فرهنگ رشیدی

لعبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معربات رشیدی

نیمهٔ نخست

از انتشارات کتابخانهٔ بارانی

فرهنگ رشیدی

از انتشارات کتابفروشی بارانی
طهران - شاه‌آباد

فرهنگ رشیدی

لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معربات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

شرکت سهامی چاپ رنگین

مجموعهٔ آثار ایرانشناسی

۱ـ سیاحتنامهٔ شاردن [دائرة المعارف تمدن ایران] مجلد اول (از پاریس به کلخید)

۲ـ « « « مجلد دوم (از تفلیس به تبریز)

۳ـ « « « « جغرافیای تاریخی ایران (مجلد سوم)

۴ـ « « « « تاریخ صنایع و تجارت ایران (مجلد چهارم)

۵ـ « « « « تاریخ علوم و ادبیات ایران (مجلد پنجم)

۶ـ « « « « تاریخ مذاهب و ادیان ایرانیان (مجلد ششم)

۷ـ جهانگردی مارکوپولو (برندهٔ جایزهٔ ادبی شاهنشاهی ایران)

۸ـ شگفتیهای جهان باستان (سیاحتنامهٔ سلیمان وابوزید سیرافی)

۹ـ سیاحتنامهٔ مارکوپولو (درایران وجهان - متن کامل)

۱۰ـ اوضاع اجتماعی ایران دردورهٔ قاجاریه (افسانه‌های آسیایی، ترجمه ازکنت دوگوبینو مستشرق فرانسوی)

۱۱ـ تاریخ خاور و خاورشناسی (ترجمه از بارتلد مستشرق روسی)

۱۲ـ تاریخ ادبیات ایران در دورهٔ مشروطیت (ترجمه از ادوارد براون مستشرق انگلیسی)

۱۳ـ تاریخ مطبوعات ایران دردورهٔ مشروطیت (ترجمه از براون)

۱۴ـ تقویم التواریخ حوادث مشروطیت ایران (ترجمه از براون)

تالیفات و تصنیفات :

۱ـ فرهنگ مفصل آلمانی بفارسی
۲ـ تاریخ تمدن آذربایجان(زیرچاپ)
۳ـ نهضتهای آزادی ایران درصدراسلام (سواران سرخ‌پوش)
۴ـ نهضت های آزادی در قرن بیستم
۵ـ احوال و آثار خاقانی

مقدمهٔ مصحح

اهمیت و ارزش ادبی فرهنگ رشیدی

درمیان کتب لغت‌مستند ومعتبرفارسی، که براساس تحقیق و تتبع درآثار منظوم ومنثور فصحای متقدم تصنیف شده، بدون‌هیچ گمان، فرهنگ رشیدی، مهمترین ومفصل‌ترین ومعتبرترین آنهاست.

عموم محققین لغت، برصحت ودقت مضامین ومندرجات این فرهنگ گواهی داده‌اند، واورا **اصح‌واکمل** از **جهانگیری** و**سروری** شمرده‌اند[1]، وهمچنین **تنقیح و تدقیقی** که مصنف آن دراشعار فصحای متقدم بعمل‌آورده،[2] و **تحقیقات‌مفیدی** که درضبط وثبت صحیح لغات فارسی انجام‌داده، همیشه مورد توجه خاص لغویون بوده است[3].

نخستین دستورزبان فارسی

اروپاییان درعصرجدید، پس ازاینکه با مطالعهٔ آثار**شاردن** جهانگرد فیلسوف فرانسوی[4] بعظمت مادی ومعنوی‌ایران وایرانیان پی‌بردند، درصدد آموزش زبان و ادبیات فارسی برآمدند، و برای حصول این مقصود بفرهنگ رشیدی متوسل شدند، و نخستین

۱ـ **رضاقلیخان هدایت**، درمقدمهٔ **فرهنگ‌انجمن‌آرای ناصری**.

۲ـ **سراج‌الدین‌علی‌خان‌آرزو**، مصنف **چراغ‌هدایت**، درمقدمهٔ **سراج‌اللغات**.

۳ـ **فرهنگ‌نظام**، جلد پنجم، ص۲۸ ازدیباچه.

۴ـ **سیاحتنامهٔ‌شاردن**، یا **دائرة‌المعارف‌تمدن ایران**، ترجمهٔ **محمد عباسی**، طبع طهران، (۱۳۳۷ـ۱۳۳۵)

دستورزبان فارسی‌را درصد ودوازده سال پیش،بااستفاده ازمقدمۀ نفیس این فرهنگ نفیس استخراج، وترجمه وتدوین ومنتشرساختند ، تحت این‌عنوان :

Grammatical Persicaie praecepta ac regulae quas Lexico Persico Ferhengi Reshidie praefixas duobus cod uno Roedigeri altero bibliothecae. R Berolinensis et ed . Dr. Spieth , Halis, 1846 . (1)

انقفاد ازجهانگیری وسروری

مصنف این فرهنگ نفیس درمقدمۀ کتاب موجبات‌تصنیف خویش را چنین‌آورده : «... چون فرهنگ **جهانگیری** و **سروری** مطالعه‌افتاد ، جامعترین فرهنگها دید امامشتمل بودند برامری چند، که‌احترازواجتناب ازآن‌لازم ومتحتم گردید:

«اول آنکه مؤلفان آن دوفرهنگ درحل‌لغات اطناب کرده‌اند، بایرادعبارت مکررۀ بیحاصل، واشعارمتکثرۀ لاطایل.

«دوم آنکه دربعضی‌لغات تصحیح‌لفظ، وتوضیح اعراب، وتنقیح معانی چنانکه باید نکرده‌اند.

«سیوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی درمیان لغات فرس درج کرده‌اند، و تنبیه ننموده‌اند، که فرس نیست.

«چهارم آنکه بعضی‌لغات بتصحیفات خوانده، ولغات متعدده پنداشته، چندجا ذکر کرده‌اند، مثلابعضی‌کلمات ببای‌تازی وفارسی، وبتا ونون، خوانده چندجاذکر کرده‌اند، وبعضی‌رابکاف‌تازی‌وفارسی، وبعضی‌را بسین وشین، وبعضی‌را بزای تازی و فارسی‌ورای‌مهمله‌خوانده، واین درنسخۀ سروری بیشتراست ودرجهانگیری کمتر، و سوای این‌نیزسهووغلطهست که دربیان‌لغات معلوم‌شود، وعجبتر آنکه دربعضی‌لغات میان‌کاف ولام، ومیان‌واو ورا ومانندآن حروف ، که اشتباه دران بعدی دارد، اشتباه نموده‌اند .

1- Persische Grammatik, C- Salemann und V. Shukovski, 1889,Leipzig.s,169

«مثلادرنسخهٔ سروری در لغت **گراز** گفته که مرضی است، وحال آنکه بدین معنی **کزاز** بضم کاف تازی وهردوزای معجمه است، ونیز گفته که‌بمعنی کوزه‌ایست که تنگ نیز گویند، وحال آنکه‌بدین‌معنی **کراز** بضم کاف تازی ورای مهمله‌است، چنانکه بهردومعنی صاحب **قاموس** تصریح کرده وعربی گفته.

«وعجبتر آنکه درفرهنگ **جهانگیری** بمعنی کوزه **کواز** آورده، بفتح کاف تازی وبجای رای مهمله واو.

«ونیزسروری گفته که بمعنی چوبدستی‌است، که ستوران بدان رانند، وحال آنکه بدین‌معنی **گواز**است ، بضم کاف فارسی وواو، برین قیاس باید کرد!

«ودرفرهنگ جهانگیری گفته که **زبرفان** بکسرزای معجمه ویای معروف وفا، بمعنی ماه است، وحال آنکه **زبرقان** ببای موحده وقاف عربی‌است... واینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد ، مثلا **نوجبه** بمعنی سیل ، بنون و تا خوانده‌اند ،

«و **پاغوش** بمعنی غوطه، ببای فارسی ونون،

«و **نخچد** بمعنی ریم آهن ، بنون وبای تازی ،

«و**هسرومسر** بها ومیم، بمعنی یخ،

«و**هیدخ** و **بیدخ** بها وبای تازی بمعنی اسب‌جلد.

«و**پهنانه** و**مهنانه** ببای فارسی ومیم ، بمعنی میمون ، و امثال آن ، در نسخهٔ **سروری** بسیاراست، ودر **جهانگیری** کم ...».

احوال و آثار رشیدی

در مقدمهٔ فرهنگ حاضر نام و عنوان مصنف چنین آمده :

«..**عبدالرشیدبن عبدالغفور الحسینی المدنی التقوی**»

و در خاتمة الطبع چاپ کلکته شرح حالش چنین است :

«... درعهد سلطنت **شاه‌جهان** و**عالمگیر** ازاجلهٔ فضلابوده، ودرحضرت سلطان‌حلقهٔ علماواعیان اعتبارتمام داشته، مولد اودر بلدهٔ **تته** من مضافات **سند** است، واصلش از سادات کبار **مدینهٔ منوره** ، ازاینجاست که **حسینی** و**مدنی** لقب خودش می آرد، و

صاحب **بهارعجم** اورا **سیدرحمه‌الله** می گوید،

علاوه بر تصنیف و تألیف ، بتقریبات درگاه شاهی، شعرهای تهنیت و تاریخ گفته، ومورد تحسین وآفرین‌شده، تاریخ تولد **شاه‌جهان** ، که‌سنهٔ‌هزارهجری باشد، **صاحب قران ثانی**، بتخرجهٔ سیزده، که عددآحادآن‌باشد، یافته، وچنین نظم‌نموده:

ازچار ونه گذر کن تاعقل برتوخواند

تـاریخ مولدش را صاحب قران ثانی

و تاریخ جلوس **شاه‌جهان** ، که سنهٔ هزار وسی‌هفت هجری باشد، چنین نظم نموده :

آمده تاریخ جلوسش زغیب

شاه جهان بـاشد شاه جهان

وتاریخ جلوس **عالمگیر** ، که سنهٔ هزاروشصت وهشت باشد، **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم** یافته.

« **رسالهٔ‌معربات** و**منتخب‌اللغات** که درلغات عربی بنام شاه‌جهان درسنهٔ‌هزار وچهل وشش تألیف کرده، و**فرهنگ رشیدی** ازتألیفات اومعروف و متداول است ، ازین شعرمصنف :

گشت تاریخ ازروی قبول

باد فرهنگ‌رشیدی مقبول

ظاهراست که تألیف فرهنگ رشیدی درسنهٔ یك‌هزاروشصت وچهار، بوقوع آمده، وازدیباچهٔ کتاب وآنچه درضمن‌لفظ **ابا** آورده، هویدا است که این کتاب در اصل مشتمل بوده، بر**مقدمه**، وچند باب، و**خاتمه**، اما درآخرهیچ کدام از نسخهای هشتگانه، که‌مدارتصحیح بران بوده، ودیگرنسخها که باوقات مختلف بنظر رسیده، ازخاتمه اثری پیدانیست.»[1]

۱ـ ودر نسخ خطی قدیمی موجوددرطهران نیز، که دردسترس اینجانب بود،ازخاتمه‌اثری مشاهده نشد ، فقط **رسالهٔ معربات** درپایان نسخهٔ جناب‌آقای سلطانی‌آمده است .

رسالهٔ معربات وخصوصیات آن

رشیدی **ذواللسانین** بوده، درهر دوزبان پارسی و تازی، تبحری تام و تمام داشته است ، ومنتخب اللغه و فرهنگ حاضر، شاهد صادق برین دعوی است، بدینطریق مؤلف چون درهر دو لسان تسلط کافی داشته، توانسته است دربارهٔ لغات فارسی، که داخل زبان عرب شده، تحقیقات دقیقی نماید ، ودر کیفیت تعریب کلمات فارسی تتبعاتی بعمل آورد، چنانکه درتضاعیف فرهنگ حاضر درموارد متعدد گاهگاهی دراین موضوع وارد شده است ، وخوشبختانه مجموع تحقیقات و تتبعات خودرا در موضوع مانحن فیه ، در رسالهٔ مستقل نفیسی گردآورده است بنام **معربات** که در زبان فارسی نخستین تصنیف در این باب مهم شمرده میشود[1]، وما این رسالهٔ گرانبهای بیهمتارا ، تصحیح کرده ، ضمیمهٔ فرهنگ حاضر ساخته ایم ، تا استفاده آن اکمل واتم باشد .

چاپ کلکتهٔ فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی ، یکبار در هندوستان بتصحیح و تحشیهٔ **مولوی ابوطاهر ذوالفقارعلی مرشدآبادی** و **مولوی عزیزالرحمن** .

طی سالهای ۱۸۷۵ــ۱۸۷۲ میلادی مطابق ۱۲۹۲ــ۱۲۸۹ هجری در کلکته بطبع

۱ـ چنانکه معلوم است ، درزبان عربی درباب لغات فارسی وغیرفارسی (اعجمی) که داخل زبان تازی شده، تألیفات نفیس مفصل ومستقلی موجودست ، ازقبیل :

۱ـ **فقه اللغهٔ ثعالبی** (فصل مستقلی درلغات پارسی معرب دارد)
۲ـ **معرب جوالیقی**
۳ـ **ابن درید** (جمهرة اللغه)
٤ـ **تفسیر الالفاظ الدخیله فی اللغة العربیه** مع ذکراصلها بحروفه **لطوبیا العنیسی الحلبی البستانی**
٥ـ **الفاظ الفارسیه المعربه لادی شیر**
٦ـ **ا.صدیقی:**

Stduien üper der Persischen Fremdwoertor in Klassisch. Goettingen 1919.

درمقدمهٔ رسالهٔ معربات ،که ضمیمهٔ مجلد دوم فرهنگ است ، بتفصیل بیشتر دراین مقوله بحث خواهیم کرد .

رسیده است، وبسیارخوب‌می‌باشد، ولی مع‌التأسف بعضی سقطات و تحریفات واغلاط فاحش درآن دیده می‌شود، که برای نمونه چندتایی ذکرمی گردد:

نمونهٔ سقطات و اغلاط فاحش چاپ کلکته

مثلا درلغت **تور**، چنانکه در حاشیهٔ ص۴۵۷ازچاپ‌حاضر، جلداول ، تذکرداده‌ایم،عبارت‌مفصلی‌افتاده‌است! ویا اینکه درمعنی **دریتیم** بجای **پربها** ،«بی‌بها»؟آمده، ونیزدرموارد متعدد ومکرر **رفیع‌الدین لنبانی** شاعر معروف اصفهانی، «لبنانی»؟ چاپ شده، ونیزدرجایی که به **شفا** استناد شده، «سعاد»؟ چاپ گشته ، و فقط‌دریك صفحهٔ (۱۹۹جلد اول‌چاپ کلکته) سه‌غلط چاپی مخل‌معنی‌دیده می‌شود والخ وغیره ...»

کیفیت چاپ متن حاضر

درطبع حاضر ازنسخ معتبر و متعدد خطی قدیمی استفاده شده است، اگرچه همهٔ این‌نسخه‌ها فاقد تاریخ‌اند، ولی‌نوع کاغذ و سبك تحریر کاملا ثابت می کند ، که درسدهٔ یازده هجری، یعنی درهمان قرن مصنف نوشته شده‌اند.

ازجملهٔ‌نسخ‌خطی‌مذکور،نسخهٔ‌متعلق‌به **جناب آقای ساطانی**،نمایندهٔ فاضل سابق‌مجلس شورای ملی، بخصوص شایان توجه است، ورسالهٔ **معربات‌رشیدی** نیزدر پایان‌آن آمده است، وبدینوسیله مراتب امتنان خودرا نسبت بایشان ابرازمیداریم .

نسخهٔ‌خطی‌نفیس‌دیگری،متعلق‌به‌جناب آقای **سرتیپ سرود**،نیزبسیارخوبست، واگرچه‌آنهم تاریخ ندارد، ولی‌نسخهٔ مضبوط ومصححی است، وبدینوسیله از ایشان که نسخهٔ نفیس‌خود را مدتی مدیدباینجانب‌امانت‌داده بودند سپاسگزاری‌می کند :

ازچاپ کلکته نیز که مبتنی برهشت نسخهٔ‌خطی‌بوده است، استفاده کرده‌ایم، وحواشی‌مفید و مستندآن‌را باعلامت ستاره درزیرصفحات چاپ حاضر نقل کرده‌ایم.

طهران ـ پانزده اردیبهشت ماه هزاروسیصد و سی و هفت‌شمسی

م . محمد دبیرسیاقی

فرهنگ رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

فهرست مندرجات :

توضیح : در باب الجیم، چهارصفحه از ۵۴۹ تا ۵۵۲ شمارهٔ مکرر خورده، اشتباه مطبعی است ، متن کاملا مرتب وصحیح است.

نیمه نخست

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایشی که آرایش سرنامهٔ هرسخن و پیرایش دیباچهٔ هر نو و کهن ، و برازش خامه و آمهٔ خردمندان و ترازش نامه و چامهٔ دانش پسندان، تواند بود، مرداوری را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش و هنگ در ترازوی سپاسداریش بیسنگ ، و رنگ بیرنگ‌ـ سازان ارژنگ سخن وچهره گشایی نگارندگان پیکرهر انجمن ، در کارخانهٔ ستایش گزاریش[1] بیرنگ .

جایی که شیوازبانان که شیوایی شیوهٔ ایشان و بیشی دانش و پیشی سخن پیشهٔ ایشانست ، با گزاف همه دانی ولاف شیوا زبانی، درافدستای آن دادار بیهمال و همتا و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان و چون شمشاد با بسیاری شاخ و برگ آسیمه سر و پریشان باشند، من بیزبان هیچ مدان را درین بارگاه بلند پایگاه جز خاموشی و بیهوشی چه یاره وجز فروماندگی وافتادگی چه چاره ؟

بیت

این چه سخن این چه زبان دانیست ‌ ‌ ‌ ‌ گفته و نا گفته پشیما نیست

همه هستیها بهستی او هستو وچرخ واختران بفرمان او در تکاپو[2] هر بامداد هورخش رخشان رخش درراه او تاخته ، وهرشام ازبیم دورباش دلخراش او باتب لرزه وچهرهٔ زرد سپرانداخته .

۱ــ درچاپ کلکته «ستایش گذاریش»

۲ــ درچاپ کلکته «تکاپو» باکاف فارسی

زاوش وزاور را چه زاور که برخی‌ازنیکبختی و بخشی‌ازنیکنامی بی‌فرمان‌او بخش‌توانندکرد، وکیوان پاسبان هفتم‌ایوان راکه هندوی‌چوبك زن بام‌کهین آستان اوست، و بهرام بدرام راکه بهرکس بدرام و بفرمان او رامست چه زهره و یارا،که لختی از بدبختی و بخشی از رنج و سختی ، نه بفرمودهٔ او بکسی رسانند ، تیردبیر نویسندهٔ فرمان او ، وماه هرماه پیك رایگان او،گاهی بهراس بادافراه چون تارنزار گشته وگاهی بنوید پاداش چهره روشن ساخته .

فرزند سه‌گانهٔ چار آخشیج هر کدام‌بپایهٔ خویش‌دربندگی، وبفرمان‌برداری او همه‌را هوش وزندگی ، درسرشت ایشان‌آخشیجان ازآخشیجی بآشتی درآمدهٔ او، وازان میان آدم‌خاکی‌سرآمدهٔ او، بنا میزد زهی بزرگی وفر، پادشاهی اورا سزا و فرمان روایی او را درخور، بودها همه ببود اوبوده ونمودها همه بنمود اونموده .

پس‌هستوشدن بفروماندگی ازستایش اینجا از هر ستایش بهترو همین نیایش وستایش‌اورا خوشتروپسندیده‌تر. درودی‌که زیب آغازگفتار وآرایش انجام‌کردار باریك بینان ودشوارگزینان‌تواند شد مرپیغامبری راکه سرگشتگان بیابان‌گمراهی را چراغ آگاهی برراه افروخته وپروانهٔ تاریکی و تیرگی اهریمن ریمن را بال و پر سوخته، زهی‌فرستادهٔ با دانش و دادکه ایران ازکیش‌او آباد وتوران از آیین او خرم و دلشاد ، تازیان را ازو روی تازه و پارسیان را ازو بهرهٔ بی‌اندازه ، سند وهند ازو بهره‌مند، وروم وزنگ‌ازوبآب‌ورنگ،راهنمای هرسیاه وسفید وناامیدان ازوبا امید نمایندهٔ راه راست و دستگیرروز بـازخواست ، از آفریدگـار نامهٔ نامدار برای بربروشان [1] آورده‌که تا روز رستخیزپایدار ودرروشنایی‌ورهنمایی چون خورشید هویدا وآشکار، شیوا زبانان باآن همه شیوازبانی در پاسخ‌آن بنادانی فروماندند و در برابر آن سخن نراندند .

بیت

فرستادهٔ پاك پروردگـار	رسانندهٔ نـامهٔ استوار

۱ ــ تحریف «برروشنان» است

ومر فرزندان و یاران و پیروان اوراکه به پیروی او کارخدا شناسی از پیشینیان پیش برده، وبگزلك هوشمندی و ناخن پیرای دشخوار پسندی، خار اندیشهای ناهنجار ازپای دل مردم برآورده. آن رازدانان نبی یگانه دادار و ترزبانان سخنان برگزیدهٔ کردگار، آیین پیغامبری را پاسبان وبخدا جویی ویگانه گویی همداستان. منش ایشان بنزد خرد پسندیده و کیش ایشان بترازوی فرهنك سنجیده. شیوهٔ ایشان آرایش کیش فریور[1] وراستی و درستی را زیب و زیور.

چنین گوید معترف بعجز وقصور ومغترف ازمشرب اهل هوش وارباب و شعور عبدالرشید بن عبدالغفور، الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنك جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید امـا مشتمل بودند برامری چند که احتراز و اجتناب ازان لازم ومتحتم گردید:

اول آنکه مؤلفان آن دو فرهنگ درحل لغات اطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل واشعار متکثرهٔ لاطائل.

دوم آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ وتوضیح اعراب وتنقیح معانی چنانکه باید نکرده‌اند.

سیوم آنکه بعضی لغات عربی وترکی درمیان فرس درج کرده‌اند وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست.

چهارم آنکه بعضی لغات بتصحیفات خوانده ولغات متعدده پنداشته چندجا ذکر کرده‌اند[2] مثلا بعضی کلمات بیای تازی و فارسی وبتا ونون خوانده چهـار جا ذکر کرده‌اند، وبعضی را بکاف تازی وفارسی، وبعضی را بسین وشین، وبعضی را برای تازی وفارسی ورای مهمله خوانده، واین درنسخهٔ سروری بیشتر است ودرجهانگیری کمتر،

۱ـ «فریور» علی الظاهر ازمجعولات «لغت آذری» است (دبستان المذاهب ص ۸ چاپ ۱۲۷۷ هجری قمری

۲ـ درموضوع علل تحریف وتصحیف در زبان فارسی و عوامل فساد لغت، رجوع شود بمقدمهٔ **برهان قاطع** (صفحات ۱۷-۱۸ ازچاپ نگارندهٔ این سطور)

و سوای این نیزسهوو غلط هست که دربیان لغات معلوم شود، و عجبتر آنکه در بعضی لغات میان کاف و لام میان واو و را و مانند آن حروف که اشتباه دران بعدی دارد، اشتباه نموده‌اند .

مثلا در نسخهٔ سروری درلغت گراز گفته که مرضی است وحال آنکه بدین معنی کزاز بضم کاف تازی و هر دوزای معجمه است ، و نیز گفته که بمعنی کوزه ایست که تنگ نیز گویند و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف تازی و رای مهمله است ، چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده وعربی گفته، وعجبتر آنکه درفرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله واو ، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستوربدان رانند وحال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو، برین قیاس باید کرد . و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیرفان بکسرزای معجمه ویای معروف وفابمعنی ماه است، وحال آنکه زبرقان ببای موحده وقاف عربی است، و درهر دونسخه بوف وکوف بمعنی بوم گفته‌اند واول تصحیف است ، وکوچ و لوچ بمعنی احول گفته وثانی تصحیف است[1] و اینچنین تصحیفات بسیاراست که مذکورخواهد شد، مثلا نوجبه بمعنی سیل بنون وتاخوانده‌اند وپاغوش بمعنی غوطه ببای فارسی ونون، و نخچد بمعنی ریم آهن بنون وبای تازی، و هسر ومسر بها ومیم بمعنی یخ، وهیدخ وبیدخ بها وبای تازی بمعنی اسب جلد، وپهنانه ومهنانه ببای فارسی ومیم بمعنی میمون ، وامثال آن درنسخهٔ سروری بسیاراست ودر جهانگیری کم،ودرین قسم تصحیفات کلمه‌را درجایی آورده شد که بصحت نزدیکتر بود واکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند.

پس اگر درکلمه‌ای[2] اشتباه شود هرجاکه احتمال داشته باشد باید دید وحمل

۱ــ درمورد **بوف ولوچ** ، حق باجهانگیری وسروری است ، **درشیدی اشتباه** کرده است ، زیرا در **فرهنگ اسدی** هم این دولغت مطابق ضبط جهانگیری و سروری آمده است ، و بعلاوه استعمال قاطبهٔ فارسی زبانان نیز مؤیدآنها می باشد

۲ــ درچاپ کلکته «کلمهٔ»

برفروگذاشت آن نکنند .

بنابرین مقدمات در جمع لغات این دوکتاب و حذف عبارت زایده و اشعار بیفایده وترك لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت وتنبیه بران و تنقیح الفاظ وتحقیق معانی بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد، وحروف اول را باب وحروف دوم را فصل قرارداده شد ، برطریق ترتیب نهایهٔ حدیث جزری و حیوةالحیوان دمیری و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات فرس بیشتر و بهتر میشود چنانکه بعد ازمراجعت بدین کتاب معلوم شود وهرجا که فرهنگ مطلق مذکورشود عبارت ازفرهنگ جهانگیری باشد وبعدازتوفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت:

بیت

گشت تاریخ وی از روی قبول باد فرهنگ رشیدی مقبول

(١٠٦٤)

امید از ژرف نگهان دانشور و شگرفان صاحب نظر ، آنست که اگر سهوی وخطایی دران رفته بذیل عفو واغماض بپوشد ودرتشنیع وتعریض نکوشندواین کتاب مشتمل است بریك مقدمه وچند باب وخاتمه .

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجی وبیان معانی بعضی حروف مفردهٔ تهجی، وبیان معانی بعضی کلمات مرکبه و دیگر فواید وضوابط .

بیان حروف مفردهٔ تهجی

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای غرض ترکیب کلماتست وبعضی ازان حروف معانی نیز دارد، چون همزهٔ استفهام[1] وبای جاره وتای جاره و مانند آن، همچنین درفرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است وبعضی ازان معانی نیز دارد، بنابران این بیست وهشت حرف باچهار حـرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد، و هرچند که هشت حرف ازانجمله درفرس نیامده اما در ایراد آن حروف نیزفواید است .

الف ـ این حرف چون در اول کلمهٔ ثنایی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش برحرکت خود، چون ابر و ابا وابی بمعنی بر وبا و بی‌وچون دراول ثلاثی‌و رباعی وخماسی وغیر هم واقع‌شود، مابعدش ساکن کنند وهمان حرکت که مابعدش دراصل داشته باودهند ، و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد درکلام‌عرب، چون اشکم واستم واشتلم واشتر واسمندر واشگرف،واینکه‌حرکتش‌همان حرکت مابعد باشد به تتبع ناقص مؤلف کلی مینماید، واگر کلی نباشداکثری خواهد بود، وهرگاه حرف با برو درآید بیا بدل‌میگردد، چون بیفگن وبینداز که‌دراصل‌بافگن وبانداز بود، وهمچنین چون کلمهٔ دیگربرودرآید، چون آسیاب که دراصل آس آب بود، واگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیرادودهاد وکناد ، و زاید نیز آید چون سیه‌ساریعنی سیه‌سر و آمرزگاریعنی آمرزگروآموزگار یعنی آموزگر، وبعضی گفته‌اند سروسار وگروگار هردولغت است علیحده، واگردرآخر واقع شود

[1] ـ درچاپ کلکته «استهفام»

برای ندا باشد چون دلا و جانا ، وبرای کثرت باشد چون خوشا وبسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار، و برای افادهٔ معنی اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده ونیوشنده ، وگاهی محض برای تحسین لفظ می آیدچنانکه خاقانی گوید :

بیت

بداسلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی		خوشادرویشیا کورا بود عیش تن آسانی

واین در کلام قدما شایع بوده ودر کلام متاخرین نادرست، وگاهی افادهٔ یای مصدری کند، چون فراخا وژرفا ودرازاوپهنا، وچون درمیان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی باشد، چون دوشادوش ولبالب مالامال، وببایددانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره ، بلکه بعضی گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ، چون آشام و شام بمعنی آشامنده وطعام و قوت، وآسام وسام بمعنی آماس، وآگنج وگنج بمعنی گنجانده، و آزرد و زرد، وآرنگ ورنگ، وآکوفت وکوفت، وآهنگ وهنگ، وآژخ وژخ و آدرخش و درخش، وبقول جمهور درین قسم الفاظ ، هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است درلفظی که الف ندارد، وبقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف لفظی است که الف دارد ولغتی علیحده نیست واین قول بصحت اقرب است.

ب ـ برای الصاق ومعیت و سببیت و ظرفیت وقسم وگاهی زایده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور وبزن وبکن، ونیز زاید میشود درجایی که بعداز کلمهٔ متصل بیا، لفظ در یا بر باشد مثال اول سعدی گوید :

بدریا در منافع بیشمار است

مثال ثانی بیت معزی وسوزنی است :

بیت

قهرتو بر اعدای تومشئومتر آمد		چون تاختن رستم سگزی بپسر بر

دی دررہ درغان بیکی راهگذر بر		افتاد دو چشم بیکی ماه پسر بر

وابیات باقی این قصیده برین وتیره است؛ وازخواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو وخواب وخواو، وبفا بدل‌شود چون زبان‌وزفان.

پـ این حرف درلغت عرب نیامده لیکن‌درغیرفرس نیز آمده، وازخواص‌اوست که بفابدل شودچون سفیدوسپید، وعرب چون این قسم کلمه‌را درکلام خود استعمال نمایند اورا بفا بدل‌کنند چون فیل وپیل، وگاهی ببای تازی چون پزده وبزده که نام شهری است و بزدوی منسوب است بدان.

تـ این‌حرف برای خطاب واحد آمده، وچون درابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله درآخرش زیاده‌کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ، چون تو، واگرپیوسته‌باشد واوزیاده نکنندچون ترا، وچون درآخرباشد ساکن بود چون‌کت و بایدت وباشدت ، وبرین تقدیراکثرافادهٔ معنی مفعول دهد، و گاهی مضاف الیه بود چون اینت وآنت یعنی این تووآن‌تو، وگاهی بمعنی خودآید نظامی گوید :

مصراع

گفت با من فروش باغ ترا

وله:　　ع

جسم ترا پاکتر از جان کنی

لیکن اکثربمعنی خود وقتی آیدکه متصل‌بماقبل‌باشد، چون‌باغت را وجسمت را، و شاید درین دوبیت چنین باشدوالله اعلم، و ازخواص اوست‌که بدال بدل شود چون بت وبد و توت وتود، وازخواص اوست‌که‌درآخرکلمات زایدکنند چون‌کوس وکوست و فرامش وفرامشت ورامش ورامشت وبالش وبالشت.

ثـ این درپارسی نیامده‌اما اغریرث‌برادرافراسیاب‌ترکی است وطهمورث در اصل فرس تهمورس است یاتهمورت بتا وطهمورث[1] معرب‌است، و درقاموس آورده،

*۱ــ اینست دردو نسخه و هوالمشهور لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه‌که مدار تصحیح براـنست طحمورث بحای غیر منقوطهٔ نوشته و در قاموس و منتهی الارب و ضمیمهٔ صراح بخای منقوطه .

وکیومرث بکاف فارسی وتای قرشت است ومعنی زندهٔ گویا چه‌گیو بکاف فارسی بمعنی گویا ومرت بتای فوقانی‌زنده ، و بعضی گفته‌اندکه درلغت فرس حرف ثانیامده الادردوکلمه ارثنگ وثغ بمعنی بت، لیکن هردوجا تصحیف خوانده‌اند چه ارتنگ بتای قرشت است وتغ‌فغ است بفا .

ج ـ ازجملهٔ خواص‌اوست‌که بزای فارسی وزای تازی‌بدل شود چون‌کج‌و کژ وچوجه وچوزه ، وبشین بدل شود چون‌کاج‌و کاش[1]

چ ـ این‌حرف درلغت‌عرب‌نیامده، لیکن درلغت غیرفرس نیز آمده.

ح ـ این‌حرف درفرس نیامده؛ وهرجا حا درفارسی‌زبان زدشده ازتغییرلهجهٔ جمعی است‌که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیزوحال‌که دراصل هیزو هال بود وامثال آن‌که مذکورشود .

خ ـ ازخواص‌اوست‌که بغین بدل‌شود چون تاغ وتاخ، و در ترکی بقاف بدل کنندچون چخماخ‌وچقماق وگاهی‌بها بدل‌کنند چون هاگ وخاك وخجیر وهجیر و خلالوش وهلالوش وهیز وخیز وهیری وخیری وهستووخستو .

د ـ این حرف درآخرکلمه افادهٔ معنی حال‌کند، چون زند وگذرد ورود .

وازخواص‌اوست‌که بتا بدل‌شود ، چنانکه تا ازاوبدل‌شودچون خاد وخات و شواد وشوات وزردوزرت.

ذ ـ این حرف رادر فارسی‌ازدال بدین‌ضابطه‌امتیاز کرده‌اند،که اگرپیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند واگر صحیح متحرك یاحرف علت ساکن یامتحرك

---

[1] ـ در یك نسخهٔ قدیم‌که پیشترازسنه ۱۱۰۰ کتابت اوست اینجاعبارتی یافته‌شدکه بعضی الفاظش از کرم خوردگی مشکوك مانده، اینست : «و جمع‌را اعتقاد آنست‌که جیم تازی دراصل فرس نیامده و هرجا یافته‌میشود در اصل زای فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده‌اند ازجهت اختلاط بعرب، و جمهور اهل بلغت‌فرس گویندکه مانند لفظ کژوکاژ لغتی است درکج وکاج، و صحیح قول ثانیست‌که کژ بلغت‌دریست‌و کج بجیم مولدست وازباب الفاظ مغیره است‌که پارسیان‌زای پارسی رابجیم بدل‌کرده‌اند و ازین باب است باژ و باج وهجده وهژده ولژن و لجن وپژویج وبژول و بجول وپنژه وپنجه ووکژك وکجك وبژدك وبجدك و امثال اینها»

بود معجمه خوانند ، چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده :

رباعی

آنانکه بفارسی سخن میرانند   در معرض ذال دال را بنشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود   دال است و گرنه ذال معجم خوانند

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند، بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است ، چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی درحلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله ، حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند، و این حرف مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است .

ر ـ ازجملهٔ خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون چنار و چنال وریچار وریچال وسر بدار وسر بدال وخواه دروسط چون اروند والوند وخواه در اول چون روخ ولوخ ، وامثلهٔ او بسیارست چنانکه در کتاب بیاید .

ز ازخواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز وروج وغیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید .

ژ ـ این حرف خاصهٔ فرس است، وازخواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج ولاژورد ولاجورد.

س ـ ازخواص اوست که بشین معجمه بدل شود، چون کستی و کشتی و درقدیم بسین مهمله بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته دراصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند ولهذا ملك نیز ازالوکت گرفته‌اند یعنی رسالت .

ش ـ[1] ضمیر واحد غایب منصوب متصل ، وافادهٔ معنی مفعول کند چون خوردش وزدش ، وگاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش ورویش، وازخواص اوست که بجای

۱ ـ توضیح آنکه درکلام فصحا، ماقبل ضمیر **ش** مکسور بوده است، ازجمله در راحة الصدور راوندی (ص۱۷۱ ، س ٦ چاپ محمد اقبال) دراصل بکسر تاء مثناة آمد، و نیز در نسخهٔ خطی بسیارقدیمی مقامات حمیدی ، محفوظ در بریتیش موزیم ، مکرر ماقبل ضمیرش مکسور آمده (رجوع شود بتعلیقات راحة الصدور ص ٤٨٢ ازچاپ لیدن)

جیم تازی استعمال کنند، چنانکه جیم بجای اوچون کاش و کاج، و گاهی در آخر افادهٔ معنی حاصل مصدر کند چون دانش و بینش وخواهش و کاهش و کنش وتپش وامثال آن.

ص ض ط ظ ع ـ این پنج حرف درلغت فرس نیامده، بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته، اما صدوشصت درقدیم بسین مینوشتندومتاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند ، اما طراز وطپیدن وطپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا ویا و نون بطا نویسند وهمچنین اگرعین در کلمهٔ فارسی یافته شوددراصل الف بوده که بتغییر لهجه عین خوانده اند.

غ ـ ازین حرف دربعضی اشعار بلبل اراده کرده اند ، بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد وهزار بمعنی بلبل است انوری گوید :

بیت

چون حرف آخر است زابجد گه سخن وزراستی چو حرف نخستین ابجداست

وازخواص اوست که درآخر بعضی کلمات زاید کنند چون گیا و گیاغ وچرا و چراغ، ومتاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و اباغ و اباق و این تبدیل بیشتر درترکی باشد .

ف ـ ازخواص اوست که بجای بای فارسی وتازی وواو آید چون جاماسف و گشتاسف وزبان وزفان وفرخچ ورخچ وسپید وسفید .

ق ـ این حرف درفرس نیامده واگر یافته شود دراصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندر وامثال آن، اما قندمعرب کندست، وبالجمله یا آن کلمه غیرفارسی بود که فارسی گمان کرده اند یا معرب است[1] ، یا استعمال عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف رابقاف خوانند.

ك ـ ازبرای تصغیر باشد، وآن تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردك وگاهی برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید :

---

۱ ـ درچاپ کلکته «اسب» ؟

مثنوی

برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزند کانت نظر در رهند
بیندیش زان طفلك[1] بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر

واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند خصوصاً کلمه‌ای[2] که آخرش واو باشد چون زلو وزلوك ورگو ورگوك وپرستووپرستوك.

گـ این حرف درلغت عرب نیامده ودرلغت دیگر آمده، ومردم فارس بعضی کلمات رابکاف فارسی خوانند، واهل ماوراءالنهر بکاف تازی چون گشاد و خیگ وخوگ .

ل ـ ازخواص اوست که بجای رای مهمله و رای مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه درراگذشت وشعرا زلفرا بدین حرف تشبیه کنند.

م ـ چون در آخرواقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید، چون گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب تای مضموم چون قلت وفعلت ،وگاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید و افادهٔ معنی مفعول کند، سعدی گوید :

بیت

تولای مردان این پاك بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم

یعنی برانگیخت مرا ، وگاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی گوید :

بیت

گفتم که گلی بچینم از باغ | گل دیدم و مست شد ببویی

یعنی مست شدم وانوری گوید:

بیت

القصه باز گشتم و آمد بخانه زود | درباز کردوباز ببست ازپس استوار

۱ ــ درچاپ کلکته « طفلکی» ۲ ــ در کلکته « کلمهٔ»

وچون دراول واقع شود افادهٔ معنی نهی کند چون مزن ومرو ومگو، ازاحکام اوست که چون بامیم دیگر متصل شود جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید.

بیت

دروضو کن به نیمن استنجا   دار مردست و روی نیمن را

یعنی نیم من، وچنانکه شرف شفروه گوید:

بیت

چون بشکل خنده بگشاید نمکدان حیات

در میان پستهای سی و دو بادامغز بین

یعنی بادام مغز، واین قاعده دراکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد، وبعضی اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین وبام وبان .

ن ـ ازبرای افادهٔ معنی نفی آید چون نکردو نگفت ، و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد هادر آخر او زیاده کنند برای اظهارحرکت فتح چون نه، و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداش وپاداشن ورش ورشن وزیبا وزیبان و سوو سون، و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان، وگاهی دروسط نیز چون نشاند وخواند وراند،وگاهی در آخر بعضی الفاظ افادهٔ معنی مصدری کندچون کردن و گفتن، وبرین تقدیر البته بعد ازتا یادال باشد ؛ وگاهی بحذف نون نیزهمان معنی افادهٔ کندچنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و رفت و داد وستد ، و برین تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذکوره ، و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید:

بیت

بگفتار شه مغز را تر کنم   بگفت کسان مغز در سر کنم

و ـ برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام اوست که بجای با نیز

مستعمل شود، چنانکه با بجای او ، و چون در میان کلمه ویا آخر کلمه‌واقع شود و خوانده شودملفوظ گویند و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود ، و تو ودو وچو، وباید دانست که حرف واو خواه در آخرخواه دروسط بود اگر ماقبلش ضم‌خالص باشدواومعروف گویند واگرخالص نباشد مجهول خوانند ونیز بایددانست واوی که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است :

اول آنکه محض برای بیان‌ضمه است‌واتمام لفظ ، زیرا که الفاظ کم‌ازدو حرف نبوداول متحرك دوم ساکن،و آن درسه جاست‌بعد از تاودال وچیم چون‌تو‌ودووچو، دوم واوی که جمعی آنرا معدوله نام‌کرده‌اند بدانجهت‌که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیك بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضی آنراواو اشمام ضمه‌گویند بدانجهت‌که این واو بعد از خای مفتوحه نویسند تا معلوم شودکه فتح این خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد ، و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسوراست وچون خوهل‌وخوهله‌که مضموم است، واین واو بر دو گونه است، یکی آنکه‌بعد ازواو الف باشد، چون خواب وخواجه و خوارزم ومانند آن، دوم آنکه بعد ازیکی‌ازین‌حرف‌هشتگانه‌باشد : دال ورا وزا وسین وشین ونون وها وی ، چون‌خود و خور وخوز وخوست وخوش وخوند و خوهله‌وخویله، ودلیل برفتح این خااشعار قدماست‌که بعضی‌ازان مرقوم میگردد، سعدی گوید :

بیت

پس پرده بیند عملهای بد	همو پرده پوشد بآلای خود

☆☆☆

دران مدت‌که مارا وقت خوش بود	ز هجرت شش صدو پنجاه وشش‌بود

حافظ گوید :

رباعی

ماهی‌که رخش روشنی خور بگرفت	گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت	وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

وخرد که بمعنی کوچك است بی واو نویسنده و با کلمهٔ مضموم قافیه کنند .
سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل در آید، چون رفت و آمد و نشست
و برخاست، یا درمیان دو اسم چون محمد ومحمود وخانه و باغ، وچون ماقبل این واو
مضموم بود وجز ضمهٔ ماقبل ازان مفهوم نگردد داخل واوات غیر ملفوظ شمرده اند واین
در شعر فارسی بسیارست و درنثر کمترست، وگاهی درشعر بتلفظ در آرند وفتح دهند
واین در نثر بسیار است ودر شعر کم ، امادر عربی همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ،
چنانکه فردوسی گوید :

بیت

و دیگر که گیتی ندارد درنگ　　　سرای[1] سپنجی چه پهن وچه تنگ

و درفرهنگ گفته که این واوملفوظ درنظم کلام را ازفصاحت ساقط سازد ودر
نثر نه ، واما واوی که ملفوظ شود دوقسم است : اول واویست که بخوانند و ننویسند
چون شاوروسیاوش وکاوس، دوم آنکه هم مکتوب است وهم ملفوظ و آن دو قسم
است:ساکن یا متحرك، ساکن در آخر زیاده کنند برای افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید:

بیت

با ما نظری نمیکند ای پسرو　　　چشم خوش تو که آفرین باد برو

ومتحرك سه قسم است: یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرك میباشد
ودرنثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ اوچنانکه گویند وراگفت یعنی اوراگفت وورادید
یعنی اورا دید ، سیم زایده است که بکلمهٔ یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید :

مثنوی

ببینیم تا اسب اسفندیار　　　سوی خانه[2] آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجو　　　بآخر نهد بی خداوند رو

یعنی یابارهٔ رستم

۱ـ در کلکته «سرائی»　　　۲ـ در کلکته «سوئی»

ه ـ دوقسم است: ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند ومختفی، اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در جمع بحال خود ماند مانند رهها وچهها واندهها وگرهها وزرهها وراهها، ودر تصغیر مفتوح گردد چون رهك واندهك وزرهك، ودر اضافت مکسور شود چنانکه: ره من وانده من، و های ماقبل مفتوح جز در کلمه‌ای[1] که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشده چون ره و که، الا بندرت چون وه وچه وبه، و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بودو بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند، بنظر نه درآمده، چون گره‌وانده.

اما مختفی چهار است:

اول آنکه برای نسبت وشباهت درآخر کلمات درآرند چون دندان‌ودندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش وگوشه‌و نشان ونشانه وزبان وزبانه وامثال آن.

دوم هایی که برای تشخیص وتعیین مدت‌درآخر سال وماه وشب وساعت بیارند چون یکساله ویکماهه‌ویکروزه ویکشبه‌ودوساعته، اما ظاهر آنست که‌اینجابرای نسبت است یعنی چیزی که بیك شب یا بیك روز و یك ماه نسبت دارد، و ازین قسم است مغانه یعنی چیزی که‌به‌مغان نسبت دارد ودیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد وعروسانه و شبانه.

سیم هایی که در آخر افعال بجهت انهای‌حرکت بیاورند مثل آنکه، شاعراین بیت گفته، و فلان مروارید سفته، و غنچه شکفته.

چهارم هایی که برای بیان فتح آخر کلمه بود وآن‌هایی بود که جزدلالت بر فتح، در معنی کلمه دخل‌ندارد وافادهٔ رفع اشتباه کندبکلمهٔ دیگر،چون جامه وخامه وبنده وشکوفه، واین ها آت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد، چون جامها و خامها، ودر اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد، مانند جامهٔ من وخانهٔ تو، و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگك و خامگك، وگاهی زاید باشد چون

1 ـ در کلکته «کلمهٔ»

ریچال وریچاله وغنجار وغنجاره وانبان وانبانه.

ی ـ این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد برای خطاب بود چون کردی و گفتی، و برای نسبت باشد چون باد بهاری وخراسانی وهندوستانی، ودرعربی نیز افادهٔ معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد ودر فارسی مخفف، حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کام بخشی و زرریزی ومردی ورادی ویاری وخواری، لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکام بخش و زرریز ومرد وراد ویاروخوار، وبرای لیاقت وسزاواری نیز آمده، چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی وزدنی، لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است، ودرفرهنك گفته که این یا ویای نسبت هردو دراضافت بهزهٔ ملینه مبدل شود و درتکلم ودرکتابت بحال خود ماند چون یاری من وزاری من، و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه میرفت یعنی یك مرد، ومردی بمن چنین گفت، وازجهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مرد بزرگ است، وبرای استمرار نیز آید چون گفتی وکردی، و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد وخواه در آخر، اگر ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند واگر خالص نباشد مجهول، و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت.

بیان تبدیل هریك ازحروف بیست وچهارگانه بحرف دیگر در بعضی ازلغات

الف ـ بدال مانند باین وبدین وبآن وبدان، وبیا چون اکدش ویکدش وارمغان ویرمغان، **بای تازی** بواو چون خواب وخواو ونهیب ونهیو و بزرگ ووزرگ وبسر و وسر، وبفا چون زبان وزفان، وبمیم چون غژب وغژم، **بای فارسی** بفا مثل سفید وسپید، **تا** بدال چون دستاس ودسداس، **جیم تازی** برای تازی چون رجه ورزه، وبرای فارسی چون کج وکژ ولجن ولژن وهجیر وهژیر وباج وباژ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز برای فارسی است، و بکاف عجمی چون آخشیج و آخشیگ، وبتای فوقانی چون تاراج و تارات

خاقانی گوید :

بیت

هم برسرخاکش ازکرامات تاتار همی رود بتارات

لیکن درین‌مثال نظراست زیراکه‌تارات درین بیت جمع‌تاره‌است، یعنی‌بکرات ومرات تاتاربرسر آن خاك میگذرد بجهت تیمن وتبرك .

جیم‌فارسی بشین منقوطه چون لخچه ولخشه وکاچی وکاشی ، وبزای‌فارسی چون‌کاچ وکاژ،**خا**، بها مثل خجیروهجیروبغین چون ستیخ‌وستیغ ،**دال** بتای فوقانی چون دراج وتراج وگفتید وگفتیت وزردشت‌وزرتشت، وبذال‌منقوطه چون آدروآذر، **رای مهمله** بلام چون‌سوروسول‌وکاچاروکاچال، زای منقوطه بجیم‌چون سوزوسوج وپوزش وپوجش‌وآویزآویج، وبجیم فارسی چون‌بزشك وبچشك، وبغین‌چون‌گریزو گریغ، وبسین مهمله چون ایازوایاس وانگزوانکس ، **سین‌مهمله** بشین منقوطه چون بالوس وبالوش، وبها مثل آماس‌وآماه وخروس وخروه ، وبجیم فارسی‌چون خروس‌و خروچ ، رودکی‌گوید :

بیت

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ تبربرده برسرچو تاج خروچ

شین منقوطه بسین‌مهمله چون شاروسار وشارك وسارك، و بجیم‌فارسی چون پاشان وپاچان ، **غین** بکاف فارسی چون لغام ولگام وغوچی وگوچی، **فا** بواوچون فام ووام ،**کاف** تازی بخاچون‌شاماکچه وشاماخچه، وبغین‌چون‌کژگاووغژگاولیکن مشهوربکاف‌است، **کاف** فارسی بغین چون‌گلوله وغلوله‌وگاووغاووگلیواج و غلیواج وامثال‌آن، وبدال چون آونگ وآوند وکنارنگ وکنارند واورنگ‌واورندو دنگ ودندوامثال‌آن، **لام** برامثل‌زلووزرو، **نون** بمیم‌چون‌بان‌وبام ، **واو** ببای تازی چون نوشته‌ونبشته، وببای فارسی چون‌وام وپام وبفا چون یاوه ویافه ، **ها** بحا چون هیزو حیز وبجیم تازی‌چون ماه وماج وناگاه وناگاج .

بیان ضمائر

بدانکه درلغت فرس سه‌حرف برای ضمیرواحدمتصل‌است: ش‌وت‌وم ، شین‌برای غائب‌واحد، وتابرای واحد حاضر،ومیم برای‌واحد متکلم، وسه ازبرای جمع وتثنیه : نون ودال، ویاودال، ویاومیم ، اول‌برای جمع وتثنیهٔ غائب‌ودوم‌برای‌جمع وتثنیهٔ‌حاضر وسیم برای جمع وتثنیهٔ متکلم، وهمچنین ضمائرمنفصل نیزشش است، سه برای مفرد وسه برای غیرمفرد، برای‌مفردچون اووتوومن وبرای غیرمفردچون‌ایشان وشما وما .
و باید دانست‌که شین در آخراسما افادهٔ معنی ضمیر غائب‌واحددهد، مرادف‌او،چون اسپش وغلامش وآمدنش ورفتنش ، ودرآخرافعال بمعنی اورا باشد چون‌میگویدش ومیزندش، وتا دراواخراسما فائدهٔ معنی ضمیرواحد حاضردهد چون‌اسپت وغلامت ، و در اواخرافعال بمعنی تراباشد، چون‌میگویدت‌ومیدهدت، ومانند زوت‌وکوت یعنی ازوترا وکه او ترا نظامی‌گوید :

بیت

نباشد پادشاهی زوت بهتر   وراکن بندگی هم‌کوت بهتر

ومیم دراسماوافعال فایدهٔ ضمیرمتکلم واحددهد چون زرم وگوهرم ، وهرگاه برفعل مقدم بود بمعنی‌مرابود چون زرم دادواسپم‌بخشید،وگاهی مؤخرازفعل نیزاین افاده کندچنانکه‌درحروف‌تهجی گذاشت، وگاهی‌این‌میم رامحذوف‌سازندبقرینهٔ میمی که سابق مذکورباشد چنانکه مثالش‌نیزگذشت، وهرگاه‌که یکی ازاین شش‌کلمه راکه ضمائرمتصله‌است بلفظی‌که درآخرش هاباشد ملحق‌کنند همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دوساکن جمع نشود چون جامه‌اش ونامه‌ات وکرده‌ام وگفته‌ام‌وشنیده‌اید ودانسته‌ایم، وچون باشین ضمیروتای ضمیرالف ونون‌ملحق‌گردداافادهٔ جمع کندچون شان وتان، وبعضی گفته‌اندکه الف این ضمائر سته اصلی‌است وبجهت‌کثرت استعمال حذف شده و وقت‌ضرورت بیارند ، وبعضی‌گفته‌اندکه این‌کلمات بی الف وضع شده و درترکیب‌کردن‌بالفظی‌که درآخرش هاست، الف‌بمیان درآرند،بجهت دفع‌اجتماع

دوساکن ، واین قول راجح است .

س و ت که برای ربط کلام است افادهٔ حکم کند، وچون این کلمه دراثبات همزهٔ مفتوح دراول بجهت عدم اجتماع ساکنین بآن شش لفظ شریك بود، درذیل این ضمائر آورده شد، چون کرده استوزده است . پوشیده نماند که درلغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیرازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند ، مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را برسابق معطوف سازندمانند آنکه:منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت، یاگوییم زیدکاتب است و منجم ، وگاه باشدکه حرکت یانون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیراست، یاگوییم خوشن وگشن یعنی خوش است و نیك است .

بیان بعضی اسمای حروف تهجی که سوای اسمیت معنی دیگر نیزدارند

با کلمه ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیزبا این چیزاست .

تا کلمه ایست که برای آگاهی گویند ، وبرای زینهارنیز آمده سعدی گوید:

بیت

زصاحب غرض تاسخن نشنوی — که گر کاربندی پشیمان شوی

وبمعنی انتها مرادف الی مشهوراست ، وبرای علت چیزی نیز آیدچنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند.

خا امر بخاییدن وخاینده، **را** کلمه ایست که افادهٔ معنی مفعول کند، وگاهی افادهٔ معنی اضافت نیز کند سعدی گوید :

بیت

کسان رانشد ناوك اندرحریر — که گفتی بدوزند سندان بتیر

وزائدنیز آید انوری گوید :

مصراع

زمانه طی نکند جز برای حنی را

وبمعنی برای نیز آید شاعر گوید :

مصراع

خدارا یك نظرای سرو آزاد

زا امر بزاییدن وزاینده ، **شین** امر بنشستن ونشیننده، **فا** مرادف وا،چنانکه این سخن رافاگفت یعنی وا گفت ، وبجای با نیز استعمال کنند چنانکه فااو گفت یعنی بااو گفت ،**کاف** شکاف و امر بشکافتن وشکافنده، **نون** مخفف اکنون، **ها** بمعنی اینك ، **یا** کلمه تردید است که بعربی ام گویند.

بیان کلماتی که برای زینت وحسن کلام آورند و درمعنی دخلی ندارند

مر چنانکه مولوی گوید :

بیت

این زمزمه مرکبی است مرروح ترا — بردارد وخوش بعالم یاربرد

وگاهی افادهٔ حصر کند سعدی گوید :

بیت

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است وذاتش غنی

ودراین مثال تامل است، چه دراین قسم مقام بی کلمهٔ مر معنی حصر مفهوم میشود، **در** چنانکه گویند دربست یعنی بست ، **بر** چنانکه گویند برخواندو برگفت یعنی گفت وخواند ، **فرا** سعدی گوید :

بیت

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند

یعنی گوشه‌ای رفتند، **فرو** چون فروریخت وفروخواند وفرودوید، **خود** چنانکه گویند من خود چه کسم ، **بی** چنانکه بگفت وبرفت، وخصوص در جاییکه ماقبلش

لفظ در،یا بر باشد چنانکه بگویند : بدریا درو بکوه بر،یعنی دردریا و بر کوه ، **همی** چنانکه گویند همی‌رفتی وهمی گفتی یعنی رفتی و گفتی .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی خداوندی کنند

مند چون مستمند وارجمند و آهمند و آزمند،**گار**چون خدمتگار وستمگار وگنهگار، **ور**چون تاجوروهنرور،وگاهی این واورا بجهت تخفیف ساکن سازند وماقبل اورا ضم دهند و گویند گنجورومزدور .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی فاعلیت کند

گرچون کاسه‌گر و شیشه‌گر،وبعضی گفته‌اند که کلمهٔ گاردراصل گربوده الف را دران زیاده کرده‌اند چون سروسار، وبرین تقدیر این دو کلمه یك معنی داشته باشد، آن چون خندان و گریان ،آر چون خریدارو فروختار.

بیان کلماتی که فایدهٔ انبوهی وبسیاری دهد

لاخ چون سنگلاخ ودیولاخ‌ورودلاخ، واستعمال‌این کلمه بغیراین سه‌محل‌بنظر ندرآمده ، ودو کلمهٔ اول درشعربسیاردیده‌شد، اما رودلاخ غیرازجاماسپ‌نامه‌جایی دیده نشد ، لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز درشعرخود نظم کرده ،**سار** چون نمکسار وشاخسارو کوهسار ،**زار** مانندگلزارولاله زارو کارزار، **بار**مثل دریابارو هندوبار و رودبار، **ستان** چون گلستان و بوستان .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند

دس بالفتح و**دیس** بیای مجهول چون‌خانه دیس‌وفرخاردیس،عنصری گوید :

بیت

ندید و نبیند ترا هیچکس　　　　که رزم مثل و گه بزم دس

و سعدی گوید :

بیت

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس　　　　چو زیر قبا دارد اندام پیس

وان و **ون** و **وند** چون پلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید :

بیت

عجب نبود گران بار ار فرولغزد بآب و گل

که بختی لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش

و ون چون استرون، **وو ند** چون خداوند و پولادوند وپیوند ، وتحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است، بلکه **آوند** بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند وشیخاوند ونهاوند وپساوند وپژاوند ودنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهی افادهٔ معنی شباهت ومانندی کند ، بعضی گمان برده‌اند که بمعنی مانند است ، **آسا** چون شیر آسا و مرد آسا ، **وار** چون خواجه وار ، **سان** چون ببرسان و پلنگ‌سان، **سار** چون خاکسار وسگسار، **پش** و **فش** و**وش** چون شیرپش وشاه‌فش وماه وش.

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند

چه چون باغچه وطاقچه و کوهچه، **ك** چون غلامك واسبك ، **واو** ساکن چون پسرو چنانکه مثالش درحروف تهجی گذشت .

بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشند

وار مثل شاهوار و گوشوار، و بمعنی مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار ، **اند**

چون مردانه وشاهانه وبزرگانه ، لیکن تحقیق آنست که ، در اینجا برای نسبت است که بکلمهٔ مردان وشاهان ملحق شود وتفصیل آن در **ها** مذکورشد .

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند

دار چون پرده دار وراه دار ، وبمعنی‌دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار، و این معنی‌راجع بمعنی اول است ، **بان** و **وان** چون دربان و قلتبان واشتروان.

بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیزی کنند

ناك همچون غمناك وسهمناك ودردناك ، **گین** چون شرمگین وخشمگین ، و این دراصل آگین بوده یعنی پراز شرم وپرازخشم .

بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است

چون **یای** مفرد درعنبری وچنبری، و **ین** مثل‌سیمین وزرین، و **ها** چون‌یکساله ویکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی‌حکمت ، وازین مقوله است شبانه و مغانه ودیوانه وعروسانه ،که ها درین کلمات برای نسبت است ، و ازجملهٔ کلمات **آك** است چون فغاك منسوب بفغ یعنی‌بت ، و مغاك منسوب بمغ یعنی عمیق ، و تپاك یعنی منسوب به تپ ، وازجملهٔ کلمات نسبت **آن** است چون ایران وتوران ودبیران و کاشان وسپاهان و آبدستان وهرمزان واسپهبدان ، ورافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ، وگاهی الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون‌ریمن بمعنی‌چرکین وخسیس، وریخن ولفجن ودژن که دژم نیز گویند، وخلن یعنی آنکه آب ازبینی‌اومیرفته باشد ، وجوشن‌یعنی‌حلقه‌دار چه جوش بمعنی‌حلقه است، وازجمله الفاظ نسبت لفظ **وی** است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه درراه زاییده بود ، و مشکویه زیراکه خوش‌خلق بود

وعمرویه زیراکه پدرش یاجدش عمرو نام داشت، وبابویه زیراکه پدرش باب نام داشت، ونفتویه زیراکه چرکین وبدبود چون نفت ، وشیرویه و شاهویه و نامویه ، و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود ، چنانکه یافعی ازابراهیم حربی نقل کرده که اوگفت دورخسارهٔ سیبویه دررنگ و صفا مانند سیب بود بنابرین باین اسم موسوم شد ، و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح ، بنا برین در اصل سیب بویه بود ، وبرین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد ، مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت باتسمیهٔ سیبویه ندارد . اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست ، و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واووسکون یاوهای ظاهر .

بیان کلماتی که مفید معنی لون است

پام ووام وفام وگونه وگون وچرده و چرته، لیکن این دولغت[1] غیرازترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه چرته و سیاه چرده ، ودرفرهنگ گوید که در بعضی ازعبارات نظم ونثر، تنها بمعنی سیاه آمده .

بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر میدهد

گی چون بخشندگی وشرمندگی، آر چون رفتار وگفتار وکردار، ش چون آمرزش وبخشش چنانکه درحروف تهجی گذشت .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی ظرفیت کند

دان چون قلمدان وسرمه دان ، و ند چون آوند که دراصل آب وند بوده ، وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است وافادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند .

۱ ــ یعنی دولغت اخیر، که چرده وچرته باشد .

بیان اماله

بدانکه اماله درلغت فرس بسیاراست ، چه درالفاظ فارسی، وچه درالفاظی که از لغت تازی درکلام خود استعمال کرده‌اند . ازانجمله اسمای حروف تهجی‌است که درآخر آنها الف‌است چون بی وتی وغیر آن، واعتمید ورکیب وعتیب واقبیل، وازین باب است آزیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده‌اند ، وآبید بمعنی آباد که باخرشید قافیه کرده‌اند،وازین‌قبیل‌است امیمی‌امالۀ امامی که‌شیخ‌سعدی علیه الرحمة درترجیع امامی برمجدهمگربا سیه‌گلیمی قافیه نموده ، وارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطئه شیخ کرده‌اند، وشمس‌فخری اصفهانی درمعیارجمالی درمقام‌عذرگویی بلباس‌عیبجویی میگوید، که‌با بزرگی‌مثل شیخ بدین قدرمضایقت نتوان‌کرد ، ولیکن درین‌باب نسبت خطا بآن‌بزرگ خطاییست بزرگ ، چه شعرای‌متقدمین‌فرس امثال‌این اقوال‌دراشعار خویش آورده‌اند ، وظاهراست که‌هیچ فرق‌میان اقبال و اقبیل واعتمادواعتمید وامامی وامیمی‌نیست ، ومولوی روم نیزدرمثنوی امیم‌قافیۀ دیهیم نموده ، لیکن درقافیۀ امیمی با سیه‌گلیمی سخنی دیگرهست، چه یای امیمی ازاصل‌کلمه است ویای سیه‌گلیمی از اصل‌کلمه نیست، واینرا ازعیوب‌قافیه شمرده‌اند ، ولهذاحکیم انوری درقافیۀ منادی ومبادی با رادی ودادی عذرخواسته، وحق آنست که درکتابت الف باید منظورداشت ودرتلفظ یا، ودرکتابت نیزیا را اعتبارکنند موافق تلفظ ، لیکن بعد ازتتبع معلوم‌شد که عذرخواستن حکیم انوری نه ازان جهت است که مذکور شد بلکه بنابران‌است که رادی ودادی بنا برقاعدۀ دال وذال ، بذال معجمه باید، ومنادی ومبادی بدال‌مهمله چنانکه رباعی‌حکیم که دران‌قاعده مذکورشود ، بران‌شاهداست .

فائده ـ ماقبل‌واومعروف وواومجهول البته مضموم باشد و ماقبل یای معروف ویای مجهول‌البته مکسور.

فائده ـ دراملای پارسی بعدازضمه‌واونوشتن وبعد ازکسره‌یا، دربعضی مواضع است، ودراملای ترکی دراکثر جـا، بعد ازضمه واو وبعد ازکسره یا و بعد ازفتحه

الف نویسند .

فائده ـ هرگاه موصوف برصفت مقدم باشد، حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، وهرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد ، حرف آخرصفت را ساکن کنند مثل کبود اسب .

فائده ـ هرگاه براول لغتی که مصدربالف باشد، بای زایده ومیم نهی و نون نفی درآرند ، الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت ومیفرازو نیفروخت وگاهی این الف را حذف کنند چون بفگن ومفگن ونندوخت وچون برسرالف ممدوده که درحقیقت دو الف است، ازین سه حرف درآید، الف اول بیا بدل کنند وحذف نکنند، چون بیاراست ومیازما ونیازمود ، وگاهی حذف کنند چون ماروباریعنی میار وبیار ، واین کم است ، وهمچنین کلمهٔ دیگر که برالف ممدوده درآید بیا بدل کنند چون آسیاب که دراصل آس آب بوده .

فائده ـ چون دوکلمه را با هم ترکیب کنند، وآخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر ازیك جنس باشد یا قریب المخرج باشد ،آخر کلمهٔ اول را حذف کنند یاادغام نمایند، و برتقدیرحذف کلمه مخفف باشد و برتقدیر ادغام مشدد ، چنانکه شاعر گوید :

بیت

در وضوکن به نیمن استنجا   دار مردست و روی نیمن را
پس بدان نیمن که میماند   پای شوید هر آنچه میداند

وسپید دیورا سپیدیو خوانند ، وگرددهن را گردهن ، و سپیدداررا سپیدار ، فردوسی گوید :

بیت

سپیدیو از تو هلاك آمدست   مرا از تو هم رو بخاك آمدست

وسوزنی گوید :

مصراع

تیره رخی وپرزموگردهنی سیاه رو

وهمچنین شرمنده وغمنده که دراصل شرم مانده وغم مانده بود، و همچنین پهنا که دراصل پهننا بود چون درازنا وتیزنا وتنگنا ، وهچنین یگان ویگانه که در اصل یك گان ویك گانه بود، چون سه گان وچهارگان وپنج گان ، وهمچنین شبوو شباز که دراصل شب بو وشب باز بوده، و مثال ادغام حروفی که باهم قرب مخرج دارند چون شپره که دراصل شب پره بود ، وهمچنین بتر که دراصل بدتر بود و بتر مخفف نیز گویند ، وزوتر که دراصل زودتر بوده ، و آوند که دراصل آب وند بوده یعنی ظرف آب و بعدازان در مطلق ظرف استعمال یافت .

فائده ـ دراصل لغت فرس حرف مشدد دریك کلمه نیامده، و آنچه دراشعار قدما یافته شده ازضرورت شعراست ، وفرخ دراصل فررخ بود پس دو کلمه باشد، و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است .

فائده ـ لغت عربی که در آخر آن تای تانیث باشد ودراملای عربی بصورت ها نویسند درفارسی تای دراز باید نوشت، وگرد نوشتن بی املاست، چون دولت وسعادت ورفعت وشوکت .

فائده ـ چون انشاءالله وعلیحده درعبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت، ودر عبارت فارسی متصل بسبب آنکه درفارسی یك کلمه دانند وقواعد عربی منظور ندارند.

فائده ـ کلمه‌ای که نون و بای موحده دران پهلوی هم واقع شده، در فارسی بمیم مشدد بدل کنند وگاهی تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی وخنب وخم وخنبره وخمره ودنبل ودمل وانبلی [1] واملی ودنب ودم وسنب وسم وکنب وکم و آن شهری است مشهور درعراق که معربش قم است و بدان مشهور شده .

*۱ ـ اینچنین است درهمهٔ نسخ بیای خطی درآخر وظاهراً هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نفائس ومخزن انبلی را هندی گفته اند، ودردکشنری شکسپیرو دلیل ساطع امل بالفتح بمعنی ترش و املی بالکسر بمعنی تمرهندی را سنسکرت نوشته ،آری همین انبله بوزن مرحله بمعنی تمرهندی پارسی است ودرین کتاب ودرجهانگیری وسروری و برهان مذکورو بتازی آنرا صبار گویند، و لیز لفظ کنبلی بنون و با بجای میم که مؤلف خودش هندی گفته، میگویم شاید لهجهٔ بعضی دیار هند باشد.

فائدهـ چون اشارت بانسان کنند او گویند و چون بغیر انسان کنند آن، و چون کلمهٔ در، یا بر، بر لفظ اوووی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی‌روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان واسپان وغیر ذی‌روح را بها والف چون زرها و گوهرها، و گاهی برعکس این نیز گویند.

اما درغیرذی‌روح، های بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظ بحال گذارند چون گرهها وزرهها، ودرذی‌روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگـان و بندگان، و اعضای ذی روح بها والف جمع کنند چون دستها و پایها، وازسرو گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد، واگر مراد سردار ومهتر باشد بـالف و نون جمع کنند چون سران و گـردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان.

فائدهـ درفارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی بر آوردن وفرو بردن، وهر صیغه‌ای که ازین مشتق شود چون سپوزو سپوزید، وفراز بمعنی بستن و گشودن، وگاهی یك لفظ مفرد وجمع هردو آید چون مردم خسرو گوید:

بیت

نشاید هیچ مردم خفته در کار کـه در پایان پشیمانی دهد بار

وبر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود، وگاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جثه جمع آرند چون شما گفتید وفرمودید، ومار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه.

فائدهـ چون در کلمه‌ای باو نون مقارن شوند، بار ابر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد، چراکه با زائده است وحرف زائد درمیان کلمه معقول نیست.

فائدهـ همچنانکه درعربی بعضی کلمات برای تأکید می آید وعلیحده معنی ندارد چون حسن بسن همچنین درفارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته وحیران، وداس وداوس بمعنی سفله ودون، وترت ومرت، وتار ومار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان،

لیکن فرق آنست که درعربی بی واو عطف آید ودر فارسی بواو عطف .

فائده ـ همچنانکه درعربی متصرف وجامد میباشد، درفارسی نیز میباشد، جامد چون نمازوفگار و امثال آن، که نمیتوان گفت مینمازد ونمازید و فگارد وفگارید، ومتصرف چون شکافت و نواخت و شتافت که میتوان گفت میشتابد و شتابید و میشکافد وشکافید ومینوازد ونوازید، علامت امتیاز آنکه هرصیغه‌ای که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است، چون نماز کردن و فگار کردن و نمازیدن وفگاریدن نیامده ، وهرصیغه‌ای که مصدرش بی انضمام لفظ کردن وشدن، ازاصل صیغه می آید آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن ونواختن .

فائده ـ چهارده صیغهٔ ماضی ومضارع که نزدعرب متداول است ، شش صیغه در کلام فارسی مقررشده، بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب وحاضر بالتمام ترك شده، وازشش صیغهٔ مذکر غائب وحاضر دو صیغهٔ تثنیه ترك شده ، چه درپارسی هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد ، چنانکه دوازده صیغهٔ مذکرومونث بچهار اختصاص یافته ، ودو صیغهٔ متکلم واحد ومع الغیر بحال خود مانده، وآوردن حروف تهجی ازسی و دوبه بیست وچهار، وآوردن چهارده صیغه بشش، دلیلی روشن است برایجازواختصار این زبان، ومصداق خیرالکلام ماقل ودل، درشان این زبان دارد.

فائده ـ هرگاه درصیغهٔ مصدروفعل ماضی حرفی بوده باشد، چون بصیغهٔ امرومضارع وغیر آن تصریف نمایند، بحرفی دیگر تبدیل یابد، هرگاه درصیغهٔ مصدروفعل ماضی حرف خاباشد، چون بصیغهٔ مضارع وامر بریم، آن خا بزای منقوطه تبدیل یابد چون ساختن وساخت، ومضارع وامر آن میسازد و بساز، وهمچنین آموختن وآموخت وآمیختن وآویختن وافروختن وافراختن وانداختن واندوختن و دوختن و باختن وبیختن وپختن وپرداختن وتاختن وریختن وسوختن وگداختن وگریختن ونواختن وآختن[1] که درجمیع مضارع وامراین مصادر بجای خا، زامی آید، و درشناختن خابسین مبدل میگرددچون

*[1] ـ در همهٔ نسخ این مصدردرینجا ثبت است، لیکن مضارع وامر آن دیده نشده پس مقتضب باشد .

می‌شناسدو بشناس، اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس، یا گوییم که آهیختن در اصل آختن و نشاختن و گسیختن دراصل نشاندن و گسستن بوده، پس ازین باب نباشد، وچون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع کردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه ودوشیدن شیر، مضارع وامر، ازفروختن، بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده، وازدوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده، بشین معجمه، و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده، و همچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده، و دوشیدن[1] بشین معجمه، بجهت دفع التباس، وهمچنین هرگاه درمعنی[2] مصدری وماضی حرف فا باشد، درمضارع وامر، بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن شتافتن وروفتن وآشوفتن وخفتن، که در مضارع وامر آن، شتابدو بشتاب گویند، ومیرو بدو بروب، وخوابدو بخواب، وکوبدو بکوب وآشوبدو بیاشوب ومانندآن، وچون فارسیان طالب تخفیف اند واوروفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند.

امادرسفتن وسفت که مضارع وامر آن می‌سنبدو بسنب آمده، چون نون نیك بتلفظ درنمی آید وجز تنوینی معلوم نمی‌شود گویا درین لفظ نیز با درمقابل فا آمده.

اما تمثیل قلب فابواوچون گفتن و گفت میگوید وبگو وچون رفتن ورفت میرود وبرو و کافتن و کافت میکاودو بکاو.

اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع وامر ازگرفتن میگیرد وبگیر، وازپذیرفتن می‌پذیرد وپذیر آمده، و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع وامر ندارد، و همچنین اگر درمصدر وماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود در مضارع وامر بحرف را بدل شودچون کاشتن و کاشت میکارد و بکار، وگذاشتن وگذاشت میگذارد وبگذار وانباشتن وانباشت می انبارد وانبار

*۱ــ قوله و دوشیدن بشین معجمه در همهٔ نسخ جیده موجود است جزیک نسخه‌ای بمعنی دوشیدن الخ.

*۲ــ چنین است درتمامی نسخ بزیادت این لفظ بجای درمصدر.

وانگاشتن انگاشت می انگارد و بینگار ، و امـا افراشت در اصل افراخت بوده و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد، **دیگر** درین چهار کلمه سین مصدر وماضی، در مضارع وامروغیره بحرف ها تبدیل یابد، چون کاستن و کاست ومیکاهد وبکاه وخواستن وخواست ومی خواهد وبخواه، وجستن وجست ومیجهد وبجه، ورستن ورست ومیرهد وبره، **دیگر** درین چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع وامر وغیره بحرف یابدل شود، چون رستن ورست ومیرویدوبروی، وجستن وجست ومیجوید وبجوی وپیراستن وپیراست ومی پیراید وپیرای وآراستن وآراست می آراید وبیارای، اما درخاستن بزا بدل شود چون میخیزد وبخیز .

فائدهـ اسمای حروف تهجی سه قسم است :

اول ـ مسروری و آن دوحرفی باشد واین دوازده حرف است: با تا ثا حاخا را زا طا ظا فا ها یا .

دوم ـ ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش ازقسم اول نباشد و آن سیزده حرف است: الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام .

سیم ـ مکتوبی که آخرش ازقسم اول باشد واین سه حرف است: میم ونون و واو.

فائدهـ هشت حرف درفارسی نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید:

قطعه

هشت حرف است آنکه اندرفارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تاکدام است آن حروف ویادگیر
ثا وحا وصاد وضاد وطاو و ظا و عین وقاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسی عقعق را گویند، وهمچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه [1] بیاید که یکی از حـروف هشتگانـه

*۱ ــ اینجا و نیز بدیباچه ازخاتمه خبرداده لیکن در هیچیك از نسخ موجوده که اکثراً قدیم وبعضی نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانی نیست ، ظاهراً تألیفش اتفاق نیفتاده یا پیش ازضم بکتاب نسخ منتشرشده، والله اعلم.

دارد، اماظاهراً مراد ایشان آنست که دراصل‌فرس نیامده، و بعضی کلمات که آمده‌اند، ازاستعمال متأخرین عجم است که بعرب مخلوط شده‌اند، یا دراصل حرف دیگر بوده، ومتأخرین بیکی ازین حرف هشتگانه بـدل کرده استعمال کرده‌اند، و بعضی متتبعین گفته‌اند که بای تازی وجیم تازی وفانیزدراصل‌لغت‌فرس نیامده، وهر کلمه‌ای که یکی ازانها درو باشد، دراصل لفظ دیگر بوده، چنانکه [1] در حروف تهجی گذشت وحق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده کـه معجمه خوانند متأخرین عجم؛ وقاعدهٔ آینده محل تأمل، وغین معجمه نیزدرفارسی کم آمده، و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده، ودرشرفنامه گوید که شش‌حرف‌درتر کی‌نمی آید: ثا، حا،ذال، ضاد ، عین ، فا .

فائده ـ تفرقه میان دال‌وذال‌درحروف تهجی‌مذکورشد،وخواجه‌نصیر آنرانظم کرده چنانکه گذشت، واین یمین نیزنظم کرده :

قطعه

تعیین دال و ذال کـه در مفردی فتد

ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش از و بود

دال‌است‌وهرچه‌هست‌جزاین‌ذال معجم‌است

وشرف‌الدین علی گوید :

قطعه

در کلام فارسی فـرقـی میان دال وذال

با توگویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است

* ۱ـ قوله چنانکه الخ دلیل‌است برصحت آن نسخه‌که عبارتش درذیل جیم تازی برحاشیه ثبت شده بصفحهٔ ۱۷ـ اما این‌قول بعضی متتبعین نسبت ببای تازی وفادران مبحث نگذشته،ظاهراًدر اصل بوده وازجمیع نسخ موجوده ساقط شده ؛ فتامل .

پیش ازودرلفظ مفرد گرصحیح ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال‌معجم است

واین رباعی انوری‌هم دلالت برین‌قاعده میکند :

رباعی

دستت بسخا چون ید بیضا بنموذ
از جود تو بر جهان جهانی افزوذ
کس چونتو سخی نه‌هست ونی‌خواهدبوذ
گو قافیه دال شو زهی عالم جود

اما بعد ازتتبع وتفحص معلوم شدکه این حکم‌کلیه نیست، ودرلفظ آذرنیز مذکورشود، که افصح بضم دال مهمله است.

فائده ـ بنای کلام‌فارسی بر بیست‌وچهارحرف، بنابرانست که‌ساعات‌شبانروزی[1] بیست وچهار ساعت است ، و درکلام عرب بر بیست و هشت بنابرانست ، که عددتام است درمرتبهٔ عشرات، چنانکه شش عدد تام است درمرتبهٔ آحاد .

بیان عقدانامل‌منقول‌ازرسالهٔ ملاشرف‌الدین علی

درنظرارباب دانش جلوه‌گرمیگردد، که نوزده‌صورت ازهیآت واوضاع اصابع پر بدایع انسانی، بازاء عقود اعداد وضع‌کرده شده ، چنانکه از یك تا ده هزار بآن ضبط توان نمود، وضابطهٔ آن چنانست‌که ازاصابع‌خمسهٔ یمنی . خنصروبنصرووسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته ، وسبابه وابهام ازبرای عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده، وازاصابع‌خمسهٔ یسری، سبابه‌وابهام بضبط عقودتسعهٔ مآت‌مخصوص گشته، وخنصر وبنصرووسطی بعقدعةودنهگانهٔ آحادالوف‌اختصاص‌یافته، پس‌صور عقود آحاد ازیکی

---

*۱ - چنین است درهمهٔ نسخ موجوده، بنون‌غنه بعدالف و نیز اکثرجاها در رسم‌خط دیده شده، ودرین تامل‌است، چه دلیلی‌قوی برصحت آن‌غیرازوقوع‌درکتابت قایم نشده، وآنچه بصحت پیوسته همین شباروزوشبانه روزبوزن قبادوز، وزمانه سوزاست‌کذافی جواهرالحروف و بهارعجم .

تانه،وعقود آحادالوف ازیك هزار تا نه هزار یکسان بود،مثلاوضع راس انملهٔوسطی بر کف، ازجانب یمین، پنج باشد، چنانچه معلوم خواهدشد،وازجانب یسار پنج هزار،وهمچنین عقود عشرات وعقودمآت متفق الصور باشند،تفرقه وتمیز بیمین ویسار کرده شود، صورتی که در دست راست مثلادلالت بر نود کند، دردست چپ نهصدشمرند،وچون این مقدمات ممهد گشت،صور نوزده گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاالله تعالی ؛ از برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت، وجهت اثنان بنصر را باخنصر ضم کردن،وجهت ثلثه وسطی رانیز، چنانچه درعدد اشیا بین الناس معهود ومتعارفست،لیکن درین سه عقد باید که رئوس انامل نیك نزدیك اصول اصابع باشد ، وجهت اربع خنصر رارفع باید کرد، وبنصر ووسطی رامعقود گذاشتن،وبرای خمس بنصر را نیز رفع کردن، وجهت سته وسطی رارفع کرده بنصر فقط رافرو باید گرفت، چنانچه سر انمله اش بر وسط کف باشد،واز برای سبعه آنراهم برداشته خنصر تنهارا عقد باید کرد، چنانچه سر انگشت نیك مایل باشد بجانب رسغ، وجهت ثمانیه بابنصر همان باید کرد، وبرای تسعه باوسطی نیز، و درین عقود ثلثهٔ اخیر، باید که رؤس انامل برطرف کف باشد، تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد، وازبرای عشره سر ناخن سبابهٔ یمنی را، برمفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد، چنانچه فرجه میان آن دوانگشت، بحلقهٔ مدورمشابه باشد، وازبرای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که مایلی وسطی است، برپشت ناخن ابهام باید گذاشت، چنانچه پنداری که انملهٔ ابهام رادرمیان اصول سبابه ووسطی گرفته ای ، اماوسطی را دردلالت بعشرین مدخلی نباشد، چه اوضاع اوازبرای عقود آحاد متغیرومتبدل گردد، و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خوددلالت بعشرین کند، وازبرای ثلثین ابهام راقایم داشته، سر انملهٔ سبابه برطرف ناخن اوباید نهاد، چنانچه وضع سبابه باابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر، اگرجهت سهولت عقد ابهام راخمی باشد، هم دلالت برمقصود کند والتباسی واقع نگردد ، وازبرای اربعین، باطن انملهٔ ابهام را برظهر عقد زیرین سبابه بایدنهاد، چنانچه میان ابهام وطرف کف هیچ فرجهٔ نماند ، وجهت خمسین سبابه راقایم ومنتصب داشته،

ابهام را تمام خم داده، بر کف باید نهاد محاذی سبابه،واز برای شصت،ابهام راخم داده باطن،عقدهٔ دوم سبابه رابرپشت ناخن اوباید نهاد،چنانچه درشست رماةمعهوداست واز برای هفتاد ابهام را قایم داشته، باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را، برطرف ناخن او باید نهاد، چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد، واز برای هشتادابهام رامنتصب گذاشته، طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ او باید نهاد. واز برای نود سر ناخن سبابه رابرمفصل عقد دوم ابهام باید نهاد، چنانچه درعقد عشره برمفصل انملهٔ[1] اولی باید نهاد، وچون این صورواوضاع هژده گانه، که نه درعقدبنصروخنصرووسطی ذکر کرده شد، ونه درعقد سبابه وابهام شرح داده آمد، استحضار کرده شود، وازمقدمات سابق روشن گشته ،که آنچه دردست راست دلالت برعقدی ازعقود آحاد کند از یکی تانه ، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند ازیك هزارتانه هزار، و همچنین آنچه دردست راست دلالت برعقدی ازعقودنه گانهٔ عشرات کند ازده تانود، در دست چپ دلالت برهمان عقدی ازعقودمآت کند ازیك صدتانهصد ، باصابع هردودست ازیکی تا نه هزارونهصد ونودونه، بدان صورهژدگانه ضبط توان کرد، اما جهت عقد ده هزار،طرف انملهٔ ابهام رامتصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه وبعضی ازعقدهٔ دوم او، چنانچه سرناخن سبابه با سرناخن ابهام برابر باشد وطرفش بطرف اومتصل ، درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراك معانی آن موقوف بدانستن عقدانامل است،مناسب نمود، حکیم سنائی گوید :

بیت

آنچهٔ دوصد باشد نزد یسار   بیست شمارند بسوی یمین

وحکیم فردوسی گوید :

*۱ــ چنینست درهمهٔ نسخ، وبایستی گفت برمفصل اول انمله الخ، الاآنکه اولی بتشدید واو و یای معروف باشد وصفت مفصل ، واینگونه تراکیب آمده است ، سعدی گوید :ع، پسران وزیر ناقص رای ، وحزین گوید:ع، سواد سومنات اعظم دل .

بیت

کف شاه محمود عالی تبار　　　　نه اندر نه است و سه اندر چهار

وانوری گوید:

بیت

از خنصر چپ عقدایادیت گرفته　　　　اطفال در ان عهد که ابهام مکیده

وخاقانی گوید:

بیت

هر لحظه کشی زصف عشاق　　　　چندانکه بدست چپ شماری

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ

بدانکه فرهنگ درلغت فرس، مرادف ادب است درلغت عرب، و ادب بمعنی نگاهداشتن حدهرچیزی‌است، و علوم عربیت، مثل متن‌اللغة و نحو صرف و اشتقاق و غیر آنرا علوم ادبیه ازان‌گویند، که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات وضبط مادهٔ اشتقاق و هیئت الفاظ، و همچنین بکتب لغات فرس نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس وضبط مادهٔ مفردات‌وصیغهٔ مرکبات.

بیان لفظ پارس وانواع زبان فرس

بدانکه درپارس نامه چنین آورده، که پارس پسرپهلو بن‌سام‌بن‌نوح‌است، پس آنچه درتصرف اوبوده آنرا پارس گفتند، ودرقدیم تمام‌ایران را پارس گفتندی، و آن ازرود جیحون تا آب‌فرات، وازباب‌الابواب تاکنارعمان است، و بمرورایام هرولایتی موسوم باسمی شده، وپارس باستخرونواحی‌ومضافات‌اومخصوص گشت، وچون‌بفرس خراسان مشرق راگویند، و آن ملك درمشرق استخرواقع شده خراسان نامیدند، و اسپاهان و مضافات‌آن و سایر بلاد جیل، بواسطهٔ مناسبت آب و هوای عراق عرب

بعراق عجم موسوم گشت،ازینست که‌سلمان‌راکه از نواحی اصفهان‌است‌پارسی گویند، وباید دانست که زبان پارسی هفت گونه است، چهارازان متروك است چنانچه بدان کتاب ونامه نتوان نوشت وشعر نتوان گفت ، و آن هروی وسگزی وزاولی و سغدی است، وازاین چهارگانه، دربیتی بلکه درغزلی، اگریك‌دو کلمه آرند روا باشد،وسه زبان دیگر که متداول است :

یکی **پارسی** است که دربلاد پارس که استخر دارالملك آن بوده ، بدان سخن کنند[1].

دوم **پهلوی** که مردم ری واسپهان وهمدان ونهاوندومضافات آن، بدان‌تکلم نمایندواین منسوب به پهلواست یعنی شهر، چه دراوایل شهرها دران‌مرزوبوم بوده، ولهذانوعی ازخوانندگی بزبان پهلوی‌هست که آنرا شهری گویند، پس معلوم شد که شهری وپهلوی یك معنی دارد، وفردوسی پهلورا بمعنی شهرنظم کرده:

بیت

زپهلوبرون‌رفت کاووس‌شاه　　　　زهرسوهمی گشت گرد سپاه

وبعضی گویند چون‌پهلوبن سام اولا دران زمین‌فرمان روابود، إن زمین بدین نام‌موسوم گشت،و آن‌زبان‌منسوب به‌پهلوگشت،وجمعی گویند که پهلوانان‌پایتخت کیان بدان تکلم میکردند و اول اصح‌است .

۱ــ محمدبن اسحق‌النديم درکتاب معروف الفهرست که بسال سیصد وهفتاد وهفت هجری قمری تصنیف کرده ، درفصل «الکلام علی القلم‌الفارسی» ازقول ابن‌المقفع چنین‌آورده:«...وقال عبدالله بن‌المقفع: لغات‌الفارسیه **الفهلویه و الدریه و الفارسیه و الخوزیه و السریانیه**، فاماً الفهلویه فمنسوب الی فهله، اسم یقع علی‌خمسة بلدان، وهی‌اصفهان والری‌وهمدان وماه‌نهاوند واذربیجان، واماالدریه فلغة مدن‌المدائن و بهاکان یتکلم من بباب‌الملك ، وهی‌منسوبة الی‌حاضرة الباب والغالب علیها من‌لغة اهل‌خراسان، والمشرق‌لغة اهل‌بلخ؛ واماالفارسیه فیتکلم بهاالموابده والعلماء واشباههم ، وهی‌لغه‌اهل‌فارس، واماالخوزیه فبهاکان یتکلم‌الملوك والاشراف فی‌الخلوة ومواضع‌اللعب‌واللذةومع‌الحاشیه، واماالسریانیه فکان یتکلم بهااهل‌السواد والمکاتبه فی نوع من اللغة بالسریانی فارسی ، ... (نقل ازالفهرست ابن‌الندیم ص۲۰ ، طبع مصر) م.ع

سیوم دری که دردرهای جبال وروستا وده بدان ناطق بودند، چنانکه بزبان پهلوی درشهرها، وچون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود وخالص بود، گروهی آنرا بفصیح تعبیر نموده‌اند، وگفته‌اند که آن زبانی است که دران نقصان نبود، چون اشکم واستم برو وبگو که درشهرها شکم وستم ورو وگومی گفتند، وبعضی گفته‌اند که آن زبان بلخ بامی ومروشاهجان وبخاراست، وبعضی گفته‌اند لغت اهل بدخشان است، و بعضی گفته‌اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می‌بودند، چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان .

بدانکه برای فرس قدیم شاهداز شعرقدما آورده شد، وبرای استعارات ومرکبات وبعضی لغات مفردهٔ مستحدث از اشعار متاخرین. امادر نسبت بعضی اشعار بقدماوصحت آن الفاظ، مولف راتأملی است، چون دواوین ایشان بنظر نیامده، ازفرهنگ جهانگیری نقل کرده شد، صحت نقل برعهدهٔ مؤلف اوست، وباوجود آن، مهماامکن کوشش در صحت آن نموده شده، وبرای معرفت ابواب وفصول لغات وترتیب آن، این دو بیت نظم نموده شد:

رباعی

ای فهم کنندهٔ معانی ترتیب لغات اگرندانی
ازباب بگیرحرف اول وزفصل بگیرحرف ثانی



باب الالف مع الباء التازی

آب و آو ـ معروف ، لطیفی گوید :

بیت

کی‌تواند که همچوماغ چکاو بزنـد غوطه در میانهٔ آو

ورونق‌وطراوت،وطرزوطریق، گویند: بز آب‌فلانست،لیکن‌این‌معنی‌راجع‌بر ونق وطراوت است، خسرو گوید :

بیت

نیکوان‌راندندسوی‌گلشن‌وآب‌روان هر بتی برهرچمن بر آب دیگر میرود

وله :

زغزنین تالب دریا درین باب همه اسلام بینی بر یکی آب

و بزبان رومی ماه یازدهم سال .

آباد ـ معمورضد خراب، و آفرین‌وتحسین، و آبادانیدن آفرین کردن‌وستودن، و آبادان چیزی‌که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیاری ازان آباد باشد، نظامی گوید :

مصراع

که آباد بر چون توشاه دلیر

وله :

مصراع

آباد بران که گوید آباد

و نام مکهٔ معظمه ، اسدی گوید :

بیت

ز یاقوت یکپارهٔ لعل فام   درخشان بدان خاك آبادنام

ودرفرهنگ بمعنی خوب ونیك آورده ، مولوی گوید :

مصراع

اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی

لیکن اینجا بمعنی معمورضد خراب نیزتوان گفت .

آبار و آباره ـ بمدالف و بغیرمد، حساب، ودفترحساب، ودیوان حساب ، که آواره و آوارچه نیز گویند ، و آبارگیر، یعنی محاسب .

آبان ـ ماه هشتم فارسیان ، وروزدهم ازهرماه شمسی، وفرشته ایست که امور ماه آبان وروز آبان بدو متعلق است و بر آهن موکل است.

آب باران ـ موضعی است ازمضافات کابل درنواحی خواجهٔ سه‌یاران، که آنهم سیرگاهی است، شاعر گوید :

بیت

اگرچه جای خوش کابل آب باران است   بهشت روی زمین خواجهٔ سه‌یاران است

آب برین ـ بسکون بای اول وفتح دوم ، کنارهٔ رود که زیرش خالی باشد، وهردم پاره‌ای ازان آب بیرون ریزد .

آب تاختن ـ بول کردن ، رودکی گوید :

بیت

زقلب آنچنان سوی دشمن بتاخت   که از هیبتش شیر نر آب تاخت

آب تبرستان ـ چشمه ایست بر کوهی ازتبرستان، که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و بازروان شود .

آب‌تبریه ـ چشمه‌ایست که هفت سال روان باشد وهفت سال خشك ، و سبب آن جز خدای تعالی کسی نداند،وصاحب‌فرهنگ گوید،بخاطرمیرسد که آب‌تبرستان وآب تبزیه یکی باشد، و سهو کرده ، چه تبریه قصبه ایست ازاردن، و تبرستان غیر آنست، ومعرب آن طبرستان وطبریه‌است .

آبتین ـ بسکون باو کسرتا، پدرفریدون، و در فرهنگ ببای مکسور گفته ، خاقانی گوید :

مصراع

قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین

آب جامه ـ جامی که بدان آب خورند ، سنایی گوید :

بیت

زمزم لطف آب جامهٔ اوست		کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست

آب چر ـ[1] ببای موقوف وجیم‌فارسی ، غذای اندك که پیش ازرسیدن طعام خورند تاآب خورده شود ، ودربعضی فرهنگها گفته ، خوراك آدمی وپری‌ووحوش‌و طیور.[2]

آب چین ـ جامه‌ای که بعدازغسل بدن‌مرده‌بدان‌پاك کنند،وچادری که‌ازحمام برآمده عرق‌بدان‌چینند، وسامانی گوید : قطیفه‌ای بدان بدن خشکانند بعد ازغسل وخصوصیت بمیت ندارد وچنانکه‌صاحب‌جهانگیری گمان‌برده، وتوهم اوازخصوصیت مقام ناشی‌شده‌وآن معتبرنیست، فردوسی گوید :

بیت

به‌پیمان که چیزی نخواهی زمن		ندارم بمرگ آب چین و کفن

آبخو وآبخوست ـ بفتح خا ، زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ لیکن درجهانگیری‌ومدارو برهان،آب چرا بزیادت الف درآخر .

*۲ـ دریك نسخه این قدرزائدست: وسامانی نیز بمعنی مطلق غذاگفته و وجه تسمیه ببیان نیازمند نیست .

هموار و نرم کرده باشد، عنصری گوید :

مصراع

تا بیك آبخوستشان افگند

وعمعق گوید :

بیت

گویی که هست مردم‌چشمم‌چو آبخو یاخودچوماهیست که دارددر آب خو

وخربزه و هندوانه وترنج که آب بدو بیشتر رسیده وترش وپرچین شده باشد، و بحذف واو نیز آمده خواجهٔ علی فرقدی گوید :

بیت

روی ترکان هست نازیبا وگست زردوپرچین چون‌ترنج آبخست

لیکن معنی جزیره نیزراست می آید اگر باضافت‌خوانیم‌نه‌توصیف[1].

آبخور وآبشخور ـ بمعنی آب‌خورد، و نیز آبخورمشربه‌ای که ازان آب‌خورند، وکنارتالاب ورودخانه که مردم وجانورازانجا آب خورند، و بتازی عطن ومورد، و بهندی گهات گویند [2] ، کمال گوید :

مصراع

کبك و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

وله :

مصراع

کی بآبشخورحکمت دل توراه برد

وتوقف نمودن ومقام کردن، اسدی گوید:

*۱ــ درهمان نسخه بعدازاینست: و تحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب اورا خسته وتباه ساخته، و بمعنی جزیره آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته ومالیده، والله‌اعلم.

*۲ــ درهمان یك نسخه این زیادتست: «و بعضی گفته‌اند مشرب‌وموضعی که ازان آب خورند مانند غدیر ومصنع وامثال آن، ومعلف‌دواب را نیز گویند، وآخورمخفف آنست، و بطریق‌مجاز برروزی و نصیبه اطلاق‌کنند نه بطریق حقیقت، وهمچنین درآبخوردچنانچه سامانی گفته، وصاحب‌جهانگیری‌درین موضوع وامثال این، فرق میانهٔ حقیقت ومجاز نکرده، کمال گوید الخ.

مصراع

همانجا بدآرام و آبشخورت

آبخورد ـ نصیب وقسمت، و جایی که دواب ومردم ازانجا آب‌خورند، وبدین سبب موضعی راگویندکه درانجا آب ودانه خورندویکچندمقام گیرند، نظامی گوید:

مصراع

دران خاك یکماه کرد آبخورد

آبخیز ـ موج آب که بلند شود،وطغیان آب، وزمینی که هرجای آنراکه بکنند آب برآید ، اوحدی گوید :

بیت

اندرین آبخیز نوح تویی و اندرین دامگه فتوح تویی

آبدار ـ چیزی باطراوت وپرآب، ونیزمردم باجمعیت وسامان، سنایی گوید :

بیت

ثقةالملك طاهرآنکه چوآب ایزدش آبدار خواهـد کرد

وگاهی بطریق کنایه برخنجروتیغ اطلاق کنند، فردوسی گوید :

مثنوی

چوبااوندید ایچ‌جای‌درنگ همان آبداری که بودش‌بچنگ

بزد برسر تـرك آن نامـدار توگفتی تنش سر نیاورد بـار

ودرفرهنگ نام‌گیاهی است که شبیه باشد بەلیف خرما .

آبدان ـ مرادف آبگیر، خاقانی گوید :

مصراع

ماهی آسا هیچ آب ازآبدان کس‌مخور

ومثانه، چه بود دران جمع می‌شود، ومخفف آبادان .

آبدست ـ یعنی آبی که بدان دست‌شویندووضوسازند،ونیزرونق ولطافت ، و چابك دستی، وبمعنی زاهد پاك نیز گفته‌اند.

آبدستان ـ یعنی آفتابه، که بدان آب دست ریزند ووضوسازند، و برین تقدیر مرکب است از آب ودست، والف و نون نسبت است، ومرادف آبدستدان یامخفف آن، ونیز رواج و رونق ، ومکروحیله ، و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان ، خاقانی گوید :

بیت

نعیم پاك بستاند چو گرد آلوده بسپارد
نه‌شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش

آبدندان ـ مفت، وزبون، ونوعی ازامرود،ونوعی‌ازانار وقسمی‌ازحلوا [1].

آبراهه ـ وآبراه وآبره وآوره ، گذر آب .

آبرفت ـ سنگی که آب آنرا رفته وساییده وهموار کرده باشد[2] .

آبرود ـ ، ببای موقوف و واو معروف ، سنبل باشد، وبعضی بمعنی نیلوفر گفته‌اند ، وبی‌مد نیز آمده .

آبریز ـ متوضا وطهارت جای ، وهر گوی که برای آب مستعمل کنده باشند،و نوعی ازکوزه که ابریق معرب آنست ، وبمعنی دلو نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

دوستی ز آبریز چرخ ببر   زانکه آن گه تهی بود گه پر

آبریزان ـ جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند وآب وگلاب بریکدیگر پاشند، وآبپاشان‌وآبریزگان‌وتیرگان نیز گویند، وصاحب‌تواریخ‌ثلث آورده، که‌در عهدیکی‌ازملوك‌فرس،چندسال‌باران‌نباریدوقحط عظیم‌پدید آمد،چون درین‌روز باران بارید ، ازغایت‌شادی آنروزراعید کردند، وآب‌بریکدیگرمی‌پاشیدند،واین رسم‌ازآن

*۱ـ بعدازاین دریك نسخه‌این زیادتست: «وسامانی بمعنی‌مطلق‌میوهٔ لطیف‌آورده یعنی هر میوه‌ای‌که ازنزاکت‌وشادابی مصادم دندان نشودوزودآب گردد،ولهذاکسیکه‌ازسادگی زوددغاخورد حریف‌آبدندان‌خوانند».

*۲ـ بعدازاین دریك نسخه‌این‌زیادتست: وآبسای نیزخوانند وسامانی بمعنی آبکندآورده».

روز باز همچنین درمیان ایشان بماند، وبعد ازظهوراسلام نیزدراکثربلادعجم بماند.

آبزن و آبشنگ ـ ظرفی ازسفال یامس و آهن که آب وادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید: بجهت آن سرپوشی سازند سوراخ دار ، بنوعی که چون آنرا بر آبزن نهند، سرمریض بیرون باشد، وگاهی آبزن خشك بعمل آرند ، یعنی ادویهٔ خشك دران ریزند وبخور کنند، وبیماررا دران میان نشانند یا بخوابانند ، وابزن بهرسه حرکف الف معرب آن[1] .

آب‌زه ـ بکسرزای معجمه ، آبی که ازچشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند .

آبزرفت ـ بابای موقوف وزای منقوط ورای مضموم بفازده ، بمعنی آبخست است که مرقوم گشت، یعنی خربزهٔ ترش ، حکیم طرطری راست:

بیت

چون آبزرفت روی زشتش　　　چندین عفن وترش چراشد

چنانکه درفرهنگ آورده ، وصحیح آپذرفت است، بمد الف وکسر بای فارسی وسکون ذال معجمه وضم راوسکون فا ، مخفف آب پذرفت .

آبس ـ بفتح با، نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته.

آبسالان ـ بسکون با، باغ باشد ، فخر گرگانی گوید:

بیت

همان شیپور باصد راه نالان　　　بسان بلبلل اندر آبسالان

آبست ـ مخفف آبستن، مولوی گوید :

مصراع

زانچه آبست است شب جز آن نزاد

ودرفرهنگ آبست، بفتح با ،گوشت ترنج .

*۱ـ دریك نسخه این زیادتست: «وسامانی گوید که آبزن مطلق حوض است وخصوصیتی بمعنی مذکور ندارد، چنانکه جهانگیری گمان برده ، و فی القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قد یتخذ من نحاس معرب آبزن .

آبستان ـ مرادف آبست .

وله (لمولینا):

بیت

درد زه گر رنج آبستان بود　　بر جنین اشکستن زندان بود

آبسته ـ آبستن شده، وزهدان که بتازی رحم گویند، وبفتح بازمین راست کرده برای زراعت .

آبسگون ـ بکسر با وسکون سین، دهی است ازتبرستان، که میان اووجرجان سه روزه راه است، ودریای آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ، ودرفرهنگ گوید: جزیره ایست سه فرسخی استراباد، ورودخانه ای که آنرا آبگون گویند، از جانب خوارزم آمده بدریای خزر، که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند ، فرومیریزد ، ومحل پیوستن آن رود بدریای آسگون آبسگون میگفتند، وچون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند، رودکی گوید:

بیت

گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو برتو

زیمن مدح خوانانت زشروان تاباآبسگون

و دریای آسگون راگاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسگون گویند ، فرخی گوید :

مصراع

توداری از کنار گنگ دریای آبسگون[1]

آبشتن ـ بکسر با وسکون شین معجمه وفتح تا ، نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده .

آبشتنگه وآبشتنگاه ـ هر دو بمد و بغیر مد ، متوضا ، و معنی ترکیبی آن

---

*۱ ـ دریك نسخه این زیادست: «امادرانساب سمعانی بضم با گفته، وسامانی گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعنی آبیکه آس آسا درحرکتست، بواسطهٔ کثرت تلاطم وچون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست، آن موضع را نام کردند بعدازان تمام جزیره را کشید» .

جای نهان شدن .

آب شیب ـ رهگذر آب که ازبالابزیر آورده باشند، و آبشار نیز گویند .

آبفت و آبافت ـ جامهٔ ستبر وسفت، ناصرخسرو گوید :

مصراع

شاره و آبفت کنی فوطه[1] وشلوارش

آبك ـ بضم با ، زیبق و آبق معرب آن، خجسته گوید:

مصراع

گویی که می چو آبك ازاجزای کیمیاست

وبمعنی آبلهٔ اطفال، وهرچیزی که پر آب باشد نیز گفته‌اند .

آبکار ـ سقا ، خسرو گوید :

بیت

در تتق بـارگهش گـاه بـار　　　مائده کش عیسی وخضر آبکار

ودرفرهنگ بمعنی شراب خوار ، و شراب فروش نیز گفته[2]، وبغیرمد بمعنی زراعت آورده، ناصرخسرو گوید :

بیت

چو ورزه بابکار بیرون‌شود　　　یکی نـان بگیرد بزیر بغل

لیکن مصراع اول چنین دیده شد :

مصراع

بورزه چوابکار بیرون شود

وورزه بمعنی زراعت‌است،وابکاربالکسربمعنی بامداداست، وعربی است.

آب کبود ـ بکسربا،دریای چین،که بتازی بحراخضرخوانند،وگویندکه هر شب زنان خوب صورت ازان دریا برمی آیند ودردامن کوهی،که برلب آن دریاواقع

۱ـ شاید «قرطه» اصح باشد .

۲ـ دریك نسخه اینجا این زیادتست: «وآبیار که زراعت راآب دهد نیزآبکارخوانندوبغیر مدالخ

است بازی کنند چون روز شود فروروند.

آبگونـ نشاسته، و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند، وهمان رودخانهٔ خوارزم که‌درلغت آبسگون گذشت.

آبگیرـ گوی که آب باران دران جمع شود، وتالاب وکولاب نیز خوانند، و افزاری مانند جاروب که جولاهان درآهار فرو برده برتانی کـه بجهت بافتن تـرتیب دهند بیفشانند، خاقانی گوید:

مصراع

بآبگیر وبمشتوت ومیخ کوب وطناب

آبکندـ زمینی که آب آنرا کنده وگودال ساخته باشد.

آبکامهـ نانی که ازخمیرترش پزند ودرسرکه کنندوبجای ترشی وآچار بکار برند.

آبگینهـ شیشهٔ شفاف‌وصاف مانندآب، ودرفرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته، وبمعنی شراب نیز آورده، نظامی گوید:

بیت

چو آن جام کیخسروانی نماند		ز جام آبگینه چه باید فشاند

و درین تامل‌است، ودربعضی نسخ، بجام آبگینه چه باید فشاند، دیده شد، وبرین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی‌باشد.

آبلوچـ قند باشد، وبغیرمد نیز آمده، وابلوج‌بالضم‌معرب آن، پوربها گوید:

مصراع

تاآبلوچ همچو طبرزد نشد بطعم

آب‌مرغانـ چشمه ایست درکوهستان سمیرم فارس کـه بجهت دفـع ملُخ آب آن باطراف برند، ومرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند، و وچشمهٔ سارنیز گویند وسیرگاهی است حوالی شیراز که هرسه شنبهٔ ماه رجب بسیر

بدانجا روند، سمیرم قصبه ایست ازفارس، وصاحب فرهنگ این چشمه را درقهستان گفته،وشاید که درقهستان مانند این چشمه‌ای باشد وخاصیت آب هردوچشمه یکی باشد.

آبو ـ بضم با، گل نیلوفری، عمید لومکی گوید:

مصراع

درباغ دمانده لطفش سوری و آبو

آبی ـ میوهٔ به، وقسمی است از انگور، و کبود نیمرنگ[1] وجماعه‌ای که محافظت آب وقسمت آن کنند ، انوری گوید :

مصراع

ای فخر همه قبیله آبی

آبیار ـ شخصی که آب را بکشتها قسمت کند ، ومیراب نیز گویند.

ابا ـ بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنی مع ودر اشعار قدما بسیاراست، وبمعنی آش باشد، کمال گوید:

مصراع

که این ابام بسی خوشگوار می‌آید

وله:

بیت

در مطبخ توچوب خورد تاابا پزد آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست

وچون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می‌افتد چون شوربا وسکبا وزیره‌با، وجمع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید، ودرفرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ، ودرنسخهٔ سروری نیز بفتح گفته.

اباش و اباشه ـ بالضم مجمع که هرجنس مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیز گویند ، سعدی گوید :

* ۱ ـ درهمان نسخه این زیادتست «باعتبار شباهت آن بآب ومیوهٔ معروف را نیز ازغایت طراوت بآب نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته» وجماعه‌ای که الخ

بیت

بصدر صاحب دیوان ایلخان‌نالم که‌در باشهٔ اوجور نیست برمسکین

اما درین بیت ایاسه هم میتوان خواند بمنی یاسا یعنی توره وتزك.

ابخاز ـ بالفتح نـام ولایتیست سمت گرجستان کـه اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند ، وبظلم مشهورند ، نظامی گوید :

بیت

در ابخاز گردیست عالی‌نژاد که از رزم رستم نیارد بیاد

وخاقانی گوید :

مصراع

در ابخازیان اینك گشاده

اماصاحب قاموس گوید نام طایفه‌ایست ازمردم .

ابدان ـ بالفتح دودمان ، وسزاوار .

ابر ـ بالفتح معروف ، و بفتحتین مرادف کلمهٔ برو درشعر قدما بسیاراست .

ابرمرده‌وابرکهن ـ گیاهیست که در دریا روید و بعربی اسفنجه گـویند ، و بعضی گفته‌اند حیوانی‌است زیراکه خودرا میکشد چون‌دست بدو کنند، و هرگاه از دریابرآید وخشك شود مانندپارچهٔ نمدگردد ، وچون درآب‌اندازندآب‌را برچیند.

ابرنجن ـ و **ابرنجین** و **اورنجن** و **اورنجین** بالفتح حلقه‌ازطلاو نقره‌وغیرهما، و هرچه‌ازان دردست کنند دست اورنجن ، وهرچه بپاکنند پااورنجن گـویند ، و هـر چهارلغت بحذف‌الف نیز آمده،

ابرکوه و **اورکوه** ـ بفتحتین شهری است معروف که معربش‌ابرقوه است زیرا که‌در ناحیهٔ کوه واقع‌شده.

ابره ـ بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند ، و بالضم مرغیست که چـرزو هوبره نیز گویند وبتازی حباری وبترکی توغدری گویند، ظهیر گوید :

بیت

روزی که بازقهر تو پرواز میکند درچنگ‌اوغاب‌فلك‌همچوابـره‌است

ابستاـ بفتح الف و کسر با و سکون سین . شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمد ، آنرا استابالضم نیز گویند ، وپاژند شرح دیگر ، واین‌قول‌میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید :

بیت

چو گلبن‌ازگل آتش نهادعکس‌افگند بشاخ او بردراج شد ابستا خوان

و بمدالف‌نیز آمده، شاعر گوید :

بیت

چو اینجا معنی قرآن ندانم روم آنجاکه آبستا بخوانم

و بعضی گفته‌اند که‌ابستا متن‌است ، وچون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی‌ـ فهمید ، آنرا شرحی کردند مسمی بژند ، چه معنی آن تأویل باشد بزبان عجم چنانچه درکشف‌المحجوب گفته ، ونیزژند وپاژند سنگ چقماق‌و آهن باشد ، وچون ایـن هردو کتاب احکام آتش پرستی راکه‌در ابستاست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ، واین‌سخن‌برمطلب‌ایشان دلالت ندارد، چه‌احکام آتش‌پرستی در ژند مستور است چنانکه آتش در آتش زنه ، وپاژند وابستا آنرا آشکارا میسازند .

ابلكـ دو رنگ عموما ، وسیاه وسفید خصوصاً کـه بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید :

بیت

گر بداند که بدور تودورنگی عیب‌است صبح صادق نکند ادهـم شب‌را ابلك

ابلوكـ بفتح‌الف وضم لام، منافق و دورنگ، شاه‌داعی گوید :

بیت

بود ازان جوق قلندرابلهی مرد ابلوکی‌وخیمی بیرهی

ابناخونـ بنون و خا بروزن افلاطون ، حصار باشد، وبعضی بتقدیم نون بر با گفته‌اند، بهرامی گوید:

مصراع

زسوی هندگرفتی هزار ابناخون

ابیاریـ بالفتح همان آبیاری ، ونام جنسی‌ازکبوتر.

ابی ـ بمعنی بی‌باشد ، وابیداد یعنی بیداد ، ابیکرانه یعنی بیکرانه ، سوزنی گوید :

مصراع

که‌تابا ابیداد اوچون کنم چون

وعنصری گوید :

مصراع

توگفتی آن سپهستی ابیکرانه ومر

ابیز ـ بالفتح وکسربا ، شرارهٔ آتش، وبمدنیز آمده، منجیك گوید :

بیت

هست زاهم آتش دوزخ ابیز نالهٔ از من زتندر صدازیز

لکن درنسخهٔ سروری بیای حطی آورده چنانکه درفصل یابیاید .

ابیوـ بالفتح وکسر با ویای مجهول ،رنگ آبی، آذری گوید :

بیت

نساء شام پس پردهای چرخ شدند لوای روز چوبرزد سر ازفضای ابیو

الاستعارات

آب آتش رنك وآب آتش زای وآب آتش نمای وآب آذرسا وآب ارغوانی و آب شنگرفی ، یعنی بادهٔ لعل‌فام ، واشك‌خونین .

آب آتش زدهـ یعنی اشك گرم .

آب آتش شدنـ آشوب بعداز امنیت.

آب ازجگر بخشیدنـ یعنی عطا کردن.

آب باده رنكـ یعنی اشک خونین.

آب بـر آتش زدنـ فرو نشاندن فتنه و آشوب.

آب بزیر هشتن ـ یعنی فریب دادن ، نظامی گوید :

بیت

بجایی نخسپد عقاب دلیر		که آبی تو ان هشتن اورا بزیر

آب بسته و آب خشك و آب فسرده ـ یعنی شیشه ، و جام بلورین .

آب بی لگام خوردن و بی لجام خوردن ـ یعنی مطلق العنان و مخلی بالطبع بودن.

آب پیکرانـ یعنی کواکب.

آب تلخ ـ یعنی بادهٔ تلخ، واشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نیز گویند .

آب خراباتـ یعنی شراب .

آب خفتهـ یعنی یخ ، وبرف ، ژاله ، ونیز کنایـه ازشمشیر باشد .

آب درجگر ندارد و آه درجگر ندارد ـ یعنی مفلس و بیچیز .

آب درجویـ یعنی اقبال ودولت وبخت .

آب درچشم ندارد و آب در دیده ندارد ـ یعنی بی شرم و بیحیا .

آب درچیزی کردنـ یعنی دغلی بکار بردن و گران فروختن.

آب درهاون سودن و آب درهاون کوفتن ـ کار بیهوده کردن ومرتکب امـر عبث شدن .

آب دمدار ـ آبی که آفتاب بران نتابد وبادبران نوزد، بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد .

آب ده دستـ یعنی بزرگ مجلس، ومعنی ترکیبی آن رونق ده صدرومسند .

آب رفتن و آب ریختن ـ آبرو رفتن وبی عزت شدن .

آب‌روشن ـ رواج ورونق .

آب‌زدن ـ یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان.

آب‌زنـ یعنی آرام‌ده، وحوض‌خرد.

آب‌زیرکاهـ یعنی‌خس‌پوش، شاعر گوید :

مصراع

هنوزت آب خوبی زیرکاه است

و نیز کنایه‌از کسی که‌خودرا نیك نماید ودرباطن نه‌چنان‌باشد ، خاقانی گوید .

بیت

باجهان آب زیرکاه مباش		تات بی آبتر زکه نکنند

آبستن فریادخوانـ یعنی بربط.

آب‌سیه وآب‌سیاه ـ یعنی‌شراب، خسرو دروصف‌قلم‌گوید :

بیت

آب‌سیه خورده چنان‌گشت‌مست		کش چو نگیرند بیفتد ز دست

وبعضی گفته‌اند آب سیه یعنی مرکب .

آب‌گشاده ـ یعنی‌شراب.

آب شدنـشرمنده شدن ، ورفتن رونق‌وعزت و آبرو .

آب‌شناسانـ یعنی قاعده وقانون دانان، سیف‌گوید:

مصراع

پیش عنان تواند آب شناسان مطیع

و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی بر آمده ازصلاح وفساد آب‌خبردهد،رضی نیشابوری گوید :

بیت

بنزد آب‌شناس آنکسست طعمهٔ موج		کزآب علم تو دارد طمع گذر بشْناه

آب کورـکسی که‌مردم از آب ونان او منتفع نگردند .

آب‌گردشـ یعنی چاروای تیزرو وخوش‌رفتار، ازرقی گوید :

بیت

آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تك		نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار

و بیماریی که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد .

آب گردنده و آبگون ـ یعنی فلك .

آبلهٔ روز ـ یعنی آفتاب .

آب نخوردن ـ یعنی درنگ نکردن ، نظامی گوید :

مصراع

بخوردش چو آبی و آبی نخورد

آبنوسی شاخ ـ یعنی نای وشهنای .

آب و گل ـ یعنی بدن خاکی .

آب حیات ـ معروف ، وباصطلاح سالکان عشق ومحبت الهی ، وباصطلاح شعرا دهن معشوق وتکلم او .

آب خضر ـ یعنی آب حیات .

آب سیر و آتش فعل ـ اسب خوش رفتار وتیزرو .

آب صفت ـ یعنی کثیر النفع ومتواضع .

آب طرب و آب عشرت و آب نافع ـ یعنی شراب .

آبگون صدف ـ یعنی آفتاب .

آبگون طارم و آبگون قفص و آبگینه طارم ـ یعنی فلك .

آبلهٔ رخ فلك ـ یعنی ستارگان .

آب مریم ـ شیرهٔ انگور . ومی انگوری ، ونیز صلاح وعصمت مریم .

آب منجمد و آب منعقد ـ تیغ وخنجر ومانند آن ، وشیشه وپیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن .

ابرش خرشید ـ یعنی فلك .

ابروزدن- یعنی رضادادن .

ابروفراخ- یعنی خوش وخندان روی .

ابروی‌زال زر- یعنی هلال .

ابریشم- یعنی تارسازها .

ابجد تجریدنوشتن- یعنی ازخودی ومزاحمت نفس بیرون آمدن .

ابلق ایام و**ابلق‌چرخ** و**ابلغ‌جهان‌یاز** - یعنی روزگار ، وروز وشب .

مع الباء الفارسی

اپراهام - بالکسر نامیست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم‌معرب آن .

اپرنداخ -بالفتح سختیان .

اپسان - بوزن ومعنی‌افسان .

اپگانه- بوزن ومعنی‌افگانه .

اپیون- بالفتح افیون باشدکه‌معرب آنست .

اپرویز- همان پرویز که مرقوم‌شود .

اپرناك - بالفتح وضم پا ، جوان مرادف‌پرناك ، لیکن مشهور بیای‌تازی‌است نه‌فارسی .

مع التاء

آتش‌افروز و**آتش‌فروز** - ظرفی میان تهی ازمس وجزآن بصورت جانورکه دوچشم وبینی ودهان داشته باشد ، ودر موضع‌دهان آن سوراخ باریك سازند ، هرگاه خواهندآتش بیفروزند ، اندکی آب دران‌کنند وبرآتش نهند ، تاگرم شود و بخارآب برآتش وزد ،آتش افروخته‌گردد . واین‌از مخترعات جالینوس‌است؛ ودمه نیزگویند، ونام یازدهم سال ملکی یزدگردی، وریزهای هیزم که آتش بدان‌افروزند،

ونام مرغ ققنس، وگویندققنس هزار سال زندگانی کند ، پس‌هیزم گرد آورد ، و دران نشسته بال‌وپر بریکدیگر زند ، و آتش افروخته گردد ، ووی‌بسوزد ، وازخاکستر آن چوزه‌ای بر آید، واین‌ازخرافات‌ارباب‌اخبارست وققنس یونانی است ، وبعربی بیضانی گویند زیراکه‌بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی‌سینا درمنطق **اشارت** بدان اشاره کرده .

آتش پارسی ـ بتازی‌نارفارسی‌خوانند، درکتب‌طب آورده‌اندکه نارفارسی و جمره هردویك مرض‌است یادومرض نزدیك بهم ، و آن بثرۀچنداست که بر بدن‌ظاهر شودسوزان بادرد شدیدودراوائل چرکی و زرد آبی میدارد ، ولون آن بزردی‌مائل وسبب آن شدت‌صفراست ؛ وبعضی‌بمعنی تبخاله گفته‌اند، خاقانی گوید :

بیت

دیدمرا گرفته لب آتش پارسی ز تب		نطق‌من آب تازیان برده بنکتۀدری

وله :

بیت

پرخنجر هندوی دل از غم		پر آتش پارسی لب ازدم

وبعضی گفته‌اند آتش پارسی آتشیست که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند ، و آنرا پرستش میکردند، ونگذاشتند که خاموش شود ، ودرشهرهای دیگر ازانجا می‌بردند، ودر آتش‌خانها می‌افروختند وعبادت میکردند ، وگفته‌اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر عیه‌السلام‌خاموش‌شد، وظاهراً نارفارسی وتبخاله رابجهت‌شدت سوزش ، تشبیه بـآن آتش داده آتش پارسی نام‌کرده‌اند ، ودرشعر خاقانی‌این معنی نیزتوان گفت .

آتشدان ـ منقل باشد .

آتش‌دهقانـ آتشی که دهقانان درکاه زنندتاچون باران بارد، کاه نو بر آیـد، خاقانی گوید :

بیت

فلك‌چون آتش دهقان‌سنان کین کشد برمن که برملك‌مسیحم‌هست‌مساحی‌ودهقانی

آتش‌زن و آتش‌زنه ـ سنگ‌چقماق .

آتشكـ کرمك‌شب چراغ ، ومرض معروف بآبلهٔ فرنگ ، ودرفرهنگ بمعنی برق آورده .

آتش کاروانـ آتشی که کاروانان درشب افروزندتابس‌ماندها بمنزل‌برسند ، وگاهی درراه نیز آتش افروزند درخار وخس وجنگل راه .

آتشیزهـ باتای فوقانی مفتوح وشین‌منقوطهٔ‌مکسوره ویای‌معروف وزای‌منقوط وهای مختفی ، بمعنی اول آتشك‌است، وصحیح آتشیژه است بژای فارسی ، مرکب از آتش وژه مرادف چه،که افادهٔ تصغیر کند ، چنانچه مشکیچه را مشکیژه گویند ، و معنی ترکیبی آن آتشك باشد چنانکه سامانی گفته ، وصاحب جهانگیری بزای تازی بدل‌زای عجمی آورده ، و آن وهمیست ازوی[1] .

آتلـ بالمد و کسرتا ، رودی‌است عظیم که عرضش یك فرسخ است، ازجبال روس وبلغار خیزد و بدریای خزر ریزد ، وگویند که درزمستان رودی بدین‌عظمت‌یخ بندد ، وچهار ماه فسرده بماند ، وجمع‌اهل والوس‌بلغار وروس قشلاق بروی آن یخ کنند .

آتون ـ بالمد کدبانویی که دخترکان را تعلیم خواندن دهد .

اتابكـ ادب آموز ، واین‌ترکی‌است چه‌اتا پدرو بگ‌امیر یعنی امیری که بجای پدراست ، واتالیق نیزگویند، لیکن درقافیهٔ شعربکاف تازی استعمال کرده‌اند ، و سعدبن زنگی اتابك سنجر بود اورا حاکم شیرازکرد ، بعد از فوت سنجر سعد و

*۱ـ آمدن باکیزه ودوشیزه بزای تازی مقتضی صحت قول صاحب جهانگیریست ، صاحب سراج گوید:میتوان گفت که کلمهٔ مذکور (ای‌یزه) برای‌نسبت است و نظیراین لفظ باکیزه است بزای تازی بمعنی کسی که نسبت بچیزپاك مثل جامه وبدن داشته باشد.

جمعی ازسلسلهٔ اوپادشاه شیراز شدند وخطاب مذکور برقرار داشتند .

آتش ـ معروف.

الاستعارات

آتش روز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف ـ آفتاب باشد .

آتش بجان ـ باشین مکسور[1] ، یعنی غم وسوزش وشوق .

آتش آب پرور ـ تیغ آبدار .

آتش بسته ـ یعنی زر.

آتش بهار ـ گل سرخ، ولاله، ونیز رونق ورواج بهار .

آتش بی باد ـ یعنی ظلم ، وشراب سرخ .

آتش بی دود ـ یعنی آفتاب ، وشراب انگوری ، ولعل، ویاقوت، وعقیق سرخ .

آتش پا ـ یعنی جلدوچست، خسروگوید :

بیت

جنیبت بسکه آتشپای گشته — هلال نعل پروین زای گشته

آتش پرآب ـ شراب انگوری ، واشك خونین .

آتش تر و آتش سرد ـ شراب سرخ ، ولب معشوق .

آتش خوار و آتش خوار ـ ظالم، وحرام خوار ، ورشوت خوار، کقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا ، و نام مرغیست که خوراك وی آتشست ، و بعضی گمان برند که آن شتر مرغست چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنایی گوید:

---

*۱ ـ و با موقوف کسیکه سوزش شوق دردل او باشد.

بیت

ببرد آب عالم ابرار   مرحت پادشاه آتشخوار

آتش‌دادن و **آتش‌زدن**ـ بیقرار ساختن ، وترك کردن. و آوردن درغضب.

آتش زبان و **آتشین زبان** و **آتشین سخن** ـ یعنی تیززبان .

آتش‌زر ـ رواج ورنق که آتش بهار نیز گویند .

آتش‌سخنـ یعنی غضوب ، وطاعن ، وعتاب کننده .

آتش‌فسردهـ یعنی زر .

آتش کارـ خشمگین ، وشتاب زده، وبدکار ، ومطبخی .

آتشکدهٔ بهرام ـ یعنی برج حمل .

آتش نشاندن ـ فتنه وغصه نشاندن .

آتش‌وآب ـ یعنی تیغ ، وشمشیر ، وامثال آن .

آتش‌هندیـ شمشیرهندی .

آتشین‌هفت اژدها ـ یعنی کواکب سعبه .

آتشین پیکرـ یعنی آفتاب ، وجن، وشیطان .

آتشین‌مارـ یعنی آه گرم ، و زبانهٔ آتش ، وجنسیست از آتشبازی که بر هوا رود ومنشق گردد وازان شرارها ظاهرشود برشکل مار .

آتش‌خاطر ـ یعنی کسی که باسوزعشق بود وسخنان عاشقانه ازوسرمیزندوتیز فهم بود .

آتش سوداـ یعنی گرمی عشق وفکر .

آتش‌لباس و**آتشین‌لباس**ـ یعنی سرخ پوش .

آتش مجسمـ یعنی تیغ وسایر اسلحه .

آتشین‌دواج ـ آفتاب ، وشفق، وشراب ، ودواج بالضم بالاپوش واین عربیست نه فارسی، ودر قاموس مسطورست .

مع الجیم التازی

آجاكـ خاك باشد چنانکه درفرهنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد که بخای معجمه باشد ، چه درمقدمه گذشت که دراول لغات فرس گاهی الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ ورنگ مانند آن.

آجدن و آجیدن و آجده و آجیدهـ معروف، ودرین الفاظ بجای جیم تازی ژای فارسی نیز آمده ، ودرشتیهای سوهان وناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند، انوری گوید:

بیت

ازملاقات صبا روی غدیر راست چون آژدهٔ سوهانست

آجل ـ بضم جیم تازی ، آروغ، روزبهان گوید :

بیت

ناخوشیهای دهررا بالکل بایدت خورد ونازدن آجل

آجنگان ـ بالمد و فتح جیم تازی وسکون نون و کاف فارسی ، دهیست از سرخس، اجنقان بفتح الف وکسر نون، معرب آن .

اجل گیا ـ بیش[1] باشد که بهندی بس گویند ، سنایی گوید :

بیت

اخترانی که حال گردانند تیغ او را اجل گیا دانند

اج ـ بضم کدو.

اجماجـ بالضم بهشت .

---

[1]ــ بیش بموحده ویای معروف وشین معجمه ،سیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است، وقیل بیای مجهول ، وتحقیق آن درباب با مذکورشود .

اجمود [1] ـ بالفتح وضم میم، کرفس ، اجمود ظاهراً هندیست نه فارسی .

اجهره ـ بالفتح بوتهٔ پرخاری که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواری از جامه جدا شود .

مع الجیم الفارسی

آچار ـ آمیزش ، و آمیخته ، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ، ناصر خسرو گوید :

بیت

دیویست جهان که زهر قاتل را   در نوش بمکر خویش آچارد

وله :

بیت

راست نگردد دروغ و مکر بچاره   معصیت را بدین دروغ میا چار

و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته‌اند؛ فخر گرگانی گوید:

بیت

چگونه جای باشد صعب ودشوار   یکی دریا دگر آچار و کهسار

واین معنی ازفرهنگ نقل است اما آچار بمعنی ترشی که بادویهٔ گرم وسرکه بپرورند وبطعام خورند، دراصل فرس نیامده ، ظاهراً هندیست ودرشعر امیرخسرو مذکور است .

وتحقیق آنست که آچار هرچیزی که درسرکه وانگبین وشکر وامثال آن ترتیب‌دهند ، و این فعل را آچاریدن خوانند ، و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه

[1] ـ چنین است درسه نسخه ودرجهانگیری و برهان نیز، لیکن درچهار نسخه اجموده بزیادت ها درآخر، ودردلیل ساطع ودکشنری شکسپیراجمودا بالف درآخررا سنسکرت نوشته . درسراج اللغةاست: اجمود بوزن محموه کرفس وچون توافق لغات این دوزبان بسیاراست بهندی نیزآمده ورشیدی چون ازین غافلست آنرا هندی الاصل گفته .

ندارد کذا فی السامانی .

مع الخاء

آخ ـ آفرین باشد

آخال ـ چیزهای افگندنی مانند پوست میوه وریشهٔ[1] چوب وخس وخاشاك، فرخی گوید :

بیت

از بس گل مجهول که درباغ بخندد نزدیك همه کس گل معروف شد آخال

وناصر خسرو گوید :

بیت

جاهی وجلالی که بصندوق درونست

جاهی و جلالیست گران سنگ وپر آخال

وسنایی گوید :

بیت

دامن تردامنان عقل پر آخال کن ساعدهودج کشان عشق درخلخال کش

آختن و آهیختن و آهختن ـ بفتح[2] ها وحذف یا ، تیغ وجز آن بـر کشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته، سوزنی گوید :

بیت

ببوستان شرف خرمی وپیروزیست که سرو آخته قدی ببوستان شرف

آخردست ـ داو آخر قمار ، وصف نعال . وپس کارها .

آخریان ـ بالمدو کسر را ، متاع ورخت، عسجدی گوید :

---

*۱ـ چنینست بهمهٔ نسخ بجای تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست.

*۲ـ چنینست بهمهٔ نسخ ودرجهانگیری وبرهان نیز بفتح ها آمده ، وسروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و بآهخت وبرهخت بوزن بدبخت ، قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر های هوز مخفف آهیخته .

بیت

آخریان خرد سفته فرستم بدست	هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست

و بفتح الف بی‌مد نیز آمده، کمال گوید :

بیت

چون میدهی مرا تو عطاهای به گزین	جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر

آخسمه ـ بمد و بغیرمد وخای موقوف وسین مهملـهٔ مضموم ومیم مفتوح و های مختفی، شرابی که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و **اقسما** معرب آن **گفته‌اند**، و بعضی بتقدیم میم برسین ، و بعضی بشین منقوطه هم گفته‌اند .

آخش ـ بالمد وفتح خا ، ارزش وقیمت، فخری گوید :

بیت

درسلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم	دری که هست آنرا صد ملك نیم آخش

و بفتح الف وسکون خا نیز آمده ، عنصری گوید :

مصراع

خود فزاید همیشه گوهر اخش

آخشیج و آخشیگ ـ بمد و بغیرمد و کسر شین ، وجیم تازی در آخر لغت اول ، و کاف فارسی دردوم، ضد ومخالف ،آخشیجان و آخشیگان ، بمدو بغیرمد، جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و چار آخشیج گویند ، بغیرمد وحذف یا نیز آمده، اخسیکتی گوید :

مصراع

زشش جهات و چار اخشجان تویی مقصود

آخور و آخور ـ بواو معدوله و ملفوظه ، معلف کنند چارپایان ، مخفف آبخور، واگرچه معنی تـرکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر معلف اطـلاق کنند چنانچه

سامانی گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، واستخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن، و آخورك و آخرك بحذف واونیز گویند، و بتازی ترقوه خوانند ، وایـن نیز بطریق مجازست نه حقیقت ، نزاری گوید :

بیت

بزد بر آخور گردن چنانش　　　که بگذشت از بغل آب روانش

وخسرو گوید :

بیت

تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی　　　در خورد او بگردن خصم آخورك بود

وله درصفت تیغ :

بیت

بهر آن خنگ سوسنی دشمن　　　جای سازد بآخور گردن

آخور سالار ـ میر آخور، خاقانی گوید :

مصراع

آخورسالارجبرئیل است

اخ ـ بالفتح، همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین .

اخ اخ ـ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ گویند ، و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تأسف برزبان رانند ، و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی وحظ گویند .

اختر ـ معروف ، وعلم ، خسرو گوید :

شعر

هرطرفی کاختر او رونهاد　　　فتح دوید ودر دولت گشاد

ودرفرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده، واختری، یعنی منجم وفال گیر ، واختر کاویان یعنی علم کـاویانی که کاوهٔ آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکورشود .

اخ‌تفوـ یعنی اخ تف، نزاری گوید :

بیت

حق یاری چنین گذاشته‌اند		اخ تفو برزمانهٔ ریمن

اخجسته ـ بفتح الف وجیم تازی ،آستان در، لطیفی گوید :

بیت

خنك آن‌سگ که بردر بسته باشد		که بالینش ازدرت **اخجسته** باشد

اخروشو**اخروشیدن** ـ بمعنی خروش وخروشیدن .

اخسیو**اخسیکت**ـ قصبه‌ایست در ماوراءالنهر ازمضافات فرغانه که مولد اثیر شاعرو پای تخت عمرشیخ میرزا و بابرپادشاه بود .

اخکرـ انگشت افروخته.

اخگلـ بالفتح وضم کاف فارسی ، خسهای سرتیز که برسردانهای گندم وجو بود که درخوشه باشند ، وداس‌وداسه نیز گویند .

اخگوژنهـ بفتح الف وزای فارسی و نون وضم کاف فارسی‌وواومجهول، تکمهٔ کلاه وقبا ،فریداحول گوید :

بیت

درددری فلك که‌مهراست		اخگوژنهٔ کلاه‌او باد

اخکوك ـ بفتح الف وضم کاف‌تازی، زردآلوی نارسیده، اسدی گوید :

بیت

زفیروزه واززمرد دگر		نماینده اخکوك نورس ببر

اخکمـ بفتح‌الف وکاف‌تازی ، چنبردف وغربال وغیره،که بتازی اطار گویند بالکسر کذا فی‌السامی .

اخلکندوـ بفتح الف ولام وکاف تازی وضم دال وسکون‌نون ، بازیچه ایست مدور بادسته که‌ازمس یاچوب سازند وسنگریزها دران‌کنند وبجنبانند تاطفلان‌بدان

مشغول شوند، فخری گوید :

بیت

ظفراز رایتت دلشاد باشد   بسان طفلکان‌از اخلکندو

آخوچرب و**چرب آخور** - یعنی عیش وفراخی‌اطعمه .

آخرسنگین و**آخوخشك**-جایی که علف‌و آب وراحت و نعمت دران نباشد .

اختردانش - یعنی مشتری‌وعطارد .

اخترشمارو**اخترشمر**و**اخترشناس**- یعنی‌منجم .

اخترشمردن- یعنی بشت بیدار بودن .

مع‌الدال المهمله

آداك- زمین‌خشك میان دریا ، وبغیرمد نیز آمده ، واین‌لغت‌را صاحب‌صراح درترجمهٔ جزیره آورده .

آدخ - بفتح‌دال، خوب‌ونیکو، مرادف‌دخ که‌مذکور شود ، ناصرخسرو گوید:

بیت

گر بشهرستان علم‌اندربگیری خانه‌ای   روزخود امروز وفردا آدخ‌ومیمون کنی

ودرفرهنگ بمعنی بلندیی که‌برهامون واقع‌باشد مانند تل‌نیز گفته ، اماسامانی بمعنی خجسته ومبارك آورده وهمان بیت ناصرخسرو شاهدساخته ، وعطف میمون موید اوست، چه عطف‌تفسیری درکلام قدماشایع‌است .

آدر -بضم‌دال:همان آذر بذال‌معجمه که مذکورشود ، وبکسر دال نشتر رگ‌زن.

آدرخش- بدال موقوف ورای‌مفتوح وخای ساکن وشین منقوط ، برق که درخش نیزگویند، وبعضی صاعقه ورعد راگفته‌اند ، وبقول اکثر لغتیست دردرخش، وبقول سامانی درخش مخفف آنست ، واین اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید :

بیت

خصمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش
تو همچو کوه وتیر بداندیش تو صدا

آدرم ـ بدال موقوف وراى مفتوح ، نمدزینى كه دونیم باشد ، ودر فرهنگ بمعنى نمد زین مطلق گفته ، وآنرا آدرمه وآترمه نیز گویند ، شرفشفروه گوید :

بیت

دوپهلوى من ازخشكى بسوده‌است　　چو آن اسبى كه اورا آدرم نه

و مختارى گوید :

مصراع

اسب‌را آغشته اندرخون مردم آدرم

و فخرى گوید :

بیت

زین‌اسب كتلچى شه را　　ازمه‌ومهر بسته آدرمست

وبغیر مد نیز آمده، اسدى گوید :

بیت

چنان با شنه حمله كردادهمش　　كه‌درحمله‌خون‌خوى‌شداز ادرمش

ودرفرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه راگفته‌مانند شمشیر وخنجروجز آن.

آدرنگ ـ بدال موقوف وراى مفتوح ، رنج ومحنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنایى گوید :

مصراع

یك روز مبادا آدرنگت

و معزى گوید :

مصراع

جاه تو بى عیب بادا عمرتو بى آدرنگ

آده ـ چوبی که بالای‌دوچوب گذارند تا کبوتران بران نشینند، سنجری گوید :

بیت

فلكُ‌چو برج کبوتر کبوترانش نجوم		میان برج خط استواست چون آده

آدیشـ دراصل آتش بوده، بقاعدهٔ مقرر که درمقدمه مذکور شده تادال‌شده ویای اشباع افزوده تادلالت بر کسر ماقبل کند ،واین که آتش بفتح تااشتهارداردغلط است چه‌دراصل بکسر تاست، وتفرقه‌ای که‌میان دال‌وذال کرده‌اند اقتضامیکند که این لغت بذال‌معجمه‌باشد ، لیکن‌این‌وقتی‌منظور‌بود که‌دال‌اصلی‌باشد واینجا بدل‌ازتاست ، ووجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده‌اند ، آنست که درزمان قدیم برزبردال نقطه می‌نهادند ، متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده‌اند ، انوری گوید :

بیت

گر کندچوب آستان توحکم		شحنهٔ چوبها شود آدیش

و سامانی آذیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهدآورده وجهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه‌مذکورشد ، ودرتصحیح آن‌تکلف کرده با آنکه شعربران تقدیر معنی محصل‌ندارد .

آدینده ـ بدال موقوف ویای تحتانی مفتوح ونون ساکن ودال مفتوح وهـای مختفی ، درفرهنگ بمعنی قوس قزح گفته، رودکی گوید :

بیت

علم ابرو تندر بودکوس او		کمان آدینده شود ژاله تیر

ودرین مثال تأمل است چنانکه درلغت[1] آزفنداك بیاید .

ادرام ـ بالفتح درفشی که نمدزین بآن دوزند ، و درتحفه آدرم بمد وحـذف الف دوم آورده .

---

*۱ـ بهیچ یکی از نسخ موجوده وجه تأمل درآن لغت نیامده، صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح نوشته‌اند، بعضی گویند بثبوت نرسیده .

ادرفن- بفتحتین وسکون‌را ، علتیست که بتازی قوبا و بهندی داد گویند .

ادمن - بفتح الف ومیم ، مشك‌خالص، سیف گوید :

بیت

صدری که نسیم خلق او عطر　　　اقطاع دهد بمشك ادمن

ادوی- بالفتح و سکون دال ویای مجهول ، وج باشد که بترکی اگرو بهندی بچ‌خوانند .

ادوك[1] - بالفتح واو معروف، کسی که چشم‌او تاریکی کند بواسطهٔ علتی .

ادیان وادیون - چارپای درنده[2] که فربه باشد ، وبعضی بکسر الف گفته‌اند

ادیم- بالفتح رو که دیم نیز گویند .

الاستعارات

ادب‌آوازه-یعنی‌بلند آوازه،نظامی گوید :

بیت

نام نظامی بسخن تازه کن　　　گوش‌فلك را ادب‌آوازه کن

ادریس‌خانه- یعنی بهشت .

مع الذال المعجمه

آذر - بضم ذال ، آتش ، وماه نهم فارسی ، وروز نهم ازان ماه ، وفرشته‌ایست که بر آفتاب موکل‌است، وتدبیرامور روز آذر وماه‌آذر باومتعلق‌است ، ودرفرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که درلغات فرس ماهر بودو کتاب‌ژند وپاژند و استا نیک‌و

*۱- چنینست‌درهمهٔ نسخ بکاف درآخر، لیکن درجهانگیری و برهان وسراج‌اللغهٔ و برهان جامع بدین معنی ادرس بسین مهمله مرقوم است‌لاغیرفتنبه!

*۲- چنینست درهمهٔ نسخ وسه نسخهٔ جهانگیری ، ودربرهان و سراج دونده ، ودربرهان جامع رونده .

میدانست هر گاه درخواندن ژندباین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواندو میگفت که در کتاب ژند واستا این لغت بذال معجمه نیامده، وهمچنین هرلغتی که در اول او لفظ آذر بود ؛ وبر هرتقدیر بفتح ذال بهیچ وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته‌اند چنانکه مشهورست .

آورده‌اند که فارسیان راهفت آتشکده بود که هر کدام بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند وبخوری که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند. ۱ـ آذرمهر ۲ـ آذرنوش که نوش آذر نیز گویند ۳ـ آذربهرام ٤ـ آذرآبتین[1] که منسوب بآبتین پدر فریدوناست ٥ـ آذرخرزین[2] که آذرخورداد و آذرخرادنیز گویند، وآن آتشکده‌ای بود عالی بنادرشیراز، ودراصل خورداد نام یکی ازمؤبداناست که بانی آن بود ، وبعضی پارسیانراعقیده آنست که نام ملکیست که بمحافظت آتشکدها مأمورست و درلغت خوردادبیاید ٦ـ آذرزردهشت ۷ـ آذربرزین که یکی ازتابعان زردشت که برزین نام داشت بنا کرد، وبعضی گفته‌اند کیخسرو سواره میرفت ، ودراثنای آن ، صدای مهیب از آسمان ظاهرشد وکیخسرو خود را ازاسب انداخت، وصاعقه برزین اسب‌اوخورد، نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند وبجهت آن آتشکده‌ای ساختند، دران موضع بشکرانهٔ نجات ، وآذربرزین نام کردند ، لیکن برین تقدیربرزین بفتح با بود و مشهور[3] بضم

*۱ـ چنینست بهمهٔ نسخ ، لیکن درجهانگیری و برهان و برهان جامع آذرآیین بدو تحتانی و نونست وصاحب سراج گویددرین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدرفریدونست تصحیف باشد .

*۲ـ چنینست بهمه نسخ و بسراج نیز، و درجهانگیری و برهان و برهان جامع آذرخرین.

*۳ـ سروری وصاحب بهارعجم نیز آذربرزین بضم باگفته‌اند وفتح بحسین وفایی نسبت کرده با توجیه ثانی ـ ودربرهان جامع بفتح نوشته ، ظاهراً وجه ضم آنکه برزین ماخوذ ازبرز بالضم بمعنی شکوه وبلندی و بلند باشد باضافهٔ یا و نون ، و یحتمل که ازبرز بالفتح باشدکه بمعنی زیبایی وبلندیست پس مفتوح بود، بهرتقدیردرمشهور گفتن ضم با نظراست کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خودش ودیگران بفتح باآورده‌اند واشعار نیزمثبت فتحند، یوسفی عروضی گوید :

بگه رفتن آن ترك من اندرزین شد — دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد

زراتشت بهرام گوید :

بگفت این و نشست آنگاه برزین — روان شد سوی آتشگاه برزین

باست ، شرف شفروه گوید :

بیت

ستمگارا بیا سوز دل من ببین گر آذربرزین ندیدی

واما از بعضی اشعارظاهرمیشود که برزین نیز آمده ، و شاید بکثرت استعمال جزواسم انداخته باشند، فردوسی گوید :

مصراع

یکی آذری ساخت برزین بنام

وسلمان گوید :

مصراع

برزین مثال سوزد کانون سینه‌ام

وفرخی گوید :

بیت

پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذرخورداد

وفردوسی گوید :

بیت

پرستندهٔ آذر زرد هشت همیرفت بایازو برسم بهشت

آذرباد وآذرآبادگان وآذربادگان وآذربایگان ـ ولایت مشهور که پایتخت آن تبریزست، وآذربیجان بروزن عندلیبان معرب آن ، ومعنی ترکیبی آن آتش آباد ، وچون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ، و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش وبادگان وبایگان حافظ ، ودرفرهنگ گوید، که نام آتشکده‌ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریزرا نیز گویند، ودر خاتمهٔ کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز ازحدود شروان حرکت کردو به اران وموغان در آمد فصل تابستان بود وهوادرغایت گرمی، بودن آنجا متعذر بود، بکوههای ییلاق آنجا رفتند

بعزیمت آنکه چون زمستان آید بازگردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند ، واسپان درمرغزاراوجان بستند ، اغوزفرمود که همه جمع شوند و هر یك دامنی خاك بیارد و آنجا پشته سازند ، وخود یك دامن خاك بیاورد وبریخت ، وچون خودخاك آورد لشکریان هریك دامنی خاك بیاوردو بریخت، پشته بزرگ شد، نام آن آذربایگان کرد ، چه آذربترکی بلندوبایگان جای توانگران ومحتشمان .

آذرافروز وآذرفروز وآذرافزا وآذرفزا ـ همان آتش افروز بمعنی اول وچهارم رودکی گوید :

بیت

نفس را بعذرم چوانگیز کرد چو آذر فزا آتشم تیز کرد

آذربو وآذربویه ـ گل اشنان است ، وآن زرد رنگ بود ، وبشیرازی چوبك اشنان گویند ، وبوتهٔ آن پرخاربود وبیخ آنراگلیم شوی گویند وبتازی قلام خوانند.

آذرخش ـ [1] بضم ذال وخا وسکون را وشین ، روزنهم ازماه آذر،و پارسیان آنرا مانند نوروز ومهرگان مبارك دانند ودران جشن کنند .

آذرشین ـ یعنی آتش نشین که سمندرباشد، منوچهری گوید:

مصراع

همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی

آذرشسب وآذرگشسب ـ بضم کاف عجمی وفتح شین و سکون سین ، آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود ، و ملکیست موکل آتش که همیشه درآتش مقام دارد ، وآتشکده‌ایست در بلخ بنا کردهٔ گشتاسب که سکندرخراب کرد ، وجه تسمیه‌اش آنکه همیشه آتش دروجهنده وشعله‌زن بود ، ودر

*۱ ـ همچنین است درجهانگیری و برهان وسراج و برهان جامع نیز، لیکن درفرهنگ محمد ابن رستم البلخی المعروف بکریی ، بوزن نظری، آذرجشن ' بجیم وشین معجمه و نون، بهمین معنی مرقوم است.

فرهنگ بدین سه معنی آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده، فردوسی گوید :

بیت

سواری بکردار آذرگشسب زکابل سوی سام شد برسه‌اسب

وله :

بیت

همان اسب توشاه اسب منست کلاه تو آذرگشسب منست

ونظامی گوید :

بیت

زده‌موبدش نعل‌زرین براسب شده‌نام‌آن خانه آذرگشسب

وسنایی گوید :

بیت

آب و آذر نخواند او را اسب آن صدف‌خواندانیش آذرشسب

ومنوچهری گوید درصفت اسب :

مصراع

همچوآذرشپ در آتش همچو مرغابی بجوی

لیکن اصح درین مصراع آذرشین است چنانکه گذشت، و بعضی گفته‌اند آذرگشسب بفتح کاف فارسی مخفف آزرگرشسب نام آتشکدهٔ بلخست که بنوبهار اشتهاردارد ، وآن اعظم آتشکده‌های مغان است ، و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرزوبوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمانرواتر از ملوك بوده‌اند ، و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده :

بیت

چوبرساخت‌کار اندر آمد باسب برآمد بکردار آذر گشسب

لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد یعنی جوشان وخروشان وافروخته مانند آتشکده باسب بر آمد ، ومؤید اینست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ، و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده‌اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است :

بیت

ازانش گسی کرد بانو گشسب		اباخواسته همچو آذر گشسب

آذرکیش ـ آتش‌پرست .

آذرگون ـ گلیست آتش رنگ که بعربی آذریون، وبخراسان همیشه بهار، و بشیراز خیری، و گاوچشم گویند ، و درفرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود، ومیانه‌اش سیاه باشد .

آذرنگ ـ بذال[1] موقوف ورای مفتوح ، روشن و نورانی، و دراصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسی گوید :

بیت

فروغی پدید آمد از هردوسنگ		دل سنگ گشت ازفروغ آذرنگ

وبمعنی آتش نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

چو گوگرد زد مخیم آذرنگ[2]		که درخاکم افگند چون باد رنگ

وبمعنی رنج وهلاك بدال[3] مهمله است چنانکه گذشت .

آذرهمایون ـ دختری از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان می بود ، چون

---

*۱ــ وهکذا فی الفرهنج والسراج ، لیکن سروری و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته‌اند.

*۲ــ عجب ازرشیدی که بااعتراف قاعدهٔ مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله .

*۳ــ صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی درذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرری هردوجا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیك بهم هست چه روشنی وچه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست ودیگر مجاز.

سکندرمیخواست خراب کند خود را ازسحر بصورت مارمهیب نمودار کرد، بلیناس سحراو باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوییها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند .

آذریون ـ دختر شاه مغرب کـه بهرام داشت ، و بعضی ار زنبون بفتح الف و سکون رای مهمله وفتح زای معجمه وسکون نون وضم با گفته‌اند .

آذون ـ بضم ذال ، یعنی چنان، سنایی گوید:

مصراع

نگویی کزچه معنی راست این ایذون و آن آذون

ودرفرهنگ آنذون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی، فرخی گوید :

بیت

خواسته چونان دهد که گویی بستد   روی گه ایذون کند ازشرم گه آنذون

امادرین بیت آذون نیزتوان خواند ، ودرلغت همیدون باز مذکور[1] شود .

آذین ـ آرایش که درشهرها هنگام قدوم سلاطین کنند، که مردم آیین بندی گویند ، ودرفرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده .

مع الراء

آرا ـ آرایش، وامرازآرایش، وآراینده، و بدین‌معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا وبزم آرا ، نزاری گوید :

مصراع

جهانی را بزیبایی نگاری کرد و آرایی

آراد ـ روز بیست و پنجم از ماه شمسی که ارد نیزگویند ، و فرشته‌ایست کـه تدبیرمصالح روز آراد بدومتعلق است ، و آرد بفتح را و حذف الف ، نیز آمده .

آرام ـ قراروسکون ، وامربآرام ، وآرامنده ، وبمعنی جا و مقام نیز آمده ، وبرین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ، فردوسی گوید :

*۱ـ درنسخ موجوده آنجا بازمذکور نشده.

مصراع

بمردی نشیند بآرام تو

ودرفرهنگ باغی که‌درمیان شهروقصبه‌وده سازند، و آرام‌بن، بفتح‌بای‌موحده، نیز گویند .

آرایش ـ معروف ، ودرفرهنگ‌بمعنی رسم و آیین نیز آورده،فردوسی گوید:

بیت

سوی‌اویکی‌نامه ننوشته‌ای		ز آرایش بندگی گشته‌ای

آرایش خورشید ـ نواییست ازنواهای باربد .

آرجـ برای مفتوح وجیم‌ساکن ، مخفف آرنج ، ونام پرنده‌ایست ، ونیزمعرب ایرج پسرفریدون .

آرد ـ برای موقوف ، معروف، ودرفرهنگ بمعنی تقصیر آورده .

آردروغن‌وآردی‌روغن ـ حلوای تر، بسحاق گوید :

مصراع

آردی روغن برم لال آمدست

آردتوله وآردهاله وآرددوله ـ طعامیست مانندکاچی کـه بعربی سخینه گویند ومردم درویش‌خورند ، بسحاق گوید :

مصراع

آن آرد توله خورکه بمن لوت‌خوارگفت

آردم ـ برای موقوف ودال مفتوح، نام‌گل آذرگون .

آردن ـ بسکون را وفتح دال ، کفگیری‌که بدان شکر صاف‌کنند ، و بغیر مد نیز آمده .

آرزه ـ بـا رای موقوف و زای مفتوح و های مختفی ،کـاهگل ، و آزرگر کاهگل‌کننده .

آرستن ـ توانستن ، ومخفف آراستن وبدین قیاس آرست و آرسته ، و ازمعنی اول نیارست و نیارد، چه الف بیا بدل شود چون حرفی برو در آید ، و این لغتیست دریارستن مأخوذ ازیاریدن ، ویارا بمعنی قوت .

آرش ـ بفتح و کسررا ، سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحهٔافراسیاب با منوچهرتیری بحکمت‌راست کرده از آمل بمروانداخت، ونام پسر کیقباد که کی آرش نیز گفتندی .

آرغده ـ برای مضموم وغین ساکن، دلیروخشمگین که ارغنده نیز گویند.

آرمان ـ برای موقوف ،آرزو، وحسرت ، مولوی‌گوید :

بیت

هر حوایج راکه بودیش آرمان راست‌کردی میرشهری رایگان

آرمده ـ مخفف آرمیده ، اسدی در توحید گوید :

مصراع

روان‌کردگردون و آرمده خاك

آرمیدن ـ مخفف آرامیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، وبرین قیاس آرمید و آرمیده .

آرنج ـ بندگاه ساعد و بازوکه بتازی مرفق‌گویند ، و بغیر مد نیز آمده ، فخری‌گوید :

مصراع

شکسته است شاه آستین تاآرنج

آرن ـ مخفف آرنج، آغاچی‌گوید :

بیت

زمانی‌دست‌کردی جفت رخسار زمانی جفت زانو کردی آرن

آرنگ ـ بوزن ومعنی آرنج ، وسامانی‌گوید :آرنج مغیر آرنگ‌است، ولغتی علیحده نیست چنانکه مشهورشده ، منصورشیرازی گوید :

مصراع

باد دستش بریده از آرنگ!

وبمعنی مکروحیله، لغتیست دررنگ بمعنی‌ریو، شرف گوید :

بیت

بر طبل قمر همی زند رایت کای‌شاهدپیسه‌این چه آرنگست

وبمعنی همانا وپنداری[1] ، ظهیر گوید :

بیت

آرنگ زردباد چونارنگ روی خصم باداش سر بریده چوسر کفته بادرنگ

فردوسی گوید :

بیت

برو خواندند آفرین موبدان کنارنگ وبیداردل بخردان

چه‌کنا بمعنی زمین ورنگ بمعنی والی و حاکم ، و درین[2] مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکمست نه آرنگ، ورودکی گوید :

بیت

هرگزنکند سوی من خسته نگاهی آرنگ نخواهدکه شود شاد دل من

وبمعنی‌محنت ورنج غلطست ، ودرشعر کمال :

مصراع

نه هرگز از تو رسیده بمویی آرنگی

آژنگ ـ برای فارسیست نه رای مهمله ، لیکن درفرهنگ این بیت غضایری رازی نیزشاهدآورده :

بیت

گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال بوده نصیب دشمن آرنگ‌ورنگ‌وادبار

*۱ـ دردو نسخه بعد ازینست : گفته‌اند ودرشواهد این معانی تأمل است وشواهد اینظهیر گوید الخ.

*۲ـ قوله ودرین مثال الی قوله نه‌آرنگ همین دریك نسخه است غیرآن دو نسخهٔ‌مذکور درحاشیهٔ پیشین، وبنظرصاحب سراج نیزهمین نسخه بوده.

وسامانی گوید: آرنگ لغتیست دررنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست، و لغتیست در رنگ مرادف رنج، یا آنکه رنج مغیراوست ، وتعقیب آن برنگ در بیت غضایری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است ، و دربیت ظهیر بمعنی لون است ، وبمعنی هرگز نیز آورده ودربیت رودکی شاهداینمعنی میتواند شد، اگر چه در فرهنگ برای همانا آورده است .

آرو ـ بضم را، درفرهنگ بمعنی امروز آورده، وظاهراً این لغت صفاهانیست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانیی که استزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد ، بعد ازحدیث ما احبنی الصفاهانی قط ، گفت : آروت وس ، یعنی امروز بس است .

آرون ـ بواو معروف ، صفتهای خوب و نیك ، عنصری گوید :

بیت

بآرون اونیست دربوم ورست جهانرا بآرون و آذین بجست

آروین ـ بیای معروف ، تجربه .

آروغ و آروق ـ معروف ، بحذف واو نیز آمده .

آریغ ـ بیای معروف ، کینه ، وصحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید .

آریدبرید ـ بکسر راو سکون یای تحتانیه ودال مهمله و فتح بای موحده و وکسر رای دوم وسکون مثناة تحتیه ، در قانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق .

ار ـ مخفف اگر، ومخفف **اره** ، فردوسی گوید :

بیت

نه من بیش دارم ز جمشید فر که ببرید بیور میانش بار

ودرفرهنگ ثفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند .

اران ـ بالفتح وتشدیدرا ، ولایتیست وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان

ومیان او و آذربایگان رودارس جاریست ، و درفرهنگ گوید بلوکیست از ولایت آذربایجان .

اربوـ بالفتح وبای موحده وواومعروف ، امرود واربودار یعنی درخت امرود ، شاعر گوید :

بیت

برسر چشمه پای اربودار لیس فی‌الدار غیره دیار

اربیانـ بفتح الف وبای تازی ، ملخ آبی که بهندوی جهینگه گویند و بتازی جراد۔البحر گویند .

ارتجكـ بالکسر وفتح تاوجیم تازی ، برق ، فرید احوال گوید:

بیت

شه نشسته به‌پشت‌پیل چو ابر انکژ زر چو ارتجك دردست

واورمزدی گوید :

بیت

اسب باد و زین شفق در لشکرشاه بهار ابرفیل‌وکوس تندرارتجك زرین کجك

ارتنگ ـ بفتح‌الف وتای فوقانی ، نگارخانهٔ مانی ، و.**ارچنگ** ـ بجیم فارسی و ارژنگ بژای فارسی نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش ، و هندوشاه گوید که نـام بتخانه‌ایست،وتحقیق آنست که‌ارتنگ‌صفحه‌وتخته‌ای که‌نقاشان‌چین‌صنعت‌خودرا بران اظهارمیکردند ،وکارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ ، وکارنامهٔ نقاشان روم را تنگ میخوانند .

ارتیشدارـ بالفتح ویـای مجهول وشین منقوطهٔ موقوف ، سپاهی ولشکـری زراتشت، بهرام گوید :

بیت

هنر ورزند شاد ارتیشداران سلح پرور پیاده با سواران

ونام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق .

ارج ـ بالفتح قیمت و ارزش وارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه ، وبمعنی کندن نیز آمده، سوزنی گوید :

بیت

بظل همای همایون جاهت　　دوبازوی‌زاغ ورخج‌ارج کردم

ودرفرهنگ بمعنی کر کدن آورده، مولوی گوید:

بیت

یك جهانی بینوا برپیل وارج　　بی‌طلسمی کی‌بماندی‌سبزمرج

ونیز مرغی که پرآن بغایت نرم‌باشد وبالش بدان پرسازندوبترکی قوگویند امامعنی قدر وقیمت راجع بمعنی ارزش وقیمت‌است‌که مذکورشد ، بلکه ارج‌وارز یك لفظست که زای آن بجیم بدل شده .

ارجاسب ـ بالفتح ، نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و رویین دژ مسکن داشت ، وبیست وچند پسر گشتاسب درجنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب راکه ترك پادشاهی کرده دربلخ بعبادت مشغول‌بود بقتل آورد ، وبه‌آفرین وهمای‌دختران گشتاسب رادررویین دژ محبوس داشت ،آخر اسفندیاربفرمودهٔ پدر برویین‌دژ رفته فتح نمود وارجاسب راکشته خواهران راخلاص کرد .

ارد ـ بالفتح قهرو خشم وازین مرکب است اردشیر ، وبالضم شبه‌ومـانند ، و بالکسر روزبیست‌و پنجم ماه شمسی، وفرشته‌ایست‌که مصالح آنروزبدومتعلق‌است، فردوسی گوید :

بیت

سرآمدکنون قصهٔ یزدجرد　　بماه سفندارمذ روز ارد

اردا ـ بالفتح وسکون را ودال‌مهمله قبل‌از الف ، نام یکی از مغان که‌درعهد اردشیر مؤبد مؤبدان بود ، درلغات ژند مثالش بیاید .

اردشیرـ نام بهمن،چون جدش گشتاسب اورابس دلیر دید بدین نام خواند،چه ارد بمعنی خشم باشد ، ونام اول ملوك ساسانیان که اورااردشیر بابکان خوانندو ایشانرا اکاسره نیز گویند .

اردشیر خرهـ بضم خاورای مشدد ، الکه‌ایست عظیم ازفارس وخرهٔ اردشیر نیز گویند آبادکردهٔ اردشیر بابکان ، وبعضی گفته‌اند آبادکردهٔ بهمن ، واول اصح است ، وتفصیل آن درلغت خره آید .

اردشیران و اردشیرداروـ نوعی ازمروه که تلخ باشد .

اردك ـ بالضم، قسمیست ازمرغابی معروف .

اردکان ـ بالفتح،نوعی ازاشکال نجوم ودرفرهنگ گویداردجان معرب آنست ، و موضعیست ازمضافات شیراز ، و دهی[1] است ازنواهی یزد .

اردم ـ بفتح الف ودال ، سورهای ژند، سیف گوید :

بیت

دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی پاژند زبسم‌الله والحمد زاردم

اردن ـ بالفتح، همان آردن که مرقوم شد، وبضم الف ودال وتشدیدنون،شهریست بزرگ درنواحی شام .

اردوان ـ بالفتح آخرین ملوك طوایف که اردشیر بابکان نوکراو بود، اورا کشته پادشاه شد ، ومعنی ترکیبی آن نگاهدارندهٔ خشم .

اردیـ بالضم مخفف اردی‌بهشت، فردوسی گوید :

بیت

دی وبهمن واردی و فروردین همیشه پراز لاله بینی زمین

اردی بهشتـ ماه دوم فارسی ، و روزسیوم ماه فارسی ، وفرشته‌ای که تدبیر کوههای وروزاردی بهشت بدومتعلق است، واورب‌النار است، فردوسی گوید :

---

*۱ــ دربرهان وسراج اردکان باکاف فارسی بمعنی اول و باکاف تازی بهردو معنی اخیر نوشته .

بیت

همه سال اردی بهشت هژیر نگهبان‌تو بر هش‌ورای وویر

ودر فرهنگ بمعنی آتش گفته، زراتشت بهرام گوید :

بیت

چو سوزد تنش را باردی بهشت روانت نیابد خوشی دربهشت

اما بمعنی فرشتهٔ موکل نار نیز باندك تکلفی راست می آید، و درفرهنگ گفته‌که معنی آن مانندبهشت، زیراکه ارد بمعنی مانندگذشت ، ودرین ماه‌چون‌هوا درغایت اعتدال ونباتات درکمال نشوونما بود پس مانند بهشت باشد .

ارزوارزش ـ قیمت وبها .

ارزانـ آنچه ارزنده باشد ببهای وقت ،و ارزانی منسوب بدو ، ونیز بمعنی سزاوار و مسلم یعنی‌می ارزد ترا وقـابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات، فردوسی گوید :

بیت

بارزانیان بخش هرچت هواست که‌گنج تو ارزانیان را سزاست

ارزن ـ غلهٔ معروف ، وارزنین نانی‌که ازان غله پزند، ناصرخسرو گوید:

مصراع

میان سگان دریکی ارزنین

ارزهـ بالفتح، نام‌کشوراول، وکاهگل، ولهذا کاهگل کننده‌را ارزه‌گر گویند، وبمدالف نیزگذشت ، وزفت‌و آن‌چیزیست شبیه‌بقطران‌که ازدرخت صنوبر میگیرند که آن‌درخت را بعربی ارزگویند ، وصاحب قاموس‌ارزه رابمعنی بسیارنوشته اینجا محل آنهانیست ، سوزنی گوید :

بیت

پنبه بگوش‌اندر آگندزتوممدوح پنبه‌چه‌باشدکه‌ارزه ریزد وارزیز

ارژن ـ بزای فارسی ، وارجن بجیم تازی ، درخت بادام کوهی کـه ازان عصا سازند ، وپوست آن توز باشد که بر کمان وتلوی تیر به پیچند ، وارژنه ودشت ارژن صحرائی بچند فرسخی ازشیراز که آن درخت دران بسیار می‌شود ، ودرعربی بزای تازی گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ، کاتبی گوید:

بیت

سوارارژنه‌را مدح گوی‌وازدشمن جوی‌مترس‌اگر پنجه‌زن چوشیر نرست

ارژنگ ـ بژای فارسی ، نام نقاشی از چین نطیر مانی نقاش ، وتخته‌وکتابی که‌صور واشکال غریبه دران نقش کرده ودست آویز هنر ساخته‌باشند ، نقاشان‌روم تنگ ونقاشان چین ارتنگ نامندبتای قرشت نه ارتنگ بثای ثخذ چه‌تا درلغت‌فرس نیامده ، چنانچه ازاشعار مفهوم میگردد ، خسرو گوید :

بیت

که در چین‌دیدم‌از ارژنگ پرکار که‌کردی دایره بی دور پرگار

وله :

بیت

بقصر دولتم مانی وارژنگ طرازسحرمی‌بستندبرسنگ

ونظامی گوید :

بیت

روان‌کرد کلك شبه رنگ را ببرد آب مانی و ارژنگ را

وله :

بیت

که‌چون کرده‌اند این دوصورت‌نگار دو ارژنگ را بریکی سان نگار

ونیزنام دیویست ، ونام پهلوانیست که پدرش زره نام‌داشت ، وطوس‌نوذر اورا کشت.

ارس ـ بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف وها وسکون بای موحده گویند، لطیفی گوید:

بیت

توبی شهسوار جوانان فرس   خدو قد توماه رسته بارس

وبالفتح اشك، وبفتحتین رودیست معروف که از کوههای ارز [1] روم آید، شاعر گوید:

بیت

ز آهم بود یك ستاره درخش   ارس را بودارس من مایه بخش

وبمد الف نیز آمده، شاعر گوید:

مصراع

زجوی دیده میشد آب ارس

ارسن ـ بفتح الف وسین مهمله ودر آخر نون، انجمن باشد.

ارش ـ بفتحتین، از آرنج تاسر انگشتان، وشهریست از شروان.

ارغ ـ بالضم مغز های بدبو چون مغزبادام و پسته و گردگان، و بعربی زنخ گویند، بفتح زای معجمه و کسر نون ودر آخر خای معجمه.

ارغا و**ارغاب** و**ارغاو** ـ بالفتح جوی آب سوزنی گوید:

مصراع

زهر دو دیده دو ارغاو خون شدست روان

و سیف گوید:

بیت

آنکه از عشوهای او ارغاب   میدهد تشنه رافریب سراب

ودر شرفنامه این لغت را ترکی گفته.

ارغچ ـ بالفتح و کسرغین، عشق پیچه، وبزای معجمه نیز گفته‌اند چنانچه بیاید.

---

*۱ـ چنینست دراکثر نسخ، ودردو نسخه ازروم، ودرسراج ازرشیدی منقولست ارزن الروم.

ارغن،ارغون،ارغنونـ ساز معروف وضع افلاطون ، وشکلش درخاتمه مبین خواهد شد ، خاقانی گوید :

بیت

اگر ناهید در عشرتگه چرخ سراید شعر من باساز ارغن

ونیز ارغون قسمی از اسب تند وتیز ، وقبیله‌ای ازترکان ، شاعر گوید :

بیت

تراچه نالهٔ کوس وچه نالهٔ ارغون بروز جنگ چو باشی نشسته برارغون

واسدی گوید :

بیت

هزار اسب دیگر بزرین ستام ازارغون واز تازی تیزگام

ارغوان ـ گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن .

ارغند،ارغندهـ بالفتح دلیر ، ومهیب ، وخشمناك ، وازین مأخوذست ارغنده شیر وارغنده گرگ ، وازین مأخوذست ارغنداب که آبیست مابین سیستان و قندهار ، و آبی دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته‌اند ، و بعضی **آرغده،آلغده** بمعنی ارغنده آورده‌اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم ، فردوسی گوید:

مصراع

سپاهی بکردار ارغنده شیر

ومنوچهری گوید :

مصراع

آرغده بر ثنای توجان منست زانکه

وفردوسی گوید :

مصراع

سوی رزم آمد چو آرغده شیر

اما درین دومصراع ارغنده هم میتوان خواند .

ارکاكـ بالکسر، باران خوردقطره، شهاب‌الدین خطاط گوید :

بیت

يك‌قطره زارکاك کف راد توشاها تشویرده قلزم و عمان و محیطست

اركـ بالفتح هر قلعه که‌درون‌قلعه باشد، ونام‌ولایتیست‌حوالی‌الان، نظامی گوید :

مصراع

ستیزنده روسی زالان وارك

ونام قلعه‌ای ازسیستان **اوك** است ، نه‌ارك.

ارگنجـ بالضم وبفتح کاف فارسی، پایتخت خوارزم ، واین ترکیست وبفارسی گرگانج گویند .

ارمان ـ بفتح آرزو ، وبعضی‌بمعنی حسرت وافسوس گفته‌اند ، ونام‌موضعیست بتوران، فردوسی گوید :

مصراع

که بیژن نداند بارمان رهی

ارمایل[1] ـ بالکسر نام پادشاهزاده‌ای وکرمایل پادشاهزاده‌ای دگر که هر دو بواسطهٔ‌خیرخلق‌مطبخی‌ضحاك‌شدندوازهردونفرکه‌بواسطهٔ‌ماران‌ضحاك‌مغز سرایشان مقرربودیکی‌را آزادمیکردند وچند گوسفندداده‌بصحرا میفرستادند ، وگویند کردان ازاولاد ایشانند .

ارمز و **اورمزد** [2]ـ بالضم،روز اول ازهرماه شمسی ، و نام مشتری ، و نام

---

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ وفردوسی گوید :

بیت

یکی نامش ارمایل پیش بین دگر نام کرمایل پاکدین

ودیگران ارمائیل وکرمائیل باشباع تحتانی مکسورآورده‌اند.

*۲ـ چنینست دراکثر نسخ ودریك نسخه اول نیز بدال درآخر، امالغت ثانی بواوبعد الف درهمه ، ودرفصل واوباز اعاده‌کرده .

فرشته‌ای که امور ومصالح روز اورمزد بدومتعلق است ، وپسر زادۀ اسفندیار.

ارمغان و ارمغانی ـ بفتح الف و میم ، راه آورد ، ودرفرهنگ بضم میم آورده.

ارمگان ـ بالکسر، تربیت کننده، خاقانی گوید :

مثنوی

گر تو بوی ارمگان کعبه زرین کنی آستان کعبه

کعبه زتو سدجاودان یافت مکه ببقات ارمگان یافت

ارمون ـ بفتح الف و ضم میم ، بیعانه که بعربی اربون گویند، وظاهراً اربون را بتصحیف ارمون خوانده‌اند، لطیفی گوید :

بیت

منم درد ترا باجان خریدار که ارمون داده‌ام جان را ببازار

ارمن ـ ولایتیست معروف در کوه پایۀ آذربایجان .

ارمنده و ارمیده ـ مخفف آرمنده و آرمیده .

ارمنین ـ بالفتح انار دشتی .

ارمین ـ بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از کیکاوس ، امااصح، کی ارمین است، فردوسی گوید :

بیت

چهارم کی ارمین کجا داشت نام سپردند گیتی بآرام و کام

ارنج ـ مخفف آرنج چنانکه گذشت .

ارندان ـ بفتحتین وسکون نون اول ، انکار ، پیرهرات گوید :

فقره

ویرا خلق مهجور کردند وبرخاستند وبانکار وارندان .

ارنواز ـ بالفتح، خواهر جمشد که شهرنازخواهر دیگرش بود ، وهردو را ضحاك درخانه‌داشت، فریدن هردو راگرفته ضحاك‌را کشت .

ارنونداسب ـ بااول مفتوح بثانی زده ونون وواو مفتوح ونون دوم زده ، نام

پدر ضحاك بود ، وضحاك را ده آك وبیوراسب نیز خوانند .

ارنبژ[1] - بالفتح بثانی زده و نون مفتوح و بای مکسور بـزای عجمی زده ، بقم باشد ، و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ، و بتازی طبرخون خوانند .

اروانه - بااول‌مفتوح، دومعنی دارد ، اول‌نوعی ازماده شترباشد ، دوم نام‌گلی که آنرا خیری صحرایی گویند، واورابخور کنند هر بویی که گنده‌باشد اورازایل کند.

اروس- بفتح الف و ضم را ، کالا پور بها گوید :

مصراع

روز دگر اروس وقماش‌از نهاندره

اروند- کوه همدان مرادف الوند ، ونام دجله ، وتجربه و آزمایش ، فردوسی گوید :

بیت

بتازی تو اروند را دجله خوان اگر پارسی را ندانی زبان

وله:

بیت

بارمان واروند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم‌وزر

اروین- بالفتح و کسرواو ، تجربه و آزمایش ، وبمدنیز آمده .

ارهنگ - بالفتح و کاف فارسی ، قصبه‌ایست ازبدخشان .

اریب داریوب - بالضم ،کج ومحرف .

اریس- زیرك وهوشیار ، و درفرهنگ بسین مهمله ودر مؤیـد بشین معجمه آورده .

الاستعارات

ارزن‌زرین - ستارگان ، وشرارهٔ آتش .

*۱- چنینست در نسخ‌لیکن درجهانگیری وسروری و برهان ارنبیژ بوزن‌الم‌یجد ، ودرسراج ارنبیژ، ودر هردو برهان ارنبیژ بوزن‌سحرخیز نیز، وصاحب سراج بعد ازنقل قول برهان ورشیدی گوید، واغلب‌که یکی‌ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال‌آن‌کسی ذکر نکرده جزم بر خطای کس نمیتوان کرد.

مع الزاء التازی

آزادـ حر باشد ضد عبد ، ومجرد و بی‌تعلق و آزاده نیز گویند ،وسرو آزاد یعنی راست وغیرمتمایل، وسوسن آزادیعنی برگهایش راست ، وسامانی گوید: سرو را آزاد ازان گویند که ازدستبرد خزان آزادست ، و سوسن سپیدرا ازان آزاد گویند که ازباررنگ آزادست ، ودرفرهنگ گوید: درختی‌است که بیشتر درگیلان بودوچوبش جوهردار باشد ، وقصبه‌ایست‌از نخچوان که شراب‌خوب دران میشود ، وماهی‌ایست درگیلان‌لذیذ و بیخار ، و نیزقسمی‌است‌ازخرما کذافی‌القاموس[1] ، اما دراصل فارسی است ومعرب کرده‌اند، اماماهی را آزادمطلق نگویندبلکه آزادماهی گویند، ودرخت را، آزاد درخت‌گویند نه تنها آزاد .

آزاددرختـ درختی‌است که‌درجرجان زهرزمین‌ودرفارس‌درخت‌طاق گویند، وچون بهائم بخورند بمیرند ، وشیخ‌رئیس گوید:شجره‌ایست که آنرا بـری‌است شبیه بکنار وبری شجرةاهلیلج . وبطبرستان **تاخك** گویند ، وورق آن بقول‌صاحب حاوی صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره‌ایست درغایت طـول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گـویند ، شرف شفروه گوید :

مصراع

من بندهٔ آن قد چو آزاد درختم

آزادوار ـ دهی‌است ازاسفراین که‌اکثر میوها دران خوب میشود ، و نوایی از موسیقی .

آزادمیوه ـ پسته وبادام قندی .

آزادیـ معروف ، وبمعنی شکر (بضم)نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

هم‌آزادی توبیزدان‌کنم   دگرپیش آزاد مردان

*۱ـ در قاموس‌آزاد، بالفتح وذال معجمه بآخر، وزاد، بدون‌همزه ، بدین‌معنی آورده و نگفته معرب‌ست .

آزخـ گوشت پاره‌ای که بررو واعضا پدید آید ، و بعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند،و بی‌مدالف نیز گویند، ودرفرهنگ‌بزای‌فارسی آورده .

آزارش‌وآزردگی‌وآزارـ معروف ، و آزار امراست ازان ، وبمعنی‌نام پدر یا عم ابراهیم‌علیه‌السلام عبرانیست، سوزنی گوید :

بیت

نگار آزرومانی غلام صورت اوست　　ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر

و گاهی آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر وزیر کنند، انوری گوید :

قطعه

درجهان‌چندانکه‌خواهی بیشمار　　نیستی و محنت و آزیر هست

درفلك چندانکه‌خواهی بیقیاس　　نفرت آهوی وخشم شیر هست

لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله‌است .

آزده ـ بفتح‌زا بمعنی[1] زده ، فردوسی گوید :

بیت

سوی خانه شد دختر دل‌زده　　رخان معصفر بخون آزده

وایـن زن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جـامه به نیل زد کذافی‌السامانی ، ودر جهانگیری‌بمعنی‌رنگ‌کرده آورده‌واین‌معنی‌بقرینهٔ بیت‌ازخود بربسته‌واصل‌معنی‌ندانسته .

آزرد ـ بفتح زابقول‌سامانی‌لون معروف،و آن لغتی‌است در زرد یا زرد مخفف آنست‌علی‌اختلاف‌القولین ، وبقول جهانگیری بمعنی‌مطلق‌رنگ، قطران‌گوید :

بیت

ابر پرودین بباران درچمن پرورد ورد　　گشت خیری با فراق نرگسش آزردزرد

وله :

*۱ ــ اگرآزده اینجا بمعنی زده مخففِ‌آزده بود قافیه درست نمیشود، چه تفاوت معانی از راه حقیقت ومجاز مجوز قافیه‌آوردن نیست وجامه به‌نیل زدن اینجا بمعنی رنگ‌کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیحست و رشیدی وسامانی غلط‌کرده‌اندکذا فی‌السراج ، و بمعنی آجده نیز دیگران گفته‌اند.

بیت

بوستان ازبانگ مرغان پرخروش زیر گشت
گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت

لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر وچسپانتر[1] است، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد، چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست، چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلاست.

آزرم ـ شرم و حیا، ورفق ومدارا، ودرفرهنگ بمعنی عزت، ورحم، وحرمت وعدل، ونگاه‌داشت، وتوان وطاقت گفته، اما درشواهداین شش معنی چون نیك تامل رود بدو معنی سابق مناسب ترست؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه، نظامی گوید:

بیت

دو کس را روزگار آزرم دادست یکی کو مرد دیگر کو نزادست

لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم، باآنکه آزرم بمعنی شرم وحیا میتوان گفت باعتبارلازم که وقار و تمکین باشد؛ و بمعنی خشم نیز گفته، نظامی گوید:

بیت

دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آزرم را

لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است.

آزرمیدخت[2] ـ بمدالف وبغیر مد، دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملك راند، و شهریست حوالی کرمانشاهان بنا کردهٔ او، ومعنی ترکیبی

*۱ـ اگردراول بمعنی اصفربود زیادت یکی وفوت صنعت لازم آید، ودرثانی آزرده بهای نسبتست، بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزرد خوانده، والا محتاج تکلف، و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا فی السراج.

*۲ـ اینست دردو نسخه موافق دیگر فرهنگها، ودرپنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتانی بعدمیم.

آن دختر شرمگین، و آزرم بحذف کلمهٔ دخت نیز آمده، فردوسی گوید :

مصراع

یکی دختری بود آزرم نام

و آزرمی دخت مخفف آزرمین‌دخت‌است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن‌چیزست، چنانکه گویند سیمین یعنی ازسیم ساخته شده ، پس‌معنی ترکیبی آن چیزی که گوهر و مادهٔ او آزرم‌وحیاست چنانچه سامانی گفته .

آزفنداك ـ بزای موقوف وفتح‌فا وسکون نون وبعضی بزای فارسی گفته‌اند، قوس قزح، اسدی گوید :

بیت

کمان آزفنداك شد ژاله تیر　　　گل غنچه پیکان زره آبگیر

و آفنداك بحذف زا نیز گویند.

آزمون ـ یعنی آزمایش .

آزیغ ـ کینه‌ونفرتی که‌ازقول وفعل کسی دردل جاکند ، وبرای مهمله‌غلط‌است چنانکه درلغت زیغ بیاید ، خسروانی گوید :

مصراع

کازیغ زمن بدل گرفته

آزارود وزارود[1] ـ ماوراءالنهر، فخری گوید :

*۱ـ چنینست لغت دوم بواو دردو نسخه، ودرسه نسخه زارود اما درشعر ثانی بواوست در همهٔ این پنج ، ودریکی اینجا بدون واو ودرشعردوم ازارود ، و بدیگری اینجا بصورت ارارود و درشعر ورارود ، درباب واو ازارود را اصح داشته وگفته اگر بواو نیز آمده باشد پس بلاید که وزارود باشد نه ورزرود و ورارور ، و نزد صاحب سراج ازارود (بالکسرو بفتح نیز) بدینمعنی مخفف ، ازان روی رود ، و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ، وآزارود بمد وآزا تنها بمد و بغیرمد غیر ثابت ، و ورارود ، ثانی رای مهمله ، غلط و تصحیف ازارود چه ورا بمعنی آنطرف عربیست نه پهلوی ، وتبدیل‌الف بواو جائز.

بیت

یك‌موی مبادا ازسراو کم که جهانرا　　　　آن‌موی به ازجمله سمرقندو ازارود

و رودکی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان　　　　وزارود را ماوراالنهر دان

وگاهی بمدالف وغیر مد و حذف کلمهٔرودنیز آیدچنانچه گویند:سیب آزایعنی سیب ماوراءالنهر .

آز ـ معروف ، وازین مرکبست . و**آزمند**و**آزور** بوزن نامور ، وآزور بوزن رنجور ، ودر شرفنامه گفته که آزنام شهریست و این بیت سوزنی آورده :

مصراع

عیدگه کاخ‌توشدبراهل‌اوش‌و آز و جند

واوزجند که شهریست معروف اورا آزوجند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده واین ازعجایب‌است .

ازاره ـ بالکسر ازارهٔ[1] خانه .

ازغچ ـ بفتح‌الف وکسر غین وجیم فارسی درآخر، عشق پیچه، درویش سقا گوید :

بیت

نهال قد من ازعشق زرد شد آری　　　　درخت‌خشك شود چون‌بران‌تندازغچ

و ازغنچ‌نیز گویند، وبعضی برای مهمله گفته‌اند .

ازناوو**ازناوه** ـ بالفتح ناحیه‌ایست حوالی همدان .

المرکبات و الاستعارات

از بن‌دندانو**از بن‌سی ودو**و**از بن‌سی‌ودودندان**ـ کنایه ازغایت‌طوع ونهایت

*۱ ـ درسراج گفته ازاره بدینمعنی لفظ عربیست.

رغبت، کمال گوید:

بیت

سنم ز بیست ار چه فزون نیست می‌شود		گردون پیر از بن سی ودو چاکرم

از پای در آمدن - یعنی افتادن.

از پرگار شدن، و از دست رفتن، و از دست شدن - یعنی بیخود و بی اختیار شدن، و اضطراب کردن.

از پوست بیرون آمدن - یعنی کشف احوال خود کردن، و ترك دنیا نمودن، و از خودی باز آمدن.

از خرفتادن - و از دست جستن [1] و ازشکم افتادن یعنی مردن، نظامی گوید:

مصراع

بهندوستان پیری از خرفتاد

وله:

مصراع

ناف زمین ازشکم افتاده بود

از دست بر گرفتن - یعنی نیست و نابود ساختن، ظهیر گوید:

بیت

بخشم گفتی زودت ز دست بر گیرم		چه گویمت که بدستت دراست بتوانی

ازدهان مار بیرون آمدن - کنایه از راستیست که هیچ کجی درو نباشد.

از دیده خواستن - کنایه از بسیاری خواهش، خسرو گوید:

بیت

بیاراست قلبی جهانسوز را		که ازدیده میخواست آنروز را

از رگ اندیشه خون چکیدن - کنایه ازفکر و اندیشه.

*۱- چنینست بهمهٔ نسخ لیکن درجهانگیری و بهارعجم وهردو برهان، «ازدست دهرجستن» وهوالاصح.

درص ۱۰٤ س ۸ «مرکبست:» خوانده‌شود، «و» زایدست.

اززبان‌درآمدن- یعنی سهو کردن درتکلم .

ازسرپا روان‌شدن - یعنی زود رفتن، نزاری گوید :

مصراع

وداعی کن روان شو از سرپای

ازسردست- کاری وسخنی که بی‌تأمل‌چست وجلد کنند، نظامی گوید :

بیت

سخن تاچند گویی ازسردست   هماناهم‌تومستی هم‌سخن مست

ازپرگارافتاد- یعنی‌ضایع‌شد ودیگر ازو کاری نمی‌آید .

ازگره رفتن - تلف شدن چیزی از زروغیره که درپارچه بسته‌باشند، خسرو گویـد :

بیت

اومیرود بناز وگره میزند بزلف   مردن‌مراست ازگره‌اوچه‌میرود

ازدست پزاوازدست فـزا- نانی که‌پیش ازبرآمدن خمیر پزند .

ازفلان فقاع‌میگشاید- یعنی بوی می نازدوتفاخر میکند ولاف میزند .

ازارپا- بکسر همزه وسکون را ،آنچه درپاکنند چون شلـوار وتنبان،کمال گوید :

مصراع

درپا چو سروآنکه نبودش ازارپا

آزرده‌پشت - یعنی کوزپشت ، ونیز چاروایی که پشتش ریش وفگارباشد .

مع الزاء الفارسی

آژ- بمعنی آسایش ، وپیاسا، ناصرخسرو گوید :

بیت

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان جانرا بکف عقل همی‌شوی وهمی آژ

آژغ و آژوغ ـ بضم‌ژا ، درفرهنگ بمعنی لیف‌خرما باشد ، وشاخهای‌زیادتی که ازتاك ببرند .

آژخ ـ بفتح‌زای فارسی ، گندمه که بعربی ثؤلول گویند ، و درزای تازی نیز گذشت ، اما اکثربزای فارسی گفته‌اند، و همچنین آژفنداك اکثربزای فارسی گفته‌اند ودر زای تازی گذشت .

آژیر ـ هوشیاروخبردار، فردوسی گوید :

بیت

سپه را نگهدار وآژیر باش شب وروز با ترکش وتیر بـاش

و آبگیری که آب درو جمع شود، منوچهری گوید :

بیت

آب دهدشان بپای مادر آژیر کودك دیدی‌کجا بپای خورد شیر

و آژیریدن یعنی‌هوشیار کردن،و آژیرو آژیراك بمعنی‌بانگ وفریادنیز گفته‌اند، ودرمؤید وشرفنامه بمعنی‌بانگ ستوران گفته ، ودرسامانی بمعنی آماده‌ومهیا آورده، فردوسی گوید :

مصراع

زبان درسخن گفتن آژیر کن

وبعدازان گفته که‌اژیْر بغیرمد لغتی‌است درهژیرو هجیر بمعنی نیکوسرشت و وزیرك ، پس‌شاید که وهم‌صاحب فرهنگها که آژیربالمدرا بمعنی زیـرك گفته‌اند ، از تصحیف ناشی شده باشد ، ومعنی آماده ومهیادر بیت اول‌فردوسی‌نیز اراده‌توان کرد، اما حق آنست که آژیر بمد وغیرمد بمعنی آگاه وهوشیارست ودرجمیع ابیات‌درست می‌آید ، وصاحب فرهنگ منظومه، نیازی بخاری نیز گفته :

مصراع

آگه آژیر بودن از چه وچون

وُدُرفرهنگ بمعنی پرهیزگاری آورده، اسدی درصفت برهمنان هندگوید :

بیت

سراسر همه دشت نخچیر بود		گیا خوردن وپوشش آژیر بود

لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد .

آژیخ ـ بخای معجمه در آخر وماقبل ازویای حطی ، چرکی که درکنج چشم خشك شود، طیان گوید:

مصراع

رخش زیر آژیخ چشمش نهان

واوبهی آژخ بحذف یا نیز بدین معنی آورده مستند بشکر کسایی.

مصراع

بر بام دو چشم سخت باشد آژخ

آژنگ ـ چینی که بررو افتد ازپیری یا ازغضب ، وبی مدنیز آمده .

آژدن وآژیدن وآژده وآژیده ـ درلغت آجیدن گذشت ، یعنی سوزن واستره زدن وآژینه بر آسیا زدن نزدیك یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه ونزدیك هم واقع شود .

آژنده[1] ـ گل میانهٔ دوخشت، وآژندیدن گل میانهٔ دوخشت آگندن، وبغیر مد نیز گفته اند .

آژه ـ [2] بمعنی آهك درفرهنگ .

آژینه ـ آلتی که بدان چیزها را بیاژنند ، وتخصیص صاحب جهانگیری بآلتی که سنگ آسیا بدان بیاژنند وآسیاژنه نیزگویند ناموجه است .

*۱ـ درهمهٔ نسخ بهای مختفی درآخر، ودرفرهنگ سروری وجهانگیری وسراج و برهان وغیره بدون هافتنبه .

*۲ـ درجهانگیری وسراج وغیره بقصر بوزن مزه بدین معنی.

آژیانهـ بسکون ژا و یای حطی پیش از الف و نون ، درفرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که برزمین فرش کنند، عمیدلومکی گوید :

بیت

برای زینت درگاه عالیت　ز مهر وماه سازند آژیانـه

اژدها و اژدرها و اژدر ـ ماریست بزرگ جثهٔ معروف ، واژدهاك[1] ضحاك را نیز گویند ، دقیقی گوید :

مصراع

یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چو اژدرها

واین لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند، واصح آنست که اژدرها لغتیست دراژدها یا اژدها یا اژدها مختصر اوست .

اژکهن و اژکهانـ بفتح الف و کاف وها، کاهل و کاهلی باشد، شاکر بخاری گوید:

مصراع

ببوسه دادن جان پدر بس اژکهنی

وزراتشت بهرام گوید :

مصراع

بدی اندر جهان کار اژکهانش

الاستعارات والمرکبات

اژدهای فلكـ یعنی راس وذنب که تنین گویند .

اژدهای علمـ صورت اژدها که درعلم نقش کنند.

مع السین

آسا ـ امر بآسایش، و آساینده ، و مانند ، وبدین معنی بغیر مدالف نیز آمـده،

*۱ـ دریك نسخه اژدها واژدهاك.

ابوالفرج گوید :

بیت

عزم وحزمش بجنبش و بسکون　　آسمان و زمین اسا باشد

وخمیازه ، و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزدست ، بهرامی گوید :

بیت

چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار　　که‌ماه‌من که کند گاه‌خواب‌خوش آسا

وابن یمین گوید :

بیت

سرو اگر با قد رعنایی تو هم بالاستی　　کی‌چنان‌مطبوع‌وخوش‌اندام‌و با آساستی

واخسیکتی گوید :

مصراع

آسای تونقش چین ندارد

وهیبت وصلابت ، و وقار وتمکین ، چنانکه متعارف اهل خراسانست ، ودر فرهنگ برای معنی اول ازین دومعنی اخیر این بیت مختاری آورده :

بیت

زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر　　کبر بیرون کند آسای تو ازطبع پلنگ

وبرای ثانی این شعر آورده :

رباعی

پیوسته همی شتاب و تمکین　　ای شاه که طاعتت بود فرض

از عزم تو چرخ میکند وام　　زآسای تو میکند زمین قرض

ودرفرهنگ بمعنی‌روش وقاعده گفته، ابن یمین گوید :

مصراع

چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم

ودرین معنی ومثال تأملست چه معنی آرایش نیز راست می آید.

آس- سنگی مدور که بدان غله آرد کنند، وآسیاو آسیا و آنچه بآب گردد، ودستاس آنچه بدست گردد، وخراس آنچه بستور گردد، و باداس آنچه بباد گردد، و آسیاب دراصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش ازالف واقع شده آنرا بیا بدل کردند چنانکه درمقدمه گذشت، وبرین تقدیر آسیادست و آسیاباد درست نیست، وبکثرت استعمال بای آسیاب وواو آسیاو راطرح کرده آسیا[1] گفتند، ونیز آس غلۀ آرد کرده، مختاری گوید:

بیت

من بپای خود این خطا کردم   تا بدستاس رنج گشتم آس

و در فرهنگ گوید نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند بتازی قاقم گویند، ونیز آس درختیست معروف که شکوفۀ خوشبو دارد، وگویند عصای موسی علیه السلام ازان بوده، وبدین معنی عربیست وبفارسی مورد گویند.

آسبان- یعنی آسیابان، نزاری گوید:

بیت

هنوز این آس خون گردان ازانست   که این بی آب دیده آسبانست

*۱- وهکذا فی الفرهنج، وصحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته، وسروری آس وآسیاب بآسیا، وخراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیکی ازدواب گردد، ودستاس به آسیائیکه ازدست گردد، تعریف کرده، وصاحب صراح طاحونه ورحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده، لیکن درمهذبست الطاحونة آس آب، وتعریف گولفظی باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقرر فی موضعه، ونزد قوسی آس وآسیا مرادف، ونزد خان آرزو وبهار وصاحب موید آس مخفف آسیا، ودراشعار اساتذه بادآسیا وآسیای باد وآسیای دست آمده چنانکه در بهار عجم وسراج مذکورست، آری چون درولایت رواج آسیای آب بسیارست مطلق آسیا بمعنی آسیای آب شهرت گرفته و منشاء وهم تخصیص گشته، وصاحب مفتاح الخزائن بمعنی آس ورحی نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده، ظاهراً عموم نزد وی بوضع ثانیست وممکنست حمل قول رشیدی بران فانهم، اما آسیاب نزد قوسی وآرزو مخفف آسیای آب ومرکبست مثل دستاس وخراس وباداس، وهکذا مفادالمدار وشرفنامه، نه مرادف آسیا چه قوسی گوید آسیاب بادگفتن معقول نیست وآسیای بادگفتن معقول انتهی، پس آنچه بهارمزید علیه آسیا محل تأملست.

آسیاژنه و**آس افژن**و**آس اوژن** ـ آلتی که بدان آسیا تیز کنند.

آسمانـ یعنی فلك زیراکه بآسیا می‌ماند درگردش، وروز بیست وهفتم از ماه شمسی ، وفرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلقست .

آسمانه ـ سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی .

آسمان‌دره ـ یعنی کهکشان .

آسمان‌رند ـ یعنی منجم که بگمان وتخمین کاذب گویا آسمان را می رندد یعنی می‌تراشد .

آسموغ ـ بسکون سین‌مهمله‌وضم میم ، یکی از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن وغمازی‌کردن بوی مفوض است، طیان‌گوید :

بیت

سخنش جملگی دروغ بود		او سخن چین چو آسموغ بود

آسه ـ زمین تربیت‌کرده برای زراعت، و آبسته بزیادتی بای مفتوح وتا ، نیز گفته‌اند .

آسر ـ بضم‌سین ،کشت زار ، وظاهراً که تصحیف آسهٔ مرقوم‌است ، وبهرتقدیر یکی ازین دولغت بتصحیف خوانده‌اند واشتباه کرده‌اند میان هاورای مهمله، منجیك گوید :

بیت

چو ابر کف شه تقاطر نماید		زر از آسر طبع سائل بروید

و سامانی گوید که صحیح آسرست بفتح سین ورای مهمله ، مخفف آبسار والله اعلم .

آسال ـ بنیاد، ابوشکور گوید:

بیت

زدانا شنیدم که پیمان شکن		زن جاف جاف است آسال‌کن

آسانیـ ضد دشواری، وخواب ، و آسایش ، سنایی گوید :

بیت

روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی

وناصر خسرو گوید :

بیت

جای رنج و انده است این‌ای پسر جای آسانی و شادی دیگرست

آستانه و**آستان** ـ معروف ، و آستان لغتیست در ستان کـه بتازی مستلقی گویند یعنی برپشت خفته ، یاستان مخفف آنست ، و این قول مختار سامانیست و اصح همینست ،کمال گوید :

بیت

درتنگنای بیضه زتأثیر عدل او نقاش صنع پیکر مرغ آستان‌نهاد

آستی ـ مخفف آستین .

آسغدهـ بضم سین وسکون غین، آماده، مسعود گوید:

بیت

خاطر عالی تو غارت کرد گنج اسغدهٔ نهان قلم

وهیزم نیم سوخته ، معروفی گوید :

بیت

ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور

آسیبـ المی که از زدن دوش وپهلو بکسی حادث شود بعربی صدمه خوانند ، ومطلق الم وکوفت را نیز گویند .

آسیمهـ پریشان ، وسراسیمه و آسیمه سر ازین مأخوذست ، و لفظ آسیمه در اصل آسامه‌است الف ازباب[1] اماله بیابدل شده‌واین‌معنی درپارسی‌شایع‌است،وآسام

---

*۱ــ درمقدمه ودرلفظ آزیر گفته ،که الف‌اماله بیا نوشتن خطاست درتلفظ یا بایدخواند، وآسیمه همه جا بیا نوشته دیده شده ، وقوسی بمعنی متحیر ومدهوش ، وسروری بمعنی خیره ، و بعضی دیوانه مزاج وشوریده گفته کذا فی‌السراج.

بمعنی آماس است یاقلب آماس از باب قلب بعض بنا بر قول سامانی ، و سام مخفف آنست ، وازینجاست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی ابن سینا درقانون آورده که السرسام فارسیة والسرهوالراس والسام هوالورم و کذلك البرسام فالبرهوالصدر والسام الورم ، وفلان آسیمه سراست یعنی از آشفتگی چنانست که گویی سرسام دارد .

آسیون [1] ـ یعنی آنکه مانند است بآسی ، و **آسی** بعربی اندوهناك و آزرده خاطر باشد، وفارسیان نیز استعمال کنند ، وون بمعنی مانند ،عطار گوید :

بیت

چه چیزی کاین همه آسیون از تست   که بی تو زندگانی من ازتست

وبمعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسون بایستی ، مگر آنکه دراصل آسیاون باشد والله اعلم .

اسپرسپ واسفرسف ـ بکسر الف وفتح بای فارسی وسین دوم و سکون سین اول ، میدان ، وهمچنین اسپریز واسپرز. بحذف یا ، واسپریس، بکسر الف وبای فارسی وسکون سین، حکیم جلالی گوید :

بیت

ببر کرده یکسر سلیح ستیز   نهادند رو جانب اسپریز

اسپروز ـ بکسر الف وفتح بای فارسی ،کوهی است ودرشاهنامه مذکورست.

اسپرز ـ بضم الف وبا ، سپرز که بعربی طحال گویند .

اسپ ـ معروف ، و اسپ انگیز مهمیز باشد که درپاشنهٔ کفش کنند برای تاختن اسب .

اسپغول واسپیوش واسفیوش وسپیوش وسفیوش ـ هر پنج لغت بالفتح ، گیاه

*۱ـ لفظی پارسی الاصلست موضوع بمعنی آسیمه ، آنرا مرکب ازفارسی وعربی گفتن طبع آزمائی بیش نیست وحال آنکه یای آسی معروفست و یای آسیون مجهول ؛ وازین بیت چه چیزی الخ بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذا فی السراج.

معروف، زیراکه شبیه است بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و باصفهان اسپرزه و بتازی بزرقطوناگویند ، و شعراء شپش را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند، یعنی اسپغول جاندار، چنانکه بهرامی گوید:

بیت

بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ازانکه‌خانه پراز اسپغول جانورست

وصاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده ، بالکسر وسکون سین مهمله وفتح‌بای فارسی وضم‌خا ، بمعنی پیخال‌جانور، وبعدازان گفته که هندو-شاه وحافظ اوبهی‌ظاهراً بمعنی‌اسپخول‌نرسیده‌اند ودرین بیت‌اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده‌اند؛ وگمان صاحب فرهنگ خطاست، چه‌ایشان درین بیت‌بمعنی بزر قطونا نگفته‌اند، بلکه کنایه ازشپش کرده‌اند ، واین‌معنی‌درین بیت‌درست است ، واسپخول بمعنی‌پیخال درنسخهٔ دیگر بنظرنیامده وشاهدی می‌خواهد .

اسپیل ـ بوزن زنبیل ، دزداسب که بغیراسب ندزدد .

اسپیدواسفید وسپید وسفید ـ معروف ،واسفیددشت دهیست ازنواحی‌اصفهان.

اسپیده‌وسپیدهـ سپیدی چشم ، وسپیدی‌صبح ، وسپیداب که زنان‌برروما‌لند، و آن قلعی و سرب سوخته وخاکستر شده باشد .

اسپروسپرـ معروف، ونیزامر بسپردن،وسپرنده، واسپرایین‌شهریست‌معروف در خراسان‌چه آیین مردم آن‌شهر اسپر وسایر سلاح بوده ، واسفراین معرب آن .

اسپركـبکسر اول وفتح بای فارسی ،گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند وبعربی زریر گویند .

اسپرغم واسپرم واسپرهمـ ریحان باشد ، چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کند، پس گوئیا سپریست برای[1] غم، وبحذف الف نیز آمده ،و شاه اسپرغم نوعی از

*۱ــ غم‌وهم لفظ عربیست وفارسی‌الاصل را مرکب ازفارسی وعربی گفتن بیجا، واسپرغم بفتح را وسکون‌غین نیزدرجهانگیری‌وسروری بسند آمده، واین مبطل‌آن توجیهست کذافی السراج.

ریحان که برگ خورد دارد وبغایت خوشبوست ، واسپرم آب، آبی که‌دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند وبیمارانرا بدان بشویند وبعربی‌نطول گویند .

اسپری وسپری ـ یعنی ناچیز ، و معدوم، و بانجام رسیده، و همچنین اسپردن وسپردن یعنی‌ناچیز کردن ، وپایمال‌نمودن ، وبانجام رسانیدن، ودرسین خواهد آمد .

اسپست و سپست ـ گیاهی معروف ،که‌اسپانرا فربه کند، ویونچه ویورنچقه نیز گویند .

اسپناخ واسپاناخ واسپانج ـ ترهٔ معروف ، بجیم[1] وخا هردو آمــده ، اسفناخ و اسفاناخ بفا وخا، معرب آن، مولوی گوید :

مصراع

اسپانج‌خویشم دان باترس پز وشیرین

اسپاه واسپه ـ لشکر، وسگ، وهمچنین‌سپاه وسپه، وازین مأخوذست‌اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، ودران سگ نیزبسیار می‌بوده ، چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی‌بن حمزه گفته، والف ونون برای نسبت‌است .

اسپهبد وسپهبد ـ یعنی سپه‌سالار، چه بد بفتح بامعنی دارنده آمده چون کهبد وموبد وسپهبد، ولقب ملوك طبرستان، وسپهبدان‌جمع‌سپهبد، ونام‌نوایی‌است منسوب بیکی ازملوك طبرستان، چه‌الف ونون‌ازبرای نسبت آمده .

استا ـ بالضم مخفف استاد ، واصل ، وقانون چنانکه سامانی گفته ، و بمعنی ابستای مذکور ، وبالکسر ستاینده چنانکه‌گویند خودستاوخوداستا وبدون‌ترکیب مستعمل نشود ، و دهیست از نواحی سمرقند لیکن درانساب استان بنون آورده .

است ـ بالضم مخفف استابمعنی ابستا ، وسرین حیوانات، فخری گوید :

مصراع

شیر را داغ او بود براست

---

*۱ــ قوسی گوید صحیح بخاست اما درزبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی کــه مولانا محتشم کاشی باآماج وتاراج قافیه کرده، وهکذا قال‌السروری، ودربرهان جامع همین بجیم نوشته، وخان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتوانندکه درفارسی بجیم باشد وبخا معرب آن.

وبالکسر ایستادن ، وبالفتح مخفف استر .

استیاـ بالکسر وسکون سین وکسر تا وپیش از الف یا ،کوهیست واقع میانهٔ عزنه وهرات .

استاخ و**اوستاخ**ـ یعنی گستاخ ، مولوی گوید:

مصراع

هرقدم دامیست گم زان اوستاخ

استانیدو**ستانید** ـ معروف،و بمعنی استاده کرد،و بازداشت نیز آمده،مولوی گوید:

مصراع

مرکب استانید و پس آواز داد

استبر و**ستبر** ـ گنده وغلیظ .

استیز و **ستیز**ـ معروف .

استیر و**ستیر** ـ شش درم ونیم که چهارمثقال ونیم بود ، وصاحب قاموس گوید: استار بالکسر چهار مثقال‌ونیم ،وظاهراً معرب کرده‌اند.

استوارو**ستوار**و**استوان**ـ بنون ، محکم، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

پذیرفتم وبردین استوانیم

وبمعنی معتمد وامین نیز آمده زیراکه اودر راستی‌خود محکم‌است.

استن و **استون**و**ستون**ـ معروف، مولوی گوید :

مصراع

استن‌حنانه آمد در حنین

استمو**ستم** ـ معروف .

استامو**ستام** و**اوستام** ـ ساخت مرکب چون لگام وجز آن‌که از زر ونقره و وغیره سازند .

استیم ـ بالفتح آستین باشد، خسروی گوید :

مصراع

زور بکشای چنگ را استیم

وابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسك جسته، و نیز استیم وستیم خونی که درجراحت ریم شود، ناصرخسرو گوید :

بیت

از دروغ تست در جانت دریغ وز ستمگاریست ریشت پرستیم

ورودکی گوید :

بیت

گفت دایم نشتر آرم پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو

وشمس فخری درمعیار جمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرك ماند، چنانکه گوید :

بیت

بسکه پیوسته ریم ریزد خصم گشته چشم عدوش چون استیم

وبعضی گفته‌اند ریمی که درجراحت مانده باشد ، وبعضی گفته‌اند ریمی که از جراحت رود .

استوه و**ستوه**ـ بالضم، عاجز و وامانده .

استارهـ یعنی ستاره .

استه و**استخوان** و**ستخوان**ـ خستهٔ میوها چون خرما وانگور ، و استخوان حیوانات ، وپیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه درمیوها واستخوان درحیوانات بیشتر استعمال کنند ، واستخوان‌رند، واستخوان‌رنگ هما ،وسگ، سعدی گوید :

مصراع

فغان ازحرص مشتی استخوان رند

ونیز استخوان ارهٔ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند ، نظامی گوید :

بیت

در آمد چوپیل استخوانی بدست کزو پیل را استخوان می‌شکست

اما درمهذب گفته: الرخمة استخوان رند ورخمه غیرهماست .

استخر وستخر ـ بالکسر، آبگیر وتالاب ، وقلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیری عظیم واقع شده است .

استر وستر ـ بفتحتین ، چهار پای معروف .

استرون وسترون ـ بالفتح، یعنی نازاینده چون استر،زیرا که‌ون بمعنی مانندست وصحیح آنست که برای نسبت است چنانکه درمقدمه گذشت .

استرنگ وسترنگ ـ بالکسر، مردم گیا که بیخ آن بصورت انسانست و بعربی یبروح گویند[1] بوزن دیجور ، ودرقاموس گوید بیخ لفاح دشتیست شبیه بصورت انسان، وآنچه گفته‌اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ،و در شرفنامه گوید کـه بهندی لکهمنان گویند ومکرر آزموده شد ،آن خاصیت ندارد وغالباً بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هـر گاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است،کشتن آدم چگونه موجب قصاص ومستوجب عذاب نباشد .

استنبه وستنبه ـ بالکسر بسیاردرشت، وجفاکار ،و مکروه ،و مبغوض ،سنایی گوید :

بیت

صحبت عامه آتش وپنبه است		زشت روی و تباه واستنبه است

استیهیدن ـ بالکسر، بوزن ومعنی استیزیدن، مولوی گوید :

مصراع

هر که باشد شیوه استیهیدنش

وهمچنین ستیهیدن وستهیدن ، وسته بمعنی ستیز ، وامر بستیزیدن .

*۱ـ بتحتیه ثم موحده، درکتب طب وغیره و بعکس آن درقاموس، وهردو بجیم جای حا در مدار ومؤید وشرفنامه بفصل فارسی، وفیه مافیه.

اسرنج وسرنج ـ بالکسر سفیداب سوخته ، اماصاحب قاموس بـروزن سمند گفته پس معلوم شد که عربیست ، وسلیقون نیز گویند و ظاهراً یونانیست .

اسروش وسروش ـ بالضم جبرئیل خصوصاً، وملائکه عموماً ، وهاتف غیب را نیز گویند .

اسفرود وسفرود ـ بالکسر، مرغ سیاه سنگخوار که بعربی قطا گویند .

اسفندارمذ وسفندارمذ ـ نام ماهی شمسی ، وروز پنجم از هرماه شمسی ، و ملکیست موکل برزمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه وروز مذکور باو متعلق است ، و بجای فا بای فارسی نیز آمده .

اسفندمذ ـ بالکسر، روز سیوم از خمسهٔ مسترقه .

اسفنج واسفنجه ـ بالکسر، ابر کهن وابر مرده ، لیکن عربیست .

اسغر وسغر وسغرنه ـ بضم اول وضم غین معجمه ، حیوانیست که خار ابلق دارد، چون کسی قصد او کند برخود ببالد وبسوی او خار را چون تیر اندازد .

اسفال وسفال ـ بالفتح معروف ، وبمعنی پوست پسته وبادام، ومانند آن نیز آمده است .

اسك ـ بالفتح الاغ .

اسکدار ـ بسکون کاف[1] یعنی نامه برکه بجهة او درهر منزل الاغ مهیا باشد تا بسرعت رود ، عنصری گوید :

مصراع

فرستد بدو آفتاب اسکدار

*۱ـ دربرهان جامع است ، اسك ، بکسر، اسکدار، بضم وفتح وکسر اول وضم کاف ، هر دو بمعنی برید وقاصد پیاده و سوار، واسب چپرخانه که چپررا بدان اسب بجائی بفرستند، وبمعنی کیسهٔ کاغذ چپرا نتهی،واین جمعست بین الاقوال لیکن درسراج ازقوسی آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران اسب سوارشود چه آن اسب را اسك خوانند واسکدار الاغدار باشد انتهی.

اسکنه‌و اسکنكـ بکسر الف و کاف تازی ، گردبر و برمۀ نجاران که بتازی بیرم گویند، مسعود گوید :

مصراع

بسان چوب نو از اسکنه شدم دلریش

اسکیزه وسکیزهـ بالفتح جست وخیز ستور، وبرین قیاس اسکیزد و سکیزد .

اسکرهـ بضم الف وتشدیدرا ، واسکوره بالضم، پیمانه‌ایست کـه مقداری معین میگیرد ودراوزان ومکائیل طبی مذکورست ، وبمعنی مطلق پیمانه نیزاستعمال کنند، مولوی گوید :

بیت

بحر را پیمود هیچ اسکره شیر را بر داشت هرگز بره

وسکره وسکوره بحذف الف نیز آمده ،وبتازی اسکرجه وسکرجه گویند .

اسگالش وسگالشـ بالکسر،اندیشه، واسگال‌وسگال اندیشه ،واندیشه کننده وامر باندیشه کردن .

اسمندر وسمندرـ بالفتح، حیوانی بصورت‌موش که از آتش ضرر نیابد ،وگویند ازپوست او دستمال سازند، چون چرکین‌شود در آتش‌اندازندپاك گرد،وچرك‌بسوزد.

الاستعارات

آستان برخاستنـ یعنی خراب شدن ، ونیز بلندی ، وجاه ، ودولت .

آستانۀ گردون ـ آسمان دنیاکه فلك قمر گویند.

آستین‌افشاندن وآستین‌فشاندن ـ یعنی ترك کردن ، و رقص نمودن ،ونیز کنایه ازتحسین است .

آستین‌تیریز کردن [1] ـ یعنی‌دست‌درازکوتاه کردن .

۱ــ چنینست درهفت نسخه ودر برهان نیز، ودریکی ،آستین‌تیز کردن، لیکن در پنج نسخۀ

آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن ـ یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری.

آستین بر گناه کشیدن ـ یعنی عفو کردن .

* **آستین تر داشتن** یعنی گریه کردن .

آسمان از ریسمان ندانستن ـ کنایه ازعدم تمیز بود .

آسمان از کجا و ریسمان از کجا ـ این مثل جایی گویند که شخصی سخن نادرست[۲] دربرابر گوید .

آسمان برین ـ یعنی آسمان نهم .

آسمان سوراخ شدن ـ کنایه از واقعهٔ عظیمی واقع شدن .

آستان فنا ـ یعنی دنیا .

اسب چوبین ـ یعنی تابوت .

اسب و فرزین نهادن ـ کنایه ازغلبه کردن یعنی اسب و فرزین طرح داده بازی بردن.

استخوان بزرگ ـ یعنی شخصی عالی نسب .

استخوان درگلو گرفتن ـ یعنی رنج ومحنت کشیدن .

بهارعجم که دوازان مطبوعه است ، آستین سرتیز کردن ، بدینمعنی از فراهانی آورده درشرح این بیت انوری :

سرتیز کرد دست حوادث زآستین		چون دامن تودیدگریبان روزگار

سپس گفته بدینمعنی تمام، سرتیز کردن دست ازآستین ، است نه تنها آستین سرتیز کردن ' و در شرح فراهانی همین صورت دیده شده ، ودر مفتاح الخزائن نیزهمین بدینمعنی نوشته و سند نیاورده .

*۲ ـ اینست دردو نسخه وهوالصحیح، چنانکه در نسخهٔ صحیحهٔ جهانگیریست، سخن نادرست در برابرسخن درست ومعقول گوید، مولوی گوید:

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو		که آسمان زکجا یست وریسمان زکجا

ومثله فی البرهان والسراج

لیکن درشش نسخهٔ رشیدی، وهفت نسخهٔ جهانگیری و پنج نسخهٔ بهارعجم، سخن نا دربرابر گوید ، اگرچه این سهو کاتبست اما ازعجائبست.

استره لیسیدن ـ یعنی دلیری وجانبازی کردن .

مع الشین

آشا و آشناهـ شنـاوری ، وضد بیگانه ، ودرفرهنگ بمعنی شناکننده آورده، رودکی گوید :

بیت

تا دل من باهوای نیکوان شد آشنا در سرشك دیده گردانم چومرد آشنا

لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست، چنانکه مردجنگ ومردهنر، پس مجموع مرد آشنا بمعنی شناورست نه تنها آشنا .

آشناگر و آشناور و آشناباز ـ شناکننده.

آشوب و آشوـ شور وغوغا ، وشوروغوغاکننده ، وامر بدین معنی .

آشوردنـ برهم زدن ، و آمیختن ، و آشوب کردن ، و همچنین آشوریـدن و آشوبیدن .

آشکارا و آشکار ـمعروف.

آشفتن و آشوفتنـ پریشان ودرهم شدن، وبرین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتی و آشوفتی .

آشکوب و آشکوـ پوشش خانه ، وطبقهٔ بالائین ، وهر دو بغیر مد نیز آمده ، و گاهی که خانه چندطبقه باشد، آشکوب نخست ودوم وسیوم گویند، یعنی طبقهٔ اول ودوم و سیوم، کمال گوید :

مصراع

بر آشکوب نخستین دست فکرت من

آشوغ ـبواومعروف،درفرهنگ بمعنی مردمجهول آورده،حکیم طرطری گوید:

بیت

چکنم ازجفای دهر که من　　　　هستم آشوغ در دیار شما

لیکن دلالت واضحه بر مراد اوندارد .

آشام ـ آشامیدنی ، وامر بآشامیدن ، وآشامنده ،و آش رقیق که توان آشامید ودراصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده؛ ودرفرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده، خسرو گوید :

بیت

آشام خود ززخم زبان میخورد عوان　　　　آری درندگان همه آب اززبان خورند

وبغیرمد نیز آمده کمال گوید :

مصراع

که اهل خانهٔ خودرا اشام می ندهند

وبعضی گفته اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هردو آمده وازین بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی ، وبمعنی مأکول نیز آید از باب مجاز .

آشمید ـ مختصر آشامید، نظامی گوید :

مصراع

هم خورد وهم آشمید بااو

آشتی ـ معروف ،و آشتی خوره، حلوا و طعامی که بعداز آشتی خورند .

آشیان و **آشیانه** ـ نشیمن مرغان، وآرامگاه مردم.

اشپیختن ـ بالکسر، پاشیدن و اشپیخته یعنی پاشیده ،که شپیخته نیز گویند ، خواجه انصاری گوید:

فقره : درویشی خاککی است بیخته و آبکی برواشپیخته ، ودرین عبارت آبی برو پاشیده مناسبترست نه آبی برو ریخته ، ومردم بغلط آبی برو ریخته خوانند .

اشتاب و **اشتاو** ـ یعنی شتاب .

اشتر و **شتر** ـ معروف ، واشترك یعنی موج، واشترگاو پلنگ، حیوانیست عجیب

وغریب درنواحی مصر که گردنش چون گردن‌شتر،وسمش چون سم گاو،ورنگش چون رنگ‌پلنگ بود ، وبعربی زرافه گویند، واشترمور،موریست درجنگلهای مغرب زمین بکلانی بز، که ازخوف آنها کسی بدان‌جنگلها نتواندرفت،واشترخار، خاریست که‌شتر میخورد،واشترغاز، بیخ درخت انگدان که ازان آچارسازند ، وچون شتراورا بخورد اورا ریش کندوشکاف کند، چه غاز بمعنی شکافتن آمده ؛ ودرجمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده .

اشتالنگ‌وشتالنگـ بالکسر، کعب‌پا ازانسان وحیوان، وقمار بازان بدان‌بازی کنند، و بجول نیز گویند .

اشتلم‌وشتلم ـ بالضم، ظلم‌ـ و تعدی ،وغلبه .

اشپش‌وشپش ـ بالکسر، معروف .

اشپشهـ بالکسر، کرمی که درغله و درپشمینه افتد و تباه کند، مولوی گوید :

مصراع

اشپشه موش حوادث پاك خورد

اشتوـ بضم الف‌و تا ، وقیل بفتح الف ، انگشت دان ، ودرفرهنگ بفتح‌الف و ضم‌بای موحده ، انگشتدان ، و بفتح‌الف وضم تای مثناة ، انگشتوانه، و بضم‌الف وضم تا ، سبزه ،وزغال، منصور شیرازی گوید :

بیت

اگرزقلزم لطف توقطره‌ای‌بچکد درون کورهٔدوزخ لهب‌شود اشتو

اشكـ بالفتح قطرهٔ آب عموماً ، وقطرهٔ آب چشم خصوصاً، بهردو معنی‌مرادف سرشك، عطار گوید :

بیت

چنان شد جور در ایام او کم که اشکی درمیان بحرقلزم

اشکبوسـ نام پهلوانی که اورا افراسیاب بیاری پیران فرستاده بـود بجنگ

توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، ورهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد ، چون با اومقاومت نتوانست کرد ازپیش اوگریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته ومانده رسید، وپیاده بمیدان آمده بزخم یك تیراورا کشت .

اشه ـ بضم الف و تشدید[1] شین، صمغ گیاهیست بشکل خیار که بر بازوی بدر رفته بندند تا بحال آید ، اشج واشق معرب آن .

اشکفت وشکفت ـ بالضم، معروف، وبرین قیاس اشکفتن وشکفتن ، وبالکسر، تعجب[2] .

اشکوخ وشکوخ ـ بالضم لغزش بود بسر درآمدگی ، وبرین قیاس اشکوخیدن وشکوخیدن واشکوخید وشکوخید .

اشکوفه وشکوفه ـ بالضم، معروف، وبمعنی قی نیز آمده، مولوی گوید:

مصراع

اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی

واشکفه بحذف واو نیز آمده .

اشکوه وشکوه ـ بالضم مهابت وترس ، وبرین قیاس اشکوهید وشکوهید .

اشکنه ـ بالکسر ، ترید که بعربی ثرید گویند ، وشکن زلف وجز آن ، خسرو گوید :

مصراع

اشکنهٔ زلف بخروارهم

*۱ـ درفرهنگ سروری وهردو برهان وسراج بتخفیف ، ودرفرهنگ کرئی بدوفتحه ، و درمدار بمد ، وهمچنین اشق درمخزن وبحرالجواهروبرهان بتخفیف بوزن صرد ، ودرمهذب بدو فتحه ، الا درقاموس بتشدید گفته وازین تشدید اشه لازم نیاید.

*۲ـ بکسراول وضم کاف بمعنی اول ، وبهرسه حرکت کاف بمعنی ثانی کذا فی السروری و نوادرالمصادر، وبمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان وبرهان جامع ، ودرسراج گفته شکفت بکسرتین عجیب وبعضی بضم وفتح کاف نیز آورده اند واین جای شگفتست، وبضمتین بمعنی واشدن وآن حقیقت است درگل ونسرین وامثال آن ومجازست ودرجبین ودل وروی ، لیکن بهردو معنی بکاف فارسی شهرت دارد ، وآنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهی ملخصا.

ونام نواییست ازموسیقی، منوچهری گوید :

مصراع

گاه‌سر دستان‌زنند امروز گاهی اشکنه

اشکنش ـ بفتح‌الف وکاف وکسر نون ، بر آوردن دیوار .

اشکره‌وشکره ـ بالکسر، مرغ شکاری معروف

اشگرف وشگرف ـ بالفتح، بزرگ وعظیم .

اشخار وشخار ـ بالفتح، ساجی یعنی قلیا که‌ازشوره‌گیاه‌سوخته وخاکستر شده که‌آنرا اشنان گویند سازند وچندگاه درزمین گذارند ، وبرای‌صابون ورخت‌شستن بکار آید ، وگاهی‌زنان بعد ازحنا نهادن بدان ناخنهاسیاه کنند .

اشناواشناه‌واشناوواشناب ـ هرچهار لغت بالفتح ، بمعنی شناوری،عطار گوید:

مصراع

که ماهی زمین اشناب میکرد

اشنان ـ بالضم گیاهیست‌که در شوره زمین روید نافع‌است‌گر و خارش را ، چون‌بسوزند وچندگاه‌درزمین شورگذارند،اشخار شود،لیکن درعربی‌نیز آورده‌اند، اخسیکتی گوید :

بیت

اشنانش برنکرده سراز بادبان خاك کزشعلهٔ سموم شدی درزمان‌شخار

اشنه ـ بالضم، عطریست سفیدکه‌بردرخت‌بلوط وصنوبرمی‌پیچد وبصورت‌پوست بنجاست ، لیکن عربیست وبفارسی‌دواله‌گویند، ولهذاترکیبی که‌دران‌میکنند دواله‌ـ مشك‌گویند اگرچه مشهور بدواءالمسك شده .

اشنوشه ـ بالفتح وضم نون وسکون‌شین‌اول‌وفتح ثانی، عطسه،ابوالخیر گوید:

بیت

دماغ خشك او اشنوشهٔ تر چو آرد گوش گردون‌را کند کر

اشنواو**شنوا**ـ بالضم، یعنی شنونده، وبرین قیاس اشنودواشنودن، وشنودن وشنید.

المرکبات والاستعارات

اشك داودیـ یعنی گریهٔ بسیار ، و نیز اشك گلگون، خاقانی گوید :

بیت

قدحهای چون اشك داودی از می پری خانهای سلیمان نماید

اشك تلخ ـ یعنی اشك غم .

اشك شیرین ـ یعنی گریهٔ شادی ، وحق آنست که اشك داودی یعنی سفید، چه اشك شور که ازغم ریخته شود سفید میباشد .

اشك شکرینـ یعنی گریهٔ شادی ، ونیز اشك گلگون، خاقانی گوید :

بیت

بس اشك شکرین که فرو بارم از نیاز بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

آش پختنـ کنایه ازانست که برای آزار کسی مقدمه سازند .

اشتردلو**شتردل**ـ یعنی بیدل وترسنده .

مع الغین

آغارـ نمی که بگل وجز آن سرشته وآمیخته باشد، ونهم ورطوبت مطلق ، و امر بسرشتن، وسریشنده ،عنصری گوید :

بیت

عقیق وار شدست این زمین زبس کز خون

بروی دشت وبیابان فرو شدست آغاز

آغاردـ بعنی بسریشد وبیامیزد ، وبرین قیاس آغاریدن و آغاردن یعنی سرشتن و آمیختن ، ابن یمین گوید :

مصراع

در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم

و آنچه آغا خورده و چسپیده باشد، آغاشته و آغشته خوانند، و بمعنی بسریشتن و آمیختن، منوچهری گوید:

بیت

با چنین کم دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ
اژدها را حرب ننگ آید که باحربا کند

و درفرهنگ بمعنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده. چه اینجا از نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده.

آغارهـ دوال که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاك شود.

آغرـ بفتح غین، رودخانه، عمعق گوید:

مصراع

نشیبش زاشکم چو ارغاب و آغر

و دربعضی نسخ بجای او فرغرست پس شاهد نتواند شد.

آغردهـ جامهٔ تنك و نازك، سوزنی گوید:

بیت

بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردی که جامهٔ زبرین تو بود آغرده

وحق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است، وچون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده، بقیاس معنی اختراعی برین لفظ بربسته.

آغازـ ابتدا، وامر بابتدا کردن، وبرین قیاس آغازیدن، ابوالفرج گوید:

مصراع

محکم آغاز هرچه آغازی

ودر فرهنگ بمعنی صوت وصدا آورده، رودکی گوید :

مصراع

تو گفتی مگر تندر آغاز کرد

لیکن درینجا همان‌معنی ابتدا و شروع مرادست، چه تند آغاز کرد یعنی رعد شروع کرد ، یامضاف محذوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تاحمل بر معنی‌مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که جای دیگر نیامده باشد درست نیست .

آغشتن ـ آمیختن و سرشتن ، و آغشته یعنی آمیخته وسرشته، وسامانی گوید: آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی رانم دادن و خیسانیدن ، وبمعنی سرشتن‌ودر آمیختن در کلام اکابر شایع‌ودر محاورات‌خواص وعوام واقع،واین ازجملهٔ ابوابیست که‌بعضی از صیغ آن، مانند ‌مصدر و اسم مفعول وفعل‌ماضی ، بشین معجمه بدل دال مهمله، وامرو نهی واسم مصدر،که آن آغار باشدبمعنی‌نم ، برای‌مهمله آید بدل‌شین، چنانکه‌در مقدمه گذشت ، وازاینجاست آغرده‌مخفف آغارده که‌در شعر سوزنی گذشت.

آغالش‌وآغالیدن ـ برجهاندن وغلانیدن چیزی را برچیزی که‌بتازی اغـراء گویند، دقیقی گوید :

مصراع

رو بآغالش اندرون مخراش

وآغالنده بر جهانده ، و آغالیده بر جهانده شده، وآغالد یعنی بر جهاند و برغلاند ، وآغال برجهاندگی وتحریض،شاعر گوید:

مصراع

ترك آغال‌وفتنه سازی کن

وامر بآغالیدن ، وآغالنده، فردوسی گوید :

مصراع

تولشکر بر آغال برلشکرش

وازرقی گوید :

مصراع

دهان گشاده بماند نهنگ مرگ آغال

آغال و **آغل** ـ جای گوسفندان ، وخانهٔ زنبور، وپشه وامثال آن .

آغیل ـ بگوشهٔ چشم نگریستن ازروی خشم، حکاك گوید :

بیت

نرمك او را یکی سلام زدم		کردزی من به نیم چشم آغیل

وسامانی گوید: گوشهٔ چشم، واین شعرچنین خوانده :

بیت

نرمك اورا سلام کردم دی		کرد سویم نگه بچشم آغیل

وصحیح همین معنیست و بیت نیزچنینست، نه چنانکه جهانگیری گمان برده.

آغندن و **آگندن** ـ پر کردن ، و آغندو آگندپر کرد، و آگنده و آغنده پر کرده ـ شده ، و آگنیدن بزیادتی یا نیز آمده .

آغوش و **آگوش** ـ بر ،و کنار، و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده، سعدی گوید :

بیت

مگر پاسبانت فراموش شد		که دستت در آغوش آغوش شد

وله :

بیت

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش		فرمانبر خود مکن فراموش

وآغوشیدن و آگوشیدن یعنی در بر گرفتن .

اغره ـ بضم الف وفتح رای مهمله، ریشی که بر گردن وشکم پدید آید ، و بعربی نکفه بفتح نون و کاف، وفاگویند .

اغیچ ـ بالفتح و کسرغین ویای مجهول وجیم فارسی در آخر ، بوته ایست بقدر

کاژیره وگلی میدارد وباندك زمانی خشك وپوسیده میشود ، باد بـران وزد از هم بپاشد ونابود شود، مولوی گوید :

بیت

هیچ بن هیچ هیچ هیچم من راست چون بوتهٔ اغیچم من

مع الفاء

آفتاب‌پرست و آفتاب‌گردك ـ حربا ، وگل نیلوفر، ومانند آن،که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند .

آفتاب[1] ـ بسه‌معنی آمده: یکی‌معروف، دوم‌بمعنی‌روز، چنانچه گویندهر آفتاب یعنی هرروز ،سیوم بمعنی آفت آب ، ودرشرفنامه است، ونیزبمعنی شراب، ومؤیداین معنیست :

بیت

درجشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

آفرین تحسین ، وامربآفریدن ، وآفریننده .

آفرازهـشعلهٔ آتش .

افروزه ـ فروزینه که بدان آتش افروزند، سوزنی گوید :

بیت

کنم زآتش طبع خود آفرازه بلند ز آفرین توگر باشد آفروزهٔ من

آفروشه ـ نوعیست ازحلواکه اول آردوروغن درظرفی کنند ، وبدست بمالند تادانه دانه‌شود، پس عسل دران کنند، ودرپاتیله پزند تا بقوام آید، وگاهی بادام نیز دران کنند، ناصرخسرو گوید :

* ـ۱ این لغت دردو نسخه یافت شده ، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس حقیقتست و بمعنی تابش ونورآن مجاز بخلاف ماهتاب ، ومرکب ومبدل آب تاب است بمعنی تابنده و گرم کننده ولهذا ظرفی راکه دران آب گرم کرده دست وروتازه کنندآفتابه گویند ، ومرکب ازآفت و آب گفتن خطا چراکه آفت عربیست وآفتاب فارسی الاصل .

بیت

این آفروشه‌ایست که زاغست خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیك در خورند

ورضی نیشاپوری گوید :

بیت

همه جهان‌شکر لطف‌تو گرفت‌وهنوز   بآفروشه درون میدهی عدوراسیر

وصاحب فرهنگ گوید: آنچه ازمردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است، وطریق پختن آن اینست که‌زردهٔ چند تخم‌مرغ در شیر خام ریزند و نیك برهم زنندو برزیر آتش نهند تاشیرمانند دلمه بسته شود، بعدازان شیرینی داخل کنند ونان دران‌ترید کنند یاخشکه‌دران ریزندو باقاشق‌بخورند ، وآنرا افروشه‌بغیرمد وفروشه بحذف الف نیز گویند ، وصاحب صراح آفروشه درترجمهٔ خبیص آورده ، وخبیص را صاحب قاموس‌بحلوایی‌که از آرد وخرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ وازین اختلاف معلوم شدکه هرحلوا ونانخورش شیرین را آفروشه‌گویند .

آفرنگانـ نکسیست ازژند، یعنی‌جزوی ازان، لبیبی گوید :

بیت

از اطاعت با پدر زردشت پیر   خود بنسك آفرنگان گفته‌است

آفریدون و**افریدون**و**فریدون**ـ پادشاه معروف.

آفگانهو**افگانه**و**فگانه** [1] ـ بچه‌ای‌که از شکم‌افتد، مسعود گوید :

بیت

شکم حادثات آبستن   ازنهیب توآفگانه کند

* ۱ ـ هرسه درجهانگیری و برهان وسراج بکاف‌عجمی ، صاحب‌سراج گفته اغلب که‌ماخوذست ازافگندن لیکن‌معنی ترکیبی‌آن بوضوح نپیوسته ، وفگانه بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بجای نون میم خوانده ، و نیز صاحب سراج کفانه راهمچوسروری و برهان در باب‌کاف‌تازی‌آورده و گفته اغلب که‌این‌قلب فکانه است، درینصورت یاآن بکاف تازیست یا این بکاف تازیست، یااین بکاف فارسی انتهی، گویم‌افکندن وفکندن بکاف تازی نیزآمده .

خسرو گوید :

بیت

فلك راسهمش اردرخانه افتد حوادث‌زاشکمش‌افگانه افتد

آفندـ بفتح فا وسکون نون ، جنگ وخصومت، فردوسی گوید :

مصراع

ندارد جز آفند کاردگر

وسوزنی گوید :

مصراع

مستك‌شوی وعربده آغازی و آفند

وآفندیدن‌جنگ وخصومت کردن، لبیبی گوید :

بیت

دردل او آن نصیحت کارکرد ترك آفندیدن و پیکارکرد

وبخاطر میرسدکه چون فند مخفف آفندست و فند بمعنی مکروحیله‌است نه بمعنی‌جنگ وخصومت، پس آفندبمعنی مکروحیله باشد، وتأسیس‌درکلام به‌ازتأکید است، اگرچه این تأکید هم درکلام قدماشایع‌است وازباب تفنن وتفسیرست .

افتال‌وافتار ـ بالفتح، پاشنده ، وفشاننده ، وامر بپاشیدن، قطران‌گوید :

مصراع

ازان بهار شده دست ابر در افتال

وبرین قیاس افتالیدن وافتاریدن وافتالید وافتارید، وفتال و فتار و فتالیدن و وفتاریدن وفتالید وفتارید بحذف الف، وفتلید وفترید، وفتر وفتل بحذف‌الف دوم‌نیز آمده .

افدـ بالفتح عجیب ، وافدیدن تعجب کردن ، وافدستا یعنی ستایش‌عجیب و ونیکو، دقیقی گوید :

بیت

چون جز ایزد توام خداوندی　　　زان کنم بر تو از دل افدستا

وافتدستا بزیادتی تابعد از فانیز گفته‌اند .

افدرو اودر ـ بالفتح، برادر پدر، وبعضی برادرزاده وخواهر زاده گفته‌اند ، و اول اصح است .

افرسب‌وفرسب ـ هردو بکسر اول وفتح‌راوسکون سین مهمله ، چوب بزرگ بام‌خانه که شاه تیر نیز گویند، شاعر گوید :

بیت

ازگرانی اگر شوی بر بام　　　بام‌وافرسب‌جمله‌خورد کنی

وفردوسی گوید :

بیت

سر و یاش چون آبنوسی فرسب　　　چو خم آوردبگذرد ازدواسب

افراشتن‌وافراختن ـ معروف ، وبرین‌قیاس‌افراخت‌وافراشت‌وافراخته‌وافراشته، واوراشتن وافرازیدن ومانندآن ، وجمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده .

افروختن‌وفروختنـ معروف. وبرین قیاس‌افروخت، وافروزوافروزنده ومانند آن ، وجمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده .

افرازوفـرازـ بالفتح، بلند ضد پست، ونشیب ، وبمعنی‌بلندگرداننده ، و امر به بلندکردن ، وبمعنی پیش ، و نزدیك نیز آمده ، چنانکه گویند: درفرازکنید یعنی در پیش کنیدو نزدیك آرید ، و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیك آریدوپیش آرید ، پس معنی بستن‌در،وجمع کردن چیزی،که علیحده ارباب لغت نوشته‌اند، بآن دومعنی راجع[1] می‌شود، و اورازبواو نیز آمده .

---

* ۱ــ رجوع ممنوعست، چه این وآن یکی نیست ودرین‌اشعار ،کمال‌گوید :

مصراع

دهان عافیه بازست وچشم فتنه فراز

وامیر شاهی :

ازنقش‌کاینات مبین جز خیال دوست　　　یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار *

افرنجه وفرنجه ـ بفتح، نام شهریست، وقیل[1] ولایتیست، نظامی گوید :

بیت

زمصر و زافرنجه وروم و روس   شد آراسته لشکری چون عروس

افرنگ ـ یعنی فرنگ، مولوی گوید :

مصراع

خواهی بروصدیق شو خواهی بروافرنگ شو

وزیب وفر، دقیقی گوید:

مصراع

فرو افرنگ ز تو گیرد دین

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

ز حسن رأی تو دارد عروس ملك افرنگ

وبدین معنی افرند واورند نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی تخت مرادف اورنگ نیز گفته .

افرندیدن ـ زیب دادن و آراستن .

افروغ وفروغ ـ بالضم روشنایی .

افزایش ـ فزونی ، وبرین قیاس افزودن و فزودن ، واوزودن نیز گویند ، ودر جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده .

افزار وفزار ـ بالفتح، آلت چیزی که اوزار نیز گویند ، ازین جهت کفش وپاپوش

---

*وسیف

روح اقسام شادمانی را   از پی بزم تو کند افراز

معنی نزدیك وپیش مستقیم نه ، واگر مجاز بودن این اراده کرده گویم تحکمست ولهذا ائمهٔ لغت، بلکه او خود هم درباب الفاء ، علیحده نوشته .

* ۱ ــ در سراج گوید افرنجه ملکیست که درتصرف فرنگیانست چنانکه قـوسی گفته، بلکه مبدل افرنگه است بزیادت ها در افرنگ، ومیتواند که نام شهری بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه درمداین بنا کرده انتهی ملخصاً .

وبادبان کشتی را و آنچه در دیگ کنند برای بوی خورش چون زیره و فلفل افزار گویند، خاقانی گوید :

مصراع

افزار زبس کنند در دیگ

وخسرو گوید :

بیت

همه کلاه‌سری میدهی بتاجوری	که از کلاه سلاطین بپایش افزارست

لیکن در استعمال افزار تنها نگویند، بلکه پا افزار و افزار پا و بوافزار گویند.

افژولـ بفتح الف وضم ژای فارسی ، تقاضا ، وافژولیدن تقاضا کردن ، و برـ انگیختن بکاری ، ودر فرهنگ بمعنی پریشان کردن ، ودور کردن گرد، که بر جامه وجز آن نشیند ، وبدین قیاس افژولنده، ودر جمیع این کلمات بجای فا واو نیز آمده.

افسانـ بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند واوسان واپسان ، ببای فارسی، وفسان وفسن نیز آمده ، وبمعنی افسانه نیز آورده‌اند، قطران گوید :

مصراع

فزون شنیدم وخواندم من از هزار افسان

افسانهـ بالفتح، حکایت پیشینیان که غرابت وتعجب داشته باشد، وبمدالف نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها	چو صیت تو در نیکویی آفسانه

افسون وفسون ـ چیزی که برای جادویی کسی بخوانند یا بنویسند .

افسای ـ یعنی فسون خواننده، وامر بفسون خواندن .

افسوس ـبالفتح، دریغ ، وبالضم تمسخر، وبدین معنی فسوس، بحذف الف نیز آمده ، انوری بهردو معنی گوید :

دقت: درصفحهٔ ۱۱۷ سطر آخر(مصراع) «**زو دبگشای**» ودر حاشیهٔ ص ۱۳۵ (درمصراع) «**فراز**» خوانده شود.

بیت

آخر افسوستان نیاید ازانکه ملك دردست مشتی افسوسی‌است

افسر ـ تاج، وافسر سگزی‌نام سازیست که درقدیم بملك‌سیستان‌متعارف‌بود،چه سگزی سیستانی را گویند .

افسار ـ معروف که عوام نخته میگویند[1] .

افشار ـ بالفتح قبیله‌ای از ترکان، و افشارنده ، وامر بافشاردن ، وبدین‌دومعنی فشار بحذف‌الف نیز آمده ، ونیز فشار فحش ودشنام ، و در جهانگیری افشار بمعنی شریك آورده، چنانکه‌گویند دزد افشار، و بغیرازین‌کلمه جای دیگر بنظر نرسیده .

افشره ـ آنچه ازچیزی بیفشرند که بعربی عصاره گویند، وافشره گر یعنی‌عصار.

افشك و افشنك [2] ـ بزیادتی نون مفتوح ، هرچه‌افشانده شود . ودرمؤید بمعنی شبنم گفته، رودکی گوید :

بیت

باغ‌ملك آمدطری ار رشحهٔ کلك‌وزیر زانکه‌افشك‌میکندمر باغ‌و بستان‌راطری

ونیز افشان ، وافشاننده ، وامر بافشاندن .

افشون ـ بفتح الف وضم شین ،آلتی پنجه مانند که‌ازچوب‌سازند، وخرمن‌بآن بباد دهند .

افشان ـ بالفتح افشاننده ، وامر بافشاندن ، وچیزی که افشانده شود .

افشنه ـ بفتح‌الف وشین‌ونون ، دهیست ازبخارا مولدابوعلی ، لیکن درقاموس بحذف الف گفته .

افشین ـ بالفتح نام امیریست از امرای خلفای عباسی که شجاع وکریم بود ؛ سوزنی گوید :

* ۱ــ و نکته نیز ، لیکن هندیست واشعاری بدان میباست .

* ۲ــافشك مخفف افشنك مخفف افشانك بمعنی هرچه افشانده شود ، وکاف تازی برای نسبتست، و بمعنی شبنم نیز بمجازشهرت گرفته کذافی السراج.

مصراع

ای به بجوانمردی از حاتم و از افشین

افشه ـ بالفتح غله‌ای که بآسیا بشکنند چنانکه آرد نشود، برغول و بلغور نیز گویند.

افغان ـ بالفتح، ناله ، و نام قبیله‌ایست معروف، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده.

افگار و فگار ـ ریش ، ومجروح ، واوگار نیز آمده .

المرکبات والاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فرو کوه رفتن[1] **و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه** یعنی زوال[2] عمر و دولت .

آفتاب بگل اندودن ـ پنهان ساختن امری که درغایت ظهور باشد .

آفتاب سوار ـ یعنی صبح خیز ، وشب بیدار .

افتادن از دست افتادگان ـ یعنی خراب شدن بدعای مظلومان .

افتاده ـ یعنی عاجز وزبون .

افگندن ـ یعنی برابری کردن، سعدی گوید :

بیت

من که باموری بقوت برنیایم ای عجب   باکسی افگنده‌ام کوبگسلد زنجیر را

افگنده‌سم ـ یعنی عاجز ، وازحرکت بازمانده ، خسرو گوید :

بیت

رخش علل در رهش افگنده سم   علت و معلول درو هر دو گم

افعی قربان ـ یعنی کمان .

افعی کاه‌ربا پیکر ـ یعنی شعلهٔ آتش .

---

* ۱ـ درسه نسخه آفتاب فروکوه نشستن .

*۲ـ غیرازدوم همه کنایه ازقرب زوال عمر ودولت نه عین زوال، سراج .

مع الكاف التازی

آكـ عیب ، و آفت ، ولهذاضحاك رادهاك میگفتند چه ده‌عیب‌داشت، چنانکه تفصیل آن بیاید ، وبمعنی آفت، سوزنی گوید :

بیت

آکی نرسیده برتو از من صد بار مرا زتو رسد آك

وبی مد نیز آمد، سنایی گوید :

بیت

آن فگنده بچاه بهراکم و آن‌بها کرده‌هم بهژده‌درم

آكپ ـ بفتح‌کاف وقیل بالضم ، درون دهن که صفاهانیان‌لب‌گویند،بضم‌لام، و پارسیان نس گویند ، خسروانی گوید :

بیت

کند ازخست او همی پنهان همچومیمون‌نخوددر آکپ‌خویش

آکج ـبفتح کاف،چوبی که‌برسر آن‌قلابی‌استوار کنند، وبآن یخ‌دریخدان کنند، وبکار جنگ نیز آید ، ودزدان دریا کشتی‌خصم‌را بسوی خود کشند ، فخری گوید :

بیت

کشتی مه ازساحل‌مغرب‌بکشد باز رایش زسر قدرت بی زحمت آکج

وقیل قلابه‌ای که‌برسرچوبی نصب کرده‌باشند.

آکخج ـ بفتح‌کاف و سکون خا، جلاب باشد، وبفتح الف وسکـون‌کاف و کسر خا نیز گفته‌اند .

آکسـ بضم‌کاف ودر آخرسین‌مهمله، آلت خراشیدن‌سنگ، یعنی‌قلم‌پولادی که بدان سنگ تراشند .

آکفتـ بفتح کاف ،آسیب ، و رنج ، مختاری گوید :

بیت

برگرفت از ره بهشت آکفت　　در پیغمبری ببست و برفت

ومثال دیگر برای فتح کاف درلغت آیفت خواهد آمد ، وسامانی گوید: آکفت بضم کاف تازی ، لغتیست در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و درفرهنگ بفتح کاف آورده متمسك بشعر ابوالفرج ، و صحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده وضرورت سند نمی‌شود ، لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است وحمل برضرورت شعر خلاف اصل است .

آکندهـ بفتح کاف وقیل بضم ، طویله واصطبل ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خواه سر خر توباش خواه سم خر　　خواه بآکنده باش خواه بصحرا

وسوزنی گوید :

بیت

آن دگر کندگان دران حجره　　برسکیزان چو خر درآکنده

وبمعنی پر کرده، ومملو بکاف فارسیست ، لیکن در جهانگیری معنی اول را نیز بفارسی گفته .

اکارس ـ بفتح الف وکسر رای مهمله ودرآخر سین مهمله ، سماروغ .

اکدشـ بکسر الف ودال ، دوتخمه از ترك وهند و مانندآن که بعربی مولد گویند ، واسبی که پدرش ازجنسی ومادرش ازجنسی بود، وبمعنی مطلق محبوب، و مطلوب نیز استعمال کنند ، ویکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد ، ودرشرفنامه و مؤید درلغات ترکی آورده .

اکسون ـ بالکسر، نوعی ازدیبای سیاه رنگ وبغایت نفیس وقیمتی .

اکماكـ بالفتح قی واستفراغ ، وبترکی نان راگویند ، ودربعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید .

اکوانـ بالفتح، نام دیویست که رستم را بدریا انداخت، وهم بدست رستم کشته شد.

مع الکاف الفارسی

آگردكـ بمعنی نیلوفر، مخفف آب گردك، مصغر آب گرد، زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود، وبگاه طلوع سر بر آورد .

آگستنـ بفتح گاف ، محکم بستن ، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه بحذف تا ، و آگسته بسین مهمله ومعجمه[1] بمعنی آویخته و معلقست ، سوزنی گوید :

بیت

هیچ اهل هوا و بدعت را　　　چنگ در دامن تو آگسه نیست

وکمال گوید :

بیت

خودمکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان　　　چون طمع آگسته است ازجبه و دستار تو

وفخری گوید :

بیت

گردن دشمن بزنجیر بلا　　　انتقام تو بکین آگسته است

و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنی معلقست ، وثانی بکسر گاف وشین معجمه، بمعنی محکم بربسته است ، وچنین نیست بلکه همه بیك معنیيند، و بفتحند ، وسین مهمله است ، وازابیات ظاهراست .

---

* ۱ــ لفظ معجمه اینجا درهمه نسخست ومنافی قول اوست؛ وسین مهمله است ، سروری و قوسی وکریی بلخی وبرهان وصاحب برهان جامع وفرهنگ نامعلوم الاسم نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰، همه آگشته بشین معجمه وغیر اول وآخر بکسر کاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیمست امامعنی آویخته ومعلق درین بیت ابوالعباس : ابوالحسن زورخویش برمی‌دید* در آگشته را ربود کلید، صحیح نیست ، وقوله وازابیات ظاهرست، ادعای محضست، فافهم .

آگشتن و **آغشتن**[1] و **آگندن** و **آگنیدن** ـ بزیادتی یا ، پر کردن وانباشتن .

آگین و **آگن** ـ بکسر گاف و نون، و آگنه بکسر گاف وفتح نون ، و آگنش بکسر نون، آنچه بدان چیزی پر کنند چون پنبه و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن، بحذف یا، بمعنی پر کننده ، وامر بپر کردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و وآگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

دواتت را زمشك و عنبر آگین		جهانرا کن زخطت‌عنبر آگین

اوحدی گوید :

بیت

آنکه اندرجهان ندارد گنج		چون توان آگنیدنش درکنج

سوزنی گوید :

بیت

شدزمستان وزجودت‌بنه‌ای‌میخواهم		ابره و آستر و آگنه‌ای میخواهم

وله :

مصراع

جز رد خلق و آگنش روزگار نیست

وشاکر بخاری گوید :

مصراع

دلی ازمهر رویت آگنیده

آگنجـ بفتح گاف ، پرشده وانباشته ، وبزور گنجانیده و آگنده ، و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته‌اند، بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است، وحال آنکه معنی آن رودهٔ پر کرده است ، سیف گوید :

---

*۱ــ آگشتن مبدل آغشتن وهردو بمعنی تر کردن بتای قرشت که بتصحیف پر کردن بیای فارسی خوانده ومرادف آگندن انگاشته کذافی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده .

بیت

چون لنگ خرمرده ورا مغز پر آفت چون درۀ ناشسته ورا روی که آگنج

وسامانی گوید بضم گاف است ، و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول، چه گنج اگرچه مصدرست، مرادف گنجانیدن، و گنجایی، لیکن بمعنی مفعول آید، چنانچه در لغت عرب نیز شایع است، ولهذا رودهای که بگوشت وادویه آگنده باشند مبار گویند، ورودهای که از برنج و گوشت پر کنند آگنج خوانند، وتخطیۀ صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست .

آگیش ـ آویخته ، ودراز کرده، رودکی گوید :

بیت

توشۀ جان خویش ازو بردار پیش کایدت مرگ پای آگیش

آگور و آگر ـ بضم کاف عجمی، خشت پخته، آجور و آجر معرب آن، و گر بحذف نیز آمده .

آگوش ـ همان آغوش .

اگرا و اگره ـ بالضم، قسمیست از آش آرد، واگره انجین، کاردی که بدان آش اگره ببرند، ابن یمین گوید :

بیت

دایم آتش بود تنور آشوب اگره انجینش این بود پیوست

اگنش ـ بفتح وسکون گاف وکسر نون، مرادف اشکنش مرقوم .

الاستعارات

آگنده گوش ـ یعنی کر وناشنوا کذافی الادات .

مع اللام

آل ـ سرخ نیم رنگ، وآلغونه وآلگونه یعنی گلگونه، وآلا بمعنی آل یعنی سرخ

نیم‌رنگ، منصور شیرازی گوید :

بیت

چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری

در آبگون صدف افگن شراب گلناری

وسامانی گوید: بدین معنی مرکبست از آل بمعنی سرخ واز آو که لغتیست در آب یا آب مغیر آنست، ومعنی ترکیبی آن آب‌سرخ، وظاهرا این لفظ آلاست بی واو بمعنی اول ، و واو عطف را جزو کلمــه پنداشته ، و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دار که‌وال وبال‌نیز گویند، وبمعنی‌مرضی مهلك که گاهی زنان نو زاینده را شود و آن خیالیست که زنان نفسا را ازکثرت رفتن خـون در نظر آید آورده ، وگفته که عوام را عقیده آنست که جنی‌است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، وبترکی مهر پادشاهان که آنرا آل تمغا گویند ، یعنی مهرسرخ ، وگاهی بجهة تخفیف تمغاانداخته تنها آل گویند ، نزاری گوید :

بیت

زبیم خاتم القاب تو نهادستند بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت

ودرعربی بمعنی شخص ، واولاد ،واتباع، وچوب خیمه ، وسراب، آمده، چنانکه ملاحسین کاشفی گفته :

بیت

نسبت‌دست تومیکردم بدریا عقل گفت رسم دانش نیست‌نسبت کردن دریا بآل

ودرفرهنگ‌بعربی بمعنی شرابی که بامدادوشبانگاه خورند آورده ، لیکن‌این معنی‌درقاموس وصحاح بنظرنرسیده ، و بهندی درختیست که ازبیخ آن رنگ سرخ حاصل شود، مانند روناس، ودرهندبدان جامها رنگ کنند.

آلایش و آلودگی ـ معروف.

آلاس ـ زگال، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد

آلاو و آلاوهـ آتش مشتعل ، وبقصر نیز آمده ، آذری گوید :

بیت

بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو

وبابا طاهر گوید :

مصراع

ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد

آلـرـ بالمد وفتح لام ، سرین ، ودرفرهنگ، بجای لام کاف فارسی گفته .

آلستـ بالمد وفتح لام وسکون سین مهمله ، سرین باشد ،عسجدی گوید :

بیت

همچون رطب اندام وچوروغن کف دست همچون شبه زلفین وچودنبه آلست

آلفته ـ بضم لام، کسی که رند، وازاهل مشرب باشد، ودرجهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست .

آلنج ـ بضم لام وسکون نون وجیم تازی ،آلوچه .

آلنگـ گوی ودیواری که اطراف قلعهٔ محاصر کرده بسازند، تاسپاهیان درانجا باشند، ومانع آمد وشد مردم شود ، و **مورچال** نیز گویند، عمید گوید :

بیت

جهد او این بد که هم درنوبت آلنگ او عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد

وبغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید .

آلوـ میوهٔ معروف که بعربی اجاص گویند، واین مأخوذ از آل است زیراکه غالباً رنگ اوسرخ میباشد ، و مخفف آلود ، مولوی گوید :

مصراع

جملهٔ اهل بیت خشم آلو شدند

ودر فرهنگ بمعنی داش خشت پزی گفته وماخذ آن ظاهر نیست .

آلیزـ برجستن ، وجفته انداختن ستور ، وبغیر مد نیز آمـده ، و آلیزنده ، و یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد، سراج الدین راجی گوید :

بیت

نفس چون سیرگشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد

الانـ بفتح الف وتشدیدلام وتخفیف آن، بلاد واسعه ازجبال قبق ،وملوك آنرا کرکنداج گویند، بضم هردو کاف ، ومیان مملکت الان وجبال قبق[1] قلعه ایست که آنرا باب اللان گویند، خاقانی گوید:

بیت

تف تیغ هندیش هندوستانی علی الروس درروس والان نماید

ونظامی گوید :

بیت

بگرداگرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الانی

الاق واولاغ ـ بالضم، مرکبی که بیگار گیرند وداکچوکی درراه گـرفته بـران سوار شوند، وشخصی که بی مزد اوراکار فرمایند ، واین ترکیست .

البادـ بالکسر حلاجی، سوزنی گوید :

مصراع

نروی مشتهٔ البادی درکون کنمت

چنانکه درفرهنگ گفته ، اماچون الباد از لبدکه بمعنی نمدست گـرفته اند ، بمعنی نمد مالیدن باید ، وعربیست نه فارسی، ولکن درعربی این مصدریافت نشد ولباد بمعنی نمدمال آمده، شاید در شعرسوزنی لباد بودنه الباد والله اعلم .

البرزـ کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ، گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بودورستم اورا ازانجا آورد وبرتخت ایران نشاند .

الباالبه ـ بضم الف وفتح بای موحده، طعامیست تـرکانرا ، ودرفرهنگ قلیهٔ

[1] ـ قبق، **قفقاز**ست، رجوع شود به مروج الذهب مسعودی و تعلیقات حدودالعالم بقلم علامهٔ روسی ومینورسکی

پوتی گفته، بسحاق گوید :

مصراع

دوش ترکانه‌مرا البه دلارام افتاد

وسوزنی گوید :

بیت

رویت‌چویکی کاسهٔ اگرا شده ز آژنگ   وز کاج قفاگشته برنگ شش البا

الپاغ،والپاق ـ بالضم وبای فارسی، درفرهنگ گوید پارچه‌ایست که برگریبان جامه ازجانب پشت دوزند بجهة خوش آیندگی ، واین‌ترکیست ، وبفارسی زور نیم گویند، بفتحتن وسکون‌را ، بسحاق گوید:

بیت

آن‌قامت درازکه زناج برکشید   الپاق نـان پهن بقدش قصیرشد

الج ـبالفتح وسکون لام وجیم تازی ، خداوند تکبر وغرور .

الچخت ـبفتح الفوجیم فارسی وسکون خا ، طمع .

الردـ بالفتح وضم‌لام وسکون را ودال مهمله درآخر ، جوالی که از ریسمان مانند دام ببافند، وسبزی فروشان پرازشلغم‌وچقندروترب و زردك کنند، وبشهربرند، همام تبریزی گوید :

بیت

بساز پرشکم اززردك وچقندر خام   که‌جای شلغم‌وزردك‌بود همیشه‌الرد

الغنجار ـ بفتح وضم غین ،خشم واعراض که محبوبان‌ازروی نازکنند،مختاری گـوید :

بیت

چو پیرگشتی بیدارگشتی ای نادان   تـرش بود پس هفتاد لاشك الغنجار

ومیوه‌ایست شبیه بزردآلوکه رنگش زرد وسبز ومنقش، ودیگرالوان شود،

وطعمش میخوش بود .

الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و الفغدن ـ هـرپنج لغت بالفتح، بمعنی اندوختن، و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده، یعنی اندوخته، و الفخت و بیلفخت و بـلفخت، یعنی بیندوخت ، و الفنج بفتح الف وفـا سکوی نون ، اندوخت چیزی ، و اندوزنده ، وامر باندوختن ، ابوشکور گوید :

بیت

ز الفنج دانش دلش گنج بود　　جهاندیده و دانش الفنج بود

وسنایی گوید :

بیت

با قناعت کش ار کشی غم ورنج　　ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج

وابوشکور گوید :

مصراع

ز الفنجیدن علمست ناچار

وناصرخسرو گوید :

مصراع

توبی تمیز برالفخدن ثواب مرا

وخسرو گوید :

مصراع

ز الفختهٔ خویش بیند زیان

الفیه ـ بالفتح و کسر فا وتشدید یا وتخفیف آن ، آلت تناسل، سوزنی گوید:

مصراع

که راحت ازسر الفیهٔ کلان بیند

الکوس ـ بالفتح و کاف مضموم وواو مجهول ، پهلوانی[1] .

الماك ـ بوزن افلاك قی باشد ، واین لغت درنسخهٔ سروری ازشرفنامه نقل شده، ودرفُرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت .

الماس ـ جوهر معروف ، وتیغ تیز را نیز گویند .

الموت ـ بفتحتین ، قلعهٔ معروف درقهستان که حسن صباح وملاحده درانجامی‌بودند ، ودراصل اله آموت بوده، یعنی عقاب آشیان، زیراکه عقاب آشیان خودجای بلند میکند، واین قلعه نیز برکوه بلندواقع شده ، ودرآثارالبلاد گفته: آموت بمعنی تعلیم است، وچون پادشاهی بجهت شکار عقابی سرداده بود اوبران کوه رفت، وپادشاه پی او رفت ومقامی وسیع ومنیع دیدقلعه‌ای ساخت والموت نام کرد زیراکه بتعلیم عقاب بود، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته‌است ، وبتفصیل بیاید .

الم ـ بفتح الف وضم لام ، ارزن درفرهنگ جهانگیری وسروری وشرفنامه ، والم الم بضمتین ، یعنی فوج فوج .

النگ ـ بفتحتین وسکون نون ، همان آلنگ یعنی مورچال ، خسرو گوید :

بیت

پس پشتش النگ گل کشیده سپه را درد روشن دل کشیده

النی ـ بالفتح و کسر نون ، چوب بازوی در .

الوا ـ بالفتح نیزه دار رستم ، وبالکسر درختیست معروف که عصارهٔ آن صبر است، ودر هند بسیار باشد، وبهترینش سقوطریست که در جزیرهٔ سقوطره می‌شود، وگاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت ازصبر باشد چنانکه درسامی آورده ومشهور نیز همینست ؛ و درفرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده، سلمان درصفت عمارت گفته :

بیت

ز بس بدایع چون بوستان پرازانوار زبس جواهر چون آسمان پرازالوا

*۱ ـ درهمهٔ نسخ موجوده پهلوان بغیریاست ـ و این سهو کاتبست، چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانی نوشته‌اند نه بمعنی پهلوان.

ودرینجا سهو کرده، چه درین بیت انوا بنون بایدخواند جمع نوء بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند، وعرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند، وبدان اهتمام تمام دارند ، وفی القاموس النوء النجم .

الهـ بفتح اول وضم لام مخفف ومشدد ، عقاب ، وبفتحتین واخفای ها، ازرق باشد.

مع المیم

آماج ـ نشانهٔ تیر، وآماجگاه خاکی که جمع کنند ونشانهٔ تیر بران گذارند، و نیز آلتیست که برزگران زمین بدان شیار کنند، سوزنی گوید :

بیت

برکند تیر تو هر گه خاك در آماجگاه   برزگر بر کند پنداری بآماج و کلند

ونیز یك حصه باشد از بیست وچهار حصهٔ فرسنگ ، چه فرسنگ سه میلست[1] ، ومیل دو ندا ، وندا چهار آماج ، چنانکه نظامی گوید :

بیت

ستاده قیصر وخاقان وفغفور   یك آماج از بساط بارگه دور

غالباً این معنی نیز از آماج تیر گرفته‌اند، چه مسافت یك آماج تیر قریب بدان خواهد بود ، باآنکه دربیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید ؛ ودر فرهنگ بمعنی سریر وتخت گفته مستند باین بیت فردوسی :

بیت

چنان هم گرازان وگویان زشاه   زفرمان و از فر آماج وگاه

و درین بیت تأملست چه مصراع اخیر ظاهراً چنینست :

مصراع

ز فرمان و از فرهٔ تاج وگاه

واماج، بضم الف، نیز بدومعنی اول آمده ، ونیز نام آشیست ، واوماج نیز گویند ،

۱ـ برای تحقیق دقیق درمقایس **میل** رجوع شود به مقدمهٔ معجم البلدان یاقوت حموی .

بسحاق گوید :

بیت

گاه درکاچی شدم گه در اماج ساعتی درکاك روزی درکماج

آماسـ و آماه، معروف، شرف شفروه گوید :

بیت

خصمت ازفربهی یافت زمعجون غرور چه عجب فربهی طبل ز آماه بود

آمادهـ مهیا ساخته ، و آمادن یعنی آماده شدن .

آمرغـ بفتح میم ، اندکی ازچیزی، کسایی گوید:

مصراع

ازعمر نماندست برمن مگر آمرغ

و[1] فخری گوید :

بیت

سیل ستم حادثه بنیاد مراکند ازمایۀ امید نماندست جز آمرغ

و بمعنی قدر ومرتبه، ابوشکور گوید :

بیت

نداند دل آمرغ پیوند دوست بداند که بیدوست کارش نکوست

وسامانی بضم میم، بمعنی بسند وکافی آورده چنانکه سنایی گوید :

بیت

بیکی دلوسیر گردد مرغ صددرم مرمرا شود آمرغ

---

*۱ـ دودو نسخه بعد مصراع کسائی چنینست ، وسنائی گوید :

بیت

بیکی دلوسیر گردد مرغ صد درم مرمرا شود آمرغ

و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندك و بیقدر، فخری گوید :

بیت

سیل ستم حادثه بنیاد مراکند ازمایۀ امید نماندست جز آمرغ

و بمعنی قدرالخ ، درمعنی وسند این لفظ اختلافاتست.

ودر فرهنگ بمعنی فایده‌و نفع گفته، وهمین بیت آورده ، لیکن برمراداو دلالت ندارد .

آمختهـ مخفف آموخته .

آموزگارـ یعنی معلم .

آمو و آمونـ نام دیهیست بر کنار جیحون که‌درقدیم آمل‌میگفتند، والحال آمو گویند، وروی که بر ومیگذرد، وجیحون‌خوانند ، آنرا آب آمو گویند، لیکن‌تنها آمو و آمون‌نیز گویند، خواجو گوید :

بیت

گرش افتد سوی جیحون گذاری		بحیله قلعهٔ آمو بدزدد

وشاعری گوید :

بیت

آن رود که خوشتراست از آمون		بی شبهه که هست رود سیحون

وصاحب قاموس گوید صحیح آمل‌است، وعوام آمویه گویند .

آموتـ آشیان ، واله آموت، یعنی عقاب آشیان، وبواسطهٔ بلندی وارتفاع قلعهٔ الموت را بدین اسم موسوم کرده‌اند، ودراصل‌اله آموت بوده، منجیك گوید :

مصراع

آموت عقاب‌دولت تست

و مؤید این معنیست آنچه در بعضی تواریخ است، که داعی کبیرحسن بن‌زید حسنی ازدنبال‌صیدی‌بر کوه‌الموت‌رفت،وچون درغایت‌ارتفاع ومنعت‌دید قلعهٔ‌بساخت، وچون عقاب درقلل جبال آشیانه میکند بدین نام‌موسوم کرد ، وبعضی گفته‌اند آموت مخفف آموخت‌است ، ومؤیداینمعنی‌است، آنچه دربعضی‌تواریخ است که‌چون‌ازپی‌صید عقابی بقلهٔ آن‌کوه رفتند، وآنجارا منیع دیده قلعه‌ای‌ساختند گویاعقاب راه‌نمایی کرد وتعلیم داد ، واین وجه درآثارالبلاد مذکورست .

آمودنـ پر کردن ، و آراستن ، و آمای امر باین دومعنی ، واسم فاعل ازان ، و آمود و آموده برین قیاس، و بعضی گفته‌اند، آمودن بواومجهول دراصل بمعنی آمیختن بود ، و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته‌اند، و بمجاز برانباشتن و آگندن نیز گویند، و درجهانگیری بمعنی آراستن آورده مستند بکلام ، امیرخسرو :

بیت

دگر باره در جنبش آمد نشاط		برآموده شد خسروانی بساط

لیکن اثبات معنی غیرمقرر[1] بگفتار متأخرین نشاید،خصوصاً امیرخسرو،چه‌وی درهند نشو ونمایافته چنانچه جهانگیری خود درلغت چکاوك برومواخذه کرده.

آمیز و آمیغ ـ آمیزش ، وامر بآمیختن ، و آمیزنده .

آمیزه و آمیغهـ یعنی آمیخته ، و آمیزه مو،یعنی دومویه که بعربی کهل گویند .

آمهـدوات، حکیم‌طرطری گوید :

بیت

ای تراتنبك آمه نی خامه		لـوح تعلیم تختهٔ نردت

آمنه و آمن ـ بفتح میم و نون ، تودهٔ هیزم‌وغله‌وپشتهٔ آن،وازینجاست خرمن که مخفف خر آمن است یعنی تودهٔ بزرگ، سوزنی گوید :

بیت

هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشك		نهاده‌اند در انبار و مـن در انبارم

آمارـحساب ، و آمارگیر یعنی محاسب، واماره بکسرالف وزیادتی ها، نیز آمده، لبیبی گوید:

بیت

اگر خواهی سپاهش را شماره		برون باید شد از حـد اماره

۱ــ درچار نسخه مکرر بکاف، سروری نیز آمود بمعنی آراسته آورده مستند بشعر امیرخسرو، ودرسراجست زباندان خواه متقدم باشد متاخر کلام‌او سندست.

ودرفرهنگ بمعنی تفحص وطلب گفته ، وشمس‌فخری بمعنی‌استسقا آورده ، وظاهراً بمعنی اول آبار بیا باشد چنانچه گذشت ،وبمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، وظاهر استیفارا بتصحیف استسقا خوانده والله‌اعلم .

امیان‌وامیا ـ بالفتح یعنی همیان .

امشاسپندوامهوسپند ـ بالفتح فرشته باشد، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

زامشاسپند آنکه‌بگزیده تر

ودر هر دو لغت بجای بای فارسی فانیز آمده .

آمدهـ یعنی بدیهه چنانکه درجهانگیری گفته ، وظاهر آنست که آمده کلامی که بی‌تکلف و بی‌سخن سازی رودهد .

الاستعارات

آموختگان‌ازلـیعنی انبیا واولیا .

آمیزـ کنایه ازجماع ومباشرت، اسدی گوید :

بیت

بسی گرد آمیزخوبان مگرد   که‌تن را کند لاغرو‌روی زرد

وآمیغ نیزگویند .

وله :

بیت

چو دریافت دلدار آمیغ جفت   بباغ بهارش گلی نوشگفت

مع النون

آنـ ضداین، یعنی اشارت بدور، ونیزنمکی که‌خوبانراباشد، وتعبیرازان‌نتوان

کرد ، آنان و آنها جمع آنست ، وهرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند، واگرغیر انسان باشد آنها گویند ، گاهی آنها درانسان هم گویند .

آنج ـ بفتح نون ، باردرختی است دوائی، که بعربی زعرور گویند ، ازفرهنگ منقول است .

آنک ـ تصغیر آن ، و آبله‌ای که دراندام برآید .

آنین ـ ظرف سفالین که ماست دران کنند وبجنبانند تاروغن جدا شود طیان گوید:

بیت

سبوی وساغر وآنین و غولین   حصیر وخاکروب وخیم وپالان

آنسته ـ بکسر نون وفتح تا ، بیخ گیاهی خوشبو که مشکك گویند، وبتازی سعد خوانند .

انار ـ ، معروف، و انار مشك انارمصری ، وانارگیرا غوزهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنی سرفه است، وچون اوبرای سرفه نافعست بدین نام خواندند .

انبان وانبانه ـ معروف، وانبانچه یعنی انبان خورد .

انباردن وانباشتن ـ پر کردن ، وبرین قیاس انبارده وانباشته وانباشت وانبارش یعنی آنچه جوف چیزی بآن پر کنند وبعربی حشو گویند .

انبار ـ بالکسر مخفف این بار، وبالفتح نجاست ، وسرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند، شاعر گوید:

بیت

شعر رنگار نگ ازطبع کج حیدر کلوج   همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل

وبمعنی فراریختن خانه ودیوار ، وبمعنی انباشتن ، وامر باین دو معنی وبمعنی برکهٔ آب نیز آمده، چنانکه آب انبار ،وبمعنی تودها جمع نبراست، وعربیست، ونام چند شهریست .

انبیر ـ انباشتن وپر کردن ، وبدین معنی امالهٔ انباراست ، وگل خشك وتررا

نیز گویند.

انبر ـ بفتح وضم با، آلتی معروف که بدآهنگر آهن بگیرد.

انبره ـ بضم الف وبا، شترموی ریخته، فخرقواس گوید:

بیت

برکنار جوی بینی رستهٔ بادام وسیب   راست پنداری قطار اشترانند انبره

انبیره ـ بوزن زنجیره، خاشاك و کاه که بعد از پوشش خانه بربام اندازند، و کاهگل براندایند.

انبوه وانبه ـ کثرت وبسیاری، وبمعنی مجلس، نظامی گوید:

بیت

بانبوه می با جوانان گرفت   بخلوت پی کاردانان گرفت

وبرکثیف وغلیظ نیز اطلاق کنند، کمال گوید:

بیت

انبوه وگران وزشت وناخوش   مانندهٔ ابر مهرجانی

انباز ـ شریك.

انباغ ـ بالفتح زنی که برزن دیگر آورند.

انبرود ـ یعنی امرود.

انبله ـ یعنی انبلی که تمرهندی گویند، مسعود گوید:

مصراع

چون هلیله زردشان روی وترش چون انبله

انبوئیدن ـ بو کردن، وبرین قیاس انبوئید وانوئیده.

انبودن ـ خلقت وآفرینش، شاعر گوید.

بیت

بودنت در خاك باشد عاقبت   همچنان کز خاك شد انبودنت

انبست وانبسته ـ بفتح الف وباوسکون سین مهمله، چیزی غلیظ وستبرشده، که

زود ازهم وانشود، شاکر بخاری گوید :

مصراع

خون انبسته همی ریزم برزرین رخ

انبیسـ بفتح الف وسکون نون وکسر بای موحده وسکون یاوسین مهمله‌در آخر ، تودهٔ غلهٔ پاك کرده ، وفی‌السامی‌الصبرة انبیس .

انجامـ عاقبت ، وانجامیدن آخر شدن وبنهایت رسیدن ، وبرین قیاس انجامد وانجامید ، وراه انجام یعنی مرکب ، وسرانجام پایان کار .

انجمنـ مجمع ومجلس ، وبمعنی جمع نیز آمده، فردوسی گوید :

مصراع

بزرگان ایران شدند انجمن

انج ـ بفتح الف وسکون ونون ، گرداگرد رو .

انجوخو**انجوغ**ـ بالفتح وضم جیم تازی ، چین وشکنج که بررو وشکم‌ومیوه وجزآن افتد ، وانجخ و انجغ بحذف واو نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آورده ، و انجوخیدن و انجوغیدن وانجخیدن وانجغیدن ، یعنی شکنج و چین افتادن .

انجیدن ـ بالفتح ریزه‌ریزه کردن، وانجین ریزه ریزه کننده ، وامر بریزه کردن وانجیده ، یعنی ریزه کرده شده ، نظامی گوید :

مصراع

علاج الراس او انجیدن گوش

وله:

بیت

زمین خسته از خون انجیدگان　　　هـوا بسته از آه رنجیدگان

ومثال انجین درلغت اگره گذشت .

انجیر ـ میوهٔ معروف، وبمعنی سوراخ کننده نیز آمده، وازاینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کنندهٔ کشك ، وانجیردن سوراخ کردن ، وانجیر آدم میوه‌ایست سرخ‌رنگ مانند حنظل که درهند میباشدوگرد است، ومیان آن دونقطهٔ سفیدمیباشد، و نهرانجیر ونهر انجیل جوییست، درهری که میان‌باغ زاغان میگذرد .

انجیره ـ مرادف انجیر ، شرف گوید :

بیت

درلبت صد هزاردل گم‌شد		همچوگاورسهادرانجیره

وبمعنی حلقهٔ دبر نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

هرکه شدکون پرست‌ازخیره		گوز یابد ثواب ز انجیره

انجره ـ بفتح الف وضم جیم ،گیاهیست که چون بعضو کسی رسد بگزد ، و گزنه نیز گویند ، وتخم آن مقوی باه‌است .

اندراب‌واندرابه ـ بالفتح شهریست نزدیك بغزنین، فردوسی گوید :

مصراع

زغزنین سوی اندراب آمدم

اندوختن ـ جمع کردن ، وبرین قیاس اندوخت واندوخته .

اندوز ـ اندوزنده ، وامر باندوختن .

انداختن ـ معروف .

انداز‌واندازه ـ مقدارچیزی، ونیزاندازنده، وامربانداختن، وقصد و آهنگ، چنانکه گویند: انداز این دارد، وبطریق مجازدرمقامی که‌اقتضای معنی یارا وجرأت کند استعمال کنند،چنانکه گویند: فلانی‌اندازه‌ندارد یعنی‌اورا این‌قدرومرتبه نیست، وبمعنی‌اندازوقصد، خاقانی گوید :

بیت

ازهر طرفی که اندر آیی		اندازهٔ آن طرف نمایی

اندودن واندائیدنـ گل مال کردن ، و برین قیاس اندود و بیندود .

اُنداـ بالفتح اندایندهٔ گل ، واندایش ، و امر باندایش ، سعدی گوید :

بیت

درم بجور ستانان وزر بزینت ده		بنای خانه کنانند وبام قصر اندا

و بمعنی خواب که مردم صالح رافرشتگان بنمایند، رودکی گوید :

بیت

باندا نمودند وخشور را		ندید آن سرا پا همه نور را

و بمعنی سعایت و گربزی کردن، سعدی گوید :

بیت

بسمع رضا مشنو اندای کس		وگر گفتهٔ آید بغورش برس

اندایش ـ اندودگی و گل مالی ، واندایشگر یعنی گل‌مال .

اندایهـ گل ماله که بدان گل اندایند، وانداوه نیز گویند .

اندیشهـ معروف .

اُندیشـ اندیشه کننده ، وامر باندیشیدن .

اندروا ـ آویخته ومعلق ، و بمعنی حاجت وضرورت نیز آمده ، وبدین معنی است،اندروایست‌واندربایست ، وسامانی گوید:اندرواالغتیمست‌درد روا، بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و،وا بمعنی مقلوب وبازگونه .

اندرزـ نصیحت وپند .

اندرزا ـ بزیاتی الف در آخر ، سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد ، وگاوزهره نیز گویند ، و بتازی حجرالبقر خوانند ، ودرنسخهٔ میرزا، اندرو بمعنی پازهر آورده .

اندو[1] ـ بالفتح ترهٔ تیزك .

*۱ـ اینست درهمهٔ نسخ لیکن بدینمعنی انداو(بالف قبل ازواو) دیگران نوشته اند، واندو بمعنی اندرون .

اندخس ـ بفتح الف و دال وسکون خا وسین مهمله درآخـر ، پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، واندخسواره یعنی جای پناه ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چرا رانی کسی را ازبرخویش که اندخسش نباشد جز درتو

لبیبی گوید :

بیت

زخشم این کهن گرگ ژکاره ندارد جز درت اندخسواره

وصاحب صراح درترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده .

انـدـ بالفتح عدد مجهول میان یـك وده ، ودر ادات الفضلا گفته میان سه وده ، واندیدن سخن بشك گفتن .

اندرخورواندرخوراـ درخـور وسزاوار ، والف افـادهٔ تعظیم کند ، وبقول سامانی بجای تنوین تمکن است درلغت عرب .

انـدیك ـ بمعنی بوك باشد که بعربی لعل وعسی گویند، ودرادات بمعنی باید که آورده ، واین معنی ازکلام اکابر بیشترمفهوم می‌شود، عماره گوید :

مصراع

اندیك بر دلبر خود خوار نباشم

وخاقانی گوید :

بیت

گـر حلهٔ حیات مطرا نگرددت اندیك در نماندت این کسوت ازبها

ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده، اخسیکتی گوید:

بیت

باآنکه من ازعشق تو رسوای جهانم هم راضیم اندیك تـو زیبای جهانی

اندولـ بفتح الف وضم دال ،گلیمی که برچهارچوب بمیخها قایم کنند وحکام

زنگبار بران نشینند، اسدی گوید :

مصراع

دران بومش اندول خوانند نام

اندوه، انده ـ معروف ، اندهان جمع .

اندمه ـ بفتح الف ودال ومیم ، یاد آوردن غم گذشته، رودکی گوید :

بیت

بهترین یاران ونزدیکان همه   نزدشان دارم شریك اندمه

اندام ـ نظامی وآراستگی ، وادب ، وعضو، سوزنی گوید :

بیت

چون سخن در نظر از لطف تواندام گرفت

بعدم باز رود خصم تو اندام اندام

وجمال‌الدین گوید :

مصراع

سرکو نه باندام کند بندگی تو

اندریمان ـ بوزن عندلیبان ، نام پهلوانیست .

انروب ـ بفتح الف وضم رای مهمله ، قوبا باشد که داد نیز گویند، افضل کرمانی گوید :

بیت

ترا کی ره بود در پیش محبوب   که داری بر همه اندام انروب

انر ـ بوزن نظر، زشت وبد، محتشم گوید :

بیت

تو درگشت باچهرهٔ گل اناری   ز پی عاشقان انر گله گله

وبخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نرچنانکه گویند نرگدایان.

انفستـ بفاوسین مهمله بوزن برجست ، تنیدهٔ عنکبوت،خسروانی گوید :

بیت

عنکبوت بلاش بردل من گردبرگرد برتنیدانفست

انگـژواـ بفتح الف وسکون نون وکسر کاف فارسی وسکون رای مهمله ، و قبل زای فارسی، بعده واووالف، شب‌جای گوسفندان.

انگشتـ بفتح الف وضم گاف، معروف ، وبکسر گاف زگال افروخته .

انگشتوا ـ بتای موقوف ، نانی که برانگشت پزند ، وانگشتوچنگال ومالیده، و انگشتوانه زه‌گیر چرمین که خیاط درانگشت کند تا ازسوزن انگشت ریش نشود ، وبعضی گفته‌اند انگشتوا، نانی که بعدازپختن نشان انگشت‌بران مانده باشد، و آنرا پنجه‌کش نیز گویند، مرکبست ازانگشت‌معروف وازوا که‌لغتیست دربا، ومعنی‌ترکیبی باانگشت، واشتوا نیز مخفف انگشتواست وبرین‌تقدیربضم گاف است، وبرتقدیر اول بکسر گاف است .

انگشته ـ بضم کاف فارسی ، آلتی که مزارعان خرمن بآن بباد دهند، و بکسر گاف، مزارعی که خدمتکار وکارکن بسیار داشته باشد ، بمعنی‌اول،کسایی گـوید :

بیت

ازگرازو تش‌وانگشتهٔ بهمان وفلان با تبرزین ودبوسی ورکاب وکمری

وله :

بیت

در راه نشاپور دهی دیدم بس خوب انگشتهٔ اورا نه عدد بود ونه‌مره

و انگشبه ، بفتح گاف و بجای تا باموحـده وبسین مهمله و بای فـارسی نیز خوانده‌اند، والله اعلم .

انگشتالـ بالفتح بیمارودردناك ابوالعباس گوید:

مصراع

بماندم اینجا بی برگ وساز انگشتال

انگیختن ـ بر جهانیدن ، وبلندکردن ، وبرین قیاس انگیحت وانگیخته .

انگبین- معروف ، وازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین وترنگبین .

انگام و **انگامه**- یعنی هنگام .

انگاردن و **انگاریدن** و **انگاشتن**- پنداشتن وتصورنمودن ، وبرین قیاس انگارده وانگاریده وانگاشته .

انگاره- افسانه ، وسرگذشت، وجریدهٔ حساب، لبیبی گوید :

بیت

زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول   بنشین وتن اندرده وانگارهٔ به پیش آر

وکسی که از گذشتها سخن کند، گویند انگاره میکند، وانگارده بزیادتی دال ، نیز افسانه، سنایی گوید :

مصراع

گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر

ومسعود گوید :

مصراع

رو رو که همه عشوه وانگاردهٔ

انگار - پنداشت وتصور ، وامر به پنداشتن و تصور کردن ، و پندارنده وتصور کننده، وبمعنی نقش کننده ونگارنده ، وامر باینمعنی نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند

که بر آب روان صورت نگارد هردم انگاری

انگاز - بالفتح وبزای معجمه، آلت وادوات، مولوی گوید .

مصراع

صنعت نو دارد وانگاز نو

انکژ- بفتح الف وضم کاف تازی وزای فارسی در آخر ،کجك فیل ، وایـن در هندی انکس است، وفارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندی ،

ومثالش درلغت ارتجك گذشت ، ومثال‌دیگر تاج المآثر گوید :

بیت

توگویی که‌طورست و موسی مهارت　　بجای عصا انگژ ها پیکر

انگل و**انگله**ـ بضم[1] گاف ، حلقه‌ای که گوی گریبان وتکمهٔ کلاه دران کنند، و آن‌تکمه را ،گوی انگل وگوی انگله گویند ،کمال گوید :

بیت

ای کریمی که کندچرخ‌زخورشید وهلال　　جامهٔ قدر تـرا هرسر مه‌گوی انگل

وگاهی بر گوی‌گریبان وتکمهٔ‌کلاه‌نیز گویند ، وانگیله وانگوله باثبات ها وحـذف آن ،نیز آمده ، ونیز انگل کسی که مکروه طبع باشد، ملامحیی گوید :

مصراع

دل بغم گفتا که انگل واشود

انگلیون ـ بفتح الف و کاف‌فارسی‌وسکون‌لام‌وضم‌یای‌مثناة، درکشف‌المحجوب گوید: هر چه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان‌انگلیون گویند، ودرفرهنگ گوید: هرجانام عیسی، ونصرانی وصلیب مذکورشود، مرادانجیل ، وهرجانقش و نگارباشد مرادکتاب مانیست ، ونیر درکشف‌المحجوب‌گوید دربیمارستان روم‌چیزی ساخته‌اند برمثال رودی سخت عجیب، ودرهفته دو روز بیماران رابدانجا ببرند، وآنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند، وآنرا انگلیون گویند ، وظاهراً که‌ارغنون باشد، ودر معیارجمالی شمس فخری بمعنی جامهٔ‌هفت‌رنگ آورده ، وازین اختلاف ظاهر شدکه انگلیون هرچیز غریب وعجیب راگویند .

انگوركـ مردمك دیده، شمس شیرازی گوید :

مصراع

انگورك چشم ماست خالت گویی

ونوعی ازعنکبوت .

---

*۱ــ درنسخه سروری وهردو برهان بفتح کاف.

انگدان وانگبان وانگوان ـ درختیست که انگژد یعنی حلتیت صمغ آنست ، و انگدان ، یعنی جای انگ، که حلتیت باشد، وانگژد یعنی صمغ انگ ، چه ژد ، بزای فارسی صمغ باشد ، وانجذان بضم جیم وذال معجمه، معرب آن ، فلکی گوید :

مصراع

نکهت گل زانگدان ، لذت مل ز آمله

و نظامی گوید :

بیت

خواجهٔ چین چونافه بار کند　　مشك را زانگژد حصار کند

انیسان ـ بفتح الف و کسر نون وسکون یا وسین مهمله ، سخن بیهوده و دروغ ومخالف ، فخری گوید:

بیت

نه در جودش بود هرگز تدنق　　نه در قولش بود هرگز انیسان

و درفرهنگ انیسون نیز گفته .

انیشه ـ بوزن همیشه جاسوس، شهید گوید :

مصراع

در کوی توانیشه همیگردم ای نگار

وصحیح ایشه[1] است چنانکه بامثال آن بیاید .

انوشه ـ خرم وخوشحال، فردوسی گوید :

مصراع

بدو گفت شاها انوشه بزی

*۱ـ بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمی نشیند وآمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد، و دیگران آبسته بمد وابسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) وآیشتنه وآیشنه وآیشه بکسر تحتیه وایشه بکسر نیز بدینمعنی و بمعنی چاپلوس نوشته، نزد صاحب سراج اکثری ازینها خطاست درلفظ ومعنی ولفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود، ازآبشتن پنهان شدن وازینجهت جاسوس راگفته اند ـ وآبشنه وآبشه بموحده مخفف آن، و بغیرمد نیز درست است.

ولہ :

مصراع

انوشه کسی کوخرد پرورد

ولہ :

بیت

انوشه که گردید گوهر پدید		درودازشماخودبدینسان‌سزید

اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، ودرفرهنگ بمعنی شراب آورده، منوچهری گویـد :

بیت

انوشه خور طرب‌کن جاودان زی		درم ده دوست جـودشمن پـراگن

لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت .

انوپـاـ بالفتح وضم نون وسکون واو وبـای فارسی پیش ازالف ، نـوعی از گاوزبان ، ودرفرهنگ بمعنی کاسنی گفته ودرلغات ژند انگوپا آورده ، بزیادتی کاف فارسی بعد ازنون ساکن .

انوشاـ بالفتح‌مذهب گبران .

الاستعارات

اندازهٔاو نیست ـ یعنی قدرف او نیست .

انارگیرا[1] ـ یعنی غوزهٔ خشخاش ، چه‌گیرا بمعنی سرفه وانار بمعنی غوزه، چه آن نافع است‌برای سرفه، وبتازی رمان‌السعال گویند .

انگشت‌برحرف‌نهادنـ اعتراض کردن ، وعیب‌جستن .

انگشت‌شکر ـ یعنی انگشت شهادت .

۱ـ در **انار** نیزگذشت

انگشت‌عروس و **انگشتك‌عروس** ـ قسمیست ازحلوا .

انیس‌الاعضا ـ یعنی چشم .

انگشت بدندان و **انگشت بدندان گزیدن** و **انگشت بدندان نهادن** ـ یعنی تعجب و تحیر ، ونیز حسرت وافسوس بر کاری .

انگشت برچشم نهادن و **بر دیده نهادن** ـ قبول کردن

انگشت برلب بردن ـ یعنی کسی را بحرف‌در آوردن .

انگشت خاییدن و **انگشت گزیدن** ـ ندامت و پشیمانی ، وتحیر .

انگشت‌زدن و **انگشتك‌زدن** ـ ازخوشحالی انگشت برانگشت‌زدن‌چنانکه‌صدا بر آید .

انگشت کشیدن ـ محو ونابودکردن .

انگشت‌نهادن ـ اعتراض کردن .

انگشت‌نیل کشیدن ـ کنایه‌ازنشان[1] فقر، ودرفرهنگ کنایه‌ازترك کردن،سعدی گوید :

بیت

یا مرو با یـار ازرق پیرهن یابکش برخان‌ومان‌انگشت‌نیل

انگشت نما ـ یعنی مشهور، چنانکه هر کس‌بانگشت‌اشارت‌بدو کند .

مع‌الواو

آوا و **آواز** ـ صوت بلندکه همه‌کس‌بشنوند، فردوسی گوید :

بیت

بآواز گفتا که ما بنده‌ایم بامرتویکسرسرافکنده‌ایم

*۱ـ محل تامل !

آوازه[1] ـ صیت وشهرت ، وباصطلاح موسیقی نوایی که از دومقام ترکیب یابد، وچون مقام دوازده است آوازه شش باشد .

آوخ ـ بفتح واو، آه وکلمهٔ افسوس ودریغ باشد .

آورد ـ بفتح واو ، حمله ، وآوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حمله‌گاه ومعرکهٔ جنگ .

آور ـ آرنده ، و امر بآوردن، و دارندهٔ چیزی: چون نام‌آور وجنگ‌آور، و دلاور ، وبمعنی کریه وزشت آمده، عنصری گوید:

بیت

نزدیك عقل جمله درین عهد باورست   کاهروزه‌مچوجهل‌هنرزشت وآورست

وبمعنی یقین نیز آمده، وآوری صاحب‌یقین، ابوشعیب گوید :

بیت

اگر دیده بگردون بر گمارد   ز سهمش پاره پاره گردد آور

وفخری گوید :

مصراع

چاکر او بود جهان آور

وابوشکور گوید :

بیت

کسی کو بمحشر بود آوری   ندارد بکس کینه وداوری

وشیخ روزبهان گوید :

بیت

گر سلیم جبهٔ عشقی بخور تریاق فقر   تامسلّم گرددت آورچوسلمان‌داشتن

رودکی گوید :

*۱ــ این لغت دریك نسخه یافت شده.

بیت

کسی را که باشد بدل مهرحیدر		شود سرخ رو درد و گیتی بآور

ودر جهانگیری بمعنی فلك هفتم گفته و بیت ابو شعیب آورده ، وغلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعملست ، وبمعنی خداوند، وصاحب چیزی که مضاف بدو باشد آورده، وخطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده، ودارنده‌است، چنانکه سامانی بدان تصریح نموده .

آوار ـ ظلم وستم، فخری گوید :

بیت

شکوه تاج کیان وارث ممالك جم		که ازممالك آواره کرده است آوار

ونیز آوار و آراه ازوطن ومسکن جدا شده وسرگردان گشته، خاقانی گوید :

مصراع

باخوی آتشناك تو صبر من آوار آمده

وبمجاز پریشان راگویند .

وله :

مصراع

موکب زلفت بآوار آمده

چه‌چون پریشان وپراگنده شده،گویا ازمکان خودبیرون شد ، لیکن اینجا معنی ظالم وستم‌مناسب ترست ، ونیز آواره‌و آوارحساب، لغتی‌است‌دراماره،بمیم بدل واو ، ناصرخسرو گوید :

بیت

من بچکارم خدایرا که نبایست		کردن چندین هزار کار بی آوار

و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند ، وآوارچه گویند ، و بارگاه که دران دیوان کنند ، وبهر دومعنی بغیرمد الف نیز آمده، فردوسی گوید :

بیت

دوصد درج پر طوق وپاره همه　　　که بد نامشان در اواره همه

وعمیدلومکی گوید :

مصراع

همی فزونی جوید اواره بر افلاک

وبدین دومعنی آبار و آباره، بمدالف وبغیر مد که بجای‌واو بای‌موحده باشد، نیز آمده چنانکه گذشت ، و درنسخهٔ وفایی، اواره بالکسر آهن پاره‌ای که ازسوراخ نعل‌بیرون آرند، یاهنگام‌سوراخ کردن‌ازسنبه بیفتد، و آواره بالمد نیز گویند، زیراکه جدامیشود، وپریشان میگردداز جاومکان‌خود .

آورچه ـ یعنی آوارچه، لطیفی گوید :

بیت

هرآنکو خر مزاج‌وغرچه‌باشد　　　ورا چه قول وچه آورچه باشد

آوند ـ ظرف آب وجز آن ، وبمعنی تجربه و آزمایش، وحجت‌اروند است نه آوند .

آونگ‌وآوند ـ ریسمانی که ازان رخت وانگورو جز آن آویزند ،آونگان چیزی که بر آونگ آویخته باشند ، وگاهی آن چیزرا نیز آونگ گویند .

آوه ـ دهیست ازساوه ،معربش آبه ، وشهریست از بلاد مشرق که‌نزددریاویزان بزیر باد معروفست،وکان یاقوت قریب‌بدان‌شهرست ، ودرجهانگیری بمعنی داشی که خشت‌و آهك دران‌پزند، وزنجیره‌ای که نقاشان‌وکشیده دوزان‌بر کنار نقشهاوطرحها کنند ودوزند ، وباظهار ها، بمعنی آه، عربیست و درفرهنگها فارسی توهم کرده‌اند .

آویشن وآویشه ـ سعتر باشد .

آویز وآویزه ـ ستیزه ، و آویزگن بکسر کاف فارسی ، کسی که بهر چیز درآویزدوازهر کس‌چیزی خواهد ولجاج کند ، ونیز آویز آویزنده ، وامر بآویختن .

آینه‌افروز ـ کسی که پولادرا جلادهد، وبعربی صیقل گویند .

اوباریدن، اوباردن، اوباشتن ـ بالفتح فروبردن ، واوبار فروبرنده ، وامر بفرو بردن ، وبرین قیاس اوباش‌واوباشته واوبارد واوبرد .

اوام، ابامـ قرض که وام گویند، کمال گوید :

بیت

تا درین شهر آمدم ازبس اوام		من رهی بفروختم کاشانه را

> **اور** ـ بوزن شور ،مشتی که بردندان زنند،ومغزهای ضایع وتباه شده ،وبمعنی پیاز نیز آمده ، چنانکه هردو معنی متعارفست در کاشان .

اودرـ بوزن ومعنی افدر یعنی برادر پدر.

اوراـ بفتح الف ، حصار باشد، ابن یمین گوید :

بیت

زوعدو گرخود رود درحصن هفت اورای چرخ

آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید

اورمزد، اورمز، ارمزدـ بحذف واو ، و ارمز، بحذف واو ودال ، هرچهار ، مشتری باشد ، واورمزد نام روزاول ازماه فارسیان ، وفرشته‌ایست که مصالح آن‌روز بدو متعلقست، شاعر گوید:

بیت

کمین بندهٔ تو بود اورمز		که‌توچون‌شبانی وایشان‌چوبز

وبجای الف ها نیز آمده چون هورمزد .

اوركـ بفتح الف وراى مهمله ، ریسمانی که ازدرخت وغیره آویزند وطفلان دران نشینند وبجنبانند، شمالی دهستانی گوید :

بیت

هرکرا عقل باشد وفرهنگ		نزد او اورك‌است‌به زاورنگ

اورنگ،اورند ـ تخت پادشاهی، و فر وزیبایی که آفرنگ نیز گویند، و زندگانی وخوشحالی، وخرم وخوشحال، خطیب گوید:

مصراع

شاه پدر فرزند تو، میر بلند اورند تو

وکمال گوید:

مصراع

که مملکت زشکوه‌تو برده‌صد اورنگ

زراتشت بهرام گوید:

بیت

جهان آباد گشت وشاد و اورنگ ز داد ودین و از خوبی هوشنگ

ونیز اورنگ نام عاشق گل چهر، حافظ گوید:

مصراع

اورنگ کو گلچهر کو نقش‌وفاومهر کو؟

ودرفرهنگ اورند بمعنی‌فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب‌دادن آورده.

اورامین ـ دهیست ازمضافات کوشکان که ورامین نیز گویند، وشخصی ازان ده واضع گویندگیی بوده،که خاصهٔ پارسیانست و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند، بندار رازی گوید:

بیت

لحن اورامین وبیت پهلوی زخمهٔ رود و سماع خسروی

اوژن ـ افگننده، و امر بافگندن، واوژند یعنی افگند، و اوژندیدن یعنی افگندن.

اوژولیدن ـ بوزن ومعنی افژولیدن.

اوستام ـ همان‌استام، ناصرخسرو گوید:

مصراع

یافتی دینار واسب واوستام

وبمعنی معتمد نیز آمده، ابوشکور گوید :

بیت

به افزای خوانند اورا بنام هم ازنام و کرداروهم اوستام

اوسه و اوسو ـ بضم الف، ربودن ، وبفتح الف نیز گفته‌اند .

اولنج واورنج ـ بفتح اول وسیوم وسکون نون ، سگپستان[1] ،واورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب ، واولنج بمعنی،چوب خوشهٔ انگور، که‌انگوراز ان گرفته باشند، وبعربی عمشوش ، بضم عین مهمله وضم شین معجمهٔ اول ،گویند .

اوها ـ بفتح الف وسکون واو وها قبل ازالف ، ورزیدن هر کار،نزاری گوید :

بیت

مده اوهای غوطه خوردن از دست که هر که آسودگی خو کرد شد پست

مع الهاء

آهار ـ شوربا که برجامه و کاغذمالند،تاقوت گیرد ومصقول شود ؛ ودرفرهنگ جهانگیری گوید: آهار خورش وماکول باشد، وچون خورش موجب قوت بدنست ، این شوربا را نیز گویند بمجاز ، زیرا که موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، وازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعنی نا آهار ، وظرف طعام را بـاهار گویند، مخفف باآهار ومعنی ترکیبی آن باخوراك باشد ، ودرجهانگیری بمعنی نوعی از پولاد، گفته‌اسدی گوید :

بیت

نهاد از کمین سر که سالار بود عمودش ز پولاد آهـار بود

*۱ ـ ودرچار نسخه، سگنگور که سگپستان نیز گویند.

آهن ـ معروف ، وقسمی که سخت ترازانست ، آنرا فولاد گویند .

آهن‌جفت ـ بضم جیم‌تازی،و آهن گاو،و گاو آهن، آلتی که زمین رابدان شیار کنند، مقلوب جفت آهن بمعنی گاو آهن .

آهنگیدن و **آهنجیدن** ـ کشیدن ، و آهنج کشنده ، و امر بکشیدن، و آهنجد و آهنجید، یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده ، کمال گوید :

مصراع

بدست رادتو اندر حسام جان آهنج

وازینجاست دود آهنج یعنی دودکش حمام و بخاری وامثال آن .

آهنجه ـ پهناکش جامه که جولاهـان وقت بافتن برپهنای جامه استوار کنند، اخسیکتی گوید :

بیت

باآغاز جبریلش آهنجـه کار بفرجـام ادریس ماکو زنش

آهنگ ـ کشش ، وقصد ، وکشنده، وامر بکشیدن مرادف آهنج، و آوازی که خواننده دراول خوانندگی کشد واین ازقصد ماخوذست ، چه در نغمات گویند که‌چه آهنك است یعنی قصد کدامست ومقصود چیست؟، وکنار صفه، وکنار حوض ، و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنکه گوید ، کمال گوید :

بیت

ز بینوایی جایی رسیده‌ام که مرا مسافتیست ز آهنگ صفه تاپرده

ورفیع لنبانی[1] گوید :

بیت

جلالت ار بفلك بر بصدر بنشیند خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ

وبعضی گفته‌اند پوشش وسقفی که بروش مسنم وخرپشته باشد، وشعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته‌اند ، و بمعنی طرز و طریق آورده‌اند ، چنانکه حکاك گوید :

*۱ ـ درچاپ کلکته «لبنانی»

بیت

چه بد کردم بتو ای شوخ بیمهر   که محزونم بدین آهنگ داری

و بمعنی رسته وصف خطاست، و معنی طرز نیز محل تأملست .

آه ـ معروف.

آهمندـ یعنی با آه و ناله، و بمعنی دروغگو نیز آمده، اسدی گوید :

بیت

کفش سوختی گر بدی آهمند   وگر راست بودی نکردی گزند

آهك ـ چونه، زیرا که چون آب بر و پاشند بخاری مانند آه ازان برخیزد، و بغیر مد نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

کس چو زدنیا نبرد سیم وزر   پس چه زر و سیم چه سنك و آهك

آهو ـ جانور معروف ، و بمعنی عیب نیز آمده، و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند: ودرفرهنك بمعنی نفس تنگی، ودمه گفته، نظامی گوید:

بیت

سگ تازی که آهو گیر گردد   بگیرد آهوش چون پیر گردد

و درین تأملست ، چه آهو بمعنی معروف نیز راست می آید ، و آهوپا خانهٔ مسدس ، و قیل خانه‌ای که بگچ بری دران شکلها مانند پای آهو ساخته باشند، ابو ـ الفرج گوید :

بیت

ای همایون بنای آهو پای   آهویی در تو نانهاده خدای

و درسامانی نوعیست ازمقرنس که بسم آهو شبیه باشد .

آهونـ نقب، و آهون بر ،نقب زن باشد، اسدی گوید:

بیت

پی باره سرتاسر آهون زدند   نگون باره بر روی هامون زدند

آهختن و آهیختن - بر کشیدن تیغ و مانند آن ، و برین قیاس آهخت و آهیخت، و آهخته و آهیخته .

آهنبایه - بفتح ها و سکون نون و بای موحده و یای مثناة، خمیازه .

آهیانه - بکسر ها و یای مثناة و نون، استخوان بالای دماغ که بتازی قحف گویند، و در جهانگیری بهای موقوف، بمعنی شقیقه، و در بعضی فرهنگها بمعنی کاسهٔ سر آورده.

اهر - بالفتح، موضعی در آذربیجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیك رودخانهٔ آن واقع شد، و درختی است که تخم آنرا زبان گنجشك، و تخم اهر و بعربی لسان - العصافیر خوانند .

اهمر - بفتح الف و میم و سکون ها، جانوری مانند شکره که در عهد سلغر شاه - ابن سلجوق شاه پادشاه شیراز پیدا شد، و پیش از آن معلوم نبود .

اهرم - بفتح الف و رای مهمله، چوبی سر گرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند ، شاعر گوید :

مصراع

بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود

آهرمن - بالمد، و اهرمن بغیر مد، و اهریمن هر سه لغت ، بمعنی ابلیس ، و مطلق شیطان را نیز گویند .

اهرن - مخفف اهرمن، و نام داماد قیصر، سوزنی گوید:

بیت

زیباتر از پریست ببزم اندرون ولیك　　در رزمگاه باز ندانی ز اهرنش

اهرون - نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصاً درعلم طب، و بحذف واو نیز آمد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اهرون باعلم شد سمر بجهان در　　گر تو بیاموزی ای پسر تویی اهرون

اهژونـ بضم الف وزای معجمه، درتحفه بمعنی نازاینده ، و در فرهنك بفتح الف: بمعنی این‌زمان .

اهرانـ بفتح الف ورای مهمله ، تیشه باشد، نزاری گوید :

بیت

بگاه ارکوه کندن دست دادی نه اهران بایدی نه او ستادی

اهنامهـ بفتح الف و نون بـوزن شهنامه ، رسوایی و فضیحت ، ملاملك قمی گوید :

مصراع

که‌شد آه فردوسی اهنامهٔ کار

وباباطاهر نیز گوید :

بیت

شخ اهنامه بی ما بَرنگیرد زهرباران‌صدف گوهر نگیرد

وبمعنی خود آرایی وکروفر نیز گفته‌اند.

الاستعارات والمرکبات

آهن‌جان وآهنین‌جان وآهن‌جگر ـ یعنی سختی‌کش ، ودلاور.

آهن‌خای وآهن‌رگ وآهنین‌رگ ـاسب‌پرزور،که‌پولادخای‌وپولادرگ نیز گویند .

آهن‌سرد کوفتنـ کار بیفایده کردن.

آهنی کرسیـ یعنی سندان .

آهو پاـ یعنی‌تیزدو .

آهوی شیرافگن ـچشم‌محبوب .

آهوی ماندهٔ گرفتن ـ ناانصافی کردن .

آهوی‌زرین- آفتاب ، وصراحی زرین.

آهوی سیمین -محبوب وساقی.

آهوی خاور و آهوی چین- یعنی آفتاب .

مع الیاء

آیا- کلمهٔ تمنی است، و بغیر مد کلمهٔ نداست وعربیست.

آیان- آینده ، وروان که بسهولت بیفکر آید ومتعارف باشد.

آیفت - بفتح یاوسکون فا ، حاجت، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

زحق آیفت میخواهی بزاری

وله :

بیت

زیزدان‌خواستند آن‌جمله آیفت　　　　که تا نرسد مر اورا هیچ آکفت

واینفت، بفتح الف و سکون‌یا وفتح نون و سکون فا ، نیز گفته‌اند و تصحیف خوانده اند .

آیین- رسم ، وطریقه ، وتوره، ودرفرهنك‌جهانگیری گفته این مؤلف گوید، که آیین دهیست که نزدیك آن غاری بوده که ازان مومیایی حاصل میشد ، و در اصل موم آیین بود، بکثرت استعمال نون حذف شد، والف بیا بدل گشت ، ودرین تأملست بلکه معنی اول راست می آید، چه آن‌مانند موم می‌باشد .

آییژوآییژك- بکسریای‌اول‌و سکون دوم،شرر آتش،سراج‌الدین راجی گوید:

مصراع

ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت

وآیژك بحذف یای دوم ، نیز آمده است، ودرفرهنگ آییز بفتح الف‌و کسر یای

موحده ، بدینمعنی آورده، پس این لفظ بالف ممدوده وبای موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححهٔ سامی بیا دیده شد نه ببای موحده، ودرشرفنامه آبیز بمعنی بوی‌مادران که‌گیاهیست دوایی نیز آورده .

اياغ و اياقـ بالفتح پیاله، وبمدالف نیز آمده، واین ترکیست، خواجو گوید:

بیت

چون لب آیاق برلب می‌نهد همچون قدح

جان بلب می آیدم از حسرت آیـاق او

ايارهـ بفتح الف ورای مهمله ، معجون معروف ایارج معرب آن ، وبمعنی‌یاره نیز گفته‌اند ، شاعر گوید :

بیت

چو آرد زینت خود در شماره هلالش زیبد از بهـر ایاره

ایاردهـ بفتح الف ورای موقوف ودال مفتوح ، کتابیست‌دردین‌مجوس،و گویند شرح ژنداست، خسروانی گوید :

بیت

چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی

که‌نسك‌خوان‌شده درعشقش وایارده‌گوی

لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکری باشد یا سرودی که مجوس می گفته باشند .

آیاز و آیاسـ بالمد، نام غلام سلطان‌محمود،ومشهورومستعمل‌بغیرمداست ، شاعر گوید:

بیت

نکند کار تیر آیـازی مثل هندی و نیزهٔ تازی

ودرفرهنگ گوید: آیاز بمالد نام یکی ازامرای سلطان ابراهیم‌بن مسعودبن-

محمود، وهمین بیت آورده.

ایازی و ایاسیـ پارچهٔ باریك که‌زنان‌بالای چشم بر بندند ، واکثر سیاه باشد ، وچشم آویز نیز گویند ، وظاهراً اختراع ایاز بوده ، رفیع لنبانی گوید :

بیت

شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی‌دوخت		چو زهره بست‌ایازی عنبرین‌برچشم

وشرف شفروه گوید :

بیت

لبت عاشق نو ازی از که آموخت		رخت رسم ایازی از که آموخت

ایبك ـ بکسر الف وفتح بای موحده ، بت باشد، مولوی گوید :

بیت

در گوشهٔ نـه گردن تـو دوش قنق بودی

مه‌طوف همیکردت ای ایبك خرگاهی [1]

ایتوكـ بفتح الف وضم تا، مژده باشد، سوزنی گوید :

مصراع

ایتوك‌ده‌بشاه که کلکم‌حسام‌تست

ایتگینـ خانه دار، وایتگینی، یعنی خانه داری، خاقانی گوید:

بیت

اول شب‌ایتگین دو ساقی بدیم لیك		الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

واین سه‌لغت ترکی مینماید.

ایچ ـبوزن‌ومعنی‌هیچ.

ایدرـبکسر الف و فتح دال ، اینجا باشد ، وایدری یعنی اینجایی ، ناصرخسرو گوید :

---

*۱ـ ودرسه نسخه بعدازینست، وظاهراً بدین معنی ای بك یعنی میر ماه‌چه ای بمعنی ماه و بك بمعنی میر ،ودرشعر نیزدرست میآیدوایبك بکسرهمزه بمعنی شش‌انگشته‌است و بهرتقدیر ترکیست نه فارسی.

بیت

مرا گفت اینجا غریبست جانت		بدو کن عنایت که تنت ایدریست

ایدون ـ اکنون، واینچنین، وهمیدون هم اینچنین.

ایرا ـ یعنی ازیرا، وازینجهت.

ایر ـ ، بوزن تیر، دانهای خورد که براندام برآید وخارش وسوزش بسیار کند وبعربی شری گویند.

ایرسا ـ ، بالکسروسکون یا ورا وسین مهملتین، سوسن آسمان گون. وبحقیقت نام قوس قزح است وبمجازسوسن راگویند بعلاقهٔ الوان مختلفه، وفی القانون : ایرسا اصل السوسن الآسمانجونی وهومن الحشایش وعلیه زهرمختلفة مرکبة من الوان من بیاض وصفرة واسمانجونیة وفرفریه ولهذا سمی ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ، لیکن درفارسی بودنش نظراست بلکه ظاهرآنست که یونانی است.

ایرمان ـ عاریت[1]، و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا، که عبارت ازدنیا باشد، رفیع لنبانی گوید :

بیت

بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت		جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت

ایزد ـ نام حق تعالی، ودر وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته‌اند، که چون مداراحوال عالم وعالمیان برطالع وعاشروسابع ورابع است ، که آنها را اوتاد اربعه گویند، پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند، تنبیه برآنکه استقامت احوال عالم

*۱ـ صاحب سراج بعد از ثبت معانیی که در برهان نوشته میگوید عجب ازرشیدی که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته واین بیت رفیع بسند آورده. بدخواه تو الخ:

زیراکه بمعنی عاریت درین بیت گرفتن بی معنی مطلق ساختنست باآنکه اگرعاریت را بمعنی عاریتی گویند عبارت والفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیزرا عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز را، وقوسی بمعنی دریغ وافسوس نیز آورده ظاهراً تمنا وحسرتست ووجه اشتباه آنست که درمعنی آن حسرت نوشته‌اند واین لفظ مشترکست که دراستعمال بمعنی دریغ وافسوس وآرزووتمنا هردو می آید وقوسی بمعنی اول فهمیده انتهی.

ازین اسم ومسمی است، ویزدان نیز بدینمعنیست، اما محقق طوسی درنقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است، واهرمن دیویست که مصدرشرور است بزعم‌مجوس، وحق همینست،چه ظاهر آنست که یزدان‌مخفف ایزدان بود یعنی‌منسوب بایزد ونیزمقابلهٔ اهرمن به‌یزدان بمعنی ملك نیکوترست نه‌بمعنی خدا.

ایـزدگشسبـ نام یکی‌ازامرای بهرام چوبین، فردوسی گوید.

بیت

بیکدست بـربـود ایـزدگشسب		کـه بگذشتی از آب دریا باسب

وظاهراً آذرگشسب است که چنین خوانده‌اند ، چنانکه معنی گشسب بر آن دلالت میکند.

ایسا ـ ، بالکسر وسین مهمله قبل ازالف ، بمعنی اکنون، و این روزمرهٔ اهل کاشانست.

ایشی ـ ، بکسرالف وشین معجمه، اسمیست که درمدح‌زنان گویند،چون بی‌بی چنانکه بعربی ستی گویند، انوری گوید:

بیت

بنده‌ایشی دعا همیگوید		بدعای شبت همیجوید

ودرمقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر،ایشی‌نیلی‌نام زنی آورده

ایغده ـ ، بکسرالف وفتح غین معجمه و دال ، بیهوده‌گوی وسبکسار ، فخری گوید :

بیت

تا نباشد ایغده مانند خاموش وصبور		تا هده نبود بنزد هیچکس‌چون‌بیهده

ایلك ـ ، بکسرالف و فتح لام ویای مجهول ، ملکیست در ترکستان بحسن معروف، وپادشاه آنجارا نیز گویند، وچون مرتبهٔ‌اوازخانهای توران فروترست،بمعنی سردار وسرخیل نیزاستعمال کنند، چون، مقابلهٔ خان واقع شود، هندوشاه گوید:

مصراع

بیاای خسرو خوبان ایلك

وابوالفرج گوید :

بیت

تـا ایلك و خـان قبلهٔ یغما وتتارنـد — جز درگه توقبله مباد ایلك و خانرا

ومسعودگوید :

مصراع

ببزمگاه توخانان وایلکان حجاب

وله :

بیت

کدام خان که نبودست پیش تو ایلك — کدام‌میر که اونیست نزد توسرهنگ

ایمر و ایمذ ، بفتح الف بوزن بیمر چوبی که برگردن گاونهند، وآنراخیش نیزگویند، وآهنی که بران چوب نصب کنند وزمین بدان شکافند، آهن ایمدگویند، و بعربی سنه خوانند، بکسرسین مهمله وفتح‌نون مشدد، اما درسامی بذال معجمه گفته، وبعضی برای مهمله گفته‌اند.

ایمه ، بفتح الف ومیم، اینچنین و ظاهراً مخفف اینهمه باشد ، وبعضی بمعنی بیهوده ویاوه گفته‌اند، خاقانی گوید:

بیت

ایمه مگوکـه آسمـان اهل برون نمی‌دهد
اهل چو نـامد از عدم چیست گناه آسمان

وله :

بیت

ایمه دوران‌چوسراسیمه‌سرست — نسبت جـور بدوران چه کنم

ایننند ،بکسرالف‌وفتح‌نون‌اول وسکون‌دوم، شمارمجهول، مرادف اندوایدند،

وفخری بمعنی اندایش، وبمعنی سخن گفتن نیز آورده ، و نام‌درخت مهك‌وسوس، که بیخ آنرا بیخ مهك، واصل‌السوس گویند، چنانکه‌درفرهنگ جهانگیری گفته.

ایوار ـ بفتح‌الف، وقت‌عصر، چنانکه شبگیروقت‌سحر، وگویند ایواروشبگیر، بندارِرازی:

مصراع

بآنان کی‌رسی کایواررانند

ایورهـ بفتح الف و ضم[1] وفتح یا وراى مهمله ،آراسته کذا فی‌الادات .

الاستعارات

آیینهٔ چرخ و **آیینهٔ خاوری**ـ یعنی آفتاب، وآنرا باز سپیدپر وپادشاه چین و پادشاه ختن نیزخوانند.

آیینه دار و **آیینه وار**ـ یعنی سرتراش وحجام.

آیینه افروزـ کسی‌که آیینه وپولاد را جلادهد وبعربی صیقل گویند .

آیین پرستیـ خدمت با فروتنی وفرودی، فردوسی گوید:

بیت

بدرگاه خسروخرامش کنیم بآیین پرستیش رامش کنیم

آیینهٔ شش‌جهتـ دل حضرت رسالت‌پناه‌صلی‌الله علیه وسلم، واصحاب کهف، و نیز کنایه ازمشاهده

۱ـ اینست درچار نسخه، وبدیگرچار نسخه:وضم یا وفتح رای‌مهمله ، لفظ یا بجای‌واووضم سهومست چه‌سروری‌گوید بفتح همزه و واو ورای مهمله ، ودرمدار بکسراول، و درمؤید وادات ضبط اعراب نکرده، امادرجهانگیری‌وهردو برهان و سراج بدین‌معنی ایواز ایوازه ، ایوز ایوزه بکسرو بزای هوزنوشته، وبرهان درایوزه، بوزن بیمزه،گفته.وباین معنی با رای بی نقطه هم‌آمده.

باب الباء التازی مع الالف

با ـ مخفف ابا یعنی آش‌مرادف وا، چنانکه گویندزیره‌با وماست‌با، ومانند آن، ومخفف باد، مولوی گوید:

بیت

مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان‌الصفا

مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با

وبطریق ندرت بمعنی‌ب نیز آید، چنانکه بایاد آمد یعنی بیاد آمد .

باب وباباـپدر، ومتاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ ، و سر آمد درکاری را نیز گویند، ودرفرهنگ بای ثانی باب عجمی گفته وسهو کرده، زیرا که ببای‌فارسی‌هندی است .

باب زن ـ ببای موقوف ، سیخ آهن، وچوب‌که بدان‌کباب پزند.

بابك ـ جد مادری‌اردشیر‌بن ساسان که‌اردشیررا بدو نسبت داده بابکان گویند، والف ونون برای‌نسبت است، وبعضی گویند معبری بوده که‌ساسان را بشارت‌باردشیر داده، بنابرخوابی که ساسان‌یافته بود، ودرکتب تواریخ‌بتفصیل‌مذکورست، واوپسررا بنابرالتماس معبر بدو نسبت‌داده، وبعضی گویندنام پدراردشیرست، وقول اول‌اصح‌است ؛ وبهرتقدیر اردشیر بابکان درست است ، واردشیر بن بابکان غلطست ، چه‌پدرش را نیز بابك نام گفته‌اند نه‌بابکان.

بابیزنـ مخف بادبیزن یعنی بادزن، وبمعنی کفیل وضامن نیز گفته‌اند.

باترهـ ، بفتح‌تا، دف ودایره، ناصرخسرو گوید:

بیت

خوابت همی ببرد من آتش ازان زدم　　　پیش تو بر گذارم خـوش بـانگ باتره

باتو ـ بضم تا ، حب‌السلاطین، و نام یکی از پادشاهان چنگیز، و ترنج.

باتش ـ بضم‌تا ، ترنج .

باتنگان و **بادنگان**ـ بوزن ومعنی بادنجان.

باتوتهـ بضم هر دوتا وواومجهول ،کوزهٔ پر آب‌که بالاور نیز گویند.

باج و **باژ**ـ زری‌که راه‌داران وگذربانان ازمردم رهگذرومترددین گیرند، و نیزمالی‌که پادشاهان قوی از پادشاهان زیردست گیرند، وخاموشی‌وسکوت‌که مغان وقت بدن شستن و طعام‌خوردن وژند خواندن‌بعداززمزمه می‌گزینند، فردوسی گوید:

بیت

پرستندهٔ آذر زردهشت　　　همیرفت‌باباژو برسم بمشت

و نظامی‌گوید :

بیت

چو آمد وقت‌خوان دارای عالم　　　زموبد خواست رسم‌باج‌وبرسم

و نیز باژ دهیست از طوس مولد فردوسی ، و نیزلغتیست درباز ، بزای عربیه ، بمعنی مقلوب وازینجاست باژگونه ، وسامانی‌گوید : باج لغتی نیست علیحده درباژ بجمیع معانی،بلکه باج مغیرباژست و باژاصلست، وباج مولد، چه‌جیم تازی دراصل فرس نیامده .

باحورـ سختی‌گرما ، و آن بیست روزست از تموز ، و این عربیست لیکن باحورا[1] بالف است، فارسیان حذف‌الف نموده استعمال‌کنند چون عاشوروعاشورا.

باختر ـمشرق‌وخاورمغرب،چنانکه‌ازاکثراشعارمتقدمین‌معلوم‌میشود،فردوسی گوید :

*۱ ـ درقاموس گوید: الباحوروالباحوراء شدة‌الحرفی تموز.

بیت

چومهر آوردسوی‌خاور گریغ		هم از باختر برزند باز تیغ

و وگاهی عکس این نیزاستعمال کنند ، انوری گوید :

بیت

دی زخاك خاوران چون ذره مجهول آمده

گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

وتحقیق آنست که باخترمخفف بااخترست، واخترماه و آفتاب هردو راگویند پس باخترمشرق ومغرب را توان گفت ، وهمچنین خاورمخفف خاوروست، وخار ماه و آفتاب باشد، پس‌خاور نیز مشرق ومغرب راتوانگفت،وازینجهت‌قدما درهردومعنی هردولفظرا استعمال کرده‌اند، لیکن خارمرادف‌خوربیشتر آمده، ازینجهت‌خاوربیشتر بمعنی‌مشرق استعمال کنند .

باخرزـ قصبه‌ایست ازخراسان، وگوشه‌ایست ازچهل‌وهشت گوشهٔ موسیقی، و بعچی گفته‌اند ناحیه‌ایست بارض خراسان که باخواف مذکورمیشود.

باخسه ـ بسکون خا وفتح سین مهمله ، راه بغیر از درکه بخانه ازان راه نیز آمد ورفت توان نمود، ونشترحجام.

باخهـ بفتح خا، سنگ پشت.

بادـ معروف، وکلمهٔ دعاکه درمقام تمنی وترجی گویند، و روز بیست[1] ودوم از هرماه شمسی، ونام فرشته‌ایست که تدبیر امور ومصالح روز باد باومتعلقست ، وهفت معنی دیگردراستعارات مذکورشود.

بادآفراه و **بادافراه**ـ مکافات بدی، اخسیکتی گوید:

بیت

ای کرده سعی‌مکرمت خوان عدل‌او		پاداش خواره معدهٔ بادآفراه را

وانوری گوید :

*۱ـ لیکن درهمهٔ نسخ روزدوم مرقومست.

مصراع

هم بپاداش وهم بباد افراه

وپوست پارهٔ مدور که ریسمان از آن گذرانیده درکشاکش آرند، تادر گردش آید، لیکن بدین‌معنی بادفرو بادفره، بهای مختفی آمده.

بادامهـ مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند، نظامی گوید:

بیت

ای که ترا به زخشن‌جامه‌نیست حکم برابریشم و بادامه‌نیست

ونیز نگینی که بصورت بادام باشد، خسرو گوید:

بیت

بخندی‌پیش هرچشمی زچشم‌خسروت شرمی

بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

وگلی که بر کلاه کودکان ازطلا ونقره وابریشم دوزند،

وله:

بیت

ازبس که درکلاهش بر دوختم دودیده بادامه بر نشاندم بر بستهٔ کلاهش

ودرفرهنگ بمعنی پیلهٔ ابریشم، ودرشرفنامه بمعنی جنسی ازابریشم گفته، واین بیت خاقانی درفرهنگ شاهد آورده:

بیت

آن غنچهای نستر بادامهای کژ شد زرقراضه در وی چون کرم پیله مضمر

ودرین تأملست چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند، وبصورت بادام کنند نیز توان گفت، ونیز خال گوشتی که ازبشره برآمده باشد، بدیعی سیفی گوید:

بیت

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانك[1] بقبضه برده یکی تیر پیله تا پیکان

۱ــ درکلکته «چنانکه»

وهردانه ازانجیر، وبعضی گفته‌اند: بادامه مرکبست‌ازبادام، وها که افادهٔ‌تشبیه کند، وازینجاست که‌پیلهٔ ابریشم را باعتبارشباهت ببادام بادامه‌گویند، نظامی گوید:

مصراع

حکم برابریشم و بادامه نیست

وانگشتری اهلیلجی‌را باعتبارشباهت‌ببادام بادامه‌گویند، وهمچنین چشم آسا ازفلزات‌که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند، وهمچنین خال گوشتین را؛ وصاحب جهانگیری هریك معنی حقیقی جداگانه شمرده، غافل از حقیقت‌لفظ ومعنی ، وحق آنست که صاحب جهانگیری هرمعنی که در کلام اکابر واقعست ایراد نموده ، خواه حقیقت وخواه مجاز،غایتش در بعضی مواضع‌تصریح نمیکند، که‌این حقیقت است یا مجاز، پس‌ازجدا آوردن لازم‌نیاید که‌اوازمجازیت این معانی‌غافل‌باشد، باآنکه‌صواب آنست که این همه معانی حقیقتست نه مجاز، چه این معانی از لفظ مفهوم میشودبی قرینه، وآن علامت حقیقتست ، وازمعنی ترکیبی مأخوذ باشند.

بادان ـ مخفف آبادان.

باد انجیرـ نوعی از درخت انجیرکه پیش از همهٔ درختان انجیرمیوه دهد، و انجیر آن کاواك وپرباد بود، خاقانی گوید:

بیت

گه ز ناپاکی ز باد انجیربید انگیختند		گه زخودرایی زبید انجیرعرعرساختند

بادان فیروزـ شهر اردبیل، زیراکه‌فیروزبن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود.

باد انگیزـ گلیست که هرگاه مزارعان خواهندغله ازکاه‌جدا سازند وبادنبود، آن‌گل بدست مالیده برگ آن‌برهوا پاشند، بفرمان خدا باد دروزیدن آید.

باد آور و باد آوردـ نام یکی‌ازگنجهای پرویز، زیراکه کشتیهای پرمال که پادشاهی بجایی میفرستاد، باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد ، و خاریست که

بوتهٔ آن درزمین ریگ، و دامن کوهها بیشتر بود، وساقش بسطبری انگشت، وقد آن بمقداریك گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد، ودرآخر خار گردد، و خارش انبوه ودرازوسفید باشد، وگل او بنفش وسرخ وسفید، منجیك گوید:

بیت

گربگرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل   آن زبختم خار بادآورد گردد درزمان

ونام‌نواییست ازموسیقی، ونام موضعیست نزدیك واسط، لیکن اصح آنست که باد رایه موضعیست حوالی بغداد.

بادبانـ معروف، وپرده‌ای‌ازجامه که‌برزبرسینه واقع‌میشود، وآنرا ازجانب‌راست بچپ‌برند، وازچپ براست آرند، ودست زیرودست بالاگویند، و بعضی بمعنی آستین گفته‌اند، وبعضی بمعنی گریبان گفته‌اند، و آن مرکبست از باد وبان که‌مغیروان است، وحاصل معنی‌بادگیرست، زیراکه ازگریبان بادبربدن وزد، وچادرکشتی را نیزبدین جهت گویند، سنایی گوید:

بیت

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان
از بـرای تـوتیا سنـگـ صفاهـان داشتن

وازرقی گوید:

بیت

زآبگینه عکس اوچون نوربردست افگند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بـادبان

بـاد پیچـ ریسمانی که‌ایام‌نوروزوعید آویزند، ومردم دران نشینند، وبجنبانند، ابوالمثل گوید:

مصراع

چو هندوانی برباد پیچ بازیگر

لیکن ازین شعر ریسمان طناب‌بازان معلوم میشود، ودرفرهنگ[1] بزای معجمه وکسر بای فارسی آورده.

باد پر و باد پرك ، بفتح بای فارسی، کاغذ باد باشد.

باد برین ـ یعنی بادصبا، فخری گوید:

مصراع

ز سوی غرب نیارد وزید بادبرین

چنانکه درجهانگیری گفته مستند بشعر فخری، وسامانی گوید:

بادبرین باد جنوب باشد که مهب آن مطلع سهیلست تا مطلع ثریا، وآن ضد باد شمالست که آنرا باد فرودین [2] گویند ، وحق آنست که بادبرین‌شمالست، وباد فرودین جنوبست‌نه‌عکس، چنانکه درباد فرودین مذکورشود.

باد پروا ـ خانه‌ای که بادگیرداشته باشد ویا جایی که گذرگاه بادبود، وبعضی گفته‌اند روزنی کـه درعمارت بطرف بادکنند، وگـاهی دوچوب بشکل‌صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند ، چنانکه خاقانی گوید:

مصراع

بتربیع صلیب‌بادپروا

وحق آنست که هردومعنی‌ازین‌لفظ مستفادمیشود، چه‌اصل معنی‌او، وزیدنگاه بادست، لیکن‌درشعرخاقانی مراد روزنه است.

باد تخم ـ یعنی بادیان‌که برای دفع باد مفیدست .

باد خوانی[3] ـ چشمه‌ایست‌که دریکی ازدههای دامغان بودکه نام‌آن ده هوا بود، واگرلتۀزن‌حایض وامثال‌آن ازقاذورات دران‌چشمه بیفگنند،بادسخت وطوفان عظیم بهمرسد، چنانکه درختان وعمارات‌عالیه بیفگند، وتاآنرا برنیارندفرونشیند،

---

*۱ـ لیکن درنسخ موجودۀ فرهنگ بازنیچ بنونست بعد زای معجمه نه ببای پارسی.

*۲ـ ودردو نسخه فروردین بهرسه‌جا.

*۳ـ ودریك نسخه، بادخانی بغیرواوچنانکه دردیگرفرهنگهاست.

واینمعنی بتواتر ثابت شده، وار باب مسالك و ممالك بر ان متفق اند، و شیخ آذری درعجایب-الدنیا بنظم آورده.

بادخن - بفتح خا، و **باد خون**، بواو معروف، سوراخی که ازان باددرون خانه در آید، چه خن وخون بمعنی سوراخ بود، اخسیتکی گوید:

بیت

بر گذار حملـهٔ اوبوقبیس		تودهٔ خلقان شمر در باد خون

ولامعی گوید :

مصراع

آرند کودکان سوی بالا ز بادخن

باد خان و **بادخانه**- یعنی بادگیر، کسایی گوید:

مصراع

باد چگونه جهد ازباد خان

بادخوان- بواو معدوله ، یعنی خوش آمدگو، ومعرف که بادفروش نیز گویند.

باد خیز -ناحیه‌ای‌ازهرات‌مشتمل بر چندقریه که دران‌باد بسیارمی‌وزد، بادغیس معرب آن.

باد ران - نام فرشته‌ایست که باد بحرکت آورد، وازجایی بجایی برد، مولوی گوید :

بیت

آدمی‌چون کشتی است وبادجان		تـا کی آرد بـاد را آن بادران

وله :

بیت

کل باد از برج باد آسمان		کی‌جهد بی‌مروحه آن‌بادران

باد رم- بدال موقوف و رای مضموم، بیهوده وتباه، عنصری گوید :

بیت

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت‌وسحر ایشان بادرم

ورعیت را نیز گویند ، صاحب فرهنگ منظومه گوید:

مصراع

بادرم شد رعیتان رانام

باد رنگ ، بدال‌موقوف، خیار کوچك که آنرا خیارباد رنگ، وخیار بالنگ گویند، وخیاردرازرا خیاره وخیارزه،ونیز کنایت ازاسب‌تیزرفتار، وبفتح دال‌باتمکین وباثبات، استاد گوید:

بیت

بـاد رنگ آمد نگارم با عذارباده رنگ
باد رنگی زیر ران بر کف گرفته باد رنگ

وسوزنی گوید :

بیت

ای حبه دزد بوده ز گهواره تا بگور وی زن بمزد تـا بخیاره زباد رنگ

وسراج‌الدین سگزی:

بیت

دارد غم بادرنگ عشقت دربردن جان من شتابی

ونیزبادرنگ بمعنی ترنج آمده، وسامانی گوید:
که مراد ازباد اینجا غبارست، و معنی ترکیبی آن غبار رنگست، چه غبارزرد رنگ‌است، ورنگ ترنج زرد، مسعود گوید:

بیت

تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کیم‌ازین گونۀچون‌بادرنگ

و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ، و سامانی گوید : که بدین معنی مخفف بادرنگ است ، بدالین، مرکب از باد بمعنی هوا،ودرنگ بمعنی لبث ووقوف، حاصل معنی آن متوقف درهوا ، سوزنی گوید :

بیت

نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر تابرکشیده نقش نبندندبادرنگ

وبیت دیگر ازسوزنی که برای خیارباد رنگ شاهد آورده شد، برای اینمعنی آورده وخیاره را جنازه خوانده، بدین طریق:

بیت

ای کس فروش برده ز گاواره تا بگور وی زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ

و نیز بیماریی که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود، وقراقرو پیچش ناف بهم رسد، وغم باده نیز گویند، و بهندی بادگوله گویند، و برای اول شعر سوزنی، و برای ثانی شعر سراج الدین آورده ، ودرهردوتأملست .

بادرنگبویهـ گیاهی مفرح مقوی که ازان بوی ترنج آید ، باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهورشده، اما صاحب قاموس باذرنجویه ، بحذف با[1] ، آورده.

بادرو وبادرویهـ بدال موقوف وراى مضموم، ترهٔ خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند، باذروج، بفتح ذال معجمه، معرب آن، ودرفرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته، وسهو کرده.

بادردو ـ بسکون دال و ضم را ودال ثانی ، چوبی که درزیرشاخ درخت میوه‌دادگذارند تا ازگرانی بار نشکند.

بادروزهـ چیزی که هرروز بکاربرندواستعمال کنند، چون جامه ولباس هر روزه، وقوت هرروزه و کارهرروزه، چنانکه درتاج المآثر گوید:

فقره

لشکراسلام جامهای بادروزه را بلباس حرب بدل کردند.

*۱ـ لیکن در نسخ موجودهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با ،ودر بحرالجواهر گوید: وقبل بادرنبویه.

سنایی گوید:

مصراع

یکی جامه وین باد روزه ز قوت

وسوزنی:

مصراع

که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من

وبحذف دال نیز گفته‌اند، ودرمقامات حمیدی گفته :

فقره

که عروس را به‌پیرایهٔ همسایه یکشب بیش نتوان آراست، و آرایش باد روزه بسؤال وجواب دریوزه نتوان خواست.

باد رهـ پاچهٔ زیرجامه، وسخن گفتن بی‌اندیشه، وتیزی درهر کار، ومعنی اول درنسخه سروری ، ومعنی‌ثانی درفرهنگ آورده .

باد ریس وباد ریسهـ چرم‌یا چوب‌مدورمیان سوراخ که‌دردوك کنند، وکلیچهٔ ستون خیمه‌را نیز بنا برمشابهت‌بدان‌بادریسه خوانند، وبهردومعنی‌بتازی فلکه گویند.

باد زن وبادزنهـ معروف.

باد زهرهـ نام مرضیست که گلو ورم کند ، و نفس گرفته شود، و زهرباد نیز گویند، وبتازی خناق خوانند.

باد سره ـ علتیست که اسب را میشود .

بادشنام و با دژنامـ بضم دال ، سرخی مفرط که ازغلبهٔ خون بررخ وسایراندام ظاهرشود، وسرخ‌بادنیز گویند، وگفته‌اند که آن مقدمهٔ‌جذام‌است، ودراصل‌باددشنام، وباد دژنام یعنی زشت‌نام، چه، دش ودژبالضم درلغت فرس بمعنی زشت آمده ، وچون این‌باد بحسب‌نمود هم زشت است بدین‌نام موسوم شد، وضم دال درین لغت ازنسخهٔ صحیح سامی منقول شد، وبادژنام وبادژوام نیز آمده ، یعنی باد زشت رنگ بواسطهٔ سرخی تیره‌رنگ زشت سودایی، ویك دال نیزحذف کرده‌اند، وبادش وبادژ، بضم‌دال

وحذف نام، نیز آمده، یوسفی گوید:

بیت

آنها که گرفتار بیادشنامند گرگ‌نزنند درخوردشنامند

بادغر و **باد غرد**ـ بغین مفتوح، بادگیر، وخانه‌ای که ازهمه‌طرف باد بآن‌وزد، ابوشکور:

مصراع

بسا جای کاشانه و باد غرد

وسامانی گوید:

لغتیست دربادگرد، بکاف عجمی، یعنی بادگیر، وآن مرکبست ازباد معروف وغرد که لغتیست که بعضی‌عجمان درگرد، بکاف عجمی، خوانند، وگرد درلغت عجم مشترکست میان فعل ماضی واسم‌مفعول ومصدر، ومعنی ترکیبی‌بادغرد، بادگرجاعل بادست، و چون مهب‌بادست بمجاز توان گفت که بادگرست.

بادفر و **بادفره** و **بادپر** و **بادپره** و **بادپرک**ـ، هرپنج‌لغت، بمعنی بادزن بزرگ که ازسقف خانه آویزند، ونیزچوبکی یاچوبی مدورکه میان آن سوراخ کنند، وریسمان دران‌گذرانند، وچون بکشند بگردش درآید، وبعربی خذروف خوانند، بضم خا و سکون ذال معجمه وضم رای مهمله، خاقانی گوید:

بیت

بدو خیط ملون شب وروز درکشاکش بسان بادفرست

ونیز کاغذ بادکه‌اطفال ریسمان بران بندند، وبرهواکنند، وچیزی‌که ازچوب تراشند واطفال ریسمان بران پیچند، و ازدست‌گذارند تا برزمین‌گردان شود، وگردنا نیز گویند، وکسی‌که حرف بسیارزند، وهیچ‌کارازونیاید، وکسی‌که فخرکند، ومُنصب خود برمردم‌عرض نماید، وبعربی فیاش، بفتح فا وتشدید یای حطی وشین معجمه در آخر، وبدین چهارمعنی بعضی‌بادبر، بفتح‌بای تازی، گفته‌اند نه‌بای فارسی، وبادپره

بپای فارسی، بمعنی تراشهٔ چوب که دروقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند.

باد فوردین [1] بفتح فا وواو و کسردال مهمله، باد دبور که ازمغرب وزد ضد صبا وصحیح بادفرودین [2] است، لیکن‌درجهانگیری بمعنی‌باد دبور گفته، مستند بشعر فخری :

بیت

بیاد خلق شه در باغ وبستان   دم عیسی بود باد فرودین

وصحیح قول سامانیست :

که باد فرودین‌باد شمالست، چنانکه بادبرین بادجنوب، ودربادبرین گذشت، وحق آنست که باد فرودین جنوبست، و باد برین شمال، چه قطب‌شمالی بلندست، و جنوبی فرود، ونیز باد جنوب مضرست بخلاف شمال.

باد نوروز ـ نام نواییست .

بادکش ـ یعنی خشت‌باد، وبعضی بمعنی بادزن مطلق گفته‌اند.

بادگند ـ ، بضم کاف فارسی، یعنی‌باد خصیه که خصیه ازان‌باد ورم کند،چه گند خصیه راگویند.

باد کنجی ـ بضم کاف فارسی، بادی که درپشت بهم‌رسد و خمیده کند، منسوب

---

*۱ـ چنینست درشش نسخه ودردو نسخه بادفرودین ، ودرموید ومداراول ودرسروری و برهان این هردو بفتح واو دبور وقیل صبا،ودر برهان جامع بوزن پوستین نیز آمده، و درین‌ودر فرهنگ فرودین بدوضمه ثم سکون دبور، درمؤید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده، ومثله فی‌البرهان، ودرسراج گفته باد صبا که معنی باد برین نوشته‌اند بمعنی بادیست که چون رو بقبله آرند ازپشت وزد پس همهٔ بادها صبا باشد، لیکن درواقع بادشرقی راگویند، وباد فرودین‌دبور وقیل صبا کما قال‌القوسی، وازشعرفخری بادبرین بمعنی دبورمعلوم‌میشود، وتحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست ومقابل‌آن بادبرین وبفتح واومخفف باد فروردین که بماه‌فروردین وزد، پس‌مناسب آنست که بمعنی شمال بود یاصبا وازین تحقیق واضح شدکه صاحب فرهنگانرا درین دولفظ‌اشتباه افتاده انتهی ملخصا.

*۲ـ ودرچار نسخه: بادفروردین.

بکنج، یعنی خمیده پشت.

باد هرزهـ فسونی که دزدان برصاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود، وسخن بیهوده، ووعدهٔ خلاف، خاقانی گوید:

مصراع

بچارپارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد

بادهـ شراب چه باد، وغرور درسرمی آرد، ودو باده، وسه باده یعنی دو بار باده، و سه بار باده که معنی دو پیاله وسه پیاله لازم آنست ؛ ودرفرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته، و گمان برده که دو باده وسه باده بمعنی دو پیاله وسه پیاله است، ودور نیست، چنانچه کاس درلغت عرب بمعنی شراب آمده، ودر اصل بمعنی کاسه است، باده نیز درلغت فرس بمعنی پیاله تواند بود.

باد فره و **باد فراه** ـ همان باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی.

بارـ چیزی که برسر و پشت ومرکب بردارند، ومیوهٔ درخت، وبچهٔ شکم، وامر بباریدن، وبارنده، ونوبت ومرتبه، ورخصت چنانکه گویند فلان را باردادند، و فلان تنگبارست، وجای انبوهی چیزی چون هندوبار و زنگبار ودریابار، ونجاست وسرگین مرادف انبار مرقوم، وبن وبار یعنی پای تا بسر،چه بن پایین وبار بالا میباشد، نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود، چنانکه در فرهنگ گفته ، وکلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند ، وبار مشك وبارزعفران، سنگینی و فزونی مشك ازجگر سوخته، و زعفران ازریشهای گوشت گاو، که اهل غش بدان مغشوش کنند وفروشند، ودیگ بربار نهاد، و بربار گذاشت وبربار دارد یعنی می پزد، لیکن محقق نشد که باردرین ترکیب بچه معنی است ، ودرفرهنگ و نسخهٔ سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته،اما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد ، و در فرهنگ گوید: نام دهیست از مضافات نیشابور، وارزن ، وبرنج ، وجز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف ازدرد جدا نکرده باشند ، وبمعنی غش نیز گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد   کم بیش زری باشد کان باغش و بارست

ودرین تأملست که باغش بارمی توان خواند، وبمعنی پرده نیز آورده ، وبمعنی سازی که مطربان نوازند نیز آورده .

باره و بار ـ دوست باشد چون زن بارو باره وغلام بارو باره ، ونوبت ومرتبه، وباره بمعنی باب درمحاورات آمده، گویند در بارهٔ من لطفی بکن،وازین باره سخن مکن ، فردوسی گوید :

مصراع

ازین باره گفتار بسیار گشت

ودرجهانگیری نوعی ازمسکرات ، مولوی گوید :

مصراع

کزان معزول آمد خمر وبنگ وباره وشیره

ودرسامانی وجهانگیری بمعنی جعد وگیسو گفته ، سنایی گوید :

مصراع

تازه خونی هدراندرخم هر بارهٔ اوست

ودرجهانگیری بمعنی رمهٔ دواب گفته ، وظاهراً صحیح پاده است، ببای فارسی ودال، والله اعلم .

باره و بارو و باری ـ حصار باشد ، و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره ، فرخی گوید :

بیت

آن شاه عدو بند که بگرفت وبیفگند   گرگی و دژم شیری اندر ره باری

باره و بارگی ـ اسب مطلق ، و نیز باره حق وشان، چنانکه گویند: فکری در بارهٔ او باید کرد ، ودرین تأملست چه باره اینجا بمعنی بابست چنانکه گذشت .

بار بد ـ بفتح بای‌دوم، مطرب پرویز که جهرمی‌بود ، یعنی ازتوابع جهرم بود، وسرود خسروانی که سرودیست مسجع دربزم خسروگفتی، وبضم باخطاست ، و این مرکبست از باربمعنی رخصت دادن، وبد بمعنی خداوندودارنده، زیراکه پرویزاورا اذن دخول درمجلس بجمیع‌اوقات داده بود، و سامانی‌گوید:که اورا صاحب بار گردانیده بود، یعنی وزرا وامرا رخصت دخول بارگاه ازوستاندندی .

بارج ـ بکسررا، سگ انگورباشد.

بارخدا ـ آنکه همه‌کس رابارده‌د، واین برغیرخدا اطلاق نتوان کرد، وگاهی پادشاه بزرگ رانیزگویند، وسامانی گوید: بمعنی‌خداوندی روزی است وازاینجهت برخدا اطلاق کنند، وگاهی پادشاه بزرگ راگویند .

بارو وبارود وباروت ـ داروی تفنگ ، واین لغت درکلام قدما و اکابر دیده نشد ومستحدث است .

بارجا وبارگاه‌وبارگه ـ جایی‌که‌بارعام دهند، خسروگوید:

مصراع

بهیجا آهن‌ودر بارجا موم

بارگین ـ آبگیری‌که آب حمام‌ومطبخ وسایر آبهای‌کثیف وچرکین دران‌جمع شود، چه باربمعنی نجاست است .

بارک ـ بکسررا ، مخفف باریك، رودکی‌گوید:

مصراع

گردسرین خواهی و بارك میان

بارنامه ـ لقب نیك، واسباب حشمت وتجمل وتفاخر ، ودفتری‌که تجارتفصیل خرید خود دران نویسند، اما اصح آنست‌که بمعنی‌لقب بازنامه، برای تازی‌وفارسی، است چنانکه بیاید .

باردان ـ جوال ، وخرجین ، وخاقانی بمعنی‌صراحی استعمال‌کرده.

بارمان ـ پهلوانی تورانی .

باران ـ معروف، وبارنده .

بارانی ـ کلاه وجامۀ نمدی که روز باران پوشند ، وقبیله‌ایست ازترکان.

باز ـ بازنده، وامر بباختن ، ومرغ معروف شکاری، وگشاده ، وممتاز وجدا، وبمعنی دیگر نیز آمده ،کمال گوید :

بیت

کسی که دست چپ‌ازدست‌راست‌داند باز

باختیار ز مقصود خود نماند باز

وگشادگی مقدار دودست، ازسرانگشتی تاسرانگشت‌دیگر، که بعربی‌باع ، و بترکی قلاج گویند ، وبعضی‌یاز، بیای حطی،گویند بجای‌بای موحده ، واینمعنی ازباز بمعنی‌گشاده مأخوذست ، چه از گشادگی دستها بهم رسد ، ناصرخسرو گوید:

بیت

اگر بالفغدن دانش بکوشی برایی زین چه هفتاد بازی

وبمعنی نشیب ضد فراز ، و بمعنی جانب نیز آورده‌اند ، منوچهری گوید :

بیت

همچنان‌سنگی که سیل‌اورا بگرداندز کوه

گاه زین‌سو گاه زان سوگه فراز وگاه باز

وسوزنی گوید :

بیت

آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش

هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام

و باز بزای فارسی ، درباج گذشت، وسامانی‌مرادف با،گفته که بمعنی‌بای‌جاره است که برای الصاق آید، وصحیح آنست که درشعرسوزنی بهمین معنیست ، یعنی‌بنیام

نرفت، چه بمعنی سوی درهیچ نسخهٔ دیگر بنظرش نرسیده، و بمعنی بای الصاق بسیار آمده، چنانچه گویند: بازاو گفتم یعنی باو گفتم، و بازخانه شد، یعنی بخانه شد، و از اینجاست که اهل خراسان گویند: بزو گفت یعنی باو گفت، ودرشعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند وبنماند، ودرجهانگیری بمعنی تمیز وتفرقه گفته چنانکه گذشت ، ودرنسخهٔ دیگر دیده نشد وهمچنین در بیت منوچهری بمعنی ضدفراز محل تأمل است، بلکه باز بمعنی دیگرست یعنی گاه فراز، وگاه دیگر گون، چنانکه بازگونه گویند ، یعنی دیگر گون .

بازافگن ـ پارچه‌ای که برقفای گریبان جامه وفرگل دوزند و باز پس افگنند ، خاقانی گوید :

بیت

این فراویزی و آن بازافگنی خواهد زمن　　　من زجیب آسمان یك شانه‌دان آورده‌ام

وله :

بیت

کرده ز ردای عالم‌الغیب　　　بازافگن خرقه وبن جیب

وسامانی گوید: بازافگن درشعر اکابر همان رقعه که برپشت گریبان جامه‌ولباده وامثال آن دوزند ، ودرجهانگیری بمعنی مطلق رقعه وخرقه که برجامه‌ومرقع دوزند آورده، واین خطاست صحیح معنی اول است؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه وخرقه اطلاق توان کرد .

بازه ـ چوبی که بدست گیرند ودودستی نیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

نشسته بصد خشم در کازه　　　گرفته بچنگ اندرون بازهٔ

ـ ونیز بازه وبازباع یعنی مقدار دودست گشاده، وبدینمعنی یازه بیای حطی، نیز گفته‌اند، اسدی گوید:

بیت

چهی ژرف دیدند صدبازه راه　　　یکی چرخ گردنده بالای چاه

ومنوچهری گوید :

بیت

آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب

بانگ پای مورچه درزیرچاه شست بـاز

وبطریق مجازعصا ، و چوبدست بزرگ ، و شاه تیر، وامثال آن، باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجارست چه بازه لغتیست دربازو، و درجهانگیری فضاء بین‌جدارین ، و خلاء بین جبلین که عبارت از کوی و دره باشد ، و بدینمعنی لغتیست در باز بمعنی گشاده .

بازو ـ معروف، وازینجاست که شاخ درخت را بازوگویند، بطریق مجاز چه گویا بازوی آنست ، وعصا و چوب دست‌را نیزگویند، چه گویا بازوی آدمیست .

باژن ـ بفتح زای فارسی ،گوسفند پیشرو گله، که تکه‌ونهاز گویند .

باژگون و **باژگونه** و **باشگون** و **باشگونه** و **واژگون** و **وارون** ـ برای‌مهمله، مقلوب وسرنگون، واین لغتیست در بازگونه، بزای تازی، بمعنی‌دیگرگون‌وبرگشته مرکب از باز بمعنی دیگر وبرگشته، وگونه لغتیست درگون ، بمعنی‌رنگ و روش ومعنی ترکیبی آن برگشته رنگ وروش .

بازپیچـ مهره‌ای چندکه بالای گهواره آویزند ، وکودکان بآن بازی کنند ، و بعربی دودات گویند، شهیدی گوید :

مصراع

عقد ثریا نشود بـازپیچ

ودرسامی چوبی چندکه بیکدیگر بندند وبران چوبی یاکرباسی گذارند تا بجای گهوارهٔ کودك باشد ، و درفرهنگ ریسمانی که در عیدگاهها وسورها ازبلندی درآویزند ودران نشسته‌خودرا بجنبانند درهوا، فخزی گوید:

بیت

امن و عدل و استقامت در هوای ملك تو

باد چون بازیگران بازی‌کنان بر بازپیچ

ودرفرهنگ سامانی بادبیچ بدال مهمله ،گفته ، وحق آنست که معنی ترکیبی هردو مناسبست بمعنی مذکور ، لیکن در اکثر نسخ بدال است ، وبـزا برای معنی دیگر آمده .

بازرنگ ـ سینه بند طفلان وزنان، ودرفرهنگ گوید: سینه‌بند، وپستان بند زنان،که‌بربند نیز گویند، وآن‌پارچه‌ای سه‌گوشه‌ازریسمان‌با ابریشم که زنان پستان دران نهاده برپشت بندند تاکلان نشود، حکیم ولولی[1] گوید:

قطعه

مطرب ناهده پستانت برقص چون درآیـد دل مریخ برد

بازرنگ ازمه وخورشید کند بازرنگ ازمه وخورشیدپرد

بازور ـ بضم زا ، نام جادوییست از توران ،که جادویی‌کرده لشکر ایران را شکست داد، آخر بدست رهام‌بن‌گودرز کشته‌شد.

بازیره ـ پاره‌ای ازشب، چنانکه‌گویند: بازیرهٔ‌نخستین وبازیرهٔ‌پسین.

بازدار ـ مزارع ودهقان ، ونگاهدارندهٔ‌باز، وبازیارمعرب هردوبیازره‌جمع، سلمان‌گوید:

مصراع

زاغ آنرا باغبان وقازاین را بازدار

باستار و بیستار ـ یعنی فلان وبهمان .

باستان ـ قدیم، وگذشته، فخری‌گوید :

بیت

باوجودت از شهان باستان برزبان ناردفلك جزباستار

۱- **ولوالی** ، بزیادت الف ، اصح می نماید .

وبیستار امالهٔ باستار ولغت دیگر نیست .

باسره ـ بفتح سین ورای مهملتین ، کشتزار، فخری گوید :

بیت

پیوسته کشت زارامیدش ز آب کام   سیراب باد تاکه بود نام باسره

وبعضی گفته‌اند که باسره و باسرم، زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد.

باسك ـ بضم سین ، خمیازه ، و ببای فارسی نیز گفته‌اند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چو باسک کند ماه‌من‌ازخمار   قرار از مه نو نماید فرار

طیان مرغزی گوید:

بیت

ای برادر بیار کاسهٔ می   چند باسك‌زنم‌زخواب‌وخمار

باستین ـ بلوکیست از بلوکات سبزوار، که‌ملوك سربداران ازان بلو کند ، و باری که ازمیان شاخ بیرون آید .

باشه ـ مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن .

باشو ـ بضم شین ، درجهانگیری بمعنی چلپاسه آورده ، و ظاهراً کرباشوست نه باشو .

باشامه‌وباشومه‌وباشام ـ سرانداز زنان که بتازی‌مقنعه گویند، فخر گرگانی گوید :

بیت

دریده ماه پیکر جامه در بر   فگنده لاله‌گون باشامه ازسر

باغ شیرین‌وباغ سیاوشان ـ نام دونواییست ازموسیقی .

باغ‌زاغان ـ باغیست درهرات .

باغ هزاردرخت ـ باغیست بغزنین ساختهٔ سلطان‌محمود، والحال مفقود است .

باغجـ بفتح غین و آخرش جیم تازی، انگور نیم‌رسیده و نیم‌پخته، ودرجهانگیری بضم غین و جیم فارسیست ، و در نسخهٔ سروری بفتح غین و جیم تازیست، والله ـ تعالی‌اعلم .

باغره ـ بغین موقوف گرهی که دراعضاو بندگاه مردم بسبب دردمندیی دیگر پیدا شود،مثلاازپای کسی دنبلی بر آید، وبواسطهٔدرد آن‌درپیغولهٔ ران گرهها بهمرسد، یاسر ببالین بدنهاده باشد بدان سبب ازگردن گرهها بهمرسد ، وهر گرهی که مثل این بهمرسدآنرا باغره گویند، باگره بسکون گاف نیز گویند.

بافدم ـ بسکون فا و ضم دال ، عاقبت کارها، ابوشکور گوید :

بیت

چه بایدت کردن کنون بافدم		مگرخانه روبی چوروبه بدم

وشمس فخری نیزبضم دال گفته، وباپاردم قافیه کرده، امااز ین بیت‌اسدی بفتح دال ظاهرمی‌شود :

بیت

براسب‌گمان ازره راست‌خم		قرارت بدوزخ بود بافدم

وشایدکه قافیه لفظ‌گم باشد نه‌خم.

باك ـ ترس‌وبیم.

باکند و **باکنده** ـ بمعنی یاقوت بیای حطیست نه بیا .

باگل ـ بفتح‌کاف عجمی ،آب نیم‌گرم .

بال ـ از آدمی بازو، و ازمرغ جای بر آمدن پر، و بالنده ، وامر ببالیدن ، و ماهییست‌درم دار که وال نیزگویند ، و بعضی گفته‌اند بال از آدمی ازکتف تا سر ناخنان، و از حیوانات تاسم ، و از پرندگان تا پایان پر، و درجهانگیری مخفف بالا

نیز گفته.

بالیدن ـ نشو ونما کردن وافزودن ، وبرین قیاس بالش وبـالنده، و بالیده، و بالانیده، وبالانده ، وبالان یعنی نشوونما کننده ، وفزاینده ، سنایی گوید :

بیت

تا که بنشست خواجه در بالش بالش آمد ز نـاز در بـالش

وله :

بیت

یك قصیده هزار جا خوانده پیش هرسفله ریش بالانده[1]

وله :

بیت

باز تا صنعتی دراندازد ریش بالان[1] بسوی ده تازد

ونیز بالان تلهٔ جانوران، وازینجاست که درمثل سایرست، که کسی که مجرب در امور باشد ، وبمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان دیده گویند، یعنی تله دیده و عوام بغلط باران دیـده گویند ، و ظاهراً بعضی بـواسطهٔ تغیر لهجه بالان را بـاران خواندند، چنانکه شایعست میان راولام، و دیگران باران بمعنی دیگرفهمیده‌اند ، وبمعنی دهلیز نیز گفته‌اند مرادف بالانه، فخری گوید :

مصراع

وداع کرده بناچار خانه وبالان

حکیم سنایی درکتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده، قـوام‌الدین که تخت وتاج در بالای عرش منظرقدراوست، ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکاردارد .

بالا ـ قدوقامت، وفوق، ودرازی چیزی ضدپهنا، مسعود گوید :

۱ـ در سراجست: بالنده وبالان درین ابیات سنائی بمعنی نشوونماکننده گفتن غلط محض است، چرا کـه بالاندن اینجا بمعنی جنباندنست نه بمعنی نشوونما و بالاندن بمعنی جنباندن آمده کما فی البرهان.

مصراع

جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند، خسرو گوید :

بیت

هر گل بالا که دهد بوستان بیشتری هست بهندوستان

و سامانی گوید: بالا بمعنی رفیع مغیر والاست، و لغت دیگر نیست .

بالین و **بالش** و **بالشت** و **بالشك** ـ معروف ، و از اینجاست، چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر .

بالستـ بفتح لام و سکون سین مهمله، دوشیزه ، مولوی گوید :

بیت

کیست که از دمدمهٔ روح قدس حامله چون مریم بالست نیست

بالار و **بالال** ـ همان افرسب یعنی شاه تیر، و بعضی بمعنی ستون گفته‌اند ، و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد، چوبی باشد که در پوشش عمارت بالای شاه تیر بچینند، و برزبر آن تخته بگسترانند، فخری گوید، بمعنی اول:

مصراع

عجب مدار که هست از زمردش بالار

بالاورـ بفتح واو ، کوزهٔ پر آب، که باتوته بضم تای اول وفتح ثانی ، نیز گویند .

بالغول > **بالغ**ـ بکسر لام، پیمانه‌ای که از چوب یا شاخ سازند، و بدان شراب و آب خورند، و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند، و بعضی بمعنی اول بضم لام، و بعضی ببای فارسی، و فتح لام گفته‌اند والله اعلم، عماره گوید :

بیت

با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب

بالکانه و **بارکانه** ـ دریچهٔ مشبك که از درون بیرون توان دید، و ببای فارسی نیز گفته‌اند، و این اصح است چنانکه بیاید.

بالنگـ ترنج ، و بالنگو و بالنگویه ، همان بادرنگبویه، که از آن بوی ترنج آید،

ودراصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده ، و بکثرت استعمال ، باحذف شده، وتخمی که الحال پیش عطاران به بالنگو معروف است، تخمی دیگرست از ریاحین، و بالنگو نیست، و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد .

بالو ـ بضم لام، دانهٔ سخت که بر اعضای آدمی براید، ومسه نیز گویند، و برادر، لیکن بمعنی اول ببای فارسی مشهورترست .

بالوسه ـ بلام موقوف، تارضد پود، که تانه نیز گویند .

باله ـ بفتح لام ، جوال باشد، مثالش درلغت هاله آید .

بالوس – یعنی کافور مغشوش، چه لوس غش باشد، و بعضی بشین معجمه گفته اند، وسین مهمله نیز لغتیست درشین معجمه .

بالبوس ـ بضم بای دوم، ولایت قندهار.

بام ـ معروف ، و بامداد ، وقرض مرادف وام ، و تارگنده مرادف بم ، خواجو گوید :

بیت

بسوز نالهٔ زارم ز عشاق نوای زیر و بامی برنیاید

بام چشم ـ یعنی پلك چشم ، سوزنی گوید :

مصراع

چون بوم بام چشم بابروپرد زخشم

بامزد ـ کوس و نقاره که بامداد نوازند، خاقانی گوید:

بامزد حسن توشد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان

وله :

بیت

ماو شکرریز عیش کز درخمار بامزد خرمی ببام برآمد

بامشاد ـ مطربیست ، منوچهری گوید :

بیت

بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد		خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد

ووجه تسمیه آنکه وقت بامداد چنان مینواخت ومیخواند، که همه کس راشاد میکرد ·

بامئین ـ بکسرمیم وهمزه ، قصبه ایست ازاعمال هرات بناحیهٔ بادغیس ·

بامیان ـ الکه ایست میان هری وبلخ، که میان آن وبلخ ده منزلست ، وبلخ را بدو نسبت داده، بلخ بامی گویند .

بامس ـ بفتح میم وآخرسین مهمله ، شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند، وسخن نگوید، گویا اورا بمس یعنی بزنجیر کرده اند، سوزنی گوید :

بیت

با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید

خود بخود از یکدگر راز نهان بررسید

وسید اشرف گوید:

قطعه

پادشاه شرع ودین قاضی القضات		عقل پیش طبع او بامس بود
مادح تو چون تویی باید بزرگ		گرچه آرایندهٔ گل خس بود

ودقیقی گوید :

بیت

خدا یگانا بامس بشهر بیگانه		فزون ازین نتوانم نشست دستوری

وشمس فخری بضم میم آورده وگفته :

بیت

همچون خر لنگست حسودت بوحل در

افتاده و پربار بمانده شده بامس

لیکن درست آنست که قافیهٔ شعراو نیزسین مع فتح ماقبلست نه ضم ، چنانکه گمان برده‌اند .

بامه ـ ریشدارضدکوسه، وبلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف‌است.

بان ـ دارندهٔ چیزی چون باغبان تاسبان ، ودرتحفه بمعنی بانگ گفته، و در فرهنگ بمعنی بام آورده ، مولوی گوید :

بیت

سرفرو کن یکدمی ازبان چرخ		تا زنم من چرخها برسان چرخ

ودرقدیم میم بنون‌ونون بمیم بدل میکردند ، و درعربی نام‌درختیست، که‌بر آن خوشبو بود وحب‌البان گویند، وبپارسی‌بانک بفتح‌نون،نامند.

بانوگشسب ـ نام‌دختررستم.

بانو ـ خاتون خانه ، ودرفرهنگ رموید بمعنی‌صراحی شراب و گلاب‌وامثال آن‌گفته، ومستندش ظاهرنیست، وسامانی‌گوید: بانوبمعنی خداوند باشد ، وکدبانو یعنی زن خداوند خانه،چنانکه کدخدا مردخداوند خانه وشهربانویعنی‌خداوند شهر و همچنین کیهان بانو، یعنی بانوی جهان .

بانوچ ـ بضم نون‌وواومعروف وجیم‌فارسی،مرادف‌بازپیچ مرقوم یعنی‌ریسمانی که روزهای جشن آویزند، ودران نشینند و بجنبانند فرالاوی‌گوید :

بیت

طارمی از سرای تست فلك		منطقه ریسمان بانوچ است

باور ـ بفتح واو، معروف، واین‌مخفف بآوراست؛ وآور بمعنی‌یقین‌است گویند: باورکرد ، یعنی‌مقرون بیقین‌ساخت ، وتردد برطرف کرد .

باوین ـ بکسرواو، سبدکوچك که ریسمان‌دران نهند .

باهمان – همان بهمان .

باول وبابل ـ بضم سیوم، چون‌کابل وکاول وزابل‌وزاول ، شهری قـدیم در سواد عراق عرب نزدیك کوفه‌که پایتخت نمرودوسایرجبابره بود والحال خرابست،

وچون درکلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسورمیخوانند ، چنانکه درکلام مجید واقعست ، خاقانی گوید :

بیت

هر حلقه کزوتن ولی یافت　　　خورشید نسیج باولی یافت

وصاحب فرهنگ جهانگیری باول‌غیر بابل‌پنداشته وخطا کرده، سامانی گفته: باول لغتیست دربابل یامعربش بابل‌است، وصحیح‌اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقعست ، ولفظ عجمی بی تعریب درکلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، ومنسوب بدانرا باولی گویند[1] .

باهو ـ چوبدستی که شتربانان بدست گیرند ، سوزنی گوید:

بیت

هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند

زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند

وفرخی گوید :

مصراع

باهو بدست کرده براشترشدم‌فراز

وبعضی گفته‌اند: باهولغتیست در بازوی مذکوربمعانی مجازیه ، و ازینجاست که درجاماسب نامه، تعبیر ازحضرت موسی بسرخ‌شبان باهودار کرده، یعنی صاحب عصا، چه عصا باهوی درخت باشد مجازا.

باهار ـ درنسخهٔ میرزا سرود پهلوی‌باشدکه درقزوین رامندی‌گویند ، ودر فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته، لیکن ظرف باطعام‌نه ظرف‌مطلق، چه باهار مخفف با آهارست مرکب ازبابمعنی مع، واهار بمعنی خوراك، ومعنی ترکیبی آن با۔ خوراك، چنانکه درلغت آهار گذشت .

بایا ـ یعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست وبایستن، سوزنی گوید :

۱ــ بابل ، بمعنی ، «باب‌الله» است .

بیت

بایا تری بمصلحت عالم از بهتری بسینهٔ بیمـاران

وسامانی گوید: مخفف بایان است که اسم فاعلست ازبایستن .

وله :

مصراع

بایاتری بسی زنم ابر برنبات

بایسك ـ نام مردی بوده .

الاستعارات

باب اندرشکردارد ـ یعنی گدازان[1] است .

باد ـ یعنی نابود، وسخن ، ومطلق صدا ، و آه ، وتند وتیز، ومدح وثنا،ونخوت وتکبر، واسب ، امثلهٔ این معانی، جوهری گوید:

مصراع

روزوصالم بادشدبیت فراق آبادشد

وفرخی گوید:

مصراع

خداوندی که چون او باد کردی

وسنایی گوید :

بیت

بر ره کربلا بـاستادی بر کشیدی‌زدرد دل بادی

واسدی گوید :

مصراع

بگفت این ویس بارگی باد کرد

*۱ـ ودر بعضی نسخ گذران.

وقطران گوید:

بیت

گر کند بلبل بالحان در مراورا بادچیست

باد اصل او خدای عرش در فرقان کند

ومولوی گوید :

بیت

هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند

هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

وخسرو گوید :

مصراع

فرود آمد زپشت باد چون باد

وله :

مصراع

چو شه دید آن دو باد تنك بسته

لیکن بمعنی تکبر و نخوت، بادبروتست نه مطلق[1] باد چنانچه بعضی گفته‌اند ، اما خاقانی گوید:

مصراع

آن باد که در دماغشان هست

وبمعنی گنج بادآورد، باد تنها نیست بلکه گنج بادآورد و گنج باد.

بادودم – یعنی غروروتکبر ، فردوسی گوید:

مصراع

همی راند چون شیر با باد و دم

۱– الاآنکه بالفظ دماغ یا بروت یا سریا دم مذکورشودکذا فی السراج.

باددار - یعنی پرباد ، وامراست یعنی بادبدان وهیچ انگار !
بادام شکوفه‌فشان - یعنی چشم گریان .
بادبدست - یعنی بی چیزومفلس .
باد بروت - یعنی غروروتکبر.
باد پران - یعنی خوشامدگویان ظهوری گوید :

بیت

در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری
گل باد پران سرو هوا دار ندارد

ونیز کسی که اقوالش بی‌افعال باشد .
بادرنگین - شعر باشد .
باسگ درجوال شدن - همخانهٔ بدان شدن، وبا هرزه‌گویان معارض شدن، وعذاب ورنج کشیدن .
بادپیمودن - یعنی کارهای بیفایده کردن، حافظ گوید:

بیت

چوباحبیب نشینی‌وباده پیمایی بیاد آر حریفان باد پیما را

باددرسرداشتن‌وبادسنجیدن - یعنی تکبر نمودن ، واندیشه های‌فاسد کردن .
باددرکف وباددرمشت - یعنی تهی دست ، وکار بی‌ماحصل کننده .
باد دست - یعنی مسرف وهرزه خرج .
باد سنج - یعنی متکبر، وکارهای خام کننده وبی‌ماحصل وهرزه .
بادریسه‌چشم - یعنی یك چشم.
بادسار - یعنی بی‌سنگ و بی وقار.
بادسر - یعنی متکبر .
بار دل - یعنی اندوه دل ، واندیشهٔ روزگار.

بار نهادن ـ یعنی زادن .

بارهٔ نهم و بام نهم ـ یعنی فلك نهم .

بازارزدن ـ نفع خاطرخواه کردن، ظهوری گوید:

بیت

بازار زدی کز آفت افتادن　　　راهی بردی برستهٔ دندانش

بازداشتن ـ یعنی پنهان داشتن، فرخی گوید :

مصراع

من نه بیگانه‌ام این حال زمن بازمدار

بازسپیدپر ـ یعنی آفتاب .

بازودراز ـ یعنی غالب ، ودست دراز .

بازی‌گوش ـ یعنی شوخ ، وسخن ناشنوا ، و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد ، ظهوری گوید :

بیت

میکنم بازی به پند ناصحان　　　عشق‌طفلانم‌چه‌بازی‌گوش کرد

بالاخوانی ـ یعنی زیاده از آنچه هست خودرا وانمودن، ظهوری گوید :

بیت

یکی‌خودرابصد سازدظهوری خرج‌درمجلس

کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد

بال افگندن ـ یعنی عاجزشدن .

بالش نرم زیرسر نهادن ـ یعنی خوشحال‌کردن‌کسی را بخوشامد، ظهوری گوید :

بیت

راحت بنهاده بالش نرم　　　زیرسر داغت از جگرها

بالین پرست ـ شخصی تنبل وبیکار ، وخدمتگار ، نظامی گوید :

مثنوی

چوتو خدمت پای و نیروی دست حوالت کنی سوی بالین پرست

چو بالین پرستت نماند بجای نه آنگه بمانی تو بیدست وپای

چوبالین پرستنده شد چرب گوی ازو بیشتر مهربانی مجوی

بام نشستن ـ یعنی خراب وویران شدن ، خاقانی گوید :

مصراع

بام بنشست وآستان برخاست

بام زمانه ـ یعنی فلك .

با نگشت گرفتن ـ یعنی شمردن، کمال گوید :

بیت

چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر

مجمر آساش فروگستر دامان برسر

باهم شیروشکر شدن ـ غایت آمیزش ومحبت .

بادبان اخضر وبام بدیع وبام رفیع وبام گشاده رواق وبام وسیع ـ یعنی فلك، وعرش ، وکرسی .

بادیهٔ غول دار ـ یعنی دنیا.

باشهٔ فلك ـ یعنی آفتاب ، ونسرطایر، وواقع .

باغ بدیع وباغ وسیع وباغ قدس ـ یعنی بهشت .

بانگ عنقا ـ نام پرده ایست ازموسیقی .

بانوی مشرق ـ یعنی آفتاب .

الباء الفارسی مع الالف

پای ـ معروف ، وپاینده ، وامر بپاییدن وهمپایی کننده ، ومقاومت نماینده ، و ازاینجاست که گویند فلان پای ندارد، یعنی برابری بااو نمیتواند کرد، و برابر او پاقایم نیارد کرد، چنانکه آذری گوید :

مصراع

داند خرد که پای نیارد بروز رزم

پای باف ـ یعنی جولاهه .

پاچال و پاچاه و پاچاهه ـ چاهکی که جولاه پادران گذارد، وقت بافتن .

پاافزار و پاافشار و پااوزار ـ تخته ای که جولاه بران پانهد میان پاچاه ، ولوح پا نیز گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

بلوح پای و بپاچال وغرغره بکره

وآذری گوید :

بیت

نیست بافنده او بدست افزار نه بماکو نورد و پا افشار

ونیز پاافزار و پافزار و پااوزار و پای فزار، بمعنی پاپوش، واین قلب افزار پا باشد، وبعضی گفته اند پاافشار مخفف پای افشار یعنی چیزی که برو ودرو پا افشارند، وازینجاست که فضای خانه راپای افشار گویند، وتخته پاره ای که جولاهان پاك بران نهند پاافشار خوانند، ومثال پافزار بمعنی پاپوش ،کمال گوید:

بیت

دست انعام برسرش میدار		ورنه ترتیب پـافـزار کند

وامیرخسرو گوید :

مصراع

ربع مسکون چیست درپای تو گردپافزار

پای‌ترسا ـ صراحی کوچك که بصورت پای‌راهبان‌سازند، ودران‌شراب‌خورند .

پای پیل ـ صراحی بزرگ درازکه بصورت‌پای فیل سازند، وگرزیست‌بصورت پای فیل ، وبهردومعنی پیلپا نیز آمده، وصاحب مرض داءالفیل‌را نیزپیلپا گویند .

پای‌سهیلـ صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام ، وبعضی گفته‌اندکه هرسه نوع پیاله است ، خاقانی گوید :

بیت

خورده بزسم‌مصطبه می درسفالین مشربه

قـوت مسیح یـکشبه در پای تـرسا ریخته

وله :

بیت

من صیدآنکه کعبهٔ جانهـاست منظرش

بـا مـنن بپـای پیل کند جنگ عبهـرش

وله :

بیت

تابپای پیل می‌بر کعبهٔ عقل آمدست		پیل‌بالانقد جان برپیلبان‌افشانده‌اند

نظامی گوید :

بیت

چو ازپیلپا درقدح می‌کنم		بیك پیلپا پیل را پی‌کنم

وله :

بیت

پای سهیل از سر نطع ادیم لعل فشان بـر سر در یتیم

پای روب و **پاروب** و **پارو** ـ بیل چوبین که برف بآن روبند ، وبعضی گفته‌اند پاروب آن باشد که دستهٔ درازدارد که روبنده بپا ایستاده جابروبد، ومطلق جاروب نیست، چنانکه بعضی گمان برده‌اند.

پای شیبـ عقبه‌ایست دشوار برای رمی جمار، وبحذف یای اول زینهٔ پـایه ، خاقانی گوید:

بیت

دست بالاهمت مردان که کرده زیر پـای
پای شیبی کان عقوبت‌جای‌شیطان دیده‌اند

وملا مطهر گوید:

بیت

از عمود صبح پاشیبی بران بر بسته اند
وزبنات النعش آنرا نردبـان آورده‌اند

پای خست و **پای خوست** ـ بفتح خا ، یعنی‌پایمال و بپای‌کوفته، اسدی گوید :

بیت

فراوان کس‌ازپیل شدپای‌خست بسی کس نگون‌ماند بی‌پای‌ودست

پای‌خوش و **پای خوشه**ـ بسکون یاوضم خاوسکون‌واومعروف، زمین گلناك که لگدکوب کرده از کثرت مالش خشك شود ، مرکب ازپا وخوش،که اسم مفعول است ازخوشیدن بمعنی خشك شدن .

پازاج ـ یعنی‌زنی که‌بازن‌نوزای همپایی ومعاونت کند،که عبارت ازدایه‌وقابله باشد، سوزنی گوید:

بیت

گفتهٔ من حلال زاده بطبع نبود هر خشوك را پازاچ

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

بناز مادر ایام طفل بخت ترا بزرگ‌میکندانددر کنارچون‌پازاچ

ودرفرهنگ گوید: همین قابله است وبس، که مام‌ناف‌ودایهٔ ناف گویند ، ومنصور شیرازی بمعنی دایهٔ شیر گفته وسهو کرده ، وحق آنست که پازاچ همپایی کننده بازن نوزای، اعم ازانکه مرضعه‌باشد یاقابله، پس تخطیهٔ‌جهانگیری خطاست .

پارنج ـ زری که بقاصد یاشاعر یا مطرب وامثال آن دهند، وسامانی گوید: مطلق پایمزدست، و تخصیص صاحب جهانگیری بزری که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی :

بیت

مغنی را که پارنجی بدادی بهردستان‌کم ازگنجی‌ندادی

خطاست، چه آن ازخصوصیت مقام‌ناشی شده .

پای‌بند وپای‌وند وپاوند ـ یعنی دام ، آنکه پای بسته وگرفتار باشد .

پازند ـ چیزی که برآتش زنه زنند تا ازان آتش برآید، ومعنی ترکیبی آنکه همپایی ومعاونت باآتش زنه دربرآوردن آتش کند ، وبدین مناسبت شرح زند را گویند، چه احکام‌آتش که در زند مکنونست باعانت آن شرح ظاهر میشود .

پایمزد ـ یعنی مزد قاصد ، ومزد قدم رنجه‌کردن مهمان، مرادف پارنج .

پایمرد ـ یعنی مددگار ودستیار وشفیع ویاری ده مرد ، خاقانی‌گوید:

بیت

روزی زوثاق پای مردی می آمدم آفتاب زردی

پایدام ـ نوعیست از دام‌که پای جانوران را بگیرد ، وآن حلقهٔ چند باشد

ازموی تافته، وشکیلی بران کرده، که چون جانورپای دران نهد حلقه کشیده شود، و پـای جانور گرفتار گردد ، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید :

مصراع

اجل پایدامی نهادست صعب

وبعضی گفته‌اند: پایدام وپادام مرغی که صیاد بردام بندد برای صید کردن مرغی، وآنرا خروهه وبتازی ملواح گویند ، ونوعی ازدام که بعربی حباله گویند، و آن چنان بود که سیخهای باریك ازچوب تراشند بمقداریك وجب، وبریك سر آن دامی نصب کنند وسردیگرش تیزساخته بزمین فروبرند، وازجانب دیگر صیاددرپناه چیزی کـه ازشاخهای سبزساخته باشند در آمده پیش رود تاجانوران رم کرده بجانب دام بیایند، وپای ایشان دران بند شود، نزاری گوید :

بیت

دل خلایق ازانست صید آب‌روان　　　　که باد برزبر آب می‌نهد پادام

پایدارو پادار ـ یعنی ثابت ومحکم ، و نیز پایین دار ، و پای بدار که امرست برسوخ‌وثبوت، واسب‌جلدوقایم رانیزپادار گویند.

پاکار و پایکار ـ آنکه مستراح را جاروب کند ، وهرکاره را نیز گویند ، و بعربی کناس‌خوانند، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت بهرام رو پایکار　　　　بیاور که سرگین کند بر کنار

وشخصی که درشهرهاودهها جای مردم بمحصلان وارباب طلب دیوانی نماید، وبمعنی مطلق خدمتکارنیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

گرفته خورشها همه کوه ودشت　　　　کشان پایکار آبدستان و تشت

پای وپر ـ یعنی پای و دست، که عبارت ازطاقت وقدرت‌باشد، وپروپـای نیز

گویند،فردوسی گوید:

بیت

ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ راپای وپر

وله :

بیت

چو این گوهرها بجا آورد دلاور شود پرو پا آورد

پای کوب وپای باز ـ یعنی رقاص، فخر گرگانی گوید:

بیت

گروهی با نشاط واسپ تازی گروهی باسماع و پای بازی

پای رنجن وپارنجن وپای برنجن ـ یعنی آنچه درپا کنند از خلخال وجز آن، چنانکه دست برنجن آنچه دردست کنند، وپای ابرنجن و پای اورنجن و پاورنجن نیز گویند.

پایاب ـ آبی که پابته آن رسد، وبپاازان توان گذشت بی‌سفینه‌وشنا،ضدغرقاب، وبر گذرگاه آن آب نیز گویند، وبمعنی‌پایندگی، وتاب‌وطاقت نیز آمده، لیکن اینمعنی نیز راجع به پایندگیست، و بمجاز بمعنی مخلص از مهالك استعمال کنند ، فردوسی گوید :

بیت

مرا سخت زانست کان باب من بگیتی نمیخواست پایاب من

وچاهی که زینه پایه‌داردوبآسانی آب‌ازان‌گیرند، وبهندی باولی گویند،نزاری گوید :

بیت

ای دریغا گر آب زر بودی وا خریدی زآب پایابم

وبعضی گفته‌اند پایاب دیر ؟آب باشد و آن راهیست که ازان بچاه درتوان شد

بجهت آب برداشتن.

پاو - شستن وپاك کردن، وازین مأخوذست، پازهر که دراصل پاوزهر بوده یعنی شوینده، و پاك کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واورا حذف کردند، چنانکه ناخدا دراصل ناوخدا بوده، یعنی صاحب کشتی بکثرت‌استعمال واو حذف کردند، و بعضی گفته دراصل پادزهر بوده بدال، چنانکه مشهورست درمعرب او، که فادزهر باشد، و وجه آن بیاید.

پات - تخت.

پاتنی - بکسرتا، آلتی چوبین مانندپنجه، که بدان غله افشانند، وکاه از غله جداکنند، وپتنی بحذف الف، وغله برافشان‌نیز گویند.

پاتیمار - شتاب ضددرنگ، چنانکه درجهانگیری گفته، ومعنی‌ترکیبی رنج‌پا، وبعضی بمعنی پارنج ومزدپا گفته‌اند، ومعنی ترکیبی اقتضای هردو کند.

پاتیله و پاتله - معروف.

پاتو - منزل مریخ، شاعر گوید:

مصراع

بی آب شود خنجر بهرام بپاتو

پاچنامه وپاژنامه وپاشنامه - بسکون جیم فارسی‌وزای فارسی وشین‌معجمه، لقب باشد، وبعضی بمعنی قرین وهمال گفته‌اند.

پاچان‌وپاشان - معروف، وبرین قیاس پاچیدن وپاشیدن.

پاچك - بفتح جیم فارسی، سرگین‌گاو که خشك کنند برای سوختن،وغوشاك وغوشای نیزگویند، وبهندی اپلی خوانند.

پاچیله - چیزی مانند غربال‌که بجهة‌کوفتن برف پیادها برپای بسته برف بکوبند‌تالشکر وقافله آسان گذرد، مولوی گوید:

مصراع

چه غم ارغواص را پاچیله نیست

پاچنگ و **پاژنگ** ـ بفتح جیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی ، دریچه باشد ، وبمعنی کفش نیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند
چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ

وسامانی گوید: پاژنگ بفتح زای فارسی ، اصلست و پا چنگ بجیم‌فارسی، مغیر آنست، وبقول جهانگری پاژنگ‌لغتیست‌درپاچنگ‌وصحیح اول‌است که‌پاچنگ بدل پاژنگ است .

پاخره ـ بفتح خا،ورای مهمله ، نشیمن که پیش درسازند .

پاخیره ـ بنای دیواد وخانه‌که بتازی‌رهص گویند، وپاخیزه زن‌کسیکه بنای دیواروخانه کند، وبتازی رهاص گویند .

پاد ـ پاییدن ، ودارندگی ، وبمعنی تخت مرادف پات ، وبمعنی پاس،وپاسبان نیزگفته‌اند، وبمعنی اسب تند وجلد، بادست ، ببای تازی.

پادشاه ـ نامیست فارسی باستانی، و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده،که شاه بمعنی اصل و خداوند، وپاد پاییدن ودارندگی‌یعنی‌اصل، و خداوند پائیدن ودارندگی ملک وخلق، وبمعنی پاس وتخت نیز مناسبست، پس معنی‌ترکیبی خداوند پاس وپاییدن وتخت ، وبمعنی‌داماد نیز آمده، چه پادشاه داماد عروس ملك است، وبعضی گفته‌اند پاد لغتیست درپاده، بمعنی‌رمهٔ دواب، پس‌معنی‌ترکیبی‌خداوند رمه یعنی رعایا ، ونیزشاه هرچیز که ازافراد نوع‌خود ممتاز باشد، خواه امتیازصوری وخواه معنوی، چون شاه‌راه،وشاه‌تیر ، وشاه‌امرود، وشاه بیت، پس‌معنی ترکیبی آنکه ممتاز ازرعایا بود .

پادنگ و**پادنگه** ـ بکسردال ، چوبی که بدان شالی و غلهٔ دیگر کوبند ، و آنچنان سازندکه چون پا بریکسر آن نهند، سردیگرش بلند شود، همین که پا بردارندآن سر برغله‌خورد، وسبوس‌وپوست جدا شود، ودنگ نیزگویند، وآنشخص

را دنگی گویند، واین لفظ در اصل دنگست ، وزیادتی پا برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند .

پاده ـ گلهٔ گاو و خر ، و چوب دستی ، و پاده بان یعنی گلبه بان ، فرالاوی گوید :

بیت

ماده گاوان پاده‌اش هریك شاه پرور بودچو برمایون

وسنایی گوید :

بیت

خصم در دست قهرت افتاده پایها در رکاب چون پاده

پاذیر ـ بذال منقوطهٔ مکسور ، چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد، رودکی در صفت عمارت گوید :

بیت

نه پاذیر باید ترا نه ستون نه دیوارخشت و نه آهن درا

وسامانی گوید: پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند، وجهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده ، و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتراست، مرکب از پاد و دیر یعنی دیرپا .

پاداش و **پادش** و **پاداشت** و **پاداشن** ـ مکافات نیکی، فخر گرگانی گوید:

مصراع

ترا پاداش دهاد ایزد بمینو

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

یگانه‌ای که دو دستش گه عطا بدهد هزارفایده با صد هزار پاداشن

وفرخی گوید :

مصراع

جهانیانرا پاداشت است و باد افراه

و بعضی گفته‌اند که پاداشت مخفف پادداشت‌است، مرکب از پاد بمعنی ملاحظه ازباب پاییدن، وداشت بمعنی حفظ ، پس‌معنی ترکیبی حفظ وملاحظهٔ نکویی .

پـار ـ سال گذشته، وپار بمعنی پرش، وپاریدن بمعنی‌پریدن نیز گفته‌اند،مولوی گوید :

بیت

پرپروانه پی درك تف شمع بود چونکه‌دریافت‌نخواهدپروبرپاریدن

وله :

بیت

ازخوف‌ورجاپاردوبرداشت‌دل‌من امسال چنانم که پر از پـار ندانم

وبمعنی چرم گاودباغت کرده‌نیز گفته‌اند، وجهانگیری بمعنی‌مطلق‌چرم‌پیراسته گفته ، ومخفف پاره ، سنایی گوید :

بیت

دین زردشت آشکار شده پردهٔ رحـم پـار پار شده

وعمادی قافیهٔ بهار کرده :

بیت

زینت باغ بیشتر گردد چون گل‌سرخ‌جامه‌پار کند

پاره ـ معروف ، ورشوت ، وهدیه ، ونوعی ازحلوا که شکر پاره نیز گویند ، و گرز آهن ، و زریست که در روم رایج است ، و بمعنی پریدن نیز آمده ، مـولوی گوید :

مصراع

جان پی پاره بگیرد جگرم پاره مکن

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

که زی دانا بری بر رسم پاره

وله :

مصراع

بی عیب چو پارهٔ سمرقند

ومسعود گوید :

بیت

پری را کوفته پاره ، دلی را دوخته زوپین
سری را خار و خس بالین، تنی را خاك و خون بستر

و فضولی گوید :

بیت

کونی که ازان درشت تر نیست باشد بدو پاره یا سه پاره

پاروا ـ [1] زن پیر، و پار، و پارو، و پاروت نیز گویند، و بلوکیست از بلوکات قزوین .

پاراب و پاراو و پاریاب و پاریاو ـ زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمی ، و هردو نام شهریست پاریاب، نزدیك بلخ، و پاراب طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ، فاراب و فاریاب معرب هردو آن ، و از پاریاب ظهیر فاریابیست ، و از پاراب ابونصر فارابی است ، و بعضی گفته پاریاب و پاراب هردو مغیر پاریاو و پاراوند، اصل واو است، و با از متاخرین عجمست و مولد است .

پارسا ـ پرهیزگار، و بمعنی پارسی نیز گفته‌اند، و بعضی گفته‌اند پارسا مرکبست از پارس که لغتیست در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی، و ازالف که چون لاحق کلمه شود

*۱ـ اینست درهمهٔ نسخ لیکن در نسخهٔ سروری و جهانگیری و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده .

افادهٔ معنی فاعلیت کند، و معنی ترکیبی حافظ ونگهبان، چه پارسا پاسدار نفس خود باشد.

پارسه و پرسه ـ گدایی.

پارس ـ برای موقوف، ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام، وفارس بکسر را معرب آن.

پاردم و پالدم ـ معروف که بترکی قشقون گویند، ومعنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که دردم حیوانات کنند، چه پال بمعنی ریسمانست.

پارهٔ زرد ـ پارچه‌ای که یهودان بر کتف دوزند برای علامت، و بعربی عسلی گویند.

پارهٔ آرد ـ آشی که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند، و اوماج نیز گویند:

پازهر ـ مخفف پادزهر و آن مرکبست از پادبمعنی پاس، وزهر، ومعنی ترکیبی آن پاس زهر، یعنی پاس دارندهٔ زهر، وفادزهر معرب آن، وصاحب جهانگیری، توهم کرده که پاوزهر بوده، بواو یعنی شویندهٔ زهر چنانچه گذشت.

پاژخ ـ بفتح زای فارسی، نالش بود، عمادروزنی گوید:

بیت

ای کرده دلم غم تو رخ رخ   تا چند کنم ز عشق پاژخ

پاس ـ نگاهداشت، وپاسبان یعنی نگاه بان، ونیز یك حصه ازچهار حصهٔ شب یا روز، وبمعنی اندوه وبیم باس است، ببای تازی، وعربیست، و سامانی گوید: حصهٔ روزوشب راازان پاس گویند که نگاهداشت هرپهر بپاسبانی متعلقست، وباقی پاسبانان خفته باشند، وپس ازبهردیگر خفتگان پاس دارند، ولهذا بطریق مجاز پاس گویند، ودر جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته، واصلی ندارد، و سند آن ظاهر نیست، و ظاهراً باس ببای موحده راپاس خوانده، چنانکه بدان اشاره رفت.

پاستار ـ لگد بود، یکی ازقدما گوید:

بیت

چون‌شدندی‌چوبیشهٔان‌درخواب پاستاری بپاسبانش زد

پاسپار و **پی‌سپر** ـ لگدکوب وپایمال ، وپاسار، بحذف پای ثانیه، نیز آمده ، و بقول سامانی مرکبست ازپای معروف‌وسارمرادف مانا ومان ازماندن‌بمعنی‌گذاشتن، ومعنی ترکیبی بپاگذاشته شده، ودرجهانگیری بمعنی‌لگد گفته، وهماناخطاست، چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لگد پاستار بتای [1] قرشت گفته نه ببای پارسی، چنانکه مذکورشد.

پاسخ ـ بضم سین ، جواب.

پاشنا ـ یعنی پاشنهٔ پا ، و درشعر خسرو بسیارست .

پاشنگ - بفتح شین منقوطه ، خوشهٔ انگور ، اسدی‌گوید :

بیت

توگویی‌درخشنده‌پاشنگ‌بود ویاددل شب شب آهنگ‌بود

وخیاری‌که برای تخم نگاهدارند ، منجیك‌گوید :

بیت

آن سگ‌ملعون برفت این سندرا ازخویشتن
تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند

و در فرهنگ سامانی‌گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگست ، مرکب از پاد بمعنی پاینده،وشنگ که‌نوعیست ازخیار که‌بجهت تخم نگهدارند ومعنی‌ترکیبی‌خیار محفوظ ، ودرفرهنگ ازفرهنگنامه‌ای نقل‌کرده،که‌مطلق آنچه برای‌تخم نگاهدارند ازخیار وکدو و خربزه ومانند آن پاشنگ‌گویند ، وصحیح اولست ، وبطریق مجاز، شایدکه‌برمطلق مطلق شود .

پاسنگ و **پای‌سنگ** ـ آنچه برای تساوی دوکفه درترازونهند،کاتبی‌گوید :

*۱ـ درنسخ موجودهٔ جهانگیری پاستاربتای‌قرشت یافت نشده همین پاسارو پاسپار بدینمعنی مرقومست.

مصراع

لیك درمیزان حلمت کم بود ازپای سنگ

و در نسخهٔ سروری ودیگر نسخ پارسنگ آورده برای مهمله ، و درین مصراع بجای پای سنگ پارسنگ خوانده .

پاغر ـ بضم غین، پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه‌غر گره‌وورم است، چنانکه بیاید، واین مختار جهانگیریست ، و سامانی گوید : پاغر بفتح غین ، مخفف پای غز لغتی است درپاگر بفتح کاف عجمی ، مرکب ازپا وغر بمعنی جاعل و کننده که لغتی است درگر ومعنی ترکیبی کنندهٔ پاست و چون پادرین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگرمیسازد بطریق مجاز ؛ واین خالی ازتکلف نیست، وصواب آنست که جهانگیری گفته‌ازروی اعراب وتحقیق معنی .

پاغند و **پاغنده** ـ بضم غین گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده ، مولوی گوید :

بیت

همچومنصورتوبرداربکن ناطقه‌را		چون زنان چند برین‌پنبهٔ پاغنده‌زنی

وفخری گوید :

مصراع

چه کوه برگرزغلامانش چه پاغند

بدرجاجرمی میگوید :

بیت

تاوقت شام بیوه زن‌پنج شویه‌را		پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش

پاغوش ـ بضم غین، سربآب فروبردن، وغوطه‌زدن، رودکی گوید:

بیت

بود زودا که آیی نیك خاموش		چومرغابی زنی در خاك پاغوش

پاك ـ معروف ، و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیرا که از علت

نقص و کمی، پاک و مبراست ، چنانکه گویند: پـاك برد و پاك باخت، و همچنـان پ کباز .

پال ـ بمعنی ریسمان است، و ازین مرکبست پالدام، یعنی رسنی که دردم اسپ کنند .

پالودن ــ صاف کردن .

پالودهـ صاف کرده، وحلوای فالوده، وبمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده،لیکن راجع بمعنی صاف کرده است، مولوی گوید :

مصراع

از شهنشاهان مه پالوده است

پالایش و پالاوان و پالاون و پالونه ـ آنچه بدان چیزی صاف کنند، چون کفگیر حلوائیان ومانند آن ، وترشی پالا و آردن نیز گویند ، و این هرچهار لغت اسم آلـه است از پالودن ، وپالایش بمعنی مصدر نیز آمده ، وبمعنی اول ، سراج الدین راجی گوید :

مصراع

زپالایش دیده پالود خون

پالا ـ صاف کننده ، وامر بصاف کردن ، وبمعنی اول مرکبست از پال واز الف، که چون لاحق کلمه شود افادهٔ فاعلیت کند، واسم آله نیزوهر چیزبدان مضـاف شود افادهٔ آن کند، مثل ترشی پالا ومی پالا، وبدین معنی بی‌تـرکیب مستعمل نشود ، و در فرهنگ بمعنی آویخته ، وبمعنی فریاد نیز گفته ، واخیر ازژند نقل کرده است .

پالاو پالاد وپالاده ـ هـرسه لغت بمعنی اسب جنیبت است، و بعضی گفته‌انـد مطلق اسب؛ وحق همین است، چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد، و بعضی مطلق مرکوب گفته‌اند ، لیکن ازاشعار خصوص اسب مفهوم میشود ، واگرجنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینهٔ مقام خواهد بود، اسدی گوید :

بیت

زدروازه تادرگه شه دومیل دو رویه سپه بود وپالا وپیل

وفخری گوید :

بیت

شهنشهی که کشد بخت در مواکب او
چو نقره‌خنگ و سمند فلك دو صد پالاد

وعنصری گوید :

ابلق ایـام را تـا بر نشیند میرود سبزخنگ‌چرخ‌پیش‌قدراو پالاده‌ای

وپالاده بمعنی بدگو وعیب جو نیز گفته‌اند .

پالاهنگ و پالهنگ ـ دوالی وطنابی که برگوشهٔ لگام بسته‌اسب راکشند، در اصل پالاآهنگ بوده، مرکب از پالا و آهنگ، پس‌احدی الالفین راحذف کـرده‌اند بجهت تخفیف، ومعنی آن جنیبت کش یااسب کش علی‌الخلاف، وهـرگـاه دوکلمه را ترکیب دهند، وحرف آخر کلمهٔ اول وحرف اول کلمهٔ ثانی ازیك جنس باشد یکی را حذف کنند، وحق آنست که هنگ‌بمعنی کشنده آمده ، پس درلغت اول احتیاج‌بحذفَ الف نیست ، لیکن درلغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است ، چه دراصل پالاهنگ بوده، مگر آنکه‌هنگ نیزدراصل آهنگ بود، چنانچه جمعی گفته‌اند.

پالاش ـ آلوده شدن پاها بگل ، خسرو گوید :

بیت

چو پالغزو پالاش دارد گلت مرنجان دلی تا نرنجد دلت

پالاپال ـ یعنی سخت وبسیار، دقیقی گوید :

بیت

بفروهیبت شمشیر توقرارگرفت زمانه‌ای که‌بر آشوب‌بود پالا پال

چنانکه درفرهنگ گفته ، وبخاطرمیرسدکه مصرع چنین باشد :

مصراع

زمانه‌ای که ز آشوب بود مالامال

چه پالاپال‌درفرهنگهای[1] معتبر بنظر نرسیده، ودر نسخهٔ‌سروری گوید: پالاپال، چیزی سخت که بسیار باید، و درتحفه بمعنی پالودهٔ سخت آمده، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت، نه بمعنی چیز سخت.

پالنگ ـ بضم‌لام وسکون نون، پاافزارچرمی، وپایتابه، وذرفرهنگ‌هندوشاه ببای تازی و کسر لام وسکون یاو کاف تازی، و درنسخهٔ سروری بفتح لام و سکون نون و گاف پارسی، واکثری ببای فارسی ویاگفته اند، رودکی گوید:

بیت

از خرو پالنگ آن جایی[2] رسیدم که‌همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسپ تازی

وصحیح‌پالنگ است بضم‌لام وسکون نون،بمعنی پایتابه، ومعنی ترکیبی‌لنگ پا، چنانکه‌درفرهنگ سامانی گفته، وصاحب فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در درلفظ ومعنی توهم‌واشتباه شده.

پالکانه و**پالغ** ـ هردو لغت دربای تازی گذشت، اما هردو صحیح‌ببای فارسی است، وپالکانه بمعنی غرفه است، نه دریچه، چنانکه خاقانی گوید:

مصراع

بپالکانهٔ جنت عقیم به حورا

وپالغ بضم‌لام، مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه سامانی گفته، وپیمانه‌ای که‌ازچوب و شاخ سازند،چنانکه درجهانگیری گفته،لیکن‌ازاشعارمطلق مفهوم میشود،ودلالت بر خصوص ندارد، عماره گوید:

*۱ـ ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری وسروری وتحفه پیش وی معتبر نیست.
۲ـ درچاپ کلکته «جای»

بیت

با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب
آمد بخان چاکرخود خواجه با صواب

پالانی وپلانی - اسب کند روکه لایق پالان باشد .

پالیدن - تفحص کردن ، وبرین قیاس پالید ومیپالد .

پالو - بضم لام ، دانهٔ سخت که بر عضوی پدیدآید ، وآنرا اژخ و وژخ، ودر بعضی مواضع فارس وعراق گوگ وبتازی ثؤلول، وبترکی کونیك، وبزبان‌تبریز سکیل وبهندی مسه گویند .

پالیز - باغ، وکشت‌زار ، ودرین‌زمان خربزه‌زاروخیارزارومانندآنرا گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بگسترد کافور برجای مشك　　　گل ارغوان شد بپالیز خشك

وله :

بیت

بپالیز بلبل بنالد همی　　　گل ازنالهٔ او ببالد همی

پالیزبان - معروف ، ونواییست از موسیقی ، و ظاهراً آن نوا ساختهٔ پالیزبانی بوده ، وافصح بهردومعنی پالیزوان است بواو .

پالوانه - مرغکی سیاه که دایم درهوا پرد چون بنشیند‌نتواند برخاست، و گویند غذای او بادست ، ودرتحفه پالوایه و پلوایه بیای حطی آورده بجای نون ، و صاحب‌فرهنگ‌موافق اوست، امادربای تازی آورده بمعنی پرستو ، لیکن شمس‌فخری بازمانه وپیمانه قافیه کرده ، ودررسالهٔ میرزا بنون ویا هردو آورده، والله اعلم .

پانه‌وفانه‌وپهانه وفهانه - چوبکی که‌درپس درنهند تاگشوده نشود،ونجاران درشکاف چوبی که پاره می‌شکافند ومی‌نهند تازودبشکافد ، وکفشگران و موزه‌دوزان درفاصلهٔ قالب کفش وموزه زنند تا فراخ گردد ، واحیاناً زیرستون‌گذارند تا

راست ایستد، ناصرخسرو گوید :

بیت

ترا خانه دین‌است ودانش‌درون شو بدین خانه وسخت کن در پیانه

وبعضی گفته‌اند بمعنی انتظارباشد بلغت دری، و چوبکیست که بریك ظرف آن سوراخی باشد، و میخی باریك دران کنند چنانچه آن چوب‌بآسانی حرکت کند، وآنطرف که سوراخ دارد دردیوار استوارکنند، وچون خواهندکه درخانه بسته شود آنرا بپشت درباز افگنند، وآنرا چلمرد خوانند، ازانروکه‌قوت چهل مرد بآن وفا نکنند.

پانی ـ بمعنی آب اگرچه هندی[1] است اما چون سنایی درکلام خود خوش کرده، بنابران آورده شد :

بیت

نه دران معده خدرهٔ میده نه دران دیده قطرهٔ پانی

پانید ـ نوعی ازحلوا مانندشکر،لیکن ازوغلیظتروسخت تر، فانیذ معرب آن، وکعب‌الغزال نیزگویند، و بعضی گفته‌اند پانید، بکسرنون وسکون‌یای معروف،شکر ومنسوب بدانراپانیدی خوانند، وازاینجاست علی پانیدی که از شعرای آل خاقانست، و صحیح اولست ، وشاید بمجاز برشکراطلاق کنند.

پاوند ـ مطلق بندی که برپای گناهکاران نهند ، وپابند مغیرآنست نه لغتیست دران .

پاهك ـ شکنجه ، وپاهکیدن مصدرآن، یعنی شکنجه کردن ، ودرفرهنگ ببای تازی نیزگفته .

پاهنگه ـ پای برنجن ، وکفش، فردوسی گوید :

*۱ ـ رشیدی‌جزم بهندی‌بودنش وصاحب جهانگیری‌شك بپارسی بودنش‌کرده، وصاحب‌سراج گفته مشترکست درهردوزبان ازعالم توافق اللسانین‌وصاحب بهارعجم موافق اوست.

بیت

بدستـانْ دستینه در راز شد　　　بآهنگ پاهنگه دمسـاز شد

و نظامی گوید :

بیت

برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ　　　که کفش تنگ دارد مرد در النگ

اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه، پاچیله مرقومست .

پاهنگ - بفتح‌ها و سکون نون ، مرادف پاشنگ مذکور مخفف پاد آهنگ مرکب ازپای بمعنی پاینده، ومحفوظ و آهنگ، بمعنی قصد، و چون آنرا بجهت تخم نگاهدارند گویا آهنگ حفظ آنکرده‌اند .

پای خوشه ـ یعنی زمینی که تر باشد، وبآمدوشد مردم‌وحیوانات خشك‌شود، چه خوشه بمعنی خشك شده آمده ، فرخی گوید:

مصراع

بهاربر برگشتست پای خوشه‌زمین

اما یحتمل که پای خوسته باشد که‌چنین خوانده‌باشند، والله‌اعلم .

پایداره - مددگار وپایمرد، رضی نیشابوری گوید :

مصراع

زهی مودت توپایدارهٔ اقبال

پایزوپاییز ـ فصل خزان.

پایژه ـ بکسرپای تحتانی وزای فارسی، ریسمانیکه بردامن خیمه وسراپرده بسته بمیخ برزمین استوارکنند ، و قیل انکله از طناب که بردامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند،وبمیخ استوارکنند ، وچیزیکه بدان‌عنان‌استوار کنند ، وبزبان‌مغول‌سکه‌ای که مغول بحکام‌میدادند،وآن‌سکه‌ای بود که‌برای امرای کلان‌بصورت شیر،وبرای‌وسط صورت دیگر، وبرای فروتر ازان صورت دیگر می‌ساختند،چون کسی‌را میفرستادند

در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند، وبدو می‌سپردند، وبعد ازعزل باز پس میگرفتند، تابتلبیس باردیگربرکس حکم نکند، چنانکه‌درحبیب السیر مسطورست.

پایسته - یعنی پاینده، وبرین قیاس پایست وپاییدن، نظامی گوید:

بیت

جهانا چه‌درخوردوبایسته‌ای　　　اگرچند باکس نپایسته‌ای

پایگاه - طویله که پاگاه نیز گویند، وقدرومرتبه، وجایی ازرودخانه و تالاب وچاه که پابه بن آب رسد، وپایاب‌نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

بدریا همیکرد پا آشناه　　　بیامدبجایی که بدپایگاه

ومعنی ترکیبی آن جای پای، وبمعنی قدرو مرتبه مخفف پایه‌گاه، و بمعنی طویله مرکب‌ازپای، وگاه بمعنی‌پافشارچارپایان.

پایندان - صف نعال وکفش کن، وضامن وکفیل، منجیك گوید:

بیت

ماه‌رارادرمحفل‌خورشید من　　　جای اندر صف پایندان بود

ومولوی گوید:

بیت

هرکه پایندان اوشدوصل‌یار　　　اوچه‌ترسدازشکست‌روزگار

ومعنی آخرازبیت اول نیزتوان فهمید، وصاحب جهانگیری این لفظراتصحیف خوانده بجمیع معانی، و صحیح بای موحده است بدل یای مثناة تحتیه، وسامانی گوید: ضامن‌را ازان پابندان‌گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هردوباشد، وصف نعال را ازان‌گویند که مردم درگاه کندن‌کفش وپوشیدن‌کفش آنجا مقام‌کنند، و پای بند شوند، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون‌نیز آورده اند، نزاری

گوید :

بیت

ای پسر وامخواه روز پسین جان ستاند ز رهن و پایندان

و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل وضامن درست می آید، و حاجت بمعانی دیگر نیست، چنانکه پوشیده نیست ، امادرنسخ معتبرهٔ مثنوی‌مولوی‌پایندان بیا دیده شد، نه ببای موحده، وازمردم معتبر نیزچنین‌شنیده شد که‌جهانگیری گفته، و تخطیهٔ سامانی محض بقیاس‌است، والله تعالی اعلم .

پایون ـ بضم یا، پیرایه .

پایه ـ قدرومرتبه ، وهرمرتبه اززینه و منبر ، وهرچه‌بران چیزی بنا کنند، و ترتیب دهند ، مولوی گوید :

بیت

جوهرست‌انسان‌وچرخ‌اوراعرض جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

وبمعنی پایاب نیز آمده، چون سره بمعنی غرقاب، فرالاوی گوید :

رباعی

جودی چنان رفیع ارکان عمان چنان شگرف پایه

از گریه و آه آتشینم گاهی سره است و گاه پایه

وبزبان گیلان‌چوب‌را گویند، وبعضی گفته‌اند پایهٔ بنوره، واساس واصل‌عمارت، وبرستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز،چه‌آن اساس سقف‌است ، وبمعنی پله ،ودرجهٔ نردبان معروفست ، و ازاینجاست که قدر و رتبه را پایه خوانند،گویند فلان را در بزرگی پایهٔ بلندست ، یعنی درجه ، و بمعنی فرع‌هرچیز ازینجاست، چنانچه پایه‌فرع نردبانست،آن چیزفرع اصل خود است ، ودرین مثال که از مولوی آورده‌اند تأملست چه اینجا بمعنی اساس وبنیاد توان گفت .

پایان ـ اسافل واواخرچیزی ، چون ساران‌اعالی، واوایل چیزی .

الاستعارات

پاآهو ـ همان آهوپا، ناصرخسرو گوید.

بیت

زین دیو وفا چرا طمع‌داری همچون من ازین بنای پاآهو

واین قلب آهوپاست که گذشت، بمعنی خانهٔ مسدس یامقرنس علی‌الاختلاف، و شعر مذکورسند هردومیشود، اگرمراد از دیو آسمانست سند اول بود، چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت، واگرمراد ازدیو عالمست سندثانی بود، چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته‌اند.

پابرجا ـ ثابت، وهمیشه.

پابلند کردن ـ دویدن، خسروگوید:

بیت

عزم تو پای باد بندکند باد هرچند پا بلندکند

پاپس‌آوردن ـ ترك دادن.

پادشاه چین وپادشاه‌ختن ـ آفتاب.

پادشاه‌نیمروز ـ آفتاب، وآدم علیه‌السلام، باعتبار آنکه دربهشت نیم‌روز بوده، و سرور کاینات علیه الصلوة والسلام، زیرا که مرویست که تا نیم‌روز شفاعت امت خواهندکرد.

پارهٔ کار ـ یعنی محبوب شوخ، نظامی گوید:

بیت

چوشاپور آمد اندر چارهٔ کار دلم را پاره‌کرد آن پارهٔ کار

پاکوفتن ـ رقص کردن.

پالغز ـ جرم وزلت ، وزمینیکه پادران لغزد ، نظامی گوید:

بیت

شه از پند آن پیر پالوده مغز   هراسان شد از کار آن پای‌لغز

پای ازشادی بزمین نرسیدن ـ خوشحالی مفرط .

پای برپی نهادن ـ متابعت کردن .

پای برسنگ آمدن ـ مخاطره پیش آمدن .

پای بزافگندن ـ بیطاقت وبی آرام شدن ، مانند نعل در آتش نهادن ، واصل این مثل آنست که قصابان افسونی خوانده برپای‌بزی دمند، و آن پای بز هرجاکه بینداز ندگوسفندان وبزان آنجا روند، وقصابان گرفته بکشند، نظامی گوید :

مثنوی

مرا در کویت ای شمع نکویی   فلك پای بزافگندست گویی
که گرچون گوسفندم می‌بری‌سر   بپای خوددوم‌چون‌سگ‌برین در

و در نسخهٔ سروری پای بز آگندن بمعنی‌سحر کردن برای حب کسی آورده، وشعر نظامی رابدین روش خوانده:

مصراع

فلك پای بز آگندست گویی

والله اعلم .

پای پیچدن ـ یعنی برفتن و گریختن . سعدی گوید :

مصراع

که مردم ز دستت نه‌پیچند پای

پایتابه‌گشادن ـ یعنی بجایی مقیم شدن .

پای‌خاکی کردن ـ یعنی سفر کردن وراه رفتن ، نظامی گوید:

بیت

فرستاده‌چودید آن‌خشمناکی   برجعت پای‌خودراکردخاکی

پای سخن ـ یعنی قوت سخن ،
وله :

بیت

پای‌سخن‌را که‌درازست دست　　　　سنگ سراپردهٔ او بر شکست

اما حق آنست که پای درین بیت بمعنی حقیقیست نه مجاز ، و استعاره غایتش سخن‌راشخص‌قرارداده.

پای فرو کشیدن ـ یعنی توقف نمودن .

پافشردن ـ ثبات قدم نمودن .

پای‌گذار ـ یعنی مددگار که دست مرد نیز گویند ، سنایی گوید :

قطعه

بود تو شرع برتواند داشت　　　　زانکه‌اوروشن‌لست‌وبودتوتار

دین نیاید بدست تا بودست　　　　مرترا دست مرد و پایگذار

پای ماچان ـ بجیم فارسی ، باصطلاح درویشان صف نعال باشد ، و رسمست که چون یکی‌ازین‌گروه‌گناهی کند، درصف‌نعال‌که مقام‌غرامتست‌خاضع آمده،گوش خود بدست‌گیرد، و بیك‌پا بایستد، چنانکه پیرعذرش پذیرد وازگناه اودرگذرد ، و عوام پای ماچو گویند ، مولوی‌گوید :

بیت

آدم از فردوس وازبالای‌هفت　　　　پای‌ماچان از برای عذر رفت

پای‌وپرداشتن ـ تاب وطاقت داشتن ، فردوسی گوید :

مصراع

نداردهمی جنگ‌راپای وپر

پاسبان‌طارم هفتم‌وپاسبان فلك ـ یعنی زحل.

پاکان‌خطهٔ‌اول ـ حاملان عرش ، وملایکهٔ مقرب .

پای‌حوض و پایهٔ‌حوض ـ یعنی رسوایی ، مولوی گوید :

بیت

بیش‌ازین گرد پای حوض‌مگرد که من امروز رند می خوارم

نظامی گوید :

بیت

بشب‌زان‌حوض‌پایه‌هیچ‌نگذشت همه شب گرد‌پای حوض‌میگشت

وخاقانی گوید :

بیت

پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم تودل دریا نکردی

الباءالتازی مع‌الباء التازی

ببتك ـ بکسر بای اول وسکون دوم وفتح تـاوکاف تازی، پاره‌ای‌از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ‌کوچك جمع آمده باشد ، و بزبان قزوینی آژغ گویند ، چنانکه گذشت.

ببر ـ بفتح هردوبا ، جانوری شبیه بگربه که دم ندارد، و از پوستش پوستین سازند، وو بر نیز گویند ، و نانی که میان‌روغن بریان کنند،و بسکون دوم درندهٔ‌معروف، وجیبه جامهٔ از پوست‌همان قسم درندگان، که‌رستم هنگام جنگ پوشیدی،و ببر بیان نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

چو ببر بیان را ببر افکنم بسا سرکشانرا که سرافکنم

وله :

مثنوی

یکی خام دارد ز چرم‌پلنگ بپوشد همی اندر آید بجنگ

چو من ببر پوشم بروز نبرد — سرچرخ وماه اندر آرم بگرد

الاستعارات

بیال دیگری پریدن- یعنی بحمایت کسی کار پیش بردن.

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن - بکسر اول و سکون دوم ، سودن دست یا عضوی را بچیزی ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون عدل تو صیاد عدل بپساود — سروی آهو و نخچیر بی وسیلهٔ دام

وله :

بیت

کوه بپسود زخم تیرش و گفت — صاعقه است این نه تیر واغوثاه

الباء الفارسی مع الفارسی

پپلس - بفتح اول وسکون دوم وضم لام و سکون سین مهمله ، تریدی که از نان خشك کنند ، ودر شعر بسحاق واقع است .

الباء التازی مع التاء

بتا و بته - بفتح با ، خشکهٔ پلاو، ونیز بته سنگ درازکه بدان دارو سایند، وبده بدال ، نیز آمده چنانکه مثالش بیاید .

بتا - بکسر با ، بمعنی بگذار ، وبتاییدن یعنی گذاشتن ، عنصری گوید:

بیت

بتا روزگاری بر آید برین کنم پیش هر کس ترا آفرین

وسعدی گوید :

بیت

بگفتا نه آخر دهان ترکنم بتا جان شیرینش در سر کنم

بتو ـ بفتح با و تا ، مشرق مرادف خراسان، وجایی که همیشه آفتاب تابد ضد نسا ، وبضم تا، قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب، ومانند آن دران ریزند، وقبه‌ای که بر سر عصا وتازیانه وجز آن کنند ، وسنگ دراز که بدان دارو سایند .

بتلاب ـ بکسر با وسکون تا ، غلاف گل خرما که گوزه مخ نیز گویند .

بتوراك ـ چاهی که غله دران مدفون کنند .

بتکوب ـ بفتح با وسکون تا وواو مجهول ، ریچالیکه ازمغز گردگان وماست، وشبت سازند ، فخری گوید :

مصراع

لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید

بتاوار ـ بفتح با ، عاقبت ، منوچهری گوید :

بیت

من خوب مکافات شما باز گذارم من حق شما نیز گذارم به بتاوار

وسوزنی گوید :

مصراع

اثری ماند ازان داغ بتاوار مرا

بتکندن و بتکندیدن ـ بفتح با و کاف، سر باززدن ازطعام از غایت سیری .

بتکن ـ بفتح با و کاف، امر بسر باززدن ازطعام، امادر نسخهٔ میرزا وفرهنگ بمعنی مصدری آورده یعنی سر باززدن ، و نیز تخته‌ای که برزگران برزمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، وماله نیز گویند .

بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس ـ پیرامون دهان، که پوز نیز گویند ازرقی گوید :

بیت

بند پولاد در دهان باید آهو ار بر شمر نهد بتفوز

وسوزنی گوید :

بیت

عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز
ببخارا شده هنگام صبا علم آموز

الاستعارات

بترجا ـ یعنی قبل ودبر که بتازی عورتین گویند ، سراج‌الدین سگزی گوید:

بیت

غنچه گر پیش آن دهن خندد بر بترجای خویشتن خندد

بت‌سرخاب زای ـ یعنی صراحی .

الباء الفارسی مع التاء

پت ـ بالفتح آهار، و پشم نرمی که از بن موی بز بروید و کرك و کلك گویند، و ازانشال و پشمینه بافند ، منوچهری گوید :

قطعه

جهان ماچویکی زودسیر پیشه وراست چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی
بروزگار خزان پتگری کند شب و روز بروزگار بهاران کنندت رنگرزی
بروزگار زمستان کنندت سیمگری بروزگار حزیران کنندت خشت پزی

وعماره گوید :

مصراع

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت آلود

و بعضی بیای تازی گفته‌اند .

پتاره ـ دست افزاری مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند وغرواش وغرواشه نیز گویند .

پتخ ـ بالفتح وخای معجمه، مبهوت و کالیو.

پتر ـ بفتح اول ودوم، تنگهٔ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هندیست لیکن در شعر خاقانی تبر[1] است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر مذکور گردد .

پتگیر ـ بفتح اول وسکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معروف ، پرویزن ، و یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریك بیز، والله اعلم .

پتنی ـ بفتح اول ودوم، همان پاتنی یعنی طبق که بدان غله افشانند ، اثیر اومانی گوید :

بیت

برسر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر

پتنی بردوسرش چون دوسر میزانست

پتو ـ پشمینهٔ معروف کشمیری فرالاوی گوید :

مصراع

بتن بریکی ژنده‌ای ازپو

پتواز و پدواز ـ بالفتح نشیمن کبوتر و باز، و آنچنان باشد که دوچوب بزمین فرو برند وچوب دیگر برزبر آن دوچوب نهند، و کبوتران ومرغان بران نشینند، و آده نیز گویند ، ومطلق آرامگاه و نشستن گاه رانیز گویند ، و بعضی بیای تازی گفته‌اند ، اما پرواز برای مهمله تصحیف است ، عمید لومکی گوید :

*۱ ـ این لفظ در نسخ بصورت مختلفست وحروفش مشخص نشده و ذکر موعود درمحتملاتش بنظر نرسیده.

بیت

چوازپتواز چوگان توسرزد هوا گیرد چوباز تیزپر گـوی

وفخری گوید :

بیت

مـلاذ سیف و قلـم خسرو ستـاره حشم

که هست خلق جهانرا جناب او پدواز

پتیره ـ بفتح اول‌وکسردوم‌ویای معروف،چیزیکه مکروه‌طبیعت‌باشد،زجاجی گوید :

بیت

بدرمیروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

پتیاره ـبالکسر،چیزی مکروه ومهیب که‌دلیرو بی اختیار بر کسی آید، خواه حادثهٔزمانه و بلیهٔ فلك، وحکم قدر،وخواه جانور وانسان، وخواه کار وکردار ، و در فرهنگ بمعنی خجلت، ونفاذ حکم ، ومکروحیله ، وشوروغوغا گفته،ومثالش بترتیب آورده،سیدذوالفقار گوید:

بیت

ای‌خواجه‌ای‌که سرعت‌ساعی عزم‌تو پتیارهٔ تحرك باد بزان دهـد

وله :

بیت

گردش افلاك با پتیارهٔ حکمش خجل

صـورت تقدیـر درآیینه علمش عیـان

وفردوسی گوید:

بیت

نیاید زما باقضا چاره ای نسودش کند هیچ‌پتیاره‌ای

وله :

بیت

مر آن اژدها را بصد پاره کرد   بسی شور وپرخاش و پتیاره کرد

اما درین امثله و معانی اندکی تأملست ، چه در بیت اول‌سید، بیغاره است که پتیاره‌خوانده، ودرباقی ابیات بمعنی‌حادثه، وامرمهیب‌ومکروه‌راست می آید .

الباءالتازی مع‌الجیم التازی

بج ـ بالفتح پالایش شراب ومانند آن ، وبالضم بز، وبالکسر برنج ، ودرنسخهٔ سروری، بالفتح درون‌دهان،که لنبوس و آکپ نیزگویند، فخری گوید :

بیت

بی مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید
دندانش کند چرخ برون یك بیك از بج

ودرفرهنگ بدین‌معنی بضم بای تازی و جیم فارسی گفته، وظاهراً این بیت را چنین خوانده، وحال آنکه‌قافیهٔ آن برفتح وجیم تازیست ، وبیت پوربهاکه شاهد آورده سند نمیشود، زیراکه قافیهٔ آن شعرکاف‌تازیست نه جیم .

بجال ـ بالضم، اخگر.

بجل‌وبجول وبژل‌وبژول ـ هرچهار بضمتین، استخوان‌کعب‌که بدان بازی کنند .

بجه ـ بفتح با وجیم تازی مشدد ، مدینه‌ایست میان اصفهان وفارس .

الاستعارات

بجان‌آوردن ـ یعنی بتنگ‌آوردن ، وکشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ، خسروگوید :

بیت

گر صفی از خصم بجان آوری　　مـردنه‌ای گر بزبان آوری

الباء الفارسی مع الجیم التازی

پج ـ بالفتح گریوهٔ کوه که پژ نیز گویند، و بعضی هردو بمعنی کوه گفته‌اند، چنانکه امثلهٔ آن بیاید .

الباء التازی مع الجیم الفارسی

بچ ـ بالضم، اندرون دهن که لنبوس، و آکب، و کپ نیز گویند ، وموی پیش سر را نیز گویند، چنانکه در فرهنگ گفته ، و در نسخهٔ سروری بفتح بای تازی، وجیم تازی گفته، و این درست‌تر ست، چه قافیهٔ شعر بر فتح وجیم تازیست، وظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه‌ای پنداشته که قافیه‌اش برضم وجیم فارسی است ، وقافیهٔ شعر پور بها بر کاف تازیست نه برجیم، چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده .

بچش ـ بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه ، نرمهٔ بینی ، و سستی ، و رنج و مشقت .

بچشك و **بزشك** ـ بکسر اول ودوم، طبیب، خاقانی گوید :

بیت

همرنگ زرشك شد سرشکم　　بگرفت رگ مجس بچشکم

الاستعارات

بچشم کردن ـ یعنی انتخاب کردن ، وچشم رسانیدن .

بچهٔ خورشید و **بچهٔ خور** ـ یعنی لعل، و یاقوت، و مانند آن از جـواهرات و فلزات .

بچهٔ خونی - یعنی اشك خونی .
بچهٔطاوس - یعنی آتش ، و آفتاب ، ولعل ، ویاقوت .
بچراغی‌رسیدن- یعنی بخدمت بزرگی رسیدن ، ودرفرهنگ‌بدولتی‌رسیدن.

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ -بضم‌هردوپا، سخنیکه آهسته‌باهمدیگر گویند، و کلمه‌ای که‌بزرا بدان خوانند ، وپژپژ ، بزای فارسی نیز آمده ، فخری گوید :

قطعه

در رستهٔ انصاف جمال‌الحق والدین		هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ
ازمعدلتش گرگ‌شبان‌همچوشبانان		خوانندبزان گله‌ای‌را جمله به‌پچ‌پچ

پچکم‌وپشکم - بکسراول وسکون دوم وفتح‌کاف تازی ، خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند ، وبعضی گفته‌اند ایوان وصفه ، رودکی گوید :

بیت

از توخالی نگارخانهٔ جم		فرش دیبا کشیده بر پچکم

وفخری گوید :

بیت

آنکه از نوبهار معدلتش		همه‌آفاق گشت چون‌پچکم

وبعضی پیکم گفته‌اند، که بجای‌جیم وشین یای تحتانی باشد ، وظاهراً شین را بتصحیف یاخوانده‌اند درین بیت ، ناصرخسرو :

مصراع

بسی گشتم پس آزاندرین پیروزه‌گون‌پیکم

پچواك - بفتح اول و سکون دوم ، کسی که زبانی‌بزبانی ترجمه کند، بتازی ترجمان‌گویند .

پچوه ـ بالفتح ترجمه .

الباء التازی مع الخاء

بخار ـ بالضم، علم باشد ، فرخی گوید :

بیت

فخر کند روزگار تو بتو زیرا　　　کاصل بزرگی تویی واصل بخاری

و بخارا ازین مأخوذست، ومعنی الف زایده اینجا بسیار بود، چه علما وفضلا دران بسیار بودند .

بخت ـ بالضم پسر ، وشتران خراسانی، بختی یکی وبدینمعنی عربیست وبالفتح بهره وحصه، وجانورکی شبیه بملخ، آذری گوید :

بیت

دابهٔ دیگرست بختش نام　　　چون بمیرد شودهوام وسوام

وبمعنی کابوس نیز گفته‌اند، وبعضی گفته‌اند بخت بالضم بمعنی بنده است ، و بختیسوع طبیب بمعنی بندهٔ عیسی، دراصل بخت ایسوع بوده ، وبخت [1] نسر، یعنی بندهٔ بت که نسر نام داشت، چه اورا پیش آن بت گذاشته بودند، وبدان بت منسوب گشت .

بخنو ـ بضم باو نون [2] ، رعد باشد، که تندرنیز گویند ، رودکی گوید :

بیت

چون ببانگ آمد ازهوا بخنو　　　می خورو بانگ چنگ ورود شنو

---

*۱ـ بخت نصر امیری بود ازامرای لهراسب فارسی که بپادشاهی رسید، بخت دراصل بوخت بوده بمعنی ابن یا عبد، ونصر بفتح اول ودوم مشدد نام بتی کذا فی منتهی الارب.

*۲ـ عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ با، ای بضم با و بنون نه بتا، غایتش حرکت نون که فتحست مبین نشده ، والافساد قافیه درشعر اول ظاهر وصاحب فرهنگ وسروری وبرهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته‌اند، ونزد صاحب سراج بختو بتا رعد، وبنون برق.

وله :

بیت

عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من

ابر بهار گاهی بخنوور مطیر

وفخری گوید :

بیت

ز رشك كلك تو ناله كند ابر که خلقش نام کرد ستند بخنو

ودرفرهنگ بجای نون تا آورده، بمعنی هرچیزغرنده عموماً ، ورعد خصوصاً ، وبختوه وبختور باضافۀ ها ورا، نیزذکر کرده، وهمه را بتصحیف خوانده ، اما درنسخ معتبره مثل تفسیرابوالفتوح وسامی فی‌الاسامی بمعنی برق گفته ، وظاهراًمشترکست درمعنی برق ورعد .

بخته ـ بالفتح گوسپند سه ساله ، و هر چیز که پوست آن بـاز کرده بـاشند، اخسیکتی گوید :

بیت

باز ترا كه شـاه طیورست چون عقاب

از گوسفند بختۀ افلاك مسته بـاد

ومحصلی که شب درخانۀ رعایا نزول کند ، وبیشتردر گیلان مستعملست .

بخس ـ بالفتح پژمرده وفراهم آمده، چون پوستیکه تف آتش بـدان رسد، و زمینی که بی آب دادن بآب باران مزروع شود،وللم نیز گویند، وبرین قیاس بخس وبخسان وبخسنده وبخسیدن ، و بمعنی گدازش ، وکاهش و نقصان نیز گفته ، وبـالکسر نرمۀ بینی ، وسستی ، لیکن بدین دومعنی بچش گذشت .

بخسم ـ بفتح اول وضم سین مهمله ، شرابی مغیر که ازگندم سازند، سوزنی گوید :

مصراع

بگنی و بخسم خورند وزان شوند مست و خراب

بخشیدن ـ بخشش کردن .

بخشودن ـ بمعنی بخشیدن ، و نیز رحم کردن .

بخشا ـ بخشاینده ، و بخشش کننده ، و امر به بخشیدن ، ادیب صابر گوید:

مصراع

نسخهٔ جود از کف بخشای او گیرد سحاب

بخم ـ بفتح با وخا ، ولایتیست مشك خیز ، اخسیکتی گوید :

بیت

ماه تو در مشك بخم لعل تو با جزع دژم

شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر

ودرین تأملست چه مشك بخم اینجا، کنایه از زلف است، پس شاهدی دیگر باید

بخله ـ بوزن و معنی خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده .

بخون ـ بفتح با وضم خا ، ستارهٔ مریخ .

بخیده ـ بالفتح پنبه و پشم واکرده ، نزاری گوید :

بیت

همه دشت فرشست برهم فگنده　　همه کوه پشمست برهم بخیده

الاستعارات

بخت دندان خای ـ یعنی بخت ناموافق.

بخیه برروی کار افتادن ـ یعنی فاش شدن راز.

بخاك افگنده ـ یعنی مظلوم .

الباءالفارسی مع الخاء

پخ ـ بالفتح، بمعنی خوش، و پخ پخ یعنی خوش خوش، و به به نیز گویند، اما بدین معنی بخ بخ درعربی آمده ظاهراً معرب کرده باشند، و نیز کلمه‌ای که گربه و سگ را بدان رانند، سوزنی گوید:

بیت

کسی که گردن شیران شرزه در شکنند
بگربهٔ تو به بیحرمتی نگوید پخ

پخپخو - بکسر هردو پا وضم خای دوم، و پخلوچه و پخلیچه، بکسر پا وضم لام دراول، وکسر درثانی وجیم فارسی، آنکه کسی دست در زیر بغل کسی کند تا او بخنده افتد[1]، و آنرا غلغلیچ وغلملیچ وغلغچ و غلمچ وقلغچه نیز گویند، نیازی صاحب فرهنگ منظومه گوید:

بیت

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
درهری پخلوچه گویند از صغیر واز کبیر

پخته ـ بالفتح پنبه.

پخته‌جوش ـ شرابیکه جهت ضعف معده وکبد و باه، ودرد پشت، ومفاصل، و فالج ولقوه کنند، وکسر ریاح وادرار بول سازند، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور مثقالی، وگوشت برهٔ فربه در دیگ کنند، ودیگر ادویهٔ نیم کوفته در کیسه‌ای بریزند، ودران دیگ کنند، وبجوشانند تا مهرا شود.

*۱ـ اصح آنست که درسراج گفته: حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جای دیگر آدمی یا حیوان دیگر پیدا شود، وآدمی را بخنده آرد، و حیوان دیگررا بیطاقت گرداند، بهندی گدگدی گویند.

پختکاو و پختکاب ـ ادویه‌ای که‌در آب‌بجوشانند، وبدن‌مریض بدان شویند، و اسپرم‌آب نیز گویند، ومعنی ترکیبی آب پخته .

پخچ و پخش ـ پهن‌وپخش شده، یعنی کوفته و برزمین پهن شده، و برین قیاس پخشود، وپخشید وپخچود،وپخچید ، ودرفرهنگ بمعنی‌مضایقه ودریغ‌داشتن آورده، فخری گرگانی گوید :

بیت

اگرپخشایی‌ازمن بستروگاه　　چه پخشایی زاسب من‌جووکاه

لیکن درین بیت پخسایی باید خواند بسین مهمله ، یعنی بکاهی وکم کنی‌از من، والله اعلم .

پخس ـ بالفتح گدازش، وکاهش بدن ازغم ،وگداختن روغن وپیه از آتش، و دربای تازی گذشت .

پخم ـ بوزن ومعنی فخم که درباب‌فا آید، ودرفرهنگ ونسخهٔ سروری‌ازروی تصحیف بتا خوانده‌اند، چنانکه درتابیاید .

الاستعارات

پخته‌خوار ـ یعنی گدا ، وداماد، سعدی گوید :

بیت

وگر دست همت نیارد بکار　　گدا پیشه خوانندش وپخته خوار

الباءالتازی مع‌الدال

بداك ـ بالفتح بداندیش ، وخشم آلود ، ومعنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد .

بدبدك و بدك ـ بضم هردوبا ، هدهد باشد .

بد ـ بالضم مرادف بت ، وبالفتح معروف ، ونیز دارنده و حافظ ، و ملازم و

صاحب چیزی ، چون موبد وسپهبدو هیربد و کهبد ، چه موبد یعنی حافظ و دارندهٔ حکمت، چه مو بمعنی پند وحکمت گفته چنانکه درموبد بیاید ، وسپهبد یعنی حافظ ودارندهٔ سپاه، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوضست ، و کهبد یعنی خداوند کوه ودارندهٔ آن ، وهمچنین باربد ومعنی ترکیبی آن گذشت .

بدپسند ـ یعنی مشکل پسند .

بدفوز و بدپوز ـ در بتفوز گذشت .

بدخش ـ لعل، و بدخشان ملك معروفست منسوب ببدخش، والف و نون نسبت است ، خاقانی گوید :

بیت

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو

گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بدرام ـ یعنی توسن وسرکش ، شرف شفروه گوید :

بیت

زهی خواجه‌ای صدرچارم غلامت		خهی ابلق دهر بدرام رامت

بدران ـ بالفتح رستنیی است که بوی آن ناخوش بود، بسحاق گوید :

بیت

عیب بدران مکن وهرچه بود نیکو بین

که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدرزه ـ بکسر با وسکون دال وضم رای مهمله وفتح زا، طعامیکه باخود بردارند، وبعربی زله گویند .

بدره و بدری و بدله ـ بالفتح خریطهٔ مربع ، که طولش اندکی از عرض بیشتر بود، وازچرم وپلاس بدوزند، وبهندی بوری گویند، سنایی گوید:

بیت

جبه‌ای خواهم ودراعه نخواهم زرو سیم
زانکه بهتر بود آن هردو زپانصد بدری

امابدره عربیست ، وصاحب‌قاموس آورده.

بدست ـ بکسر اول ودوم ، وجب که بتازی شبر گویند .

بدسغان و **بدسگان** ـ هردو بسین‌مهمله ومعجمه[1] ، گیاهیست که گشت بر گشت نیز گویند ، چنانکه بیاید .

بده ـ بوزن ومعنی‌بته، یعنی خشکهٔ پلاو، فردوسی گوید :

بیت

پرستنده باشم بآتشکده نسازم‌خورش جزشیرو بده

بدکند ـ بفتح باو کاف ، رشوت فخری‌گوید :

بیت

تا ببیند یکنظر دیدارشان روح‌قدسی‌جان‌به‌بدکند آورد

بدیج ـ بفتح باو کسردال ویای‌معروف وجیم تازی ، هلیله .

بدیه ـ بالکسر آرزومندی .

الاستعارات

بدست‌باش ـ یعنی تقصیرمکن وحاضرباش ، وبدست بودن‌حاضروهشیار بودن، حافظ گوید :

بیت

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست‌باش که خیری بجای خویشتن است

---

*۱ـ ودرسه نسخه است: ومعجمهٔ مفتوح، و بای‌مفتوح،لیکن‌در برهان‌وغیره بوزن‌دبستان نوشته.

بدست چپ شمردن ـ یعنی بسیاری حساب ، چه در حساب عقد انامل آحادو عشرات مخصوص دست راست، و مآت و الـوف مخصوص دست چپ است ، خـاقانی گوید :

بیت

عاشق بکشی بتیغ غمزه　　چندانکه بدست چپ شماری

بدست شدن ـ یعنی بدست آمدن، اوحدی گوید :

بیت

درجهان دوستی بدست نشد　　که ازو در دلم شکست نشد

بدگهر ـ یعنی کم اصل .

بدلگام ـ یعنی توسن وسرکش .

بدندان بودن ـ یعنی لایق ومناسب بودن ، اخسیکتی گوید :

بیت

لب و دندان ترا سجده برم چون پروین

کز جهان ای مه تابان تو بـد ندان منی

وله :

بیت

هستند شاهدان شکرلب بعهدتو　　لیکن ازان میانه بدندان من تویی

بدو ـ[1] یعنی اسب تند ، ظهوری گوید:

بیت

در معرکهٔ بدو سواران عیبست　　از لاشه سوار ترك تـازی کردن

بدخش مذاب ـ یعنی لعل گداخته که عبارت ازشراب و خون باشد، مثالش در بدخش گذشت .

*۱ ـ ودر یك نسخه است: بدو بکسر با وفتح دال، ودر برهان وغیره بدو فتحه.

بده‌قراءت‌دانستن - یعنی بواجبی دانستن .

بدترجا - همان بترجاکه مرقوم شد .

الباء الفارسی مع الدال

پدرام - بالکسر آراسته وخرم ، وپدرامد یعنی خرم و آراسته کند .

پدرخته - بفتح پاورا ، وغمگین واندوهناك ، فردوسی گوید :

مثنوی

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد		بر آمد همه کار ایران بباد

که‌چون اوجداشد زمادر بفال		جهان‌سر بسر گشت پرقیل‌وقال

ززادن‌چومادرش پردخته شد		روانش ازان دیو پدرخته شد

پدرزه‌وپدمه - حصه وبهره ، و در فرهنگ بمعنی چیزیکه در جامه یا لنگی بسته باشند .

پدرندرو پدندر - یعنی پدر سببی .

پدرود - بفتح و کسر پا ،بمعنی سلامت، ووداع ، نظامی گوید :

بیت

اگر قطره شد چشمه پدرود باد		شکسته سبو برلب رود باد

وحافظ گوید :

مصراع

وقت آنست که پدرود کنی زندانرا

پدواز - درپتواز گذشت .

پده - بالفتح، درختیست بی برگ،بتازی غرب گویند ، نزاری گوید :

بیت

سهم‌تواوفگندبه‌پیکان بیدبرگ		برپیکر معاند تو لرزه چون پده

وبالضم، رگوی سوخته وچوب پوسیده، که بزیر سنگ چخماخ نهند، وچخماخ رابزنند تا آتش درگیرد ،وآنرا خف، وپود، وزك نیز گویند، ودرعراق پدوپود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ، فخری گوید :

مصراع

آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده

الباءالتازی مع الذال

بذله ـ بالفتح خواندن شعر بآهنگ .

بذیون ـ بالفتح، قماش خوب نفیس، لیکن عربیست وصاحب قاموس[1] آورده بکسر با.

الباءالتازی مع الذال

پذیره ـ استقبال کننده .

پذیر ـ امر بپذیرفتن ، وپذیرنده، وبدینمعنی بی ترکیب مستعمل نشود .

پذیرا ـ پذیرنده .

پذیرایی وپذیرفتگی وپذرفتگی قبول ، حاصل مصدرست .

پذرفتن وپذیرفتن ـ قبول کردن ، وبرین قیاس پذیرفت وپذیرفته.

الباء التازی مع الراء

بر ـ بالا وزبر، وباردرخت ، وپهنا ، وسینه ، وکنار وآغوش ، ومخفف برگ، کمال گوید :

---

*۱ـ لیکن بزیون برای هوزبوزن برذون وعصفور بمعنی سندس آورده، نه بذال ثخذ، فتنبه .

مصراع

چون گل از آرزوی دیدن او صد برشد

و زن جوان ، و طرف ، و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تأملست ، و بمعنی یاد وحفظ ازبرست نه بر ، اما بیر،و ویر بمعنی حفظ ویاد آمده .

براتی ـ جامه وجز آن،که کهنه وفرسوده باشد، بسبب آنکه امثال این چیزها دروجه برات دهند ، وجمعی که درسور کدخدایی همراه داماد بخانهٔ عروس روند.

برازوبراه ـ بالفتح، زیبایی و آراستگی ، وبرین قیاس، برازش وبرازیدن و می برازد ، اثیراخسیکتی گوید :

بیت

مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق

صدر و درگاه بدیدم نه بران فرو براه

ونیز براز بمعنی پایه است که مرقوم شد ، و بمعنی فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست ، و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته،ولغت علیحده غیرفضله دانسته .

براش ـ بوزن ومعنی خراش،که غراش نیز گویند .

براغالیدن و برغلانیدنـ برانگیختن که بتازی تحریض واغرا گویند، ودرلغت آغالیدن گذشت .

براکوه - بالفتح، کوهیست مابین مشرق وجنوب قصبهٔ اوش،که ازولایت فرغانه است،چهارفرسنگی اندجان .

برکوه ورکوه ـ همان ابرکوه،که ابرقوه معرب آنست.

برآورده ـ بنای بلند ، و حصار ، و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند وبلند سازند ، فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاه آفریدون رسید		برآوردهٔ دید سر تا پدید

وله :

بیت

چه بادافراه‌است این برآورده را		چه سازیم درمان خود کرده را

براهیختن و **براهنجیدن** و **براهختن** و **برهختن** ـ درلغت آهیختن گذشت .

بربد ـ بالفتح، مخففِ باربد ، ونام ولایت سیستان .

بربر ـ نوعی ازمردمان ازقسم حبش ، و بعضی گفته‌اند ولایتیست بمغرب کـه مردم آن سیه چرده باشند .

بربسته ـ جماد که نیفزاید ونشوونما نکند .

بررسته ـ نبات که نمودارد ، شاعر گوید :

مصراع

بربسته دگر باشد و بر رسته دگر

بربند ـ سینه‌بند زنان، که بازرنگ نیز گویند، وبتازی لبیبه گویند .

برتاس ـ بالفتح، نام پهلوانی ، و ولایتیست در حدود روس ، ومردم آنجـا را وروباه آنجارا، وپوستین‌اورا نیزبرتاس گویند ، نظامی گوید :

بیت

بخزرانیـان راست آراسته		زچپ بانگ برتاس برخاسته

ومحمد عصار گوید:

بیت

ز دوران بیدمشك اندرتنعّم		زده بر جامها برتاس وقاقم

ودر قاموس گوید ، برطاس بالضم گروهیست که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است .

برتاشك ـ بفتح تاوشین معجمه ، و برنجاسپ، گیاهیست کـه گل زرد دارد، و بوی مادران نیز گویند.

برتنگ ـ تنگ‌دوم ازدوتنگ، که اطفالرا درگهواره، وزینرابرپشت اسبان، و بار برپشت رابدان‌محکم کنند ، وزبرتنگ، نیزگویند ، عطار گوید :

بیت

چوطفلان‌دست‌ازبرتنگ‌بگشاد　　جلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد

وشرف شفروه گوید :

بیت

یکران ترا خم فلك زین است　　طوقش قمر و مجره برتنگ است

ومعنی ترکیبی آن تنگ پهنا ، خاقانی گوید:

بیت

اخضرکه چوگندناست‌ازرنگ　　مانـندهٔ گندنـاست بـرتنگ

برتن ـ یعنی سرکش ضد فروتن ، فخرگرگانی گوید :

بیت

زن‌مسکین فروتن مرد برتن　　کمان سرکشی آهخته بر زن

برته ـ بفتح با وتا ، پهلوان ایرانی .

برجاسب ـ بالضم، پهلوان تورانی که‌بهمراهی پیران بجنگ‌گودرز آمده بود.

برجیس ـ بفتح، ستارهٔ مشتری ، و بالکسر معرب آن، چنـانکه حریری در درةالغواص گفته .

برچاف – بالضم وجیم فارسی ، غله ایست که ملك نیزگویند، وبتازی‌جلبـان گویند .

برچخ ـ بفتح باوجیم‌فارسی ودرآخرخا، نیزهٔ کوچك که‌اغلب‌مردم‌هندوستان دارند، وبرچه گویند ، خاقانی گوید:

بیت

ازخنجر دورویه سه کشور گرفتنش وزبرچخ سه پایه دو سلطان شکستنش

برچدن ـ مخفف برچیدن ، وبرین قیاس برچد، عمعق[1] گوید :

مصراع

هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون ازرخ

برخفج – بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی ، کابوس باشد ، فخری گوید :

بیت

چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که پنداری ورا بگرفت برخفج

وبرفنجك نیز گویند، بفتح باوفا وسکون نون وفتح جیم تازی .

برخ ـ بالفتح،حصه وپاره از چیزی ، وبرق ، وماهی ، وزمین پست که آب دران جمع شود ، وشبنم ، وبدین ممعنی دراداتبضم باگفته .

برخه ـ بمعنی نخستین برخ ، عسجدی گوید :

مصراع

ازچرخ برخه برخه سعادت بجانش باد

برخور ـ بفتح باوضم خا ، یعنی صاحب برخ و حصه که شریك وانباز گویند،و این مرکبست، چون رنجور وگنجور، فرخی گوید:

بیت

زبس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد

گمان برد که مر اورا شریکم و بر خور

برخی ـ بفتح با وخا ، فدا وقربان ، سعدی گوید :

بیت

همی رفتی و دیدها درپیش دل دوستان کرده جان برخیش

۱ــ عقمق ، اصح است .

برد ـ بالفتح، یعنی دور شو، و بمعنی سنگ نیز آمده ، ودرشیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند .

بردابرد و بردبرد ـ یعنی دورشو دورشو، و بردیدن دورشدن .

بردی ـ نوعی ازخرمای لطیف که سنگ شکنك نیز گویند ، و ظرف سنگین.

بردن ـ بالکسر، تندی و تیزی رفتار، عبدالواسع درصفت ابر گوید :

بیت

گهی با خاك همخانه گهی باباد هم پیشه
گهی با چرخ همزانو گهی بابحرهم بردن[1]

بررس ـ یعنی بپرس ، وبررسید یعنی پرسید ، سنایی گوید :

بیت

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
گربیان بایدت از حال سنایی بررس

وکمال گوید :

بیت

ازحال دل سوخته خرمن بررس   حال دل زارخواهی از من بررس

و بمعنی امرازرسیدن معروف .

برز ـ بالضم، رفعت و شکوه، وهرچیزبلند، و بدینجهة قامت بلند رانیز گویند، فردوسی گوید :

بیت

زدستش بیفتاد زرینه گرز   توگفتی برفتش همی فروبرز

وله :

*۱ ـ وبعد ازین دریك نسخه این زیادتست: برده بالفتح معروف، وسامانی گوید برده مغیر ورده، که مخفف آورده است.

بیت

پس وپیش هرسو همی رفت گرز دوتـا کرد بسیار بالا و برز

وله:

بیت

بسر برهمی زدگران گرز را همی یادکرد آن برو برز را

واسدی گوید :

بیت

نهادند دریکدگر تیغ و گرز چوسنگی گران کایداز کوه برز

وبالفتح، زراعت وکشت مرادف برزه ، و بمعنی گلماله نیز گفته‌اند .

برزگر و **برزه‌گر** و **برزگار** و **برزه‌گار** و **برزیگر** ـ مزارع باشد .

برزه‌گاو ـ گـاویکه جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزیگری کشاورزی ، مختاری گوید :

بیت

برزه‌گاویست کوخوردناچار بر تخمیکه خودکند شدیـار

برزن ـ بالفتح، کوچه، وبالکسر، چیزی‌مانند تابه‌که ازگل‌سازند، وبران‌نان پزند، وبریزن‌نیز گویند، قریع‌الدهر درتوحید گوید :

بیت

برسفرهٔ سخای تو خورشید ومه دو نان

در مطبخ نـوال تـو افلاک برزنست

برزین ـ بالفتح، آتش بود، ونام یکی‌ازنایبان زردشت که آتشکده‌ای ساخته آذربرزین نام‌نهاد ، نظامی گوید :

بیت

زبرزین دهقان وافسون زند برآورده دودی بچرخ بلند

وانوری گوید :

مصراع

گفتی آتشکدهٔ برزین است

ودرلغت آذر برزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت .

برزم ـ بفتح با وزای معجمه ،کرشمه، صاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

هست برزم کرشمه پالا اسب		ده‌هزار است بیور اینجااسب

برسان ـ بالفتح و با سین مهمله ، نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش بسیاهی زند .

بربروشان ـ بفتح هردوبا ، امت باشد ، دقیقی گوید :

بیت

شفیع باش برشه مرا برین زلت		چومصطفی بردادار بربروشانرا

وفخری گوید :

بیت

اگر دعوی کند رایش نبوت		شودخورشیدوماهش بربروشان

برسوله ـ بفتح با وضم سین مهمله ، قرصیکه دران جوزوبزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند ، نزاری گوید :

بیت

روح مارا عصا می صافست		نه معاجین بنگ و برسوله

برسم ـ بفتح باوسین مهمله ، شاخهای باریك بی گره بدرازی یکوجب که از درخت گز وهوم ببرند، واگراین دودرخت نباشد ازدرخت انار ببرند ، ورسم بریدنش آنست که‌اول برسم‌چین‌را، و آنکاردی‌باشد که‌دستهٔ آن‌هم آهن بود، پاوپاوی کنندیعنی بشویند پس زمزمه نمایند، وزمزمه دعایی‌که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام

بدن شستن وپرستش،وخوردنی،وجمیع‌عبادات نخست برزبان رانند ،آنگاه برسمرا ببرسم‌چین ببرند ، پس برسمدان‌را پـاوپاوی کنند، و برسمدان ظرف مدور، مـانند قلمدان که اندکی‌از برسم‌درازتر باشد، و آنظرف‌ازطلا و نقره ومس وامثال آن‌سازند، وبرسمرا درون آن نهند، وهرگاه خواهند نسکی ازنسکهای زند بخوانند،یاعبادت کنند، یابدن شویندیاخوردنی بخورند، چندعدد برسمکه بجهة آنکار معین است از برسمدان برآورده بدست گیرند ، چنانکه بجهة خواندن نسك وندیداد سی و پنج برسم بدست‌گیرند ، وچون یکبار آن نسك خوانده شدآن برسمها باطل شوند ، و بجهة خواندن‌نسك‌یشت، بیست وچهار برسم، وهنگام خوردن پنج برسم‌بدست‌گیرند، و ازشروط‌گرفتن برسم‌بدست بدن شستن، وجامهٔ پاکیزه پوشیدن است، فردوسی گوید :

مثنوی

پـرستندهٔ آذرر زردهشت		همیرفت با بـاژ وبرسم بمشت
چو از دورجای پرستش‌بدید		شدازآب دیده رخش ناپدید
فرودآمداز اسب‌برسم‌بدست		بزمزم همیگفت ولبرا ببست

صاحب‌فرهنگ‌گوید: شرح این لغت را ازمجوسیکه دردین‌خودبغایت فاضل بود، و اردشیرنامداشت، و اورا مجوسان موبد میدانستند، و حضرت عرش آشیانـی بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها برای او فرستاده‌ازکرمان طلبیده بود، تحقیق نموده نوشت .

برشجا و **برشجان** ـ بفتح با و سکون راوشین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازی ، مقامیست میان ایران وتوران .

برغ و **ورغ** ـ بالفتح، بندی که‌ازچوب وخس‌وگل‌درپیش‌آب بندند، عطـار گوید :

بیت

چو شمع ازعشق‌هردم باز خندم		بـه پیش چشم برغی بـاز بندم

وبکسر دوم نیز گفته‌اند .

برغمان ـ بفتح اول و سیوم ، اژدها ، ودر نسخهٔ سروری برمغان، بتقدیم‌میم گفته .

برغندان ـ بفتح اول وسیوم ، جشن ونشاط که اواخرماه شعبان کنند ، نزاری گوید :

بیت

رمضان میرسد اینک دهم شعبانست

می بیارید و بنوشید که برغندانست

برغست ـ بفتح باوغین وسکون سین ،گیاهی سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند، لیکن خودروی بود، واسپناج در باغات کارند، واورا مجه وپژندنیز گویند، و بیشتر درزراعت گندم، ودیگرغلات و کنارهای جوی روید،وبعضی‌مردم‌خراسان‌بلغست نیزگویند ، وجوی آب که برزگران ازمنبع بجانب زراعت‌برند، خسروانی گوید :

بیت

و گرش آب نبودی و حاجتی بودی

ز نوک هرمژه‌ای راندمی دوصد برغست

وعطارگوید :

بیت

همه خلق جهانراخواب برده　　　تراگویی که برغست آب‌برده

برغو ـ بفتح باوضم غین ، شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند ،آذری گوید:

بیت

زانطرف گر کنند برغو ساز　　　نشنود زین طرف کسی آواز

برغول ـ بضم با وغین ، بلغور یعنی آشیکه از جو وگندم نیمکوفته میپزند ، فخری گوید :

بیت

مطلب مال وجاه وقانع باش		بدو تـانان وکاسه‌ای برغول

برُك ـ بفتح با ورا وکاف تازی، بافته‌ای ازپشم شترکه درویشان‌ازان‌کلاه و دستارکنند،وبرکی آنچه ازان بافته‌سازند، ونیزجامه‌ای کوتاه‌که تاکمرباشد ومردم دارالمرز پوشند، و بعضی عجایبی‌نیزگویند،کمال‌غیاث‌گوید :

بیت

توسبزپوش‌روی سفیدی‌بسان خضر		ازسندست عمامه وزاستبرقت برك

سعدی‌گوید :

بیت

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست		درویش صفت باش وکلاه تتری دار

برگ ـ بالفتح سامان ، وسرانجام .

برگ‌بید ـ نوعی ازپیکان‌که بهیئت بید برگ سازند، وبیدبرگ‌نیزگویند .

برگریز ـ یعنی خزان .

برگس‌وبرگست ـ بفتج با وکاف فارسی ،یعنی معاذالله، وحاشاومباداکه چنین باشد ، فردوسی‌گوید :

بیت

سخنهاکه‌گفتی توبرگست باد		دل‌وجان‌آن بدکنش‌گست باد

ورودکی‌گوید :

بیت

گرچه نامزدمست آن ناکس		بشود سیر ازو دلـم بـرگس

برگستان وبرگستوان ـ بفتح باوضم‌کاف فارسی، پوشش‌که روزجنگ مردم بپوشند، وبراسب اندازند ، وآنراکجیم وکجین‌گویند ، خسروگوید :

مصراع

سوارآب برگستان باخه است

برگسه ـ بفتح با وکاف فارسی وسین مهمله ، پوشیده وپنهان، سوزنی گوید:

بیت

دی بسی کس زشاه مدرسه خواست　　　ظاهرست این نهان و برگسه نیست

برمچیدن ـ بفتح باومیم وکسر جیم ویای معروف ، دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراك نرمی ودرشتی وغیرهما کنند ، لطیفی گوید :

بیت

تودلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی　　　ببرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی

برم ـ بفتح باورا ، چفتی که تاك انگورو بیارهٔ خیارو کدو، ومانند آن بربالایش اندازند ، و بسکون را ،گوی که دران آب جمع شود، و برخ نیز گویند ، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

چون تن خودببرم پاك بشست　　　از مسامش تمام لولو رست

و بمعنی انتظار، و بمعنی سبزه که بیشتر برکنار جویها روید شاهد میخواهد،و بمعنی حفظ و یاد، از برم است نه برم تنها، انوری گوید:

قطعه

این مرکب بیداد که توسن چو دل تست
آن را چو بر خویش چرا نرم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا
یک سوره برآید که تو ازبرم نداری

برمایون و برمایه ـ بالکسر نام ماده گاویکه فریدون بشیر او پرورده شد ، دقیقی گوید :

بیت

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آب کجا گاو نکو بودش برمایونا

فردوسی گوید :

بیت

جز آن گاو کش نام برمایه بود زگاوان خود برترین پایه بود

وبعضی ببای فارسی گفته‌اند.

برمر وبرمو ـ انتظار و چشمداشت ، و ببای فارسی نیز گفته اند ، مختاری گوید :

بیت

جان اعدا برد بکلك چنانك نبود پیش مـرگ برمر تیغ

وله :

بیت

هنـوز هست فلك را رحیم گشتن روی
هنوز هست سخن را قوی شدن بـرمر

ونورالدین مقدم راست :

بیت

هست آسان رفتنم برموی سر نزد من بسیار از برموی وصل

ودرلغت برمو بواو و مثالش تأملست، وباصطلاح مگس داران ، مگس عسل را نامند.

برمغاز و برمغازه ـ بفتح با ومیم ، شاگردانه که بغیاز نیز گویند ، و شاگردانه آنست که چون شخصی باستاد کاری فرماید، واو آنکار نیکو کند درحین دادن اجرة بعمده شاگردان استاد زری برسم انعام دهد .

برمك[1] ـ درحبیب‌السیر آورده که نسب جعفر که پدرخالدست، وبرمك عبارت ازوست بملوك فرس میپیوندد، واودراوایل مجوسی بود ودرنوبهار بلخ بعبادت آتش قیام مینمود، ناگاه بنابرسابقهٔ عنایت ازلی جمالش بحلیهٔ ایمـان و زیـور اسلام زینت

۱ـ بمعنی‌مهتر است .

پذیرفت با عیال واطفال بجانب دمشق، که دارالملك حکام بنی‌امیه‌بود توجه نمود، مسعودی درمروج‌الذهب گفته که هرکس متولی سدانیه که ازموقوفات‌نوبهار بلخست میبوده، اورا برمك‌میگفتند، چون پدرخالد متولی‌سدانیه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند، واولاداورا منسوب باین اسم داشتند، و درجامع التواریخ جلالی مذکورست که چون جعفر ببارگاه سلیمان بن عبدالملك آمـد، رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد، تااورا ازمجلس بیرون کردند، خواص وندما ازصدوراین حکم متعجب شدند سلیمان گفت: که این شخص زهرهمراه داشت بنابران‌اورا بیرون کردم، زیراکـه بر بازوی من دو مهره بسته‌است، هرگاه بمجلس زهر درآرند بحسب خاصیت حرکت کنند، حضار کیفیت آن ازجعفرپرسیدند، جواب داد: که بلی‌درزیرنگین انگشتری من مقداری زهرست، بجهة آنکه وقت شدت‌برمکم، بنابرین جعفر ملقب ببرمك شد.

برموز ـ بفتح با وضم میم، علف باشد، وبمعنی انتظارنیز گفته‌اند، و بعضی ببای فارسی گفته‌اند.

برنا و **برناك** و**برناه**ـ بالفتح، جوان، سنایی گوید:

بیت

هرکجا دولتست وبرنایی		توبدانکس مچخ که‌برنایی

وبمعنی‌حنا، یرنابضم‌یای حطی وفتح آن وفتح‌را وتشدید نون است، و بمد و قصر آمده وعربیست.

برنامه ـ یعنی سرنامه که بتازی عنوان گویند.

برنج ـ بفتحتین، آن باشد که بواسطهٔ کوری یا بسبب تاریکی دست‌بردیوار یاجایی بماند [1] تارهگذر یابد.

برنجن و**برنجین** ـ بفتحتین، حلقهٔ طلاونقره وغیرآن، که دردست وپاکنند و **اورنجن** و**رنجن** نیز گویند، چنانکه‌درالف گذشت.

*۱ـ چنین است درهمهٔ نسخ، پس‌ماند بمعنی گذارد باشد، وبجهانگیری وغیره‌مالد ومالند، ودرسراجست: برنج مالیدن دست بسبب کوری یا تاریکی بردیوار، وغیرآن‌تا راه یافته‌شود.

برنداف - بفتحتین ، دوال، مختاری گوید:

قطعه

کشد تیر تو از برشیرپی		درد تیغ تو بر تن پیل خام
ازیرا که‌می‌زین‌وزان‌بایدت		برنداف زین و عنان لگام

وظاهراً این لفظ برنداق است، بیای حطی وقاف ، وترکیست نه‌فارسی .

برندکام - بالکسر، بابونهٔ گاو.

برنگ - بفتحتین ، درای‌که جرس گویند ، و بضمتین ، ذخیره ، وولایتیست که قطب جنوبی آنجا مینماید ، و بکسرتین تخمیست دوائی، که برنگ کابلی گویند.

برنیش - بضم باوسکون‌راو کسر نون‌و‌یای‌حطی‌مجهول وشین‌منقوطه، شکم‌رو باپیچش که بتازی زحیر گویند ، وظاهراً برینش بضم باوکسر را و نون‌و‌یای ساکن بینهما می‌باید .

برناس وفرناس - بالفتح، غافل وخواب آلوده، وغفلت وخواب آلودگی، ودر باب‌فا شاهدش بیاید .

برون - بالکسر ، وبرن بحذف واو ، هردومخفف بیرون، خسرو گوید :

بیت

شمع‌وچراغی‌که بود شب‌فروز		کشته شود گر برن آید بروز

برو-بفتح باوضم را، مخفف‌ابرو،ومخفف‌بروت نیز گفته اند، لیکن محل تأمل است ، امابرو بفتح با وسکون را ، بمعنی ستارهٔ مشتری تصحیف است ، صحیح پرو بپای فارسی است ، بمعنی پروین وشعرشهنامه نیزمناسب [1] آن باشد، والله اعلم.

بروشك - بفتح با وشین معجمه وواو مجهول ، خاك باشد .

بروفه - بضمتین ، دستار، وفوطه .

برومند - یعنی بارور.

---

*۱- فیه نظر .

برون‌سرا و بیرون سرا ـ زری که درغیردارالضرب سکه زنند .

بره ـ بمعنی ابرهٔ جامه ، عنصری گوید :

بیت

عارضش را جامه پوشیدست نیکویی وفر

جامه‌ای کانرا ابره‌ازمشکست‌وز آتش آستر

لیکن این مصراع چنین دیده شده:

مصراع

جامهٔ کش ابره ازمشکست وز آنش آستر

برهود – بفتح باوضم ها ، چیزیکه نزدیك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ، وبیهود نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

مسوز دست جز آنرا که مرترا برهود

برهون – بفتح با وضم ها ، هرچیزمیان خالی مانند هاله ، ودایره ، وطوق ، وکمر ، ودرخانه ، وحصار ، ومحوطه ، وچوب بندی ، وخاربست ، وپرچین ، رودکی گوید :

بیت

آیا قد توچون سروی زدیبا گرد آن آذین

ویاروی‌توچون‌ماهی زعنبر گرد آن برهون

و ناصرخسرو گوید :

بیت

ای‌شده غافل‌زعلم وحجت وبرهان جهل کشیده بگرد جان توبرهون

اماحق آنست که‌بمعنی حصارومحوطه درجمیع ابیات راست میآید، واحتیاج بمعنیی‌دیگر نیست .

برهوه ـ بفتح باوضم‌های اول وهای دوم موقوف ، صابون

برین ـ بالفتح، یعنی بالائین، چون‌چرخ‌برین، وخلدبرین، وبادبرین‌بمعنی باد صبا، یاشمال‌علی‌الاختلاف، وبالکسر رخنه وسوراخ وبرینه‌نیز گویند، وبالضم‌پارچه‌ای که ازخربزه‌وماننداًن جداکنند، مولوی گوید :

بیت

چون برید و داد اورا یك برین		همچوشکرخوردش‌وچون‌انگبین

بریون ـ بفتح بـا وکسر را و یای مجهول و واو مفتوح ، قوبا ،که داد نیز گویند .

الاستعارات

برآب‌آمدن ـ یعنی ظاهرشدن وفاش‌گشتن ، خسروگوید :

بیت

برآب‌آمد همه‌کان‌آتش‌انگیز		بجـوش آورد سیل آتش تیز

برادادن - یعنی رهاکردن ، انوری‌گوید :

بیت

بیادبوك‌ومگر بیست‌سال‌بردادم		مرا خدای ندادست زندگانی‌نوح

برزدن ـ همسری وبرابری‌کردن، ابوالفرج‌گوید :

مصراع

که منزل اوبرزده باسغد سمرقند

وباصطلاح مقامران آنست که دوکس انگشتان را از دو طرف‌پیش‌آورند، و حساب برد وباختی بکنند، ظهوری‌گوید :

بیت

اینك سروزر زمن ازو بوس وکنار		با دلبر خویش هرگز این بر نزدیم

برسر آمدن ـ یعنی غلبه وافزونی نمودن .

برشتر نشستن و سر بپایین کردن [1] ـ یعنی کار آشکارا پنهان نمودن ، مولوی گوید :

بیت

بر اشتری نشینی و سررا فرو کنی در شهر میروی که نه‌بینند مرمرا

برشکستن ـ اعراض کردن وروتافتن ، خسرو گوید :

مصراع

ازین زاری و ازوی برشکستن

وسعدی گوید :

مصراع

یکی فتنه دید ازطرف برشکست

برشیر نرزین نهادن ـ یعنی نهایت غلبه وافزونی کردن.

برف آب دادن ـ یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن ، سنایی گوید :

بیت

برف آب همی دهی‌تو مارا ما از توقفع همی گشاییم

برفشاندن دست ـ یعنی رقص کردن .

برکردن ـ یعنی افروختن آتش وچراغ ، نزاری گوید :

بیت

تاچند زجان و تن تن میزن وجان میکن

در خرمن هستی زن این آتش بر کرده

برکرسی نشاندن ـ یعنی کاررا خوب نظام وسامان دادن .

برکهٔ لاجورد ـ یعنی آسمان .

*۱ ـ لیکن درهمهٔ هشت نسخهٔ موجود برسربستن بجای برشتر نشستن مرقومست، وآن‌سهو کاتبست ولی‌درنسخهٔ قدیمی موجود درنزد اینجانب «**برتر بستن**» است .

برلنگ‌زدن و برمالیدن ـ یعنی گریختن ، ظهوری گوید :

بیت

برلنگ زدم تانخورم حسرت لنگ		بـا تشنه لبی بتنگ از غلغل تنگ

ونزاری گوید :

بیت

چو حزم از دست دادند ازپی مال		زمانه گفت هرمز را که بر مـال

برناخن‌ایستادن ـ یعنی اطاعت‌کردن ، وباادب ایستادن ·

برنشستن ـ یعنی سوارشدن ، سید سراج‌الدین گوید :

بیت

گردون بینند چو برنشستی		در سایهٔ چترت آفتابی

بروٖدویدن ـ یعنی گرم عتاب شدن .

برهٔدومادری ـ چیزیکه ازحوادث روزگار نقصانی نه‌بیند ، واصل این آنست که چون‌بره‌ای راخواهند فربه کنند، ازدومیش شیردارشیردهند، وشیرمست نیزگویند، وبترکی املك خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر

لاغر ازان نمی‌شود چون برهٔ دو مـادری

بره گرفتن ـ یعنی عاجزوزبون گرفتن، ناصرخسرو گوید :

بیت

ازبهرآنکه توبره‌گیری‌دگرمرا		ای بی‌تمیز مردگری را مشو بره

بریخ نوشتن ـ یعنی بیهوده وضایع کردن کـاری، و همچنین برآب نوشتن، و بریخ زدن .

براق جم ـ یعنی باد .

برجان قدم نهادن ـ ترك جان کردن ، و برهلاك خود راضی شدن .

برج ثریا ـ یعنی دهان معشوق .

برج درانداختن ـ یعنی بی‌حجاب ملاقات کردن، ودر آمدن .

برخلد سر بردن ـ یعنی پایداری ، وهمیشگی یافتن .

بردفتر افگندن ـ یعنی نوشتن ، خاقانی گوید :

مصراع

که این خوش حدیثی است بردفتر افگن

برهٔ فلك ـ یعنی حمل .

بریدفلك ـ یعنی ماه .

الباء الفارسی مع الراء

پر ـ بالضم معروف ، وبمعنی بسیار نیز آمده ، شاعر گوید :

مصراع

کار نیکو کردن از پر کردنست

وبالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید ، ودر آدمی از کتف تا سر انگشتان که بال نیز گویند ، فردوسی گوید :

مصراع

نه مردی نه دانش نه پای ونه پر

وبرگ کاه وجز آن، ودامن وکنار چیزی، وبدین دو معنی پره نیز آمده، چون پر کاه، وپرهٔ کاه، وچون پر کوه وپرهٔ کوه، وچون پر بیابان وپرهٔ بیابان، وچون پر بینی وپرهٔ بینی، وپر کلاه وپرهٔ کلاه، ونیز پرهٔ آسیا وپرهٔ چرخ دولاب وامثال آن ، وبمعنی ترك کلاه ، و بمعنی پرتو نیز آورده‌اند ، سنایی گوید :

بیت

آن جهانی نیست کاندر لافگاه نوبهار
کژ نهد بر سر کلاه چارپر ترک سمن

ومولوی گوید :

بیت

چشمرا صد پرز نورعکس رخسارشماست
ای که هردو چشمرا یك پر مبادا بی شما

پره ـ بفتح با وتشدید را ، دایره وحلقه که لشکر ازسوار وپیاده گرد شکار وجز آن زنند ، وسه معنی دیگرش درلغت پر گذشت .

پرواز ـ معروف،لیکن پریدن‌معنی حقیقی اونیست، چنانکه‌مشهورشده، بلکه معنی حقیقی او پر گشادن است،که پرباز نیز گویند، اماچون پریدن‌راپر گشادن لازم است، بمجاز معنی پریدن ازواراده کنند، وبمعنی‌پرتونور نیز گفته‌اند، نظامی گوید :

بیت

چراغی که پروازبینش‌بدوست فروغ همه آفـرینش بدوست

ودرین تأمل است .

پراذران ـ بالفتح، جانوریست شکاری‌چنانکه درفرهنگ گفته ، اما صحیح دوبرادرانست چنانکه دردال‌بیاید .

پرازده ـ بالفتح وزای موقوف ، آرد خمیر کرده که‌بجهة نان گرد وغند کنند، و زواله نیز گویند، وبهندی پره خوانند.

پریشیدن‌وپراشیدن ـ پریشان کردن .

پریش وپراش ـ پریشان کننده ، وامربه پریشان کردن، وبرین قیاس‌پراشیده وپریشیده ومانند آن ، سنایی گوید :

مصراع

سنبل پرتاب راگـرد سمن برپراش

وشاکر بخاری گوید :

مصراع

مجلس پراشیده همه‌میوه خراشیده‌همه

واین پریشیدن امالهٔ پراشیدنست نه‌لغتی علیحده ،

پرالك‌وپلارك ـ فولاد جوهردار ، وتیغ جوهردار ، وجوهر اورانیز گویند .

پراهام‌وپرهامـ نام پارسی باستانی ، براهیم معرب آن ، ودرزمان بهرام گور جهودی بوده باین نام درغایت‌امساك وبخل، ودرلغت لنبك مذكورشود.

پروار وپرواره‌وپربار وپرباره‌وپربال‌وپرباله‌وفروار وفرواره‌وفروال‌وفرواله اين‌ده‌لغت ، بمعنی‌خانهٔ‌تابستانی‌سرد، وبعضی گفته‌اند خانه‌ای‌که بالای خانه‌سازند، و دریچها گذارند تا ازهرطرف باد آید ، وبعدازان بمعنی مطلق خـانهٔ سرد تابستانی مستعمل شده ، وجانوری‌که در خانهٔ تابستانی‌خنك بربندند، تافربه شود بدین جهة پرواری‌گویند ، ومردم‌گمان برندکه بمعنی پرورش داده است، وحال‌آنکه‌بدینمعنی پرورِه است ، نه پرواری ، خاقانی‌گوید :

مصراع

روزبه‌پرواربود فربه ازان‌شد چنین

و بعضی‌گفته اند پرواره، خانهٔ تابستانی خنك کـه دران جانور بندند بـرای فربهی ، وبرواره ببای تازی ، غرفه وبالاخانه که‌دریچها داشته باشد، والله اعلم .

پرورِه ـ یعنی پرورش داده وفربه‌کرده‌که بعربی مسمن گویند :

پروردن وپرورش ـ معروف، وبمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده، نظـامی گوید :

بیت

به‌نیکی زنیکی دهش‌یادکرد بدان پرورش عالم آباد کرد

پرپره ـ بفتح هر دو پا ، پشیز ، و بعضی بمعنی دینارگفته اند ، شمس‌الدین

درکانی گوید :

بیت

درست گشت که‌خورشیددرخزانهٔتو قراضه ایست دغل بـرمثال پـرپرهٔ

پرپایه ـ یعنی هزارپای ، ومعنی ترکیبی بسیارپا .

پرپهن ـ بفتح هردوپا وها ، خرفه باشد، که بعربی فرفخ گویند .

پرچم ـ بفتح پا وجیم فارسی ، دم نوعی ازگاوکوهیکه غژگاو وبترکی‌قطاس گویند وبرعلم وگردن اسب بندند ، وبمجازموی گیسوراگویند ، مولوی گوید:

بیت

بیکی‌دست‌می‌خالص‌ایمان‌نوشند بدگر دست سرپرچم کافر گیرند

پرچین ـ محوطه که ازچوب وشاخ وخارگردباغ وکشت زاروپالیـزکنند ، و چوبهای سرتیز که بردیوارنصب‌کنند ، و پرچین‌کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی، چون میخ درتخته ودیواروامثال آن .

پرخاش ـ جنگ وجدل .

پرخچ و **پرخش** ـ بفتحتین وسکون خا وجیم فارسی وشین معجمه درآخـر ، کفل اسب واستروخروامثال آن ، وفرخچ و فرخش نیزگویند، مختاری‌درصفت‌اسب گوید :

بیت

دیو سیرت سروش نصرت بخش ببرسینه پلنگ رخش پرخش

پرخو ـ بفتح با وضم [1] خا، دیواری‌که درگوشهٔ خانه‌کشند وبرازغله‌سازند، آذری‌گوید :

بیت

کندمدخرقدرش‌گه ذخیرهٔ جود بجای‌خنب‌نطاقات چرخ راپرخو

*۱ـ درجهانگیری وسروری وبرهان‌قاطع وبرهان جامع‌وسراج پرخوبوزن پرتوآمده و هوالمعتمد .

وبمعنی بریدن شاخهای زیاده، تا درخت خوب شود، خواست نه پرخو، چه شاهدی برای این لفظ نیاورده اند.

پرد ـ بالضم بزبان گیلان پل باشد، وبالفتح بمعنی لای چنانکه یك پرد، ودو پرد یعنی یك لای ودولای، وخواب، وبکسر اول وفتح دوم، بمعنی گرد که مشتق از گشتن بود، وبضم اول وفتح دوم، بمعنی پرشود، سعدی گوید:

بیت

تو خودرا گمان بردهٔ پرخرد انایی که پرشد دگرچون پرد

پردا ـ بوزن ومعنی فردا، واین افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت.

پرداختن وپردختن ـ درست کردن چیزی، وتوجه بچیزی نمودن، و خالی کردن، و فراغ یافتن از چیزی، و برین قیاس پرداخت و پردخت، و پرداخته، و پردخته.

پردال ـ بوزن ومعنی پرگار.

پرده ـ معروف، ونیز رشتهٔ که بردستهٔ سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان، وبرای حفظ مقامات، وبکثرت استعمال مقامات رانیز گویند.

پردگی ـ هرچیز پوشیده، وزن مستوره خصوصاً.

پردك ـ بفتح با و دال و کاف تازی، چیستان که بعربی لغز گویند، **خسرو** گوید:

بیت

زپردکهای دورا دور بسته که از فکرش دل داناست خسته

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی افسانه نیز گفته، وبهردومعنی دربای تازی آورده، اما درلسان الشعرا وادات الفضلا بفتح بای تازی افسانه، وبضم با چیستان گفته.

پردهٔ چغانه وپردهٔ خرم وپردهٔ دیرسال وپردهٔ زنبور ـ هر چهار، نام چهار نواییست ازموسیقی، عراقی گوید:

بیت

مطرب عشق میزند هردم چنگ درپردهٔ چغانهٔ عشق

ومولوی گوید :

بیت

افتد عطارد دروحل آتش درافتد درزحل

زهره نماند زهـره را تا پردهٔ خرم زند

ونظامی گوید :

بیت

مغنی بزن پردهٔ دیر سال نوایی برانگیزو با آن بنال

وسیف گوید :

بیت

مساز توشهٔ راه ازریا که نتوان ساخت نوای خـانهٔ عنقا ز پـردهٔ زنبور

پرزه و پرز ـ بالضم، یعنی پُرزی که ازجامهٔ ابریشمی وپشمین خیزد، و پاره‌ای ازجامه وشیاف ، فرزجه معرب آن .

پرژك ـ بفتح پاوزای فارسی ، گریه وگریستن، قطران گوید :

بیت

عرش وکرسی درآب شد پنهان بس کـه کـردم ز فرقتت پرژك

پرس ـ بالفتح پرده باشد .

پرستار ـ خادم وفرمانبردار ازغلام وکنیز ونوکر .

پرسته[1] ـ زن خدمتگار، وکنیز .

پرسه ـ بالفتح گدایی مخفف پارسهٔ مرقوم ، وبالضم پرسش وتفقد ، قاضی نور گوید :

بیت

هـوای پرسهٔ بـازار همتت دارد سحاب ازان بکف خود همی کشد اذیال

---

۱ ـ درچاپ کلکته « پرسه »

وابوالقاسم معجزی گوید :

مصراع

خستگان بینوارا پرسه کن

پرستو و **پرستوك** و **پرستك** ـ طایر معروف که پشت ودم آن سیاه و سینه سفید ومنقارش سرخ ودرسقف خانه ومساجد آشیانه سازد، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

بقصرجاهش اربرد پرستك   کند از شهپر سیمرغ کابك

وفرستوك وفراشتروك نیز گویند .

پرسم ـ بفتح یا وضم سین مهمله، آردی که برخمیرپاشند تا برتخته نچسپد، بواسحاق درمرثیهٔ بغرا گوید :

مصراع

خمیرش زپرسم بسرریخت کاه

پرسیاوش و **پرسیاوشان** ـ گیاهیست که خلاشه‌اش سیاه فام و برگش سبزرنك وبیشتر درچاهها وکنار جویها وفاصلهٔ دوسنگ روید ، وبتازی شعرالجن گویند ، و صورتی ازکواکب برج‌ثورکه مشتمل است بربیست و نه ستاره بصورت مردی‌ایستاده وسرغول درغایت زشتی ازدست آویخته .

پرغونه ـ بفتح یا وضم غین ونون مفتوح ، زشت که فرخج نیز گویند .

پرك ـ بفتحتین ، ستارهٔ سهیل ، عمید لومکی گوید :

بیت

طاسك مه شکسته شد برسرپای هرمهی

غور محیط بسته شد گـرد ستارهٔ پرك

وبکسراول وسکون ثانی ، مرادف پلك چشم ، فردوسی گوید :

بیت

نمانم که‌برهم‌زند پرك چشم   نگویم سخن پیش اوجزبخشم

لیکن اینجا پلك، هم توان خواند .

پرگاس ـ بفتح با وکاف فارسی ، تلاش کردن ، ودرهم آویختن .

پرگاله وپرگاره وپرغاله ـ پارهٔ ازهرچیزی ، نزاری گوید :

بیت

برخرقهٔ تسلیم زن ازسوزناخلاص یك رقعه زپر گارهٔ اربـاب حقایق

وپارچه ازبافتهٔ ریسمانی، شیخ علی تقی گوید :

مصراع

دربار سرشکم همه پرگالهٔ خونست

لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنی ثانی، وبیت ثانی شاهد معنی اول باشد، اگرچه دربیت ثانی اتمام معنی ثانی منظوراست .

پرکام ـ بچه دان که بوکان وزهدان گویند، وبخاطرمیرسد که این لفظ بوکام ببای موحد ، وواو، باشد چه میم را بنون بسیاربدل کنند .

پرکم ـ بفتح باوکاف تازی، بی کار، وازکارافتاده ، خسروگوید :

بیت

مورکه پریافت نه پرکم بود پرزدنش زان سوی عالم بود

پرکوك ـ بالفتح عمارت عالی .

پراکوه ـ آن روی کوه که بگودال باشد ، و در سامی گوید طرفی ازکوه که بسوی او آب روان شود، نزاری گوید :

بیت

گذر بودمان برپراکوه تون ز شهر آمدیم ازسحرگه برون

پرگار ـ[1] معروف، وسامان ونظام، چنانکه گویند این چیزازپرگارافتاد،فیضی گوید :

---

*۱ ـ در بهارعجم گفته پرکار (بفتح وکاف تازی) افزاری معروف .

باحرف توچون بیفتدم کار　　پرگار و قلم فتد ز پرگار

پرکار ـ بضم و کاف تازی ، یعنی نقاش .

پرگر ـ بفتح‌باو کاف‌فارسی، طوق‌مرصع که ملوك باستان در گردن خودو گاهی در گردن اسب میکردند، واین ماخوذ ازپرگارست ، دقیقی گوید :

بیت

عدورا ازتو حصه غل وپابند　　ولی را ازتوبهره تاج وپرگر

پرکاوش ـ بالفتح، بریدن وپیراستن شاخهای زیاده .

پرگنده ـ مخفف پراگنده، وپرگند یعنی پراگنده کرد، اوحدی گوید :

بیت

خودبدان تاچگونه گوید وچند　　بسه شب مغز خویشتن پرگند

پرگنه ـ بفتح‌باو کاف فارسی، مرکبی ازبوهای خوش که‌بهندی اربحه گویند، وزمینی که‌ازان‌خراج بستانند ، وبعضی بهردو معنی بکسرگاف گفته‌اند .

پرماس ـ بالفتح، دست سودن بچیزی‌جهت ادراك آن وبتازی لمس گویند ، و گاهی آن ادراك وتمیز کردن رانیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

هرکه او نفس خویش‌نشناسد　　نفس دیگرکسی چه پـرماسد

وابوشکور گوید :

بیت

هرکجا گوهریست بشناسم　　دست سوی دگرنه پرماسم

پرواس ـ یعنی پرواز ، ورستگاری ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بعدل اوبودازجوربدکنش‌رستن　　بخیر اوبودازشر دشمنان پرواس

وازقواعد فرس است که سین وزا باهمدگربدل کنند ، پس پرواس مرادف‌پرواز

باشد، ورستگاری بمجاز ازان اخذکنند .

پرماه و**پرمه** ـ دست افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر وچوب سوراخ کنند ، ودرفرهنگ پرمه بکسرپا ومیم وها مفتوح ،کاهلی کردن درکارها .

پرمخیده ـ بفتح پا ومیم وکسرخا ، عاق وسرکش ، وپرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید :

بیت

بد او را یکی پرمخیده پسر　　ز بهر جهان بر پدر کینه ور

وفخری گوید :

قطعه

پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش
گرچه فلك حرون وجهان پرمخیده بود
مرتاض شد سپهر وجهان هم مطیع گشت
این از وفور رافت شاه خنیده بود

پرموده ـ بفتح پاوضم میم ، پسرساوه شاه .

پرمون ـ بفتح پا وضم میم ، آرایش .

پرمیو بفتح پا وکسر میم ویای مجهول ، سوزاك ، و ظاهراًکه این لفظ هندی باشد .

پرن ـ بفتحتین، و پرو، وپروه بسکون را ، هرسه بمعنی پروین باشد ، کمال گوید :

مصراع

بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن

اسدی گوید :

بیت

خم طاق هر یك چوپر تذرو　　زبس رنگ یاقوت رخشان چوپرو

ونیز پروه بمعنی چادر ، و آنچه درجنگ وتاخت ازغنیم گیرند، وبترکی اولجا گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن جگرگوشهٔ یاقوت که ازکان خیزد

در شبیخون سخا پروهٔ یغمای تو باد

وظاهراً بدینمعنی برده است بمعنی اسیر نه پروه، والله‌اعلم .

پرناو پرنو و پرنون و پرنیان ـ بالفتح، دیبای منقش درغایت لطافت و نـزاکت ، منوچهری گوید :

مصراع

یا درخشنده چراغی بمیان پرنا

و ناصرخسرو گوید :

بیت

گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست

پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون

ورودکی گوید :

مصراع

نپوید آهواندردشت جزبرقالی وپرنون

وبدینمعنی بذیون نیز گذشت، اما عربیست ودرقاموس آورده.

پرنج ـ بفتح اول و کسر ثانی ، نوعی ازغله شبیه بگندم، لیکن ازان باریکتر و ضعیفتر .

پرند ـ بفتحتین ، بافتهٔ ابریشمی ، و شمشیر و جوهر آن، وبهرسه معنی فُرنـد بکسرفا ورا، معرب آن ، وبمعنی پروین ، وخیار صحرایی نیزگفته‌اند ، فخرگرگانی گوید :

بیت

بیکدستش پرند آب داده بدیگر دست‌مشکین تابداده

عنصری گوید :

بیت

چودیبهٔ که برنگ‌پرندهندی‌تیغ زبرجدش بدپود وزمردش‌بدتار

پرندآور - یعنی شمشیرجوهردار .

پرندین - یعنی آنچه ازپرند دوزند .

پرنگ - بفتحتین،شمشیرجوهردار، وبمعنی جوهر آن‌مرادف پرند، وبکسرتین، برنج که بهندی پیتل گویند .

پرنداج - بفتحتین، سختیان .

پرندك - بفتحتین ، پشته وتل میان‌دشت .

پرندوار و پرندوش و پروندوش - [1] یعنی پریشب ، وپرندوشین،وپرندوشینه، شراب وجزآن،که دوشب بران گذشته‌باشد ، مولوی گوید :

بیت

پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات

بگویید و مترسید اگر مست خرابید

وانوری گوید :

بیت

دیدم از باقی پرندوشین شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق

پرنیخ - بفتح پا و کسر نون و یای معروف و آخرش خابوزن زرنیخ ، تختهٔ سنگ، رودکی گوید :

*۱- چنین است لغت سیوم درشش نسخه ودریکی بصورت لغت دوم ودریکی پرندوشین ، لیکن پروندوش بدیگرفرهنگهای‌موجود یافت نشده، ودرسراج بعد ازایراد لغت اول‌ودوم،گفته که صاحب رشیدی پروندش (بتقدیم واو برنون) نیز بهمین معنی‌آورده واین قلب بعض است انتهی . ودر نسخهٔ قدیمی نیز که‌درتصرف اینجانب است ، مطابق متن آمده است.

بیت

نکردند در کارمو بد درنگ　　فگندند برلاد پرنیخ سنگ

پروا ـ توجه‌والتفات، چنانکه‌گویند بی‌پرواست، وبمعنی آرام‌وفراغت، ومیل ورغبت نیز گفته‌اند .

پروازه ـ بالفتح، توشهٔ که‌جماعه بباغ برند ومسافران همراه دارنـد، خاقانی گوید :

بیت

آنانکه چومن بی پرو پروازهٔ عشق اند

جز در حـرم جانان پرواز نخواهند

و آتشیکه پارسیان،شبی که عروس بداماد سپارند بیفروزند ودامن عـروس و داماد بهم بسته‌گرد آن طوف‌کنند ، وورق زرکه ریزه سازند وشب زفاف برداماد و عروس نثار کنند ، والحال درشیراز کسی‌که زرورق میسازد پروازه‌گر گویند .

پروز ـ بفتح با وواو ، اصل ونصب ، و فراویز جامه‌که بتازی سجاف گویند ، ونوعی ازسبزه درغایت سبزی وطراوت، وفرزد نیز گویند ، ودایرهٔ لشکر ازسوار، و پیاده،که پره نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت‌من‌خویش‌گرسیوزم　　بشاه آفریدن کشد پـروزم

وله :

بیت

همان‌مادرت‌خویش‌گرسیوزست　　ازین سوی و آنسوی ما پروزست

جمال‌الدین گوید :

بیت

بتی که مرکز مه لعل آبدار کند　　مهی که‌پروز گل مشك‌تابدار کند

ودرشاهد دومعنی اخیرتأمل است .

پروان ـ بالفتح، موضعی است نزدیك غزنین .

پرون ـ بفتح پا وواو، چرخ ابریشم تاب که بپای گردانند، وپروان باضافهٔ الف نیز گویند، ابوالفرج گوید :

بیت

ازتفاخر چوکرم پیله سپهر تار مهرش کشیده بر پرون

پروند ـ بفتح پا وواو، امرود ، ومزرعه‌ایست ازمضافات قزوین .

پرونده و پلوند ـ بفتح پا وواو ودال، بستهٔ جامه که بتازی رزمه گویند، شاعر گوید :

کیسه‌ام زو پرست از بدره خانه‌ام زوست پر زپرونده

پروانك وپروانه ـ جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند، تاجانوران آواز شنیده ازراه شیرخودرا بر کنار کشند، وبطریق استعاره پیش رولشکررا نیز گویند، فرانق معرب آن، وکرمی است که عاشق چراغست وبعربی فراش گویند ، ونیزپروانه حکم پادشاهان وامرا ، خاقانی گوید :

بیت

پروانه واربرپی شیران نهند پی تاآید از کفل گه گوران کبابشان

وحافظ گوید :

بیت

کسی بوصل توچون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

پروش ـ بفتح پا وضم را وواومعروف ، جوششی که ازاعضای مردم بر آید.

پروهان ـ بفتح پا و سکون را و واومفتوح ، ظاهر و آشکارا، اخسیکتی گوید :

بیت

زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن

در روی روزگار بگوییم پروهان

پروزن و پرویزن و پرویز ـ بحذف نون، و پریزن و پریز، این پنج لغت، بمعنی آردبیز، و گاهی بمعنی مطلق چیز پرسوراخ و شبکه دار نیز آمده، ناصرخسرو گوید:

بیت

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پروزن

پرویز ـ نام پسر هرمز بن نوشیروان، و بعضی گفته‌اند که معنی اصلی آن مظفر، و بعضی گفته‌اند عزیز، و بعضی گویند که پرویز بلغت پهلوی ماهی است، چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد، و بعضی گویند که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند، چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت، نظامی گوید:

بیت

ازان بدنام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بیز

واین هردووجه تسمیه وقتی صحیح باشد، که بعداز چندسال پدرش باین نام موسوم کرده باشد، و اصح آنستکه پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر، چون درویش و دریوش و درویز و دریوز و امثال این که در فرس شایعست، و یحتمل که از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده مأخوذ باشد، و در فرهنگ پرویز بمعنی بیزنده و بمعنی پروین، و بمعنی جلوه آورده، نزاری گوید:

بیت

توخسروی و من از صدق دل نه از پی زر

بر آستانهٔ قصر تو خاک پرویزم

وله:

بیت

زمانه خاک توهم عاقبت بپرویزن　　فرو گذارد اگر ماورای پرویزی

ومولوی گوید :

بیت

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی

از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی

لیکن دراستشهاد این دوبیت اخیر تأمل است، چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیزراست می آید، یعنی اگرمافوق خسرو پرویزی، ودربیت ثانی امالهٔ پرواز وبمعنی خسروپرویز نیزراست می آید باندك تکلف .

پرویش و فرویش - بالفتح کاهلی وتقصیر، خسرو گوید :

مصراع

ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را

پریش - پریشان، وپریشان کننده، و امر بپریشان کردن، وبرین قیاس پریشیدن، وپریشیده .

پریچه - بفتح با وکسررا ویای معروف وجیم فارسی مفتوح ، لیف خرما.

پری سوز - نام دیری، که درزمان خسروپرویز بود .

پریز - فریاد ونعره ، علی فرقدی گوید :

بیت

ازپریزت چنان بلرزد کوه　　که زمین بوهمن بلرزاند

وبمعنی سبزهٔ کنارجوورودخانه نیز گفته اند .

پرهازه - بفتح پاوهاوزای تازی ، رگوی سوخته ، و چوب پوسیده که برزیر سنگ چقماق نهند وچقماق بزنند تا آتش درگیرد ، وپده و خف وپرد نیز گویند .

پرهختن وپرهیختن - ادب کردن ، وبرین قیاس پرهخت و پرهیخت وپرهخته

پرهیخته، فخری گوید :

بیت

بسان هندوان ترك فلك را بچوب کین بمالید و بپرهخت

الاستعارات

پرانداختن ـ یعنی عاجز و زبون شدن، وفروماندن ، نظامی گوید :

بیت

داد درین دور پرانداختست در پرسیمرغ وطن ساختست

پرانیدن ـ یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

مصراع

کهن ژندهٔ خویش را می‌پرانم

پرتابیان ـ یعنی تیراندازان.

پردگی رز ـ یعنی شراب .

پرده‌باز ـ یعنی لعبت باز وخیال باز .

پرده‌برگرفتن و برانداختن ـ یعنی ظاهر شدن .

پردهٔ خماهن و پردهٔ زنبوری وپردهٔ نیلگون وپردهٔ دیرسال ـ یعنی فلك .

پردگی ـ یعنی محبوب مستور .

پرده شناسان ـ یعنی عارفان، ومطربان .

پرده نشینان ـ یعنی خلوتیان ، ودلبران ، وملایکهٔ مقرب ، نظامی گوید :

بیت

پرده نشینان بوفا درشگرف پرده شناسان بنوا در شگرف

وله :

مصراع

پردگی پرده‌شناسان کار

پردۀ هفت رنگ و پردگی هفت رنگ ـ یعنی فلك ، ودنیا .

پرمگس ـ نوعی ازاسلحه ، وجوهرتیغ ، ومزامیر ، ونوا ، وپلارك ، ونوعی‌از جامۀ ابریشمین لطیف ونازك .

پرنیان خوی ـ یعنی خوش خوی .

پروبال داشتن ـ یعنی قوت داشتن .

پری‌بند و پری خوان ـ سخصیکه تسخیرجن کرده باشد .

پریدار ـ کسیکه جن اوراگرفته باشد ، و نیزدختری دوشیزه، که زنان‌جادو افسانها خوانده برودمند، تاپری دربدن‌اودرآید، وآندخترشروع دررقص‌کند ودران اثنا ازمغیبات خبردهد.

پریگرفته ـ همان پریدار ، و درفرهنگ گوید کسیکه پری‌بااویارباشد، واورا ازمغیبات خبردهد، چنانکه هرچیزکه‌خواهد بگوید، وهرچیزکه‌دزدبرده باشد پیدا کند، وهرچیزیکه‌اراده‌کنند ناپرسیده جواب دهد، و خوابیکه ببینند، پیش از تقریر بگوید که کدامست،وتعبیر آن‌چیست، وازاحوال غایب خبردهد،وبتازی کاهن گویند.

پرآمدن قفیز ـ یعنی پیمانۀ عمرپرشدن ، فردوسی گوید :

مصراع

که‌برآل‌ساسان‌پرآمدقفیز

پردۀ خالی ـ یعنی شب .

پردۀ زجاجی ـ یعنی آسمان ، وشب تار، وابرسیاه .

پردۀعیسی ـ یعنی آسمان چهارم .

پردۀ قمری ـ نام پرده‌ایست از موسیقی .

پردۀ یاقوت ـ پرده‌ایست ازموسیقی .

پرستندهٔ خیال - یعنی شاعر.

پرورش یافتگان ازل - یعنی انبیا واولیا .

پر کردن معده - کنایه از پر کردن شکم .

الباء التازی مع الزاء

بز - بالکسر زنبور ، خاقانی گوید :

بیت

شاید اگر در حرم سگ ندهد آ بدست

زیبد اگـر در ارم بز نبود میوه چین

وچون بوز بالفتح بمعنی زنبورسیاه که بهندی بهونرا گویند ، مذکور خواهد شد، شاید این بز مخفف آن باشد، پس بفتح باید نـه بکسر، و بـالفتح آیین و روش ، و امر از بزیدن، یعنی وزیدن ، ومخفف بزم نیز گفته‌اند ، سوزنی گوید :

قطعه

حجره زینسان و تاز زان کردار		شغل زین طرز و حـرفتی زان بر

حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق		ساعتی بـاد بـوق زین سو بز

امامعنی آیین و روش از بز بمعنی قماش که عربیست گرفته‌اند، پس معنی ازین بز، ازین قماش وازین قسم .

بزان و بزانه و بزین - بمعنی وزنده باشد ، مسعود گوید :

بیت

نه ابر بهارم که چندین بگریم		نه بـاد بزانم که چندین بپویم

وخسرو گوید :

بیت

ولایت دارم و گنج وخزانه		سپاهی تیز چون بـاد بزانه

وسنایی گوید :

بیت

زین غلامان مایکی بگزین که رودزی نسا چو باد بزین

ودرین مثال تأملست چه بادبرین ، برای مهمله ، بمعنی بادجنوب است، یعنی بادبالا، وبعضی بمعنی باد صبا گفته‌اند .

بزداغ ـ بالکسر، افزاری که بدان زنگ آیینه، وتیغ ومانند آن زدایند، وبتازی مصقل خوانند، منصور شیرازی گوید:

بیت

دهد ضیا بمه آیینهٔ رخت کان را بود زخاطر شاه فلك محل بزداغ

بزدودن ـ بالکسر پاک کردن زنگ ، وبا در اصل زایدست، وکلمه زدودن است .

بزرك ـ بفتح با ورای مهمله ، تخم کتان .

بزسك ـ بضم اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله ، عدس، لیکن این لفظ نرسك بنون است نه بیا، وبرای مهمله است نه معجمه.

بزشك ـ بکسر تین ، بوزن ومعنی بچشك یعنی حکیم وطبیب وجراح .

بزشم ـ بضم اول وفتح ثانی وسکون شین معجمه ، پشم نرمیکه از بن موی بز روید وبشانه بر آورده بتابند وشال بافند، وکرك وکلغر نیز خوانند ، سعدی گوید:

بیت

یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد
چون نیك نگه کردم میش آمد وپشم آورد

بزغ و وزغ ـ غوك باشد .

بزغسمه ـ بفتح سین ومیم ، سبزی روی آب که جامهٔ غوك، وجل بك گویند، زیرا که بزغ درومیباشد ، فیروز کاتب گوید :

بیت

مختفی گشته تیز درریشش چون بزغ در بزغسمه پنهان

بزغنج ـ بضم با وغین وسکون زا ونون ، پستهٔ بـی مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوهٔ بامغزویکسال بیمغزدهد، واول راپسته و ثانی رابزغنج گویند .

بزك ـ بضم باوفتح زا ، مرغ سیاهرنگ که نوك درازدارد،وبیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند، و آوازبلند کند، حالی سبزواری گوید :

بیت

هرشام کرد نالهٔ اودوالهٔ شغال هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزك

بزم ـ مجلس شراب ومهمانی وشادی، ودهیست از بوانات ، که میگویندیکی ازامامزادها دران مدفونست .

بزمه ـ طرفی وگوشه‌ای ازبزم ، خواجو گوید :

بیت

ارم نقشی ازبزمهٔ بزم او قیامت نموداری‌اززرم‌او

بزن ـ بفتحتین ، چوبی که بآن زمین شیار کرده‌هموار کنند .

بزه ـ بفتحتین ، گناه ، و شخص مسکین مرحـوم، وبدین‌معنی بتشدیـد زا نیز استعمال کنند، امـا اینمعنی درکلام قدما بنظرنرسیده از مستحدثاتست ، و درنسخهٔ سروری بزه بضم با وفتح زا ، میوهٔ شیرین آبدار گفته، وخربزه ازین‌مأخوذست، یعنی میوهٔ شیرین کلان .

بزه‌کار ـ گناهکار ، ولقب یزدجرد پدر بهرام‌گور، ولهذا عرب یزدجردالاثیم میگفتند .

بزمزه ـ بالضم سوسمار بزبان اصفهان،زیرا که‌میگویندداودوزبان دارد، چون شیرازبزمی‌مزد، بیك زبان‌شیر می‌مکد، وبزبان‌دیگر آوازمیکند،مانند آواز کسیکه شیردوشد ، ودرنسخهٔ سروری بمعنی چلپاسه گفته ، ودرفرهنگ بمعنی آفتاب‌پرست

وزای اول فارسی گفته ، وهمه خلاف تحقیق است.

بزیچه ـ بالضم یعنی بچهٔ بز، که بزبچه نیز گویند ، و نیز برج جدی ، مختاری گوید :

بیت

این بزیچه که او گیا بچرد　　بدل شیر خون شیر خورد

وعمید لومکی گوید :

بیت

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلاخ　　سه پایه ازعلمت بادو چارسو مسلخ

بزیشه ـ بالضم وثانی مکسورویای مجهول ، اردهٔ کنجد .

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن ـ یعنی غمگین ومتفکر بودن .

بزغالهٔ فلك ـ یعنی برج جدی .

الباء الفارسی مع الزاء

پزاختن ـ بالفتح، گداختن.

پزاوه ـ بمعنی داش خشت پزی لفظ هندیست، ودرخاتمه آورده شد .

پزد ـ بالفتح، خون ، وبمعنی جان نیز گفته اند .

الباء التازی مع الزاء الفارسی

بژ ـ بالضم، برف ریزها که ازهوا ریزد درشدت سرما .

بژم ـ بالفتح، شبنم ، وبخار بامداد که روی زمینرا بپوشد ، وصحیح نزمست،

بکسر نون وزای تازی ، وبشك نیز گویند .

بژن ـ بفتحتین، گل تیرهٔ بن حوض وجوی ، وظاهراً صحیح‌لژن است بلام .

بژول و بجول ـ بضمتین ، استخوان‌شتالنگ، که کعب گویند .

بژولش و بشولش ـ بالکسر، بمعنی‌ژولش‌وشولش، مرادف‌ژولیدن،وژولیدگی وباازاصل‌کلمه‌نیست، لیکن‌چون بباءبسیار‌مستعمل شده گویاازاصل کلمه‌شده،بنابرین درباب با آورده شد .

بژهان ـ بضم با وسکون ژا، غبطه باشد، یعنی‌خوبی که دردیگری بیند، برای خودخواهد، بی آنکه ازوزایل شود بخلاف حسد، بهرامی گوید:

بیت

بر پیچش زلف تست شب را غیرت　　　　بر تابش روی بست مه را بژهان

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ ـ بالفتح، کوه ، ودرفرهنگ منظومه بمعنی گریوه،وکتل گفته، و از صراح نیز همین معلوم‌می‌شود،زیراکه‌درترجمهٔ عقبه آورده، لیکن‌حق‌آنستکه،پژ کوه، وپژه بزیادتی‌ها ،گریوه ، ابوالفرج گوید :

بیت

در ترازوی‌همت‌عالیش　　　　دانگ‌سنگ آمده‌پژ بهمن

وعمید لومکی گوید :

بیت

در جناب تو وهم خاطر کژ　　　　راست‌چون‌لاشه‌بر گریوهٔ‌پژ

ونیزچرك وپلیدی مرادف فژ ، وبمعنی کهنه نیز گفته‌اند .

پژاگن وفژاگن ـ بالفتح وکاف مسکورپارسی، بمعنی پلید وچرکین،وهمچنین پژوین ، سنایی گوید :

بیت

پیشم آرد دوات بن سوراخ   قلم سست و کاغذ پژوین

وپور بها گوید :

بیت

از جفاها درحق من هیچ نیست   کان پلید مدبر پژوین نکرد

پژم - بالفتح، بمعنی نخست پژ .

پژه - بفتحتین ، کتل وگریوه ،که بتازی عقبه گویند ، و بمعنی آستر جامه نیز گفته‌اند .

پژه - بکسر با وضم ژا واظهارها ، مخفف پژوه، یعنی تفحص وبازخواست ، و تفحص کننده ، وامر بتفحص کردن ، وبرین قیاس پژوهش وپژوهنده وپژوهندگی .

پژاوند - بالفتح، چوبیکه پس درافگنند، تاغیری بازنتواند کرد، واین مرکبست ازپژ،و آوند، یعنی نسبت داردبکوه درقوت‌ومحکمی، و آوند کلمهٔ نسبتست، چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید :

بیت

در هم شکند ارچه بود حصن عدو را

از سد سکندر در و از قاف پژاوند

وحسین وفایی، پژوندباینمعنی آورده، وگفته که پژاوند چوبیکه گازران بر جامه‌زنند.

پژپژ - بضم هردوبا[1] ،کلمه‌ای که‌بدان بزرا خوانند،مرادف پچ‌پچ، سنایی گوید :

بیت

نشود دل بحرف قرآن به   نشود بزبه پژپژی فربه

پژمان وپژمند وپژمرده‌وپژمریده - هرچهارلغت بالکسروقیل بالفتح، افسرده وبی‌رونق ، سیف گوید :

---

۱ ـ در نسخهٔ خطی همه‌جا «با» است نه«پا»، ودراصطلاح «با فارسی» گفته‌میشود، نه «پا فارسی» ، ولی ما در اینمورد ازرسم الخط چاپ کلکته پیروی کردیم.

مصراع

پژمان ترازچراغ بروزم زمان زمان

پژن ـ بفتحتین ، زغن باشد.

پژند ـ بفتحتین، برغست، وبعضی بمعنی حنظل، وبمعنی خیارصحرایی گفته‌اند. عسجدی گوید :

بیت

نه‌هم قیمت لعل باشد بلور   نه‌همرنگ گلنار باشد پژند

وفخری گوید :

بیت

بوی خلقت بهر کجا که گذشت   نیشکر آورد بجای پژند

ودر نسخهٔ میرزا ببای تازی آورده، لیکن ازلغت هجند معلوم میشود، که‌هژند بها باشد، نه پژند .

پژواك ـ صدا که‌در گنبدو کوه ومانند آن پیچد.

پژولش وپژولیدن ـ پریشان ودرهم شدن ، وبرین قیاس پژولیده، و پشولش وپشولیدن وپشولیده، وصحیح درین کلمات بای تازیست، وزایده است ، واصل کلمه ژولش وژولیدنست، وشولش وشولیدن‌است، وهمچنین کلمات‌دیگر، لیکن‌چون حرف با بسیار مستعمل شده،گویا ازاصل شده، بنابران دربای تازی مذکورشد ، و دربای فارسی خطاست .

پژم ـ بضمتین ، فرومایه که بتازی رذل گویند .

پژوم ـ بفتح پا وضم ژا ، مسکین وبی‌اعتبار ، پژومان جمع .

الباء التازی مع السین

بس ـ بالضم، سیخ کباب وبعربی سفود گویند، وبالفتح، کافی ، وبسیار .

بسندوبسنده ـ بمعنی کافی .

بس‌پایه ـ گیاهیست بر هیئت هزارپا، و بر پوست آن گرهها بود، و رنگش بروناس ماند، و چون بشکنند درونش زرد بود، بسفایج معرب آن، و بعضی بسپایج فارسی دانسته‌اند.

بسباس ـ بالفتح، هرزه و بیمعنی، مختاری گوید:

بیت

که گران‌جهان قلتبان بس‌بس		زین فضولی و حکمت بسباس

بسناس ـ بفتح باونون، نام استاددهریان.

بساره ـ بالکسر، بام صفه، و بعضی بمعنی صفه گفته‌اند.

بسارده ـ بفتح باودال ورای مهملهٔ موقوف، زمینی که اورا آب داده باشند.

بسك و بسه ـ بفتحتین، اکلیل الملك، و آنگیاهیست معروف، و بسکون ثانی دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند، و بمعنی خمیازه نیز آمده، مرادف باسك.

بساك ـ تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خوردترتیب دهند، و بزرگان روزهای عید و جشن، و مردمان روز دامادی برسر نهند، ابوالفرج گوید:

بیت

همه امیدش آنکه خدمت تو		بسرش برنهد ز بخت بساك

بسدك ـ بفتح با و دال، بمعنی دسته جو و گندم.

بستاخ و بیستاخ ـ بالکسر، یعنی گستاخ، خسرو گوید:

بیت

بسیار شد این سخن فراخی		ز اندازه گذشت بیستاخی

بستار ـ بالکسر، سست، و نااستوار، ناصرخسرو گوید:

بیت

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست

شیعه است آنکس که اندرعهد او بستار نیست

بستان افروز ـ گل تاج خروس .

بستان پیرا ـ باغبان .

بستاوند ـ بالضم، زمین پشته پشته.

بستر آهنگ ـ یعنی چادریکه بالای بستر کشند، و بگسترند، لبیبی گوید:

بیت

خوشاحال لحاف و بستر آهنگ   که میگیرندهر شب در برت تنگ

و بعضی بمعنی چادر شب گفته‌اند، که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند .

بستردن ـ بالکسر، بمعنی ستردن، و بازایده‌است، لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود، در با آورده شد.

بستو و بستك ـ بالفتح، مرتبان کوچك سفالین وچینی ، بستوقه بالضم معرب آن ، نظامی گوید :

بیت

چو گردون بادلم تا کی کنی حرب   ببستوی تهی میکن سرم چرب

ودرفرهنگ چوبیکه بدان ماست بشورانند تامسکه جدا شود ، وآنین نیز گویند ، وبعضی گفته‌اند چمچه که روغن ودوشاب وجز آن بدان کشند.

بستوه ـ بالکسر، بمعنی ستوه .

بسته ـ بالفتح، معروف ، وحریر منقش که در تختهای مشبك بندند، و رنگ در نقشها زنند، چنانکه رنگ بر آرد ، و آهنگی [1] هم هست از موسیقی که آنرا بسته‌ـ نگار خوانند، و آن مرکب است ازحصار وحجاز وسه گاه ، وبکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه .

بستام ـ بمعنی مرجان ، چنانکه در فرهنگ آورده خطاست ، ودرشعر خسرو

*۱ـ این معنی سیوم همین در یك نسخه یافت شده‌در نسخهٔ اینجانب نیز نیامده.

بسامست بمعنی تبسم کننده نه بستام .

بسغده ـ بفتحتین وسکون غین ، ساخته و آماده، بسغدیدن مصدر آن، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید :

قطعه

بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه

خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه

بسل ـ بفتحتین، کاروس و بعضی بسله بزیادتی‌ها ، بمعنی دانه‌ای گفته‌اند که ملك گویند، وبعربی خلر خوانند، کذا فی الاختیارات .

بسلاند ـ بالکسر، مخفف بگسلاند ، وبرین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید :

مصراع

هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا

بسوته ـ بفتح با وضم سین و واو مجهول و تای فوقانی وهای مختفی ، زلف باشد .

بسور و بسول ـ دعای بدونفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی بپای فارسی وشین معجمه گفته‌اند .

بسیچ [1] بفتح اول و کسر ثانی ویای مجهول ، ساختگی و آمادگی ، فردوسی گوید :

---

*۱ـ درسراجست وقوسی گوید که بای موحدهٔ بسیچ جزو کلمه ظاهرمیشود لیکن بحذف نیز مستعملت ، وتحقیق آنست که بای زایده است ازجهة آنکه اکثر ببامستعمل میشود در باب با آورده‌اند، وعجب ازرشیدی که درباب با وسین هردوجا آورده ودولغت پنداشته، والااشعاری بدان می کرد، انتهی، ودر بهارعجم گفته بسیچ قصد وآهنك مزید علیه سیچ یاسیچ مخفف اینست

بیت

نباید درنگ اندرین کار هیچ کجا آمد آسانی اندر بسیج

الاستعارات

بستر سمندر ـ یعنی آتش .

بست و بند ـ یعنی استحکام وضبط .

بسر رشته رفتن ـ یعنی آمدن بسر سخنی که دراثنای گفتن سر رشتهٔ آن از دست داده باشد.

بسر بردن ـ یعنی وفا کردن، وسازگاری نمودن.

بسته‌رحم ـ یعنی عقیم .

الباء الفارسی مع السین

پس ـ بالضم، مخفف پسر، لیکن بکسر باید، اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست، چنانکه‌درسامی معرب بنظر رسیده ، فردوسی گوید :

بیت

بیامد نخست آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر

وله :

بیت

پس آگاه کردند زان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار

پسا ـ بالفتح، شهری ازملك پارس ، فسامعرب آن .

پساچین ـ بقایای میوه که بعد ازچیدن در باغ جابجا مانـد ، وسبد چین نیز گویند .

پسادست ـ یعنی نسیه ، ابوشکور گوید :

بیت

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسا دست خلاف آرد و الفت ببرد

پسانیدن ـ بالفتح، آب دادن ، مولوی گوید :

بیت

ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان
ترکاری وباغی پسان هموار وناهموارهٔ

پساوند ـ بالفتح، قافیه‌شعر، ومعنی ترکیبی آنکه نسبت بآخردارد، چه آوند کلمه نسبت‌است، چنانکه درمقدمه گذشت ، لبیبی گوند :

بیت

همه‌پوچ‌وهمه‌خام‌وهمه‌سست معانی چکامه تا پساوند

وبعضی ببای‌تازی گفته‌اند، وغلط کرده‌اند.

پست ـ بالفتح، معروف ، وبمعنی خراب درفرهنگ گفته، سراج الدین‌سگزی گوید :

بیت

نگر تانیاری به بیداد دست که آباد گردد ز بیداد پست

لیکن اینمعنی بطریق کنایه و مجازاست، نه برسبیل‌حقیقت ، و بالکسر آرد بریان کرده، که بترکی تلقان گویند .

پسریچه ـ بالضم ورای مکسورویای مجهول ، پسران بدکار .

پس‌شام ـ یعنی طعام سحری، که بتازی سحور گویند

پسراندرو پسندر ـ بالضم، پسر شوی از زن دیگر، یا پسرزن از شوی دیگر عنصری گوید :

بیت

جز بمایندر نماند این جهان کینه جو
بـا پسندر کینه دارد همچو با دختند را

الاستعارات

پس‌افگنده ـ چیزیکه ازخرج ضروری بازگیرند ونگاهدارند برای عاقبت ، اوحدی گوید :

بیت

هم بعلم خودش بده پندی   که نداردجزاین‌پس‌افگندی

پستهٔ شکرفشان ـ یعنی دهن معشوق ،

پس دست کردنـ یعنی نهان ساختن وذخیره کردن ، خسرو گوید :

مصراع

وگر بخانه زری ماند زن کند پس‌دست

وظهوری گوید :

مصراع

خندهٔ پس دستیم را آب برد

پس سر نمودن ـ یعنی روگردانیدن بخجالت .

پس‌گوش افگندن ـ یعنی‌فراموش کردن.

پسین خلیفه ـ یعنی امیرالمؤمنین علـی بن ابیطالب رضی الله عنه ، خاقـانی گوید :

مصراع

بهترخلف از پسین خلیفه

الباء التازی مع الشین

بش ـ بالفتح، بندمطلق خصوص بند آهن ومس ومانند آن، که بر تختهای صندوق وبر کاسه وبردرزنند ، فردوسی گوید :

بیت

مرا گفت بگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم پنجه بش

وفخری گوید :

مصراع

نه‌منع دید و نه رو نه‌قفل دیدو نه‌پش

وزراعتی که بآب‌باران حاصل‌دهد، وبخس نیز گویند .

بشار ـ بالفتح، نثار ، وعاجز و گرفتار، ودست سودن بچیزی، تاج‌الدین‌بخاری گوید :

بیت

صاحبا هر نکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهر بارت بشار

وخسرو گوید :

بیت

بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار

وله :

بیت

هر ضعیفی کی جهد ازپای بندآب و گل
پیل بیچاره شود چون دروحل گردد بشار

وفرخی گوید :

بیت

هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد رکاب اورا نیکو بدست خویش بشار

و بمعنی زرکوب وسیم کوب نیز گفته اند ، اما در شعر تاج الدین شاید، نثاررا بتصحیف بشارخوانده باشند والله اعلم ، ولیکن بدین معانی در فرهنگ بکسر با گفته، ودرنسخهٔ سروری بفتح با گفته .

بشاسب ـ بالضم، خواب که بوشاسب نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

چولختی شد ازشب بشد دربشاسب ببوشاسب آمدش دخت گشاسب

بشاورد ـ بالضم وواو مفتوح ورای ساکن ، زمین پشته پشته .

بشبیون ـ بفتح باوسکون شین وبای دوم مفتوح و یای مضموم ، فربه باشد ، بشیون بحذف بای ثانی، نیز آمده.

بشتالم و**بشتام** ـ بالکسر، طفیلی.

بشترـ بفتح با وتا ، میکائیل که حوالهٔ ارزاق وامطارباوست ، فخری گوید :

بیت

میرساند بخلق دست تورزق بی تقاضا و منت بشتر

وشاعر گوید:

بیت

گرچه بشتر را عطاباران بود مر ترا درو گهر باشد عطا

وبالضم، جوششی که بواسطهٔ فسادخون وغلبهٔ صفرا براندام برآید، وبشره را سرخ سازدوخارش کند.

بشترم ـ بضم باوتا ، قوبا که پهن شود، و بسیارخارش کند، وسر،ودلم نیز گویند، وبتازی شری خوانند .

بشجر ـ بضم باوسکون شین وکسرجیم تازی، نام درختی است که درقلهٔ کوه

روید، وازچوب آن کمان سازند ، وفی السامی النبع بشجر.

بشخاییدن و **بشخودن** ـ بالکسر، مرادف شخودن بمعنی خراشیدن ،کمال گوید :

مصراع

بشخوده‌اند چهره وببریده طرها

وناصرخسرو گوید:

مصراع

که نی کس را بکوبد سر نه کس راروی بشخاید

وبای زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده، بنابران درباب با آورده شد.

بشخشم ـ بکسر اول وفتح دوم ، بمعنی لغزیدن مرادف شخشم، سنائی گوید در مذمت دنیا :

بیت

آن خوش از نفس و شهوت و شره است

ورنه جای بشخشم و تبه است

ودرین تأملست، چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد ، چنانکه درلغت شخش بیاید .

بشغره ـ بفتح با وغین ورا ، بمعنی ساخته ، وظاهراً همان بسغده است که در سین گذشت، وبتصحیف خوانده‌اند .

بشك ـ بالفتح عشوه وغمزه ، نزاری گوید:

بیت

کرشمه‌ای کن وبشکی بزن چه باشد اگر

بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندی

وشبنم مرادف بشم ، خسروانی گوید :

بیت

از نسیم ریاض دولت تو		بررخ گل درثمین شده بشك

وبالضم، موی پیش سر که بتازی ناصیه گویند، وبعضی بمعنی زلف گفته اند، عنصری گوید :

بیت

بشك معشوق چون سپیدشود		دل عـاشق ازو شود بستوه

بشم ـ بالفتح، همان بشك یعنی شبنم ریزه که سحرگاه برسبزه، ودرختان نشیند، وسفید نماید ، فرالاوی گوید:

بیت

چون ـمورد سبز بود کهن موی من همه

دردا که بر نشست بر آن مورد نیز بشم

وملحد وبی دین ، سوزنی گوید :

بیت

بشمی که بررسول خداافترا کند		با آل او ندیم سگالی مراکند

وموضعیست سردسیر مابین تبرستان وری .

بشبه ـ [1] بالفتح، پوست دباغت نکرده ، ودانه ایست که دوای چشم است، و چشمك وچاکسو نیز گویند، ودهیست ازمرو بشبق معرب آن ، لیکن درقاموس نیز بشبه آورده نه بشبق، وظاهراً سهوکرده، چه همه جاعربی می آردنه فارسی ، وصاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه .

بشکل و **بشکله** و **بشکنه** ـ بالکسر وکاف مفتوح ،کژك کلیدان .

*۱ـ درجهانگیری وبرهان قاطع وبرهان جامع بمعنی اول ودوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده ودرسروری همین بشمه بمعنی اول نوشته ، وصاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده ، وگفته که بهردو منعی مذکور بشمه است نه بشبه ، ومعنی سیوم ابی است ازحمل آن برتصحیف کاتب فافهم .

بشکلیدن ـ بالکسر و کاف مفتوح ، رخنه کردن بناخن ، و سر کارد ، ورخنه شدن بسرخاروجز آن، چنانچه جامهٔ کسی که بخاردر آویزد ، وبدرد گویند بشکلید، فخری گوید :

مصراع

آنکه به پیکان تیرروی قمر بشکلید

و پهن کردن چیزی، کسایی گوید :

بیت

یاسمن لعل نوش سوسن گوهر فروش   برزنخ پیلغوش نقطه زدو بشکلید

بشکول ـ بالکسر،حریص درکارها وجلد وهشیار، اسدی گوید :

بیت

بهرکار بیدار و بشکول باش   بدل دشمن خواب فرغول باش

بشکوفه ـ بالکسر،همان اشکوفه بهردومعنی ، فردوسی گوید:

بیت

بهنگام بشکوفهٔ گلستان   برون بردلشکرز زابلستان

اما درین بیت اشکوفه نیزمیتوان خواند .

بشکرد ـ بالکسر،یعنی شکـارکند ، در اصل شکرد است و بـا زایدست چنانکه بیاید .

بشن ـ بالفتح، قامت وبدن، انوری گوید:

بیت

وه که برخی زپای تاسر او   بشن وبالای چون صنوبراو

ودرین معنی ومثال تأملست .

بشنج ـ بفتحتین وسکون نون ، طراوت رخسارو آب رو، ودرنسخهٔ سروری بکسراول ، وفتح دوم، سیاهنی که برروظاهرشود، وبتازی،کلف گویند.

بشنجه ـ بکسرتین وسکون نون وفتح جیم تازی ، دست افزار جولاهان ،که بدان آهار برتان بکشند ، و بعضی آن آهار راگفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

بشنجه‌روی وازرق چشم‌واشقر		سزاوار خم گل نی خم زر

وقریع الدهر گوید :

بیت

تارو پود مراد من نشود		بافته بی بشنجهٔ لطفت

بشنجیده ـ بالکسر یعنی پاشیده شده، لبیبی گوید :

بیت

بخنجر همه تنش انجیده‌اند		بران خاك وخونش بشنجیده‌اند

وبشنجیده شد، یعنی پاشیده شد، وبشنجیده‌شود، یعنی پاشیده‌شود.

بشکاری ـ بالفتح ،کشت وکار ،آذری گوید :

بیت

چون شود وقت کشت بشکاری		آب آن چشمه میشود جاری

وظاهراً بشکاری بمعنی بشکالی است، یعنی زراعت برشکال، چه بشکار، وبشکال بمعنی برشکال آمده است .

بشنزه ـ بضم باوکسرنون ، وزای منقوطهٔ مفتوحه، چنگالی که ازنان تنگ، و خرمـا وروغن سازند ، وبعضی گفته‌اند اردهٔ کنجد ، وخرما ، بسحاق گوید:

بیت

من بمالم بپای بشنزه روی		گویم اززخم دست بریان داد

وبشنیزه باضافهٔ یا بعدازنون ، نیز آمده ، احمد اطعمه گوید :

بیت

سرشتند با مهر بشنیزه گویی		وجودم درانـدم که بدطین لازب

ودرنسخهٔ سروری بشتره بفتح باوکسرتا ورای مهمله، آورده، وگفته که بسحاق بمعنی اردهٔ کنجد ، وخرماکه در یکدیگر بمالند نظم کرده ، وبالفتح وباضافهٔ یـا ،

گیاهی که بومادران وبرنجاسب نیز گویند .

بشول - بالکسر، بمعنی ببین ، وبدان، انوری درهجوقاضی **گوید** :

بیت

زردگشت‌ازفراق لقمه‌بشول		روی سرخ‌من ای‌سیاههٔدول

واخسیکتی گوید :

بیت

خشمش آنجاکه دادنامیه‌راگوشمال		لقمه بشولی نکرد خـاربېزم رطب

ودرین معنی تأملست، با آنکه بشول‌بمعنی پریشان‌کننده، درین ابیات‌مناسبتر است ، چنانکه مشهورست ·

الباء الفارسی مع الشین

پش - بالفتح، کاکل اسب ، و طرهٔ دستار بهر دومعنی مرادف فش، وناقص و فرومایه رانیز گویند، پوربها گوید :

بیت

کفلهاش‌گرد وپش‌ودم دراز		برویال فربی و لاغر میان

پشام - بالفتح، تیره فام.

پشتدار وپشتوان - یعنی پشتیبان وپشت پناه ، مولوی گوید :

مصراع

نه‌مار رامدد وپشت‌دارموسی ساخت

وکمال گوید :

بیت

چنین خلل که به‌بنیاد دین درآمده بود

گـر اعتضـاد برین پشتوان نبودی وای

پشت‌مازه و **پشت‌مزه** ـ استخوان میان پشت ، که بتازی صلب گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بپشت مازهٔ گاو زمین رسد آسیب چودر کشم‌خر خمخانه‌زیر بارهجا

پشتواره و **پشتاره** ـ مقداری ازهرچیزکه برپشت توان برداشت ، عطار گوید:

بیت

هرکه‌اوروی چون گلشن بیند مدتی خار پشتواره کشد

پشتلنگ ـ بالضم وتای موقوف ولام مفتوح ، ناقص ومعیوب ، سوزنی گوید:

بیت

در ملك تو بسنده نکردند بندگی نمرودپشه‌خورده وفرعون پشتلنگ

وبحذف تانیز آمده ، سیف گوید :

بیت

دعاگویی ترا بهتر چه خواهی کرد شعریرا

که دام ابلهان باشد عبارتهای پشلنگش

وقلعه‌ایست که برقلهٔ کوهی واقع شده ، فرخی گوید :

بیت

آنکه‌زیرسم‌اسپان‌سپه‌خوردنمود بزمانی درودیوار حصار پشلنگ

پشتكـ بالضم، جامهٔ کوتاه که‌تا کمرگاه باشد ، بیشترمردم دارلمرزپوشند ، و پشتی وعجایبی نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

اگرجبهٔ خـاره‌را مستحقم زتوبس کنم‌پشتکی‌زندپیچی

ومرضیست که عارض اسب، واستروخرشود ، وآنچنان باشدکه دانها بردست، وپای‌حیوانات مذکوربرآید، وپخته شود ، وبسبب آن از رفتار بازمانند ، و نوعی از

بازیست که هردوپا برهوا کرده ، بدست راه روند .

پشك ـ بالفتح، آویزش ومقابله ، نزاری گوید:

بیت

بحسن افتاده باخورشیددرپشك بقامت سرورا افگنده در رشك

وبالضم، سرگین آهوو گوسپند، وبزوشترمانند آن، وبکسر نیزگفته‌اند، وپشکر وپشکره وپشکل وپشکله نیزنامند، مولوی گوید:

بیت

گفت جایش را بروب از سنگ و پشك

ور بـود تـر ریز بروی خاك خشك

وبالکسر، رقعه‌ای که شرکا درمیان‌خودبجهة تقسیم اشیا اندازند ، و بضم بـا وفتح شین ،گربه که پوشك نیزگویند ، سنایی گوید :

بیت

توکلام خدایرا بی‌شك گرنه‌ای‌طوطی وحمارو پشك

پشکم ـ بالکسروکاف تازی مفتوح ، همان پچکم مرقوم یعنی ایوان‌وبارگاه، لیکن بای تازی باید نه‌فارسی ، چنانکه[1] درمرادف او، ناصرخسروگوید :

بیت

این جنبش بیقرار یك حال افتـاده برین بلند پشکم

پشماگند ـیعنی پالان آگنده‌به‌پشم، سنایی گوید:

بیت

کفش عیسی بدوزوزاطلس[2] خـر او را مساز پشماگند

۱ـ یعنی چنانکه‌درمرادف‌او نیزبای تازی باید نه فارسی، اگـرچه در بای فارسی گذشت، چه سروری‌هردورا بتازی‌آورده‌وصاحب‌سراج‌همین‌راصحیح‌وموافق قول‌قوسی گفته لیکن در برهان هردو بهردو باآمده، فافهم!

۲ـ در نسخهٔ خطی قدیمی«ازاطلس آمده» .

وخاقانی گوید :

بیت

هم سگان را قلاده زرینست   هم خرانرا آخزست پشما گند

پشن ـ بفتحتین ، موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو، و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد ، آخرالامر تورانیان فتح کردند ، و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند ، واین جنگ را جنگ پشن، و جنگ لادن گویند .

پشنگ ـ بضم پا وفتح شین ، دست افزار آهنین دراز وسرتیز، که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند ، ونام پدرافراسیاب ، وقلعه‌ایست حوالی قندهار و ظاهراً بناکردهٔ اوست ، وچهارچوب مربع که میان آن بریسمان یانواریا چرم بافند، و پراز خاك و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند وببرند ، وزنبر نیز گویند ، سوزنی درصفت‌قضیب خود گوید:

قطعه

همچون پشنگ کژی وزکناك و شوخناك
گویی که گرز توزی در قبضهٔ پشنگ
آنرا که از تو خورد بناجایگه فتاد
برداشت از زمین نتوانندش بی پشنگ

ودرفرهنگ بمعنی جفا وستم گفته، درویش عبدعلی درمنقبت گوید:

بیت

بی تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را
کز خون فاسدش نرود بر کسی پشنگ

پشول ـ بالکسر، برهمزدگی وپریشانی، وامربه‌برهم زدن، و برهم زننده ، و پریشان شونده ، وپشولش برهمزدگی وپریشانی ، وبرین قیاس پشولیدن وپشولیده،

شرف شفروه گوید :

بیت

دل درویش سراسیمه به‌است طرۀ دوست پشولیده خوش است

وابن یمین گوید:

بیت

بیان طرۀ تو کردمی ولیك دلم زبس پشول که دارد بکنه آن نرسید

واسدی گوید :

بیت

نریمان ببدشاد و گفتامول همه کارهای دیگر برپشول

وعطار گوید :

بیت

صبح گر کشتی نفس را دردهان کی رسیدی این پشولش درجهان

لیکن در لغت پـژولیدن گذشت، کـه در جمیع این صیغ بـای تازی است، نه پارسی .

پشه خانه و پشه دار و پشه غـال ـ درختیست که درون بارش پرازپشه است، وبعربی شجرالبق گویند .

پشه خورد ـ ریشی که دربلخ بهم میرسد ، و دیر به‌بشود ، وگمان مردم آنکه این ریش ازگزیدن پشه بهم رسد ، و بتازی قرحۀ بلخی گـویند ، واین از مسالك و ممالك منقول است .

پشیزه و پشیز و پشی ـ پول ریزه بغایت تنك و کوچك ،که بتازی فلس گویند ، سوزنی گوید :

بیت

نرخ جماع ازپشی رسید بدینار کارفروشنده‌راست وای خریدار

ودرم ماهی رانیز گویند ، وبعضی گفته‌اند پشیزفلس، وپشیزه درم ماهی، چه‌ها

برای نسبت آمده .

پشینـ بالفتح، نام پسر کیقباد، که کی پشین گویند.

الاستعارات

پشت بازدن ـ یعنی رد کردن و ترك نمودن.

پشت دادن و پشت نمودن ـ یعنی منهزم شدن .

پشت دست خاییدن ـ یعنی حسرت وافسوس خوردن .

پشت پای خاریدن ـ یعنی خوش آمدن ، وشادشدن .

پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست بر کندن ـ یعنی ندامت ، وپشیمانی .

پشت ماهی ـ یعنی شب، نظامی درصفت شهری گوید :

بیت

سوادی که دروی سیاهی نبود		وگر بود جز پشت ماهی نبود

پشم در کشیدن ـ دور کردن معربد و هرزه گوی از خود بلطایف الحیل ، نزاری گوید :

مصراع

هر که بیهوده کند عربده پشمش در کش

ونظامی گوید :

مصراع

کشیدم پشم درخیل وسپاهش

پشم شدن ـ یعنی متفرق وپراگنده شدن .

پشم در کلاه ندارد ـ یعنی قدر ومرتبه ندارد .

پشمی از کلاهش کم ـ یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب درنیاید.

الباء التازی مع الغین

بغ ـ بالفتح گو، یعنی مغاك که مغ نیز گویند ، ونام بتی است ، وبغداد که دراصل

دهی بوده بنام آن بت کرده بودند، چنانکه از اصمعی نقل کرده اندکه معنی بغداد عطیةالصنم، و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده، چه جای دادرسی نوشیروان بود، والله اعلم، وخط بغداد خطیست ازخطوط جام کیخسرو.

بغشور ـ بالفتح، دهیست میان سرخس وهرات، ومعنی ترکیبی آن مغاك شور، چه زمینش شوره‌زار بوده، ونسبت بدان بغوی گویند، وصاحب قاموس معرب گوشور گفته، وظاهراً سهو کرده.

بغا ـ بالفتح، هیز که بتازی مخنث گویند، قطران گوید:

قطعه

دربان توای خواجه مرا دوش بغا گفت
تنها نه مرا گفت، مرا گفت و ترا گفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند، آنگه
بیتی دوسه برخواند که این خواجهٔ ما گفت

بغامه ـ بالفتح، غول بیابانی.

بغرا ـ بالضم، خوك نر، وکلنگ پیشرو کلنگان، و بغراخانی آشیست، که بغراخان که یکی ازپادشاهان ترکست احداث کرده بود، بجهة تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند.

بغلك ـ بفتحتین، گرهی که زیر بغل بهم رسد، وبمرور پخته شود، و چرك کند.

بغند ـ بفتحتین و سکون نون، پوست غیرکیمخت که غرغن، و غرغند نیز گویند، سوزنی گوید:

بیت

درحمله ازتکاور دشمن جدا کند کیمخت را بناچخ شش مهره از بغند

وله:

بیت

روز هیجا از سر چابك سواری بردری

ازفرخش وران اسب خصم کیمخت‌وبغند

بغیاز ـ بالفتح، زری که استاد بشاگرد درعوض کاری‌دهد [1]، وشاگردانه نیز گویند مرادف فغیاز ، و بمعنی مژده نیز گفته‌اند ، و بغیازی یعنی مژدگانی ، فخری گوید :

بیت

بهر طریق که خواهی همیشه مـال دهد

به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیـاز

الباء الفارسی مع الغین

پغاز ـ بالکسر،چوبکی که نجاران در میان چوبی که بشکافند نهند ، تا زود شکافته شود، وکفشگران درفاصلهٔ کفش، وکالبد فرو برند تا کفش گشاده شود،وپانه نیزگویند چنانکه گذشت ، استادگوید :

بیت

ژاژ می‌خایم و چون ژاژم خشك		خارهـا دارم چون نوك پغاز

وبعضی بپای تازی وفا ، ورای مهمله گفته‌اند ، وسهو کرده‌اند .

پغنه ـ بالفتح، پلهٔ نردبان ، شهاب مهمره گوید :

بیت

پغنهٔ بـام دولتت بـاشد		این‌چهار آخشیج‌وهفت‌فلك [2]

*۱ـ اینجا مثل جهانگیری‌چنین تفسیر کرده، واین خلاف آنست که درلغت برمغاز گفته یعنی زریکه شخص غیر بعدازاجرت استاد بشاگرددهد،نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، وصاحب سراج دربن تفسیر تغلیط رشیدی کرده، لیکن دربهارعجم گوید شاگردانه وشاگردی زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد ازاجرت.

۲ـ ودردو نسخه بعد ازینست این زیـادت- بغلطاق بغل بند وقبا ، و بغطاق کلاه ، محمد

الاستعارات

بغدادخالی و **بغدادخراب** - یعنی شکم خالی ، وساغـرخالی از شراب .

بغدادمعمور- یعنی شکم پر ، وساغرپر.

بغل تری - یعنی خجالت ، نزاری گوید :

بیت

مدعیان را بغل تری بدهم من برصفتی کزمسامشان بچکدخون

بغل زدن - یعنی شماتت کردن ، مولوی گوید :

مصراع

تومخوانم جفت کمترزن بغل

بغل گشادن - یعنی وداع کردن.

الباءالفارسی مع الفاء

بف و **بفتری** - بالفتح، چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند، تاتارها پهلوی هم واقع شود ، ودفته ودفتین نیز گویند ، سوزنی گوید :

---

*عیار گوید :

مصراع

بفرقش سرفرازی کرد بغطاق

ودر تحفه هردو بمعنی کلاه، ودر فرهنگ هردو بمعنی فرجی گفته ،و بتای قرشت آورده،سعدی گوید:

بیت

بغلطاق و دستار ورختی که داشت ز بالا بدامان او در گذشت

*۲- این استعارات درهمه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حال آنکه محل آن پیش از فصل پیشین است .

بیت

زان پیرک جولاهۀ بف خـوارۀ بدبـاف

نی‌نی دو پسر ماند، نگویم که دو خرمـاند

خسروانی گوید:

بیت

کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند

لفظ زیبد تار، ومعنی پود، و کلکش بفتری

بفچ - بالفتح، و جیم فارسی، آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد، فخری گوید:

بیت

سبك‌میرفت‌و آب‌ازدیده‌میریخت		چنانکه ازدهان وقت سخن بفچ

و بعضی گفته‌اند کسی که آب از دهان او میریزد، و این مصرع فخری چنین خوانده:

مصراع

چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ

واین اصح است، ازجهۀ روایت شعرفخری، ومؤلف نفایس الفنون نیز بهمین معنی آورده، اما مشهورومسطوردرفرهنگها معنی اول است، بنابران درجهانگیری مصرع فخری راچنان خوانده، لیکن نظرفخری برمعنی ثانی است، که مؤلف نفایس-الفنون آورده.

بفخم - بفتح با وخا، بسیار، کمال گوید:

بیت

گه مناظره‌باکوه اگرسخن‌رانی		زاعتراض تو بفخم‌شود معید صدا

وپارچه‌ای که برچوب دراز برای چیدن نثاربندند فخم‌است، نه‌بفخم، چه، بای

زائده‌است ، وایشان ازاصل کلمه پنداشته‌اند ، چنانکه بیاید.

بفش ـ بالفتح ، اوش وبوش ، یعنی کروفرو عظمت ، سنایی گوید :

بیت

بادو بفشی برای حرمت فرع   با عوام و بهانـه شان برشرع

بفم ـ بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند .

الباء الفارسی مع الفاء

پفـ بالضم بادی که برچراغ ، وجز آن افتد .

الباء التازی مع الکاف

بك ـ بالفتح، وزغ که‌غوك گویند، وبالضم، رخسار، ونوعی‌از کوزهٔ‌دهن تنگ، گردن کوتاه ، وشکم پهن، ومدور که تنگ نیز گویند .

بکران ـ بالضم وفتح کاف ، ته دیگی که بریان شده باشد ، مخفف بنکران که مذکورشود ، ودرشعر بسحاق واقعست .

بکراهی و بکرهی ـ [1] بالفتح، میوه‌ایست شیرین‌ازنارنج کوچکتر ، وازلیمو بزرگتر، ودرولایت ایك وشبانکاره بسیاربود، فردوسی گوید :

بیت

بخانه درون بود با بکرهی   نهاده برش ناروسیب وبهی

بکسمات ـ بفتح باوسین ، نوعی از نان که مربع پزند ، ودرریسمان کشند ، و مسافران بجهة توشه بردارند .

بکسه ـ بالضم، پارچهٔ گوشت

---

*۱ـ ودرفرهنك و برهان وسراج بکرایی وبکروی بوزن‌صحرایی‌ومثنوی ودر برهان‌جامع بکرهی نیز ودرسروری همان اول .

بکم ـ بفتحتین ، چوب سرخ که پشم وجامه ، وابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن،فرزدق گوید:

بیت

هر که دردنیا شود قانع بکم　　سرخ‌رو باشد بعقبی چون بکم

بکوك ـ بالفتح، نشانهٔ تیر .

بکـونك ـ بالفتح، شمشیر چوبین، وبنونك نیز گویند ، وباونك ، وبلونه بلام نیز گفته‌اند ، والله اعلم .

بکهوجتان ـ بفتح اول وضم ها وواو مجهول ، وجیم موقوف ، خرپشته .

بکیاسا ـ بالکسروبای تحتانی ، پشتهٔ کوچك که بالای بار کنند، وسرربای نیز گویند .

الاستعارات

بکسی زبان داشتن [1] یعنی خودرا ازکسی وانمودن ، ورازدار بودن .

بکران چرخ ـ یعنی ستارها .

بکرپوشیده روی و **بکرمشاطهٔ خزان** ـ یعنی شرابی کـه هنوز ازان نخورده بـاشند .

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر ـ جامه‌ایست که در روز جنـگ پوشند ، وگاهی از مخمل سازنـد ، و پارهای آهن موصل برروی آن کشند .

بگماز ـ بالکسر شراب ، وبگمازچند یعنی شراب چندکه عبارت ازپیالهٔچند

*۱ـ اینست دریك نسخه موافق‌فرهنگ وسراج ودرهفت نسخه بکسی‌گمان داشتن ، ودر بهارعجم‌است: زبان باکسی یکی‌کردن، و داشتن موافقت‌کردن‌درسخن با اودرنسخ موجوددرنزد اینجانب نیز «بکسی‌گمان‌داشتن» آمده‌است.

باشد، وبگماز کرد یعنی بزم شراب داشت.

بگنگ ـ بفتح اول و نون وهردو کاف فارسی، حیوان دم بریده.

بگنی ـ بالفتح، شراب برنج وارزن، وامثال آن، نزاری گوید :

بیت

مست گشتم ز جرعهٔ بگنی　　شد مزاجم ز بنگ مستغنی

بگاه و بگه ـ یعنی بوقت وزود، و بگه خیزی کرد، یعنی بوقت برخاست، و دیر نکرد.

الاستعارات

بگل گرفتن ـ یعنی خسن پوش کردن.

الباء الفارسی مع الکاف التازی

پك ـ بالضم، چیزی گنده و ناهموار، وبیمغز، میانه تهی، و این مخفف پوك است، ونیز مخفف پتك آهنگران، پور بها بهر سه معنی گوید :

قطعه

ای شور بخت مدبر معلول شوم پی
وی ترش روی ناخوش مکروه لك و پك
تیزی و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ
بی ذوق و خشك مغز و تهی همچو جوز پك
با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم
تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پك

و بجول بازان یك طرف بجول را نیز گویند، که مشهور بعاشق است،

شاعر گوید :

بیت

دست‌درشش بجل سبک‌نزنی   نخوری ریو چار پك نـزنی

وبمعنی برجستن نیز گفته‌اند، وبالفتح، اسباب خانه‌چنانکه میگویند: لك‌وپك، وهریك ازپایهای نردبان ، وبمعنی بی‌هنر ، وخودآرای نیز گفته‌اند .

پکند ـ بفتحتین ، بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ‌آب ، انوری‌گوید :

بیت

محنت سوپ و پکند او که ازبیخم بکند

طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند

ودر نسخهٔ سروری بکسرپا گفته ، وآن اصحست .

پکنه ـ بالفتح،کوتاه ، وفربه ، انوری‌گوید :

بیت

آن دختر پکنه عصمة الدین   سرمایهٔ زهـد و نیکنامیست

پکوك ـ بفتح، پتك آهنگر، ومخارجهٔ‌بالاخانه ،که بتازی غرفه گویند ، وبدو معنی اول پلوك بلام هم گفته‌اند ، والله اعلم ، وبعضی بمعنی تکیه‌گاه چوبین که‌بر کنار صفه ، وکناوبام نصب‌کنندآورده ، وبتازی ، محجر گویند .

الباءالفارسی مع الکاف الفارسی

پگه‌وپگاه ـ اصح ببای تازیست ، چنانکه گذشت .

الباءالتازی مع اللام

بل ـ بالکسر،مخفف بهل بمعنی بگذار، شرف شفروه گوید :

بیت

مرا گویی بگوحال دل خویش دلت خونین شود بل تا نگویم

وبالضم، بمعنی بسیار چون بلهوس وبلکامه، یعنی بسیارهوس، وبسیارکام،لیکن مفرد مستعمل نشده، رودکی گوید :

بیت

در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم

پروین ز سرشک دیده برجامه نهم

وبعضی گفته‌اند که صحیح بوالهوس وبوالکامه است ، واین از باب کنیتهاست که درمحاورات عرب مستعملست ، بمعنی ملازم‌شی، پس بوالهوس، وبوالکامه ،کسی که ملازم هوس وکام خود باشد ، چنانکه ابوتراب ابوالفضل ومانند آن گویند ، ومراد مقارنت ، وملازمت تراب ، و فضل ، و مانند آن کنند ، چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، وحق آنست که درفرس این اعتبارات بعیدست ، و درعربی صحیح ، وبا آنکه بلکنجك وبلغاك وامثال آن که بیشترمی آید ازین‌ابی است ، چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست ، امابلفغده که درفرهنگ برای اینمعنی شاهدآورده‌درست نیست، چه بلفغده بکسر باست، مخفف بیلفغده بمعنی‌بیندوخته ، چنانکه سامانی گفته که الفغده اندوخته، وچون‌حرف بابدان مقارن شود الف بیابدل گردد .

بلغاك ـ بالضم،غوغا و آشوب بسیار،چه غاك‌غوغا باشد ، خسرو گوید :

بیت

بگیتی گشت بلغاکی پدیدار که‌مردم‌درزمین‌دررفت چون مار

وابن‌یمین گوید:

بیت

مرا چون زلف تو تشویش ازانست

که چشمت در جهان افکند بلغاک

و بلغاکیان یعنی مفتنان ، و غوغاکنندگان ، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده .

بلغندر ـ بالضم، یعنی بسیارمبرم، وملح، چه غندر بالضم مبرم والحاح کننده ، وفربه وتن‌پرور آمده ، وبعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بی‌قید، و بی‌دیانت گفته،و بعضی نام ملحدی بی‌دیانت گفته ،کمال گوید :

بیت

بزر و مال مردمان اندر هست بر اعتقاد بلغندر

بلغونه ـ بالضم، یعنی بسیار رنگ که عبارت‌از گلگونه باشد ،که زنان بر رو مالند .

بلکنجك ـ بالضم، یعنی بسیارعجیب ، وطرفه که دیدنش خنده آرد ،چه کنجك بالضم وقیل بالفتح ، چیزی بدیع که دیدنش خوش آید ، شهیدی گوید :

بیت

ای‌صورت‌توچوصورت‌کاونجك هستی‌توبچشم هر کسی بلکنجك

بلغار ـ بالضم، نام شهریست ، ومعنی ترکیبی بسیارغار ، چه غاردران بسیار است ، و بعضی گفته‌اند در اصل بن غار بوده ، چون سکندر بظلمات میرفت اسباب ، وامتعهٔ زاید درانجا گذاشته رفت، بعد از آمدن‌او بمرورایام شهری شده بود، وبکثرت استعمال بلغار شد ، وصاحب قاموس گوید، صحیح بلغراست وعامه بلغار گویند ، وجه صحت ظاهر نشد ، وبمعنی چرم ادیم چنانکه مشهورست، در کتب معتبره دیده‌نشد.[1]

بلماج ـ بالضم، نوعی از کاچی که رقیق و پر آب ،و بی گوشت پزند مانند حریره .

*۱ـ ودریك نسخه بعد ازینست ـ واماکاتبی بدینمعی گفته :

مصراع

بازداران ترا بربهلهٔ بلغار گل

بلغور ـ بالضم، غله‌ای که‌در آسیا انداخته‌شکسته باشند ، و آش آن قسم غله را نیز گویند .

بلبلی ـ بالضم، شراب زیراکه‌دربلبله میکنند ، وگاهی پیاله رانیز گویند ، چه پیاله رانیز نسبتی است ، ببلبله ، فردوسی گوید :

بیت

یکی بلبلی‌سرخ‌درجام‌زرد تهمتن بروی زواره بخورد

وله :

بیت

توای میگسار از می‌زابلی بـه پیمای تا سر یکی بابلی

ونوعی ازچرم که بس نازك ولطیف سازند ، وبالوان غیرمکرر رنگ کنند، و جنسیست اززردآلو .

بلس ـ بضمتین ، عدس .

بلغدوبلغده‌وبلغند وبلغنده ـ بضم اول وسکون ثانی وضم غین، فراهم‌آورده، وبرهم نهاده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

درین‌بند وزندان بکاروبدانش به بلغنده بایـد همی نامداری

وبمعنی بستهٔ قماش پلونده است ببای فارسی ، نه بلغنده ، و همچنین در بیت سوزنی چنانکه درفرهنگ گفته .

بلك ـ بضمتین ، چشم بزرگ‌برآمده، بدرجاجرمی گوید :

بیت

پی نظارهٔ‌بزمت که بـاغ فردوس است
بلک شده همه را دیده چون سرانگور

وبکسراول وفتح دوم ، نوباوه ، وهرچیزنووتازه ،کـه دیدنش خوش آید ، و

بتحفه توان برد ، سلمان گوید :

بیت

خاك وخاشاك سرایت میفرستد هر صباح

گلشن فردوس را فراش بـر رسم بلك

وبالکسر، بمعنی شرارهٔ آتش، وبکسرتین ، بمعنی چنگ‌درزدن که بعربی تشبث گویند نیز آورده‌اند .

بلکفد و بلکفده ـ رشوت ، و در شرفنامه بکسر با وضم کاف تازی ، و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید :

مصراع

سوگندخور که‌صدبار بلکفدزو نخوردی

بلوك و بلوتك ـ بضمتین ، ظرفی که بدان شراب خورند ، رودکی گوید :

بیت

می‌گسار اندر بلوك شاهوار		خوش بشادی درخزان نوبهار

بلون ـ بضمتین، بنده، نزاری گوید :

مصراع

منعم ، ومفلس ، و آزاد ، وبلون

بلوس ـ بالفتح. آنکه بالوس باشد ، یعنی بفروتنی، وچرب زبانی بامردم‌باشد، وحق آنست که درلوس ایراد کرده شود : فخری گوید :

بچاپلوسی‌خودراهمی کندبرکـار		ولی نکونبود کار چاپلوس بلوس

بلاج ـ بالفتح، گیاهیست که ازان بوریا بافند ، ولوخ نیز گویند .

بلادر و بلادور ـ بالفتح باردرختیست که بیونانی انقردیا،وبهندی بهلاوه گویند، وپیرایه ایست که بصورت آن سازند ، وزنان برسر بندند ، خسرو گوید :

بیت

بسته بلادر همه برسر بلا		داده به‌بیهوشی عالم صلا

بلاده ـ بالفتح، فاسق و بدکار ، رودکی گوید :

بیت

هر آن کریم که‌فرزند او بلاده‌بود　　　　شگفت‌باشداگر از گناه ساده‌بود

فخری گوید :

بیت

چنان‌شدایمن‌ازعدلش که‌برخاست　　　　ز گیتـی فتنه و دزد و بـلاده

بلاژ و بلاش ـ بالفتح درهر دولغت وزای فارسی دراول وشین معجمه در ثـانی، درفرهنگ بمعنی بی‌سبب ، و بی‌تقریب گفته ، واین شعر پوربهای جامی شاهد آورده :

بیت

بود زاهد بلاژ شد فاسق　　　　امردی دید شد بروعاشق

لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست ، چه بای بلاش و بلاژ جزو کلمه‌نیست، وصحیح لاش ولاژاست ، ومعنی‌لاش عبث و باطلست ، ودراکثراوقات‌لاش باماش مذکور می‌شود، چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده،وصاحب قاموس نیز آورده ، درمعنی ابدح ودبیدح که بپارسی آنرا لاش و ماش گویند، و معنی آن باطلست، چنانچه‌حجاج‌بن‌یوسف بجبله، که‌یکی ازپارسیانست گفت که، قل لفلان اکلت مال‌الله‌بابدح ودبیدح، یعنی بفلان بگوکه مال خدا را بابدح ودبیدح بخوردی یعنی بباطل ، جبله بفارسی گفت که : خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش وماش، یعنی بعبث و باطل .

بلایه ـ بالفتح، تباه ، وبد عموماً، وزن بدکار خصوصاً ، عمید لومکی گوید :

بیت

دامن وقت پـاك به زین فـرق بلایه فن
پیش که این ندارسددرسقرت که ماسلك

و فخر گرگانی گوید :

بیت

هزاران جفت به ازویس یابی		چرا دل زان بلایه برنتابی

وله :

بیت

بیارید این پلید بدکنش را		بلایه گنده پیر بدمنش را

بلبکه ـ بفتح هردوبا ، مسکه .

بلبن ـ بفتح هردوبا ، ، خرفه که پرپهن نیز گویند ، وبخاطرمیرسد که‌این لفظ پلپهن باشد، بهردوبای فارسی ، وزیادتی‌ها ، چه، را رابلام بسیاربدل‌میکنند.

بلتیس ـ بکسرباوتا ویای معروف، دارو‌ییست .

بلخ ـ بالفتح، شهرمعروف، وکدویی که‌دران شراب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

بهای یاسمن و چکریم فرست امروز

که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار

بلسك ـ بکسرتین وسکون سین ، سیخ آهنین که یك سر آن پهن سازند ، و آتش را ازتنور بدان حرکت دهند ، وچون نان ریزهٔ سوخته برتنورچسبیده باشد ، بدان تراشند ، وگاه برزبرتنورنهاده بریان ازان آویزند ، فرخی گوید :

بیت

درتنورویل بادا دشمنت		از بلسك خینور آویخته

بلاشگرد ـ بالفتح،دهی‌است بچهارفرسخی‌مرو،بناکردهٔ بلاش بن فیروزبرادرـ زادهٔ نوشیروان .

بلکك وبالکل ـ بالکسروکاف مفتوح ، آب شیرگرم ، وباکل نیز بدینمعنی گذشت ، وظاهراً یکی صحیح باشد ؛ ودوتا تصحیف ، وظاهراً اول صحیح است ، چه بلك بمعنی شرارهٔ آتش گذشت ، وکاف دوم برای نسبت است .

بلگن ـ بفتح با و کاف فارسی ، سر دیوار ، و منجنیق ، زین الدین سنجری گوید :

بیت

ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست چون برف تموز و آفتاب بلگن

وفخری گوید :

بیت

ز سیل خیز فنا ایمن است قصر بقات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن

لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت .

بلمه ـ بالفتح ، انبوه ریش ، لیکن بدین معنی بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکی تصحیف است ، والله اعلم .

بلنج ـ بکسرتین و سکون نون ، اندازهٔ چیزی.

بلنجاسب ـ بکسرتین ، همان برنجاسب که بومادران نیز گویند .

بلند و بلندین ـ بفتحتین ، چوب بالای چارچوب در، که بتازی اسکفه گویند ، چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود ، و فرودین ، و بتازی عتبه نامند ، سوزنی گوید :

بیت

از هیبت ار کند بدر خارجی نظر بفتد بر آستان در خارجی بلند

و بعضی گفته‌اند، که بلندین چار چوب در، که بهندی چوکهت گویند ، استاد گوید :

بیت

درو افراشته درهای سیمین جواهر برنشانده بر بلندین

لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معنی.

بلوایهـ همان پالوایه یعنی پرستوك.

الاستعارات

بلندی گرای ـ یعنی کسی که میل ببلندی و بزرگی کند.

الباء الفارسی مع اللام

پل ـ بالکسر، پاشنهٔ پا، فردوسی گوید :

بیت

دریغ این بروبرزوبالای تو   رکیب دراز و پل پای تو

وبالضم، معروف که بتازی قنطره گویند، و زر خورده ، بهردو معنی پول نیز آمده .

پلارك و پلالك ـ آهن جوهردار ، وشمشیری که ازان سازند ، وبمعنی جوهر تیغ نیز گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

چو بر دریا زند تیغ پلالك   بماهی گاو گوید کیف حالك

وله :

بیت

پلارك چنان تافت ازروی تیغ   که‌درشب ستاره زتاریك میغ

وله :

بیت

درفشان یکی تیغ چون چشم گور   پلارك بـرو تافت چون پرمـور

پلاسكـبفتح پا وسین مهمله، نکبت وفلاکت ، شرف شفروه گوید :

بیت

در گـوشمال خصم محـابـا روا مـدار

بل کـان سیه گلیم سزای پلاسك است

پلپل ـ بکسر هردوپا ، معروف ، فلفل معرب آن .

پلچی ـ بالضم وجیم فارسی ، خرمهره، وپلچی فروش فروشندهٔ آن ، ابن یمین گوید :

بیت

چون بنزدیك اهل عصر کنون		مردُ پلچی فـروش جوهریست

پلخ ـ بفتحتین وخادر آخر ،گلووحلق ، نزاری گوید :

بیت

از بس افغان ونعره وفریاد		مردمـان را فرو گرفت پلخ

پلخم و **پلخمان** ـ بالفتح فلاخن، وبعضی ببای تازی گفته اند ، مویدالدین گوید :

بیت

گله بانان او نهند از قدر		مهرومه راچوسنگ درپلخم

پلستك ـ بوزن ، ومعنی پرستك که پرستوك نیز گویند .

پلغده ـ بضمتین وسکون غین ، تخم مرغ ومیوه که درونش پوسیده ، و برهم شده باشد ، سوزنی گوید :

بیت

دو خایهٔ گنده پلغده شده هم اندر وقت

شکست وریخت هم آنجا سفیده و زرده

پلفته ـ بضمتین وسکون فا و فتح تا ،آن باشد که چـون آتش درخانهٔ کاه ـ پوش افتد گلـولهای کاه سوخته ، که هنوز آتش در میانش بـاشد ، بزور آتش بر هوا رود .

پلك ـ بالکسر، معروف ، و در اشعارخسرو بفتح لام مستعمل است، چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن درفرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیزصحیح است ، والله اعلم ، وبمعنی آویخته نیز آورده .

پلم ـ بالفتح، خاك ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

کجا تورو کجاایرج کجاسلم اجل پاشید بررخسارشان پلم

پلمسه ـ بفتح پا ومیم وسین مهمله ، مضطرب شدن و دست وپاگم کردن ، و دروغ گفتن .

پلمه ـ بفتح پا ومیم ، تخته ولوحی که ابجد و غیره بران نویسند برای اطفال، عمید لومکی گوید :

بیت

نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد چه علمها که نخواندم ازان بغیرزبان

وبمعنی دروغ وتهمت نیز گفته‌اند ، لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه .

پلنگ ـ بفتحتین ، درندۀ معروف ، و چارپایۀ چوبین که به نوار بافند ، و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است ، ودراشعار قدما مذکور است ، و بکسر ثانی ، ازپیش آستانه تانهایت ضخامت دیوار که برابر درواقعست .

پلنگمشك ـ گیاهیست که برنگ شبیه است به‌پلنگ ، ودر بو بمشك، وبعربی سنجلاط گویند ، فرنجمسك وفلنجمسك معرب آن ، خاقانی گوید :

مصراع

عطر کنند ازپلنگ مشك ببغداد

پلوان وپلون ـ بالضم و سکون لام ، اطراف زمینی کـه میان آن سبزی وغله

---

[1] ـ حاشا که چنین گفته باشد،در نسخ فرهنك بفتحتین و بکسر یکم وسکون‌دوم‌همین دواعـراب تصحیح نموده ، ومتعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا وفتح لام .

کاشته باشند، و مزارعان بران آمد و شد نمایند، تا غله پایمال نگردد، و آب در زمین بایستد، ومعنی ترکیبی آن پل مانند، چه وان وون، بمعنی مانند است، خسرو گوید :

بیت

عجب نبود گران بار ارفرولغزد بآب وگل
که بختی لوك گردد چون گذرباشد بپاوانش

وله :

مصراع

که گربه ازشتر بهترتواندرفت برپلوان

پلونده ـ بالفتح، بستهٔ جامه وقماش که بتازی رزمه گویند، وپروندنیز گذشت، سوزنی گوید :

بیت

راه باید برید ورنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده

پله ـ بفتحتین، درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود، وبهندی پلاس گویند، وگل نارنجی مانند ناخن شیردارد، و بیخ آن گل سیاه بود، خسرو گوید :

بیت

پنجه گشاده گل لعل پله غرقه بخون ناخن شیرپله

و شیر حیوان نوزاییده که فله نیز گویند، و بتشدید لام، پایهٔ نردبان، وکفهٔ ترازو .

پلیته ـ معروف، که فتیله [1] معرب آنست .

*۱ـ ودریك نسخه فلیته، وهوالظاهرچه فتیله اگرمعرب ست قلب معرب خواهد بود حال آنکه فتیله عربی الاصلست مشتق ازفتل بمعنی تافتن ریسمان و غیره ولهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته، مبدل پلیته است وازباب توافق است .

پلیدی - بفتح پا وسکون لام وفتح یای تحتانی ودال مکسورویای معروف ، نوعی ازخربزه ، ودرفرهنگ بعدازیای اول ونون ساکن زیاده کرده ، والله اعلم .

الاستعارات

پلاس انداختن - یعنی پریشان وپراگنده ساختن .

پل شکستن - یعنی بی طاقت ومحروم گردیدن ، خاقانی گوید :

بیت

فلك پل بردلم خواهدشکستن　　کـز آب عافیت بویی ندارم

وله :

بیت

عاشق محتشم بسی داری　　پل همه برمن گـدا شکنی

پلنگان گوزن افکن - یعنی بهادران .

پل هفت طاق - یعنی هفت فلك .

الباء التازی مع المیم

بم - بالفتح، تارگنده ضد زیر، وقلعه‌ایست‌ازتوابع کرمان،وبهردومعنی بتشدید میم معرب آن ، عماره گوید :

بیت

عدورابردل‌ازوی بارغم باد　　سنان او کلید فتح بـم بـاد

ونیزپنجه زدن برسر ودستار کسی، لیکن بدین معنی درکلام قدما دیده نشد، ومتأخرین استعمال کرده‌اند .

الباء التازی مع النون

بن ـ بالفتح، باغ وزراعت ، وخرمن، وبدینمعنی بنو وبنوه نیز آورده‌اند،و بنوان یعنی باغبان ونگاهبان زراعت ومحافظ خرمن ، ومیوه‌ایست ریزه که اندرون او مغز باشد ، وون نیز گویند ، وبالضم، بیخ ، وآخرچیزی، وسوراخ مقعد .

بناغ ـ بالفتح ، تارریسمان خام ، مولوی گوید :

بیت

حله‌بافان باغ می‌بافند   حلها وپدیدنیست بناغ

وسوزنی گوید :

بیت

از کاج خوردن آن سگ بی‌حمیت‌جهود

بی دوك پنبه گردن خود را بناغ کرد

ودبیرومنشی را نیز گویند ، منصور شیرازی گوید :

بیت

ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان

به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ

ودر فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته ، لیکن صحیح نباغ است بتقدیم نون‌بر با، مخفف انباغ ، چنانکه بیاید .

بنانج ـ بالفتح ونون دوم موقوف ، انباغ ، وظاهراًاین لفظ نباغ است بغین، که بصورت نون وجیم خوانده‌اند ، ونون اول متقدم است بر با ، والله اعلم .

بنادر ـ بالفتح، دنبل .

بند ـ بالفتح، پیونددوعضو که بتازی مفصل گویند ، وبندپای ودست مجرمان ، ودیوانگان ، واسیران ، وبنددر، وبند شمشیر، وکارد ، وبندتنبان ، وامثال آن ، و

بند اسب ، واستروجز آن ، وبندترجيع ، وتركيب ، و بندی که برپیش آب بندنـد ، و مکروحیله عموماً ؛ وحیله وفن کشتی گیران خصوصاً ، فردوسی گوید :

بیت

نهادم ترا نام دستان زند   که باتو پدر کرددستان‌وبند

وبمعنی غم وغصه نیز آمده،فردوسی گوید :

بیت

بیامد چنین تا لب هیرمند   همه‌لب پرازباد و دل‌پرزبند

وبمعنی طومار کاغذ ، و بمعنی پیمان ، وبمعنی جفت گاو کـه بجهة زراعت ، و عرابه باهم بدارند ، نیز گفته‌اند .

بندار ـ بالضم، یعنی بنه‌دار ، وصاحب مکنت .

بند امیر ـ بندیست که در زمان عضدالدوله ، امیر نام مسافری بست ، و بـا عضدالدوله گفت، که اگر آنچه باید توخرج کنی من‌این بند را می‌بندم ، بعدازآنکـه بست، این مثل شهرت یافت که، بندبستن‌ازامیروزرخرج کردن ازعضد .

بند شهریار ـ نام نواییست ازموسیقی .

بندروغ ـ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته ، بندروغ خوانده، وصحیح بندورغ‌است ، چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تـا آب‌برزراعت روان‌شود، واضافهٔ بندباواضافهٔ عـام‌است بخاص، نه آنکه یك کلمه‌است.

بندخت ـ بضم باودال‌وسکون خا ، چهره.

بندرز ـ بفتح با ودال ، جوال دوز ، اما در سامی بندوز بواو، بمعنی‌ریسمان که بدان‌جوال دوزند آورده .

بندمه‌و بندیمه ـ بالفتح، تکمهٔ گریبان که گوی گریبان نیز گویند .

بنك ـ بفتحتین ، همان بن بمعنی میوهٔ معروف ، و نوعی از قمـاش که زمینش اطلس باشد ، وگلهایش زربفت بود ، ظهوری گوید :

بیت

ز جامهٔ خانهٔ عشق تو اطلسی گـردون
بنعل و داغ بنک پـوش کـردهٔ مـا را

وبضمتین ، مصغر بنه یعنی درخت کوچك ، و نشان چیزی،چنانچه گویند ازفلان چیز بنك نمانده، یعنی نشان نمانده .

بنه ـ بالضم، رخت واسباب ، وبمعنی بن نیز آمده .

بنگاه و **بنگه** ـ یعنی جای بنه .

بنکران ـ بالضم وکاف تازی مفتوح ، همان بکران یعنی تـه دیگی از طعـام ، مولوی گوید :

بیت

تا ز بسیاری آن زر نشکنند بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بنگره ـ بفتح باو کاف فارسی و رای مهمله ، ذکری که برای خوابیدن اطفـال خوانند ، ونانو نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو خفتهٔ خوش ای پسرو چرخ روز وشب
همـواره مـی کنند ببـالینت بنگـره

و بکسر اول ، ریسمانی کـه وقت رشتن بر دوك پیچیده شود، وفرموك ، نیز گویند .

بنگشتن ـ بضم باو کاف فارسی ، ناجاویده فرو بردن .

بنگلك ـ بالضم وکاف ولام مفتوح، میوه‌ایست ریزه که مغز کی دارد، و بوگلك و بن کوهی نیز گویند ، ودر نسخهٔ میرزا درخت گل باشد .

بنلاد ـ بالضم ، و بنوره ، بضمتین ، بنیاد دیوار ، وعمارت، کلامی اصفهـانی گوید :

بیت

یقین شناس که چندان بقـا نخواهد بود

بنای عمـر عـدو را چـو بد بـود بنلاد

وبدیعی سیفی گوید:

بیت

توصدر آن سرا زیبی که باشد زفضلش سقف وازدانش بنوره

ودرفرهنگ بنوره بفتح باونون آورده .

بنوماش ـ ماش سبز که، منگ نیز گویند.

بنیچه ـ بالضم،جمعی که براملاك بندند ، ظهوری گوید :

بیت

داغ تو که چیده برسرهم دفتر برسینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست

بنیز ـ بکسر باونون ویای معروف ، هرگز ، ارزقی گوید :

بیت

درمدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن

وقطران گوید :

بیت

اگر باز آیـدم دلبر نیندیشم بنیز از دل

وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز ازجان

وبمعنی نیز ، وبمعنی زود نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

اسیران ازوخواسته چندچیز فـرستاد نزدیك خسرو بنیز

بنیسك ـ [1] بفتح باوکسر نون ویای معروف وفتح سین مهمله ،کژ که نوعی از

*۱ـ ودرجهانگیری وبرهان بنیك بوزن شریك، ونزد صاحب سراج همین اصح است وبزیادت سین تحریف.

ابریشم زبون است .

بنی - بضم باو کسر نون ، چیزی که از گل یا گچ سازند، ودوچوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادی ابریشم، میرسنجر کاشی بجهة زنجیری که در پای او کرده بودند گوید :

بیت

زال فلک کلاوهٔ ژولیدهٔ فکند نقاد شعر را بفسون بر بنی پای

الاستعارات

بنا گوش کردن - کنایه ازانست که چون طفل ازمادرمتولد شود، ماماچه که بتازی قابله گویند، انگشت دردهن کودك کرده کام اورا بردارد ،سیف گوید :

بیت

مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد
هرکرا دایهٔ لطف تو بنـ گوش کند

بن کار خوردن - یعنی اندیشه نمودن درعاقبت، وپایان کار، اومانی گوید:

قطعه

خوارودشوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است
توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور
که فلک نیز درین واقعه سرگردان است

بن گوش - یعنی اطاعت ، وانقیاد، لیکن بدینمعنی از بن گوش است وبی زیادت کلمهٔ ازمستعمل نباشد.

بنه بستن - کوچ کردن .

بنیاد بریخ نهادن - یعنی بی مداری .

بنفشه گون طارم و **بنفشه گون مهد** ـ یعنی آسمان .

الباء الفارسی مع النون

پنام ـ بالفتح، پوشیده و پنهان، کمال گوید:

بیت

باا کابر بمجلس و خلوت   گفت و گوی پنام میخواهم

واین مخفف پنهام بمعنی پنهان است ، و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند بدوزند ، و وقت خواندن زند برروی خود بندند ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

بشد بر تخت زراردای ویراف   پنامی بررخ و کستیش بر ناف

و چشم پنام ـ تعویذ باشد زیرا که پردهٔ چشم بداست، و گویا که پارچهٔ چهارـ گوشه را بواسطهٔ آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده‌اند .

پنانك ـ بفتح پا وهردو نون ، صمغ باشد.

پنبه بز و **پنبه وز** و **پنبه زن** ـ حلاج ونداف ، نزاری گوید :

بیت

پنبه بزی فاش کرد یك نکت ازسرعشق

در همه عالم فتاد شورازان مسئله

پنجاهه ـ مدت اعتکاف نصاری، چنانچه چله مدت اعتکاف اهل اسلام .

پنجهٔ گربه ـ یعنی بیدمشك .

پنجپا و **پنجپایك** **پنجپایه** ـ یعنی سرطان، وبرج سرطان .

پنجنوش ـ معجونی است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح دلست ، و فنجوش معرب آن ، ومعنی ترکیبی آن پنج حیات .

پنج انگشت ـ نباتیست که کنار رودخانها روید، و ورقش مانند ورق شاهدانه

بود ودود کردن آن شهوت جماع کم کند ، و بتازی فنجنکشت ، وذوخمسة اوراق ، و ذوخمسة اصابع گویند ، عطار گوید :

بیت

هست از شهوت اگر داری گزند بوی پنج انگشت جوعت سودمند

وموضعیست قریب بمراغهٔ تبریز .

پنجه و **پنژه**ـ بالفتح، نوعیست از رقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند، ودست بند نیز گویند .

فنزج ـ معرب آن ، و بالضم ، و بجیم فارسی ، پیشانی .

پنجه بند ـ عصابهٔ که برپنجه بندند .

پنجیوده ـ بضم یا و واو مجهول ، نصف عشر ، چنانکه دهیوده عشر .

پنجك و **پنجش** و **پندش** و **پنده** و **پند** ـ هر پنج لغت بالضم ، گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن، که پاغنده ، وگاله ، نیز گویند .

پند ـ بالفتح، معروف ، وغلیواز ، سوزنی گوید :

بیت

پند را فرهما آید پدید اندر هوا از پر کاخ همایونت اربود پرواز پند

وبالضم، گلولهٔ پنبهٔ ندافی کرده برای رشتن، چنانکه گذشت، وبالکسر، نشستگاه که بتازی مقعد گویند ، سیف گوید :

بیت

پندو نرهٔ حامدی آن گشته مفاجا بر کیر نجوم آژخ و بر خایهٔ طب فنج

پندار ـ بالکسر، نخوت وعجب ، وامر از پنداشتن، وبرین قیاس پنداشت .

پنگ ـ بالکسر، کاسهٔ مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنگی بکنند، ودر آب گذارند چون پر گردد، ودر ته نشیند یك پنگ شود، واکثر آبیاران میدارند، ودر مقسم آب نهند ، وتشت وسبو نیز گویند ـ ومطلق کاسهٔ روئین ومسین را نیز گویند ، و بهردو

معنی پنگان آمده، وفنجان معرب آن، سنایی گوید :

بیت

درجهانی چه بایدت بودن که به‌پنگان‌توانش پیمودن

ومولوی گوید :

مصراع

مه گرفت وخلق‌پنگان میزنند

ورضی نیشاپوری گوید :

بیت

حاصل ازچشم عدوی تو واشعار من است

جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم

پنیرك ـ بفتح پا ، وکسر نون ، ویای معروف ، تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند، کذافی الاختیارات،ودرخرو، ونان کلاغ گفته شود، اخسیکتی گوید :

بیت

زبونی که خیزد زداء الثمانین تلافیش مشکل بود از پنیرك

الاستعارات

پنبه‌درگوش کردن ـ یعنی غفلت ، وسخن نشنیدن .

پنبه شدن ـ یعنی‌متفرق شدن ، ونرم وصاف شدن .

پنبه کردن ـ پریشان کردن ، اخسیکتی گوید:

مصراع

رای توپنبه کرد سربوالفضول را

ونیز تسلی کردن وخاموش گردانیدن : مولوی گوید:

بیت

چون بیاید مرورا پنبه کنید		هفتهٔ ای مهمان باغ من‌شوید

پنبه نهادن ـ یعنی فریب دادن ، مولوی گوید :

بیت

عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار

تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را

پنج روزه ـ یعنی مدت اندك .

پنج گنج ـ یعنی حواس خمس ، وصلوات خمس.

پنجه برروی کسی زدن ـ یعنی سیاه کردن .

پنج شعبه ـ یعنی پنج حواس .

پنجم رواق ـ یعنی سپهر پنجم .

پنجهٔ مریم ـ گیاهیست که بخورمریم وچنگ مریم نیز گویند .

پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره ـ یعنی خمسهٔ متحیره .

پنجهٔ دزدیده ـ یعنی خمسهٔ مسترقه .

الباء التازی مع الواو

بو و بوی ـ معروف، و بمعنی امید نیز آمده، و بو بمعنی بود باشد، و بوم بمعنی باشم آمده ، و بوك نیز بمعنی بودو باشد، که درعربی لعل وعسی گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

توهم ابن یمین برش میباش		مگذران عمر خود ببوك و بكاش

بوب ـ فرش ، و بساط که انبوب نیز گویند ، رودگی گوید :

بیت

شاه دیگر روز بزم آراست خوب		تختها بنهاد و بـر گسترد بـوب

بو بردو بو بردك ـ بضم هردو با ، بلبل ، مولوی گوید :

بیت

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میگردم
نمیدانی که بو بردم کـه درگلزار میگردم

بو بك ـ بضم با وواو مجهول ، دوشیزه .

بو بك و بو به و بو بو و بو بش ـ هرچهار لغت ، بمعنی هدهد است ، چه بو بـو آواز هدهد باشد ، چون کوکو آواز فاخته ، ولهذا خودش نیزبدین نام مسمی شد، فخری گوید :

قطعه

بدارایی که از انعام عامش		بود طوق حمام و تاج بوبه
که بیش ازحدوازاندازه دارم		بدرگـاه شه آفاق بوبه

ونزاری گوید :

بیت

وصال بلبل با گل هنوز نابوده		بخیره شوربر آورده شانه سر بو بو

ودرفرهنگ بهردو بای فارسی آورده ، چنانکه بعضی گفته اند، چه پوپ بهردو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد ، وچون هدهد تاجدارست ، بدین نام نامیده شد .

بو ته ـ درختی که بسیار بلند نباشد، وبزمین نزدیك باشد ، و بچهٔ آدمی ، و سایرحیوانات عموماً ، و بچهٔ شترخصوصاً ، ونشانهٔ تیر، وظرفی که ازگل سازند، وزر وسیم، ومانند آن دران گدارند،و بوتقه معرب آن .

بو تیمار ـ مرغیست که غمخورك نیز گویند ،وبعربی یمام ومالك الحزن، و بیونانی شفنین خوانند ، وگوشتش بیخوابی آورد، وحافظه راقوی ، وذهن راتیز کند، گویند برلب آبها نشینند ، وازغم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد .

بوچ و بوش ـ بالفتح و بجیم فارسی و معجمه، خودنمایی و کروفر، شیخ عبدالله انصاری گوید :

فقره

جنید متمکن بود، اورا بوچ و بوش نبوده .

بوخت ـ بواو مجهول وخای موقوف ، پسر مرادف بخت مذکور.

بور ـ بواو مجهول، اسب سرخ رنگ .

بوران دختـ[1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمی دخت، یکسال و چار ماه پادشاهی کرد، و بورانی بدو منسوبست، چنانکه در شفا، و تاریخ گزیده آورده ، وصاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما دراصل فرس بای فارسی بوده ، یعنی دختی که بپسر شبیه است، در شجاعت ، وادراك ، بعد ازاختلاط عجم بعرب پای فارسی ببای تازی بدل شده .

بورك ـبالضم، شتل قمار ، ونوعی از آش ماست ، اخسیکتی گوید :

بیت

ندانم توازوی چه بردی ولیکن　　　کنار جهان پر گهر شد زبورك

وبسحاق گوید :

مصراع

پیش ما جزقدح بورك پرسیر مباد

بوزك و بوزـ بالفتح، سبزیی که بر نان، وجز آن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند ، شاعر گوید :

بیت

تا تواند گفت نان را میخورم با نانخورش

میگذارد تا بران از کهنگی بوزك فتد

۱ـ این لغت همین دریك نسخه یافت شده ، ودر برهان ببای فارسی و بتای قرشت آورده،

ونیز، بوززنبور سیاه که بر گلها نشیند، و بهندی بهنوره گویند ، ونیز گرداب.

بوز ـ بالضم و بواو مجهول ، اسب نیله که بسفیدی گراید ، و مطلق اسب تند وتیز.، وباستعاره مرد فهیم را گویند،چنانچه کودن که اسب پالانی است بی ادراك را، مولوی گوید :

مصراع

شاگرد تومن باشم گر کودن وگر بوزم

بوزار و بوفزار ـ گرم دارو که درطعام کنند ، چون دارچینی وقرنفل وزیره و فلفل ، وبعربی توابل گویند .

بوفروش ـ عطار .

بویا و بویان ـ یعنی بوی خوش دهنده .

بویدان ـ ظرف خوشبویی که بعربی جونه گویند .

بوگلك و بوی گلك ـ بن کوهی که خنجاك ، و بن گلك نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

نخوری بوگلك ، و انجلك بی حاصل

تابریش خود و یاران نکنی تف بسیار

بوی پرست ـ سگی که بوی کرده جانوررا بیابد، وبوزه و بوزك نیز گویند .

بوزنه و بوزینه و بوزنینه ـ میمون .

بوزکند ـ بالضم،ایوان .

بوزه ـ بواومجهول ، شراب برنج معروف ، وتنۀ درخت که نرد نیز گویند .

بوستان افروز و بستان افروز ـ گل تاج خروس .

بوش ـ بضم باو کسرواو، تقدیر ، وهستی ، فردوسی گوید :

بیت

هران چیز کوساخت اندر بوش برانست چرخ روان را روش

بوشاد ـ بالضم وواو مجهول ، شلغم .

بوشاسب و بوشباس ـ بضم وواو مجهول ، خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند، زراتشت بهرام گوید :

بیت

نه در بیـدار گفتم نه ببوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب

وله :

بیت

جهاندیده بدپیر اخترشناس بدو باز گفتم من این بوشباس

بوغ ـ بضم، دهی است بترمذ ، ازانجاست ترمذی محدث کذافی القاموس، ودر نسخهٔ سروری نـوغ بضم نون ، دهی است از تـرکستان ، و ظاهراً بوغ را بتصحیف نوغ خوانده .

بوغنج ـ بضم، سیاه دانه باشد.

بوف ـ بمعنی بوم ظاهراً تصحیف است ، وصحیح کوف است [1].

بوم ـ بضم طایریست شوم ، وبدینمعنی عربیست، وزمین غیر آبادان،و ناکاشته ضد مرز ، وتحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته ، و مرز کنارهای آن چنـانچه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، وپاکیزه‌بوم ازجای پاك، وازخاك پاکیزه، ودرفرهنگ بمعنی سرشت ، وخو گفته مستند بشعر سعدی :

مصراع

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم

ودرین تأمل است .

بومادران و بوماران ـ همان برنجاسب که گلشن کبود مایل بکمودت و

۱ـ استعمال عامه ، وفرهنگ اسدی مخالف نظر رشیدی است .

تیز بوی است .

بوماره ـ بواومعروف ، جانوریست پرنده .

بومهن ـ بواومعروف ومیم موقوف وهای مفتوح ، زازله ، اسدی گوید :

بیت

بر آمد یکی بومهن نیم شب		تو گویی زمین دارد ازلرزه تب

بون ـ بفتح حصه وبهره ، وبضم بمعنی بن ، دقیقی گوید :

بیت

موج کریمی بر آمد ازلب دریـا		ریگ همه لاله گشت ازسرتابون

ودرفرهنگ بمعنی آسمان گفته ، وبیت مولوی آورده :

بیت

چه خواهی ذوق این آب سیه را		چه جویی سبزهٔ این بـام بون را

ودرین تأملست چه تون بتای قرشت، میتوان خواند .

بوکان ـ بضم زهدان ، فخری گوید :

بیت

زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت

زمهر او بدر آیند اجنه از بـوکان .

بوند ـ بضمتین، آهستگی، وبونده آهسته .

الاستعارات

بوتهٔخاك ـ یعنی قالب آدمی .

بوریاکوبی ـ جشنی که چون خانهٔ نو بسازند ، برای مردم کنند .

بوستان گل نمای ـ یعنی آسمان .

بوسه شکستن ـ یعنی بوسیدن باصدا ، نظامی گوید :

بیت

ملك بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر دردهان باید نه دردست

الباء الفارسی مع الواو

پو و **پویه** ـ رفتارمیانه، وبرین قیاس پویان وپوینده‌وپوییدن، وپو بمعنی پوینده، وامر به‌پوییدن‌نیز آمده.

پوپ ـ بواومجهول ،کاکل‌مرغان،و آن پری است چند که بر سراز پرهای دگر بلندتر و بیشتر باشد .

پوپك و **پوپش** ـ یعنی هدهد ، دربای تازی گذشت ، و صاحب فرهنگ ببای فارسی گفته .

پوپل ـ بوزن و ومعنی فوفل که معرب اوست .

پوت ـ بواو مجهول ، جگرولهذا قلیهٔ که ازجگرپزند قلیهٔ پوتی گویند ، ودر اکثراشعارپوت مرادف لوت است،که اقسام‌خوردنی باشد .

پوته و **پوتك** ـ بواومجهول ، خزانه وگنجینه، شاه‌داعی گوید :

بیت

دل بفراغت نه ولنگوته بند ازجهة زرنه بجان پـوته بند

پوخت ـ بمعنی پخت آورده‌اند ، اما دراشعار خسروکه شاهد ساخته‌اند:

بیت

همه کس بهرغارت‌حیله‌می‌پوخت شه غازی بت وبتخانه میسوخت

توخت ، بمعنی اندوخت میتوان خواند.

پود و **پوده** ـ مقابل تارجامه ، وکهنه وپوسیده ، فردوسی گوید:

بیت

شهی کو نترسدزدرویش‌پود بشهنامه او را نباید ستود

ورکوی سوخته وچوب پوسیده که زیرچخماخ نهند ، تاآتش درگیرد .

پور و پوره ـ پسر، مولوی گوید :

بیت

خرد پورهٔ ادهم چه خبردارد ازین دم
که من از جملهٔ عالم بدوصد پرده نهانم

ونیزپورنام رای کنوج که فورنیز گویند، وپوره تنهٔ درخت .

پوران ـ نام شهرکنوج که فوران نیزگویند ، ودهی است بخراسان .

پوریانـمتوطنان شهرکنوج.

پورك وفورك ـ دختررای کنوج که بهرام گورداشت.

پورشسب ـ پدر زردشت ، وپیترسب جداو .

پورمند ـ یعنی صاحب پسر، و بواومجهول ،گیاهی است خوشبو.

پوز ـ بواومجهول ومعروف ، پیرامون دهن ، مولوی گوید :

بیت

روی پنهان میکندزایشان بروز تاسوی باغش نه بگشایند پوز

پوزش ـ بواومجهول وزای منقوطهٔ مکسور، عذر .

پوستگال وپوستگاله ـ بکاف عجمی، پوست بی موی که زیردنبه باشد ، وآنرا بااندك دنبه جداکرده در سیراب پزند ، سنایی گوید :

بیت

ازغلام آنکه زی عیال آید اوزدنبه به پوستگال آید

وله :

بیت

دوستی کزپی پیاله بود بدل دنبه پوستگاله بود

پوش ـ بواو مجهول ، زره، شهابی گوید:

بیت

چوماهی شیم آنکه بدپوش دار چوغوك اندران آب شدغوطه‌خوار

وبمعنی ازراه‌دورشو متعارف هنداست،و بفارسی پشت گویند،وصاحب‌فرهنگ فارسی دانسته .

پوشك ـ بواو مجهول وفتح شین معجمه ، گربه مرادف پشك مرقوم .

پوشگان ـ بواومجهول وفتح شین معجمه ، نواییست ازموسیقی .

پوشنگ ـ بواو مجهول ، و فتح شین معجمه و سکـون نون ، دهـی است از نواحی هری ، فوشنج معرب آن ، لیکن قاموس بوسنج بباى موحده و سین مهمله ، آورده .

پوشنهـ سرپوش، لیکن چون درباب سین مذکور شود ،که سرپوشنه سرپوش باشد، پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد .

پول ـ بواو معروف ، بهردو معنی مرادف پل که مرقوم شد .

پولاد ـ بواو مجهول ، معروف که فولاد نیز گویند ، ونام پهلوانی ایـرانی ، و نام دیویست ماز ندرانی.

پولانی ـ بواومجهول ، نوعی از آش آرد .

پوله ـ بواومجهول ، خربزه ، وهندوانه ، وسایرمیوها که درونش مضمحل و پوسیده باشد .

الاستعارات

پوست و پوستین ـ یعنی غیبت، وپوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست افتادن یعنی درغیبت ، انوری گوید :

بیت

بارخ‌ودندانش روزوشب فلك پـوستین ماه و پـروین میکند

پوست باز کردن و پوست بازدادن ـ[1] یعنی اظهار رازکردن ، و پوست کردن ، یعنی محرم راز ساختن ، فردوسی گوید :

بیت

چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
بدانش ورا چون رهی پوست کرد

پوست سگ برو کشیدن ـ یعنی بیشرمی کردن .

پولاد ـ یعنی تیغ و گرز، نظامی گوید :

بیت

مخور غیرت هند بی‌یاد من
که‌هندی‌تراست‌ازتوپولادمن

وله :

بیت

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گرددزپولادمن کوه‌خورد

پولاد خای و پولادرگ ـ یعنی اسب پرزور ، و آهن خای و آهن‌رگ، و آهنین‌رگ نیز گویند .

پولادسنجاق ـ یعنی‌دلاوران.

پولادهندی ـ یعنی تیغ .

الباء التازی مع الهاء

بهار ـ بالکسر، ولایتی است معروف ازهندوستان ، و بالفتح ، فصل ربیع ، وآتشکده، وبتخانه ، وهرگل عموماً ، وگل نارنج خصوصاً ، وبمعنی گل گاوچشم ، وبمعنی مقدار سیصد رطل یا هزاررطل ، و بمعنی تنگ بارکه چهارصد رطل باشد

*۱ـ وددردو نسخه پوست باز نمودن .

عربیست، وبمعنی تنگبار بضم باست ، نه فتح با .

بهار بشکنه ـ نواییست ازموسیقی .

بهار خوش ـ بواو ملفوظ ، [1] گوشت خشك کرده ، برای نگاهداشتن که بتازی قدید گویند، زیرا که دربهار خشك کنند .

بهترك ـ درفرهنگ گفته ،که پارسیان پیش از ظهور اسلام ازکبیسهٔ یکصدو بیست سال، یك سال که سیزده ماه می‌بوداعتبار نموده ، بهترك می‌نامیدند ، واین سال درزمان هرپادشاه که واقع میشد دلیل شوکت ، و عظمت آن پادشاه میدانستند ، و اورا اعظم سلاطین میگفتند، بلکه عقیدهٔ ایشان آنکه این سال جزدرزمان پادشاه‌ذی‌ـ شوکت واقع نمی‌شود ، چنانچه درزمان نوشیروان واقع شد، ودرین سال دواردی‌ـ بهشت وقوع یافت ، شهریاری گوید:

بیت

ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا

که بهترك‌سزدش‌عمر نوح وصدچون آن

بهر وبهره ـ حصه ونصیب ، وبهر،بمعنی برای نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

چو سیصد هزار ازدرباج بود   کزان پنج یك بهرمهراج بود

ودرین بیت هردومعنی درست می‌آید .

بهرام ـ بالفتح ، نام ماه شمسی ، وروزبیستم ازهرماه شمسی ، وملکیست که اموروروزبهرام بدومتعلق است ، و محافظت مسافران میکنند ، وستارهٔ مریخ ، ونام پادشاه معروف که بهرام گور گویند ، و سردارسپاه هرمز که بهرام چوبین‌خوانند .

بهرامن و بهرمان ـ بالفتح، یاقوت ، خاقانی گوید :

مصراع

قرص خور ازسنگ کند بهرمان

*۱ـ مشتق ازخوشیدن بمعنی خشك شدن ، نه بواومعدوله که دربرهان گفته .

وقطران گوید :

بیت

ازرضای اوشود چون بهرمان سرخ‌سنگ

وز خلاف اوشود چون مردم مسحور حور

ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی نازك ، ولطیف ، وسفید وسرخ وزرد ، و بنفش وسیاه ورنگ دیگرباشد ، ارزقی گوید :

بیت

آن آب نیلگون معلق گمان بری

مالیده کرته ایست زپیروزه پیکر بهرام

ومختاری گوید :

بیت

حله بافی کرد درسیماب سیما کارگاه

نقش بندی‌کرددر پیروزه پیکر بهرمان

وکاجیزه وحنا ، امامی هروی‌گوید:

بیت

آن نگرکزتاب لعل وتاب یاقوتش شدی

آب‌گردون آتش و نیلوفر او بهرمان

وخسرو گوید :

بیت

چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول

که بهرمان عروسانست خنجر بهرام

لیکن بدین دومعنی عربیست ، ودرقاموس آورده .

بهرامه ـ ابریشم ، وبیدمشك بهرامج معرب آن، شاعرگوید :

بیت

کفن حله شد کرم بهرامه را   که ابریشم ازجان کندجامه را

بهرك ـ بالفتح، چرك ، وپوست اعضاکه بسبب کثرت کارسخت‌شده باشد ، و پینه نیز گویند .

بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه ـ بالکسر وواومجهول ، بلور کبود در نهایت صافی ولطافت ، وخوش رنگ وبغایت کم بها، مولوی گوید :

بیت

شـاهیم نه شهروزه لعلیم نـه بهروزه

عشقیم نه سردستی مستیم نـه از سیکی

وکندرهندی رانیز گویند .

بهرون ـ بالکسرورای مهملهٔ مضموم و واومعروف ، نام ذوالقرنین .

بهشت‌گنگ ـ در نزهةالقلوب گوید: موضعی‌است درحدود مشرق ،که شب و روزدران یکسان است ، وبعضی اورا قبةالارض گویند، ودرگنگ بهشت بتفصل این لغت مذکور شود .

بهك ـ بفتحتین ، نکتهای سفید یاسیاه که بواسطهٔ بلغم‌رقیق وسودا برپوست آدمی‌پیدا شود، وبهق معرب آن ، واول رابهق سفید ، و ثانی رابهق سیاه گویند ، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن .

بهگزین ـ یعنی چیزی نیکو که بر گزیده ومنتخب باشد .

بهل ـ بکسرتین ، یعنی بگذار.

بهمان ـ بالفتح،کنایه ازشخصی مبهم چون‌فلان.

بهمن ـ ماه یازدهم ازسال شمسی ، وروز دوم ازهر ماه شمسی ، وملکیست که مصالح ماه بهمن وروز بهمن باومتعلق‌است ، وموکلست برگاوان وگوسفندان و اکثرچارپایان ، وجمعی ازحکمای فرس گفته‌اند که نام عقل‌اولست ، وپسراسفندیار رابسبب تیمن بهمنامی فرشتهٔ مذکوربدین نام نامیده‌اند ، ونباتیست که درماه‌بهمن

گل کند، وبیخش دردواها بکاربرند، ودوگونه‌است سرخ وسفید، و نواییست از موسیقی، وقلعه‌ای‌بوده درنواحی‌اردبیل که درآنجادیووجادو بسیاربوده، وکوهی‌است بس بلند، وظاهراً این‌قلعه‌بران‌کوه واقعست، فردوسی گوید:

بیت

بمرزی‌کجا آن دژبهمن‌است همه سال‌پرخاش اهریمن‌است

وابوالفرج گوید:

بیت

در ترازوی همت عالیش دانگ‌سنگ‌آمده‌دژبهمن

بهمنچنه ـ بکسرجیم‌فارسی، جشن روزدوم بهمن ماه‌که روزبهمن‌باشد،چه قاعدهٔ پارسیان است،که چون نام روزبانام‌ماه موافق‌افتدآنروزرا عیدگیرند،ودرین روزانواع غلهاوگوشتها پزند، وگل بهمن سرخ وسفید بچینند، وبرطعامها پاشند، وهردوبهمن رامیده کرده‌بانبات‌وقندبخورند،وبهمن سفید رابسایند، وباشیربیاشامند، ومقوی قوت حافظه دانند، واین جشن رابواسطهٔ چیدن بهمن سرخ وسفید بهمنچه خواننداند، نه‌آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد، چنانکه‌اکثراهل لغت‌گمان برده‌اند، بلکه‌این روزرا روزبهمنچنه‌گویند باضافهٔروز، منوچهری گوید:

بیت

بجوش‌اندرون دیگ بهمنچنه بگوش‌اندرون‌بهمن‌وقیصران

وله:

مصراع

رسم بهمن‌گیرو ازسرتازه‌کن بهمنچنه

وانوری گوید:

بیت

اندرآمدزدرحجرهٔمن‌صبحدمی روزبهمنچنه‌یعنی‌دوم ازبهمن ماه

بهین و **بهینه** ـ یعنی‌بهترین، وبمعنی‌هفته، وبمعنی حلاج ونداف نیز آورده‌اند،

شاکری بخاری گوید :

بیت

صاحبا صد بهینه و مه وسال بگذرد کز رهی نیاری یاد

وخواجه عبدالله انصاری گوید :

فقره

بزازارچه پلاس فروشد، بهینه باز نخوانند .

بهانه ـ معروف .

الاستعارات

به افتاد ـ یعنی بهبود ، سعدی گوید :

بیت

بحکم نظردربه افتاد خویش گرفتند هریك یکی راه پیش

بهم برآمد ـ یعنی درغضب شد .

بهشتی رو ـ یعنی خوبرو.

الباء الفارسی مع الهاء

پهانه ـ بالفتح، درلغت پانه گذشت بهرچارمعنی.

په په ـ بفتح هردوپا، کلمهٔ تحسین چون بخ بخ، که هنگام حیرت وتعجب گویند، کمال گوید :

بیت

روحانیان چو بینند ابکار فکر من

په په زنند در وی و نام خدا برند

پهر ـ بالفتح، چهارم حصهٔ روزیاشب .

پهره ـ پاس ، وپهره دار یعنی پاسبان ، نزاری گوید :

مصراع

مرتب داشت جمعی پهره داران

پهلو ـ بضم لام ، معروف ، وکنایه از نفع وفایده ، وبفتح‌لام ، شهرچنانچه روستاده ، وپهلوان رانیز گویند ، ودرقدیم اصفهان ، وری ، همدان، ونهاوند راپهلو میگفتند، چه شهرهای معروف همین بوده‌اند ، وباقی ده و روستا بوده ، وزبانی که بدین‌شهرهامنسوب بوده‌پهلوی گفتندی، وآنچه‌دردشت‌ودرمی گفتندی‌دری‌خواندندی، فهلوی وفهله معرب هردو آن[1] ، فردوسی گوید :

مثنوی

همی بود تایکزمان شهریار زپهلو برون شد ز بهر شکار
یکی لشکر آمدزپهلوبدشت که ازگردایشان‌هواتیره گشت
بفرمود تـا قارن جنگجوی زپهلو بدشت‌اندر آورد روی

وعبدالواسع جبلی گوید :

بیت

شه ایران و تورانرا مسلم شد بیك هفته
بلاد خسرو تـوران بسعی پهلو ایران

وابن‌یمین گوید:

بیت

هستند گاه بخشش و کـوشش غلام او
حـاتم بزرفشـانی و رستم به پهلوی

پهلوانی وپهلوی ـ زبان باستانی که درشهرها میگفتند ، ولهذا زبان‌شهری نیزگویند ، ونیزپهلوانان بدان متکلم میشدند ، فردوسی گوید :

۱ـ وقال‌عبدالله بن‌المقفع لغات‌الفارسیه‌الفهلویه والدریه والفارسیه والخوزیه والسریانیه، فامساالفهلویه فمنسوب الی فهله اسم یقع علی خمسة بلدان وهی اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند واذربیجان ، واماالدریه فلغت مدن‌المدائن وبهاکان یتکلم من بباب‌الملك... (الفهرست ابن‌الندیم ص۲۵) م.ع

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی‌تو اروند را دجله‌خوان

وله :

بیت

زمن گشت‌دست‌فصاحت‌قوی بپرداختم دفتر پهلـوی

پهمزك ـ بفتح پا ومیم وزای منقوطه ، همان اسغر که خارهای ابلق دارد ، و چون کسی قصد او کند، آن خارها چون‌تیر بسوی او اندازد .

پهن ـ بفتحتین، شیری که بسبب مهربانی درپستان مادرطغیان کند، وپهنه نیز گویند، مولانا آنی گوید :

بیت

پستان مثال غنچه پراز شیر شبنم است

از مهـر طفل سبزه برون آیدش پهن

وبسکون ها ، معروف ، وخسرو در اشعار خود بفتح‌هـا نظم کرده، چنانکه متعارف هنداست، ازانجمله گفته:

مصراع

چون گل سوری شده گردو پهن

پهنانه ـ بالفتح، نوعی‌ازمیمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است ، ونان میده که بروغن‌پزند ، وکلیچه خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

چنبك زند چوبوزنه خنبك زند چو خرس

آن‌بوزنینه ریشك پهنـانه منظرك

ابوشکور گوید:

بیت

اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند

که رخسارش پر ازچین گشت چون رخسار پهنا نه

پهنور ـ بالفتح وسکون ها وضم نون ، پهی باشد .

پهنه ـ بالفتح، پهنا ، وپهنی ران ازجانب درون که بتازی قطن گویند ، و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند ، وگوی دران نهاده برهوا افکنند ، و چون نزدیك بفرودآمدن رسد ، بازسرپهنه بروزنند ، وهمچنین کنند ونگذارند که بزمین آید تاازحال بگذرانند ، وبتازی طبطاب گویند ، سنایی گوید :

بیت

قدم در راه ملکی نه که هرساعت همی باشی

تو همچون گوی سرگردان وره چون پهنهٔ بی پهنا

وفرخی گوید :

مصراع

پهنه بازی وکمند افگنی وچوگان باز

وکمال گوید :

بیت

جـرم هلال از براین سبز پهنه چیست

مانـا ز سم اسب تو بروی نشـان رسید

ودرفرهنگ بمعنی میدان گفته ، وهمین بیت شاهدآورده .

پهی ـ بفتح اول وکسردوم ، حنظل .

الاستعارات

پهلو ـ یعنی نفع وفایده، وپهلودادن یعنی فایده دادن .

پهلوتهی کردن ـ یعنی کناره کردن و روی برتافتن ، و همچنین پهلوکردن ،

مجد همگر گوید :

بیت

خار پهلو کند زصحبت گل گر ز خلق تو بو ستاند باغ

پهلوزدن و پهلوسائیدن - برابری کردن با کسی ، درقدر ومرتبه **

پهلو نهادن - یعنی خوابیدن .

الباء التازی مع الیاء

بیا - بالکسر،معروف ، وبالفتح، درنسخهٔ میرزا بمعنی پرضد خالی.

بیاستو - بالکسروسین مهملهٔ موقوف وضم تا ،گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

زیراکه آن چودودی باشد سیاه رنگ وین نیز گربه ایست پلشت بیاستو

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی خمیازه باشد ، معروفی گوید :

بیت

بیاستو نبود خلق رامگر بدهان ترابکون بودای کون بسان دروازه

لیکن درین بیت ، بمعنی گنده دهن میتوان گفت.[1]

بیاره - بالفتح، درختی که ساق بلند ندارد، چون خربزه وخیارو کدو.

بیاغاریدن و بیاغالیدن - هردو درلغت آغاریدن و آغالیدن گذشت .

بیاوار وفیاوار - شغل و کار، مثالش درباب فا بیاید .

بیابانك - نام موضعیست، ازانجاست شیخ علاءالدولهٔ سمنانی .

بیجاده و بیجاد -بیای مجهول : سنگریزه ایست سرخ ،که مانند کاهربا جذب کاه کند ، وگفته اند که پرمرغ رانیز جذب کند ، آذری گوید :

*۱ - وقتی توانگفت که بمعنی گنده دهانی باشد، وبرین تقدیر نیزفساد معنی شعر برسخن فهم پوشیده نیست، پس صحیح آنست که وفایی گفته وسروری و قوسی و برهان بدان اقرار کرده .

** خیام گوید: آن قصر که باچرخ همی زدپهلو... م.ع

بیت

می‌کشد موی سنگک ساده همچوپرهای مرغ بیجاده

بیخویشتن و بیخویش ـ یعنی بیخود .

بیخیله و بوخله ـ یعنی خرفه که بقلة‌الحمقا گویند .

بید ـ درخت معروف ، ودیویست ازمازندران ، و بمعنی بوید و باشید نیز آمده، فردوسی گوید :

بیت

همه درپناه جهاندار بید خردمند بید و بی آزار بید

ونام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هر چهار آسمانی‌اند ، وکرم بید کرمیست که دربید می‌باشد ، وخوراکش برگ بید است .

بیداد ـ معروف، ونام شهریست‌ازترکستان که رستم فتح کرد، فردوسی گوید :

بیت

دژی‌بود ازمردم آباد بود کجانام آن شهر بیدادبود

بید برگ ـ نوعی ازپیکان که شبیه ببرگ بید است ، و برگ بید نیزگویند.

بیدختـ بیای مجهول‌ودال مضموم، ستارهٔ زهره.

بیدستر ـ بیای مجهول ودال مفتوح و سکون سین مهمله ، حیوانیست بحری که هم درآب ، وهم در خشکی زندگی‌کند، و سگ‌آبی نیزگویند ، و بترکی قندز گویند ، وگند بیدستریعنی خصیهٔ آن،که جند بیدستر معرب آنست .

بیدلا ـ بیای مجهول ودال مکسور، هذیان وسخنان پریشان ، نزاری‌گوید :

بیت

سخن جای دگر بردم ازان سرپی بیفتادم

نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدگربه و **بید موش**ـ یعنی بیدمشك، بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه

و موش .

بید مال ـ پاك کردن زنگ ازشمشیرو آینه ، وسایر اسلحه بچوب بیدیاچوب دگرکه اُین کار را شاید ، و این لغت میان اهل هند متعارف است ، و درشعر خسرو مذکور، ودرکلام قدما یافته نشد.

بیدواز ـ بیای مجهول ،کوهی است از ماوراءالنهر ، روحی گوید :

بیت

همچون کلاه گـوشهٔ نوشین روان مغ

بـر زد هلال سر ز پس کـوه بیدواز

بیدوند ـ دارو ییست که شادنه نیز گویند.

بید تبری ـ یعنی بیدموله، ودرشرفنامه یکی ازاقسام هفده گانهٔ بید، که بیدمشك نیز گویند ، ظهیر گوید :

بیت

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان

شاخهـای سمن تـازه و بید تبـری

بیر ـ بالکسر،جامهٔ خواب مانند لحاف ونهالی وغیره ، وبیری یعنی گستردنی، قطران گوید :

بیت

گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب

پر عبیر و عنبرش بـاشد که تعبیر بیر

وبمعنی صاعقه تیراست بتای قرشت نه ببای موحده ، لیکن درفرهنگ هردو جا ذکر کرده ، وبمعنی یاد ازبیرست نه بیر تنها ، اما حق[1] آنست که بیروویر بمعنی حفظ و حافظه می آید .

بیراز ـ ببای مجهول وزای تازی در آخر، شاخ.

*۱ـ این عبارت همین دریك نسخه یافت شده لیکن بعد ازلغت آینده درنسخ موجود درنزد اینجانب نیزدیده نشد .

بیران و بیرانه - یعنی ویران.

بیرزد و بیرزه و بیرزی - صمغی است مانند مصطلکی سبك ، وخشك و مثل عسل صافی وتیزبوی طبیعتش گرم ، وخشك ، درعرق‌النسا ونقرس وراندن حیض ، و انداختن بچهٔ مرده مفیداست ، ودرمرهمها داخل کنند .

بیرگند - شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود، برجند [1] معرب آن .

بیرم - بفتح باورا ، نوعی ازپارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی ، وازو باریکتر و لطیفتر، فرخی گوید :

بیت

به‌تیرباسپر کرگ ومغفرپولاد همان کند که‌بسورن کنندبابیرم

وبمعنی گردبر یعنی برمه عربیست ، وبمعنی عید ترکی است .

بیرنگ - بیای مجهول ، نمونه ، وطرحی که پیش ازکشیدن صورت یاپیش از بنای عمارت کشند .

بیروز - سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد، وبغایت کم بها ، مولوی گوید:

بیت

چنان‌مستم‌چنان مستم‌من‌امروز که پیروزه ندانم من ز بیروز

لیکن بپروزه نیزسابقاً نزدیك باین معنی گذشت .

بیرون سرا - یعنی زری که در غیر دارالضرب سکه زده باشند، که‌برون سرا نیز گویند .

بیره زن - [2] همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند .

بیز - بیای مجهول ، بمعنی زده ، وبمعنی درفش ترکی است ، وبمعنی بیزنده ، وامربه بیختن معروفست ، سوزنی گوید :

---

*۱ - ودرسه نسخه بیرجند در نسخ موجود درنزد اینجانب نیزمطابق متن‌است .

*۲ - اینست دریك نسخه‌مطابق‌دیگر فرهنگها‌ودریکی بیرزن‌ودرشش بیروزن،در نسخ‌اینجانب نیز«بیروزن»آمده است .

بیت

بازه‌بودچوب‌دست‌ومن بدودستی		بازه همچو دودسته برسر توبیز

وله :

بیت

بیز درفش است‌درعبارت‌ترکی		سوزن‌هجوم تراخلنده‌تراز بیز

بیژن و **بیجن** ـ پسر گیو خواهرزادهٔ رستم.

بیستاخ ـ یعنی گستاخ .

بیستار و **باستار** ـ یعنی فلان و بهمان .

بیستگانی ـ ماهیانه که بنو کردهند .

بیستون ـ کوه معروف .

بیسراک و **بیسرا** ـ شترجوان پرقوت ، وبعضی گفته‌اند شتری که مادرش‌عربی، و پدرش دو کوهان باشد .

بیسر و **بیسره** ـ بیای مجهول وفتح سین ، مرغ شکاری شبیه بشکره ، وپیغوا اما تیزتراز هردو .

بیسور ـ بیای مجهول و سین مضموم شهریست.

بیشهـ نیستان وجنگل ، و بمعنی نی که نوازند ، نیشه است بنون.

بیشـ بیای مهجول ، معروف ، و بیخ [1] گیاهی است بغـایت زهرقاتل .

بیش موش ـ موشی‌است که زیردرخت بیش‌میباشد، و تریاق زهر بیش‌است.

بیغار و **بیغاره** ـ بیای مجهول ، طعنه وسرزنش .

---

*۱ ـ بدینمعنی بیـای معروفست معرب بس ، بکسر با ومهمله درآخر، کذا فی‌السراج و بهار عجم و درفرهنگ گفته: اجل گیا کنایه ازبیش باشد، وآنرا بهندی بس گـویند انتهی، بس درهندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ازقول این هرسه ظاهراست نیست، چنانکه بعضی بیش رابزهرتفسیر نموده وازینکه درلغات عربی بکسر آمده ودرصحاح و بحرالجواهر ومخزن تخصیص آن ببلاد هند وچین کرده یای معروف وتعریب ظاهرست، وبقول صاحب سراج درپـارسی همین‌معرب مستعمل، پس بیای مجهول وآنکاه لغت فرس گفتن خطا باشد.

بیغال ـ بالکسر وغین معجمه، نیزه که بتازی رمح گویند.

بیکم ـ بفتح با و کاف، صفه و ایوان، و ظاهراً تصحیف بشکم است، و لغتی علیحده نیست.

بیکند ـ بفتح باو کاف، شهریست آباد کردهٔ جمشید، که پایتخت افراسیاب بود، ناصرخسرو گوید:

بیت

منه دل برجهان کز بیخ بر کند　　جهان جم را که او آگند بیکند

بیگار ـ بیای مجهول، کاربی مزد که سخره نیز گویند.

بیل ـ بیای مجهول، معروف، وتختهای برهیئت بیل که برچوبی نصب کنند، و کشتی بدان رانند، خسرو گوید:

بیت

موج سوی جاریه می‌برد دست　　بیل بسیلیش همی کرد پست

و بهندی نیز بیل گویند.

بیلك ـ بالفتح، منشور وقباله، وبالکسر و یای مجهول، نوعی از پیکان که پهن، ودراز سازند مانند بیل.

بیله ـ مرادف بیل بمعنی تختهای بصورت بیل که بدان کشتی رانند، ومرادف بیلك بمعنی پیکان، فرخی گوید:

بیت

چنان چون سوزن ازوشی و آب روشن از توزی

ز طوسی بیل بگذارد بآماج اندرون بیله

و بمعنی رخسار، و بمعنی پهلو نیز آمده، خاقانی گوید

بیت

بیلهٔ تو کرد روی مه و زهره را خجل

زان میکنند هر سحری روی در نقاب

وسوزنی گوید:

بیت

آن دل که در میان دو بیله بکین تست

در وی رسد ز قوس فلك تیر بیلکی

وزمین کناردریا ورودخانه ، واین معنی متعارف ولایت سند نیزبود .

بیمارسان ـ مخفف بیمارستان ، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت گودرز بیمارسان   ترا جای زیبا تراز شارسـان

بیمارغنج ـ یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد ، یعنی بهم آمده باشد ، وگردشده ، ودرصراح درتفسیر ممراض که کثیرالمرض باشدبیمارغنج آورده ، واین لفظ دراصل مرکبست .

بینا و **بیننده** ـ صاحب دیده، وچشم رانیز گویند.

بینایی و **بینش** ـ معروف، وگاهچشم نیزازان اراده کنند.

بین ـ بیننده، وامر بدیدن، فردوسی گوید :

مصراع

نهبینی مرنجان دو بیننده را

وناصرخسرو گوید :

بیت

بر معصیت گماشتهای روز و شب   جان ودل ودو گوش و دو بینایی

ودرفرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعنی ماه باشدکه بتازی شهر گویند .

بیناس و **بیناسك** ـ بالکسر ویای مجهول ، دریچه.

بیو ـ بفتح باوضم یا ، عروس ، وویوو بیوك نیزگویند،وبیوگانی یعنی عروسی، سنایی گوید :

بیت

برهی گر کنی بفردی خوی　　　ازخشو وخسورو ننگ بیوی

وعنصری گوید :

بیت

ساخت آنکه یکی بیوگانی　　　هم برآیین و رسم یونانی

وبکسراول ویای مجهول ،کرمکی که جامهای ابریشمین ، وکاغذ را خوردو تباه‌سازد، پوربها گوید:

بیت

شهاب قلاووز تودیو به　　　به‌پشم‌زنخدانت‌در بیوبه

وآذری گوید :

بیت

ز عنکبوت فلك رشتهـای آتش رنگ

بتـافت وز تف آن بر گلیم شب زد بیو

بیوار وبیور ـ بیای مجهول ، ده هزار، وبیوراسب یعنی ده هزاراسب، وبیور وبیوراسب‌لقب‌ضحاك،چه‌ده هزاراسب بردرگاه‌اوموجودبود، وبعضی گفته‌اند که‌پیش‌از پادشاهی داشت ، سراج‌الدین سگزی گوید :

بیت

از همت توکی سزد آخر که بنده را

هر سـال عشر الف ز بیوار می رسد

بیواره ـ بیای مجهول ، غریب، اسدی گوید:

بیت

بدو گفت کزخانه آواره‌ام　　　زایران یکی مردبیواره‌ام

بیواز ـ بیای مجهول و زای معجمه درآخر ، شپره که بتازی خفاش گویند ، و

قبول واجابت ، مولوی گوید :

بیت

درجهان روح کی گنجد بدن کی شود بیواز هم فر همای

وبهرامی گوید :

بیت

بامید رفتم بدرگاه او امید مراجمله بیواز کرد

وبعضی بمعنی اول ببای فارسی گفته اند.

بیو باریدن ـ همان اوباریدن یعنی فروبردن .

بیور ـ بفتح با وضم یاوراى مهمله در آخر، بادام، وپسته ، ومانند آن که مغزش ضایع ، وتیزشده باشد ، واور نیز گویند .

بیورد وباورد ـ نام مبارزی که افراسیاب بیاری پیران فرستاد ، وشهر بیورد و بارود که به ابیورد معروف است، بنای اوست .

بیو گندن ـ یعنی بیفگندن ، وبرینقیاس بیوکنم وبیوکند .

بیهده وبیهوده ـ بیای مجهول ، یعنی ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعنی حق باشد .

بیهود ـ بفتح اول وضم ها، چیزی که نزدیك رسیده، که حرارت آتش آنرازرد ساخته باشد، وبرهود نیز گویند .

الاستعارات

بی بهره ـ یعنی بی چیز و گدا .

بیخ پشم ـ یعنی گوشت ، نزاری گوید :

بیت

ازعالم معاش سه نعمت گزیده اند روی نکووشیرهٔ انگور و بیخ پشم

بی سخن ـ یعنی بی‌شك و شبهه .

بی‌سنگ ـ بی‌وقار و تمکین .

بی‌مغز ـ یعنی سبك .

بی‌نمازی ـ یعنی حیض ، شرف شفروه گوید :

بیت

ز مردی تو چنان شرم داشتند سباع
که شرزه دید چوخر گوش بی‌نمازی زن

بیننده ـ یعنی چشم، فردوسی گوید :

بیت

مرا آرزو نیست ازمهر او   که بیننده بردارم ازچهر او

بیت فراغ ـ یعنی آبخانه .

بیذق سیم ـ یعنی ستاره .

بی سکه ـ یعنی بی‌قدر و بی‌وقار، نظامی گوید :

بیت

که بی‌سکه‌ای راچه‌یارا بود   که هم سکهٔ نام دارا بود

بیضهٔ آتشین و **بیضهٔ زرین** و **بیضهٔ صبح** ـ یعنی آفتاب .

بیضهای زرین ـ یعنی ستارها .

بیضه درآب ـ یعنی بیضه‌ای که هنوز بچه دران متکون نشده .

بی بغل بودن ـ یعنی بی برگ بودن .

الباء الفارسی مع الیاء

پی ـ بالکسر، مخفف پیه ، و بالفتح ، معروف، که بتازی عصب گویند ، و بمعنی

پای ، ونشان پای نیز آمده ، وگاهی بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق ، و بمعنی دنبال نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: این رازرا پی برد، یعنی نشان برد، وپی این رفت یعنی دنبال این رفت ، وبمعنی بهرو برای، وبمعنی تاب وطاقت ، وبمعنی نوبت ومرتبه نیز آمده ، مثال بعضی معانی ، خسرو گوید :

بیت

چوخواهی برتر ازعالم نهی پی ‌‌ ‌‌ بگو ترك جهان وهرچه دروی

وکمال گوید:

بیت

دو راه رو که براهی روند بریك سمت

عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی

وسیف گوید:

بیت

بگذار این سخن که برازطاق این عقول ‌‌ ‌‌ در پای او فتند زمانی هزار پی

وفردوسی گوید:

مثنوی

زهندو زفغفور وخاقان وچین ‌‌ ‌‌ ز روم و زهر کشوری همچنین

بیاورد بس هر کسی باژ وساو ‌‌ ‌‌ نه پی بود با او کسی رانه‌تاو

پیازك ـ بالکسر، گیاهیست که ازان بوریا بافند، و نوعی ازگرز که سر آنرا بزنجیر یاتسمه‌بدسته نصب کنند، وپیازی نیز گویند، ودهی است دردامن کوهی که‌معدن لعل است ، ولعل پیازی وپیازکی بدان منسوب است ، چنانکه خواجه درجواهر نامه آورده ، وگفته که بعضی راگمان آنکه لعل پیازی لعلی که برنگ پیاز بود ، و اول درستراست .

پیازموش وپیازنرگس - [1] پیازصحرایی که‌بتازی بصل‌الفار،واسقیل بالکسر وعنصل بالضم گویند .

پیام - یعنی پیغام و ازین مأخودست : پیامبر و پیغامبر وپیمبر وپیغمبر بحذف الف، لیکن باالف‌درپیام آورندهٔ‌مطلق گویندو بحذف، الف آنکه‌پیام‌ازحضرت‌حق آرد.

پیترسب - بالکسرویای معروف وتای فوقانی ورای‌مهملهٔ مفتوح وسین‌ساکن، نام جد زردشت .

پیتك - بالکسر ویای معروف و فتح تای قرشت، کرم پشم خوار،که پیو نیز گویند .

پیچ - بیای مجهول ، خم ، وامر به‌پیچیدن ، وپیچ پیچ وپیچاپیچ خم در خم و دشوار .

پیچك - بالکسرویای مجهول وفتح جیم فارسی ،گیاهیست که بیخ ندارد وبر هردرخت که پیچدخشك گرداند، وپیچه نیزگویند، وسربند زنان ، وگروههٔ ریسمان وابریشم ، وانگشتری بی‌نگین که ازشاخ واستخوان سازند .

پیچه - همان پیچك بمعنی نخست، وزلفی که‌سرش‌مقراض کرده زنان‌وپسران صاحب حسن برروی‌گذارند جهت زیبایی ، وپوشش درخانه .

پیخ - بالکسرویای معروف وخای معجمه درآخر، چرك چشم.

پیخال - بالکسر،فضلهٔ مرغ ومگس، ومانند آن ، وبمعنی پیخ نیز گفته‌اند.

پیختن - یعنی‌پیچیدن، وپیخته وپیخت یعنی پیچیده وپیچید ، قاضی‌رکن‌الدین قمی‌گوید:

بیت

چون هست زمانه سفله پرور کی‌دست زمانه برتوان پیخت

وخاقانی گوید :

---

*۱ - این لغت‌دوم درجهانگیری وسروری‌و برهان وسراج نیست، و بهردوفرهنك‌پسین‌بجای آن پیازدشتی آمده .

مصراع

شاه‌اسب عدل انگیخته، دست فلك بر بیخته

پیخس - بالفتح وخای مفتوح، گمان بردن، وازروی گمان فهمیدن .

پیخست - یعنی بپای مالید، ونرم وهموار کرد، وپیخسته یعنی بپای مالیده، وکوفته، وهموار کرده، عنصری گوید:

بیت

چنان بنیادظلم ازکشورخویش بفرمان الهی کرد پیخست

وخسرو گوید:

مصراع

دلخسته، مجروحم، وپیخسته وگمراه

پیداد - بمعنی پیدا، فرخی گوید:

قطعه

من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی

در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد

بـر بسـاط ملك الشرق ازو فـاضلتـر

کس نه‌بنشست، وکسی کردنداندپیداد

پیداوسی - بالفتح وواو مفتوح، نام درمی است، که درزمان کیان رایج بود، هردرمی به‌پنج دینار چنانکه درشهنامه است .

پیر - بالکسروفتح یا، پدر، مولوی گوید:

بیت

مگذر زسرعشق که گر دریتیمی ماننده‌این عشق ترامارو پیر نیست

پیراستن - کم کردن چیزی بواسطهٔ زیبایی وآرایش چون‌موی ازآدمی، وشاخ زیاده ازدرخت، وبدین سبب کنایه ازآراستن باشد، و در فرهنگ گوید، پیراستن

ضد آراستن، چه آراستن زیاده کردن چیزی بخوش آیندگی، و پیراستن کم کردن برای خوبی.

پیرا ـ یعنی پیراینده، وامربه پیراستن.

پیرامن و**پیرامون**ـ بیای مجهول، گرداگردچیزی.

پیران ـ بیای معروف، سرلشکر افراسیاب، که پدرش ویسه نام داشت.

پیراهان و**پیراهن** و**پیرهن** و**پیرهند** ـ هرچهارلغت، جامهٔ معروف که کرته نیز گویند، مولوی گوید:

بیت

بروبر بوی پیراهان یوسف　　　که‌چون‌یعقوب‌ماتم‌دار گشتی

وسوزنی گوید:

بیت

من ترا پیرهندم و زیباست　　　کهن من کلیچه ماندهٔ من

پیروزرام ـ نام شهری درقدیم، فردوسی گوید:

مثنوی

یکی شارسان کرد و پیروز رام　　　بفرمود کورا نهادند نام

جهاندیده‌گوینده‌گوید ری‌است　　　که آرام شاهان فرخ پی است

پیروزه ـ یعنی فیروزه.

پیروزی ـ ظفرونصرت.

پیروز ـ مظفرومنصور.

پیره ـ خلیفهٔ مشایخ وارباب طریقت، که چون یکی ازمریدان بی‌طریقی کند، چوب طریق زند.

پی‌سپر ـ یعنی بپاکوفته ومالیده، ونیزراه رونده.

پیسودن ـ بیای مجهول وضم سین مهمله، میل کردن.

پیس و پیست ـ معروف، که بتازی مبروص گویند ·

پیسه ـ یعنی ابلق ، خاقانی گوید :

مصراع

روزوشب بینی دو گاوپیسه درقربان گهش

پیشـ بیای‌مجهول، معروف، وبیای‌معروف ، لیف‌خرما، امادراکثرنسخ پیشن وپیشند بنون آورده‌اند.

پیشه ـ بیای مجهول، حرفت وصنعت، وبمعنی قسمی از نی، نیشه و نیچه‌است، بنون و یای معروف ، و ریسمانی که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند ، وکنبار نیز گویند .

پیشان ـ یعنی پیش پیش ،که ازان هیچ چیزپیشترنباشد ، عطارگوید :

بیت

ای مردگرم روچه روی پیش ازین‌به پیش

چندین مروبه پیش که پیشان پدید نیست

ونیزپیشان وپیشانه، پیش‌خانه ، وپیش مکان‌که ازان پیشتر نباشد ، مولوی گوید :

مصراع

ازچنین صف نعالم سوی پیشانه برد

پیشانی ـ معروف، واین منسوبست به‌پیشان ، ونیز بمعنی‌شوخی آمده ،کمال گوید :

بیت

نگاراچندازین‌پیمان‌شکستن   به‌پیشانی دل‌سندان شکستن

وسعدی گوید :

بیت

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آرکه اخلاص‌به‌پیشانی نیست

پیش خورد ـ طعام اندك که برسبیل چاشنی خورند ، نظامی گوید:

بیت

جهان پیش‌خوردجوانیت باد فزون ازهمه زندگانیت باد

پیش‌دست ـ یعنی‌پیش خدمت ، وغالب ، وبمعنی نقد ، وبمعنی صدرمجلس نیز گفته‌اند ، مختاری گوید :

بیت

بر دشمنان خود بخرد پیش دست گشت
آبای خویش را بهنر نیکنام کرد

پیشا دست ـ یعنی نقد ، وبعضی بمعنی‌تقدمه گفته‌اند، لبیبی گوید :

بیت

ستد وداد جزبه پیشادست داوری‌باشدوزیان‌وشکست

پیشداد ـ تقدمه‌باشد، یعنی زری که پیش از کار بکارگردهند ، عسجدی گوید:

بیت

زبس‌حرص‌بخشش‌نکرده‌سوال بسایل دهد جود او پیشداد

ولقب‌یازده تن‌ازپادشاهان عجم،کیومرث، هوشنگ،طهمورث،جمشید،ضحاك، افریدون،منوچهر، نوذر،افراسیاب، زوبن‌طهماسب‌بن منوچهر،گرشاسب .

پیش‌شاخ ـ جامه‌ای مانند فرجی که پیش آن بازباشد ، واکثرزنان پوشند.

پیشکار ـ یعنی پیشخدمت وخادم .

پیشگاه‌وپیشگه ـ صدر مجلس ، وصاحب صدر را نیزگویند ، قطران گوید :

بیت

ای پناه مهتران وی پیشگـاه خسروان
چون‌تو هرگز نیست‌دیده‌تاج‌وگاه‌خسروان

وفرخی گوید:

بیت

گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاد اوست
گفتم بـه پیشگـاه بود جـای پیشگـاه

ومختاری گوید:

بیت

ای پیشگه بزرگواری		بس‌محتشم‌وبزرگواری

پیش گو ـ معرف، یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید، بیان‌حسب و نسب او کند، تااهل مجلس‌مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند، وبعضی گفته‌اندشخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان وامرا کند ، ازرقی گوید :

بیت

مروفـا را طبع محمود تو آمد پیش گو
مرسخا رادست مسعود تو آمد ترجمان

وشرف شفروه گوید :

بیت

گر کند گشت تیغ زبـانم ز مدح تـو
بپذیر عذرم ای کـرمت پیش گوی من

پیش نشین ـ یعنی‌پازاج، وماما چه،که بتازی قابله‌گویند.

پیشیار ـ پیش خدمت و مددگار مرادف پیشکار ، و پیشاب و بول ، رودکی گوید :

بیت

تخت ودولت چوپیشکارتواند نصرت و فتح پیشیـار توبـاد

وسنایی گوید :

بیت

آنچنان دردی که باجانان بگویددردمند

نی ازان دردی که باترسا بگوید پیشیار

پیشیاره ـ بیای مجهول ، حلوای تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب ، که بعربی شفارج گویند، بالضم کذافی السامی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سخن باید که پیش آری خوش، ایراکه سخـن بهتـر بسی از پیشیـاره

امادرقاموس گوید : شفارج طبقی که فنجانها ، وسکرجات دران گذارندمعرب پیشیاره ، وازفرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یای حطی است ، و از قاموس و سامی مفهوم میشود، که بای فارسی است .

پیغان ـ بیای مجهول ، عهدوپیمان ، وهرزه وهذیان .

پیغاله ـ بیای مجهول ، شراب .

پیغله و **پیغوله** ـ گوشه وکنج .

پیغن و **پیگن** ـ بفتح اول وفتح غین دراول وکاف فارسی درثانی ، سداب ،فیجن معرب آن . اماکاف فارسی درین لغت ، وامثال آن ، از غین افصح است ، چنانکه در مقدمه گذشت .

پیغه ـ بیای معروف وفتح فا ،چوبی است پوسیده ، که در خوزستان بجـای سوخته بکاربرند .

پیغو و **پیگو** ـ بالفتح، نام ملکیست، بطرف‌چین جانب زیرباد ، وپادشاه آنرا نیز گویند ، اسدی گوید :

مصراع

زیاقوت سیصد کمر پیغوی

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

امروز تگین[1] و ایلك و پیگو

پیکار ـ جنگ وجدال .

پیکان ـ معروف ، ونیزجمع پیك ، خاقانی گوید :

مصراع

بسته کمر آسمان چوپیکان

و نظامی گوید :

مصراع

که درپای پیکان بود کعب گرگ

پیکانی ـ نوعی ازلعل ، وجنسی ازنوشادرکه برهیأت پیکانست .

پیکر ـ یعنی جثه .

پیل ـ معروف، که فیل معرب آنست ، وگره ازینجهت غدود را دشپیل گویند ، یعنی گره زشت، چه دش بالضم بمعنی زشت بود .

پیلسته ـ یعنی استخوان پیل که عبارت ازعاج باشد ، وپیلستگین آنچه ازعاج سازند ، اما دراشعارقدماکه شاهد اینمعنی آورده‌اند ، بیلسته است ببای تازی، بمعنی گلی ازگلها ، چنانکه گذشت ؟ .

پیله ـ گروهۀ ابریشم ، وگاهی کرم ابریشم رانیز گویند ، وبمعنی خریطۀ دارو نیز آمده ، ولهذا داروفروش راکه خریطها بردوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند ، وفیلور معرب آن وفلاوره جمع ، وبمعنی پلك چشم محل تأمل است، و در شعرمولوی :

---

۱ ـ درشرفنامه باکاف فارسی ضبط شده ، ولی درچاپ کلکته باکاف تازی آمده .

بیت

گرچه پیله چشم برهم میزنی درسفینه خفته‌ای ره میکنی

گرچه پلك چشم برهم می‌زنی، دیده‌شده.

پیل امرود ـ نوعی از امرود .

پیلپا ـ همان پای پیل بهردومعنی، یعنی نوعی از قدح یاصراحی ، وحربه‌ای از زنگیان ، و بمعنی داءالفیل نیز آمده .

پیلتن ـ لقب رستم .

پیلسم ـ بفتح سین مهمله ، برادر پیران ویسه که رستمش کشت ، و از قافیهٔ شعرفردوسی ظاهرمیشود، که بضم سین باشد ، و ازشعرخاقانی بفتح سین ، و ضم سین درست است ، وفتح ضرورت قافیه است ، چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون سم پیل است ، در گندگی ومحکمی وقوت ، واطلاق سم برپای انسان آمده ، چنانکه بیاید .

پیلغوش وپیلگوش ـ گیاهی است که برگ پهن دارد ، وبارش چون بار چنار وبیخش گردمیباشد، ولوف نیز گویند، ودرفرهنگ گلی است ،که برکنارهاش نقطهای سیاه است ، ودرتحفه ونسخهٔ وفایی سوسن آسمانگون که برکنارهاش نقطهای سیاه است ، و رخنهای کوچك دارد ، و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند ، و چیزی مانندبیل،که پهن‌تر ازبیل‌سازند، وازسه‌طرف کنارهاش بلندکنند ، ویك جانب پست گذارند ودستهٔ کوتاه‌دارد، وفراشان‌چون جاروب کرده‌خاك وخاشاك جمع کنند، درپیلگوش کرده بیرون اندازند ، وخاك انداز نیزگویند ، ابوالفرج گوید :

بیت

آفتابش پیلگوش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه بـاد

پیمان ـ عهدوشرط ، وخویش وپیوند ، مولوی گوید :

بیت

با او همه کوفند تو کوعهد و کوسوگند تو

چون بوریا برمیشکن ای خویش و ای پیمان من

پیمانه ـ قدح، وظرفی که بدان غله وجز آن پیمایند .

پیمودن و پیماینده و پیمایش ـ معروف .

پینو ـ بوزن مینو ، کشك که بترکی قروت گویند ، وپینوك باضافهٔ کاف تازی در آخر نیز آمده.

پیو ـ بفتح پا وواومعروف ، کلوخ، وبواومجهول، رشته‌ای که ازاعضا بر آید،و نارو نیز گویند .

پیوس ـ بکسر اول وواو مجهول ، امید وطمع ، وپیوسد یعنی امید دارد ، و پیوسی[1] امید بهی ، وصحیح بیای تازی است، وزایده‌است[2] وکلمه یوس‌است، مرادف یوز، بمعنی جست وجو، نه بمعنی امید وطمع.

پیوند ـ اتصال ، واتصال کننده ، وامر باتصال .

پیوسته ـ یعنی متصل ، وهمیشه ، وبرین قیاس پیوست وپیوستن .

پیهن ـ بکسرپا وفتح ها ، همان اسغر که خارهای ابلق دارد ، و بسوی مردم چون تیراندازد .

پیواسته ـ حصاروفیصل، اورمزدی گوید:

بیت

برج پیواسته اش هست براز اوج حمل

بر گذشتست سر کنگره اش از کیوان

---

*۱ـ اینست دردو نسخه ودرشش به پیوسی ، ودرلغت یوسیدن به بیوس بمعنی نیکی جوی آورده .

*۲ـ این توجیه غلطست،چه‌زیادت بای‌دیگر برین تقدیروجهی ندارد دران اشعار که‌صاحب فرهنگ بسند آورده .

الاستعارات

پیاده نهادن ـ یعنی پیاده طرح دادن، و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود.

پیاله گل آگین کردن ـ یعنی پرمی کردن .

پیراهن کاغذی ـ یعنی دادخواهی ، وروشنی صبح .

پیر برناوش ـ یعنی دنیا ، وفلك .

پیر پنبه ـ یعنی کسی که بغایت پیرشده باشد ، چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد، کمال گوید :

بیت

در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است

تا پیرپنبه گشت حریف گران برف

ودرشرح انوری گفته صورتی مهیب که درباغ نصب کنند، برای رمانیدن مرغان، وهمین بیت شاهد آورده ، واینمعنی به بیت مناسب تراست .

پیر دوموی ـ یعنی زمانه که ابلق نیز گویند ، بواسطه روزوشب .

پیرسالخورده ـ یعنی شراب .

پیر سراندیب ـ یعنی حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام .

پیروزه چادر ـ یعنی فلك .

پیشانی ـ یعنی شوخی و بی حیایی ، ودرفرهنگ بمعنی مواجهه ومقابه، وتکبر ونخوت آورده ، نزاری گوید :

بیت

گر خدا را بندهٔ بگزار نام جواجگی

پیش اوچون سر نهادی بازپیشانی چه سود

واین بیت مثال شوخی وبیحیایی نیزمیشود .

پیشهٔ آتش ـ یعنی کار شیطان، نظامی گوید:

بیت

تیز تکی پیشهٔ آتش بود		باز نمانی ز تگ آن خوش بود

پیکار پرستان ـ یعنی جنگجویان وپهلوانان .

پیکران درخش ـ یعنی ستارها ، وصوفیان صورتهای روحانی راگویند .

پیك رایگان ـ یعنی ماه ، وباد صبا .

پیك فلك ـ یعنی ماه .

پی کور کردن ـ یعنی بی نشان شدن سنایی گوید :

بیت

چون عشق بدست آمد تن کور کن وخوش زی

چون عقل بپای آمد پی کور کن وخم زن

پیل بالا وپیل وار ـ یعنی بسیار .

پیل افگندن ـ یعنی پیل طرح دادن، که کنایه از عاجز کردن باشد .

پیل مال ـ یعنی پامال کردن بقهر وغلبه .

پیل هوا وپیل معلق درهوا ـ یعنی ابر.

پیمانه پرشدن ـ یعنی عمر بآخر رسیدن .

پیراهن قبا کردن ـ یعنی چاك کردن .

پیر دهقان ـ یعنی شراب .

پیر فلك ـ یعنی زحل .

پیر هفت فلك ـ یعنی مشتری.

پیکان مقراضه ـ یعنی دوشاخه .

باب التاء مع الالف

تـا _ کلمهٔ انتها ، ومخفف تاو ،بمعنی عدد ، چنانکه گویند یکتا و دوتا ، و مخفف تار ، حافظ گوید :

بیت

مغنی ملولم نوایی بزن　　بیکتایی او که تایی بزن

وبمعنی زینهار ، وبمعنی مانند نیز گفته‌اند ، سعدی گوید :

بیت

زصاحب غرض تاسخن نشنوی　　که گر کاربندی پشیمان شوی

و کاتبی گوید :

بیت

هرساز که هست تـای آن بتوان یـافت

تنبـور ویست آنکـه ندارد تـایـی

وبعضی گفته‌اند تا ، برای غایت زمانی ، ومکانی است ، وازینجاست تا دربیت سعدی ، واینجا لفظی محذوف است مثل آنکه زصاحب غرض تا توانی سخن نشنوی، ودر کلام اکابر بسیارواقع است که بجهة اختصارلفظی‌راحذف کنند بقرینهٔ مقـام، و صاحب جهانگیری ازین غافل شده ، درین بیت بمعنی زنهار گفته ، وبمعنی واحدنیز معروفست،چنانکه گویند فلان چیزدوتاست یعنی دوواحد است ، و ازدوفراهم آمده نه آنکه تابمعنی عدد باشد ، وازینجاست که سازدوتاره وسه تاره را دوتا، وسه تا ،

گویند یعنی دوعدد وسه‌عدد وتر دارد ، نه آنکه تا بمعنی تاراست ، و بمعنی مانند نیز نیامده ، چنانکه در فرهنگ گفته ، و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده ، خاقانی گوید:

بیت

جانم زنهیب کودك آسا باحرص بباخت جفت با تا

و بمعنی طاق که جامهٔ یکتو باشد ، نزاری گوید :

بیت

تا بدیوان ممالك درحساب زر بدینار آید وجامه بتا

ظاهر آنست که تا بدینمعنی فارسی است ، و طاق معرب آنست ، چه بقاعدهٔ تعریب قاف یاجیم در آخر کلمه‌ای که حرف علت دارد زیاده کنند ، وتا را بطا بدل سازند .

تاتا ـ گرفتن زبان درسخن که بتازی لکنت گویند ،زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد .

تاب وتاو ـ فروغ و پرتو ، وگرمی ، وپیچ وخم ، و طاقت توانایی ، و بمعنی تابنده ، و امر بتابیدن نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی محنت و مشقت آورده ، سنایی گوید :

مصراع

شب بدو در برنج وتاب شدی

تابخانه وتاوانه ـ خانه‌ای که دران بخاری وتنور باشد ، وبعضی گفته‌اند خانه‌ای که زمینش مانندزمین حمام مجوف سازند ، وروباه خانها کنند وزیرش آتش افروزند تا گرم شود ، وزمستان بسر برند ، خاقانی گوید :

بیت

سردابهٔ وحشت زمانه از فر توگشت تابخانه

ودر نسخهٔ سروری تابخانه ، خانه‌ای که دران تابدانها باشد ، که آنرا جامخانه نیز

گویند ، وتاوانه خانۀتابستانی راگفته، فخر گرگانی گوید :

مصراع

فلان تاوانه‌کورا درگشاد است

لیکی اورا تابدان [1] گویند نه تابخانه وشاهدی میخواهد .

تابسه وتاوسه ـ ببای تازی وسین مهملۀ مفتوح ، چراگاه پر آب وعلف .

تابوك ـ مخارجۀ عمارت که درتحت آن ستونی نباشد ، فرالاوی گوید :

بیت

هوشم ز ذوق لطف سخنهای جـانفزاش

از حجرۀ دلم سوی تـا بوك گوش شد

تاپاك وتپاك ـ تپش واضطراب .

تاپال ـ ببای فارسی ، تنۀ درخت ، وبعضی گفته‌اند لغتی است درتپـال ، بمعنی هرچیزلك ، وضخم وناتراشیده ، وظاهراً تنۀ [2] درخت ازین مأخوذست .

تاتلی ـ بتای ثانی مکسور، دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید :

بیت

چوخوردم تاتلی برداشت‌ازپیش		دعا و شکر نعمت کرد درویش

تاجران ـ بضم جیم ، کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند ، و بعربی ترجمان گویند .

تاجك وتازك و تاژيك و تاجيك ـ هرچهارلغت بکسرثالث ، غیرمردم‌ترك که درعجم باشند .

تاخ وتاغ ـ درختی است صحرایی که آتش چوب آن ازهیزم دیگربیشترماند، وبعربی عضاه‌گویند ،وگاهی تاق نیزگویند ، واین از تغیر لهجه است ، چه قاف در اصل فرس نیامده ، اسدی‌گوید :

*۱ـ تابدان بمعنی طاقچه وسوراخیست‌که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه .

*۲ـ یعنی بمعنی تنۀ درخت الخ.

بیت

پر از کوه و بیشه جزیری فراغ	درختش همه‌عمودو بادام‌وتاخ

وقطران گوید :

بیت

آبست جود او و دل دوست چون خوید
خشمش چو آتش است،وتن خصم خشك تاغ

وشاعر گوید :

بیت

در جوالت کنم چوهیزم‌تاق	بتبر گویمت طـراق طراق

ونیز تاغ تخم مرغ، و قلعه‌ای ازسیستان، اما در سامانی تاخ نام **شجریست** که آنرا آزاد درخت نیزگویند ، وآنرا باریست شبیه بکنار ، وآنرا تاخك گویندبطریق تصغیر،ومعرب آن طاخك باشد، وشیخ رئیس در قانون گوید ،آزاد درخت شجرة ـ معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالری شجرة الاهلیلج وکنار ، و بطبرستان طاخك ، وظاهراً دربیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد ،چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن درتعریف اشجار جزیره نیکو نباشد .

تاخیره ـ نصیب ، وسرنوشت، چنانکه گویند تأخیرهٔ توچنین بود .

تاخته ـ بخای موقوف ، یعنی دوانیده ، وبمعنی ریخته نیز گفته‌اند.

تارا ـ یعنی ستارهٔ عیسی ، شوشتری گوید :

مصراع

فروغ طلعت‌عدلش بسوزد نحس تارارا

تاراب ـ دهی است بسه فرسنگی بخارا .

تارات ـ یعنی کرات، ومرات جمع تارة، بمعنی یکباره، واین عربیست،وبمعنی تاراج شاهدی نیافتم ، وشعرخاقانی مناسب معنی اولست ، نه‌بمعنی تاراج ، چنانچه

جهانگیری گمان برده .

تارخ ـ بفتح راوقیل بالضم، نام آزر بزبان پهلوی، وتارح، بفتح راوحای مهمله، معرب آن چنانکه درفرهنگ گفته، اما درقاموس تصریح بتعریب نکرده، ونام پدرابراهیم علیه السلام گفته، و آزرعم آنحضرت است، پس صاحب فرهنگ رادوخطا واقع شده، یکی آنکه تارح بفتح را، وحای مهمله است، واوبضم راوخای معجمه گفته، دیگر آنکه پدرحضرت ابراهیم است، واونام آزر که عم حضرت است گفته، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست، و حای مهمله درفارسی نیامده، ومشهور آنست که آزرپدر حضرت ابراهیم است، وصاحب فرهنگ بنابر آن قول گفته، وملاشرف الدین علی نیز درظفرنامه گفته که تاریخ [1] ازلفظ تارخ مأخوذست، و این نیزمؤید صاحب فرهنگست .

تارتنك ـ بفتح تا ونون، یعنی عنکبوت.

تارو تارك و تاره ـ یعنی میان سر، سوزنی گوید:

مصراع

تاج شرف داری و کرامت برتار

ومختاری گوید :

بیت

از هول کنون جان دهد بر شوت　　　آنکس که همی تیغ زد بتاره

تارو تاره و تان و تانه ـ ضدپود، ونیزتان بمعنی شما، وبمعنی دهان آمده، عمادی گوید :

بیت

کوچك تانی که درحکایت　　　ریزد همه درهـای مکنون

*۱ ــ درمصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضی عربیست، ودرکشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضی قلب تاخیرونزد بعضی عربی نیست مصدرمورخ است، وآن معرب مـاه روز، ودرصحاح وصراح وقاموس اشعار بتعریب نکرده .

تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری ـ هر شش لغت، بمعنی تاریك، فردوسی گوید :

بیت

اگرچه مرا روز تارون شود   زفرمان اویست هرچون شود

مولوی گوید :

مصراع

شمع وچراغ خانه‌ام چون خانه را تارین کنم

وخواجو گوید :

بیت

شود درگردنم بندوسلاسل   خیال زلف او شبهای تاره

وباید دانست که، تاران مرکبست ازتارضد روشن ، و از الف و نون که افادهٔ معنی فاعلیت کند ، مانند خندان وشادان ، وچنانچه درلغت عرب اسم فاعل لازم آید، چون قاصر بمعنی کوتاه، نه کوتاه کننده ، همچنین درفارسی تاران بمعنی تاریکست نه تاریك کننده ، وتارین نیز مرکبست از تارضد روشن ، و ازیا ونون مانند آهنین ، و سیمین واین معنی ازباب مبالغه است ، چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکی ساخته شده .

تاره و تارم ـ بمعنی طارم، که معرب آنست، ونیزتارم شهریست معروف معرب آن نیزطارم است ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مگر کایشان همی بیرون کشندت   ازین همواره دی در سبز تاره [1]

*۱ـ چنین است این مصرع درهمهٔ نسخ ودرفرهنگ وجواهرالحروف، لیکن دردیوان ناصر خسرومطبوع تبریز بدینگونه

مصراع

ازین همواره و بی در سبز باره

باره بموحده قلعه وحصارباشد ، پس شاهدی دیگرباید اگرچه میم وها باهم بدل میشود .

تار و تاره - یعنی تار ابریشم، و تارمو، و مانند آن، ابن یمین گوید:

بیت

چون دیدهٔ موری و چو یك تارهٔ مویی

آورده بیازار دهانی و میانی

تار و تال - درختیست شبیه بدرخت خرما که درهند میباشد، و تاری و تارین آبی که ازان درخت بر آرند، و شراب مسکراست، و نیز تال طبق برنجین و مسین، و دو پیالهٔ کوچك کم عمق از برنج سازند، و بصدای آن اصول نگاهدارند، و تالاب که آبگیر نیز گویند، و بسه معنی اول هندی است نه فارسی.

تار و تور - سخت تاریك.

تارومار و تال و مال - یعنی زیروزبر، فردوسی گوید:

بیت

تهمتن بزابلستانست وزال   شود کار ایران همه تال و مال

وله:

بیت

شد از بی‌شبانی رمه تال و مال   همه دشت تن بود بیدست و بال

تارمیغ - یعنی میغ تیره، و آن بخاریست که درزمستان بهوا پدید آید، و روی زمین را تیره گرداند، و نژم نیز گویند، و بتازی ضباب خوانند، مختاری گوید:

بیت

سرما چنان در آتش خورشید جسته بود

کز تار میغ گفتی طشتی است اندر آب

تارو - در جهانگیری بمعنی کنه، که بعربی قراد گویند، و آن جانوریست که خون چهارپایان مکد، و طبیعیین ذکر کرده‌اند که او بمرگ خود نمیرد، چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة‌الحیوان بنظر رسیده، اما در باب نون نیز آورده، و ظاهراً

بنون اصح است ، ودراکثرفرهنگها نیزچنین است .

تاز ـ امردی که مایل فساق باشد، اوحدی گوید:

بیت

چه وفاخیزدت زتازوجلب یاری ازروشنان چرخ طلب

وفرخی گوید :

مصراع

چونانکه تازبارشود برفراز تـاز

ودرفرهنگ بمعنی محبوب گفته، فردوسی گوید:

بیت

بـدو گفت مـادر کـه ای تـاز مـام

چـه بودت که گشتی چنین زرد وام

وسوزنی گوید :

بیت

زان روی که دام دل هر تـاز مدامست

مـولای مـدامیم و مـدامیم و مـدامیم

ولیکن این مثال معنی اول میشود ـ وبمعنی تاخت ، وتازنده ، و امر بتاختن معروفست.

تازانه ـ مخفف تازیانه .

تازنگ ـ بفتح زای معجمه وسکون نون وکاف عجمی پیلپایه .

تاژ ـ بژای عجمی ، خیمه که سایبان نیزگویند .

تاسا و تاسه ـ ملال و تیرگی‌روی ازاندوه ، و بعضی گفته‌اند اضطراب و تپش دل ، و بمجازاندوه وملال راگویند.

تاش ـ کلف که برروی واندام مردم پدیدآید ، وکـکمك نیزگویند.

تاشك ـ بفتح ، شین معجمه ، مسکه که بتازی زبده گویند ، ومرد چابك ، و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، ومعنی اول شاهدی میخواهد ، ومعنی ثانی بعضی گفته‌اند خطاست ، و صحیح تاشك بضم شین است بمعنی جوان نازك اندام رشیق‌القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهرست .

تاشکل ـ باشین منقوطهٔ موقوف ، بمعنی آژخ .

تافته ـ یعنی تابیده و برفروخته، وگرم شده ، وکوفتهٔ راه‌یا کوفتهٔ غم واندوه ، و برگشته وبرگردیده ، وزلف وریسمان تاب داده ، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی ، و برین قیاس تافتن .

تاك ـ درخت انگور .

تافشك ـ بفاوشین منقوطهٔ مفتوح ، دیوك که بتازی ارضه خوانند .

تاگاج ـ بمعنی ناگاه درباب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است ، ودرباب میم‌بیاید، وجهانگیری درهردو لغت سهو کرده ، و تصحیف خوانده ، و در هردو باب آورده ، واول صحیح بنون وثانی بمیم است.

تالار ـ عمارتی که چهارستون برچار طرف صفه بزمین فروبرند ، و بالای آن بچوب وتخته بپوشند .

تالانه ـ نوعی ازشفتالو.

تالش ـ بکسرلام ، قومی ازمردم گیلان ، ابن یمین گوید :

مصراع

خسروخسرونشان‌تالش‌جمشیدفر

ودرقاموس ناحیه‌ای ازاعمال گیلان .

تالگی ـ بلام موقوف وکسرکاف فارسی ،گشنیز صحرایی .

تالواسه وتلواسه ـ بی آرامی وبیقراری .

تام ـ بمعنی اندك بزبان طوسی، لیکن مشهور سوتام است، چنانکه بیاید .
تامول و **تانبول** ـ برگ پان که درهند بآهك و فوفل میخورند ، و درقاموس نیز آورده ، وتنبول نیز گویند .
تان ـ بهرسه معنی درلغت تاروتاره گذشت .
تانستن ـ مخفف توانستن ، وبرین قیاس تانست وتاند وتانم .
تانگو ـ بنون موقوف وضم کاف عجمی ، حجام ، وتونگو نیز گویند.
تانول ـ بضم نون ، پیرامون دهن که پوز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من
تانولم و بینی کج وکفته شده دندان

چنانکه درفرهنگ گفته ، وسامانی گفته که مرکبست ازتا بمعنی ادات انتها و غایت، ونول بمعنی منقار،وبطریق مجاز بر آنچه‌ازانسان‌بمنزلهٔ منقار باشد مطلق‌شود، وتعسف وتکلف این ظاهرست ، وظاهراً این کلمه تان تول است مرکب ازتان وتول بتا وتان بمعنی دهن وتول‌بمعنی خمیده وکج ، والله اعلم .
تاول ـ بفتح واو ، خروگاو جوان ، فخری گوید :

بیت

گاه بخشش بسایلان‌بخشد گلها اسب و استرو تاول

وبعضی بجای لام کاف گفته‌اند، وبکسرواو ،آبله‌ای که بسبب سوختن‌وکارسردن براعضا پدیدآید ، وآن مخفف تاب‌ول است، مرکب ازتاب بمعنی حرارت وول که بلغت دری گل باشد ، ومعنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش راگل گویند ، چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، والیق آنست که‌محفف تاوول گویم، چه دراصل لغت دری تاب بواواست بجهة استکراه دو واویکی رااسقاط کردند .
تاواتا ـ درفرهنگ بمعنی قوت وتوانایی گفته ،کمال گوید :

بیت

هر که‌او را هست معنی کمترك بیش بینم لاف تـاواتـای او

تاه ـ عدد فرد ، وزنگ شمشیر و آینه وامثال آن ، سوزنی گوید :

بیت

همتـاه شه شرق ز کس نشنود این ماه
زیرا ملك الشرق ز همتاهان تاه است

تاهو ـ بضم‌ها، شراب عرقی، خسرو گوید :

بیت

تکلف نیست حاجت خوبرویی خواهم و کنجی
می‌تاهو نه انگوری سکوره گل نه‌جـام‌جم

الاستعارات

تابهٔ‌زر ـ یعنی آفتاب .

تاج گردون ـ آفتاب .

تاج فیروزه ـ فلك ، وتاج کیخسرو .

التاء مع الباء التازی

تبار ـ بالفتح ، دودمان ، وخویشاوند .

تباشیر ـ چیزی‌سفید که ازمیان نی هندی، که بانس‌وبنبو گویند بر آید،طباشیر معرب آن .

تباه ـ معروف .

تباهه و **تواهه** و **تباهچه** و **تواهچه** و **تبه** و **تبهره** ـ هرشش لغت بالفتح،گوشت

نرم ونازك شرحه شرحه کرده، طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت‌را کباب گویند، مولانا مطهر گوید :

بیت

نه‌مردمفتی وقاضی شدم که دارم دوست

بهین تبـاهچهٔ ای یا لطیف حلوایـی

وفرخی گوید :

بیت

با من چـو گل شکفته باشی گه گه

گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه

تب یازه ـ یعنی تب لرزه ، چه یازه بمعنی حرکت است، ودرفرهنگ تب‌باده بدال آورده ، غضایری گوید :

بیت

چنان دشمن ازبیم تیغ تو لرزد　　که گویی گرفتست تب باده اورا

لیکن درین بیت‌تب یازه نیزتوان خواند.

تبت وتبد ـ بکسرتین ، پشم نرم که کرك و کلغزنیز گویند .

تبخال وتبخاله ـ جوششی که برلب ازحرارت تب پدید آید.

تبر ـ بفتحتین ، معروف .

تبرستان ـ ملکی‌معروف، زیرا که تبردران متعارفست ، طبرستان معرب آن .

تبرخون ـ چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت وگران و املس ، که شاطران ازان چوب دستی‌سازند، طبرخون معرب آن ، نظامی گوید :

بیت

لب‌تبری وار تبرخون بدست　　مغز تبرزد بتبرخون شکست

ودرفرهنگ بمعنی عناب گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

فضل تبر خون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چوسنجد است تبرخون

وله :

بیت

زرد چو زهره است عارض بهی و سیب
سرخ چو مریخ روی نار و طبر خون

واین محل تأملست ، چه تبر خون بمعنی چوب سرخ نیزدرست است .

تبرزد و تبرزه ـ شکرسپید سخت که گویا اطراف آن به‌تبرتراشیده‌اند، طبرزد معرب آن، و درفرهنگ گفته تبرزد، رستنیی‌است که الواگویند، و بتازی صبر، سعدی گوید :

بیت

طبرزدهمان‌قدردارد که‌هست　　و گر در میان شقایق نشست

واین نیز محل تأملست چه مصراع اول چنین مشهورست :

مصراع

جعل را همان قدر باشد که هست

ونیزتبرزه قسم نمکی است که از کوه نشاپور ، وسایرجبال بهم‌رسد ، وقسمی از انگور بغایت شیرین که خاص‌تبریزاست ، واول رابواسطهٔ مشابهت رنگ‌وشکل وثانی رابواسطهٔ مشابهت مزه باشکرتبرزه بدین نام خوانند.

تبرزین ـ تبری که سپاهیان برپهلوی زین بندند ، ونمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند. ناصرخسرو گوید :

بیت

مشك تبتی به‌پشك مفروش　　مستان بدل شکر تبرزین

ودرین تأملست چه‌تبرزین کهن ، و آهن کهن نیزدرولایت بشکروحلوامعاوضه کنند، چنانکه شاعر گوید:

بیت

دل‌بدان‌لعل‌شکر آساده آهن کهنه را بحلوا ده

تبرك ـ بفتح تا و را و سکون با ، هرحصارعموماً ، و قلعهٔ اسپاهان خصوصاً ، ودرقاموس‌قلعهٔری رانیز گفته، وبفتحتین آورده ، چنانکه مشهورست طبرکَ‌معرب آن، شرف شفروه گوید :

بیت

یکروزه وجه حاشیهٔ در که تو نیست

چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست

تبست ـ بفتحتین ، تباه وازکارافتاده ، سوزنی گوید :

بیت

اگر نـه عدل شهستی و نیك رایی او

شدی سراسر کار جهان تباه و تبست

تبستغ ـ بفتحتین‌وسکون‌سین مهمله وضم تای فوقانی، فصیح،وتیززبان،منجیك گوید :

بیت

گشتم ازیمن مدحت شه دین در سخن بس تبستغ و شیوا

تبش ـ بفتح اول وکسردوم ،گرمی وتابش .

تبشی ـ بفتح اول وسکون دوم وکسرشین ، طبقی‌که از مس و نقره و جز آن سازند ، ولبش باریك وبرگشته‌کنند ، ابن یمین‌گوید :

بیت

باز دربزم‌چمن‌نرگس‌سرمست‌نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار

وله :

بیت

غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد

نرگس مخموررا تبشی و ساغر شکست

تبل ـ بفتحتین ، شکنج وچین مانند شکنج بادام ، مختاری گوید :

بیت

دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو همچوبادم درگرفته تبل

تبند ـ بفتحتین وسکون نون ، مکارومحیل ، پوربها گوید :

بیت

خرسلاك لولوی غربال بند مدبر بدبخت تونی تبند

تبندر ـ بفتحتین وسکون نون وفتح دال ، چوبی بزرگ که پس دراندازند تا غیرنگشاید ، وفدرنگ وپژاوند ، نیز گویند .

تبنك ـ بضم تاوسکون باوفتح نون ، قالب زرگران که زروسیم گداخته دران ریزند ، عنصری گوید :

بیت

تبنك ارکج نهدکسی بیشك ریخته کج برآید از تبنك

وبفتحتین وسکون نون وکاف فارسی ، طبق پهن حلوائیان و نان بایان، کاتبی گوید :

بیت

نان ریزهای سفرهٔ خوانش فلك همه

دریوزه کرد روز وشب وریخت در تبنگ

ونیز بمعنی تبنگ که بازیگران نوازند ، عمید لومکی گوید :

مصراع

آواز کوس باز نداندکس از تبنگ

و آوازی بلند ، وتیز مانند آواز زنگ ، وصدای ناقوس ،و درشعرعمید اینمعنی نیز توان گفت .

تبنگو - بفتحتین وسکون نون وضم کاف فارسی وواو مجهول ، صندوق و کیسهٔ عطاران وحجامان ، فخری گوید ،

بیت

زروياقوت ولعل اندر خزینه نـه بیند روی کیسه یـا تبنگو

تبنگه- بفتحتین وسکون نون وفتح کاف، طبلهٔ نان ، و در نسخهٔ سروری بمعنی تنور گفته ، سوزنی گوید :

بیت

منت ازخلق بهرنان چه برم که جهان چون تبنگهٔ نانست

تبوراك - بضم تا وضم با ، نی که درویشان نوازند ، و طبلکی که مزارعـان دارنـد برای رمـانیدن مرغان ، و در فرهنگ بمعنی غـربال ، و طبق پهن حلوائیان آورده .

تبوك - طبق پهن حلوائیان، فخری گوید:

بیت

خاك بر تارك دوات وقلم حبذا دبه و جوال وتبوك

تبیر و **تبیره** - طبل و دهل ، وخانهٔ که دران سرگین اندازند ، معزی گوید ·

مصراع

نعرهٔ کوس وتبیر ونالهٔ چنگ ورباب

الاستعارات

تباشیرصبح - یعنی روشنی اول صبح .

التاء مع الباء الفارسی

تپ و**تپاك** و**تپیدن** ـ اضطراب و بی آرامی .

تپنگو ـ بفتحتین وسکون نون و کاف فارسی مضموم، صندوق حلوائیان، و بقالان سایر محترفه که دران زر گذارند ، ودر بای تازی نیز گذشت .

تپلیس ـ بالکسر، پای تخت گرجستان ، تفلیس بالفتح ، وقیل بالکسر ، معرب آن .

التاء مع التاء

تتار و**تتر** ـ همان تاتار ، وتتری منسوب بدان .

تتارچه ـ نوعی از تیر .

تتربو و**تتربوه** ـ بفتح اول ورا وضم بای موحده وواو مجهول ، ظرافت ولاغ ، سوزنی گوید :

بیت

لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان   کاندر خور تماخره و تتربو شوم

وشهاب مهمره گوید :

بیت

گشت آنکه شد همیشه پی هزل وتتربوه

از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه

تتری ـ بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله، سماق، ناصرخسرو گوید:

بیت

خارمدرو تانگردد دست وانگشتان فگار

کز نهال وتخم تتری کی شکر خواهی چشید؟

تتم ـ بضمتین ، سماق ، وجمعی ترکی گفته‌اند .

تتی ـ بکسر هردو تا، مخفف تی‌تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات که برای بازی کردن طفلان از گل و آرد سازند ، و کلمه‌ای که بدان مرغانرا خوانند ، سنایی گوید :

بیت

طفل چون زهرمار کم داند　　نقش اورا تتی تتی خواند

الاستعارات

تتق سپهر گون ـ پیالۀ کبود که ازمینا سازند ، وپردۀ کبود .

تتق نیلی ـ آسمان وابر سیاه .

التاء مع الجیم التازی

تجا و تجار و تجاره ـ هر سه لغت بالفتح ، تندوتیز، ودراکثر فرهنگها کرۀ اسبی که زین نکرده باشند، وستاغ نیز گویند ، ودرفرهنگ از زند بمعنی رونده آورده ، شرف شفروه گوید :

بیت

بردر بارگه رفعت او بدر منیر　　یك الاغیست که ازراه تجامی آید

وفرخی گوید :

بیت

آنکه تدبیر او سواری کرد　　بر جهـان تجارۀ توسن

وفخری گرگانی گوید :

بیت

برفت ازشهر گرگان یکسواره　　بزیرش تازی اسبی خوش تجاره

وله :

بیت

صد اسب تازی وسیصد تجاره　　زگوهر همچو گردون پرستاره

تجر ـ بفتحتین، خانهٔ زمستانی که بخاری وتنور داشته باشد ، وتابخانه نیز گویند، نزاری گوید :

قطعه

میان این تجر و گنبد فلك فرقست　　که هست این بثبات آن ندارد آرامش

چوتاب آتش می درهوای این پیچید　　بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش

و مردم قزوین گنجینه راگویند ، لیکن در قاموس تژر بـزای فارسی ، بمعنی خانهٔ تابستانی گفته، طرز معرب آن ، وزای فارسی بسیار بجیم بدل کنند .

التاء مع الخاء

تخت اردشیر ـ نواییست ازموسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

برسروزندواف زندتخت اردشیر

وخاقانی گوید :

بیت

فریاد درای خوش صفیرست　　تاج سر تخت اردشیرست

تختدار ـ بالفتح ، جامهٔ سیاه وسفید، وجامهٔ خواب که بالای تخت گسترانند، دخدار معرب آن ، ودرقاموس دخدار جامهٔ سفید یاسیاه معرب تختدار .

تخجم ـ بفتحتین و ضم جیم تازی مشدد ، حریص و خداوند شره ، خاقانی گوید :

بیت

نامم همای دولت وشهباز حضرتست
نه کرکس فرخج و نه زاغ تخجم است

وله :

بیت

پیش دلشان سپهر وانجم		این بوده ورخج و آن تخجم

ودر فرهنگ بفتح اول وسکون دوم وضم جیم آورده ، ومصرع خاقانی چنین نقل کرده :

مصراع

نه کرکس فرخجه، ونه زاغ تخجم است

وبیت دیگر ملاحظه نکرده .

تخوار[1] ـ بالضم، پادشاه دهستان که ملك بامیان باشد، ومبارز کیخسرو، و آن ملك را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن.

تخمار ـ بالضم، تیر بی پیکان و بی پر، که تکمار و تکه گویند .

تخش ـ نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند، و کسی که بالا نشست، گویند تخشید .

تخشا ـ بالفتح، کوشنده وساعی ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

بگو تخشا بکاری گر نه پیوست		همی باشید و میدارید پیوست

تخله ـ بالفتح ، عصا ، ونعلین ، منجیك گوید :

بیت

اندر فضایل تو قلم گویی		چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد

۱- بواو معدوله بوزن شمار، وبامیان الحال نام موضعیست در نواحــی بلخ، نام ملکی نیست کذا فی السراج. برای تحقیق دقیق راجع به « تخارستان» رجوع فرمایند به تعلیقات حدود العالم بقلم مینورسکی ، وجغرافیای تاریخی ایران بقلم مستشرق فقید بارتلد . م.ع

وفخری گوید:

بیت

ایاشاهی که هرسایل که آید		بدرگاه توبی دستار وتخله

ودرفرهنگ بمعنی ریزهٔ هرچیز گفته.

تخمه ـ بالضم، اصل و نژاد، ونوعی از بیماری که مرغانرا بهمرسد، خصوصاً کبوتررا، وبتازی نا گواریدن طعام که هیضه نیزگویند، لیکن بتازی بفتح خاست، ودراصل وخمه بوده مأخوذ ازوخامت.

تخم ـ اصل ونژاد، وتخم درخت وغله، وتخم مرغ، وبضم تاوفتح خا، چادر نثار چینان، وصحیح پخم است، ببای فارسی چنانکه گذشت، و فخم نیز آمده بفا، چنانچه بیاید.

تخم جاروب وتخم خلال ـ آطریلال.

تخم ریز ـ یعنی خاگینه.

الاستعارات

تخت آبنوسی ـ یعنی شب.

تختهٔ نردآبنوسی ـ یعنی فلك.

تخت روان وتخت رونده ـ یعنی آسمان، ومرکب خوش رفتار، وتخت حضرت سلیمان.

تخت فیروزه ـ یعنی آسمان.

تخت کیخسرو وتختهٔ مینا ـ یعنی آسمان.

تخته بند ـ یعنی محبوس، انوری گوید:

بیت

دراحسان بگوکه بگشاید		بوالحسن راچوتخته بند کنند

ونیزدست شکسته که بتخته بندند، تاکج نشود .

تختهٔ سالخورد ـ یعنی حکایات گذشته ، نظامی گوید :

بیت

گزارندهٔ[1] تختهٔ سالخورد　　　چنین در کشد نقش بر لاجورد

تخت نشینان خاك ـ یعنی پادشاهان ، واهل سلوك ، وارواح گذشتگان .

تخت سراج ـ مدرسهٔ شیخ ابواسحاق گـازرونی ، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود .

تخت‌طاقدیس ـ تخت خسروپرویز که صوربروج، وکواکب‌بران نقش بود، و نام نواییست از نواهای باربد .

تختهٔ اولـ لوح‌محفوظ، وتخته‌ای که دران‌الف با تانویسند ، وباطفال دهند که بخوانند .

تختهٔ محاسبان ـ یعنی زمین ، و در اصل بمعنی تخته‌ایست که محاسبان خاك بران‌گذارند ، وبمیل آهنین حساب بر آن نویسند ،وآنرا تخت حاسبان، وتخت‌میل نیز گویند، خاقانی گوید :

مصراع

زخاك پای مردان‌کن چوتخت حاسبان تاجت

تخم جهود ـ یعنی پریشان وپراکنده .

التاء مع الدال

تدو ـ بفتح اول وضم دوم ،کرم سرخ رنگ که بیشتر درحمامها باشد .

تده ـ بفتحتین، بمعنی تنیده، نزاری گوید :

بیت

وسواس بدسگال تو گشته کفن برو　　　چون‌تار کرم‌پیله که برخود زخود تده

۱ـ درچاپ کلکته «گذار نده» بذال معجمه ، ولی در نسخ‌خطی قدیمی مطابق‌متن‌است. م.ع

التاء مع الذال

تذرو ـ مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد، ازین جهت عاشق سرو گویند ، نظامی گوید :

بیت

چنگال دراج بخون تذرو سلسله آویخته درپای سرو

الاستعارات

تذرو رنگین ـ یعنی آفتاب که، ترازوی زر، وترنج زر، وترنج مهرگـان، نیز گویند .

التاء مع الراء

تر ـ مرادف تازه ، و آب رسیده ، وبرای تفضیل نیز آمده، چون خوشتر وبهتر، وبی کلمهٔ دیگر مستعمل نشود .

ترا ـ بالفتح ، دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروانسرا وقلعه، وتری باماله نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش
همیشه مـاه تـرا بسته باشد از خرمن

وبالضم کلمهٔ خطاب ، وبمعنی خودرا نیز آمده، نظامی گوید :

مصراع

گفت بامن فروش باغ ترا

ولە :

مصراع

جسم ترا پاك ترازجان كنى

وظاهراًكه بدين معنى باغت را وجسمت رابايد خواند،كه دركلام قدمابسيار آمده است .

تراب ـ بالفتح ، رشحه و چكلهٔ آب ، وشراب وروغن، ومانندآن، وترابيدن و تراويدن مصدر آن ، مولوى گويد :

بيت

خموش[1] آب نگهدارهمچو مشك درست

ور از شكـاف بريـزى تراب معيوبى

ومعزى گويد :

بيت

اگرتراب زدست تو آيدى بزمين بجاى سبزه زبرجدبرويدى زتراب

تراز ـ بالكسر،علم جامه ، وشهريست ازتركستان نزديك اسبيجاب ، و بفتح نيزگفته‌اند، طرازبهردرمعنى معرب آن ، و بمناسبت علم جامه مطلق زينت وآرايش رانيزگويند ، ودرفرهنگ بالفتح بمعنى رشتهٔ ريسمان خام ، و بمعنى درخت صنوبر گفته ، ناصر خسروگويد :

بيت

بچپ و راست مدو راست برو راه ببين

راه دين راست تراست اى پسرازتارتراز

ومنوچهرى درصفت اسب گويد :

بيت

بجهدگر بجهانى‌زسر كوه بكوه بدودگر بدوانى زبـر تار تراز

۱ ـ «خموش» تخلص مولاناست . م.ع

ورودکی گوید :

بیت

از غم یار تراز همه خوبان تراز　　زردو باریکم ولرزانم چون برگ تراز

ودرین امثله تأملست .

تریز ـ بکسر تین ویای مجهول ، شاخ جامه، که تیریز گویند .

تراك ـ شکاف که الحال طراق گویند، و آوازشکستن ، و شکافتن چیزی .

ترانه ـ جوان خوش صورت ، وشاهد تروتازه ، ودو بیتی و نغمه ، نظامی گوید:

بیت

هر نسفته‌در دری میسفت　　هر ترانه‌ترانه‌ای میگفت

تراهی ـ بفتح اول و کسرها ، نوباوه ، سعدی گوید :

بیت

برد بوستان‌بان بایوان شاه　　تراهی ولی هم زبستان شاه

لیکن‌این مصرع چنین‌مشهورست :

مصراع

بتحفه ثمرهم زبستان شاه

ترایمان ـ بالفتح ، مرض اسهال .

ترب ـ بالفتح ، مکروحیله .

تربالی ـ بالفتح و لام مکسور ، عمارتی عالی از اردشیر بابك شرقی شهر گون، که‌ازشهرهای فارس است، و معرب آن جون است ، گویند که برسر این بنا آتشکده‌ای بود ، و برابر شهر کوهی است که آبی ازان می‌آید ، و برسر تربالی می‌گذرد .

تربك ـ بضم اول وفتح بای موحده ، وتربره بفتح اول وسکون رای اول و فتح دوم ، هردولغت بمعنی نوعی از انگور .

تربز و**تربزه** ـ بالفتح ، هندوانه ، و درفرهنگ بالضم ، بمعنی خیار بادرنگ، وبضم تاوفتح با ، بمعنی ترب گفته .

تربسه و**ترسه** ـ بضم تا ، قوس قزح ، وبعضی لغت اول بفتح تا گفته‌اند .

تربن ـ بفتح تاوضم با ، زمین سخت .

تربو ـ بفتح تا وضم بای موحده ، جامهٔ باریك سفت.

ترپ و**ترپك** و**ترپه**و**ترف** ـ هر چهار لغت بفتح تا و بای فارسی وفا ، کشك سیاه، که بترکی قراقروت ، وبتازی مصل گویند، طریق معرب آن، مولوی گوید:

بیت

چونوشیدم زتتماجش فروکوبید چون سیرم

چوترپك روترش کردم کزان شیرین بریدستم

وسوزنی گوید :

بیت

تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم		مخلص بمدح او شد، شد طعم ترف قند

ترفینه ـ آشی که قاتق آن ازترف کنند ، مولوی گوید :

مصراع

من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه

ترفند و **ترفنده** و **ترکند** و **ترکنده** ـ تزویر ومکر ، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون خودنکنی چنانکه گویی		پند تو بود دروغ و ترفند

وسوزنی گوید :

بیت

جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته

ترفنج ـ بفتح تا و فا و سکون نون ، راه باریك و دشوار روزبهان بقلی گوید :

بیت

رەدوزخ‌خوش‌ونغزووسیع‌است   ره مینوست بس‌دشوارو ترفنج

ترت و مرت ـ یعنی زیروزبر،مرادف‌تارومار.

ترند و ترندك‌وترندر[1] ـ هرسه بفتحتین وبعضی بکسرتین گفته‌اند ، و بعضی بفتح اول وکسردوم ، مرغیست کوچك،که بعربی صعوه، و در ماوراالنهردختر صوفی گویند ، وبعضی گفته قسمی‌است ازپرستو،و بعربی وصع حوانند، بفتح واووسکون‌صاد وآخرش عین مهمله ،کذافی‌السامی .

ترترك ـ بفتح هردوتا ، همان ترندك یعنی صعوه، وبضم تای اول ، جاییست‌در کوه چل مقام شیرازکه روزهای سیرمردم بآنجا روند ، وسنگی زیرخود نهاده از بالاالغزیده‌پایین آیند . وبکسرهردوتا ، مردم سبك وبی تمکین .

ترتك ـ بضم هردوتا ،کبك ، وصحیح ترنگ است‌که مخفف تورنگ است .

ترخ ـ بالفتح ،گیاهیست ، وبعضی بمعنی ترنج گفته‌اند .

ترخان ـ کسی‌که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند ، و بگناهی و تقصیری مواخذه نکنند ، ونوعی از سبزی‌که مانند پودنه بانان و طعام خورند ، و قومی از ترکان چغتای ، وبزبان خراسان رئیس وشریف راگویند، طرخان‌معرب آن ، ولقب ابونصرفارابی .

ترخون ـ سبزیی‌است، واصل آن چنانست‌که سپندرا درسرکهٔ تیز بیاغارندتا طبع‌وی‌بگردد، بعدازان بکارند ترخون‌روید، طرخون معرب آن ، وخونی وبی‌باك ،

*۱ـ چنینست لغت سیوم درسه نسخه،وردو نسخه ترنده، ودرسه نسخه ترند، سروری و برهان تزندر،بزای معجمه بعدالتاء بوزن سمندر،آورده، ودرسراج گفته تزندرتصحیف ترنده‌یا بعکس‌آن وثانی‌اقوی است، چه تزبزای معجمه بدینمعنی‌آمده و آن مخفف تزندرست . درنسخ حاضر نیز ، مطابق همین‌آمده‌است .

خواجو گوید :

بیت

تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو

دل از غم چو خانی و رخ زر خانی

ودر فرهنگ بمعنی بقم ، و بمعنی اکلکرا، که بتازی عاقرقرحا گویند آورده.

ترخینه ـ نوعی ازطعام ماحضری که مردم فقیر بجهةزمستان سازند،و آن چنان بود که گندم بلغور کنند، و باادویهٔ حاره در آب جوشانند، تانیك پزدوقوام گیرد، آنگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند، وهنگام حاجت قدری ازان بپزند، وگاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند ، تامحتاج قتق نباشند ، و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند ، مولوی گوید :

بیت

چون بروی زین جهان سوی خرابات جان

در عوض می بگیر بی مزه ترخینه‌ای

ترینه ـ انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام وترهٔ تیزك وترب وگندنا وامثال آن ،و نوعی ازقاتق که مردم فقیردر آش آرد، وجز آن ریخته خورند ، و آن چنان باشد که نان تنوری نیم پخته راریزه سازند ، وباادویهٔ حاره چون فلفل وقرنفل و زنجبیل و زیره وسیاه دانه، ومانند آن کوفته ، وسبزیها ریزه کرده ، مثل شلغم وچغندر و کلم و پودنه وگندنا و پیاز وسیردرتغاری اندازند، وسرکه ودوشاب دربالای آن ریزند ، و مشت زده خمیر کنند، ودر آفتاب نهند تاچهل روز بهمین دستورهرروزسرکه ودوشاب بران ریخته برهم زنند، ودر آفتاب گذارند تانیك بقوام آید، وبعد ازچهل روزقرصها ساخته خشك کنند ، ووقت احتیاج ازان قرصی در آب اندازند تا نرم شود، وقاتق آش سازند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

شکر چه نهی بخوان اندر نداری		بخان اندرمگرسرکه وترینه

وسنایی گوید :

بیت

ترینه گر بخورد مرد سفله پیش ازمرگ

پس از وفـات چه لذت ز بره وحلواش

تردك ـ بفتح تا ودال ، کرم گندم خوار ، و بعضی بیای عجمی و زای منقوطه گفته‌اند .

ترده ـ بفتح تا ودال ، قباله وچك، ومزد راست کردن آسیا .

ترزده ـ قباله وچك، فخری گوید :

مصراع

مملکت را تاابد بسته بنامش ترزده

ودرتحفه گوید، که‌حالا تزده گویند بحذف رای مهمله .

ترزفان وترفان ـ [1] بالفتح، کسی که لغتی را بلغتی دیگرتقریر نماید ، برای فهمانیدن کسی، و بعربی ترجمان گویند، وترزبان‌نیز گویند، وتحقیق آنست که‌ترجمان معرب ترزبان است، واصل عربی نیست، تراجمه جمع، و بعد ازان‌ازو اشتقاق کردند مترجم وترجمه وسایرصیغ ، سوزنی گوید :

بیت

وصف توآنست کز زفان تو گفتم   من بمیان راست ترزفان بیـانم

ترس ـ بالفتح ، بیم وهراس ، وامرازترسیدن ، وترسنده ، وبمعنی اخیر تنها استعمال نکنند ، و بالضم بتازی سپر ، لیکن در فرهنگ بمعنی سخت ، و در نسخهٔ سروری بضم تا ورا ، بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته .

ترسا ـ ترسنده ، وعابد نصاری که بتازی راهب گویند .

ترغـازه ـ بفتح ، تا وزای منقوطه ، کسی که از روی غلبه وسر کشی حکمها

---

*۱ـ ودردو نسخه ترزبان وترزوان نیز، ودر برهان وسراج ترفان نیز، بثانی زای معجمه مخفف ترزفان آمده؛ درنسخ حاضر نیزمطابق متن آمده‌است.

کنند ، مولوی گوید :

بیت

که کنزاً کنت مخفیاً و قد احببت ان اعرف

برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه

ترغاك ـ بالضم، پاسی که درشب دارند تادزد دست نیابد ، مطهر گوید:

بیت

بر در گه میمون تو در نوبت ترغاك

میران و مهمان بر عدد ریگ بر آری

و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است ، پس قاف از استعمال متأخرین است ، چه‌قاف دراصل فرس نیامده .

ترغده ـ بفتحتین ، عضوی و بندی که ازدردمندی آن حرکت نتوان کرد، گویند فلان عضو ترغده شده ، یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ، منجیك گوید :

بیت

زبس کوب‌اززمانه‌یافت‌دشمنت همه اعضای او گشته ترغده

ترغش ـ بفتح تا و کسرغین ، نوعی اززردآلو .

ترك ـ بالفتح، کلاه خود ، فردوسی گوید:

بیت

یکی تیغ زد برسر ترك او که‌اوترك‌جان‌گفت‌وجان‌ترك‌او

وازرقی گوید :

بیت

بروز جنگ ز یك میل ترك دشمن تو

دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال

وسوزهٔ کلاه وخیمه، ومانند آن، کلامی اصفهانی گوید :

مصراع

خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست

وانوری گوید :

بیت

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش

کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب پوشم

وقصبه‌ایست از آذربایجان ، وبالضم طایفهٔ معروف، وگاهی ملك ترکستان را نیز گویند ، ومعشوق بی‌باك ونامهربان ، حافظ گوید :

بیت

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

وبفتحتین ، خندق گرد قلعه وحصار وباغ ، عمید لومکی گوید :

بیت

قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی

فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك

ورودخانه ایست نزدیك دربند شروان ، فردوسی گوید :

مثنوی

مناره‌بر آرام بشمشیر وگنج ز هیتال ناکس نیایم برنج

چو باشد مناره به پیش ترك بزرگان زترکان ستانندچك

ودوشیزه ، وحلواییست که ازنشاسته وقند وتخم ریحان پزند .

ترکانی ـ بالضم، بالاپوشی ازجنس فرجی که زنان ترك پوشند .

ترکتاز ـ تاخت بی‌خبر برسبیل تاراج وغارت، مثل تاخت ترکان.

ترگون ـ بفتح تا وضم کاف‌فارسی ، دوال فتراك ، منجیك گوید :

بیت

تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته‌بترگون‌درون‌فضول‌وخطارا

ترمشیر ـ بفتح تا و میم وکسر شین و یای معروف ، داروییست از اجزای اکسیر .

ترمه ـ بالفتح ، دوپارهٔ نمد که درزیرزین دوزند ، وصحیح آترمه است مرادف آدرمه،چنانکه گذشت.

ترن ـ بفتحتین ،گل نسرین ،وبعضی بمعنی دشت وبیابان گفته‌اند ، چنانکه در فرهنگ گفته .

ترناس ـ بالفتح، صدایی که هنگام تیرانداختن از چلهٔ کمان بر آید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده‌اند ، سرپاس دیده شده بمعنی گرز ، والله اعلم .

ترنانه ـ نان بانانخورش، ضد خشکنانه، و درفرهنگ بمعنی نانخورش گفته، مولوی گوید :

بیت

سایلی آمد بسوی خانه‌ای خشك‌نانی‌خواست‌باترنانه‌ای

وله :

بیت

چون روزگرددمیدود ازبهرکسب‌وبهرکد

تا خشکنانهٔ اوشودازمشتری ترنانه‌ای

ترنج ـ بضمتین ، چین وشکنج ، وامربدینمعنی ، ناصرخسروگوید:

بیت

لختی‌بترنج ازقبل دینت میان‌سخت ازبهرتن‌ای سست میان چندترنجی؟

و میوهٔ معروف که بواسطه کثرت چین وشکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد .

ترنجیده ـ یعنی چین و شکن گرفته ، و بمعنی کشیده نیز آمده ، عنصری گوید :

بیت

بیاراست خودرا چومردان جنگ   ترنجیده بر بارگـی تنگ تنگ

ترنگ ـ بفتحتین ، تارك سر، منصور شیرازی گوید :

بیت

ز تیغ غصه عـدوی تـرا بریده گلـو
زسنگ حادثه خصم تراشکسته ترنگ

و آوازه کمان هنگام انداختن تیر، وصدای رسیدن پیکان و گرزو شمشیر ، و وآواز تاروقت نواختن مرادف درنگ،وترنگیدن ودرنگیدن مصدرآن، وجست وخیز، و ترنگانیدن مصدر آن ، اوحدی گوید :

بیت

یا زشعریش بر ترنگانی   بتقـاضـا قدم بلنگانی

وبمعنی غرقاب نیز گفته اند، وبضم اول مرغ دشتی که تورنگ نیز گویند بواو ملفوظ ومعدول ، وزندان ، وبکسرتین ، خوش وزیبا ، مسعود گوید :

بیت

لاجرم چون چنین گرانجانم   ناخوش و ناترنگ ونادانم

ترنگبین ـ شبنمی که برخارشتر نشیند ، ومانند انگبین تازه باشد ، بعربی من گویند ، وترنجبین معرب آن .

تروال ـ بالفتح ، برگ گیاه ، ودرزفانگویا بزای منقوط گفته .

تراشه ـ آنچه هنگام تراشیدن چوب وقلم ریزد.

تروشه و ترشه ـ بالضم، میوهٔ معروف که بتازی حماض گویند .

ترشاوه ـ بالضم، سماق .

ترومیده ـ بفتح اول ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم ، آمیخته ، واندوخته، وهمچنین تروهیده .

ترو ند و ترو نده ـ بفتح ، تا و واو و دال ، نوباوه ، مولوی گوید :

مصراع

ترونده پالیزجان هر گاو و خر را کی رسد؟

وابن یمین گوید :

بیت

زانچنان آزاد شاخی اینچنین ترونده‌ای

هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید

ومرادف ترفند، وترفنده نیز گفته‌اند ، والله اعلم .

تره ـ بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن ، سبزیی که باخوردنیها خورند.

تره شیر ـ تره‌ایست بغایت تلخ .

تره گربه ـ بادرنجبویه، زیرا که گربه دوست میدارد .

تره میر ـ تره‌ایست که بتازی ایهقان ، بفتح الف وسکون یا وضم ها، گویند، و آن تره‌ایست که دراز میشود ، وشکوفهٔ سرخ دارد ، و برگش پهن است ، وخورده میشود .

ترهنده ـ بفتح تا و ها و سکون نون ، آراسته و با طراوت ، عمید لومکی گوید :

بیت

شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز

چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلك

تریاك ـ معجونیست معروف که معربش تریـاق است ، و مطلق پازهر را نیز گویند ، وبمعنی افیون مستحدث است ، ودرقدیم نبود .

تریان ـ بالفتح ، طبقی که ازشاخچهای بید بافند ، و چپین نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

برای مطبخت ازکشت زار چرخ آرند

بقول بـر طبق مـه بصـورت تریـان

وترنیان باضافهٔ نون مکسور، نیزگفته‌اند، امادرسامی تریناں بروزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض .

تریت و ترید ـ بالفتح، اشکنه که بتازی ثرید گویند .

تریدن ـ بالفتح،کشیدن ، وبالضم، رمیدن ، وشوریدن‌مرادف توریدن، واصح بمعنی کشیدن‌نزیدن باشد، چنانچه درباب نون وفصل زای فارسی بیاید .

تریوه ـ بالفتح ویای مجهول، راه پشته پشته، شهید درصفت اسب گوید :

بیت

برگریوه‌راه چون‌چه چون‌عقاب اندر هوا

برتریوه راه چون چه همچوبرصحرا شمال

الاستعارات

ترك چین و ترك نیم روز و ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهرگان ـ یعنی آفتاب .

ترك فلك و ترك معربد ـ یعنی مریخ .

ترازوچشمه داشتن ـ یعنی زیادتی یك پله برپلهٔ دیگر ، ودرعربی نیزاینچنین گویند: یقال فیه‌عین ، استادگوید :

بیت

کم آید طاعتش، گوید خدایا ترازوچشمه داردسر بگردان!

تردامن - یعنی فاسق .

تراش - یعنی طمع ، ظهوری گوید :

بیت

درتراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند
می کنم هموار خود را در تراش دیگرم

ترازوی پولادسنجان - یعنی نیزهٔ مبارزان ، نظامی گوید :

بیت

ترازوی پولاد سنجان بمیل ز کفه بکفه همیراند سیل

ترازوشدن - یعنی برابر ومقابل شدن دوغنیم، چنانچه هیچ یك بردیگری غلبه نکند ، وظفر نیابد .

ترزبان وترزفان - یعنی خوش زبان ، و بمعنی ترجمان، و کلمه چی نیز آمده ، و ترجمان معرب آنست ، ظهوری گوید :

بیت

بگوقاصدارزانی این ترزبانی زلال وصال از خبر می تراود

تر شدن - یعنی اعراض، که بسبب شرمندگی ازظرافت وهزل رودهد.

ترفروش - یعنی کسیکه خودرا خوب نماید ، و در باطن بد باشد ، سنایی گوید :

بیت

کم شنودم چو او لتنبانی ترفروشی وخشك جنبانی

تردست - یعنی چست وچابك .

ترکتازی - یعنی غارتگری .

ترکتاز ـ یعنی غارتگر .

ترك جوش ـ یعنی لحم نیم خام، چه ترکان نیم خام گذارند، و میگویند در گوشت مهرا قوت نمی‌باشد .

تریاك روستایان ـ یعنی سیر .

ترکی کردن ـ یعنی اشتلم کردن ، عطار گوید :

بیت

زترکی کردن باد جهنده		بترکستان‌فتاد آن‌نیم‌زنده

ونظامی گوید :

مصراع

مکن‌ترکی ، ای ترك چینی نگار!

التاء مع الزاء التازی

تز ـ بالفتح، کچل ، سوزنی گوید :

بیت

نخواهم مغز گوز از بهر آنرا		که مغز گوزخوردن‌سر کندتز

ومرغیست که بیشتردربوستانها بود ، و نیکو نتواند پرید ، وآواز حزین‌دارد، رودکی گوید :

بیت

بس لطیف آمد بوقت نوبهار		بانگ‌رودو بانگ کبك‌و بانگ‌تز

وبمعنی دندانهٔ کلید بنون وزای فارسی است چنانکه بیاید .

تزنك ـ بضم تا وسکون زا وفتح نون ، تفك دهن .

تزده ـ بالفتح ، مزد مطلق ، وبعضی[1] گفته‌اند مزد راست‌کردن آسیا، لیکن

---

۱ ـ ودر یك نسخه چنینست: و بعضی گفته‌اند مزد آس کردن آسیا، و بعضی گفته‌اند مزد راست کردن کردن آسیا، وفی السامی الطسق والروکة ؟ تزدهٔ آسیاو تزدهٔ آسیا یعنی خواجه کذا فی شرحه، وزای تازی در نسخهٔ صحیح سامی و در فرهنگ است ودر نسخهٔ سروری بزای فارسی است ، و برای مهمله غلط است .

برای مهمله نیز گذشت .

تزلب ـ بفتح تا ولام ، دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالای آشها ریزند ، فخرالدین منوچهر درصفت،لاخشه که نوعی از آش آرداست،گوید :

بیت

درغش خوش وروغنش مروق سیر اندك و تزلبش فراوان

التاء مع الزاء الفارسی

تژ ـ بالکسر، برگ گیاه نو برآمده .

تژاول ـ بالفتح،برگ گیاه ، لیکن تروال برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت .

تژدك ـ بفتح تاودال ،کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت .

تژه ـ بفتحتین ، غنچهٔ گل ، چنانکه درفرهنگ گفته ، وفی السامی الجایزة تژه، یعنی شاه تیر .

تژاو ـ بالفتح، داماد افراسیاب که بردو کوه پادشاهی داشت، وگیواورا بکمند گرفته، بانتقام برادر بهرام نام بکشت، فردوسی گوید :

بیت

چنین گفت با گیو جنگی تژاو که توچون عقابی ومن چون چکاو

التاء مع السین

تس ـ بالفتح، طبانچه ، رودکی گوید :

بیت

رخ اعدات ازتس نکبت همچو قیروشبه سیاه آمد

وبالضم ، بادی که ازمقعد بی‌صدا بر آید .

تس سگ ـ بالضم وثانی ساکن ،گیاهی است دوایی،که شاهبانگ نیز گوید.

تسو ـ بفتح تاوضم سین، ربع دانگ، طسوج، بالفتح وتشدید سین ، معرب آن، ودرفرهنگ حصه‌ای از بیست‌وچهارحصهٔ گزوسیروروزوشب، مثلا از بیست‌وچهار حصهٔ گزیك حصه تسو باشد ،و ازبیست‌وچهار تولهٔ سیر یکتوله ، واز روز وشب که بیست‌وچهـارساعت است یکساعت ؛ امـا این معانی درفرس دیده نشده، ومستعمل هنداست .

التاء مع الشین

تش ـ بالفتح، آتش،وتیشه، مولوی گوید :

بیت

موسی اندر درخت هم تش دید　　　سبز ترمیشدآن درخت از نـار

وسوزنی گوید :

بیت

ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن

کـان سوزنی که از تو تبرها کنند وتش

و بالضم، حرارت ، و اضطراب که بسبب‌غم واندوه دردل پدیدآید ، پوربهاء[1] گوید :

قطعه

روزهاشدکه بنده می‌آید　　　بر در وره نمیدهد چاوش

ایمن ازعدل‌توزمانه‌چنان　　　که نیاید ضرر ز آتش تش

وبالکسر تشنگی، وشپش.[2]

---

۱ ـ درچاپ کلکته «بهار» ؟

*۲ـ ودرسه نسخه تبش ، ونزد صاحب سراج همین صحیح است وشپش تصحیف.

تشت ـ معروف، طشت وطست معرب آن.

تشتخانه ـ آفتابچی خانه ، شرف شفروه گوید :

بیت

شاید که تشت دار سرایش شود خضر
زیرا که تشتخانهٔ او چرخ اخضرست

واز روی ادب‌و کنایه، آبخانه را نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

درجمع هرزه‌گویان ازگفت بد چه عیب
شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز

وله :

بیت

دهانی پر همه‌چون چاه مبرز زبانی چون سفال تشتخانه

ودرفرهنگ بمعنی لحاف و نهالی و غیره ، و بمعنی توشکخانه‌گفته ، و شعر اخسیکتی‌شاهد آورده:

بیت

آنجاکه تشتخانهٔقدرت‌کنندباز تن‌درددهد وطای ملایك بمفرشی

لیکن درین بیت معنی اول مناسب ترست ، ومبالغه‌اش بیشترست .

تشت دار ـ یعنی آفتابچی .

تشتخوان ـ خوانی‌که بران طعام‌ونان نهند .

تشن ـ بکسرتا وفتح شین ، دانه‌ایست‌که پوست آن سیاه وبراق، و اندرونش زردبود، چاکسو نیزگویند .

تشی ـ بفتح تا وکسر شین ، همان اسغریعنی خارپشت‌که خارهای‌ابلق دارد، وچون تیر بسوی مردم اندازد .

تشلیخ ـ بالفتح و کسر لام و یای معروف و خای معجمه در آخر، سجاده و جای نماز، فخری گوید:

بیت

ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره		بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ

تشنك ـ بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح، موضعی از پیش سر که هنگـام کودکی نرم باشد و بجهد، و جاندانه نیز گویند، و بتازی یافوخ خوانند.

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین ـ یعنی آفتاب.

تشت از بام افتادن ـ یعنی رسوا شدن.

تشت بلند ـ یعنی آسمان، و آفتاب

تشت سیمین ـ یعنی ماه.

تشت و خایه ـ بازیی است که خایهٔ مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند، و سوراخش استوار سازند، و در هوای گرم در طشت نهند، و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند، چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود، و بالطبع میل بالا کند، و خایه در هوا رود تا ازچشم غایب شود، و بجای شبنم سیماب نیز کنند، و همچنان بالا رود.

تشنهٔ چیزی بودن ـ یعنی مشتاق بودن.

التاء مع الغین

تغار ـ بالفتح معروف، و آذوقه و راتبه، ملاسعید هروی گوید:

بیت

از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ

زارتفاع سنبله هـر روز بفرستد تغـار

تغتغ ـ بضم هردوتا وغین زده، پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند، فخری گوید :

بیت

حاتم عهد شیخ ابو اسحاق   کـه دهد زر بدامن و تغتغ

التاء مع الفاء

تف ـ بالضم، معروف ، وبالفتح بخاروگرمی، وبمعنی روشنی وپرتونیز گفته‌اند، خاقانی گوید :

بیت

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب

از تف این آه سوزان رشته درسوزن کشند

تفت ـ بالفتح، گرم شده وتافته، وگرم شده ازغضب وگرم آمده، وشتاب نموده، فردوسی گوید :

بیت

سپهدار گودرز کشواد رفت   بنزدیك خسروخرامید تفت

وگیاهی است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله، جنون آرد، وشوکران نیز گویند، وموضعی است ازمضافات یزد .

تفو ـ بضمتین، آب دهن مرادف تف .

تفور ـ بفتح اول وضم دوم، گل که بتازی طین گویند ، و بعضی بزای منقوطه گفته‌اند .

تفك ـ بضم تاوفتح فا ، چوب میان تهی که گلولـهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند ، ومرغانرا زنند ، وبندوق را بمشابهت آن تفك خوانند .

تفتیك ـ بفتح تای اول وکسر تای دوم ویای معروف، پشم نرم که کرك، وگلغر

گویند وازان شال بافند .

تفسه ـ بالضم وسین مهمله ، سیاهیی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید .

تفسان و **تفسیده** ـ یعنی گرم شده .

تفسیله ـ بالفتح، جنسی از بافتهٔ ابریشمی.

تفشیله و **تفشله** ـ قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند، ودر کتب طبی آشی که ازسرکه وعدس پزند برای دفع خمار، طفشیل معرب آن، فخری گوید :

بیت

سالکان مسالك تحقیق فارغند ازشراب و تفشیله

تفشه ـ بالفتح وشین معجمه ، طعنه .

تفنگ ـ بضم تا وفتح فاوسکون نون و کاف فارسی درآخر، بمعنی بندوق در کلام متأخرین است، ودر کلام متقدمین تفك واقع است.

تفنه و **تفنی** ـ بفتح تا وفتح نون دراول وکسر دردوم ، پردهٔ عنکبوت ، شهید گوید :

بیت

عشق او عنکبوت را ماند که تنیدست تفنه گرد دلم

التاء مع الکاف التازی

تك ـ بالفتح، اندك ، نزاری گوید:

مصراع

مانده هرجای تك تك ونخ نخ

وزدن عموماً، وزدن دست یا مهرهٔ نرد برکنارهٔ طاس تا کعبتن درست نشیند خصوصاً ، فردوسی گوید :

بیت

ز رستم بپرسید پرمایه توس که چون یافت پیل از تك گرز کوس

ونام گیاهی است که میان گندم روید ، وگیاهی دیگر است که میان آب روید ودرمصر کاغذ ازان سازند ، وبتازی بردی گویند ، و بالضم، چراغی که نور اندك دارد، وبالکسر، تکهٔ طعام ، وبمعنی پیش چیزی باشد .

تکبندـ بالفتح، کمری که ازپشم شتر یا بریشم بافند، و بریك سر آن مهره نصب کنند، وبرسر دیگر انگله سازند ، ومهره دران انگله کنند تا برمیان بند شود،جامی گوید :

بیت

سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را

از پی تسکین ببحر بینوایی لنگرست

تکز وتکس وتکسك ـ بفتحتین ، تخم انگور که میان غزب یعنی دانهٔ انگور باشد ولغت اول بعضی بزای تازی واکثری بزای فارسی گفته‌اند، وصحیح زای تازی است، چه ازسین مهمله اورا بدل کنند، نه فارسی را ، لبیبی گوید :

بیت

گر بیارند و بکوبند [1] ودهندت برباد [2]

تو بسنگ تکزی نان ندهی باب ترا

وبهرامی گوید :

قطعه

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پرنبید

سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس

بر گونهٔ سیاهی چشم است غزب او

هم بر مثال مردمك چشم ازو تکس

---

۱ ـ درچاپ کلکته «بگویند» ؟

۲ـ در کلکته «بریاد»؟

وسوزنی گوید :

بیت

کله‌سرش ازدبوس‌منکر بشکست   همچو تکسك مویز ودانهٔ خرما

تکسین ـ بالفتح ، یکی از زمین داران ترکستان ، ونیزنام آن ملك که بدو منسوبست .

تکله ـ بالضم، دیوانه ، ونام‌یکی ازاتابکان‌شیراز، سعدی‌گوید :

بیت

مظفرالدین سلجوقشاه‌کز عدلش   روان‌تکله وبونصر سعد می‌نازند

تکند ـ بفتحتین وسکون نون ،آشیانهٔ مرغان ، وبعضی بکسرتا گفته‌اند.

تکوك ـ بفتح اول وضم کاف ، صراحی که از زروسیم وگل بصورت جانوری سازند ، لیکن بدینمعنی بلوك بضم باولام ،گذشت بامثالش ، و در نسخهٔ سروری و جز آن بکوك‌بیای تازی وکاف آورده ، و بمعنی غرفه ببای‌فارسی گذشت، وپلوك بلام نیزبدین معنی آورده‌اند ، و اختلاف بسیاروخبط بیشمار نموده‌اند ، والله اعلم .

تکو ـ بفتح اول و ضم دوم ، موی مجعد ، و نان تنك کـه روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکتی گوید :

بیت

در تکوی تست جان من اسیر   چون غریبی کوبظلمت خوگرفت

تکه ـ بفتحتین وتشدید ثانی ، بزنر، ویك جلد دفتر، وسرگین گاووگاومیش که پهن سازندوخشك کنند ، وبالضم، نوعی ازتیر که معروف است ، وپشته وبلندی ، و بالکسر، پاره‌ای از اطعام وگوشت وجز آن .

التاء مع الکاف الفارسی

تگ ـ بالفتح، بن وپایین چیزی، چون تگ حوض وتگ‌درخت، ونیزدویدن باشد، چنانکه گویند: تگ ودو ، وبوم وزمین‌پارچه وجز آن ، بدرجاجرمی گوید :

بیت

مه در نسیج تنگ سیه برابر سیمابی کله

یك زردفوطه [1] ته‌بته هنگام سودا ریخته

ودرفرهنگ بمعنی فریاد بلندکردن، وجارزدن ، وبمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده .

تگاب وتگاو ـ زمین نشیب که آب باران دران فرورود وجابجا بماند ، وپر علف وسبزه باشد ، وجنگ وخصومت ، وروستاییست ازولایت گنجه، وپرده‌ایست از موسیقی که پردهٔ تگاونیز گویند، وظرفی که ته آن‌سوراخ باشد ولولهٔاو بردهن‌شیشه نگاه داشته گلاب وشراب و امثال آن ریزند ، ٭ و مردم قیف گویند ، و ظاهراً عربی صحیح‌قحف‌است بالکسر بمعنی‌قدح [2] ، خسرو گوید :

بیت

تگابی بدپر آب‌وسبزه‌دروی بلندیهاش پیرامن پیاپی

وابوالفرج گوید:

بیت

نه مرا باتگاب او پایاب نه مرا باگشاد او جوشن

وسنایی گوید :

مصراع

داشت زالی بروستای تگاو

لیکن درین بیت چکاو نیزخوانده‌اند چنانکه بیاید ، ومنوچهری گوید :

بیت

وقت سحرگه چکاو خوش بزند درتگاو

ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

وسوزنی گوید :

۱ــ دریکی از نسخ قدیمی «فوته» آمده،و بنظر اینجا نب «قرطه» معرب «کرته» اصح است. م.ع

۲ــ ازعلامت ستاره تااینجا درنسخهٔ کلکته افتاده است، و بجای «ظرفی» «قحفی» آمده. م.ع

بیت

خری سبوی سری دوره‌گوش خم پهلو

کمانسه پشت کدو گردنی تگاو گلو

تگ و تاز و تگاپوی - تاختن ودویدن .

تگل - بفتحتین ، قوچ جنگی ، خاقانی گوید :

بیت

با من پلنگ سارك وروباه طبعکست

این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك

وبفتح اول و کسردوم ، امرد نوخط ، فخری گوید :

بیت

بدردانی‌چراست جفت‌کسوف زانکه نمام بود وکور و تگل

و بکسر اول و فتح دوم ، پارچه‌ای که برجامهٔ‌پاره بدوزند، وپینه نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

چوریسمان‌شده‌ام زانکه سوزن هجرت

همی زند بـه قبـای دلم هزار تگل

وله :

بیت

فـرعون ز فرعونی آمنت بجـان گفته

بر خرقهٔ جان برزد زایمان تگل دیگر

تگمر و تگمار - بالضم، تیری معروف که عامه تکه گویند.

التاء مع اللام

تلاتوف - بفتح تای اول وضم تای دوم ، شوروغوغا ، وکسی کـه خـودرا از

چرکنت و پلیدی پاك نکند ، وباك ندارد ، اسدی گوید :

بیت

بچرخ اختر ازبیم دیوانه دیو		زمین با تلاتوف وکه باغویو

فخری گوید :

بیت

نباشدفیلسوف آنکس که باشد		بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف

تلاج ـ بالفتح، بانگ ومشغله، منصور شیرازی گوید :

بیت

ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای
بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج

وفخری گوید :

بیت

نیست ممکن درزمان عدل او		کز کسی درملك برخیزد تلاج

تلاشان ـ بالفتح، نام بزرگترین مرغزاری ازمرغزارهای اسپاهان.

تلخ چکوك وتلخ چوك ـ تره ایست تلخ ، و بعضی گفته اند کاسنی صحرایی ، طرخشقوق معرب آن ، و بعربی یعضید گویند ، چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ، وچکوك بعضی گویند خرفه است ، وبعضی گفته اند کاسنی .

تلخك ـ گیاهی است بغایت تلخ ، وبعضی گفته اند حنظل است ، وبعضی گفته اند کاسنی ، نظامی گوید :

بیت

بسا حاجی که خودرا ز اشتر انداخت
که تلخك را ز ترشك باز نشناخت

تلك ـ بالفتح، معربش طلق، که بهندی ابرك گویند، و قماشی است که در هند

می باشد ، اسدی گوید :

بیت

هم از مخمل وهم طرایف زهند   هم از شاره و تلك وخود و پرند

وبکسرتا وفتح لام ، جامۀ پیشواز که ترلك نیز گویند، شرف شفروه گوید:

بیت

قبا بسته سرو ازعطای جزیلت   تلك دوخته بید ز انعام عـامت

و درفرهنگ بالفتح ، تلخ ، وبالضم لوبیا ، و بعضی بکسر گفته‌اند، وبالکسر زنجبیل تر که بهندی ادرك گویند، و بفتحتین ، کسی که سبلتش بر کنده باشد، وبمعنی میوۀ کوهی که بعربی زعرور و تفاح بری گویند ، بنون است ، چنانکه در باب نون بامثالش بیاید .

تلنه ـ بالضم، گدایی وحاجت وخواهش، امادرقاموس تلنه، بضمتین وتشدید نون، بمعنی حاجت آورده ، وظاهراً معرب کرده‌اند یادراصل عربیست وفارسیان بتخفیف استعمال کرده‌اند، کمال گوید :

بیت

تلنه بتو آورم که هستی   معشوقـۀ روز بینوایی

تلنگ ـ بضمتین ، حاجت وخواهش ونیاز ، سنایی گوید :

بیت

راست خواهی بدین تلنگ خوشم   این کنم به که بار خلق کشم

وبکسرتین زدن انگشت، بردف ودایره ، محیی‌الدین عراقی گوید :

بیت

آنجا که بچرخ است مه ازضرب تلنگ

آتش زند از شوق دران راه شلنگ

و خوشۀ کوچك انگور که برخوشۀ کلان چسپیده باشد ، وتلسك نیز گویند، و بکسراول وفتح دوم ، ولایتی ازدکن ، لیکن مشهوربدینمعنی تلنگانه است .

تلنگی - یعنی خواهش کننده وخرگدا .

تلنگیانه - یعنی گدایانه .

تلنگبین - یعنی ترنگبین.

تلو - بضمتین، پائین پرتیر، وبفتح اول وضم‌لام، خار، ابورافع گوید :

بیت

تیراندر قلب دشمن تاتلو   می‌خلدچونانکه‌درچشمش‌تلو

تلواسه‌وتلوسه - همان تالواسه یعنی‌اضطراب وبی آرامی ، خسروگوید :

بیت

کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است

شربت آب ز هر دیده بیسارید مرا

وله :

بیت

در تلوسهٔ چنین جگر سوز   میدید عقوبتی دوسه روز

اما درغیرشعر خسرودرکلام قدما دیده نشده ، وتلوسه بضمتین وواومعروف ، غلاف شمشیر وخنجروکارد ، ومانندآن ، شجاعی گوید :

بیت

خیال غمزه‌ات از بس که در دلم بخلید

دلـم تلوسهٔ شمشیر آبدار تو گشت

تلوك - بفتح اول وضم دوم ، نشانهٔ تیر .

تله - بفتحتین ، معروف ، وبکسراول وتشدید لام ، زرکه به طلا اشتهاردارد .

تلی - بکسرتین ویای مجهول ، زرکه طلاگویند ، وبضم تا ، دست افزاردان حجامان، وکیسهٔ درزیان‌که سوزن وابریشم، و انگشتوانه دران نهند، سوزنی گوید:

بیت

ندیدهٔ تلی سوزنم که سوزنیم   نیم‌چوسوزن‌درزی‌نهان‌میان‌تلی

وبمعنی تلو نیز گفته‌اند .

تلیبار وتلیوار ـ بکسرتین و یای مجهول ، خانه‌ای که اندرون آن چوب بندی کنند، وکرم پیله دران نگاه دارند تاپیله حاصل شود، جمالی گیلانی گوید :

بیت

بدرو بام خانه بگذشتند به تلیبار آشنا گشتند

تلیمان ـ بفتح اول وکسردوم ، پهلوان ایرانی .

التاء مع المیم

تماخره ـ بفتح تا وخاورا ، هزل وتمسخر ، ناصرخسروگوید :

بیت

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر

برخویشتن کنی تو نه بر من تماخره

تمتم ـ بضم هردوتا ، دم‌گاوکوهی که غژغاووکژگاوگویند، و بترکی قطاس نامند ، وسپاهیان ازنیزه وطوق آویزند ، وبرگردن اسب بندند .

تم ـ بالفتح، پرده‌ای که برچشم کشیده شود ، و بتازی غشاوه‌گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

هرکس نشان سروری اندر جبین تو

بیند اگر چه در بصرش آفت تم است

تمر ـ بالکسر، علتی است که درچهل سالگی بچشم پدید آید ، وبینایی نقصان پذیرد ، وچون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود برطرف شود ، وبعضی گفته‌اند علت آب مروارید راگویند ، واین هندیست نه‌فارسی ، وبفتح تاوضم‌میم، بزبانُ مغلی آهن[1] ، وتمرقزك یعنی ستارهٔ قطب ، ومصحف‌مجید،چنانکه درنسخهٔ سروری آورده.

۱ ـ همان «تیمور» است م.ع

تملیت ـ بفتح اول و کسرِلامِ ، بار اندك‌که بربار بزرگ‌گذارند ، و بعضی گفته‌اند یك لنگ‌بار،وتنبلیت نیز گویند .

تموك ـ بفتح اول و ضم دوم ، تیری‌که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآسانی برنیاید ، شاعر گوید :

بیت

پسرخواجه دست برد بکوك   خواجه اورا بزد به تیرتموك

ولطیفی گوید :

بیت

هر دمی کومرا تموك زند   پیش او دل بلابه کوك زند

وبمعنی‌نشانهٔ تیرتلوك است نه‌تموك، اگرچه بعضی گفته‌اند .

تمیشه ـ بفتح تاوکسرمیم مشدد ویای مجهول ، بیشه‌ایست در نواحی آمل که میان آملیان به‌شیمای بیشه اشتهاردارد ، فردوسی گوید :

بیت

زآمل گذر سوی تمیشه‌کرد   نشست اندران نامور بیشه‌کرد

وازکثرت آبادانی شهری شده، وطمیس بضم طاوفتح میم وسین مهمله ،که در قاموس آورده ، ظاهراً معرب آنست.

تمنه ـ بفتحتین، سوزن کلان‌که بدان چیزهای‌گنده وستبردوزند .

تمیك ـ بفتح اول وکسر دوم ، نوعی از رستنی سرخ‌که طعم ترش دارد ، و صحیح‌نمتك بنون است، چنانکه درباب نون بامثالش بیاید .

الاستعارات

تمام‌شدن ـ یعنی مردن ـ وبکمال رسیدن .

التاء مع النون

تن آسان ـ یعنی آسوده .

تناور و **تنومند** ـ یعنی صاحب جثه ، وقوی تن .

تناو و **تناب** ـ[1] رسن خیمه، ومتأخرین رعایت‌اصل فرس ننموده ، بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطانویسند ، چنانکه درکلمات دیگر، وواو درین افصح است‌از با ، اگرچه مشهورباست ، وطنب بضمتین، عربیست اطناب جمع .

تنبك و **تنبیك** ـ بالضم ، دهل کوچك که بازیگران هنگام بازی بنوازند ، و جناغ‌زین.

تنبل ـ بالفتح کاهل و بیکار، وبضم اول وسیوم، مکروحیله ،کمال‌کوید :

بیت

در کنج خانه پشت بدیوار دادنش
ترخشك زاهدیست که‌از زرق وتنبل‌است

تنبلیت ـ بالفتح، همان تملیت بهردومعنی.

تنبوك ـ بفتح تاوضم با ،کباده که لیزم نیزگویند ، عمید لومکی گوید:

بیت

در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را
هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد

اما امیرخسروبلام نظم نموده ، وقافیهٔ‌کول ساخته چنانکه بیاید ،و در شعر اکثرشعرا بکاف بنظر آمده ، وبمعنی جناغ زین نیزگفته‌اند .

تنبول ـ همان تانبول، یعنی‌برگ پان که درهندمیخورند، وکمان‌لیزم، خسرو گوید :

*۱ـ این لغت دردو نسخه بوده ، در بهارعجم طنب بضمتین راکه درعربی مفردست جمع طناب بالکسر گفته در نسخ‌خطی قدیمی‌موجوددر نزدا ینجا نب نیامده‌است.

بیت

دگر کیکی[1] ملك فرمانده کول		که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟

تنبه ـ بالفتح، چوب کندهٔ بزرگ که پس درنهند تا گشوده نشود، و کلندره‌نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

ز نفس شوم آن روهای منکر		ستنبه گشته هر یك تنبهٔ در

تنتاك ـ بالفتح، پادشاهی بوده ، ونام‌مردیست .

تنجیده ـ بالفتح درهم‌کشیده مرادف ترنجیده .

تند ـ بالضم، تیز، وخشمگین، ظفرنامه :

بیت

روان از پیش لشکر بیشمار		همه صفدروتند وخنجر گذار

ودیو، مولوی گوید:

بیت

و آن دگر گفتی که پریانندوتند		اندران مهمان کشان با تیغ کند

وله :

بیت

بانگ زد آن تندکای باد صبا		پشه افغان کرد از ظلمت بیا

ودرین هردومثال تأملست ، وبمعنی بلند وبلندی عموماً ، وبلندی کوه‌خصوصاً نیز آمده ، فردوسی گوید :

تو باشاه‌برشو ببالای تند		زپیران‌لشکرمشوهیچ کند

وفرخی گوید :

بیت

که شکار فرود آردوبرون آرد		ز کوه‌تندپلنگ‌وز آب‌ژرف‌نهنگ

۱ـ درچاپ کلکته « کیکی »؟

تندبور ـ بالضم وبای مضموم وواو مجهول ، برجستن .

تنبیدن ـ بالفتح، لرزیدن، وتنبد یعنی لرزد، خسرو گوید :

بیت

پای به‌تنبد چو بسر می‌بود مستی و ثابت قدمی کی بود

تنبسهـ بالفتح ؛ قالی وبساط ،طنفسه معرب آن .

تندر وتندورـ بالضم ، ودال مضموم درثانی ومفتوح دراول، رعد، فرخی گوید:

قطعه

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان بخوردن ز خوشی چوعیش تونگر

نه‌چرخ‌است واجزای اوچون‌ستاره نه ابرست و آوای او همچو تندر

ومنوچهری گوید :

بیت

خروشی برکشیدی تند تندور که موی‌مردمان‌کردی‌چوسوزن

تندس وتندسه‌وتندیس‌وتندیسه ـ هر چهار بالفتح ، تمثال و پیکر چیزی ، و معنی ترکیبی مانند تن، چه ، دیس بیای‌مجهول ، و دس بفتح دال ، بمعنی مانند بود ، فرخی گوید :

بیت

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت

هزار گونه درو شکل و تندس دلبر

ومعروفی گوید :

بیت

بیاراست آنرا به به پیکران باشکال و تندیسهٔ بیکران

ودقیقی گوید :

بیت

نگارند تندیس او گر بکوه ز سنگ وقارش شود که ستوه

تندو و تنندو و تننده و تنند ـ هرچهار بالفتح ، عنکبوت ، فخری گوید :

بیت

شها عنقای قاف فتح و نصرت　　بود برطاق ایوان تو تندو

ومعزی گوید :

بیت

شود درپناهت چو سدسکندر　　اگر خانه سازم ز تار تنندو

و آغاجی گوید :

بیت

زباریکی و سستی هردوپایم　　توگویی بیشکی پای تنندست

ونیز تنند بمعنی کاهل ، و تننده باضافهٔ ها ، چوبیکه جولاهان سرریسمان در میان آن افگنند ، ومیگردانند تا آن ریسمان که درمیان آنست بتنند .

تندوخوند ـ بالضم، یعنی تارومار ، فخری گوید :

بیت

از صرصر فنا همه گشتند تار و مار

وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند

تنده ـ بالضم، غنچه مانندی که نخست از درخت سرزند، و برگ ازمیان آن برآید، وسربرزدن آنرا تندیدن گویند، وتندید یعنی تندشد، و درخت غنچه برآورد ، عنصری گوید :

بیت

بصد جای تخم اندر آوردبخت　　بتندید شاخ وبرآورد رخت

تنسته ـ بفتحتین، تنیدهٔ عنکبوت، عمید لومکی گوید :

قطعه

همان سراچه و خرگه که اوج مه می‌سود

کنون حضیض نشین شد چوسایه دربن چاه

فراش بوقلمون شد یکی پلاس‌درشت تتق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه

وتنته بفتح هردوتا وحذف سین ، مخفف تنسته .

تن ـ بالفتح، معروف ، وتننده، وامربه تنیدن .

تنه ـ تن ، وساق درخت ، وتنیدهٔ عنکبوت ، نظامی گوید :

بیت

چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنهٔ عنکبوت

وسیف گوید :

بیت

بر گذرمنجنیق مورچه باحزم او ازتنهٔ عنکبوت‌حصن‌بر آردحصین

تنیدن ـ معروف، وخاموش بودن .

تن زدن ـ خاموش بودن، وهمچنین تن زن، وتن زده.

تنسخ ـ بفتح اول وضم سین ،نفیس ونادر، وتنسوق معرب آن ، وپارچه‌ایست درهند نازك ، ولطیف، ومعنی ترکیبی آن‌خوش آیندهٔ تن، چه سخ بالضم بمعنی‌خوش باشد ، ابن یمین گوید :

بیت

گاه مهرم کین نماید وقت صلح آید بجنگ

دور بادا چشم بد زان شیوهای تنسخش

تنگار ـ بالفتح وکاف فارسی ، دارویيست که بدان زر و نقره ، و مانندآن پیوند کنند ، وکفشیر نیز گویند ، وبهندی سهاگه گویند.

تنگ ـ بالفتح، يك لنگ بار، وصفحه وتخته‌ای که نقاشان ، ومصوران صنعت خودبران اظهار کنند،مختاری گوید:

بیت

گرفت آن‌ارج و آن قیمت زبان‌مازمدح‌تو

که تنگ ازخامهٔ مانی‌وچوب ازرندهٔ آزر

ونواری ودوالی که زین برپشت اسبان، وبار برپشت ستوران بدان محکم کنند ، ودرهٔ کوه، وستوه وملول، چنانکه گویند: تنگ آمدیم، ودرفرهنگ بمعنی قریب و نزدیك ، وبمعنی نایاب وعزیز ، وبمعنی تیرعصاری ، وبمعنی ولایتی از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتی است ازان ملك، وهردو ولایت بخوش صورتی مشهورند، نظامی گوید :

بیت

درآورد لشکر بیکبار تنگ　　　بر آراسته یك بیك سازجنگ

وفردوسی گوید:

بیت

چودستان سام اندرآمد به تنگ　　　پیاده شدندش همه بیدرنگ

وخواجو ازز بان معشوق گوید :

بیت

مبر نام دل گرچه از سنگ نیست

که این جنس در ملك ما تنگ نیست

وشیخ سودان گوید :

بیت

کیوهٔ کهنهٔ عماد کره　　　چوب تنگ دکان عصاری

وسلمان گوید :

بیت

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال

ترك تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ

وبالضم، کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن ، وبالکسر ، منقارمرغان .

تنگلوش وتنگلوشا ـ کتابی که لوشا حکیم صورتها و نقشها، واسلیمی خطائیها، وگره بندیها وسایرصنایع وبدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بوددران ثبت نمود، واین کتاب دربرابرارتنگ مانی است ، وهمچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین

بود، اوسر آمدمصوران روم‌بوده، وکارنامهٔ نقاشان‌چین‌را ارتنگ، وکارنامهٔ نقاشان روم را، تنگ نامند، خاقانی گوید :

بیت

بنام قیصران سازم تصانیف به‌ازارتنگ‌چین وتنگلوشا

تنگبار ـ کسی که‌مردم‌را بدشواری‌باردهد، وجایی که مردم بدشواری‌باریابند.

تنکبیز ـ بفتح تا وضم نون ، نوعی ازغربال که بموبافند ، وچیزی که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند .

تنکت ـ بالکسر،قصبه‌ایست مابین کولاب وحصار ، سوزنی گوید :

بیت

ملکیست مرورا که نباشد دران شریك

شـاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند

تنگز و تنگس ـ بالفتح و کاف پارسی مکسوروزای تازی دراول وسین مهمله درآخر، درختی است که خارهای تیز بسیاردارد، وگل آن برنگ گل کاسنی‌است، و آتش هیزمش بغایت تند وتیزبود ، اخسیکتی گوید :

بیت

چهره همه گلگونهٔ تزویر چولاله چنگال‌همه‌ناخن‌درنده‌چوتنگس

تنگو ـ بالفتح، نام پادشاهی ازملك‌ختن، وصحیح‌پیگواست، بیای‌فارسی‌ویای حطی ، چنانکه گذشت ، ودرجهانگیری تنگوبفتح تاوضم کاف‌فارسی ، مخفف تانگو بمعنی‌حجام مرقوم[1] است.

تنودن ـ بفتح اول وضم دوم ، تنیدن، وکشیدن، ناصرخسرو گوید :

بیت

ترا چگونه بساود مگر بپاکی و علم که‌جان ودلت جزازجهل‌وفعل‌بدبتنود[2]

*۱ـ درنسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدینمعنی مرقوم نیست .

*۲ـ دردیوان مطبوع ناصرخسرو بجای بتنود نه بسودآمده ومرجع‌اینست، لفظ بساود که درمصرع اولست، پس سند دیگر باید.

تنورخانه ـ یعنی مطبخ .

تنوره ـ تنور، ونوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند ، اما غیبهای تنوره درازتر ازغیبهٔ جوشن بود ، وگردگشتن وچرخ زدن،وحلقه زدن که جرگه‌وکرنگ نیزگویند ، وپوستی که قلندران مانند لنگی برمیان بندند ، و برك نیزگویند، وگوی که درجنب آسیا سازند، وچون آب به‌تندی‌دران گوریزد، برپرهای آسیاخورد، وآسیا بگردش آید ، سنایی گوید :

بیت

چون تنوره بزیر این طارم   همه آهن دهان وآتش دم

ونظامی گوید :

بیت

تنوره ز تفسیدن آفتاب   بسوزندگی‌چون‌تنوره‌بتاب

واسدی گوید :

مثنوی

تنوره بزد گردش اندر سپاه   زهرسو بزخمش گرفتند راه

هزاران دلیران جوینده کین   بگردش تنوره زدند ازکمین

وذوقی اردستانی گوید :

بیت

تنورهٔ بمیان‌برسرتنوره صدا   سفیدمهره‌گرفت وره‌قلندرزد

تنوزه ـ بفتح اول وضم دوم وواومجهول وزای منقوطهٔ مفتوح ، شکافته و چاك زده ، تنوزیعنی چاك وشکاف ، خاقانی گوید :

رباعی

برتن زسرشك جامهٔ عیدی   وز ماتم دوستان تنوزه

خاقانی صبح خیز هرشامی   نگشاید جزبخون دل روزه

تنیزه ـ بفتح اول و کسردوم ویای معروف وفتح زای منقوطه ، طرف ودامن ، نظامی گوید :

بیت

شاه بهرام زین قرار نگشت سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت

الاستعارات

تن‌درددادن ـ قبول کردن وراضی شدن.

تندرو ـ یعنی بخیل وترش روی .

تن زدن ـ یعنی ساکت شدن .

تنگ پیغوله ـ یعنی دنیا .

تنك‌روی ـ یعنی کسی که باندك مبالغه ازشرم سخن قبول کند.

تنگ دهان ـ یعنی معشوق .

تنگ میش ـ یعنی درویش ومفلس .

تنین فلك ـ یعنی راس وذنب .

التاء مع الواو

تو ـ بالفتح تاب که ازتافتن مشتق است ، سوزنی گوید :

بیت

منکر مشو توانی نارسعیر را تااندروبحشر بسوزی وبرتوی

لیکن درین بیت نوی بنون‌نیز توان خواند، یعنی ناله کنی وبلرزی، چنانکه‌در باب نون بیاید ، و بالضم و واو مجهول ، بمعنی توه وتاه، که لای نیز گویند ، مولوی

گوید :

بیت

رحمت صد توبران بلقیس بـاد   که خدایش عقل صدمرده بداد

تـوی ـ بضم و واو مجهول ، بمعنی ته‌ولای چنانکه گویند: دوتوی و دولای‌و توی‌برتوی وتوبتو،و بمعنی اندرون، چنانکه گویند: توی‌دهن‌وتوی خانه،فخر گرگانی گوید :

بیت

تنی دارم بسان موی باریك   جهان‌برچشم‌من‌چون‌توی‌تاریك

وجشن ومیزبانی ، وظاهراً بدین معنی زبان مغل است ، وطوی‌بطای حطی، دیده شده.

توا ـ بالفتح، بمعنی‌هلاك ، وتلف عربیست .

تواره ـ بالفتح، خانه ودیوار که از کاه و نی سازند، ناصرخسرو گوید :

بیت

بباید رفت آخر چند باشی   تو متواری درین خانه تواره

تـواسی ـ بکسرتا وسین مهمله ،گلیم وفرش منقش، عبدالقادر نائینی گوید :

بیت

فکندست فراش باد بهـاری   تواسی الوان ابر کوه و کردر

توان ـ بالضم، توانایی ، وبمعنی ابر نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

زسیلی که بر کوه ریزد توان   شود برسر کـوه کشتی روان

وعمید لومکی گوید :

بیت

زروی بحر معلق‌توان شده پیدا   چوپشت‌ماهی‌سیم‌ازمیانهٔ‌جیحون

توانچه ـ بمعنی طبانچه .

توبزه ـ بالضم وواو مجهول وباوزای منقوطهٔ مفتوح ، بیخ بیارهٔ خربزه .

توبگ ـ بالضم وواو معروف وبای مفتوح وکاف عجمی ،گنجینه، و در ادات بجای باتای قرشت ، ودرشرفنامه نون آورده، وگمان راقم آنست که پوتك‌باشد،ببای فارسی دراول وتای قرشت پیش ازکاف‌تازی، مرادف پوتهٔمرقوم.

توبکی ـ بواو مجهول و بای مفتوح ، زری که در قدیم رایج بود ،عمـاره گوید :

بیت

به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر

چگونه ابر کجـا تو بکیش بارانست

واین نیز بوتکی باید بتقدیم بابرتا .

توپال ـ ببای فارسی ، ریزهٔ زروسیم ومس وامثال آن ، اما در قاموس بالضم وبای تازی ریزهٔ مس و آهن کـه در وقت‌کوفتن جدا شود ، و بنابرین عـربی‌خواهد بود ، یامعرب کرده‌اند .

توتك ـ بواو مجهول وتای‌مفتوح، مرغیست معروف‌که طوطی‌گویند، وقسمی است‌ازنی‌که نیشه نیزگویند ، ونوعی ازنان‌کهاکثردرقزوین خصوصاً دررامندپزند، و راوند نیزگویند ، ومحله‌ایست ازشیراز .

توته وتوتی ـ بواو مجهول ، مرغ معروف‌که طوطی میگـویند ، اما صحیح بتاست ، وطا ازاملای متأخرین است تااشتباه بکلمهٔ دیگرنشود ، وهمچنین‌کنند در اکثرکلمات‌که‌تادارد، چون طپیدن ، وطبانچه وطلاومانندآن ، وتوته، بواومعروف، گوشت‌فزونی که‌گاه درون پلك وگاه بالای پلك برآید ، وگاه سرخ وگاه‌سیاه‌بود، وبرشکل توت آویخته باشد ، اماتوتی بضم تا ، بمعنی کشتی شاهدآن بنظرنرسیده ، ودرقاموس نوتی ، بضم نون ، بمعنی کشتیبان‌گفته شد .

توج ـ بواو معروف، میوهٔ بهی.

توختن و **توزیدن** ـ یعنی کشیدن، و گزاردن وام، وجز آن، وبرین قیاس توخت وتوخته.

توز ـ بواو مجهول، کشنده، وامر بکشیدن، وگزارندهٔ وام، وامر بگزاردن، و بواومعروف، شهریست بپارس قریب باهواز، امادرقاموس توج وتوز، هردوبتشدید واوبروزن بقم، آورده وگفته: ومنه الثیاب التوزیة.

توزی ـ بالضم، جامهٔ منسوب بشهرتوز، وازاشعار چنان مستفادمیشود، که اکثر جامهٔ آن کتان باشد، و بمعنی کشتی بوزی است، بیای تازی چنانکه گذشت؛

توژ ـ بضم تاوزای فارسی، پوست درختی که برکمان وتلوی تیروحنای زین، وامثال آن کشند، خسرو گوید:

بیت

تیر بالاش چون کمان شده کوژ		بر کمان کهن بر آمده توژ

لیکن مشهور بزای تازی است.

توژی و **توشی** ـ بکسرزای فارسی وشین معجمه، آنچه مردم بیاورند، وبرسر هم نهندوضیافت کنند، وبعربی توزیع گویند، وظاهراً توزیع رافارسیان بتغیرلهجه چنین خوانده‌اند.

تود ـ یعنی توت، ومخفف توده نیز آمده، مولوی گوید:

بیت

آسمان نسبت بعرش آمد فرود		ورنه بس عالیست پیش خاك تود

تودره ـ بواومجهول وفتح دال ورا، مرغیست که گوشتش لذیذ بود، و چال نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

دمان یوزتازان بر آهوبره		کمین ساخته چرغ برتودره

توده ـ بواو مجهول وضم دال وواو ثانی معروف، جفت که ضدطاق باشد ، اما بدین‌معنی‌تروه بضم‌را وواو معروف ، درفصل راگذشت؟ ودر نسخهٔ سروری‌توروه، بضم تا وفتح رای مهمله وواو دوم ، وتودوه بضم تاودال مهمله، آورده ، والله اعلم .

تور ـ بالضم، پسرفریدون‌که مالك توران بدومنسوب است، وگاهی آن ملك رانیزگویند ، قطران گوید :

بیت

هیچ توری را نفرماید فلك پیگار تو
ور بفرماید بخون اندر شود مستور تور

وفردوسی گوید :

بیت

توگاهی نبیره کشی‌گاه پور	بهانه تراجنگ ایران وتور

ودرفرهنگ بمعنی شجاع وبهادرگفته ، وهمین بیت قطران شاهد آورده ، و ☆یای‌توری را، یای تنکیرگمان برده ، نه‌یای نسبت ، و [1] شورش ووحشت وتوریدن مصدرآن ، وگیاهی است ترش مزه‌که‌ترشه نیزگویند، ودرآشها کنند، خسروگوید:

بیت

من پیاده هیچ‌گه نـارفته از اقبال شاه
نامده زیر قدم هرگزگزو تور و کرم [2]

وبمعنی جست‌وجو [3] وتفحص یوزاست نه‌تور.

تورج ـ همان تورپسرفریدون .

توران ـ ملك ماوراءالنهرمنسوب بتور .

تورانه ـ بمعنی معشوق ، پوربها گوید :

بیت

روزی ننهاد ایزددرعمرچنان‌چیزی	معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامین را

۱ــ ازعلامت ستاره تا اینجا درچاپ کلکته سقط شده است م.ع

۲ــ درچاپ کلکته «کزم»	۳ــ درچاپ کلکته «جستجو»

توره ـ بواو مجهول، شغال، و درترکی روش، وقاعده، قطران گوید :

بیت

تنها من و یك شهر پراز خصم توبا من

شیری و یکی دشت پر از روبـه و توره

تورگ ـ بضمتین وکاف فارسی، خرفه باشد، عسجدی گوید :

بیت

اگرچه چناراست برگش بزرگ نباشد دران نفع برگ تورگ

تورنگ ـ بواو مجهول، خروس صحرائی،وبعضی بمعنی تذروگفته‌اند، مرادف ترنگ مرقوم، منصورشیرازی گوید :

بیت

نبرد کبك بدورتوجور ازشاهین نکردبازز باس توظلم بر تورنگ

توران دخت ـ نام دخترپرویز،که پیش از آزرمیدخت یکسال وچهار مـاه پادشاهی کرد، و بعضی گفته‌اند نام او بوران دخت است ببای تازی، و بورانی بدو منسوبست، و این اصح است، چنانـکه شیخ در شفا گفته، ودرتاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور بتای قرشت شده، امادرقاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مأمون نسبت داده .

توس ـ بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذرگویند، و خطهٔ توس بنـا کردهٔ اوست، وبنام خود مسمی کرده، وطوس معرب اوست، ومتأخرین قطع نظر از تعریب کـرده، بهر دو معنی طوس گویند، بجهة دفع اشتباه، و ملاحظهٔ اصل فرس نمی‌کنند .

توسن ـ بفتح تاوسین مهمله، اسب واستر سرکش، چنانـکه‌درفرهنگ آورده، وصحیح بضم تا وواو مجهول‌است، چنانـکه درمناظرالانشا گفته .

توش ـ بواومجهول، قوت وتوانائی، وبدن، وخورش بقدرحاجت که بتازی

قوت گویند ، وازینجا طعام مسافران راتوشه گویند ، فردوسی گوید :

بیت

چو بگسست زنجیر بی توش گشت		بیفتاد وزان درد بیهوش گشت

وله :

بیت

تو بشناس کان مرد گوهر فروش		که خوالیگرش مرترا داد توش

واسدی گوید :

بیت

ببالای گاوی پر ازخشم وجوش		یکی جانوربه ز پیلان بتوش

توشمال ـ یعنی خوانسالار.

توشك ـ بزجوان ، وبمعنی نهالی ترکیست ، وتحقیق آنست که توشك بمعنی بزجوان درفارسی نیامده ، ودرتحفةالاخیار گفته کـه توشك برخوابه بـاشد ، و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده‌اند ، وصحیح برخوابـه است بمعنی نهالی ، وتوشك ترکیست وبرخوابه فارسی .

توغ ـ بواو مجهول ، همان درخت تاغ وتاخ .

توف ـ بالضم، صدا وندا وشوروغوغا، وبعضی بجای تا نون گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

بتوفید کوه و بلرزید دشت		خروش سپاه ازهوابر گذشت

وله :

بیت

خروشی بر آمد زاسفندیار		بتوفید ز آواز او دشت وغار

وله :

بیت

بتوفید شهر وبر آمد خروش		تو گفتی همی کر کند نعره گوش

ودرفرهنگ بمعنی جنبش، وبرهم خوردگی آورده، وبیت اخیر فردوسی شاهد نموده ، ودرین تأملست .

توك ـ بالضم، چشم، فرالاوی گوید :

بیت

ز توك مست توعالم خرابست		بقید زلف تـو خلقی گرفتار

ویکدسته موی وابریشم ، وموی پیشانی اسب .

تول ـ بواو مجهول ، شورش ، ووحشت ، وغوغا ، ونفرت، وتولیدن مصدر آن مرادف تورو توریدن ، آذری گوید :

بیت

سنان صاعقه بـرزد سر از دریچهٔ شب

چـو از درون سپه روز تول خنجر نیو

ومولوی گوید :

بیت

سخت می تولی ز تربیعـات او		وز دلال و کینه و آفـات او

وبمعنی کج وخمیده نیز آمده، چنانکه درلغت تان تول گذشت، وبمعنی فرو- کردن نیز آمده ، پوربها گوید :

بیت

ازخشك تول درداگر کردمقعدت		ترکن بمال بردرکون پارهٔ خیوك

تونگـو ـ بفتحتین وسکون نون وضم کاف فارسی ، حجام که تانگو ، وگرا نیز گویند.

تونی ـ جلف وعیار، زیرا که اکثر درتون حمام میباشند .

تویج ـ بواو مجهول ویای تحتانی مفتوح وجیم تازی ، عشقه که برهردرخت که پیچد بخشکاند .

تویل ـ بالضم ویای معروف ، پیشانی ، وبعضی بمعنی تارك سر گفته‌اند، فخری گوید :

بیت

اختران برزمین نهنداز بیم از پی بندگی شاه تویل

الاستعارات

توشه برداشتن ـ یعنی مسافرشدن .

توشهٔ چشم ـ یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب ، خسرو گوید :

بیت

نگه می کردماه از گوشهٔ چشم دلش پرمی نگشت ازتوشهٔ چشم

التاء مع الهاء

تهال ـ بالفتح، غار .

تهجا ـ بالفتح، شیره گرفتن ازانگور .

تهك ـ بفتحتین، خاك ، وبمعنی برهنه نیز آمده است.

تهم ـ بفتحتین ، دلاور ، وبزرگ ، وبی‌همتا .

تهمتن ـ لقب رستم، زیراکه دلاور وبی‌همتا بود .

تهو ـ بضمتین ، آب دهن که تفونیزگویند ، وبکسرتا ، بمعنی تیهو .

تهی ـ بکسرتین ، بمعنی خالی .

تهیشه ـ بفتح اول وکسر دوم ، نام شهری که فریدون دران می‌بود ، وظاهراً

همان تمیشه‌است بمیم، که‌مرقوم‌شد.

الاستعارات

ته غربال ـ یعنی دانهای ریزه .

ته ندارد ـ یعنی هیچ مایه واصل ندارد .

التاء مع الیاء

تی ـ مخفف تهی ، مولوی گوید :

بیت

آن یکی مردی است قوتش جمله درد

وین دگر مردی میان تی جمله کرد

تیان ـ بالکسر،دیك سر گشاده که لوید نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

عشق چومغز است وجهان همچوپوست

عشق چو حلواست جهان چون تیان

تیباش ـ بالکسر ویای معروف ، عشوه ، وفریب .

وله :

بیت

هفت نوبت بانگ کردوصبر کرد   تاکه عاجز گشت از تیباش مرد

وظاهراً صحیح تیتا[1] است بتای قرشت بجای‌با ، مرادف تیتال که مشهوراست، اما تیتال درکلام قدما دیده نشده .

*۱ـ چنینست‌درهمهٔ نسخ وعبارت میخواهد که تیتاش بود ، چنانکه درسراج ازرشیدی نقل کرده، وگفته‌درینصورت شین‌تیتاش ضمیر باشد' پس‌مرادف تیتال گفتن‌خطاست،واگر باشدمخفف آن بود در نسخ‌حاضر نیز ،مطابق‌متن‌است.

تیب ـ بالکسر و یای مجهول، مرادف و متابع شیب، که بمعنی شیفته و مدهوش است، و علیحده مستعمل نشود، چنانکه مثالش بیاید.

تی تی ـ بکسر هر دو تا، همان تتی بهر دو معنی، یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و پخته بطفلان دهند، و کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند، و لقب زنان پادشاهان گیلان، مولوی گوید:

بیت

فخر رازی آرد را لیتی کند از برای طفلکان تی تی کند

تیج ـ بالکسر و یای معروف و جیم تازی، نخ ابریشم، و تیر که از کمان بیندازند، و پنبه که بدست از هم بگشایند، و بعضی گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافی بریش نداف چسپد.

تیخ ـ بالکسر و یای معروف و خای معجمه، هر چیزی سر تیز.

تیر ـ تیر کمان، گلولهٔ توپ و تفنگ، و هرچوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند، و تیر کشتی که بادبان ازان بیاویزند، و تیر عصاری، و تیری که قنادیان شیرهٔ بقوام آمده بدان زنند، و چوبی که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند، و چوبی که هر دو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن، و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد، چنانکه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه‌اش است، و برگزیده‌اش است، و نصیب و حصه، و ستارهٔ عطارد، و تاریك و تیره، و صاعقه لیکن بدین معنی بیر ببای تازی نیز گذشت، و ماه چهارم از سال شمسی، و روز سیزدهم از هر ماه شمسی، و فرشته ایست که بر ستوران موکل است، و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند، چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز جشن کنند، و عید گیرند، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته، و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود، بدین شرط صلح شد، که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیری اندازد

هرجاکه آن تیر برسد سرحد آنجا باشد، آرش که بکمانداری درمیان ایرانیان مشهور است تیری انداخت ، و آن تیر برلب آموافتاد و سرحد آن شد ، وگویند که آن تیر حکیمی ساخته بسیماب پر کرده بودبدان سبب آن مقدارراه رفت ، والله‌اعلم، وشاید که وجه تسمیهٔ روزتیروماه‌تیرهمین باشد ، وازجملهٔ این معانی آنچه خفایی داشت شواهد آن مذکور میشود ، فردوسی گوید :

بیت

همه سال تیرتو ازماه تیر بزرگی‌وشاهی‌وتاج‌وسریر

نزاری گوید :

بیت

چولشکرجمع شد شه تیرشان کرد برای تعبیه تدبیرشان کرد

وسیف گوید :

بیت

دورنگ‌وسرکش‌وبیکار همچرقوس قزح
غلیظ وخشك وگران خیزهمچو تیرخراس

وفخری گوید :

بیت

زموج معرکه کشتی‌عمر آن‌نجهد که باشدش زدعاو ثنات لنگروتیر

ومختاری گوید :

بیت

کنون که خور بترازو رسید وآمد تیر
شدند راست شب وروز چون ترازوتیر

ودقیقی گوید :

قطعه

تو آن ابری که ناساید شب‌وروز زباریدن چنان چون‌از کمان تیر
نباری بر کف دلخواه جز زر چنان چون برسر بدخواه جز تیر

وبیر ببای تازی، درین بیت نیزخوانده‌اند چنانکه گذشت ، ودرفرهنگ چند معنی دیگر آورده: قهروخشم، وتنگ که بتازی ضیق گویند،وفصل‌پاییز، وقدرومرتبه، وشکوفهٔ خرما ، وطاقت ، ونوعی ازمار، وجنسی ازمرغ ، ورشته ، وتیریز جامه ، و مورچه ، وکرباس ، ونام‌گل نرگس ، وازجملهٔ این معانی، چهارمعنی‌اول را شاهد آورده ، خسروگوید :

بیت

سهل است این که تیر تو برکه نه ایستاد
بل که نه ایستـاد به پیش تو گـاه تیر

وسنایی گوید :

بیت

آنکه در پیش سخن تیغ زبانش‌گه زخم
از پـی فـایده چون تیر میـان بندد تیر

وکمال‌گوید :

بیت

شیرین که یافت کام دل از لذت جهـان
کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید

وسوزنی گوید :

بیت

سال عالم عنف‌ولطف وقهروکینت‌مایه‌کرد
تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر

وفیضی گوید :

بیت

قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق

که باتو نیست کس از روزگار در یك تیر

اما درشهادت بعضی ابیات تأملست .

تیراژه ـ بالکسر و یای معروف وزای عجمی ، قوس قزح .

تیراست ـ بالکسر و یای معروف وراى موقوف والف مفتوح وسین ساکن وتای فوقانی، عدد سیصد بزبان پهلوی، فردوسی گوید:

بیت

برآورده یکسر زسنگ رخام　　　　درازا وپهناش تیراست گـام

تیربند ـ کمرشاطران که برمیان بالای قنتوره بندند ، و آن چند رشته‌ازپشم شتر،بدرازی سه چهار گز،که بریکسر آن‌چندزهگیر بسته باشند، وزنگها برزبر آن بیاویزند[1] ، کاتبی گوید:

بیت

بر تیر بند پیك تـو خورشید فی المثل

زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنـگ

تیرچرخ ـ چیزی مانند تیرهوایی که از آهن سازند ، ودرون آن پرازباروت کرده آتش زنند ، وسردهند برهر که خورد هلاك گردد ، انوری گوید:

مصراع

نه تیرچرخ نه سامان برشدن به وهق

وبعضی گفته‌اند، چرخ کمان‌سخت، وتیرچرخ، تیری که ازکمان اندازند .

تیرك ـ بالکسر، ویای‌معروف، وجع که مانند سوزن وجوال‌دوزمیخلیده‌باشد.

۱ـ برای اطلاع بیشتر ازپوشاك‌وآرایش شاطران ، ومراسم «جشن‌شاطر» درعهدصفویه، رجوع شود به مجلد چهارم ازترجمهٔ سیاحتنامهٔ شاردن بقلم **محمدعباسی** ، طبع‌طهران .

تیرگان ـ جشن روزتیرازماه تیروشرح آن گذشت .

تیرم ـ بالکسر ویای معروف و رای مفتوح ، بانوی اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقاً که تیربمعنی برگزیده ، ومیم برلغت زنان زایدکنند چون بیگم‌وخانم، پس معنی تیرم زن برگزیده [1] استادگوید :

بیت

اندرین‌عهدازبزرگی کشور خوارزم‌را		ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تویی

تیریز ـ بالکسر ویای مجهول، همان تریزیعنی شاخ‌جامه ، وبال جانوران را نیزگویند ، معزی گوید :

قطعه

مگرکه کبکان‌اندرضیافت‌نوروز		بریده اند سرزاغ بر سر کهسار

که بسته‌اند همه پرزاغ بر تیریز		که کرده‌اندهمه‌خون‌زاغ برمنقار

تیزنـای ـ محل تیزی ، جمال‌الدین عبدالرزاق‌گوید :

بیت

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه

بریده گشت چون بر تیز ناش کردگذار

تیزی ـ بالکسرویای مجهول ، تازی یعنی عربی عموماً ، واسب تازی راگویند خصوصاً، واین بطریق اماله است ، خسروگوید :

بیت

جنبش تیزی سواران دلیر		لرزه می‌افگند دراندام‌شیر

وله :

بیت

چـون روز شد بلند شه مشتری سوار

دامن کشان به‌تیزی خورشید شد سوار

۱ـ این وقتی بثبوت رسدکه تیرم همچوبیگم وخانم باشدکه تـرکیست، وبضم ماقبل میم کذافی‌السراج، ودربرهان تیرم بضم‌رانیز آمده .

لیکن درغیر شعرخسرویافته نشد ، وردفرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته ·

تیزی باخرز و**تیزی راست** ـ هردونام دوپرده‌ایست ازموسیقی .

تیف گنج ـ نواییست ازموسیقی .

تیکوز ـ بالکسر ویای معروف، وکاف مضموم وزای منقوطه ،کشك که بترکی قروت گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بگنی و بخسم خورند ومیشوند مست وخراب
ز آب تتماجی که باشد سردو بی تیکوز وسیر

تیلا ـ بالکسرویای معروف ، چنبررسن تابی .

تیم ـ بالکسر، کاروان سرا.

تیماس ـ بالکسر، بیشه ونیستان ، ابوالعباس گوید:

بیت

نهادروی بحضرت چنانکه روبه پیر	به تیم وا نگران آیدازدرتیماس

تیمار ـ غم ، وغمخواری ، وبمعنی اندیشه نیز گفته‌اند .

تیو ـ بالکسر ویای مجهول، تاب وطاقت، واین امالهٔ تاواست ، اسدی گوید :

بیت

فتادند برخاك بی‌هوش وتیو	همی داشتند از غم دل غریو

الاستعارات

تیر تظلم ـ یعنی آه مظلوم .

تیرسحر ـ یعنی دعای سحر، و آه سحر .

تیغ سحر ـ یعنی روشنی صبح کاذب،و آه سحر که‌دروی سوزودردبود، ودعای بد،

تیر افگندن ـ دعای بد کردن ، وطعنه زدن .

تیره‌دشت ـ یعنی دنیا .

تیره دل ـ یعنی آب وشراب دردآمیز، وزمین .

تیشهٔ فرهاد تیز کردن ـ شروع درعشق کردن .

تیغ افراسیاب ـ یعنی خطوط شعاعی که ازآفتاب وچراغ درپیالهٔ‌شراب‌افتد .

تیغ خورشید ـ یعنی فروغ آفتاب ، وخطوط شعاعی .

تیغ دودستی زدن ـ یعنی جنگ صعب کردن .

تیغ زن‌آسمان ـ صبح ، ومریخ ، وآفتاب .

تیغ شدن ـ یعنی روبروشدن، سیدعلی منصور گوید :

رباعی

دی‌ازطرفی برآمدآن‌طرفه[1] پسر		باتیغ و سپرچو آفتاب از خاور

افکند سپرهرکه بدیدش با تیغ		ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر

تیغ کوه ـ یعنی بلندی کوه ، فردوسی گوید :

مصراع

مراگفت بنگر که برتیغ کیست

تیغ گوشتین ـ زبان ، وشمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

نی نی که‌هرچه‌گویی به‌زان خموش زیرک

بس نیك وبدکه‌کشته ازتیغ گوشتین شد

۱ـ درچاپ کلکته «جرده»

باب الجیم مع الالف

جاپوز ـ بضم بای فارسی و زای تازی در آخر ، شهریست از ترکستان ، نزاری گوید :

بیت

با خرج تو بر نیاید ارچه   اقطاع تو کند راست وجاپوز

جاتاغ ـ کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند ، سوزنی گوید :

بیت

ای خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر   جاتاغ خیمهٔ توسزد از سپهر بدر

جاخسوك ـ بخای موقوف و ضم سین مهمله ، داس ، و بعضی بشین معجمه گفته‌اند ، شهید گوید :

مصراع

بردار جاخسوك، وبرومیدرو حشیش!

وحکیم طرطری گوید :

بیت

بجاخسوك بزه کشت زار طاعت خویش

بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه !

جادو ـ ساحر باشد، وجادوی ساحری و سحر، وعوام جادو سحررا دانند و

ساحررا جادوگرخوانند [1] واین غلط است ، چنانکه ازاشعار قدما ظاهراست .

جاغر وژاغر ـ بفتح غین ، چینه دان مرغ کـه بتازی حوصله گویند ، فخری گوید :

بیت

دایم از چینهای انعامش　　　پر بود مرغ آز را جاغر

جاف جاف وجفجاف ـ زنی که بریك شوی آرام نگیرد، وهرچند روزشوهری کند، فخری گوید :

بیت

تا مگر بودی که هم برخوردمی　　　زین جهان بی‌ثبات جاف جاف

وسامانی گوید که جاف جاف مغیرجاپ جاپ‌است، که لغتی است در جابجا، ببای موحده بدل بای عجمی ، وچون آن زن هرروزازجایی بجایی رود ، لهذا جابجا گویند :

جال وجالی ـ دام که بتازی شبکه گویند ، و درخت اراك کـه از چوب آن مسواك کنند ، و بهندی نیز هردو را بهمین نام خوانند ، و ثانی را پیلو نیز گـویند ، عبدالواسع گوید:

بیت

ای ز انعامت گـرفته طالب آمال مـال

بر ره خصمت نهاده صاحب آجـال جال

جاله وژاله ـ چند پوست گاو پربادکه بران چوب وعلف برهم بندند،وبران نشسته از آبهای ژرف بگذرند ، و بعضی گفته‌اند چوبی چندکه بریکدیگر بندند .

*۱ـ واین درمتاخرین شایعست حتی که دربهارعجم یعنی ساحرمجاز گفته،ودرمطلحات بمعنی سحرمعروف، ودربرهان گفته جادومعروفست که سحروساحری باشد، وراستی آنکه درکلام خسرو و متاخرین جادو بهردومعنی مستعمل ومتعارفست.

و مشکی چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند ، و کلك نیز گویند ، حکیم ولولی گوید :

بیت

جز جالهٔ فضل ای برادر		از بهر جهالتت گذر نیست

جالش ـ بکسر لام ، مباشرت وجماع ، وجالشگر یعنی حریص جماع .

جالیز ـ بلام مکسور و یای معروف ، کشت زار خربزه ، و هندوانه ، وخیار ، وامثال آن، که درین روزگار پالیز گویند ، ودر قدیم پالیزمطلق باغ را گویند، فخری گوید :

بیت

ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب

که نیست از سر خر چاره‌ای بهر جـالیز

جـام ـ پیاله ، و آبگینه که در تابدان خانه کنند ، و ولایتی از خراسان ، و لقب حکام ولایت سند .

جامه‌دان، جامه خانه ـ خانه‌ای که رخت پوشیدنی وغیرپوشیدنی ازدوخته و نا ـ دوخته دران گذارند ، کمال گوید :

بیت

گـر بـر نهم بهم قصب و اطلس تـرا

تنگ آید ازفراخی آن جامه دان شکر

وانوری گوید :

بیت

جز به در جامـه خانهٔ کرم او		کسوت‌صورت‌نمیدهند جنین‌را

جامغول ـ بمیم مـوقوف و غین مضموم و واو مجهول ، حرامزاده ، مـولوی گوید :

بیت

همچنان کان‌جامغول حیله دان		گفت میجویم کسی از مصریان

ودرین تأملست، چه‌ازسیاق قصه معلوم میشودکه لفظ کانجا یکجا علیحده، و مغول علیحده باید اعتبار کرد، و سامانی گوید: جامغول اصل آن جامه غول است، بمعنی لباس غول، چه مکار وحرامزاده راهزن ومضل میباشد، گویی دیو و غول در جامهٔ اوست، ولهذا دامغول نیز گویند، وداغول نیز مخفف دامغول است.

جـامگی ـ وظیفه، وماهیانه، که بنوکر دهندبهای جامه ورخت، نظامی گوید:

بیت

که ای جامگی‌خوارتدبیرمن		زجام سخن چاشنی گیر من

جامه ـ مطلق رخت پوشیدنی وگستردنی، چنانکه درچهار مقاله گفته، که امیر ابوالمظفر چغانی فرخی راسه سراستر وچهل ودواسب واسب‌باساخت‌خاصه، و جامهٔ پوشیدنی وگستردنی بداد، والحال دررخت پوشیدنی مستعمل شده، بلکه در پیراهن یك لای، وبمعنی صراحی آمده، منجیك گوید:

بیت

چو خون جامه بجام اندرون فروریزی

هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال

وبدرجاجرمی گوید:

بیت

از جـامهٔ شرابت یك نم هزار دریـا

وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور

لغیره:

بیت

خلق برباد خلق او خورده		هرچه در جام کرده ازجـامه

دقت: درصفحهٔ ٤٤٦، درسطردوم، «**دگرگیلی**» خوانده شود، وعلامت ابهام‌ازآخر بیت حذف گردد. م.ع

وبرین تقدیرها برای نسبت است بجام .

جامهٔ غوك ـ سبزیی که بر آب ایستاده بهم رسد ، خسرو گوید :

بیت

کنون مرده‌به اژدهای چومن   که از جامهٔ غوك سازد کفن

وله :

بیت

بحرکه در دادوگهر جوش او   جامهٔ غوکست زبر پوش او

جان وجانه ـ روح‌حیوانی،چنانکه‌روان‌نفس‌ناطقه،چنانکه دررسالهٔمعراجیهٔ شیخ است ، وسلاح را نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت

کرهٔ گردون که گاهی رام‌وگاهی‌توسن‌است

فردوسی گوید :

بیت

یکی‌باره وکبروبرگستوان   پرند آورد جانهٔ هندوان

جاندار وجانه‌دار ـ یعنی سلاحدار ، مولوی گوید :

بیت

چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر

چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار

رفیع‌لنبانی[1] گوید :

بیت

شاهیست چهره‌ات که دو جاندار خاص‌او

چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت

۱ ـ درچاپ کلکته همه‌جا «لبنانی»؟

وروزی که بتازی قوت گویند ، وحافظ ونگاهبان جان ، سوزنی گوید :

قطعه

چنـان شدست ببازار ها روایی نـان
کـه بوی نان بترازو نمیرسد ز تنور
بزر و زور توان یافت اندکـی جاندار
چه چاره‌داند کرد آنـکه زرندارد وزور

وشرف شفروه گوید :

بیت

کی تواند کرد جـانداری او هرجانور
حافظ و جاندار او ایزد تعـالی بس بود

جاندارو ـ یعنی تریاق ، وبمعنی نوش دارو نیز گفته‌اند ،خاقانی گوید:

مصراع

جانداروی علت بهاران

وجمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

مصراع

جانداروی عاشقان حدیث

جاندانه ـ موضعی ازپیش سرکه هنگام کودکی نرم باشد ، وبجهد، وبتازی یافوخ گویند، ودرسامانی بمعنی دماغ گفته، ومعنی ترکیبی محل جان، چه‌دماغ محل روح نفسانی است ، ودرفرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، وصحیح آنچه سامانی آورده .

جانفزای ـ روزبیست وسیوم ازماه ملکی .

جانوسپار وجانوسار ـ بضم نون وبیای عجمی ، نام یکـی از دوهمُدانی کـه نوکردارابودند ، واورا بغدر کشتند ، ونام دیگری ماهیار بود .

جاوید وجاویدان و جاویدانه وجاود وجاودان و جاودانه ـ هـر شش

لغت ، بمعنی همیشه .

جاودان‌خرد ـ نام کتاب هوشنگ درحکمت عملی .

جاوزد ـ بفتح واو وسکون زای منقوطه ، نوعی ازخارسفید رنگ .

جاوه ـ نام جزیره ایست ، وبمعنی آکپ، یعنی کنار دهن ، نیز آمده .

جای‌باش ـ[1] خانه ووطن .

جاماسب وجاماس وجامات ـ [2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود، و بعضی گفته‌اند برادراو برد .

جاست ـ بوزن راست ، جای افشردن انگور.

جاچ وجاش ـ هردولغت بجیم‌فارسی(؟) وشین‌معجمه درآخر، تودهٔ غله‌ازکاه پاك کرده، چنانکه تودهٔ غلهٔباکاه را خرمن گویند، وبتازی‌صبره خوانند،ودرفرهنگ بجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید :

بیت

از زمین دل من جاش ثنا برگیری
زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی

وله :

بیت

بر روی زمین زکشت احسانت   از خرمن ماه بگذرد جاش

جای ـ معروف، ونام گلیست [3] سفید وخوشبوی درهند، خسرو گوید :

---

*۱ــ بایستی دراستعارات‌می‌آورد کذافی السراج،

*۲ــ جاماس وجاماب مخفف جاماسب تواند بود ــ جامات بوزن‌ساعات ازکجاآمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضی‌آورده‌اند، ودرصحت‌آن تأملست باشد .

*۳ــ وبدینمعنی دربرهان بوون طایی نیزآورده، ودرسراج گفته گل مذکوررا درهند جاهی گویند، بهاء هوز، وبوزن طایی بمعنی دخترست

بیت

جای‌نه درباغ زگلهای جای		مرغ درافغان‌که بگیرند جای

الاستعارات

جادوسخن وجادوزبان ـ یعنی شاعر فصیح .

جاگرم کردن ـ یعنی قرارگرفتن ، ومراقبه کردن .

جام برسنگ زدن ـ یعنی توبه ازشراب‌کردن .

جام شهریاری ـ یعنی قدح بزرگ ، مولوی‌گوید :

مصراع

ازانکه نیست دل ازجای شهریاری سیر

جام‌گوهری ـ پیالهٔ بلوری وحلبی ، ولب معشوق .

جامهٔ خورشید ـ برگ درختان، نظامی‌گوید :

مصراع

جامهٔ خورشید نمازی کنان

وغباری‌که آفتاب بدان پوشیده شود.

جامه درنیل زدن ـ ماتم داشتن .

جان آهنین ـ یعنی سخت جان وبی رحم ، ودلاور[1]

جان بدستارچه دادن ـ یعنی بهدیه دادن ، وپیشکش نمودن ، خاقانی‌گوید:

مصراع

جان بدستار چه دهم آنرا

---

*۱ـ این تفسیرها میخواهدکه جان آهنین بی‌اضافت باشد، ودرفرهنگ بعدازین تفسیر آهنین جان‌وآهنین جگررا مرادف آن گفته، لیکن درشعریکه سندآورده بااضافتست لاغیر:

بیت

سرکشان گـر پیش تو آرند جان آهنین		زآتش سیمابگون تیغش رخ زرین برند

جان پری وجان پریان ـ یعنی شراب .

جان تو وجان او وجان شما وجان من وجان من وجان شما ـ عبارتست از انکه هرگاه کسی را یاچیزی را بکسی سپارند ، و سفارش نمایند، که آنرا عزیز دارد، ونیك محافظت کند این عبارت گویند ، خاقانی گوید :

بیت

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است صعب جان تو وجان او

وسلمان گوید :

بیت

جان شیرین منست این شعرمن پیش شما
می سپارم جان خود جان شما وجان من

جان درمیان ـ یعنی مرا بجان باتومضایقه نیست، کمال گوید :

مصراع

پیش زبان توتیغ هندی جان در میان

جان‌شکر ـ یعنی شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد .

جان‌زمین ـ یعنی سبزه ومیوه .

جام سحر وجامهٔ سحر ـ یعنی آفتاب .

جامهٔ عیدی ـ یعنی جامهٔ سرخ ، وگلهای بهاری .

الجیم الفارسی مع الالف

چابك وچابوك ـ یعنی چست وچالاك ، اسدی گوید :

بیت

چه چابوك دستی است بازی سگال		که در پرده داند نمودن خیال

واین چابوك بزیادت واء از ضرورت شعرست ، و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرودیده نشد ، وظاهراً هندیست [1]

مصراع

خشم ستیزنده را چابك تأدیب زن

اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط، چابق، پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف، و بمعنی سرتازیانه ، وظاهراً زبان مغولی است نه فارسی .

چابکی ـ چالاکی وجلدی ، و اسب رهوار که اگرچابك بروزنند، راه غلط نکند، وچارگامه وچهارگامه نیزخوانند، خسرو گوید :

بیت

داد باحسان رهی پرورم		چابکی خاص ودو بدره زرم

چاپاتی وچپاتی ـ نان فطیر که بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند، سوزنی گوید :

بیت

غلام کنجد کاکی وقبهای تنك		رهی چهرهٔ چاپاتی ولب گرده

والف برای ضرورت وزن است ، واصل چپاتی است .

چاپلوس ـ ببای عجمی موقوف وضم لام وواو مجهول: کسی که بسخن شیرین، وزبان چرب مردم را بفریبد ، اسدی گوید :

بیت

منه دل برین گیتی چاپلوس		که گیتی فسونست و بادوفسوس

چاچ ـ شهریست که به تاشکنت مشهورست، وشاش نیز گویند ، و کمان آنجا معروف است ، وچاچی منسوب بدان عموماً وکمان خصوصاً، فردوسی گوید :

*۱ ـ درشعرسنجر کاشی نیز که در سراج و بهارعجم مرقومست بدینمعنی آمده پس فارسی باشد نه هندی . ولی چون مستند باشعارمتقدمین نیست ، نمی تواند سند باشد . م . ع

بیت

هر آنگه که چاچی بزه در کشم		ستاره فرو ریزد از ترکشم

وبمعنی تودهٔ غله بجیم تازی است ، ودرفرهنگ بجیم فارسی گفته، وچاچ گدا یعنی خرمن گدا، واین شعر شاهد آورده :

بیت

ای چاچ گدات چرخ ازرق		وی شادروانت چرخ اطلس

لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است، چنانکه درلغت چاشکدان بیاید ، ومع ذلك برجیم فارسی دلالت ندارد .

چاچله ـ بفتح جیم فارسی ، نوعی ازپاافزار ، و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته‌اند ، مسعود گوید :

بیت

کبر کردندی همه بر کتفشان نی گوردین

صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله

وفلکی گوید :

بیت

بس که کند بچشم وسربر درودرگه تو بر

صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش وچاچله

چار ـ مخفف چهار، ومخفف چاره ، وداشی که کاسه و کوزه و خشت وامثال آن دران پزند، ذوالفقار شروانی گوید:

بیت

رهین وصلم و او همدم و دمم را جان

زبون دردم واو داروی دلم را چار

چار وچدر ـ یعنی چاره وعلاج ، و چدر بفتحتین ، از توابع است و علیحده

مستعمل نشود ، قریع الدهر گوید :

بیت

اوچار بکارمن چو درکرد چاروچدر ازکسی نخواهم

چاردوال ـ آنست که برسرپارچهٔ چوبی که بقبضه در آید، سیخکی مانندمهماز نصب کنند ، وزنجیری بمقداریك وجب بران تعبیه نمایند، که بران حلقهها آویخته باشد ، چنانکه هنگام جنبانیدن صدایی ازان بر آید ، و چارپا تیزرود، و برسر آن زنجیر چهاردوال پیوند کنند، رضی نیشابوری گوید :

بیت

آن خداوند که همواره همایون صیتش

هفت اقلیم همی پرد بی چار دوال

چارك ـ بفتح را ، چاؤش، نزاری گوید:

بیت

بیکدم هردوتن ازجابجستند چوچارك چوب در بیچاره بستند

چار گوشی ـ صراحیی که چهار گوشه داشته باشد، شهیدی گوید:

بیت

چارگوشی و چارگوشهٔ باغ گر بدست آیدت فرومگذار

چارو ـ بمعنی سارو که مرقوم خواهد شد ، و آن آهك و خاکستر باشد، که بیکدیگر آمیخته درعمارت بکار برند ، صاروج معرب آن .

چاروه ـ بفتح واو، حیله ، و بمعنی جدایی نیز آمده است .

چاره ـ علاج ، وبمعنی مفارقت درفرهنگ گفته.

چاشت ـ زمان معروف ، وطعام آن زمان .

چاشدان ـ بشین موقوف، وچاشکدان بفتح شین، ظرفی که دران نان گذارند، وبعضی گفته اند که چاشك بسکون شین ، لغتی است درچاشت معروف ، وبطریق مجاز

طعام چاشت را نیز گویند، وازینجاست چاشکدان، بمعنی ظرفی که خوراك چاشت دران گذارند، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس

و در فرهنگ چاچ گدا، بجای چاشکدان خوانده، بمعنی خرمن گدا و سهو کرده .

چاك ـ معروف ، وقباله که چك نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

گر چه ستد زمانه چك چاکری زما
آتش نخست در شکن چاك وچك زنیم

وسفیدهٔ صبح ، فردوسی گوید:

بیت

چنان کن که چون دردمد چاك روز پدید آید از چرخ گیتی فروز

وله :

بیت

شب تیره تا بر کشد روز چاك نیایش کنم پیش یزدان پاك

وصدای زدن شمشیر وخنجر وتبرزین ،

وله :

بیت

زچاك تبرزین و جرکمان زمین گشت گردانتر از آسمان

ودریچه‌ای که دردروازهٔ کلان مانند درقلعه وسرا بسازند، ودراصل چاك بمعنی شکاف است ، وسفیدهٔ صبح ودریچهٔ ازان مأخوذست .

چاکانیدن ـ یعنی چکانیدن ، فرخی گوید:

بیت

پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب

پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال

چاکسو ـ دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دوای چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفته‌اند ، وظاهراً بمعجمه بهتر باشد ، چه چاکها وزخمها رامی‌شوید ، و از چرک پاك میکنند، چون بران بپاشند .

چاکوچ ـ بضم کاف وواو معدوله وجیم عجمی ، چکش ، پوربها گوید :

بیت

بر دیده زد بچاکوچ دشنام ومیخ چوب

اهل جوین را ز یمین و یسار نعل

چال ـ دومویه عموماً ، واسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصاً ، اخسیکتی گوید :

بیت

درسر گرفته با نقط کلك اصفرت گلگون آسمان هوس چال وابرشی

وگودال وچاه که چاله نیز گویند ، شیخ اوحدی گوید:

بیت

گله درچول وغله اندر چال نتوان داشت چله از سر چال

وازینجهة گوی که جولاهان دران پاگذارند پاچال ، وگوی که دران گناه ـ گاران رامحبوس سازند سیه چال، وگوی که دران یخ گذارند یخچال گویند،وسامانی گوید ازینجاست چال‌قمارخانه، وصاحب‌فرهنگ بمعنی گروقمار گفته، مستند بشعر جمال‌الدین وشرف‌الدین، لیکن چال درین دو بیت استنادسامانی را بهترشاید خصوصاً بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

بهیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد

جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار

وشرف شفروه گوید :

بیت

فلك تختهٔ نرد وسیاره مهره　　زمین‌جمله‌چال قمارست‌گویی

و آشیانهٔ مرغان، ملك قمی گوید :

بیت

سیه مست مرغی‌در آمدبچال　　زرین بیضه‌بنهفت درزیر بـال

ومرغیست که بزرگ آنراکه بجثهٔ قازی بود خرچال، وکوچك آنراکه بقدر زاغی بود: چال، ولیك، ولیكك، و بعربی حباری و بترکی توغدری‌گویند، و از شعر نظامی‌که درانثنای رفتن سکندر بردارا و تفاول‌گرفتن بجنگ دوکبك‌گفته معلوم میشودکه بمعنی‌کبك باشد :

بیت

چو پیروزدید آنچنان چال‌را　　دلیل ظفر یافت آن فـال را

ونام دهی است ازقزوین‌که سربلوك رامند است ، ودهی است ازبدخشان‌که دران نمك‌کانی بهم رسد .

چالش‌وچالیش ـ بکسرلام ، رفتارازروی تکبر ونازبمقابلهٔ حریف کارزار، وخرامنده ومتبخترراچالشگر گویند، مولوی‌گوید :

بیت

ابن‌نظربا آن نظرچالیش‌کرد　　ناگهانی از خرد خالیش‌کرد

اما بعضی‌گفته‌اندکه چالیش بیا ، ازبرای ضرورت شعرست .

چـالیك ـ دوپارهٔ چوب‌که اطفال بدان بازی‌کنند ، یکی‌که درازست بدست

گیرند، وکوتاه برزمین نهند، بنوعی که سرش اندکی اززمین بلند بود، و درازبران کوتاه زنند، چنانکه بلند شود، و بازدرهوا ضربتی دیگرزنند، چنانکه دورافتد، ودر بعضی ازبلادلاوه، ودسته چلك گویند، ودرهندگلی دندا گویند، مولوی گوید:

بیت

طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن

تو رستم چالاکی نه کودك چـالیکی

وبعضی گفته‌اند، چلك بکسرتین، وچلیك بزیادتی یا، بدینمعنی است، وچالیك بزیادتی الف درکلام مولوی ازبـاب ضرورت وزن است.

چام - بمعنی خم‌وچم، منجیك گوید:

بیت

گفتار مرا چه جان که به آرام نیستم

گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام

و ازینجهة خرامیدن بناز را، چمیدن وچامیدن گویند، وصاحب‌سامانی گوید: ازینجاست که گردونی‌راکه کاه ازغله بدان جداکنند چام گویند، چه بواسطهٔ‌حرکت دوری گویا چم وخم دارد.

چامه - غزل، وچامه گو،یعنی‌غزل خوان، فردوسی گوید:

مثنوی

بدان چامه‌گو گفت کای ماهروی بپرواز دل چامـهٔ شاه گـوی

بتان چامه وچنگ بر سـاختند یکـایك دل از غم بپرداختند

وبعضی بمعنی مطلق شعر گفته‌اند.

چامین وچمین - بول وغایط.

چانه - منه که زفرنیز گویند، یعنی استخوان‌زنخ، مولوی گوید:

بیت

شکر کی گوید ترا این بینوا آن لب وچانه ندارم آن نوا

چاوچاو ـ آواز گنجشك،وقتی که جانور شکاری اورا بگیرد، یا کسی بچۀ اورا بردارد ، فخری گوید :

بیت

بی خان ومان وبی زن وفرزند دشمنت
گنجشك وار دارد پیوسته چاو چاو

چاوك ـ مخفف چکاوك .

چاوله ـ گلی است خوشرنگ وخوشبوی ، عنصری گوید :

بیت

همی بوستان سازی ازدشت وراغ چمنهاش پرلاله و چاوله

چاولی ـ با وواو موقوف ، غله برافشان که چچ نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

فرستاد یرلق بهر کاولی که بافند بهرسپر چاولی

چاو ـ کاغذ پارۀ مستطیل مربع، که بردوطرف کلمۀ شهادتین ، وچنا کلمه بخط خطا مرقوم بود، ودرمیان آن دایره کشیده، وازنیم درم تاده درم، بنابراختلاف چاورقم زده، وکیخاتوخان درممالك ایران روان گردانید ، چون دانستند که موجب خرابی رعایا ، وفقدان حاصل تمغا ورفع آمد و شد کاروان است ، حکم بابطال فرمود ، و تفصیل آن درخاتمه ازحبیب السیر منقول شود، ابن یمین گوید :

بیت

روان شد چوزرمو کب شیخ عهد رهی ناروا ماند مانند چاو

چاهیدن ـ سرد شدن .

چاهه ـ رباطی است براه مروونیشاپور، که ازوجه صله ای که سلطان محمود

بجهة فردوسی فرستاده بود، وبعد ازفوت اورسید،بساختند.

چاهیوزدچاهجو ـ بهای موقوف، قلابی چندکه بدان دلووجزآن از چاه کشند، ومعنی ترکیبی آن جویندهٔ چاه، مرکب است از چاه ویوزکه لغتی است در یوس بمعنی جوینده.

الاستعارات

چادرکافوری ـ یعنی سپیدی صبح، وروشنی آفتاب.

چادرلاجوردی ـ سبزه زار، وآسمان.

چاراژدها ـ یعنی عناصر اربعه.

چاربالشت وچاربالش ـ مسندی که پادشاهان و بزرگان بران نشینند، و عناصراربعه.

چاربند ـ یعنی دنیا.

چارپهلوشدن ـ یعنی سیرشدن.

چارتا ـ تنبورورباب چهارتاره، وعناصراربعه، وعالم، زیراکه چهاررکن دارد یاازچهارعناصر موجودشده، سلمان گوید:

بیت

طبع گیتی راست شددرعهدتوزانسان که باز

نشنودصوت مخالف هیچکس زین چارتا

چارگامه و چهارگامه ـ یعنی اسب راهوار، که چابکی نیز گویند، خاقانی گوید:

بیت

ساقیا اسب چارگامه بران　　تارکاب سه گانه بستانیم

چارگوشه و چهارگوشه ـ یعنی تخت ، وتابوت ، اخسیکتی گوید :

مصراع

آنراکه چارگوشهٔ عزلت میسر است

ونظامی گوید :

بیت

درگوشه نشست وساخت توشه　　　تا کی رسدش چهار گوشه

چار مادر ـ یعنی عناصر اربعه .

چاشت دادن ـ یعنی طعام چاشت بکسی دادن .

چاشنی دل ـ یعنی سخن خوب ولطیف .

چادراحرام ـ یعنی برف .

چادر ترسا ـ یعنی شعاع آفتاب ، وچادرکبود .

چادرکحلی ـ یعنی آسمان ، وشب .

چاراجساد و چارارکان ـ یعنی عناصر اربعه .

چاردیوار نفس وچاه ظلمانی ـ یعنی دنیا، وقالب آدمی .

چارطاق و چهارطاق ـ یعنی خیمهٔ چهارگوشه،که درعراق شروانی، وبهندی رواتی گویند :

الجیم التازی مع الباء

جبا ـ بالکسر،باج وخراج،جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

جیشش جبای خطهٔ چین و خطا ستد

حکمش قرار مملکت مصر وشام داد

جبایت ـ بالکسر،خراج گرفتن، نظامی گوید :

بیت

غربتش ازمکه جبایت ستان   تربتش از دیده جنایت فشان

واین هر دولغت عربیست که در فرهنگها آورده‌اند ، و فارسی پنداشته‌اند، از قصور تتبع .

جبتاج ـ بفتح اول وسکون ثانی، جامه‌ای که پادشاهان درنوروز پوشند .

جبلاج ـ بالکسر، بزرگ بی‌همت .

جبلك ـ بفتح اول ولام ، سخت شدن چیزی بچیزی، منجیك گوید:

بیت

پادشاها بعدل وبخشش تو   گشته دیوار دولتت جبلك

جبه ـ بفتحتین، رب ترنج، وامثال آن .

الاستعارات

جبهٔ خورشید ـ یعنی روزوشب ، وفلك .

جبهٔ درویش ـ یعنی آفتاب .

جبهٔ هزارمیخ ـ یعنی فلك ، وشب .

الجیم الفارسی مع الباء التازی

چبتین ـ بالفتح و کسرتا ، انبانچه .

چبغت وچبغوت ـ بالفتح وغین‌مضموم، هرچیزپنبه آگنده‌چون‌لحاف‌وسوزنی، وجامه‌ای که کهنه وفرسوده، وضایع‌وازهم‌ریخته باشد، ودرفرهنگ گوید آنچه‌ازمردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست ، و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بربا مرقوم‌نموده‌اند، چنانکه بیاید .

چبیره ـ بالفتح وثانی مکسور ویای معروف ، سنجیده و جمع شده باشد . فردوسی گوید :

بیت

بفرمودشان تا چبیره شدند	هزبر ژیان را پذیره شدند

وقطران گوید :

بیت

سحرگاهان زند تندرتبیره	وزو لشکر کند سرماچبیره

چبین ـ بالضم وتشدید بای مکسور ویای معروف ، طبقی که‌ازچوب بیدبافند، فردوسی گوید :

بیت

بگسترد کرباس وچبین نهاد	بچه بر آن نان کشکین نهاد

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات ـ لطمه ، و ازینجاست چپاتی ، وآن نانی است که بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتی در شعر سوزنی بزیادتی الف از باب ضرورت وزن است ، چنانکه گذشت .

چپار ـ بالفتح، هرچیزدورنگ‌عموماً، وکبوترسبز که‌خالهای سیاه‌داشته‌باشد، و اسبی که خلاف لون بدن نقطها براندامش بود خصوصاً ، وبتازی ابرش‌خوانند .

چپاغ ـ بالکسر،نوعی‌ازماهی .

چپچاب ـ بالفتح، آوازبوسه.

چپچله ـ بفتح هردو جیم و لام ، زمینی پر آب وگل ، که پا دران لغزد ، و خلاب وخلاش نیز گویند ، وصاحب نصاب‌گوید زمین سراشیب نرم‌که‌کودکان‌لغزند،

ویکدیگر راکشند ، وبعربی زحلوقه گویند .

چپان ـ بالفتح وتشدید با ، لباس کهنه ، وازینجهت مردم بی‌سروپای کهنه‌پوش راچپانی گویند .

چپدار وچپدان ـ بالفتح ودرفرهنگ بکسر گفته، کفش بالای موزه، که‌سرموزه گویند .

چپر ـ بفتح اول وثانی مشدد ومخفف ، حلقه ودایره، جامی گوید:

بیت

چپر زده میدیدم گرد تورقیبانرا　　آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد

وخانه ودیواری که ازعلف ونی سازند، پوربها گوید :

بیت

آب چون مردان جنگی درزره　　باغ چـون دیوار شهراندر چپر

وپوست پارها که بندبافان ونواربافان تارها ازمیان آن کشند ، وهرمرتبه که پودرا بگذرانند آنرا بگردانند ، واین قسم بند ونواررا چپرباف گویند ، ودیواری که برابرقلعه سـازند ازخاك وچوب جهت تسخیر آن، بسحاق گوید:

بیت

رخنها در سور و با روی برنج آسان کنی

گرچه ما از تختهٔ نان تنك سازی چپر

وبترکی داکچوکی راگویند .

چپسیدن وچفسیدن ـ یعنی چسپیدن .

چپش ـ بفتح اول وضم دوم ، بزیکساله ، سوزنی گوید :

بیت

میش و بره و بخته و شاك و چپش تو　　بگـرفت بیابان زدرازا وزپهنـا

وپوربها گوید :

بیت

لایق کشتن است چون شیشاك ‌‌‌‌ سر بباید بریدنش چو چپش

وسروری [1] بسکون باء آورده ، ودرین بیت بجای لفظ چوچون خوانده، واین غلط است، چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی برضم ما قبل شین است چنانکه :

بیت

سالها شد که بنده می آید ‌‌‌‌ بر در و ره نمیدهد چاوش

چپلك ـ بفتحات ،کسی که خودرا بچیزهای ناشایسته آلوده دارد، وکارهای چرکین کند ، منوچهری گوید :

بیت

هرکو بجز از تو بجهانداری بنشست

بیدادگرست و چپلك بیخرد و بس

چپلوس ـ مخفف چاپلوس .

الاستعارات

چپ دادن ـ یعنی فریب دادن ، وترك دادن .

چپ شدن ـ یعنی منحرف شدن .

چپ افتادن ـ یعنی نقیض گرفتن .

الجیم الفارسی مع التاء

چتو ـ بفتح اول وضم دوم ، پرده، نزاری گوید :

*۱ـ این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته . اما ضبط تلفظ صاحب برهان، مطابق استعمال عامه درآذربایجانست ، ضمناً متذکرمیشویم که در نسخ حاضر نیز انتقاد مزبور، موجودست . م.ع

بیت

دگر ریاحین چون دختران دامن کش
گرفته گرد خواتین گـل ز رشك چتو

چتـوك ـ بضمتین ، بمعنی گنجشك تصحیف است ، صحیح چغوك است .

الاستعارات

چترآبگون ـ یعنی آسمان .
چترزرین وچترروز ـ یعنی آفتاب .
چترسیمابی وچترسیمین ـ یعنی ماه .
چترسحر ـ یعنی آفتاب .
چترعنبری ـ یعنی شب .
چترکحلی ـ یعنی آسمان ، وابر سیاه .

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ ـ بالفتح، چیزی پهن که از نی بوریا وامثال آن سازند ، وغله بدان افشانند، وغله برافشان گویند .

الجیم التازی مع الخاء

جخجـن ـ بفتح اول وکسر[1] دوم وجیم ساکن ، همان چاکسو .

جخج وجخش ـ بالفتح، شپرهٔ کلان بقدرغلیواز که سرنگون خودرا از درخت بیاویزد ، وسرگین خود خورد ، وخربیواز نیز گویند، سوزنی گوید :

[1] وسروری بفتح دوم گفته ، در برهان‌سامع بوزن بهمن آمده ، وهوالارجح و نیزدرسراجست: و بعضی بوزن کودن گفته .

بیت

ز چغد و بوم بدیدار شو مترصد بـار

ولی بطعمه وپیمانه جخج گون و همای

وعلتی است که مانند بادنجان بزرگ اززیر گلوی مردم آویزان شود، وله :

بیت

ناخوش آینده چو برحنجره جخج ناکشاینده چو از حمدان پنج

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ ـ بالفتح، کوشش، وستیزه، وگفتگو،وچخیدن مصدر آنست ، وغلاف کارد وشمشیر،وامثال آن، ناصرخسرو گوید :

بیت

چون همیشه چون‌زنان در زینت‌دنیاچخی

گرت‌چون‌مردان‌همی‌در کاردین بایدچخید

ومختاری گوید :

بیت

زچرم کرگدن سازند ویشك پیل‌ازین پس‌چخ

که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبـانش

چخاچخـ بهردوجیم‌مفتوح ، آواز ضرب شمشیر که ازپی هم زنند.

چخماخ ـ آتش زنه،که بترکی چقماق‌گویند، ودرفرهنگ هندوشاه،وحافظ او بهی، وشمس فخری بمعنی کیسه‌ای‌که دران شانه وسوزن وجز آن نهند ، و فخری بمدعای خوداین بیت‌گفته :

بیت

بجای شانه‌و آتش‌زنه سپاهی او		کنند پرزیواقیت کیسه وچخماخ

چخین ـ بفتح اول و کسردوم ویای معروف ، بمعنی ریگمین[1] .

الجیم التازی مع الدال

جدارك ـ بالضم، بازیی‌است که کوزه گردان گویند .

جداوی ـ بالفتح و واو مکسور، علوفه ومرسوم نوکر .

جدتین ـ بالفتح‌وثانی‌ساکن، انبانچه که مزین کرده‌باشند.

جدگاره ـ بالفتح وکاف عجمی ، راههای مختلف ، ابوالحسن شهید گوید :

بیت

جهانیان رادیدم‌بسی‌زهرمذهب		بسی بدیدم‌ازگونه‌گونه جدگاره

الجیم الفارسی مع الدال

چدار ـ بالکسر،چیزی‌که از ریسمان وچرم‌سازند ، ودست وپای اسب ، و استربدفعل بدان بندند، واشکیل[2] نیزگویند .

چدروا ـ بالضم، رستنیی است‌که صبرشیرهٔ اوست ، والوانیزگویند .

الجیم التازی مع الراء

جر ـ بالفتح، هرشکاف عموماً ، وشکاف زمین خصوصاً ، وبالضم زین اسب .

جرب ـ بضم اول وفتح دوم ، دراج ، سوزنی گوید :

بیت

ای دادگستری که ز تأثیر عدل تو

بازو عقاب خم زند از کبك واز جرب

---

*۱ــلیکن درهرهشت نسخه رنگین مرقومست بجای ریمکین، ودر نسخ حاضر نیز«رنگین» آمده است . م.ع

*۲ــ وشکیل وشکال نیز.

جرد ـ بفتحتین ، زخم دار، کافی ظفرهمدانی درعیوب اسب گوید :

بیت

وحشی وسست وبدلگام وچموش   جـرد و کند و لنگ و نـابینا

و بسکون را ، تخت پادشاهان ، فرخی گوید :

بیت

ز زر پخته یکـی جـرد ساختند او را
چوکوه آتش و گوهر برو بجای شرر

جرس ـ بفتحتین وتشدید را ، صدایی که از برهم زدن دو چیز برآید ، فخر گرگانی ،گوید :

بیت

شده از جرس در دایه آگاه   شنیـد آواز گفتـار شهنشاه

وبمعنی زندان وشکنجه بجیم فارسی است .

جرست ـ بالفتح وثانی مشدد مفتوح ، آوازبرهم زدن دندان.

جرشفت ـ بفتح جیم وشین معجمه و سکـون را وفا ، بمعنی هجو ، عنصری گوید :

بیت

چون بترسی زبلا وآکفت   شعرباید که نگویی جرشفت

جرك ـ بضمتین ، بیابان .

جرنگ وجلنگ ـ آواززنگ وصدای زدن شمشیروزنجیروامثال آن،وجرنگیدن مصدر آن، عمیدلومکی گوید:

بیت

جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل
جز با قضا بمرگ نـه بندد جناب تیغ

وفردوسی گوید:

بیت

بـابر اندر آمد دم کرنای   جرنگیدن گرز وهندی درای

جرواسك ـ بالضم، جانورکی است ، شبیه بملخ، لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند.

جره ـ بالضم وتشدید را، هرجانور نرازچرندهوپرنده عموماً ـ وباز نرخصوصاً زرق معرب آن ، وبدین مناسبت دلیرد ودلاوررا نیزگویند ، مختاری گوید :

بیت

بر یاد گرز وتیغ تو محکم کنند و تیز

پیلان مست یشك و پلنگان جره نـاب

وله :

بیت

دران زمان که بخندد چوکبك دشمن تو

عقـاب جـره بـر آید ز بیضهٔ عصفور

وسیف گوید :

بیت

در بزم خوبتر زتذرو ملونی   واندرمصاف جره تر ازباز زرقی

وپوربها گوید :

بیت

چـاوش خوبروی میبـاید   جره وچست وچابك وخامش

وسازیست شبیه بشترغو،اما کوچکتر ازو، خسرو گوید:

بیت

بیامطرب آن جرهٔ تلخ وش   چوطفلان ببر گیرو بنواز خوش

وقریه‌ایست ازحومهٔ شیراز ـ و بفتح جیم وتشدید را ، بمعنی سبوعربیست ، وصاحب فرهنگ فارسی گمان برده ، وجرق معرب آن گفته .

الاستعارات

جرس درگلو بستن ـ یعنی دعاکردن بآواز .

جرسهای زر ـ یعنی ستارگان .

الجیم الفارسی مع الراء

چر ـ بالضم، آلت تناسل ، سنایی گوید :

بیت

آنچه دی آن پسر سرکرك چرخورکرد
می ندیدم که در آفـاق یکی لمتر کرد

چرا ـ بالفتح، کلمهٔ استفهام وتعلیل ، وچرنده ، وچریدن .

چراخوار وچراخور وچرامین ـ یعنی چراگاه، ناصرخسرو گوید :

بیت

خرسند شدی بخورد گیتی　　　زیرا توخری جهان‌چراخور

وفخری گوید :

بیت

چوحیوانیست‌مانده‌دربیابان　　　زبخت‌بدنه‌آب ونه چرامین[1]

چراغ وچرام ـ بمعنی چرا باشد ، اسدی گوید :

بیت

همی زو فتد گوهر شبچراغ　　　بدان روشنائی کند شبچراغ

* ۱ـ ودردو نسخه بعد از بنست این زیادت ـ «چراسك، وچرواسك، بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند»

وسنایی گوید :

بیت

آن شنیدی که درولایت شام		برده بودند اشتران بچـرام

چراگر ـ یعنی چرنده ، خواجو گوید :

مصراع

گهی باچراگر چراگر شدی

چراغپایه ـ برداشتن اسب هردودست را، وایستادن بهردوپا ،که چـراغپا نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

براق همت والای تو بگرم روی		چراغپایه کنان برسپهرجست بناز

چراغـواره ـ بغین موقوف ، قندیل کـه میانش چراغ روشن کنند ، سیف گوید :

بیت

در شب قدرجاه تو روح امین نظاره کرد

این شش و سه قرابه را دید چـراغواره

چراغ پرهیز ـ چیزی که درپیش چراغ بسازند، تا چراغ ازبادخاموش نشود.

چراغله ـ کرم شب تاب .

چربش وچربو ـ یعنی چربی ، مولوی گوید :

بیت

چربش آنجادان که جان فربه شود		کـار نا امید اینجـا به شود

چرب ـ بالفتح، معروف ، وبمعنی راجح وافزون نیز آمده .

چربیدن وچربش ـ افزونی ورجحان، وبرین قیاس چربم وچربید.

چربك و چربه ـ بالفتح، کاغذ حریری تنك که چرب کرده برصفحهٔ تصویر، یا

نقاشی یا خط نهند، وبقلم مو نقش آن بردارند ، سید ذوالفقار شروانی گوید :

بیت

تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار

وززرافشان چربك قارون‌شود بادخزان

ونان تنکی که درروغن بریان کنند ، وباحلوا خورند ، و بروح اموات بخش کنند ، وچلپك نیز گویند ، وسرشیر که بترکی قیماق وبهندی ملایی گویند ، وبالضم دروغ راست مانند ، وطنز وسخربه ، وخجلت وانفعال ، وچیستان که‌بتازی‌لغز گویند، کمال گوید :

بیت

تبارك الله چندین سوابق خدمت		شود بچربك تقریب مفسدی برباد

وعلی فرقدی گوید :

بیت

بیگمان موش دژم را چربك آید برپلنگ

بی سخن کبك دری راخنده آید بر عقاب

وسید ذوالفقار گوید :

بیت

هردم بدولت شرف خاکپای تو		دور سپهر چربك تاج کیان دهد

وخسرو گوید :

بیت

نر و ماده بهم چون دوست با دوست

بسی مرموز چربك گفته در پوست

ودرین مثال اخیر تأملست ، چه معنی چیستان ازمرموز چربك خواسته باشد، پس ازچربك معنی اول مراداست .

چرته‌وچرده ـ بالفتح، پوست، و سیه چرده یعنی سیه پوست، و بعضی بمعنی رنگ ولون گفته‌اند.

چرخ ـ بالفتح، گردش، وحرکت دوری که درویشان درسماع کنند، وهرچیز که حرکت دوری کند، چون چرخ فلك وچرخ ابریشم‌تابی وچرخ دولاب، و چرخ عصاری؛ وچرخی که بدان پنبه ریسند، وکمان شخ، و پیراهنی که آنرا گریبانی و کرته گویند، وگریبان جامه، ودهی ازمضافات غزنین که‌شیخ یعقوب‌چرخی‌ازانست، وطاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وامثال آن، خسرو گوید:

بیت

قبا وچرخ زربفت و مرصع ستام و زین زرین و ملمع

وله:

بیت

بس که هرسو شد قبا وچرخ درعالم‌فراخ
همچوچرخ‌اطلس‌اطراف همه گیهان گرفت

وفخری گوید:

بیت

کرتهٔ دولت و اقبال ترا بادازفتح‌وظفردامن‌وچرخ

وفردوسی گوید:

بیت

بیاراست جای بلند وفراخ سرش برترازچرخ‌درگاه‌وکاخ

چرخ انداز ـ یعنی شخ‌کمان، نجیب‌الدین جربادقانی گوید:

بیت

شهاب‌وار چو تیر از کمان خود رانی
ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخی ـ منسوب بچرخ عموماً ، وجنسی ازاطلس خصوصاً ، خواجو گوید :

بیت

زسوز جگر آتشی برفروخت نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

چرخشت ـ بفتح اول وضم خا وسکون شین معجمه ، چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند ، و بعضی گفته‌اند حوضی که انگور در آن بریزند، و بپای مالند تاشیرهٔ آن فشرده گردد، وچرس نیز گویند واین اصح است ، فرخی گوید :

بیت

دوچشم من چودوچرخشت کرد فرقت او

دو دیده همچو بچرخشت زیرپای انگور

وعسجدی گوید :

قطعه

بس کس که ززردشت بگردید کنون باز

تا کام کند روی سوی قبلهٔ زردشت

من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران

آتشکده گشتست دل ودیده چوچرخشت

چرخه ـ[1] چرخ زنان ، ونباتیست سست که ساق باریك دارد وبعربی شکاعی خوانند، وچرخله باضافهٔ لام نیز آمده .

چرخه‌ریسك ـ همان چراسك، زیراکه آواز آن بریسیدن چرخه میماند .

چرز ـ بالفتح، مرغیست که گوشت آن لذیذ، ونازك است ، وچال نیز گویند، و گویند که چون چرغ یا بازبآن نزدیك شود، چنان پیخال بررویش اندازد ،که مانع شود وبدر رود ، مسعود گوید :

۱ــ این لغت ولغت مابعد هردو،همین دردو نسخه یافت شده.

بیت

در آمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار
چو چرز نا گه برزد بریش من پیخـال

چرس ـ بفتحتین ، بند و زندان ، و شکنجه ، و بدین مناسبت حوضی که دران انگور انداخته ، بپای مالند تا شیرهٔ آن فشرده شود، چرس گویند ، سنـایی گوید :

بیت

همره جان و خرد باش سوی عـالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس

و نزاری گوید :

بیت

هر که بقید تو گرفتار شد تاندهدجان، نرهدزین چرس

ومولوی گوید :

بیت

اندر چرس جان اگر پـای همی کوبی
تـا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم

و بمعنی چراگاه شاهد میخواهد .

چرسدان ـ بفتحتین، روپاك چهار گوشه، که هرچهار گوشهٔ آن جمع کرده باهم بندند ، ودرویشان بر کتف اندازند ، و بعضی چیزهاازما کول و ملبوس و غیره دران نهند، شیخ جنید خلخالی گوید :

بیت

برون رفتم چودرویشان نمدپوش چرسدان راحمایل کرده بردوش

چرغ ـ مرغ شکاری معروف .

چرغان ـ بالفتح، مهری که برطغرا نهند.

چرغند و **چرغنده** ـ بالفتح،چراغپایه ، و رودهٔ گوسفند که بگوشت پر کنند ، ودرنسخهٔ سروری درجیم تازی آورده است ، وظاهراً آن اصح است، چه مخفف جگر-آغند است ، وبمعنی چراغ نیز گفته ، سوزنی گوید :

مصراع

درخانهٔ ما بیش نه دوداست ونه چرغند

چرك ـ بفتحتین ، زخم باشد ، خسرو گوید :

بیت

چرك زدچشم زخمی رازیك خس		زبهر چشم او را زخم شدبس

وبسکون را، مرغیست که خودرا ازدرخت بیاویزد ، لیکن بدینمعنی چوك نیز گفته‌اند، وآن اصحح است.

چرگر ـ بالضم، مفتی که فتوی حکمی دهد، ناصرخسرو گوید :

بیت

بـرپی شیردین یـزدان شو		کز[1] پس چوگرامتست بتاز

وابوالحفص سغدی گوید :

بیت

بوس ونظرم حلال باشدبایار		این فتوی من گرفتم از چرگر

وبمعنی مغنی یعنی مطرب نیزگفته‌اند، شهاب‌الدین مهمره راست :

بیت

ز آوای مطرب ز دستان چرگر		دل من تپان همچو ماهیست در بر

---

*۱ــ این مصراع دردیوان ناصرخسرو بدینگونه است :

مصراع

از پس خرگزافه اسب متاز

وهمین اصح است، پس ازما نحن فیه نباشد !؟

ودور نیست که قایل این بیت ، مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد، واین بیت مطابق آن گفته [1] ، چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده ، وبتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت، یعنی از آوازمطربان دل من میل بعشرت وباده نوشی میکند، وازحیله ومکرمفتی وتقریر سیاست او ازان بازمی آید ، ودرین میان متردد است، واین لفظ مرکب مینماید، شاید که معنی چر، حکم وفتوی آمده باشد، والله اعلم، ودر فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته، وشعرناصرخسرو که مرقوم شد شاهد آورده .

چرمدان ـ بفتحتین ،کیسه‌ای که ازچرم سازند، و دو لمیان نیز گویند،مولوی گوید :

مصراع

کیسهٔ اقبال چرمدان ماست

چرمه ـ بالفتح ، اسب خنگ ، خاقانی گوید:

بیت

دواسبه در آی ورکابی درآور		کزو چرمهٔ صبح یکران نماید

چرنداب ـ بفتحتین ، محله ایست از تبریز .

چروك ـ بفتح اول وضم دوم وواو معروف، نانی که تریت کنند، وزیر کله و پاچه گذارند ، و بعضی بمعنی مطلق نان گفته‌اند .

چروند ـ بفتح اول وواو ، چیزی که چراغ دران نهند، وازجای بجای برند، تا باد فرو ننشاند ، سوزنی گوید :

مصراع

درخانهٔ ما بیش نه‌دودست ونه چروند

لیکن این مثال درلغت چرغند نیز گذشت .

چرویدن ـ یعنی چاره جستن وچرویده ، یعنی چاره جسته ، فخری گوید :

*۱ ـ چنین گمان نسبت بشاعری که استادواهل زبانست سخت خطاست،وسد باب استناد .

دقت : درصفحهٔ ۵۰٤ ، سطر ۱٤ ، **چرگر** خوانده شود .

بیت

دولت و نصرت و سعادت را	نیست کاری ورای چرویدن

چرنگ ـ بکسرتین ، آواز درای ، و آوازی کـه از کوفتن گرز برآید ، و چرنگیدن مصدر آن، مرادف چلنگ ، و چلنگیدن .

چریك ـ مردمی که برزمین داران ملك توجیه کنند، تا سرانجام نموده، بمدد لشکر فرستند .

چرمك ـ مصغر چرم ، و بادریسهٔ دوك .

چرکمك ـ بفتح جیم و کاف ومیم ، مرغیست خورد .

چرندو ـ بفتحتین ، استخوان نرم کـه بر سر شانه باشد ، مانند استخوان گوش .

الاستعارات

چراغ سحر ـ یعنی آفتاب ، و جـام سحر ، و جامهٔ سحر ، و چتر سحر نیز گویند .

چراغ مغان ـ یعنی شراب .

چرب پهلو ـ یعنی کسی که مردم ازوفایده ومنفعت یابند .

چرب دست ـ یعنی تیزدست وشیرین کار.

چرب زبان وچرب گوـ یعنی کسی که بسخنان خوش دل‌مردم را بجانب خود راغب سازد ، وچاپلوس وفریبنده .

چربی ـ یعنی نرمی وملایمت ، ومدارا .

چربیدن ـ غالب وافزون شدن .

چرخ‌ترساجامه وچرخ کبود جامه وچرخ گندناگون وچرخ دولابی وچرخ آبنوسیـ یعنی فلك .

چرخ زرین کاسه ـ یعنی فلك چهارم .

چرم گور ـ یعنی زه کمان، نظامی گوید :

بیت

چو بر شاخ آهو کند چرم گور		بدوزد سرمور بر پای مور

الجیم التازی مع الزاء

جز ـ بالفتح، مخفف جزیره ، فردوسی گوید:

بیت

بیازارگانی برفتم زجز		یکی کاروان دیدم از خز و بز

و بالکسر، دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ، وجزدر بالکسرو دال مفتوح، وجزغ بکسرتین نیز گویند، وتزاب نیز بدینمعنی گذشت.

جزك ـ بفتحتین ، مرضیست که مرغان راشود، وآن چنانست که بن پرسوراخ شود وبگوشت رسد .

الجیم الفارسی مع الزاء

چز ـ بالفتح، میمون ، مولانا طارمی گوید :

مصراع

یا مادرتوزنسل چزبود مگر

چزد ـ بالفتح، جانورکی مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود، وهرچند هوا بیشتر گرم شود، او بیشتر فریاد کند، و دربعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده ، خورند، انوری گوید :

بیت

اندرین شدت گرما که ز تأثیر تموز

بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صورست

وشمالی دهستانی گوید :

بیت

خروش چزد بگاه زوال در گرما

چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر

چزگ و**چزغ** ـ بالکسر و کاف فارسی دراول وغین درثانی ، خارپشت .

الجیم التازی مع السین

جستن ـ بالفتح خیز کردن ، وگریختن ، فردوسی گوید :

بیت

خود وویژگان برهیونان مست بسازیم بی خستگی راه جست

وفخر گرگانی گوید :

بیت

که نتوانی زبند چرخ رستن زتقدیریکه یزدان کرد جستن

جسك ـ بالفتح، رنج وبلا ، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی یك مشت نسك

مر مرا گوید خمش کن مرگ وجسك

الجیم الفارسی مع السین

چست ـ بالضم، جلدوچالاك ، وبمعنی تنگ نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

اگرخانه فراخ‌وگر بچستی‌است بچار ارکانش بنیاد درستی است

وله :

بیت

زنهـار که آن بند قبا چست مبندید

کـز نـازکیش بخیه بر اندام برآید

چسته ـ بالفتح، نغمه ، عبدالوسع گوید :

بیت

زقول‌دلکش مطرب‌نیوشی چستهای‌خوش

ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستـانی

وخسرو گوید :

بیت

چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار

خاست‌برپاسرو،زان‌کان‌چسته‌اورادر گرفت

وکفل‌جانوران،خسرو گوید:

بیت

زان نی تیر میزدش هرسو کلـهٔ گـور و چستهٔ آهو

چسنگ ـ بفحتین وکاف عجمی ، بمعنی کچل ، ودرفصل خا مع‌الشین خواهد آمد ، وبعضی بمعنی داغ پیشانی نیز گفته‌اند .

الجیم‌التازی مع‌الشین

جش ـ بالفتح، مهرهٔ کبود که ازآبگینه سازند، ورنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود ، ومردم فقیردرهارکشند ، ونگین انگشتری سازند، وبزرگان‌بجهة دفع

چشم زخم در گردن اطفال آویزند، و بر تکمه و کلاهشان بدوزند، سوزنی گوید:

بیت

جش اگرچه برنگ فیروزه است   فر فیروزه نیست اندر جش

جشن ـ بفتحتین، تب، شاعر گوید:

بیت

چو دید اندرو شهریارزمن   در افتاد از بیم بروی جشن

و بسکون شین، مجلس شادی و مهمانی و عروسی، و عید.

جشن بزرگ ـ ششم فروردین که، نوروز خاصه نیز گویند.

جشن ساز ـ روز اول از سال ملکی.

جشه ـ بفتحتین، پیمانهٔ روغن، و بضم اول و فتح دوم، آستین پیراهن و جامه.

جشیر و جشیره ـ بضم اول و کسر دوم و یای معروف، جولاه که، جوشیر و جوشیره نیز گویند، و در فرهنگ بفتح جیم گفته.

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و چشخام و چشمك و چشم ـ هرچهار بالفتح، همان چاکسو که، از دواهای درد چشم است.

چشم ـ معروف، و برامید، و برچشم زخم نیز گویند، چنانکه گویند: چشم دارم؛ یعنی امید دارم، و فلانرا چشم رسید، یعنی چشم زخم رسید

چشمك ـ عینك، و بمعنی کفش چمشك است.

چش زخ و چشم زخ ـ مخفف چشم زخم، پوربها گوید:

بیت

بیدار شد رسید بشارت که یافتست

از چش زخ حوادث قطب جهان شفا

و کمال گوید:

بیت

گردون وان یکـاد همیخواند وقل اعوذ

از بهر چشم زخ که مه‌اش نام و مه نشان

وعمید لومکی گوید :

بیت

عطارد را بدوزم دیدهٔ بد		که‌جادوخامه‌ای‌راچشم‌زخ کرد[1]

چشم آرو ـ بمد الف وضم را وواو مجهول ، چیزی که بجهة دفع چشم بعمل آرند ، اعم از آنکه برای آدمی یاحیوان وکشت ، وبـاغ وخانه وسرا بـاشد ، سید حسن غزنوی گوید :

بیت

برحسن وجمال‌بیش می‌افزاید		چشم آروراچوخال‌برروی‌نهی

چشم آغل وچشم آغیل و چشمالوس ـ نگاه گوشهٔ چشم ، و چشم آغلیدن نگریستن بگوشهٔ چشم ، فخری گوید :

بیت

گر کند شهریار خصم شکار		سوی‌گردون نظر بچشم آغیل

چشم آویز ـ چیزی که ازموی مشبك بافند، وزنان‌پیش چشم آویزند، تامردم نه‌بینند ، وایشان به‌بینند ، وایازی وایاسی نیز گویند ، آذری گوید :

بیت

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز

مست هـرچند بپوشند ، نبـاشد مستور

چشم پنام ـ هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند ، ومعنی ترکیبی نقاب ،

---

*۱ ــ ودریکنسخه بعد ازینست این زیادت: « ودر بیت‌اول نیزچشم زخ میتوان خواند، پس برای چش زخ شاهد دیگر باید، وآن لغت تأمل دارد».

وپردهٔ چشم ، شهید گوید :

بیت

بتانگارا ازچشم بد بترس بترس		چراندارى باخويشتن توچشم‌پنام

وفخری گوید :

بیت

هر که با حرزدولتت باشد		نبود حاجتش بچشم پنام

چشم‌افسا[1] ـ کسی که افسون چشم زخم کند.

چشم‌گاو وچشم‌گامیش ـ گلیست زرد که گاوچشم، وبتازی‌عین‌البقر ، و بهار گویند .

چشمهٔ‌سار ـ چشمه ایست از کهستان سمیرم ، و شرح آن در آب مرغان گذشت .

چشان ـ بالفتح گرز [2] راگویند ، وفشان نیز آمده .

چشك ـ بالکسر،افزون وغالب، فردوسی گوید:

بیت

خرد چون شود کمتر و کام چشك

چنان دان که دیوانه خواهد پچشك

چشپر و چشفر بفتح اول وبای عجمی مفتوح در اول وفا در دوم ، نشان پای عموماً، ونشان پای سباع خصوصاً ، شاعر گوید :

بیت

تا قیامت بدیده گل چینم		سگت آنجا که چشفر اندازد

چشته ـ بالفتح، مخفف چاشتهٔ مرقوم ،آنکه بمعنی طعمهٔ مطلق استعمال یافته.

۱ـ درچاپ کلکته «چشم فسا» بدون الف .

*۲ـ در نسخ فرهنگ نعز بدینصورتست، ودرسراج گفته دررشیدی گرز که سلاحیست مقرر، لیکن در برهان گوید: معنی معنی این لغت را دریك فرهنگ لفظ گذر، باذال نقطه‌دار، ودردو فرهنگ دیگر گرز، بازای نقطه دار نوشته بودند وشاهد نیاورده ـ وهکذا قال فی لغة پشان وفشان .

چشمه ـ معروف ، ونیزسوراخ سوزن وجوال دوز .

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر ـ یعنی مغزسر ، وقوت متفکره ، وشخص مدبر ، ومنبع تدبیر، نظامی گوید :

مصراع

چشمهٔ تدبیر شناسندگان

چشمهٔ خضر ـ یعنی آب حیات ، ودهن معشوق.

چشمهٔ گرم ـ یعنی آفتاب .

چشمهٔ قیر ـ یعنی شب .

چشم براه‌داشتن ـ یعنی انتظار کشیدن .

چشم‌پیش کردن ـ [1] یعنی فرونگریستن ازشرم ، وازتواضع وازاندوه .

چشم‌پیش ـ خجل وشرمنده .

چشم خروس ـ یعنی شراب سرخ ، ودانهٔ سرخ که سرش سیاه بود ، و بهندی گهنگچی گویند ، ولب معشوق .

چشم رسیدن ـ یعنی چشم زخم رسیدن .

چشم کردن ـ یعنی چشم زخم رسانیدن.

چشم سیاه کردن ـ یعنی طمع کردن بچیزی .

چشم‌شدن ـ یعنی ظاهرشدن ، عطارگوید :

بیت

گفت برمن چشم شد اسرارعشق   مینمایم هر زمان تکـرار عشق

---

*۱ ـ چنینست درسه مطابق بهارعجم وسراج ـ ودرپنج نسخه، چشم برزمین افکندن موافق فرهنگ وبرهان ودرنسخ حاضر نیزمطابق متن آمده است .

چشم‌گشته - یعنی احول .

چشمهٔ آتش فشان وچشمهٔ خاوری وچشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیمابْ ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش - یعنی آفتاب .

چشمهٔ نوش - یعنی آب حیات ، ودهان معشوق .

چشم‌آب دادن - یعنی تماشا کردن .

چشم دریده و چشم بی‌آب - یعنی بیحیا .

چشم‌گرم کردن - یعنی خواب سبك .

چشم‌زدن - اشارت کردن ، وترسیدن ، وزمان اندك ، و بیدار بودن ، و شرم کردن :

بیت

نخشبی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران

وخسرو گوید :

بیت

بباید چشم‌زد زان شیر نخچیر که او چشمی نزد از ناوك تیر

چشمه بماهی‌شدن - یعنی رفتن آفتاب به برج حوت .

الجیم التازی مع الغین

جغ - بالضم، چوبی که بر گردن گاوقلبه نهند، وجوغ ویوغ نیز گویند.

جغش و جغشت - بفتحتین ، سبزی وتره‌ای که در ابتدای بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید ، وبا سرکه نانخورش سازند، ومثل مردم خراسان است، که جانی به - جغشت کشیدیم ، یعنی ازعسرت وتنگی خودرا بفراخی رسانیدیم .

جغرات - بالضم، ماست، صغراط معرب آن .

جغاره - بالفتح، بمعنی جغشت ، سوزنی گوید :

بیت

درمرغ همچوچرغ بچنگالان　　　میکاود و جغاره نمی یابد

وزان ارزن، وسرخیی که زنان برروی مالند وغازه گویند ، وناف گاو وشتر و گوسفند ، ودیگرحیوانات ، وقریه ایست ازبلوکات هری .

الجیم الفارسی مع الغین

چغ ـ بالفتح، چوبی که بدان جغرات شورانند، تامسکه از دوغ جدا شود ، وچرخه‌ای که‌زنان بدان ریسند، وبالضم،چوب آبنوس، اسدی گوید :

بیت

یکی تخت عاج ودگر تخت چغ　　　یکی جای شاه ودگرجای فغ

وبالکسر، پرده‌ای که‌ازچوبهای باریك سازند، وچیق وچیغ گویند، وبدین معنی ترکیست .

چغامه ـ بالفتح،قصیده که چکامه نیز گویند .

چغانیان ـ شهریست نزدیك حصارشادمان، صغانیان معرب آن، و درفرهنگ محله ایست ازسمرقند ، سوزنی گوید :

بیت

شغل چغانیان را پی پاره　　　یکبارزدودباره نمی یابد [۱]

چغانه ـ بالفتح، چوبی مانند مشتهٔ حلاجان که سرآنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند ، و اصول رابدان نگاهدارند ، و پردهٔ چغانه پرده ایست ازموسیقی.

چغان ـ بمعنی چغانه، حمید قلندر گوید :

بیت

ازشعر اوکنند اگر شعردلبران　　　هرتار آن ترانهٔ چنگ وچغان دهد

---

۱ ـ درچاپ کلکته چنینست:

شغل چغانیان را بی باره　　　یکباره ز دو باره نمی باید ؟

بهرحال متن ننیزقابل تأملست م.ع

ومرد کوشنده ودم زننده ، وچغیدن مصدر آن، مرادف چخیدن.

چغبت وچغبوت ـ بالفتح، پنبه ، وامثال آن که میانهٔ ابره ، واستر جامه وبالشت ونهالی نهند، وبتازی حشوخوانند، طیان مرغزی گوید :

بیت

آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست
وقت جماع زیر حریفان فگندنیست

وفخری گوید :

بیت

درخرابات ریش خصمانش گشته درزیر قحبگان چغبوت

ودرفصل باتحقیق این لغت گذشت .

چغرشته ـ بالفتح ورای مکسوره وشین ساکن ،گروههٔ ریسمان خام که بر دوك پیچیده شود .

چغاز ـ بالفتح، زن دشنامده بیحیا ، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون چغز گشت بنا گوش چو سیسنبر تو چند تازی پی این پیرزن زشت چغاز

چغز ـ بفتحتین ، بوتهٔ گیاهی بغایت سپید ، ومانند درمنه بود، وشباهت تمام بجاروب دارد، وچوز،وژاژ نیز گویند ، وبسکون غین ، غوك ، و جراحتی که دهنش فراهم آمده ، ودرون آن چرك جمع شده باشد ، وبهردومعنی بتازی ضفدع گویند ، لیکن در کتب طبی گرهی که زیرزبان برمی آید ، چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد ، مولوی گوید :

بیت

تا بنشکافی بنشتر ریش چغز کی بشد نیکو و کی گردید نغز

چغر ـ بالفتح ورای مهمله در آخر، ترس، وچغریدن یعنی ترسیدن، وچغریده

یعنی ترسیده ، مولوی گوید :

بیت

چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب

سر فرو برده ، و چغریده چو بو تیمارید

وله :

بیت

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها پس نباید زبلاگریه ودرچغریدن

ودرفرهنگ بمعنی ناله گفته وهمین بیت آورده .

چغزواره وچغزباره ـ سبزیی بالای آب ایستاده که جامهٔ غوك وبزغسمه نیز گویند .

چغل ـ بفتحتین ، چین وشکنج ، وظرفی چرمین که ازان آب خورند ،واکثر مسافران دارند ، وبکسرتین ، گل ولای که چگل هم گویند ، و بضمتین ، سخن‌چین که پیش مردم ببدی سعایت کند ، و فعل اورا چغلی گویند ، و بضم اول وفتح دوم ، نوعی ازسلاح و بعربی جوشن گویند ، خسرو گوید :

بیت

نه‌همچون‌دیگران‌زآهن‌چغل‌پوش سلاح عصمت یزدانش بر دوش

ونزاری گوید :

بیت

چغل‌به‌پیش‌خدنگش‌چوشیطن‌است‌وشهاب

زره به پیش سنانش چو سوزنست وحریر

چغك و چغوك و چغو ـ بضمتین ،گنجشك ، ابوشکور گوید :

بیت

اگربازی اندرچغوکم نگر و گر باشه‌ای سوی بطان مپر

چغنه ـ بالفتح، مخفف چغانه، و بالضم گنجشك، خسرو گوید :

بیت

بیامطرب آن‌چغنه کزیك‌فغان کشد زاهدانرا بدیر مغـان

وپور بها گوید :

بیت

شوم چون بوم گرسنه چون زاغ خردچون‌چغنه‌سست چون‌کوتر

لیکن مسعود بمعنی اول، بجای نون‌بای موحده آورده ، وگفته :

بیت

چون فروراند زخمه برچغبه هـرکه بشنید گرددش سغبه

مگر آنکه قافیهٔ نون بابادرین قسم محل درست باشد .

چغند ـ بضم اول وفتح دوم ، موی سر،که برقفا گره زده‌باشند .

چغد ـ بالضم ، پرندهٔ معروف بنحوست، وبعضی بمعنی موی سربرقفا گره زده، مرادف چغند نیزگفته‌اند ، ودورنیست که‌چغد راچنین خوانده باشند ، لیکن شاهد بایدجست ، والله اعلم .

الجیم التازی مع الفاء

جفت ـ بالضم، زوج ضد طاق، وگاوقلبه ، مولوی‌گوید :

بیت

جفت‌ببردند زمین‌ماند خام هیچ نرویید ز خار وگیا

جفته ـ بالضم، لگدی که‌ستور بهردو پاآندازد ، خاقانی‌گوید :

بیت

جفت و طاق سپهر درشکند جفته‌ای کان تگـاور اندازد

جفت ساز ـ بالضم، نوعی‌ازفنون سازندگی ، ونوع دوم یك ونیم ساز، وسیوم

سازراست ، و در نسخهٔ سروری هر کدام صفتی ازصفات تار های ساز است ، کمال گوید :

بیت

آنجـا که جفت ساز سرخامه ات بود
لحنی بود تمـام کـه نـام نوا برند

وروحی گوید :

مصراع

بتاب گیسوی چنگ‌وبجفت ساز رباب

ومجیر گوید:

مصراع

آسمان برجفت سازز‌هره این ره‌میزند

جفتك ـ بالضم، مرغیست که نر آن یك بال دارد ، و بر جانب دیگـرقلابی، و مادهٔ آن نیزیك‌بال‌دارد، وبرجانب‌دیگرحلقه‌ای،هرگاه که‌فرود آیند،ازهمدیگرجدا شده بچرا مشغول شوند ،وچون پرواز کنند نرقلاب را در حلقهٔ بال ماده‌انـدازد، و باهم پرواز کنند، وبتازی لاینفك گویند.

الاستعارات

جفاپیشه ـ یعنی ظالم وستمکار.

جفتی‌خوردن وجفتی‌کردن ـ یعنی‌مباشرت کردن .

الجیم‌الفارسی مع‌الفاء

چفالهـ بالفتح، خیل مرغان، لیکن درنسخهٔ سروری ، ودربعضی نسخ دیگر بجیم تازی است ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آمدنازان زهند مرغ بهاری   روی نهاده بما چفاله چفاله

واسدی گوید :

بیت

بدآگنده گردون وهامون همه   ز مرغان چفاله ز غرمان رمه

چفت ـ بالفتح، تالار ، و معنی سقف ، وطاق نیز گفته‌اند، اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق ، چنانکه خاقانی گوید :

مصراع

آن چفت راکزوشد قوس قزح ملون

وبالضم، تنگ و چسبان که چست نیز گویند ، وچوبی که زیر عمارت شکسته نهند تانیفتد ، وبالکسر، زنجیر در.

چفتك ـ بالفتح، مرغیست که گوشت لذیذ دارد، وکاروانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروری وبعضی نسخ دیگر بجای تای قرشت نون گفته‌اند .

چفته ـ بالفتح، سر گوسپند، نظامی گوید :

مثنوی

بفرمود تامطبخی در نهفت   نهدچفته وآنرا کندخاك خفت

بیاوردخوان ازیرك هوشمند   برو لفهچای سر گوسفند

وخمیده، اخسیکتی گوید :

بیت

ای بسا شب که تو درخلوت ومن تابسحر

از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام

وتهمت ، کمال گوید :

بیت

من برسخاوتربیتت کیسه دوخته حساد می نهند بتقریب چفته‌ام

وبرابروقرین، انوری گوید:

بیت

وگرنه‌چفته‌نهدباقبای‌کحلی‌خویش همی برآیدازین غصه دمبدم هوشم

وچفت انگور که بتازی عریش نامند ، وعمارتی که سقفش خمیده مانندطاق باشد ، خاقانی گوید :

بیت

گیسوشده‌چفت وداده‌تزیین زان چفت بچفتهٔ سلاطین

چفده ـ بالفتح،مرادف چفته بمعنی دوم .

چفرشته ـ[1] همان چغرشته بغین ، چون بهردوروش خوانده‌اند ، و رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن[2] درنسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامی چفرسته، بفا و سین مهمله ، دیده شد، ودراکثرفرهنگها نیزچنین است، بمعنی ریسمان که برتاتره پیچند وجامه ببافند ، وماشوره گویند.

چفسیدن ـ بمعنی چسبیدن ، و همچنین چفس، و چفسیده ، مولوی گوید :

بیت

نورآبی دان و هم برآب چفس چون‌که داری‌آب از آتش متفس

الاستعارات

چفت مقوس ـ یعنی سقف طاق‌مانند، وخمیده چون چوگان .

الجیم‌التازی مع الکاف التازی

جك ـ بالضم[3] جنبانیدن جغرات.

---

*۱ــ ودردو نسخه بسین بی نقطه موافق برهان،وفرهنگ‌جهانگیری‌وسروری.

*۲ــ این عبارت همین دردو نسخه بوده .

*۳ــ ودرسه نسخه بالفتح موافق برهان.

توضیح آنکه درتمام موارد ثلاثه ، نسخ حاضرمطابق متن‌است . م.ع

الجیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره ـ بالضم، همان جدگاره، یعنی راههای مختلف، مولوی گوید :

بیت

هرچند شدست خون جگرشان		جستند دریـن ره جگـاره

جگر ـ بکسر اول وفتح دوم ، معروف ، وغم وغصه ، خاقانی گوید :

بیت

مکن هیچ تقصیر درکشتن من		که کار عزیزان جگر برنتابـد

ورضی الدین نیشاپوری گوید:

جگر چه میدهی آنرا که برتوان چیدن

ز خاك رهگذرش پـاره پـارهٔ جگرش

ودر فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده ، و همین دو بیت شاهد داشته ، ودرین تأملست .

جگرنـه ـ بکسر اول و فتح دوم ، نوعی از کلنگ، که‌از کلنگ کـوچکتر و برگردنش پرهای سیاه باشد ، وجوانان برسرزنند ، ودرنسخهٔ سروری بجیم و کاف [۱] تازی آورده بمعنی کاروانك .

الاستعارات

جگر تافته وجگر تفته ـ یعنی عاشق ، وشخصی که علت دق داشته باشد .

جگرخوردن ـ یعنی غم واندوه خوردن.

جگرگربه خورد ـ یعنی ، چیزی پاکیزه کم کرد، کذا فی الموید ، نظـامی

---

*۱ـ چنینست درشش نسخه، ودردو نسخه بکاف تازی ؛ سروری در باب جیم فارسی آورده، وگفته بکسرجیم وفتح کاف و نون .

توضیح : متن مطابق نسخ خطی معتبراست ، ودرچاپ کلکته «وکاف» نیامده‌است. م.ع

گوید :

مصراع

مرد بدان دل که جگر گربه خورد

الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چك ـ بالضم، آلت تناسل، وزانو، و بدین دو معنی مخفف چوك است، پور بهای جامی گوید :

از عیب در دهان توافسرده خون چو کس
وز غصه آب گشته زچشمت روان چوچك

ومولانا جامی گوید :

بیت

چو اینجا رسی زن دران آب چك که گردد نمك از گدازش سبك

ومیلی گوید :

بیت

بدوزانو دمی که بنشینند همچوار وانه ایست کوزده چك

وبالکسر، یکطرف ازچهارطرف بجول که دزدنیز گویند، و گردکانی که مغزش بآسانی برنیاید، و نیم ربع یعنی ثمن چیزی، شانی گوید:

بیت

از برای مقامران فساد آن یکی پك نشیند این یك چك

وبالفتح ، قباله که صك معرب آنست، و برات ولهذا شب برات را چك گویند ، وامر بچکیدن، و بمعنی سخن نیز آمده، سوزنی بهر سه معنی گوید :

قطعه

دیریست تا ریاست اصحاب را بحق
انـدر کتابخـانهٔ اسلاف تست چك

آید صواب هرچه توگویی و خصم را

یارا و زهره نی که کند هیچ‌گونه چك

تو،درچکان‌زلفظ براصحاب‌خویش باش

گو بر رخ اعـادی تو خون دیده چك

وبمعنی چکله یعنی قطره ، وبمعنی چکاننده نیز آمده ، شاعرگوید :

بیت

چك خون نبود از درتیره خاك مکن سیمتن را سرازتیغ چاك

وعمید لومکی‌گوید :

بیت

خسرو آفاق طغرل خان تویی کز هیبتت

چشم‌گردونست هرشام ازافق خونابه‌چك

وبمعنی فلك‌اسفل، وزنخدان نیزآمده، ومثل‌است‌که میگویند: چك وچانه‌اش به‌بینید !، و مشتهٔ حلاجان ، و چوبی‌که سه شاخه و چهارشاخه وبیشترنیزسازند، و خوشهای‌کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد،ودانه‌ازکاه پاك‌گردد،وسگو نیزگویند، فرالاوی‌بهرسه معنی‌گوید :

قطعه

تا بکی بوسه بر چك جلبی بشمری همچوتنگه را صراف

تـا بغربیلـه همچو برزیگر دانه ازکه بچك بسازد صاف

برکس چون کمـان ندافی میزنی چوك چون چك نداف

وبریدن شاخ انگوروغیره تابارآورد ، و درفرهنگ بمعنی‌معدوم، و ناچیز آورده ، اخسیکتی‌گوید :

بیت

میادبن‌اوهام درعرض اوگم بساتین فردوس برصحن اوچك

ودرین تأملست، چه مصراع اخیر چنین یافته شده :

مصراع

بساتین فردوس را صحن او چك

یعنی قباله وحجت ، وبترکی بمعنی کشیدن ، وامر ازکشیدن بود .

چکاچاك و **چکاك** ـ بالفتح، آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند ، اسدی گوید :

بیت

شل وتیر پیوسته چون تارو پود   چکاچاك برخاست ازگرزوخود

وفردوسی گوید:

بیت

زچکچاك گرزوزشپشاپ تیر   برآورد از جان دشمن نفیر

چکاچك ـ بفتح هردوجیم ، همان چکاچاك، که چخاچخ وچقاچق نیز گویند، وآواز برهم خوردن دندان، وبضم هردوجیم ، چیزی که درافواه افتد، حکیم زجاجی گوید :

بیت

چکاچك شداین رازاندرمیان   که گردیده بدشاه با رومیان

چکچك ـ بفتح هردوجیم ، همان چکاچاك، یعنی آوازضربت شمشیروگرز، وچوب ومشت ومانند آن که پی‌هم زنند ـ وصدای چکیدن آب قطره قطره ، وصوت برهم زدن دندان ازسرما یاوقت طعام خوردن ، سوزنی گوید :

مصراع

بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچك

و بالضم ، سخنی که درافواه افتد ، سنایی گوید :

بیت

چکچکی اوفتاده در مسجد		نزنی هزل وضحك ازپی جد

وبالکسر، آواز سوختن فتیلۀ ترشده :

وله :

بیت

کخکخ اندر فقیه چیست خری		چکچك اندرچراغ چیست تری

چکادوچکاده ـ بالفتح، تارك سرعموماً ، وقلۀکوه‌خصوصاً، اما صاحب‌نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته ، عطار گوید :

بیت

پیش سرسبزی خطت چوقلم		عقل کل بر چکاده می آید

وله :

بیت

نخستین‌پیش میدان‌شد پیاده		قدم غرقه در آهن تا چکاده

وفردوسی گوید :

بیت

بیامد دوان دیده بان چکاد		که آمدسپاهی زایران چوباد

ودرفرهنگ بمعنی‌سر گفته، وشاهد آن معلوم نشده .

چکاوچکاوك وچکاوه ـ مرغیست ازگنجشك اندك بزرگتر،و خوش آواز بود،وبهندی‌چندول گویند، وتاج برسردارد، ودرعراق هوزه، وبتازی‌قبره وابوالملیح گویند[1] ، ودرجهانگیری بمعنی جل گفته وسهو کرده، فردوسی گوید :

بیت

بدانسان که شاهین رباید چکاو		ربود آن گرانمایه تاج تژاو

وادیب صابر گوید :

۱ـ یکی‌ازابواب **کلیله ودمنه** نیز، بنام **پیل‌وچکاو** است . **م.ع**

بیت

بر فرق سر نرگس ترزرد کلاه　　　برفرق سر چکاوه یکمشت گیاه

ونواییست ازموسیقی که نوای چکاوك نیز گویند ، منوچهری گوید :

بیت

زده ببزم تـو رامشگران بدولت تو

گهی چکاوك و گه راهوی وگه قالوس

وبمعنی چغانه نیز آمده ، هندوشاه منشی گوید :

بیت

زگل ساکن شود بلبال‌بلبل　　　نه از زیروبم چنگ‌وچکاوك

وپوشیده نماند که نوعی ازمرغابی است ، که آنرا سرخاب نام است ، و بزبان هندی نرآنرا چکوا ، و ماده‌اش را چکوی گویند ، و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب ازهم جدا شوند، ویکجا خواب‌نکنند ، واکثرمردم هندی بواسطۀمناسبت لفظی که میان چکاوك ، وچکواست. بغلط افتاده‌تصورنموده‌اند ،که این هردو بیك معنی است چنانچه،[1] خسرو گوید :

بیت

جفت چکاوك زقضای خدا　　　روز بیکجا وشب ازهم‌جدا

چکاوگاه وچکاوه‌گاه ـ موضعی است از گوشۀ کمان،که گره سر در آنجا واقع‌شود.

چکره وچکله ـ بالفتح، قطره ریزه که ازآب جهد ، و بتازی رشحه‌گویند ، مولوی‌گوید :

بیت

هفت دریا اندرویك قطره‌ای　　　جملۀهستی‌زموجش‌چکره‌ای

*۱ ــ درسراج گفته درشعرمیرعلیه الرحمه، میتواند که‌لفظ چکاچك بهردرجیم فارسی،واقع شده باشدمخفف چکواچکوی، که‌مردم بغلط چکاوك‌خوانده،و نوشته‌اند،وجناب م راز‌تهمت‌مبرا باشد.

وله:

بیت

پای آهسته نه که تا نجهد چکلۀ خون دل بهر دیوار

چکری ـ بالضم، نوعی ازریواس، فخری گوید :

بیت

در کهستان بنام دولت تو شایدارشاخ‌زرشودچکری [1]

ومثال دیگردرلغت بلخ گذشت.

چکس ـ بفتحتین؛ نشینهٔ باز ، وباشه وامثال آن ، عبدالواسع گوید:

بیت

بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده ببر

برچکس باشد زقهر ودرقفس باشدزجبر

وعمید لومکی گوید :

بیت

فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس

وزبانگ‌طاوس‌ومگس آوازگریه‌است وطنین

وخجلت وشرمندگی ، وچکسیدن مصدر آنست ، مولوی گوید :

بیت

صوررا دل‌شده جاذب‌چوعنین‌شهوت کاذب

زخوبان‌نیست‌عنین‌رابجزپخسیدن‌وچکسا

چکسه ـ بالفتح، نشینهٔ بازمرادف چکس ؛ نزاری گوید:

بیت

عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب

بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز

۱ـ درچاپ کلکته «شاید ازشاخ زرشود چکری» ؛

وپارچهٔ کاغذی که مشك وعنبر وزر ودارو دران پیچند، و بهندی پری گویند ،
انوری گوید :

بیت

بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد

حاصل شده از گدیه بجوجونه بمثقال

چکك ـ بضمتین ، بند ابریشمی .

چکوك ـ بفتح اول وضم دوم، گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر وبرگ اوپهن شود، خرچکوك گویند ، و بمعنی گنجشك بکاف فارسی است .

چکمیزك ـ بالفتح، مرضی که میزیعنی بول قطره قطره چکد ، و بتازی تقطیر۔ البول گویند .

چکن وچکین ـ بکسرتین ، نوعی از کشیده، و آن پارچه را که چکن دارد، چکن دوزی گویند ، شمس طبسی گوید :

بیت

دوش بگردون زر کشیده کله گفت

تا چه کنم هفت ترك پر ز چکین را

چکوچ ـ بفتح اول وضم دوم ، چکش که چاکوچ نیز گویند ، و دستافزاری سرتیز که دسته دارد، و بدان آسیا درست سازند.

چکیده ـ بالفتح، معروف ، وگرزرا نیز گویند، که بتازی عمودخوانند ، شمس دهستانی گوید :

بیت

چکیدهٔ تو زمغزیلان کند اعلام		حسام تو زسردشمنان دهد پیغام

وبالضم، بمعنی مکیده که چشیده ، و چوشیده نیز گویند، و چکیدن مصدر آنست ، مولوی گوید :

بیت

پستان آب میچکد ابرا که دایه اوست

طفل نبات را طلبد دایه جا بجا

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال - بالفتح، چیز گران و کثیف، رضی نیشاپوری گوید:

بیت

پیش طبعش گران هوای سبك   پیش حلمش سبك زمین چگال

چگامه - بالفتح، قصیده که چغامه نیز گویند، ابوالمثل گوید:

بیت

چو گردد آگه خواجه ز کار نامهٔ من

بشهریار رساند سبك چگامهٔ من

ومثال دیگر درلغت پساوند گذشت

چگانی - بالفتح وثانی مشدد و کسر نون، نوعی از خربزه.

چگك وچگوك - بضمتین، گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند، فخری گوید:

بیت

اگر کند طیران در هوای همت تو

ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگك

وله:

بیت

آنکه شهباز همتش گه صید   کرکس چرخ بشکرد چوچگوك

چگل - بکسرتین، شهری در ترکستان که مردمش بخوبرویی، و تیراندازی

مشهورند.

چگندر ـ بضمتین، مرادف چغندر.

الجیم التازی مع اللام

جل ـ بالفتح، مرغیست خوش آواز، واین هندیست، ودرفارسی نیز آمده.

جلبو ـ بالفتح و بای مضموم وواو معروف، سبزیی‌است شبیه به نعناع، مولوی گوید:

بیت

فندق وخشخاش برقص آمده نعنع و جلبو بلب جویبار

جلویز وجلبیز ـ بالفتح و یای مجهول، غماز و مفسد، و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال‌وچاوش، که مردم‌را گیرانند،وغمازی کند، وظاهراً معرب کرده‌اند، فخری گوید:

بیت

بعهد او نبود کام ظالم‌وجابر بدور او نبود قدر مفسد وجلویز

طاهر فضل گوید:

بیت

روا نبود بزندان وبند بسته تنم اگر نه‌زلف‌مشکین‌تو بدی‌جلویز

ودرفرهنگ‌بمعنی کمند گفته، وهمین‌بیت‌شاهد آورده، ودران تأمل است، چه معنی اول نیز راست می‌آید.

جلجلان ـ بضم هردوجیم، گشنیز، لیکن ظاهراً عربیست.

جلد ـ [1] بالفتح، معروف، وبمعنی جلق‌نیز گفته‌اند، سوزنی گوید:

*۱ ـ در فارسی بودن این لفظ بدینمعنی نظر است، وآنکه در بهار عجم مشترك درعربی و فارسی گفته قولیست بی دلیل، ودرشعرسوزنی جلد زدن کنایه ازجلق شایدکه باشد، چه‌جلد بمعنی نره، وجماع درقاموس آمده، ویحتمل که جلق‌را بتصحیف جلد خوانده ونوشته‌اند فافهم.

بيت

امروز منم کیر خدو کرده بکف بر

چونان زده‌ام جلد چوچخماخ بخف بر

ودرین مثال تأملست .

جلنگ ـ بکسر تین ،صدای زنگ ، وزنجیر ، ومانند آن‌مرادف جرنگ ،و بیارهٔ خربزه‌وهندوانه، وخیاروکدو وعشقه ومانند آن، وملخ آبی که‌میك ومیکك‌نیز گویند ، وبهندی جهینگه خوانند، ونوعی ازقماش ابریشمی که زرتاروغیرزرتار بافند وازان قبا وچکمه وکلاه وشلوار کنند ، اوحدی گوید :

بيت

در بر آن جلنگ زربفته ای بسادل که شدبهم‌رفته

جلو ـ بفتح اول وضم دوم وواو معروف، سیخ که‌بدان گوشت‌ومرغ کباب کنند، و گردنا و باب زن نیز گویند ، و آنچه از چوب‌سازند جلوچوب ، وآنچه از آهن سازند جلوآهن گویند .

جلوزغ وجل بك ـ بالضم، همان جامهٔ غوك یعنی سبزیی که‌بر آب ایستاده بهم رسد.

جلوند ـ بالفتح، چراغ مرادف جروند .

جلونك ـ بفتح اول ونون وضم لام ، بیارهٔ خربزه وخیار ومانند آن .

جله ـ بالضم وثانی مشدد مفتوح ،گروههٔ ریسمان ، جلاهق بالضم‌معرب آن، وجلها جمع ، ودرقاموس گفته:الجلاهق کعلابط، البندق الذی‌یرمی‌به‌واصله‌بالفارسیة جله وهی کبة غزل ، والکثیرجلها وبها سمی‌الحایك .

جليل ـ [1] بضم جیم وفتح لام ، جل اسب ، ونقاب چیزی باشد ، اسدی گوید:

۱ــ ظاهراً عربیست تصغیرجل .

بیت

زپیروزه پیکر ز یاقوت کاه　　گهر بافته بـر جلیل سیاه

وله :

بیت

ز هودج فروهشته دیباجلیل　　غلام ایستاده بسی خیل خیل

الجیم الفارسی مع اللام

چل ـ بالفتح، امرازچلیدن یعنی‌رفتن، وبزبان هندی نیزبهمین معنی مستعمل است ، اما حق آنست که اصل هندیست، و فارسیان‌استعمال کرده اند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اگر چه غرقه‌ای از فضل او نمید مبـاش

بعلم کوش ، و ازین غرق جهل بیرون چل

وخسرو گوید :

بیت

از چل چل تـو پای من زار شد کچل

من خود نمی چلم تـو اگر میچلی بچل

وبندی‌که ازچوب وکاه وسنگ وگل درپیش رودخانه ، وجوی آب بندند و ورغ نیز گویند ، وبالضم ، آلت‌تناسل که چرنیز گویند، وبالکسر ، احمق وبی‌عقل ، و مخفف چهل، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

چل کند چل‌سال‌اگر کسب‌علوم　　کی شود کاملتر از اهل فهوم

واسبی که دست راست ، وپای چپ آن سفید باشد ، و اشکل ، و اشکیل نیز

گویند ، شاعر گوید :

بیت

کلوس کژدم وچپ شوره پشت و آدم گیر
یسار وعقرب وچل سم سفید و گام سیاه

چلانك ـ بالضم وفتح نون، بازیی است که کوزه گردان گویند، وجانور کیست که سرگین گردانك ، و بتازی جعل خوانند .

چلان کوه ـ بالفتح، کوهیست درچین، نزاری گوید :

بیت

بکوهی بر شد از تشویش انبوه که‌خوانندش‌دران کشور چلان کوه

چلب ـ بفتحتین ، دوطبقچهٔ پهن که از برنج سازند، ومی نوازند وسنج نیز گویند، فردوسی گوید :

بیت

چویکپاس‌بگذشت‌ازتیره‌شب زپیش اندر آمد خروش چلب

فرخی گوید :

بیت

چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش ازغو کوس وچلب

وغوغا و آشوب وفتنه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

عامه برمن تهمت دینی و فضل من بگل
برسرم فضل من آورد این همه شوروچلب

وقطران گوید :

بیت

ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی

ز دست و تیغش بیدار امن وخفته چلب

چلبله ـ بضم جیم و بای موحده ، شتاب کار ومضطرب ، ظهیر گوید :

بیت

ای ز نور رای‌تو خورشیدرخشان درحجاب

وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله .

وچیزی که بطریق انعام وصله وجلدو بکسی دهند .

چلپك ـ بفتح اول وسیوم، نانی که میان روغن بریان کنند ، وچواك وچربك نیز گویند.

چلچله ـ بکسر هر دوجیم ، لاك پشت ، وبعضی بمعنی غلیواج گفته‌اند ، قاسم انوار گوید:

بیت

چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت

چلچله صد بار به زان چل چله

چلغوزه ـ بالکسر، درخت صنوبر، چون‌غوزهٔ آن بسیاراست، بنابران‌چلغوزه نام‌کردند ، وبکثرت استعمال بار آنرا گویند ، وجلغوز بروزن فردوس ، معرب آن، خسرو گوید :

بیت

بود گندم‌گزی بالاسرافراز سرچلغوزه گوید بافلك راز

چلك ـ بفتح اول وضم دوم ، همان چالیك، اما صحیح چلك بکسرجیم و لام است ، وچلیك بزیادتی یا نیز آمده ، وبالکسر کفچهٔ دیگ .

چلمله ـ بفتح اول وسیوم ، رایگان ، ناصر خسرو گوید :

بیت

علم حق آنست زان سو کش عنان　　عامه را ده جمله عالم چلمله

اما درین بیت خلپله خوانده‌اند ، بمعنی دیگر چنانکه بیاید .

چلوك ـ بفتحتین وواو ساکن ، رسنی که در گردن اسپان بندند .

چلونك ـ بفتح اول وضم دوم ، نام شخصی .

چلیپا ـ چوب چهار گوشه ، وسه گوشه که بصورت داریست، که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را، علی نبینا وعلیه السلام بران کشیده بودند، صلیب معرب آن .

الاستعارات

چلیپای فلك ـ یعنی شکلی که از تقاطع خط محور ومعدل النهار بهم رسد .

الجیم التازی مع المیم

جم وجمشاسب وجمشید وجمشیدون ـ هرچهار لغت، بمعنی حضرت سلیمان[1] وبمعنی پادشاه معروف درعجم ، وهرکدام بقرینه معلوم شود ، مثلا اگر بخاتم و آصف وباد ودیو، ومانند آن مذکورشود حضرت سلیمان مراد بود ، واگر بجام وشراب وجز آن مذکور شود ، پادشاه عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ، ومعنی جم سلطان بزرگ ، و معنی شید روشن و تابنده، اسدی گوید :

بیت

بدانست هر کس که گشتاسب است　　فروزندهٔ تخت جمشاسب است

جماسپرم ـ ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت ، وبعربی ریحان‌ـ السلیمان گویند .

۱ـ بمعنی حضرت سلیمان مجعول است م.ع

جمزیور ـ اسبی که روی وشکم و دست و پای اوسپید باشد ، مسعود گوید:

بیت

ابرش وخنگ وبوروجمزیور آتش وآب وباد و خاك شده

جمری ـ بالضم، جلف و بازاری ، و درنسخهٔ سروری گوید: اصح بکسر جیم است .

جمست ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، گوهریست کبود کم بها، ودراختیارات میگوید،سنگیست بنفش بسرخی مایل، ومعدن آن ازمدینه سه روزه راه است .

جمن ـ بفتحتین ، چوبی که بعرض برچوبهای باریك بیندازند ، وشاخهای تاك بران کنند.

جمند ـ بفتحتین وسکون نون، اسب کاهل که جمام گویند، وبمعنی کاهل نیز استعمال کنند ، ودرنسخهٔ سروری بجیم فارسی آورده .

جمهلو ـ بفتحتین وسکون هاوضم لام ، دانه ایست مابین عدس وماش ، و بفتح ها وسکون میم نیز گفته‌اند .

الاستعارات

جمشید ماهی گیر ـ یعنی آفتاب ، وحضرت سلیمان علیه‌السلام .

الجیم الفارسی مع المیم

چمیدن ـ یعنی خرامیدن، چمان وچمنده یعنی خرامنده،وچمیده یعنی خرامیده، چماننده یعنی بخرام آرنده ، وبرین قیاس چماند وچمانیدن .

چمانه ـ بالفتح، نیم کدوی منقش که دران شراب خورند، وبالضم،حیوان، ناصر خسرو گوید :

بیت

چه‌لافی که‌من یك چمانه نخوردم　　چه فضلست پس مرترا برچمانه

چمانی - یعنی ساقی .

چمانچی -بالفتح، کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند .

چمچرغه - بفتح جیم اول وضم‌دوم وسکون‌میم‌ورای مهمله وفتح‌غین، جنسی است ازتازیانه ، ودرادات بمعنی رشتهٔ تازیانه آورده .

چمن - نشستنگاه‌میان باغ که پیرامون آن‌درختان نشانند، ودرمیانش‌سه‌برگه وگلها کارند.

چمن افروز - گل تاج خروس .

چمین - همان چامین، یعنی‌بول وغایط .

چموش - بالفتح، اسب سرکش ، شموس‌معرب آن .

چمش - بالفتح، چشم، فردوسی گوید:

بیت

بکردار چشم‌گو زنان دوچمش　　همه‌سحروشوخی‌همه‌رنگ‌ونمش

چمك - بفتحتین ، بیشی‌وافزونی، عمید لومکی گوید :

بیت

پایگه سخنوری یافتم از قبول تو

بل زازل‌بعون‌تودست مراست این‌چمك

چمشاك وچمشك- بالضم،کفش ، ودرنسخهٔ سروری بضم جیم وفتح میم گفته، وظاهراً این چمشك همان‌شمشك است، بضم شین معجمه وکسرمیم ،که درکتب فقه مذکور است ، وآنچیزی است که‌ازبیت‌المقدس آرند، شبیه بچارق عجم،امااین‌دوخته است، واطراف آن نی .

چم‌چم - بضم،هردوجیم ،گیوه که ازقسم پاافزاراست،سعدی گوید:

بیت

چمچمی درپای مردانه لطیف		برسرش خربندگانه میزری

وخرام ، وسم اسب، واستروجز آن، سوزنی بهردومعنی گوید :

بیت

تاتو چمچم کنی شکسته بود		برسرت سنگ همچوچمچم خر

وپوربها گوید :

بیت

زمستان منهزم شد تادر آمد		سپاه مـاه فروردین بچم چم

چماچم ـ بضم هردوجیم، پیشانی، نزاری گوید:

بیت

بدرگاه قصر رفیعت نهـاده		ملوك جهان ازتفاخر چماچم

وظاهراً جماجم که جمع جمجمه است، ، بمعنی کاسهٔ درسر لغت عربی بتصحیف چماچم خوانده‌اند ، والله اعلم .

چم ـ بالضم، لاف وتفاخر، وامر بدینمعنی، شاه داعی گوید:

بیت

زانکه فنا نام مرا کرده گم		گفت زنام و لقب خود مچم

وبمعنی ثفل انگور ، وبمعنی سرما ، وحیوان نیز آمده ، خیام گوید:

بیت

ای رفته وباز آمده وچم گشته		نامت زمیان مردمان گم گشته

وبالکسر، سبزیی روی آب که جامهٔ غوك گویند، وبالفتح، مخفف چشم بزبـان مرو ودارالمرز، سنایی گوید :

بیت

عالم دیگر است عالمشان		نیست فرقی زپوز تا چمشان

وامر بچمیدن ، وچمنده، وجرم و گناه، نزاری گوید :

بیت

جم گفتمش کوجم چه جم بر من بدین سهو است وچم
مثلش نیامد در عجم شاهی ز نسل بوالبشر

وبمعنی رونق ونظام نیز آمده، شهید گوید:

بیت

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست
در شعر تونه لذت ونه حکمت ونه چم

وعنصری گوید :

بیت

ز کبر اگر نبوی به بتر زکبر مباش
اگر تو مومنی وکار دین تو بچم است

چمچاخ ـ بکسر جیم اول، خمیده ومنحنی ، فرخی گوید :

بیت

زرد و چمچاخ کردم از غم عشق   دو رخ لعل فام و قامت راست

وسوزنی گوید :

بیت

کشیده قامت وگلروی ومشکبوی ویست
خلمده بینی و چمچاخ و کنده فوز منم

الجیم التازی مع النون

جناب ـ بالضم، بازیی است معروف که در ان دو حریف باهم گرو بندند ، وعوام جناغ گویند ، خاقانی گوید :

بیت

دید مرا مست صبح بادلم از هردو کون

عشق نهـاده گـرو فقر کشیده جنـاب

وبتشدید نون نیز آمده، لا می‌جرجانی گوید :

بیت

دل بود ز من شرط ، ز تو بودسه بوسه

معشوق چنین بندد بـا عـاشق جنـاب

وجناباء بالمد والقصروالضم ، معرب آن .

جنابه ـ بالضم، توأم،خاقانی گوید :

مصراع

دولت وملت جنابه زاد چو جوزا

جناغ وجناقـ بالضم، روی غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند ، معزی گوید :

بیت

پلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام

ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ

وانوری گوید :

مصراع

مدد سرمدی ستام وجناق

وبعضی دوال پهن که درر کاب کشند، وبعضی دامنهٔ زین گفته‌اند .

جندره ـ چوبی که پس در گذارند .

جندرخانه ـخانه‌ای که‌دران‌رخت گذارند ، لیکن بنون‌خطاست، وصحیح‌بمیم است ، چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تصریح نموده، که جمدرخانه، وجمدارخانه، مخفف‌جامه‌دارخانه‌باشد ،چه‌جامه‌دار کسی‌باشد که‌حافظ‌ودارندهٔ‌رخوت‌واقمشه‌باشد.

جندل ـ بفتح جیم ودال ، شخصی که فریدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاد ، فردوسی گوید :

مصراع

چنین گفت جندل بشاه جهان

جنگ ـ بالفتح ، معروف ، وبالضم، کشتی کلان، و بیاض کلان را بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

برجنگ زمانه فارغ الذات از بیست و چهار رود ساعات

لیکن درین بیت، چنگ ، بفتح جیم فارسی، مشهورتر است ، وبنا برین مصراع ثانی درافادهٔ معنی مقدم اعتبار باید کرد، واگر مقدم اعتبار نکنیم، میتوان گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند، وازدست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند ازحوادث که درساعات برزمین نازل میشوند.

جنگوان ـ بفتح جیم و کاف فارسی و سکون نون ، شهریست نزدیك بملك رایسین وجندیری جانب کوه سوالك ، مسعود گوید :

مصراع

برخیز باده درده برفتح جنگوان

ومختاری گوید :

مصراع

آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان

جنیور ـ بکسر جیم ونون ویای معروف وفتح واو، پل صراط ، وبسکون نون وفتح یا نیز آمده ، ودرفرهنگ بجای رای مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ، عنصری گوید :

بیت

تراهست محشر رسول حجاز		دهنده بپول جنیور جواز

واورمزدی گوید :

بیت

اگرخود بهشتی و گردوزخی است		گـذارش سوی جنیور پل بود

اسدی گوید :

بیت

سیه روی خیزد ز جرم گنـاه		سوی جنیور پل نباشدش راه

ومثال دیگر درلغت بلسك گذشت ، وبعضی درین سه بیت اخیر جینور بتقدیم یا برنون ، گفته‌اند بروزن کینه ور ، وبعضی این لغت را بخا گفته‌اند ، والله اعلم .

الاستعارات

جنگ‌زرگری ـ یعنی جنگ ساختگی .

جنیبت کش ـ یعنی مطیع ومنقاد .

جنبش آبا ـ یعنی جنبش افلاك وستارها.

جنبش اول ـ یعنی جنبش قلم قدرت ، وحرکت فلک ، وحرکت سیارات از برج حمل .

الجیم الفارسی مع النون

چنال ـ یعنی درخت چنار .

چناب ـ بالفتح، بادریسهٔ خیمه ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

جز در چنـاب تو نزنم خیمهٔ ثنـا

گرچرخ دردهان کندم چوب چون چناب

چنبیدن ـ بالضم، یعنی جست وخیز کردن، وچنبد یعنی جست و خیز کند، و چنبک یعنی جست وخیز ، ازرقی گوید :

بیت

چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او
که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکال

ومولوی گوید :

بیت

حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان
سوی او چنبد هر کس که منم بندهٔ او

وله :

بیت

هر هستیِ در وصل خود، در اصل اصل اصل خود
چنبک زنان در نیستی، دستك زنان اندر نما

چنبر ـ دایرهٔ دف وغربال ، وهرچه گردومیان تهی باشد ، چون چنبرفلك و چنبر گردن، یعنی استخوان گرد گردن، که بعربی ترقوه گویند .

چنپور ـ بفتح جیم ، و سکون نون وضم بای فارسی ، پالهنگ که اسب بدان کشند .

چندر ـ بالضم، مخفف چغندر ، بسحاق گوید :

بیت

هرگز نشنیده ام که آشی فخری بوجود چندر آرد

چنبه ـ بالضم وفتح بای تازی، چوب کنده مانند چوب گازران، که بران جامه شویند ، وچوب دستی شتربانان ، وچوب پشت درو امثال آن ، لبیبی گوید :

قطعه

دوچیزش بشکن و دوبرکن   مندیش ز غلغل و ز غنبه
دندانش بگازودیده بانگشت   پهلو بدبوس و سر بچنبه

چنپه ـ بالفتح وبای فارسی ، نوعی از برنج که درهندمعروفست[1] ، ونام گلیست خوشبومعروف .

چندل وچندن ـ بوزن ومعنی صندل ، حسن غزنوی گوید :

مصراع

آرد زمه گلاب و زخورشید چندنم

وخاقانی گوید :

مصراع

ارقم نیم که بال بچندن درآورم

چندان ـ یعنی آن مقدار وتا آنزمان ، حافظ گوید :

مصراع

چندان بود کرشمه ونازسهی قدان

ونام شهریست ، اسدی گوید :

بیت

سخن چند راندند ازرزمگاه   وزانجا بچندان گرفتند راه

ودرفرهنگ بمعنی چندن نیز آورده ، سوزنی گوید :

بیت

هست بر لکلك زچندان و بقم منقار وپا
پس چرا شد آبنوسی هردوپا لکلك بچه

ودرین تأملست ، چه بعضی چنین خوانده‌اند :

مصراع

هست برلکلك زچندن وزبقم منقاروپا

۱ـ درفارسی **چمپا**، که نوعی از برنج وسخت معروف است. **م.ع**

چند ـ عدد غیر معین ، ونیز بمعنی کلمهٔ چه ، وبمعنی هرچند آمده ، سعدی گوید :

بیت

مهیا کند روزی مار ومور　　وگرچندبیدست وپایندوروز

وشرف شفروه گوید :

بیت

پیك گمان در جناب وادی قـدسش

چند دویـده نـدید هیچ کـران را

چند فند ـ بیم ونهیب که برمردم افتد .

چنگار ـ بالفتح،خرچنگ .

چنگال ـ پنجهٔ دست آدمی و سباع ، و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند .

چنگالی ـ کسی که چنگال سازد .

چنگال خوست ـ یعنی هرچه بچنگال مالیده باشند .

چنگل ـ چنگال مرغ .

چنگیدن ـ بالضم، سخن کردن ، و چنگد یعنی سخن کند، و چنگـی یعنی سخن کنی .

چنگ ـ بالضم، سخن وگفتار، وامر بسخن کردن ، وبالکسر منقار ، و نوك سنان وپیکان ، و بالفتح، قلاب آهنین ، وپنجهٔ دست ، ونام سازیست مشهور، وهرچیز خمیده،سوزنی بهرچارمعنی گوید :

بیت

پیران چنگ پشت ، وجوانان چنگ زلف

درچنگ جام باده ودرگوش بانگ چنگ

وبمعنی شل نیز آمده، چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد، یعنی شل شد.

چنگلوك ـ کسی که دست وپای او شل شده ، وخمیده گشته باشد، واین مرکب است از چنگ ولوك ، لبیبی گوید :

بیت

ای خوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چگوك بپری سوی هوا

چنگ مریم ـ همان پنجهٔ مریم ، وبخور مریم که چون در آب گذارند، وضع حمل بآسانی شود ، نظامی گوید :

بیت

برست ازچنگ مریم شاه عالم چنان کابستنان ازچنگ مریم

چنگش ـ بالفتح، نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد .

چنه ـ بالکسر، مخفف چینه، یعنی چینهٔ مرغ و چینهٔ دیوار ، و بالفتح مخفف چانه .

چنو ـ بضمتین ، مخفف چون او .

الاستعارات

چنبر مینا ـ یعنی آسمان .

الجیم التازی مع الواو

جویا ـ جوینده ، وپهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت .

جوجم ـ بالضم وواو مجهول وفتح جیم دوم ، در فرهنگ بمعنی شاخ اصل،

که گل ومیوه بار آرد، ابوالفرج گوید :

بیت

رستست [1] بهار از بهار عدلت چون شاخ فزون ز شاخ جوجم

ودرعربی گل سرخ راگویند ، و درین دو سهو کرده ، یکی آنکه بمعنی گل سرخ بحای مهمله است دراول ، دیگر آنکه دربیت مذکورنیز مراد شاخ گل است ، وبحا باید خواند ، چه بمعنی شاخ‌اصل‌در نسخ دیگر بنظر نیامده .

جوخ ـ بالفتح، فوج، جوقه و جوق معرب آن .

جولخ ـ بضم جیم وواو مجهول وفتح لام ، نوعی ازبافتهٔ پشمینه که اکثرازان خرجین وجوال سازند ، و درویش و قلندر پوشند ، و جولق نیز آمده ، و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ، وبعضی گفته‌اند که جولق [2] معرب جولخ است ، کمال گوید :

قطعه

قصب من که بیست می ارزید بعد شش ماهه استجارت تو

جولخی‌شد که شش نمی‌ارزد چشم بد دور از تجارت تو

ومولوی گوید :

بیت

جولقی سر برهنه میگذشت باسر بیموچوپشت‌طاس وطشت

جور ـ بالفتح، یکی از خطوط جام که بالای همهٔ خطها باشد ، وپیالهٔ جور، یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند ، و دربسیار دادن شراب باو جورکنند ، خاقانی گوید :

مصراع

رسم جورازساقی‌منصف‌بنصفی‌خواستند

وبالضم،تذرو ، ودرفرهنگ بجیم‌فارسی گفته ، وچورپور ، بوزن روزکور، نیز گفته‌اند، ظاهراً جور تذروو پوردراج‌است، ودو کلمه‌است که‌واوعطف‌انداخته یك کلمه

[1] ــ درچاپ کلکته «رست است» [2] ــ جوالیقی مصنف کتاب‌معروف‌معربات‌است.م.ع

پنداشته‌اند، سوزنی گوید :

بیت

پری دیدار حوری نارون قد   دری رفتارجوری یاسمن خد

وشهریست ازفارس که فیروز آباد گویند، ونهرجور دهی است، ازان دهست، شیخ یعقوب نهرجوری.

جو ـ بالفتح، معروف که بعربی شعیر گویند، ونودوششم حصه ازخلوص زر که عیار گویند، وبواو مجهول، جوینده، وامر بجستن.

جو باره ـ محله ایست ازمحلات اصفهان.

جو به ـ بالضم وواو مجهول، جایی و مقامی ازهرشهر، که دران اسباب و امتعه وغله وغیره ازاطراف وجوانب آورند بواسطهٔ فروختن.

جو یبار ـ جایی که جوی آب بسیار باشد، و جوبار بحذف یا، نیز آمده.

جو سنگ ـ یعنی بوزن جو، وگهنگچی را نیز گویند، خاقانی گوید :

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد   که جوسنگش بود قسطای لوقا

جو بجو ـ یعنی ذره ذره.

جوجو ـ یعنی پاره پاره، خاقانی گوید :

بیت

جوبجو راز دلستان برگیر   دل جوجو شده زجان برگیر

ودرفرهنگ نام شهریست ازخطا، که مشك و کافوروجامهای ابریشمی ازانجا آرند، ابن یمین گوید :

بیت

مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد

چون سوزن فسان زده از لادجوجوی

وخاقانی گوید :

بیت

جوبجو راز جهان بنمود صبح		مشك جوجودر نهان بنمودصبح

جودان و جودانه ـ نوعیست از کافور خوشبو ، و چینه دان مرغان ، سیف گوید :

بیت

سمند ترا باد در نوبهـار		زکافور جودان دهد خاك‌رند

وخسرو گوید :

بیت

بسا پوینده را کاندر دوادو		زرخم تیرجودان گشته جوجو

و نیزسیاهی مقداردانهٔ جو،که میان دندان اسبان باشد ، وآن علامت جوانی است ، وجنسی ازانارکه دانهٔ آن خشك وبی آب باشد.

جودر ـ بفتح جیم ودال مهمله ،گاو، منوچهری گوید:

بیت

نه عنبرفشاند همه جودری

وگیاهی که در میان کشت زارگندم وجو روید ، و بار ریزه آورد ، وجودره بچهٔ گاو ، ونام پهلوان روسی ، وجوذر بفتح جیم وکسرذال وفتح آن، وجوذربالضم، وجیذر بالفتح ، وجؤذر بضم جیم و سکون همزه ، هرچهار لغت درعربی بمعنی بچهٔ گاو دشتی آمده ، وظاهراً معرب جودره است .

جوازوجوازه ـ [1] بالضم،هاون چوبین کـه بتازی [2] مهراس گویند ، فخری

*۱ــ درفرهنگ‌جهانگیری لغت دوم بوزن خراسان ودربرهان وسراج هرسه آمده ، و در برهان‌جامع بوزن گذاروگشادن.

*۲ــ و در دو نسخه ، بتازی مهراس و بشیرازی جوغن و بترکی دیبك و بهندی او کهلی گویند .

گوید :

بیت

شهی که باشد درمطبخ معالی او　　　عمودمحوروودستهٔوجودمهرجواز

ودرفرهنگ معصره، که‌بدان روغن از حبوبات وشیره ازنیشکر و انگور ، و امثال آن گیرند ، خسرو گوید :

بیت

جای تنبول همی خوردی کنجارهٔ تلخ

پر ز کنجاره دهانش جو جواز روغن

وله :

بیت

کنجدکه زکام آسیا جست　　　اندر لگد جواز شد پست [1]

لیکن درین دومثال تأملست ، چه معنی هاون نیزدرست می آید ، ولگدجواز یعنی لگدی که درجواز میخورد .

جـوزن ـ آفتی که درجووگندم افتد ، وخشك وخراب گرداند ، وافسونگر که جوزند وفال گیرد، نظامی گوید :

بیت

ز هندوستان آمده جوزنی　　　بهرجو که‌زدسوخته خرمنی

جـوش ـ معروف ، وروزچهاردهم ازماه فارسیان که گوش نیزگویند ، لامعی جرجانی گوید :

مصراع

همیشه تاگه تیر آید وگه آید جوش

*۱ــ قوله لیکن الخ دردو نسخه بوده، واین هردوشعردرنسخ فرهنگ نیست،آن شعردیگرست که مثال اینمعنی آورده.

وحلقهٔ زره وجوشن ومانند آن، سنایی گوید :

بیت

مـایهٔ قهر است و عز نـاوك دلدوز او

دایهٔ کفراست و دین جوشن پرجوش او

جوشاك - بمعنی جوشش، چنانچه سوزاك بمعنی سوزش .

جوشك - بفتح جیم وشین معجمه وبعضی بضم جیم گفته‌اند، کوزهٔ بالوله که بعربی بلبله گویند، ودرفرهنگ بجیم فارسی گفته .

جوشیر وجوشیره - بالفتح، همان جشیر یعنی جولاه .

جوساك وجوسك - بفتح جیم وسین مهمله، گوی گریبان .

جوسه - بفتح جیم وسین مهمله، کوشك جوسق معرب آن .

جوغن - بفتح جیم وغین، هاون سنگین، وبضم جیم نیز گفته‌اند .

جون - بفتح جیم وواو، چوبی است که زیر آن غلتکها وضع کنند، وبر گردن گاو بندند، وبالای غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند، تاغله از کاه جدا شود.

جولاه وجولاهه وجولهه وجوله وجولاهك - بافنده، وعنکبوت، مولوی گوید :

بیت

چو کنج جان بکنج خانه آمد بگردش می تنیدم همچو جولاه

وله :

بیت

چون چولههٔ حرص درین خـانهٔ ویران

از آب دهـن دام مگس گیر تنیدیم

جوله - بضم جیم وفتح لام و های مخفی، همان اسغر مرقوم، و در فرهنگ بمعنی تیردان وترکش، و نوعی ازسبزه که حیوانات برغبت خورند، و بهندی دوب

گویند،و آن‌موضع‌راجوله‌زار،وجوله گاه گویند، و بدینمعنی بواومعدوله است،نه‌ملفوظ، وسایر معانی بواو ملفوظ است .

جومست ـ بفتح جیم و کسرمیم وسکون سین مهمله ، نبی مجوسان که کتابی گومست نام برو نازل شده بود .

الاستعارات

جوال ـ یعنی بدن ، نظامی گوید :

بیت

هم ازبهرمردی هم ازبهرمال		بکوشیم تاجان بود در جوال

جوز بر گنبد انداختن ـ یعنی کار بیحاصل کردن ، نظامی گوید :

بیت

چوعاجزشدند اندران تاختن		وزان جـوز بر گنبد انداختن

جوشنده مغز ـ یعنی خشمناك ، ودربعضی فرهنگها بمعنی هشیار گفته .

الجیم الفارسی مع الواو

چوب خوار ـ کرمی است که چوب خورد، وبتازی ارضه گویند.

چـوبك ـ چوب خورد که پاسبانان برطبل زنند، تا مردم خبردارشوند.

چوبك زن ـ یعنی پاسبان ، وطبل نواز ونقاره زن .

چوبین و چوبینه ـ هرچه از چوب سازند ، ولقب بهرام برای آنکه خشك لاغر ، وبلند قامت بود ، ومرغیست که کاروانك نیز گویند .

چو بکین ـ چوبی که بآن پنبه دانه ازپنبه جدا کنند .

چوبه ـ چوبی که بدان نان تنك ، و پهن کنند ، ولقب بهرام ، وتیر خدنگ ،

خسرو گوید :

مصراع

یك چوبکی زبـام تو بهرام چوبه شد

وسعدی گوید :

مصراع

زصد چوبه آمد یکی برهدف

چوبان ـ شبان .

چوخا دچوخه ـ بالضم، جامهٔ پشمین بی آستین که درویشان‌ومسافران‌پوشند و بعربی حلیب[1] گویند چنانکه درجواهرالاسرار گفته، خاقانی گوید :

مصراع

شده مولوزن وپوشیده چوخا

چوخیدن ـ یعنی لغزیدن ، وافتادن .

چوز ـ بالضم،اندام زن ، سوزنی گوید :

بیت

عضودواست‌چوزوکون‌نیست‌درین‌چراوچون

کون ز پی خواص دان چوز برای جمهره

ودرفرهنگ جانور شکاری‌که سال برونگذشته، وگریز نخورده‌باشد، وبوتهٔ گیاهی سفید مانند درمنه‌که چغزنیز گویند .

چوژه ـ بضم جیم وفتح زای‌فارسی، بچهٔ‌ماکیان، وشکاف کمردوك که‌ریسمان دران افتد وقت‌رستن، وچوژهٔ دولت نیز گویند .

چوزه ربا دچوزه لوا ـ یعنی غلیواز .

چوتره ـ زمین بلند مربع که‌درصحن خانها وباغها سازند، وچبوتره‌نیز گویند لیکن هندیست ، خسرو گوید :

۱ـ دربعضی نسخ «حلیت» وبهرصورت مورد تأمل‌است.

مصراع

چوتره بایستی آرامگاه

چواك ـ بالفتح، همان چلیك مرقوم، ودرتحفه چولاك، وچولك نیز گفته .

چوشیدن ـ بالضم، یعنی مکیدن .

چوك ـ بالضم، مرغیست که خودراسر نگون آویزد ازدرخت، وچندان بانگ کند که ازحلق اوخون آید ، وزانو ، و آلت تناسل وبدین دومعنی چك نیز گذشت، کسایی گوید :

بیت

گویی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت

وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن

وجامی گوید :

مصراع

زند جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چوك

ومثال دیگر درلغت توك گذشت ؛، وفرالاوی گوید:

بیت

برکس چون کمان ندافی   میزنی چوك چون چك نداف

لیکن درفرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول ، و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته، ودرین تأملست چه لوك که بوزن آن قرارداده نیزبواو معروف است .

چوكك ـ بالضم، درفرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند .

چوگان ـ چوب سر کج چون چوب گوی بازی ، و چوب سر کج که دهل، و نقاره بدان نوازند ، و چوب بلند سر کج که گوی پولادی ازان آویزند، و آن نیز مانند

چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید :

بیت

ولیکن تا بچوگان میزنندش دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

وسراج‌الدین سگزی گوید :

بیت

زعنبر برمهش چتر وز سنبل بر گلش چوگان

دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان

چول ـ بالفتح، خمیده، وبالضم، بیابان ومثالش در لغت چال گذشت ، و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده، قاضی احمد سیستانی گوید :

بیت

صد بار بگفتم که کچول تو خوش است

یکبار توهم بگو که چول تو خوش است

وبمعنی اول نیز بضم آورده .

چونین ـ یعنی اینچنین .

چونان دچوناه ـ یعنی آنچنان.

چونه ـ آهك.

الاستعارات

چوگان‌سنبل ـ یعنی زلف معشوق .

چوگانی ـ یعنی اسبی که درچوگان بازی خوب گردد .

چون حلقه بردر بودن ـ یعنی مقیم بودن ، و نیز کسی که بیرون خانه باشد ومحرم نبود .

الجیم التازی مع الهاء

جهیدن ـ برجستن .

جهان ـ معروف ، وبرجهنده ، وبمعنی اول جهن،بحذف الف ، نیز گفته‌اند .

جهان بین ـ یعنی چشم ، و بمعنی بینندهٔ جهان ، و امر بدیدن جهان معروف است ، حافظ گوید :

بیت

آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل درچشم جهان بینش کشید

جهره ـ بفتح جیم ورای مهمله ، چرخی‌که جولاه بآن [1] ماشوره پیچد.

جهودانه ـ رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزی بیاگنده پخته باشند، وبعربی لقانق بضم لام و کسر نون ،گویند ، ونام درختی است که‌صمغ دارد ، ونیز بمعنی مانند جهودان ، وپارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند، و مشهور بدینمعی یهودانه است ، خاقانی گوید :

بیت

فلك راجهودانه‌بر کتف‌ازرق   یکی پارهٔ زرد کتان نماید

الاستعارات

جهاد اصغر ـ جنگ باکفار .

جهاد اکبر ـ مجاهده بانفس .

الجیم الفارسی مع الهاء

چهر وچهره ـ رو.

*۱ـ اینست درهمهٔ نسخ موافق سروری ، ودربرهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشوره پیچند گفته وهوالظاهر .

چهرزاد و **چهرآزاد** ـ نام همای دختر بهمن .

چهچه ـ آواز بلبل .

الاستعارات

چهره شدن ـ یعنی روبروشدن ، ومنازعت کردن .

چهار هفته ـ یعنی ناچیز کذافی الموید .[1]

چهار میخ کند ـ یعنی عمل لواطت کند .

چهارارکان و **چهاراقران** و **چهارآیین** ـ یعنی چهار یـار پیغمبر علیه الصلوة والسلام .

چهارمنظر ـ یعنی فلك چهارم .

چهاربسیط و **چهارحمال** و **چهاررئیس** و **چهارعیال** و **چهار نظم** ـ یعنی عناصر اربعه .

الجیم التازی مع الیاء

جیغت ـ بالفتح، گیاهی است که آنرالیف گویند .

جیغوت ـ بفتح جیم وضم غین ، توبره‌ای که ازلیف کنند .

جیر ـ بوزن ومعنی زیر .

جیژو و **جیژا** و **جیژوژ** ـ هرسه‌لغت بفتح جیم وبازای فارسی ، خارپشت کلان که اسغرنیز گویند،وحق آنست که خارپشت خوردراگویند،که وقت‌دست کردن پا و سرپنهان‌بسینه کند، ودرلغت ژاوژا بیاید؟ .

جیپـور ـ بفتح جیم ضم و بای فارسی ، پادشاه هند ، خواجو گوید :

---

*۱ـ درموید: چون ماه چهارهفته نوشته، واین عبارت‌معنی‌داردوآنچه‌رشیدی نقل‌کرده‌هیچ معنی ندارد کذافی السراج .

مصراع

کمر بندی زدرگاه تو جیپور

جیك ـ بالکسر، آواز مرغان ، مولوی گوید :

مصراع

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك

جیزجنگ ـ بوزن تیزجنگ، چرمینهٔ زنان ، و بعضی بهر دو جیم فارسی ، و رای مهمله گفته اند .

جیستن ـ یعنی جستن ، مولوی گوید :

بیت

چون بدیدم روی خوبت درزمان برجیستم

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم

لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است .

جیوه وژیوه ـ بالکسر، سیماب زیبق معرب آن.

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره ـ زبردست وغالب .

چیز لیز ـ یعنی کالای اندك و بضاعت مزجات، ولیز ازقبیل تابع وتأکیداست، انوری گوید :

بیت

چون چیز لیزکی بهم افتاد باز برد

گفتی که نزد ما بامانت سپرده بود

چیچك ـ آبله ، وبمعنی گل ترکیست ، لیکن معنی آبله نیز ازمعنی گل مأخوذ است ، شاعر گوید :

مصراع

شتررا مغیلان به از چیچك است

چین ـ ملك معروف ، وبمعنی چیننده[1] وامربچیدن نیزمعروف است .

چینه ـ دانهٔ مرغان ، وردهٔ دیوار .

چیلان ـ بالکسر،عناب و آن غیرسنجد است .

چیستان ـ یعنی لغز .

الاستعارات

چیره‌دست ـ یعنی زبردست .

باب الحاء المهمله ـ الاستعارات

حاجب بار وحامل وحی ـ یعنی جبرئیل .

حجت استوار ـ یعنی قرآن ، نظامی گوید:

مصراع

رسانندهٔ حجت استوار

حرف پهلودار گفتن ـ یعنی کنایه گفتن .

حرف‌گیر ـ متعرض وعیب جوی .

حریف گلوبر ـ یعنی زمانهٔ غدار .

حلقچی ـ یعنی زلیبیا .

حلقهٔ آبگون ـ یعنی آسمان.

*۱ ـ وبدینمعنی بحذف یا نیز آمده، ناصرخسرو گوید:

بیت

کیسهٔ رازرا بعقل بدوز تا نباشی سخن چن وغماز

حلقه بردرزدن و حلقه برسندان زدن و حلقه زدن ـ یعنی طلب گشودن در کردن، زیرا که تنکهٔ آهنین بر تختهٔ دروصل کنند و حلقهٔ در بر آن زنند، تا صاحب خانه آگاه شود و دررا واز کند.

حلقهٔ درگوش و حلقه بگوش ـ یعنی مطیع ومنقاد.

حوض آب و حوض ماهی ـ یعنی برج حوت.

حوص ترسا ـ حوضی که انگوردران شیره کنند.

حوضك ـ یعنی طاس کلان، وحوض خورد راهم گویند.

حوض نعمان ـ حوضی است که آب آن درغایت شوری بود، ببرکت قدم حضرت پیغمبر[1] شیرین شد.

حق گو ـ نام مرغیست که درشب خودرا بیك پای ازدرخت آویزد، وحق حق گوید، ومرغ شب خیز و شب آویز نیز گویند.

حقه باز ـ یعنی مکار وفریبنده.

حقهٔ سبز و حقهٔ مینا ـ یعنی فلك.

حقهٔ کاوس ـ نام نواییست از نواهای باربد.

حصار ـ نام شهریست معروف، ونام شعبه‌ایست ازموسیقی.

حصار پولادی ـ یعنی انگشت دان آهنین.

حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزار میخ و حصن هزارمیخ ـ یعنی آسمان.

حزیران ـ نام ماه اول تابستان ازسال رومی.

حمدان ـ بالفتح، قضیب، ودرشعرسوزنی وانوری بسیاراست.

حمدونه ـ میمون.

حیزی و حال و حیز ـ درباب هاء بیاید.

۱ـ درچاپ کلکته «پیغمبر» سقط شده است.

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا ـ سنگ سخت، و نوعی ازجامهها که سادهومخطط میباشد،ومخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود ، وخاره بمعنی زن نیز آمده، زراتشت بهرام گوید :

بیت

مر آن خاره را بود دغدوی نام   که زردشت فرخنده را بود مام

چنانکه در فرهنگ گفته، لیکن زراتشت بهرام پژدوی بمعنی نیک و سرشت آورده، و آن لغتی است درخواره بواومعدوله ، چنانکه بیاید، وهمین معنی مراداست، وصاحب فرهنگ غافل شده، ومعنی ازخود اختراع کرده .

خار ـ معروف ، وخارنده ، وامر بخاریدن ، و درفرهنگ بمعنی نازوکرشمه آورده ، و بمعنی آفتاب وماه درلغت خوار بیاید، که صحیح بواو معدله است نه خـار بالف، چنانکه گمان برده، لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف[1] ساقط شود ، و ازینجهة خاور گویند که دراصل خاوور بوده، یعنی جای آفتاب وماه که عبارت ازمشرق ومغرب باشد ، ودرباختر گذشت .

خارانداز ـ همان اسغرمرقوم که خارهای ابلق دارد، وهر که قصد او کند بسوی او، آن خارچون تیر اندازد .

خار خار ـ خلجان خاطر .

خارچینه ـ و **خارچین** ـ منقاش که بدان خار ، وجز آن چینند ، و آلت نیلك

---

۱ ـ علی الظاهر «واو» باید بگوید ، وسهوالقلم است . م . ع

زدن ، و نیلك آنست که گوشت و پوست بسر دوانگشت گیرند چنانکه بدرد آید .

خار کش و خار کن ـ نام شخصی که نوای خار کن وخار کش باومنسوب است، و گاهی آن قسم سرود را گویند ، عطار گوید :

بیت

بلبل شوریده میگردید خوش		پیش گل میگفت راه خارکش

و کمال گوید :

بیت

چو خـار گلبن دانش نهـاد بی برگی
صریر کلك تو گردد نوای خـار کنش

وخار کش بضم کاف، سرموزه که خرکش نیز گویند ، و بعربی جرموق خوانند، و بعضی گفته‌اند خار کش نام نواییست ازالحان موسیقی، که ازغایت فرح خارغم از دل میکند، و نام شخصی نیست، ولفظ راه‌ونوا اضافهٔ بیانیست، و نیز نام خاری‌است معروف، نزاری گوید :

مصراع

که اقلیم گلستان رانبات خار کن دارد

وسنایی گوید :

بیت

خار کن گرچه‌دست‌بالاکرد		سر اورا سپهر والا کـرد

خار بست ـ آنچه بر گرد دیوارازخار وجز آن زنند، و پرچین نیز گویند .

خارك ـ جزیره‌ایست کنار بحرفارس ، وقسم خرماییست که اکثر دراین جزیره ونواحی آن شود ، ودراصل خرمای خارك است بکثرت استعمال خرماحذف کـرده خارك گفتند ، و بهردومعنی خرك نیز آمده .

خاتون ـ زن شریف ، ونجیب ، و کدبانو.

خات و **خاد** ـ غلیواز .

خاتوله‌وخاتوره ـ مکروحیله ودغا ، سوزنی گوید:

بیت

اکنون که همینت باز دارد خاتوله کنی وچندگون شر

خاده ـ بفتح دال ، شاخ راست رسته ، و چوبی که جاروب بران بسته سقف پاك کنند ، و کفچه‌ای که کشتی رابدان رانند ، وبمعنی مطلق‌چوب نیزاستعمال کنند ، سوزنی گوید :

بیت

نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولی
نصیب دشمن تـو هست خاده از پی دار

خاچ ـ بجیم فارسی ، صلیب ، وروزی ازروزها آنرا درآب شورند ، وجشن کنند ، و آنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید :

مصراع

صلیب وخاچ بسوزد کلیسیا شکند

واصح آنست که خاچ‌ترکیست نه فارسی،وعطف آن بر صلیب ازعطف‌مترادفاتست بجهة تفنن، و درکلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسی پنداشته‌اند ، و بعضی گفته‌اند زبان ارامنه، وجراکسه، وگرجیان‌است، وترکی هم نیست ، وصورت‌حضرت عیسی است،که روزعید نصاری آنرا درآب شویند، ازینجهة آنراخـواجه‌شوران نیز گویند، ودرشعرسوزنی بمعنی نرمهٔ‌گوش آورده :

بیت

دولت از خاچ گوش بندهٔ تو بندهٔ حلقه در کشیده بخـاچ

خازنی ـ نام منجمی است که اورا عبدالرحمن خازنی میگفتند .

خازه ـ گل سرشته بجهة دیوار وغیره ، وهرچیز سرشته وخمیره کرده، ضیای

نخشبی گوید :

بیت

گلش از آب رحمت خازه گردان　　　دلش از باد قربت تازه گردان

خازنه وخیازنه ـ خواهرزن ، چه، خا،مخفف خواهر باشد .

خاز ـ چرك بدن ، وجامه، وسنگ خاز یعنی سنگ‌پا ،که چرك پا بدان دور کنند ، بدیع سیفی گوید :

بیت

تو خاز غصه وغم از لباس عیش رهی

بآب لطف و بصابون التفات بشوی

ونزاری گوید :

بیت

ز آرزوی پابوس شهریار　　　داشتم‌روی‌دژم‌چون‌سنك‌خاز

ونوعی ازجامهٔ کتان ، ابن یمین گوید :

بیت

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست

ولیك اطلس واکسون توان شناخت زخاز

خاشاك وخاشه ـ معروف .

خاش ـ کسی که محبت اومفرط باشد ، و مادرزن، و مادر شوهر ، وخس و خاشاك ، وقماش ، ومتاع ریزه و زبون که آنرا ، خاش و خش نیز گویند ، و ابوحفص سغدی بمعنی خاییدن آورده ، رودکی گوید :

بیت

نشست‌وسخن‌راهمی‌خاش‌زد　　　ز آب دهن کـوه را شاش زد

وخاشه بری، یعنی‌سخن چینی وخورده گیری ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

همگنان کینه ور وخاشه بر یکدگرند

* ودرفرهنگ [1] خاشه‌بری بمعنی دوستی گفته، وغافل شده ازحقیقت کلام .

خاك ـ معروف .

خاك نمك ـ خاك نمك نوع بازیست ، و آن چنان باشد که خاك راتوده کنند، وچیزی دران پنهان کنند، بعد ازان خاك‌را بدو بخش کنند، آن‌چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید، او برده باشد، وبعربی فیآل بون قیفال گویند.[2]

خاك بیز ـ کسی که برای حصول مطلب ، بحرفهای پست اقدام کند ، و بمعنی دقیق‌النظر نیز گفته‌اند .

خاکدان ـ یعنی عالم سفلی .

خاکشو و خاکشی وخاکژیـ بزای فارسی ، تخمی استدوایی ریزه‌وسرخ، که برای سرعت بروز آبله ، وسرخچه‌میخورند، وآن تخم چوب کلان است.

خاکش ـ بضم [3] کاف تازی ، ماله‌که زمین بآن بعد از تخم افشاندن‌هموار کنند .

خاگ ـ بکاف فارسی ، تخم مرغ که هاگ نیزگویند ، وازین ماخوذ است خاگینه ، وازهمین مأخوذ است خاگ کبك،وآن قسم‌انگوریست نفیس درشیراز،که شبیه‌است بتخم کبك ، وبعضی خاگینه مخفف خایه‌گینه گفته ، واول اصح است .

خال ـ شتربزرگ سیاه، لیکن عربیست .

خاله بی‌بی ـ نوعی است از آش .

خامیازوخامیازه ـ یعنی خمیازه .

---

* ۱ـ لیکن‌در نسخ فرهنگ، خاشه بمعنی خاشاك و بمعنی رشك‌وحسد، بسند همان‌شعر ناصرخسرو یافت‌میشود

* ۲ـ ودریك‌نسخه بعدازینست این‌زیادت ـ وفی‌القاموس فئال‌ککتاب لعبة للصبیان، وخاك نمك‌از آن گویند که خاك‌اندك نم‌میکنند، و نمك‌تصغیر نم‌است .

* ۳ـ ودربرهان بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته وهوالظاهر

خالم ـ بضم لام، مار، ابن‌یمین گوید :

بیت

همیشه تـا که بر اهل خرد محال نمـاید
که خارپشت بود در گه مساس چو خالم

خام ـ ضد پخته ، ومرد ناتجربه‌کار ، و چرم دباغت ناکرده ، و کمندی که ازان چرم می‌بافته‌اند در باستان ، ومی نارس ، فلکی گوید :

بیت

گر پخته نصیب پختگانست ما سوخته ایم خام در ده

وپاپوشی که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام ،و کالك گویند،چه کال مرادف خام‌است.

خامالا ـ درجهانگیری نام‌دواییست، که مازریون ، و هفت برگ نیز گویند .

خامه ـ معروف ، وشاخی که ازدرخت بریده درزمین نشانند ، و بهردومعنی بعربی قلم گویند،وتل ریگ، سنایی گوید :

بیت

کرده‌ازحلق‌دشمنان‌چوسحاب خـامهٔ ریگ را بخون سیراب

خان ـ لقب پادشاهان‌ترکستان، و بمعنی کاروان‌سرا عربیست، و بعضی گفته‌اند خان لغتی است درخانه ، وازینجاست که لانهٔ زنبوران وسرای کاروان راخان گویند، و بمعنی پادشاه‌ترکیست ، وایراد آن درلغت فرس نیکو نیست .

خان خرك ـ سرای کاروان ،کمال گوید :

بیت

خان خرك شدست همه خان و مان مـا
بر یکـدگر نشسته درو کـاروان برف

خان غرد ـ بفتح غین معجمه و سکون رای مهمله و آخرش دال مهمله، خانهٔ

تابستانی .

خانه ـ[1] معروف .

خانه‌گیر ـ بازی چهارم ازهفت بازی نرد.

خانه باز ـ قماربازی که خانه واسباب خانه دربازد .

خاندان و**خانواده** ـ دودمان ، وسلسلهٔ مشهور وشریف .

خانگاه ـ عبادتگاه درویشان وصوفیان، خانقاه‌معرب آن .

خانی ـ حوض، وزریست‌رایج ماوراءالنهر ،منسوب‌بخان که‌لقب‌ملوك‌ترکست، وبمعنی اول یعنی حوض نیزمنسوب بخان گفته‌اند، لیکن دران تأملست .

خانیچه ـ حوض خورد .

خاور ـ مغرب ، ومشرق رانیزگویند ، وتفصیل ، وتحقیق آن درلغت باختر گذشت .

خاوران ـ ولایتی است معروف بطرف خاوریعنی مشرق ، والف ونون‌نسبت است ، ودشت خاوران معروف است .

خاول ـ بضم واو ، مورچه، ابن یمین گوید:

بیت

از آرزوی قد چو سروت براستی
برمن زمانه تنگتر از چشم خاول است

خاوش ـ بضم واو ، خیاری که برای تخم نگاهدارند ؛ و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید .

---

* ۱ ـ وددر نسخه پیش‌ازخانه این زیـادتست: «خانچه مصغرخان وازینجهة نیمچه‌را،خانچه گویند،چه‌خان نیم باشد، خانج (بسکون نون‌وجیم تازی‌درآخر) گوی که طفلان‌بهنگام جوزبازی جوز را باندازآن بغلطانند، سوزنی گوید

بیت

بسلامت چو بمن بازرسی ای فرزند   راست‌غلطدبسوی‌خانج‌همه‌جوزپدر» .

خـاييدن ـ بدندان نرم کردن ، وجاويدن .

خاى ـ يعنى خاينده ـ و امر بخاييدن ، و برين قياس خاينده ، وخاييده ، و خايسته ، وخايد ، وخاييد .

خـايسك ـ مطرقهٔ آهنگران، که چکش نيز گويند .

خايه ـ تخم مرغ و غيره ، وخصيهٔ آدمى رابجهة مشابهت بتخم مرغ گويند، و رتيلارا خايه گير، وخايه گز وخايه گيرك ازينجهة خوانند، ونيز لغتى‌است درخايسك بمعنى چکش ، نزارى گويد :

بيت

با اجل سرزدن چگونه بود		خايهٔ مرغ و خايهٔ سندان

خايه ريز ـ يعنى خاگينه .

خايه ديس ـ يعنى سماروغ، زيراكه شبيه‌است بخايه .

الاستعارات

خاتون جهان وخاتون يغما و خايهٔ زر وخايهٔ زرين ـ **يعنى** آفتاب .

خاتون خم ـ يعنى شراب ، وخم شراب .

خاردره شكستن ـ يعنى محافظت كردن ، ومهم مشكل پيش مـردم نهادن ، نظامى بمعنى‌اول گويد:

بيت

مرا تا خار دره مى‌شكستى		كمان‌در كارده ده‌مى‌شكستى

خار نهادن ـ يعنى جفاكردن ، نجيب‌الدين گويد :

بيت

عارض او در نكويى خار بر گل مى نهد
قامت او در شمايل تـاب عرعر ميدهد

خاك بودن ـ یعنی متواضع بودن .

خاکدان وخاکدان دیو وخاکدان کهن وخانهٔ شش درو وخاکدان غرور وخُانهٔ آفت پذیر وخانهٔ غول ـ یعنی دنیا .

خاکی نهاد ـ یعنی خلیق ، ومتواضع .

خام کردن ـ یعنی برهم زدن .

خامهٔ زرین ـ یعنی خطوط شعاعی .

خاك رنگین ـ یعنی زر .

خان بره ـ یعنی برج حمل، خاقانی گوید:

بیت

شمس راخان بره نیست شرف		شرف شمس بواو قسم است

خانه بر انداز ـ برهم زن خان ومان .

خانه روشن کردن ـ یعنی آخر شدن .

خانهٔ شیر ـ یعنی برج اسد .

خانهٔ فراد ـ یعنی عقبی .

خانه فروش ـ یعنی تارك دنیا ، وخانه فروشی عرض تجمل وسامان نمودن، خاقانی گوید :

بیت

عشق بگسترد نطع پای فروکوب هان

خـانه فروشی مکن آستنی برفشـان

ودراکثر نسخه بکن است که بجای میم باباشد، پس مراد ترك دنیا بود.

خانه کن ـ یعنی مدبروناخلف .

خاتم سهیل نشان وخاتم گویا ـ یعنی دهان معشوق ، خاقانی گوید:

قطعه

چون آب پشت دست نماید نگین نگین بس مهرجم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین چشمم نگین نگین چو ثریا برافکند

خاتون شبستان فلك و **خاتون فلك** ـ یعنی شمس، و زهره.

خاتون عرب ـ یعنی کعبهٔ معظمه.

خاتون عنب ـ یعنی شراب انگوری.

خاتون کائنات ـ یعنی حضرت فاطمه، و کعبهٔ معظمه، خاقانی گوید:

بیت

خاتون کائنات مربع نشسته چیست
پوشیده حله وز سر افتاده معجرش

وله:

بیت

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند

خادم پیر ـ یعنی ستارهٔ زحل، و بمعنی خواجه‌سرا نیز آمده، خاقانی[1] گوید:

بیت

از بوی گیاش خادم پیر خط سبز شود زهی عقاقیر

خاك مطبق و **خاك معلق** ـ یعنی کرهٔ زمین، نظامی گوید:

بیت

شرم درین طارم ازرق نماند آب درین خاك مطبق نماند

خانقاه بالا ـ یعنی آسمان.

خانهٔ عنقا ـ نواییست از موسیقی، سیف گوید:

۱ـ درچاپ کلکته «خانی»، آمده، که غلط چاپی است.

بیت

مسازتوشهٔراهازریاکه‌نتوان‌ساخت　　　نوای خـانهٔ عنقـا ز پردهٔ زنبور

الخاء مع الباءالتازی

خب ـ بالفتح، خاموش ، وامر بخاموشی ، ابن یمین گوید:

بیت

فلك‌چون‌این‌سخن‌بشنید گفتا　　　برو ابن یمین خب باش یعنی

خبك و **خبه** ـ بفتحتین ، یعنی خفه ، فخری گوید :

مصراع

خنك کسی که بود ایمن ازعذاب خبك

ودرفرهنگ ببای فارسی گفته .

خباك ـ بالفتح، چاردیواری‌سر گشاده، که‌شبانان گوسفند دران کنند ، دقیقی گوید :

بیت

خدنگش بیشه‌بر شیران کندتنگ　　　کمندش دشت بـر گوران خباکا

و در رسالهٔ وفایی بمعنی حظیرهٔ مسجد گفته ، و در فرهنگ ببای فـارسی آورده .

خباره ـ بالفتح، هوشیار، وچست، ناصرخسروگوید :

بیت

فلك روغن‌گری‌گشتست برما　　　بکار خویش‌درجلد و خباره

چنانکه درفرهنگ آورده ، وظاهراً که این لفظ بجیم است، وچبیره که درجیم گذشت امالهٔ این است.

خبوك و **خبوه** ـ بفتح خا وضم با ، محکم ، واستوار .

خبزدوك و**خبزدو** ـ بفتح خا و باوضم‌دال ، کرمی‌است که بتازی‌خنفسا گویند،و آن جانورك سیاه بدبوست، که‌درخانها زیرفرش میباشد ، ودراز اندام است، وجعل غیر آنست،وازان گردتراست، وپروازمیکند، وسرگین گردانك نیزگویند، وخوزدوك بتبدیل بابواو، وخزوك بحذف باودال ، و خزدوك ، و خزدو بحذف با ، نیزآمده ، خسرو گوید :

مصراع

بوی‌گل ولاله خبزدوك را

خبجه ـ بفتح خا وجیم تازی ، تمرهندی ، وبجای بانون نیزگفته‌اند .

خبیره ـ بفتح خاو کسرباویای معروف ، جمع حساب ، و در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی جمع شده ، وسنجیده ، وبجیم نیزگذشت .

الخاء مع الباء الفارسی

خپك ـ بفتحتین، نان بزرگ، عمید لومکی گوید :

بیت

از جگر تنور شرق امر تو می برآورد
قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون‌خپك

خپیده ـ بوزن ، ومعنی خمیده .

الخاء مع التاء

ختنبر ـ بفتحتین وسکون نون وفتح بای موحده ، کسی‌که اظهار داشتن چیزی کند ، ونداشته باشد ، فرخی گوید :

بیت

بدانسان که‌هستی‌چنان‌مینمایی		مزن هرزه لاف و ختنبر مباش

وابو العباس گوید :

بیت

بـا فراخیست و لیکن بستم تنگ زید
او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود

لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، وحق آنست کـه ختنبر هر کـه خلاف واقع ظاهر سازد، اعم از آنکه مفلس خودرا توانگر نماید یاعکس آن .

ختو ـ بضمتین ، شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد وخنجر کنند، وبعضی شاخ کرگدن گفته‌اند ، اسدی گوید :

بیت

چهل تنگ‌بارازمرصع‌ختو ز گوهر ده افسر زگنج بهو

ختل وختلان ـ بالفتح، شهریست بترکستان که اسب خوب‌ازانجا آرند.

ختلی وختلانی ـ هرچیزمنسوب بختلان‌عموماً، واسب خصوصاً ، وظاهراًنام شهرختلانست ، و درنسبت الف و نون ساقط شود، اماختل بالضم وتای مشددمفتوح، شهریست دیگردرماوراءالنهر .

الخاء مع الجیم التازی

خجیر ـ بفتح خا وکسرجیم و یای معروف ، خوب و پسندیده ،که هجیرنیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بشاه جهان گفت زردشت پیر که دردین مااین نباشد خجیر

خجاو ـ بالضم، صداء، سراج‌الدین گوید :

بیت

چوآمد خجاوآمد اورا بگوش زبس هیبت از مغزها رفت هوش

خجاره ـ بالضم ورای مهمله ، اندك ، وبالفتح نیز گفته‌اند .

خجسته ـ مبارك ، وفرخنده ، ونام زنی است شاعر ، و نام گلیست خوشبوی که بعربی یمنه، بضم‌یای حطی وفتح نون ،گویند ، نظامی گوید :

بیت

درون‌خرگه ازبوی‌خجسته		بخور عود و عنبر گله بسته

و مسعود گوید :

بیت

ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند

یکی‌چودیدهٔ چرغ ویکی چوچنگ عقاب

ومثال سیوم‌درلغت خردما بیاید، ودرفرهنگ گوید: خجسته گلیست زردرنگ که میان‌آن سیاه باشد ، منوچهری گوید :

بیت

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه

پرده زبرجدین و عقیقی رمد بود

وعنصری گوید :

بیت

خجسته باز گشاده دهان مشکین دم

گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار

خجك ـ بفتحتین ، نقطه ، واگرنقطهٔ‌سفیددرچشم کسی افتدگویند: خجك‌سفید درچشم فلان افتاد ، و درصراح معنی نقطه را خجك نوشته .

خجولهـ بالکسر وفتح جیم ،آبله‌ای‌که بسبب سوختن یاکارکردن بردست وپا ودیگر اعضا پدیدآید ، وآنرا تاول نیز گویند .

الخاء مع الجیم الفارسی

خچکول ـ بالفتح وضم کاف، گدا، وکاسهٔ خچکول یعنی کاسهٔ گدا، وکچکول نیز گویند ، انوری گوید :

بیت

بروزگار ملك‌شه عرابی خچکول		مگر ببار گهش رفت‌ازقضا که بار

وسیف گوید :

بیت

کعبه روان‌صفا پلاس بسازند		اشتر خچکول را زجامهٔ احرام

وفی السامی: المعافر والحاج حج کول[1]، ودرصراح معافر بمعنی پیاده‌ای که بحج رود، وطفیلی باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ حجکول است ، بحای مهمله ، نه خچکول بخای معجمه ، اما معنی ترکیبی حجکول معلوم نشد .

الخاء مع الدال

خدا ـ مالك ، وصاحب، چون مطلق باشد برغیرذات‌باری تعالی‌اطلاق‌نکنند، مگرمضاف بچیزی باشد، چون کد خدا وده خدا ، و نظیر این درعربی لفظ رب است که برغیراطلاق نکنند،مگر باضافت‌چون‌رب‌الدارورب‌الفرس،ومولاناجلال‌الدین‌دوانی درشرح عقاید، ازامام فخرنقل‌کرده‌که معنی‌خدا خودآینده[2] یعنی واجب الوجود، واین غلط است چه ترکیب خانه خدا ،ودولت خدا ، و مانند آن دلالت میکندکه

۱ ـ درچاپ کلکته «خچکول» ؟

*۲ ـ مرکب‌ازخودو کلمهٔ «آ» که بکثرت‌استعمال واوحذف‌شده، حکیم‌شفائی گوید:

مثنوی

آمدهٔ بی مدد هیچکس		وصف‌خدائی بتوخاص‌است‌وبس

آنکه‌خودآید بخدائی‌سزاست		آنکه‌خودآهست‌همین‌یك‌خداست

اما ترکیب خانه خدا وخدای جهان ومانندآن بنا بر معنی‌مجازیست‌که بدان‌شهرت‌گرفته، پس تغلیط‌رشیدی غلط‌باشد .

بمعنی صاحب باشد، ونیز خدای جهان گویند، وبرین تقدیر بایدکه درست نباشد، ونیز گفتهٔ شیخ نظامی :

بیت

خدایا جهان پادشایی تراست　　زما خدمت آید خدایی تراست

دلالت داردکه بمعنی صاحب باشد، وخدا، وخدیو باماله، وخدایگان نیز باینمعنی است، وبایدکه مطلق برغیر خدا استعمال نکنند.

خداوند ـ یعنی صاحب، ومالك، وخاوند، و خدیوند، وخوند بوزن تند نیز آمده، وخوندکار یعنی صاحب امر و فرمان وحکومت [1]، اما معنی ترکیبی این الفاظ، مانند صاحب ومالك است، چه وند اینجا بمعنی مانند است، چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه درمقدمه گذشت، نظامی گوید :

بیت

خواجه مع القصه که در بند ماست　　گرچه خدا نیست خداوند ماست

و برین تقدیر بایدکه برخدا اطلاق نکنند، مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد، لیکن احتراز ازان اولی است.

خدوك وخدك ـ بضمتین، خلجان خاطر، و برهمزدگی دل، که از دغدغه یعنی دست درزیر بغل کردن، یاازحرف ناملایم بهمرسد، وبمعنی رشك وحسد، وخشم، وغصه نیز گویند، عنصری گوید :

بیت

هرکه بردرگه ملوك بود　　ازچنین کاربا خدوك بود

وانوری گوید :

بیت

از حسد فتح تو خصم تو پی کرداسب
همچوجحی [2] کزخدوك چرخهٔ مادرشکست

۱ـ ولقب قیاصرهٔ روم (سلاطین ترکیهٔ عثمانی) است، چنانکه در تاریخ **عالم آرای عباسی** وجزآن، آمده. م.ع　　۲ـ درچاپ کلکته «جخی»

خدیش ـ بضم خا و کسر دال و یای مجهول، کدبانو، رودکی گوید :

مصراع

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش

خدنگ ـ قسمی است از چوب گز سخت وهموار، وازان زین ، وتیر سازند ، وبکثرت استعمال آن تیررا نیز گویند .

خدره ـ بفتح خا و رای مهمله ، شرارهٔ آتش[1] ، کاتبی گوید :

مصراع

خرمن مه خدرهٔ کانون تست

خدمتی ـ یعنی پیشکش ، و آنچه بخدمت کسی گذرانند ، و این لفظ اگرچه دراصل عربیست، امابدین ترکیب درفارسی استعمال یافته ، انوری گوید :

مصراع

مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی

الاستعارات

خدافروشان ـ یعنی صوفیان زراق ، وملامتیان که دعوی خدایی کنند .

الخاء مع الذال المعجمه

خذو ـ بضمین ، آب دهن که خیو نیز گویند .

الخاء مع الراء المهمله

خر ـ بالکسر، خوش ، واین پهلوی است، و ازین مأخوذ است خرگاه یعنی

---

*۱ـ هکذا قال السروری وظاهرا مقلوب خرده باشد بمعنی ریزهٔ هرچیز عموماً وشرارهٔ آتش خصوصاً، وسند دیگر در لغت بانی گذشت پس بالضم بود چنانکه درفرهنگ و برهان وسراج گفته و تخصیص شراره خطا .

جای خوش ، وبالضم آفتاب ، ومتأخرین بواسطۀ آنکه بکلمۀ خرمشتبه نشود ، بواو نویسند، لیکن درقدیم بی‌واوبوده ، وبالفتح معروف ،و خرك تنبور، وعود ، و مانند آن ، و آن چوبکی بودکه بر کاسۀ رباب وکمانچه ، وامثال آن وضع کنند ، و تارها برزیر آن کشند ، سیف گوید:

بیت

خلق تو گر ندرد پـردۀ اقبـال رواست
عود آنگه طرب آردکه کشد بار خری

وتختۀ چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیك بسرستون‌ایوان پیوندکنند برای زینت وآرایش ایوان ،

وله :

بیت

چون جرس‌ازخشك‌ریش‌هرخرم‌درگفتگو
شیر ایوانم کـه از خر میفزاید بـار من

وگل سیاه ته جوی، وبدینمعنی‌مخفف خرد. یامخفف‌خره که هردومرقوم‌شود، فخری گوید :

بیت

بادپا سیر او بوقت شتاب　　چون خرلنگ‌مانده‌اندرخر

وهرچیز بزرگ ، وکلان جثه چنانکه امثلۀ آن مذکورشود ، وبمعنی خرنده، وامربخریدن معروف است .

خـراس ـ آسیایی که بخر، ومانندآن گردد .

خربت دخربته ـ یعنی بت[1] بزرگ که قاز باشد، وخربط بطای حطی ، غلط است، چه‌طادرفارسی نیامده است .

خربال ـ یعنی خربار، که خروار نیز گویند، غضایری گوید:

---

۱ ـ منظور «بط» است، که بقصد اجتناب‌ازالتباس با«بت»بضم، باطای‌حطی نویسند. م.ع

بیت

دو بدره زر بگرفتم بفتح نسار آمین

بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربسال

وبعضی خرتال بتای قرشت ، وبعضی خرطال بتای حطی،خوانده‌اند، بمعنی پوست گاو پرزرکه بعربی قنطار گویند ، اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خرطال باشد، مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری وغیر آن آورده، والله‌اعلم .

خربزه ـ یعنی میوۀ کلان شیرین ، وآبدار، چه بزه بمعنی میوۀ شیرین، وآبدار باشد، چنانکه درنسخۀ سروری آورده، اماشاهد آن نیافتم.

خربز ـ بکسر خا و با ، معرب خربزه کذا فی‌القاموس ، اما ازروضةالاحباب معلوم میشود، که خربز درعربی بمعنی هندوانه است ، ودربعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است ، وفارسی قومی است ، والله‌اعلم .

خربله ـ با اول مفتوح و ثانی زده وبا ولام مفتوح ، دولاب را گویند ، ظهیر گوید :

بیت

تاکه ماه دولتت والا شد از چرخ بقا

نیست گریان دردیارت هیچکس جز خربله

خربیواز ـ یعنی خفاش بزرگ ، ودربیواز بیان آن گذشت ، وهمچنین خربوز مخفف خربیواز ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

اوچوخورشیدعالم‌افروزاست خصم بی‌چشم وروی اوخربوز

وظاهراً معروف بن خربوذ مکی که محدث، ولغوی ، وشیعی مذهب بود، پدر اورا بواسطۀ آنکه ضعف باصره داشته، ودراصل ازعجم بوده خربوز میگفتند، وعرب

زارا بذال بدل کردند،چه ذال‌درفارسی نادراست ورا راتشدیدیدادند، چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده ، والله اعلم .

خر توت ـ یعنی توت بزرگ که بیمزه ، وزبون می‌باشد.

خرچنگ ـ یعنی بزرگ چنگال که عبارت ازسرطان است .

خرچال ـ یعنی چال بزرگ ، و آن مرغیست خوش گوشت کـه بزرگش را خرچال گویند، وخوردش را چال، چنانکه گذشت.

خرچکوك ـ گیاهی است که شیرزنان افزاید ، چون ازچکوك که‌نام‌گیاهی است، کلانتراست،بدین نام‌خواندند، وخروك نیز گویند، وبعضی گفته‌اندچکوك خرفه است ، وبیان آن گذشت .

خرغول و **خرغوله** و **خرگوشك** ـ بارتنگ که بتازی لسان‌الحمل گویند ، چه برگش شبیه است بگوش‌خر، وغول‌بمعنی گوش باشد .

خرسنگ ـ یعنی سنگ بزرگ ، وکسی که میان طالب ومطلوب مانع‌شود .

خر کوف ـ یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد .

خرموش ـ یعنی موش بزرگ،که گربه بروغالب نتواند شد .

خرمنج ـ یعنی مگس بزرگ،که سبزمگس نیزگویند ، سوزنی گوید :

مصراع

باپورتو رخش پوردستان خرمنج

خرمهره ـ مهرهٔ بزرگ کم بها ، ومهرهٔ سفید بزرگ که درجنگ‌گاه وتکیهٔ درویشان نوازند .

خرنای ـ یعنی نای بزرگ،که کرنای گویند.

خرزین ـ سه‌پایه‌ای که چون زین ازپشت ستور بردارند بران نهند .

خر کمان ـ یعنی کمان بند ، و آن دوچوب پارهٔ خمدار بدرازی خانهٔ کمان،

که هرگاه خواهند کمان حلقه‌را چله کنند، آنرا آتشکاری کرده، آهسته آهسته بر زیر آن دوچوب پاره کشند، تادرست نشیند بعدازان بتسمه‌بندند، ویکروز بگذارند، وروزدیگر چله کنند، وبکنایت کار بیفایده، وکاردشوارراگویند، ودرفرهنگ کمانی ازچوب که تیری بران تعبیه کنند، ودرباغها درخاك پنهان کنند، تا چون شغال وروباه بران پای نهند، آن تیرجسته برایشان خورد، خاقانی گوید:

بیت

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق رادرخر کمـان آورده‌ام

اما درین بیت، بمعنی کار دشوار مناسب تراست، چنانکه میگویند: فلان را در خرکمان کشیدند، یعنی درامردشوار در آوردند.

خراب ـ مست گذاره، و بمعنی ویران عربیست، لیکن معنی فـارسی ازان مأخوذ است.

خرام ـ رفتار بناز، وروندهٔ بناز، وامربخرامیدن، وخـوبصورت وجمیل، و شادمانی، فخری گوید:

بیت

تا نباشد لئیم همچو کریم   تانباشد کریه همچو خـرام

وانوری گوید:

مصراع

کاخ اوپرخرام جادووش

وفردوسی گوید:

بیت

ببودند یك هفته بانای ورود   ابا سوروجشن وخرام وسرود

وله:

بیت

یکی نامه فرمودنزدیك سام سراسر سرود و نوید وخرام

ودرفرهنگ بمعنی نوید گفته ، وهمین بیت آورده ، و آن غلط است ، واحتمال دارد که ازقبیل عطف الفاظ مترادفه باشد، چنانکه درفرهنگ گفته ، ودراشعار قدما شایع است .

خران ـ بکسرخا و رای مشدد و مخفف ، رام ومطیع ، سوزنی گوید :

بیت

تندی‌وتیزی آغازی‌وخران‌نشوی تندوتوسن ببرند آخروخران آرند

وناصرخسرو گویند :

بیت

بیچاره نبات را به‌بینی همواره خران این دوگرهر

خراش ـ خراشیدگی ، و خراشنده ، و چیزی سقط ، و افکندنی ، فخری گوید :

بیت

برون فکند بجاروب لاتذر گردون

عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش

خرانبار ـ آن بود که جماعه‌ای درکاری‌جمع‌شوند ، ودرفرهنگ بمعنی‌هجوم عام گفته ، فخری گوید :

بیت

بمدح او وقصد دشمنانش همی‌سازندانس‌وجان‌خرانبار

و در نسخهٔ هندوشاه، آن‌بود که جماعه‌ای‌در جماع با شخصی‌جمع شوند، لبیبی گوید :

بیت

یکی مواجر بی شرم ناخوشی کـه ترا
هزار بـار خرانبـار پیش کرد عسس

و در نسخهٔ حلیمی، آنکه کسی را بجهة رسوایی برخر سوار کنند ، و همین بیت لبیبی شاهد آورده ، و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ، ابن یمین گوید :

بیت

ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح
خرخـری لایق تو نیست خرانبـار مخر

خـراخر وخرخر ـ بضم هردوخا ، آوازی که ازگلوی خفته ، وگلوی فشرده بر آید ، ودرگلوپیچد ، و خرخربفتح هردوخا،بمعنی دوته شده، وطاق ایوان باشد.

خراك ـ بفتح‌خا،آوازی که ازبینی خفته بر آید.

خراره ـ بالفتح ،آوازی که بسبب بسیاری‌گریه ازگلو بر آید ، مولوی‌گوید :

بیت

شد صبروخرد نماندوسودا		میگرید و میزنـد خراره

خرویله ـ بفتح خا و سکون را وکسر واو ویای‌مجهول ، گریه وآوازبلند ، چه‌ویله بمعنی‌گریه، وآواز آمده .

خـرپشته ـ[1] نوعی ازجوشن و جیبهٔ جامه‌که خرپشته سازند ؛ وخرتکین نیز گویند ، وهرچیزکه میانش بلند واطرافش پست باشد، چون‌خیمه وطاق ومانندآن، تاج‌الدین علی صابرگوید :

---

*۱ـ اینست در یك نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته لغت خـراتکین واقعست بدین گونه ، خَراتکین بفتح خاوتا وکسرکاف ویای معروف ، مرادف خرپشته وآن نوعی ازجوشن‌الی قوله‌کشته نهانند .

توضیح: آنکه درنسخ‌خطی قدیمی‌حاضرنیز، خراتکین بجای‌لغت خرپشته آمده‌است. **م.ع**

قطعه

در جوشن خرپشته شدستند ثمرها
کین شاخ درختان همه باتیغ وسنانند
ترسندکه شان خسته شود سینه بزخمی
در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند

ومثال معنی خیمه، سنایی گوید :

بیت

تا در مقام امنی خرپشته زن فرود آی
چون وقت کوچت آید نایی دمید باید

اما بمعنی نوعی ازجوشن، از اشعار قدما جوشن‌خرپشته ظاهرمیشود، نه تنها خرپشته ، منوچهری گوید :

بیت

آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد
از جوشن او موی تنش بیرون جوشد

وفرخی گوید :

بیت

با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست
پوست‌زان‌داردجون جوشن‌خرپشته‌نهنگ

خرخیز ـ شهریست بچین مشك خیز ، وحسن خیز،سنایی گوید:

بیت

چابکان خطا وخرخیزی آب آتش ببرده از تیزی

خرخشه ـ جنگ وخصومت ، ودرفرهنگ خرخه ، وخرشه نیز آورده.

خردما ـ[1] بضم خا وسکون را ودال ، مرغیست‌خوش آواز ، وخوش رنگ،

*۱ـ لیکن درهمهٔ نسخ درینجا خردواقعست نه‌خردما و آن سهوست . توضیح آنکه نسخ حاضر، مطابق متن‌است ، وایراد غیروارد . م.ع

ناصرخسرو گوید :

بیت

خجسته را بجز از خردما ندارد گوش

بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پـاس

ومنوچهری گوید :

مصراع

از شغب خردما لاله بجوش آمدست

خرد ـ بالفتح، گل‌سیاه ته حوض وته جوی ، فرخی گوید :

بیت

بس کسا کاندر هنرواندرگهر دعوی‌کند

همچوخردرخردماند چون‌که برهان‌شود

وبضم خا ، ضد بزرگ ، وبکسرخا وفتح را ، عقل ، و بضم خا و تشدید رای مفتوح ، یعنی آواز نفس در خواب بلند میکنند ، و برصدای بینی گربه وقت تملق نیز گویند ، وبمعنی خروش کردن ، و آواز بلندکـردن وقت جنگ نیز استعمال‌کنند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مردم سفله‌بسان‌گرسنه‌گربه گاه بنالد بزار و گـاه بخرد

خردومند ـ یعنی خردمند .

خرداد ـ ماه سیوم فارسی ، و روز ششم ازان ماه ، ونام ملکی موکل برآب روان ، ومصالح روزخرداد باو متعلق است ، زراتشت بهرام‌گوید :

بیت

چوزردشت ازانجای برکاشت‌رو همانگاه خرداد شد پیش او

خراد ـ بفتح خا ورای مشدد ، نام پهلوانیست ، و آتشکده ایست ،فردوسی گوید :

بیت

چو آذر گشسب و چو خراد و مهر
فروزان چو ناهید و بهرام و مهر

ومعزی گوید :

بیت

بدان ماندکه تیغ ابر رنگش		فروغ آذر خراد دارد

خرده ـ بالضم، ریزه ، وشرارهٔ آتش ، سعدی گوید :

بیت

بخرده توان آتش افروختن		پس آنکه درخت کهن سوختن

و نکته، و دقتی که برقول وفعل کسی گیرند،چنانکه گویند: فلان خرده بین، و خرده دان ، وخرده گیر است ، ونسکی ازجملهٔ بیست ویك نسك کتاب ژند، وبالای سم ستور که شکال گاه گویند ، دقیقی گوید :

بیت

به بینم آخرروزی بکام دل خودرا		گهی ایارده خوانم شها گهی خرده

ومسعود گوید:

بیت

سرین و گردن و پشت و برش مسمن
میان و خرده و پای و رخش مضمر

خرده گاه و **خرده گه** ـ موضع بالای سم ستور که اشکیل بران بندند، و آنچه ازسینهٔ شتر برزمین رسد وقتی که نشیند، ابوالفرج گوید :

بیت

برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل

فرو کشد طرب از طره جای عیش لگام

وخسرو گوید :

بیت

هریك ازان‌چون بزمین پی‌فشرد خرده‌گه نه کره را خرد کرد

خرزهره ـ درختی است که گل اورا، گل کافری گویند،و بهندی کنیر، وبتازی دفلی ، وسم‌الحمار گویند،زیرا که چون‌خر بخورد بمیرد.

خرزه ـ بالفتح، قضیب.

خرست ـ بفتحتین وسکون سین ، سیاه مست که بتازی طافح گویند ، مولوی گوید :

بیت

مست‌خرست‌میروم‌ازمی‌عشق‌بوالعلا بیم ندارم از بلا تن تللا تلا للا

خرسند ـ خوشنود وراضی .

خرسول ـ یعنی خر بی‌یمن و نامبارك، چنانکه درلغت‌سول بیاید .

خرسله ـ بفتح خا ورا [1] و سین ، ولام ، نام دارو ییست .

خرسلاك ـ خربنده باشد ، پوربها گوید :

بیت

خری‌خربطی‌خرسری‌خرسلاك بدی بددلی بدتنی بدسیر

خرس گیاه ـ گیاهی است که بیخ آن شقاقل است ،وگزربری نیزگویند ، و خرس اورا بسیار دوست دارد .

*۱ـ چنیست در همهٔ نسخ و ازین عبارت فتح‌را ظاهرمیشود و حال‌آنکه بسکونست بوزن مرحله .

خرسته ـ بکسر خا ورا و سکون سین مهمله وفتح تا ، کرم زلوکه خون می‌مکد .

خرسك ـ بکسر خا و فتح سین ، بازیی است ، و آن چنان باشد که خطی بکشند ، ویکی درمیان آن بایستد ، ودیگران آیند ، واورا زنند ، واوپای خودرا بجنباند، بهرکدام که پای او خورد اورا بجای خود برد، وخیزبگیر نیزگویند ، و بعربی حجوره خوانند ، بفتح حای مهمله وضم جیم مشدد وفتح رای مهمله .

خرشید ـ یعنی آفتاب روشن، چه خر آفتاب ، وشید روشن ، وچون خر تنها استعمال کنند، متأخرین بواو نویسند، جهت امتیازازخر،وچون باشیدضم کنند بی‌واو نویسند ، وگاهی کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند ، روحانی گوید :

بیت

گشته ازفیض تابش‌خورشید   کوه ودرسبزوبوم وبر آبید [۱]

وبعضی گفته‌اند که خرشاد نیزمرادف خرشید آمده ، و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته‌اند، واین شاهد نمیشود چنانکه گفته شد.

خرفه ـ پرپهن که بعربی بقلةالحمقاءگویند .

خرك ـ بفتحتین، تخته‌ای که‌واجب‌التعزیر بران‌چسپانند،ودره زنند، وچوبکی که برکاسهٔ طنبور وبربط وضع کنند، وتارها بران کشند، چنانکه‌درلغت خرگذشت، وکرمی که پاهای‌کوتاه، ودستهای درازدارد ، وچوبی که هیمه شکن زیرهیمه گذارد وقت شکافتن ، وجزیره‌ای ازفارس ، ونوعی ازخرماکه بیشتر دران جزیره شود ، و بهردومعنی‌خارك نیز گذشت، وسه‌پایه‌ای که هردوسر کارگاه نقش دوزی‌بران گذارند وقت‌کار ، وتخته‌ای‌که بران‌دانه‌ازپنبه جداکنند، وچوبکین نیز بدینمعنی گذشت ، و

---

*۱ـ ودرهفت نسخه بالف مرقومست، چنانکه درمقدمه گفته.که حق آنستکه درکتابت الف باید ودرتلفظ یا . توضیح آنکه درنسخ حاضرنیز«آباد» آمده است م . ع

سه چوب که بپای هریك غلتکی وضع کنند، تااطفال بآن رفتن آموزند، و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند .

خرگواز ـ بضم کاف فارسی ، چوبی باریك که خربدان رانند ، و درگواز بیان آن آید ، منوچهری گوید :

مصراع

هست بااقلام توشمشیرشیران خرگواز

خرکش ـ بضم کاف تازی ، سرموزه که خارکش نیز گویند، وجانورکی است مانند جعل خاکستری رنگ که درگورستان باشد .

خرم ـ بضم ، مرغزاریست ،گویند چون سکندر فوت شد ، در مدفن او میان رومیان وفارسیان نزاع شد ، رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد ، وفارسیان گفتند هرجاکه فوت شد ،آخریکی ازفارسیان گفت: دربن نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند ، ودردامن کوه بلندی واقع است ، وازان کوه هرسوال که کنند، جواب دهد، به آنجا رویم ، وسوال کنیم هرچه جواب آید بـران عمل کنیم، چون جواب برطبق قـول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند ، واین ازقسم افسانهای باستانی است ، وبضم خا و فتح رای مشدد ، تازه ، وبا طراوت ، ودرفرهنگ بمعنی ماه دی ، وروزدیبادر ازان ماه گفته، که آنرا خرم روز گویند ، ودرین روز ملوك عجم جشن کردندی و جامهای سفیدمی پوشیدند ، وبرفرش سفید می نشستند، وازتخت فرود آمده بارعام میدادند ، وبا مردم صحبت میداشتند .

خرمگاه وخرمگه ـ یعنی خرگاه ، و بتخفیف را نیز آمده ، بـدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه، مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید.

خرمن ـ بالفتح، هرتوده عموماً چون خرمن گل ، و خرمن آتش ، و تـودهٔ غله خصوصاً ، وهالهٔ ماه ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن

وبعضی گفته‌اند دراصل خرامن بوده، آمن توده چنانکه گذشت ، وخر بزرگ، ومعنی ترکیبی تودهٔ بزرگ، وازین کلام فتح خاظاهرمیشود .

خرمك ـ بفتح خا و میم ، مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید وکبود، که برای دفع چشم برگردن اطفال بندند ، وچشم زدنیز گویند، منجیك گوید :

بیت

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری

چون که نه بستند خرمکت بگلـو بر

خرند ـ بفتحتین وسکون نون، گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند ، فخری گوید :

بیت

هرکجا تیغ توبود قصار		نبودحاجت شخاروخرند

خرنجاس ـ بفتحتین وسکون نون و جیم تازی ، نام پهلوانی ایرانی ، وبعضی گفته‌اند بجیم است نه‌خا .

خروه ـ بضمتین وواو مجهول ، وخره بحذف واو، وخروج بجیم فارسی، هرسه لغت بمعنی خروس .

خروهك ـ بضمتین وواو مجهول، وخرهك بحذف واو، مرجان .

خروسك وخروسه ـ کرم سرخ که درحمامها باشد، وتدو نیز گویند، وپوستی که برکنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد ، وبختنه کردن دورشود.

خروهه ـ بضم خاورا ، مرغی که صیاد بردام بندد، وپایدام نیز گویند.

خرو ـ بضمتین ، خروس ، وبکسرخا، خبازی .

خروش وخرش ـ بحذف واو، معروف ، وامر بخروشیدن .

خره ـ بفتحتین ،گل ته جوی که خرد نیز گـویند ، و هرچه بالای هـم چینند چون خشت و کتاب ، ومانند آن ، وثفلی که بعد ازروغن گرفتن از مغز بادام و کنجد، ومانند آن بماند ، و کنجاره نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

پل بود برد و روی آب سره		چون گذشتی ازان، چه پل چه خره

وجامی گوید :

بیت

گرد خـانه کتابهای سره		ازخری همچوخشت کرده خره

وبسحاق گوید :

بیت

لوزینه همـاندم که به پیچید سر از مـا

مـا در عـوض او خرهٔ خرمـا بسرشتیم

وبضم خا ، نوریست که ازجناب حق‌تعالی فایض شود، وبدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ، وازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره گویند ، زراتشت ، بهرام گوید :

بیت

بخلقان بر ببخشود ایزد پاك		که بفرستاد زردشت خره ناك

وبرای مشدد ، صدای نفس که ازگلوی خفته ظاهر شود ، ناصرخسرو گوید :

بیت

درجان توچرخ سم همی ریزد		توخفته و خوش گرفته خره

وبخشی ازپنج بخش ملك فارس، چه فارس راپنج بخش کرده، هربخش راخره وخوره نام کرده‌اند، بدین ترتیب : اول خرهٔ اردشیر، که خورهٔ اردشیر، و اردشیر خره نیز گویند، واین ناحیهٔ بزرگ است مشتمل برشیراز، و کام فیروز ومهمند و گازرون،

دوم خرهٔ استخر ، سیوم خرهٔ داراب ، چهارم خرهٔ شاپور ، پنجم خرهٔ قباد، فردوسی گوید :

بیت

زهرمایه چیزی که بد دلپذیر　　همیراند تا خرهٔ اردشیر

وبعضی گفته‌اند که معربش کوره است ، اما درقاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته، وذکرتعریب نکرده .

خریش و**خرش** ـ بفتح خا وکسررا و یای مجهول وحذف آن، خراشیدگی.

خری ـ بکسرخا، مخفف خیری بهردو معنی یعنی رواق خانه، وگل معروف، ودرفرهنگ بمعنی نحس وشوم آورده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

باز همایون چوچغد گشت خری　　چغدك شوم خری همایون شد

الاستعارات

خرگاه ماهو**خرمن ماه** و**خرگاه قمر** ـ یعنی هاله .

خرگاه سبزو**خرگاه گاوپشت** و**خرگاه مینا** و**خراس خراب** و**خراس خسیسان** و**خرگاه خضرا** و**خرگه ازرق** و**خرم فضا** ـ یعنی آسمان.

خرده‌دان ـ یعنی باریك بین .

خردل ـ یعنی نامرد وترسنده .

خرده‌گیر ـ یعنی عیب گیر .

خردهٔ کافور ـ یعنی ستاره ، عمید لومکی گوید :

بیت

در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار باشد

عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید

خرمن گدا ـ یعنی گدای خوشه چین.

خریدارگیر ـ یعنی چیزی که رواجش بسیار بود.

خرقه انداختن ـ یعنی بخشیدن جامه، ومجرد شدن، وازخود بیرون آمدن، وبعضی گفته‌اند مقر بگناه خود بودن، وعاجز شدن، وتسلیم کردن.

خرقه‌ساختن ـ یعنی پاره کردن.

خرمای ابوجهل ـ خرماییست که ازپوستش رسن سازند

خرمن سوخته ـ مفلس ومایه بباد داده.

خروس‌طاؤس دم ـ یعنی صراحی.

خروس کنگرهٔ‌عقل ـ یعنی روح، وسخن موزون، خاقانی گوید:

بیت

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید

کـه در شب امل من سپیده شد پیدا

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر ـ بفتح خـا وکسر زا ویای معروف، خـاکستر گرم که دران آتش بـاشد.

خزر ـ بفتحتین، نام طایفه‌ایست که ولایت ایشان‌راخزران گویند، وبترکستان پیوسته است، وعسل خوب ازانجا آرند وطوطی دران نزید، و دریای گیلان بـدو نسبت داده دریای خزر گویند، وگاهی خزر بمعنی آن‌ولایت نیز اطلاق کنند، وصاحب قاموس گوید: خزرازان گویند، که چشمهای ایشان‌تنگ، وخورد است، وگویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند، بنابرین این لفظ عربی باشد.

خـزیدن ـ بکنجی در آمدن، وبگوشه‌ای‌پنهان شدن، وبرین‌قیاس خزیده و

خزنده .

خزان ـ یعنی خزنده ، وفصل معروف [1] مقابل بهار ، و روز هژدهم از ماه شهریور، وماه هشتم ازسال ملکی .

خز ـ بالفتح، بلندی‌بیرون ران ، وامر بخزیدن ، ازرقی گوید :

بیت

مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی
بختیی را که سر دست زدی بر خز ران

وبمعنی پارچهٔ معروف‌بتشدید راست وعربیست.

الخاء مع السین

خستن ـ آزرده ومجروح کردن ، وشدن ، وبرین قیاس خست وخسته .

خسته ـ استخوان خرما ، وشفتالو ومانند آن ، وزمینی که بشیار یاتردد بسیار خانهٔ آن کوفته ونرم شده باشد ، انوری گوید :

بیت

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته بر انگیختی غبار

وبالضم، پی دیوارکه والاد نیزگویند، چنانکه گویند خسته کردیم .

خستر ـ بفتح خا وتای قرشت ، حشرات الارض چون مورومارروموش.

خستو ـ بفتح خا وضم تای قرشت ، مقرومعترف که هستونیز گویند، خستوان جمع ، ودرنسخهٔ میرزا جانور خزنده، و درفرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده ، و

*۱ ـ درفرهنگ کرمی بلخی گفته: خزان آخرسرما درآخر آفتاب درجدی‌است، که برگ درختان‌ریزد، وخزان مرفارسیانرا دواست، خزان خاصه وآن هژدم‌ازشهریورماه‌فارسست، وخزان عامه وآن دوم ازماه فارسست، واین خزان خاصه وعامه بزبان طخاریست .

بفتح خا ، خستهٔ خرما ، وانگور و جز آن ، منصور شیرازی گوید :

بیت

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست

بصدق دعوی من آید آسمان خستو

وشاعر گوید :

بیت

یکی پندخوب آمد ازهندوان بدان خستوانند نا خستوان

خسرو ـ بمعنی ملك، کسری معرب آن، ولقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند ، وبعضی گفته اند خسرو واسع الملك .

خستوانه ـ بفتح خا وتا ونون ، پشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد، معروفی گوید :

مصراع

زخستوانه چه مایه بهست شوشتری

خسرودارو ـ گیاهی است که سپید تاك نیز گویند ، و بعربی کرمة البیضاء خوانند .

خسروانی ـ نوعی از سرود مسجع، که باربد درمجلس خسرو گفتی ، ونام یکی ازقدمای شعرا ، ونوعی از زرمسکوك ، فرخی گوید :

بیت

همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد

ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار

وبعضی گفته‌اند، خسروانی سرودیست خاص پارسیانرا، منسوب بخسروان، بمعنی اکاسره وملوك ، وراه خسروانی که درکلام اکابر واقع است بمعنی طریق خاص ، و نغمهٔ خاص است ،که بخسروانی معروف است ، و در تواریخ، خاصه در مروج الذهب

مذکوراست، که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ، وصاحب جهانگیری چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده، گمان برده که راه جزو کلمه است .

خسروی ـ یعنی پادشاهی ، ونام شاعریست ازقدما ، وقسمی است ازخربزه، ومعجونیست مقوی معده ، ودرفرهنگ نوعی ازشراب عرقی باشد .

خسر دخسوره ـ بضمتین ، پدرزن ، تاج بها گوید :

مصراع

زتیمارخوش وپند خسوره

خس ـ خاشاك ، و مرد فرومایه ، ولئیم ، و طایفه‌ای ازمردم کوهی ، خسرو گوید :

بیت

چون حمله بردبر خس کوهی تو گفتی

طوفـان آتشی است که رو درگیا نهاد

ودرنسخهٔ میرزا مرغ سفید، بزرگتراز کلنگ .

خسك ـ ریزهٔ خس ، وخار آهنی سه سر، که درپای قلعها ومیدان جنگ ریزند، تاپای پیاده واسب دشمن فگارگردد، زیراکه شبیه است بخار حسك، که سه سردارد چون فارسی حا نیاید بخا بدل کردند ، نظامی گوید :

مصراع

خسك بر گذرگاه کین ریختند

وبضم خا وسکون سین ، تأخیرودرنگ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

بشاگرد آنگهی گفتـا کـه بی خسك

بخوان بـر وی کنون گفتار یك نسك

و بکسرخا، گل کاژیره .

خسم ـ بالکسر، جراحت، عنصری گوید:

بیت

بسی زخمها کرده بوداو درست　　　مراین خسمهای مرا چارهٔ جست

الاستعارات

خس بدهن گرفتن ـ عجز کردن ، وامان خواستن ، زیرا که چون کفار بر جماعه‌ای غـالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند، که ما حکم گاو داریم، و کشتن گاو روانیست ، ولهذا هندوان بر آنها حربه نمی اندازند ، ونمی کشند .

خس پوش ـ یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند.

خسرو هشتم بهشت ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم .

خسرو خاور و**خسرو اقلیم چهارم** و**خسرو انجم** و**خسرو چهارم سریر** و**خسرو زرین عطا** و**خسرو سیارات** ـ یعنی آفتاب .

الخاء مع الشین المعجمه

خشـوردن ـ بضمتین، پیراستن درخت ، ودرودن ، وپاك کردن فالیز از خس وخاشاك ، وبرین قیاس خشورد بالضم یعنی پیراست وپاك کرد ، **وهمچنین** خشار ، **و** خشاره بالضم یعنی پیراسته، وپاك کرده، فرخاری گوید :

بیت

باغ دین و کشت دولت رابه تیغ　　　کرد از خار وخس اعدا خشار

وفخری گوید :

بیت

بهر بومی که باشد اهتمامش　　　نباشد حاخت زرع وخشاره

خشای ـ بالضم، خوش کننده، نزاری گوید :

بیت

شهریار شرق شمس‌الدین علی		خسرو ظالم کش عاجز خشای

خشیدن و **خشودن** ـ خاییدن ـ و بدندان ریش کردن ، و برین قیاس خشاید، و خشایید .

خشت ـ معروف، و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند، ودرفرهنگ گفته نیزۀای کوچك باشد ، کـه در میان آن حلقـه‌ای از ریسمان تافته به بندند ، و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده، بجانب دشمن بیندازند .

خشتك و **خشتچه** و **خشتیژه** ـ پارچه‌ای مربع که زیر بغل ، ودرمیان ازاردوزند ، و آینۀ زانو.

خشته ـ بالکسر، مفلس، و بی برگ ، ابوالعباس گوید :

بیت

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم

زیرا که غریبم من و ومجروحم وخشته

خشو و **خشدامن** ـ بالضم، مادرزن .

خش وخاش ـ همان خاش وخش مرقوم

خش ـ بالفتح، تیز دویدن، فخری گوید :

بیت

در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم

از پـای فرق سـازد در وقت رفتن خش

خشك ـ بالضم، معروف.

خشکسار ـ زمینی که از آب دور باشد، و گیاه دران نروید .

خشکار ـ آرد خشکه ، و نانی که از ان پزند ، دراصل خشك آرد بوده، خاقانی گوید :

مصراع

که ازدرویزهٔ عیسی‌است خشکاری‌درانبانش

وحکیمی گوید :

بیت

نخواهد آنکه ز زردآب زرد روی‌شود
خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار

خشك آخور ـ یعنی آخورخشك وخالی، واین کنایه ازقحط است.

خشك افزار ـ یعنی نخود، وعدس ، وماش ، ومانند آن که دردیگ کنند.

خشکامار ـ یعنی تتبع ، تفحص حساب ، رودکی گوید :

بیت

از فراوانی که خشکامار کرد زان نهان مرمرد را بیدار کرد

خشکان ـ بالضم، استخوان زیرزنخ، مثالش درلغت[1] تهل گذشت .

خشك انگبین ـ شهدی که درزنبورخانه خشك شده باشد.

خشکنانه ـ نان بی نانخورش، ودرکتب طبی، نان کاك،خشکنانج معرب آن.

خشکنای ـ نای گلو که بتازی حلقوم گویند ، عمید لومکی گوید :

مصراع

آه ازان ساعت که ازچنگ اجل‌درخشکنای

خشکبازه ـ ببای موحده و زای تازی ، شاخهای درخت خشك شده که ببرند، وبعضی بمعنی‌پوست درخت گفته‌اند.

خشکبا و خشکوا ـ نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند وُ بعربی فطیر گویند .

*۱ ـ وهمین گفته درلغت شلل گوش نیز، وحال آنکه لغت تهل دربن کتاب نگذشته، آری سروری درتهل آورده .

خشمـ بالفتح، معروف.

خشنوك ـ بضم خا و نون ، وخشوك بضمتین ، حرامزاده ، منجیك گوید :

بیت

از بزرگی که‌هستی‌ای‌خشنوك چاکرت بر کتف نهد دفنوك

ولطیفی گوید :

بیت

هر که بداصل یا خشوك بود فتنه زاید چو با ملـوك بود

خشنی ـ بضم خا و کسر نون، فاحشه، بندار رازی گوید :

بیت

دشمن آل علی دانی که کیست آن‌پدر کشخان‌مادرخشنی‌است

خشین وخشینه وخشی ـ بفتح‌خا و کسرشین، سفید ، وکوه خشین یعنی‌سفید از برف ، وبازخشین، یعنی‌بازسفید که چشم وپشت او سیاه باشد ، وباقی سفید ، واو بسیار دلیربود درشکار، وچون ازمرتبهٔ بچگی گذرد ، وگریز خورد چشمش سرخ شود ،کسایی گوید :

بیت

کوهسارخشینه‌را پس‌ازین که فرستد لباس حورالعین

وفخری گوید :

بیت

نیارد کرد درایام عدلت جفا برتیهوان باز خشینه

خشین سار وخشی‌سار ـ مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ سفید سر ، چه‌سار بمعنی سر آمده ، وچون آن مرغ‌سفید سراست، بدین نام خوانند ، اسدی گوید :

بیت

لب چشمها پرخشیسار و ماغ زده صف‌شقایق‌همه‌دشت‌وراغ

خشنگ ـ بفتحتین وسکون نون و کاف فارسی ،کچل ، سوزنی گوید :

بیت

بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد
خاشاك وار برسر آب آمد آن خشنگ

ودرفرهنگ، چسنگ بجیم وسین مهمله، خوانده، لیکن لفظ خاشاك اقتضای خشنگ، بخاو شین معجمه‌میکند ، والله اعلم .

الاستعارات

خشت زر وخشتك زرین ـ یعنی آفتاب

خشخاش کردن ـ یعنی ریزه ریزه کردن.

خشك آخر ـ یعنی خشك سال .

خشك‌آوردن ـ یعنی سکوت از غایت اعـراض ، و دماغ خشکی ، مولوی گوید :

بیت

مستی‌فزوداندرسرم‌خامش کنم خشك آورم
خواهی تمامش بشنوی امشب بروفردابیا

خشك باختن ـ یعنی بی‌گرو باختن ، و دربعضی‌فرهنگها گفته،که مایعرف خود را تمام باختن ،کمال‌گوید :

بیت

چشم من بارخ توهردوجهان		خشك میبازد و تر میمـاند

خشك پی ـ یعنی شوم قدم .

خشك جان ـ یعنی محروم ، وبی‌فضل ، ودربعضی فرهنگها، شخصی که‌عاشق نبود ، ومحروم بود ازیاد دوست .

خشك‌جنبان ـ کسی که حرکات بی‌فایده و نفع کند ، سنایی گوید :

بیت

اندرین ره نماز روحـانی زان نکوتر که‌خشك‌جنبانی

خشك‌جهان ـ یعنی زمانه‌ای که‌درو اهل کرم نباشند .

خشك دامن ـ یعنی پاك دامن ، و نیکو کار .

خشك دست ـ یعنی بخیل .

خشك دهان ـ یعنی صایم .

خشك ریش وخشک ریشه ـ خشکی که برروی جراحت بسته شود،و بهانه، چنانکه‌گویند: فلان خشك ریش میکند ، یعنی بهانه میکند .

خشک سروخشک مغزوخشک مزاج ـ یعنی سودایی مزاج ، و تند خو ، و سبکسر .

خشک شانه ـ یعنی متکبر .

خشک وتر ـ یعنی نیك وبد، وخوب وزشت.

الخاء مع الضاد ـ الاستعارات

خضرای‌خذلان ـ یعنی آسمان .

الخاء مع الطاء ـ الاستعارات

خطازرق ـ خط‌چهارم، ازجملهٔ هفت خط ،که درجام‌جمشید بود.

خط اول ـ یعنی الف ، وکعبه ، وعرش مجید .

خط بسرخوددادن ـ یعنی‌حجت بقتل خوددادن .

خطبغداد ـ خط دوم ،ازجملهٔ هفت خط جام جم، وهفت خط اینست :

(۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (٤) خط ازرق (٥)خط واشگر[1]
(٦) خط کاسه گر(۷) خط فرودینه .

خط سبز - یعنی خط غیبی ، وخط شب که خط سیاه ، وخط ازرق نیز گویند.

خط شب - یعنی خط سیاه ، و نام خطی است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند .

خط کشیدن - یعنی محو کردن .

خط کل وخط اول وخطهٔ کل - یعنی عرش .

خطیب الهی - یعنی هاتف غیبی، وذاکر ، وموحد ، وقاری قرآن .

خطیب فلک - یعنی مشتری.

خطی گذار - یعنی نیزه باز.

الخاء مع الفاء

خفج - بفتحتین ، بمعنی کابوس ، لیکن برخفج بدینمعنی گذشت .

خفنج - بکسر خا وفتح فا و سکون نون ، ناز و طرب ، ونفع، لیکن بدین معنی خنج است ، وشاهد این لغت نیافتم ، و بکسرخا وفا ، تخم دوایی که خاکشوو خاکشی گویند ، وبعربی بزرالخبه بکسرخا و فتح بای موحدهٔ مشدده ،گویند .

خفرج - بفتح خا و سکون فا وکسر رای مهمله ، خرفه که پرپهن گویند ، و بفتح فا وسکون رانیز گفته‌اند .

خف - بالفتح، گیاهی است نرم، که آتش زوددران گیرد ، وزیر سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد ، مختاری گوید :

بیت

نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش
دارند نگـه ز آتش افـروخته خف را

*۱- چنینست درهمهٔ نسخ، لیکن در نسخ فرهنگ رامشگرودامشگر، ودر برهان وسراج اشك .

وخفرک یعنی سست رگ ، وبی غیرت ، سعدی گوید :

بیت

از ین خفرگی موی کالیده‌ای بدی سر که درروی مالیده‌ای

اما اکثر اهل لغت، درین بیت خفرق بقاف ، خوانده‌اند ، و معلوم نشد که بچه معنی است ، و کدام زبانست[1] ، و در تحفة السعادة که یکی از اهل هنددرلغت تصنیف کرده، بمعنی زشت رو ، وبی سعادت گفته ، وظاهراً از بیت قیاس کرده .

خفیدنـ بالفتح، خفه کردن ، وعطسه زدن ، وبالضم ، سرفه کردن.

خفیدهـ بالفتح، خفه شده ، وعطسه زده ، وبالضم ، سرفه کرده.

خفه ـ بالفتح، معروف ، و عطسه، و بالضم، سرفه ، وخفد یعنی عطسه زند ، و سرفه کند ، مویدالدین گوید :

بیت

دماغ صبح را در هرخفیدن ز فیض رای او خورشید زاید

ولغیره :

بیت

چون بخفد صبح سعادت اثر غالیه سا گردد باد سحر

خفتیدن ـ یعنی غلطیدن ، وخفتانیدن غلطانیدن .

خفتان و**خفدان** ـ بالفتح، جامهٔ قز آگند، که روزجنگ پوشند .

خفتو ـ بضم خا وتا ، کابوس.

خفچه ـ [2] بالکسر و جیم فارسی ، شوشهٔ زروسیم ، و موی چند از سر ، و کاکل و زلف که یکجا جمع شود ، و برروی دلبرافتد ، و شاخ نازك راست، مسعود گوید :

۱- «خفرق» همانالهجه ایستاز «خفرک» لاغیر، بمانند «خناق» و«خناك» م.ع

*۲ـ برحاشیهٔ یك نسخه این زیادتست ، این لفظ چفچه باید بهردوجیم فارسی ، مراد شفشه وشوشه .

بیت

پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچهاهمه
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر

ولبیبی گوید :

بیت

آن خفچهٔ مشك ریز دلبر کردست مرا بغم گرفتار

و بالضم وجیم تازی ، درختی است پرخار که میوهٔ سرخ دارد ، و بعربیعوسج گویند .

الاستعارات

خفت وخیز ـ آهستگی وتدریج .

الخاء مع الکاف الفارسی

خگاو ـ بالفتح، ولایتی است ، سنایی گوید :

بیت

داشت زالی بروستای خگاو مهستی نام دختری و سه گاو

وبعضی تگاو گفته‌اند، وبعضی‌خرگاو، نیز نام آن ولایت آورده‌اند .

الخاء مع اللام

خلاش ـ بالکسر،غلغله، وغوغا .

خلالوش ـ غلغله و آشوب .

خلاشه ـ بالفتح، خاشاك ، عطار گوید :

بیت

دست بگشاده چو برقی جسته‌ای　　وز خلاشه پیش برقی بسته‌ای

خلاشمه ـ بالفتح ، و شین موقوف ، علتی که درمیان گلو و بینی از تخمه حاصل شود ، شهیدی گوید :

بیت

آن کسی را که دل بود نالان　　او علاج خلاشمه داند

خلاوه ـ بالفتح، سراسیمه وسرگشته ، وصحیح فلاوه بفا وواو است .

خلج ـ بفتحتین ، طایفه‌ای از ترکان صحرانشین .

خلخ ـ بفتح خا و ضم لام مشدد ، شهری از ترکستان مشك خیز وحسن‌خیز.

خلش ـ بفتح خا وکسر لام ، خلیدگی یعنی فرورفتن خارو جز آن درچیزی، وبرینقیاس خلیده ، وخلنده ، وخلیدن .

خلیش ـ بکسر خا و لام ، مرادف خلاب یعنی گلی ،که پای ازان بدشواری بیرون آید .

خلاب ـ بالفتح، زمین گلناك که پادران بماند ، وبدشواری بیرون آید .

خلپله ـ بفتح خا و بای فارسی و لام دوم ، مکروناراستی وبرامور درهم، وحساب نامنقح که سرازان بیرون نتوان آورد، نیزاطلاق کنند. ناصرخسرو گوید :

بیت

علم حق اینست این سو کش عنان　　عامه را ده جمله علم خلپله

و در جهانگیری عالم چلمله خوانده ، ومعنی چلمله گذشت ، و درین خطا کرده .

خلشك ـ [۱] بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه ، کوزهٔ رنگین که به‌ـ

۱ـ برحاشیهٔ یك نسخه این زیادتست : ودرنسخهٔ حلیمی بجای لام کاف تازی آورده،وگفته که دراصل خاك‌خشك بوده، تخفیف داده «خکشك» کرده‌اندواین محل تامل است، ودرسراج همین بکاف تصحیح کرده .

رنگهای الوان منقش سازند ، وجهاز دختر کان کنند ، ابوالخطیرمنجم گوید :

بیت

با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشك

و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشك

خلنج وخلنگ ـ بفتحتین ، ابلق ، ودورنگ ، سوزنی گوید :

بیت

کردکون تو بدان علت بد همه شلوارتوچرکین وخلنج

ومنوچهری گوید :

بیت

تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون

آسمان آبگون گردد ز رنگ اوخلنگ

و بکسرتین ، گرفتن پوست بدن کسی بناخن، که نشکنج نیز گویند .

خل ـ بالفتح، خلنده، وامر بخلیدن ، ودرفرهنگ بمعنی آمدن ، وامر بآمدن گفته ، و همان بیت ناصرخسرو، که درلغت‌چل آورده ، اینجا نیز ذکر کرده ، و این بسیار غریب‌است ، وبالضم، آب غلیظ که از بینی رود، وبدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله ؛ وناراست، وخمیده ، وبدینمعنی‌مخفف خوهل است، بالضم وواومعدوله، ویکی ازادوات کفشگران که بواسطهٔخمیدگی بدین نام نامند ، وبزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده، ودرفرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخی گوید :

بیت

آتش خشمش‌دودندان‌خل کندبرپیل‌مست

آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر

ودرفرهنگ بمعنی خاکستر گفته ، و همین بیت شاهدآورده ، اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تراست .

خلم ـ بالضم والکسر، آب غلیظ که از بینی رود، وبفتح خا وضم لام، دهیست معروف از توابع بلخ که به ده فرعون مشهورست، ودرفرهنگ بالکسر، بمعنی غضب وبمعنی گل تیرهٔ چسپنده آورده، والله اعلم .

خلن ـ بضم خا و کسر لام ، آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود، منسوب به خل مرقوم .

خلمده ـ بکسر تین و سکون میم ، بینیی که خلم ازان روان بود منسوب بخلم ، سوزنی گوید :

مصراع

خلمده بینی و چمچاخ وگنده فوزمنم

خلولیا ـ بفتح خا و ضم لام اول وکسردوم بایای حطی ، چیزیکه هرکس تصرف کند، ومانعی نداشته باشد ، خسرو گوید:

بیت

غارت برد خرد نیزاز حرص وآز در دل

دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را

خلو ـ بضمتین ، قسمی از آلو که سیاه باشد ، بسحاق گوید :

مصراع

در آش خلوکوفته دیدم که بدعوی

خله ـ بفتحتین ، چیزی سرتیز که جایی فروبرند ، وبخلانند چون درفش ، و جوالدوز، ومانند آن، خسرو گوید :

بیت

آدمیان را سخنی بس بود   گاو بودکش خلهدرپس بود

وبدین مناسبت عموماً گویند هر دردی راکه ازمفاصل اعضا و احشا ناگاه بر خیزد ، و احساس تیرك زدن دران شود ، و خصوصاً اوجاع باطنی ، و درد پهلو را ،

مسعود گوید :

بیت

رویها تابان ز خشم اندامها پیچان زبغض

گوییا دارند باد لقوه ، و درد خله

وبرقول وفعل که دل ازان آزرده شود نیزاطلاق کنند، چنانکه گویند: این چیز خلهٔ خاطراست ، سنایی گوید :

مصراع

نیست ازین جزخیال، نیست ازان جزخله

وبضم خا وفتح لام ، چوبی که بآن کشتی رانند ، و خله چوب نیز گویند ، و بتازی مردی گویند بوزن خوردی ، فردوسی گوید:

بیت

خورش کرد وپوشش فراوان یله بملاحِ آنکس که کردی خله

وبلام مشدد، آب غلیظ بینی ، عسجدی گوید :

مصراع

که ازبینی سقلابی برون آید همی خله

وبعضی بفتحتین ، بمعنی هرزه ، وهذیان ، و بمعنی کم شده گفته اند ، فخری گوید :

بیت

هر مدح و آفرین که نه‌اندر ثنای تست

نزدیک عقل باشد افسانه و خله

وعنصری گوید :

بیت

او مر آنرا دران یله کرده مهر اورا ز دل خله کرده

لیکن در بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت ، والله اعلم .

الاستعارات

خلخال زر وخلخال فلك ـ یعنی آفتاب ، وماه .

الخاء مع المیم

خمار ـ بالضم، معروف، وبدین معنی عربیست، وشهریست درملك خطامنسوب بخوبرویان ، فرخی گوید:

بیت

تو بـار خدای همه خوبـان خمـاری

در عشق توهرروزه مراتازه خماریست

و خمار بالکسر ، بمعنی معجر نیز درست می آید ، یعنی خوبان مستور ، و مخدرات .

خمانیدن ـ کج کردن ، وخم دادن ، و تقلید کردن حرف وحرکت کسی را از روی طنز وتمسخر.

خمانیده ـ یعنی کج کرده ، وخم داده ، وتقلید کرده حرف وحرکت کسی رااز روی طنز.

خماننده ـ یعنی خم دهنده ، وکج کننده ، وخماند یعنی کج کند ، فردوسی گوید :

بیت

خماند شما راهمی روزگار نماند خماننده هم پـایدار

خمسهٔ متحیره ـ پنج کوکب سیاره غیر آفتاب وماه .

الخاء مع النون

خنام ـ بالضم وتشدید نون و تخفیف آن ، مرضی است که اسب و استر را میشود ،عمید لومکی گوید :

بیت

هزاران چشمه خون خنام گیرد ز نوك پیلك و زخم سنان اسب

خناك ـ بوزن ومعنی خناق ،که بتازی گرفتگی گلورا گویند ، رودکی گوید :

بیت

بادوسه بوسه رها کن این دل ازدردخناك

تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك

خنب وخنبه ـ بالضم، مرادف خم .

خنبره ـ بالضم،خم کوچك مرادف خمره .

خنبك ـ بضم خا و فتح با ، همان خمك بهردو معنی ، وجامهٔ درشت، وخشن که درویشان پوشند ، و به ضم با ، دهی است ازبدخشان .

خنپور ـ بضم خا و بای فارسی ، قیامت ، ومزارع ، و ظاهراً تصحیف جنیوز مرقوم است .

خنج ـ بالفتح، سود ، ونفع، وطرب ، ازرقی گوید :

بیت

گرت من ستایش نگویم مرنج که بهره ندارم ز گنج توخنج

وعنصری گوید :

بیت

مرا هرچه ملك وسپاهست وگنج همه زان تست وترازوست خنج

ودر نسخهٔ وفایی بمعنی باطل ، و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید .

خنچه ـ بفتح خا وجیم فارسی ، آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید، وبعضی بضم خا گفته‌اند.

خنجك ـ بضم خا وجیم تازی ، خارسه‌پهلو خشك شده، که خسك نیز گویند، ابوالموید گوید :

بیت

نباشد بس عجب از بختم ارعود　　شود در دست من مانند خنجك

و بکسر خا ، ون کوهی که بن نیز گویند ، ونقل کنند ، و در آتش اندازند .

خنجیر ـ بفتح خا وکسر جیم تازی ، بوی دود وچربی ، خسروانی گوید:

بیت

سالها بگذرد که بر نساید　　روزی ازمطبخش همی‌خنجیر

ودرفرهنگ بکسرجیم ، نیزه ، وبوی تیز که ازپیه ، واستخوان وپشم‌سوخته، وچراغ مرده وامثال آن براید ، وهرچیزتند وتیز ، وهمانا نیزه را بواسطهٔ تیزی‌نوك، و بوی پیه و استخوان را بواسطهٔ تندی بوی خنجیر خوانند ، بمعنی نیزه ، اسدی گوید :

بیت

همه آسمان گرد لشکر گرفت　　همه دشت خنجیر و خنجر گرفت

وبمعنی‌بوی تیز،ظهیر گوید :

بیت

ز یاد گرزش هاموِن همه پر از آشوب

ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر

خند ـ بالفتح، خنده، وامربخندیدن ، وبالضم مخفف خداوند ، وطایفه ایست ازسادات، ازان طایفة است شاه طاهر خندی، ودرتاریخ فرشته گوید: که‌خند دهی در

درحوالی قزوین وسادات خندیه ازان ده‌اند.

خنداخند ـ یعنی خندان خندان :[1]

خنده خریش ـ مسخره ومهزل.

خند و تند ـ بالفتح ، یعنی ترت ومروت ، وتارومار ، وصحیح تند وخند است چنانکه گذشت.

خنشان ـ بضم خا و سکون نون و شین معجمه ، فرخنده ، و مبارك ، رودکی گوید :

بیت

باد برتو مبارك و خنشان جشن نوروزو گوسپند کشان

خنگ ـ بالکسر ،مطلق سفیدعموماً ، و اسب سفید خصوصاً ، و چون بسبزی مایل باشد سبزخنگ گویند ، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند، که دراصل سرخ خنگ بوده ، وچون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند ، شاعر گوید :

بیت

خدای تیغ ترادرازل بزال نمود زبیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال

خنگ بت و خنگ بد ـ بت سفید بغایت بزرگ درکوه بامیان است ، و از ازعجائب روزگاراست؛ وهمچنین سرخ بت دران کوه ازغرایب است[1].

خنگ بید ـ خاربست سپید ، رودکی گوید :

بیت

تن خنگ بید ارچه باشد سپید به تیزی و نرمی نباشد چو بید

خنگسار ـ یعنی سفید سر ،که عبارت ازپیرباشد ، قطران گوید :

*۱ـ در پنج نسخهٔ بعد از ینست: «خندستان وخندستانی‌ـ ی تمسخر وهزل ، وکنایه ازلب ودهان معشوق.»

۲ـ برای توصیف دقیق ومفصل از **خنگ بت و سرخ بت** ، رجوع فرمایند به‌کتاب نفیس «**بستان السیاحه**» تألیف حاج زین العابدین شروانی . **م.ع**

بیت

زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید

درازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال

خنگ زیور ـ یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد ، مسعود گوید:

بیت

با زیور گردان کار زاری با مرکب تازی خنگ زیور

خنك ـ بضمتین سرد ، و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز آمده .

خن ـ بالضم والفتح، سوراخ ، وفرجه، ولهذا بادگیر را بادخن گویند، ابوالمفاخر رازی گوید :

بیت

چون تف آتش فتاد ازخن مشرق در آب

زلف بنفشه بـرست از کلـهٔ یـاسمین

وبعضی بفتح خا ، مخفف خانه گفته‌اند .

خنکال ـ بالضم والفتح ، یعنی فرجه ، وسوراخ که هدف تیرسازند، چه خن بمعنی سوراخ ، وکال موضع ، وجا ، عنصری گوید :

بیت

چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش

به تیرو ژوپین بر پیل ساخته خنکال

خنور ـ بضمتین، ظرف مطلقا ازکوزه ، وکاسه ، وخم ، وسبوومانند آن ، و بفتح خا نیز گفته‌اند .

خنیا ـ بوزن دنیا ، سرود ، وخنیاگر یعنی مطرب .

خنیور ـ بضم خا وکسر نون ، همان جنیور که درجیم تازی گذشت .

خنیدن ـ بفتح خا وکسر نون وسکون یای معروف وفتح دال ، برجستن ،

وبالضم ، صدای گنبد و کوه .

خنیده ـ بضم خا وکسر نون ویای معروف ، پسندیده ، و ستوده ، و آوازی که از کوه ، وطاس ، ومانند آن بر آید ، نظامی گوید :

بیت

بگیتی ازین خوبتر داستان　　　خنیده نیامد بر راستان

وفرخی گوید :

بیت

یکی شادمانی بداندرجهان　　　خنده میان کهان و مهان

وبعضی بمعنی مشهور ، ومعروف گفته‌اند ، وهمین بیت فرخی شاهد آورده ، ودرادات بمعنی دانا درکار سرود ، وخوشگو گفته .

خنید ـ یعنی صداکرد ، فردوسی گوید :

بیت

همه‌دشت‌ز آوازشان‌می‌خنید　　　همی‌رفت‌تاجای بیران رسید

الاستعارات

خنجرزرفشان و **خنجرزر** ـ یعنی آفتاب ، وعمود صبح .

خنجرصبح ـ دمیدن صبح ، وطلوع آفتاب .

خنیاگر فلك ـ یعنی زهره .

خندسان و **خندستان** ـ جایی که مسخرها دران هزل ، و خنده کنند ، و لب ، ودهان معشوق .

خندۀ خام و **خندۀ می** ـ یعنی پرتوشراب.

خندیدن زمین ـ یعنی دمیدن سبزه ، ورياحين ، نظامی گوید :

بیت

ز شیران بود روبهانرا نوا نخندد زمین تا نگرید هوا

خنگ شب آهنگ ـ یعنی براق ، وصبح .

خنگ و لوك ـ بالکسر، کسی راگویندکه در جمیع چیزها عاجز باشد ، وازو کاری نیاید ، مولوی گوید :

مثنوی

خانۀتنگ‌ودروجان‌خنگ‌ولوك کرد ویران تا کند خانه ملوك

خنگ‌ولوکم‌چون‌چنین‌اندررحم نه مهه‌گشتم شد این نقلان مهم

وصحیح چنگلوك است، که درجیم‌فارسی گذشت .

الخاء مع الواو

خواو ـ بوزن، ومعنی خواب ، اما [1] خواب مخمل، ظاهر آنست کـه بالف باشد بی واو معدوله چنانچه کمخا ، وکمخا و بران دلالت میکند ، ومتأخرین برای دستگاه‌سخن بواواستعمال کرده‌اند.

خوا ـ بواو معدول ، بزبان‌خوارزم‌گوشت باشد، چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیۀ خوازرم گفته ، ورزم هیزم بود،وبعضی بمعنی مطلق قوت گفته‌اند ،اسدی گوید :

بیت

خوروخواش‌ماهی بریان‌بدی از آدم‌شب وروز گریان‌بدی

خوابستان ـ یعنی خوابگاه .

خوابنیده ـ مخفف خوابانیده ، نظامی گوید :

*[1] ــ ودر یك نسخه‌چنینست: «وخواب‌سه‌معنی دارد، اول معروف، دوم بستگی شیروآب ومانند آن،سیوم‌خواب‌مخمل،ومخمل‌دوخوا به قسمیست ازمخمل، وظاهرآخواب بیواو باید،ولهذا کمخا بیواواست مخفف کمخا و یعنی کم‌خواب».

مصراع

سهی سروش ببالین خوابنیده

خواجه ـ خداوند.

خواجه‌تاش ـ بنده‌ای که با بندهٔ دیگر از یك صاحب بود .

خواجه تاشان ـ دو بنده که از یك صاحب بود .

خوار ـ یعنی ذلیل ، وحقیر ، وقصبه ایست ازری، و بمعنی آسان‌نیز گفته‌اند، ظهیر گوید :

بیت

نه یاراست با او نه آموزگار　　براو همه کار دشوار خوار

لیکن اینجا بمعنی ، زبون ، وحقیرنیز درست‌می آید ، و بمعنی هرچیزنیکونیز آمده، چنانچه مرد خوش خلق‌را، خوارمنش خوانند، وازینجاست که آفتاب را خوار گویند،مرادف خور، چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند، عطار گوید :

بیت

ای ساقی آفتاب پیکر　　برجانم ریزجام‌چون‌خوار

وفردوسی بمعنی ماه گفته :

بیت

چو خورشید تابان نهان کرد روی

همی تافت خواراز پس پشت اوی

وشاید که ازخوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند، چه خوار بمعنی نیکوست ، ودرفرهنگ بدین معانی ، وبمعنی قصبهٔ ری خار بالف آورده ، وخطا کرده، چنانکه سامانی وغیر اوتصریح نموده‌اند .

خواره‌دخوار ـ بمعنی خورنده چون غمخواره ، وغمخوار .

خواره‌دخوار ـ هردو بالضم و بواو ملفوظ بروزن بخار ، خوردنی ، خاقانی گوید :

مصراع

از خورخواره آمدوزماه نوخلالش

خوار بار ـ غله‌ای که برای قوت عیال‌خود ازجایی آرند ، وبعربی میره‌گویند ، فردوسی گوید :

بیت

اگرمصریانرا کنم برگ‌راست		شود خوار بار همه زود کاست

خوار کار ـ یعنی خواری کننده، ودشنام دهنده ، و خوارکاری یعنی دشنام‌دهی ، وخواری خواریعنی دشنام شنو، منوچهری گوید :

بیت

تو خوار کار ترکی من بر بار عاشق
زشت‌است‌خوار کاری خوبست‌بردباری

خوازه ـ بواو معدوله ، قبه‌ای که‌درعروسیها سازند ازجهة شادی ، وگلها و ریحانها دران‌کنند ، عنصری گوید :

بیت

منظراو بلند چون خوازه		هریکی زو بزینت تازه

وبواو ملفوظ نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

گرباتو زخانه سوی‌کوی‌آیم		بندند خوازها و آذینها

و در فرهنگ چوب بندی که برای عمارت و غیره بندند ، و نیزبوزن غازه ، خواهش‌باشد ، مولوی گوید :

بیت

میرسیدش از سوی هرمهتری		بهر دختر دمبدم خوازه گری

خواست ـ خواهش ، واراده ، وبرین قیاس خواستن ، وخواهندگی .

خـواسته ـ اسباب ومتاع .

خواستار ـ یعنی خواستگار.

خوال وخوالی ـ بوزن قال، وقالی ، وخوالی بروزن نهالی، طعام وخوردنی، وخوالگر وخوالگیر هردو بواومعدوله ، وخوالیگر بواومفلوظ ، طباخ، وخوانسالار، ناصرخسرو گوید :

بیت

این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش

هـردو قرین یکدگر و نیك در خـورند

وفردوسی گوید:

بیت

یکی خانه اورا بیاراستند　　بدیباوخوالیگران خواستند

وفخری گوید :

بیت

چون سپهر است بزم اوودرو　　میزبان مهر و مه خوالگیر

خوال ـ بوزن سوال ، وبوزن قال ، دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند .

خوالستان و خوالسته ـ یعنی دوات .

خوانسالار ـ چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند .

خوان ـ طبق چوبین ، ومسین ، وغیر آن که بران نقل وطعام گذاشته بمجلس آرند، وخواننده ، وامر بخواندن ، وخاروخس که ازکشت بکنند تاکشت قوت گیرد، ابوشکور گوید :

بیت

از بیخ چو برکند مـرا خوار بینداخت

مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانـا

خوبکلان ـ گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشی گویند ، و شفترك نیز گویند ، و بهندی خوبکلا بحذف نون ، خوانند ، و آن غیر بارتنگ است ، و بدو شبیه است ، واین ریزه تراست ، ودرطعم مشابه تره تیزك است .

خوپخین ـ بعد ازواو بای فارسی و خای معجمه ویای حطی ، مومیایی ، اما اشعار بحر کتش نکرده‌اند .

خوپله ـ بواوغیر ملفوظ و سکون بای فارسی ، ابله و نادان ، انوری گوید :

بیت

من خوپله درسبلت‌افکنده بادی		چودرریش خشك ازملاقات‌شانه

خوچ وخوچه ـ تاج خروس ، وگل تاج خروس ، مختاری گوید :

بیت

چون خوچ وچو نیلوفر بودم برخ دوست

اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوچم

و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگی ، و در تحفه حریر سرخ که برسر نیزه بندند ، فردوسی گوید :

بیت

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ		سگالیده‌جنگ‌وبر آورده‌خوچ

خود ـ بالضم والفتح وواو غیرملفوظ ، معروف یعنی مرادف خویش .

خودکام‌وخودکامه‌وخودرایه ـ [1] یعنی خودسر .

خودیسوز ـ نام آتشکده ایست .

خود ـ بالضم وواو ملفوظ ، کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند .

خودخروچ وخودخروه ـ یعنی تاج خروس ، وگل تاج خروس .

خورا ـ لایق ، وسزاوار، ابوشکور گوید:

*۱ـ ودرچار نسخه خود رای ، وهرسه بایستی دراستعارات آورد، خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسی وعربیست .

بیت

خورای‌تو نبود چنین کاربد　　　　بود کاربد از در هیربد

وسلمان گوید :

بیت

شد قرص جوت خورش اگرچه　　　　قرص مه و خور بود خورایت

و بمعنی خورش نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تن خورای گور خواهد شد، بتن تا کی چری

جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن

وصاحب فرهنگ دربیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته .

خورد و خوردی ـ یعنی خوردنی، و بمعنی ضد بزرگ خرد بیواو است، ولیکن الحال مشهور بواو شده .

خورند ـ یعنی بخورند ، و بمعنی سزاوار درخورد ، واندر خورند باشد، نه خورد، و نه خورند، قطران گوید :

بیت

اگر بهمتش اندر خورند بودی جای

جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

خوردوستانـ شاخ نازك ترش مزه که از تاك بر آید ، و آنرا میخورند، وستاك نیز گویند.

خورابه ـ بیای موحده ، آبی ضعیف که از پیش آبی که بسته باشند تراوش کند ، عنصری گوید :

بیت

زجوی خورابه چه کمتر بگوی　　　　که بسیار گردد به یکباره اوی

وبعضی گفته‌اند، برزگری که همه اسباب برزیگری داشته‌باشد .

خورخجیون ـ بضم هردوخا ، بسریانی دیویست که بزنان‌دخول کند،خاقانی گوید :

بیت

فرنجك وارشان بگرفته آن دیو که سریانیست‌نامش‌خورخجیون

خور ـ یعنی آفتاب ، واین درقدیم‌بیواو می‌نوشتند، متأخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خربواو نویسند ، ولهذا درخرشید بی‌واونویسند ، وروزیازدهم ازماه‌پارسیان، وفرشته‌ای‌که موکل نیراعظم ، و مدبر مصالح روزخوراست، وبمعنی خورنده، و امر بخوردن ، وخوردنی ، ومزه ، وچاشنی نیز آمده .

خورمك ـ همان خرمك مرقوم .

خورنه ـ بتشدید نون وتخفیف آن ، پیشگاه وایوان خانه ، زیراکه خوربر آن می‌تابد ، خورنق معرب آن .

خورنگه وخورنگاه ـ پیشگاه ، وایوان‌یعنی جای افتادن خور،خورنق‌معرب آن ، وبعضی گفته‌اندمخفف خوردنگاه، چه ملوك سابقاً طعام‌درپیشگاه میخوردند ،و قصری که نعمان بن منذربرای بهرام‌گور بناکرده بود ، بنابران خورنگه میگفتند ، که دران طعام‌میخورد، وقصری‌دیگرکه برای عبادت او بنافرموده ، سه‌گنبدمتداخل بود ، از آنجهة او راسه دیرمیگفتند، یعنی سه‌گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند ، وسدیر معرب آنست ، خاقانی‌گوید :

بیت

خواهی که‌در خورنگه دولت‌کنی طواف
بگریز ازین خرابهٔ نا دلگشای خاك

وعبدالواسع گوید :

بیت

ازخوبی وخوشی‌چوسه دیروخورنکه‌است

مشهور در مد این و معروف در کور

واضح آنست که خورنق معرب‌خورنه، بضم خا وواومعدوله، ایوان وصفهٔخانه، چنانکه گذشت .

خورهـ بواومعدوله ، مرضی است معروف که بتازی جذام گویند .

خوره ـ بوزن توبه ، خرزهره ، ودرمؤید بمعنی پایمال گفته .

خوز و خوزستان ـ بالضم وواو ملفوظ مجهول ، ملکیست معروف .

خوزان ـ نام‌پهلوانی ایرانی،که‌خوزان اصفهان آبادکردهٔاوست، وشهریست درخوزستان،عطار گوید:

بیت

مرا درشهرخوزان‌مهربانی‌است که باغ خاص‌شه‌راپاسبانی است

خوست ـ بواو ملفوظ ومعدول ، یعنی کوفت ، ومالید ، وخوستن مالیدن ، و وکوفتن ، وازینجاست چنگالخوست ، وآبخوست چنانکه گذشت .

خوسته ـ یعنی کوفته ومالیده ، وکنده شده .

خوسه وخواسهـ بالضم، صورتی که در کشتها و فالیزها سازند ، تا سباع و بهایم بگریزند .

خوشیدن ـ یعنی خشك شدن، وخوشید یعنی خشك شد ، وبرینقیاس خوش، وخوشیده ، سعدی گوید :

بیت

بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

وله :

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گـاه پوشیده

وفخری گوید :

بیت

اگـر نبودی فیض سخـا و همت او

شدی درخت امید جهـانیان همه خوش

خوش ـ بواو غیرملفوظ وضم خا وفتح آن ، خوب و نیکو ، و مادرزن ، وبا کش وغش قافیه کرده‌اند ، فخری گوید :

بیت

دست خوش زمانه برکنده و شخوده

روی ازطپانچهٔزن ریش از کشیدن خوش

خوشاب ـ یعنی آبدار ، واکثر برمروارید ویاقوت ولعل اطلاق کنند، وقصبه‌ایست ازمضافات لاهور ، وشربتی که ازشیرهٔ آلوبالو سازند .

خوش نظر ـ گلیست که سرخ و زرد وسفید بود ، و درنسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطایی گفته ، و درفرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلغه گویند .

خوشنواز ـ نام ملك هیاتله، که طایفه ایست معروف، وهیتال مفرد آن، ومعرب آن هیاطله است .

خوشه ـ معروف ، وبرج سنبله ، ومرغی است ، آذری گوید :

مصراع

هست مرغی که خوشه نام وی است

خوی ـ بالضم ،عادت ، وخودکه روزجنگ برسرگیرند ، دقیقی گوید :

بیت

فریدونست پنداری میان درع و خواندر

سیاوخش است پنداری میان شهر و کواندر

خوی ـ بالفتح وواو معدوله، عرق، وبفتح خا وکسر واوویای مجهول، آب دهـن.

خوگر وخوگاره ـ یعنی الفت گیرنده بچیزی، احمد اطعمه گوید:

مصراع

گرلوت خواری طبع راخوگارهٔ معجون مکن

خوك ـ حیوان معروف، ودرفرهنگ نام مرضی است که درگلوشود، و ازان گرهها بهمرسد، وبعربی خنازیر گویند.

خوك ـ بفتح خا وضم واو، آب دهن که خیونیز گویند، مثالش در لغت تول گذشت.[1]

خول ـ بالضم، مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر، وبعضی گفته‌اند دراج سفید است، وبعضی گفته‌اند مرغیست تیزپرواز، منوچهری گوید:

بیت

خول تنبوره تو گویی زندولاسکوی		ازدرختی بدرختی شودو گوید آه

خونجك ـ همان خنجك مرقوم.

خـوهل ـ بواو معدوله و سکون ها، کج و نـاراست، و خوهلگی، یعنی ناراستی و خمیدگی، ناصرخسرو گوید:

بیت

آن بندهـا که بست فلاطون پیش بین

خوهلست وسست پیش کهین پیشکار من

*۱ ـ خیوك گذشت نه خوك، اگرچه این دران مثال توان نشست، وظاهراً این مخفف آنست.

ویکی ازادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی بدین نام موسوم‌شده ، وفی‌السامی الضفاطة خوهل .

خو بوز ـ بمعنی خربیواز تصحیف است، صحیح خربوز است .

خوید ـ علف سبزجو که به اسپان دهند ، وخوید بوزن دید نیز گویند،وخید بیواو معرب آنست .

خـویسه ـ بوزن هریسه ، مباحثه ومناقشه چنانکه در نفحات است ،که ابو۔ عبدالله خفیف را با موسی‌بن عمران جیرفتی خویسه افتاد .

خـویش ـ یعنی قریب ، ومرادف خود .

الاستعارات

خواب خـرگوش ـ یعنی غفلت .

خـوابستان ـ جای خواب که شبستان نیزگویند .

خوابگاه غول ـ یعنی‌دنیا .

خواب نادیده وخواب دیده ـ یعنی نابالغ ، وبالغ ، فرخی گوید:

بیت

دریدکان خواب نادیده مصاف‌اندرمصاف

مرکبـان داغ نـاکرده‌قطار اندر قطـار

وخاقانی گوید :

بیت

من تراطفل‌خفته‌چون‌خوانم   که تویی خواب دیدهٔ بیدار

خوان پایه ـ یعنی دستارخوان، خاقانی گوید :

بیت

عیسی از چرخ فرود آید وادریس ازخلد

کین دورازله‌ای‌ز خوان پایهٔ طاهـا بینند

خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق ـ یعنی آفتاب ، و مشتری .

خواجهٔ مساحـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم، چه‌مساح بمعنی کثیرالخیراست .

خوانچهٔ زردخوانچهٔ سپهر ـ یعنی آفتاب .

خواری کردن ـ یعنی زیانکاری ، ودشنام .

خوان کرم ـ خوانی که کریمان گسترند ، وصلای عام دهند .

خودرا رسن کردن ـ یعنی محبوس ساختن .

خوردوستان ـ یعنی شاخچهٔ درخت ، ونهال ، وبوتهٔ ریاحین که نورسته ، و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند .

خورشید سوار ـ یعنی شب زنده دار ، نظامی گوید :

بیت

سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خودوراحت یاران طلب

خوش انگشت ـ یعنی سازنده ، ارزقی گوید :

بیت

کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی
زی‌خوش‌انگشتان‌نیوش‌وزی‌پریرویان‌نگر

خوش‌پوزی ـ یعنی بوسه دادن ، وچاپلوسی کردن . سنایی گوید :

بیت

کرده از عدل او به دلسوزی گرگ باجان‌میش‌خوش پوزی

خوش کنار ـ یعنی محبوب ، مولوی گوید :

بیت

من‌غرق‌ملك‌و نعمت‌سرمست لطف‌ورحمت
اندر کنار بختم آن خوش کنار با من

خوش گام ـ یعنی اسب خوش رفتار .

خوشهٔ چرخ وخوشهٔ سپهر ـ یعنی برج سنبله .

خوشه در گلو آوردن ـ یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن ، خاقانی گوید :

بیت

چو کشت‌عافیتم خوشه‌درگلو آورد		چوخوشه باز بریدم گلوی کام وهوا

وخوشه بگلو دواندن نیز گویند ، ظهوری گوید :

بیت

خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است

کز خرمن ریش خجلت انبار کنی

خون کردن ـ یعنی کشتن، وخون بمعنی جان نیز آمده ، خسرو گوید:

بیت

مکوش اندران کزتنی‌خون رود		که جان‌بازناید چو بیرون رود

خون خام وخون جام وخون خروس وخون خم وخون‌رز ـ یعنی‌شراب انگوری .

خون‌سیاوش ـ یعنی شفق ، وشراب .

خون جگر ـ یعنی غم وغصه .

خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن‌آوردن ـ یعنی سینه خراشیدن، وگریستن ، خاقانی گوید :

بیت

بناخن‌رسدخون دل بحروکانرا		که هرناخنش معن ونعمان نماید

خون جهان ـ یعنی سرخی شفق .

خون بط ـ یعنی شراب سرخ .

خون جبال ـ یعنی لعل ، ویاقوت وامثال آن .

خون دل خاك ـ یعنی لعل ویاقوت ، وگلها ، و بعضی گفته‌اند خلاصهٔ اجزای خاك، که سبب آب ورنگ لعل‌ویاقوت گردد ، نظامی گوید :

بیت

خون دل خاك ز بحران باد درجگر لعل جگر گون نهاد

خوی از بغل روان شدن ـ یعنی شرمنده شدن .

خویشتن دار ـ آسوده،وفراغت دوست، و کسی که در گفتن سخن حق‌ملاحظه نماید، بگمان زیانی که بدورسد

الخاء مع الهاء

خه ـ کلمهٔ تحسین ، وخه‌خه یعنی بخ‌بخ ، وبه‌به ، وبعربی بخ‌بخ گویند .

خهی ـ یعنی زهی ، و آفرین .

الخاء مع الیاء

خیتال ـ بکسرخا ویای معروف وتای قرشت ، مزاح ، ودروغ .

خیدن ـ یعنی خمیدن ، وخیده یعنی خمیده، ابوشکور گوید :

مصراع

الا تاماه نوخیده کمان است

وپنبه وپشم که زده وواکرده باشند ، عطار گوید :

بیت

جهان آتش‌وجودت‌پشم‌خیده نماند پشم و آتش آرمیده

واخسیکتی گوید :

بیت

درکمان قزح ازصدمت شاه پنبهٔ خیده شود کوه کلاه

خیر و خیره ـ یعنی حیران ، وسرگشسته ، وتاریك وتیره ، و بی‌سبب و بی وجه ، وبمعنی بیحیا وشوخ ، ودلیر نیز آمده .

خیرخیر ـ یعنی بی‌سبب و بی‌وجه ، وتاریك وتیره .

خیرگی ـ یعنی شوخی ، وبیحیایی ، وتیرگی وغبارکه پیش چشم پدید آید.

خیره کش ـ یعنی ناحق وبی سبب کش ، قطران گوید :

بیت

ای بخوبی بربتان کابل و کشمیر میر

ماندم از بس کاوری درعهدهاتاخیرخیر

وسعدی گوید :

مصراع

ملك درسخن گفتنش خیره ماند

وله :

مصراع

گهش جنگ باعالم خیره کش

وانوری گوید :

بیت

هرکه تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو و ستور

وله :

بیت

خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندرهجوبلخ

تـا همی گویند کـافر نعمت آمد انوری

وفردوسی گوید:

بیت

همه پیش من پوی‌پوی آمدند　　　چنان‌خیره‌وجنگجوی آمدند

وله :

بیت

ز آواز گردان و باران تیر　　　همی‌چشم‌خورشیدشدخیرخیر

خیری وخیرو ـ گلیست زرد و خوشبومعروف ، وخیری رواق وایوان‌خانه ، که هیری نیز گویند ، انوری گوید :

بیت

خیری‌خانهٔ‌گرخراب شدست　　　غم مخور تا بخانه معمور است

ودرفرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده ، مختاری‌گوید :

بیت

زمین خیری‌لباس آید هوا کحلی‌سلب گردد

اگر ازحلهٔ کحلی کنی درحرب عریانش

ودرین‌تأملست، چه‌درین‌بیت‌نیز بمعنی گلست.چه‌رنگ‌خیری مایل‌بسرخیست، وحق آنست که خیرو گل خطمی‌است ، وسرخ رنگ است ، وخیری‌زرداست،چنانکه فرید احول گوید[1] :

بیت

در باغ بخیرو رخ خوب ار بنمایی

خیره شود از شرم رخت دیدهٔ خیرو

خیز ـ یعنی خیزنده، وامربخاستن ، وبعضی بکسرخا ، بمعنی هیز گفته‌اند، که که الحال متعارف به حیز شده، چه درفرس‌ها وخا بیکدیگر بدل کنند .

خیزاب ـ موج آب که از کنار بگذرد ، وآب خیز نیز گویند .

۱ـ درنسخهٔ معتبرقدیمی ، متعلق بجناب آقای‌سلطانی، این‌بیت به **سراج‌الدین** منسوب است. م.ع

خیز بگیر و **خیز گیر** ـ همان بازی خرسك كه صفت آن گذشت .
خیزنده ـ زمین كناردریا كه لغزنده باشد ، وطفلان ازان بمیان آب لغزند .
خیسانیدن ـ تر كردن ، و خیسیدن ـ ترشدن ، و برین قیاس خیسانیده ، و خیسیده .
خیش وخیج ـ بیای مجهول ، چوبی كه بر گردن گاو بندند ، وایمذ ، و گاو آهن نیز گویند، سراج الدین گوید :

بیت

از پنبهٔ غم شده دلش ریش چون گردن برزه گاو ازخیش

وخارسبز،وكتان كه تارهای او گنده باشد، ونیك بافته باشند، ودرگرما پوشند، وگاهی ازان خانه سازند ، وآب بران پاشند ، وخیشخانه عبارت ازان بود.
خیك و **خی** ـ مشكی كه دران روغن و شیروشراب ، و جز آن كنند ، فخری گوید :

بیت

بچشمت دشمنت سر در نگردد نباشد قوتی پرباد خی را

خیلتاش ـ جماعهٔ نوكران وغلامان .
خیلخانه ـ یعنی خانمان ودودمان .
خیم ـ بالكسر، خو وعادت[1] چنانكه گویند دژخیم یعنی بدخو، وجوالی كه ریسمان آن ازپنبهٔ كهنه باشد ، ومثالش درلغت آ ئین گذشت ، وچركی كه از گوشهٔ چشم رود، منجیك گوید:

بیت

دوجوی روان دردهانش ازخام دوخرمن زده بردوچشمش زخیم

وبمعنی خوی بد ، ودرتحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید :

*۱ ـ بدینمعنی درلغت تازی آمده، ورشیدی خودش درمنتخب آورده،عجب كه ازان غافل شده .

بیت

دگرخوی بدآنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم

وبعضی بمعنی جراحت گفته‌اند، لیکن بدینمعنی خسم درفصل سین مهمله گذشت، وهمانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده‌اند.

خینور ـ بوزن کینه‌ور ، درباب جیم تازی گذشت.

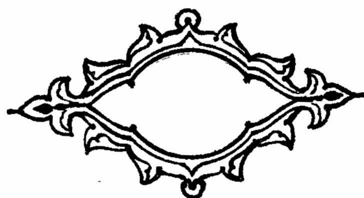
خیو ـ بضمتین ، آب دهن .

الاستعارات

خیمه در خرابی زدن ـ بیقرار گشتن .

خیمهٔ ازرق وخیمهٔ دهر وخیمهٔ روحانیان ـ یعنی آسمان .

خیمه بصحرا زدن ـ یعنی غایب شدن از نظر خلق، و آشکارا، و بی‌پرده شدن.



باب الدال مع الالف

داچك ـ بفتح جیم فارسی ، گوشوار ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن نعل کهنهٔ که بیفتد ز پـای او　　　در گوش دختران جنان لعل داچك است

داخول و **داخل** ـ بضم خا ، درگاه وصفه ، که بر در سلاطین ازچوب و سنگ سازند برای نشستن ، خسرو گوید :

بیت

شاه ما داخل بساط آراست و ندر مدح او

چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شدیم

داخم ـ بکسر خا ، روزی .

داخیدن ـ بکسر خا و یای معروف، واکردن چشم، و نظر بر چیزی انداختن، و درجهانگیری بمعنی پراکنده کردن .

داختن ـ بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه ، درجهانگیری بمعنی دانستن .

دادا ـ داه پیر که خدمت اطفال کند، و بعضی گفته‌اند مطلق کنیز باشد، مرکب است ازداد که لغتی است درداه ، والف ندا یاالف تعظیم، که لاحق کلمه شود، چون مام وباب که ماما ، و بابا گویند ، لیکن اصح اول است، چه الف تعظیم است، واورا مخصوص کرده بداه پیر .

دادو ـ غلام پیر که خدمت خوردان کند ، مولوی گوید :

بیت

بیرون برازین طفلی مارابرهـان ای دل

از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا

داد ـ عدل ، و بخشش ، و درفرهنگ بمعنی قوباکه انروت‌نیز گویند،وظاهراً بدینمعنی هندی است ، ونیز بمعنی عمرگفته مستند بشعرقطران :

بیت

نوروز بـر تو فـرخ و پیروز بـامداد

از بخت داد یـابی و از داد بر خوری

لیکن درین بیت معنی حقیقی نیزتوان‌اراده کرد، یعنی ازبخت عدل‌نصیب‌یابی، وازعدل بهره ورشوی ، واگربطریق‌مجاز ازدادعمرخواسته باشد، بطریق اطلاق سبب برمسبب، چه‌عدل سبب‌درازی عمراست، هم ممکن‌است،چنانکه‌سامانی بدان‌تصریح نموده ، لیکن مقصود جهانگیری‌همین است، چه اومعانیی که‌دراشعارقدما وارد شده آورده، خواه حقیقت ، وخواه مجاز، غایتش تصریح بمجازنکرده .

داد راست ـ یعنی عادل ، فردوسی گوید :

مصراع

چنین گفت کای خسرو دادراست

دادآفرین ـ یعنی‌حق تعالی آفرینندهٔ داد است .

دادفرمای ـ یعنی عادل ، وبرحق تعالی ، وپادشاهان عادل‌اطلاق کنند .

دادگر ـ یعنی عادل ؛ ونام جشنی است ازجشنهای سال ، جلالی معزی گوید :

بیت

تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر

جشن را من تهنیت گویم بشـاه دادگر

دادآفرید ـ نام نوایی است ، فردوسی گوید :

بیت

سرودی بآوازخوش بر کشید که‌خوانیش‌اکنون‌توداد آفرید

ودرفرهنگ نامیست از نامهای آلهی .

دادار ـ یعنی عدل آرنده ، وبخشش کننده ، و برحق تعالی و پادشاهان‌اطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بدادار دارنده سوگند خورد بروز سپید و شب لاجورد

وسراج‌الدین راجی گوید :

بیت

مژده‌ای ملك که‌دادار آمد عهد را سرور وسردار آمد

و بعضی گفته‌اند، دراصل‌داددار بوده، یعنی‌خداوند داد، بجهة‌ثقل‌یك دال‌اسقاط شده ، لیکن قابل بحذف شدن‌اینجا حاجت نیست، چه آر بمعنی آرنده بسیاراست.

دادر ـ بفتح دال دوم ، برادر، لیکن‌مشهوربکسر دال است ، و ازقافیهٔ شعرها بفتح معلوم میشود .

دادرند ـ بکسردال دوم ، برادر بزرگ ، ودادند بحذف را ، نیز آمده .

داد ده ـ بمعنی دهندهٔ داد ، ونام حق تعالی ، ونام روزچهاردهم از ماههای ملکی .

دادك ـ یعنی میرداد، که دیوان عدالت باومفوض باشد مخفف دادبك ، و این لفظ مرکب ازلفظ فارسی وترکیست ، سنایی گوید :

بیت

همه کارش زحاجب وزامیر همه لافش زدادك و زوزیر

داب ودارات ـ یعنی کروفر وداروگیر ، معزی گوید :

بیت

پدرود که پیش ملکان در صف محشر

دارات نمودی چو علی در صف صفین

داراب ـ نام پسر بهمن، که از همای دختر او بوده حاصل شد، و وجه تسمیه آنکه، چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود، و همای حامله شد، بهمن بمرد، بعد ازانکه پسر زایید بگفتهٔ منجمان چون بدیمن گفته بودند، در آب سر داد، گازری آنرا یافته بخانه برد، و بفرزندی برداشته تربیت کرد، چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود، و مردم را معلوم شد، که او پسر همای است، بعد از همای اورا بپادشاهی برداشتند.

دارا ـ دارندهٔ چیزی، و نام پسر داراب، و اورا دارای اصغر، و پدرش را دارای اکبر گویند، و درفرهنگ بمعنی دردی که ته خم نشیند، عنصری گوید:

بیت

زمی گر نباشد ز دارا کشم　　　اگر چند سلطان دارا وشم

دار ـ چوب راست و بلند، و ازان ستون سازند، و دزدان را ازان آویزند، فردوسی گوید:

بیت

دوم دانش از آسمان بلند　　　که بر پای چونست بی دار و بند

و دارندهٔ چیزی، و امر بداشتن، و بعضی گفته‌اند، دار بمعنی مطلق شجر است، و ازینجاست که صلابه رادار خوانند.

دار با ـ لغتی است در در باو، و در باو و بواو بدل دال[1] بمعنی در بایست، سوزنی گوید:

مصراع

یارب چه دار باو فریبنده کودکی

دار بر ـ مرغیست که چوب درخت راسوراخ کند و ببرد.

دار باز ـ ریسمان باز که برچوب بلند سوار شود، و بازی کند.

دار بام ـ چوبی که بدان بام خانه پوشند، و شاه تیر نیز گویند.

دارافزین و **داروزین** و **داربزین** ـ هرسه لغت، بمعنی تکیه گاه، و محجر تخت

۱ ـ «بدل دال» درچاپ کلکته نیامده است. م.ع

وصفه و بام ، و تکیه‌گاه مطلق ، و درنسخهٔ میرزا صفه و دکان‌که پیش در سازند بواسطهٔ نشستن ، ابوالفرج‌گوید :

بیت

تکیه بر بالش اقبالش دار که زتائیدش دارافزین است

وروحانی‌گوید:

بیت

بخیره‌چشمی‌سوراخهای‌دارافزین بسرخ رویی دیوارهـای آتشدان

ومعزی گوید :

بیت

سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوی عراق

بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند

ولامعی جرجانی‌گوید :

بیت

آسمان زیبد هنگـام نشست اورا تخت

ماه و خورشید بران تخت ورا دارافزین

و بعضی‌گفته‌اند ، دارافرین بسکون رای مهمله رای و فتح الف وسکون فا وکسر رای مهملهٔ ثانیه و سکون یای معروف، بمعنی تکیه‌گاه‌عموماً ، ومحجرایوان، وامثال آن‌خصوصاً، سوزنی گوید :

بیت

هست هر بخت ترا قدرت‌که تختت راکند

پایه‌ازیاقوت وصحن ازسیم ودارافرین‌ززر

وخسروگوید :

مصراع

چرخ دارافرین‌ایوانت‌زچوب سدره ساخت

ودارآفرین بمدالف ثانیه، نیز آمده ، وبطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کنند ، ومستظهر بدو باشند نیز گویند ، عبدالواسع گوید :

بیت

آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس وجان

بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین

ودرین مثال تأملست، چه دادآفرین نیزخوانده‌اند، و داربزین بسکون را و فتح موحده وکسر زای معجمه و سکون یای معروف ، در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیك در خانه سازند ، و سامانی بمعنی پنجره و شبکه گفته ، چنانکه دربیت روحانی مذکور گذشت ، اما صحیح آنست که داربزین ، و دارافزین هردو بیك معنی است ، وبزای معجمه‌اند، نه آنکه دارافرین برای‌مهمله‌است .

دار بوی ـ یعنی چوب عود که بوی خوش دارد ، رودکی گوید :

بیت

تـا صبر را نباشد شیرینی شکر　　　　تابید را نباشد بویی چودار بوی

دارپرنیان ـ چوب بقم ،که پرنیان وسایر اقمشهٔ نفیسه رابدان رنگ کنند ، مسعود گوید :

بیت

برهرتنی‌پراگندآن پرنیان پرند　　　　خاکی‌کزان‌نروید جزدارپرنیان

داری ـ کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت ، و داد وستد باو باشد ، داریج معرب آن ، ودرشامل بمعنی انبار[1] آورده .

دارو برد ـ یعنی بدار ودورشو، چه برد بفتح بـا ، بدینمعنی گـذشت ، و این عبارت ازکروفرباشد ، وازبردن چنانچه بعضی‌تصور کرده‌اندنیست ، تاصحیح بضم با

*۱ ــ اینست در نسخ ، وسروری گفته : «ودرشامل‌اللغة بمعنی‌انباردارآورده» .

باشد، وفتح ازضرورت شعر بود، فردوسی گوید :

بیت

بپوشید رستم سلیح نبرد		بهٔ آوردگه رفت با داروبرد

داره ـ وظیفه وراتبه ، سوزنی گوید :

بیت

هر که عمل کرد بدیوان او		خایه بودجامگی وداره کیر

وبمعنی هاله ، وبمعنی دایره عربیست ، ودرتحفه بمعنی مردچالاك گفته .

دار وردان ـ [1] دهی است غربی واسط بیك فرسخی ، بناکردهٔ وردان غلام عمروعاص.

دار کدو ـ یعنی چوب بلند، که کدوهای طلا ازان آویزند، و تیر اندازان اسب تاخته بران تیرزنند، هر که یکی را زند همه از آن اوباشد ، وبترکی قباق گویند.

دار نگ ـ بکسررا ، خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند .

دارخال ـ نهال نونشانده ، ونهالی که پیوند نکرده باشند، و بعضی گفته‌اند قلمهای درخت، که برای نشاندن ازجایی بجایی برند ، شهاب‌الدین گوید :

بیت

تو گفتی مگر دارخال بهشت		بیاورد رضوان‌درین باغ کشت

ودال‌خال[2] نیز گویند .

دار مك ـ بسکون را وفتح میم ، نوعی ازریاحین .

دار نهال ـ درفرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است .

دازه ـ بفتح زای معجمه، همان آده، یعنی چوبی که برای‌نشستن کبوتران ، و مرغان دیگر بزمین فروبرند ، وچوبی چند بعرض برسر آن تعبیه کنند .

داسه ـ خارسرهای خوشهٔ جو وگندم که در دست میخلد .

*۱ـ مرکب ازدولفظ عربیست .		۲ـدرچاپ کلکته لایقرء است.م.ع

داس ـ آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند ، و داسهٔ جو وگندم ، و گاهی بدان آلت سرکج صید رابسمل کنند ، فخرگرگانی گوید :

بیت

چوگوری بودم‌اندرمرغزاران		ندیده دام و داس دامیاران

داسگاله و**داسغاله** ـ بکاف فارسی و غین ، داس خورد که بدان تره و غله دروند، فخری گوید:

بیت

برای دیدهٔ بدخواه جاهت		بود مریخ در کف داسگاله

ومعنی ترکیبی داسی که گالنده، یعنی‌درو کننده و برندهٔ علف وتره است .

داس و**دلوس** ـ یعنی سفله ، ودون وابتروضایع ، واین ازاتباع است چون‌تار ومار، فخری گوید :

مصراع

صفات حاسداو نیست غیرداس و دلوس

داستارو **داسار** ـ یعنی دلال که بتازی سمسار گویند .

داستان ـ قصه ، وسرگذشت ، وافسانه ، وبمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق مجاز ، وداستان که بمعنی لقب زال دربعضی اشعارواقع است، ازباب ضرورت وزن است ، وصحیح دستان است .

داشات ۱ و**داشاد** و**داشن** ـ عطا ، وبخشش مطلق ، ودرجهانگیری عطایی که پارسیان روزعید و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید :

بیت

زداشادتو شادگردد ولی		زکین‌توغمناك گردد عدو

---

۱ ــ چنینست درنسخ، وداشاد بدال مویدآنست، لیکن سروری‌وبرهان وغیره‌بموحده درآخر آورده‌اند .

وفخری گرگانی گوید :

بیت

ترا از بهر داشن خواستگارم — که من خود خواسته بسیار دارم

داش ـ جایی که خشت و کاسه پزند ، ودرجهانگیری بمعنی گلستان.

داغ ـ نشان ، نظامی گوید :

مصراع

صید چنان خورد که داغش نماند

و داغی که میسوزند، بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند، و ازینجاست داغ‌سر، و آن کسی‌است که پیش‌سر اوموی‌ندارد، و آدم‌سر نیز گویند ، و نیز نام‌مرغیست که کاکل برسردارد ، وچکاوك گویند ، وبعضی گفته‌اند داغی که میسوزند‌معنی‌حقیقی است ، وبمعنی مطلق نشان مجازاست ، واول اصح است ، اسدی گوید :

مصراع

نماند ازددان هیچ جزداغ‌پی

داغول و **دغول** ـ حرامزاده .

دالان و **دالانه** ـ دهلیز .

دال ـ مرغ سیاه بزرگ که پر اورا برتیرنصب کنند ، سراج‌الدین گوید :

بیت

بقاف‌عنقادرعین خوددهد جایش — ازان شرف که بود پرتیر اوازدال

دالپوز و **دالپوزه** ـ بسکون لام وضم بای فارسی ، مرغیست که آنرا ترندنیز گویند وساما‌نی‌گوید : خطاف است یعنی‌فرستك ، مرکب ازدال است که نوعی است ازعقاب، که بغایت سیاه بود، وپوز که گرداگرددهانست، ومعنی ترکیبی آن سیاه پوز، چه پوزخطاف سیاهست ، ودالپرزه بسکون را وفتح زا ، نیز آمده .

دام ـ معروف ، وغیر درنده ضد دد .

داموز ـ بفتح واو وزای تازی در آخر ، سلۀ بزرگ که دو چوب بدو گوشۀ آن فروبرند ، وبدان سرگین کشند ، اما درسامی داموز بوزن راموز آورده .

دامی ودامیار ـ یعنی صیاد ، اسدی گوید :

بیت

جهان دامیاریست نیرنگ ساز		هـوای دلش چینه و دام آز

دامیدن ـ بالای چیزی شدن ، وازبن برکندن ، وپاشیدن تخم وامثال آن،و بردن باد خاك را ، ودرجهانگیری بمعنی برابری ، وببالابردن .

دامیده ـ بالای چیزی شده ، وازبن بر کنده ، وتخم افشانده ، وبادخاك رابر هوابرده .

دامغول ـ بسکون میم ، دانۀ مقدار جوز که از بدن برآید ، وبعربی سلعه گویند .

دامغان ـ شهریست ازقهستان .

دامن ودامان ـ طرف [1] چیزی چون دامن جامه ، ودامن کوه ، ودامن صحرا.

داموغ ـ بضم میم وسکون واووغین معجمه درآخر، در جهانگیری بمعنی فریاد وزاری گفته ، ومستند ظاهرنیست .

دامنی ـ سرانداززنان، مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند، واین بلغت فارسی‌ـ گویان هند است ، ودرغیرشعرخسرودیده نشد ، خسرو گوید :

بیت

مر این شه را حق آن شاه افکنی داد

کـه بر سرهـای شاهـان دامنی داد

*۱ـ این ماخوذست ازعبارت قاموس: الذیل آخر کل شئی ومن الازار والثوب ماجر ـ صاحب سراج تغلیط رشیدی کرده و گفته: بمعنی پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا ودامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا و پهنائی کوه نه کناره و گوشۀ آن انتهی ملخصا، ودربهارعجم دامن ودامنه ودامان هر سه را مقابل گریبان گفته.

دانه ـ معروف .

دانژه‌ودانچه ـ عدس .

دانگو ـ آش مرکب ازنخود وباقلی وعدس وغیره که آش هفت دانه ، وآش عاشوراگویند .

دانای‌مینوخرد ـ[1] در جهانگیری ، نام نسکی است از بیست و یك نسك ژند مغان.

دانه زن ـ همان جوزن که بدانهٔ جوفال گیرد، وبعضی گفته‌اند دانه زن مطلق ساحرباشد، چه مدارسحره برانست که‌حبوب وغلات را بزعفران‌رزیده، وافسون‌بران دمیده برمسحورزنند ، خاقانی گوید :

بیت

هرزن هندی که آنرا دانه بردست افکنم

دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من

دان ـ داننده، وامربدانستن ، وظرف، چون‌کتابدان ، وبرین‌تقدیر افادهٔ معنی ظرفیت کند ، وهرچه بدان مضاف‌شود، افاده‌کند که ظرف آن‌چیزبود ، ومحففدانه، نظامی گوید :

بیت

فراخی درجهان چندان اثرکرد		که یکدان‌غله صددان‌بیشترکرد

وسوزنی گوید :

بیت

دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم

من سال وماه بسته بدان دان و دام دل

دانگانه ـ چیزی قلیل،گویاکه نزدیك‌بیکدانگ بود ، مولوی گوید :

*۱ـ چنینست‌در نسخ،لیکن دربرهان و نسخهٔ‌صحیحهٔ فرهنگ‌دال مینوفر (بوزن‌باغ‌نیلوفر).

بیت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای میکشیدش از پی دانگانه‌ای

وبدین مناسبت متاع واسباب دنیا راگویند ، کمال گوید :

بیت

گرچه مراهست بخر وار فضل نیست زدانگانه مرا یك تسو

وبتشدید نیز آمده ، چنانکه انوری گوید:

بیت

ای درجوال عشوه علی وار ناشده ازحرص دانگانه بگفتار روزگار

بنابرین گفته‌اند ، که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یك عدد دانگ ، وبعضی گفته‌اند، که طعامی باشد که چندکس بحصه و نصیب قیمت ومصالح آن بدهند ، ودنگادنگی نیز گویند وبیت کمال شاهد آورده‌اند .

دانگ ـ بوزن بانگ ، شش یك مثقال، دانق معرب آن، وبفتح نون وکاف تازی دانه ، وبضم نون ، چاروادار بزبان دکن ، ظهوری گوید :

بیت

شهررا غربال کردم در طلب دانك پالوده‌پز پیدا نشد

وبزبان علمی اهل هند کماندار ، ونیز هرگاه طفل را دندان بدشواری برآید ازهرجنس غله باهم ممزوج ساخته، وکلهٔ گوسفندی درمیان آن کرده بپزند، وبخانهای دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی برآید.

دانه دان ـ موضعی که دران تخم بسیار کاشته باشند، چون نهال شود بجای دیگر برند ، و بنشانند ، و تخمدان نیز گویند ، و بمعنی دانه دانه نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بدسگال جاه تو بادا چو گندم کفته سر

چون کرنج دانه‌دان ازدیدگان بگشوده اشك

وسیف گوید :

بیت

خُرمن مه راچوسوخت ز آتش تیغ آفتاب

خوشهٔ پروین چواشك‌ریخت‌فرو دانه دان

و بعضی گفته‌اند، دانه‌دان، ودان‌دان بمعنی پاشان‌وپراگنده، وشعرسیف،وسوزنی راشاهد این معنی ساخته .

دانستن ـ معروف ، وبمعنی توانستن‌وقدرت داشتن، درنظم‌ونثرواقع‌است، و همچنین داندبمعنی تواند، ودانم‌بمعنی‌توانم ، وجمیع صیغ آن، وصحیح تانستن‌وتاند وتانم است، لیکن بعضی تارابدال بدل کنند ، وچنین خوانند .

دانش ـ معروف .

دانشی ودانشوروداشگرودانشومند ـ یعنی صاحب دانش ، و دانشگـه نیز گفته‌اند ، یعنی محل دانش .

دانش پژوه ـ یعنی تفحص‌کنندهٔ دانش .

داو ـ زیاده کردن خصل قمار ، و بمعنی دشنام نیز آمده ، و این لغت ماوراء‌ـ النهراست ، وبمعنی دعوی نیز گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

ازته دم عنبر ترزاده گاو		داده‌نجاست‌لب‌مردم زداو

دای‌وداو ـ چینه‌ای ازدیوار، یعنی هرمرتبه ازمراتب دیوار، که ازگل سازند، جامی گوید :

بیت

پی دیوار ایمان بودکارش		ولی‌شدچاردای‌ازچاریارش

ونظامی گوید :

بیت

هرچه‌بدان‌خانه‌نوآیین بود		خشت‌پسین‌دای نخستین‌بود

داهول و داهل ـ بضم ها ، علامتی که درصحرا فرو برند، تاصیدازان برمد ، و بدام افتد ، فخری گوید :

بیت

صید اگر حرزنام او سازد نبود هیچ ترسش از داهل

ودر نسخهٔ میرزا، علامتی که براطراف زراعت نصب کنند، بواسطهٔ منع وحوش و طیور ازخرابی زراعت، ودیهول باماله ، نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

سلطنت گرهم بدین طبل وعلم بودی بحشر

دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی

وازین بیت ویس ورامین بمعنی دام ظاهر میشود .

بیت

رمیده صید درداهولش افتاد وزافسونس به بند آمد سرباد

داور ـ حاکم عادل، دراصل دادور بوده چون نامور، وجنک آور، بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند، وبرجناب الهی، وبرپادشاهان عادل اطلاق کنند، وبطریق مجاز دوارا نیز گویند، چه گویا فریادرس ، وداد دهندهٔ مریض است ، قطران گوید :

بیت

چه باید مایه آن کس را که یابد سود بی مایه

چه باید داور آن کس را که یابد درد بی داور

ودرین شعر دادبی داور نیز خوانده اند، یعنی آنکس که داد بی حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست ، وبرین تقدیر داور بمعنی خود باشد ، والله اعلم .

داوری ـ قضیه ای که پیش داور برند ، ومطلق قضیه وواقعه رانیز گویند .

داوریگاه ـ [1] یعنی محکمه.

---

[1] ـ وداورگاه وداورگه نیزسروری بسند آورده.

داهار ـ غارودره .

داه ـ پرستار ، وکنیزك ، وبردون همت ، ونرسنده نیزاطلاق کنند ، وبمعنی ده نیز آمده ، رودکی گوید :

بیت

اختراننذ آسمانشان جایگاه		هفت تابنده دوان در دوداه

وظاهراً که قافیه جایگه وده است نه جایگاه ، وداه ، ومع ذلك داه بمعنی ده از ضرورت شعراست .

الاستعارات

دارششدر ودامگاه دیو ودستورو دامگاه گرك ودارالخلافة پدرو دارالخلافة آدم ودارسپنج و دار پنج ـ یعنی دنیا .

دارسلامت ـ یعنی بهشت .

داس زرین ـ یعنی ماه نو .

داغ گازران ـ نشانی که ازبلادر درکنارپارچه کنند ، وبشستن دهند تا غلط نشود ، خاقانی گوید :

بیت

بماند رنگی چون داغ گازران برتن
مرا مگر زخم رنگ رز برون آورد

دامن بدندان کردن ودامن بدندان گرفتن ـ یعنی تیز گریختن ، و درفرهنگ کنایه ازعجز وفروتنی گفته ، واین ابیات شاهدآورده ، خسروگوید :

بیت

دلش را خارغم دردامن آویخت		خرددامن بدندان کردوبگریخت

وسعدی گوید :

بیت

بغالب تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

وخاقانی گوید :

بیت

او سر گران با گردنان من پیش او سر برزنان

دلها دو اندندان کنان دامن بدندان دیده‌ام

دامن در پای فتادن - یعنی گریختن ازروی اضطرار واضطراب .

دامن برفشاندن - [1] یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن ازچیزی .

دامن گیر - یعنی مدعی ، وهرچه مانع شود .

داو نیافتن - یعنی نانشستن نقش بمراد .

الدال مع الباء

دبوس - بالفتح، گرز که بتازی عمود گویند ، ودبوس بتشدید بامعرب آن - و بکنایت واستعار قضیب را نیز گویند ، نظامی گوید :

بیت

گرد او گشته گرد می‌افشاند — گه دم و گه دبوس می‌جنباند

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی اسافل شخصی گفته، وبیت نظامی شاهد آورده، والله اعلم.

دبوسه - موضعی از کشتی ، ودبوسیه [2] موضعی است بصغد سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده .

دبوگی - بفتح دال وضم با و ضم کاف فارسی ، همان پنیرك مرقوم که بعربی ملوکیه گویند .

---

۱ - ودر پنج نسخه ، یعنی ترك نمودن . در نسخ حاضر نیز مطابق متن است. م.ع

۲ - هكذا في النسخ ، ودرجهانگیری وسروری و برهان دبوس قلعهٔ ازماوراالنهر مشهور بنام بانی ودرسراج دبوسه .

دبیر و دویر ـ بالضم، نویسندهٔ نامه، ودراصل دوبیر، ودوویر بوده، وبیر وویر بمعنی حافظه است، یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد، وقیل آنکه حافظهٔ تازی و پارسی دارد، و مشهور بفتح دال است، و دویر افصح است از دبیر، لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند، واورا ببا بدل کردند، وضم دال بفتح، جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فعیل بضم فا، درلغت عرب، وممکن است که دویر بضم دال و کسر واو، فارسی باشد، ودبیر بفتح دال و کسر بای موحده، معرب آن باشد، ودربعضی شروح انوری گفته که دویر دراصل دوویر بوده یعنی صاحب دوادراك، ودوحفظ چه اورا دوادراك باید یکی برای جمع کردن معانی در دل، و دیگر برای جمع حروف بقلم. بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسنداست.

دبیرستان ودبستان ـ مکتب، ودبستان مخفف ادبستان[1] است، یعنی جای آموختن علم وادب، وازدبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود، امااستعمال درمطلق مکتب کرده‌اند.

الاستعارات

دبیرفلك ـ یعنی عطارد.

الدال مع الخاء

دخت ـ مخفف دختر.

دختر اندر و دختندر ـ یعنی دخترزن مثالش درلغت پسندر گذشت.

دختره ـ بکارت ودوشیزگی.

دخ ـ بالفتح، خوب و نیکو، سوزنی گوید:

مصراع

زبخت باد همه کار دوستان تودخ

۱ـ علی‌الظاهراین اشتقاق ناصواب است. م.ع

ونزاری گوید :

بیت

همچو امواج بحرلشکرشان　　متعاقب همی رسد دخ دخ

ودرفرهنگ بمعنی فوج گفته ، وهمین بیت آورده وسهو کرده ، وبالضم، گیاهی است که ازان حصیر بافند، ودوخ ولوخ ولخ نیز گویند، شاکر بخاری گوید :

مصراع

گردن من عشق کردنرم‌ترازدوخ ودخ

ونیز آن تیر که آتشبازان درهوا سردهند ، وهوایی گویند ، ومخفف دختر نیز گفته‌اند ، شهاب‌الدین عبدالله فانی گوید :

بیت

در چمن دلبری سرو قد ماه رخ

چونتوندیدست هیچ دیده پری چهره‌دخ

دخشـ بالفتح، آغاز کارها ، فخری گوید :

بیت

بمدح شهنشاه اعظم کنند　　سعود کواکب بهرکار دخش

وبمعنی تیره وتاریك نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش

مکن بر دل ما چنین روز دخش

دخمه ودخم ـ بالفتح، سردابه که مردگان دران نگاه دارند، وهرمؤید چیزی پربادکه وقت مستی شترازدهان برمی آرد وبعربی شقشقه گویند .

دخته ـ بالضم، مخفف دوخته بهرسه‌معنی که مرقوم شود، فردوسی بمعنی دوم گوید :

بیت

سرانجام چون شیرازودخته شد زن و مرد ازان کار پردخته شد

الاستعارات

دخترآفتاب ـ یعنی شراب انگوری ، ودخترِرز ، ودخترِخم نیز گویند ،ودختر رز بمعنی انگورنیز آمده .

دختر روزگار ـ یعنی حادثه .

دخمهٔ زندانیان ودخمهٔ فیروزه ـ یعنی آسمان .

الدال مع الدال

دد و دده ـ بمعنی درنده .

الدال مع الراء

درازا ـ یعنی درازی .

درازنا ـ یعنی دراز[1] جا چون تنگنا ، سعدی گوید :

مصراع

که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

درازدم ـ یعنی میمون ، وسگ رانیز گفته‌اند ، و در خراسان گاوراگویند ، خاقانی گوید :

مصراع

درازگوش ندیم و درازدم بواب

درازخوان ـ یعنی دستارخوان درازکه درمهمانیها اندازند ، ودرازسفره نیز

*۱ ـ ودردو نسخه: درازی جای، وسروری دراین شعرسعدی بمعنی طول گفته، وهوالاصح .

گویند .

درادوزا ـ یعنی فاتق وراتق، که رتق وفتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور بدو متعلق باشد ، کمال گوید :

بیت

خه خه ای دلبر درا دوزا		نیك میدری وخوش میدوزی

درامل ـ بفتح دال وضم میم ، موضعیست که شراب دران میشود ، سراج الدین قمری گوید :

بیت

می دراملی ای جان بیار تا بخوریم
که سوی آب درامل ز خاك تشنه تریم

دراییدن ـ یعنی آواز کردن ، و گفتن ، و برین قیاس دراید ، و دراييد ، و داینده .

درای ـ بالفتح، یعنی دراینده ، وامر بدراییدن ، وجرس، زیرا که ازو نیز آواز برمی آید ، وپتك آهنی ، فردوسی گوید :

بیت

ازان روی آهنگران پشت پای		بپوشند هنگام زخم درای

درانك ـ بفتح دال ورا وکسر نون ، نام دریایی است .

دربا ودربای و دربایست ـ یعنی ضروری ، و بایسته ، و همچنین دروا ، ودروایست ، ودروا بمعنی آویخته ، ومعلق ، وهمچنین درواه ودرواز، وبالضم، بمعنی درست ومحقق بود ، خاقانی گوید .

بیت

یعقوب آن فراست درواش دید گفتا
بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم

لیکن بمعنی دروایست نیز راست می آید.

دربه و**درپی** و**درپین** ـ بالفتح، پیوند وپینه ، شمس کوتوالی گوید :

بیت

ز بس دربه که زد برخرقهٔ خویش		ز سنگینی بدی هفتاد من بیش

وسوزنی گوید :

بیت

سیه گلیم خـری ژنده جل پشم آگند

ژندگیش نـه درپی پذیرد و نه رفو [1]

دربند ـ شهریست قریب شروان که بتازی باب‌الابواب گویند، وچوبی که بدان دربندند،ودروبند نیز گویند، وبمعنی بندرنیز گفته‌اند.[2]

درختك دانا ـ یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند، وگویند صدایی ازان برمی آید که به‌واق واق شبیه است ، و بعضی گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است ، وبراو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند، والله اعلم ، خاقانی گوید :

*۱ ـ ودریکنسخهٔ قدیم این زیادتست : «درّاجه واحددراج و متعارف در شعرفارسی بمعنی شخصی‌است که شبها گردلشکر گردد وفریادکند تامردم لشکرباخبر باشند، یا بر بالای قلعه گردد وفریاد کند ، خاقانی گوید :

مصراع

درّاجهٔ حصارش ذات البروج اعظم

و نظامی :

مصراع

درّاجهٔ قلعهای وسواس

مصراع

نیاسوده درّاجه ازبیم پاس

وگویا این معنی ازمعنی اول گرفته‌اند، چه‌درّاجه شبها درصحرا میخوانند .» نسخ‌خطی حاضر مطابق متن است . م.ع

*۲ ـ ودرفرهنگ بمعنی قلعه بسندآورده .

بیت

گر بر درش درختك دانا شدم چه سود
کاقبـال او درخت کدو را چنار کـرد

واخسیکتی گوید:

بیت

ز اصطناع تو ممکن بـود ببـاغ زمانه
که تخم بقلهٔ حمقـا شود درختك دانـا

درخت سنبه ـ مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند.

درخشیـدن ـ تابیدن.

درخشان ـ یعنی تابان.

در خش ـ بالضم، یعنی برق زیراکـه میدرخشد، واین مخفف آدرخش است که مرقوم شد، وآتشکده ایست در ارمنیه، وبلده ایست از قاین وقهستان، و امر بدرخشیدن.

درخف ـ بضم دال وخا، زنبورسیاه.

درخواه ـ یعنی گدا.

دردودردی ودرده ـ آنچه ته روغن، وشراب وجز آن نشیند، مولوی گوید:

مصراع

توصافی ومن درده‌ام بی‌دردصافی خوارشد

دردار ـ بالفتح، درختی است که پشه غال گویند، وبعربی شجرالبق خوانند.

دردور ـ بالفتح، گرداب غرق کننده، و در قامـوس بضم دال آورده، و ظاهراً معرب کرده‌اند یا عربیست، ودرفارسی بفتح غلط خوانده‌اند، ابوالفرج گوید:

بیت

گرداب سراب کینش را تابدبازگونه‌دردوراست

در ـ بالفتح باب خانه ، و کلمهٔ ظرف ، ودرهٔ کوه ، ودرنده ، وامر بدریدن ، و ازین در، یعنی ازین قسم وازین نوع ، و یکدریعنی بکمرتبه ، و یکبار ، عبدالواسع گوید :

مصراع

وگر گردون به‌پیچاند سر از احکام او یکدر

دردك ـ بضم دال اول وفتح دوم ، هیزم باریك .

درز ـ بالفتح، معروف یعنی درزجامه وازار ، ودرزی منسوب بدان .

درزن ـ یعنی سوزن ، ودرزنان یعنی ریسمان که درسوزن کشند ، والف ونون برای نسبت است ، خاقانی گوید :

بیت

چون موی خوك درزن ترسا بود چرا

تار ردای روح بدرزن در آورم

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود

بگسلد چون بیش ازان تابی که باید درزنان

درزه ـ پشتهٔ علف ، وهیمه ، وجز آن ، انوری گوید :

بیت

درمجلس روزگارت این بس کز درزه رسیده‌ای بدسته

درزاده ـ تخته‌ای که آسیابان در آب گذارد، که آب براه دیگر رود.

درسته ـ بضم دال وکسر را ، خارخورد که از گندم، وجو شکسته می‌ماند ، و بفتح را بمعنی عفو ، ودرسه بحذف تا ، نیز آمده ، رضی‌الدین لالای قزوینی گوید :

بیت

هر آنکو کند جرم مجرم درسته کند فضل حق از دمندانش رسته

درست ـ یعنی صحیح وسالم ، وبمعنی درهم ودینارنیز آمده .

درستی ـ بضم دال‌وسکون راوفتح سین و کسر آن ، دختر کسری که‌درنکاح بهرام بود ، نظامی گوید :

مصراع

درستی نام ونغز چون طاوس

درساردرساره ـ یعنی درگاه، چه سار وساره بمعنی‌مکان وجاباشد، چون نمکسار ، ودرفرهنگ گوید که ساروساره بمعنی پرده‌است، پس معنی درساردرپرده باشد ، ودرین تأملست ، سوزنی گوید :

مصراع

طاق درسار سرای تست محراب ملوك

ومولوی گوید :

مصراع

آن فتنه‌جویان را جهان واشددرودرساره‌ای

درشت ـ معروف یعنی ناهموار .

درشت پسند ـ یعنی دشوارپسند .

درغان ـ بالفتح، شهریست درحوالی سمرقند .

درغم ـ بالفتح،موضعی است که‌شراب درغمی بآن منسوب است، ونام‌نواییست، سوزنی گوید :

بیت

شراب درغمی از جام شامی　　　بشادی نوش کن ازصبح تاشام

و مولوی گوید :

بیت

چنان‌مستغرقم درغم که‌مطرب　　　اگر درغم سراید غم فزاید

درغ ـ صحیح ورغ است که درواو بیاید.

درغال ـ بفتح ایمن و آسوده، رودکی گوید:

بیت

ای شـاه نبی سیرت ایمـان بتو محکم

ای میر علـی حکمت عالم بتو درغـال

درغاله ـ بالفتح ولام مفتوح، راهی که درکوه باشد، و در سامی گفته فرجهٔ میان دو کوه.

در غیش ـ بالفتح وغین مکسور، بسیاروانبوه.

درفشیدن ـ بالضم وفتح را، لرزیدن، وبرین قیاس درفشان، و درفشد یعنی لرزان، ولرزد، وبمعنی فشانندهٔ در، درافشان بالف باید نوشت یادرفشان بکسرفا، بایدخواند، سراج‌الدین، راجی گوید:

بیت

دل من ز هجرتو ای بیهمال درفشان چوازبادصرصر نهال

وخواجو گوید:

بیت

قطب دین شاه تهمتن که زسهمش خورشید

بدرفشد چـو بکف قبضهٔ خنجر گیرد

درفش ـ بالضم وفتح را، پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزرمنقش کرده، که برسرعلم وخود بندند، وبیرق گویند، ودرفش ازان میگویندکه می‌لرزد، فردوسی گوید:

بیت

همه روی آهن گرفته برز درفش سیه بسته برخود بر

ونشترحجام، وآلت سراجان وکفشگران که بدان‌چرم سوراخ کنندوبعدازان سوزن گذرانند، وآلت سرتیز که بدان گاو وخررانند، وبمعنی برق درخش است نه

درفش ، دروش مرادف درفش بهرسه معنی اخیر ، و بمعنی نشان نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بموسمی که ستوران دروش و داغ کنند
ستور وار بـر اعدا نهاده داغ و دروش

وجامی گوید :

بیت

بس که ازروزگاردیده‌دروش		نه دم اوبجای ماند ونه‌گوش

در فنجك ـ [1] بفتح دال وفا وجیم وسکون نون ،کابوس .

درفشی ـ یعنی مشهوروانگشت نما ، فردوسی گوید :

بیت

بگفتـار گـرسیوز بدنهـان		درفشی‌مکن خویش را درجهان

درفش کاویان ـ یعنی علم کاوهٔ آهنگرکه برای فریدون ترتیب داده بود.

درك ـ بفتحتین، رومال، وبعضی بضم دال، وبعضی بزای‌معجمه گفته‌اند،رودکی گوید :

بیت

ای طرفهٔخوبان من ای‌شهره‌بری		لب را بسردرك مکن پاك زمی

درگر ودروگر ـ [2] هردو ، مخفف درودگر .

درلك و درلیك ـ بکسردال ولام ، جامهٔپیشواز آستین کوتاه، مرادف‌ترلك وترلیك مرقوم ؛ نجیب‌الدین گوید :

بیت

بادا قبای ملك ببالای قدرتو		وانکه‌بزیردامن‌جاه‌تودرلکی

---

*۱ــ ظاهراً قلب فدر نجك باشدكه مزیدعلیه فرنجك است یااین‌مخفف‌آن .

*۲ــ ودرسراج دردگر بدودال .

درم ودرهم ـ بالفتح، زریست معروف، درهم بالکسر معرب آن.

درما ـ بالفتح، خرگوش .

درمنه ـ بفتحتین گیاهی است معروف ، شهاب گوید :

بیت

بخور عود من باشد درمنه		چنین باشد کسی کورا درمنه

درنگیدن ـ درنگ کردن ، و صدا کردن تار ساز ، وگرزو شمشیر، مرادف ترنگیدن.

درنگ ـ بالفتح، فرصت، و آهستگی ، وصدای گرزو شمشیر وتار و جز آن ، سوزنی گوید :

بیت

گر لطف و مردمیت بمردم گیـا رسد
مردم گیـاه مردم گردد همـان درنگ

درواخ ـ بالفتح، نقاهت،فخری گوید :

مصراع

که خصم اورا نبودزدردها درواخ

وسنایی گوید :

بیت

کرده خصمان بروجهان فراخ		تنگتر از درونگـه درواخ

ومحکم ، ومضبوط ، ومحقق چنانکه پیرهرات گوید کـه : ذوالنون گفته چون کسی یاوی که بضاعت تو بدست او بود، ودردتو بادوای اوموافق باشد، دامن اودرواخ دار !، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است یعنی محکم است ، و بسرحد یقین رسیده ، وبمعنی دلیری ، ودرشتی ،وغلظت نیز آمده ، منصور شیرازی گوید :

مصراع

زحل مراتب ومه‌رایت واسد درواخ

دروا ـ یعنی آویخته .

درو ازودرواه ـ همان دروا ، ودرفرهنگ بمعنی ضروری وحاجت نیز گفته، وشاهدی میخواهد .

دروانه ـ بالفتح سوراخی که بربام کنند ونردبانی بروگذارند که ازان بالا روند وفرود آیند .

درودن و درویدن ـ بالضم، بریدن غله وعلف و چوب ، ولهذا درودگر آنرا گویند که چوب می‌برد.

درود ـ بالضم، مرادف صلواة و رحمت ، و بمعنی درودگر ـ ودروکردن نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

اجل تیغ الماس آورده است	درود ترا داس پرورده است

ونظامی گوید :

بیت

برخورازین‌مایه که‌سودش‌تراست	کشتن اورا و درودش تراست

واسدی گوید :

بیت

درودش سمن برگ پیری زبن	فگند از دهانش درخت سخن

دروش ـ بوزن [1] ومعنی درفش‌مرقوم چنانکه گذشت، واین افصحٔ است چه فا دراصل لغت نیامده، بلکه ازاستعمالات متأخرین است که بعرب آمیخته‌اند .

---

*۱ـ بوزن درمش بفتح دوم ، گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش درشعرجامی گذشت فافهم .

درونك‌ودرونه ـ بیخی‌است دوایی که بعقرب شبیه است ، ولهذا معرب کرده بتازی درونج عقربی گویند، ونیز درونه کمان حلاج، ودرمؤید بضم دال گفته، کسایی گوید :

مصراع

هست سدکیس درونه که‌بدوپنبه زنند

درونه ـ بفتح دال‌وواو ، چنگك که بعربی معلاق گویند ، و درفرهنگ نـام دارو‌ییست ، ونام پهلوانیست ایرانی ، و بالضم ، بدمذهب و فاسق لیکن صحیح بدین معنی بزای فارسی است ، چنانکه بیاید .

دره ـ بالفتح و رای مشدد و مخفف ، درۀ کـوه ، و شکم و شکنبه ، کسایی گوید :

بیت

درۀ من شدست از نعمت	چون‌زنخدان خصم پرغدره

ودرلغت آکنج مثال دیگر گذشت .

درهشته ـ بالفتح ، عطا وجود ، شاعر گوید :

بیت

بسکه داردسخا ودرهشته	در زمانه نه زر نه در هشته

دریاب ـ یعنی دریا ، عطار گوید :

بیت

توحل‌خواهی‌شدن‌در آب‌معنی	اگر هستی یقین دریاب معنی

دریابار ـ یعنی جایی که هجوم آب دریا بسیار بود. چون زنگبار، وهندوبار، ودرنسخۀ میرزا ولایتهای کناردریا .

دریواس ـ بفتح دال و کسررا ، چوبی که گرد برگرد جهت استحکام استوار کنند ، رودکی گوید:

بیت

دیوار و دریواس فرو گشت و بر آمد
بیمست کـه یکبـاره فرود آید دیوار

دریوش ـ یعنی درویش ، ناصرخسرو گوید :

بیت

زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش
برگیر هلا زاد و مرو لاغـر و دریوش

دریوزودریوزهودرویزه ـ یعنی جست و جوی درها ،کـه عبارت از گـدایی باشد، ودریوز بمعنی گدا نیز آمده، یعنی جستوجو کنندهٔ در، چه یوز بمعنیجوینده وجست وجو آمده .

دری ـ منسوب بدرهٔ کوه چون کبك دری ، و منسوب بدر ، وزبان فارسی را دری ازان گویند، که درروستا ، وکوهستان، و درهٔ کوه میگفتند ، وآنچه بشهرهـا میگفتند،پهلوی نامدارد، چه پهلوشهرباشد ، ولهذا اورا شهری نیزگویند ، و بعضی گفتهاند، کهدرزمان بهمن[1] چون مردم اطراف بدرگاهاومی آمدند ، وزبان یکدیگر نمی فهمیدند، حکم کردتازبانی وضع کنند، که بردرشاهان بدانتکلم کنند ، وجمیع مردم ممالك آن زبان بیاموزند ، و آن لغتیاست که دران نقصان نباشد، چو اشکم ، وبرو وبگو، که الحال شکم ، و رو وگو استعمال کنند، ودر بلخ ، وبخارا ومرووآن تکلم میکردند .

الاستعارات

درآب فروشدن ـ [2]یعنی معدوم ، ونابودگشتن .

دراز دستی ـ یعنی ستم کردن ، وغارت بردن .

*۱ـ ودربعضی نسخ جمشید واینهم قولیست چنانکه بهرام نیزقولی . برای اطلاع دقیقتر درموضوع زبانهای گوناگون فارسی رجوع فرمایند ، بحاشیهٔ ص٤٦ . م.ع

*۲ـ ودراکثرنسخ بردنبجای شدن .

دراز کار ـ یعنی شخصی که زیاده برحال خود مرتکب کارها شود، وسخنان گزاف ولاف گوید ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

دراز کار بودگر بکسوت کملی		بتاج وتخت کندمیل رای پیرو گدا

درافتادن ـ یعنی خصومت کردن .

درانگشت درآوردن ـ یعنی حساب کردن ، نظامی گوید :

بیت

جواهر نه چندانکه اورا دبیر		درآرد درانگشت یادر ضمیر

دربار کمان رفتن ـ یعنی درآمدن بکشیدن کمان .

درپای انداختن ـ اهمال، وتعطیل کردن.

درپای پیل انداختن ـ رنج ومشقت کشیدن ؟!.

درپس زانو نشستن ـ یعنی مراقبه .

درج تنگ و**درج در** و **درج گهر** ـ دهان معشوق .

درجوال شدن ـ یعنی فریب ، ودغا خوردن ، انوری گوید :

بیت

این طرفه که آزموده صدبارترا		هم باز بعشوه در جوال تو شدم

درخون شدن ـ قصد کشتن کسی کردن ، مختاری گوید :

مصراع

مردمان ازرشك درخون من مسکین شدند

درریختن ـ سخن خوب گفتن ، وگریه کردن .

درزبانش دارم ـ یعنی سخنان نالایق درحق اومیگویم .

درغورگی مویز گشتن ـ نارسیده بمراد ضایع شدن .

درلوزینه سیر خوردن و**درلوزینه سیردادن** ـ فریب خوردن ، وکردن کاری

که عیش کسی منغص سازد.

درنخ افتادن ـ درمقام خرابی ، واستیصال کسی شدن ، خواجو گوید :

بیت

فلك درنخ مافتادست سخت ندانم که تاچون شود کاربخت

درون‌دار ـ یعنی منافع و کینه دار، خسرو گوید:

مصراع

گرچه درون دارو سیه‌دل‌شده

درون پرور ـ یعنی صاحب دل .

دریاکش ودریانوش ـ شراب خوار که زودمست نشود .

درآبگینه نقش پری دیدن ـ دیدن شراب در پیاله ، وبعضی گفته‌اندمشاهدهٔ جمال درجام دیدن .

درباقی شدن ـ تمام شدن ، وآخرشدن ، نظامی گوید :

بیت

مطرب آمدروانه شدساقی شد طرب را بهانه در باقی

درباقی کردن ـ بی‌باقی ساختن ، وموقوف داشتن ، انوری گوید :

بیت

داری ز جهـان زیاده از حصهٔ خـویش

در بـاقی کن شکـایت و قصهٔ خویش

درج دهقان ـ بالفتح،کتاب تاریخ، وقول دهقان، چه دهقانان در زمان قدیم مورخ می‌بودند .

درخط شدن ـ یعنی درهم ، وآزرده گشتن ، واعراضی شدن .

درعرق شدن ـ یعنی خجل گشتن .

درم سرا ـ یعنی دارالضرب .

درم گزین ـ یعنی صراف که دینارشمر نیز گویند .

دریای اخضر ـ یعنی آسمان ، وبعضی گفته‌اند نام دریایی است .

دریای بصره ـ پیالهٔ بزرگ و پرمی .

دریای حامله ـ دریایی که‌مرواریددارد، وبعضی بمعنی شراب گفته‌اند، بواسطهٔ نشاطی که در آنست .

دریای لعل ـ یعنی پیاله وصراحی، وخم‌شراب .

دریای قیر ـ شب تاریك ، ودوات پرسیاهی .

در یتیم ـ یعنی مروارید پربها [1] .

الدال مع الزاء التازی

دز ـ بالکسر، قلعه .

دزدار ـ قلعه دار .

دزافتا ـ دزی که شاپور بنا کرده ، نظامی گوید :

بیت

دزافتایی که صحنش نوردارد　　بنا گویند کز شاپور دارد

دزپول ـ پل شوشتر که ازغرایب روزگاراست .

دزهوخ و دزهوخت ودزهخت ودزهوخت گنگ ودزهخت گنگ ـ نام بیت‌المقدس بزبان فارسی .

دزد ـ بالضم ، معروف .

دزد افشار ودزدافشره ـ یعنی محرم رازدزد ، وحامی ومعاون وممداو .

الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دش ـ بالضم، زشت‌وبد، وترش‌رو، وخشم رانیز گویند ، چه آن نیززشت

*۱ ـ درچاپ کلکته «بی بها»؟

وبد است ، وبعضی بدینمعنی بکسر دال گفته‌اند ، واول اصح است ، وچون این‌مفرد را اعراب معلوم‌شد، درمرکبات اعراب آورده نشد .

دژبرو ـ زشت ابرو،یعنی برابرو گره زده، وترش کرده، ابوشکور گوید:

بیت

یکی دژبرو نیست پرخاشخر		کزوهست شیرژیان را حذر

دژ برام ـ یعنی زشت خو،که زشت‌خویی جبلی او باشد ، فخرگرگانی گوید:

بیت

نیارامید دیو دژبرامش		همان‌استیزخویی‌خویش‌کامش

دژبراز ـ یعنی خشم آلود ، و خام طمع ، و عیب‌گیر ، دژبرازان جمع، ابو شکور گوید :

بیت

پلنگ دژبرازی دید برکوه		که‌شیرچرخ گشت‌ازکینش‌استوه

دژپیه ـ بالضم وکسرباى فارسی ، یعنی دشپیل که بعربی غده‌گویند .

دژ پسند ـ یعنی مشکل پسند ، وپرهیزکار ، وبدپسند ، فخرگرگانی گوید :

مصراع

مگر دژخیم ویسه دژپسند است

دژآباد ودژآلود و دژاگاه ودژاگه ـ یعنی خشم آلود ، وتندخو که بترشی‌و زشتی آلوده وآبادگشته ، بهرامی گوید :

بیت

اگر شیر دژآبادش به‌بیند		چوسگ‌اندرپس زانو نشیند

وخسروانی گوید :

بیت

یکی شیردژآلوداست درجنگ		که دارد از مصاف شیرنر ننگ

وعبدالواسع گوید :

بیت

پلنگ روانکاه درکوه بربر نهنگ دژاگاه در بحر عمان

وفرخی گوید :

بیت

بـر در خـانهٔ تو از فـزع هیبت تـو
شیر چنگ افکند و پیل دژاگه دندان

دژاکام و **دژاکامه** و **دژکام** ـ یعنی خشمگین وبدخواه ، و زاهد وپرهیزگار فخر گرگانی گوید :

بیت

مکن دژکامگی با آن جوانمرد بپرور مهـر آنرا کـو بپرورد

دژآهنگ ـ یعنی بدقصد ، وبدخو ، وبدکردار ، عنصری گوید :

بیت

بیك خدنگ دژآهنگ جنگ کردی تنگ
تو بر پلنگ شخ و بـر نهنگ دریا بـار

دژخیم و **دژخی** و **دژخم** ـ بحذف یا ، بمعنی بدخو،وتند مزاج،چه‌خیم عادت باشد ، وبر جلاد نیزاطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بدژخیم فرمود کین را بکوی بدار اندر آویزو برتاب روی

وفخر گرگانی گوید :

بیت

چنان شو تواضع کنان سوی او که باز آید ازدژخمی خوی او

دژك ـ بکسر تین ، آبله ، وگرهی که بریسمان ازتافتن افتد .

دژم ـ یعنی ترش ، و آشفته ، وبیدماغ ، وخشمگین ، واین دراصل دژن‌بوده، بنون یعنی خشمگین ، و آشفته ، چه دژ بضم دال ، بمعنی خشم‌گذشت .

دژند ـ یعنی تند شده ، وخشم آلوده .

دژوند ـ یعنی فاسق، وبدمذهب ، ومعنی ترکیبی زشت مانند ، چه‌وندبمعنی مانند باشد ، زراتشت بهرام‌گوید :

بیت

درود از مابه‌بهدین خردمند   که‌دوراست‌ازره‌و آیین‌دژوند

دژوان ـ بالفتح،دریغ وحسرت ، ودرموید دژالوان ، بکسردال‌وفتح همزه‌و سکون لام ، آورده .

الدال مع السین

دست ـ معروف، وقدرت،چنانکه گویند:فلان‌درین‌کاردستی دارد ، ویك نوبت بازی شطرنج ونرد، وصدر ، ومسند ، وصدرکوچك را نیمدست گویند ، و در عربی نیز بدینمعنی آمده ، وظاهراً معرب کرده‌باشند،وطرزوقسم،چنانکه‌گویند: ازین‌دست یعنی ازین نوع وقسم، وبردوچیزتمام‌نیزاطلاق کنند، اول یکدست خانه یعنی نشیمن ومطبخ، وغیرهما ، دوم یکدست رخت ، ویکدست خلعت یعنی ازسرتاپا .

دست آب ـ یعنی آبدست ، خاقانی‌گوید :

مصراع

دست آب ده مجاورانش

دست آس ـ یعنی آسیاکه بدست بگرداند .

دستاسنگ‌ودست‌سنگ ـ یعنی فلاخن‌که بدست اندازند .

دستادست ـ یعنی نعد ، ودست بدست .

دستارخوانـ یعنی سفره ، زیراکه بالای خوان‌کرده، بمجلس آرند .

دستاران ـ شاگردانه ، ودرفرهنگ بمعنی بیعانه،ومژدگانی،عسجدی گوید :

بیت

بستی قصب اندر سرای دوست‌بمشتی‌زر

یکبوسه بده ما را امروز بدستاران

دستارچه ـ دستمال‌ورومال، ودستارچه پارچه‌ای که بر سر نیزه‌بندند ، وطراوه نیز گویند ، ودستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن ، و استمالت کردن ، و دستارچه ـ ساز، یعنی تحفه ساز، چه‌تحفه، وهدیه دردستارچه کرده میفرستند .

دستان ـ جمع دست، ومکروحیله، ولقب زال‌بن‌سام، چه‌بمکروحیله معروف بود ، ونام موضعی است درسمرقند ، ونغمه ، ولهذا بلبل را هزاردستان گویند ، و در درةالتاج گفته : دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ، سوزنی گوید :

مصراع

زنند ازفضل‌وعدل‌تو ببستان‌بلبلان‌دستان

دستان‌زند ـ لقب زال ، ومعنی ترکیبی مکروحیلهٔ بزرگ ، فردوسی گوید :

بیت

نهادم ترا نام دستان زند که باتو پدر کرد دستان وبند

دست برنجن ـ یعنی یارهٔ دست که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت .

دست بند ـ رقصی که دست یکدیگر گرفته کنند ، و سلك جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید :

بیت

بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه‌ای دست بندسران

ونظامی گوید :

بیت

ساعتی دست بند میکردند		برسمن ریشخند میکردند

ومختاری گوید :

مصراع

ارغوان بینی چودست دلبران بردست بند

دست‌پسین ـ یعنی نوبت آخر و آخر کار .

دست پیمان ـ یعنی اسباب دامادی ، ودرفرهنگ بمهرموجل تفسیر کرده ، و گفته، که دستفیمان معروف آنست، اسدی گوید :

بیت

مراورا زبهر نریمان‌بخواست		همه دست‌پیمان او کرد راست

دست خطر ـ بکسرتا ، آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند.

دست خون ـ بکسرتا ، درفرهنگ گوید: بازی نرد که کسی همه‌چیزرا باخته، وگرو برجان بسته ، وحریف ششدر ساخته ، وداو برهفده کشیده باشد ، اما درین دوشرط اخیرتأملست، بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست، بلکه قطع عضوی معتبراست چون دست وبینی ، وگوش وسر، ومعنی ترکیبی آن بازیی که بخون خود ازبریدن عضویا قطع سربسته باشند ، خاقانی گوید :

مصراع

بازاین‌دل خاکی رابردند بدست خون

دستره ودستره ـ ارهٔ کوچك که بیك دست کار فرمایند ، و داس دندانه دار که علف چینان دارند ، ویك دسته دارد ، سوزنی گوید :

مصراع

خیز بردارتش ودستره‌ومیل وپشنگ

دست زن ودستك زن ـ نادم و پشیمان ، وسرود گوینده .

دستکـار ـ ساخته، ومعمول هر کس، کمال گوید:

بیت

چون آستین ز دست گذشتست کارمن

او در نمی کشد زچنین دستکـار دست

واستاد چابکدست یا هر که دستکاری چیزها کند، چون جراح و کحال و روشنگر، فلکی گوید :

بیت

گل چون طبیب دستکار آراسته برجویبار

آید که نرگس رابخاراز دیده بردارد سبل

دست گزین ـ یعنی منتخب، واسب جنیبت .

دستگاه و **دستگه** ـ دست رس، و سامان، و جایی که بالش و مسند درانجـا گذارند.

دست لاف و **دستفال** ـ سودای اول، معروفی گوید :

دست فالی که جود او کرده گرد ازبحروکان بر آورده

وظهوری گوید :

بیت

تاشب درسودای طرب بسته شود با غم روزی که دست لافی نکنم

دست نماز ـ یعنی وضو .

دستنبویه و **دستنبو** ـ غلولهٔ مرکب ازعطریات که دردست گیرند برای بوییدن، وهرمیوهٔ خوشبو که دردست کرده ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچك که بوی خوب دارد، و مزه ندارد ، وصاحب قاموس گوید: شمام، بوزن شداد، خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی وزردی ، و بفارسی دستنبویه گویند ، شمس طبیبی گوید :

بیت

زدستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد
که هردم میکندسجده نسیم باغ رضوانش

وخاقانی گوید :

بیت

در دست کمال آن مطهر دستنبوی است خلد انور

دستور ـ بالفتح، بمعنی صاحب‌مسند ، وصدر یعنی وزیر، واین مرکبست‌چون گنجور و رنجور ، ونسخهٔ دفتر کل که نسخهای دیگر ازان بردارند ، و هرقاعده و قانون را نیز گویند، وازینجهة دستور گویند چوب کندهٔ درازرا که بالای کشتی‌بعرض نهند ، ومیزان کشتی بآن نگاه دارند .

دستوری ـ یعنی موافق قاعده ، وقانون ، ورخصت را نیز گویند ، نظامی گوید :

بیت

هر سخنی کزادبش دوریست دست برومال که دستوریست

دستوار ـ عصا ، وچوبدست شبانان ،کمال‌گوید :

بیت

وقت قیام هست‌عصا دستگیرمن بیچاره آنکه‌او کنداز دستوار پای

وابوالفرج گوید:

بیت

برپای ظالم هیبت او پای بند شد
در دست عدل دولت او دستوار گشت

ودرفرهنگ بمعنی یاره گفته ، وهمین بیت شاهد آورده .

دستواره ـ دست مانند ، ومقداری دستی ، اوحدی گوید :

بیت

چه خوری نان دستوارهٔ او		نظری کن بدست یارهٔ او

دُستوانه ـ آنچه از آهن سازند، و روز جنگ بر سردست کشند، و بتازی قفاز گویند، بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر، و در نسخهٔ نیازی بمعنی یارهٔ دست گفته مرادف دستینه.

دستیار ـ یعنی معاون، ومددکار.

دستینه ـ حکمی که بامرحاکم برای کسی نویسند. و الحال بایران رقم، و بهند دستك گویند، منجیك گوید:

بیت

مرا بنـاغ تـو دستینه‌ای نوشت چنـان

که تیره گـردد ارتنگ مـانوی از وی

ودست برنجن، جامی گوید:

مصراع

زدستینه دوساعد دیده رونق

ودستینهٔ رباب و عود، ابریشم وجز آن که بردستهٔ رباب بندند، زیراکه بمنزلهٔ دست برنجن است رباب را.

دسته ـ بالضم، سنگ، وبالفتح گستاخ، ویاری، ومعاونت، رودکی گوید:

بیت

نیست ازمن عجب که گستاخم		که تو کردی بـاولـم دسته

وناصرخسرو گوید:

بیت

چون از فسادبازکشی دستت		آنگه کند صلاح ترا دسته

ونیزدستهٔ تبروتیشه، وجز آن، ودستهٔ گل، ودستهٔ کاغذ، وجز آن، و جاروب

رانیز گویند ، زیرا که چند چوب یکجا بندند ، مولوی گوید :

بیت

گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی		گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی

دستی ـ ظرفی که بدست توان برداشت ، واستعمال کرد، دستیج معرب آن. و بعضی گفته‌اند ظرفی که یکدسته داشته باشد ، و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز گفته‌اند.

دسکره ـ شهر ، وده ، وشهریست ازعراق عرب ، نزاری گوید :

بیت

بکهپایه دارم یکی دسکره		که بر دستکاریش باد آفرین

ولبیبی گوید :

بیت

کاروانی همی از روم سوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

ودر قاموس گوید: دسکره قریه ، وصومعه، وزمین هموار ، و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهای دیگر باشند ، و خانهای عجم که دران شراب و آلات غنا باشد ، ودهی است میان بغداد و واسط ، و دهی است بخوزستان ، و نام دو ده دیگر نیز گفته .[1]

دسه ـ بفتحتین ، ریسمانی که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد ، ودر نسخهٔ حلیمی غلولهٔ ریسمان .

دسورده ـ بفتح دال وضم واووسکون سین ورای مهمله ، چوبی که بآن خباز خمیر نان پهن کنند .

دسوك ـ بفتح دال ، وضم سین ، همان دردك [2] یعنی هیزم باریك .

---

*۱ـ ودریك نسخه زیادت اینلغتست: ، دسمر بفتح دال ومیم ، غله ایست که بعربی در جمع گویند کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بهمهمله اصحست .

*۲ـ بدودال گذشت ودرفرهنگ وسروری و برهان وغیره بوزن سلوك .

دسین ودسینه ـ بالضم و سین مکسور و یای معروف ، خم باشد ، سیف گوید :

بیت

تازه بعهد تو بـاد گلشن دولت   تا گل دل‌تازه اززهاب‌دسین‌است

الاستعارات

دستار بندان ـ یعنی‌قاضیان ، ومفتیان، ومشایخ، وامثال ایشان‌که بعربی‌ارباب عمایم‌گویند .

دست‌ازسر برگرفتن ـ بی‌شفقتی نمودن .

دست افشانی [۱] **ودست افشاندن** ـ رقص‌کردن ، وترك چیزی دادن ، مولوی گوید :

بیت

طبع سیر آمد طلاق او براند   پشت‌بروی‌کردودست‌ازوی‌فشاند

وغضب‌کردن .

دست آموز ـ یعنی مرغی‌که می‌پرد و بازمی‌آید .

دست انداز ـ یعنی رقاص، وغارتگر .

دست‌اندازی ـ یعنی غارت ، وتاراج ، ورقص .

دست آویز ـ یعنی چیزی‌که وسیلهٔ مدعا سازند .

دست‌بازی ـ ملاعبه ، وانبساط ، و دراصطلاح شطرنج بازان آنست‌که دست بهرمهره‌که کنند همان بازند .

دست برآوردن ـ شفاعت ، ودعاکردن ، وغالب آمدن .

دست برترکش‌زدن ـ یعنی آراستن خودرابجنگ .

---

*۱ـ اینست درنسخ وظاهراً دست افشان بغیر یاصحیح باشد .

دست برد ـ قدرت ، وبردن بازی .

دست‌بردهان ـ یعنی خاموش .

دست بردهان بردن و **دست کندن** و **دست بد ندان کندن** ـ یعنی پشیمان‌شدن، وافسوس خوردن .

دست بردهان داشتن ـ [1] تأسف وتحیر.

دست‌برون کردن ـ قطع کردن‌دست،انوری گوید:

بیت

باچنین دست مرا دست برون کن‌پس‌ازین
گر قنـاعت نکند دست کشد پیش نیاز

دست‌بسته ـ بخیل ، ومصلی.

دست بشاخی زدن ـ یعنی یارنوگرفتن ، ومرادنوآرزو کردن .

دست پاك ـ پرهیزکارومتدین ، وخالی دست وفقیر .

دست پیش داشتن ـ منع نکردن[2] ، و بعضی گفته‌اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید :

بیت

گفت خاموش که کس که جمالی دارد
هر کجـا پای نهد دست بدارندش‌پیش

دست‌برسرمن ـ یعنی آنچه ترا میسر شود مراهم نصیب باد ، ظهوری گوید :

بیت

ظهوری میروی از سختی رشك		بکن پا سست ، دست برسرمن

دست‌خوش ـ یعنی زبون وزیردست ، وعاجز .

---

*۱ | ودرنسخه: دست برسر.

*۲ ـ هکذافی‌النسخ وصحیح منع کردن ، ودرشعرسعدی ندارند بنون نفی‌فافهم.

دست‌دادن ـ میسر ، و حاصل شدن ، و بیعت کـردن ، لسانی بهر دو معنی گوید :

بیت

او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد
ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد

وبمعنی رام شدن نیز گفته‌اند .

دست در آستین کردن ـ یعنی دست بازداشتن از کاری .

دست درخون زدن ـ یعنی جنگ کردن .

دست در کیسه زدن ـ جوانمردی کردن .

دست راست ـ یعنی وزیر اعظم ، سنایی گوید :

بیت

من که از دست اینم و آنم   من کنون دست راست سلطانم

دست رنج ـ کاری که بدست کنند ، فردوسی گوید :

بیت

یکی کاخ بد تارك اندر سملك   نه ازدست رنج و نه از آب وخاك

ونیزمزد کاری که بدست کرده باشند ، نظامی گوید :

بیت

دست خوش کس نیم از بهر گنج   دست کشی میخورم ازدست رنج

دست‌زدن ـ خوشحالی کردن ، مولوی گوید :

بیت

غم را چه زهره باشد تا نام من برد
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم

دست شستن ـ یعنی ترك دادن .

دست شکسته ـ بی‌مایه ، وبی‌قدرت ، وکسی که حرفتی و پیشه‌ای نداند .

دست‌کش ـ گدا ، وکسی که کور را بهر جانب برد ، و عصـا کش ، و دست پرورده ، ودست کشی یعنی گدایی ، ونیز دست کش رام ، ومنقاد ، وبدست آورده ، و حاصل کرده .

دست‌گشادن ـ یعنی جوانمردی ، وبخشش .[1]

دست‌کشیدن ـ دست درازکردن ، ودست‌ازچیزی کشیدن، ترك کردن.

دست‌کفچه کردنـ یعنی گدایی کردن .

دست‌گذار ـ یعنی مددکار .

دست مردی ـ بتای موقوف، یعنی شجاعت ، وامانت ، ومددکاری ، وبکسر تا، قوت وقدرت .

دست نمودن ـ اظهار قدرت‌کردن .

دست و پازدن ـ طلب بجدوجهد تمام .

دست‌نشان ـ یعنی نشاندهٔ کس .

دست‌نشین ـ یعنی صدرنشین ، نظامی گوید :

بیت

دست نشان‌هست‌ترا چندکس		دست‌نشین توفرشته‌است‌وبس

دست‌یافتن ـ ظفریافتن ، وغالب آمدن .

دست موسی ـ یعنی آفتاب .

دست صلیبی مکن ـ یعنی دست پیش مخلوق مبند ، نظامی گوید :

مصراع

پیش کسی دست صلیبی مکن

*۱ـ و در دو نسخه این زیادت: «دست‌برسینه زدن ودست‌بردل نهادن‌ـ ترك دادن چیزی ، ورضا دادن . »

الدال مع الشین

دشت و دشته ـ صحرا ، ودردشت موضعی درصفاهان ، ودشت ارزن ، و دشت بیاض ، ودشت قبچاق، مواضع معروف .

دش ودشت ـ بالفتح، آراستن خودرا، وبالضم،زشت ، وبد، مرادف دژکه مرقوم شد ، وازین مأخوذ است دشنام یعنی نام زشت وبد ، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصی .

دشخوار ودشوار ـ مشکل، زیراکه مانندست بزشت درتنفرطبیعت، ووحشت ازان .

دشپل ودشپیل ـ بضم دال وکسربای فارسی ، گرهی‌که میان‌گوشت و پوست مردم پدیدآید ، و بعربی غده گـویند ، و معنی ترکیبی گره بد، چـه پل وپیل بمعنی گره بود.

دشتی ـ بوزن پشتی ، زلوکه خون ازبدن میکشد، مولوی‌گوید :

مصراع

چو دشتی را فروبردی عجایب نیست‌خون خوردن

دشمه ـ بفتح دال ومیم ، پهلوان ایرانی .

دشك ـ بفتح دال، رشتهٔ سوزن ، وبسین مهمله نیزگفته‌اند .

دشمر ـ بفتح دال ومیم ، نوعی ازغله‌که بهندی ارهرگویند ، وبعربی درجع ، بضم دال وجیم ،گویند ، ودرنسخهٔ سروری‌گفته‌که درسامی بسین آورده .

دشنه ـ خنجر.

دشنگ ـ بفتحتین و سکون نون وکاف فارسی ، بندآب ، وآنچه شاخ‌خرما بران باشد .

دشنگی ـ بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی ، روزگار ، شاعرگوید :

بیت

دشنگی بشنگی و شوخی خویش	ربود آن بت شنگ را ازبرم

دشیشکه ـ بهردوشین بوزن فریفته ، شب باشد.

الاستعارات

دشنهٔ صبح ـ روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند .

الدال مع الغین

دغا ـ ناراستی ، وحیله .

دغل ـ ناراست ، وناسره ، وقلب ، ودرفرهنگ بمعنی مکروحیله ، ودرنسخهٔ میرزا ، خاشاکی که بمطبخ وحمام سوزند .

دغد ـ بالضم، عروس .

دغدو ـ بالضم، مادرزرتشت ، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

که بگرفت دغدو بزرتشت بار

دغ ـ بالفتح، زمینی که دران گیاه نرسته باشد .

دغه ـ یعنی بی‌مو ، وکل مانند دغ .

دغو ـ بفتح دال و ضم غین، دشتیست که گیو وطوس درشکارگاه آن، دختر گرسیوز برادرافراسیاب یافتند ، ونزدکیکاوس آوردند ، واودرحبالهٔ خود آورده ، و سیاوش ازان بهمرسید .

الاستعارات

دغل‌خاکدان ـ یعنی دنیا .

دغل درا ـ یعنی عیب‌گو ، و منافق .

الدال مع الفاء

دفتر ـ بالفتح ، مجموعهٔ حساب ، ومجموعهٔ شعر ، ودرقاموس نیز آورده ، و ظاهراً معرب کرده‌اند .

دفزك ـ بفتح دال و زای معجمه ، ستبر و فربه ازهرچیز .

دفک ـ بفتحتین ، هدف ، سنایی گوید :

مصراع

تیرامیدکی چوشهان بردفك زنیم

ودرشیراز تلهٔ گرگ وروباه ، ومانندآنرا گویند .

دفنوك ـ بفتح دال وضم نون ، غاشیه ، منجیك گوید :

بیت

ازبزرگی که‌هستی‌ای‌خشنوك		چاکرت برکتف نهد دفنوك

وابوحفص سغدی بمعنی چماق گفته، وهمین بیت آورده ، لیکن‌محمدهندوشاه بمعنی غاشیه گفته، واین بیت بدین طریق آورده :

بیت

کون‌چو دفنوك‌پاره‌پاره شده		چاکرت برکتف نهد دفنوك

دفه ـ بالفتح و فای مشدد ، آلت جولاهان‌که تارجامه بآن هموارکنندوقت آهاردادن ، خاقانی گوید :

مصراع

بدفهٔ جدوماشوره و کلاوه وچرخ

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد ـ یعنی آن حساب آخرشد .

دف زدن ـ یعنی خواستن ، وگدایی کردن .

دفترقاضی ـ یعنی شکنبه .

الدال مع[1] الکاف التازی

دك ـ بالفتح، پای‌بست دیوار که چینه بران گذارند ، انوری گوید :

بیت

وربه‌یزدان اقتدا کردست سلطان‌واجب‌است
شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دك

وزمین سخت که نشان قدم نگیرد ، وصحرای بی‌گیاه ودرخت، ولهذا کسی که چار ضرب زده،گویند دك ولك زده ، لیکن الحال کاف‌را بقاف بدل‌کرده، دق و لق گویند ، وبعضی گفته‌اند که در اصل دغ ولغ بوده، بکثرت استعمال غین‌بقاف بدل شد،چنانکه لهجهٔ بعضی عجم است ، ومعنی دغ گذشت ، ولغ مذکور شود ، و بمعنی گدا نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

برسر خوان سخن‌لذه زمن خواه‌که‌نیست
در ابای سخن هیچ سیه کاسهٔ دك

وبمعنی چهره نیزگفته‌اند ، طیان گوید :

بیت

کسی را که‌نامش‌نیاشا بود		دك و دیم اورا تماشا کنیم

دکچی ـ بالضم وکسرجیم فارسی ، آنچه زناك بردوك ریسند ، وگروهه نیز گویند .

دکلان ـ بالضم ، چوبی مدور که سیخ ازان بگذرانند ، و باوپشم و جز آن

ریسند ، سیف گوید :

بیت

زلف کان ازرعشه‌جنبد پای‌بند دل‌نگردد

بادکز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد

ودوکلان، باضافهٔ واو، نیز گفته اند .

الاستعارات

دکان دار ـ یعنی چرب زبان ، ومشتری گیر .

الدال مع اللام

دلاویز ـ آنچه بدل آویزد ، وچسپد .

دلام ـ بالکسر،نیزهٔ کوچك ، و بعضی گفته اند مطلق اسلحه ، ناصر خسرو گوید :

بیت

کمانت خاطر وحجت سپرت باید ساخت

ترا سزای دلامش دلام باید کرد

وازین بیت‌مطلق‌سلاح بهتر ظاهرمیشود .

دلسوز ـ مشفق و مهربان ، وقسمی از اقسام هفتگانهٔ لاله ، خواجوگوید :

بیت

چه‌خوری‌خون چولالهٔ‌دلسوز خوش نظرباش‌وبوستان‌افروز

دل ـ بالکسرمعروف، وبالضم،غلولها که ازقبض بعد ازبیماری درروده‌هامانده باشد ، ودرفرهنگ مرضی است مانندگره که درون شکم بهمرسند ، ودر تحفه‌بفتح

دال گفته .

دلم ـ بضم دال وفتح لام ، قوبای پهن که بسیار خارد ، وپوست راسیاه کند ، خسرو گوید :

مصراع

جوش زد گردید سرتاپا گرفتار دلم

دلمك ـ بفتح دال ومیم ، جانوری است که چون ببدن آدمی رسد ریش کند، واورا بعربی رتیلا گویند ، واین مخفف دیلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذری گوید :

بیت

دلمکی میکند هزار بچه		مرورا هست بیشمار بچه

دلمل ـ بضم دال ومیم ، نخود وگندم ، وجز آن که درخوشه نزدیك به‌پختگی رسیده باشد .

دلمه ـ بفتحتین ، شیری که پنیرمایه دران زنند ، تااندکی غلیظ وستبر شود ، و بفتح دال وسکون لام ، بمعنی دلمك گفته‌اند .

دلنگ ـ بفتحتین و سکون نون ، تیشه ، و کلند که بدان سنگ کنند ، و در فرهنگ حربه‌ای باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند ، وبندی که از چوب و علف پیش آب نهند ، دقیقی گوید :

بیت

شمررا چواز آب خواهی برنگ		نخست اُستوارش کن از گل دلنگ

وغلاف خوشهٔ خرما ، وآنچه شاخ خرما بران باشد ، وبکسرتین ، آونگان ، مولوی گوید :

مصراع

زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ

دلنگان ـ بکسرتین ، یعنی آونگان .

دلو ـ بفتح دال وضم لام ، دیوانه ، واین ترکیست .

دلهرا ـ بکسردال وها وسکون لام ، راجهٔ ملك جلم ؟ غضایری گوید :

مصراع

بهای بندگی دلهرا ایا جیپال

وبخاطر میرسد، که نام او دله رای باشد، بضم دال وفتح لام واظهارها .

دله ـ بالکسر، خداونددل، چنانکه گویند یکدله، وده دله، وبفتحتین،روباه سفید، که از پوست آن پوستین سازند ، وآن پوستین‌را نیز گویند، دلق معرب آن ، و بتشدید لام نیز آمده ، ونام زن حیله گرمشهور ، فرخی گوید :

بیت

همیشه تا بصورت یوز کمترباشد از آهو

همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله

واسدی گوید :

بیت

زهرسو بی‌اندازه‌دروی‌بجوش　　　بتان پرندین بر دله پوش

وفرخی گوید :

بیت

زبهرآنکه ازبند توچون هردم رهاگردد

کنون هردم همی خواندکتاب حیلهٔ دله

الاستعارات

دل برکسی لرزیدن ـ یعنی مهربانی ، وغمخواری بافراط نمودن .

دل برودویدن ـ یعنی گریهٔخونی، فردوسی گوید :

بیت

چودر گوش خواهدشد آن گفت‌وگو　　　همی بر دویدش دل از تن برو

دل دادن ـ دلیرساختن ، واستمالت نمودن .

دل روز ـ یعنی نیم روز ، ودل شب یعنی نیم شب .

دل گرم کردن ـ عاشق شدن.

دل نمودن ـ مردمی کردن .

دل دل کنان ـ یعنی اضطراب کنان ، ودرمؤید بمعنی آه زنان آورده .

دل کعبه کردن ـ یعنی توجه بدل کردن .

الدال مع المیم

دم ـ بالضم،معروف ، ودنبال وعقب چیزی ، وبالفتح نفس ـ وافسون ، وفریب، دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند، وبمعنی کبر ونخوت، وبمعنی بوی، وامر بدمیدن، ودمنده ، وطرف تیز کارد وشمشیر.

دمگه ودمگاه ـ بالضم، جایی که دم ازانجا روید ، و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر ، وجای نفس که عبارت ازگلوباشد ، وتون حمام را نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

بصرهٔخاطر بدمگه آروبتفسان　　　گنبد گرمـابهٔ سواد سویـدا

دمادم ـبالضم، پیاپی ، وبالفتح، دمبدم.

دم‌لابه ـ دم جنبانیدن سگ، وعجزوالحاح‌اوبرای‌لقمه ، ومعنی ترکیبی‌لابه‌ای که بدم میکند .

دمسیچه ـبالضم، مرغی کوچك خاکستری وسفید درهم ،که بیشتر بر کنارآب نشیند ، ودم جنباند ، وبعربی صعوه گویند، خاقانی گوید :

بیت

چو موسیچه همه سر برهوا کش		چودمسیچه همه دم برزمین زن

وبعضی بجای یا نون ، وبجای جیم فارسی جیم تازی گفته‌اند ، واول اصح است .

دمغزه ودمغازه ـ استخوان دمگاه که بعربی عصعص ، وعسیب گویند ، و وجه تسمیه‌اش آنکه، غاز شکاف است ، وغازه آنچه شکاف دارد ، وچون این استخوان سوراخ دارد ، وازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه، زیرا که ازان پرمیروید ، مولوی گوید :

بیت

جمع گردد بروی آنجمله بزه		کوسری بودست وایشان دمغزه

دمچه ـ بالضم، دنباله باشد .

دمدار ـ بالضم، دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند .

دم گاو ـ یعنی تازیانه ، مولوی گوید :

بیت

گر کسی دیوانه شد یك دم گاو		برسرش چندان بزن کاید بخواو

دما ـ بالفتح، دم یعنی نفس.

دمساز ـ یعنی همدم ، وموافق .

دمیدن ـ دم درچیزی کردن ، وروییدن ، وطالع شدن ، وبرکسی خوانده پف کردن ، وحمله کردن ، ولاف زدن ، ونوبر آمدن ، وبرین قیاس: دمید ، و دمنده ، و دمان، یعنی روینده ، ولاف زننده ، وحمله کننده ، ووزنده ، بوی دهنده .

دمیدگی ودمش ـ بر آمدگی بوی ، ابن یمین گوید :

مصراع

بلی که مشك بخودره نماید ازدمش ند

دمندان ـ بفتحتین وسکون نون ، آتش عموماً ، و آتش دوزخ خصوصاً ،

وشهری از توابع کرمان،که قریب بآن کوهی است که معدن نشادردرانست ، شهاب مهمره گوید :

بیت

گردد از خشم توچوزهر تبرزد گردد از لطف توچو آب دمندان

وزراتشت بهرام گوید :

بیت

درخت بارور درکشتمندان چوبنشاندند، رستندازدمندان

کافی ظفر گوید :

بیت

او زکرمان‌سوی دمندان‌شد تا نشادر برد بـه نیشاپور

دمدمه ـ بفتح هردودال ، فریب ومکر،نزاری گوید :

مصراع

شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن

ونیز آنچه دربرابرقلعه سازند،که آنرا سیبه نیزگویند، وبمعنی نقاره ،و دهل نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

دمدمهٔ می‌زنند بـر سر بـازار عشق

همسرجان میدهندکیست خریدارعشق

دمامه ـ نقاره ، سیف‌الملوك گوید :

بیت

آورد ز سر دمـامه و زدنـدان چوب

گوشش شده سنج وگشته خرطوم نفیر

وبعضی بمعنی نفیرگفته‌اند ، نزاری گوید :

بیت

دمامه در دمیدند از پگاهی　　　روان گشتند چون دریا سپاهی

دُمه ـ باد بابرف وسرما ، و آلت دمیدن آهنگران که دم نیز گویند.

دم‌گرفته ـ یعنی نفس گرفته ، و نیز پوستی که درحین دباغت متعفن شده باشد.

دمور ـ بفتح دال وضم میم ورای مهمله در آخر ، آواز آهسته و نرم .

دمسه ـ بکسردال وفتح سین مهمله ، ابریشم سفید دمسق ، معرب آن .

دمنه ـ بالفتح،فرجهٔ تنور ، وبالکسر،روباه مطلق ، ونام روباهی، ودر کلیله‌ودمنه قصهٔ اومسطوراست ، و برفتان و مکار نیز اطلاق کنند ،و بدین سه معنی بفتح نیز گفته‌اند ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

کس او بود دمنهٔ دوزخ　　　لیك زافسردگی اوبریخ

وخاقانی گوید :

بیت

نه دمنه‌چون‌اسد،نه درمنه‌چوسنبل‌است

هرچند نام بیهده کانا بر افکند

ونزاری گوید :

بیت

بگوتا نیاید بخونم برون　　　بتزویرچون‌دمنه‌برشنزبه

وابوالفرج گوید:

بیت

تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف

کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر

دمنه‌دانی ـبالفتح، خرقه‌ای که دردمنهٔ تنور یعنی سوراخ تنور گذارند ، کمال

گوید :

بیت

زیرا که بهیچ کار ناید　　　الا زبرای دمنه دانی

الاستعارات

دم تسلیم - یعنی خاموشی ، وفرمان برداری .

دم پلنگ - یعنی نشان سپاهی چست وچالاك، چه رسم‌است که دم پلنگ از ترکش آویزند، بجهة نشان هیبت وسیاست ، کاتبی گوید :

مصراع

برترکش‌توچرخ مرصع دم پلنگ

دم درآتش دمیدن - سخنی گفتن که مردم راگرم سازد .

دم‌زدن - سخن گفتن ، وسکوت کردن ، فرخی بمعنی ثانی گوید:

بیت

ای ابربهمنی نه‌بچشم من اندری　　　دم‌زن زمانکی وبیاسا وکم گری

دم‌شناسی - یعنی حکیم دانا ، ومزاج دان، نظامی گوید :

بیت

زبان دان یکی مردم دم شناس　　　طلب کرد کزکس ندارد هراس

اما دراکثرنسخ چنین است:

مصراع

زبان‌دان‌یکی‌مردمردم‌شناس

دم‌گرفتن - سکوت کردن ، وتوقف نمودن .

دم گرگ - یعنی صبح کاذب که بتازی ذنب‌السرحان گویند .

الدال مع النون

دنب غزه ـ همان دمغزه یعنی استخوان دم .

دنب ـ بالضم، بمعنی دم .

دنباله ـ عقب چیزی ، ودنبالهٔ چشم گوشهٔ چشم.

دنبره ودنبوره ـ بالضم، تنبوره که سازیست ، دراصل دنب بره بوده، بواسطهٔ شباهت بدان .

دنبر ـ بفتح دال و بای موحده ، شهریست در هند که تهنبر ، وتهنبور گویند ، ودرین تهنبور قلعه ایست، وبعضی گفته‌اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر ولاهور است ، واول اصح است ، چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ، وحق آنست که لفظ ونبر بکسر واو ، است ، ودال تصحیف است ، وفارسیان بهنبر را ونبرخوانند ، و با را بواو بدل کنند،کابل نیزقرینهٔ آنست، والله اعلم ، ومای نیز نای است بنون نه میم چنانکه گمان برده‌اند ، وآن قلعهٔ کانگره است ، فردوسی گوید :

مصراع

هم از کابل ودنبرومرغ ومای

وحق آنست که مرغ مای بغیرواو عطف جایی است و نسبت بدان مرغ مایی گویند .

دنبوقه ـ بضم دال وبای تازی و سکون نون و فتح تاف ، موی آویخته از قفا ، وطره وشملهٔ دستار، اما معلوم نشد که فارسی است یازبان دیگر .

دندان ـ معروف .

دند ـ بالضم، زنبور ، و بالفتح نادان ، و بی شعور مرادف دنگ ، فخری گوید :

بیت

در اصابت بنزد فکرت خود　　عقل مخطی شناس عـالم دند

ودزد و بی دیانت ، ابوشکور گوید :

بیت

بخواند آنگهی زرگردند را　　زهمسایگان هم تنی چند را

ودرویش و بی‌چیز،سوزنی گوید :

بیت

دند و ملك یکی شمر وبهره جوی باش

از بـدرهٔ زر ملـك　و از پشیز دند

وچوبی است دندانه داربعرض کاری که‌می‌بافند،وازهر دندانه تاری میکشند ، محتشم گوید :

بیت

ندارد نخ کار پیوند من　　شکستست دندانهٔ دند من

واستخوان پهلو ، مختاری گوید :

بیت

بجای سینه دهان و بجای گردن چشم

بجای دندش تـارك بجـای کتف عذار

ومشهوراست که، میگویند دندش نرم کردند یعنی پهلویش کوفتند و نرم کردند، و بمعنی دندان نیز آمده ، واین دراصل هندیست ، ابوالفرج گوید :

مصراع

بشکل فیل یك دندش نگه کن

ودرشرفنامه گیاهی است ، ودر نسخهٔ حلیمی حب‌السلاطین، ونیز آنچه دهانرا بیفشرد ، ودرهم کشد ، وزمخت باشد چون مازو وپوست انار ومانند آن .

دندان افریژ و **فریژ** و **دندان افریش** و **فریش** و **دندان اپریش** و **پریش** و **دندان اپریژ** و **پریژ** ـ ببای فارسی ، وزای فارسی هرهشت بمعنی خلال .

دندان گاو ـ یعنی خلال .

دندان گوساله ـ تیری که پیکانش از استخوان باشد ، وبدندان گوساله ماند، خسرو گوید :

بیت

دلیرانش گر کین دلیرافکنند		بدندان گوساله شیر افکنند

دنگداله ـ بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکـون نـون بادال مهمله ، آبی که از ناودان تازمین یخ بسته باشد ، شاعر گوید:

بیت

خلم از دماغ وبینی من تا بپشت پـای
گشتست دنگداله ز سردی و از خمار

ودرسامی دنگاله بوزن پرکاله آورده .

دندیدن ـ بالفتح، ازخشم جوشیدن ، وزیرلب سخن گفتن .

دندش ـ بفتح دال اول و کسر دوم ، سخنی که با خـود گویند زیر لب از خشم .

دنك ـ بالکسر، آلتی است که برنج بآن کوبند ، وچون یکسرش بهاون برنج رسد، سردیگرش بلند شود ، و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند ، وآن شخصی برنج کوب را دنکی گویند، طالب کلیم درمذمت اسب[1] گوید:

بیت

بکون نشست چوسر ازسکندری برداشت
بچوب دنك تـوگویـی نشسته است کلیم

۱ـ درچاپ کللکته «مذمب است»؟

وبالفتح، بیهوش ، واحمق، خسروانی گوید:

بیت

درین کارگه مردهشیارجوی		نه‌دنك و دژ آگاه بسیارگوی

ودرموید بمعنی نشان ، ومرکز دایره ، ونقطهٔ پرگار گفته، شاعر گوید:

بیت

تویی مانند دنك ومن چوپرگار		بگردت بی سر و بی پای گردم

دنگل ـ بفتح دال وکسر کاف فارسی ، ابله ، وبی‌اندام ، و دیـوث ، و شمس فخری بضم کاف آورده ، وباگل ومل قافیه کرده:

بیت

چارکس نیست درممالك‌شاه		ظالم وحیز[1] ومفسد ودنـگل

وبفتح دال وکاف ، روبرونشستن ، واین ترکیست.

دنیدن ـ بالفتح، بنشاط خرامیدن ، وازغایت شادی بهرسو حرکت کردن.

دنه ـ بالفتح، خرامش بنشاط ، وشادی .

دنـان ـ بنشاط خرامان .

دن ـ بالفتح، بنشاط خرامنده ، وامربنشاط خرامیدن ، ومدن نهی از دنیدن ، وبمعنی خم عربیست ، وبتشدید نونست ، وفارسیان بتخفیف استعمال کنند .

دنیده ـ بنشاط‌خرامیده .

دنی ـ یعنی بنشاط خرامی .

دنه‌گرفته ـ یعنی خرام وشادی ، ونشاط‌گرفته ، ناصرخسروگوید :

بیت

مثل‌است آنکه‌چوموشان‌همه‌بیکار بمانند

دنه‌شان گیرد وآیند و سر گربه بخارند

وله :

---

[1] ـ درچاپ کلکته «خیر»؟

بیت

ای دنیده همچو خون کرده رخان ازخون دن
خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن

وله:

بیت

ای شده مشغول به‌ناکردنی گردجهان بیهده تاکی دنی

وفردوسی گوید:

بیت

ابر پشت پیلان تبیره زنان خروشان‌وجوشان‌دمان‌ودنان

الاستعارات

دنبه دادن و دنبه نهادن ـ یعنی فریب دادن، و نیز سحر کردن، و افسون خواندن تاکسی بکاهد، خاقانی گوید:

بیت

شب‌را زگوسپندنهددنبه آفتاب تاکاهش دفش بمکافا بر افکند

وعطار گوید:

بیت

نداری شرم ازموی‌چوپنبه که‌حلق‌چون‌منی‌ببری‌بدنبه

دندان برچیزی ـ کنایت ازطمع باشد، نزاری گوید:

بیت

بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل چه‌گویمی که مرا بر لبت چه دندانست

دندان بزهرخاییدن ـ یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت، و دشمنی باشد، سعدی گوید:

بیت

بخاییدش از کینه دندان بزهر که‌دون‌پروراست‌این‌فرومایه دهر

دندان بکام‌فرو بردن ـ کامیاب، ومستولی گشتن.

دندان تیز کردن و دندان نهادن ـ یعنی طمع ، بچیزی بستن .
دندان داشتن و دندان فرو بردن ـ اقدام نمودن ، وسخت بجد شدن بکاری ، وخشم داشتن ، وکینه ورزیدن .
دندان زدن ـ برابری کردن ، وخصومت نمودن ، سوزنی گوید :

بیت

کسی که باتو بدندان زنی برون آید
بود زمانه مر اورا بقهر دندان کن

دندان سپید ـ یعنی خندان .
دندان کردن ـ یعنی اعراض کردن ، و مضایقه نمودن ، سراج الدین سگزی گوید :

بیت

از لب ودندان او گر بوسه‌ای سازم طمع
لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند

دندان کنان ـ یعنی قطع طمع ، وبیقراری ؛ و رسوایی ، و در نسخهٔ سروری بضم کاف ، رسوا کنان ، وخواری کنان ، و زاری کنان ، و بفتح کاف ، از طمع قطع کنندگان، ظهیر گوید :

بیت

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر
که صولت تو زبن بر نکند دندانش

دندان نمودن ـ خندیدن ، وخشم کردن ، وترسانیدن ، سنایی گوید:

بیت

چو نمود او بدشمنان دندان		تنگ شد برعدوجهان چودهان

و کمال گوید :

بیت

چودندان نماید سر کلك او شهادت نماید زبان سنان

ودر نسخهٔ سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده، ودندان نمای، اظهار کنندهٔ غضب وخشم آلود .

دندان بخون فرو بردن - یعنی گزیدن کسی را.

الدال مع الواو

دواری - بفتح دال وکسر رای مهمله ، درست مسکوك از طلا که هریك موازی پنج شیانی باشد ، منوچهری گوید :

بیت

چون تو که خدمت هرکهتر کنی و مهتر

از بهر ده شیانی و ز بهر یك دواری

دوادو - دویدن پیهم بهرطرف ازبیم وجز آن ، وکسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد بهرکاری فرستند .

دو - دونده ، وامر بدویدن .

دوال - بالضم، تسمه ، ودر فرهنگ چرم حیوانات ، ازرقی گوید :

بیت

ولیکن گاه کوشش بردراند دوال پیل فربه شیر لاغر

ومکر وحیله ، سنایی گوید :

بیت

ننگرم من سوی دوال شما نشوم نیز در جوال شما

دوالك - مصغر دوال ، ودوالی که بدان قمار بازند .

دوالی ـ نام حاکم ابخاز ، که سکندر نوشابه را باو بزنی داد ، نظامی گوید :

بیت

دوالی بنام آن سوار دلیر دوالك همی‌باخت‌باتند شیر

دواله ـ دارویست خوشبو،که دردواله مشك کنند ، واشنه نیز گویند، ولهذا اورا بدین نام خوانند ، ودواءالمسك اگرچه‌مشهورشده، اماصحیح دواله مشك‌است، ودوالی که بآن قمار بازند ، ودویره نیز بهردومعنی آمده .

دوان‌ودوانه ـ یعنی دونده ، ودوان دهی است ازشیراز .

دوبل ـ بضم دال و فتح بای موحده ، بیوفا ، و بی‌حقیقت ، ناصرگوید :

بیت

تن دوبل‌بیوفاست‌ای‌خواجه چندین مطلب مراد این دوبل

دوبرادران ـ دوستارهٔ بنات النعش صغری ،که فرقدان‌گویند ، و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از وکوچکتر ، و دو برادران ازان‌گویندکه چون یکی قصدصیدی کند، وعاجزگردد، دیگری بیاری‌او آید، وصاحب صحاح ده‌برادران گفته ، وسهوکرده .

دوپیکر ـ یعنی برج جوزا، چه‌آن برج بصورت‌دوکس‌است،که پی همدیگر درآمده باشند ، ولهذا توامان نیزگویند .

دوچار ودوچهار ـ یعنی ملاقات[1] واین عبارتست ازآنکه دوچشم چارشد.

دوخواهر ـ دوستاره نزدیك سهیل‌که بتازی اختا سهیل‌گویند، یکی‌شعری یمانی، دوم‌شعری شامی .

دوختن ـ معروف ، ودوشیدن ، واداکردن وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، وبرین قیاس دوخت ، ودوخته ، سراج‌الدین‌گوید :

*۱ـ بدینمعنی دوچارشدنست، ودوچارودوچهار بمعنی ملاقی وروپاروکذافی‌السراج .

بیت

شیر هرماس دوخت تدبیرش وام افلاس دوخت احسانش

ومولوی گوید :

بیت

بادرش بود آن‌غریب آموخته وام بیحد از عطایش دوخته

دوخ ـ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند .

دود ـ معروف ، وغبار خاطر ، واندوه، قطران گوید :

مصراع

وزدل‌خویشانت‌سوروخرمی بزدوددود

دودمان ـ قبیلهٔ بزرگ ، وخاندان .

دوده ـ دودمان ، ودودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند ، و بفتح هردو دال ، دایره .

دودافکن ـ یعنی افسون خوان ، وساحر.

دودخوار ـ پرنده ایست .

دودآهنگ ودودهنگ ـ یعنی دودکش حمام ومطبخ .

دودله ودوداله ـ [1] بضم دال اول و فتح دوم ، چوبی است مقدارشبرکه هر دوسر آن باریك کنند ، وبرزمین گذارند ، وچوبی دراز مقدار یك‌گزبران زنند تااز زمین برخیزد ، و بعدازان همان چوب بران زنند تا دور رود ، و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده، آنرا برداشته بازاندازد، اگربرچوبی که برزمین‌نصب کرده‌باشند درعرض بزند، بازیرا برده ، والاباخته ، ودراکثرمواضع چوب‌کوچك راپل‌ودرازرا چفته خوانند ، وبعربی اول راقله ، وثانی را مقلاة‌گویند ، پوربها گوید :

*۱ـ چالیك وغوك‌چوب نیز .

مصراع

چوبت زنیم برسروسینه چودودله

دوروزی ـ صحت ، وتندرستی ، فخر گرگانی گوید :

بیت

دو روزی ودرستی مرترا باد مباد از بخت برجان توبیداد

دور ـ بالفتح، یادکردن درسهای گذشته، عبدالواسع گوید :

بیت

میکنم درس عشق روز ازبر همه شب دور جـور میخوانم

واخبارجاسوس که بامرانویسند، وجاسوسی که نویسد، سردور گویند،وبمعنی پیاله دوره است نه دور .

دورای ـ بضم دال وبا رای مهمله ، نای که بعربی مزمار گویند ، ودرفرهنگ بزای معجمه نیز گفته .

دورباش ـ نیزهٔ دوشاخه که بزر وجواهر مزین کرده ، درقدیم پیش پادشاهان می‌بردند، تا مردم ازدوردیده دورشوند، وراه خالی سازند ، و نیز روز جنگ اگـر کسی کمند بجانب پادشاهان اندازد بآن دفع کنند ، والحـال در هند متعارفست کـه مانندآن نیزه‌ای درپیش پیل میبرند ، وبطریق استعاره آه را نیز گویند .

دوره ـبالفتح، پیمانهٔ شراب ، دورق معرب آن ، ودرفرهنگ بضم دال و واو مجهول، بمعنی مرتبان آورده ، ودرقاموس دورق بالفتح‌سبوی دسته دار یعنی‌مرتبان، خسرو گوید :

مصراع

دوره پر گردان که مر گم از تهی پیمانگیست

لیکن ازین شعربمعنی پیمانه ظاهر میشود.

دورفـرو ـ بضم دال ورای مهملهٔ دوم وسکون رای اول ، عمیق باشد .

دوژه ـ بضم دال و واو مجهول و زای فارسی ، گیاهیست که بار آن بمقدار فندقی باشد ، وخارها بران رسته که دردامن آویزد ، خفاف گوید :

بیت

بدلها اندر آویزد دوزلفش		چودوژه کاندرآویزد بدامان

دوزنه ـ بضم دال و فتح زای معجمه و نون ، و در موید بزای فارسی گفته ، سوزن ، ونیش پشه و زنبور وامثال آن ، ودرسامی ژنه بحذف دال و واو وفتح زای فارسی و نون آمده .

دوس ـ بضم دال و واو مجهول ، چسپنده ، و دوسیدن چسپیدن ، و برین قیاس دوسنده ، دوسیده ، ودوسند ، ودوسانید ، ودوساننده .

دوستکانی ـ پیالهٔ مالامال ولبریز ،که دوستان بدوستان دهند،که بیادفلان بنوش،منسوب به دوستکان یعنی معشوق ، وبعضی گفته شرابی که بامعشوق خورند ، و بعضی گفته پیاله‌ای که کسی در نوبت خود بدیگری دهد ، و در فرهنگ گوید : دوستکام ، ودوستکامی، ودوستکان ، ودوستکانی، شرابی که دوستان بادوستان یا بیاد دوستان بنوشند، عبدالواسع گوید:

بیت

چودرمجلس‌اوتوحاضرنبودی		فرستاد نزدیك تو دوستکانی

دوشاخه ـ چوب دوشاخ که برگردن مجرمان نهند ، وپیکان دوشاخ.

دوشیدن ـ معروف .

دوشه ـ ظرفی که دران شیردوشند ، لیکن آن شیردوشه ، وگاودوشه است نه دوشهٔ تنها .

دوش ـ کتف ، وشب گذشته ، وامربدوشیدن ، ودوشنده .

دوشا ـ حیوان دوشیدنی ، اسدی گوید :

مصراع

زمیشان دوشا هزاران هزار

لیکن گویا ، وکوشا ، ودانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد.

دوشیزه ـ یعنی بکر .

دوغو ـ بضم دال و غین ،آنچه درته پاتیل بماند از آنچه‌روغن ازان‌بگیرند، و فی‌السامی‌القلدة والقشدة والخلوص دوغو ، و در قاموس قلده ، وقشده ثفلی که‌از مسکه بماند چون اورا بپالایند بسویق وخرما .

دوغوا ـ آشی که ازدوغ پزند .

دوك ـ معروف.

دوکدان ـ صندوقچه‌ای که‌دران دوك ، وپنبه، وغلولهٔ‌ریسمان گذارند، خاقانی گوید :

بیت

بهرام نیم که تیره گردم چون‌چرخه‌ودوکدان‌ببینم

دوك ریسه ـ آن دوك که بدوریسمان خیمه ، وجز آن تابند .

دوکارد ـ آلتی است بشکل ناخن پیرا،که درزیان جامه بآن می‌برند ، و بعربی جلمان گویند ، وهرفرد اورا جلم گویند .

دولا ـ سبوی آب .

دولاب ـ یعنی دلو آب ، چه دول بمعنی دلو بود ، وحق آنست که دولا نیز بمعنی دولاب است، چه دراصل‌دولاو بوده .

دول ـ بالضم وواو مجهول ، آنچه بربالای آسیا نصب کنند،که گندم‌ازان در آسیا رود ، وبمعنی سفله ، وبیحیا ، ومکار نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

کین دول غلام جست ناکاده

ودلو آبکش ، وبرج دلو، سنایی گوید :

بیت

بازدوپیکر و ترازوی دول		ازهوا یافت بهره بیش همول

وتیر کشتی ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

دول کشتی‌برفلك که سودسر		که‌نهان‌میگشت درموج خطر

دوله ـ بوزن و معنی دوره مرقوم ، وگردباد ، و درسامی بدینمعنی بضم دال گفته، ودرفرهنگ بهردومعنی بفتح دال ، وبمعنی دائره ، وزلف ، وبضم دال پشته و بلندی ، اوحدی گوید :

بیت

شب تاریك و دیو پیغوله		راه باریك ودوله بردوله

ونالهٔ سگ وشغال ، نزاری گوید :

بیت

لیك نزديك اوچنان باشد		كه سگ ازدورمیكنددوله

و آذری گوید :

بیت

گرد خاوند خویش‌میگردید		دوله‌کرد و بخاك می غلطید

ومثال دیگر درلغت بزكَ گذشت ، وبمعنی آنکه خود را دانا ، وبزرگ داند ، وچنان نباشد ، و بمعنی شکنبه نیز آمده است ، بسحاق گوید :

بیت

شهد چربش دوله گیپاپاچه دست و کله‌سر

روده‌زیچك‌شش‌حسیبك‌دل کباب‌وخون‌جگر

دولانه ـ بالضم وواو مجهول ، میوه ایست بستانی ، وصحرایی ، وبوستانی

میخوش ، وسرخ رنگ می باشد .

دوی ـ بفتح دال وکسر واو، حیلت گر ودغاباز .

دویل ـ امالهٔ دوال بمعنی اخیر یعنی مکر وحیله ، وابریشم گنده ، و دوپیل بکسر بای فارسی ، نیز باینمعنی است .

الاستعارات

دوازده میل ودوازده جوسق ـ یعنی دوازده برج .

دواسپه ـ یعنی بسرعت ، واستعجال .

دوال باز ـ یعنی دغاباز ، ومحیل ، ودوالك باز نیز گویند .

دوال گشادن ـ یعنی پرواز کردن .

دوخیط ودوگاو پیسه و دوخادم رومی وحبشی و دوپادشاه جبار ـ یعنی روز وشب.

دو چشمه ـ یعنی آفتاب وماه.

دوچشم چار شد ـ یعنی ملاقات شد .

دوخاتون ودوخاتون بینش ـ یعنی مهر وماه .

دوحرف ـ یعنی کاف ونون .

دوشیزگان جنت ـ یعنی حوران بهشت.

دوطفل نور ودوطفل هندو ـ یعنی مردمك چشم .

دو علوی ـ یعنی زحل ومشتری .

دو نان فلك ودوكله دار ودو نان گرم وسرد ـ یعنی آفتاب وماه.

دوهاروت کافر ـ یعنی دوچشم محبوب.

دوات آشور ـ میلی که بدان دوات برهم زنند ، وبتازی محراك خوانند .

دود برآوردن ـ مستاصل ساختن .

دودودل ودوددم و دور باش ـ یعنی آه .

دودله ـ یعنی دردمند؟.

دورنگ و دورو ـ یعنی منافق .

دور گیران ـ یعنی پادشاهان ، وباده نوشان .

دوش برزدن ـ شادی کردن، که کتف برزدن نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بی سران را سرو گردن بفراز برمزن دوش که مارا چه غم است

دوگانه ـ یعنی دورکعت نماز .

دوگاهواره ـ یعنی زمین و آسمان .

دوگوهر ـ یعنی عقل وروح.

دولاب مینا ـ یعنی فلك .

دویك ـ یعنی دم آخرومردن ، خاقانی گوید :

بیت

من که بد حال و سخت سست دلم

جان و دل بر دو یك نه بر خطر است

الدال مع الهاء

ده ـ بالفتح،عدد معروف ، وبالکسر قریه، ودهنده ، وامر بدادن ، و امر بزدن.

دهار ـ بالفتح و رای مهمله درآخر ، غار و شکاف کوه ، اسدی گوید :

بیت

کهی پر دهاروشکسته دره دهارش پراز کان زریکسره

دهاژ ـ بالفتح وزای فارسی درآخر ، نعره وفریاد :

بیت

فرخی بردر تــو بندهٔ تو از نشاط توبر کشیده دهاژ

ده‌آك ـ بالفتح،لقب ضحاك، زیرا که صاحب ده عیب بـود ، وآك بمعنی عیب بود ، و بعضی گفته‌اند که ضحاك معرب آنست ، و ظاهراً چون دراصل از عرب است ضحاك نام اصلی اوست در عـرب بـواسطهٔ کثرت خنده ، وآن ده عیب اینست زشتی کوتاهی، بیدادگری ، بی‌شرمی، بسیارخواری ، بد زبانی ، دروغ گویی، شتاب کاری، بد دلی بیخردی .

دهان ـ معروف.

دهانده ـ یعنی خمیازه .

ده پنجی ـ یعنی زرناسره ، نظامی گوید:

بیت

بامنست این که‌درسخن‌سنجی ده دهی زر دهم نــه ده پنجی

دهچه ـ یعنی ده خورد، وبزبان دیلم رعیت راگویند .

دهخــدا ـ یعنی صاحب ده .

دهده وده دهی ـ یعنی زرسره ، وتمام عیار، سیف گوید :

بیت

سرا کابرایام‌شمس‌دولت‌ودین زهی‌زگوهرتوزرمردمی دهده

ده‌دله و ده‌رگه ـ[1] یعنی شجاع ، ودلیر .

دهره ـ خنجریست کوچك که هردوطرفش تیز ، و سرش باریك باشد چـون سنان نیزه ، واکثرمردم گیلان دارند .

دهستان ـ بالکسر،ملکیست ، نظامی گوید :

*۱ــ ودراکثر نسخ بجای این دولغت لفظ دهی مرقومست. ودر نسخ حاضر نیز **دهی** بمعنای شجاع ودلیر آمده است. **م.ع**

مصراع

زری تا دهستان و خوارزم وجند

دهش - یعنی بخشش ، وعطا .

دهشت - بفتح دال وکسرها و سکون شین معجمه ، یگانگی .

دهگان - بالکسر، مزارع، دهقان معرب آن ، وچون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان میدانستند ،گاهی بمعنی مورخ نیز استعمال کنند ،ولهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده‌اند .

دهگانی - بالکسر دهقانی ، وبالفتح وکاف فارسی ، نوعیست اززر.

دهك - بفتحتین، دهی است بشیراز ، ودهی است بواسط ، ودهی است بقزوین.

دهل - بضمتین ، معروف .

دهله - بفتح دال ولام، پلی که مردم بران گذرند،وگیاهی است، که گون بفتحتین، نیز گویند ، شاعر گوید:

بیت

بر پشت اگر خار کشی و دخ و دهله

به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله

دهمست - بفتح دال و میم و سکون ها وسین ، درختی است چون بسوزند بوی خوش دهد ، ودرزمستان و بهار سبز باشد ، وبعربی غار گویند بغین .

ده‌نه - یعنی آرایش .

دهنه و **دهانه** - آهن لگام که اسبان را دردهان کنند ، وسنگی است معروف که در دواها بکار آید ، بخصوص دوای چشم، وآنرا زنگار معدنی ، ودهنهٔ فرنگ گویند ، وبمعنی ده نیز آمده ، اخسیکتی گوید :

بیت

چو عنکبوت بده دست و پای سخره تنم

ازان دهانه چهار اوستاد وشش مزدور

دهون ـ بفتح دال وضم ها ، یعنی از برویاد ، عبدالقادر نایینی گوید :

بیت

آنکه‌مدح‌شاه‌خواند‌ازدهون ازدهانش‌بوی مشك آیدبرون

ده‌هزار‌وده‌هزاران ـ بازی معروف ازهفت بازی نرد .

دهید ـ یعنی بدهید ، وبمعنی زنید نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

پس ازخشم‌فرمود کین‌رادهید همه دستها را بخون درنهید

الاستعارات

ده انگشت بدهان گرفتن ـ عجزوفروتنی ، وزاری کردن ، خسروگوید :

بیت

ز بهر آنکه ده انگشت بر دهـان گیری
دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز

ده دلـه ـ یعنی متلون مزاج ، ونیزشجاع ، ودلیر .

ده‌سال ـ باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد .

دهل دریده ـ یعنی رسوا ، نظامی گوید :

مصراع

صبا بلبلان را دریده دهل

دهلیزی ـ یعنی سخنان اراجیف بی‌ماحصل .

دهن دریده ـ یاوه‌گو ، وهرزه درا، قاسم انوار گوید :

مصراع

خوش گفت در بیابان رند دهن دریده

دهان ضیغم ـ یعنی نقطهٔ برج اسد .

دهر کاسه گردان ـ یعنی روزگار .

دهقان پیر ـ می انگوری .

دهقان خلد ـ یعنی رضوان.

ده مسکن ادریس ـ یعنی بهشت .

ده پانزده داری ـ یعنی زیب و آرایش داری .

دهر نکوهی ـ یعنی نکوهش ، وبدی دهر گرفتن .

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه ـ حریر تنك، دیباج معرب آن .

دیباچه ـ بحسب لفظ مصغر دیباست ، و در اصل لغت فرس بنام جامه ایست نیمچه ازدیبای خسروانی مکلل، که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودی، و آنرا بالای جامهٔ دیگر پوشیدندی، ودرهیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه، و آن یکی ازعلامات پادشاهیست مانند ، لواچه وسریر واکلیل چنانکه سامانی گفته ، و بعضی گفته‌اند دیباچه قطعهٔ روی کار دیبا باشد ، وخطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند، باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ، وباعتبار شباهت آن بقطعهٔ روی کار دیبا هم توان گفت .

دیبای پخته در پخته ـ بضم هردو بای فارسی ، دیبایی که تار و پودش خام نباشد، وبعربی مطبوخ گویند .

دیبهٔ خسروی ـ گنجی است ازهفت گنج پرویز .

دیباذر ـ بفتح دال وبای موحده وضم ذال معجمه ، روز هشتم ماه فارسیان .

دیبمهر ـ بفتح دال وکسر بای موحده ومیم ، روز پانزدهم .

دیبدین ـ بفتح دال وبا وکسر دال دوم ، روز بیست وسیوم .

دید ـ یعنی بینش .

دیده ـ معروف یعنی چشم ، ودیده‌بان ، ودرعربی بهردومعنی عین گویند .

دیده دار ـ یعنی دیده‌بان ، اسدی گوید :

بیت

خروشان ازانجا یکی دیده‌دار   که‌ای بیهشان نیست جانتان بکار

دیدۀگاو ـ گل گاوچشم که بابونۀگاو گویند .

دیده‌گاه ودیده‌گه ـ جای نشستن دیده‌بان ، حافظ گوید :

مصراع

که تودرخواب ومابدیده گهیم

دیدار ـ بینش ، وروی ، فردوسی گوید :

بیت

اگرهست خود جای گفتار نیست   ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

وقطران گوید :

بیت

دیدۀ فضل راتویی دیدار   خانۀ جودرا تویی بنیان

وسنایی گوید :

بیت

ز دیدارت نپوشیدست‌دیدار   ببین دیدار اگر دیدار داری

ودرفرهنگ بمعنی باصره ، وقوت بینایی گفته ، و همین دو بیت شاهد آورده ، وبمعنی آشکار نیز آمده ، خاقانی گوید :

بیت

دیودل باشیم و بر باشیم جان   کان‌پری‌دیداردیدار آمده‌است

دیرنده ـ یعنی دیر کننده .

دیرند ـ بکسردال و یای مجهول و فتح را ، روزگار ، و زمانه ، رودکی گوید :

بیت

یافتی چونکه مال غره مشو		چون توبس‌دیده‌بینداین‌دیرند

وابوحفص سغدی بمعنی تعویذ آورده ، رودکی گوید :

بیت

ایا سرومن درتک‌وپوی آنم		که دیرند آسابه پیچم بتوبر

لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی‌شود، بلکه بمعنی عشق پیچه مناسبتر است .

دیر ـ بالکسرویای مجهول ، معروف ، و بالفتح گنبدی که برای عبادت می‌ساختند .

دیریاز ـ یعنی دیرحرکت، ودراز،چه یاز بمعنی‌حرکت است، چنانکه گویند شب دیریاز .

دیزودیزه ـ قلعه‌مرادف دز ، فرخی گوید:

بیت

ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند

حصاروپیل دمان‌هریکی‌چوحصن‌حصین

و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده ، واسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب ، و نوعی از دیگ درازکه ازمس ، وگل سازند ، و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر، ودیزیدان سه‌پایهٔ آهن که‌دیگ دیزه بران‌گذارند ، وچیزی پزند،رضی‌الدین لالای قزوینی گوید :

بیت

پندی بگویمت‌بشنوهان دگرمپز		دردیزهٔ خیال‌اباهای حرص‌وآز

دیس ـ بالکسر ویای مجهول ، مانند مرادف دس مرقوم .

دیسه ـ بالکسر وسین مهمله ، بمعنی شخص .

دیش ـ بکسر دال ویای مجهول ، امراست ازدادن .

دیگ ـ معروف ، و توپ بزرگ ، اسدی گوید :

بیت

بهر گوشه عراده برساختند		همه‌دیگ رخشنده انداختند

و باشباع کسر دال ویای معروف، دیروز .

دیگپایه ـ معروف .

دیگ افزار ـ[1] گرم دارو که برای بوی خوش دردیگ کنند .

دیگینه ودینه ـ یعنی دیروزینه ، مولوی گوید :

هـر روز فقیران را هم عید هم آدینه

بی عید کهن گشته آدینه و دیگینه

دیلمك ـ بالفتح،همان دلمك،که بعربی رتیلا گویند .

دیم ـ بالکسر، رخسار ، ومخفف ادیم ، ودیمر بمعنی رخسار گفته‌اند، وشاهد آن نیافتم ، وظاهراً همان دیمه را بتصحیف دیمرخوانده‌اند ، سنایی گوید :

مصراع

دیم ماهست گردم اونیست

وناصرخسرو گوید :

مصراع

نه کفش دیم ونه دستار شاره

دیمین ـ بفتح دال وسکون هردویا وکسرمیم بینهما ، آن دوچوب که طفلان بدان بازی کنند ، ودودله گویند چنانکه گذشت ، ودرفرهنگ بکسر دال گفته .

*۱ـ اینست درسه نسخه ودراکثرنسخ بجای اینست: دیگ نهاز .

دین ـ بالکسر، روز بیست وچهارم ماه فارس.

دیمه ـ بالکسر، همان دیم بمعنی رخساره، زراتشت بهرام گوید:

بیت

هماندم که صبح دوم دیمه داد

یعنی رخ نمود، ودرفرهنگ بمعنی روشنی گفته، وهمین بیت آورده، و محل تأملست.

دیو ـ معروف، ومعنی که ریختهٔ این لفظ است آنست، که پارسیان هرسرکش متمرد را خواه ازجنس انسان، وخواه ازجن، وسایر حیوانات دیوخوانند، وصاحب سامانی این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته، و در قاموس گوید: الشیطان معروف، و کل عات متمرد من جن او انس اودابة، و صاحب نزههٔ علایی گوید: هر که کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند، دهر که بدکردار بود، دیو خوانند، ولهذا دیوسپید را ازبهر آنکه کیکاؤس رابگرفت، و برخداوند خویش عاصی شد دیو خواندند، واین رمزاست، چنانچه گویند هوم که افراسیاب رابدست رستم بازداد فرشته‌ای بود که‌از آسمان آمد، وابلیس راکه‌پارسیان اهریمن، ودیو خوانندباعتبار عصیان اوست، و همچنین بحسب مجاز هرچیزی راکه از افراد خود عظیم تر باشد آنرا بدیو اضافت کنند، چنانکه بغول اضافت کنند، مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند، یعنی دیورا میشاید، یانسبت بافراد خود بزرگ است، چون دیو نسبت بسایر مخلوقات درعظم جثه، وچنانچه‌نوعی ازاسپست که‌ساق وبرگ آن اغلظ بوددیواسپست خوانند، وکلوخ کلان که‌درزمین شدیارکرده افگنده باشد، دیو کلوخ‌خوانند، و عنکبوت کلانرا دیوپا، زیراکه پایهای دراز دارد، وگردبادرا دیوباد، زیراکه‌ازسایر بادها بشدت تراست، وبعضی گفته‌اند، این‌باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است.

دیوباد ـ گردباد، زیراکه چنین گویند، که دیوان‌باهم جنگ کنند، وآن‌باد نشانهٔ آنست.

دیوپا ـ یعنی عنکبوت .

دیو بخوریده ـ بکسر بای موحده و ضم خا وکسر رای مهمله ، کسی کـه جن اورا گرفته باشد ، و ظاهـراً بچوریده بجیم فارسی ، بمعنی بشوریـده مناسبتر است .

دیـوبند ـ لقب طهمورث، چه دیوان رامسخر کرده بود ، و درشرفنامه بمعنی دارویی گفته ، ودرادات دیوند آورده بحذف با ، وظاهراً ریوند را چنین خوانده‌اند، والله اعلم.

دیـوچه ـ کرمی‌است که‌درپشمینه ، و ابریشم افتد ، وچوبی کـه اندام بدان خارند ، و زلو که خون از بدن می مکد ، وگیاهیست که زروك گـویند بفتح زا ، و ضم را .

دیوجان ـ یعنی سخت جان .

دیوخـار ـ همان خفچهٔ مرقوم که سپید خار نیز گویند .

دیـودار ـ صنوبر هندی ، ودرنسخهٔ حلیمی‌درختی است مانند صنوبر که‌شیری دارد نافع برای استرخای عصب ، وفالج ، ولقوه ، ودیودارو نیز گویند .

دیودولت ـ دولتی که زوال پذیرد .

دیودل ـ سخت دل ، ودلیر ، وتاریك دل وجاهل .

دیوزده ، **دیوزد** ـ یعنی‌دیو گرفته ، فخر گرگانی گوید :

بیت

گهی چون دیوزد بیهوش گشتی فغان کردی وپس خاموش‌گشتی

دیـورخش ـ نام نواییست ، ودیف رخش نیز گویند .

دیـوسار ـ یعنی دیومانند ، وکسی‌که دیوجامه پوشد ، وآن جامه ایست که پرها بران بندند ، ودروقت شکار کبك پوشند ، وآن نوعی از جامهٔ موینه است که بغایت درازقامت، وعریض باشد، چنانکه‌گویی راست باندام‌دیو است، وبران شانهای

عقاب نصب کرده‌اند، وشکارمرغان راکسی درپوشد ، و درشکارگاه جنبیدن گیرد، و شانهای عقاب بجنباند، جانوران گمان برند که‌مگرصدای بال عقاب‌است همه‌فروخیزند ، وازبیم عقاب ازپرواز بمانند تاهمه را بگیرند، و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، ودرروز جنگ نیز نوعی ازجامهٔ موییینه،که پشم آن بسوی بالاباشد، پهلوانان درپوشند چنانکه جهانگیری ، وسامانی گفته ، ووجه تسمیهٔ هردو جامه بدیو جامه ظاهراست ، و درمویدگوید: دیو جامه جامهٔ پلاسین درشت‌که روزجنگ پوشند ، واصح آنست‌که پوشندهٔ آنرا، دیوسوارگویند نه دیوسار، عمادگوید:

بیت

دیو سوارش بزند لشکری		خرمنی‌ازکاه وزناراخگری

دیو کلوچ ـ کودك مصروع

دیوك ـ بالکسر کرمی که چوب ، وکاغذ ،وجز آن خورد ، ودرپشمینه افتد ، وتباه‌کند ، وسوزنی دراشعار بمعنی زلو آورده، که‌خون ازبدن می‌مکد .

دیو گندم ـ نوعی ازگندم‌که دودانه دریك‌غلاف باشد ، وبعضی گفته‌اندخوشهٔ بزرگ‌که بی‌دانه باشد .

دیـولاخ ـ یعنی مکان دیو ، وآن جایی باشدکه درخت وگیاه بسیار دران بود ، وخرابه وترسناك باشد .

دیـومشنگ ـ بضم میم وفتح شین وسکون نون وکاف فارسی در آخر،نوعی ازحبوب که چون پوستش دورکنند، بعدس مقشرماند ،وگاورا فربه‌کند .

دیوه ـ کرم پیله .

دیهیم ـ تاج ، وداهیم نیزگویند ، واصل داهیم است ، ودیهیم امالهٔ آنست، و درجهانگیری داهم بحذف یا ، نیز آورده .

الاستعارات

دیده‌بان‌چهارم ـ یعنی آفتاب .

دیده‌بان‌فلك ـ یعنی زحل .

دیده‌برد‌داشـ ن ـ منتظر بودن .

دیده‌کافوری ـ یعنی نابینا .

دیده‌کنان ـ یعنی نگاه‌کنان ، وتأمل‌کنان ، سنایی‌گوید :

بیت

خود دیده کنـان جمله بیـایند بتوبر
دیدار ترا ازدل و جـان گشته خریدار

بیت

بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید وبرفت
چون میسر نشدش دیده کنان بـاز آمد

دیرتنگ و**دیررند سوز** و **دیرمکافات** ـ یعنی دنیا .

دیـرمینا ـ یعنی فلك .

دینارشمر ـ یعنی صراف، مرادف درم‌گزین مرقوم ، مولوی‌گوید :

بیت

عمر تو مانند همیان زر است روزوشب‌ماننددیناراشمر است

دیـرشدن ـ یعنی مردن، نخشبی‌گوید :

بیت

چندپرسی‌که‌حال‌دل‌چون‌است دل من دیر شد حیات توباد

دیوارخانه‌روزن‌شدن ـ یعنی خراب شدن .

دیوارکوتاه دیدن ـ عاجز وزبون دیدن .

دیوجان و**دیودل** ـ یعنی سخت دل وبی رحم ، وتاریك دل ، ودلاور .

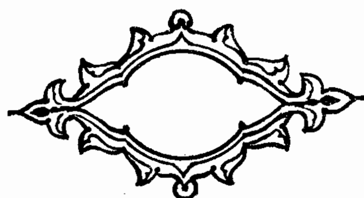
دیودید و**دیودیده** ـ یعنی دیوانه .

دیـوسار ـ کسی که افعال ناشایسته ازو واقع شود.

دیوسوار ـ یعنی سوار اسب سرکش .

دیومردم ـ یعنی مردم مفتن و مفسد ،و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس خوانند .

دیگدان سرد ـ یعنی بخیل .



باب الراء مع الالف

راخ - غم واندوه، فردوسی گوید :

بیت

دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد　　دم مرز توران پر از راخ کرد

رابو - بضم بای موحده، گلیست، نصیراديب گويد.

مصراع

سوسن و رابو شگفت برطرف بوستان

راد - سخی وجوانمرد، وبعضی گفته‌اند ضد سفله، ولهذا جواد را و شجاع را، ودانا را نیز گویند.

رادمرد ورادمنش - یعنی کریم طبع.

رادبوی - همان داربوی، وظاهراً که بغلط بطریق قلب چنین خوانده‌اند.

رادی - سخاوت.

راز - سردل، وچیزی پوشیده وپنهان، نظامی گوید :

بیت

رهی خواهی شدن کز دیده راز است

بـه بی‌برگی مرو کین ره دراز است

وسعدی گوید :

بیت

چنان این سخن دردلت دارراز　　　　که گر دلت جوید نیابدش باز

و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند، لیکن بدینمعنی عربیست ، عسجدی گوید :

بیت

بیکی تیر همه فاش کند سر حصار

ور برو کرده بود قیر بجای گل راز

وقریه ایست بیك فرسخی سبزوار ، و بمعنی ملك ری راز نیامده، بلکه عرب در نسبت ری تغییر داده رازی گویند، تا چهاریا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یاست ، ویای نسبت نیزمشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید: که بر پشت کتابی بخط امام فخر دیدم، که درزمان ماضی پادشاه زاده بود رازنام، وبرادری داشته موسوم به ری، هردو باتفاق بنای شهری کردند، درتسمیهٔ آن منازعت شد، چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند، آخر رفع منازعه بدین وجه کردند ،که شهر بنام برادری موسوم کنند، و اهل شهر بنام برادری منسوب سازند، پس شهررا ری ، واهل شهر را رازی گفتند، واین نقل اصلی ندارد واعتمادرا نشاید ، و بمعنی رنگ ، وامر برنگ کردن نیز آورده ، فخری گرگانی گوید :

بیت

همی رفت اززمین بر آسمان گرد　　　　تو گفتی خاك جامه راز میکرد

ودرین تأملست، چه بمعنی پوشیده ، و پنهان نیزدرست می آید ، و شاید که چنین باشد :

مصراع

تو گفتی خاك جامه زرهی کرد

وبمعنی خارپشت نیز گفته، لیکن اصح بدینمعنی ژاوژ بهردوزای فارسی است

بوزن خموش .

رازبان ـ کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند ، فردوسی گوید:

مصراع

بگفتند باراز بان رازخویش

رازیان و **رازیانه** و **رازیام** ـ بمعنی بادیان .

راس ـ درجهانگیری لغتی است درراه بمعنی طریق .

راست ـ معروف ، ونام نواییست .

راستا ـ طرف دست راست .

راستین و **راستینه** ـ راست ، وواقعی .

راسته ـ آنکه کارها بدست راست کند، ضد چپه، وبمعنی [1] صف ، و قطار رسته است ، وراسته نیز آمده .

راستاد ـ بسکون سین ، وظیفه ، وراتبه ، فردوسی گوید :

بیت

خدایا بخواهم زتو راستاد　　　چوجودت همه راوظیفه بداد

لیکن ، ورستاد بدینمعنی خواهد آمد درواو .

راست روشن ـ وزیر بهرام، که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت .

راسو ـ بضم سین ، جانورمعروف که موش حربا ، و بهندی نیول گویند، و بعضی گفته‌اند، موش حربا نوعی است ازان، که بجثه درازتر و باریکتر باشد .

راش و **راژ** ـ بزای فارسی ، خرمن غلهٔ توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهراً هردوزا دراول زای فارسی باید، چه جیم را بسیار بزای فارسی بدل کنند .

راغ ـ دامن کوه ، وصحرا .

---

۱ ــ درسراجست: رسته بازار بمعنی صف دکان بکسر است، چنانکه قوسی تصریح کرده، هرچند شهرت بفتح دارد .

راف ـ بزباز، که بتازی بسباسه میگویند .

رافه ـ گیاهی است که بسیر ماند، و آنرا بریان کنند، وخورند، ودرجهانگیری بزباز گفته .

راقوته ـ بضم قاف و فتح تای قرشت ، پودینه ، امـا درفارسی بودنش تأمل است، چه قاف درفارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید :

بیت

رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش

رنج ظلمت خضر بهرچشمهٔ حیوان کشد

راك ـ قوچ جنگی ، شاعر گوید :

بیت

بتافت بـازوی حکمت به پنجهٔ قوت

ز موی گردن شیر ژیـان قلادهٔ راک

ودرمؤید بمعنی کاسه ، ورشتهٔ سوزن آورده .

رام ـ ضد توسن ، وروز بیست، ویکم ماه فارسی ، ونام ملکی موکل برافعال بندگان، که تدبیر مصالح روز رام بـاو متعلق است ، وباعتقاد هنود یکـی از نامهای خدا ، که درمظهری حلول کرده باشد ، ونام عاشق ویس، که واضع ساز چنگ است، ورامین نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

گرچه تن چنگ شبه نـاقهٔ لیلی است

نـالهٔ مجنون ز چنگ رام بر آمـد

و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده ، واو بسیار عیاش بود، اورا رام گفتندی ، فخر گانی گوید :

بیت

شهی خوش زندگانی بود و خوش نـام

که خود در لفظ ایشـان خوش بود رام

وفردوسی گوید:

مصراع

شهنشه ازین گفتها رام گشت

ولقب یکی ازملوك هند ، ونام دره‌ایست‌درهند، لیکن‌اورا درهٔ رام‌گویند، نه رام تنها. فرخی گوید :

بیت

گاهی بدریادرشوی گاهی بجیحون بگذری

که رای بگریزد زتو که‌رام گه‌خان گه‌تگین[1]

وله :

بیت

آن گرد نکو نـام کـه اندر درهٔ رام

با پیل همان کرد که با گرگ بخواری

ودرفرهنگ بمعنی روان آورده، فردوسی گوید:

بیت

بسوی زفر کردم آن تیررام بدان تابدوزم زبانش بکام

وبعضی گفته‌اند، رام ضد توسن است ، وبطریق مجاز بر آدمی که سر کش نباشد و فرمانبردار ورام‌پیشه بوداطلاق کنند ،وبطریق‌مجاز برجمادات‌نیز اطلاق کنندچنانچه تیرراکه ازکمان زور گشاد دهندگویند: تیروکمان را رام‌کردیم ، وازین باب است درین بیت‌فردوسی، نه آنکه بمعنی‌روان است، چنانکه درفرهنگ گفته، بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی میتوان گفت ، لیکن دربیت اول چون بمعنی شاد که درلغت

۱ ــ درچاپ کلکته بکاف تازی‌است، ولی‌متن‌باستناد شرفنامه، بنقل‌موید تصحیح‌شده .م.ع

آمده‌درست‌می آید،حاجت‌بمجاز نیست .

رام اردشیر ـ شهریست بناکردهٔ اردشیر ، ومعنی ترکیبی مسخروفرمان‌بردار اردشیر ، و بعضی گفته‌اند طرب اردشیر چه رام ، و رامش بمعنی طرب‌ست ، و درین تأملست چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی ، و برین قیاس رام هرمز.

رامتین ورامین ورامینه ورامی ـ همان رام‌عاشق ویس ،که واضع ساز چنگ است ، ودرجهانگیری رامتین بسکون میم ، ورام ، ورامین ، نام رامشگریست که چنگ وضع کرده ، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن ، وسامانی گوید: رامین مرکبست ازرام بمعنی‌طرب ویا ونون، ومعنی‌ترکیبی آن طربناك است .

رام‌هرمز ـ شهریست‌درالکهٔ‌اهواز،بناکردهٔ هرمز، وگاهی تخفیف داده‌رامز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

وز راه کرامتی به رمیل		رانده زابریق‌رامزی نیل

رامش ورامشت‌ورامشگ ـ شادی و طرب ، وبعضی گفته‌اندکه رامش‌مخفف آرامش‌است، یعنی آرمیدن چه آن سبب‌شادیست ، وروزچهارم ازخمسهٔ مسترقهٔ‌سال ملکشاهی.

رامشگر ورامشین ورامشی ـ یعنی مطرب .

رامش جان ـ نواییست ازنواهای باربد ، ومعنی آن آرامش جان .

رامشخوار ـ نواییست دیگر ، ورامش طرب ،و خوارنیکو وآسان ، و در جهانگیری وسامانی هردومذکوراست .

راموز ـ بضم میم ، ماهیی‌است بغایت دلیر وجنگجوی،که باآدمی انسی‌تمام دارد ، وباکشتی همراه شود، اگرماهیان‌قصدکشتی کنند، مانع آید، واگر کشتی‌غرق

شود، مردم را بکنار رساند، آذری گوید :

مصراع

ماهیی هست نام راموز

وبعد ازچند بیت بطریق اشاره می گوید :

بیت

هست راموز مرشد کامل که برد مردرا سوی ساحل

ودرفرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته، وازاول حکایت غافل شده، واین بسیار غریبست .

رامیار ـ شبان ، ورمیار بحذف الف، نیز آمده، ودراصل رمه یاربوده، نزاری گوید :

بیت

رسیدم درمیان مرغزاری دران دیدم رمی بی رامیاری

وبرین تقدیر اصل رمیاراست ، ورامیار لغتی است دران ، وبعضی گفته اند رمه دراصل رامه است، یعنی رام شبان، ومطیع آن ، وبرین تقدیر رامیار اصل است ، و رمیار فرع آن .

رامیتن ـ بکسرمیم ویای معروف وفتح تا، قصبه ایست ازولایت بخارا، مشتمل برچند قریه، برده فرسنگ بخارا، که مولدخواجه علی رامیتنی است، معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند :

مصراع

پا ازسر دل سازوبیا رامیتن

ران ـ معروف، وامر براندن، ورانند ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی درخت انگژد گفته .

رانین ـ بفتح نون ، شلوار ، وبعربی رانان گویند ، وبعضی بکسرنون گفته اند

بمعنی شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیرموزه ، و آن مرکب است از ران ویا و نون ، ونظامی عروضی سمرقندی درچارمقاله گوید: چون رودکی قصیده‌ای که در ستایش بخارا ، وتحریص نوح سامانی برسر بخارا گفته بود بخواند، ملك از نشاط موزه بی‌رانین درپوشید ، وسوارشد ، خاقانی گوید :

مصراع

چرا دارد ملخ رانین دیبا

راوك ـ بفتح واو، صاف که بتازی راوق گویند ، و بعضی گفته‌اند راوق معرب آنست ، و اصلی ندارد چه راوق بدینمعنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب، ویحتمل که بعد ازتعریب اشتقاق کرده باشند ، ظهیر گوید :

بیت

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی　　　پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی

راوباده ـ صمغ درخت انجدان که بعربی حلتیت گویند ، وسامانی گوید: این مرکب است ازراو بمعنی رای که درلغت هند بمعنی امیر ، وبزرگ است، و از باده بمعنی شراب، چه هنودرا بخوردن آن ولوع تمام است، خاصه بزرگان ایشان را ، و معنی ترکیبی بادهٔ بزرگان هند .

راویز ـ بکسرواو ، علف شتر که شترخوار نیز گویند .

راود ـ بفتح واو ، زمین پرفراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد ، چنانکه درفرهنگ آورده ، فردوسی گوید :

بیت

فسیله براود همی داشتی　　　شب و روز بر دشت بگذاشتی

لیکن برمرادش دلالت ندارد .

رأورا ـ بفتح را وضم همزه وواو معروف ، و بعده رای مهمله ، خارپشت ، و ظاهراً بهردو زای فارسی است، چنانکه بیاید .

راه ـ طریق ، وطریقه وسنت ، ومقام ، وپردهٔ موسیقی ، ونوبت و مـرتبه ، و قاعده ، وروش، ومذهب، چنانکه گویند رسم‌وراه، وازینجاست راه بمعنی نغمهٔ‌خاص و آهنگ ، ومقام خاص ، نظامی گوید :

بیت

بزن راهی که شه بی‌راه گردد مگر کین داوری کوتاه گردد

یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاری بگذارد ، وراه راست یعنی‌طریق مستقیم، وراه خسروانی‌یعنی‌طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی‌سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته، که خسروانی نـام سرودیست پارسیانرا .

راه‌واره و **راه‌آورد** ـ ارمغان ، و هدیه که از سفر برای دوستان آرند ، اخسیکتی گوید :

بیت

دست تهی نیـاید گردون بخدمت تو
مه بر طبق بـر آرد بر شرط راه واره

راه نورد و **ره‌نورد** ـ یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می نوردد یعنی میپیچد .

راه دار ـ[1] یعنی خوشرفتار.

راه وار ـ یعنی اسب لایق راه .

راه گیر ـ یعنی پیچندهٔ راه وتیزرونده .

راه‌زن ـ یعنی دزد ، وسرودگوی .

*۱ ـ درسراج و بهارعجم گفته، اگرچه‌راه بمعنی‌رفتار آمـده، لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار بواو ، است ، وراهدار بدال ، بمعنی دزد ، وراهزن ، ونگهبان راه‌کـه محصول گیرد ، ومسافر نیز .

راه نشین ـ یعنی گدا ، وراه گذری ، وغریب ، وطبیب سر راه، وچنانکه‌دریوز گدایی راگویندکه ازدرها جوید، راه نشین گدایـی را گویندکه برسر راه‌ها نشسته سوال کند.

راه‌شبدیز ـ لحنی است ازسی‌لحن باربد .

راه‌گل ـ سرودیست ازموسیقی ، و شایدکه راه جزو کلمه‌نباشد، چنانکه در راه خسروانی گذشت .

راهـوی ـ نام مقامـی است از موسیقی ،کـه رهاوی نیزگویند ، لیـکن بعضی گفته‌اند رهاوی قول عوام است .

رایـه ـ جوششی که طفلان را عارض شود ، وبتازی‌سعفه‌گویند، چنانکـه در فرهنگ گفته .

رایگا ـ بسکون یاو کاف عجمی ، مطلق‌معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند، مولوی گوید :

بیت

رایگـا روی نمـودست غلط افتـادی
بـاش تـا در طلب پویه جهان پیمـایی

رای ـ لقب ملوك هند .

رایگـان ـ مفت ، ودرفرهنگ چیزیکه ازراه یابند ، دراصل راهگان بوده ، وسامانی گوید: رایگان بسکون‌یای غیرمشبعه ، وکاف عجمی، مغیر راهگان است، بها ، مرکب ازراه بمعنی طریق ، وگان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواری کند، وحاصل معنی سزاوار راه است، چه‌چیز کم پایه وفرومایه در خورآن است ،که برسرراههـا افتاده باشد ، چنانچه شایگان دراصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، وهمچنین خدایگان کسی که سزاوارخداوندی باشد .

الاستعارات

راز دل آب ـ رطوبت ، وبرودت که درجوهر آبست ، و باعث نمو نباتات ، انوری گوید :

بیت

خوش خوش زنظر گشت نهان رازدل آب

تا خاك همی عرض کند راز نهان را

وعکسی که در آب افتد ، وبعضی بمعنی کدورت ودردی آب گفته‌اند، و همین انوری شاهد آورده‌اند.

راز نهان خاك ـ یعنی نباتات.

راست خانه ـ کسی که با همه کس براستی ، و درستی معاش کند ، کمال گوید :

بیت

چو راست خانه کسی‌ام که روزگار مرا

همی طرازد بر خط استوا پرده

ران گشادن ـ یعنی سوارشدن، ورفتن ، خاقانی گوید:

مصراع

لشکرغم ران گشاد آمد دوران او

راه افتادن وره افتادنـ عبارتست ازانکه، دزدان درره برسرجماعه بریزند،و غارت نمایند ، واکنون هرزیانی که بکسی ازممری رسدگوید: مرا راه افتاد ، خسرو گوید :

بیت

دلم را درسرزلفت ره افتاد		غریبانرا بهندستان ره افتاد

وله :

مصراع

مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

لیکن این معنی درشعر قدما نیامده ، ومخصوص خسرواست .

راه انجام و **ره‌انجام** ـ یعنی اسب ، و بعضی بمعنی قـاصد گفته‌اند ، نظامی گوید :

مصراع

ره انجام راگرم ترکن عنان

راه‌آورد و **ره‌آورد** ـ یعنی سوغات که مسافران بیارند .

راه بده‌بردن ـ یعنی صورت معقولیت داشتن .

راه‌بسر بردن ـ یعنی تمام‌کردن راه .

راه بند و **راه دار** ـ یعنی راهزن ، نظامی گوید:

بیت

سگ‌ من گرگ راه‌بندمنست　　　بلکه قصاب گوسفند منست

وله :

بیت

مگر آن کو گناهکار بود　　　دزد خونی و راه‌دار بود

راه خفته ـ راهی که درازی داشته باشد ، ظهوری گوید :

بیت

راه‌ملك عشق راه خفته‌ایست　　　صد درازی خفته در پهنای او

راه‌نشین و **ره‌نشین** ـ یعنی گدا و بی‌خانمان که بر سرراه نشسته کدیه کند ، و طبیبی که برسر کوچها و راهها بنشیند وداروفروشد .

راح ریحانی ـ یعنی می‌خوشبو .

راح روح - پرده ایست ازپردهای باربد.

راه‌بقا - نواییست ازموسیقی، سیف گوید:

بیت

پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا

چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای

راه قلندر و **نوای قلندر** - نواییست از موسیقی، خسرو گوید:

بیت

ای صنم چنگ‌زن چنگ سبک تر بزن

پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن.

الراء مع الباء التازی

رباب - بالفتح، سازمعروف، ونام زنی معروف بحسن درعرب، و بهردومعنی عربیست، وبمعنی اول‌معرب رواوه است، چنانکه بیاید.

ربون - بالفتح و بای مضموم، بیعانه، وزری که پیش ازمزد بمزدور دهند، مرادف‌اربون مرقوم، دقیقی گوید:

بیت

ای خریدارمن‌ترابدوچیز بتن‌وجان ومهرداده ربون

وخسرو گوید:

بیت

خصم تودررزم به‌مردارخوار دیده ربون داده ودل‌مزدکار.

ربوخه - بالفتح وخای معجمه، کسی‌که بغایت لذت جماع برسد، منجیك گوید:

بیت

که ربوخه گرداو برپشت تو   گه بزیراو ربوخه خواهرت

ربوسه ـ بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته‌اند ، آنچه بسر پوشند چون مقنعه ، وچادروغیره .

الراء مع التاء

رت ـ بالضم، برهنه ، عطار گوید :

بیت

سر آن کاخها باخاك هموار   زمینی رت نه درمانده نه دیوار

الراء مع الجیم الفارسی

رچك ـ بالفتح وجیم مضموم ، آروغ، طیان گوید :

بیت

به‌بنددهان خودازفرط بخل   که برناید از سینهٔ او رچك

الراء مع الخاء

رخبین ـ بکسررا وبای موحده ، چیزی سیاه بسیارترش، که به‌قراقروت ماند وازشیرو آرد گیرند کذا فی‌السامی ، وریخبین نیز گویند ، وبعربی کبج خوانند، بضم کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر ، و درکتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند، خسرو گوید :

بیت

رخبین شکر است پیش آن ترك خنك

کز سرکهٔ هندوی ترش روی تر است

رخت ـ متاع ، و اسباب‌خانه ، ولباس ، ودرفرهنگ بمعنی راه راست، وبمعنی ستور عموماً ، واسب خصوصاً ، و بمعنی طعام یکمرده گفته ، و این ابیات آورده ، نظامی گوید:

بیت

گریوه‌بلندست‌وسیلاب‌سخت مپیچان عنان من از راه رخت

وله :

بیت

سریروسراپرده وتاج‌وتخت نه‌چندانکه بردن توانندرخت

وله :

مصراع

بجنگ دوالی روان‌کرد رخت

وله:

مصراع

من بینوارا زغم داده رخت

و در استشهادبعضی ابیات تأملست، یعنی بیت اول‌وآخر ، چه دراول از راه بخت دیده شد ، ودرآخربمعنی سامان مناسبتراست ، ودربیت دوم مصرع اخیرچنین یافته شد .

مصراع

نه چندانکه آنرا توانند سخت

یعنی سنجید ، و دربیت سیوم بمعنی‌یراق است، والله‌اعلم .

رخ ـ بالفتح، شکاف ، وغصه واندوه ، سوزنی گوید :

بیت

توشادبادی‌وآزادبادی‌ازغم دهر عدوت مانده زبارعناوغم‌رخ رخ

و عمیدلومکی گوید :

بیت

صبـا مثـال در آیند خرم و خوشحال

بخـاکبوس جنـابش صدور از غم‌ورخ

و بالضم، رخسار ، و مرغیست عظیم ، ومهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بـدان مرغ ، وعنان اسب ، عنصری گوید :

بیت

شطرنج جمال را توشاهی یارخ مراسب کمال را رکابی یا رخ

و در فرهنگ بمعنی تاج ، وبمعنی لخ که ازان بوریا بافند ، وروخ نیز گویند آورده .

رخشاورخشانـ بالضم، یعنی،رخشنده ، وتابنده .

رخشـ بالضم، پرتو وعکس ، عنصری گوید :

مصراع

فکند تیغ یمانیش رخش درعمان

وبالفتح، رنگ سرخ وسفید، و ازینجهة اسب رستم را رخش گفتندی که ابرش بود ، و ازینجهة قوس قزح‌راگویند ، فرالاوی گوید :

بیت

میغ چون ترکی آشفتهٔ تیر اندازیست

برق تیرش بود و رخش کمانش بـاشد

وبمعنی سرخ نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

چو بر گل گران بدرهـا کرد بخش

یکی رنگ رخسـارشـان کرد رخش

ودرفرهنگ بمعنی فرخنده ، ومیمون آورده ، لیکن بدینمعنی دخش گذشت.
رخشه ـ بالفتح، شعلهٔ آتش که لخشه نیز گویند.
رخ گیره ـ دست اورنجنی که چهارتو تافته باشند، وپیچیده نیز گویند .
رخنه ـ بالضم، کاغذ، وبالفتح، سوراخ دیواروجز آن.
رخیدن ـ بالفتح وخای مکسور ، نفس زدن از برداشتن بار .

الاستعارات

رخت بستن ورخت بر بستن ـ یعنی سفر کردن ، ومردن .
رخش بهار ـ ابر بهاری .
رخت بصحرا نهادن و کشیدن ـ ظاهر شدن، ومردن.

الراء مع الدال

رد ـ بفتح ، دانا ، وبخرد، ردان جمع ، فردوسی گوید :

بیت

سیاوش رد را برادر تویی بگوهر زسالار برتر تویی

و درفرهنگ بمعنی دلیروبهادر نیز گفته وهمین بیت آورده .
رده ـ چینهٔ دیوار ، ومطلق صف را نیز گویند، فردوسی گوید :

مصراع

رده بر کشیدند ایرانیان

الاستعارات

ردای نیلی ـ یعنی فلك ، وشب .

ردیف سرطان - برج اسد.

الراء مع الزاء التازی

رز - بالفتح، رنگ کننده چون رنگ رز - وامر برنگ کردن، ودرخت انگور ودختر رز یعنی انگور وشراب، وبمعنی باغ نیز آمده، نظامی گوید:

بیت

چو سیب رخ نهم بر دست شاهان سبد با رز برد سیب صفاهان

رزان - یعنی رنگ کننده، وجمع رز که مرقوم شد یعنی درخت وباغ.

رزم - بالفتح، جنگ، وبزبان خوارزم هیزم، چنانکه دروجه تسمیهٔ خوارزم گفته‌اند، ودرلغت خواگذاشت، وبفتحتین، یعنی رنگ کنم، نظامی گوید:

بیت

بدانکس که جانش بآهن گزم بسی جامها در سکاهن رزم

رزیده - رنگ کرده، ورزنده رنگ کننده.

رزده - بفتح را ودال، پنهان مانده، وکوفته، وآزرده.

رزمه - بفتح را ومیم، بستهٔ قماش، وبکسر نیز آمده، لیکن درلغت عربی نیز آورده‌اند.

رزه - بفتحتین، درسامی، وفرهنگ: ریسمانی که ازلیف خرما تابند درغایت محکمی و سازو نیز گویند، ودرنسخهٔ میرزا: طنابی که دوسر آن بسته باشند وبران رخت آویزند، وبعضی بزای فارسی، مطلق طناب گفته‌اند.

رزد - بالفتح، بسیارخواری، ابوشکور گوید:

بیت

ز دیدار خیزد همه آرزو ز چشمست گویندرزد گلو

وبعضی بزای فارسی گفته، وظاهراً زردست بتقدیم زای معجمه برمهمله، بمعنی بلع یعنی فرو بردن، و عربیست مرادف ازدراد.[1]

الراء مع السین

رسانه ـ بفتح را ونون، حسرت، وافسوس، ناصرخسرو گوید:

بیت

تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
فسانه شنیدی و خوردی رسانه

رستخیز ورستاخیز ـ یعنی قیامت، و معنی ترکیبی روییدن، و برخاستن از زمین.[2]

رستهم ـ بالضم، یعنی رستم.

رستار[3] ـ مخفف رستکار.

رستن ـ بالفتح، خلاص شدن، وبالضم، روییدن، وبالکسر، ریسیدن، وریدن.

رست ـ بالفتح، یعنی خلاص شد، و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده، فخری گوید:

بیت

همیشه تا که باشد سرو وسوسن　　به بستان بر کشیده هریکی رست

وبالضم، روییده، وبر آمده، ومحکم، ودلیر، و قسمی از خاك، و زمین که دران گیاه وزراعت نشود، اوحدی گوید:

---

*۱ـ وددردو نسخه زایدست: «رزی، بفتح را وکسر زا، عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا فی یواقیت العلوم للامام الرازی.»

*۲ـ وددردو نسخه زایدست: «رستم بالضم، پهلوان ایران‌زمین، واوزورهشتادپیل داشت، و ششصدوشست عمراو بودومدفن اودر نیمروزست وکیفیت اومشروح درشرفنامهٔ منیریست.»

*۳ـ وددرپنج نسخه: رستکارمخفف راستکار.

بیت

خویشتن‌دار باش ورست آیین کزیسار تو ناظرند و یمین

وله :

بیت

این چهار آخشیج رابدرست چون پدید آمدامتزاجی رست

وفردوسی گوید:

بیت

یکی سخت‌پیمانت خواهم نخست که از وی بلرزد برو بوم ورست

وله :

بیت

زما کس نماند برین بوم‌ورست ز نیکی نباید ترا دست شست

رستی ـ بالضم، یعنی دلیری ، وچیرگی ، ومحکمی ، کمال گوید :

بیت

از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش
هرچنداین‌حکایت خود بودمحض‌رستی

وعطار گوید :

بیت

مشك را ازباد رستی‌میدهی چیز را تعلیم کستی میدهی

وبمعنی نان و حلوا ، وماحضر نیز آمده، نظامی گوید :

بیت

جون‌تو کریمان که‌تماشا گرند رستی تنها نه بتنها خورند

وخاقانی گوید :

بیت

شوخوانچه کن‌اززهره دلان پیش که گیتی

رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمایی

رسته ـ بالکسر، ریسیده ، و بالفتح ، خلاص‌شده ، ودکان ودرخت بریك‌صف ، وبمعنی مطلق صف نیز آمده ، سعدی گوید :

مصراع

دو رسته درم در دهن داشت جای

ودرفرهنگ بمعنی‌قاعده گفته، ناصرخسرو گوید :

مصراع

چوبی راه و بی‌رسته کشتی مرا

وبالضم، روییده ، و از زمین بر آمده ، و آنچه از شکر سازند ، و بـه قروت مشابهتی دارد ، شاعر گوید :

بیت

رفتم بنزد قاضی و قـاضی طرف گرفت

آنرا که رسته بـاز ندانسته از قـروت

رسم ـ بالفتح، آیین وقاعده ، ونشان واثر ، ووظیفه ومواجب لیکن‌عربیست، سعدی گوید :

بیت

شنیدم که شاپوردم در کشید چوخسرو برسمش‌قلم در کشید

رسمی ـ یعنی وظیفه دار ومواجب خوار منسوب برسم مرقوم ، ونیزمتعارف ، ومشهور .

رسام ـ بالفتح‌وتشدیدسین، نقاش لیکن‌عربیست ، وبعضی گفته‌اند نام آهنگری است، که بتدبیر سکندر آیینه ساخت ، ونام نقاش بهرام گور ، اما از شعر نظامی‌مطلق

نقاش معلوم میشود .

رس ـ رسنده ، وامر برسیدن، و بمعنی فلزات کشته هندی است ، ومخفف رسن، فخری گوید :

بیت

از مـوی زنخ دشمن شه را فلک آرد
هنگـام خفه کـردن و آویختنش رس

وحریص واکال واخاذ ، انوری گوید :

مصراع

هردری نیستم چو گربهٔ رس

وابوشکور گوید :

بیت

رسی بود گویند سالارشان همه سال چشمش بچیز کسان

وبعضی بضم بمعنی رسن ، وکمند وگلوبند گفته‌اند ، وبیت فخری را شاهد ضم ساخته ، وصحیح آنست که بفتح است مخفف رسن، اگرچه [1] قافیهٔ شعرفخری برضم است ، ومعنی کمند وگلوبند شاهد میخواهد ، ومعنی رسن کافیست .

الراء مع الشین المعجمه

رشت ـ بالفتح،چیزی که ازهم فروریزد ، ودیواری که مشرف برافتادن بود ، و خاك وگرد ، فرالاوی گوید :

بیت

چون نباشد بنای خانه درست بیگمانم که زیر رشت آیی

و مثل است درشیراز که میگویند : چه رشت می پزی ، وشهریست ازگیلان بیهـ

*۱ـ ودرسه نسخه چنین است : «وقافیهٔ شعر نیز برفتح است ومعنی کمندالخ .»

بس ، که دروبند تنبان ، وچیزهای دیگرخوب می‌بافند، و اکثر زنان ودختران آنرا گردانند وفروشند ، وبالضم، روشن ، ونام کیمیاگری‌است، که‌زردشتی ،که زرخالص است بدومنسوب است، وبالکسر،معروف یعنی‌ریسید ، و بمعنی‌سرشت‌نیز آمده، استاد گوید :

بیت

طبع نقاشش بکلك‌دود رشت		خامهٔ مانی و آزر سوخته

رشتی ـ بالفتح، خاکروبی، وخاکساری ، هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد ، سنایی گوید :

بیت

رقص کردن‌بخواب‌درکشتی		بیم غرق است و مایهٔ رشتی

وبمعنی رنگ کردی نیز گفته‌اند ، محمد عصار گوید :

بیت

برشتی هفت رنگ اکنون برانی		که سازی مدخلی در ارغوانی

وبالضم، زرخالص منسوب‌برشت کیمیاگر .

رشته ـ بالفتح، رنگ کرده، سعدی گوید :

بیت

حناست آنکه ناخن دلبند رشته است

یاخون عاشقی‌است که دربند گشته است

وبالکسر، معروف ، ومرضی است که‌بهندی نارو گویند ، و نام آشی است ، و حلوایی است معروف ، بسحاق گوید :

بیت

رشته‌گو تاج قیمه برسر گیر		که‌همان‌مرده‌شوی پارین‌است

رشك ـ بالفتح،غیرت، وبالضم، کژدم‌چنانکه درحیوةالحیوان آورده،وبالکسر

تخم شپش ، ودرنسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود ، وبمعنی ژولیدگی نیز آورده ، ودرفرهنگ بمعنی راست ایستاده ، وشخص بزرگ ریش .

رشگن ـ بکسر کاف فارسی ، یعنی رشکناك.

رشمیز ـ بالفتح، کرم چوب خوار ، احمد اطعمه گوید :

بیت

گازر بی ثبات چون رشمیز جامه را کرده ریزه و ناچیز

رش ـ بالفتح، مخفت ارش یعنی از سرانگشتان تا آرنج ، ناصرخسرو گوید :

بیت

یکی کوه‌دان مرمرا پرزگوهر بمن پایه‌پایه‌بر آیند ورش رش

وروز هژدهم ماه فارسی که رشن نیزخوانند ، وملکی است که مدبر امور این روز است ، عنصری گوید :

بیت

در آمددران خانهٔ چون بهشت بروز رش از ماه اردی بهشت

وقسمی ازجامهٔ ابریشمی ، کمال گوید:

بیت

اگرچه دامن کوه است جای پرورشش

بساط کوه که خاراست اطلس‌ورش باد

وخرمای سیاه پرگوشت کم‌قیمت، بسحاق گوید :

بیت

گرز راه بصره می‌آید هزاران قوصره

او برای مصلحت چنگال از رش میکند

ودرفرهنگ زمین پشته پشته ، وسیماب ، ونوعی ازانجیر ، وبالضم، گردانیدن چشم ازغضب ، سنایی گوید :

بیت

که‌فقیه‌از که‌روترش کرده بازتابر که چشم‌رش کرده

وظاهراً زش بزای معجمه است ، مخفف زوش که مذکورشود وبرای مهمله‌نیز گفته‌اند یعنی تند خووبدسرشت .

رشن ـ بالفتح، روزهژدهم ماه فارسی مرادف رش، مسعود گوید :

مصراع

روز رشن است ای نگار دلربـا

ودرفرهنگ بمعنی گزیدن آورده ، لیکن درتحفه بفتح راوشین آورده .

رشنـواد ـ بفتح راونون ، سپهسالارهمای دختر بهمن .

الاستعارات

رشتۀ تب ـ ریسمانی است که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب، وبران افسون خوانده بندند، باذن‌الله شفایابد، خسرو گوید :

مصراع

پیچیده بود سخن چوزنجیر چون رشتۀتب‌همه گره گیر

رشتۀدراز ـ یعنی فرصت دادن درکارها .

رشتۀ ضحاك ـ یعنی مارضحاك ، وبمعنی طول امل ، ومدت نیز گفته‌اند .

الراء مع الصاد ـ الاستعارات

رصدگاه ـ یعنی نظرگاه ، وباجگاه .

رصدگاه‌دهر ـ یعنی دنیا .

رصدگه‌خاکی ـ یعنی دنیا، وقالب آدمی.

الراء مع الطاء - الاستعارات

رطل گران - یعنی پیمانه، و پیالهٔ بزرگ.

الراء مع العین - الاستعارات

رعنای صاحب بربط - یعنی ستارهٔ زهره.

الراء مع الغین

رغ - بالضم، مخفف آروغ.

رغزه - بفتح را و زای معجمه، نوعی از لباس پشمین، که در کشمیر پتو گویند.

الراء مع الفاء

رفیده - بفتح را و کسر فا و یای معروف، آنچه نان بدو در تنور بندند، و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند، نزاری گوید:

بیت

تنور هوس میکند گرم حاسد		سر و پای گم کرده همچون رفیده

رفوشه - بفتح را وضم فا و واو مجهول و شین معجمه، تمسخر ولاغ، و بچیزی پی بردن، و گناه، و بمعنی برچیدن نیز آمده.

رفان - بالفتح، بمعنی شفاعت کننده سهو است، صحیح ورفان است که در واو بیاید.

الراء مع القاف ـ الاستعارات

رقص پهلو ـ یعنی پهلو بپهلو غلطیدن .

رقعهٔ بلند نیلگون ـ یعنی آسمان .

رقعهٔ پست نیلگون ورقعهٔ غبرا ـ یعنی زمین .

رقعهٔ کژدم ـ عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز، که در آخر اسفندارمذ ماه است، وروز جشن مغان، که آنرا جشن مردگیران گویند، ازطلوع آفتاب تاغروب، بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند، و آنرا برسه دیوارخانه چسپانند، ودیوار چهارم که صدرخانه است خالی گذارند ، گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرمودی ، وسموم هوام ، وحیوانات بستی ، ولهذا فارسیان دران رقعه نویسند، که بنام ایزد ، وبنام نیوافربدون ، وجمعی برانند که پارسیان فریدون نوح راگویند ، وازین است که عربان بران رقعه نویسند که: سلام علی نوح فی العالمین .

رقیبان راز ـ یعنی عارفان ، وصاحب مشاهده ، نظامی گوید :

مصراع

ستانی زبان از رقیبان راز

رقیبان هفت بام ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

رقیمهٔ اول ـ یعنی الف، وعرش .

الراء مع الکاف التازی

رکاب ـ معروف ، وپیالهٔ دراز هشت پهلو ، ودرفرهنگ بمعنی اسپ سواری آورده ، مولوی گوید :

مصراع

چو بیرون شد رکاب توسر آخور گشت پالانی

رکابی ـ طبقچه ، وشمشیری که برپهلوی اسب بندند ، وزیر رکابی نیز گویند، وکسی که پیاده دررکاب کسی رود .

رکنی ـ زرخالص منسوب برکن الدین نام، که زرخالص را رایج کرد .

رکیدن ورکان ـ برای فارسی است ، ودرآنجا بیان شود .

الاستعارات

رکاب افشاندن ـ یعنی روان شدن ، نظامی گوید :

مصراع

رکاب افشاند سوی قصر شیرین

الراء مع الکاف الفارسی

رگو درگوك ورگوه ـ بالفتح، کرباس ، وبعضی گویند چادریك لخت، که به عربی ریطه گویند .

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن ـ یعنی سستی ، وکاهلی کردن .

رگ جان ـ یعنی شریان، وحبل الورید .

رگ در تن برخاستن ـ یعنی قهروغضب مستولی شدن.

رگ بسمل خاریدن ـ کردن کاری که خودرا بکشتن دهد ، ناصر خسرو گوید :

بیت

مرغ چو بردام و برچینه نظر افکند		بخت بدانکه بخاردش رگ بسمل

الراء مع المیم

رم ـ بالضم، موی زهار، و بالکسر مخفف ریم ، و بالفتح، مخفف رمه، و رمیدگی، وامر برمیدن ، و گوشت اندرون و بیرون دهان ، رودکی گوید :

بیت

آرزومند آن شده تو بکور — که رسد نان پاره ات پی رم

رمیار ـ بالفتح، یعنی چوپان در اصل رمه یار بوده.

رمك و رمه ـ بفتحتین ،گله ، و بمعنی خیل لشکر نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

گر این خواسته زو پذیرم همه — ز من گردد آزرده شاه رمه

رمكان ـ[1] بالفتح، موی زهار ، منجیك گوید :

بیت

رویش بریشك اندر ناپیداٌ — چون کیر مردغرچه برمکان در

رمژك ـ بفتح را وزای فارسی وسکون میم، کناره[2] کردن، والغزیدن ، و از جای فرو افکندن ، ودرفرهنگ بمعنی لغزش صوری ، ومعنوی .

رمارم ـ یعنی پیوسته ، وپیاپی . وظاهراً تصحیف دمادم است .

الراء مع النون

رنبه ـ بالضم، وبای مفتوح ، موی زهار، لبیبی گوید :

*۱ــ بعید نیست که رمگان بضم راو کاف فارسی، دراصل جمع رمه مبدل رنبه باشد، چنانکه مژگان جمع مژه فافهم .

*۲ــ چنینست در نسخ، لیکن در سروری گناه کردن، ودرسراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است .

بیت

آنگاه که من هجات گویم تو ریش کنی و زنت رنبه

رنج ـ بیماری ، وآزردگی وخشم ، ورنگ که بعربی لون گویند.

رنجه ـ یعنی آزرده .

رنخیز ـ بکسر را و خا ویای معروف ، چوب بن خیش،که آهنی‌راکه سکه خوانند برسر آن کنند ، واین کلمه را زنجیرخوانند ، وزنخیر نیز آمده، بزای معجمه دراول ، وزای مهمله درآخر ، والله اعلم .

رندیدن ـ بالفتح ، تراشیدن ، وخرامیدن .

رندد ـ یعنی تراشد ، ورنده کند ، وخرامد ، مولوی گوید :

مصراع

سنجید ومیپچید وبراستیز مرندید

رنده ـ آلتی که بدان نجارچوب راتراشد ، وهموارکند ، وگیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسپند بچریدن آن فربه شود ، ابوالعباس گوید :

بیت

رفتم بماه‌روزه‌بازارمرسمنده تاگوسپندآرم فربه‌کنم برنده

وبمعنی بزرگ بزای معجمه است .

رند ـ بالفتح، آنچه ازچوب وقت رنده‌کردن برآید و ریزد ، ورنده کننده ، و امربرنده کردن، وبمعنی خرامنده، خاقانی گوید:

بیت

رندی که زرنده‌ام برآید بر عارض حور جعد شاید

و انوری گوید :

مصراع

خصم‌گو روزوشب جگرمی‌رند

وابن یمین گوید:

مصراع

چون ذلبرعیارم شوخی استجگررندی

وبالکسر،منکر ، وبی‌قید ولاابالی رااز‌ان گویند، که منکراهل قید است .

رندش ـ بفتح را وکسردال ، ریزهای چوب که وقت رنده کردن ریزند .

رنگ ـ معروف که بعربی لون گویند ، وبز کوهی ، وشتری که برای نتاج نگاه دارند ، فرخی گوید :

بیت

کاروان بیسراکم داد جمله بارکش

کاروان‌دیگرم‌بخشید بختی جمله رنگ

ومکروحیله، ارزقی گوید :

بیت

مشعبد آمد پروین او که در دل کوه

چوو‌هم مرد مشعبد همی نماید رنگ

واحول، ابوالعباس گوید :

بیت

از فروغش بشب تار شده نقش نگین

از سر کنگره بر خواند مردی رنگا

و فایده ونصیب ، سنایی گوید :

بیت

چون زرت باشد از تو جوید رنگ

چون شدی مفلس از تو دارد ننگ

وخرقهٔ درویشان ، خسروگوید :

بیت

اگر بار رنگ‌پوشان‌ازدرون‌یکرنگ‌شدمردی
چنان باید که ازخاطردورنگی‌رابرون آرد

واخسیکتی گوید :

بیت

ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور
که تـا گویندت این مرد خـدایی است

ونزاری گوید :

بیت

رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من
هم بینداختمش نی منم اکنون نی‌رنگ

و بمعنی حاکم ، و والی نیز گفته‌اند ، وکنارنگ ازین مرکب است، چه کنـا بمعنی مرز ، ورنـگ بمعنی والی است ، وبمعنی خجالت نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

از ثنای‌منت از‌ان‌رنگ‌است		کز تو بوی کرم نمی آید

ودرفرهنگ بمعنی خوبی آورده ، مولوی گوید :

بیت

چون کم نشودسنگت چون‌بدنشودرنگت
بـازار مـرا دیـدی بـازار دگر رفتی

ودرین تأملست،چه رنگ بمعنی معروف نیزدرست است.

رنگ روش ـ یعنی رنگ فروش ، ودرنسخهٔ میرزا ابریشم فروش ، وابریشم تاب ، ودرفرهنگ بمعنی مکار ، وفریبنده ، ورنگ فروش نیزگویند .

رنگ آور ـ آنکه هردم رنگی نماید، ومردم رافریب دهد .

رنگیان ـ بفتح را وسکون نون وکسر کاف فارسی ، نوعی است ازشفتالو که شفترنگ گویند .

الاستعارات

رنج باریك ـ یعنی مرض دق ، ظهوری گوید :

بیت

هست ارچه دوای رنج باریک محال

تارش بمسیحانفسی کرده علاج

رند خاك بیز ـ دانایی که دقیقه‌ای ازدقایق تحقیقات فرونگذارد .

رند دهل دریده ـ کسی که ازشرع بیرون رفته باشد .

رنگ بست ـ یعنی رنگ قراری ، وبی‌تغیر.

رنگرزگلگون ـ یعنی شراب فروش .

رنگ‌فروش ـ ابریشم فروش ، ومکاروفریب دهنده .

رنگ وبو ـ یعنی داب ودارات ، وکروفر، فردوسی گوید :

مصراع

سیاهی بدانگونه با رنگ و بوی

رنگ ربیع ـ یعنی رونق بهار .

رنگین کمان ـ یعنی قوس قزح ، خاقانی گوید :

مصراع

ابرآمده ازهر طرف رنگین کمان کرده بکف

رنگ برآرد ـ یعنی خجل کند ، ورنگ برآوردن یعنی خجل شدن، وخشم نمودن ، انوری گوید :

مصراع

رنگ بر آرد نگارخانهٔ چین را

الراء مع الواو

روا ـ جایز ، و مباح ، و حاصل کننده ، و روان کننده چون کام روا ، و حاجت روا .

روان ـ جاری ، و رونده ، و نفس ناطقه ، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ، وروان ازان گویند که همیشه درحرکت فکری است ، ودرتحفه بضم راگفته .

روان خواه ـ یعنی گدا ، واهل دریوزه .

رواوه ـ بفتح را وهردوواو ، رباب باشد، وبمعنی آوازحزین بر آورنده، چه روبمعنی آواز حزین ، و آوه بمعنی بر آورنده بود ،وظاهراً رباب معرب آنستزیرا که درقاموس آورده .

روباه ترکی ـ همان اسغرمرقوم .

روج ـ بوزن ومعنی روز .

روخ ـ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند .

روخ چکاد ـ یعنی کچل که میان سرموی نداشته باشد، وآدم سرگویند ،چه چکاد بمعنی تارك سر، وروخ کنایه ازبی‌مو، ودوخ چکاد بدال نیزگفته‌اند، فخری گوید :

بیت

عجب مدار کـه فـرق سپهر بیمویست

که شد ز سیلی تادیب شاه روخ چکاد

رود ـ فرزند ، و آب عظیم ، حافظ گوید :

بیت

خواهی که برنخیزدت ازدیده رود خون

دل در وفـای صحبت رود کسـان مبند

وزه کمان ، و تارساز ، و گوسفند ، و مرغ که بآب گرم مو و پرازوی دور کنند .

روده ـ معروف ، وگوسفند ، ومرغ ، وجز آن از حیوانات که بآب گرم مو و پرازوی جدا سازند ، وباپوست بریان سازند ، و بعربی سمیط گویند ، سنایی گوید :

بیت

در ره سیل چون کنم خانه   گربهٔ روده چون کنم شانه

ودرخت برگ ریخته رابدین مناسبت روده گویند ، فرخی گوید :

مصراع

درخت روده ازدیباواز گوهرتو نگرشد

رودگانی ـ یعنی روده ، سعدی گوید :

مصراع

بودتنگدل رودگانی فراخ

رودبار ـ شهریست از قهستان ، وجایی که رود آب بسیار باشد .

رود ساز ـ سازنده باشد ، قطران گوید :

مصراع

تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز

رودراور ـ بفتح واو دوم ، قصبه‌ایست ازهمدان ، و منسوب بدان روداوری بحذف رای ثانی ، خاقانی گوید :

بیت

زانست که مرز رودراور   دولتکده ایست شادی آور

رودنگ ـ چوبی است که جامه بدان رنگ کنند ، وبهندی مجیتهه گویند :
روزبازار ـ یعنی رواج ، وگرمی بازار .
روزگـار ـ زمانه ، وبمعنی مدت ، وفرصت نیز آمده ، فرخی گوید:

بیت

مده امانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یـابد مـار

روزافکن ـ یعنی تب غب که روزی آید، وروزی نیاید .
روزخون ـ تاختی که برلشکرغنیم درروز آرند، ضدشبخون .
روزیانـه ـ آنچه روزبروز دهند چنانکه سالیانه ، ومـاهیانه ، و روزینه و سالینه غلط است .
روز بان ـ آنکه بردرگاه پادشاهـان نشینند ، و بمعنی چاؤش ، و جـلاد نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

شبانگه بدرگاه بردش توان بر روزبـانان مردم کشان

روس ـ ولایتی است معروف ، ومردم آن ملك را نیز گویند ، و بمعنی روباه نیز آمده .
روسی ـ منسوب بولایت روس ، ونام پهلوانیست ، وجامه‌ایست .
روس انگرده ـ یعنی عنب‌الثعلب، چه روس روباه ، وانگرده انگور،چنانکه گذشت؛ درلغت انگرده .
روسپی ـ فاحشه ، وقحبه .
روش ـ مخفف روشن، چنانکه‌گویند چشم روش یعنی‌چشم روشن ، وتندخو وبدطبع ، وبدینمعنی بزای معجمه نیزگویند ، خاقانی‌گوید :

بیت

بختم آوخ که طفل گرینده است که بهر لحظه روش مـی بشود

و بفتح را و کسر واو ، رفتار ، وطرز وطریقه ، ودرفرهنگ راه روی که درمیان باغ سازند ، ازرقی گوید :

بیت

چمنهای آنرا زنزهت ریاحین روشهای آنرا زخوبی صنوبر

روشـان ـ یعنی روشن .

روشندان ـ روزنی که درخانها برای روشنی گذارند، اما چون روشن درعربی بمعنی روزن آمده ، پس روشندان بمعنی روزنـدان نیزمیتوان گفت ، مولانا مطهر گوید :

بیت

طالع از طاقهای روشندانت ماه و مریخ و زهره و کیوان

روغنینه ـ نانی که در روغن پزند ، ونانی که خمیرش با روغن بسریشند.

روم ـ معروف ، وروی من، شاعر گوید :

بیت

لشکر اشك زراه مژه ام چون دریا دمبدم در طرف روم کند تاختنی

رومه ـ بالضم، موی اندام وموی زهار، ومثالش درلغت بادخوان گذشت ؟.

رومیه ـ بالضم، شهریست نزدیك مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه برساحل دریای روم .

روی ـ معروف ، ونیزمس بقلعی آمیخته ، وروینده ، وامر برو ییدن ، و بمعنی امید نیز آمده ، عطار گوید :

بیت

چون وصالت هیچکس را روی نیست

روی در دیوار هجران خـوشتر است

وبمعنی سبب ، وجهت نیز آمده، چنانکه گویند: ازین رویعنی ازین سبب .

رو ـ بالفتح رونده ، و امر برفتن ، و آواز حزین ، وازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب .

رون ـ بالضم، یعنی بسبب آن ، ودرفرهنگ نام قصبه ایست ازهند که مولد ابوالفرج است ، رمشهور آنست که ازولایت طوس است ، وبفتح را و واو، آزمایش.

رویا ـ یعنی روینده ، خاقانی گوید :

مصراع

قیاس ازدرختان رویا چه گیری

روناس **وروین** **وروینك** ـ همان رودنگ مذکور .

روین ـ هرچه ازروی سازند ، وپسرپیران ویسه که درجنگ یازده رخ بر دست بیژن کشته شد ، شهاب الدین گوید :

بیت

بـاد قهرش تا وزیده گشت بر روی مصاف

درتن روین همه خون خشك همچون روین است

روین دز ـ قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود ، و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد .

روین تن ـ لقب اسفندیار، گویند که زردشت اورا تعویذی داده بود که بسبب آن شمشیر وتیر وجز آن برو کارنمی کرد .

روین خم **وروینه خم** ـ کوس باشد .

روهنده ـ بوزن کوشنده ،کشت بالیده .

روهینا **وروهینی** ـ فولاد جوهردار ، فخری گوید :

بیت

زعکس رنگ رخ دشمنان اودر جنگ

چو کهربـا بدرخشد گهـر ز روهینـا

وروهنیا نیز گفته‌اند بتقدیم نون بریا ، وبرشمشیر جوهر دار نیز اطلاق کنند.

الاستعارات

روباه زرد ـ یعنی آفتاب .

روباهی کردن ـ یعنی مکروحیله کردن.

روزامید و بیم و روز بازخواست وروزدرنگ ـ یعنی روز قیامت، فردوسی گوید :

بیت

کجادیده‌ای توجهدروزجنك شتاب اندر آرد بروز درنگ

روزبازار ـ یعنی رواج ، ورونق ، انوری گوید :

مصراع

روز بازار گل وریحانست

وکمال گوید :

مصراع

روز بازار زمرهٔ فضلاست

روزبان ـ یعنی سرهنگ ، وبعضی گفته‌اند مردم درگاه نشین .

روزپیکر ـ یعنی روشن بدن ، خاقانی گوید :

مصراع

یوسف گرگ مست من دعوی روزپیکری

روزخسب ـ یعنی کاهل ، وغافل .

روزخسب و شب خیز ـ یعنی عابد، وعیار وشب رو، ودزد .

روزرخ ـ یعنی روشن رو .

روزسیاه و**روزسیه** ـ یعنی روزبد .

روزفراخ ـ یعنی صبح ، ازرقی گوید :

بیت

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان

لب چون لاله همیداشت زمی‌لاله ستان

روزکوششو**روزننگ** و **نام** و**روزننگ**و**نبرد** ـ یعنی روزجنگ .

روزگار بردن ـ یعنی عمروو‌قت ضایع کردن .

روزگاررفتگان ـ یعنی بیدولتان .

روساختن ـ یعنی شرمنده شدن .

روشنان ـ یعنی ستارها .

روشندان ـ یعنی چراغدان .

روغن بریگ ریختن ـ کار بیحاصل ، وضایع کردن .

روغن زبان ـ یعنی چرب گفتار ، وچاپلوس ، نظامی گوید :

مصراع

بروغن‌زبانی برافروخت موم

روغن‌مغز ـ یعنی عقل .

رومی بچگان ـ یعنی اشك خونین ، خاقانی گوید :

بیت

خون‌گریم ازدوهندوی چشم رومی بچگان روان به بینم

رومی و**رنگی**و**رومی** و**هندی** ـ یعنی روزوشب .

روپوش ـ یعنی ملمع ، و هرچیزی‌که در ظاهر طوری نماید ، و در باطن طوردیگر بود .

روی دیدن ـ یعنی جانب داری کردن .

روی نمودن ـ یعنی حاصل شدن ، ودرخاطر گذشتن .

رومی خوی ـ یعنی کسی که بریك خرنباشد .

روشناس ـ یعنی مشهور ، ومعروف .

رواق بیستون ورو ضهٔ فیروزه رنگ ـ یعنی آسمان.

رواق منظرچشم ـ یعنی مردمك چشم .

روح قدسی وروح مکرم ـ یعنی جبرئیل.

روزخوش عمر ـ بازای مکسور ، یعنی جوانی .

روز مظالم ـ یعنی روز قیامت .

روزهٔ مریم ـ یعنی خاموشی ، ومرگ .

روشن قیاس ـ یعنی صاحب فراست .

روضهٔ باغ رفیع وروضهٔ رضوان ـ یعنی بهشت .

روضهٔ دوزخ بار ـ یعنی شمشیر .

روغن مصری ـ یعنی روغن بلسان.

رومی زن رعنا ـ یعنی آفتاب .

روندگان عالم ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

الراء مع الهاء

رهو ـ بفتح راوضم ها ، کوهی است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد ، اسدی گوید :

مصراع

بکوه رهو برگرفتند راه

ره ـ همان راه مرقوم بجمیع معانی .

ره‌گو ـ سرودگوی .

رهی ـ بنده ، وچاکر .

رهاوی ـ مقامیست ازموسیقی ، که راهوی نیزگویند .

ره انجام ـ آخرکنندۀ راه، که عبارت ازمرکب باشد ، و بعضی‌بمعنی اسباب سفرگفته‌اند، چون مرکب وغیره، نظامی :

مصراع

ره انجام راگرم ترکن عنان

الاستعارات

ره‌روان گردون ـ سبعۀ سیاره .

ره روان ازل ـ سالکان حق ، وطالبان دین .

ره روان سحر ـ سالکان شب بیدار .

ره انجام روحانی ـ براق ، ونفس مطمئنه .

الراء مع الیاء

ریچال وریچاله وریچار ـ پنیری نرم‌مانندکشك ، که شیرتازه دران ریزند، وسیاه دانه ، و دیگر ادویۀگرم دران‌کنند ، و این متعارف شیرازوگازرون‌ومضافات فارس‌است ، ومتعارف عراق آنست، که به وسیب ومویز، وغیره‌دردوشاب بجوشانند ، ونگاهدارند ، وبوقت حاجت صرف‌کنند ، ودرکنزاللغات به‌کامه تفسیرکرده ، و ازین اختلاف معلوم شد، که ریچال هرقسم آچاررا گویند ، وآچارمعین نیست ، موید معنی‌اول، احمد اطعمه‌گوید :

بیت

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها

چو پیر گازرونی شیر در ریچار میریزد

ریخ - بالکسر، فضلهٔرقیق صاحب‌اسهال.

ریخن - یعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد، رودکی گوید:

بیت

یکی آلوده‌ای باشدکه شهری را بیالاید

چون‌ازگاوان‌یکی‌باشدکه‌گاوان‌راکندریخن

ریدك - بالکسر،غلام بچهٔترك.

ریز - امراست ازریختن، وریزنده، وپاره‌ای‌ازچیزی، ونعمت، ومراد،رودکی گوید:

بیت

دیدی تو ریز و کام بدو اندرون بسی

باریدکان مطرب بودی بفرو زیب

اما در تحفه بدینمعنی بزای فارسی آورده.

ریبا - بفتح را وبای موحده، نام صحرایی که‌جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع‌شده بود.

ریس - بالکسر، حلیم هریسه پیش ازپختن، اما درکتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه، بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات.

ریستن - یعنی ریدن، مولوی‌گوید:

بیت

چون‌درینجانیست‌وجه‌زیستن بر چنین خانه بباید ریستن

و برینقیاس‌ریست، وریسته، سراج‌الدین‌راجی‌گوید:

بیت

بی طمع هرکس بدنیازیسته بر بروت مدخلانش ریسته

ودرفرهنگ بمعنی فرورفتن بچاه ومغاك ،و بمعنی نوحه کردن آورده ، و در مثال هردومعنی تأملست .

ریسیدن ـ یعنی رستن ، وتافتن پنبه وپشم .

ریشیدن ـ ریختن چیزی ، ومریش یعنی مریز ، سعدی گوید:

مصراع

تونیزم نمك برجراحت مریش

ریش ـ بالکسرویای معروف ، قهروخشم ، و بمعنی لحیه معروف است ، و بیای مجهول ، زخم و جراحت ، و مجروح ، وشوربای غلیظ که بالای کشك وشوله و امثال آن ریزند .

ریشه ـ معروف یعنی ریشهٔ درخت ، وریشهٔ هرچیز ، و درنسخهٔ حلیمی علت رشته باشد ، که بهندی نارو گویند.

ریشچه وریش نچه ـ چند موی زیرلب که یکجا انبوه باشد ، و بعربی عنفقه گویند، بفتح عین مهمله و قاف وسکون نون .

ریشیده ـ یعنی رنگ کرده ، عنصری گوید :

بیت

رخم[1] ازرنگ تست ریشیده		دلـم از زلف تست پیچیده

وبمعنی رخشنده ، وپرنیان منقش نیز گفته اند ، عنصری گوید :

بیت

گفت بر پرنیان ریشیده		طبل عطار شد پریشیده

ریغال ـ بالکسر وغین معجمه ، قدح باشد ، رودکی گوید :

بیت

شکفت لاله تو ریغال بشکفان که همی

بدور لاله بکف بر نهـاده به ریغـال

۱ـ درچاپ کلکته «زخم»

ریغ ـ امالهٔ راغ یعنی دامن کوه و صحرا ، اسدی گوید :

بیت

همه کـوه و غـار و در و دشت و ریغ

بـد افکنده دست و سر و ترک و تیغ

وبمعنی کینه ، ونفرت بزای معجمه است چنانکه بیاید .

ریواج وریباس وریواس ـ میوه ایست ترش معروف ، وبمعنی مکر و حیله نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

ای فلك شرم تاکی این نیرنگ ای جهان توبه تاکی‌این ریواس

ریوه ـ درفرهنگ مخفف گریوه ، مولوی گوید :

مصراع

از سر ریوه نظر کن در دمشق

اما صحیح ربوه است بفتح راو بای موحده ، بمعنی تل خاك ، و پشتهٔ بلند ، وعربیست .

ریکاشه ـ همان اسغر مرقوم ، و صحیح ژیکاسه است بزای فارسی و سین مهمله .

ریگ زاده وریگ‌ماهی ـ ماهیی است که درریگ میرود، چنانکه ماهی‌در آب ومبهی است مانند سقنقور .

ریلو ـ بکسررا ویای معروف ، اشخار، کمال گوید :

بیت

چون علاج دماغ گنده کند داروی او شراب ریلو بـاد

ریماز ـ بالکسر، جامه باشد.

ریم ـ چرکی که ازجراحت رود ، وچرکی که برجامه نشیند .

ریمه - چرك کنج چشم ، ومیان مژگان .

ریم آهن - چرك آهن که درحین گداز در کوره ماند ، و وقت مطرقه‌زدن از آهن ریزد ، وبعربی خبث‌الحدید گویند .

ریمن - یعنی چرکین ، وخسیس ، دراصل ریمگن بوده ، وبعضی گفته‌اند نون برای نسبت آمده چون ریخن و درزن ، پس‌ریمن براصل خود بود ، ومخفف ریمگن لازم نیست که باشد .

ریو - مکر وحیله .

ریو نیز - پسر فریبرز بن کاؤس، که در جنگ پشن بردست برادران پیران کشته شد ، ونام پسرطوس بن نوذر که بردست فرود کشته شد .

ریو نجو و ریو نجه - کرم چوب خوار، که بتازی ارضه گویند ، وروونجو بحذف یا نیز آمده ، امادرفرهنگ رونجو بفتح راوواو آورده .

ریهه - بالکسر، پادشاه .

ریهیده - بوزن پیچیده ، یعنی افتاده ، وخاك ازجای ریخته ، وویران شده.

ریهانیده - یعنی ویران کرده .

ریهیدن - افتادن ، وخاك نرم ازجای ریختن ، وویران شدن .

ریهانیدن - یعنی ویران کردن .

ریه - بوزن تیه ، خاك شوریده [1] وبمعنی افتادگی نیز آمده .

الاستعارات

ریختنی - یعنی نثار، خسرو گوید :

---

۱ - درفرهنگ وسروری وبرهان وغیره خاك شوروشوره ، وصاحب سراج درلفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده .

بیت

وز مژه دریای شه ارجمند ریختنیهای گهر می‌فکند

ریزهٔ سیمین ـ یعنی ستاره.

ریش بدوغ سفید کردن ـ یعنی کم عقلی، وناتجربگی.

ریش کندن ـ یعنی تشویش بی‌فایده کشیدن، ظهوری گوید:

بیت

از دست تو ریش کنده باشم صدبار

اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن

ریش گاو ـ یعنی احمق و نادان، که خیالهای خام درسر کند ازقبیلهٔ کون خر، وچون احمق بوسوسهٔ شیطان، واحمقان دیگر خیالهای محال کند، پس گاو که شیطان است، این شخص ریش وکون خر اوشده، ولازم او گشته، مولوی گوید:

مثنوی

از بسا گنج آگنان کنج کاو کان خیال اندیش راشد ریش گاو

گاو که بود تا توریش اوشوی خاك چه بود تاحشیش اوشوی

ریگ ریگ ـ یعنی ذره ذره، خسروگوید:

بیت

اگر میجست مرغی از میابه همیشد ریگ ریگش سنگدانه

ریحان تاتاری وتناری ـ قلغه باشد، وخوش نظر نیز گویند.

ریش قاضی ـ لته‌ای که برشیشه یا کدوی شراب به بندند، تاچون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود، وگوشهٔ آن لته آویخته، وبشراب ترشده، و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد، و نوعی از درمنه است، آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید:

ریش‌قاضی

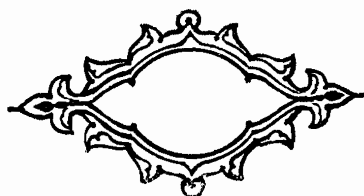
بیت

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما
بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

وقاضی درجواب گفته :

بیت

ریش قاضی حرمتی دارد برهشیار ومست
آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست



باب الزاء التازی مع الالف

زابگر وزابغر ـ بضم کاف فارسی وغین وسکون با ، آن باشد که دهان را پر باد کنند ، تا شخصی بران دست زند ، وباد بیرون آید ، و بترکی آپوق گویند ، و بعضی بفتح گاف ، وغین گفته‌اند ، رودکی گوید :

بیت

من کنم پیش تو دهان پرباد   تا زنی بربکم تو زابگری

زاچ وزاچه ـ زن[1] نوزاکه زچه نیز گویند، وچهل روز بدین اسم خوانند ، و بعضی گفته‌اند از روز هفتم اورا زاچ نگویند، ابوالموید گوید :

بیت

دلیری که ترسد زپیکار شیر   زن‌زاچ خوانش مخوانش دلیر

زاچ سور ـ جشنی که هنگام زادن زن کنند .

زاخل ـ بکسر خای معجمه ، درخت زقوم چنانکه درفرهنگ آورده .

زاد مرد ـ مخفف آزاد مرد ، مولوی گوید :

مصراع

زاد مردی چاشگاهی دررسید

اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوانمرد .

زادخو ـ پیرسالخورد که چیزی کم خورد ، و این مخفف زادخوست وزاده‌خوست که هردو بمعنی پیرسالخورد آورده‌اند .

---

*۱- زاچ وزاچه وزچه بدینمعنی بجیم فارسی وعربی هردو آمده .

زادشم ـ جد افراسیاب ، و سامانی گفته مخفف زادشام است، چه‌بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان ، ورمضان ، و آدینه نام میکنند .

زاد ـ مخفف آزاد ، وفرزند ، وسن وسال ، وبمعنی زایید نیز آمده .

زادسرو ـ یعنی آزاد سرو .

زار ـ مکان چیزی که درو آن چیز بسیار باشد، چنانکه گویند لاله‌زار و گلزار ونمکزار، اما بدینمعنی بی کلمهٔ دیگر استعمال نکنند ، وبمعنی نالنده، و ضعیف ، و نحیف نیز آمده ، زیرا که زاری بمعنی ناله است ، وزارزار گریست یعنی نالان نالان شد ، وبشدت ، وشور گریست .

زاره ـ بمعنی زاری باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اگر زین خانه بیرون رفت باید ندارد سود شان خواهش نه زاره

وبمعنی نالان ، وضعیف نیز آمده مرادف زار .

زاریانه ـ سبب زاری ، وگریه ، نزاری گوید :

بیت

بشنوای یار از نزاری زار زاری ما و زاریانهٔ ما

زاده ـ فرزند ، وبمعنی زاییده نیز آمده .

زارخورش ـ زنی کم خور باشد ، و بعربی قتین [۲] گویند ، بفتح قاف و کسر تا .

زازل ـ بکسر زای دوم ، کفگیر پرسوراخ که بدان چیزی صاف کنند وترشی پالا نیز گویند ، وبعضی گفته‌اند مطلق آلت پالودن ، وصاف کردن هرچیز .

زازال ـ مرغی سیاه کوتاه پا که به پرستوماند ، وچون برزمین نشیند نتواند

*۱ـ قتین بمعنی کمخوراسب زن باشد یامرد ، و درسراج گفته بخاطرمیرسد، که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده‌اند.

برخاست .

زاستر ـ بسکون سین ، مخفف زانسوتر ، نظامی گوید :

بیت

چون بهمه حرف‌قلم‌درکشید زاستر از عرش علم برکشید

وخاقانی گوید :

مصراع

بوالفضول از زمانه زاستر است

وکمال گوید :

مصراع

بسی زخطهٔ امکانش زاستر دیدم

زاغ ـ مرغ سیاه‌که منقار سرخ دارد ، ودرچشم اودایرهٔ سفید است ، و از اینجاست‌که ازرق چشم را زاغ چشم‌گویند ، وزاغ‌کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق‌کنایه ، واستعاره است، لیکن زاغ‌تنها نگویند ، چنانچه بعضی‌گمان برده‌اند.

زاغچ ـ بکسرغین ، بمعنی زاغ باشد ، درویش سقاگوید :

مصراع

وطن‌گرفته بگلزارعکه و زاغچ

وسامانی‌گوید ، مخفف زاغچه، وزاغبچه است‌که مصغرزاغ است ، ولغتی‌است درژاغیره ؟

زاغ نول ـ بسکون غین وضم نون ، تیرسرتیز باریك‌نول، مانند نول زاغ که بدان‌جنگ‌کنند ، وگاهی زمین‌کنند .

زاقدان ـ بچه دان‌که بعربی‌رحم‌گویند.

زاگ ـ معروف ، زاج ، معرب آن ، وبحذف الف نیز آمده .

زال ـ یعنی پیرکه ازپیری موی اوسفید شده باشد ، و اکثر برزن پیر اطلاق

کنند ، ولقب پدر رستم بواسطهٔ آنکه سفید ازمادرزایید، ولهذا زال زر نیز گویندش، چه باعتبار سپیدی موی بسیم شبیه بود ، وگاهی سیم را نیززر گویند بطریق مجاز .

زال‌مداین ـ پیره زنی که خانه درون عمارت‌نوشیروان داشت، وقصهٔاومشهور است .

زال کوفه ـ پیره زنی که اول آب طوفان ازتنور خانهٔ او جوشید .

زالوك ـ بضم لام ، غلولهٔ کمان گروهه .

زامیاد ـ بسکون میم، روزبیست وهشتم‌ماه‌فارسیان ، ونام‌ملکی که بمحافظت حوران بهشت مأموراست ، و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، وزمیاد بکسر زا ومیم وتشدید یا، نیز آمده .

زامهران ـ بفتح میم وسکون ها ورای مهمله وقیل بکسرمیم وسکون هـا دارویی است که درنوش دارو کنند ، ودر کتب‌طبی زامهران صغیرو کبیردومعجو نیست ازمعاجین مقاوم سموم .

زانیچ ـ بکسر نون و سکون یای معروف وجیم فارسی ، وطن باشدچنانکه درجهانگیری گفته .

زامیم ـ رودی است عظیم ، سوزنی گوید:

بیت

ز جود چون چه زمزم ز پـای اسمعیل

پدیـد شد ز کفش بحـر قلـزم و زامیم

زانه ـ بفتح نون ، جانوریست سیاه که درحمامها ، وجاهای نمناك باشد ، و بانگ درازکند ، ودرتحفه‌گوید میان‌غله زاردرهواهای گرم بزبرگها نشیندوبانگ تیزکند ، وچزد نیز گویند چنانکه گذشت .

زاو ـ مطلق شکاف ، آذری گوید :

بیت

اگرمقاطع تیغ تو بیند اندر خواب   ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو

وبمعنی درهٔ کوه نیز گفته‌اند ، ودرجهانگیری بمعنی بنا وگلکار گفته ، مولوی گوید :

بیت

زاوابدان رامناسب‌ساخته   قصر های منتقل پرداخته

وبمعنی زبردست ، و توانا آورده :

بیت

اشك میرانداو که‌ای هندوی‌زاو   شیر را کردی اسیر دم گاو

زاوش ـ بضم واو ، مشتری باشد ، و زووش بوزن خموش ، و زاووش بوزن خاموش ، نیز آمده ، مثال اول، سنایی‌گوید :

بیت

فلك سادس است زاوش را   که‌دهنده‌است دانش‌وهش‌را

زاور ـ بفتح واو ، ناهید باشد ، اوحدی‌گوید :

بیت

ببام شاخ برآمد گل از سراچهٔ باغ

چنانکه بر افق چرخ زاور و زاووش

وبمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار ، رودکی گوید :

بیت

که بیچارگانند و بی زاوران

وسنایی‌گوید :

بیت

چیست چندین آب‌وگل را پیروی‌کردن زحرص

آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوری

وبمعنی زنده، وبمعنی بخیل، و بمعنی زهره و یارا نیز گفته‌اند، اما این‌معانی شاهد میخواهد، وشمس فخری گوید، بمعنی اخیر:

بیت

آنکه‌نبودخلاف‌فرمانش		انجم و آفتاب را زاور

و ظاهراً زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده، و این بیت گفته، والله اعلم.

زاویر ـ بکسرواو، گلکار.

زاول وزابل ـ بضم‌واو وبا، سیستان، وگوشه‌ای ازچهل وهشت گوشهٔموسیقی، خسرو گوید:

بیت

پیره زنی چنگ تهمتن مثال		رخش‌روان‌کرده‌بزابل‌چوزال

وبعضی گفته‌اند زابل بضم با، مغیر زاول است یامعرب آن علی‌الاختلاف.

زاولانه ـ بند آهن که برپای کسی نهند، و عوام زولانه گویند، ناصرخسرو گوید:

بیت

بشهر تو گرچه گرانست آهن		نشایی تو بی بند وبی‌زاولانه

ودر رسالهٔ وفایی وبمعنی موی جعد نیز آمده.

زاهری ـ بوی خوش، عماره گوید:

بیت

تا پدید آمدت امثال خط غالیه بو

غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار

زایش ـ زاییدن، و افزون شدن، و بمعنی نتیجه، و زاده نیز آمده، فرخی گوید:

بیت

تو بحر جودی و خلق تو عنبرونشگفت
از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب

الاستعارات

زادو بود ـ یعنی مخلوقات .

زادهٔمریخ ـ یعنی آهن .

زال برو ـ آسمان .

زال سپیدرو ـ یعنی دنیا .

زال سرسپیدسیه‌دل ـ یعنی دنیا ، و هرکسی که بی مهروشفقت باشد .

زال کوزپشت ـ یعنی فلك .

زال موسیه ـ یعنی دنیا ، و سازچنگ .

زادهٔ شش روز ـ یعنی عالم .

زادهٔ خاطر ـ یعنی سخن .

زال بدفعال وزال رعنا وزال عقیم زال مستحاضه ـ یعنی دنیا.

زانورصدگه‌کردن ـ یعنی مراقب شدن ، واندوهگین ومتفکرگشتن .

زاهد خشك ـ زاهدی که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد.

زاهدکوه ـ یعنی آفتاب .

الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ ـ گیاهی است که خار بسیار دارد، وهرچند شتر آنرا خاید نتواند فروبرد ازغایت بیمزگی. وبعربی غلیص گویند، بفتح غین معجمه، وکسرلام.

ژاژخای ـ یعنی هرزه گو، وبیهوده گو.

ژاژیدن ـ یعنی ژاژ خاییدن، وهرزه گفتن.

ژاغر ـ بفتح غین معجمه، چینه دان مرغان، عنصری گوید:

بیت

خورند آنچه بماند ز من ملوك جهان
تو از پلیدی مرد ار پر کنی ژاغر

ژاله ـ تگرگ، و قطرات شبنم، و مشك پر باد که بران شنا کنند، فخری گوید:

بیت

تا غلامان او شناه کنند پیکر آسمان شود ژاله

وبعضی گویند مشکی چند که باهم بندند، وچوبی چند بران گذارندواسباب ازدریا بگذرانند، وجاله نیز گویند چنانکه گذشت.

ژاژوك ـ[1] بضم ژای دوم، لوبیا باشد.

*۱ـ این ظاهراً سهواست، چه درفرهنگ وسروری وبرهان وسراج وغیره: ژاژومك، بمیم وکاف بعدالواو، آمده.

الزاء التازی مع الباء

زباد ـ خوشبویی معروف، که از گربهٔ دشتی حاصل شود.

زبغروزبگر ـ بفتح زا وسکون با وفتح آن وضم کاف فارسی وضم غین، همان زابگر مرقوم ، لطیفی گوید :

بیت

گر لاف زند خصم دهان کرده پراز باد

از دست حوادث زبگر قسمت او بـاد

وسراج قمری گوید :

بیت

پست کن مرورا بکاج و بمشت   بکش اورا بسیلی و زبـغر

ومثال دیگر درلغت بك گذشت ؟ ، وبتشدید کاف نیز آمده ، منجیك گوید :

بیت

گویی که منم مهتر بازار نمدهـا   پس خورده یی ای مهتر بازار زبگر

ودرین تأملست، چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد :

مصراع

پس خوردهٔ ای مهتر بازار توزبگر

زبان ـ بالضم، آلت گفتار ، وروزمرهٔ قومی ، وبهردومعنی بتازی لسان گویند .

زبانه ـ بالضم، شعلهٔ آتش ، ونیز آنچه میان شاهین ترازوباشد ، و آنچه میان زنگ باشد، که بجنبیدن آن از زنگ صدا بر آید ، وزوانه نیز گویند .

زبر ـ بفتحتین ، حرکت معروف ، وبالای چیزی ، و بکسرزا وفتح با ، یـاد کردن چیزی مرادف ازبر .

زبان بر ـ جوابی که خصم راساکت کند ، و بخشش و عطا را نیز گویند .
زبان بره ـ بارتنگ که بعربی لسان‌الحمل گویند، چه برگ آن شبیه است بزبان بره.
زبان طوطی ـ گیاهی است .
زبوده ـ بفتح زا وضم با، گندنا .
زبون ـ معروف ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی راغب وخریدار نیز آمده .
زبوخه ـ دررای مهمله گذشت ، وبعضی بزای معجمه گفته‌اند .

الاستعارات

زبان بریدن ـ یعنی عطا و بخشش کردن ، و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل .
زبان ترکردن ـ یعنی سخن کردن .
زبان‌دادن ـ یعنی عهدوشرط کردن ، ورخصت دادن بتکلم .
زبان دان ـ یعنی فصیح ، وسخنگوی ، وشخصی که همهٔ زبانها داند .
زبان‌زدن ـ یعنی سخن گفتن ، وآنرا لب زدن نیز گویند .
زبان ستدن ـ یعنی خاموش گردانیدن .
زبان گرفتن ـ یعنی شخصی از لشکرغنیم گرفتن برای تحقیق احوال .
زبان‌یافتن ـ یعنی رخصت یافتن بتکلم .

الزاء التازی مع الجیم

زجه وزجه‌سور ـ همان زاج، وزاج سورمرقوم.
زج ـ بالضم، تیرپاتاب که کوتاه‌تراز تیرهای دیگراست ، وپیکان آن ازدندان

فیل ، وشاخ گاو وامثال آن سازند ، خسرو گوید :

بیت

هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان

هست به دندان گوساله بزخم زورو تاب

ونیزقروت باشد ، فیروزمشرقی گوید :

بیت

مصفا باش و شیرین خوی چون شیر

نه چون زج ترش روی و تند خو باش

وبالفتح ، مخفف زاج مرقوم.

الزاءالتازی مع الخاء

زخ ـ بالفتح،مخفف آزخ، ومخفف زخم ، بعضی اول بزای فارسی گفته اند، عمید لومکی گوید :

بیت

زحل در همتش چون چشم زخ کرد

ز اشک خون رخ ها پر ازخ کرد

ودرفرهنگ بمعنی چیزی فروبردن درمغاك ، وعلتی که آدم واسب راشود.

زخاره ـ بفتح زا ورای مهمله ، شاخ درخت ، و درفرهنگ زخناره باضافهٔ نون نیز آورده .

زخمه ـ چوبکی که بدان ساز نوازند ، وبعربی مضراب گویند .

الاستعارات

زخود شدن ـ یعنی بیخبرو بیهوش گشتن.

الزاءالفارسی مع الخاء

ژخ ـ بالفتح ، بانگ حزین چون بانگ جرس، ومانندآن، وبعضی بزای تازی گفته‌اند ، منجیك گوید :

بیت

بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور

الزاء التازی مع الدال

زدودن ـ زنگ ازچیزی دور کردن ، وجلادادن ، وبرین قیاس زداییدن ، و زداینده .

زدن ـ معروف ، وبمعنی خوردن ، وبمعنی بریدن ، وحرف را سکون دادن نیز آمده، وبرین قیاس زده وزده شده ، وزده بمعنی خورده ، وفرسوده، وحرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید،

بیت

دم زده کژدم ندیدی درعمل	اژدها در حرب او چوناه باد

ومشفقی بلخی گوید :

مصراع

خورده یزدادی چغزوزده فرخاک جعل

وگویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، واین حرف زده است یعنی ساکن است .

الاستعارات

زدست برگیرم ـ یعنی رفع کنم .

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار ـ یعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند ، ومعنی ترکیبی آن مانند صمغ، چه آن بیخی است، که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ .

الزاء التازی مع الراء

زراف ـ بالضم، حیوانیست معروف که شترگاو پلنگ نیز گویند ، چنانکه در لغت اشترگاوپلنگ گذشت ، سعدی گوید :

مصراع

چو عنقا بر آورد پیل وزراف

وزرافه [1] نیز گویند .

زراغن ـ بفتح زا ورا وغین معجمه ، زمین ریگناك ، وسخت ، بهرامی گویند:

مصراع

زمین زراغن بسختی چوسنگ

وبمعنی آروغ نیز آمده . بوسلیك گوید :

بیت

از فرط عطای او زندآز   پیوسته ز امتلا زراغن

زراچه ـ بالضم وجیم فارسی، نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت، آخر بدست سکندر کشته شد .

زراه ـ بالفتح، دریا، ولهذا دریای خزر را، زراه اکفوده گویند، بفتح الف وسکون کاف وضم فا ، چه اکفوده نام آن دریاست .

زراسب ـ بفتحتین نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد .

---

*۱ ـ لفظ عربیست، وعجب که رشیدی ازان غافل شده، غایتش پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده اند.

زرتشت وزردشت ـ نام شخصی‌است ازنسل منوچهر، شاگرد افلادوس حکیم که‌شاگرد فیثاغورث بود، ودرزمان گشتاسب دعوی نبوت کرد ، ومجوس اورا پیغمبر دانند، وزندرا کتاب آسمانی گویند ، وزعم فردوسی آنست که اوازنسل ابراهیم علیه ـ السلام است ، ونامش ابراهام،وزردشت لقب‌او،همچنانکه نام‌حضرت‌ابراهیم‌ابراهام‌و زرتشت لقب او، چنانکه میگوید :

بیت

نهم پورزردشت‌پیشین‌بد او براهیم پیغمبر راست گو

ومعنی ترکیبی آن، زردشت یعنی آنکه زرپیش اوزشت‌ومبغوض است،چنانکه درلغت دشت گذشت ، واکثراهل اسلام اورا کاذب وساحر دانند ، و شیخ مقتول ، و فاضل شهرزوری ، و علامهٔ شیرازی ، و جمعی‌از متأخرین چون علامهٔ دوانی ، و میر صدرالدین وغیاث‌الدین منصور اورا نبی فاضل ،وحکیم کامل دانند ، والله اعلم ، و زراتشت،وزرادشت،وزردهشت، وزرادهشت، وزراهشت‌نیز گویند، وبعضی گفته‌اند او آذربایجانی بود، چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ، ودر فقه امامیه ازاهل‌بیت منقول است،که مجوس راشبه کتاب ازان ثابت کنند،که‌ایشانرا رسولی بود زردشت نام، قوم فرس ویرا تصدیق نکردند ، وبکشتنند ، و کتاب وی بسوختند، وبعدازقتل پشیمان شدند ، وهرکس هرچه ازکتاب وی یادداشت نوشتند، وخود نیزچیزی بدان دربستند ، وآن زند است که الحال درمیان است .

زرت وزرد ـ بضم زا وفتح را ، وزره برای مشدده ، غلهٔ معروف که بهندی جواری گویند ، و درعربی ذره بذال معجمه و تخفیف را بر وزن کره آمده ، ظاهراً معرب کرده اند ، بسحاق گوید :

مصراع

دارم ازنان زرت خشکی‌وازجوسردی

ونزاری گوید :

بیت

پیش‌سیمرغ‌قاف‌همت‌تو		ریخته صبح ارزن و زره

زردك ـ گزر ، ودرتحفه بمعنی جامهٔ خود رنگ‌که درویشان پوشند .

زردخو ـ گیاهی است‌که درباغها روید ، وگلی دارد زرد وخوشبو ، ناصر خسرو گوید :

بیت

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان

ای برادر تا بدانی زرد خو از شنبلید

زرد مرغ ـ مرغی است زرد،که بعربی صفاریه خوانندکذافی‌السامی.

زرده ـ زردی تخم مرغ ، وصفرا ، وآب اول‌که ازگل‌کاجیره‌گیرند قبل از شاهاب ، واسب زرد رنگ ، کمال‌گوید :

مصراع

انامل توچوگردد سوار زردهٔ‌کلك

ودرنسخهٔ میرزا نام‌کوهی است‌که معدن نقره است .

زرده دهی دزرجعفری ـ یعنی زر خالص ، وهمچنین زرشش سری ، وزرده پنجی .

زر ـ معروف ، وبمعنی پیرنیز آمده ، دقیقی‌گوید :

بیت

همی تا بهار آید و تیرماه		جهان گاه برنا شودگاه زر

ولقب‌پدررستم ، فرخی‌گوید:

بیت

سیستان از گهر خواجه و از نسبت او

بیش ازان نازد کزسام یل و رستم زر

زرساوه ـ یعنی خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد، وزرگران سهاله گویند.

زرمشت‌افشار ـ پارچهٔ طلایی که پرویزداشت، وچون موم نرم‌بود، ازان‌هرچه خواستی بساختی.

زرغنج ـ بفتح زا وضم غین، گیاهی است بدبو که حلبهٔ چینی گویند، سرد و تراست، ودفع یبوست مشك کند، سوزنی گوید:

مصراع

ای توتبتی مشك وحسودت‌زرغنج

وزرگنج بضم کاف فارسی، نیز آمد.

زرگند ـ مخفف زرآگند یعنی‌زرین، ومطلا، سنایی گوید:

بیت

دین‌فروشی بدان که تاسازی   بارگی‌نقره‌خنگ‌وزین‌زرگند

ومولوی گوید:

رکاب شمس تبریزی گرفتم   که زین‌شمس زرگندعظیم است

زرمان ـ بفتح زا ومیم، پیر فرتوت، و درمویدزربان ببای موحده، گفته، مسعود گوید:

مصراع

انگشت‌چوزرمان‌تهی ازعشق گرانست

بیت

زرشك ـ دانه‌ایست ترش معروف، ونام گلی است، اسدی گوید:

بیت

هم‌ازخیری‌وگاوچشم‌وزرشک   بشسته رخ هریك ابر ازسرشك

زرنج وزرنگ ـ بفتحتین، شهریست‌ازسیستان‌بنا کردهٔ گرشاسب، اسدی گوید:

بیت

بیاورد و بنهاد شهر زرنج   که‌درکارناسوده‌روزی‌زرنج

وله :

بیت

دوبهره ابر پشت پیلان جنگ　　　فرستاد تا سوی شهر زرنگ

و نیز زرنگ چیزی‌نو، ودرختی‌است کوهی،که اگر آتش آن‌ضبط کنند، مدتی بماند ، و تیر وزین وگوی ازچوب آن سازند ، ابوالموید گوید :

بیت

عید شد دیگر که آن دلدار شنگ
بهر کشتن جامها پوشد زرنگ

واسدی گوید :

مصراع

بچوگان چو برداشت گوی زرنگ
ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ

و بضم زا وفتح را،گلهٔ اسپان، فردوسی گوید:

بیت

همی تا بکابل بیامد زرنگ　　　فسیله همی تاخت ازرنگ رنگ

ودرفرهنگ بمعنی زردچوبه ، وبمعنی زرشك ، ودرادات بمعنی خردل گفته،و این هرسه معنی محتاج شاهد است، لیکن مویدمعنی زردچوبه، عمید لومکی دربحث بنگ وشراب گوید :

بیت

دروصف لعل وسبزبمدحت‌عمیدکرد　　　رخسارحاسدتوهمه‌زردچون‌زرنگ

زرنی ـ مخفف زرنیخ .

زروغ ـ بالضم، همان آروغ ، و این تصحیف است ، و صحیح اروغ است ، بالفتح .

زره ـ معروف ، ونام خویش افراسیاب، که سعی درخون سیاوش کرد، قوشك خطیب گوید :

مصراع

بی‌جرم‌میریزد زره‌خون سیاوس درلگن

زره دوز ـ [1] نوعی است ازپیکان .

زریونـد ـ نام مبارز مازندرانی .

زریر ـ اسپرك باشد ، لیکن عربیست، چنانکه ازقاموس‌معلوم شود، اما ظاهراً که دراصل فارسی است ، ونام برادر گشتاسب، ودرسامی بمعنی‌یرقان ، ودرفرهنگ مادهٔ صفرا گفته .

زریـون ـ بمعنی زرد باشد، دراصل‌زرگون بوده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مشرق‌ز نورصبح سحر گاهان رخشان بسان طارم‌زریونست

وبمعنی خرم نیز گفته‌اند ، قطران گوید :

بیت

همیشه بـار خدایـا دل تو خـرم بـا

که هست جان همه مردمان بتو زریون

الاستعارات

زر خشك ـ یعنی زرخالص .

زردکف وزرروه‌ی وزرسرخ‌وزرگرچرخ‌وزرین ترنج‌وزرین کاسه‌وزرین کلاه زرین همای وزردفواره وزرین صدف ـ یعنی آفتاب.

زردگوش‌وزردهگوش ـ یعنی منافق .

---

[1] ۱ـ اینست درسه نسخه، ودریك نسخه زرکن، ودرچهار نسخه‌زرلکن .

زرین گاوسامری ـ صراحی زرکه بصورت گاو سازند .

زرین نرگسه ـ یعنی ستارها .

زرر کنی ـ زرخالص که رکنی کیمیاگر میساخته .

زرمغربی ـ زرخالص ، ونیر اعظم .

زر جعفری ـ زرخالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود .

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف ـ عمیق ، ونظردقیق ، وعمیق باحتیاط ، وژرفا عمق بود .

ژرد ـ بالفتح، بسیارخوردن، وصحیح زرد است بزای معجمه ، وعربیست بمعنی فروبردن ، ودررای مهمله نیز آورده‌اند ، وآن نیزغلط است .

الزاء التازی مع السین

زستن ـ مخفف زیستن ، وبرین قیاس زست ، وزسته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

نشنیدی آن مثل که زند عامه　　　مرده به از بکام عدو زسته

الزاءالتازی مع الشین

زشت ـ معروف ، ودرتحفه بفتح زا بمعنی دیدن ، ودرفرهنگ بجای دیدن دویدن آورده .

زشت یاد ـ یعنی یادکردن زشت ، وبد، که بتازی غیبت وبعرف خبث گویند ، رودکی گوید :

بیت

بتو باز گردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشت یاد

زش ـ بالفتح بمعنی چه باشد ، رودکی گوید :

بیت

زش ازو پاسخ دهم اندرنهان زش به بیداری میان مردمان

الزاء التازی مع الغین

زغار ـ بالفتح زمین نمناك ، وچیزی رنگ بر آورده ، و درتحفه زغار و زغر بمعنی سختی ، ومحنت نیز آمده .

زغاك ـ بالفتح، شاخ درخت انگور.

زغارو ـ قحبه خانه ، ودرفرهنگ بزای فارسی ، وحذف رای مهمله آورده .

زغاره ـ بالفتح، نان گاورس،ابوشکور گوید:

بیت

رفیقان او با زر ونازونعمت پس او آرزومند یکتا زغاره

وزغاله بلام نیز آمده .

زغریماش ـ بفتح زا و سکون غین وکسر رای مهمله و یای معروف ، ریزها که ازپوستین بیندازند ، فخری گوید :

بیت

گهی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند

چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش

ودرتحفه زغراش گفته .

زغگك ـ بکسر زا و فتح غین ، و کاف فارسی ، فواق ، و همچنین زغنگ بفتحتین ، لیکن شمس فخری بمعنی یك چشم زدن آورده .

زغنار ـ بضم زا ونون ، رودنگ باشد .

زغیر ـ بفتح زاو کسرغین ، تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند ، وصاحب نصاب بمعنی کتان گفته ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

هر دل که زرشك درزحیراست   در زیرجواز چون زغیر است

زغوته ـ بالفتح و غین مضموم وتای مفتوح، غولهٔ ریسمانی که بردوك ریسیده باشند .

الزاء الفارسی مع الغین

ژغار ـ بالفتح، بانگ ، ونعره ، فخری گوید:

بیت

چنان ز عدل تو معمور وایمن است جهان
که برنیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار

ژغژغ ـ بفتح هردو ژا ، آوازی که از بسیاری قهر وغضب ازدندانها بر آید ، مولوی گوید :

مصراع

ژغژغ دندان او دل می شکست

وصدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما ، وصدای بادام و پسته و گردگان وجز آن که برهم خورد درجوال .

ژغند ـ بفتحتین ، بانگ بلند که درندگان کنند ، ودرنسخهٔ وفایی بزای تازی بانگ مخصوص یوز باشد ، رودکی گوید :

بیت

کرد روبه یوزواری یك ژغند   خویشتن را زان میان بیرون فگند

الزاء التازی مع الفاء

زفونیا ـ بضم زا ، درخت زقوم ، واکثر بقاف گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

دایه بود نگهبان جایی کـه شیر خواره
آب شکر شمـارد شیر ز فونیـا را

زفان ـ بوزن و معنی زبان .

زفت ـ بالفتح فربه ، ومحکم ، وبالضم بخیل، وگرفته رو ، وچیزی زمخت که در خوردن گلو وکام را بگیرد ، و درهم کشد، چون مـازو ، وهلیله ، وبعربی عفص خوانند ، وصمغی است سیاه چسپنده کـه از درخت صنوبر حاصل شود ، امـا صاحب قاموس بکسر زا آورده ، وبمعنی قیر گفته ، وبعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر.

زفر ـ بفتحتین ، استخوانی که دندان ازان روید ، اسدی گوید :

مصراع

زفر باز کرد اژدهای دلیر

وفردوسی گوید :

بیت

سه دیگر زدم برمیان زفرش بر آمد همی جوش خون از جگرش

ودرجهانگیری زفوش خوانده، وقافیهٔ آن گلوش کرده، و لفظ زفونیست بلکه زفراست .

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك ـ بفتح ژا ، چرك تروخشك که در کنج چشم پدید آید .

ژفکر - [1] بفتح زا و کاف ، شکیبا .

ژفیده - یعنی بآب ترشده ، و بزای تازی نیز گفته‌اند ، روحی گوید :

بیت

ازان‌دم که‌دیده رخت‌را ندیده   شده‌جمله گیتی‌ز اشکم ژفیده

الزاء التازی مع الکاف

زکاب - بالفتح، سیاهی که بدان نویسند ، بهرامی گوید :

بیت

جز تلخ و تیره آب نـدیدم بدان زمین

حقـا که هیچ بـاز ندانستم از زکـاب

زکش - بفتح زا وضم کاف ، بمعنی‌زمخت، پوربها گوید:

بیت

اوست بزغاله‌ای که‌چون‌سگ ده   گرم در من فتاده سرد وزکش

زکنج وزکند - بضم زا وفتح کاف ،کاسهٔ سفالین بزرگ ، رشید اعور گوید :

بیت

پیـراهنت دریـده و استـاد در زیـی

چون کوزه گرز کنج همی آبخور کنی

وسوزنی گوید :

بیت

مدح ترابهزل نبردم برای‌آنکه   نوشیدن‌رحیق نبایدخوش‌اززکند

زگال وزغال - بضم و کاف‌فارسی انگشت.

---

*۱- درسراج گفته: این تصحیفست صحیح ژکفراست بتقدیم کاف برفا ، چنانچه در تحفه ، و جهانگیری وفرهنگ قوسی است ، ومصحح قلب استعمال است پس برای‌آن سند می‌یابد .

الزاء الفارسی مع الکاف

ژکور ـ بالفتح و کاف مظموم ، بخیل ، سنایی گوید :

بیت

اگرزر نگیرم نه‌زاهد خسیسم　　وگرمی ننوشم نه‌تایب ژکورم

ژکیدن ـ بالفتح و کسر کاف ، از غایت غضب خود بخود سخن کردن ، و ژکان خود بخودسخن گوینده ازغضب ، فردوسی گوید :

بیت

بگفت‌این‌وتیغ‌ازمیان‌بر کشید　　ز خون سیاوش فراوان ژکید

ژکس ـ بفتحتین، یعنی معاذالله ، وظاهراً تصحیف است، وصحیح برگس‌است، چنانکه گذشت .

ژکاره ـ بالفتح، لجوج وستیزه کار، خسرو گوید :

بیت

چون روز پدید آسایش یابم　　زین‌علت‌مکروه ستمکارژکاره

ژکاسه ـ خارپشت بزرگ، که‌ژیکاسه نیز گوید.

الزاء التازی مع اللام

زلیبیا وزلیبیه ـبالضم، شیرینی معروف ، وزلابی ، وزلیبه ، وزلیبا ، وزلابیه [1] نیز گویند،مسعود گوید:

بیت

نان کشکی اگر بیابی هیچ　　راست گـویی زلیبیا باشد

زلوك وزلو ـ کرمی است،که از بدن آدمی خون میمکد، و زالو ، و زرو

*۱ـ زلابیه بدین معنی درقاموس آمده .

نیز گویند.

زله ـ بالفتح و لام مشدد ، همان زانهٔ مرقوم که درگرما آواز کند ، رودکی گوید :

بیت

بانگ زله کر بخواهد کرد گوش
زانکه نساید زمانی از خروش

زلیل ـ آواز گلو .

زلیفن ـ بفتح زا و کسر لام وفتح فا ، تهدید ، وانتقام ، ناصرخسرو گوید :

بیت

کردست ایزد زلیفنت بقران در		عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن

وفرخی گوید :

بیت

ازلب تومرا هزار امید است		وزسر زلفت مرا هزار زلیفن

الزاء التازی مع المیم

زماروغ ـ بوزن ومعنی سماروغ .

زمخت ـ آنچه زبان راگیرد .

زمنج ـ بکسر زا وضم میم وسکون نون ، مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر ، و بعربی زمج بضم زا وفتح میم مشدد ، ودرسامی گوید: مرغیست ازجنس عقاب لیکن خوردتر ازعقاب ، و رنگش بسرخی مایل ، و بناخنها صید کند ، وبمردم الفت نگیرد، وبفارسی دوبرادر گویند، زیرا که ازصیدچون عاجزشود اعانت بیارخود برد ، وصاحب صحاح ده برادر گفته، وسهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده .

زمچك ـ بفتح زا وجیم فارسی وسکون میم ، همان زمنج مرقوم .

زمخگ ـ بفتح زا وضم میم وسکون خای معجمه . بخیل وممسك وناکس، و همان‌زمخت،وبمعنی اخیر،پوربها گوید:

بیت

تیزی و گرم و گنده و بد بو بشکل سیر
خشك‌وزمخگ وسردوترش‌روی چون‌سماق

لیکن درین بیت زمخت نیزتوان خواند .

زمی ـ مخفف زمین .

زمزم وزمزمه ـ کلماتی که مغان درحین آتش‌پرستی ، وپرستیدن،آهسته بـر زبان‌رانند، وکتابیست ازتصانیف زردشت .

زمـودن ـ بالفتح ومیم مضموم ، نقش و نگار کردن ، وزموده نقش و نگـار کرده .

زمو ـ بضمتین ، سقف که ازچوب ودرمنهٔ وگل بسازند ، وبعربی غمی گویند بفتحتین ، ودرموید بمعنی گل تروخشك آمده ، ودرفرهنگ باینمعنی بفتح‌زا آورده، وگفته که این لغت ازاضداد است .

زم ـ بالفتح، باد سخت، وسرما ، ولهذا فصل سرما را زمستان‌گویند ،و نام شهریست ، ورودی که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنایی گوید:

بیت

شاهی که گشاد از سر شمشیرجهانگیر
خوارزم وخراسـان وحد ساغر و زم را

وفردوسی گوید:

بیت

زخون‌دشت گفتی که رودزم‌است نه رزم گوپیلتن رستم است

زمه ـ بفتحتین، سنگی‌است‌سفید، که بهندی پهتکری گویند .

زمگـان ـ درزای مهمله گذشت .

الاستعارات

زمین از زیرپای کشیدن ـ یعنی دیوانگان را ترسانیدن ، ظهوری گوید :

بیت

کشند اطفال درکویت زمین ازز‌یرپای‌من
بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پـای من

زمین پیمای ـ یعنی سیاح ، ومساح

زمین خسته ـ زمینی‌که شیار کرده باشند، یا بسبب آمد ورفت نرم‌شده باشد، چنانکه باندك حرکتی غبار برخیزد ، انوری گوید :

بیت

نی از غبـار خـاسته بیرون شدی بزور
نـی از زمین خسته بر انگیختی غبـار

زمین سایه شدن ـ یعنی تواضع ، وفروتنی ، خسرو گوید :

بیت

خرامان رفت بـا جان پر امید 		زمین سایه‌شده درپیش خورشید

زمین کوب ـ یعنی اسب ، واستروامثال آن .

زمین مرده ـ زمینی که درو رستنی نباشد .

زمرد گیا ـ یعنی بنگ ، نزاری گوید :

بیت

می‌لعل‌زان میخورم تانسازد 		بخار زمـردگیا روی زردم

زمزم آتش‌فشان وزمزم دس‌ور ـ یعنی آفتاب .

زمزم افشاندن ـ یعنی گریه کردن .

الزاء التازی مع النون

زناج ـ بالضم وتشدید نون ، روده‌ای که بران چربی نباشد ، واندرون او بگوشت وآرد و دنبه پر کنند ، وبزعفران زرد کرده درروغن بریان سازند .

زنبر و زنبل ـ گلیمی یا تخته‌ای که بردوسر آن دسته‌ای ازچوب تعبیه کنند، و بدان گل وخاك کشند ، وخاك کش نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

میکشدخاك خانهٔخصمش　　فعله کین بتوبره و زنبر

وخاقانی گوید :

بیت

در اعتبار پیشهٔ برزیگری همی　　پایت ستیخ وپنجهٔ دست تو زنبل است

ودرشرفنامه بمعنی منقل ، ودرفرهنگ بمعنی زرشك که انبر باریس گویند ، ونیز آلتی از آلات جنگ است ، والله اعلم .

زنبغل ـ بفتح زا و با وضم غین ، همان زبغر مرقوم که الحال زنبلغ گویند ، محتشم گوید :

بیت

زنبغل را به زسیلی میخورد　　کار نیکو کردن ازپر کردن است

زنبوره وزنبورك ـ توب کوچك ، ونوعی ازپیکان ، خسرو گوید :

بیت

ز تیر اندازی زنبورك ازدور　　مشبك سینها چون خان زنبور

وسازیست معروف که درهند آنرا کنگری گویند ، شاعر گوید :

بیت

دف وچنگ ورباب وزنبوره	غچك وناى و بربط وطنبور

زنبه ـ بوزن و بمعنی زنبق، که معرب اوست ، و آن گلیست معروف .

زن باره ـ یعنی زن دوست، که درجماع زنان حریص باشد .

زنج ـ بالفتح، صمغ درخت، وگرهی که از درخت بیرون آید ، اسدی گوید :

بیت

زبالا دوچیزاز دل سنگ سخت	برون تاخته همچو زنج ازدرخت

و درترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان: بالکسرزاك سپید که بهندی پهتگری گویند ، وزمج بالفتح وسکون میم ، صمغ ، ودرفرهنگ بمعنی نوحه آمده .

زنجه ـ بالفتح، نوحه ، ومویه ، فخرالدین ابوالمعالی گوید :

بیت

بمرگ دیگران تاچندزنجه	چومرگ آرد تراهم درشکنجه

ودرفرهنگ بمعنی درد درون ، وزحیر نیز آمده، ابن یمین گوید :

مصراع

ای بس که شده زحیر وزنجه

وبجیم فارسی ، بمعنی زن فاحشه آورده‌اند ، شاعر گوید :

بیت

هر آنکو در آتش گـزر پخته خورد

ز شهـوت چهل زنچـه را خسته کـرد

وظاهر آنست که مصغرزن باشد چون طاقچه ، وباغچه .

زنجره ـ بفتح زا وجیم و رای مهمله ، جانوریست شبیه بملخ کوچك که شب آوا زدرازکند ، وبعربی صرارالليل گویند .

زنجرو ـ بفتح زا وجیم وضم رای مهمله ، صمغیست که زربدان حل کنند، و

انزروت خوانند .

زنجیر ـ معروف ، وتختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ، ودر ادات بجای جیم خا آورده ، وسابقاً برای مهمله دراول و بزای معجمه در آخر نیز گذشت .

زنخ ـ بفتحتین ، ذقن ، وبمعنی بی‌نفع ، وبیهوده نیز آمده ، عطار گوید :

بیت

چون زنخ‌بند تو بر بندند روز واپسین
جززنخ‌چه‌بوددران‌دم مال‌وملك وکاروبار

وکمال گوید :

رباعی

بر لاله ز عـارض تو هردم زنخ است
پیش زنخت بـرگ سمن هم زنخ است
تـا خـوش زنخی رو زنخ خـوش میزن
کین خوبی تو چوکـار عـالم زنخ است

ازمصراع اول معنی اعتراض ، وازدوم بیهوده ، وهرزه ، وازچهارم بی نفع‌ظاهر میشود ، ودرفرهنگ بمعنی مطلق سخن عموماً ،کمال گوید :

بیت

فلك برابری همت تو اندیشد　　بروخردزنخ‌نغزدلستان آورد

وکمال خجند گوید :

بیت

گوی چه ماند بزنخدان یار　　این زنخ مردم بیهوده گوست

وبمعنی سخن هرزه ، وبیمعنی خصوصاًگفته ، خسروگوید :

بیت

ازرخشان کرده محاسن کنار اهل زنخ را بمحاسن چکار

وازین بیت نزاری بمعنی معروف ، ومشهور ظاهر میشود :

بیت

آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم

شد در میـان خلق بصد داستـان زنخ

زند ـ بالکسر،درفرهنگ بمعنی جان آورده ، و گفته که ازینجهة ذی حیات‌را زنده گویند ، و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجـوس از آسمان نازل شده ، ووجـه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گـذشت ، و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده ، اسدی گوید :

بیت

دوبازو بزنجیرها کرده‌بند بهم بسته بریال پیلان زند

وچوبی که بربالای چوب دیگر گردانند، تاازان آتش برآید ، وچـوب بالا را زند، وپایین را پازند گویند، امادرعربی نیز بمعنی آتش زنه آمده ، ونام‌پهلوان‌تورانی که وزیر سهراب بود ، ورستم بیك مشتش بکشت ، فردوسی گوید :

بیت

شگفتی فرومانده درکارزند خروشان پرازدرد باز آمدند

زنده ـ بالکسر معروف ،وبمعنی بزرگ از هرچیز نیز آمده،چون زنده‌پیل، وزنده‌رود، اما صحیح بدین معنی بفتح زاست .

زنده‌رزم ـ نام پهلوانیست تورانی .

زندی ـ بالفتح، مجوس، زندیق معرب آن.

زندبیچی ـ بفتح زا و سکون نون و دال مهمله وکسر بای موحده و جیم فارسی و سکون یای حطی بینهما ، جامهٔ سفت وسطبر ، ودرفرهنگ بجای یا نون

آورده؛ بمعنی کرباس گنده وسفت، خاقانی گوید:

بیت

چون بـاد زند بیچی کهسـار بر کشد

بر خاك وخاره سندس خضرا برافکند

زنگ ـ زنگی که بر آینه، وتیغ ، وجز آن نشیند ، وقوم زنگ که معروف اند، وزنگی که شاطران و قلندران برمیان بندند ، وبمعنی کف زدن ، وبمعنی شعاع ماه وآفتاب نیز آمده ، انوری گوید :

بیت

تـاتیره شدست آبم ازسر اشکم بخلاف آن چوزنگست

ودرشرفنامه بمعنی چرك کنج چشم ، وبمعنی تیز ، وسوزنده نیز آمده .

زنگه ـ نام ولایتی است ، ونام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت .

زنگبـار ـ ولایت زنگ وبیان آن درلغت بارگذشت ، و در فرهنگ بمعنی صمغی است که ازصنوبر گیرند ، ونیز کنایه ازدوات باشد، کمال گوید :

مصراع

ززنگبار خورد آب ودم بروم زند

زنگان ـ بالفتح، نـام شهریست زنجان معـرب آن ، و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد .

زنگانه رود ـ نام رودیست ، و نام سازیست که زنگیان نـوازند ، نظامی گوید :

بیت

چوزنگی درآمد بزنگانه رود زشهرود رومی برآمد سرود

زنگل وزنگله وزنگوله ـ زنگ شاطـران ، و مقامیست از دوازده مقـام موسیقی ، مولوی گوید :

مصراع

درجمع سست رایان رو زنگله سرایان

ونیز زنگله نام پهلوان تورانی که درجنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد.

زنوییدن - بفتح زا وضم نون وکسر یای اول ، ناله کردن سگ .

زنویه - نالهٔ سگ که بعربی هریر گویند.

زنو - بفتح زا وضم نون ، همان دیوچهٔ مرقوم .

زنهار وزینهار - پیمان ، وامان باشد ، وبرای تاکید نیز آید .

زنهارخوار - یعنی پیمان شکن، سنایی گوید :

بیت

همه زنهار خواردین توانند		دین بزنهارشان مده زنهار

زنیان - بالکسر،نان خواه که بهندی اجواین گویند ، شهاب الدین مهمره گوید :

بیت

آبله زیب روی خوبان است		لذت نان نگر ززنیان است

الاستعارات

زنبور سرخ - یعنی اخگر .

زنجیری - یعنی دیوانه .

زنخ برخودزدن - یعنی خجل شدن .

زنخ زدن - بیهوده گفتن ، ولاف زدن .

زندان خاموشی - یعنی گور.

زندان سکندر ـ شهریزد، چه مشهور آنست که وفات‌سکندر دران شهرواقع شده، چنانکه درلغت خرم بیان آن گذشت، حافظ گوید :

بیت

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

وبعضی گویندزندان سکندر، سردابه‌ایست دریزد، که سکندر را دران گذاشته بودند ، وآن سردابه دریزد معروف است بزندان سکندر ، و بسیارتاریك وموحش است ، وظاهراً مراد خواجه همین است .

زندخوان وزنددان وزندباف وزندواف ـ یعنی بلبل بجهة مناسبت خوش خوانی اهل زند .

زن‌دودافکن ـ زن ساحر ، وشب تاریك .

زنگبار ـ یعنی دوات که هندو بارنیز گویند .

زنگلهٔ روز ـ یعنی آفتاب .

زنهار خوار ـ یعنی پیمان شکن .

زنارساغر ـ یعنی موج پیالهٔ شراب.

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه ـ بفتح ژا وکاف فارسی وسکون نون ، آفتی که بغله رسد، چنانکه خوشه را ازدانه خالی کند .

ژنگ ـ بفتح ژا ، مخفف آژنگ یعنی چین که ازپیری ، وغیره بررو افتد ، و قطرهٔ باران .

ژنگله ـ بالفتح و ضم کاف ، سم شکافتهٔ آهو ، وگاو ، وامثال آن .

ژنه ـ بالفتح، نیش جانوران گزنـده، اما بدینمعنی دوژنه گذشت، و صحیح اینست، چه آنجا دوزایده است، بمعنی عدد معروف.

ژندهـ بالفتح، خرقهٔ کهنه وپاره شده، و نیز بزرگ، وباینمعنی درفرهنگ بکسر زا گفته، وبفتح زا بمعنی پاره آورده، و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پـاره ظاهرمیشود :

بیت

یا دلم ده بازتاچند ازبلا		یا نه باری ژنده کفشی ده مرا

لیکن بمعنی بزرگ درزای تازی نیز گذشت، و نیزپارهای جامهٔ کهنه، که از کوچها چینند، وآن شخص را ژنده چین، وکهنه چین گویند .

ژند ـ بالفتح، خرقهٔ کهنه، واز کلام اکابـر بمعنی مطلق کهنه، وپـاره ظاهر میشود، ودرفرهنگ نیز بمعنی پاره است .

الزاءالتازی مع الواو

زواله ـ بفتح زاولام، خمیری که ازجهة نان، وآش مدور کنند، وبهندی پیرا گویند، بسحاق گوید :

بیت

مانند بورکت همه کاری شود ببرگ

همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست

زواه ـ بکسر زا، طعامی که برای زندانیان پزند، عنصری گوید :

بیت

بندیان داشت بی‌پناه وزواه		برد با خویشتن بجمله براه

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی مهرهٔ کمان گروهه گفته، ودر تحفه زواله[1] نیز آورده .

*۱ـ این میخواهد، که بمعنی مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد، نه زواره چه حرف را بلام بدل میشود فافهم .

زواره ـ نام برادر رستم ، ونام موضعی است .

زوارـ بالفتح،آنکه‌خدمت بندیان ومحبوسان کند، فردوسی گوید:

بیت

بیکدست بیژن بدیگر زوار سوی خانه رفتندزان‌چاه‌سار

ودرفرهنگ درین بیت بمعنی برادررستم گفته، که‌اورا زواره نیز گویند،وغلط کرده، زیراکه دران سفر زواره همراه رستم نبود، وفردوسی دران داستان‌نام زواره مطلقاً نبرده، بلکه مراد منیژه است که دربند خدمت میکرد، وبمعنی زن پیر،وبمعنی زنده ، وبمعنی آواز تیز نیز گفته‌اند ، امادرعربی زؤاربالضم، وزئیربروزن صهیل‌هردو بهمزه ، بمعنی آوازشیر آمده .

زوباغ ـ بالضم وبای موحده ، هیزی که بنای مخنثی نهاد .

زوپین ـ حربه‌ایست که درقدیم بآن جنگ‌میکردند .

زوزه ـ بضم زای اول وفتح‌دوم ، آواز نوحه‌گر ، ونالهٔ سگ .

زوزن ـ شهریست درخراسان مابین هرات ونیشابور .

زور ـ قوت ، وزیادتی ، وبفتحتین مرادف زبربمعنی بالا .

زورنیم ـ بفتحتین وسکون رای مهمله ، پارچهٔ‌که برگریبان جامه ازجانب پشت دوزند ، وبترکی‌الیاق والیاغ گویند، چنانکه گذشت .

زوش ـ بالضم، تندخو ودررای مهمله گذشت ، و بمعنی نیرومند نیز گفته‌اند.

زوفرین وزوفلین ـ بضم زا وفتح فا ، آهنی که بچهارچوبهٔ درکوبند ، وقفل دران گذارند ، وعوام زلفین ، وزرفین بکسر گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

خوی‌نیکوراحصارخویش کن و زعنایت بردرش زن زوفرین

ومنوچهری گوید :

بیت

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش
هر کسی انگشت خودیکره کنددرزوفلین

زول ژده ـ بالضم وفتح زای فارسی ودال مهمله ، صمغی است که آنرا کتیره گویند ، و ظاهراً زول درختی است ، که ازان کتیره حاصل می‌شود ، و ژده بمعنی صمغ .

زون ـ بالضم، بهره ، وحصه، عنصری گوید:

بیت

بچشم اندرم دیدازرون اوست		بجسم اندرم جنبش ازخون اوست

زونج ـ بفتحتین، رودها که باپیه درهم پیچند ، و بریان کنند ، ومبار نیز گویند وبعضی بجای نون یای حطی گفته‌اند ، وواو مکسور خوانده‌اند .

زو ـ بالضم، مخفف زود،وبالفتح،دریا ، وپسرطهماسب،که درایران پنج سال پادشاهی کرد ، ودرموید مخفف ، زوزن نیز گفته .

زوهمند ـ بضم زا وفتح ها ومیم ، درخت و کشت بالیده .

الاستعارات

زودخیز ـ یعنی فرمان‌بردارومطیع .

زودسیر ـ شخصی که زود ازچیزی سیرشود .

زورق زرین ـ یعنی خورشید .

زورق‌سیمین ـ یعنی ماه .

زورقی ـ کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند ، و کهکاهی خوانند ، ودرون اورا پوستین گیرند ، وجوانان برسر نهند ، سنایی گوید :

بیت

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر

بـا یکـی پیرهن و زورقی طرفه بسر

الزاء الفارسی مع الواو

ژواغـار ـ بالفتح، نام بت پرستی است ، فخری گوید :

بیت

بیمن اهتمام او دراسلام عجب نبود زایمان ژواغار

ژولك وژورك ـ بفتح اول ، و سیوم ، پـرندهٔ سرخ مانند گنجشك ، سنایی گوید :

بیت

شارك چو مـوذن بسحر حلق گشوده

و آن ژورك و آن صعوه اذن داده اذان را

ژولیدن ـ درهم وپریشان شدن عموماً، وپریشان شدن موی خصوصاً، وبرین قیاس ژولیده ، وژولید .

ژول ـ بالضم ، چین وشکنج ، وبمعنی پریشان نیز آمده .

ژوله ـ بضم ژا وفتح لام ، چکاوك ، وظاهراً همان ژولك است .

ژون ـ بالضم، بت ، وبعربی صنم گویند :

الزاء التازی مع الهاء

زهاب ـ بالفتح، آن موضع ازچشمه که آب ازان جوشد ، وتراوش کند .

زهر ـ معروف ، وبمعنی غم وغصه ، وقهروخشم نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

رشکم ازپیرهن آیدکه درآغوش‌توچسپد

زهرم از غالیه آیدکه بر اندام تو ساید

زهراب ـ آبی که بعضی ازفواکه ونباتات دران‌خیسانند، تاتلخی وشوری آن ببرد چنانکه درنسخهٔ سروری گفته و ظاهر آنست که زهراب تلخیی که از خیساندن بعضی میوها در آب ونمك، و آهك بر آید.

زهرگیا ـ هر گیاه زهردار که کشنده باشد، سوزنی گوید:

بیت

جان افعی زده را نسخهٔ تریاك دهد

نطق جان پرور تو بر ورق زهر گیا

زهردارو ـ پازهر باشد.

زهرمهره ـ مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند.

زهازه ـ تحسین ازپی تحسین.

زه ـ بالکسر چلهٔ کمان، و تحسین و آفرین، و کنارهٔ هر چیزی چون زه گریبان وزه صفه، وزه حوض، وامر بزیستن نیز آمده، وبالفتح زادن چنانکه‌گویند درد زه یعنی دردزادن، وبمعنی نطفه، وفرزند نیز آمده، و مکان جوشیدن آب از چشمه، مسعود گوید:

بیت

سبك‌خشك‌شدچشمهٔ‌چشم‌من مکر آب‌این چشمه رازه‌نبود

وامر بزاییدن.

زهدان ـ بالفتح، بچه دان که عبارت ازرحم باشد.

زه وزاد ـ یعنی خویش، وفرزند، ناصرخسرو گوید:

بیت

خاصه بخراسان که مرشمارا آنجازه‌وزاد وخان‌ومان‌است

زه بند ـ بالکسر، نوعی از گردن بند .

زهشت ـ یعنی دم ونفس .

زهیدن ـ زاییدن ، وتراویدن .

زهش ـ بفتح زا وکسرها، زهاب مرقوم، کمال گوید :

بیت

آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع
آبروی ملك را از آتش تیغش زهش

زهد ـ بفتحتین ، یعنی زاید ، وتراود ، مولوی گوید :

بیت

رزقها را رزقها او میدهد	ورنه گندم بی غذایی کی زهد

زهك ـ بفتح زا و سکون ها ، شیری که در وقت زادن چهار پایه دوشند ، و آنرا فله ، و آغوز نیز گویند .

زهمن ـ بفتح زا ومیم ، نام خانه‌ایست که دربلدهٔ ری بوده ، شبی صاحب آن خانه درخواب می‌بیند، که دردمشق رفته‌ام ، وگنجی یافته ، فرداکه میشود آن ساده دل بدمشق میرود ، وبطلب آن گنج سرگردان‌میگردد، قضارا مردی ازغیب باودر- میخورد ، چون آثار غربت وپریشانی دروری‌بیند، احوال اومیپرسد ، او تقریرخواب میکند، آنمرد غیبی میخندد ، ومیگوید: زهی‌ساده دل‌که تویی،دربلدهٔری‌خانه‌ایست که نام آن زهمن است ، و دران‌گنجی‌است: باید که بازبه ری بروی ، وآن گنج را متصرف شوی ، اوبخود گفت سبحان‌الله :

مصراع

ریا درخانه ومن گرد جهان میگردم

فی‌الفور بری بازگشت ، وخانه را بشکافت ، وگنج برگرفت ، این قصه در فرهنگ ازعجایب المخلوقات نقل‌کرده ، واین بیت فرخی بعد ازان ایراد نموده :

بیت

من‌زری‌بهر گنج سوی‌دمشق می‌روم همچو صاحب زهمن

زهنجـه ـ بکسرزا وفتح ها وجیم ، سختی وریاضت .

الاستعارات

زه‌برزدن ـ یعنی شیرازه بستن ، نظامی گوید :

بیت

دلم را بزنهار زه برزدی بجادو زبانی گره بر زدی

زهدان نهادن ـ عاجز شدن درجنگ ، و بحث ، ومقر شدن بسستی ، وکم فهمی .

زهر خند ـ یعنی خنده‌ای که ازاعراض ، وخشم کنند .

زهره رخان ـ یعنی صاحب حسنان .

زهره‌نوا ـ یعنی خوش‌الحان .

الزاء التازی مع الیاء

زیب ـ آرایش .

زیبا وزیبان ـ یعنی زیبنده ، معروفی گوید :

بیت

آن نگار پری رخ زیبان خوب گفتار مهتر خوبـان

زین‌افزار ـ کجیم اسب ، ازرقی گوید :

بیت

چون بـر کشی آن پلارک جوهر دار

بـر مرکب تـازی فکنی زین افـزار

وفرخی گوید :

بیت

ازان کرانه کمـان برگرفت و اندر شد
میان آب روان بـا سلیح و زین افزار

ژیبن ـ بوزن زیبق ، آنکه عالم را پشت پازده باشد .

زیاد ـ نام بازیی است ازبازیهای نرد ، وبمعنی زندگانی کناد نیز آمده .

زیچك ـ همان زونج مرقوم، یعنی رودۀ گوسفند که خشك کنند ، و بـریان سازند .

زیج ـ بالکسر،خوش طبع ، وظریف ، غزالی مشهدی گوید :

بیت

آق لولی قراقلیج شده		میربازار بین که‌زیج‌شده

وسوزنی گوید :

بیت

بیتی‌دوسه‌ثنای‌توخواهم‌بنظم‌کرد		وانکه فروروم برهٔزیج ومسخره

ودرفرهنگ بمعنی‌سخره ولاغ آورده ، وهمین[1] بیت ایراد کرده، ودرست‌نیست، مگرآنکه بجای مسخرهٔ تسخره باشد ، وبمعنی راه نفس ، ونوعی ازانگورنازك نیز گویند .

زیرفـان ـ بمعنی قمر تصحیف است، صحیح زبرقان بکسرزا و سکون بـای موحده وقاف، وعربیست نه فارسی.

زیر ـ بالکسر، باریك وضعیف مرادف زار ، وتارباریك ازتارهای ساز که‌ضد بم باشد، فرخی گوید :

*۱ ـ این بیت درنسخ فرهنگ‌بسند زنج بنونست بمعنی سخرولاغ،که درسراج همین راصحیح گفته،آری سروری درسند زیج آورده .

بیت ۱

گر تو مرا دست باز داری بی تو

زیر نباشد چو من بزردی و زاری

زیز ـ بکسر زای اول ، ریزهای برف که از هوا بارد و بعربی سقیط گویند ، بفتح سین و کسر قاف .

زیغ ـ بکسر و یای مجهول ، نوعی از حصیر که از لخ بافند ، سوزنی گوید :

بیت

هجره‌ای کاندروست زیغ و نمد قالی رومی و نهالی خز

و بمعنی نفرت و کینه ، مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

زدرد خزان دردل زاغ زیغ هوابسته درلشکر ماغ میغ

زیرک سار ـ یعنی خداوند فهم، چه سار بمعنی صفت، وسر هردو آمده، چنانکه بیاید ، و هردو معنی مناسب است .

زین کوهه ـ بلندی پیش زین، که قربوس زین خوانند .

زیرگاه ـ کرسی باشد ، چه پایین تر از گاه یعنی تخت میگذارند ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندار کیخسرو ازتختگاه نشست از بر زیر گاه سیاه

زیگ ـ بالکسر و کاف فارسی ، رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند ، و نیز علمی که تقویم ازان استخراج کنند، زیج بهردومعنی معرب آن ، فردوسی گوید :

بیت

برفتند بازیگها بر کنار بپرسید شاه‌ازگو اسفندیار

۱ـ این بیت راجهانگیری وسروری، بسند زیر بمعنی زریر آورده‌وهوالصحیح.

و درفرهنگ گوید: ریسمانی که‌نقشبندان نقش‌جامها بدان‌بندند ، وچنانکه آن ریسمان دستوری است جامه‌بافان را، همچنان آن علم‌دستوری است برای استخراج تقویم ، ودانستن اوضاع فلکی ؛ ومرغیست خاکستری از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال اوسرخ می‌باشد ، وطایفه ایست ازکردان که درکوه گیلومی‌باشند .

زیلو ـ بالفتح، قالی، وشطرنجی، وزیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند.

زیمله ـ بفتح زاومیم ولام ، چهارچوب که بهم وصل کنند مانندکجاوه ، وپراز میوه ، وجز آن سازند ، وبه‌پشت چاروا نهند ، ناصرخسروگوید :

بیت

زیمله برتونهادست آن خسیس		چون کشی گر خرنگشتی زیمله

وبعضی بمعنی بارگفته اند ، واین نیزبه بیت مناسب‌است .

زیان ـ نقصان ، وزندگی دهنده ، وزندگانی کننده ، وبمعنی زندگی ده که‌امر باشد نیز آمده ، سوزنی گوید:

بیت

بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب

بری مکن ز مسلمانی اربری جانم

الاستعارات

زیران میانه ـ یعنی زبون ، انوری گوید :

بیت

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر

از کاهلی که بود نه سکسك نه‌راهوار

وکمال گوید :

بیت

وانکـو نخواست قدر ترا برتر از فلك

کارش چوکار خادم زیر از میانه بـاد

زیاده سر ـ کسی که ازاندازهٔ خود پابیرون نهد، وبیشتر معتقد خودباشد .

زیر بر ـ یعنی کیسه بر ، وشخصی که بظاهر دوست نماید، و در باطن دشمن بـاشد .

زیرو زار ـ یعنی آواز آهسته .

زین برگاو نهادن ـ یعنی روانه شدن، ورفتن .

زیبق کردن ـ نیست ونابودکردن .

زیرچاق ـ کسی که هرطور اورا خواهند ، فرمان برد .

زیره آب داد ـ یعنی فریب داد ، ووعدهٔ دروغ نمود چـه زیره را بوعـدهٔ آب فریب داده پرورش دهند ، نظامی گوید :

بیت

امیدخورش بهتراست ازخورش		بوعده بود زیره را پـرورش

وخاقانی گوید :

بیت

زیره آبی دادشان گیتی وایشان بر امید

ای بسابلبل که در چشم کمان افشانده‌اند

زیر افکن وزیرافکند ـ نهالی ، و توشك، وشعبه ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی .

زیر بزرگان وزیرخورد ـ بکسرزاویای مجهول ، هریك لحنی است ازموسیقی مولوی گوید :

مصراع

کان زیر خورد وزیر بزرگانم آرزوست

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی ـ بالفتح، آبگیر و جوی، رودکی گوید:

بیت

ای آنکه من ازعشق تو اندر جگر خویش

آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی

ژیکاسه ـ بالفتح، خارپشت

ژیوه ـ بوزن ، ومعنی جیوه ، زیبق آن .

ژیژو ژیژاو ژاو ژاو ژا ـ هرچهار لغت ، مرادف جیژو جیژا، که درباب جیم تازی گذشت یعنی خارپشت ، ودرفرهنگ دولغت اخیر آورده بهردورای مهمله و آن خطاست ، واین دوبیت برای اول وثانی شاهد ساخته ، وشاهد نمی‌شود، عمادالدین یوسف گوید :

بیت

گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او

سر در کشد بسینه عدویت چو ژاو ژا

وله :

بیت

روز دگر چو شعر تقاضای من شنید

سر در کشید همچو ژأو ژ ازترس و بیم

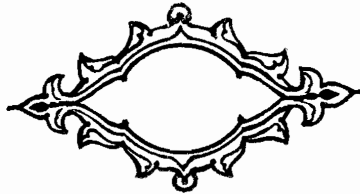
ژیره ـ بوزن ومعنی زیره .

ژیك ـ قطرهٔ باران ، وبمعنی خارپشت نیز آمده ، لیکن **بمعنی اول** بجای یا

نون نیز گفته‌اند.

ژیان ـ خشمناك ، وتندخو ، وبرجمیع بهایم وسباع وطیور اطلاق کنند .

پایان یافت نیمهٔ نخست از فرهنگ رشیدی ، بتحقیق و اهتمام
محمد محمدلوی عباسی ، تهران ، اردیبهشت ماه
هزار وسیصدو سی‌وهفت خورشیدی



فرهنگ رشیدی

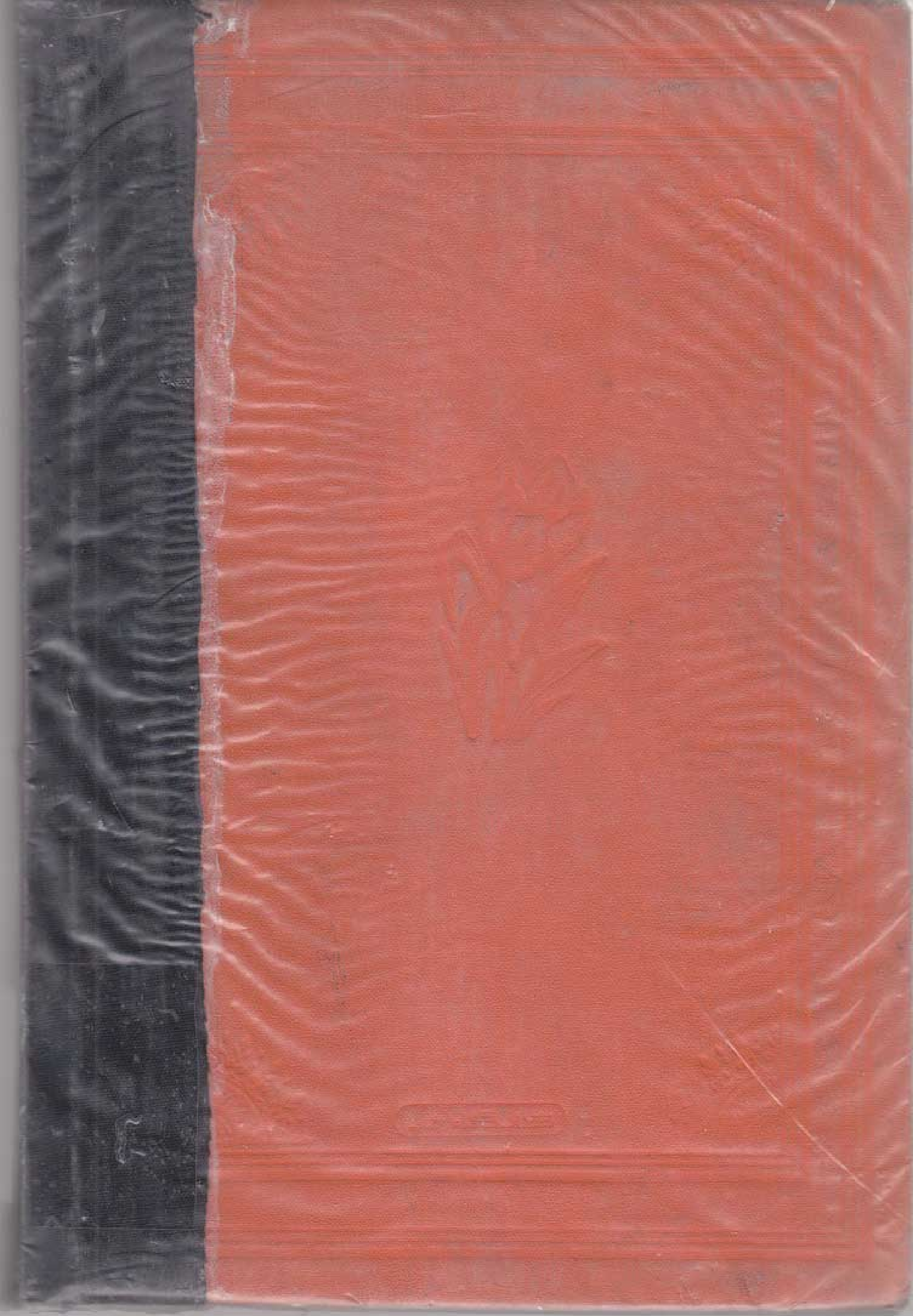
لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

با ضمیمه معربات رشیدی

بتحقیق و تصحیح محمد عباسی

از انتشارات کتابفروشی بارانی

بها ۲۵۰۰ ریال



عبدالکریم عطارپور

فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی

لعبد الرّشید بن عبد الغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معرّبات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمّد عبّاسی

نیمهٔ دوم

چاپ رنگین

مقدمهٔ مصحح

«انی رایت انه لایکتب انسان کتابا فی یومه الاقال فی غده : لو غیر هذا لکان احسن ، ولو زید کذا لکان یستحسن ، ولو قدم هذا لکان افضل، ولو ترك هذا لکان اجمل، وهذا من اعظم العبر ، و هو دلیل علی استیلاء النقص علی جملة البشر - العماد الاصفهانی»

ارتباط زبان و ادبیات با ترقیات و انحطاط تاریخی ملل

یك نکتهٔ شایان توجه، ومسألهٔ بسیار مهم ادبی، در تاریخ اجتماعی ملل واقوام مختلف جهان ، مشاهده می گردد ، که بتقریب عمومیت دارد، ومی توان آنرا تعمیم داده یك قاعدهٔ کلی استخراج کرد،[1] وآن عبارت ازاینست که **زبان و ادبیات هر ملتی با ترقیات تاریخی و انحطاط اجتماعی آن قوم دارای ارتباط مستقیم می باشد**، واین حقیقت در تاریخ تحولات سه هزارسالهٔ ایران مکرر مشاهده میگردد .

ترقیات فارسی باستان و انحطاط آن

در تاریخ ایران باستان ، در دورهٔ **هخامنشی** ، زبان فارسی دارای یك منحنی متغیر یست ، که تغییرات صعودی و نزولی آن با کمال وضوح وروشنی بچشم برمی خورد[2] :

۱- فی المثل زبان و ادبیات انگلیسی نیز درادوار مختلف تاریخی دچار تحولات مشابهی شده است ، رجوع فرمایند به :

A Literary History of Persia by Edward G. Browne Volume I p.95

۲- Die Altpersischen Inshriften von F . H . Weissbach s . 55-61 in Grundriss der Iranischen Philologie II Band .1896-1904

کتیبه‌های **بیستون** که دردورهٔ ترقی وتعالی‌ملت ایران نگاشته شده ، دراوج فصاحت‌وسلاست‌وسادگی‌وشیوایی‌است، ولی‌سنگنوشتهٔ **اردشیر سوم (۳۳۶-۳۶۱)** که در دورهٔ متاخرتر، ومقارن باانحطاط سیاسی واجتماعی‌دورهٔ هخامنشی نگاشته‌شده، دارای‌اغلاط بیشمار، وفاقد هر گونه سلاست وروانی‌است.

مثال دیگرازدورهٔ معاصر

تاریخ تکرار می‌شود ، در حدود یك قرن پیش با ظهور **قایم‌مقام ونشاط وقاآنی ویغماووصال** نثر ونظم فارسی باوج فصاحت رسید ، و زبان عذب البیان فارسی سلاست و سلامت‌دوران قدیم‌رابازیافت، ولی‌باانحطاط شدیداجتماعی، که درعهدمعاصربخصوص اشتداد یافته است، زبان وادبیات فارسی‌نیزسیر نزولی پیموده ، دچار هرج ومرج، و تشنجات عجیب وغریبی شده است.

عواقب‌شوم‌مجعولات فرهنگستان

جعل لغات، تصرف خلاف قاعده دراصول‌مسلم فقه‌اللغه،صورت قانونی پیدا کرد ، چنانکه اعضای فرهنگستان بامجعولات عجیب خود، دست‌وپای**آذرکیوانیان**ونویسندگان دساتیرودبستان‌را ازپشت بستند، وانحطاط بیسابقه‌ای، زبان شیرین و شیوای فارسی‌را ، که بقول‌محققین **افصح** لغات است [1] فرا گرفت . بطوریکه اگر **ابوریحان وابن‌سینا وعمرخیام وخواجه نصیر و رودکی وفردوسی وسعدی‌ومولوی‌وحافظ** -یعنی‌خداوندان زبان و ادبیات ایران ، اگرزنده‌شوندوبخواهند از کتب درسی رسمی ، که انباشته ازمجعولات خلاف‌قاعدهٔ فرهنگستان است، چیزی بفهمند، بااظهارعجز کامل،خائب وخاسر ، انگشت حیرت بدندان خواهند گزید!؟

رشیدی پیشوای مبارزه باعوامل فساد لغت‌وانحطاط‌زبان فارسی

نگارنده برای مقابله با این‌عوامل‌فساد وانحطاط بیسابقه ، که مورد تایید چاپلوسان و متملقان می باشد ، تصحیح و طبع فرهنگ رشیدی را وجههٔ همت خود قرارداد، چون او را بهترین وجامعترین لغت‌نامهٔ فارسی یافت ، وچنانکه معروف

۱ - **چراغ هدایت** سراج‌علیخان آرزو .

است[۱]، مصنف آن پیشوای مبارزه باتصحیف و انحطاط درادبیات‌فارسی‌شمرده می‌شود.

اهمیت و اعتبار فرهنگ رشیدی

راجع باهمیت ومزایای بیشماراین‌فرهنگ نفیس آنچه گفتنی است، نگارنده در مقدمهٔ نیمهٔ نخست گفته است، در اینجا بخصوص لازمست متذکرشود، که کلیهٔ لغات ومعانی‌حقیقی ومجازی‌مندرجه‌دراین لغت‌نامه مستند باسناد بسیارمعتبر، یعنی‌اشعاروابیات ومصارع وفقرات مستخرجه ازدواوین و آثار منظوم استادان سخن فارسی، ازقبیل: **رودکی دقیقی، فردوسی، فرخی، عنصری، عسجدی، ناصرخسرو، سوزنی، سنایی، معزی، خاقانی، نظامی، مولوی، سعدی و حافظ** می باشد، لذا اهمیت و اعتبار آن مافوق تصوراست، ومی‌توان بااطمینان کامل خاطرازآن استفاده کرد.

اغلاط جهانگیری وسروری

رشیدی باستناد دواوین استادان سخن وآثار منظوم و منثور بزرگان متقدم قریب هزار غلط مستند بر **سروری** و **جهانگیری** گرفته‌است،وبدینطریق گزندعظیمی‌را که از راه تصحیف و تحریف متوجه زبان فارسی بوده، برطرف ساخته است.

طالبین تحقیق می‌توانند به **مقدمهٔ مصحح** (نیمهٔ نخست) و مقدمهٔ مصنف، و متن فرهنگ رجوع فرمایند، و برای العین ملاحظه کنند، که مصنف درتصحیح و تنقیح لغات‌فارسی چه تحقیقات دقیقی کرده، وچه نکته‌سنجیهای لطیفی‌بعمل‌آورده است.

مقام بین‌المللی فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی بااین‌مزایای‌بیهمتا، ازدیربازتوجه‌مستشرقین بزرگ‌ومحققین‌فقه‌اللغه رابخود جلب کرده‌است. **اشتینگاس** این لغت نامه راگرانبهاترین فرهنگ فارسی‌شمرده است[۲]؛ ونخستین دستورزبان فارسی‌درفرنگستان ازمقدمهٔ محققانهٔ‌آن استخراج گشته ودر

۱- رجوع‌فرمایندبه **برهان قاطع**،مقدمهٔ مصحح،چاپ‌نگارنده،(۱۳۳۶خورشیدی)

۲- Steingass, Persian-English Dictionary, P. V, London, 1954.

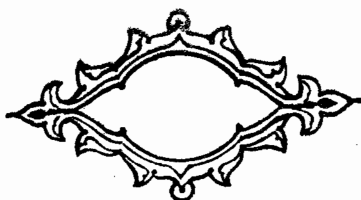
اروپا انتشار یافته است[1] .

تقاضا ازمحققین و دانشمندان

با وجود سعی و کوشش فوق‌العادهٔ اینجـانب در تصحیح متن حاضر، معهذا با کمال تأسف بعضی‌اغلاط جزئی مطبعی‌در آن راه‌یافته که سخت مایهٔ تاثر نگارنده می‌باشد ، زیرا با فردفرد کلمات آن،حساب‌رنجی‌جانگدازداشته‌است،امابعللی که‌شرح آن‌دراینجابیموردداست، فی‌الجمله بحاصل زحمات چند سالهٔ اینجانب اندکی آسیب رسیده‌است، لذا ازفضلاو دانشمندان ، که علاقه باحیا وترویج فارسی فصیح ولغات‌صحیح‌دارند، تقاضادارد، که هر گونه‌لغزشی را که‌مشاهده‌فرمایند، یادداشت کرده بعنوان اینجانب ارسال دارند ، تابنام خود ایشان، در ذیلی که مشتمل بر فهارس اعلام و کتب وتصحیحات نهایی لازم خواهد بود ، طبع و نشر شود ، وازایشان سپاسگزاری بعمل آید.

تهران شانزده‌شهریور هزاروسیصدوسی‌هفت خورشیدی

م . محمدلوعباسی



۱- Persische Grammatik, von Salemann und Shukovski s,166.

باب السین مع الالف

سا ـ مخفف ساو، یعنی خراج ، عسجدی گوید :

بیت

تا هند زروم لاجرم شاها گیتی همه زیر باج وساکردی

ومخفف آسا ، سیف گوید :

بیت

هست شتر گربهادرسخن اوولی گربهٔ اوشیر گیر، اشتر اوپیل سا

وبمعنی ساینده یعنی مماس شونده ، وامر بدینمعنی ، وبمعنی سلابه کننده ، و امر بدینمعنی نیز آمده ، ودرفرهنگ نوعی ازقماش ، نزاری گوید :

بیت

تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو

نخ و نسیج وکمخا کوکوز وسای ساده

سابیزج وسابیزك ـ بکسر بای موحده ،وفتح زای تازی ، مردم گیا .

سابوته ـ بضم با وفتح تا ، زن پیر بزبان مردم اصفهان .

سابوره ـ بضم با وفتح را ، بمعنی سبوره که بیاید .

سابوس ـ اسپغول، که سبیوش نیز گویند .

ساتگین ـ بتای موقوف وکسر کاف فارسی: درترکی بمعنی محبوب باشد، از

اینجهة قدح را ساتگینی ، و ساتگنی بحذف یای اول، گویند، یعنی دوستکانی، و آن عبارت ازپیالهٔ بزرگ باشد، که پر کرده بنام دوستی دهند، منوچهری گوید :

بیت

از پسر نرد باز داو گران تر ببر
وز دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم

وسعدی گوید :

مصراع

می اندر سروساتگینی بدست

وعماره گوید :

بیت

چون می‌خورم بساتگنی ، یاد او خورم
از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر

ساخت ـ یراق زین اسب ، وساختگی هرچیز .

ساج ـ مرغیست کنجد خوار ، عمید لومکی گوید :

بیت

طاوس ملایکه تذروی کش کبك نمود کمتر از ساج

وبمعنی چوب سیاه که ازان کشتی سازند عربیست ، ومعرب ساگ است .

ساخن ـ بکسرخا ، صاروج باشد .

ساچی ـ بکسر جیم فارسی ، سپید باشد ، سیف گوید :

مصراع

شکر ساچی است در گلاب سرشته

ساد و ساده ـ یعنی بی ریش ، و دشت وصحرا ، و هرچیز بی نقش ، سوزنی گوید :

بیت

ز چـاه عشق بر آمد دلـم بساده چو او

بمشك سوده بپوشید چـاه سـاده زنخ

وابله ونادان وساده دل ، وگیاهی دوایی که برگش بزرگ وپهن وخوشبوست، ساذج معرب آن ، وبهندی پترج گویند ، ودرفرهنگ ساد بمعنی استاد ، وخـوك نـر نیز آمده ، واین دوبیت شاهد آورده ، سنایی گوید :

بیت

خلق گشت ازقدوم زاهدشاد زانکه او بد به پند دادن ساد

واسدی گوید :

بیت

درختان که کشته نداریم یاد بدندان بدونیم کردند سـاد

لیکن دربیت اول بمعنی ساده دل نیزتوان گفت .

سارا ـ خالص، لیکن درغیرزروعنبر ومشك ، مستعمل نشده .

سار ـ مرغیست سیاه خوش آواز که درشیراز کاوینك گویند ، ومرغ ملخ نوعی ازانست ، وساری نیز گویند ، وبمعنی مکان نیز آمده ، چنانکه گویند نمکسار ، و کوهسار ، وچشمه سار ، وشاخسار ، وبمعنی مانند هم باشد چنانکه گویند،دیوسارو سگسار ، وبمعنی شتر نیز آمده ، ولهذا شتربان را ساربان گویند ، رودکی گوید :

بیت

داشتی آن تاجری دولت شعار یکقطار سار اندر زیربار

ونیزبمعنی سر آمده، چنانکه نگونسار یعنی نگون سر، وسگسار یعنی سگ سر،که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آن زرد تن لاغر گل خـوارسیه سـار

زردست ونزارست چنین باشد گل خوار

وبمعنی رنج و محنت ، وبمعنی نی میان تهی نیز آمده ، خسروانی گوید :

بیت

جانم بلب آمد از غم وسار مردم ز جفا و جـور بسیار

سارنج وسالنج ـ بسکون نون وفتح راولام ، مرغیست خورد و سیاه ، و بـه آذربایجان سودان گویند ، صفار گوید :

بیت

تو کودك‌خوردومن‌چنان سارنجم جانم ببری همی نـدانی رنجم

سارج وسارجه‌وسارك‌وساری ـ همان ساریعنی مرغ‌خوردترازفاخته، که آواز خوش‌دارد، وبعضی‌اورا هزاردستان گویند ، ونیزساری شهریست ازدارالمرز .

ساریـان ـ شهریست درغرجه ، شاعر گوید :

بیت

بسی خسرو ناموربیش ازین گذشتندزین ساری وساریان

سـارخك ـ بفتح را وسکون خا ، پشه باشد ، وسارشك بشین معجمه ، نیز گویند ، عطار گوید :

بیت

نیم‌سارخکی چودرنمرودشد مغزاوسرگشته دل پردود شد

واخسیکتی گوید :

مصراع

سارخك پیل را بسنان برزمین زند

ساران ـ بالاتنه واعالی شخص ، چنانکه‌پایان پایین تنه واسافل ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بگورستان بزیرخشت‌بنگر که‌نشناسی‌توسارانشان زپایان

ومولوی گوید :

بیت

گوید آن رنجور کای یاران من		چیست این شمشیر برساران من

ساره ـ بفتح را ، رشوت، وچادری که یکسرش برمیان بندند، وسردیگر برسر اندازند، که بهندی ساری گویند ، ودرفرهنگ بمعنی پرده نیز گفته، و بعضی گفته‌اند که درفارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله ، فردوسی گوید :

بیت

زسر ساری هندوی برگرفت		برهنه سرو دست برسر گرفت

سارونه ـ بوزن وارونه ، درخت انگور باشد، شاعر گوید :

بیت

سرشك ازمژه همچودرریخته		چو خوشه زسارونه آویخته

ظاهراً که دربیت چنین باشد.

مصراع

چوخوشه زسازوبیاویخته

وسازو ریسمان لیف خرما .

ساز ـ معروف یعنی نی ، وچنگ ، وهرچه بنوازند ، و نیزساختگی کار ، و سلاح جنگ ، ویراق اسب ، وسازندهٔ چیزی ، وامربساختن ، وسازگاری وتحمل ، وامربسازگاری وتحمل، سعدی گوید :

مصراع

بزن گفت کای روشنایی بساز

ساز نوروز ـ یعنی ساختگی و اسباب نوروز ، و نوایی ازنواهای باربد.

سازو ـ بضم زا ، ریسمان لیف خرما درغایت محکمی ، و لهذا ریسمان باز را سازوبازگویند ، سنایی گوید :

بیت

ملك را عـدل گر چه چون سـازوست

ملـك بـی تیغ دست بـی بـازوست

سازور ـ یعنی ساخته شده .

سـازوار ـ یعنی سازگار ، و همچنین سازوای .

سازیـدن ـ یعنی ساختن ، وراست کردن ، ودرخور آمدن .

ساس ـ پاکیزه و لطیف ، وبزبان دارالمرز وگیلان کرمك خورد که خون‌از بدن میمکد، وآنرا بهندی کهتمل گویند ، وبعضی مکن نیز گویند .

ساسان ـ پسر بهمن که ازبیم همای، که خواهراو بود، وزن ودختر پدراو،سر در عالم نهاد ، وساسانیان ازنسل اویند .

ساسی ـ بکسر سین دوم ، بمعنی گدا ، سنایی گوید :

بیت

خاك پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر

کی‌توان مرساسیان راتخم‌ساسان‌داشتن

ساسر ـ بضم سین [1] دوم ، همان سار مـرقوم بمعنی اول ، وبفتح سین ، بمعنی اخیر یعنی نی میان تهی که ازان قلم سازند .

ساغر ـ پیاله ، وقصبه‌ایست ازدکن قریب بیدر، که شیلهٔ ساغری که پـارچه‌ـ ایست معروف بدان منسوب است ، بدیعی سمرقندی گوید :

بیت

شکر خدا که نیست چوار بـاب حرص و آز

گـاهی هوای بیدر و گه فکر سـاغرُم

ومثال دیگر درلغت زم گذشت.

* ۱ ـ سروری و جهانگیری و غیرهم بفتح سین بمعنی سارج، و بضم آن بمعنی نی نوشته‌اند، ورشیدی عکس آن کرده .

ساغ ـ مرغیست شبیه بسار، مولوی گوید:

بیت

ازتوشد شاهین و باز وساغ ما و سارما
وز تو آمد فخرونام وننگ ما و عارما

ساکیز ـ بکسر کاف وسکون یا، نمد باشد، وچون کیز بمعنی نمدآمده شاید که ساکیز نوعی ازنمد باشد.

سالی ـ یعنی دیرینه، وکهنه.

سال ـ معروف، وچوبی است درهند، که ازان کشتی سازند، خسرو گوید:

بیت

ماه نوی کاصل وی از سال خاست
یک مه نو گشته بده سال راست

سالخورد سالخورده ـ یعنی پیرفرتوت.

سال بر ـ درختی که یکسال بربدهد، ویکسال ندهد.

سالار ـ پیشروقافله، ومهترقوم، و درزفانگویا بمعنی کهنه نیز گفته. وسابقه سالار یعنی سرلشکر و مهتر کاروان، و سالارخوان چاشنی گیر، که بترکی بکاول گویند، وشاید سالاربمعنی کهنه، دراصل سال آر باشد یعنی سال آرنده.

سالوس ـ مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد، و بمعنی فریبندگی وزرق نیز آمده، حافظ گوید:

مصراع

دلم زصومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس

ولهذا مرد فریبنده را سالوسی نیز گویند، وحق آنست که سالوس بمعنی فریب وزرق است، وفریبنده رابمجاز ومبالغه نیز گویند.

سالیان ـ یعنی سالها، وشهریست ازشروان، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی سال واحد

نیز آمده .

سالیون ـ بکسر لام وضم یا ، تخم کرفس کوهی، امادر کتب طبی فطراسالیون گفته ، وصحیح همین است ، ویونانی است ، وفطرا کرفس است ، وسالیون کوه .

سام ـ پدرزال ، ونیزورم، وازینجاست سرسام وبرسام یعنی ورم سر وورم سینه، وبدینمعنی مخفف آسام است، که لغتی است در آماس یاقلب آماس است، و آسامه کسی که آماس دارد، و آسیمه امالهٔ اوست و بیان آن درلغت آسیمه نیز گذشت، ودرفرهنگ بمعنی آتش گفته ، وازینجاست جانوری که در آتش میباشد، سام اندرمیگویند، والف دردرج افتاده سامندرشد، پس مخفف ساخته سمندر گفتند ، مولوی گوید :

بیت

آخر بنگر درمن، گفتا که نمی ترسی
از آتش رخسارم آنگاه توسامندر

وبمعنی مرگ ، وزرعربیست .

سامیز ـ بکسر میم ، سنگ کاردوتیغ .

سامان ـ نام شخصی است که آل سامان بدو منسوبند ، ونظام وترتیب اسباب ، ودرتحفه بمعنی قرار و آرام، واندازهٔ کار ، ونشانه گاه، وحد هرزمین، که مرز گویند، وتفصیلش درلغت مرزبیاید ، نظامی گوید :

بیت

میان بربسته برشکل غلامان		همی شد ده بده سامان بسامان

ودرفرهنگ بمعنی قصبه گفته ، وهمین بیت آورده، لیکن درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده .

ساماکچه ـ بکاف تازی موقوف وجیم فارسی ، سینه بند زنان،ودرسامی جامهٔ کوچك که کودکان پوشند یامردان پوشند وقت کار ، و بعربی صدره گویند ، و در

فرهنگ ساماخچه بخای موقوف ، نیز آمده .

سامه ـ بفتح میم ، پیمان وسوگند ، کسایی گوید :

بیت

کسی که سامهٔ جبـار آسمـان شکند
چگونه باشد در روز محشرش سـامان

وبمعنی پناه نیز آمده ، ناصرخسرو گوید:

بیت

قول توخط تست مرخرد را سامه کن وبیرون مشو زسامه

وخواجه عصمت گوید :

بیت

روزی ببارگاه سلیمان روزگار رفتم که‌سامه‌ای به‌ازان‌آستان نبود

وخسرو گوید :

بیت

زخون ریز تو اندر سامهٔ زلف توافتـادم
رقیبت گر بخواهد کشت باری‌اندرین سامه

وبعضی بمعنی دام گفته‌انـد ، و همین بیت خسرو آورده ، وآن غلط است ، و ظاهراً سامه خطی ودایره‌ای که پناه گاه ، وامان جای مردم باشد ، ووقت ضرورت ، و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند ، واین معنی درجمیع ابیات درست می‌آید.

سان ـ مخفف فسان ، ورسم وعادت ، انوری گوید :

مصراع

از سیرت وهان رشك ملوك وملك آمد

وبمعنی مانند ، وبمعنی سوهان نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی پاره گفته ، وسان سان یعنی پاره پاره ، آذری گوید :

بیت

کشت مجموع را چو او یکسان   کرد آنگاه جمله را سان سان

وقصبه‌ای از توابع بلخ نزدیك بقصبهٔ چاریك ، وبمعنی سامان نیز آمده، نزاری گوید :

بیت

نه از لشکر کش ولشکر نشانی   نه کارم را سری پیدا نه سانی

وبمعنی سلاح نیز گفته‌اند، چنانکه گویند: سان لشکر می بینند، لیکن درینجا بمعنی سامان بهتراست .

ساو ـ باج وخراج وزرخورده وریزه، را نیز گویند ، فخری گوید :

قطعه

آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین
بر سر کشند سوی در بندگانش ساو
اعظم جمال دنیی ودین آنکه برفکند
ز ایران علو همت او رسم سیم ساو

ودرفرهنگ بوتهٔ خارسفید که بلندی آن یك گز باشد ، و بجای هیمه سوزند، ونیزدرمیان کرمهای پیله بگذارند، تا پیله را بران تنند ، ومزروع را ازعلف زیاده پاك کردن ، وبمعنی ساینده ، وامر بساییدن ، وبمعنی سودن نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

ریخت برروی آینه زرساو   ذره ذره بسان سونش ساو

ساوه ـ ریزهٔ زر ، ونام مبارزی است که خویش کاموس کشانی بود ، ورستمش کشت .

ساو آهن ـ یعنی سونش آهن .

ساوین ـ بکسر واو سبدی که پنبه دران نهند ، و در فرهنگ بمعنی

دستاس [1] گفته.

ساوِیس - بکسر واو، پنبۀ محلوج که در جامه کنند، و در موید بمعنی جامۀ پنبه آگنده باشد که در جنگ پوشند، و در ادات آنچه پنبه در ان نهند، و در فرهنگ چیز گرانمایه.

ساهویه - بضم ها و واو مجهول و فتح یای حطی، نام معبری است بی‌نظیر، سوزنی گوید:

بیت

بخت‌است‌بخواب دیدن خر		ساهویه چنین نهـاد تعبیر

لیکن بشین معجمه باید نه مهمله.

سایه - معروف، و نیز کنایه از دیوباشد، سایه‌زده، و سایه دار یعنی جن گرفته، خسرو گوید:

مصراع

ماند چو سایه زدگان بیقرار

وله:

بیت

شده‌ازدست‌چون‌شوریده‌کاران		بمانده بیخبر چون سایه داران

سایه‌پرور - یعنی بناز و آرام پرورده شده، و گیاهی است که از ان نانخورش کنند.

سایه‌خزك - بفتح خا و زای معجمه، گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد خواب آرد.

سایس - [2] بوزن رئیس، آنکه تیمار اسپان کند، سلمان گوید:

---

*۱- در نسخ فرهنگست بمعنی سیوم ساویس، و در سراج گفته ساویس بدینمعنی تصحیف ساوین.

*۲- ظاهراً مخفف سائس بعد الاشباعست، که بصیغۀ فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی تیماردارندۀ اسب مستعمل فافهم.

مصراع

ای سئیس مرکبانت سایس‌پنجم‌رواق

سایش ـ یعنی ساییدگی .

سای ـ ساینده ، وامرازساییدن .

الاستعارات

ساده دل ـ یعنی خفیف عقل ، وبی‌نفاق .

سازور ـ یعنی‌ساخته .

سایه افکندن ـ توجه نمودن ، وظاهرشدن. yanasmaq

سایه پرستی ـ یعنی فسق وفجور .

سالاربیت‌الحرام ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم.

سالکان‌عرش ـ یعنی‌ملایکه.

سایس‌پنجم رواق ـ یعنی مریخ .

سایه‌بان‌سیمابی ـ یعنی ابر .

سایه خوش ـ درخت نارون ،

سایه‌بان ـ معروف ، ودرفرهنگ بمعنی‌آفتاب‌گیرآورده .

سایه‌برگ ـ شامیانه .

السین مهملة مع الباء التازی

سبارووسباروك ـ بفتح‌سین وضم رای مهمله،کبوتر، قطران‌گوید :

بیت

سباروگرچه اوج چرخ‌گیرد کجاگردد رها از مخلب باز

سباغ ـ بالکسر نانخورش، صباغ بصاد معرب آن، وظاهراً همان صباغ عربی رابسین خوانده‌اند ازروی سهو .

سباُده ـ بالضم، سنگی که ازان فسان سازند، مخفف سنباده.

سبد چین ـ بقایای میوه که بردرخت مانده باشد ، فخری گوید :

بیت

حسود شاه را در باغ امید　　نماندست ازثمرغیرازسبدچین

سبز ـ معروف ، وبربنگ نیز اطلاق میکنند ، عمید لومکی گوید ، در بحث شراب وبنگ :

بیت

در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد

رخسار حاسد توهمه زرد چون زرنگ

سبزدرسبزوسبزاندرسبزوسبزه‌درسبزه ـ نام یکی از سی لحن باربد ، خسرو گوید :

مصراع

سبز اندر سبزمیخواند نوای خویش را

سبزهٔ بهار ـ نام نوایی است ازموسیقی ، منوچهری گوید :

بیت

برسبزهٔ بهارنشینی ومطربت　　برسبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

وسبزبهار بحذف ها نیزآمده ، مسعود گوید :

بیت

چو باده بودی بر دست من بیاوردی

نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار

سبز باغ ـ یعنی بهشت .

سبزپا ـ یعنی شوم قدم ، خسرو گوید :

بیت

سرخسرو زسبزی برسما باد غبار سبزپـایان زو جدا بـاد

سبزپوش‌وسبزپوشان‌فلک ـ [1] یعنی ملایکه ، وحضرت خضر ، و رجال الغیب ، و زهاد.

سبزپوشان بهشت ـ یعنی حوران و غلمان .

سبزطشت‌وسبزخوان‌وسبزکارگاه‌وسبزکوشک ـ یعنی آسمان .

سبـزراغ ـ دنیا ، و آسمان .

سبکپا ـ تیزرو و گریزپا .

سبك‌خیز ـ زودخیز .

سبکدستی ـ شتاب ، وجلدی در کارها که بدست کنند .

سبك رو ـ یعنی شتاب رو .

سبکسار ـ یعنی بی‌وقروشتاب کار .

سبك‌سران ـ یعنی فرومایگان .

سبلت‌سست‌کردن ـ یعنی‌عجزوفروتنی کردن، خسرو گوید :

بیت

بجام‌مردمان‌سبلت‌مکن‌سست شراب لعل تو خونابهٔ تست

سبوشکستن ـ یعنی نومیدشدن .

سبزطاق‌وسبزطاوس ـ یعنی فلك .

سبکروح ـ یعنی ظریف ، وبی کبر .

سبك‌عنان ـ یعنی شتاب رو ، وحمله‌کننده درجنگ .

*۱ ـ ظاهراً لفظ فلك‌درین استعاره سهواست .

سبزبال ـ [1] نوعیست ازانگور، سبزبالی نیز گویند.

سبزك ـ مصغرسبز ، ومرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند ، وبمعنی صراحی‌نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را
سبزك منه ز دست و نظر کن بسبزه زار

سبکسار ـ یعنی بیوقار وشتاب زده .

سبلت ـ بکسرسین و سکون لام ، سریشم که از چرم خام پزند ، وکمانگران بکاربرند .

سبل ـ بضم سین وفتح با ، زیر پای شتر ، مرادف سول .

سبوره ـ بفتح سین وضم بای موحده ، حیزومخنث، مرادف سابوره مرقوم .

سبوس ـ نخالهٔ آرد .

سبوسه ـ نخالهٔ آرد ، وریزهٔ چوب که‌وقت بریدن‌چوب‌ازدم‌اره ریزد ، وچیزی سفیدکه درسر آدمی ازخشکی پیدا شود مانند نخالهٔ آرد . وکرم گندم خوار ، ودر موید بدینمعنی بضم گفته، لیکن مشهور شپشه است بهردوشین معجمه .

سبیوش ـ همان اسبیوش مرقوم، یعنی اسپغول [2].

الاستعارات

سبزآخر ـ آسمان .

*۱ ــ بعضی مال بمیم گفته .

*۲ ــ دردو نسخه زایدست:«سبوساوسبوساووسبوساب، حریره‌ای که‌ازتری سبوس گندم پزند. سبوشلنگ ، جانوریست سبزرنگ درازترازملخ که شش پادارد ولهذا اوراشش پایه گویند. توضیح آنکه در نسخهٔ قدیمی متعلق بجناب آقای سلطانی نیز، همچنین‌است . م.ع.

السین المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج وسپانج ـ همان اسپاناج مرقوم، که تره ایست معروف.

سپار ـ بالضم، آهن کاوکه زمین بدان شکاف کنند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور

بر گردن تو یوغ من است و سپار هم

وموضعی که دران انگور افشارند ، وحسین‌وفایی گوید: ظرفی که‌دران انگور ازجای بجای برند ، وبیای فارسی بمعنی آلات خانه ، و ببای تازی بمعنیهای مذکور گفته ؛ ودرفرهنگ بالضم، بمعنی اول ، و بالکسر بمعنی چرخی که بدان شیره از انگور گیرند ، وبمعنی اسباب خانه آورده ، فخری گوید .

بیت

پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا

ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار

وبمعنی سپردن ، وپایمال کردن معروف است .

سپاه وسپه وسپاهان ـ درلغت اسپاه گذشت .

سپاس وسپاسه ـ بالضم، شکر ولطف باشد، ودرفرهنگ بمعنی قبول نیز آورده. چنانچه گویند : سپاس دارم یعنی قبول دارم، اما بجمیع معانی بکسر سین گفته، چنانکه مشهور است .

سپتاك ـ بکسر سین و سکون پا وتای قرشت، سپیداب باشد ، منصورشیرازی گوید :-

بیت

زعکس خون عدوو بیاض دولت او بردرخ شفق وصبح سرخی وسپتاك

وسپیتاك بوزن پری زاد ، نیز گویند .

سپیده ـ همان اسپیدهٔ مرقوم بهر سه معنی یعنی سپیده دم ، و سپیداب ، و سپیدی چشم .

سپیدتاك ـ گیاهی است که میوهٔ آن سرخ باشد، وبخوشهٔ انگور مشابهت دارد، وپوست رابآن دباغت کنند ، وبعربی کرمةالبیضاء خوانند .

سپیدبرگ وسپید مرد ـ تره ایست که آنرا سفید مرد گویند، چه برگش سفید باشد، بخلاف سرخ‌مرد .

سپید ـ بالکسر، معروف، ونام قلعه ایست ، فردوسی گوید :

بیت

دژی بد که بدنام آن دژ سپید　　　که ایرانیان را بدوبد امید

ودر تحفه گوید: سازیست بشکل نای ، ونام کوهی است.

سپید رود وسفید رود ـ رودیست معروف ، مابین قزوین وگیلان .

سپیدپر ـ بفتح بای دوم ، یعنی پشه .

سپید خار ـ گیاهی است که در کوهها ، و مرغزارها روید ، و درعربی شوکة‌ البیضاء خوانند ،وفی‌السامی‌الثغام سپیدخار که ما آن را جاوزد گوییم .

سپیدار ـ درختی است معروف ، در اصل سپیده دار بوده ، زیراکه چوبش سفیداست.

سپر ـ بالکسروفتح با ، معروف ، وامربرفتن ، وپایمال کردن ، و رونده ، و پایمال کننده ، ومشهوربضم سین است مرادف سپار ، اسدی گوید :

بیت

همی تا بود راه نیکی سپر　　　که نیکی بود مربدی را سپر

وبرینقیاس سپردن ، وسپرد، وسپرده ، ونیز سپرد بمعنی تحمل ، وفروتنی ، و تسلیم آمده .

سپرم‌وسپرغم ـ همان‌اسپرغم یعنی ریحان.

سپرسیاه ـ یعنی آفتاب ، نجیب‌الدین گوید :

بیت

چولعبتان ضمیرم‌تتق براندازند سپر سیاه کند آرزوی لالایی

سپرک ـ همان اسپرك، ودرفرهنگ بسکون‌با آورده، وبفتح با بمعنی جوششی که برروی کودکان پیدا شود گفته .

سپرگاو ـ سپری که ازچرم گاومیش سازند، برای گرفتن حصار.

سپرخی ـ بفتح سین وبا وکسرخا ، نشاط ، وخرمی ، عماره گوید :

بیت

بـا مـاه سمرقند کن آیین سپرخی
رامشگر خوب آور بـا نغمهٔ چون قند

سپرگی ـ بفتحتین وکسر کاف فارسی، سختی ورنج، ودرفرهنگ بکسر سین وفتح با وسکون زای تازی آورده ، حنظلهٔ بادغیسی گوید :

بیت

کی سپرگی کشیدمی زرقیب گر بدی یار مهربـان با من

وبعضی سپرگی خوانده‌اند، بفتح سین‌وراوسکون با، ودرنسخهٔ میرزا سپزگی بفتح سین وسکون با ، وفتح زای معجمه ، وهمه تصحیف خوانده‌اند.

سپرلوس ـ بفتحتین وسکون را ولام مضموم وواومجهول ، خانهٔ پادشاهان ، خسروانی گوید :

بیت

یقین کزخلق یابد محنت کوس کسی کوگرددی گردسپرلوس

سپریغ ـ بفتح سین وسکون با وکسر راویای مجهول ، خوشهٔ انگورپردانه، فخری گوید :

بیت

نیستم همچو تاك پشت دوتا از پی چند خوشهٔ سپریغ

ودر تحفه خوشهٔ انگوری که دانه‌اش درست نشده باشد ، و این بیت مولوی موید اوست :

بیت

دریغ روز جوانی هزار بار دریغ
که شادمانی من راست بود چون سپریغ

سپریش ـ همان اسپریش یعنی میدان ، ودرفرهنگ بسکون با آورده .

سپرنگ ـ همان اسفرنگ ، و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ .

سپست ـ بکسرتین ، همان اسپست که بترکی یونجه ، ویرنجقه گویند ، و بفتح سین ، پلید ، وبدبو ، مختاری گوید :

مصراع

سپست بوی چوقیر ، وسیاه چرده چوقار

لیکن درفرهنگ بضمتین آورد .

سپسار وسفسار ـ بالکسر ، دلال که بعربی سمسار گویند.

سپس ـ یعنی پس ازین [1] .

سپکاد ـ بکسر سین و کاف تازی ، میان سر ، و قلهٔ کوه ، و بعضی بفتح سین و بای تازی گفته‌اند .

سپند وسپندان ـ همان اسپند، واسپندان ، و نیز سپند نام کوهی است ، فردوسی گوید :

*۱ــ بمعنی پس قاآنی گوید :

بیت

بوسهایی که دران تنگ دهان جمع شدست بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

مصراع

برو تازیان تا بکوه سپند

سپندارمذ ـ همان اسفندارمذ بهر سه معنی ، و بمعنی زمین آمده ، زراتشت بهرام درصفت قیامت ، وظهور گنجها گوید :

بیت

سپندارمذ برگشاید دهان		برون افکند گنجهای نهان

سپندار ـ یعنی سپندارمذ ، وبمعنی شمع نیز آمده .

سپندوز ـ بفتحتین و سکون نون وضم دال ، بادریسهٔ خیمه،ابوالعمالی‌رازی خطاب بآفتاب گوید :

بیت

ای‌سپندوزخیمهٔ گردون		وی سپندار خانهٔ اسرار

سپنج ـ بکسرسین و فتح با و سکون نون ،کلبهٔ دشتبان و فالیزبان ، و منزل عاریتی ، وبمعنی عاریت نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گر امشب‌درین‌خانه‌باشم‌سپنج		نباشد کسی را ز من هیچ‌رنج

وسرای سپنج وعالم سپنجی یعنی عاریتی .

سپنجاب ـ بکسرسین و فتح با و سکون نون ، نام ولایتی است‌که کاموس کشانی حاکم آن‌ولایت بود ، وبیاری افراسیاب آمده و رستم اورا بکشت ، و ظاهراً سپیجاب بیاباشد مخفف اسپیجاب‌که درباب الف گذشت ؟

سپوختن وسپوزیدن ـ بکسرسین ، چیزی رابجایی خلاندن ، وفروبردن ، و چیزی را ازچیزی برآوردن ، واین لغت ازاضداد است ، وبرین قیاس سپوخت ، و سپوز، وسپوخته

سپوزکار ـ یعنی آنکه‌کارها راپس اندازد ، وتأخیر کند، ابوشکور گوید:

بیت

هر که باشد سپوزکار بدهر نوش باکام او بود چون زهر

واین لفظ مرکب است از سپوز و کار .

سپهر ـ معروف ، وبمعنی لشکر نیز گفته‌اند ، واین غریب است .

سپهـرار ـ یعنی کرهٔ آتش .

سپهبد وسپهبدان ـ درلغت اسپبهد گذشت .

سپیل و سپیك ـ بکسرتین وسکون یای حطی ، آواز بلند و باریك وبعربی صفیر گویند ، ودرتحفه زدن سرانگشت ابهام برسر وسطی درحالت سرود وطرب .

سپیجه ـ بضم سین وکسر با ویای معروف و جیم تازی، آنچه برروی سرکه وشراب بسته شود مانند قیماغ، فریدا حول گوید :

بیت

آبش همه شاشهٔ گلابست نانش ز سپیجهٔ شرابست

ودرموید بمعنی شراب گفته .

سپهرم ـ بکسرتین وفتح را، خویش افراسیاب، که درجنگ دوازده رخ بدست هجیربن گودرز کشته شد، فردوسی گوید :

مصراع

سپهرم زخویشان افراسیاب

الاستعارات

سپرافکندن وسپرانداختن ـ عاجز شدن ، وفروتنی کردن .

سپر برآب افکندن ـ ترك ننگ وعار کردن ، وحیا گذاشتن .

سپر شنگرفی ـ یعنی آفتاب ، وآنرا سیماب آتشین پر نیز گویند .

سپید بالا ـ یعنی صبح کاذب.

سپیدپا ـ یعنی مبارك قدم .
سپید پهنا ـ یعنی صبح صادق .
سپیددست ـ یعنی حضرت موسی علی نبینا وعلیه‌السلام ، وسخی .
سپیدشدن وسفیدشدن ـ یعنی ظاهرشدن ، و آشکارا گشتن ، ابن یمین گوید :

بیت

سپید شد همه کس را که حال ابن یمین
ز دست جور تو مانند خال تست سیاه

سپیدکار ـ یعنی نیکوکار، وسیه‌کار یعنی بدکار .
سپید نامه ـ یعنی صالح ، ورستگار ، چنانکه سیه نامه فاسق و بدکار .

السین المهملة مع التاء

ستا ـ بالفتح والضم ، همان استا یعنی کتاب زردشت ، فردوسی گوید :

بیت

بزند وستا اندرون زردهشت　　که‌بنمود هر گونه‌نرم ودرشت

وبالکسر، ستایش ، وستایش کننده ، وامر بستایش، ناصرخسرو گوید :

بیت

برحمد و ستا مباش فتنه　　برسخته‌ستان‌سخن بشاهین

ومعانی دیگر درلغت سه‌تا بیاید.
ستاخ وستاك ـ بالکسر، شاخ‌نازك‌وتازه که ازشاخ دیگر بجهد ، وبمعنی‌مطلق شاخ نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

ستاخ درختانش نفس معین　　هوای گلستانش جان مصور

وازرقی گوید :

بیت

بار دیگر بر ستاك گلبن بی برگ وبار

افسر زرین بر آورد ابر مروارید بار

ستاوند ـ بضم سین وفتح واو ، صفهٔ بلند ، وبعضی گویند صفه‌ای که سقف آن بیك ستون افراشته باشند، مخفف ستن آونداست، یعنی آوند یك ستون است یا آنکه نسبت بیك ستون دارد ، ودرفرهنگ بمعنی بالاخانه‌ای که پیش آن گشاده باشد چون ایوان ، فردوسی گوید :

بیت

ستاوند ایوان کیخسروی   نگاریده چون خانهٔ مانوی

ستاد ـ مخفف استاد ، ومخفف ستاند نیز آمده ، وبرینقیاس ستادن و ستد، و ستاده ، شاه داعی گوید :

مصراع

سلطان زبندهٔ تونیارد ستاد باج

لیکن ستاند نیزتوان خواند .

ستان ـ مخفف آستان ، وستاننده، وامربستاندن، و جای انبوهی چیزها چون گلستان ، وهندوستان ، وخارستان ، و به‌پشت بازافتاده ، انوری گوید :

بیت

شیرگردون چوعکس شیردرآب   پیش شیر علم ستان باشد

ستانه ـ مخفف آستانه .

ستایش ـ معروف .

ستایشگاه ـ یعنی گریزگاه شعربجانب مدح .

ستاوه ـ بالکسروفتح واو ، مکروحیله ، شاعر گوید :

مصراع

انگیزد از برای تو هردم ستاوه‌ای

ستاره ـ معروف ، وبحذف هـا نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

ستاروصنوبرشبی‌خواندم‌اورا برخساروبالای زیبا و در خور

ودرین مثال تأملست، چه ستاره نیزتوان‌خواند ، و بمعنی قبه‌ای‌که بجهة دفع مگس و پشه نصب‌کنند ، و درهند متعارف است ، وبمعنی مطلق پرده عربیست نـه فارسی ، وبمعنی مسطرجدول، سطاره‌است بطا وعربیست، وبمعنی بازی نرد ، وساز طنبوره درلغت سه‌تاره خواهد آمد .

ستـاغ ـ بالکسر،عقیم‌ونازاینده ، ابن یمین‌گوید :

بیت

بودم امیدی‌که روزی این شب حبلای من

دولتی زاید خوداوهم‌شدبه‌بخت من ستاغ

وبمعنی کره اسب زین‌ناکرده ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی کره اسب شیرخواره ، واسب مطلق ، وشتربسیارشیرنیز آورده ، ودرسامی اسپ نازاینده ، و شمس فخری بمعنی اسب بی‌زین آورده و گفته :

بیت

هنگـام بخشش از کرم بیدریغ خویش

زربدره جـامه رزمه وگله دهد ستـاغ

لیکن ازین بیت منصورشیرازی مطلق اسپ معلوم میشود :

بیت

خجسته شاه سواری‌که ثـابتات وهلال

زروی مرتبه‌اش‌گشته نعل ومیخ ستـاغ

ستام ـ بالکسر،همان استام یعنی ساخت مرکب .

ستبرنای ـ یعنی گندگی ، وستبری چیزی .

ستخر ـ همان استخر مرقوم .

ستخیز ـ مخفف رستخیز یعنی قیامت .

ستخوان ـ بضمتین ، مخفف استخوان .

ستر ـ بفتحتین ، مخفف استر، وسترون بفتحتین ، مخفف استرون یعنی نازاینده مانند استر، پوریهای ، جامی گوید:

بیت

نه انثی نه خنثی نه مـاده نه نر زبون همچو اشترحرون چون ستر

سترنگ ـ بفتحتین ، مخفف استرنگ یعنی مردم گیا .

سترگ ـ بضمتین ، لجوج وستیزکار ، وتند ودرشت .

ستم ـ همان استم مرقوم .

ستنبه ـ همان استنبهٔ مرقوم.

ستنج ـ بفتحتین وسکون نون وجیم تازی درآخر ، ذخیره و چوبی که در درزیر آن غلتکها نصب کنند ، وبر گردن گاو بندند ، وبالای غلهٔ درویده گردانند تـا غله ازکاه جدا شود ، ومثالش درلغت زنبل گذشت .

ستور ـ همان استور .

ستوه،**سته** ـ بضمتین ، همان استوه .

ستیه،**سته** ـ بکسرتین ، همان استه یعنی ستیز ، و برین قیـاس ستیهیدن ، و ستهیدن ، وسته بمعنی انگور ، وبمعنی چیزشبانه بشین معجمه است چنانکه بیاید .

ستو ـ بکسرسین وفتح[1] تا ، زر روکش که بعربی ستوقه گویند ، وسازی که سه تار داشته باشد ، وهرچیز که سه‌ته باشد ، مولوی گوید :

---

[1] ـ صحیح بضم تاست، مرکب ازسه وتو بالضم، که گذشت، ودرشعرمولوی باگفتگو قافیه است .

مصراع

زخمه بچنگ آور می‌زن ستوی مارا

ستودان ـ بالضم، همان استودان یعنی گورخانهٔ گبران.

ستوده ـ بالکسر، یعنی مدح کرده .

ستونه ـ بالکسر و تای مضموم ، حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار ، خسرو گوید :

بیت

عقابی که ازپی بری شدزبون ستونه کند لیك هم برستون

ونیزموج آب ، زکی مراغی گوید :

بیت

دریـای دیده را چو بشورد غمت ازان

تـا سقف آسمـان برسد هرستونه‌ای

ستوار ـ همان استوار .

ستیزوستیزه ـ همان استیز یعنی جنگ .

ستیهش ـ ـ بوزن ومعنی ستیزش .

ستیهنده ـ بوزن ومعنی ستیزنده .

ستیر ـ بالکسر، همان استیر که بعربی استار گویند یعنی شش درم و نیم، که چهل یك من بود .

ستیخ ـ بفتح سین و کسرتا ، چیزی راست مانند تیرونیزه ، وستون ، سوزنی گوید :

بیت

داشتم در میـانهٔ شعرا سرخ‌روی‌وستیخ گردن خویش

ستیغ ـ بوزن و معنی ستیخ ، ابوشکور گوید :

بیت

بدانگه که گردد جهان گرد میغ　　　سر نوك رمح تو گردد ستیغ

لیکن ازین بیت منوچهری قلهٔ کوه ظاهر میشود:

بیت

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی　　　فرود آرد همی احجار صدمن

ستی ـ بفتح سین و کسر تا ، آهن باشد ، ابوشکور گوید :

بیت

زمین چون ستی بینی و آب رود　　　بگردد فراز و بیاید فرود

وفخری بفتح سین و نون آورده ، و بانی و پی قافیه کرده :

بیت

آب در حلق بدسگالانت　　　عجب است ار نمیشود چو ستی

الاستعارات

ستاره شمردن ـ بیدار بودن .

ستاره شمر و ستاره شناس ـ یعنی منجم .

ستارهٔ قلندران ـ آفتاب .

السین مع الجیم التازی

سجاهر ـ بفتح سین و جیم تازی و های هوز ، قرین و شبیه ، فرخی درصفت بالاپسند فیل سلطان محمود گوید :

بیت

چه بالا پسند پسندیده کورا　　　نیامد ز بالای گردون سجاهر

سجد ـ بفتحتین ، سرمای سخت .

سجیدن ـ سخت‌شدن‌سرما، سجانیدن سرد کردن، وهمچنین سجائیدن‌بهمزه.

سج ـ بالفتح، رخسار، قاضی نظام‌گوید :

بیت

چون برفتم سوی کعبه‌بهرحج　　سخ بسنگ سودسودم‌زردسج

سجلات ـ بکسرسین وجیم ، یاسمن، ودرقاموس سجلاط بطای حطی آورده ، وظاهراًکه معرب کرده‌اند، یابتای قرشت غلط خوانده‌اند .

سجاکنده ـ بفتحتین و کاف مفتوح ، مکمل ، ومسلح .

السین مع الجیم الفارسی

سچك ـ بفتح سین وضم جیم ، فواق، و بشین معجمه نیز گفته‌اند، و شیری که بدوغ ریزند ، وبضم سین وفتح جیم نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بجیم تازی ، شیرودوغ بهم آمیخته، که شبت را ریزه کرده دران کنند ، وبعربی شیراز گویند .

السین مع الخاء المعجمه

سخاخ ـ بالفتح، زمین‌نرم ، لیکن عربیست، وصاحب قاموس آورده،نجم‌الدین دایه‌گوید:

بیت

تیرغمزه‌چوکندداد‌نشست　　تا پر اندر سخاخ سینهٔ من

سخ ـ بالضم، خوب وخوش، خسروگوید :

قطعه

از جنید وزشبلی ومعروف　　یادگاریست ذات فرخ او

سخ‌ایشان‌گراینچنین بودند　　ور نبودند اینچنین سخ او

سخت ـ معروف [1]، وبمعنی وزن کرد نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

سُریر وسراپرده وتاج وتخت نه چندان کزان بر توانند سخت

وبضم سین نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

دیگدانش اگر بخواهی پخت هیزم جهل اگر بخواهی سخت

ودر فرهنگ بفتح سین ، بمعنی بخیل نیز آوردد ، اوحدی گوید :

بیت

بادهٔ ناسخته‌ده بسخت که باده سست کند سخت را کلید خزانه

وبمعنی بسیار [2] نیز گفته‌اند .

سخته ـ بالضم، سنجیده، ووزن کرده ، وبفتح سین ، بمعنی سخت نیز آمده ، مولوی گوید :

مصراع

بکش کمان زمانرا که سخت سخته کمانیست

سختن ـ بالضم والفتح ، سنجیدن ، ودرتحفه بمعنی نرم گفتن نیز آمده.

سختو ـ بضم سین وتای قرشت ، چوب روده ، که درون آن پر از برنج وادویه کرده برشته باشند .

سخن ـ بضم سین وفتح خا، وبضم خا وفتح سین ، هردودراشعار آمده.وسخون نیز آمده .

سخس ـ بمعنی چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید .

---

*۱ـ بدینمعنی در لغت تازی آمده‌و سخیت‌و سختیت نیز،ودرصراح گوید: یستعمل فی کلام العرب والعجم بمعنی .

*۲ـ سروری گفته، اصح آنست که بمعنی صعب باشد، و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت.

الاستعارات

سخت‌بازو ـ یعنی توانا .

سخن زن وسخن‌سنج ـ یعنی شاعر ، وسخن فهم .

سخت‌ساق ـ یعنی ثابت قدم، خسرو گوید:

مصراع

قراخان بساقه شده سخت ساق

سخت لگام ـ یعنی سرکش .

سخن‌درین‌نیست ـ یعنی هیچ گفتگو ، ودقت ، وشك درین نیست.

سخن درین‌است ـ یعنی اعتراض درین است .

بیت

بی‌سخن چون‌سخن‌اندرسخن افتد باشد
سخن اندر سخنان از سخن آرایی من

السین مع الدال

سدا هرا ـ بفتح سین ودال ورای مهمله ، مرغیست که درپنجاب میباشد ، و ظاهراً این‌لفظ هندیست.

سدکیس وسرکیس ـ بفتح سین وکسر کاف ، قوس قزح ، فخری گوید :

بیت

بهر سالی مثالی درگهش را فلك بنماید از تمثال سدکیس

ومثال دیگردرلغت درونه گذشت .

سدگاه ـ بوزن ومعنی درگاه، صفی گوید:

بیت

سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است

بل سده‌ات از سدره و از سد سکندر

سدپایه ـ یعنی کرم هزار پایه.

سدانیه ـ قریه ایست از بلخ، که از زمان منوچهر تا زمان استیلای اسلام، از موقوفات نوبهار بلخ بوده، وتولیت آن متعلق بهر کس که بود اورا برمك میگفتند، وشرح آن درلغت برمك گذشت.

سده ـ بفتحتین، دهم روز از بهمن‌ماه که جشن‌مغانست سذق‌بفتح سین وذال معجمه معرب آن، ودووجه برای تسمیهٔ او گفته‌اند، یکی آنکه ازان روزتا نوروز پنجاه‌شب می‌ماند، دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده‌بود، و درقدیم صد را بسین مینوشتند، ونام درختی است که در دارالمرز و ماوراء النهر از جاهای دیگر بیشترباشد، وتنهٔ آن بدشواری دربغل سه‌چهار کس گنجد، وبرگهایش بغایت انبوه باشد، وقریب دویست سوار درسایهٔ آن آرام گیرند، وچیزی بران درخت پیدا شودمانند خریطه، که پرازپشه باشد، ولهذا آن را سارخکدار وسارشکدار، وآغال پشه، وبتازی شجرةالبق خوانند، ونام دهی است ازسپاهان، نزاری گوید:

بیت

چار نعمت در سده دارم بحمدالله معد

کیك‌شوم و باد سخت وآب‌شورونان‌جو

الاستعارات

سدره‌نشینان ـ یعنی ملایکهٔ مقرب.

السین مع الراء المهمله

سر ـ بالفتح، معروف ، وبالای چیزی ، وجانب چیزی ، واول چیزی ، و سردار وبزرگ قوم، جمع چهارمعنی اول سرها، وجمع پنجم سران ، وبمعنی میل وخواهش، خسرو گوید :

مصراع

نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم

وبالضم، پاافزار که درخراسان ازریسمان سیاه بافند،وشرابی که ازبرنج سازند، رودکی گوید :

بیت

مدخلان را رکاب زر آگین   پای آزادگـان نیابد سر

ولبیبی گوید :

بیت

لفت بخوردم بکـرم درد گرفتم شکم
سربکشیدم دو دم مست شدم ناگهـان

ودرفرهنگ بمعنی جوششی که براعضا پهن شود ، ونوعی ازرقص .

سرابیلی ـ بالفتح وکسرباى موحده ، هیز ، ومخنث ، خاقانی گوید :

بیت

ازین مشتی سماعیلی ایام   وزین جوقی سرابیلی برزن

چنانکه درفرهنگ آورده ، وظاهراً این لفظ سرابیلی است مخفف اسراییلی بمعنی یهودی ، وسماعیلی موید آنست ، وبیای موحده بمعنی هیز بنظر نیامده .

سراکوفت ـ سرزنش وطعنه .

سرادو ـ رگی است که فصد آن امراض سرودرد چشم را مفید بود ، وبیونانی

قیفال گویند :

سراغچ و سراغوچ وسراغوش وسراگوش ـ کیسهٔ دراز، که بریك سر آن کلاهی وضع کنند، وزنان آن کلاه برسر نهند ، وگیسورا دران کیسه اندازند، وبجواهر وطلا مرصع کنند ، نظامی گوید :

بیت

سر آغوچی بر آموده بگوهر برسم چینیان افکنده برسر

وله :

مصراع

بتان ازسرسراغچ بازکردند

سرایدن ـ نغمه کردن ، وسرود گفتن .

سرایان ـ یعنی سراینده ، ونغمه کننده .

سرای ـ خانه ، وسراینده ، وامربسرود کردن .

سرایش ـ نغمه پردازی ، وگویندگی .

سراگون ـ یعنی سرنگون، ناصرخسرو گوید :

بیت

سربفلك بركشید بیخردی مردمی وسروری سراگون شد

سراسیمه ـ یعنی آشفته .

سرانگشتی ـ نوعی است از آش آرد .

سرانداز ـ مندیلی که برบالای سراندازند، خواجو گوید:

بیت

وزنعمش برسر گردون نگر مقنعهٔ سیم و سرانداز زر

ونیز سرافکنده،خسرو گوید:

بیت

چوسلطان سرانداز باشدزمی فتد بیخبر از سرش تاج کی

وله :

بیت

ازان‌ره که فکرت‌سرانداز گشت دمی چون بود رفتن و باز گشت

وبمعنی چالاك وبیباك نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

سر انداز درعاشقی صادق است که‌بدزهره‌برخویشتن‌عاشق‌است

ونام یکی ازاصول مقامات موسیقی ، و درفرهنگ کسی که از روی نخوت و ناز خرامد ، و سرهرجانب افشاند، وبیت دوم‌خسرو شاهدآورده ، و دران تأمل [1] است .

سرانجام ـ یعنی عاقبت ، وپایان‌کار ، واینکه گویند که این‌کار را سرانجام نمودند، یعنی بآخررسانیدند، نه‌آنکه سرانجام بمعنی‌سامان‌آمده .

سرآهنگ ـ پیشرولشکر ، وتارگنده‌که برسرسازها کشند ، وبم نیزگویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

عدو اگر نبود گو مباش کـان بدرگ

بریشمی‌است برین ارغنون سرآهنگی

وبمعنی‌عسس، وبمعنی نثاری و خوانندگی نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

نشست و در زمان بگرفت درعشاق آهنگی

که‌سازز هره‌را بشکست‌درحیرت‌سرآهنگش

سراجه ـ بالکسروجیم تازی ، دهی است ازدههای قم، ومرضی است‌مخصوص

---

*۱ـ درشاهد دیگرش‌چه تأملست :

زباد وبوی تست امروزدرباغ درختان جمله رقاص وسرانداز

اسپ واستر، که بدنام نیز گویند .

سراچه ـ بالفتح و جیم پارسی ، سرای خورد ، و سرایچه باضافهٔ یا، نیز آمده، منوچهری گوید :

بیت

بابل کنی سرایچهٔ مطربان خوش
خلخ کنی وثاق غلامان می گسار

ونیز سراپردهٔ خورد از کرباس، که گرد خیمه برپا کنند .

سربها ـ دیت باشد .

سرباك ـ ببای موحده ، حاکم ضابط باسیاست ، ابوالفرج گوید :

بیت

دین حق را نه چون تو یک سرور
ملك شه را نه چون تو یك سرباك

سربار وسرباری وسرواروسرواره ـ بار اندك، که بر تنگ بار گذارند، وبعربی علاوه گویند .

سرپایان ـ دستار، فخری گوید :

بیت

من آن نیم که دهم آبروی خود برباد
برای درهم و دینار و طاق و سرپایان

وکلاه زره که روز حرب پوشند، ودرنسخهٔ حلیمی آورده ، که بعضی گفته‌اند کلاهی که‌زیر مغفر برای نرمی پوشند ، شاعر گوید :

بیت

نه‌ز آهن‌درع‌بایستی‌نه‌جوشن   نه سرپایانش‌بایستی نه مغفر

وبخاطر میرسد که ببای موحده باشد یعنی بایستهٔ سر .

سرپنجه ـ معروف ، وقوی دست ومردم آزار ، سعدی گوید :

بیت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود که دوراز تو ناپاك وسرپنجه بود

سرپاس ـ بپای فارسی، گرز باشد ، فردوسی گوید :

بیت

دل سرکشان پرزوسواس بود همه گوش بربانگ سرپاس بود

وسردار پاسبانان ، ابن یمین گوید :

بیت

بجز خیال کسی شب روی نخواهد کرد

دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است

سرپوشنه ـ سرپوش چون چادر وطبق پوش وغیرهما .

سربست ـ پوشیده ، ومشکلی که حل نتوان کرد .

سرجوش ـ شوربایی که دراول جوش ازدیگ بردارند ، نظامی گوید :

بیت

زهرچیزی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد

سرچکاد ـ بجیم فارسی ، تارك سر، چه چکادبالای پیشانی، وسرچکادبالاتر ازان ، عمید لومکی گوید :

بیت

دغ بودسرچکاداوچون‌طاس دیو را زو بود همیشه هراس

ودرین مثال تأملست، چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد .

سرخاب ـ گلگونه‌ای که زنان بر روی مالند، وکوهی است معروف درتبریز [1] ، وپرنده‌ایست تیزرو که شب ازجفت جدا باشد ، ویکدیگر را نه بینند، اما آواز کنند، و برسمت آواز روند، وتمام شب بیقرار باشند، وگویند چون ازجفت جدا شوند، جفت

۱ - **مقبرةالشعرا** ، دردامن همین کوه سرخاب است . م.ع

دیگر نکنند،واگر یکی جفت خوددر آتش بیند، او نیزدر آتش رود،مانورك نیز گویند،و بهندی چکواچکوی گویند،وروردی‌است‌درنواحی کابل که برزمین سرخ جاریست ، و آبش ازینجهة سرخی دارد ، وشراب سرخ ، سلیمان گوید :

بیت

ز آب سرخ می افتـاده است زال خرد
چه جای زال که‌رستم بیفتد ازسرخـاب

ونام یکی ازملوك که ازنسل بهرام گوربود ، ودرتحفه گوید:پهلوانیست که‌اورا سرخه نیز گفتندی ، و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروزبن یزدگرد ، فردوسی گوید :

بیت

یکی پارسی بود بس نامدار که‌سرخاب‌خواندی‌وراشهریار

سرخه ـ بالضم، نوعی است از کبوتران بسرخی مایل ، ونام پسر افراسیاب ، و دهی از سمنان ،که سرخهٔ سمنان گویند ، و دهی‌است از سبزوار که سرخهٔ سبزوار گویند .

سرخچه وسرخژه ـ حصبه که کودکان را براید ، و سرخیژه ، و سرخیچه نیز گویند .

سرخاره ـ سوزن زرین، که زنان‌بجهة زینت‌برسرنهند، ودرنسخهٔ میرزاچیزی پنجه‌مانند،که زنان بدان سرخارند ،کمال گوید:

بیت

دختران خاطرم را در تماشـاگاه عرض
جزز پنج‌انگشت‌من‌برفرق‌سرسرخاره نیست

سرخ بت‌وسرخ بد ـ بتی‌است ازسنگ‌سرخ‌برکوه بامیان، وازغرائب‌روزگار است ، وبیان آن درخنگ بت گذشت .

سرخوش ـ یعنی سرگرم از کیفیت شراب وجز آن .

سرخوان ـ یعنی خـواننده‌ای که ابتدا بخواندن کند ، و سرخوانی ابتدای خوانندگی .

سرسری ـ سهل وزبون .

سرده ـ میوه‌ای که بعد ازمیوهٔ پیش‌رس باشد .

سرده ـ بوزن فربه ، ساقی ، وسرحلقهٔ میخواران ، نزاری گوید :

مصراع

چو درداد سرده شراب گران

ومولوی گوید :

مصراع

و آن سرده مخمور بخمار آمد

و کمال گوید :

بیت

سرده بزم شرابست امروز آنکه دی بود امام اصحاب

وقدحی که بدان شراب خورند ، سیف گوید :

بیت

زخمار بار عشق ار دل تو سبك نگردد

زشراب‌راح‌ریحان‌دو سه‌سرده گران کش

سردرگلیم ـ بازیی‌است، و آن چنان‌باشد، که‌یکی سردر کناردیگری‌نهد، و دیگران‌جامها رابدل‌کنند، وهریکی‌درگوشه‌ای رفته‌سردرجامه پنهان‌کنند،بعدازان آن طفل سردرکنارنهاده برخیزد ، و هرکدام راگویدکه‌کیست، پس هرکرا نـام درست برد، اورابجای خودبرده‌سراو درکنارگیرد،واگردرست نام نبرد،اورابردوش گیرد ، وبرجایی که مقررشده باشد سوارکرده ببرد .

سرز ـ بالفتح وسکون را وزای معجمه در آخر، مالهٔ گلکار.

سرزیره ـ گیاهی است خوشبو .

سرزُده ـ سرزنش کرده شده ، وناگاه و بی‌رخصت در آمده ، وگردن زده .

سرشت ـ خلقت و طینت ، و نیز بمعنی خمیر کرد و آمیخت ، و برین قیاس سرشتن ، وسرشته .

سرشاخ ـ چوبی که بآن بام خانه پوشند، وسرش بیرون کنند، منصور شیرازی گوید :

بیت

ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد
همی‌شکسته شودسقف چرخ راسرشاخ

سرشف ـ بفتح اول و شین معجمه ، غله‌ایست شبیه‌بخردل ،که روغن تلخ‌ازان کشند ، وگل آن زرد شود ، وسرخ نیز باشد .

سرشگون ـ بکسر تین و کاف فارسی موقوف و فتح واو ، پردهٔ عروس که آن راکله نیز گویند ، وسرشگوان باضافه الف نیز آمده .

سرشوی ـ یعنی سرتراش ، وگلی که بدان سرشویند ؛ فخری گوید :

بیت

خاك برسر شاعری را کاشکی بودمی سرشوی یانه پاییاف

سرشك ـ قطره عموماً ، و قطرهٔ اشك و باران خصوصاً ، و خوردهٔ آتش که شراره گویند ، ودرختی است که گلهای سفید دارد بسرخی مایل ، و آزاد درخت نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

زانکه گره بدیش ازفیضت لعل رستی بجای گل زسرشك

وگل آن درخت را نیز گویند ، عنصری گوید :

بیت

رخ زدیده نگاشته بسرشك   وان سرشکش برنگ تازه سرشك

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی درخت زرشك گفته .

سرعشر[1] ـ دایرهٔ خورد، که ازطلا برسرده آیت نویسند.[2]

سرغوغا ـ کسی که باعث فتنه شود، وسرفتنه نیز گویند، مولوی گوید :

بیت

ز رشکت دوست خون دوست ریزد

بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی

سرغین وسرغینه ـ بالفتح، سرنای ، وبکسر نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

بر آمد خروشیدن کرنای   دم نای سرغین وهندی درای

واسدی گوید :

مصراع

زدندی ززرکوس وسرغینه نای

سرغج ـ بفتح سین وکسرغین ، کاسهٔ چوبین ، درویش سقا گوید :

بیت

بگیر جام می از دست ساقی ای سقا

مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغج

سرف ـ بالضم، سرفه باشد ، ودرشرفنامه دردگلو که ازسرفه باشد ، اما ازین بیت کسایی بمعنی سرفه کننده ظاهرمیشود :

---

*۱ ـ درمصطلحات گفته: بضم عین ده آیات قرآنی که دروقت بسم‌الله باطفال نوشته دهند .

*۲ ـ ودردو نسخه زایدست:«و نیز خلیفهٔ مکتب که برهرده شاگرداستاد نصب کنند، خاقانی گوید:

مصراع

دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش

بیت

پیری مرا بزرگـری افکنده ای دریغ
بی‌گاه دود زردم و همواره سرف سرف

سر کا ـ یعنی سر که .

سرك ـ بالکسر، سرخی وسفیدی که‌زنان برروی مالند، وسر که‌را نیز گویند، وبالضم، مرضی است که‌بفارسی سرخچه ، وبعربی حصبه‌گوید .

سرك انگبین وسکنگبین ـ یعنی سکنجبین که معرب آنست .

سرکوب وسرکوبه ـ سرزنش وطعنه ، وجای بلندکه مشرف بر جای دیگر باشد ، انوری‌گوید :

مصراع

نه ازفرازتوان‌کرد حیلت سرکوب

سرکب وسرکش ـ نام دومطربی است مشهور ، فرخی‌گوید :

بیت

شاعرانت چورودکی‌وشهید مطربانت چوسرکش‌وسرکب

وفردوسی‌گوید :

بیت

ز رامشگرانسرکش وباربد که هرگز نگشتیش بازاربد

سرگـردا ـ بفتح‌کاف فارسی ، **وسرگیجه** ، **وسرگیجش** بکسرکاف فارسی و یای مجهول ، مرضی است که سرگرداند ، وبعربی دوارگویند .

سرگین‌گردانك ـ جعل بود، زیراکه ازسرگین چیزی مدور میسارد .

سرگر ـ بضم سین وفتح‌کاف فارسی ،آنکه شراب ازبـرنج سازد ، وآنکـه کفش ازریسمان بافد، چنانکه درلغت سرگذشت، سنایی گوید :

مصراع

سرگری را سخن سرای‌کند

سرگزین ـ انتخاب کردن کسان حاکم از گلۀگاو و گوسفند و اسب ، سید ذوالفقار گوید :

بیت

اندران‌میدان‌که دشمن راپراند چون‌گله

تیغ او از گلۀ بدخواه خواهد سرگزین

سرکس ـ بفتح سین و کاف وسین مهمله در آخر ، مرغی است خوش آواز.

سرگیس ـ قوس قزح، مرادف سدگیس ، و ظاهراً که یکی ازین دو لغت تصحیف باشد .

سرگل ـ بفتح سین و کاف فارسی، چیزی است مانندگوی، که‌اطفال‌ازریسمان سازند برای بازی‌کردن .

سرلاد ـ ردۀ بالایین دیوار ، چنانکه بن‌لاده‌ردۀ پایین دیوار ، چه لاده بمعنی رده آمده.

سرمامك ـ بفتح سین وهردومیم ، بازیی است‌که چشم طفل را بندند، واطفال دیگر پنهان شوند، بعد ازان چشم اوبگشایند تا دیگرانرا پیداکند، خاقانی‌گوید :

مصراع

سرمامك آرزونبازم

وله :

مصراع

زابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چوطفل

سرمك ـ بفتح سین ومیم ، نوعی ازشوره گیاه، وصاحب قاموس گوید: نوعی از اسفناج‌که اسفناج رومی‌گویند ؛ وسرمق معرب آن ، وبرای استسقا نافع‌است،انوری گوید :

بیت

بنفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق

سرموُزه ـ کفشی که بالای موزه‌پوشند، جرموق معرب آن .

سرمه ـ بالضم، معروف، ودهی است ازفارس که‌ازان سرمه خیزد، سرمق‌معرب آن ، ونوعی ازشراب که درترکستان متعارف است ازمقولهٔ قمیزو بگنی .

سرم ـ بالفتح، همان‌سرمك ، وبکسرسین وفتح را ، دول سفیدکه روی آنرا خراشیده باشند تانرم شود ، مخفف سیرم بالکسر ، شاعرگوید :

بیت

ازبهرپای بازتوصیادلامکان ازپشت‌شیرلجهٔخضراکشدسرم

سـرمش ـ زردآلوی خشك .

سرنای ـ نای که درجشن و سور نوازند ، دراصل سورنای بوده .

سرنامه ـ عنوان نامه، یعنی آنچه برسرنامها نویسندکه بفلان محل‌رسانند.

سراندیب‌وسراندیل ـ شهریست‌معروف،که از بهشت آدم‌علیه‌السلام بدانجـا فرود آمد .

سرنج ـ بکسر تین ، همان اسرنج مرقوم یعنی سفیداب ، و درقاموس بروزن سمندآورده ، وبمعنی طبق روبین که بر یکدیگرزنند سنج است نه سرنج ، چنانکه صاحب فرهنگ گفته .

سرند ـ بکسرتین وسکون نون، آنست که‌کشتی گیرپای خودرا بپای دیگری بندکند و اورا بیندازد ، وبتازی شغزبیه خوانند ، بکسرشین و زای معجمه و بـای موحده و سکون غین معجمه و فتح یای مشدد ، و نیز ریسمانی که یکسر آنرا حلقه کنند، وزیرخاك پنهان سازند ، وسردیگرشخصی‌بگیرد، ودرکمین‌نشیند، تاجانوری دران پای نهد، بعدازان بسوی خودکشد، واورابگیرد، ودرموید رسنی که‌دربازی‌ـ ها ازپاآویزند ، و بمعنی جامهٔ غوك نیزآمده ،و سرید بوزن درید، نیز گفته‌اند ،

ودرتحفه عشق پیچه باشد، لیکن درسامی بکسرسین وفتح راآورده.

سرو ـ بالفتح، درخت [1] معروف، وآن سه قسم‌است: سروناز که شاخهایش متمایل است، وسروآزادکه شاخهای راست رسته باشد، وسروسهی که دوشاخش راست رسته باشد، ونام پادشاه یمن‌که پدرزن پسران فریدون بود، فردوسی گوید:

بیت

خردمندروشن‌دلی‌پاك تن بیامد بـر شاه سرو یمن

وبضمتین، شاخ حیوان، وبعضی بفتح سین گفته‌اند.

سروستان ـ جایی‌که سروبسیارباشد، ولحنی ازسی لحن باربد، ودهی‌است ازفارس.

سروستاه ـ همان سروستان بمعنی لحن باربد، ازرقی گوید:

بیت

نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش

نیوش بـانگ‌سماع از نوای سروستـاه

سروسیاه ـ صنوبر، ازرقی گوید:

بیت

نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ

نه‌شاخ سروی وهستی بقد چوسروسیاه

سروسهی ـ لحنی ازسی لحن باربد.

سروش‌وسروشه ـ فرشته‌باشد عموماً، وفرشته‌ای‌که پیغام‌ومژده آرد خصوصاً که هاتف غیب نیزگویند، وروزهفدهم ازماه فارسیان.

سرویسه ـ بفتح هردوسین وکسرواو، قوس‌قزح، خسروی گوید:

* ۱ـ بدینمعنی در لغات تازی آمده، چنانکه عرعر، لیکن در قاموس گفته، عرعرفارسی است.

بیت

چونکه ساقیش داشت بر کف دست

همه سرویسه گشت بام و سرا

سروار ـ همان سربارمرقوم .

سرواله ـ بضم سین ، گیاهی است که برسر آن خارها باشد ، و در جامه آویزد ، وبهندی نیزسرواله گویند .

سرواوسرواد ـ بالفتح، شعر، وافسانه، اورمزدی گوید:

بیت

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند چندفروشی توخیره برمن سروا

وفخری گوید :

بیت

زهی بعدل تو مرهون عمارت دنیی

خهی بمدح تو مشحون رسایل سرواد

سرواده ـ بالفتح، قافیهٔ شعر .

سرود ـ گویندگی ، وخوانندگی .

سروتك ـ بفتح سین وراوتا ، شورش و آشوب ، وهمچنین سرموتك .

سرون ـ شاخ حیوان مرادف سرو ، و بمعنی سرین نیز آمده .

سرونگاه ـ موضعی که ازان‌شاخ روید، که عبارت از میان سر باشد ، نظامی گوید:

بیت

سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه اومشك‌باشدنه عاج

سرهنگ ـ چاوش، وشب‌گرد، خاقانی گوید :

بیت

حریف خاص اوادنی محمدکز پی‌جاهش
سراهنگان کونین اندسرهنگان درگاهش

سره - جید و بی‌غش ، ودرموید بمعنی شقهٔ حریر سپید نیز آمده .

سرینگاه - یعنی نشستن گاه و تخت ، و بعضی بیت شیخ نظامی چنین خوانده‌اند:

مصراع

سرینگاه او مشك باید نه عاج

باینمعنی که سرین گاه سر عبارت ازموی قفاست، واین تکلف است .

سریر - نام قلعه ایست که درانجا تخت و جام کیخسرو بود ، و بمعنی تخت عربیست، ودرسامی بمعنی قوس قزح آورده ، سریری پادشاهی که دران قلعه میبود ، وسکندر را ملازمت کرد ، نظامی گوید :

مثنوی

بیامد خرامان بتخت سریر که تابیند آن تخت راتختگیر
سریری‌خبریافت کان‌تاجدار باین‌تختگه کرد خواهد گذار

سریره و**سریك** - [1] همان سه درك ، و آن خطی است که برزمین کشند برای قماربازی .

سریش و **سریشم** - چیزی که نجار، وکمانگر، وصحاف ، وچرم گر بدان‌چیزها چسپانند، و آن ازماهی وپوست خام سازند .

سریچه - بفتح سین وکسر رای مهمله ویای معروف وفتح جیم فارسی ، صعوه باشد که ترترك ، وترندك نیز گویند ، مسعود گوید :

بیت

بسان دراج‌ازامتحان‌نوا برکش سریچه‌وارگلو اندرامتحان بگشا

۱ - اغلب که این هردو تصحیف سه پره،وسه پرك باشدکه برهان آورده ، ودر برهان جامع سه‌دره نیز آمده .

لیکن درتحفه بخای معجمه بمعنی مرغ سقا آمده .

سری ـ سرداری و بزرگی ، و درفرهنگ چیزی که از آهن سازند ، و براسب کشند تااُزخم ایمن باشد .

الاستعارات

سرای سپنج وسرای ششدر ـ یعنی دنیا .

سراز آب بیگانه‌شستن ـ یعنی بدست آوردن ملك بیگانه ، خسرو گوید :

بیت

سرآنگه توان ز آب بیگانه شست
که از خون خود دست شوید نخست

سرازشیشهٔ تهی چرب کردن ـ یعنی فریب دادن .

سر اندرزدن ـ یعنی پنهان شدن ازترس، و بعضی گفته‌اندسردرگریبان‌بردن ازحیرت و فکر .

سر آوردن ـ یعنی آخرشدن وبنهایت رسیدن .

سرای نهفت ـ یعنی آخرت .

سر تیغ خاریدن ـ یعنی کشتن .

سر برآوردن‌وسربرتافتن وسربرکردن ـ یاغی شدن .

سربزانو نشستن ـ کوزشدن ، ومراقبه کردن ، ومتالم ، وغمگین نشستن .

سربرگرفتن ـ یعنی ازخواب برخاستن وبیدارشدن .

سربزرگ ـ یعنی عظیم‌الشأن ، وعالی مرتبه .

سر بگریبان بردن ـ یعنی فکر کردن .

سربها ـ زری که اسیران ، وگرفتاران داده خودرا خلاص سازند .

سرپیچیدن ـ یعنی سرکشی کردن .

سرجفت کردن ـ یعنی سرگوشی کردن .

سرخاریدن ـ یعنی نگاه داشتن ، ولطف کردن. وتسلی نمودن ، وحیله‌ومکر وبهانه ، واهمال کردن وتعلل نمودن ، سرمخار یعنی توقف مکن ، مولوی گوید :

بیت

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید

دولتی هست حریفان سر دولت خارید

وله :

مصراع

گر نفسی او بلطف سر نبخارد مرا

وخسرو گوید:

بیت

رو تنزه پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو

با قضا تسلیم شو ورتیغ بارد سر مخـار

وفردوسی گوید :

بیت

بدستان بگو آنچه‌دیدی بکار بگویش که‌از آمدن سرمخار

سرخ‌چشم ـ یعنی جلاد ، وخونریز .

سرخویش گرفتن ـ یعنی بدررفتن .

سردبیان،سردگوی ـ یعنی کسی که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند ، ونیز ناموزون .

سردرکار کردن ـ یعنی سر بباددادن .

سردرنشیب کردن ـ شرمنده ، وخجل بودن .

سردستی ـ کاری که زود وفی‌الحال کنند .

سررشته ـ یعنی چارهٔ کار وتدبیرمطلب.

سرزلف ـ یعنی نازوتبختر .

سرسبز ـ یعنی زنده ، وتازه عیش ، وصاحب دولت وکامگار .

سرسری ـ یعنی سخنی ، وکاری که بی‌تأمل واندیشه کنند وبگویند .

سرسفره ـ یعنی مقعد .

سرشار ـ یعنی لبالب .

سرشك شور ـ یعنی اشك غمزدگان .

سرکش ـ یعنی خداوند قدرت وقوت ، ونافرمان ، وگردن کش .

سرکله نهادن ـ یعنی برابری کردن ، وبکاف عجمی یعنی برگزیدن .

سرکوچك ـ یعنی بی‌قدروبی‌تعین .

سرکهٔ ده ساله ـ یعنی کینهٔ دیرینه .

سرکه فروختن ـ یعنی رو درهم کشیدن ، وترش رویی کردن .

سرگران ـ یعنی کسی که درقهروغضب بود .

سرگرفته ـ یعنی ملامت کننده ، نظامی گوید :

بیت

درآمد سرگرفته سرگرفته		عتاب سخت بامن در گرفته

سرمهٔ گیتی ـ یعنی شب .

سروخشت ـ یعنی غایت اعراض ودماغ‌خشکی‌بود، درمحلی که بکسی‌سخن کنند، یا ازروی مهربانی نصیحتی نمایند واو نشنود ، حافظ گوید :

بیت

سر تسلیم من وخشت در میکده ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سروخشت

سرمهٔ خاك بین ـ سرمهٔ‌خسروپرویز، که هرکه در چشم کشیدی یك گزعمق

زمین بدیدی تایکسال.

سر ماهی ـ مقرری سرماه‌که بنوکردهند ، وماهیانه و مشاهره نیز گویند .

سردشد ـ یعنی خنك شد ، وملول گشت .

سراپردهٔ کحلی ـ یعنی آسمان ، وابرسیاه .

سراچهٔ کل ـ یعنی عرش .

سراضرب ـ یعنی دارالضرب.

سرای جاوید ـ یعنی آخرت .

سرای جزا،سرای محمود ـ یعنی بهشت .

سرای سرور ـ یعنی شرابخانه ، ظهیر گوید :

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

سرای شرور ـ یعنی میکده ، ودنیا ، وقمارخانه ، ودوزخ .

سر برخط داشتن ـ یعنی اطاعت ، وفرمان برداری .

سرکه فشان ـ یعنی سخت درعتاب کردن ، وبدگوی وطاعن .

سریرفلك ـ یعنی بنات النعش .

السین مع الزاء المعجمه

سزا ـ پاداش نیکی وبدی ، وسزاوار یعنی لایق پاداش، وبمعنی لایق ودرخور نیز آمده ، وبرین قیاس سزیدن ، وسزد .

سزد ـ بالفتح و سکون زای معجمه، سپید خارکه جاوزد نیز گویند، چنانکه گذشت .

السین مع السین ـ الاستعارات

سست مهـار ـ یعنی بیهوده گو ، وبیهوده گرد .

السین مع العین

سعتری وسعترباز ـ بالکسر، زنی که چرمینه بندد، وبازن دیگر مجامعت کند، ومعلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است، چه سعتر بمعنی تره‌ای که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست، خاقانی گوید:

بیت

چون چشم شوخ سعتریانم نماند آبی
چه چشم سعتری نمك و سعتری ندارم

وجامی گوید:

بیت

نفس را بند از گلو کن کز زنان سعتری
فارغست آنکس که قوت اوز نان و سعتر است

اما از شعر خسرو ظاهر میشود، که سعتری زنی که با زن دیگر مساحقه کند، یعنی طبق زند، وطبق زن نیز گویند، بلکه آن فعل را گویند:

بیت

آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست
کون رابکون نهند و همی سعتری کنند

السین مع الغین المعجمه

سغ ـ بالفتح، نوعی عمارتی است دراز وخمیده، مانندطاق که بعربی ازج گویند، وبعضی بمعنی پوشش خانه گفته‌اند.

سغبه ـ بالضم وقیل بالفتح، فریفته، وسخره، سعدی گوید:

بیت

تن‌خویشتن‌سغبه دونان‌کنند   ز دشمن تحمل زبونان کنند

وظهیر گوید :

مصراع

دلی که‌سغبهٔ این زال‌عشوه‌گر باشد

سغد ـ بالضم،موضعی است‌ازسمرقند،که اورا از جنات اربعهٔ دنیا شمرده‌اند ، ودرقاموس گوید: سغد بالسین، باغی چند ازسمرقند ، وبصادموضعی‌است ازان،ودرین تأملست .

سغدو ـ بوزن ومعنی‌سختو، یعنی‌چرب روده‌ای که‌درون آن‌پراز برنج و گوشت وادویهٔ گرم کرده برشته باشند، سراج قمری گوید :

بیت

بساشب که ازگوشت آ کنده‌ام   چوسغدو دل وسینه و رودها

سغده ـ بالفتح،همان آسغده یعنی آماده .

سغر و سغرنه ـ بضمتین ، همان اسغرمرقرم که خارهای ابلق دارد .

سغری ـبالفتح، ساغری یعنی کفل اسب ، مولوی گوید :

مصراع

این‌چنین سغری ندارد کرگدن

سغراق ـبالفتح،کوزهٔ لوله دارخواه چینی ، و خواه سفالین ، و کاسه را نیز گویند ، واین ترکیست ، مولوی گوید :

بیت

درگلستان‌عدم‌چون‌بیخودیست   مستی ازسغراق لطف ایزدیست

سغو ـ بفتحتین، بانگ طاس وطبق، ودرفرهنگ بسکون غین آورده.

السین مع الفاء

سفال وسفاله ـ معروف ، وبمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

زتف هیبت تو بترکد چو پسته سفال

ونیز سفاله نوعیست از بیل که زبون تر باشد.

سفتن ـ سوراخ کردن ، وسفته گریعنی سوراخ کنندهٔ مروارید ، و مرجان ، و امثال آن ، وبمعنی تراویدن نیز گفته‌اند .

سفت ـ بالضم،سوراخ کوچك عموماً ، وسوراخ سوزن خصوصاً ، وبمعنی سوراخ کردن نیز آمده، وبالکسر، کتف باشد که کفت نیز گویند ، ودرفرهنگ بضم سین آورده، وبهرذوروش درقافیهٔ شعرا کابر یافته شده، ودرنسخهٔ وفایی بالضم، بمعنی محکم آورده وگفته که الحال بکسر سین مستعمل است ، فردوسی گوید :

بیت

نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت ورکاب دراز

سفته ـ بالضم،سوراخ کرده ، وحلقهٔ زرین که درگوش کنند ، ونوعی ازپیکان بغایت تیز که بسوهان سوده باشند ، نظامی گوید :

مصراع

تیری ازجعبه سفته پیکان جست

ومالی که بکسی دهند تادرشهر دیگر بآنشخص بدهد ، ونوشته ازانکس بگیرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند ، و در هندی ، هندوی گویند ، وبعد ازان تعمیم کرده‌اند در هر چیزی که ازان نفعی بکسی رسد ، سفتجه معرب آن ، و نیزچیزهای خوب و تازه وسخن تازه ، تاآنکه روی تازه را نیز سفته گویند ، و تحفه وهدیه که بجایی فرستند ، و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ ، و سطبر ومحکم خصوصاً

جامهٔ سطبر، شاعر گوید :

مصراع

اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی

سفچ و سفچه ـ بالفتح، خربزهٔ خام نارس که کالک نیز گویند ، فخری گوید :

مصراع

که خوردست از فلان فالیز یک سفچ

وشیخ عبدالله انصاری گوید :

فقره

سر بی‌سجود سفچه است، و کف بی‌جود کفچه .

وسفژه بزای فارسی ، نیز آمده .

سفرود ـ بالکسر، همان اسفرود یعنی مرغ سنگخوار .

الاستعارات

سفته‌گوش ـ یعنی غلام، که حلقه بگوش نیز گویند .

سفرخشك ـ یعنی سفر بیفایده .

سفیدکاسه ـ یعنی جوانمرد ، چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل .

سفرجل رنگ ـ یعنی زرد .

السین مع القاف

سقسات ـ بضمتین وتشدید سین ، عناصر اربعه ، در اصل اسطقسات بوده ، و اسطقس بزبان یونانی اصل راگویند ، وچون عناصر اصول موالید ثلثه‌اند، بدین نام موسوم شدند ، سنایی گوید :

مصراع

آبا وسقسات غلام اند وپرستار

سقلات وسقرلات ـ جامهٔ صوف معروف که درفرنگ بافند، و درقاموس گوید: سقلاط بکسر سین وقاف ، جامهٔ صوف که برهودج زنان اندازند ، نزاری گوید :

مصراع

بگرد دامن کهسار میکشد سقلات

ومعلوم نشد که فارسی است یازبان دیگر، وبعضی گفته‌اند، بجای قاف درفارسی غین معجمه است .

سقلاطون ـ شهریست درروم که سقلات وجامها دران می‌بافند ، وچون اکثر پارچهٔ سیاه ، وکبود دران میبافند، شعراهرچه سیاه وکبود باشد بدان شهر نسبت دهند، چنانکه جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

چو از حدیقهٔ مینـا و چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامـات مهر آینه گـون

وملا سروری کاشی گوید: بخاطرمیرسد که سقلاطون دراصل سقلاط گون بوده باشد یعنی کبود، چه درقدیم رنگ سقلاط منحصر درکبود بود، پس گاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ، واین قیاس است ، ودرلغت مسموع نیست .

سقسین ـ بفتح سین اول وکسر دوم ، ولایتی است ازترکستان ، وبعضی سقتین خوانده‌اند بسکون قاف وتای قرشت ، نظامی گوید :

بیت

طرفداران سقسین تاسمرقند		بنوبت‌گاه درگاهش کمربند

الاستعارات

سقف نیم‌خایه وسقف محنت‌زای وسقف مینا ـ یعنی آسمان .

السين مع الكاف التازی

سك ـ بالکسر، سرکه.

سکبا و سکبه ـ بالکسر، آش سرکه، و بعضی گفته‌اند سبکه بالفتح، روغن بـا کشك آمیخته .

سکبینه ـ بالفتح و بای موحدهٔ مکسور ، صمغ گیاهیست ، وازجملهٔدواهاست سکبینج معرب آن .

سکـاهن ـ بالکسر،رنگی که چرمگران ازسرکه وآهن سازند، برای‌سیاه کردن چرم ، دراصل سك آهن بوده ، نظامی گوید :

بیت

بدانکس که جانش بآهن گزم　　　بسی جامها در سکاهن رزم

وخاقانی گوید :

بیت

جلباب ترا فلك نیارد　　　کش‌رنك‌سکاهنی‌برآرد

سکاچه ـبالضم، کابوس که درخراسان عبدالجنه گویند .

سکار ـبالضم، انگشت افروخته ، مرادف زگال ، وکاف فارسی باید درجمیع کلمات مرکب از آن ، سوزنی گوید :

بیت

بدار دنیا چون برفروخت آتش‌ظلم　　　سکارآن‌بجهنم‌همیخوردچوظلیم

سکالیوـبالضم ولام ساکن ویای‌مضموم،آنچه برانگشت افروخته، پخته باشند ازنان وجزآن .

سکارآهنج ـ بـالضم، سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته ، و نان از تنور کشند .

سکاروا وسکارو ـ بالضم، نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند، تا بریان شود .

سکاشه ـ درشین معجمه بیاید

سکافره ـ یعنی زخمه، درشین معجمه بیاید، چه صحیح شکافه است نه سکافره.

سکج ـ بفتح سین وکسر کاف و جیم تازی در آخر، مویز باشد ، شهاب الدین فامی گوید :

بیت

در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار
همچوانگوری که اندرغورگی[1] گردد سکج

سکز ـ بفتح سین وکسر کاف ، مصطکی .

سکسك ـ بضم هردوسین، اسپی که راه نداشته باشد، وناهموار رود،ضدراهوار، انوری گوید :

مصراع

ازکاهلی که داشت نه سکسك نه راهوار

سکسکی ـ بضم هردوسین ،آن زحمت که ازغایت ضعف بهمرسد ، و باندك جنبشی طپیدن دل پدید آید .

سکرکه ـ بضمتین وفتح کاف دوم ، شرابی که ازجواری سازند ، ظاهراً عربی باشد زیرا که درقاموس آورده .

سکره ـ بضمتین وفتح رای مشدد ومخفف ، کاسه باشد ، ودر کتب طبی پیاله ایست که مقدار معین میگیرد ، و بنابرین در اوزان ، و مکاییل مذکور میشود ، و سکوره واسکره نیز گویند، چنانکه گذشت ،کمال گوید :

مصراع

زکعبتین شب وروز در سکورهٔ چرخ

۱ـ درچاپ کلکته «غوژگی» ؟

واخسیکتی گوید :

بیت

ز نقشبند ضمیر تومایه می یابد	خم وسکرهٔ رنگ مصوران بهار

سکنجیدن ـ بفتحتین وسکون نون وکسرجیم تازی ، تراشیدن ، و گزیدن ، وسرفیدن ، وآواز بگلو کردن .

سکنجیده ـ یعنی تراشیده ، و گزیده ، و سرفیده ، و برینقیاس سکنجد ، و سکنجی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد

تا چند لب لعل دلارام سکنجی

سکنج ـ بضمتین ،گنده دهن ، وآنکه دهانش چون دهان قی کننده باشد ، و بعضی بفتح سین گفته‌اند ، سعدی گوید :

بیت

تشنه رادل نخواهدآب زلال	کوزه بگذشته بر دهان سکنج

وبفتحتین ، سرفه ، وتراش ، وگزیدگی ، وبکسرسین وضم کاف نیز گفته‌اند، چنانکه درصیغهای دیگر گفته‌اند، چون سکنجد ، وسکنجی ومانند آن .

سکندر ـ پادشاه‌معروف، وبسردرآمدن اسب، وجز آن دررفتار، که‌سکندری گویند ، محمد عصار گوید:

مصراع

سکندر خورد اسب عمردارا

ونام بازیی است، وآن چنان باشدکه هردودست برزمین نهند ، وهُردوپا بر هواکرده براه روند ، وپشتك نیزگویند ، و درفرهنگ بمعنی نگون آورده ، آذری گوید :

بیت

از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او

درچه مغرب رود هرشب سکندر آفتاب

سکنه ـ بکسرسین وفتح کاف ونون ، مخفف اسکنهٔ مرقوم یعنی برمهٔ نجاران که بعربی بیرم گویند ، سنایی گوید :

مصراع

که شکستی چو چوب را سکنه

سکوبا ـ بالفتح ، نام راهبی است که حضرت عیسی، علی نبینا و علیه‌السلام ، بدیر اورفته جانب آسمان صعود کرد ، ودرفرهنگ بضم سین گفته ، فردوسی گوید :

بیت

وزایشان بسی نیزترساشدند بزنـار پیش سکوبا شدند

وخاقانی گوید :

مصراع

گریزم جانب دیرسکوبا

سکیزیدن ـ بکسرتین بوزن ستیزیدن، یعنی برجستن ، و سکیز یعنی جست و خیز ، وسکیزان یعنی جست وخیز کنان ، وبرین قیاس سکیزه و سکیزد ، و درلغت اسکیزه گذشت ، مولوی گوید :

مصراع

خر سکیزه می کند در مـرغزار

ودقیقی گوید :

بیت

بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزدچوگوروستیهدچوشیر

سکیله ـ بفتح سین وکسر کاف ، فواق .

السین مع الکاف الفارسی

سگالیدن ـ بالکسر، همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ، و سگالش، اندیشه وبرین قیاس سگالیده ، وسگالنده ، وسگالید .

سگال ـ بالکسر، اندیشه ، واندیشه کننده، وامر باندیشیدن ، و بمعنی گوینده نیز آمده، چنانکه امیدی اززبان قلم گوید :

بیت

مرا برابر احسان او بود دو زبان
یکی مدیح سگال و یکی سپاس گزار[1]

اما درکلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده ، ودرفرهنگ بمعنی دشمنی، و خصومت آورده ، سنایی گوید :

بیت

با سنایی همه عتاب مساز　　　با خراباتیان سگال مکن

ودرین تأملست چه شکال بشین معجمه ، اشکیل که مکرو حیله باشد، نیز مناسب است[2].

سگاله ـ بفتحتین ، فضلهٔ سگ ، فخری گوید :

بیت

برای ریش خصمت میکندراست　　　زمانه مرهم خوب از سگاله

واین مخفف سگ گاله است، یعنی فضلهٔ سگ ، وانداختهٔ سگ .

سگ پستان ـ سپستان باشد، چه مشابه است بپستان سگ .

سگرو سگرنه ـ بضمتین ، همان سغروسغرنه بمعنی اسغر .

سگزن ـ بالفتح وزای تازی ، تیری کوچك که آنرا بعربی کتاب گویند ، بالضم

---

۱ ـ درچاپ کلکته «سپاس گذار»　　۲ ـ **بدسگال** بمعنی خصم وبداندیش است . م.ع

وتشدید تا ، ومثالش درلغت تگمار گذشت ؟

سگزی ـ یعنی سیستانی ، چه مردم سیستان بسختجانی ، و سخت جگری مشهورند ، ولهذا سیستان را سگستان گویند[1] ، وسجزی بالکسروجیم ساکن، معرب آن،واین یاپای نسبت نیست،چنانکه صاحب‌قاموس گفته، کهسجزی‌منسوب بسجستان باشد،بلکه سجزی معرب سگزی است ، ویای سگزی یای نسبت نیست ، معزی گوید:

مصراع

چون تاختن رستم سگزی به‌پسر بر

ودرفرهنگ گوید: سگز کوهی است ازسیستان‌مابین کیچ ومکران ، ودریای سند ازپهلوی آن میگذرد، وتولد رستم دران بود ، ودرین تأملست‌بصحت نه‌پیوسته .

سگاوند ـ کوهی است ازسیستان، چه‌سگ‌دران‌بسیار باشد[2] ،سجارند معرب آن ، اسدی گوید :

مصراع

نشیمن گرفت ازسگاوند کوه

سگ پو ـ آوازپای وقت رفتن،که به پویه‌ماند .

سگسار ـ یعنی سگ مانند ، وحریص دنیا، ومخلوقی است از مخلوقات،که سرش مانند سرسگ است ، خسرو گوید :

بیت

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو نه حد خسروِمردم نمای‌سگسار است

سگ‌کنك و **سگ‌کن** ـ همان مردم‌گیا که استرنك گویند ، ووجه تسمیهٔ آن گذشت .

سگك ـ مصغر سگ ، و گیاهی است که بار آن گرهی خورد باشد ، و در جامه آویزد .

سگلابی ـ سگ آبی که بعربی قضاعه گویند .

۱ ـ و۲ ـ فقه‌اللغهٔ عامیانه است ، **سگستان** یعنی موطن **سگاها** ، م.ع

سگو ـ بکسر سین وضم کاف ، صفه ، وتختگاه ، و بفتح کاف ، چیزی که بدان خرمن بباد دهند و پاك کنند ، وچچ نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بباد

هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سگو

سگ انگور ـ درصیدنهٔ ابی ریحان بمعنی عنب‌الثعلب آورده ، و در فرهنگ نیز بهمین معنی آورده ، وگفته که آن میوه‌ایست سرخ، وسیاه رنگ بمقدار فلفلی، و بوتهٔ آن یك گز بلند شود ، و برگ آن مشابه ببرگ‌توت، لیکن کوچکتر ازان ، و به هندی مکویی گویند .

سگلیده ـ بفتحتین ، یعنی گسیخته ، قلب گسلیده ، مولوی گوید :

مصراع

بینیم زخود حبل مسد را سگلیده

الاستعارات

سگ پاسوخته ـ یعنی هرزه گرد ودربدری .

سگ جان وسگ جگر ـ یعنی بی‌رحم وسخت دل ، وسختی کش .

سگ دل ـ یعنی سخت دل ، وبددل .

سگساران ـ یعنی طالبان دنیا .

سگ ابلق ـ یعنی زمانه باعتبارروزوشب.

السین مع اللام

سلا ـ بالفتح، نام نواگری است.

سلاب ـ بالضم وتشدید لام ، مخفف سطرلاب ، واین لفظ اگرچه یونانی‌است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده‌اند، بنابران مذکورشد ، اسدی گوید:

مصراع

بگفت این و سلاب برداشت زود

سلاجت ـ بفتح سین وجیم نازی ، بول بزکوهی است ،که درمستی بـرسنگی میکند ، وبز کوهی دیگر آنرا بوی‌میکند، او نیز بول میکند ، وبمرور ایام غلیظ می‌ـ شود بشکل قیر، و مومیایی ، وازدواهای عظیم است ، و در فرهنگ بشین معجمه و کسرجیم آورده .

سلاح شورو سلحشور ـ کسی که ورزش‌سلاح، یعنی آلات جنگ کرده باشد، ومستعد قتل وِسلاح بسته بود ، چه شور بمعنی ورزش کننده آمده .

سلجق وسلجوق ـ نام جد پادشاهان سلاجقه، که بچند واسطه بـافراسیاب میرسد ، واین ترکی است .

سلف ـ بالضم ، بوزن ومعنی سرف مذکور، یعنی‌سرفه، مولوی گوید :

بیت

بی‌رنج چه می‌سلفی آوازچه لرزانی

وبالکسر،شوهرخواهرزن، وبدینمعنی‌عربیست .

سلك ـ بکسرسین وفتح لام ، ناودان ، ودرفرهنگ بسکون لام آورده ، و در شرفنامه سلکك گفته که مصغرسلك باشد .

سل ـ بالفتح، کشتی ، ودرفرهنگ چوبی چندکه برهم بندند برای گذشتن از آب ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب [1] زهی بحر جاه ترا آسمان سل

ودرتحفه بمعنی داغ ، وبالضم بمعنی شش ، امادر کتب طبی بمعنی داغ مطلق

۱ـ این‌مصراع درچاپ کلکته سقط شده است . م.ع

نیست، بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است، که دردرد شقیقه وخیالات ومنع نزول آب نافعست ، خاقانی گوید :

بیت

سل کرد بدست چابکی زود[1] هر مجری کاب تیره را بود

سلمك ـ بفتح سین ومیم ، آوازه‌ایست ازشش آوازهٔ موسیقی .

سلم ـ بالکسر والفتح و سکون لام ، تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزی نویسند وبعربی لوح گویند ، ابوعلی حاجی گوید:

بیت

لاجوردی‌سلم‌گردون‌را همی طفل جاه او گرفته در بغل

سله ـ بالفتح ولام مشدد ، زنبیل‌وسبد ، ودرمتعارف سبد بزرگ پهن‌راگویند که میوهٔ بسیار خصوصاً انگور دران کنند ، وبرسربردارند ، و آنجماعت را سله‌کش خوانند .

الاستعارات

سلب‌فرشته‌داشتن ـ یعنی سبزپوشیدن .

سلطان فلك وسلطان‌یك‌اسپه وسلطان یك‌سواره وسلطان سوارهٔ‌گردون یعنی آفتاب .

سلك‌لألی ـ یعنی دندان معشوق .

سلك دورقمر ـ یعنی روزگار ، وروزوشب .

سلیمان روز ـ یعنی آفتاب .

السین مع المیم

سماخچه ـ بالفتح وسکون خا و جیم ، فارسی ، همان ساماخچه مرقوم یعنی

ا ـ درچاپ کلکته «رود»؟

سینه بند زنان، وسماچه بحذف خا، نیز گویند.

سماروك وسمارو ـ بوزن ومعنی سباروك وسبارو، یعنی کبوتر.

سُماروغ ـ گیاهی است معروف سفید، که در برشکال ازجاهای نمناك روید، وصحرایی میتوان خورد، وخانگی نمیتوان خورد که سمیتی دارد، وبفرس اکارس و جله و خایه دیس گویند، و باذربیجان کلاه دیوان، وعوام چترمار گویند، وزماروغ نیز آمده، وابوحفص سغدی بمعنی خاك شور آورده، عنصری گوید:

بیت

کجا من چشم دارم بر سخایت گل ولاله نروید از سماروغ

ودرین مثال تأملست چه معنی اول نیز مناسب است.

سمـاری ـ بالضم ورای مهملهٔ مکسوره، کشتی، شاعر گوید:

بیت

ز خون خصم بدشتی کـه در نبرد آیی

اجل دران بسمـاری رود قضـا بشناه

و بعضی گویند مخفف مسماری است، و آن کشتیی است که تختهای آن بمیخ استوار کنند، چه بعضی کشتیها در ولایت عرب است کـه بریسمان کبار و ساز و استحکام دهند.

سماکار وسماکاره ـ بالفتح، سبوکش میخانه، ومطلق خدمتکار، سراج الدین راجی گوید:

بیت

زهره ومشتری خریدارت آفتاب و قمر سماکارت

وسنایی گوید:

بیت

از پی کسب شرف پیش بناگوش ولبش

ماه گشته رهی وزهره سماکارهٔ اوست

سماکاری - یعنی خدمتکاری.

سمان - مخفف آسمان، که روز بیست وهفتم ماه فارسیان باشد ، ونیز مرغ سلوا ، رافعی گوید :

بیت

باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر
چون بر بنی سرائیل از آسمان سمان

سمانه - بالفتح، مخفف آسمانه یعنی سقف خانه، وهمان مرغ سمان، که بعربی سلوا، وسمانی گویند، مولوی گوید :

بیت

چون مست شود ز بادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه

سمچ وسمچه - بالضم، سردابهٔ زیرزمین که زندان دزدان باشد ، و گاهی در بیابان سازند برای مسافران ، مسعود گوید :

مصراع

هریك نشسته بردر ودیوار سمچ من

سملك - بفتح سین وضم میم و کاف تازی ، بی‌هنری ، ورعنایی .

سم - بالضم، همان سمچ مرقوم، یعنی خانهٔ زیرزمین که در بیابانها ، ودهها بجهة مسافران سازند ، فخری گوید :

بیت

آنکه بهرخیر بیحد درجهان خانقه کرد و رباط و پول وسم

وبمعنی سوراخ کننده نیز آمده ، اخسیکتی گوید:

مصراع

سوگند میخورم بسنان زره سمت

وبمعنی سم حیوانات معروف است ، ودرفرهنگ بمعنی پای نیز آورده، مولوی

گوید :

بیت

قوال خوش آوازش با نغمهٔ عاشق کش

هم زلف ورخی لایق هم ساق وسمی درخور

سمندروسمندور و سمندل و سمندول ـ جانور معروف کـه در آتش رود ، و نسوزد ، واسمندر نیز گویند چنانکه گذشت ، ودرقاموس سمندل بمعنی طایر، وسمندر بمعنی حیوان گفته، ودوچیز پنداشته، ودرین تأملست .

سمند ـ اسب برنگ معروف ، وبمعنی اسب مطلق نیز آمده .

سمنگان ـ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی ، شهریست ازتوران .

سمنو ـ بفتح سین وسکون میم وضم نون ، مانند حلوا چیزیست، که از گندم سبز پزند ، ودرخراسان متعارف است ، وخشخاش ، وگردکان ، وبادام ، وپسته دران کنند، ودرعرف حلوای سمنك گویند.

سمن ـ بفتحتین، گل سفید خوشبو که سه برگ دارد، بعضی بسرخی مایل باشد.

سمو ـ بفتح سین وضم میم ، ترهٔ دشتی .

سموت ـ بفتح سین وضم میم ، فتراك .

سمه ـ بفتحتین، آبگیر کوچك که جولاهان دارند ، و درموید بمعنی مالهٔ آهار ولیف جولاهان که بدان آهار برکارپاشند ، ودرشرح سامی چوبی بقدر یکدودست که سرپهن دارد ، وکرباسی که برنوردپیچیده باشند بدان مالند ، ونیزسبزیی که در آب روید ، وجامهٔ غوك گـویند ، ولهذا اورا بزغمسه نیز گویند ، زیراکه بزغ یعنی غوك دران پنهان شود، وبعربی عرمض گویند، بفتح عین مهمله ومیم وسکون رای مهمله ودرآخرضاد معجمه، وبعضی سمر گفته اند، بفتح سین ومیم مشدد ورای مهمله درآخر، وظاهراً تصحیف سمه باشد .

سمیرا ـ بفتح سین وکسرمیم ، شاخی که حجام درحین حجامت بمکد ، وبضم

سین و فتح میم ، بانوی مهین ، و بدینجهة عمهٔ شیرین را سمیرا می‌گفتند ، نظامی گوید :

بیت

سمیرا نام دارد آن جهانگیر   سمیرا را مهین بانوست‌تفسیر

وبعربی سمیرا زن سبزفام را گویند .

الاستعارات

سم افکنده ـ یعنی لنگ .

سمور سیه ـ یعنی شب .

السین مع النون

سنا ـ بالفتح،چوبی که ازان مسواك کنند، وبه‌معنی گیاهی که سنای مکی گویند عربیست ، وبمعنی روشنی نیزعربیست.

سناد ـ بالفتح ودال مهمله درآخر ، یعنی بسیار ، وظاهراً وسناد است بواو ، چنانکه بیاید ، وازباب لغت گمان برده‌اند که واو ازاصل کلمه نیست.

سنار ـ بالفتح، موضعی ازبحر که آبش تنك، وتهش گل بود ، وبیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود ، عنصری گوید :

بیت

ویا همچنان کشتی‌باد سار   که‌لرزان‌بودمانده‌اندرسنار

سنب ـ بالضم وسکون نون ، سم ستور، وسوراخ کننده، وامر بسُوراخ کردن، وخانهٔ زیرزمین که آنرا سم وسمچ نیزگویند ، و بمعنی پای نیز آمده ، مرادف سم ، مولوی گوید :

بیت

مابپوش عارض وطاق وطرنب سر کجا که خود همی ننهیم سنب

سنبیدن ـ سوراخ کردن .

سنبه ـ آلتی که بدان چیزها راسوراخ کنند، و آسیا بدان تیز کنند،ونیزسوراخ کننده، نظامی گوید:

بیت

صهیل زمین سنبهٔ تازیان بماهی رسانده زمین رازیان

وبمعنی زنبور سیاه آمده ، و بمعنی انگور نیز گفته‌اند، اما بدینمعنی سته نیز گذشت، ظاهراً یکی تصحیف باشد .

سنبنده ـ سوراخ کننده .

سنباد ـ بالضم، نام مجوسی که درایران زمین خروج کرده بود .

سنباده ـ بالضم، سنگ‌فسان ،که بدان کارد وشمشیر تیز کنند ، ونگین تراشند وجلا دهند ، ومعدن آن جزایر چین باشد .

سنبوت وسنباتـ بالضم، نمود بی بود وساختگی، ودرفرهنگ بفتح‌سین آورده.

سنبالو ـ بفتح سین ، نوعی ازمیمون .

سنبك ـ نوعی از کشتی خورد .

سنجاب ـ پوستین معروف کبود .

سنج ـ بالکسر،طبق‌رویین که بریکدیگر زنند، صنج بالفتح،معرب آن،و بالفتح، وزن کننده ، وامر بوزن کردن ، وبمعنی سفیداب سرنج است نه‌سنج ، وبمعنی سرین مردم وغیره بشین معجمه است نه مهمله ، وبمعنی جلاجل دایره محل تأملست .

سنجار ـ بالکسر،موضعی است نزدیك موصل که مولد سلطان سنجراست ، و درفرهنگ بفتح سین آورده .

سنجه ـ بالفتح، سنگی که بدان وزن کنند، چون درم و مثقال، وبتازی صنجه

گویند ، ونام دیوی است مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیوان بپیش اندرش سنجه بود

سنجد ـ بفتح سین وکسر جیم تازی ، میوه‌ایست شبیه بعناب .

سنجد بو ـ نام گلی است ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

چون زعنبر برد سنجد بوی‌بوی بامی گلگون بسنجد بوی بوی

سنجق ـ بفتح سین‌وضم جیم تازی ، وسنجوق‌نیز آمده بمعنی کمربند، وظاهراً ترکی است .

سنخج ـ بفتحتین وسکون خا وجیم تازی در آخر ، تنگی نفس ، وبکسرتین نیز گفته‌اند ، منصورمنطقی گوید :

بیت

از غم و غصه دل دشمنت باد گاه درتاپاك وگاهی‌درسنخج

سند ـ بالکسر،نام‌ولایتی است معروف ، ونام آبی است که نیلاب گویند،و نیز حرام زاده ، وقافیهٔ معیوب ، منجیك گوید :

مصراع

ای سند چواستر، چه‌نشینی توبراستر

وانوری گوید :

مصراع

زیك قافیه‌سندعیبی نباشد

سندباد ـ بالفتح، نام پسر گشتاسب‌بن‌لهراسب ، ونام کتابی است تصنیف کردهٔ ازرقی‌درنصایح ، وظاهراً آن نصایح ومواعظ ازسندباد پسر گشتاسب بوده، بدین‌سبب کتاب راآن‌نام کرده ، ازرقی گوید :

بیت

هر که بینند شهریارا پند هـای سند بـاد
نیك داند کاندران دشوار بـاشد شـاعری

وسعدی گوید :

مصراع

چه نغز آمد این نکته در سندباد

سندل وسندلك وسندله ـ کفش باشد، وسندلی کرسیی که درقدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند ، وفی السامی الصندلی کفش فروش ، وظاهراً صندلی معرب سندلی باشد ، بسین ، فخری گوید :

بیت

چرخ بر سندلی مهر نهد　　　چون کند شه برون ز پا سندل

ودرفرهنگ بمعنی کشتی کوچك، که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند، وبمعنی احمق نیز آورده ، عنصری گوید :

بیت

گرفتم بجای رسیدی بمـال　　　که زرین کنی سندل وسندلك

لیکن ازین بیت ظاهرمیشود، که کفش خورد باشد ، و تصغیر سندل، لیکن در فرهنگ بجای سندلك چاچله آورده ، و شاهد معنی احمق این دوبیت آورده ، از رفیع الدین شیرازی :

قطعه

حال شیراز واهل منصب او　　　ازمن ای بیخبر چه می پرسی
لیو کیشان رسیده است بعرش　　　سندلیشان گذشته از کرسی

ودرین تأملست.

سندره ـ بکسرسین وسکون نون ، حرامزاده ، وبفتح سین نیز گفته‌اند .

سندروس ـ بالفتح، صمغی زرد که روغن کمان‌ازان گیرند ، وبمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند.

سنده ـ بفتح سین ودال ، غایط سطبرو گنده ، کمال گوید :

بیت

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش

مانند سنده کو گذر از ناودان کند

وبمعنی سدی که پیش آب بندند، نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بمعنی سندان گفته، مولوی گوید :

بیت

تیر ترا کنده‌ام ، پتک ترا سنده ام

بی تو اگر زنده‌ام ، جز بسگانم مده

سندان ـ آلت معروف که آهنگران بران کار کنند ، و آهن پهن که بر در کوبند وحلقه رابران زنند، تامردم خانه خبردارشوند ، وبیرون آیند، خاقانی گوید :

بیت

درایوان شاهی دردولتش را فلك حلقه وماه سندان نماید

وجامی گوید :

بیت

بودبایارخودخوش‌وخندان کامد آوازحلقه برسندان

سنز ـ بضم سین و کسر نون ، بمعنی سیاه دانه که بر روی نان کنند ، و درشین معجمه بیاید .

سنقر ـ بضم سین وقاف ، سنقار که بدان شکارمیکنند ، واین ترکیست .

سنگك ـ مصغر سنگ ، ونام غله ایست ، وتگرگ وژاله وسنگچه نیز گویند، عنصری گوید :

بیت

بر ویاند هزاران سنبل و گل   بعون آفتاب از سنگ سنگك

سنگ ـ معروف ، ووقار واعتبار ، ووزن و گرانی .

سنگ‌پشت ـ کشف باشد .

سنگ خور و سنگ خوار وسنگ‌خوارج وسنگ خوارك وسنگ خورك ـ مرغیست که ریزهای سنگ خورد ، وبعربی قطا گویند ، سنایی گوید :

بیت

هر که‌در دنیا بسازد مسجدی از بهر حق

باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخوار

سنگین سار ـ مرغیست سیاه که بر پشت نقطهای سپید دارد ، عنصری گوید :

بیت

گهی به‌بینی گشته چو پشت باز خشین

گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار

سنگور ـ بالفتح، سله که فقاعیان فقاع دران چینند ، سنایی گوید :

بیت

اگر چون زر نخواهی روی عاشق   منه بر گردن چون سیم سنگور

وبمعنی بادریسهٔ دوك نیز گفته‌اند، ودرشین معجمه مذکورمیشود .

سنگرك ـ بفتح سین وضم کاف ، بادریسهٔ دوك ، وسنگوك بوزن مفلوك، نیز گفته‌اند .

سنگ شکن ـ نوعی ازخرماست، که‌سنگ‌اشکنك نیز گویند، ونام غله‌ایست.

سنگم ـ بفتح سین‌وضم کاف فارسی، جانوری است مانند جعل، که‌درحمام‌ها باشد ، و بفتح کاف ، درفرهنگ بمعنی رفیق وهمراه ، واتصال دوچیز باهم.

سنگه ـ بفتح سین و کاف فارسی ، همان اسغرمرقوم.

سنگار ـ بالفتح، همراه، ورفیق ، چون دوکس همراه روند سنگار یکدیگر باشند ، وچون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم .

سنگانه ـ بالفتح، مرغی‌است خورد، که بتازی صعوه‌گویند .

سنگ انداز ـ برغندان باشد، که شیرازیان کلوخ اندازگویند ، ونیز آنچه بر بارهٔ قلعه سازند ، وازان سنگ وخاك بزیراندازند ، محمد عصار گوید :

بیت

زسنگ‌انداز آن‌سنگی که‌جستی　　پس ازقرنی سرکیوان شکستی

سنگله ـ بالفتح وضم‌کاف فارسی ، نانی‌که ازگاورس پزند .

سنگدوله ـ گردباد، که بعربی‌اعصار گویند .

سنه ـ بفتحتین واظهارها ، نفرین ولعنت ، فخری‌گوید :

بیت

شهروا‌سبوع‌وسنه‌مانندروز　　میکندبردشمن جاهت سنه

سنیژه ـ بفتح سین وزای فارسی وکسرنون ویای معروف ، همان تونهٔ مرقوم یعنی ریسمانی کـه از پهنای کار زیاده آید ، و آنرا نبافند ، و بانگشت پیچند ، و بگذارند .

الاستعارات

سنبل تـر ـ یعنی زلف ، وخط خوبان .

سنبلهٔ زر ـ یعنی منقل ، وانگشت دان .

سنگ برشیشه زدن ـ توبه‌کردن ازشراب .

سنگ درموزه‌افتادن ـ یعنی‌اضطراب ، وبیقراری ، واقامت ، وترك سفر.

سنگ راه شدن ـ یعنی مانع شدن .

سنگ زن ـ ترازویی است، که یك سر آن کم وزن باشد ، نظامی گوید :

بیت

زنان راترازو بودسنگ زن   بودسنگ مردان ترازوشکن

سنگ بقرابه‌زدن ـ یعنی توبه کردن .

سنگ رعد ـ غلولهٔ توپ کلان، هاتفی گوید :

بیت

اگرسنگ رعدتوداردشکوه   صف لشکر ماست البرز کوه

سنگ برقندیل‌زدن ـ یعنی مکدر، ومنغص ساختن عیش کسی .

السین مع الواو

سوارك آب ـ یعنی حباب .

سواك ـ بالضم، زردی کشت .

سوب ـ بالضم، بزبان خوارزم آب راگویند ، انوری گوید :

مصراع

محنت سوب‌وپکند او، که از بیخم بکند

سوبهار ـ بالضم، بتخانه ایست حوالی غزنین ، اسدی گوید :

بیت

بیامد به بتخانهٔ سوبهار   یکی خانه‌دیدازخوشی چون بهار

وظاهراً همان شابهار است که بیاید ، وغیر آن نیست .

سوبدی ـ ببای موحده ، وواوغیر[1] ملفوظ بوزن گفتی ، همان سار مرقوم که مرغیست خوش آواز .

سوتام ـ بزبان طوسی اندك و کوچك باشد، قطران گوید:

*۱ ـ غیرملفوظ بودن واودرسوبدی و نیزدرسوگل که می آید محل تأملست .

مصراع

سخت اندك نماید وسوتام

سوخته ـ معروف،ونیز پنبه‌ولته‌ای که آتش دران گیرند، وبعربی حراق گویند، ونام یکی ازهشت گنج پرویز ، ودرادات ثقل شراب که اندازند ، وبمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده .

سوخ ـ بوزن شوخ ، پیازباشد.

سود ـ بوزن ، ومعنی سبد .

سور ـ بالضم، مهمانی وجشن عروسی ومانند آن ، ورنگ‌سرخ، ولهذا لاله و گل ومانندآنرا ،گل سوری‌گویند ، ودرفرهنگ اسب خاکسترزنگ بسیاهی‌مایل که خط سیاه ازکاکل تادم اوکشیده باشد، وسول‌نیز گویند ، وآنرا مبارك‌ندانند و گویند:سورازگله دور!

سوری ـ مطلق سرخ ، کمال‌گوید :

بیت

لعل است می سوری و ساغر کـانست

جسم است پیـاله و شرابش جـانست

زیراکه رنگ سرخ ، درمهمانی وجشن عروسی بکاربرند ، و نیزسوری‌گل سرخ چون لاله ، و مانند آن ، وگلیست سرخ، و قسمی است از پیکان، بهردومعنی خسروگوید :

بیت

زسوری کان‌نه‌کم‌بود ازکتاره جگرمیشد چوسوری‌پاره پاره

وبمعنی شادی سوراست نه‌سوری .

سوران ـ بوزن‌کوران ، ساربان باشد ، وآن مرغکی استسیاه معروف .

سوز ـ سوزش، و سوزنده ، وامر بسوختن .

سوزا ـ یعنی سوزنده .

سوزاك - بیماری معروف، که بعربی حرقة‌البول گویند، وبمعنی سوختگی‌نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هنوزم درجگرسوزپسر بود دران سوزاك دل میبود اسیرم

سوزیان - بالضم وکسر زای معجمه و یای حطی ، سرمایه باشد ، و راز ، و مافی‌الضمیر ،کمال گوید :

بیت

عاقبت بی تحاشی سرپوش ازطبقهای‌سوزیان برداشت

ودرفرهنگ بمعنی نفع وسودآورده ، خاقانی گوید :

بیت

هرچند سوزیان زبان است‌گرم وخشك

خط بر خط مزور این سوزیان کشد

وبمعنی‌ارمغانی، وبمعنی‌غمخوارنیز آمده.

سوژه - بالضم سین وفتح زای فارسی، خشتك‌جامه ، وسوجه بجیم‌نیزگویند، ودرسامی آن پاره باشدکه ازسرتیریزببرند تاخشتك بران دوزند ، نظامی گوید :

مصراع

خشتك زر سوژهٔ پیراهنش

وعمید لومکی گوید :

بیت

دواج آسمان‌درپیش قدرت کمینه سوژهٔ از پیرهن گیر

ودرفرهنگ‌بزای‌تازی، بمعنی‌تیریزجامه آورده .

سوس - بالضم ، مخفف سوسمار ، وزنان بواسطهٔ فربهی خورند ، رودکی گوید :

بیت

سوس پرورده بمی بگداخته نیك درمانی زنانرا ساخته

ودیگر معانی اوچون عربیست مذکور نشد .

سوسه ـ [1] کرم گندم خوار، که سیسك نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نیاید بکار من این سازجنگ کجا سوسه سنجد بچنگك پلنگ

سوسك ـ بضم سین اول وفتح دوم ، نیهو باشد، و بهردو شین معجمه نیز گفته‌اند، وبکاف فارسی، جانوریست که درجامها باشد، وتدو نیز گویند .

سوسبند [2] ـ بضم سین اول وسکون دوم، وفتح بای تازی وسکون نون، گیاهی است که چون آنرا بشکنند، شیرهٔ سفید چون شیرازان برآید، وآن علف شتر باشد.

سوغـات ـ بفتح سین وغین معجمه ، راه آورد ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

هرکه بر بحرضمیرش بگذرد گوهر معنی بسوغـات آورد

سوغه ـ بفتح سین وغین ،آنچه نویسندگان را غازیان ازغنیمت خود دهند.

سوفچه ـ بضم سین وسکون فا وجیم فارسی، شوشهٔ زر ، منجیك گوید :

بیت

بیکی لقمه که ازخوان توخورد آن مسکین

بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون

سوفار وسوفال ـ دهان تیر، وسوراخ سوزن ومانند آن .

سوفرا ـ بضم سین وفتح فا ، نام وزیر قباد، وبعضی بجای فا خای معجمه نیز گفته‌اند،فردوسی گوید:

---

*۱ـ ظاهراً سوسه باضافهٔها ، همان سوس است بمعنی دیوچه وکرمی که درپشم وطعام افتد وعربیست .

۲ ـ درچاپ کلکته ، ونیزدر بعضی از نسخ معتبر **سوسپند** ، بپای فارسی آمده است. م.ع

بیت

قباداندرا یران شده کدخدا همی‌راند کار جهان سوفرا

سوگك ـ بضم‌سین وفتح کاف فارسی ، همان‌سواك یعنی زردی کشت،وسولك بلام ، نیز گفته‌اند ، وسوگل بکاف فارسی بوزن جعل، بهمین معنی است، وسیگل‌نیز گفته‌اند ، وظاهراً یکی ازین دولغت تصحیف است .

سوگ ـ بالضم، ماتم، وداسهٔ خوشه ، ودرنسخهٔ وفایی بمعنی‌خوشهٔجوو گندم، وبمعنی گوشه نیز گفته‌اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

اندام‌دشمنـان تو ازتیر نـاوکی مانند سوگ‌خوشه‌چوبادام آژده

ودرین بیت بمعنی گوشه است ، وبمعنی خوشه وداسه شاهد میخواهد.

سوگوار ـ یعنی ماتم زده .

سول ـ بالضم، همان سور یعنی‌خاکستری مایل بسیاهی‌ازاسب واستر ـ که نا ـ مبارك میدانند ، سنایی گوید :

بیت

آن‌یکی عیسی‌آن دگرخرسول وآن دگرخضروآن‌چهـارم‌غول

و بمعنی ناودان نیز گفته‌اند ، وبضم سین وفتح واو ، زیرپای شتر کـه به عربی فرسن گویند،بالکسروفتح سین ، مرادف سبل مرقوم ، ابن یمین گوید :

بیت

ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا محکم نهادگشته‌سولهاش‌لعل‌فام

سولان ـ بالضم، نام‌پیغمبری است از بنی اسراییل ، و بالفتح،کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، وآن کوه رامغان ازامکنهٔ مبارك دانند ، وبه‌آن سوگند خورند ، وسبلان ببای موحده ، نیز گویند ، ناصرخسروگوید :

بیت

تو بپایش یگان یگان برشو پس بیاسـای برسر سولان

وبعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته‌اند ، وظاهراً قیاس کرده‌اند ، وبفتح سین وواو ، دواییست که ازملك روم آرند .

سوله ـ سوراخ مقعد ، وسوراخ فرج ، عسجدی گوید :

بیت

بجنبانم علم چندان دران دوگنبد سیمین

که سیماب از سر حمدان فروریزد دران سوله

وخانه زادی که پدرومادرش هندی باشند، وبعضی گفته‌اند، آنکه یکطرف او بنده باشد، خواه سیاه خواه سپید .

سومنات ـ بضم سین وواو مجهول وسکون میم ، بتخانهٔ معروف در جونه کر نواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد، واین لفظ دراصل هندیست، چه سوم بمعنی قمراست، ونات بمعنی صاحب، وچون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند ، سومنات میگفتند .

سونج ـ بضم سین وفتح نون ، نام شهریست ، سوزنی گوید :

مصراع

بمدح صاحب صدر ریاست سونج

وبجای نون بای موحده نیز گفته اند .

سونش ـ بضم سین وکسرنون ، ریزهٔ آهن وجزآن که بسوهان افتد .

سونانك ـ بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازی ، نفسی که از بینی برآید .

سون ـ بمعنی سو باشد یعنی جانب، سنایی گوید :

بیت

گفت ای خواجه گرچه زان سون شد		نه ز بند زمانه بیرون شد

سو ـ بالضم ، جانب ومخفف سود ، وروشنایی ، فخری گوید :

بيت

مه‌وخورشید بر گردون گردان همی گیرد ز رای روشنت سو

وحالانیزمتعارف‌است،که میگویند: این چراغ سوندارد، یعنی فروغ ندارد ، ودرفرهنگ بمعنی مانندآورده مرادف سان ، مولوی گوید :

بيت

بماند آب معلق بدستم از سر حیرت

فروشدم‌بتفکر که‌این‌چه‌شکل‌وچه‌سو شد؟

ودرترکی بمعنی آب است .

سوهن ـ بمعنی سوهان .

سویست،سویس ـ بفتح سین وکسرواو، غفلت .

سوین ـ بفتح سین وکسرواو ویای معروف،آبدان سگ ، ودرفرهنگ‌بمعنی مطلق ظرف گفته .

سویسه ـ بفتح هردوسین وکسرواو ، قوس‌قزح مرادف سرویسه .

الاستعارات

سوار آب ـ یعنی حباب .

سوارپا ـ یعنی پیادهٔ تیزرو ، وپاسوارنیز گویند .

سوارسیستان ـ یعنی رستم .

سوی‌بادیدن ـ شرمنده وخجل شدن .

سواد اعظم ـ مکهٔ معظمه خصوصاً ، وهرشهر بزرگ عموماً .

السین مع الهاء

سهر ـ بالکسر،گاو باشد ، فردوسی گوید :

مصراع

بیاورد فربه یکی ماده سهر

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی ماده گاو گفته .

سهم - بمعنی ترس و بیم .

سه‌خوان - یعنی سه خوان طعام‌وجز آن ، و جماعه‌ای که قایل‌ثالث ثلثه‌اند [1] ، خاقانی گوید :

بیت

بیك لفظ آن سه‌خوان‌را ازچه‌شك		به صحرای یقین آرم همانا

سه کـوهك - خار خسك .

سه‌تا - یعنی سه‌ته، که ستو نیز گویند ، و بازی سیوم نرد که بسه کعبتین بسازند، وسازسه‌تار ، وسه عدد ، وسه پیاله که بتازی‌ثلثهٔ غساله گویند، وحکیمان نهارخورند تاغسل معده ازفضلات کند ، نزاری گوید :

بیت

محبانه دعایی کرد خواهم		حکیمانه‌سه‌تایی‌خوردخواهم

سه‌تاره - سازطنبور ، وبازی سیوم نرد .

سه درك - خطی باشد، که برزمین کشند برای‌قمار بازی .

سه اسپه - یعنی شتاب رفتن ، چه هر کس که خواهد بجایی بتعجیل رود، سه اسب همراه دارد، تاهر کدام مانده شود، بردیگری سوار شود .

سه‌ایوان‌دماغ وسه‌غرفهٔ دماغ‌وسه غرفهٔ مغز - یعنی‌محل فکروخیال‌وحفظ .

سه پایهٔ‌هوایی - یعنی ستارهٔ نسر .

سه دختر - سه‌ستارهٔ بنات‌النعش .

سه‌دوری - یعنی ابعادثلاثه .

سه‌فرزنداخشیجان - موالید ثلاثه.

سه‌گانه - سه پیالهٔ شراب، که‌ثلاثهٔ غساله گویند.

سه‌نوبت - یعنی وقت‌کودکی وجوانی وپیری ، وتهجد ، واشراق وچاشت.

سه‌روح وسه‌**گوهر**وسه‌**تاج** - یعنی موالید ثلاثه .

۱- علی‌الظاهرمقصود **اقانیم** ثلاثه است . **م.ع**

سه‌ظلمات ـ تاریکی شکم ، وزهدان، ومشیمه.

السین مع الیاء

سیاه ـ معروف ، وبمعنی مست‌گذاره نیز آمده ، رفیع لنبانی[1] گوید :

بیت

زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو

هشیار گشت وچشم‌تو ماندست درخمار

وبمعنی غلام حبشی وهندی نیز آمده ، شرف شفروه گوید :

بیت

سر زلفت به یغما برد دلها   سیاهت‌تر کتازی‌از که آموخت؟

ونام اسب اسفندیار ، فردوسی گوید:

مصراع

چومن زین زرین نهم برسیاه

ودرفرهنگ نام‌کتابیست ازمصنفات زردشت، ونام خط چهارم ازجام جم،که خط ازرق‌گویند ، خاقانی‌گوید :

بیت

بجام عشق‌تومی تاخط سیاه‌دهند   منم‌که سربسر آن خط سیاه‌نهم

سیا ـ مخفف سیاه ،کمال‌گوید :

مصراع

اگرچه خصمت سازد شب سیاپرده

سیاب ـ بالکسر،حیات .

سیار ـ بالکسر،نانی‌که ازجووباقلا وگاورس پزند .

سیاوش ـ پسر کیکاوس،که سودابه‌زن کیکاوس بروعاشق‌شد، آخرازایران

۱ـ درچاپ کلکته ، درسرتاسر کتاب «لبنانی» ؟

بتوران رفت، افراسیاب به او دختر داد، که از ان کیخسرو متولد شد، گرسیوز برادر افراسیاب وجمعی دیگر حسد بردند، و بکشتن دادند، وقصهٔ او معروف است، و سیاوخش نیز گویند، وسیاوش بکسر سین وفتح واو، نوعی از مرغان.

سیاوخش گرد وسیاوش گرد ـ نام شهریست آباد کردهٔ سیاوش.

سیالخ ـ بفتح سین و کسر لام، خسکی که از آهن سازند، ودرمیدان وپای قلعها ریزند، تاپای اسب، وپای پیاده مجروح شود، فردوسی گوید:

مصراع

سیالخ بمیدان درون ریختند

سیام وسیامك ـ بفتح سین، کوهیست درحوالی نخشب، که ماه مقنع ازچاه آن نمودار میشد، رودکی گوید:

مصراع

نه ماه سیامی نه ماه فلك

وسیامك بالکسر، نام پسر کیومرث پدر هوشنگ، که دیوان اورا، کشتند.

سیان وسین ـ هردو بمعنی عشق پیچه باشد، ودرتحفه گفته که اورا پرسیان نیز گویند، ناصرخسرو گوید:

بیت

آنکو سرش ازفضل خداوند بتابد　　　فردا بکند آتش و اغلال سیانیش

سیبوش ـ اسپغول، وصحیح سبیوش است.

سیج ـ بفتح سین وجیم تازی، مویز.

سیچ ـ بکسر سین ویای مجهول وجیم فارسی، ساختگی کار، خسرو گوید:

بیت

می‌داد چونظم نامه‌را سیچ　　　باقی نگذاشت بهر ما هیچ

ودرفرهنگ بمعنی رنج، ومحنت آورده، زراتشت بهرام گوید:

بیت

جهان سیچمند پر انایی　　که‌اورا‌پیشه‌باشد بیوفایی

سیچیدن - مهیا ساختن .

سیچغنه - بکسر سین وجیم فارسی‌وسکون‌غین‌وفتح‌نون، و بفتح‌غین‌نیز گفته‌اند، مرغ صیاد ، ودرفرهنگ بمعنی باشه گفته ، عمید لومکی گوید :

بیت

ای نادره عدلی که ز انصاف تو تیهو

از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا

سیخك - مصغرسیخ ، وقسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند ، و برسیخهای کوچك چوبین کشند ، وبرروی تابه وسنگ بریان کنند.

سیخول - بکسرسین وضم خا ، همان اسغرمرقوم.

سیخ‌پر - بچهٔ مرغ، که ابتدا ی پربرآوردن او باشد، گویند که سیخ پر شد ، خسرو گوید :

بیت

سبزهٔ نورسته توگویی‌مگر　　بچهٔ‌مرغ است که‌شدسیخ پر

سیرنگ - بمعنی سیمرغ، زیراکه سی رنگ دارد ، خیالی گوید :

بیت

جز خیالی ندیدم از رخ تو　　جزحکایت‌ندیدم‌ازسیرنگ

سیرم - بکسرسین وضم را ، دوال سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند تانرم شود، خسرو گوید :

بیت

سیرم‌ازپشت جدی‌نپسندم　　نسزد زان دوال شه بندم

وخواجو گوید :

مصراع

مدام تاکشد ازپشت دشمنان توسیرم

سیرمان ـ بکسر سین وسکون یاورا ، یاقوت سرخ ، وحریرمنقش .

سیز ـ بکسرسین ویای مجهول ، تیزباشد ضدکند .

سیست ـ بکسراول وسکون سین دوم ، بمعنی برجست ، وسیستن برجستن .

سیسك وسیسرو ـ بکسراول وفتح دوم ، کرم گندم خوار ، ونام غله ایست که مشنگ نیز گویند ، وسیسرك بدین معنی است .

سیس ـ بکسرسین اول ، اسب تند ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

تنگ گرددچون دل‌عاشق‌جهان بردشمنت

روزهیجاچون کشی برسیس‌یکران‌تنگ‌تنگ

وبمعنی جست وخیزنیز آمده ، وبمعنی ظرف شراب نیز گفته‌اند .

سیغ ـ بکسرسین ویای مجهول ، نغزوخوب ، عنصری گوید :

بیت

برفکن‌برقع‌ازان‌رخسارسیغ تـابرآید آفتاب از زیر میغ

سیفور ـ بفتح سین وضم فا ، جامه‌ایست ابریشمی ، ظهیرگوید :

مصراع

بمجمع آری کین اطلس‌است وآن سیفور

سیك ـ بوزن نیك ، همان سواك مرقوم، یعنی زردی‌کشت .

سیکی ـ شرابی که چندان‌جوشانیده‌باشند، که چهاردانگش‌رفته، ودودانگش مانده باشد، دراصل‌سه‌یکی بوده، ترکیب داده سیکی کردند، وبعربی مثلث‌خوانند، وبمعنی شراب نیزاستعمال کنند ، سعدی گوید :

مصراع

مرقع بسیکی گرو کرده‌اند

سُیلاب کند ـ زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد.

سیلک ـ بکسر سین وفتح لام ، همان سیسك مرقوم ، و سیکك بکاف ، نیز گفته‌اند .

سیلان ـ بفتح‌سین،نام ولایتی‌است که یاقوت‌خوب ازان آرند، وبالکسر،جنسی است ازدوشاب ، بسحاق گوید :

بیت

اردهٔ بخرك وسیلان چویك اشکم‌بخوری

در دلت کشف شود سر هزاران اسرار

سی لحن ـ سی نوای باربد، که‌پیش خسرونواخت ، و هرکدام‌را نامی است، چنانکه مذکورمیشود۱ـ آرایش‌خورشید۲ـ آیین‌جمشید۳ـاورنگی ٤ـباغ شیرین ٥ـ تخت طاقدیسی ٦ـحقهٔ کاؤس۷ـ راح روح۸ـ رامش‌جان ۹ـ سبزدرسبز۱۰ـسروستان ۱۱ـسروسهی۱۲ـشادروان‌مروارید۱۳ـشبدیز۱٤ـ شب‌فرخ۱٥ـ قفل رومی۱٦ـ گنج بادآورد ۱۷ـ گنج‌گاو۱۸ـگنج سوخته ۱۹ـکین‌ایرج ۲۰ـکین سیاوش ۲۱ـ ماه بر-کوهان ۲۲ـ مشك دانه ۲۳ـ مروای نیك ۲٤ـ مشك‌مالی ۲٥ـ مهرمانی ۲٦ـ ناقوسی ۲۷ـنوبهاری ۲۸ـنوشین‌باده۲۹ـنیم‌روز۳۰ـ نخچیرگان‌کذافی‌الموید،اماشیخ نظامی ازین الحان سه لحن،که‌آیین جمشید وراح روح ونوبهاری باشد نیاورده ، وچهار نام دیگر،که ساز نوروزوغنچهٔ‌کبك دری‌وفرخ روزو کیخسروی باشد آورده، وچون برای هرلحنی بیتی گفته، بایدکه سی‌ویك لحن باشد ،وحال‌آنکه سی لحن مشهور است ، شایدکه یك بیت الحاقی باشد .

سیله ـ گلهٔ‌گاو ، واسب وآهو ، وشمس فخری فسیله بمعنی‌گلهٔ اسب، وسیله بمعنی‌گلهٔ‌گاو وآهو گفته ، فرخی گوید :

بیت

بباغ اندر کنون‌مردم بنزد مجلس‌ازمجلس
براغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله

سیلی ـ آن باشد که انگشتان دست راست کنند، نرمهٔ دست تیغ وار بر گردن مجرمان و بی‌ادبان زنند، وعوام سیلی رابغلط طبانچه وچپات خیال کرده‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

بفرمود تادست سیلی کنند بسیلی قفا گهش نیلی کنند

سیم ـ بفتح سین ، چوبی است که برزگران بر دوطرف چغ بندند، و آنرا بـه ریسمان بر گردن گاواستوار کنند، وچغ چوبی است که بر گردن گاو نهند ، وبالکسر نقره ، وبمعنی ماهی درم دار بشین معجمه است .

سیماب ـ معروف، وچون‌مـرکب اعتبار کنند، معنی آن آب سیم بـاشد ، و در مـوید ، بمعنی خیره گفته ، و ظاهـراً جیوه بتصحیف خیره خوانده ، و بمعنی دیگر پنداشته .

سیمه سار ـ سراسیمه .

سیم آهنگ ـ بوزن بی آهنگ ، خیارصحرایی .

سیمگل ـ بفتح؟کاف فارسی ، گلابه که بالای کاه‌گل مالند .

سینا ـ جد شیخ ابوعلی ، و طورسینا عربیست .

سینه ـ معروف ، وبمعنی پستان محل تأملست .

سینی ـ خوانی که ازبرنج ومس وروی سازند ، خسروانی گوید :

مصراع

که‌بترسم زبانگ‌سینی وطاس

وسنی بحذف یا، نیز آمده.

سی ـ عدد معروف ، ونیز سنگ خارا .

سیه‌سار وسیسار ـ نهنگ باشد، چه سرش سیاه میباشد ، سنایی گوید :

بیت

سفله گردد زمال وجاه سفیه　　　که سیه سار بر نتابد پیه

سینجر ـ بفتح سین ویا وسکون نون وضم جیم تازی ، شراره و آتش پارها ، فردوسی گوید :

مصراع

سینجر چو باران زرین چکان

سیوارتیر ـ نام نواییست ، منوچهری گوید :

مصراع

ساعتی سیوار تیر وساعتی کبك دری

سیه پوش ـ چاوش که در پیش پادشاهان دور باش میگویند ، زیرا که این جماعت درقدیم سیاه میپوشیدند، تادر نظر مهیب نمایند ، اسدی گوید :

بیت

به نزدیك شیروی شدداد خواه　　　که او بد سیه پوش درگاه شاه

سیه سنبل ـ ریحانیست خوشبو، که دفع زهرعقرب کند، سیسنبر معرب آن، اورمزدی گوید :

بیت

نیشی کـه بزد عقرب زلفت بـدل من

زهرش بسیه سنبل خط تـو دوا یـافت

وفردوسی گوید:

مصراع

بکند آن سیه سنبل مشکبوی

الاستعارات

سیاه بادام وسیه‌بادام ـ یعنی چشم محبوب .

سیاه پستان وسیه‌پستان ـ یعنی زنی که فرزندان او نزیند ، وهرطفل راکه شیر دهد زود بمیرد .

سیاه‌خانه ـ بندیخانه ، وخانهٔ بی‌میمنت ، وخیمهٔ صحرانشینان .

سیاه دست وسیه دست ـ یعنی بخیل ورذل ، واوراکاسه سیاه ، وکاسه سیه، و سیاه کاسه ، وسیه کاسه نیز گویند .

سیاه کاروسیه کاروسیاه کروسیه کروسیاه نامه‌وسیه‌نامه ـ یعنی فاسق، وفاجر، و ظالم .

سیاه گلیم و سیه گلیم ـ یعنی بدبخت وبی‌دولت

سیه‌چشم‌وسیاه‌چشم ـ چشم محبوب ، وبازشکاری .

سیاهی‌ده ـ یعنی شرمنده ساز .

سیاهی‌ده‌خال ـ یعنی زینت ده ، نظامی گوید :

مصراع

سیاهی ده خال عباسیان

سیاهه وسیاهه‌زن ـ زن بدکار، که آنراغر، وروسپی نیزگویند ، و بتازی قحبه خوانند ، انوری گوید :

مصراع

چوبرف سفیدم بداد آن سیاهه

وسوزنی گوید:

مصراع

دشنام آن سیاهه‌زن ازبرهمی کنم

سیر آمدن ـ یعنی ملول شدن ، وبستوه آمدن .

سیخگاه یافتن ـ یعنی دانستن، که بچه چیزازجادرمی آید، ظهوری گوید:

بیت

کلکت که ز نوك او چکدبحر		خوش یافته سیخگاه کان را

سیر شدن ـ یعنی مستغنی گشتن، وآرام گرفتن .

سی ستارهٔ پاك ـ یعنی سی دندان حضرت[1] علیه السلام .

سیماب آتشین و سیماب آتشین سپر وسیمرغ آتشین وسیمرغ آتشین پر ـ یعنی آفتاب .

سیماب پا ـ یعنی گریزپا .

سیماب چشم ـ یعنی اشك چشم ، خاقانی گوید :

مصراع

گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته .

سیماب در گوش ـ یعنی ناشنوا وکر .

سیماب دل ـ یعنی غردل ، خاقانی گوید :

مصراع

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست

بندهٔ سیماب دل سیماب شدزان متکا

سیماب شدن ـ یعنی گریختن و ناپدید شدن ، وبیقرار گشتن .

سیم سوخته ـ یعنی نقرهٔ نرم خالص .

سیم گاورس دار ـ یعنی ماه باستارها .

سیمکش ـ یعنی گیرنده وکشندهٔ اموال ، وبضم کاف، بسیارخرج کنند .

سینهٔ باز ـ یعنی دورنگ .

سینه کردن ـ آن باشدکه چون تیری بیندازند ، وبرزمین خورده خیز کند

۱ــ چنینست در تمام نسخ خطی وچاپ کلکته. **م.ع**

گویند این تیر سینه کرد ، ملاملك گوید :

بیت

کنون که تیر فلك سینه کرد وسینهٔ بدزد
بجست و بـرق بلایم در آبگینهٔ بد زد

ونیز تفاخر کردن .

سیه خانهٔ آبنوسین ـ یعنی نای .

سیه دوده ـ یعنی بداصل .

سیه‌سر ـ یعنی آدمی .

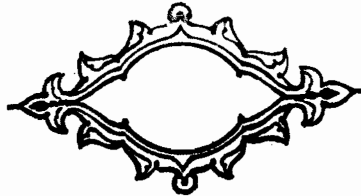
سیه مغز ـ شخصی که سودا برمزاجش غلبه کند، وخلل دماغ آرد

سیاه خانهٔ وحشت ـ یعنی دنیا ، وگور .

سیم‌مذاب ـ یعنی آب صاف ، وشراب .

سیمین صولجان ـ یعنی ماه نو .

سیمین‌فواره ـ یعنی ماه .



باب الشين المعجمه مع الالف

شاباش ـ مخفف شاد باش .

شابهار ـ نام بتکده ایست در نواحی کابل ، مسعود گوید :

بیت

همه شادی شابهار کزان شد شکفته بهار دولت‌تو

شاپور ـ نام پادشاهی از آل اشك بن‌یافث،که زکریا علیه‌السلام در عهد او شهید شد ، دراصل شاه‌پوربوده ، وشاوور ، وشاور نیز گویند .

شاخ ـ شاخ درخت ، وشاخ حیوانات ، وبردست آدمی ازکتف تاسرانکشتان نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بدین چهر چون مـاه و این قد و برز

بدین یال و این شاخ و این زور وگرز

وبرپای آدمی ازران تاانکشتان نیز گویند، چنانکه کشتی‌گیران گویند: دست دردوشاخش کرد، یعنی‌درمیان دوپایش کرد ، خاقانی گوید :

بیت

توبه چون‌پنجه فرو برد بدل شاخ هرسنگ بگیرم پس‌ازین

وجوی خوردکه ازنهر بزرگ جدا شود ، وپیالهٔ دراز ، وپاره وچاك، منصور شیرازی بهردومعنی گوید :

قطعه

فتـاده در سرش از بـادهٔ شبینه خمـار
بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شـاخ
ز دست سنبل پرتـاب شانه در خم او
چو شـانه سینهٔ صـاحبدلان صد شـاخ

ودرموید باده‌ای که با گلاب آمیخته باشند .

شاخابه ـ شاخ آب که ازدریا جدا شود ، بعربی خلیج گویند .

شـاخسار ـ جایی ازدرخت که شاخهای بسیار رسته باشد ، کمال گوید :

بیت

شدبرگ وهمچوچنگل بازاست شاخ ازان
کم می نهند مرغـان بر شـاخسار پـای

ودرفرهنگ جای انبوهی درختان بسیارشاخ .

شاخول وشاخل ـ بضم خا ونوعی است ازغله ، که بهندی ارهر گویند، خاقانی گوید :

بیت

میخوری تو گرچه الوان نعمت اندرخوان کس
نان شاخل خوشتر آید گرخوری برخوان خویش

شاد ـ یعنی خوشحال ، وبمعنی بسیار نیز آمده، چنانکه گویند: شاداب، وشـاد خوار یعنی بسیارخورندهٔ شراب .

شاداب ـ یعنی سیراب ، وتازه وتر .

شادخوار ـ یعنی شادمان ، ودرشرفنامه کسی که بی اغیار شراب خورد ، وشاد۔ خور نیز گویند ، فلکی گوید :

بیت

طبع تو باد شاد خور می بکفت زجام زر

گلرخ دلبرت ببر بی غم و رنج و غـایله

ودرفرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

جهـان چون شـاد خواری بود لیکن

بمـاند آن شاد خوار اکنون ز شـادی

لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیزمناسب است .

شادورد و **شاتورد** ـ هالهٔ ماه باشد، پیروزمشرقی گوید :

بیت

یکی همچون‌پرن‌براوج‌خورشید یکی چون شاتورد از دورمهتاب

ولطیفی گوید :

بیت

دل‌گشته‌ازعلامت خطت‌امیدوار چون‌برزگرکوشوداز‌شادوردشاد

ونیز شادورد فرشی که می‌اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندار برشادوردی بزرگ نشسته‌همی‌پیکرش‌میش‌وگرگ

شادیچه ـ لحاف باشد ، پوربها گوید :

بیت

چوبالش از همه‌کس برسر آیم ار باشد

دمی بزیرم شـادیچه چـون نهـالیچه

شادروان ـ بساط ، و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوك گسترانند ، خاقانی گوید :

مصراع

بادام‌ساقی‌مست‌خواب‌ازجرعهٔ‌شادروان‌خراب

وزیر کنگرهٔ عمارت عالی ، وسردرخانه، وسایه‌بان، خسرو گوید:

بیت

زرحمت بازکن گنجینهٔ‌جود درونم‌خوان‌بشادروان مقصود

وشادوان ، بحذف را ، نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

یکی‌خسروی‌شادوان‌گونه‌گون درازاش میـدان اسپی فـزون

وشاروان بحذف دال ، وشاربان بباى موحده ، نیز آمده .

شادروان مروارید ـ لحنی است ازسی‌لحن باربد ، زیراکه باربدبرشادروان خسرونشسته بود،که این‌لحن بست، خسرو بجایزه مروارید بروافشاند .

شادیـاخ ـ نام نیشاپور درزمان قدیم ، وشادخ نیزگویند ، ابن یمین‌گوید :

مصراع

تا ابد عشرت‌کنان بادا بکاخ شادیاخ

وانوری‌گوید :

بیت

دی ز من پرسیده معروفی زمعروفان بلخ

از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی

شادغر ـ بفتح‌غین، ولایتی‌است‌بماوراءالنهر، که‌ورای‌آن‌بیابانی است‌ریگستان، کفاردران مقام دارند ، ومردم‌آنجا اکثرجولاه باشند ، فخری‌گوید :

بیت

خصمش برهنه تشنه و بی چیز مانده‌ای

در دشت ریگ کافر ازان روی شادغر

ودر نسخهٔ وفایی بمعنی نای رویین گفته .

شادگونه ـ بضم کاف فارسی ، جبهٔ پنبهٔ آگنده ، وبمعنی تکیه گاه، ونهالی نیز گفته‌اند،عسجدی گوید:

بیت

همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من

کنون شدست دواج تو ای بدونی فاش

وفخری گوید :

بیت

بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام

دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام

وبمعنی زن مطربه نیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس

در بزم دل فروزت ناهید شادگونه

ودرین تأملست ، و درقاموس گوید : الشاذکونه ، بفتح الذال ، جامهای سطبر نگنده زده ، که دریمن سازند

شادنه ـ سنگی‌است بسیاهی مایل ، ودردواها، خصوص دوای‌چشم بکاربرند، ودر کتب طبی سنگی‌است سرخ ، مشابه‌عدس ولهذا بعربی‌شادنج عدسی گویند .

شادبهر ـ یعنی خوشدل ، وفرحناك .

شار ـ پادشاه حبشه ، وپادشاه‌غور، وغرجستان، ودر نسخهٔ میرزا، بنای‌بلند، وشهرو شارستان یعنی شهرستان ، معزی گوید :

بیت

شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش

خاك آن‌بقعه کند چون‌زرمشت‌افشار شار

ودرفرهنگ، چادری رنگین که ازان زنان‌لباس کنند، وشاره نیز گویند،سنایی گوید :

بیت

خاره درتف اوچو خار سبك		شوره برسنگ اوچو شارتنك

ونام مرغ معروف،که شارك نیز گویند ، وفروریختن آب وشراب ، ومانند آن، چنانکه سرشار، و آبشار، وراه فراخ، قوامی[1] گنجه‌ای گوید :

بیت

پست بارفعت تو خانهٔ خان		تنگ‌بافسحت توشارع‌شار

لیکن درین بیت بمعنی شهر، و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان ، نیز توان گفت .

شاره ـ پارچهٔ تنک که ازهند آرند ، ودستار نیز ازان سازند ، فخری گوید :

بیت

آنکه برفرق مشتری بنهاد		حکمش ازخاکپای‌خودشاره

ودر نسخهٔ میرزا، بمعنی پیراهن فانوس گفته.

شارمار ـ یعنی مار بزرگ ، خاقانی گوید :

بیت

شور مورند حسودانش اگرچه که لاف

شارمارند و نفر بـا نفر آمیخته اند

شارك ـ مرغ معروف خوش آواز ، و در تحفه گوید : اورا هزار دستان نیز گویند .

شارویه ـ یعنی شیرویه بن پرویز .

شاش ـ شهریست بماوراءالنهر،که چاچ نیز گویند .

شاشو ـ بضم شین دوم ،گیاهی‌است ،که تخمش دواست .

۱ ـ درچاپ کلکته : «قومی گنجه»

شاغوله ـ بضم غین ، طرهٔ دستار، وشاشوله نیز گفته‌اند ، ابن یمین گوید :

بیت

شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند		دستار نگهدار و برو درسر پیچ

شاك ـ بزپیر باشد ، سوزنی گوید :

بیت

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه

چه میش چه بره دندانش را چه پخته چه شاك

شاکمند ـ بسکون کاف و نون فتح میم ، نمد.

شالنگ ـ بفتح لام ، گلیمی که زیر فرش ، وجز آن دوزند .

شالهنگ ـ بسکون لام و فتح ها ، گروگان که بعربی مرهون گویند، انوری گوید :

مصراع

اقطاع قدیم شالهنگ است

وسوزنی گوید :

قطعه

باعیب گیر شعر من آن کو قرین شود

باری همی کند خلجی را بشالهنگ

ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو

تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ

ودرفرهنگ بمعی ستم، ومکروحیله گفته ، واین دو بیت شاهد آورده ، ودرین تأملست. چه معنی اول نیز توان گفت، مگر آنکه برای تکرارقافیه این معنی قرارداده باشد، والله اعلم .

شام ـ معروف ، وبمعنی طعام آخر روز نیز گفته‌اند ، و درلغت آشام گذشت ،

سنایی گوید :

بیت

گفت اندوه‌شام و محنت‌چاشت   دردلم حب و بغض کس نگذاشت

شاماخ ـ غله‌ایست که دانهای خورد دارد ، خسرو گوید :

بیت

سینهٔ گنجشك ز شاماخ نو   پرشده از آب وعلف جو بجو

شاماکچه و **شاماخچه** ـ همان ساماکچه بسین مهمله ، یعنی سینه‌بندزنان ، و نیم تنه ، وجامهٔ کوچك که مردان وزنان بوقت کار پوشند، وشاماك نیز گویند، بلکه بعضی شاك نیز گفته‌اند.

شان ـ خانه‌ای که زنبورعسل سازد، وشهد دران کند ، وجامهٔ سپید که ازهند آرند ، و مخفف ایشان که جمع غایب است ، وقدر[1] ومرتبه وشکوه .

شانه ـ معروف ، واستخوان پنجهٔ دست وپا ، واستخوان مابین دو دوش ، و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته .

شاندن ـ مخفف نشاندن، وبمعنی شانه کردن نیز آمده.

شاند ـ بفتح نون ، شانه کند ، انوری گوید :

مصراع

فلك بدست ظفر جعد ملك می‌شاند

وبمعنی نشاند نیز آمده .

شانهٔ کرباسـ چوبی که بردوسر آن‌سوزنها بند کنند ، وجولاهان بردوسر پهنای کرباس خود نهند[2] ، تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود ، بعضی متیت خوانند .

شانی ـ یعنی شانه کنی ، ومخفف شیانی که زری بوده درقدیم .

شاوران وشابران ـ شهریست نزدیك گنجه ودربند .

۱ـ بدینمعنی عربیست غایتش مجازست ماخوذ ازمعنی حال کذافی‌السراج .

۲ـ درچاپ کلکته : « وجولاه برسرآن پهنای کرباس پیش خود نهند ...»

شاوزد ـ بفتح واو وسکون زای هوز ، خارسپیدکه جاوزد نیز گویند ، و به عربی ثغام‌خوانند، بفتح ثاوغین معجمه، ودرقاموس ثغام بمعنی درمنه گفته.

شاهٔ ـ اصل ، وخداوند ، وبهتر، وبزرگ ، وملك نسبت برعیت اصل‌وخداوند وبزرگتراست ، ومهرهٔ معروف ازشطرنج ، وجانوریست درهند ، وجامه‌ایست که‌از هند آرند ، وداماد ، وکشت کردن شاه شطرنج را ، بهاءالدین زنجانی گوید :

بیت

شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحـان

مات گردد در زمان گر گوید اورا شاه‌شاه

وبدین معانی، شه بحذف‌الف ، نیز آمده.

شاهه ـ نام‌شهرپدرسودابه، که‌زن کیکاوس بود ، واوحاکم‌زمینهای‌هاماوران[1] بود، فردوسی گوید :

مصراع

یکی شهر بدشاه را شاهه نام

شاهد ـ محبوب ومطلوب ، وبدینمعنی فارسی است کذا فی‌المؤید .

شاه راه ـ راه عام وجادهٔ بزرگ، که راههای دیگرازو گشاده‌شود ، وراه شاه نیزگویند.

شاهنشاه ـ پادشاهی که بمدد اودیگران پادشاه شوند ، ودراصل شاهان شاه بوده، یعنی شاه شاهان، وشهنشاه، بحذف الف‌نیز آمده .

شـاهنده ـ یعنی نیکوکار ، وشاهیده بیا ، نیز آمده .

شـاه بسه ـ بفتح‌باوسین مهمله، گلیست معروف که بعربی‌اکلیل‌الملك گویند، چه اوبصورت تاج است وبسه[2] بمعنی تاج آمده ، ولهذا شاه افسرنیزگویند .

شاه‌بالا ـ کسی که بطرز دامادآراسته، همره او بخانهٔ عروس‌رود، وهمدوش نیزخوانند ، وبترکی ساقدوش گویند ، خسرو گوید :

۱ ـ درچاپ کلکته «ماوران» ؛ ۲ ـ درچاپ کلکته «بسد»

مصراع

شادی خانست شاه بالا

شاهاب‌وشاهابه ـ آب سرخ، که از گل کاجره حاصل شود، بعداززرداب .

شاهوارو شهوار ـ آنچه سزاوارشاهان باشد .

شاهکاروشاکار ـ کاربیمزد، که بیگار گویند، زیرا که کارشاهان بیمزدباشد، کسایی گوید :

بیت

نکنی طاعت وانکه که کنی زشت وضعیف
راست گویی که مگر سخره و شاکار کنی

ودرفرهنگ بمعنی فریب ، ودغا آورده .

شـاه‌رش ـ یعنی نیم [1] ارش ، فردوسی گوید :

بیت

زبن تا سرتیغ بالای او		دوصدشاه‌رش بودپهنای او

شاه‌نام ـ سرنای معروف، که شاه‌نای گویند .

شاه‌اسپرم ـ نوعی ازریحان ، وشاه اسپرم بحذف ها ، نیز آمده ، منوچهری گوید :

بیت

ازسرشاسپرم‌تانکنی‌لختی‌کم		ندهد رونق‌بالیده وبویانشود

شاه‌جـان ـ نام شهرمرو ، وشهجان بحذف الف ، نیز گویند ، رضی گوید :

بیت

مخالف ارچه بمروست جان بشاه دهد
که شهرمروازین روی نام شد شهجان

*۱ـ اینست در نسخ، لیکن در برهان‌وسراج وغیره پنج‌ارش گفته،وهوالظاهر.

شاهیدن ـ بزرگ کردن، وپارسایی کردن.

شاهین ـ مرغیست شکاری ، وآنچه ازچوب وآهن سازند ، وهردو کفهٔ ترازو ازان آویزند، وهردومعنی‌درعربی نیزاستعمال یافته.

شاهی ـ معروف ، وحلواییست که ازتخم مرغ و نشاسته پزند، و دامادی،که شهی نیز گویند .

شاه‌بوی ـ یعنی عنبر ، رودکی گوید :

مصراع

کاسد شد ازدوزلفش بازار شاه بوی

شاه دارو ـ شراب باشد، و این نام را جمشید کرده، بواسطهٔ منافع که از آن دیده .

شاه‌رود،شه‌رود ـ رودیست معروف ، نظامی گوید :

مصراع

همان شهرو دوآب خوشگوارش

ومطلق رودبزرگ رانیز گویند، وقصبه‌ایست مابین بسطام ودامغان،وسازیست که می‌نوازند ، ودرفرهنگ تاربم که برسازها بندند ، نظامی گوید :

بیت

چوزنگی‌درآمدبزنگانه‌رود زشهرود رومی‌برآمد سرود

شایان ـ یعنی شایسته .

شایگان ـ کاربیمزد، ابوالحسن شهیدگوید :

مصراع

مفرمای درویش را شایگان

ونیز بسیار وبی‌نهایت، چون گنج‌شایگان یعنی گنح بسیار ، ومال گرانمایه، و پرقیمت،که لایق شاهان باشد، دراصل شاهگان بود ، ونیزشایگان آنکه مفرد را با

جمع قافیه کنند، چون دلبران ومردمان باجان وزمان، واین راشایگان جلی گویند، یااسم فاعل را و آنچه درحکم فاعل باشدبامفرد قافیه کنند، چون آهنین وسیمین که بازمین وچنین ، واین را شایگان خفی گویند ، وشعرادرقصیده یادرغزل، بیش ازیك دو جا نمی آرند، مگر گاهی که ناچار شود ، و عذر آن خواهند ، چنانکه انوری گوید :

بیت

گرچه‌بعضی شایگان است ازقوافی‌باش‌گو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

الاستعارات

شاخ آهو ـ یعنی کمان ، ووعدهٔ دروغ .

شاخ بردیوار ـ یعنی زعمی وخودسر .

شاخ بشاخ‌وشاخ‌درشاخ ـ یعنی دور ودراز ، وگوناگون .

شاخچه بندی ـ یعنی تهمت سازی .

شاخ گوزن ـ یعنی‌ماه نو .

شاخ گیسو ـ پارهٔموی‌که یکجا شده باشد ، وبهندی آنرالت‌گویند، نظامی گوید :

بیت

زهرسوشاخ‌گیسوشانه‌می‌کرد		بنفشه بر سرگل دانه می‌کرد

شام دادن ـ یعنی طعام وقت شب دادن ، مختاری‌گوید :

بیت

دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جور شام

شاه‌خاور و شاه خرگاه مینا و شاه‌در وز و شاه‌گردون و شاهنشاه‌زند و استاد شاه‌یك اسپه ـ یعنی آفتاب.

شاه زربفت‌پوش[1] ـ یعنی آسمان، وروز، و آفتاب .

شاه‌زاول ـ یعنی سلطان محمود سبکتکین، زیرا که‌دخترزادهٔ‌رئیس‌زابل‌بود، و لهذا محمود زابلی نیز گویند ، ورستم را نیز گویند .

شاه زنگ ـ یعنی شب.

شاه‌گویندگان ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم ، نظامی گوید :

بیت

چنین زد مثل شاه‌گویندگان		که یابندگانند جویندگان

شاه نشین ـ یعنی بساط گرانمایه ، و محل نشستن پادشاهان ، و نوعی از عمارت .

شاه انجم و شاه‌طارم فلك و شاه‌سیارات و شاه‌مثلث‌بروج‌و شاه‌مثلثی و شاه مشرق ـ یعنی آفتاب .

شاه‌لعمرك‌و شاه‌گردفاستقم ـ یعنی حضرت سرور کاینات علیه‌الصلوة‌والسلام.

شاه‌قام ـ عبارت ازانست،که چون‌کسی درشطرنج‌بازی، خودرازبون بیندشاه حریف را پی درپی‌کشت دهد ، واورا فرصت بازی دیگر ندهد، تاقایم شود ، خاقانی گوید :

بیت

پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت

وز دگران بانگ شاهقام بر آمد

شاه‌مربع‌نشین ـ یعنی کعبهٔ معظمه، به‌اعتبار آنکه عمارت کعبه‌مربع‌است.

---

[1] ـ ودرجهانگیری وبرهان بدینمعنی شاهد زربفت پوش‌آمده .

الشین مع الباء التازی

شبان ـ بفتح شین ، چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند ، و شبانه نیز گویند ، وجمع شب نیز آمده .

شبان‌فریب وشبان‌فریبك وشبان‌فریو وشبان‌فریوك ـ مرغی است که صفیر بسیار زند ، وبعربی مکا، بضم میم وتشدید کاف ، ودرفرهنگ مرغیست‌شبیه بباشه، چون بر زمین نشیند، چنان نماید که قوت برخاستن وپریدن ندارد ، چون نزدیك او روند پروازکند ، واندك دورتر نشیند ، وهرچند پیش روند، دورتررود، اورا به پیغوشکار کنند .

شبانه ـ هرشب بران گذشته باشد ، که عوام شبینه گویند ، وهرچیز که نسبت بشب داشته باشد، اعم ازان که درشب کاری کرده‌باشند یاواقعه‌ای بر و گذشته باشد، چون‌مغانه‌منسوب بمغان ، ودیوانه منسوب‌بدیو وجادوانه‌منسوب بجادو، خسرو گوید :

بیت

تو شبانه می‌نمایی ببر که بودی امشب

که هنوز چشم مستت اثر خمـار دارد

ودرفرهنگ،کسی درشب شراب خورده‌باشد ، همین بیت خسرو آورده .

شبانور ـ مرغ شپره که‌درشب پیداشود.

شبالنگ ـ بفتح شین ولام ، نخچیر.

شب آهنگ ـ مرغ سحرخوان ، وستارۀ شعری ، فردوسی گوید:

بیت

چو یک نیمه از تیره شب در گذشت

شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

و بمعنی شبانگاه نیز آمده ، نظامی گوید:

بیت

شُب آهنگ چون برزد از کوه دود

بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

شبانگاه ـ بمعنی شب هنگام ، وجایی که گوسپند، و گاو، وچارپان دیگر شب دران باشند .

شب آویز ـ مرغ حق‌گو، که بشب خودرا ازدرخت بیك‌پای آویزد، وحق‌حق گوید، نظامی گوید :

بیت

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز جرسها بسته‌برمرغ شب‌آویز

شب‌افروز ـ کرم شب‌تاب ، ولعل درخشنده درشب .

شب تاب ـ کرم شب چراغ ، وگوهر آبدار ، وشب چراغ ، وشب‌چراغك، و شب‌چراغله نیز گویند .

شب چك ـ یعنی شب برات ، چه چك بمعنی برات ، وقباله باشد .

شب‌پوش ـ برقع بود ، سنایی گوید :

بیت

چه رسم است این نهادن زلف بردوش

نمودن روز را از طرف شب پوش

ودر نسخهٔ میرزا، جامهٔ خواب ، وتخفیفه که برسر نهند.

شب‌چره ـ چریدن‌حیوانات درشب، ونقلی ومیوه‌ای که‌درشب خورند، ناصر خسرو گوید :

بیت

گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره

افتاده در رمه رمه رفته بشب چره

شب خانه ـ جایی که شب باشند ، ودرفرهنگ حرام سرای ملوك .

شب‌خون وشبیخون ـ تاختنی که غنیم درشب بر کسی آرد .

شب‌در ـ بالفتح ،گیاهیست مانند اسپست ، امـا برگش بزرگ و پهن تـر از اسپست باشد .

شب بوی ـ گلیست مشابه خیری، اماگل آن منقش است ، وگل‌خیری زرد ، وخیری روز وشب بوی دهد ، وآن شب بوی دهد .

شبی ـجامه‌ای که‌شب‌پوشند.

شبدیز ـ نام اسب شیرین،که بخسرو داده بود، ونام لحنی ازسی‌لحن‌باربد، و اصل معنی آن سیاه چون شب ، ونام موضعی است، مجیر گوید:

بیت

از درشب دیز تابحد بخارا		ازبس خون عدوبخار گرفته

شبرغان ـ بسکون با وضم را ، دهیست نزدیك بلخ ، ودرقدیم اورابلخ بامی میگفتند ، اسدی گوید:

بیت

سوی‌شبرغان شد بشادی‌و کام		که خوانی ورا بلخ بامی بنام

شبرنگ ـ اسب‌سیاوش ، واسب خسروپرویز ، و نام‌گلیست‌خود رو ،که سیاه وزرد میباشد ، ودرفرهنگ جوهرسیاه‌کم قیمت،که شبه‌نیزگویند .

شبت وشبد وشوت وشود ـ بکسرتین، سبزیی‌معروف ، وبهندی سواگویند، و شوت بسکون واو ، نیز آمده ، خسروگوید :

بیت

شوت‌کزان‌بهره‌بردخاص‌وعام		طعم دگر یافته زان هرطعام

شبشت ـ بکسرتین وسکون شین دوم ، زشت، وکریه اللقا،که طبع ازو متنفر شود ، معروفی گوید :

بیت

حاکم آمدیکی بغیض و شبشت ریشکی کنده و پلیدك زشت

شبستان ـ خانه‌ای که شب‌درانجا باشند، ویاعبادت کنند،وخلوت‌سرای سلاطین.

شبشه ـ بضمتین ؟ ، مخفف اشبشه یعنی کرم گندم خوار .

شبغا وشبغاوشبغاره ـ خاربست، ومحوطه‌ای که شب گوسپندان‌را دران کنند ، وشوغا، وشوغازه نیز گویند ، عماره گوید:

بیت

فربه کردی‌تو کون‌ابا درساره چون‌دنبهٔ گوسپند درشب‌غاره

شب فرخ ـ نام لحنی است، از سی لحن باربد .

شب کوك وشب کو ـ بحذف کاف دوم، درویش که شب بربلندیهـا برآمده، همسایگان را بآواز بلند دعاکند ، وصبح بدرخانه بدریوزه رود ، وپاسبانی که شب فریادکند ، سعدی گوید :

مصراع

جهان گرد وشب کوك وخرمن گدا

ومنصورشیرازی گوید :

بیت

بر آستـان تو پیر زحل بـود دربـان

بحضرت تو بود ترك آسمان شب کو

شبگیر ـ وقت سحرپیش ازصبح ، ومرغی که وقت سحر آوازحزین کند ، وسفر وقت پگاه رانیز گویند ، وشبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجایی رسید ، یا آنکه وقت سحرروانه شد .

شبهر ـ بوزن عبهر ، منقار چرغ که مرغیست شکاری .

شبه ـ سنگ معروف سیاه سبك ونرم ،که شوه باشد، وشبرنگ نیز گویند .

شبیازه ـ شپره، چه یازه بمعنی حرکت باشد، واودرشب حرکت کند.
شهلنگ[1] ـ رسن‌تاب، که اورا شاه لنگ نیز گویند.

الاستعارات

شب پیما ـ یعنی شب بیدار، ودردمند، وعاشق مهجور.
شب‌خوش ـ یعنی وداع، کمال گوید:

بیت

طمع خوشدلی ندارم ازانکه　　　روزخوش کرده‌است شب‌خوش‌من

شب‌درمیان‌دادن ـ یعنی ضامن‌دادن، یا وعده نمودن، اعم‌ازانکه شبی‌درمیان باشد یابیشتر، ظهیر گوید:

بیت

دانی که خال برچه سیمین او چراست
کان سیم اگردهد بتو شب درمیان دهد

شب‌روان ـ یعنی شب بیداران، وسالکان، ودزدان، وعیاران.
شب‌زنگی وشب‌گیسوفشان ـ یعنی شب تاریک.
شبان وادی‌ایمن ـ یعنی حضرت موسی علیه السلام.
شبدیزو نقره خنگ ـ یعنی روزوشب.
شب عنبرین ـ یعنی شب تاریک.
شب‌غریب ـ یعنی‌حلوایی که‌درشب اول، که مرده رادرگور کنند، برفقرا قسمت کنند، بسحاق گوید:

بیت

روزاجل کفن بدرم همچونان‌پهن　　　ازبهروصل‌چلپک‌وحلوای‌شب‌غریب

۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ وایراد این لغت درین فصل سهوالقلمست، چه حرف ثانیش‌های هوزست نه‌موحده.

وله :

بیت

*گاه‌ازماتم‌شوم درشب غریب		که رسد ازسفرۀسورم نصیب

الشین مع الباء الفارسی

شپ‌شپ وشپاشاپ وشپشاپ ـ صدای تیر که پیاپی اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

زبس شپ شپ تیروجر کمان

وله :

مصراع

زچکچاك گرز وزشپشاپ تیر

ونیزشپ‌شپ مضطرب وبی تمکین ، مولوی گوید :

مصراع

مراگویی مروشپ شپ که‌حرمت‌را زیان‌دارد

شپلیدن ـ فشردن ، وبرین قیاس شپلید، وشپلنده .

شپوختن ـ بکسرشین وضم با ، آسیب زدن از روی قوت ، ونیزافشاندن ، و باین معنی شپیختن نیزآمده .

شپیل ـ بمعنی صفیر در سین مهمله گذشت، وآن اصح است ، و برین قیاس شپلیدن، وشپلیده .

الشین مع التاء

شتا ـ بکسرشین ، ناهار ، وناشتا ،کمال گوید :

بیت

لقمهٔ نان خویشتن نخورد گردو هفته همی شتا باشد

شتالنك ـ همان اشتالنگ .

شت ـ بالفتح، مخفف شتل،که درقمارمعروف است، خسرو گوید :

بیت

کانچه او برده حرامست نپاید بر دست

یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد

شترخوار ـ همان اشترخوار .

شترغار ـ همان اشترغار .

شترگاوپلنگ ـ همان اشترگاوپلنگ .

شتلم ـ بضمتین، همان اشتلم .

شترپا ـ گیاهیست که بپای شترماند .

شترنج ـ اقسام غله که بهم آمیزند، که اگر ازان آش پزند، آش شترنجی گویند، و اگرنان پزند، نان شترنجی گویند، اوحدی گوید:

بیت

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی چیست تا درسماط اوسنجی

شترك ـ مصغر شتر ، وموج رانیز گویند.

شته ـ بکسرشین و فتح تای مشدد ، همان شبانه مرقوم ، و بمعنی انگور نیز آمده ، عنصری گوید :

بیت

گرچه شتهٔ دلت بیفشارند قطرهٔ خون ازان برون ناید

الاستعارات

شتردل ـ یعنی بددل .

شترگربه ـ یعنی ناموافق و نامتجانس.

الشین مع الجیم التازی

شجد ـ بفتحتین ، سرمای سخت ، وچون کسی را سرمای سخت زند ،گویند شجید ، وبرینقیاس شجاید، وشجیده، وشجانیده، یعنی سرد شده ، وسرمازده، دقیقی گوید :

خاك دریا شود بسوزد آب		بفسرد آفتاب و بشجاید

شجلیز ـ بوزن برخیز ، سرمای سخت .

شجرك [1] ـ یعنی ترهٔ تیزك .

شجام ـ بالفتح، سرمای سخت که درختان را بخشکاند ، فخری گوید :

بیت

در پناهش مضرتی نرسد		شاخهای برهنه را ز شجام

الشین مع الجیم الفارسی

شچك ـ بفتح شین وضم جیم ، آوازاسب ، واستروامثال آن، در وقت رفتن ، وبمعنی فواق درسین مهمله گذشت .

الشین مع الخاء

شخا ـ بالفتح،خراشیدن ، وخلیدن .

شخاید ـ یعنی خراشد و ریش کند ، و شخایید ، یعنی ریش کرد وخراشید ، و شخاییده ریش کرده ، وبرینقیاس شخاییدن ، وشخاوان یعنی مجروح کننده،شخانیدن

*۱ــ اینست درهمه نسخ، لیکن درجها نگیری و برهان شبخیزك بدینمعنی آمده، ظاهراً همین صحیح باشد .

وشخالیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سواران خفته‌واین‌اسب‌برسر شان‌همی‌تازد
که‌نه کس‌رابکوبدسر نه‌کس‌راروی‌بشخاید

ولبیبی گوید :

بیت

چو بشنید شاه آن پیام‌نهفت		ز کینه‌لب خودشخاییدو گفت

ودقیقی گوید:

بیت

شکافان تهیگاه پرندگان		شخاوان‌جگرگاه درندگان

وزراتشت بهرام گوید :

بیت

شخاییده‌رخسارومیکرد آوخ		زسردی آهش شخاییده دوزخ

شخالـ بالفتح، ریش وخراش .

شخار ـ همان اشخار مرقوم ، وگاهی زنان بعد از حناگذاشتن، ناخنها بآن سیاه کنند.

شخ ـ بالفتح، مخفف شاخ، سعدی گوید:

مضراع

نه درکوه سبزه نه درباغ شخ

وزمین سخت وبلند ، وقلهٔ کوه ، انوری گوید :

مصراع

ماهیان بیرون‌فتنداز جوشش دریا بشخ

وسوزنی گوید :

بیت

ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد
چو سیل و سنگ که آید بپستی از سر شخ

و ناصرخسرو گوید :

بیت

بخت چون باکلهٔ رنگ بیاشوبد　　سرنگون پیش پلنگ افتد از شخ

و ورفرهنگ هرچیز شخ ، چنانکه فلان شخ کمان است، یعنی سخت کمانست و بالضم، مخفف شوخ ، بمعنی چرك اندام وچرك جامه .

شخسار ـ مخفف شاخسار، مولوی گوید :

مصراع

همچو مرغان زمین برسر شخسار مرو

وزمین سخت ومحکم دردامن کوه ، منوچهری گوید :

بیت

بکردار سریشمهای ماهی　　همی برخاست از شخسار او گل

شخش ـ بالفتح، خزیدگی ، وافتادگی بجای ، وپوستین ، وجامهٔ کهنه، فخری گوید :

قطعه

سمندش چنان بسپرد قلها　　که یك ذره نبود وراشخش ولخش
بجایی رسیدست حال عدوش　　که پیشش به از شرب مصریست شخش

و بکسر خا ، مرغیست کوچك خوش آواز، که شخیش باضافهٔ یا ، نیز گویند، رودکی گوید :

بیت

کرگ راکی رسد ملامت شات　　باز را کی رسد نهیب شخیش

ودرفرهنگ بضم اول وفتح ثانی گفته .

شخشیدن ـ افتادن ، و خزیدن ، و برینقیاس شخشیده ، وشخید ، و شخشد ، ابوشکور گوید :

بیت

گلیمی که‌خواهد ربودنش باد زگردن بشخشد هم ازبامداد

وناصر خسرو گوید :

بیت

قول‌فلان وفلان ترانکندسود گرت بشخشدقدم زپایهٔ ایمان

شخکاسه ـ بالفتح، تگرگ، رودکی گوید:

بیت

برموالیت بپاشد همه دروگوهر براعادیت ببارد همه‌شخکاسه‌وخار

شخنسار ـ بفتحتین وسکون‌نون، مرغیست،واصح‌خشیسار است،چنانکه گذشت.

شخن ـ بفتحتین ، خراشیدگی .

شخودن ـ بضمتین ، خراشیدن ،وریش کردن ، وبرینقیاس شخود وشخوده ، شاعرگوید:

بیت

تـا زبوی نستون یـابد دل مردم قرار

تـا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن

وشاعر گوید :

مصراع

دلی کوز درد محبت شخود

شخـولیدن ـ بفتح شین وضم خا ، صفیرزدن ، وشخول فریاد وصفیر ، وامر بدینمعنی ،و همچنین شخیل و شخل بحذف یا ، و برینقیاس شخولید ، وشخولیده ، مولوی گوید :

مثنوی

می شخولیدند هردم آن نفر   بهر اسپان که هلاهین آب خور

آن شخولیدن بکره‌میرسید   سرهمی برداشت ازخودمی‌رمید

وله :

بیت

تودعارا سخت گیرومی‌شخول   عاقبت برهاندت زین نفس‌غول

وشخلیدن وشخلیده نیز آمده .

شخیدن ـ افتادن ولغزیدن ، وبرینقیاس شخیده وشخید .

الشین مع الحاء المهمله ـ الاستعارات

شحنهٔ پنجم حصار ـ یعنی مریخ .

شحنهٔ چهارم‌کتاب وشحنهٔدریای عشق و شحنهٔ غوغای‌قیامت ـ یعنی‌سرور کاینات صلی‌الله علیه وسلم .

شحنهٔ شب ـ یعنی عسس .

شحنهٔ نجف ـ یعنی امیرالمومنین علی بن ابیطالب رضی‌الله عنه .

الشین مع الدال

شدکار وشدیار ـ بالکسر ، زمینی که‌شیار کرده‌باشند ، برای تخم کاشتن وشتکار بتانیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات

دران‌فکندم تا خود چه آید ازشتکار

الشين مع الراء

شرب ـ بالفتح، کتان تنك و باریك كذافي السامی ، حافظ گوید :

مصراع

دامن کشان همی‌شد درشرب زر کشیده

وجامی گوید :

مصراع

شرب زر کش پوشش اندام او

شراحی ـ بالضم وحای [1] مهملهٔ مکسور ، قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند .

شربتی ـ نوعی ازقماش باریك وتنك، و نازك ولطیف .

شرپ ـ بالضم وبای فارسی ، قطران .

شرزه ـ بالفتح ، شیرخشمناك وبرهنه دندان .

شرزدك ـ بکسرتین وسکون زا وفتح دال، آلوی کوهی، که بعربی زعرور گویند .

شرطه ـ بالضم، باد موافق ، حافظ گوید:

بیت

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را

واین عربیست ودراصل بمعنی علامت است ، وچون این بادعلامت نجات کشتی است بدان موسوم شد .

شرفاك ـ آواز پای باشد ، وهر آواز آهسته ، وشرفك وشرفانك نیز گفته‌اند،

*۱ـ این میخواهد عربی الاصل باشد .

فخری گوید :

بیت

*تاکه هنگام رفتن اندر راه نبود مور و مار را شرفاك

وسنایی گوید :

مصراع

پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاك نان

شرفنك ـ [1] همان شرفاك .

شرك ـ بکسروفتح شین وسکون را ، حصبه باشد ، وجوششی که بعربی‌شرا گویند ، ونیزخرقه‌ای که دارو دران بندند .

شرم ـ معروف ، ونیزقضیب راگویند ، فردوسی گوید :

بیت

بجستم بفرمانت آزرم خویش برید‌م همان درزمان شرم خویش

شرند ـ بفتحتین وسکون نون ، یکی ازکتابهای مغان .

شرنگ ـ بفتحتین و سکون نون، حنظل ، ودرتحفه بمعنی خرزهره گفته .

شرناق ـ بکسرشین‌وسکون را ونون ،گوشت سرخ زاید،که برپلك چشم برآید ، ودرکتب طبی پردهٔ پیه‌که درپردهٔ پلك بالا بهم‌رسد ، وکحالان آنرا بیرون آرند، شاعرگوید :

مصراع

بنوك نیزه زچشمش برون‌کنی شرناق

شروه ـ بفتح شین وواو ، نوعی ازخوانندگی‌که شهری نیزگویند .

شریدن ـ بالضم وتشدید را ، پیاپی ریختن آب، ومانندآن ، وبرینقیاس‌شران یعنی پیاپی روان وریزان .

*۱ـ ظاهراً مخفف شرفانك بفتح نون، لیکن سروری بوزن فرسنگ گفته.

الاستعارات

شربت‌الماس ـ یعنی شمشیر .

الشین مع السین

شست ـ بالکسر،مخفف نشست، خسرو گوید :

مصراع

شست و فرود آمد و پیش دوید

وبالفتح، عدد معروف،که الحال‌بعضی بصاد نویسند، برای‌امتیازازمعانی‌دیگر، و آهنی سر کج که بدان ماهی‌گیرند ، وانگشت بزرگ که ازان تیر گیرند ، و نشتر فصاد ، وخم زلف دلبران ، سوزنی گوید :

مصراع

زشست زلف کمان ابروان تیرقدان

وسلمان گوید :

بیت

آمد آن رگ زن مسیح پرست شست‌الماس گون گرفته بدست

وبمعنی زنار نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

گفت‌شست مغانه بر بندید بت بمعبود خویش مپسندید

وبمعنی مضراب سازها ، وابریشم چنگ، وآنچه بدان ماند گفته‌اند، رودکی بهردومعنی گوید :

بیت

بگرفت بچنگ‌چنگ وبنشست بنواخت بشست چنگ را شست

ودرفرهنگ حلقهٔ کمند ، و رسن، وزلف ، و امثال آن ، سراج‌الدین سگزی گوید :

بیت

درمیان جیم‌پنجه شست‌داردجان شکار

در میـان میم دارد سی و دو در یتیم

شسته ـ بالضم، معروف، وبالکسر، مخفف نشسته .

شستگانی ـ بالکسر، بنای عمارت واساس، ابوالفرج گوید :

مصراع

زخاك درگه او ساز شستگانی عمر

شسب ـ بالفتح، جهنده، مخفف گشسب ، ومثالش‌درلغت آذرگشسب گذشت .

شست باز ـ یعنی شست قلاج ، وهمچنین هفتاد باز ، و آنچه مشهوراست ، و بالاگذشت، بازبیای موحده است وبعضی‌بیای حطی گفته‌اند .

الشین مع الشین

شش‌تا ـ تنبوری‌که شش تاردارد ، نزاری‌گوید:

مصراع

بانزاری بانوای زیرشش‌تا می‌خوریم

وبمعنی شش‌بجول نیز آمده ، نزاری‌گوید:

بیت

می خورد شش‌تا زند غیبت‌کند لوطی‌بود

او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا

شش‌خنج ـ بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون ،گردگان که‌اندرون آن خالی‌کنند ، وازسرب پرسازند برای قمار بازی ، ودر موید ششخانج نیز گفته ،

بسکون نون ، چنانکه‌درلغت خانج گذشت .

ششه ـ شش روز بعد ازرمضان، که روزه‌میدارند.

شش ضربه ـ داوی است درنرد، که آنرا شش ضرب نیز گویند .

شش‌سری ـ زرخالص ، زیراکه درزمان یکی از ملوك اسلام، بت شش سراز کفار بدست آمد، چون شکستند ، وسکه زدند زرخالص بر آمد ، وبعضی گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت یکطرف داشت، وسه بت در طرف دیگر، و چون طلای کامل عیار داشت، بدین مناسبت هرزرخالص راگویند .

شش کاکل ـ زردك بری ، ششقاقل معرب آن ، بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده شقاقل نیز گویند ، چنانکه مشهوراست .

الاستعارات

شش‌آماسیده ـ بالضم ، یعنی بددل ، ونامرد .

شش‌انداز ـ یعنی نراد . وبازنده ایست که شش‌مهرهٔ گرد، مثل گوی درهردو دست بگیرد ، ودرهردستی‌سه عدد درهوا اندازد، وبگیرد هرشش‌راکه‌برزمین‌نیفتد، نظامی گوید :

بیت

برون آمد زپرده سحرسازی		شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی

شش بانو وشش‌بانوی‌پیر وشش‌خاتون و شش‌عروس رعنا ـ یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب .

شش پستان ـ بالضم، یعنی‌زن پیرکه پستانش‌مثل شش نرم وسست شده‌باشد.

ششدرتنگ وششدری ـ یعنی دنیا .

شش‌سوی ـ یعنی‌شش جهت.

شش‌و پنج ـ نوعی ازقماربازی ، وهرچه درمعرض تلف باشد ، خسرو گوید:

بیت

تاشدی بهر هفت‌و نه دررنج		نقدعصمت فتاده‌درشش‌و پنج

شش‌و پنج‌زنان ـ یعنی قماربازان ، وآزادگان کامل ، وکسی که‌هرچه دارد درمعرض تلف آرد ، خاقانی گوید :

بیت

شش وپنج زنان داو برده		اما همه نقش یك شمرده

الشین مع الغین

شغا ـ بالضم، تیردان‌یعنی ترکش ، وشگا، باکاف فارسی، نیز آمده ، بلکه بقواعد فرس آن افصح است .

شغاد ـ بالفتح، نام‌برادررستم، که رستم‌را بحیله کشت، وشگاد بکاف‌فارسی‌نیز آمده، سعدی گوید :

بیت

نه‌رستم که‌پایان‌روزی‌نخورد		شغاد از نهادش بر آورد گرد

شغالی ـ قسمی است ازانگور،زیرا که شغال‌بخوردن آن حریص‌است .

شغه ـبالضم، پوست که بردست وپای مردم از کثرت کارسخت وسیاه گردد، و آنرا پینه نیز گویند ، وشوغه باضافهٔ واو، نیز آمده ، وشغر نیز گفته‌اند که‌بجای‌ها، رای مهمله باشد اماظاهراً تصحیف است ، عسجدی گوید :

بیت

همی دوم بجهـان انـدر از پی روزی

دو پای پر شغه و مانده بـا دل بریـان

شغ ـ بالضم، شاخ گاو که‌خالی کرده بدان شراب خورند، وفخری بمعنی‌مطلق

شاخ جانور آورده بدون آنکه خالی کنند، وشراب خورند، وچنین گفته :

بیت

از خرد گاو کم بصد رتبت گرچه آنرا نه سنب هست ونه شغ

ودرفرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت، و شاخ جانور.

الشین مع الفاء

شفا دارو ـ یعنی پازهر .

شفانه ـ بالفتح، مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد ، فخری گوید :

بیت

بود عنقای مغرب نزد قدرت چنانکه الحق بر شاهین شفانه

شفترك ـ بکسر شین وفتح تا ورا، گیاهیست که شتر خورد، وباصفهان خاکشی گویند، و آن تخم خوب کلان است ، وبعربی خمخم گویند، بکسر هردوخای معجمه.

شفترنگ ـ بکسر شین وفتح تا ورا وسکون نون ، نوعی از شفتالو، چنانکه در لغت شلیل بیاید ، عسجدی گوید :

مصراع

ازفلك پروین برون آمد چوسیمین شفترنگ

شفت ـ بالضم، بخیل ، وبالفتح ، چیزی کم بها ، وفربه وگنده ، ودهی است از رشت که ظروف کاشی دران خوب سازند، وبالکسر تراویدن ریم وخون از جراحت، وچیزی کج ، وناهموار، ودر آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند .

شفشاهنج وشفشاهنگ ـ بالفتح، تختهٔ پولاد پرسوراخ، که تار آهن وغیره ازان بر آرند ، تاهموار وباریك شود ، فخری گوید :

مصراع

بشفشاهنج تدبیرش بر آهنج

ودرادات بمعنی کمان نداف ، وچوبی که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند، و بمعنی شاخشار .

شفش ـ بالفتح، آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد ، و شاخ درخت ، و در ادات باین معنی بضم آورده .

شفشه ـ بالفتح، شوشهٔ زر، شاعر گوید درتعریف آتش:

بیت

گه شفشهای زر کند از هردری برون

گه بر هوا فشاند گاورسهای زر

لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه، بلکه واو بفا بدل کرده‌اند، وشاخ درخت، مسعود گوید :

بیت

کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان

چو شفشهٔ رزم اندر بلا بپیچاند

لیکن درین بیت معنی اول نیزراست می آید، اگر کلمهٔ رزدرمصراع دوم بتقدیم زای معجمه برمهمله بخوانیم، ونیزچوبی که نداف برپنبه زند، وبعضی بدینمعنی بکسر گفته‌اند .

شف ـ بالفتح، شب.

شفشف ـ بفتح هردوشین ، همان شفش مرقوم .

شفك ـ بفتحتین ، بی‌هنرونادان ، وجلف ، رودکی گوید :

بیت

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید		باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید

ودرنسخهٔ میرزا بجای فا ، غین آورده .

شفلیدن ـ بالضم، صفیرزدن.

الاستعارات

شفتالو وشفتالود ـ یعنی بوسه ، سعدی گوید :

بیت

چندان کرمت هست [1] که خشنود کنی
درویش از ان باغ بشفتالودی

الشین مع الکاف التازی

شکاف ـ معروف ، وشکافنده ، وامر بشکافتن ، وابریشم کلاوه کرده، ابوالموید گوید :

بیت

شکوفه همچو شکاف است ومیغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ در صراف

شکافه ـ مضراب.

شکانك ـ بفتح وکسر شین وفتح نون ، حوصلهٔ مرغان .

شکاونه ـ بکسر شین ، آنکه زمین را بکاود، وکاونده، ونقب زننده، بدین جهت کفن‌دزد را گور شکاونه گویند.

شکر برگ و شکر بورك و شکر بوره ـ بضم با وفتح [1] را ، وشکر بیره، شکر پاره که از شکر سازند ، وشکرقلم نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند سنبوسهٔ قندی که با میوها پزند ، نظامی گوید :

* ۱ـ ظاهراً این اعراب هر سه لغتست وحال آنکه لغت اول بفتح، وحده وسکون راو کاف فارسی آورده‌اند بسند شعر عمید، ولغت چهارم مغیر شکر بوره باشد که واو و یا بدل هم می آیند، پس بزای معجمه نیز درست باشد چنانکه در برهان آمده و یا امالهٔ شکرپاره پس بیای فارسی ورای مهمله باشد، لیکن در اکثر نسخ بصورت شکر بره است در ینجا، ودرشعر نزاری .

مصراع

شکر بوره بانوك دندان براز

وبزّای معجمه نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

همچوسگ در بدر بدریوزه　　خوانده مرزهر را شکر بوزه

ونزاری گوید :

بیت

بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود

تفاوتی ز شکر بیره تا شکر بوسه

شکر ـ بکسرشین وفتح کاف ، شکارکننده ، وشکننده ، وامر بشکار کردن وشکستن ، وجان‌شکر یعنی شکارکنندهٔ جان ، وشکردن یعنی شکستن ، و شکار کردن ، وشکرد ، یعنی شکند ، وشکارکند .

شکرریز ـ نثاری‌که برعروس ، و داماد کنند ، وآن نثار اکثر بجهت **شگون** شکروحلوا میباشد ، خاقانی گوید :

بیت

نثار اشك من هرشب شکرریزیست‌پنهانی

که همت‌را زناشوییست با زانوی‌وپیشانی

ونیز سخنان شیرین، وشعر، گوینده‌گی مطربان، وآوازخوش ، ومرد بذله‌گوی شیرین سخن ، وقناد یعنی حلوابی ، وشکر ریزی نثارکردن ، وگریهٔ شادی، وگفتار نرم وشیرین .

شکرینه ـ نوعیست ازحلواکه بعربی ناطف‌گویند .

شکربه ـ قسمی است ازبه‌که بغایت شیرین باشد .

شکره ـ همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف .

شکست ـ معروف ، ونیز آشفته و تند شد ، وشکار کرد ، انوری گوید :

مصراع

شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست

وبمعنی خجل شد نیز آمده ، عطار گوید :

مصراع

چوحارس این سخن بشنید بشکست

شکرش ـ بفتح شین ورای مهمله وسکون کاف ، بدنامی .

شکشك وشکاشك ـ بفتح هردوشین ، آواز پای دروقت رفتن .

شکفت ـ بکسر تین ، عجب باشد ، و بفتح کاف و ضم آن نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

پس چوواو ازمیان آوه برفت		مانده آه مجردا ینست شکفت

وسعدی گوید :

رباعی

طاقت برسید وهم نگفتم		عشقت که ز خلق می نهفتم
گر کشته شوم عجب مدارید		من خود زحیات در شکفتم

وبضمتین ، گشوده ووا شده ، وبکسر شین وفتح کاف ، ودرفرهنگ بمعنی غار باشد ، وبمعنی کج و ناهموار نیز گفته .

شکفتید ـ بضمتین، شکفته شد ، وبکسر تین، یعنی تعجب کرد .

شکك ـ بفتحتین ، همان دوژه مرقوم بزای فارسی ، یعنی خاری کـه بدامن آویزد .

شك ـ بالفتح، سم الفار که عوام سنبل خار گویند، وبتشدید کاف معرب است ، سوزنی گوید :

بیت

گر بر شرنگ و شك بوزد باد خلق تو

درحال شهد و شکر گردد همان‌شرنگ

شکله ـ بالفتح، آنچه‌ازجامه‌برمیخی‌وشاخ درختی‌بند شود، وپاره‌گردد، و در سامی‌گوید،که سرخربزه را چون ببرند،آنرا سرشکله‌گویند ، وبعربی قوارةالبطیخ خوانند ، وبعضی‌گفته‌اند شکله پارچه‌ای‌که برسرچوبی درازبندند، وبرای رمانیدن مرغان جنبانند، چنانکه‌کبوتربازان کنند.

شکم بنده وشکم خواروشکم خواره ـ یعنی پرخوار وبندهٔ شکم ، ودرتحفه بمعنی چاکربی‌ماهیانه،که همین ازخوان صاحب بهره‌گیرد وبس ، نیز آمده .

شکن ـ بکسرشین وفتح‌کاف، چینی‌که برروی‌جامه، وجزآن افتد، وشکننده، وامر بشکستن ، وخورنده ، و خاینده ، وامر بخوردن وخاییدن نیز آمده ، چنانچه گویند شکرشکن ، و بمعنی اعراض ، وتندی ، وامر باعراض‌کردن نیز آمده.مولوی گوید :

بیت

ز کون و مکـان بر شکن تـا به بینی

کـه جمله تویی آنچه فی الجمله آنی

وانوری‌گوید :

مصراع

مشکن‌اگرجان‌کشم پیش‌غمت خدمتی

رفرهنگ بمعنی مکروحیله‌نیز آمده، خاقانی‌گوید:

بیت

چون ارقم از درون همه زهرند وازبرون

جز لبس رنگ رنگ شکال وشکن نیند

وبمعنی لحن وسرودنیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

زشادی همی درکف رودزن		شکافه شکافیده گشت از شکن

ونام ولایتی است .

شکنه ـ بکسرشین وفتح کاف ، کرشمه مرادف اشکنهٔ مرقوم ، وبسکون کاف نیز آمده ، سیف گوید :

مصراع

آن دمی کو بسخن شکنه ومرغول کند

شکند ـ بکسرشین وفتح کاف وسکون نون، خراطین باشد، یعنی کرمهای دراز که اززیردرختان ، واززمین نمناك بر آرند ، عمیدلومکی گوید:

بیت

در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی

هرگز بود مزاج سقنقور[1] در شکند

ودرفرهنگ بفتحتین گفته .

شکنج ـ شکن ، و پرتاب ، و پرچین ، و درهم کشیده ، و ماری است سرخ ، ازرقی گوید :

بیت

هلاك دشمن او را ز هند و از بلغـار

شکنج وافعی روید بجای رمح وخدنگ

ونیزاشکیل ومکروحیله ، ناصرخسرو گوید :

بیت

از قهـر خداونـد همی هیچ نترسی

زانست که پاینده پرازمکر و شکنجی

۱ ـ درچاپ کلکته «شقنقور»؟

وبمعنی اصول ، وصدا و آواز،قوامی مطرزی گوید:

بیت

نُعره دروی شکنج موسیقی ناله در وی نوای موسیقار

ودرادات بمعنی علت خیارك آورده .

شکنجه ـ عذاب .

شکوخ ـ بضمتین ، لغزش ، وبسردرآمدگی .

شکوخیدن ـ لغزیدن وبسردرآمدن ، و برینقیاس شکوخید و شکوخد ، و شکوخیده

شکوفه ـ معروف ، وبمعنی قی نیز آمده ، وبهردومعنی مرادف اشکوفهٔمرقوم کمال گوید :

بیت

درختان دران ماه برقی که خوردند
درین ماه کردند یکسر شکوفه

شکوف ـ بالضم، شکافنده، اسدی گوید :

بیت

قلادید در لشکرافتاده توف ازان پهلوان‌حملهٔصف‌شکوف

وسعدی گوید :

بیت

که لشکر شکوفان مغفرشکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف

شکوفیدن ـ شکافته شدن ،وگشوده شدن وشکفتن ، و برینقیاس شکوفید وشکوفیده ، وشکوفد .

شکوه ـ ترس ومهابت، وآنکه گویند: فلان شکوه دارد یعنی مهابت دارد ، و شکوهیدن ترسیدن ، و مهابت نمودن ، و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و

شکوهنده ، وشکه وشکهیدن وشکهد بحذف واو ، نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

گفت کره می شخولند این گروه		ز اتفاق بانگک شان دارم شکوه

وله :

مصراع

تا ز بسیاری آن زر نشکهد

ونظامی گوید :

مصراع

شکوهید زان فرهٔ ایزدی

شکیب ـ صبر باشد ، وشکیبیدن صبر کردن ، وشکیبا صبر کننده ، وشکیفت یعنی صبر کرد ، وبرینقیاس شکیفتن ، وشکیبانیدن ، سعدی گوید :

بیت

مرا پنج روز این پسردل فریفت		زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

شکیل وشکال ـ ریسمانی که بردست وپای ستوران بندند ، وچدار نیز گویند ، وشکل بحذف الف ، نیز آمده ، لیکن شکال بمعنی ریسمان ستور عربیست، و درلغت اشکیل گذشت .

شکیش ـ بفتح شین وکسر کاف و سکون یای حطی و شین معجمه در آخر ، جوالی که از نخ بافند .

الاستعارات

شکـراب ـ رنجش وکدورت که میان دودوست واقع شود .

شکر خواب ـ یعنی خواب خوش .

شکرخندوشکرخنده ـ یعنی تبسم.

شکرشکن ـ یعنی شیرین سخن .

شکـر لب ـ یعنی شخصی که لب چاك ازمادر متولدشده باشد .

شکمُ چار پهلو کردن ـ یعنی پر کردن شکم ،

ابن‌یمین گوید :

بیت

حرص را گـرچه بود علت جوع کلبی

چـار پهلو کند از خوان نوال توشکم

شکم‌خاریدن ـ یعنی بهانه کردن .

شکرعقیق‌رنگ ـ یعنی شراب ، ولب معشوق .

شکرریزطرب ـ یعنی گریهٔ شادی .

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و شگاه ـ بالفتح، همان شغا یعنی ترکش، فخری گوید :

بیت

ایـا شهی کـه بهنگـام کینه بیلك تو

کند ز سینه و پهلوی خصم کیش وشگا

وسوزنی گوید :

بیت

همچون کمان کندسر کلك وی از شکوه

تیر عدوی مملکت شـاه در شگـاه

شگال ـ بوزن ومعنی شغال .

شگاله ـ بالفتح، بمعنی تمام ، ناصرخسرو گوید :

بیت

گر بوزدخوش نسیم‌خاشك بادام   سیم نثارت کند درست وشگاله

شکرف ـ همان اشکرف یعنی بزرگ، وعجیب .

شگون ـ بضمتین ، تفاول گرفتن بآواز وپرواز مرغان، ووحوش ومانند آن، و بحذف واو نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

ماه‌وزهره خیره بین‌ازحسن‌شان   مشتری از روی‌شان‌گیرد شگن

ونوعی‌است ازشغال .

شگینه ـ بوزن نگینه ، خم درازکه غله دران کنند .

الشین مع اللام

شلتاق ـ بالفتح، خرخشه.

شلتوك ـ بالفتح وضم تای قرشت ، شالی ، بسحاق گوید :

بیت

چوشلتوك آمدبدنیای دون   بچاهی زکربال‌شدسرنگون

شلف ـ بالفتح، زن‌بدکار ، سوزنی گوید :

مصراع

ریش تودرکشاکش آن‌گنده پیرشلف

وظاهراً شلفیه ازین مأخوذ است .

شلکك ـ بکسرشین وفتح کاف اول ، ناودان ، و درفرهنگ سوراخی که ممر آبهای کثیف و آب باران باشد، وموری نیز گویند .

شلك ـ بالکسر، گل سیاه چسپنده که پای دران بند شود ، رودکی گوید :

بیت

چوپیش آرندکردارت‌بمحشر   فرومانی چوخردرجای شلکا

شل ـ بالکسر، یکی‌ازاسلحهٔ هند، که‌بهندی‌سیل گویند، ودرفرهنگ تیریست

کوچك که آنرا دوپره، وسه پره نیز سازند، وچندی‌ازان دردست گرفته، یك‌یك بجانب خصم اندازند، ومیوه ایست گرد مانند به وبطعم تیزوتلخ وآنرابل‌نیز گویند،وبهندی بیل خوانند، وران آدمی خصوصاً وران سایر حیوانات عموماً ، وبالفتح پوستی که نازك کرده ملون بالوان مختلف کنند ، ودرزهای کفش وموزه دوزند تاخوش نماید، وبالضم، چیزی‌نرم ، وسست ، مولوی گوید :

بیت

چون بدید آن روی میمون برگ گل

مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلل گوش ـ بفتحتین وسکون لام دوم، سگ‌شکاری، که‌گوشهای او آویخته باشد ، ومثالش درلغت تهل گذشت ؛

شلم ـ بالکسر، صمغ، وبکسرلام‌نیز آمده، وبالفتح‌پاافزارمسافران ، وبضمتین مخفف شتلم یعنی اشتلم ،و بفتحتین ، مخفف شلغم ، و شلمی‌آش یعنی آشی که دران شلغم کنند ، وشلماب ، وشلمابه شلغمی که درآب جوشانیده باشند ، وبسکون‌لام‌نیز آمده ، سراج‌الدین قمری‌گوید :

بیت

سفیدی و ترشی چو شلماب کهنه

ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی

وشاعر گوید :

مصراع

ماهی وخیار وخایه وشلمابه

وخاقانی گوید :

مصراع

شلمی آش می‌پزد بی‌بی

شلنگ ـ بفتحتین، برجستن، وپاافشاندن شاطران بجهة ورزش .

شله ـ بالفتح وتشدید لام ، سرگین دان ، وجای خاك وپلیدی ،و سرکوچها ، خفاف گوید :

مصراع

چون سگ رواست خوابگهت شله

وشوله بالفتح، نیز آمده ، ودرفرهنگ شله بالضم، سرگین دان، ولتهٔ حیض ، و فرج زنان ، مولوی گوید :

مثنوی

شله از مردم بکف پنهان کند		تا که خودرا جنس آن‌مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم‌او		شله‌ای دوزیم بر خرطوم او

وبمعنی بت ، وبت‌پرست ، وسبکبارنیز آورده ، وبالفتح و تخفیف لام ، کشتن قاتل عوض مقتول ، سنایی گوید :

بیت

شله کردند مردرا پس ازان		رفت سوی جهنم آن نادان

وبالضم وتخفیف لام ، طعام معروف .

شلون ـ بفتح شین وضم لام ، نام جانوریست .

شلیخ ـ ودرفرهنگ بمعنی صدا و آواز ، لیکن در لغت شکنج نزدیك بهمین معنی آورده، باهمان شاهد که اینجاذکر کرده .

شلیخا ـ حواری حضرت عیسی علیه‌السلام ، خاقانی گوید :

مصراع

بتقدیسات انصاروشلیخا

شلیر و شلیل ـ نوعی از شفتالو، که بعضی تمام سرخ وبعضی تمام سُفید ، و بعضی زرد ، و بعضی ملون می باشند ، و تالانه ، و تالانك نیز گویند ، عمید لومکی گوید :

بیت

زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق

گهی سیب بیرون دهد گه شلیل

الشین مع المیم

شماله ـ بالفتح، شمع، وقسمی است از برنج، بسحاق گوید:

بیت

آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت

از رهگذار نور برنج شماله بود

شماسیان ـ بفتح شین و تشدید میم، جماعه‌ای که دین شماس[1] عدل ترسا داشتند، وایشانرا بعربی شماسه گویند، نظامی گوید:

مصراع

سپیدی برچشم شماسیان

شماشاش ـ بهرسه شین معجمه وفتح اول، نام مبارز تورانی که بردست قارن پسر کاوهٔ آهنگر کشته شد.

شمان ـ یعنی رمنده، وبیهوش شونده، چنانکه فریاد و گریه کند، عنصری گوید:

بیت

زان ملك را نظام ازین عهد را بقا

زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان

شمشاد و شمشار ـ درخت معروف، ودر تحفه گوید: شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند، نظامی گوید:

*۱ــ پس شماسیان عربی الاصل باشد، باضافهٔ الف و نون جمی در شماسی بیاء نسبت، مثل یهودیان و نصرانیان.

مصراع

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد

وفخری گرگانی گوید :

بیت

بپیچم چون بیاد آرم جفایت   چنان‌شمشاد گون‌زلف‌دوتایت

ودرفرهنگ گوید:شمشار شاخچهای‌نازك که ازدرخت شمشاد برآید درکمال طراوت و نزاکت ، وازغایت نرمی میل به‌نشیب کند ، چنانکه لبیبی گوید :

بیت

فدای آن قد وزلفش که‌گویی   فروهشته‌است‌ازشمشادشمشار

اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته، چنانکه گفته :

بیت

چون زلف دلبرمن مشکبوی شد ریحان

چو قد مهوش مْن سر فراز شد شمشار

شمر ـ بفتحتین ، آبگیر خـورد ، و بضم شین و فتح میم ، امر بشمردن ، و شمارنده .

شمر کند ـ شهر معروف، زیراکه‌چون شمربن افریقش بن ابرهه باهل مدینهٔ سغد حرب نموده، وبعدازگرفتن ویران‌کرده شهری بناکرد ، وآنرا شمرکندنام‌کرد یعنی شهرشمر، چه‌کند وکنت درلغت ماوراءالنهر بمعنی شهرو قریه باشد ، سمرقند معرب آن .

شمغندوشمغنده‌وشماغندوشماغنده ـ بالفتح، متعفن‌وبدبواز آدمی وغیره، ودر سامی بمعنی زن بدبو،که بعربی لخناءگویند ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

زن پیرودراز وزشت شمغند   کند یك‌دم چوکاه‌کوه الوند

وپور بها گوید :

بیت

خطش چوپشت‌ورویش شمغنده وسیاه

وبعضی این‌مصراع را چنین خوانده‌اند: خطش چوپشت‌وروش شماغنده‌وسیاه، وشاهد لغت شماغنده آورده‌اند .

شملخ‌وشملغ ـ هردو بوزن و معنی شلغم ، وبفتح میم و سکون لام نیز آمده ، سوزنی گوید:

مصراع

گفتاچه چیزاست آنچنان سرچون شملغ بامیان

شملیز[۱] وشمید ـ بوزن برخیز، بمعنی شنبلید.

شمل ـ بفتح شین وضم میم ، درفرهنگ بمعنی پاافزار چرمی .

شم ـ بالضم،پاافزار که‌ازچرم‌شتریاگاو دباغت‌نکرده دوزند ، وبران‌ریسمانها کشند، وچارق نیز گویند ، منجیک گوید :

مصراع

گرسیم نیست باری جفت شمم فرست

ومخفف شوم ، نزاری گوید :

بیت

ای مدعیان‌چونیست جایی الا در دوست پس کجاشم

بدینمعنی بفتح شین باید ، وبالفتح، امرباشد برمیدن‌وحشت‌کردن ، و بیهوش شدن ،ونیز نفرت ، و رمیدگی ووحشت ، وبیهوشی ، خفاف گوید :

بیت

توآهوی تتار وکنارمنت حرم آرام‌گیربرمن‌وازمن‌چنین‌مشم

۱ــ درسراج بزاء معجمه تصحیف گفته،چه مبدل ومخفف شنبلیداست،گویم ذال معجمه را زاخوانده‌باشند، فافهم.

و فخری گوید :

مصراع

وزعزیزان جمله‌را دوری و شم

ودرفرهنگ بمعنی‌ناخن‌نیر آورده ، وازین مأخوذاست شمشیر، زیراکه شبیه است بناخن شیر ، عسجدی گوید :

بیت

چون‌شاه‌بگیردبکف‌اندرشمشیر   از بیم بیفکند زکفهاشم شیر

شمن ـ بفتحتین ، بت‌پرست، شمنان جمع آن، انوری گوید:

مصراع

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

شمنان ـ بسکون میم ، کسی که بسبب دویدن یاتشنگی، وبرداشتن بار، نفس به‌تندی زند .

شمیدن ـ رمیدن ، و وحشت ، و افغان کردن ، و بیهوش شدن ، و شمان یعنی وحشت ، وافغان‌کنان ، وترسان ورمان ، وبرینقیاس شمید ، وشمنده وشمیده ،وشمی یعنی رمی ، ووحشت وافغان‌کنی ، نزاری‌گوید :

بیت

خم چشمهٔ آب زندگانیست   زین چشمه نبایدت شمیدن

وانوری گوید :

مصراع

خرد جز دردماغ تو شمیده

بیت

وسیف گوید:

شب‌های تیره‌را بشب آودده‌ای چو شمع

زان همچو شمع زار و نزار و شمیده‌ای

لیکن ازین بیت بمعنی نحافت ، و لاغری معلوم میشود، که لازم ترس‌است ، و

اسدی گوید :

بیت

سمندش چو آن زشت پتیاره دید　　شمید وهراسید و اندر رمید

وحسین وفایی گوید، که این لفظ را بدووجه استعمال کنند: اول شمید، وشمیده وهردو بمعنی بیهوش باشد ، دوم شمید وشمان وهردو بمعنی شخصی که ازتشنگی یا برداشتن بار، یا دویدن نفس بزور کشد.

شمه ـ بکسر شین وفتح میم مشدد ، چربی سر شیر، وچربی پنیر وماست ، و در سامی شمه بفتح شین ومیم مخفف ، وشوه بفتحتین، شیری که برسر پستان بود، واثر آن از پستان ظاهر شود، پیش از آن که بدوشند.

الاستعارات

شمشیر گوشتین ـ یعنی زبان .

شمع فلك ـ یعنی آفتاب ، وماه ، وجمیع کواکب را نیز گویند .

شمع یهودی وش ـ یعنی شراب .

شمامهٔ کافور ـ یعنی آفتاب ، و روز.

شمع الهی ـ یعنی قرآن ، واسلام ، و آفتاب ، نظامی گوید :

بیت

شمع الهی بدل افروخته　　درس ازل تا ابد آموخته

شمع زرین لگن وشمع صباح وشمع صبحی وشمع عالمتاب وشمع مزعفر ـ یعنی آفتاب .

الشین مع النون

شنا وشناه وشناو وشناب ـ یعنی شناوری ، وبرینقیاس شناگر وشناوروشنابر،

اوحدی گوید :

مصراع

بشناوش چه می بُری چون بط

شنار ـ بالفتح بمعنی شنا ، ابوشکور گوید :

بیت

بدو گفت مردی سوی رودبار   برو داندرون شدهمی بی‌شنار

وبعضی بمعنی شناگر گفته‌اند ، و درنسخهٔ میرزا ولایت خراب که کسی دران توطن نکنند،وبعضی‌بمعنی شاخ نو که ازدرخت‌روید گفته‌اند ، و بمعنی شوم و نحس ، وننگ وعار عربیست، مولوی گوید:

مصراع

زانکه بی شکری بود شوم و شنار

شنب ـ بمعنی گنبد باشد ، وشنب غازان گنبدسلطان غازان درتبریز، که‌حوالی آن از آبادانی شهری شده .

شنبلیت وشنبلید ـ گلی که زرد حلبه که شملید نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند شنبلیت گل سورنجان که زرد می‌باشد وشنبلید گل حلبه ، وشنبلیله نیز گفته‌اند .

شنبد ـ بوزن‌ومعنی شنبه ، فردوسی گوید:

بیت

همان روزهٔ پاك یك شنبدی   ز هـربد پـرستیدن ایزدی

ودرفرهنگ بفتح با آورده ، منوچهری گوید :

بیت

بفال نیك بروز مبارك شنبد   نبید گیرومده‌روزگار نیك‌به‌بد

شنبك ـ بفتح شین وبا ، بازیی باشد که بیك پابرجهند ولگد برسینه زنند ، و بجای بای موحده تای قرشت نیز گفته‌اند ، و در تحفه شبتك بکسر شین وفتح تـا ، آورده .

شنج ـ بالفتح ، سرین مردم وحیوانات ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اندیشه کن از بندهات امروز که بندهات

پیش تـو بپـایست تو بنشسته بـه شنجی

وشمس فخری غنج را مرادف او کرده و گفته :

بیت

بفرمانش حیوان وانس وپری همه داغ دارند بر شنج وغنج

شند ـ بالفتح، منقارچرغ ، فخری گوید :

بیت

نکتهای سپید ازو زاید گرچه دایم سیاه دارد شند

شندف ـ بفتح شین ودال ، دهل باشد کسایی گوید :

بیت

بوق خانه چون بغلغل درفتد گوییش درزیر ران شندف زنند

شنز ـ بضمتین ، سیاه دانه ، و بسین مهمله نیز گفتهاند، بسحاق گوید:

بیت

غیر نـان تنك و تخم شنز چیست دگر

آنکه بر نسترن از غـالیه خـالی دارد

شنزبه ـ بفتح شین وزای معجمه وبای موحده ، نام گاوی که قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطوراست ، نزاری گوید :

بیت

بگو تا نیاید بخونم برون بتزویر چون شیر بر شنزبه

و نظامی گوید :

بیت

نخستین گفت ازخودبرحذرباش		چو گاو شنزبه زان شیر جماش

وبعضی بضم شین وسکون تای قرشت وفتح رای مهمله خوانده‌اند ، وآن غلط است، چنانکه از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده.

شفتن و شنودن و شنیدن ـ معروف، شنودن وشنیدن بمعنی بو کردن نیز آمده، حافظ گوید :

مصراع

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

شنگ ـ بالفتح، شوخ و بیحیا، ودزد وراهزن، سوزنی گوید :

بیت

ای خسرو سیادت بر ملکت شرف

ملك تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ

ودر نسخهٔ وفایی بمعنی خرطوم فیل ، و درفرهنگ بمعنی تیز و تندکننده نیز آمده ؟ ، وبالضم درختی است خوش‌نما وراست که تنه‌اش سپید واملس بودو کمان ازو سازند ، خواجه نصیر گوید :

بیت

که تا معلوم گردد عاقلان را		که توشاخ گلی یاچوب شنگی

وبالکسر ،غله‌ایست از باقلا کوچکتر و ازملك بزرگتر و دانهای آن در غلاف طولانی متکون می‌شود،وآنرا باغلاف شنگ گویند، وقسمی ازخیار دراز و کج که‌در شیراز کلونده گویند ، و درفالیزبرای تخم گذارند ، و در تحفه بفتح آورده ، و گیاهی است که با سرکه خورند ، ودرسپاهان الاله شنگ گویند ، و دهی است از مضافات سمرقند .

شنگله ـ بفتح شین وضم کاف فارسی ، ریشهٔ دامن جامه وغیره ، ودانهٔ انگورو

جز آن ، ودرفرهنگ بمعنی خوشه گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

درخت‌خرما صدخارخشك داردوزشت

اگـر دو شنگله خرمـای خوبتر دارد

شنگینه ـ چوبی که خروگاو بدان رانند.

شنگه ـ بالفتح، قضیب ، سوزنی گوید :

مصراع

تاکس لب است وشنگه زبان است وروه‌ریش

ولتهٔ حیض زنان ، وموضعی که دران سرگین و خاك وپلیدی کنند .

شنگان ـ بالفتح وکاف فارسی ، نام ولایتی است .

شنگ زن ـ بنون و زای معجمه ، درموید کرمی که کشت خورد، اما اشعار بحر کتش نکرده .

شنگل وشنگول ـ بالفتح وضم کاف فارسی ، شوخ ، وراهزن ، ودرموید بفتح کاف، همان شنگ بمعنی غلهٔ مذکور .

شنگوروشنگرك ـ بـادریسهٔ خیمه ، و بادریسهٔ دوك ، و در سین مهمله نیز گذشت .

شنگرف ـ معروف .

شنگارـ بالفتح، گیاهی‌است‌خاردار برزمین چسپیده، وبیخی سطبر وسرخ‌دارد، شنجار بالکسر معرب آن .

شنگویر وشنگبیر وشنگویل وشنگبیل ـ بوزن، ومعنی زنجیل که معرب آنست، ودرفرهنگ شنگبیز آورده ، وهردو بمعنی شرابی که درخت خرما حاصل شودنیز گفته ، ودرجمیع این لغات بجای شین زای فارسی نیز گفته‌اند .

شنوشه [1] ـ بالکسروضم نون ، همان اشنوشه یعنی عطسه ، رودکی گوید :

بیت

مرا امروز توبه سود دارد　　　چنانچه دردندان راشنوشه

شنه ـ بالفتح وتشدید نون وتخفیف آن ، شیههٔ اسب ، فخری گوید :

مصراع

چون زند در رزم یکرانت شنه

ومنجیك گوید :

بیت

هرانکهی که به بیشه درون زند شنه

ز بیم شنهٔ او شیـر افکنـد چنگـال

و درتحفه شنبه بوزن پنبه ، آورده ، و گفته که آواز شیررا نیز گویند ، و در فرهنگ شنبه بمعنی شیهه، وشنه بمعنی آوازبلند، مثل آواز درخانه وسرنای و آواز وحوش وطیور .

الشین مع الواو

شوا ـ بالکسر،پینه که در دست وپا پیدا شود، بواسطهٔ کارهای سخت وتردد بسیار ، بمعنی بریان عربیست، ونیزشواوشوی، شبت باشد ، مولوی گوید :

بیت

مایده عقل‌است بی‌نان وشوا　　　نورعقل‌است‌ای‌پسرجان راغذا

لیکن درین بیت بمعنی بریانی است ، وعربیست .

شوات وشواد ـ مرغیست که آنراچرز گویند، وبتازی حباری خوانند وبعضی گفته‌اندکه سرخاب است ، وبعضی گفته‌اند بوقلمون ، که هر زمان برنگی نماید ، و

---

*۱ـ درجمیع نسخ ، این لغت ولغت آینده هردودرفصل‌واو، بعد از لغت‌شونست یافت‌شده ، و نیزدرکلیهٔ نسخ‌خطی قدیمی، که دردسترس‌اینجا نب‌می باشد،همچنا نست که‌محشی چاپ کلکته گفته. م.ع

ماکیان فرنگی گویند، واول اصح است، سوزنی گوید:

بیت

چوهُدهدزمین بوسه‌دادم بشکر سخن رنگ دادم چو پر شواد

شـوالك ـ بفتح شین ولام، مرغیست بوقلمون.

شوب ـ بوزن خوب، دستار که شبوب وشکوب نیز گفته‌اند، سوزنی گوید:

بیت

سر برهنه که تا نهد بسرم شوب‌دربستهٔچوخرمن‌خویش

شوت وشود ـ همان شبت، وشوت بسکون واونیز آمده، چنانکه‌مثالش در لغت شبت گذشت.

شوخ ـ معروف، ونیزچرك جامه وچرك جراحت، وپوست که بردست و پا ازکثرت کارسخت‌شود، اما شوخ بمعنی معروف بواومجهول است، وبمعنی چرك‌بواو معروف، ودرنسخهٔ میرزا درختی است، که چون یك شاخش ببرند، شاخ بسیار بر آورد، وشوخیدن یعنی چرکین شدن، وشوخگین وشوخگن یعنی چرکین.

شودن ـ یعنی شدن، وشود یعنی شد، ورفت، فخری گوید:

بیت

تا همت بخشایش او داد کرم داد

خون از دل کان آب زرخسارهٔ یم شود

شور ـ چیزپرنمك، وآشوب وغوغا، و برهم زننده‌وآمیزنده، وامربدین‌معنی، وبمعنی شوینده، وامربشستن، ودرفرهنگ بمعنی‌ورزنده‌نیز آمده، چنانکه‌گویند: سلح شوروسلاح شوریعنی ورزندهٔ سلاح، اسدی گوید:

بیت

همه روز فرمایشان داروبرد سواری و شور سلیح و نبرد

وبمعنی نحس‌وشوم‌نیز گفته،فردوسی گوید:

بیت

نگه کن که‌دانای‌پیشین چه‌گفت که هرگز مباد اختر شور جفت

شورچشم ـ یعنی بد چشم، که چشمش زود بمردم اثر کند ، وبتازی عیون گویند بالفتح .

شورمور ـ مورچهای خوردوریزه ، مثالش درلغت شارمار گذشت .

شوره ـ خاك نمناك، که شوری داشته باشد ، وخشکی سفیدرنگ که برسر کچل باشد مانند شوره ، سراج‌الدین راجی گویند :

بیت

سر آن کچل شوره آرد ببار		نگون طاسی‌افتاده‌درشوره‌زار

وبمعنی خجل نیز گفته‌اند .

شوره گز ـ درخت گز که درزمین شوره روید .

شوش ـ بالضم، مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است، و بفتح شین و کسرواو ، شاخهای درخت انگور .

شوشمیر ـ بضم شین‌اول وسکون دوم وکسرمیم، هیل باشد،که بهندی‌الاچی گویند .

شوشك ـ بضم شین اول وفتح دوم ، سازچهارتار ، فرخی گوید :

بیت

گهی رباب زنی گاه بربط وگه چنگ
گهی چغانه و تنبور و شوشك و عنقا

وشاشك نیز گفته‌اند ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی تیهو آورد .

شوشو ـ بضم هردوشین ، ارزن باشد ، سوزنی گوید :

بیت

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف عصارهٔ بگنی و بخسم و شوشو

شوشه ـ بضم شین اول وفتح دوم ، سبیکهٔ زر ، وریزهٔ هرچیز ، وپشتهٔ ریگ،

وعلامتی که برسرقبر شهدا برپا کنند ، خواجوگوید :

بیت

دمدلاله ازشوشهٔ خاك من گیارويد ازگوشهٔخاك من

شوغ ـ بوزن ومعنی شوخ .

شوغا ـ بوزن غوغا ، همان شبغا یعنی جای شب بودن گوسپندان ، و شوگا بکاف فارسی ، نیز گفته‌اند ، لطیفی گوید :

بیت

چوگرگ دزد گیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا

شوكك ـ [1] بالضم، همان شنگرك یعنی بادریسه .

شولك ـ بضم شین وفتح لام ، اسب تیزرو ، خواجوگوید :

بیت

در آورد بر شولك تیزپای خروشان وجوشان بر آمدز جای

شولیدن وشوریدن ـ درهم شدن مرادف ژولیدن ، و نیز متحیر و درمانده نشستن .

شومیز ـ شیار یعنی تخم ریزی ، وزمین شومیز کرده [2] یعنی شیار کرده،وشمیز بحذف واو ، نیز آمده ، وشومز باسقاط یا ، نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ و تحفه شوریز گفته ، ودرادات شومیز بالضم، زمین شیار کرده، وبالفتح، بمعنی بزرگ ، وشومیزیدن یعنی شیار کردن ، وتخم ریختن .

شونیز ـ بالضم، سیاه دانه مرادف شنز مرقوم ، شؤنیز بهمزه ، معرب آن.

شونست ـ بالضم وکسر نون وسکون سین ، افسون وعلاج ، بعضی شوبست ببای

---

*۱ـ چنین است در نسخ بدوکاف، ودر نسخهٔ سروری نیز،لیکن درفرهنگ و برهان‌وسراج شوکل (بلام در آخر) و مرجع اینست، آنکه شولك بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده، چه‌شولك بدینمعنی ظاهراً مقلوب شوکل باشد

۲ـ درچاپ کلکته «شومیزه کرده» وظاهراً غلط چاپی‌است . م.ع

موحده ، خوانده‌اند .

شو یست ـ بالفتح و کسر واو وسکون سین ، پراکندگی .

شوی ـ معروف ، و نیـز شوینده ، و امـر بشستن ، و بمعنی شوربـار نیـز گفته‌اند .

الشین مع الهاء

شهرروا ـ زروسیم که درشهررایج باشد ، شرف شفروه گوید :

بیت

نقرۀما اگرچه‌شهررواست		پیش نقاد رای او شد رد

شه‌روا ـ بفتح شین ورای مهمله، زرناسره، که یکی‌ازملوك درملك خودبزور وتعدی رایج ساخت ، ودرغیرملك اورایج نشد ، والحال پولی راگویندکه درشهری گیرند ، ودرشهر دیگرنگیرند ، سعدی گوید :

بیت

بزرگ زادۀ نادان بشه روااند		که درديار غريبش بهیچ نستانند

شهد ـ معروف ، ودریای شهد نام دریاییست ، وکوه شهد کوهی است که در آنجا شهد بسیارمیشود ، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد سیصد عماری ومهد		گذر کردزانسوی دریای شهد

شهدار ـ بالفتح، کسی که اعضای‌شکسته بندند .

شهر زور ـ شهریست معروف نزدیك بابل بنا کردۀ زوربن ضحاك .

شهریـور ـ ماه فارسیان ، وروزچهارم ازهرماه فارسی ، وبهردومعنی‌شهریر بحذف واو نیزآمده ، لیببی گوید :

بیت

چودر روز شهریور آمدبشهر　　ز شادی همه شهررا داد بهر

وصاحب وصاف گوید :

بیت

بشهریرت سهیل آمد پدیدار　　همی تابید همچون چهرهٔ یار

وملکی که موکل آتش است وفلزات ، وتدبیر مصالح که در ماه شهریورواقع شود ، بدومتعلق است ، فردوسی گوید :

بیت

زشهریورت باد فتح وظفر　　بزرگی وبخت وکلاه وکمر

شهریار ـ پادشاه بزرگ ، ومطلق پادشاه رانیز گویند .

شهلنگ ـ همان شاه لنگ یعنی رسن تاب .

شهلان ـ بالفتح، کوهی‌است ، اما درقاموس ثهلان بثای ثخذ ، آورده، واین صحیح است (؟)

شهله ـ گوشت بغایت چرب ، احمد اطعمه گوید :

بیت

ور نگرد شهله را در قدح نرگسی

نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن

شه روزه ـ گدای حریص که ترددبسیار کند ، مولوی گوید:

مصراع

شاهیم نه‌شهروزه، لعلیم‌نه بهروزه

شه ـ بالضم ، کلمه‌ایست که در نفرت گویند ، و بالفتح، مخفف شاه بجمیع معانی .

شهی ـ همان شاهی بجمیع معانی، خسرو بمعنی دامادی گوید :

مصراع

شهی این دوشهزاده است امروز

و بمعنی مشتهی و آرزو کرده شده‌عربیست، ودراصل بتشدید است، ودرفارسی بتخفیف استعمال کنند ، فرخی گوید :

مصراع

تابتلخی نبود شهد شهی همچوشرنگ

ودرفرهنگ بمعنی شیرین گفته وفارسی پنداشته .

شهر آرای ـ یعنی آذین که عوام آیین بندی گویند ، عطار گوید :

بیت

ز بهر شاه شهر آرای سازند   جهان‌راخلد جان‌افزای‌سازند

وازین بیت گرگانی معنی مطلق زیوروزینت ظاهر میشود :

بیت

چواین‌نامه‌بخوانی‌هرچه‌زوو‌تر   کنی تدبیر شهر آرای دختر

شهری ـ کویندگیی است بزبان پهلوی، که رامندی نیز گویند :

الاستعارات

شه دورباش و شه‌نیمروز ـ یعنی حضرت رسالت پناه‌صلی‌الله علیه وسلم، زیرا که شفاعت گناهگاران امت را بتمامی تا نیم روز خواهد بود ، و آدم علیه‌السلام از اینجهة که دربهشت تانیم روز بوده، گویند که یکروزازان، هزارسال دنیاست، و آفتاب رانیز گویند .

شه‌کار [1] ـ یعنی فریب ودغای عظیم .

شهنشاه‌فلك ـ یعنی آفتاب .

۱ ـ چنین است در فرهنك و بهار عجم نیز، ودربرهان شه نکاربدینمنی‌آمده، لیکن شه‌کار که مخفف شاهکار است، بمعنی کار بیمودباشد فافهم.

الشین مع الیاء

شیار ـ بالکسر، زمین شکافی برای تخم ریزی ، و شیاریدن زمین را گاو آهن زدن ، وشکافتن برای تخم ریزی .

شیان ـ بالفتح، جزا ومکافات ، ابوشکور گوید :

بیت

برو تازه شد کینهٔ سالیان　　　بکردندش از هرچه کرد او شیان

شیانی ـ همان شانی یعنی درم ده هفت .

شیب ـ نشیب باشد ضد فراز ، وشیفته وپریشان، وتیب تابع ومرادف آنست، و بهردومعنی شیونیز گفته اند،ورشته‌ای که برسرتازیانه باشد، لیکن درقاموس نیز آورده وبکسرشین ویای معروف گفته ، ودراکثرفرهنگها بیای مجهول آورده ، وفخری شیب بمعنی تازیانه گفته ، وبحرکت معروف آورده ، وبه‌تیب قیافه کرده، وبدومعنی دیگر بحرکت مجهول آورده ، وباسیب وشکیب قافیه کرده؛ شبیدن، وشیویدن: شیفته‌شدن ودیوانه گشتن ، وبرینقیاس شیبد وشیود، وشیبم وشیوم ، و شیبانیدن وشیوانیدن ، و شیوان وشیبان ، وشیوا وشیبا یعنی شیفته ودیوانه، که پندوافسون نپذیرد، ونیز شیوا بمعنی فصیح بود ، فردوسی گوید :

مصراع

بیاویخت آن شیب شاه ازدرخت

وخاقانی گوید :

مصراع

شیب سرتازیانه‌اش ازقدر

وله :

مصراع

بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

وفخری گوید :

بیت

آصف اگر چه صاحب تدبیر ورای بود

با عقل و فطنت تو ورا شیب دان وتیب

وفخری گرگانی گوید :

مصراع

سر دیوار آن پرمار شیبا

وفردوسی گوید:

بیت

چو از خنجر روز بگریخت شب همی رفت شیوان دل وخشك لب

وخاقانی گوید :

مصراع

روح القدس بشیبد اگر بکر همتش

وله :

مصراع

عید منی و من که همی شیبم از هلالت

شیب پالا ـ بکسر شین و بای دوم پارسی ، ظرف مسی که تـه آن پر سوراخ باشد ، وترشی وشربت وغیره ازان بپالایند ، شرف شفروه گوید :

بیت

ز بارگـاه تـو خورشید چیست مشعله ای

ز مطبخ تـو فلـک چیست شیب پـالایی

شیپور ـ بالفتح و بای فارسی مضموم ، نای رومی که در حربگاه نوازند ، و شبور بفتح شین وضم بای تازی مشدد ، معرب آن ، اسدی گوید :

بیت

زکوس ونفیروخروش درای		ز شیپور و از نـالهٔ کرنـای

شیدا ـ یعنی آشفته ودیوانه .

شید ـ خورشید باشد ، وبمعنی روشن نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

فلك ثالث آن ناهید است		زهره کز نوراوجهان شیداست

و مخفف شوید یعنی بروید ، و خورشید مرکب از خوروشید، یعنی آفتـاب روشن .

شیده ـ بالکسرهمان شید یعنی آفتاب ، وپسر افراسیاب ، و حکیمی که برای بهرام گورهفت عمارت کرد ، وشهر آمل بجایزه گرفت .

شیذر ـ بکسرشین وفتح ذال معجمه ، نای خدای عزوجل ، عنصری گوید :

بیت

تویی آن داور محکم که ازدادش بنی آدم

بیارامید در عالم چو مومن در حق شیذر

شیراز[1] ـ دوغی که شبت دران کنند، ودرمشکی یا کیسه‌ای آویزند ، وماستینه گویند ، واین مرکب است، یعنی چیزی که ازشیرساخته باشند ، لیکن در عربی نیز استعمال کرده‌اند،وشواریزجمع آن گفته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

بطاعت ارننهدبنده‌ای تراگردن		بگوربیند کرمان بروی نان شیراز

شیرینك ـ مصغرشیرین ، ونوعی ازجوشش که باندام اطفال پدیدآید، ودر کتب طبی نوعیست از کچلی که برسراطفال بهمرسد ، وشهده نیز گویند، چه رطوبت

۱ــ درنسخهٔ جناب آقای سلطانی «شیرازی» باضافت یای حطی درآخر. م.ع

مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود، وشیرینه‌وشیرونه نیز گویند ، وبعضی گفته‌اند مرضی است ازامراض دواب .

شیرك ـ یعنی دلیر .

شیره ـ بالکسر، افشره که بعربی عصاره گویند ، و شربت قند و مانند آن ، و بوزه که بنگ داخل آن کنند ، مولوی گوید :

مصراع

نه ازشیره نه‌ازبوزه‌نه‌ازبگنی نه‌ازبخسم

وبزبان خطا: خوان مربع که میان آن نان ونمکدان وحلواها و میوها نهاده بمجلس آرند .

شیراڤون ـ یعنی شیرافکن، چنانچه درلغت اوژن گذشت.

شیربا ـ یعنی شیربرنج ، و بعضی گفته‌اند شیری که آنرا مایه دهند، تا چون چغرات بسته شود، و بعد ازان میوهای خشك دران ریزند ، و درنسخهٔ میرزا بمعنی شیراز،که بترکی دوراق گویند .

شیرگنجشك ـ مرغیست که شکار گنجشك کند، وورکاك نیز گویند ، وبعربی صرد خوانند ، خسرو گوید :

بیت

شکار شیرگنجشك آمد انجیر　　　　بمیردچون‌زسگ‌پستان‌خوردشیر

شیز [1] ـ بالکسر، آبنوس، وبعضی گفته‌اند چوبی دیگراست،که ازان کمان‌تیر سازند،وازینجهة گاهی برکمان نیزاطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

ز دیبا وخز چارصد تخته‌نیز　　　　همه تختها کرده ازچوب شیز

وله :

---

*۱ـ شیزوشیزی بدینمعنی درلغت تازی آمده،ومولف نیزخودش درمنتخب آورده .

بیت

چوبا تیغ نزدیك شد دریونیز		بزه بر کشید آن خمانیده شیز

شیر آبی ـ یعنی نهنگ.

شیرمگس ـ عنکبوت خورد، که مگس را میگیرد.

شیشك وشیشاك ـ برۀ شش ماهه ویکساله، مولوی گوید:

بیت

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود		کز رمه شیشك بخود تنها رود

وله:

بیت

ای منت آورده منت می‌برم		زانکه منم شیرتو شیشاك من

شیشم ـ بکسر شین اول وفتح دوم، سازچهارتار، ودرفرهنگ شیشك، و شیشاك نیز بدینمعنی آورده.

شیشیك ـ بکسر هردوشین وسکون یای اول وفتح دوم، مرغ تیهو، وشیشك، شیشاك و شیشو نیز بدینمعنی گفته‌اند، سنایی گوید:

بیت

این شیشیکان شادازین سنگ بدان سنگ

پوینده و ماننده مر آن پیک دوان را

وشوشك نیز گویند چنانکه گذشت.

شیشله ـ بکسر شین اول وفتح دوم، سست، ودست وپایی که دران قوت نباشد، وشیك بفتح شین وسکون یا نیز گویند شاعر گوید:

بیت

چون برافروزی رخ ازباده کله سازی یله

دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله

شیکار ـ همان شاکار یعنی بیگار .

شیلان‌وشیلانه ـ بالکسر،همان چیلان یعنی عناب، و سفرهٔ طعام‌که بزرگان کشند .

شیم ـ بالکسر،ماهی کوچك‌که برپشت نقطهای سفید دارد ، سیف‌گوید :

مصراع

چوب چوشیمی بود که دام برآرد

شین ـ نشیننده ، وامر بنشستن .

شیوا ـ بالکسر، فصیح، وشیوازبان فصیح زبان.

شیون ـ نوحه .

شیوه ـ طرزوطریق ، وبمعنی نازوعشوه ، نزاری‌گوید :

بیت

اگرچه شهر پراز چابکان چالاك است

تو خود بشیوه گری‌شیوهٔ دگر داری

شیروی ـ نام مبارز تورانی، وهمان شیرویه پسرهرمز.

شیخ‌نجدی ـ [۱] لقب شیطان زیرا که چون قریش در دارالندوه برای قتل خضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وسلم جمع شدند وتاکید نمودند،که بیگانه در نیاید، ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد، چون پرسیدند،گفت من شیخی‌ام ازنجد، ودرین مشورت باشما شریکم ، نظامی‌گوید :

بیت

برنجد شدی ز تیز و جدی　　　شیخانه ولی نه شیخ نجدی

شیفتن وشیفتگی ـ دیوانگی ، وبرهمزدگی ، وبرینقیاس شیفته .

۱ـ دراستعارات بایستی آوردن.

الاستعارات

شیبُ بلا ـ یعنی دنیا .

شیران پولادخای ـ یعنی بهادران ، وبعضی گفته‌اند اسپان پرزور .

شیربها ـ زر و قماشی که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند، و بترکی ساچق گویند .

شیرسپهر وشیرگردون ـ یعنی برج اسد .

شیرسوار ـ یعنی آفتاب .

شیرك ساختن ـ یعنی دل دادن ودلیر کردن .

شیر جامه ـ پیاله‌ای که شیردران کنند ، وپستان رانیز گویند .

شیردوشه ـ ظرفی که دران شیردوشند .

شیرزده ـ طفلی که هنگام رضاع شیر کم‌یافته باشد، وبدان سبب ضعیف و لاغرماند.

شیرزنه ـ چوبی که بدان‌ماست شورانند، تامسکه ازدوغ جدا شود، وآنرا آنین وبستو نیز گویند .

شیرگیا وشیرگیاه ـ گیاهیست که چون بشکنند، شیر ازان برآید ، وآن را سوسپند ، وبزبان هندی دودهی گویند ، ودر خضابها بکارآید .

شیرمگس ـ یعنی عنکبوت .

شیراکبر ـ یعنی محمد حنفیه .

شیرشرزهٔغاب ـ یعنی مرتضی علی رضی‌الله عنه .

شیرطاقی ـ بی‌بدل ومتفرد بودن، نجیب جربادقانی گوید :

بیت

بشیر طاقی خود غره‌ای نمی‌ترسی		زروزگار که‌دارد نهادوطبع پلنگ

باب الصاد مع الالف

صدا ـ آوازی که در گنبد و کوه پیچد، لیکن عربیست.

صلاب ـ بالضم وتشدید لام ، مخفف سطرلاب، لیکن بسین مهمله است، چنانکه گذشت .

الاستعارات

صاحب افسر گردون ـ یعنی حضرت عیسی علیه السلام .

صاحب امضا ـ یعنی وزیر .

صاحب خاطران ـ یعنی خوش طبعان .

مع الباء

صباغ اثمار ـ یعنی ماه .

صباغ جواهر ـ یعنی آفتاب .

صبح دل ـ یعنی صاف دل ، ومتقی وپرهیزگار ، خاقانی گوید :

بیت

گفتمش ای صبح دل سکه‌ای کـارم مبر
زر و سراینک ز من سکهٔ رخ بر متاب

صبح روان - یعنی جوان.

صبح ملمع نقاب وصبح نخست وصبح نخستین - یعنی صبح کاذب.

مع الحاء

صحرای سیم - یعنی صبح صادق.

صحرای قدسی - یعنی عالم لاهوت، خاقانی گوید:

مصراع

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش

صحن دورنگ - یعنی زمانه بعلاقهٔ شب وروز.

صحن سیم - یعنی صفحهٔ کاغذ، وقرص قمر.

صحن عظیم وصحن وسیع - یعنی زمین.

صحیفهٔ تیغ سحر وصفحهٔ تیغ سحر - [1] یعنی روشنی صبح کاذب، خاقانی گوید:

بیت

شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر　　　شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب

صحیفهٔ زر - یعنی آفتاب.

صحیفهٔ رخ زرد - برگ درختان خزان.

مع الدال

صد شاخ کردن - یعنی صد پاره کردن.

صدف آتشین وصدف روز - یعنی آفتاب، و آنرا، صیقل مصر آفرینش، نیز گویند.

۱- درسراج گفته: صحیفهٔ تیغ سحر، بیای تحتانی بسیار مستبعدست، ولفظ دوم ازین فصل نیست، اما صحیح است.

صدف فلك ـ یعنی آفتاب ، و شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات ـ النعش وسه ستارهٔ دیگر،بصورت صدف نماید، وجرم فلك، وجرم‌ماه ، خاقانی گوید:

بیت

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلك رسان خندهٔ جـام گوهری

صدفگون ساغر ـ یعنی پیالهٔ بلور .

صدف‌مشکین‌رنگ ـ یعنی آسمان .

صد وچهارده عقد ـ یعنی صدوچهارده سورهٔ قرآن مجید .

صد هزار بیذق ـ یعنی ستارگان ، خاقانی گوید :

بیت

شاهی و کمال‌تست‌مطلق دارندهٔ صد هزار بیذق

مع الراء

صراف‌خزان ـ یعنی فصل خزان .

صرصر کوه پیکر ـ یعنی اسب، وشتر قوی هیکل .

صرع ستارگان ـ یعنی لرزش ستارها.

صرف بیجاده رنگ ـ یعنی شراب زعفرانی،نظامی گوید :

بیت

بیـا سـاقی آن صـرف بیجـاده رنگ
بمن ده کـه پـایم در آمد به سنگ

صرفه بردن ـ یعنی نفع بردن ، وسبقت‌کردن .

مع الفاء

صفرا کردن ـ یعنی خشم ، واعراض نمودن، ابوالفرج گوید :

مصراع

صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر

صفـر کن ـ یعنی خالی کن .

مع الواو

صـور آه ـ یعنی نعره و آه بلند دردناك .

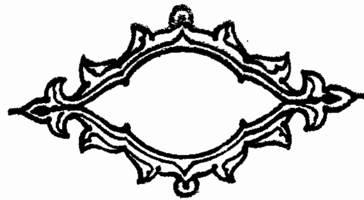
صور صبحگاهی ـ یعنی آه و نالۀ صبحگاهی ، خاقانی گوید :

بیت

بصور صبحگاهی بر شکافم   صلیب روزن این بام خضرا

صور نیم‌شبی ـ یعنی نالۀ نیم شب

صومعه داران آسمان ـ یعنی ملایکۀ مقربه .



باب الطاء مع الالف

طاق وطرم وطاق وترنب ـ طمطراق وکروفر ، مولوی گوید :

بیت

ما بیوش عارض و طاق وترنب هر کجا که خود همی بنهیم سنب

وبعضی طرنب بطای حطی ، گفته‌اند .

طاق ـ ضد جفت ، وطاقی که در خانها کنند ، وچیزها بران گذارند ، وبمعنی گشاده ، وبازکرده نیز آمده ، اوحدی گوید :

بیت

جامهٔ ظلمت عدم بدرید مست بروی دوید سینه بطاق

وبدین معانی وبمعنی طاق عمارت ، وطیلسان ، ویکتا عربیست.

طاقدیس ـ تخت خسرو پرویز ، ومعنی ترکیبی آن طاق مانند ، ودر نسخهٔ میرزا بمعنی صفهٔ سلیمان ، وایوان شاهان ، وتیزی پیشگاه عمارت .

طاقدیسی ـ [1] نام نواییست ازسی لحن باربد .

طارم ـ خانهٔ چوبین ، چون خرگاه وسراپرده وگنبد ، و محجری که از چوب سازند ، وباطراف باغ نهند تامانع ازدخول شود ، ونیزچوب بندی که ازبرای انگور ویاسمین وکدوی صراحی کنند ، ودار بند نیز گویند ، حافظ گوید :

۱ـ بدینمعنی تخت طاقدیسی درفرهنگ وسروری و برهان وغیره آمده ، چنانکه درسی لحن گذشت ، نه تنها طاقدیسی ، نظامی گوید :

چو تخت طاقدیسی سازکردی بهشت از طاقها درباز کردی

مصراع

مباد تابقیامت خراب طارم تاك

امّا بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است، وطارم معرب آن.

طامات ـ سخنهای بلند، که صوفیه برای اظهار کرامت، وشرافت مرتبه گویند وباعث پندار نفس وسوء اعتقاد مردم شود ، واین عربیست جمع طامه بتشدید میم ، یعنی داهیه وحادثهٔ عظیم، امادرفارسی بتخفیف استعمال کنند .

طبر وطبرستان ـ درتای قرشت گذشت .

طراز ـ بجمیع معانی درتای قرشت گذشت ، وطراز بطای حطی ، معرب آن است .

طغرا ـ القابی که برسرفرمان نویسند .

طغرل ـ بالضم، مرغیست شکاری ، ونام پادشاهیست ، و درنسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است ، ومولانا سروری گفته که ازترکان پرسیده شد، گفتند ترکی نیست ، وظاهراً ترکی مغولستان است .

طغماج ۱ ـ بالفتح، ولایتی است از ترکستان ، و طغماج خان لقب پادشاه آن.

طلب ـ بالضم وسکون لام ، فوج وجماعهٔ مردم ، نظامی گوید :

مصراع

لشکرکش عهد آخرین طلب

طلحند ـ بفتح طا وحای مهمله وسکون لام ونون ، نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد، وازغصه بالای فیل جان داد،ومادرش درفراق اوبیقرار گشت ، ونذربن داهر یاصصه که یکی ازحکمای هند بودشطرنج وضع کرد، که در مجلس او می‌باخته باشند، تابمشغولی آن اندوه فراق پسرازخاطرش محوشود، فردوسی گوید:

۱ـ در برهان وسروری بتقدیم میم برغین آمده‌درسراج گفته: واینکه بتقدیم غین برمیم بعضی خوانند، خطاست .

بیت

همی کرد مادر ببازی نگاه		پر ازخون‌دل‌ازدرد طلخندشاه

طمطراق ـ همان طاق وطرنب یعنی خودنمایی.

طنبك و طنبور ـ هردو بتای قرشت‌است، چنانکه گذشت .

طنجه ـ شهریست درمغرب.

طوطیا نوش ـ فرستادهٔ سکندر ،کـه پادشاه زنگ اوراکشت ، و خون او آشامید .

طوف ـبالضم، زن پیروفربه.

طورك ـ بفتح طا وضم واو وسکون رای مهمله، جدگرشاسب،که سپه سالار ضحاك بود .

طورسیقوس ـ بفتح طاوضم واووسکون‌راو کسرسین وضم قاف، زاهدنصرانی وحکیم ایشان ، وطرسیقوس نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید :

مصراع

کنم پیش‌طورسیقوس‌اعظم

وبعضی چنین خوانده‌اند :

مصراع

کنم در پیش طرسیقوس اعظم

طیسفون ـ بفتح طا وسین مهمله و سکون یاوضم فا ، شهری است از ایران زمین که نشستگاه پادشاهان بود ، و بعضی گفته‌اندکه نام مداین است ، و این اصح است ، وبعضی بجای فاقاف گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

نشسته شبی شاه درطیسفون		خردمندموبد به پیش‌اندرون

وگفته‌اند، که دراسل تیسپون بوده بتای قرشت‌وبای‌فارسی .

طیره ـ بالفتح، غضب وطیش لیکن عربیست، وبمعنی مکدر و دلگران تیره، بتای قرشت ، است وفارسی است .

الاستعارات

طارم اخضر وطارم فیروزه وطارم نیلگون وطاس آبگون وطاس نگون وطاق ازرق وطاق بازیچه رنگ وطاق خضرا وطاق طارم وطاق فیروزه وطاق فیروزه رنگ و طاق کچلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق نیمخایه یعنی آسمان .

طاس زر وطاؤس آتشین پر ـ یعنی آفتاب .

طاق برنهادن وبرطاق نهادن ـ یعنی ترك دادن ، و فراموش کردن ، مولوی گوید:

بیت

امروز منم ملول و شادم غم را همه طاق بر نهادم

وخاقانی گوید :

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار

طاق مقرنس ـ یعنی آسمـان ، و صفهٔ حضرت سلیمان علیه‌السلام ، خاقانی گوید :

بیت

رنگین تو کنی کمان شیطان چون طاق مقرنس سلیمان

طاوس خلد ـ یعنی حوروغلمان .

طاوس مشرق‌خرام ـ یعنی آفتاب .

طایرسدره و طایر سدره‌نشین ـ یعنی جبرییل علیه‌السلام.

طایر قدسی ـ یعنی فرشته .

مع الباء

طبع کافوری ـ یعنی سرد وخشك ، وکند طبع ، وموت .
طبق زنبـور ـ یعنی خانهٔ زنبور ، ونیز آسمان .
طبل خوردن ـ رمیدن ، مولوی گوید :

مصراع

عمریست کزعطای تومن‌طبل می‌خورم

طبل درزیر گلیم زدن وطبل درگلیم زدن ـ یعنی پنهان‌داشتن امری که‌ظاهر وهویدا شده باشد ، کمال گوید :

بیت

سیه گلیمی من شد ز عـارض توپدید
زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله :

بیت

صیت صداش مشرق ومغرب فروگرفت
دست نبوت تـو چـو زد طبل در گلیم

طبل‌درزیرگلیم‌ماندن ـ یعنی بی‌نام ونشان شدن ، انوری گوید :

بیت

موافقـان تو بـر بام چرخ برده علم
مخـالفان ترا طبل مـانده زیـر گلیم

طبل‌واپس وطبل‌واپسین ـ یعنی طبل ماتم .
طبیعت‌شناس ـ یعنی طبیب .

مع الراء

طرف بستن - یعنی حاصل کردن فایده ، چه طرف در اصل بمعنی کلیچهٔ کمر است، و بستن آن موجب زینت و آرایش است .

طرفدار - بفتحتین ، سلاطین ، وحکام ، وجاگیردار .

طرفدار انجم - یعنی آفتاب .

طرفدار پنجم - یعنی مریخ ، وپادشاه ترکستان.

طرف گرفتن - یعنی گوشه گرفتن ، وجانب داری وحمایت کردن.

طرقوزنان - بفتح طا ورای مشدد ، یعنی چاوشان ، وچوبداران که پیش پیش ملوك وسلاطین روند، ومردم راازراه دور کنند، وطرقو گویان نیز گویند .

مع الفاء

طفلان آتش - یعنی شراره ، خسرو گوید :

بیت

دویدند قومی دلیران روم	چوطفلان آتش بتاراج موم

طفل خونی - یعنی آفتاب ، خاقانی گوید :

بیت

بر شکافد فلك مشیمهٔ شب	طفل خونی بخاور اندازد

واشك رانیز گویند .

طفل زباندان - یعنی کودکی که سخن استاد زود بفهمد ویادگیرد.

طفل مشیمهٔ رزان - یعنی شراب انگوری.

طفل هندو - یعنی مردمك چشم .

مع اللام

طلق روانـ بالفتح، یعنی شراب ، چه طلق بمعنی ابرك است، چون حل شود، و آب گردد، اکسیر بود، بدین مناسبت شراب را گویند .

مع المیم

طمع خام ـ یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد .

مع الواو

طوطی صحرا ـ یعنی سبزه .
طوق دار ـ یعنی مخطط ، واسیر ، وبنده ، وقمری ، وفاخته .
طوق عنبر ـ یعنی خط نودمیده .
طوق ماه ـ یعنی هاله .

مع الیاء

طیلسان مزعفر ـ یعنی شعاع آفتاب .
طیلسان مطرا ـ یعنی شب .

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان ـ یعنی بت پرستان.
ظلمات ثلاثه ـ یعنی ظلمت شکم ورحم ومشیمه .
ظلمت آباد ـ یعنی عدم .

باب العین مع الالف

عاشقیا ـ طعامیست ترش ، احمد اطعمه گوید :

بیت

پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل
داغ او چـون حبشی بررخ عـاشقیا بود

الاستعارات

عاملان جان ـ یعنی عناصر اربعه .

عامل دریا و کان ـ یعنی آفتاب .

عامل طبع ـ یعنی روح .

العین مع التاء

عتاب ـ بالفتح وتشدید تا ، نام شخصی که مخترع جامهٔ خاراست، ولهذا آن جامه را خارای عتابی گویند ، وبتخفیف تانیز آمده ، سعدی گوید:

مصراع

ابلهی صد عتابی خارا

العین مع الجیم

عجب‌رود ـ نام سازیست ، و در نسخهٔ سروری آواز مزامیر گفته ؛ خسرو گوید :

بیت

عجب روداز کمین دندان نموده   لبش نی و دهن خندان نموده

عجوز خشك پستان و **عجوز فرتوت** ـ یعنی دنیا ، که عروس خشك پستان نیز گویند .

العین مع الدال ـ الاستعارات

عده دار بکر ـ یعنی شرابی که هنوز نخورده باشند ، وبعضی گویند خم می.

العین مع الذال

عذرا ـ بالفتح، نام‌معشوقهٔ وامق ، ویکی از اصطلاح نرادان، و آن چنان باشد که هر که متواتر یازده ندب‌ازحریف ببرد،گویندعذرا برد، وازحریف یکی‌بسه آنچه گرو کرده باشد بستاند، بازچون حریف دوم یازده‌ندب متواتر برد گویند وامق‌برد، ویکی بدو ازحریف بستاند ، ودرشرفنامه بمعنی آشکارا گفته ، سعدی گوید :

بیت

بدعوی چنان نازك انداختی   که‌عذرا دوتن بریك انداختی

الاستعارات

عذرلنگ ـ یعنی عذر ضعیف ، ظهوری گوید :

بیت

با آنکه کشی بنارپا پی ازپی   پیشت‌طاوس عذر لنگی دارد

العین مع الراء

عرُوس ـ نام گنجی از کیکاوس که بطوس نوذر داده، کیخسرو آنرا بگودرز سپرد، که بزال و گیوورستم رساند، ونیز گنج خسروپرویز .

عروسك ـ منجنیق کوچك ، وپرنده‌ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند، ودر موید کرم شب تاب باشد ، نظامی گوید :

بیت

عروسك زنانی چودیوان شموس خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس

عراده ـ بالفتح و تشدید را ، آلت قلعه‌گیری، کوچکتر ازمنجنیق ،کذا فی القاموس .

الاستعارات

عربده جوی ـ یعنی جنگجوی .

عرش اکبر ـ یعنی دل آدمی .

عرش روان ـ یعنی اولیا وانبیا واهل دل .

عرشیان ـ یعنی ملایکهٔ مقربه وحاملان عرش .

عرق چین ـ نوعی از کلاه .

عرق کردن ـ یعنی چیزی دادن ، وشرمسار شدن .

عرق کرده ـ یعنی اسب خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد .

عرق گیر ـ یعنی شرمنده، وجامه‌ای که بدان عرق ازبدن پاك کنند.

عرقیه ـ روپاك ابریشمی راگویند ، خسرو گوید :

بیت

در عرقیه قطرات عرق شبنم گل بود بروی ورق

عروس‌ارغنون‌زن ـ یعنی ستارهٔ زهره .

عروسان باغ و**عروسان چمن** ـ یعنی گلها ومیوها ونهال‌نو بر آمده .

عروس جهان ـ یعنی جهان، نظامی گوید:

بیت

چوترك حصاری زکاراوفتاد		عروس جهان درحصار اوفتاد

وزهره باشد .

عروس چرخ و **عروس خاوری** و **عروس روز** و **عروس چهارم فلك** و **عروس نه‌فلك** ـ یعنی آفتاب .

عـروس خشك پستـان ـ یعنی دنیا ، وزن عقیمه .

عروس شوی مرده و **عروس مرده شوی** ـ یعنی دنیا .

عروس عرب ـ کعبهٔ معظمه.

عروس کخ ـ صورتی است زشت‌که اطفال را بدان ترسانند .

عروسك‌درپرده ـ یعنی کاکنج .

العین مع السین

عسلی ـ پارچهٔ زرد که یهودان برجامه دوزند،بالای کتف، وفی‌القاموس عسلی‌ـ الیهودعلامتهم، و بعضی گفته‌اند عسلی‌جامه‌ایست‌مخصوص گبران، ورنگ‌عسلی رنگی است معروف ومقرر .

العین مع الکاف

عکه و**عکك** و **عکعك** ـ زاغ دشتی، وعقعق معروب آن .

العین مع اللام

علالا ـ شور وغوغا ، وفریاد ، وهمچنین علی‌الله ، مولوی گوید :

مصراع

ستر الله علینا چه علالاست درین کوی

وخاقانی گوید :

بیت

برمن ستم استزین رصدگاه کای داور داوران علی الله

وله :

مصراع

علی‌الله ازبد دوران علی‌الله

العین مع المیم

عمار وعماری ـ معروف ، فردوسی گوید :

بیت

همه جامه و گوهرشاهوار همه تازی اسپان‌زرین عمار

و بعضی گویند نام شخصی، که‌عماری وضع کرده .

العین مع النون

عنقا ـ نام سازیست که در فرنگ معروف است ، و مرغ معروف ، زیرا که گردن درازداشت، ودرزمان یکی‌ازانبیا علیهم‌السلام‌ظاهرشد ، واطفال مردم می‌برد، وبدعای آن پیغمبر ناپیداگشت ، ومشهورچنان است‌که‌آن سیمرغ است ، وچون‌ساز مذکور گردن دراز دارد بدین نام موسوم گشت .

العین مع الیاء

عیشا ـ بالفتح، قرارگاه جنین درشکم ، خاقانی گوید :

مصراع

بپاکی عیسی ازپیوند عیشا

الاستعارات ـ مع الشین

عشر خوان ـ یعنی قاری کلام الله ، ومعزول .

مع الصاد

عصمتکده ـ یعنی خانهٔ حضرت مریم علیهاالسلام ، ومحل ملایکه ، و حجرهٔ عزلتیان، وعبادت خانه.

عصمتیان ـ یعنی انبیا ، وملایکه ، واهل عزلت ، ومخدرات .

مع الطاء

عطای کبری ـ یعنی عمر صدو بیست ساله.

عطر مثلثی ـ یعنی خوشبویی که از عنبر و مشك ودیگر عطریات سازند ، و بعربی غالیه وبهندی ارکجه خوانند .

عطسهٔ شب ـ یعنی صبح .

عطسهٔ صبح ـ یعنی آفتاب .

عطسهٔ عنبرین ـ یعنی بوی خوش .

عطف گردن ـ یعنی روی گردانیدن .

مع القاف

عقاب آهنین منقار ـ یعنی تیر با پیکان.

عقاب شدن ـ یعنی طالب چیزی شدن .

عقد شب افروز ـ یعنی ستارها.

عقد شب و روز ـ یعنی مهر و ماه .

عقرب خانه ـ یعنی منقل آتش .

عقرب نیلوفری ـ یعنی برج عقرب .

عقیق ناب ـ یعنی شراب ، و اشك خونین ، ولب معشوق .

عقل اول و عقل کل ـ یعنی نور محمدی صلی الله علیه و سلم ، و روح اعظم .

مع اللام

علف خانه ـ یعنی دنیا .

علم انداختن ـ یعنی عاجز شدن ، وروی گردانیدن ، وعنان تافتن نیز گویند .

علم بخش ـ یعنی قسمت کردن غنیمت برسپاهیان که درزیر علم بودند.

علم روز ـ یعنی صبح ، وستارهٔ سحری .

علم صبح ـ یعنی روشنی صبح.

علویان ـ بفتحتین، یعنی سادات، وبالضم والکسر وسکون لام ، یعنی ملایکه، وسیارات.

مع النون

عناب تر ـ یعنی انگشتان محبوب .

عنان امل سبك گشتن ـ یعنی نومید شدن، انوری گوید:

بیت

هم عنان امل سبك گردد همرکاب اجل گران باشد

عنان برعنان ـ یعنی برابری وهمسری .

عنان دادن دعنان رها کردن ـ یعنی حمله کردن ، وبتعجیل روان شدن .

عنان دزدیدن ـ یعنی بازماندن .

عنان‌زنان‌رفتن ـ شتاب رفتن

عنان سبك كردن ـ یعنی حمله کردن ، وروان شدن .

عنان فروگرفتن ـ یعنی آهسته رفتن ، وکارها بتامل کردن .

عنبر تر ـ یعنی شب ، وخط وزلف محبوب .

عنبرلرزان ـ یعنی گیسوی حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام ، نظامی گوید :

بیت

بوی کزان عنبر لرزان دهی گربدوعالم دهی ارزان دهی

عنبرین سنبل ـ یعنی زلف محبوب .

عنبرینه ـ زیوریست که در یانش عنبر کنند ، ودرگردن اندازند ، و عنبرچه نیز گویند ، و بعضی بمعنی هار که ازمروازید ، و مهرهای عنبرسازند گفته .

مع الواو

عوانان فلك ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

عودسیمین [1] ـ یعنی صبحدم.

عودی تخت ـیعنی آسمان .

۱ـ عمودسیمین (نسخهٔ جناب آقای سلطانی) م . ع

مع الیاء

عیدفقر ـ یعنی انقطاع ازخلق ووصول بخدا .

عیدمسیح ـ آنروز که مایده برمسیح علیه‌السلام نازل شده .

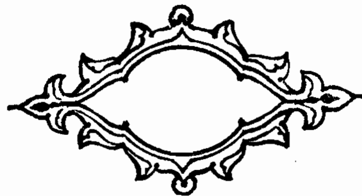
عیسی خورد ـ یعنی خوشهٔ انگور .

عیسی دهقان ، عیسی هردرد ـ یعنی شراب .

عیسی‌ره‌نشین ـ یعنی آفتاب ، وطبیب حاذق .

عیسی شش‌مه ـ یعنی میوهاکه درشش ماه پخته میشود .

عیسی کده ـ یعنی آسمان چهـارم ، و خـانهٔ مریم ، و صومهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام .



باب الغین مع الالف

غاب ـ سخن بیهوده، رودکی گوید :

مصراع

تاکی فضول گویی و آری حدیث غاب

و بازماندهٔ خوردنی ، فخری گوید :

بیت

یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود

ز خوان نعمت واحسان تو بشارت غاب

و بمعنی بیشهٔ شیر' عربیست.

غاتفر ـ بسکون تا وفتح فا، محله‌ایست در سمرقند، که دران سروخوب میشود، مولوی گوید :

بیت

گفت کوی او کدام است و گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر

و بعضی گفته‌اند نام شهریست، رظاهراً آن محله را بنام آن شهر خوانند ، ونام پهلوانی است ، فردوسی گوید :

بیت

گوی غاتفر نام سالار شان — بجنگ اندرون نام بردار شان

غارچ ـ بکسر را وقیل بفتح وجیم فارسی در آخر، شرابی که وقت صبح خورند،

وغارچی یعنی صبوحی ، وساقی ، ودرفرهنگ[1] غارچی بمعنی صباح ، وبعمنی شراب صباح گفته ، فخری گوید :

بیت

مدام غارچی از جام دولت درانداز دلش هنگام غارچ

وبوسلیك گوید:

بیت

خوش آن نبیذ غارچی با دوستان یکدله

گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله

ونزاری گوید :

بیت

غار چیت بدهد غارچ و هم توبه کند

از شرابی که حرام است برو درهمه باب

غارتیدن ـ یعنی غارت کردن .

غاز یقون ـ چوبی است سفید و بغایت سبك که مسهل بلغم است ، وظاهرا یونانی است .

غاز کردن ـ بسکون زای تازی ، دانه ازپنبه بیرون کردن ، و پشم را مهیای ریسیدن ساختن .

غاز ـ مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند ، ودراصل فرس بغین است ، وپنبهٔ محلوج ، وشکاف ، سوزنی گوید بهرسه معنی :

قطعه

غاز اگر پهلو زند بریاد عدل پهلوان

چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز

*۱ـ در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچی صبوحی است لاغیر، و سروری بجیم تازی گفته .

صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان

مر عقاب ظلم را پر بردراند همچو غاز

غاژ ـ بزای فارسی در آخر ، مرد دهان فراخ ، فخری گوید :

بیت

شمر جرعه‌ای دان بنزدیك یم جهان لقمه‌ای دان بنزدیك غاژ

و درفرهنگ بمعنی خار نیز گفته .

غازغاز ـ یعنی شکافته، وشکاف شکاف ، تاج بها گوید :

بیت

روی نشویی تو ز بهر نماز کافری ای کون زنت غازغاز

غازه ـ گلگونه ، وچوبی که دررخنهٔ چوبی نهند هنگام شکافتن، لیکن بدین معنی بغاز گذشت درباب با ، ودرفرهنگ بمعنی ندا نیز آمده ، آذری گوید :

بیت

ای بسا گفت وگوی آوازه کان چون تنبوره گشت پرغازه

و نیز بیخ دم وبیخ پرمرغ که غزه نیز گویند، چون پرغازه، ودمغاره، ودم غزه، و باینمعنی بی ترکیب نیامده ، و غیراین دو لغت یافته نشده .

غازی ـ چرب روده باشد ، و ریسمان باز که گاهی براسب چوبین سوار شود، بسحاق گوید :

بیت

از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد

در دین لوت خواران باشد شهید غـازی

وسعدی گوید :

بیت

چو غازی بخود درنبندند پای که محکم رود پای چوبین زجای

ومجیر گوید :

بیت

سُالك بسیرشو نه بصورت که عنکبوت

غـازی نگردد ارچه برآید بریسمـان

وبرای آنکه ازغازی بمعنی غزاکننده ممتازباشد، اوراگدای‌غازی نیز گویند.

غاش ـ کسی که بغایت کسی را دوست دارد ، و محبت او بی نهـایت باشد ، رودکی گوید :

بیت

خویشتن دار باش‌وبی‌پرخاش هیچکس رامباش عاشق غاش

وبمعنی گنده دهن ، وپلید طبع ، وبمعنی شوروغوغای سخت ، و خوشهٔ غوره ، واُخیار بزرگ که برای تخم‌نگاه دارند نیز آمده .

غاك ـ فتنه وآشوب ، وآواز کلاغ .

غالوك ـ بضم لام ، مهرهٔ کلان غلوله ، و بعضی بجای لام بای تازی گفته‌اند ، خسروی گوید :

بیت

کمـان گروههٔ زرین شده بچرخ هلال

ستارگـان همه غالوکهـای سیم اندود

غالیدن ـ غلطیدن ، وغلطانیدن .

غال ـ غاروشکاف کوه، ومغاکی که‌حیوانات‌شب دران آرام گیرند، وغلطانیدن وغلطاننده ، وبمعنی آشیانهٔ زنبور نیز گفته‌اند ، و غالد یعنی غلطاند برسبیل عیش و خوشحالی چون عاشق معشوق را ، عماره گوید:

بیت

کسی که دردل او جای کرد خصمی تو

بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال

ولطیفی گوید :

بیت

همچو آهو که جفت را غالد من ترا روز و شب همی غالم

و ازین مأخوذست کنغال، که دراصل کنگ غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد ، که عبارت ازغلام باره باشد.

غامی ـ بکسرمیم ، ناتوان وضعیف .

غانه ـ بفتح نون ، شهری درحدود یمن ، وصحیح عانه است، بعین مهمله ، و آن شهریست بر کنار فرات چنانکه صاحب قلموس گفته .

غاوش وغاووش وغاوشو ـ خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند، مرادف غاش مرقوم ، فخری گوید :

بیت

فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد
از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش

وله :

بیت

پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال
باشد که آتشی بجهاند زغاوشو

غاو ـ بمعنی گاو ، وگوی که درزمین برند .

غاوشنگ ـ چوبی که بآن گاورانند، و معنی ترکیبی آن، تندکنندهٔ گاو، چه شنگ تیزوتندکننده باشد .

الاستعارات

غارغم ـ یعنی بندیخانه .

غاشیه بردوش ـ یعنی مطیع وفرمان بردار .

الغین مع الباء

غبازه وغباز ـ بالکسروزای معجمه ، چوبی که بدان گاو رانند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خصم تو گـاویست خر نهاد که هرگز
نرم نگردد مگـر بـه سخت غبـازه

وله :

بیت

آنکه برفسق ترا رخصت دادست وجواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغبـاز

الغین مع الباء الفارسی

غپك ـ بفتحتین ،گیاهیست که ازان بوریا بافند ، ولخ نیز گویند،عمیدلومکی گوید :

بیت

باده که درد سردهد خاك بهاستمنظرش
مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپك

الغین مع التاء

غت ـ بالضم، ابله ، ونادان، فخری گوید :

بیت

هست بافضل شیخ ابواسحاق تیر گردون زراه دانش غت

غتفر و غتفره ـ بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته‌اند و این اصح است ، گول واحمق ، انوری گوید :

بیت

خاك بشهوت مسپر چون سپهر   تا نه زنت غتفره گیرد نه پور

الغین مع الجیم الفارسی

غچك وغژك ـ ساز معروف وکمانچه نیز گویند .

الغین مع الدال

غدرك ـ بفتح غین ورای مهمله ، نوعیست ازاسلحهٔ هند، که آنرا گدر نیز خوانند یعنی جیبهٔ جامه .

غدنگ ـ بفتحتین وسکون نون، بی‌اندام وابله، فخری گوید :

بیت

مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد

گرفته خلق جهان شان بسخره همچو غدنگ

غداره ـ بالفتح، پیکان تیر بزرگ .

الغین مع الراء

غراره ـ بالکسر، نوعی ازپوشش سلاحی، وجوالی که ازرسنها سازند، وکاه و غیره دران کنند ، وبدینمعنی عربیست، لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم کـه فارسی باشد .

غراورنگ ـ بفتح غین وسکون راوالف مفتوح وواو ساکن ، تخت بزرگ. لیکن ازین شعربمعنی مطلق بزرگ ظاهرمیشود ، عماد زوزنی گوید :

بیت

کـروکر بدو داده اورنگ وکرکـر
ز عرش و ز کرسی غر اورنگ و برتر

غراش‌وغرش ـ خشم و تندی ، و بمعنی خراش نیز آمده ، خسروگوید :

بیت

توکز عشق‌حقیقی لافی‌ازدوست غراش سوزنی بنمای در پوست

ودرین‌مثال تأملست، چه شایدکه خراش بـاشد ، ودرفرهنگ بمعنی غم نیز گفته .

غراشیده وغرشیدهـ خشم آلود وتند، آغاچی گوید :

بیت

چنان شدغراشیده ازکینه‌اش که آتش زبانه شد ازسینه‌اش

ولبیبی گوید :

بیت

چوغرشیده گشتی‌زخشم‌وستیز گرفتی ازو دیـو راه گریز

غرچه ـ مخنث و نادان ، ونام ولایتی‌است حوالی‌خراسان، چنانکه میگویند، غوروغرچه ، وغلچه بلام نیز آمده .

غرد ـ خانهٔ تابستانی ، ابوشکورگوید :

بیت

بساجای کاشانه و خان غرد بدان‌اندرون‌شادی‌ونوش‌خورد

ودرلغت‌بادغر نیزگذشت، لیکن خان‌غرد تمام بدینمعنی است .

غر ـ بالفتح، قحبه وازینجهة‌بیدل راغردل گویند ، وبالضم،گرهی که‌بر گردن‌و پیشانی وحوالی آن بر آید، و بریدن آن خطرناك باشد و آنرا بوغمه نیز گویند، جانی تاشکندی گوید :

بیت

ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر غره بآن غر مشو دور کن این دردسر

ودرتحفه بمعنی دبه خایه باشد ، رودکی گوید:

بیت

بینی وگنده دهان داری و نای خایگان غرهریك چو درای

وسنایی گوید :

بیت

از نشان دو گونهٔ من غر همه پژ پرنشان پـای شتر

و نیز باد دردهن جمع کردن، بجهت آنکه کسی دست بران زند،وزبغر وزنبغل نیز گویند ، و بدینمعنی محل تأملست .

غربال ـ بالفتح،معروف مرادف گربال ، وبالکسر معرب آن، چه‌درکلام عرب فعلال بالفتح، درغیرمضاعف نادرست ، وبعضی گفته‌اند معرب گربال است .

غرغر ـ بضم هردوغین ، دبه خایه ، وسخنی که زیرلب ازخشم گویند،وبالفتح، غلتکی که جولاهان ریسمان بران اندازند وکشند ، مانند غلتکی که ریسمان دلوبر بالای آن گذاشته، دلو ازچاه برکشند، خاقانی گوید :

بیت

بلوح پـای و بپـاچاه و غرغرو بکره

بنـایژه بملوك و بتـار و پود ثیـا ب

وغرغره نیز گویند .

غرش وغرشت ـ بضم‌وکسرراى مهملهٔ شدد، آوازبامهابت حیوانات ،خاقانی گوید :

بیت

بحری که عید کرد بر اعدا به‌پشت ابر

از غیرتش درخش و ز غـرشت تندرش

غرشیدن وغراشیدن ـ بالفتح، خشم آلوده شدن .

غرفج ـ بفتح غین وفا ، درمنه که آتش درو زود گیرد، وگرفج نیز گویند .

غریفج ـ همان چپچلهٔ مرقوم ، ودرادات خلاب که پا ازان بدشواری بر آید ، وغریفژ بزای فارسی نیز گویند .

غرمج ـ بفتح غین ومیم ، ارزن پخته بچربی یا بگوشت ، و در فرهنگ فخر قواس بکسر میم ، بمعنی سیاه دانه گفته، واین بیت راکه قایلش معلوم نیست شاهد آورده :

بیت

جوی زخرمن تو به زکشت خرمن عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج

وظاهراً این شعر درویش سقاست، که چندجا درین کتاب ازهمین قصیدهٔ اوشعر مذکورشده .

غرمانوش ـ بفتح غین ومیم و ضم نون ، ترخون باشد وآن تره ایست ، و بجای میم بای موحده نیز گفته اند .

غرماسنگ ـ بفتح غین وسین مهمله وسکون را و نون ، نان تنک که بروغن بریان کرده باشند، ابوشکور گوید :

بیت

گر من بمثل سنگم با تو غرماسنگم
ور زانکه تو چون آبی برخسته دلم ناری

لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود، اگر سکته نخوانیم .

غرم ـ بالضم، میش کوهی، سعدی گوید :

بیت

پس ازغرم وآهو گرفتن بپی لکدخوردی ازگوسپندان حی

وبالفتح، خشم، و کینه .

غرمان ـ یعنی غضبناك وخشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب گوید :

بیت

دشمن خویش را بری فرمان هرزمان دوست را کنی غرمان

وجلالی گوید :

بیت

شه از کینه زانگونه غرمنده شد که شیر از نهیبش سر افکنده شد

غرنب وغرنبه ـ بمعنی غریدن باشد ، وهمچنین غرنبیدن، و برینقیاس: غرنبیدو وغرید وغریدن وغرنده وغرنبیده ، فخری گوید :

بیت

زفضل و بخشش و از کوشش او ممالك سربسر دارد غـرنبه

غرنگ ـ بفتحتین وسکون نون ، ناله که وقت گریه از گلو بر آید ، ظهیر گوید:

بیت

به پیش خسرو روی زمین بر آرم بانگ

چنانکه در خم گردون فتد غریو وغرنگ

ونیز خراخر که در گلو افتد، بسبب فشردن گلو، سوزنی گوید :

بیت

ازحربگه غریو بر آید چو خصم را ازحلقهٔ کمند بحلق افکنی غرنگ

غرن ـ بانگ نوحه ، وگریستن مخفف غرنگ، فخری گوید :

بیت

اگر نـه تربیت و اصطنـاع شـاه بدی

ملوك عصر بدندی همیشه جفت غرن

غرویزن ـ بوزن ومعنی پرویزن ، وغریزن وغریزان نیز گفته‌اند .

غرو ـ بوزن سرو ، نی میان تهی که آنرا کلك گویند ، نظامی گوید :

مصراع

سرین فربه میانش همچو غروی

غرواش وغرواشه ـ بالضم، دست افزاری‌مانند جاروب،که جولاه آب بدان‌بر جامه پاشد ، و غورواش وغورواشه نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

جولاهۀ کار مانده گویی　　غرواش نهاده بر تغاره

ولبیبی گوید :

بیت

چو غرواشه ریشی بسرخـی و چندان

کـه صـد لیف از ده یکش بست بتوان

غریو ـ بانگ و فریاد ، غریوان ، و غریونده فریاد کنان ، و غریوید ، یعنی فریادکرد.

غرید ـ بفتح غین ، دختری که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد ، و بشرط دوشیزگی‌نکاح کرده باشند ، سوزنی گوید :

بیت

نرم نرمك چوعروسی که‌غرید آمده‌بود

باز آنسوی بریدش که‌ازین سوباز آی[1]

ودرفرهنگ درشعر سوزنی غرود خوانده .

غریچی ـ بفتح غین و جیم فارسی، سرما باشد ، و غرنیچی [2] بـاضافۀ نون ، نیز آمده .

---

[1]ـ درنسخۀ جناب آقای سلطانی«آ» . **م.ع**

*[2]ـ لیکن دراکثرنسخ بصورت غرینچی ودرسراج غرنچی بحذف یامخفف غرنیچی گفته .

غریزن وغریزنگ ـ گل سیاه ته آب، مرادف غلیزن .

الاستعارات

غراب زمین ـ یعنی شب .

غرق چشمهٔقیر ـ یعنی آفتاب .

الغین مع الزاء

غز ـ بضم، طایفه‌ای ازترکان صحرانشین که سلطان سنجررا اسیر کردند ، و خراسان را غارت نمودند ، و مدتی حکم راندند .

غزنین وغزنه ـ شهرمعروف، وغزنیچی‌منسوب بدان، سنایی گوید :

مثنوی

خاك غزنین رفیع ترفلکی است　　عرش‌وغزنین‌بنقش‌هردویکی‌است

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند　　هیچ غزنیچی غریب نماند

الغین مع الزاء الفارسی

غژب ـ بالضم، دانهٔ انگور ، فخری گوید :

بیت

از دست میرشیخ سحاب ارنمی بود

لعل و عقیق روید از رز بجای غژب

و مثال دیگر در لغت تکس گذشت ، و بعضی بجای بای موحدهٔ میم نیز خوانده‌اند .

غژ ـ بالفتح، امر بغژیدن‌یعنی بزانو ودست وسرین رفتن کودك ، وبرین‌قیاس

غژید وغژم ، مولوی گوید :

مصراع

خواه کج غژ پیش او یاراست غژ

وله :

مصراع

خواهم که ناگه درغژم خوش درفنای آشتی

وبمعنی مطلق خزیدن، ودریکدیگر نشستن نیز آمده، کسایی گوید:

بیت

زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید

باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید

غژغا و **غژگاو** و **گژگاو** ـ بالفتح، گاوی که از دم او پرچم سازند ، انوری گوید :

بیت

پلنگ هیئت و غژغاودم گوزن سرین

همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر

وخواجو گوید :

بیت

دمش همچون دم غژگاو گشته سرون مانند شاخ گاو گشته

ودم اورا نیز گویند، که آنرا قطاس خوانند ، اخسیکتی گوید :

بیت

می طرازد چرخ غژغاودورنگ ازصبح وشام

نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات

الغين مع السين

غساك ـ بالفتح، عشقه که بردرخت پیچد .

غسك ـ بفتحتین ، کرمکی است که ازبدن آدم خون میمکد،و آنراکهتمل و ساس گویند .

الغين مع الشين

غشاك ـ بالفتح، بوی ناخوش ، طیان گوید :

بیت

ازدهان تو همی آید غشاك　　　پیر گشتی ریخت مویت ازهباك

الغين مع الضاد

غضبان ـ سنگی که ازمنجنیق اندازند ، نظامی گوید :

مصراع

بخرسنگ و غضبان خرابش کنند

وخاقانی گوید :

مصراع

غضبان حصار کفر دمشان

وظاهراًکه عربی باشد .

الاستعارات

غضبان فلك ـ یعنی آفتاب .

الغین مع الفاء

غفچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، شمشیر آبدار ، فخری گوید :

بیت

ابواسحاق بهر دفع دشمن همی‌تابر کشیدست آبگون غفچ

وبمعنی آبگیر نیز گفته‌اند ، وبجیم تازی بمعنی سندان آورده‌اند .

غف ـ بالفتح، موی‌جعد ، فخری‌گوید :

بیت

مشاطه بوددست ظفر تا بگشاید درمعرکه ازبادصبا رایت توغف

غفه ـ بالضم، وفتح فای مشدد ، پوستین بره که بغایت نرم ونیکو باشد .

الغین مع الکاف

غك ـ بالضم، کوتاه فربه ، وبعضی گویند کسی که‌مهرهای پشتن بیرون آمده باشد، بواسطهٔ آن خم درقامتش‌بهم رسد، پوربها گوید:

بیت

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك

منسوخ شوخ و شوم‌گران جان سرسبك

الغین مع اللام

غلتیدن ـ معروف ، وبرین‌قیاس غلت ، وغلتان ، وغلتیده، وغلتید .

غلتك ـ چوبی که برو رسن بگردد ، وپایهٔ گردون رانیز گویند .

غلبکن ـ بفتح غین وباو کاف وسکون لام ، درمشبك که ازچوب یانی ساخته باشند، وازپس آن نگاه کنند ، و در فرهنگ پنجره که در پیش درها نصب کنند ،

ابوشکور گوید :

مصراع

غلبکن درچه باز یاچه فراز

غلبه ـ بالضم، همان‌عکهٔ مرقوم ،که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند ، و شمس فخری گوید ، مرغیست مانند عکه ، ودرفرهنگ بپای فارسی آورده ، منجیك گوید :

بیت

سه حاکمك اند اینجا چون‌غلبه همه دزد

میخواره و زن باره وملعون و خسیس اند

غلتبانـ بالفتح، سنگی گرد ودراز که برپشتهای‌بام غلطانند، تابرف و باران و نم فرو نیاید، ومعنی ترکیبی غلتنده بربان یعنی بربام، ودیوث و بی حمیّت را غلتبان ازان گویند،که چنانچه آن سنگ زیردست وپاگردنده است ، واختیاری ندارد، آن نیزمحکوم زنست ، وعوام بواسطهٔ قرب مخرج غین بقاف بدل کنند ، لیکن‌درقاموس کلتبان آورده بمعنی دیوث، وظاهراً اصل فارسی همین‌است که به‌عربی نقل کرده‌اند، وقرطبان وقلتبان معرب آنست .

غلچ ـ بالکسر وجیم‌فارسی‌در آخر، گرهی که بآسانی‌نتوان گشود، فخری گوید:

بیت

شاها تویی که دامن عمر ترا نجوم

با دامن ابد ببقا غلچ کرده اند

وبفتح لام نیز آمده ، معروفی گوید :

بیت

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده

با من بیا بدامن من در فکن غلچ

وبالفتح وسکون لام، آنچه دررا بآن بندند از قفل و زنجیر و غیره، فخری گوید:

بیت

چنان ایمن شداز عدل تو آفاق که بر کندند از درها همه غلج

غلغلیچ و **غلغلیچه** ـ زیر بغل دست کردن تا خنده آرد، ودرخراسان گلغوچه، وپخلوچه وپخپخو گویند، لبیبی گوید:

بیت

چنـان بمالم آن جـای غلغلیچ کهش
که او بمـالش اول شود ز خود بیهوش

وله:

بیت

چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست
که بر سیکزد چون من دروسپوزم نیش

ودرادات غلمچ وغلملچ وغلغچ نیز آمده، قریع الدهر گوید:

بیت

مکن غلمچ مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم

غلغونـه ـ بوزن ومعنی گلگونه، که زنان برروی مالند، وغلگونه نیز گویند.

غلفج ـ بفتح غین وفاوسکون لام، زنبور سرخ، شاعر گوید:

بیت

چون زلب بوسی نمی بخشی بتا همچو غلفج نیش برجانم مزن

وشمس فخری بفتح لام وسکون فا آورده، وگفته:

بیت

ز بیم شه نیارد زد غلفچی بپالیزی زبان برهیچ سفچی

غله ـ بفتح غین ولام ، اضطراب ، شاعر گوید :

بیت

روی دین حق ظهیر آل سلجوق آنکه شد

شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله

وبالضم وتشدید لام ، کوزهٔ کوچك ، قاضی حمید گوید :

مصراع

گیتی دهد بغلهٔ شدت مرا شراب

وغله دان که سر آنرا بچرم گیرند ، وسوراخی دران کنند،وزر دران اندازند،و غولك دان گویند.

غلیواج وغلیواژ وگلیواج ـ زغن .

غلیغر وگلیگر ـ بکاف فارسی،یعنی گلکار.

غلیزن ـ همان غریزن، یعنی گل سیاه که ته حوض ماند، اسدی گوید :

بیت

نهالی بزیرش غلیزن بدی زبر پوش او آب روشن بدی

غلیته ـ بفتح غین و کسر لام وسکون یا وفتح تا ، گیاهیست که ازان جوال کاه سازند .

غلیو ـ بفتح غین و کسر لام ، سرگشته وحیران، واصح قلیو است نه غلیو ، و بکسر غین ، بمعنی غلیواژ نیز گفته‌اند ، وتحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوی قلیو است، که دراصل کلیو بوده مخفف کالیو، واکثر مردم که میخواهند به‌مخرج حرف زنند، تتبع عرب کرده، اکثر کافها را قاف گویند ، وصاحب‌فرهنگ چون‌اصل آن ندانست، بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده، فلیوخوانده بفا وگاهی غلیو خوانده بغین .

الاستعارات

غلام‌فلکم ـ کنایه ازپیش آمدن کاری برخلاف مراد وتوقع ، ظهوری گوید :

رباعی

مست می‌خون دل‌زجام‌فلکم سر گشتگیم نگر بکام فلکم
درساخته‌ام‌بخواجه‌تاشی‌باغیر ناسازی او به بین غلام فلکم

غله دان‌عدم ـ یعنی زمین ، نظامی گوید :

بیت

خانه زمشت غله‌پرداخته در غاه دان عدم انداخته

الغین مع المیم

غمخوارغمخورغمخورك ـ مرغ بوتیمار ، عمید لومکی گوید:

بیت

خبر زین حال چون عنقا شنیده فسوسی‌خورده‌زین‌غم گشته‌غمخور

غمازك ـ [1] بالفتح وتشدید میم وزای معجمه،چوبکی که برشست‌ماهی‌بندند، وآن در آب فرونمیرود ، چون ماهی بقلاب آویزد،آن چوب بآب فرو رود ، و معلوم میشود، که ماهی بقلاب آویخته.

غمزه ـ چشم برهم زدن بکرشمه ، وصاحب نفایس گوید عربی است .

غمنده ـ بفتحتین ، غمناك .

الاستعارات

غمزهٔلاجوردی ـ یعنی نازخنك بی‌محل ، ظهوری گوید :

بیت

افتاده اگر کبودچشم‌توچه‌باك ازغمزهٔلاجوردیم ذوقی‌هست

۱ـ مرکبست ازغمازکه عربیست، وکاف تصغیر، پس دراصل مجاز باشدکذا فی السراج و همچنین غمزه لفظ عربیست .

الغين مع النون

غناوه ـ بالضم وواو مفتوح ، سازیست ، وبعضی گفته‌اند نام بازیی است.
غنج ـ بالفتح، جوال باشد، ناصرخسرو گوید :

بیت

همچو کدوی سوی نبید و سوی مسجد
آگنده بکـاورس دو خرواری غنجی

ودرسامی گوید: جوالی است مانند خرجین، که بعربی حرجه گویند بالضم ، و شمس فخری تابع ومرادف شنج کرده، که بمعنی سرین است، چنانکه گذشت ، وبالضم بمعنی گردشده وبهم آمده که غنجه نیز گویند ، آذری گوید :

بیت

گنج بود و فتاده اندر کنج   کرده‌ضعفش ز بی نوایی غنج

غنجار وغنجاره وغنجر وغنجره ـ گلگونه باشد ، کسایی گوید :

مصراع

لاله بغنجار سرخ کرده همه روی

وناصرخسرو گوید:

بیت

روزی چو تازه دختر کی باشد   رخساره گونه داده بغنجاره

ومولوی گوید :

بیت

پیش تو افتاده مـاه بـرره سودای عشق
ریخته گلگونـه اش یـاوه شده غنجره

غنجال ـ بالفتح، میوه‌ایست ترش‌مزه، وغنجار نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنچه ـ معروف، وغنچهٔ کبك دری، نواییست از نواهای باربد.

غنجـرش ـ غوك باشد، و بعضی غنجمرش نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

بیت

همچو شیرم روز و شب اندر غرش ذکر نامت میکنم چون غنجرش

غند و غنده ـ بالضم، یعنی گرد شده، و بهم آمده، چنانکه گویند: این چیز گرد و غنده است، و نیز غنده پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن، و عنکبوت سیاه زهردار، قریع الدهر گوید :

بیت

ابروش کمان سان شده بینیش چو مشته

و آن ریش سپید آمده چون غندهٔ پنبه

و سنایی گوید :

مصراع

کژدم و غنده و دگر حشرات

واسدی گوید :

مصراع

همی تاخت چون غنده بر تار بر

غن و غنگ ـ بالفتح و سکون نون، چوب تیر عصار، که سنگ گران بر آن بندند، تا روغن از کنجد وجز آن بر آید، و بمعنی خرنر نیز آمده، منجیك گوید :

بیت

چند بوی چند ندیم ندم گوش برون آر و دل از غنگ غم

و رودکی گوید :

بیت

هر گلی پژمرده می گردد ز دهر		مرگ بفشارد همه در زیر غن

وسوزنی گوید :

بیت

گوید که شعر خایم خـاید بلی چنان
خایند علك ماده خران و خران غنگ

وآواز بلند را نیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

غنگ غنگی میزنم تا یك غزل		آورم بیرون ز الواح ازل

وظاهـراً غنگ در بیت سوزنی بمعنی چوب تیر عصار است، لیکن خرغنگ خری که بدان بندند ، و آن خرنر قوی خواهد بود، پس خرنر بکنایه ومجاز اراده کرده شود، نه آنکه غنگ بمعنی نر بود .

غنودن وغنویدن ـ خواب کردن، وغنو یعنی خواب کن ، وبمعنی خواب نیز آمده ، وبرین قیاس غنوی وغنود وغنوده وغنویده وغنونده ، سنایی گوید :

بیت

ازروان شرع رامتابع شو		پس مرفه بکام دل بغنو

وناصرخسرو گوید:

بیت

چون یقینم که نگیردت همی خواب وغنو
من بیطـاعت در طاعت تو چون غنوم

غنوند ـ بضم غین و سکون هردو نـون و فتح واو ، عهد و شرط ، فردوسی گوید :

بیت

به پیمان وسوگند وغنوند وعهد		تو اندر سخن یادکن همچوشهد

غنینه ـ بفتح غین و کسر نون اول وفتح دوم ویای حطی بینهما ، جای مگس وزنبوروجز آن ، وغنینه منج یعنی مگس عسل ، وبعربی خشرم گویند، بفتح خا ورای مهمله وسکون شین معجمه بینهما .

الاستعارات

غنچه‌شدن ـ یعنی گردشدن.

غنچهٔ‌آب ـ یعنی حباب .

الغین مع الواو

غـوبنك ـ بضم غین وکسر بای تازی وفتح نون ، گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکاربرند ، وغزنك بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون ، وغوشنه نیز گویند ، حکیم روحی گوید :

بیت

غوبنك رنگ‌شد لباسم‌نیست		زر صابـون و سیم اشنانم

غور ـ بالضم، نام‌ولایتی است ، و بالفتح، کـه وعمق شیء ، لیکن بدین معنی عربی‌است.

غوره بـا ـ یعنی آش غوره ، وبعربی حصرمیه گویند .

غور مگس ـ همان خرمگس ، وظاهراً‌که درولایت غور بسیار میشود .

غوزه ـبالضم، پوستی‌که بالای پنبه وبالای‌پنبه وبالای خشخاش بود، و گوزه بکاف ، نیز گویند ، ودراصفهان‌کلوزه خوانند ، جوزق معرب آن .

غوژه ـ بزای فارسی ، درفرهنگ بمعنی غنچه آورده ، ازرقی گوید :

بیت

غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش
ببوی غـالیه از غوزه بـامداد پگـاه

وخسرو گوید :

بیت

تاك از پس غوره میدهد مل　　شاخ ازپس غوزه میدهد گل

غوشاك وغوشاد وغوشای ـ بالضم و واو مجهـول ، سرگین حیوانات خشك شده ، وخوشهٔ جو و گندم ، وخوشهٔ انگوروخرما، فخری بهردومعنی گوید:

قطعه

کار خلقت نیاید از خصمت　　کار عنبر نیاید از غوشای
خورد گشته بپای گـاو فنا　　هرکه‌ازتوکشیده‌چون‌غوشای

و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند، و بعضی بفتح گفته‌اند، فخری گوید :

بیت

زباس وپاس تو اندر کنام شیر وپلنگ
کند شبان بشبان از پـی رمه غوشـاد

ودرادات بمعنی درخت بلند نیزگفته .

غوشت ـ بالضم وشین معجمهٔ موقوف، برهنه، رودکی گوید :

بیت

شدبگرمابه‌درون‌استادغوشت　　بودفربی‌وکلان‌بسیارگوشت

وابوالحفص سغدی بحذف تانیز آورده .

غوش ـ بوزن ومعنی گوش ، وچوبی است سخت که ازان زخمهٔ رباب و تیرو مانندآن سازند ، واسب جنیبت ، وسرگین حیوانات ، خسرو گوید :

بیت

اندازد ابروانت همه سال تیر غوش
آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش

و نزاری گوید :

بیت

آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن
بر کمیت می نشین چنگ طرب راغوش کن

ویوسف عروضی گوید:

بیت

آن روی او نگر چو یك آغوش غوش خشك
آن موی او نگر چو یك آغوش غوشنه

غوشنه ـ همان غوبنك، اما در فرهنگ و نسخهٔ وفایی گیاهی است که هنگام تری نانخورش کنند، وچون بخشکد دست بآن بشویند، و آن نوعی است از سماروغ، و زنان بجهة فربهی درحلوا پزند .

غوغا ـ شور ومشغله ، ودرفرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده ، سوزنی گوید :

بیت

شه غوغایی غوغا شکن کز تیرحکم او
بنات النعش بر گردون زپروین بشکند غوغا

غوك ـ یعنی وزغ .

غوك چوب ـ همان چوب دودلهٔ مرقوم .

غول ـ بالضم، جای گوسفند ، وگاو ودیگر چارپایان که در صحرا سازند ، و آغال نیز گویند ، وغارومغاك دردشت، ودیویست که بهر شکل که خواهد می نماید، و

مردم راهلاك می‌نماید وبدین معنی عربیست، رودکی گوید :

بیت

ایستاده دیدم آنجا دزد غول   روی‌زشت‌وچشمهاهمچون‌دغول

وابوشکور گوید :

بیت

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

ونیز بمعنی گوش باشد، چون اسپغول وخرغول ، وبعضی دربیت رودکی‌بمعنی حرامزاده گفته، ودر آن تأملست .

غولك ـ کوزۀ چرم گرفته، که تمغاچیان ومحترفه‌زرددران‌اندازند .

غولین ـ بالضم، سبوی دهان گشاده ، کمال گوید :

بیت

بیل‌ودلوورسن وغولین را   باجوال وجل وپالان بستند

ومثال دیگردرلغت ، آبین گذشت .

غو ـ بالکسر،مخفف غیوکه مخفف غریواست ، فردوسی گوید :

غودیده بشنید دستان سام   بفرمودبرچرمه کردن‌لگام

الاستعارات

غوزه فشردن ـ یعنی گریان ساختن ، ورشك فرمودن ، وشماتت کردن .

الغین مع الیاء

غیداق ـ بالفتح، موضعی‌است نزدیك دشت قبچاق،که تیر آنجا بسیارسخت و

راست می‌باشد، چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند، و آنرا تیر غیداقی گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

بیك گشاد زشست تو تیر غیداقی

غیبه ـ بالفتح، فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند ، و بعضی گویند دوایر که بر سپر بود، و آن چوبهاست که ابریشم وجز آن بران پیچند ، عنصری گوید :

بیت

بخـار غیبه ربودی درختش از جوشن

بلمس جـامه دریدی گیاهش از خفتان

غیژیـدن ـ همان غژیدن یعنی راه رفتن طفل بزانو وسرین ، وغیژ امر بدین معنی است ، مولوی گوید:

بیت

لنگ ولوك وخفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و اورا می طلب

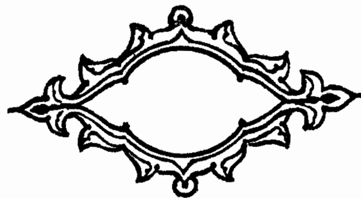
غیش ـ بوزن کیش ، غم و اندوه بسیار ، وهرچه انبوه بود مانند بیشه وجز آن .

غیشه ـ گیاهیست که کاه کشان ازان جوال سازند ، سوزنی گوید :

بیت

سموم مرگ چو غیشه کند خشك اگـر پیش شمال بـاد غیسم

ودر موید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده .



باب الفاء مع الالف

فا ـ کلمه‌ایست که بجای وا، و با، و به، استعمال کنند چنانکه گویند فا: گفت یعنی واگفت، وفااو گفت یعنی بااو گفت، و درفرهنگ بمعنی شرمگین آورده مرادف فاوا، سید اشرف گوید:

بیت

یك خادمش نگار سهی سرو فای چشم
یك مسندش کمیت سبکروح باد پـای

فاجام ـ بقیهٔ خرما وانگور بردرخت.

فاتولیدن ـ بضم تا، دورشدن ویکسو شدن، وراست کردن.

فارد ـ یکی از بازی هفتگانهٔ نرد، که‌فرید نیز گویند، ودرعربی بمعنی یگانه.

فاژوفاژه ـ خمیازه، وفاژیدن خمیازه کردن، وبرین قیاس فاژد وفاژید.

فاش ـ پراکنده و آشکارا.

فاشرسین ـ نباتی است، که ورق آن پهن تراز لبلاب است، اما مانند لبلاب بـر درخت پیچیده نشود، وبشیرازسیاه دارو گویند، ومعنی آن بسریانی دافع شصت علت کذا فی الاختیارات، و در فرهنگ فاترسین و بعضی فاتوسین خوانده‌اند، و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته.

فاغره ـ بفتح غین معجمه، دانهٔ خوشبو مقدار نخود دهن شکافته وسخت، و درفرهنگ بکسر غین وحذف ها آورده و گفته: فاغر وفاغیه گلی است بزودی مایل،

خوشبو ، ودراز مانندگل زنبق، ودرهند رای چنپاگویند، امادر کتب طبی فاغیه گل حناست، وفاغره بعضی برانندکه کبابهٔ چینی است ، و صاحب قاموس فاغره ، و فاغیه بمعنی[1] گل‌حنا آورده .

فافا ـ نیکوو بدیع .

فام ـ رنگ یعنی گونه ، وبمعنی قرض نیز آمده مرادف وام ، و قصبه‌ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی‌فامی است، که درانشا وشعروتاریخ ماهربود .

فامر ـ بضم میم ، شهریست‌حوالی فرخار، و نزدیك آن بیابانی است که آهو دران نافه اندازد .

فانه ـ بوزن ومعنی پانه، که دربای فارسی گذشت، یعنی‌چوبی که‌میان‌شکاف چوب گذارند ، وچوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند ، فخری گوید :

بیت

سر اورا نهند نجاران   درمیانهای چوب‌چون فانه

وناصرخسرو گوید :

بیت

تراخانه دین‌است‌ودانش‌روان شو   درین خانه و سخت کن دربفانه

فاواـ شرمنده، عمعق‌گوید :

بیت

بسکه بخشدکف‌تودروگهر   بحر شرمنده گشته و فارا

الاستعارات

فاضلاب ـ[2] آبی که زیاده بسرشاری ازنهرها بدر میرود .

---

*۱ـ بدینمعنی همین فاغیه درقاموس‌آمده نه‌فاغره ، و هردولفظ عربیست چراکه در لغات تازی‌آورده‌اند .

*۲ـ بموحده درآخرمرکب از فاضل وآب، چه صاحب فرهنك در لغات‌مرکبه‌آورده نه فاضلات بتادرآخر، چنانکه صاحب سراج‌گمان برده‌وگفته‌لیکن ظاهراً استعمال‌عربیست.

فالکباز ـ فالگیر را گویند که برسر کوچه ، وبازار نشسته، برای مردم فال گیرد .

فانوس خیال ـ فانوسی است کهٔ درو صورتها کشند ، وآن صورتها بزوردود فتیله بگردد .

الفاء مع التاء

فتار و فتال ـ بالفتح، شکافنده، وجداکننده، وگسلنده، وامر بدین معنی ، و فتروفتل بحذف الف ، نیز آمده ، وبرین قیاس فتاریدن وفتالیدن وفتریدن و فتلیدن وفتاریده وفتالیده وفتارد وفترد .

فتراك ـ بالکسر،دوالی که اززین آویخته باشند، بجهة بستن چیزی، وبترکی قنجقه گویند .

الفاء مع الجیم

فجا ـ بالفتح، همان فاجام .

الفاء مع الخاء

فخفره ـ بفتح هردوفا، جوباشد، مولوی گوید :

مثنوی

آن یکی می‌خوردنان فخفره گفت سایل چون بدین استت شره

گفت جوع ازصبر چون دوتاشود نان جو در پیش من حلوا شود

وناصرخسرو گوید :

بیت

فخری مکن بدان که تومیده بره خوری

بابت بآب در زده یك نان فخفره

وحکیم شطرنجی گوید :

بیت

گر شره وحرص ز دل گم شود　　　فخفره نزدیك تو گندم شود

وبعضی گفته‌اند که در کتب طبی، نانی را گویند که بغایت خشك شده ، و طعم ولون آن متغیر گشته .

فخم ـ بفتحتین ، چادریکه نثار چینان برسرچوب کنند تانثار ازهوا گیرند ، عنصری گوید :

بیت

از گهر گرد کردن بفخم　　　نه شکرچیدهیچکس نه‌درم

و بعضی کلمهٔ بارا اصلی پنداشته ، بفخم خوانده‌اند ، وآن غلط است، و تخم بتای قرشت نیز گفته‌اند،وآن تصحیف است ، وافصح بخم بیای فارسی ، چنانکه گذشت ، وجمعی بیا تصحیف خوانده‌اند .

فخمیدن ـ دانه ازپنبه جدا کردن ،و برین قیاس فخمیده و فخمید ، خجسته گوید :

بیت

جوان بودم وپنبه فخمیدمی　　　چوفخمیده‌شددانه‌برچیدمی

فخن ـ بفتحتین ، میان باغ ، ودر فرهنگ بسکون خا آورده .

الفاء مع الدال

فدایی ـ [1] کسیکه دانسته‌مرتکب امری شود،که دران بیم جان باشد.

فدره ـ بالفتح ورای مهمله، بوریا ، ومانند آن،که بالای سقف اندازند،وگل بران اندایند .

*۱ـ باضافهٔ یای نسبت در لفظ فدا، که عربیست وهمچنین فدوی بفتح دوم ، که در بهار عجم بسند آمده .

فدرونك ـ بفتح فا و نون وضم رای مهمله ، سنگی که بر کنگرهٔ حصار نهند، بجهة مدافعت خصم .

فـدرنگ ـ بفتح فاورای مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی در آخـر، چوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند ، و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ، خسرو گوید :

بیت

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تـا نیـاری بدرکون فراخت فدرنگ

وفدوند نیز باین معنی است، اما بجای واو رای مهمله باید، چه کاف را بدال در اکثر لغات بدل میکنند.

الفاء مع الراء

فرا ـ یعنی نزدیك، چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیك رفت ، وبمعنی بالا ، و بمعنی پیش ، وبمعنی دور نیز آورده‌اند ، ودرادات بمعنی کنج ، ومیان ، ودرفرهنگ بمعنی سوی ، وبمعنی بر، ودر ، وهمه گفته .

فرابرز ـ بضم بای موحده ، نام مردی از امرای دارا، کـه‌اورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد .

فراپوش ـ ببای فارسی ، یعنی بیهوش .

فراخا وفراخنا ـ بمعنی فراخی باشد ، و فرخا نیز آمده ، و در تحفه فرخـا بمعنی سختی و الم آورده ، و بعضی گفته‌اند فراخا ، و فراخنا جای تنگ ، و فرخا فراخی، واین اصح است ، وفرفا نیز بمعنی فرخا آمده.

فراختن وفراشتن ـ بلند ساختن ، وبرینقیاس فراخت و فراخته ، فراشت ، و فراشته .

فـراخید ـ بکسرخای معجمه ، موی برتن خاستن .

فِراته ـ بالضم، حلوایی‌است‌که آنـرا میده گویند ، فراتق معـرب آن کذا ، فی‌السامی.

فـرارون ـ بفتح فا وضم رای دوم ، چیزیکه بازپس‌بود ، وفریرون نیز آمده.

فراز ـ همان افراز بجمیع معانی، اول بمعنی بازباشد، چنانکه‌گویند از دی فراز یعنی ازدی باز ، دوم بمعنی نزدیك، سنایی‌گوید :

بیت

چونکه‌براهل‌شهربازشدند		بـر شان دیگران فراز شدند

سیوم بمعنی بالا وبلند ، چهارم بمعنی پوشیده و بسته ، پنجم بمعنی‌بازکرده‌شده، کمال‌گوید:

بیت

چومطرح ارچه‌که افکنده‌ایم‌وپی‌سپریم

به پشتی چـو مسند شویـم سینه فراز

ودرین تأملست ، ودرفرهنگ بمعنی جمع آورده ، فردوسی‌گوید:

بیت

بارمان و اروند مرد هنر		فرازآوردگونه‌گون‌سیم‌وزر

لیکن درین بیت بمعنی نزدیك نیز مناسب است ، ششم در نسخهٔ وفایی بمعنی خون‌آورده .

فراسیون ـ بالفتح وکسرسین مهمله وضم یای حطی ، گیاهی است‌که بعربی صدف‌الارض‌گویند ، ودرمویدگندنای‌کوهی، چنانکه درکتب طبی‌است .

فراشیدن ـ لرزیدن ، وموبرتن خاستن ، ودرهم آمدن پوست درابتدای تب و غیره، واینچنین حالت رافراشاگویند، وبعربی قشعریره خوانند .

فراغ ـ باد سرد ، وبمعنی فراغت عربی است ، فخری گوید بهردو معنی:

بیت

یکدم فراغت نیست ظفر را ز درگهش
از بیم آنکه برسر او بگذرد فراغ

فـرامشت ـ یعنی فراموش ، نظامی گوید :

بیت

زبانش کردپاسخ‌رافرامشت نهادازعاجزی‌بردیده‌انگشت

فراونـد ـ همان فدوند مرقوم .

فراویز ـ سنجاف جامه، وفرویز نیز آمده

فراهت ـ بفتح فا وها ، شکوه وزیبایی .

فراهیخته ـ یعنی برکشیده ، وادب کرده.

فرب ـ بفتحتین وبای موحده درآخر ، نام رودیست ، ناصرخسروگوید :

مصراع

رود آمویست بیم و ایمنی رود فرب

فربی ـ یعنی فربه .

فرت ـ بالفتح، تارجامه ضد پود ، وبالضم، گیاهی است که درد شکم را سود دارد .

فرتوت وفردود ـ پیرخرف.

فرتور ـ بالفتح وضم تا ، بمعنی عکس باشد ، شرف‌الدین رامی گوید:

بیت

بود مزدور رویت ماه جاوید چوفرتورجمال‌تست خورشید

فرجام ـ آخرکار وانجام، وفرجامد، یعنی‌بفرجام‌وانجام‌رساند، ناصرخسرو گوید :

بیت

لیکن فلکت همی بفرجامد		فرجام نگر که فتنه برجامی

فُرجد ـ بفتح فا وجیم ، جداعلی، ولفظ فرفارسی وجد عربی است ، سنایی ، گوید :

بیت

داشته‌فرجدش‌دهی‌روزی		در سراین فضول دهقانی

وخسرو گوید :

بیت

نور جد از جبههٔ او تافته		فر جد ازفرجد خود یافته

فرخار ـ بالفتح،شهریست‌درترکستان، منسوب بخوبرویان.

فـرخاش ـ بوزن ومعنی پرخاش .

فـرخاك ـ موی‌فروهشته،که‌ازدرازی‌گویابالای خاك افتاده پس معنی‌ترکیبی آن بالای خاك‌باشد، چه فر بمعنی بالاباشدمرادف‌بر، وبعضی بجای‌کاف‌لام‌خوانده‌اند، فیروزمشرقی گوید :

بیت

سروسیمین ترا در مشك تر		زلف فرخاکت زسرتاپاگرفت

فرخاگ ـ بالفتح وکاف فارسی ، قلیه‌ای‌که بالای‌آن تخم مرغ‌ریزند، چه فر بمعنی بالا، وخاگ‌تخم مرغ باشد، واین غیریزدادی است، سوزنی گوید :

بیت

روز عید است دو قربانی فربه فرمـا

در خور قلیهٔ فرخاگ و کباب و مرقه

فرخجستهـ یعنی فرخنده وخجسته، وبدینمعنی‌است فرخ و فرخنده ،ودرمؤید گوید:که فرخ در اصل فررخ بود ، یعنی کسی که در روی او فر و زیبایی بـاشد .

فرخچ ـ بفتحتین وجیم فارسی در آخر کفل اسب مرادف فرخش ، ابن عماد گوید:

بیت

دمش بد بمانند گاو کشاورز فرخچش چوپیلی و گردن فرس سان

وبمعنی رشوت نیز آمده ، لبیبی گوید:

بیت

بدهم بهریك نگاه رخش گر پذیرد دل مرا بفرخچ

وبمعنی زشت نیز آمده، مرادف ورخچ ، مسعود گوید:

بیت

در زاویهٔ فرخچ و تاریکم باپیرهن سطبر و خلقانم

واین معنی در لغت پرخچ وپرخش نیز گذشت.

فرخ روز ـ نام یکی ازسی لحن باربد .

فرخسته ـ بفتح فا وخاوسکون سین مهمله، برزمین کشیده شده، و بشین معجمه نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بمعنی خسته نیز آورده .

فرخشه ـ بفتح فا وخا وشین معجمه، نانی که ازنشاسته ولوزینه پزند، وبعربی قطیفه خوانند وقطایف جمع آن ، رودکی گوید:

بیت

بساکسا که بره هست وفرخشه برخوانش

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

وباضافهٔ تا نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بینم ز بینی تو و مغز تو گوز مغز

وز جبههٔ تو صورت فرخشته شد پدید

فرخمیدن ـ بالفتح، پنبه زدن، وفرخمیده یعنی پنبهٔ زده وازدانه جدا کرده .

فرخو ـ بفتح فا وخا ، پیراستن تاك وكشت مرادف پرخو ، فخری گوید :

بیت

شاخ‌رز لعل‌وگوهر آردبار		گر بنام کفت بود فرخو

وفرخویدن بوزن فهمیدن ، پیراستن تاك ، عنصری گوید :

بیت

ز فرخویدنش چون بپرداختی		چو گل جای خواب‌ازچمن‌ساختی

فـرخنج ـ بفتح فا وخا وسكون را ونون ، نصیب وبهره ، اسدی گوید :

بیت

مرا از تو فرخنج جز درد نیست		چومن‌سوخته‌درجهان‌مردنیست

ودرفرهنگ بمعنی سودونفع گفته وهمین بیت آورده ، و بمعنی ناز‌وطرب ، و بمعنی‌باطل نیز گفته .

فردرو‌فرده ـ بفتح فا ودال، همان فدوند مرقوم یعنی چوب پس در ، سوزنی گوید :

مصراع

درکونش کرد فردرۀ آبنوس رنگ

فر ـ بالفتح، شکوه وبزرگی ، وبمعنی نور نیز گفته‌اند ، و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده ، فره بالفتح وتشدید را ، نیز بمعنی فرباشد .

فرز و فرزه ـ بالضم، وفرزدبضمتین، سبزه که‌برروی آب‌پیداشود، ودرزمستان وتابستان سبزباشد ، نظامی گوید :

بیت

ازخانه چو رفت تاسرکوی		چون‌فرزه نشست برلب جوی

فردوسی گوید :

بیت

وراکرد شاپورنام اورمزد		که‌سروی‌بداندرمیان فرزد

وفرز بالکسر، مخفف فرزین نیز گفته‌اند.

فرزان ـ بالفتح، دانش، وفرزانه دانا منسوب بفرزان، وها برای نسبت‌است، بهرامی گوید:

بیت

مخالفان تو بی بهره اند و بی فرهنگ

موافقـان تو بـا فره اند و بـا فرزان

فرزام ـ بالفتح، سزاوار، دقیقی گوید:

بیت

مکن‌ای روی نکو زشتی باعاشق‌خویش

گر نکو رویی زشتی نبود فرزامـا

فرسودن ـ کهنه شدن و از هم فروریختن، و برینقیاس فرسود، و فرسوید، مولوی گوید:

مصراع

نسیج راکه خدا بافت آن نفرسوید

وفرساییدن کهنه کردن، وازهم ریزانیدن، وبرینقیاس‌فرساید، وفرساییده، و فرسای، وفرسد، فخری گوید:

مصراع

که دست فنا دامنش رانفرسد

فرستوك و**فرستو** ـ همان پرستو بفتحتین.

فرسته ـ بکسرتین، یعنی فرستاده، وفرشته‌بمعنی ملك نیز دراصل بسین‌مهمله است بکثرت استعمال‌شین معجمه‌شده، چه اونیزفرستادهٔ خداست بخلق، و لهذا در عربی ملك نیز بمعنی رسول است، وکشتی دراصل کستی بوده، وهمچنین الفاظ دیگر.

فرسب ـ بفتحتین، همان افرسب مرقوم یعنی شاه تیر،فردوسی گوید:

مصراع

سروپاش چون آبنوسی فرسب

فرستون ـ بمعنی کپان ، و صحیح قرسطون است، معرب کرستون، که در کاف بیاید.

فرسنگسار ـ یعنی سنگ چین که برسرراهها برای نشان فرسنگ کنند ، و در تحفه میلی که برای نشان مقدار سنگ سازند .

فرسناف وفرسنافه ـ بکسرتین وسکون سین ، شب نوروز،فردوسی گوید:

بیت

فرسناف بخت تو فیروز باد شبان سیه برتوچون روز باد

وانوری گوید :

بیت

شب محنت بآخر آمدوشد شب فرسنافه روز نو نوروز

رودکی گوید:

بیت

شب قدر وصلت زفرخندگی فرح بخش تراز فرسنافه است

فرشید ـ بالفتح و کسرشین، برادر پیران ویسه .

فرشك ـ بفتح فاء کسررا وسکون شین معجمه، خوشهای کوچك انگور،که به خوشهٔ بزرگ چسپیده بود، بتازی خصله گویند ، وبعضی بکسرفا و ضم را وکاف فارسی ، بمعنی یکدانهٔ انگورگفته‌اند .

فرشه وفرش ـ بالضم، شیرحیوان نوزاییده،که فله نیزگویند، ودرفرهنگ بکسر فا وسکون راگفته ، وفرشا وفرشاد نیزگویند .

فرشادشیر ـ نام حکیمی است معروف از پارس که درکتاب حکمت اشراق مذکوراست، وظاهراًچون بشیرفرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شده، وشارح اشراق

چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده، گاهی فرشاد شتر خوانده ، و گاهی فرشاد۔ شیرخوانده، وازشیرظاهراً معنی اسدخواسته،وهردوغلط است.

فرغانج ۔ بفتح فا وسکون را ونون ، ماده گاو کوچك و فربه ، و در نسخهٔ میرزا گفته، که این ترکیست.

فرغانه ۔ ملکی است معروف ، وشعبه‌ای ازنهاوند ، خسروگوید :

بیت

گاه فروغ دم نایی بکام   داده بفرغانه فراغی تمام

فرغاریدن ۔ چیزی ترکردن وسرشتن ، وفرغار یعنی آغشنه وخیسانیده ، و برینقیاس فرغرده ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

نرم باشدچوهمه‌ساله بخون فرغاراست

ومولوی گوید :

بیت

علم اندرنور چون‌فرغرده شد   پس زعلمت نور یابد قوم لد

فرغر ۔ بفتح فا وغین ، جوی آب ، ودرتحفه گوید : جایی که آب بران گذشته باشد، واندك اندك‌درگوها بماند ، ازرقی گوید:

بیت

اگر آب تیغ تودر رفتن آید   دران هفت دریابود هفت‌فرغر

خاقانی گوید :

بیت

سالی میان بادیه دیدند فرغری   امروزهر که گفت نکردندباورش

فرغند وفرغنده ۔ بالفتح، عشقه باشد ، فخری گوید:

بیت

باغ بخت ترا مباد خزان   شاخ بخت‌توایمن ازفرغند

فرغوك ـ بالفتح وضم غین، خاموش وتن‌زده .

فرغول ـ تاخیر درکارها ودرنگ وغفلت ، اسدی گوید :

بیت

بهر کار بیدار و بشکول باش		بدل دشمن خواب فرغول باش

وفخری گوید :

بیت

اگرت دولت ابد باید		مکن اندر دعای شه فرغول

فرغیش ـ بالفتح و کسرغین ، موها که از دامن پوستین نمایان باشد، وبزمین کشد از کهنگی ، فخری گوید :

مصراع

زپوستینش که درخاك میکشد فرغیش

وبمعنی کهنه نیز آمده، معزی گوید :

مصراع

مرکبم بود خرلنگ و لباسم فرغیش

فرغو ـ مرغیست کوچك،مانند بازکه بآن شکار کنند، اما بعضی بقاف تصحیح کرده‌اند ، وترکی گفته‌اند [1] .

فرفر ـ شتاب خواندن ونوشتن ، انوری گوید :

مصراع

برداشت کلك وكاغذ وفرفر فرو نوشت

فرفره ـ چرمی مدور، که کودکان دران رشته کنند ، وگردانند ، وفرفرانه ، و فرفر بحذف ها ، نیز آمده .

فرفور ـ بفتح فای اول وضم دوم ، تیهو باشد ، و فرفر نیز آمده ، ابوشکور گوید :

---

۱ ـ واین اصح است. م.ع

بیت

من بچهٔ فرفورم او باز سفیداست		با باز کجاتاب برد بچهٔ فرفور

ودرقاموس بضم فا گفته وظاهراً معرب کرده‌اند ، ودراکثرفرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده‌اند ، وبعضی فرخوروفرغور نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

مصراع

سخت بیهوده گوی چون فرغور

ودرتحفه بمعنی بینوا وبیچیز آمده، شاعر گوید :

بیت

کسی کز درشاه ما دورشد		خراب ونگون بخت وفرفورشد

ودرفرهنگ بضم هردوفا، بمعنی قراقروت آورده.

فرفینه **دفرفه** **دفرفهن** ـ خرفه باشد، که پرپهن نیز گویند، فرفخ معرب آن.

فرکامخ ـ بالفتح وضم میم وخای معجمه در آخر ، شیری که درطعام ریزند .

فرکند ـ بفتح فا و کاف تازی ، رهگذرسیل که آب دران کنده شده، وجابجا ایستاده ، فخری گوید :

بیت

وقت سیرش چه شخ وچه دریا		پیش گامش چه کوه وچه فرکند

ودرتحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته، شاعر گوید:

بیت

نه دروی آدمی را راه رفتن		نه دروی جویهارا جای فرکند

فرکنده ـ یعنی فرسوده .

فرگن ـ بفتح فا و کاف فارسی ، وفرغن و فراکن، جوی نو که بکنند ، و آب دران روان کنند ، فخری گوید :

بیت

کسی که روشنی چشم او نه ازرخ تست		همیشه باد دو چشمش بسان دوفرگن

فرمس ـ بضم میم ، نام شهر دامغان، چنانکه درفرهنگ گفته، لیکن سهو کرده، چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ، وقومس بضم قاف وسکون واو ، ولایتی است مشتمل بر مُدن وقری و نواحی بیشمار، ودارالملك آن دامغان است .

فرمـرست ـ بفتح فا ومیم وضم رای دوم وسکون رای اول وسین مهمله، شخصی که کم خورد، وبواسطهٔ آن ناتوان باشد ، وبعربی قصیع گویند ، بفتح قاف وکسر صاد مهمله وسکون یای حطی وعین مهمله در آخر.

فـرموش ـ مخفف فراموش .

فرمومد وفرومد ـ [1] دهی است ازطوس،که زردشت دودرخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده ، و دیگری درکشمر، چنانکه شرح آن بیاید ، ابن یمین گوید :

مصراع

خطهٔ فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان

فرم ـ بفتحتین ، دلتنگی وفروماندگی ازغم ، وفرمگن بکسر کاف فارسی ، دلتنگ وفرومانده ازغم ، خسروانی گوید :

بیت

رفت برون میر رسیده فرم   پخج شده کوس ودریده علم

فرناد ـ بوزن فریاد ، پایاب ، فرخی گوید :

مصراع

سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد

سوزنی گوید :

مصراع

کی توان فریاد کرد ازجور بی‌فرنادتو

۱ــ بدینمعنی فرموهد وفرمد نیز آورده‌اند، که مشهورست بفارمد .

فرناس ـ بالفتح ، غافل وخواب آلوده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو پاك باش و ز ناپاك هیچ باك مدار   اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس

لیکن از بیت سنایی معنی خواب[1] غفلت ظاهرمیشود :

بیت

همه مدهوش درفرناس‌غفلت   ندانم تاچه خواهد دید غافل

ومسعود سعد گوید :

بیت

نشنوم‌نیك وبد نه بینم‌راست   منم امروز مانده در فرناس

وسید حسین[2] غزنوی گوید :

بیت

بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیك

زعدل تست که باری شدست در فرناس

وبرناس بیای تازی نیز گذشت .

فرنج ـ بضمتین وسکون نون ، پیرامون دهان ، رودکی گوید :

بیت

سرفرو کردم میان آبخور   ازفرنج‌منش‌تنگ[3] آمدمگر

وبمعنی کابوس مرادف افرنجك نیز گفته‌اند .

فـرنجك ـ بفتحتین ، آنچه مردم رادرخواب‌فرو گیرد، وفدرنجك باضافهٔدال، وفرونجك باضافهٔ واو ، نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف‌فرنج نیز آورده.

فرنجه ـ شهریست درمغرب ، وافرنجه نیز گویند چنانکه گذشت .

۱ـ درکلکته «خواب وغفلت»

۲ـ در چاپ کلکته ودرتمام نسخ‌حاضردر طهران که بنظراینجانب رسیده‌است، چنینست، در صورتیکه مشهور سید حسن است، وشعر مزبور درصفحهٔ ۹۹ دیوان سید حسن غزنوی، چاپ طهران باهتمام جناب‌آقای مدرس رضوی‌آمده است. م.ع

۳ـ درنسخهٔ جناب‌آقای سلطانی «تنگ»

فرنك ـ بکسرفا و فتح‌نون ، همان فرفره، یعنی چوبکی که اطفال بـر زمین گردانند .

فرُوارو فرواره ـ بالفتح، همان پروار وپرواره یعنی خانهٔ تابستانی ، وبعضی گفته‌اند، بالاخانه که دریچه‌ها و بادگیرها داشته باشد ، وبعربی غرفه گویند ، رودکی گوید :

بیت

آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال

خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار

فروتن ـ یعنی متواضع .

فروت ـ بضمتین ، یعنی بسیار .

فروختار وفرختار ـ یعنی‌فروشنده، قطران گوید:

بیت

هرگز نبود خلق فرختـار چو تو حور

مانا که ترا رضوان بـودست فرختـار

فرود ـ زیر باشد ضد بالا، ونام برادر کیخسرو، که از دختر پیران ویسه بود، خاقانی گوید :

بیت

گریست دیدهٔ کیخسرو و ز تخت کیانی

فرود شد که روان از تن فرود برآمد

ودر فرهنگ بالفتح، بمعنی برادر کیخسرو ، و بالکسر، بمعنی نشیب، وبمعنی فریبنده ، وفریفته وغره ، وچوب زیرین چار چوب دروازه ، و بالضم، بمعنی برشته و وبریان کرده گفته ، سوزنی گوید :

مصراع

دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود

فرودین - یعني زیرین .

فروده - بمعنی برشته ، و بریان ، سوزنی گوید :

بیت

بزیر دنبهٔ بریان برنج گودابی چگونه گردد ز آتش فروده و بریان

فرودست - گویندگی که چندکس باهم آوازها کوك کنند، و بدایره اصول نگاهدارند ، وملك بنگاله رانیز گویند ، ومردم هندوستان سرود بنگاله رافرودستی گویند ، مجیر گوید :

مصراع

چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید

خاقانی گوید :

مصراع

برداشته ز بهر فرودست این نوا

لیکن درین شعر فروداشت، ضد برداشت خوانده‌اند .

فروردین - ماه اول پارسیان ، وروز نوزدهم ماه پارسی ، وملکی است که تدبیر ماه وروز فروردین باو متعلق است ، وفرودین بحذف رای دوم ، نیز آمده ، معزی گوید :

بیت

همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد

وبادی که درین هنگام وزد، آنرا باد فروردین خوانند .

فروردگان - پنج روز پارسیان که بغایت معتبردانند، وجشن کنند ، و بعربی خمسهٔ مسترقه گویند ، وفوردیان ، وفروردیان نیز گویند ، وفورردجان وفروردجان

معرب آن ، واین پنج روز بعد ازابان اعتبار کرده شروع در آذرمی کردند ، ونامهای آن روزهااینست : اهنود، واشنود ، واسفندمذ ، ووهشت ، وهشتویش .

فُروزینه ـ آنچه آتش بدان افروزند ازهیزم باریك وگیاه .

فروز ـ افروزنده ، وامر بافروختن ، وتابش وفروغ .

فروشه ـ همان افروشه .

فـروشك ـ بفتح فا وضم را ، بلغور .

فـروشاندن ـ دورکردن ، ومخفف فرونشاندن .

فروغ ـ روشنی وتابش .

فرومد ـ همان فرمومد .

فروهلیدن ـ گذاشتن ، وافکندن .

فروهنده ـ بضمتین وکسرها ، فرشته .

فروهیده ـ مرد خردمند ودانا ، فخری گوید :

بیت

بخت واقبال معتکف باشد بر در خسرو فروهیده

ودرفرهنگ مرد باشکوه وهیبت ، وبمعنی آشکارا نیز گفته ، عنصری گوید :

بیت

هر که فرهنگ ازوفروهیده است تیز مغزی ازو نکوهیده است

فـرویش ـ بوزن درویش ، کاهلی وفروگذاشت درامور، خسرو گوید :

بیت

گر ازلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم

چرادرکار مات آخرچنین فرویش می آید

ودرفرهنگ بمعنی درشتی وخشونت گفته .

فرهختن ـ بالفتح، ادب کردن ، وبرینقیاس فرهخت ، و فراهخت، و فرهخته،

معروفی گوید:

مصراع

پی‌فرهختن آن تند توسن

ورفیع لنبانی[1] گوید:

بیت

ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهخت
عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد

وناصرخسرو گوید:

بیت

فراهخت[2] از بهردین خدا   به تیغ ازسرسرکشان اشتلم

فرهست - بفتح فا وها وسکون سین مهمله، جادوی باشد، ابونصر مرغزی گوید:

بیت

هست را نیست کند تنبل او   نیست راهست کند فرهستش

فرهمند - بفتحتین، خردمندوباشکوه، وصحیح بفتح فا وها وسکون‌راست، چنانکه ناصرخسرو گوید:

بیت

فرهمندی را بدل درجای ده   سود کی‌داردت‌شخصی‌فرهمند

وبمعنی نزدیک‌نیز آمده، چنانکه هم او گوید:

بیت

فرهمندبدکنش‌هرگزمرو   تا نگردی آهمندو دردمند

۱- درچاپ کلکته «لبنانی». م.ع

*۲- درین شعرفراهختن اشتلم ازسرسرکشان، بمعنی ادب کردن گفتن‌هیچ نیست کمالا یخفی، وصحیح آنکه بمعنی براهختن است، یعنی برکشیدن چنانکه درفرهنگ آورده.

وبمعنی اول فرهومند،وفرمندنیز آمده ، ودرفرهنگ این دولغت بمعنی نورانی نیز گفته .

فرهُنج وفرهنگ ، ادب واندازه وحد هرچیزی ، وادب‌کننده، وامربادب کردن ، وبرینقیاس فرهنجیدن ، و فرهنجیده ، و فرهنجید، وفرهنجد ، فخرگرگانی گوید :

بیت

بفرمودش که‌خواهررابفرهنج   بشفشاهنج فرهنجش بر آهنج

ابوالمثل گوید :

مصراع

بفرهنجیدنش بستم کمر تنگ

فرهانج ـ شاخ بزرگ که بشاخ دیگرپیوند کنند، ودرموید شاخی که‌ببرند تاشاخ دیگرخوب برآید،ودرسامی گوید: شاخ تاك که درزمین کنند وسرش‌ازموضعی دیگر برآرند وبعربی عکیس گویند ، وبهردومعنی‌فرنج نیز گفته‌اند، وبعضی‌فرهنگ نیزبدینمعنی گفته‌اند .

فره ـ بکسرفا ورا ، زیاده‌وافزون، وبفتحتین ، شهرمشهور که‌فراه نیز گویند.

فره ـ بفتح فاورای مشدد ، همان فروشکوه ، وبرینقیاس فرهی یعنی بزرگی وشکوه ، نظامی گوید:

مصراع

پدیدار ازو فرۀ ایزدی

وفردوسی گوید:

مصراع

که تازه است و شاداب وبافرهی

فریبیدن وفریفتنـ معروف، وبرینقیاس: فریبش،وفریب،وفریفتگی، وفریفته، و

فریفت،وفریبنده ، وفریبا، وفریفتار .

فریج وفریژ ـ بزای فارسی ، بیخ گیاهی‌است که‌آنرا وج، واگرترکی گویند ، وفرژ وفرج بحذف یا ، نیز آمده ؛ ناصرخسرو گوید :

بیت

که‌فرمودزاول که دردشکم‌را فرج‌بایدازچین وازروم والان

وسوزنی گوید :

بیت

زباد وخاك وزآب اندوآتش این مردم

تو باز چون که و پشم وفریژوانگژدی

فریر ـ بفتح فا وهردورای مهمله ، گاوزبان، و درعربی بمعنی گوساله‌باشد.

فریز ـ بکسرفا ورا ، همان فرزیعنی سبزهٔ روی آب درغایت سبزی ، نزاری گوید :

بیت

ای که دربستان جانم شاخ‌عشق دست درهم داد چون شاخ فریز

وبعضی بمعنی‌اذخرنیز گفته‌اند،وبیت نزاری موید اوست ، وکبابی که‌ازگوشت قدید کنند،ودرفرهنگ بمعنی قدید گفته ، وفراویز جامه ، قطران گوید :

مصراع

همچوتن بیجان‌وجان بیعقل‌وجامهٔ‌بی‌فریز

وستردن موی، چنانکه گویند سرفریز کرد یعنی‌سترد ، و بعضی گفته‌اند صمغی است بسیار گنده،که بیرزد گویند، وبیت سوزنی که درلغت فریژمذکور شد، شاهد آورده‌اند .

فریش ـ تاخت وتاراج ، وپریشان وتال ومال ، نظامی گوید :

بیت

گراز بهر گنج آرم اینجافریش بمغرب زرمغربی هست بیش

وبریان وبرشته ، وفرویش باضافهٔ واو ، نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

زمفربهی بکمالی که گر فریش کنم

رود دونایژه روغن ازان دولخت فریش

وبعضی بمعنی تحسین وآفرین گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

که خوبانی که در خورد فریش اند

بعالم در کدامین بقعه بیش اند

ومنوچهری گوید:

بیت

فریش از منظرمیمون آن فرخنده‌ترمخبر

که منظرها ازو خارند ودرعارند مخبرها

لیکن دربیت اول میتواند، که فریش امالهٔ فراش باشد، و درثانی فری بمعنی آفرین باشد، وشین ضمیر بآن مرکب شده.

فریده ـ بوزن دریده ، خودرای ومغرور.

فریرک ـ بفتح فاوواو، خربزه که بعربی بطیخ گویند .

فریه ـ بفتح فا ویای حطی ، لعنت باشد، معزی گوید :

بیت

بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری

قسم خصم از نحس کیوان‌فریه‌ونفرین بود

ناصرخسرو گوید :

بیت

دزدی طرار ببردت زراه فریه بران‌خاین‌طرارکن

فری ـ بفتح فا وکسر را ، آفرین وتحسین ، منوچهری گوید :

مصراع

فری زان تیغ وی هنگام هیجا

قطران گوید :

مصراع

بران هواکه چنین پرورد هزارفری

وبمعنی بدیع وعجیب بتشدید یاست ، وعربیست ، اگرچه درفارسی بتخفیف خوانند ، خاقانی گوید:

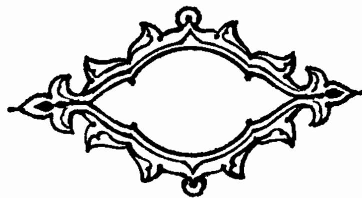
مصراع

خال زخون نهاده ماه اینست مشاطهٔ فری

فریوریدن ـ راست شدن دردین، ومستقیم شدن برجاده ، ودراصل معنیش آفرین وتحسین کردن،وهمچنین فریوری .

فریور ـ هرآنکه دردین راه راست دارد ، وهمچنین فریورکیش.

فریبرز ـ نام‌پهلوانی است، ومعنی ترکیبی آنکه برزاویعنی بالای اوچنان بود که آفرین توان کرد .



الاستعارات

فراخ آستین وفراخ دست ـ یعنی کریم و بخشنده .

فرخ دهن ـ یعنی بسیار گو وبدزبان .

فراخ رفتن ـ یعنی شتاب رفتن .

فراخ رو ـ یعنی کسیکه بعشرت گذراند ، وهمیشه بامردم شگفته باشد ،واز حد بیرون رونده ، وبرین قیاس فراخ روی ، سعدی گوید :

مصراع

مکن فراخ روی درعمل اگرخواهی

فرجام گاه ـ یعنی قبر ، فردوسی گوید :

بیت

بسی دشمن ودوست کردی تباه   کنون بازگشتت بفرجامگاه

فرزند آب ـ یعنی حیوانات آبی، وحباب، وآنراسوار آب، و غوزهٔ آب، وغنچهٔ آب، نیز گویند.

فرزند آفتاب ـ یعنی لعل وجواهر کانی .

فرزند خاور ـ یعنی آفتاب .

فرو کش کردن ـ یعنی اقامت کردن .

فرس نهادهٔ تست ـ یعنی مغلوب تست ، نظامی گوید :

مصراع

دوران که فرس نهادهٔ تست

فریادخوان ـ یعنی دادخواه ومظلوم .

فرودخانه[1] ـ یعنی خانه‌ای که مردم غریب ، که ازراه رسیده باشند، درآنجا فرود آیند.

فرشتهٔ سحاب ـ یعنی میکائیل .

فرش دورنگ ـ یعنی زمانه وزمین.

فرج عاج ـ یعنی برف .

فرع خواران خاك ـ یعنی آدمیان .

الفاء مع الزاء

فزار ـ بالفتح ، مخفف افزار مرقوم .

فزایش ـ یعنی افزایش ، وفزوید یعنی افزاید ، مولوی گوید :

مصراع

چرا نباشد کمتر، چرا نیفزوید ؟

الفاء مع الزاء الفارسی

فـژ ـ بالفتح، چرك وپلیدی وبوی بد ، وبالضم یال اسب، مرادف فش.

فژاك ـ بالفتح، پلید وپلشت ومتعفن ، وهمچنین فژاگن بکسر کاف فارسی ، و فژاکین ، وفژگن ، و فژغند ، و فژغنده ، وفژگند ، وفژگنده ، و همچنین فژه ، طیان گوید :

*۱ـ اینست درنسخ وصحیح فردخانه، بلاواو ، چنانکه درفرهنگ و بهارعجم آورده، بسند شعرحکیم سنایی .

بیت

زد کلوخی برهباك آن فژاك شد هباك او بکردار مغاك

وفخری گوید :

بیت

ملك داری زدشمنت ناید بوی عنبر نیاید از فژغند

وله :

بیت

باز دارد پاکی اخلاق او اهل بدعت را ز اخلاق فژه

وله :

بیت

همیشه‌تا که مردصالح وپاك کند دوری زتلویت وفژاگن

وخسروانی گوید:

بیت

دوفرگن است روان از دو دیده بردورخم

رخم ز رفتن فـرگن بجملگی فژگن

فژولیدن ـ بضمتین ، تقاضاکردن وبرانگیختن برکاری، ودورکردن، وبرین قیاس‌فژولنده،وفژولیده.

الفاء مع السین

فسار ـ بالفتح ، مخفف افسار مرقوم .

فسان ـ مخفف افسان، وفسن بحذف الف، نیز آمده ، سلمان گوید :

بیت

دمبدم‌غمزهٔ توبردل‌ماتیزتراست راست مانندهٔ تیغی که‌زنی‌برفسنی

فسانه ـ مخفف افسانه.

فساییدن ـ [1] بالفتح، افسونگری کردن، ومالیدن، ورام کردن، وفسای افسو کننده، وامر بافسون کردن، وبرینقیاس فساید، وفساینده، نظامی گوید:

مصراع

فسون فساینده راکردبند

فسردن ـ مخفف افسردن یعنی منجمد شدن، و برینقیاس‌فسرده و فسرد، ونیز فسرده بمعنی شکاری باشد.

فسره ـ بکسرفا وفتح سین، لرزه.

فسفسه ـ بفتح هردوفا، اسپست که یونجقه نیز گویند، و فصفصه بهردوصاد، معرب آن.

فسوس ـ بالضم، مخفف افسوس مرقوم بهرسه معنی یعنی دریغ، و استهزا [2]، ونام شهردقیانوس، وفسوسد یعنی استهزا کند، سنایی گوید:

بیت

حال‌اصحاب‌کهف‌ودقیانوس　　قصهٔ بخسلوس وشهر فسوس

ودرفرهنگ بمعنی بیراهی کردن وبیراه شدن گفته، خسرو گوید:

بیت

فسوس دیو لعین در ره خدا جویان
شکال گور بدنبال شیر نر یابی

ودرین معنی ومثال تأملست.

فسیله ـ گلهٔ اسب، وشاخ درخت، اما فسیله در عربی نهالی که در بیخ‌درخت روید، وآنرابرآرند وجای دیگر نشانند.

---

*۱ـ ودر اکثرنسخ فسانیدن بنون موافق برهان، که بمعنی افسانه گفتن نیز گفته. توضیح آنکه درنسخ حاضردرطهران، که دردسترس اینجانب می باشد، نیزفسانیدن آمده‌است. م.ع

*۲ـ صاحب سراج درینمعنی ومثال آن تخطیه کرده.

الاستعارات

فسرده پستان ـ یعنی زن نازا که بتازی عقیم خوانند ، و زن پیر که از زادن مانده باشد .

فسرده‌دل ـ یعنی مرده وسخت دل وبی‌مهر .

الفاء مع الشین

فشاردن وفشردن ـ معروف، وفشار افشارنده،وامر بافشاردن، و بمعنی خلاننده، وامر بخلاندن ، وبمعنی هرزه وفحش نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

این چه کفرست وچه ژاژست وفشار		پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

فشافاش و فشافش ـ آواز تیرها که ازپی هم اندازند .

فش ـ بالفتح، مانند مرادف وش، وطرهٔ دستار که مقدار یك وجب باشد یا کمتر ازان ، و بالضم یال اسب ، و بفتح نیز گفته‌اند .

الفاء مع الغین

فغ ـ بالفتح وقیل بالضم ، بت وفغان جمع آن، وفغستان یعنی بتخانه،وحرم سلاطین ، و گاهی معشوق را نیز گویند بمجاز،زیرا که ازغایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان دیگر است، وچون حرکت اول او بیان شد، آنچه ازو مرکب شده، به‌بیان حرکت او نپرداختم .

فغفور ـ نام پادشاه معروف ، ودراصل فغپور بوده یعنی پسر بت، زیرا که پدرو مادرش نذر بت کرده بودند.[1]

۱ـ بمفهوم **عطاالله** عربی، و **خداداد** فارسی ، و **تاری‌وردی** ترکی، و **دیوژن** فرنگی. م.ع

فغواره ـ یعنی کسی که ازخجالت واندوه ودلتنگی حرف نزند، ومانند بت خاموش باشد .

فغاك ـ یعنی ابله ونادان، که مانند فغ جمادباشد، زیراکه‌لفظ آك برای‌نسبت است ، چنانکه درمقدمه گذشت .

فغنشور ـ نام‌شهریست درچین، که‌جای‌بتان‌وبتگران‌است، ومردم آنجاجمیل وخوبصورت‌اند، که درعالم شورایشان است، عنصری گوید :

بیت

گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بـار

گفتا که از فغان بود اندر جهـان فغان

وفردوسی گوید:

مثنوی

فرستش بسوی شبستان خویش		سوی‌خواهران‌وفغستان خویش

فغستان چو آمد بمشکوی شاه		یکی تاج برسر ز مشك سیاه

وشاعر گوید :

بیت

ای کرده‌جهانی‌بجفاغمخواره		تاروی تو دیده‌ام شدم فغواره

ودقیقی گوید :

بیت

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد

زیـرا لقب گـران نبود بر دل فغـاك

واسدی گوید :

بیت

بشهر فغنشور شد بـا سپاه		بزدخیمه گردش‌هم‌از گرد راه

فغند ـ بفتحتین وسکون نون ، جست وخیز ، شاعری گوید :

مصراع

هم آهو فغندست و هم تیزگام

فغیاز ـ بالفتح، بوزن ومعنی بغیاز مرقوم یعنی شاگردانه ، وبمعنی مژدگانی، وصلهٔ شعرنیز گفته‌اند، ومثالش گذشت.

الفاء مع الکاف التازی

فکز ـ بالفتح وزای تازی در آخر، بینی دیگدان، وبمعنی دودکش نیز گفته‌اند، ودقیقی گوید :

بیت

زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی   سیاه روی وغلیظی چوفکز آتشدان

الاستعارات

فکنده‌سر ـ یعنی منفعل وشرمنده .

الفاء مع الکاف الفارسی

فگارو فگانه ـ بالفتح، همان افگاروافگانهٔ مرقوم.

الفاء مع اللام

فلات وفلاته ـ بالفتح، همان فرت مرقوم یعنی تارضدپود ، رودکی گوید :

بیت

تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته

تار تار پود بوده شد فلات آن فوات

فلادوفلاده وفلیو وفلیوه ـ هرچهار بفتح فا ، بیهوده وهرزه وساقط ازاعتبار، خواه شخص وخواه کلام وغیر آن ، فخری گوید :

بیت

بجز ثنـای تو بـاشد حدیث جمله فلاد
بجز دعـای تو باشد سخن همه هذیان

وابوشکور گوید :

بیت

یك فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بی فلاده بود مرا

مولوی گوید :

بیت

جام می هستی‌شیخ است ای‌فلیو کاندر آن می‌درنگنجد بول دیو

وله :

بیت

تابپای خویش باشد آمده آن فلیوان جانب آتشکده

وبعضی بمعنی‌سخن بیهوده وهرزه فلاذ بذال معجمه ،گفته‌اند ، وتحقیق آنست که، فلادوفلاده بدال مهمله است، بمعنی‌سخن بیهوده وهرزه، وقلیووقلیوه بقاف است نه‌بفا، چنانچه درلغت غلیو گذشت، چه اومغیر کلیواست، مخفف کالیو .

فلاخن وفلاخان ـ آلتی‌است،که بدان سنگ اندازند، وفلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده .

فلج ـ بالفتح وجیم تازی در آخر، حلقهٔدر، وقفل، وبدینمعنی‌فلجم نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

بیت

در بفلج اندر بکردم استوار درکلیدان‌اندرون‌هستم‌مدنگ

فلخ ـ بفتحتین وخای معجمه درآخر ، ابتدای کارها ، فخری گوید :

بیت

بضبط ملك دگـر ابتدای نهضت کـن
که کـارهای ترا بس مبارك است فلخ

ودرفرهنگ بفتح فاوسکون لام، پنبهٔ که ازدانه جداکرده باشند ، وفلخمیدن وفلخودن ، وفلخیدن پنبه ازدانه جداکردن، وبرینقیاس فلخود،وفلخوده، وفلخمید و وفلخید، وفلخند ، وفلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جداکنند، وافزارندافان که برزه کمان زنند ، حکاك گوید :

بیت

گرتو خواهی که بفخلند ترا پنبه همی
من بیـایم که یکی فلخم دارم کـاری

و نیز فلخود،کسی که پنبه از دانه جداکند ، وشمس فخری بمعنی دانـهٔ پنبه آورده وگفته :

بیت

خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیی
خرسند شود گـاو بکنجـارهٔ فلخود

وله :

بیت

قضا درپنبه زارعمرخصمش　　نیاردکرد کاری غیر فلخند

فلرز ـ بفتحتین و سکون رای مهمله وزای معجمه درآخر ، خوردنی که در دستمال‌وغیره بندند، وفلرزنگ نیز آمده ، رودکی گوید :

مثنوی

آن کرنج وشکرش برداشت‌پاك　　واندران دستار آن‌زن‌بست‌خاك

آن زن ازدکان فرود آمدچو باد پس فازنگش بدست اندرنهاد

مرد بکشاد آن فلرزش خاك دید کردزن را بانگ گفتش ای پلید

فلغند ـ بفتح فاوغین وسکون لام و نون، خاری که بر سر دیوار نهند، وپرچین؟ و خاربست گویند ، وجای خطرناك ازدریا که فم‌الاسد گویند ، و درفرهنگ خاربست که گرد باغ وزراعت کنند ، فخری گوید :

بیت

جنبش شیب تازیانه چودید بگذرد از سردو صد فلغند

فل ـ بالضم، نیلوفر ، درادات بیخ نیلوفر .

فله ـ بالفتح ، شیرنخستین که بعد اززاییدن بچه ازحیوان دوشند ، وچون بر آتش نهندمانند پنیر بسته شود وبترکی؟ آغوز گویند، وبتشدیدلام نیز آمده، منوچهری گوید :

مصراع

نو آیین ساقیان داریم وساعدهای چون فله

الاستعارات

فلك سیر ـ یعنی تیزرو .

الفاء مع النون

فنجا ـ بالفتح ، آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهرشود، وبعربی تمطی گویند ، و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش از تب، که آن بواسطهٔ ماندگی ، و خمار باشد .

فنج ـ بالضم، دبه‌خایه ، وبمعنی زشت نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی دبه‌خایه

وبالضم، شهریست‌ازفرنک [1] وفتح فاازقافیهٔ اشعار ظاهرمیشود ، منجیك گوید :

بیت

عجب آمد مرا ز تو که همی چون‌کشی آن گران‌دوخایهٔ‌فنج

فند ـ همان ترفند یعنی مکروحیله، وفن بمعنی‌مکرمخفف آنست ، وبالکسر نام شاعری است ، فخری‌گوید :

مصراع

پیش معجز چه قدر دارد فند

فندك ـ میوهٔ معروف وفندق و بندق معرب آن ، و برسبیل تشبیه سرانگشت محبوب‌رانیز گویند، وصاحب‌قاموس فندق بمعنی‌میوهٔ معروف ، وکاروان سرا آورده، خاقانی گوید :

مصراع

در فندق توبود دکانش

فنك ـ بفتحتین ، جانوریست‌که ازپوست اوپوستین سازند ، و آن پوستین را نیز گویند.

فندرسك ـ بکسر فا ودال ورا وسکون نون و سین مهمله ، بلوکی است از استراباد .

فنگ ـ بالفتح وکاف فارسی درآخر ، فلاکت وپریشانی ، وبمعنی حنظل نیز آمده ، فرخی‌گوید :

بیت

تلخی خشمش اربشهد رسد بازنتوان شناخت شهدازفنگ

فنودن ـ بضمتین ، فریفته شدن ، وتوقف‌کردن وایستادن درگفتار ورفتار ، و فنودوفنوده یعنی غره ، وبرین‌قیاس فنود ، یعنی غره شد ، فخری‌گوید :

*۱ـ در نسخ فرهنگ بجای فرنگ، زنکبارمرقوم است .

بیت

مملکت را بتیغ کردی پاك　　　از حسود و مخالفان فنود

ورودکی گوید :

بیت

بفنود تنم بردرم و آب زمین　　　دل برخرد و علم بدانش بفنود[1]

ومثال دیگر درلغت فلخود گذشت .

فنور ـ بضمتین ، جدایی .

الاستعارات

فندق زدن ـ آن باشد که دست چپ را مشت کنند ، وسر انگشت سبابهٔ دست راست را درمیان انگشت سبابه ، ووسطی دست چپ بنوعی بزنند، که صدا برآید ، شرف شفروه گوید :

بیت

فلك فندق زنان درعهد پیری　　　بصیتش رقص دوران مینماید

الفاء مع الواو

فوت ـ بالضم، بادی که ازدهان بیرون کنند .

فور ـ پادشاه قنوج که سکندر اوراکشت ، وبباى فارسی نیز گذشت، وفوران یعنی شهرقنوج وفورانیان یعنی قنوجیان ، نظامی گوید :

مصراع

خبرده که بافورفوران چه کرد

فورك ـ دختر پادشاه هند، که درحبالهٔ بهرام گور بود .

---

۱ ـ بفنودتنم بردرم وآب و زمین　　　دل بر خرد و علم بدانش بفزود
(از نسخهٔ جناب آقای سلطانی)

فوز ـ بوزن و معنی پوز، و فوزه نیز گویند ، ونیزبمعنی غلبه باشد ، سوزنی گوید :

بیت

بمروشاهجان باشی تو آنکه		که اینجا لشکرسرما کندفوز

ودرین معنی ومثال‌تأملست، چه معنی اول نیز مناسب است ، و بمعنی آروغ گفته‌اند ، وفوزافوز صدای جماع، سوزنی گوید :

بیت

چنان کشیم وچنان در بریم ما همه شب
که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز

فوژان ـ بالضم وزای فارسی ، بانگ عظیم .

فوگان ـ بالضم مع کاف فارسی ، فقاع باشد ، فخری گوید :

قطعه

ز سهم زهرهٔ مریخ آب گردد اگر
بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان
چو نام تو شنود جان چنان جهدز تنش
حسود را که کسی برکند سر فوگان

الفاء مع الهاء

فهانه ـ بالفتح، همان فانه مرقوم، که پانه‌نیز گویند .

فه ـ بالکسر، چوبی که کشتی بدان رانند، و درسامی گوید: آهنی که در میان آن چوبی همچودسته‌فرو برند، ودردوطرف آهن ریسمان بندند، ودو کس هریك‌سر ریسمان بدست گیرند، تا زمین هموار کنند،وبعربی مجرفه گویند،وفهه نیز آمده.

فهرست ـ بالفتح، معروف ، فهرس بحذف تا ، معرب آن .

الفاء مع الياء

فیاروز ـ بالفتح ، محله ایست درسمرقند که شراب دران خوب میشود .
فیارو فیاوار ـ شغل و کار ، رودکی گوید :

بیت

نیست فکری بغیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا

وعنصری گوید :

بیت

مهر ایشان بود فیاوارم غمشان من بمهر بگسارم

فیر ـ بالکسر ، سخریه ، و استهزا ، و برینقیاس فیریدن و فیرد ، سوزنی گوید :

بیت

زین‌وزان چندبود برکه ومه مرترا کشتی و فیریدن وغنج

وله :

بیت

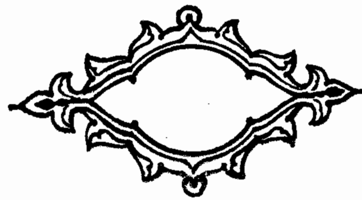
بسیار لطف کرده همه کس بحق وی
تا کنده بفیرید و بر آورد سرازناز

فیید ـ بفتح فا و کسر یای اول وسکون دوم ، یعنی بد دل شد.
فیلك ـ بوزن ومعنی پیلك .
فیسلته ـ همان پیلسته‌مرقوم.
فیال ـ بفتح فا ویای حطی ، زمینی که اول بکارند .

الاستعارات

فیروزه بخت ـ تخت کیخسرو ، وبنات‌النعش.

فیروزه طشت ـ یعنی آسمان .



باب القاف مع الالف

قاآن - لقب پادشاهان ترکستان .

قای - شهریست بترکستان .

قاتق و **قتق** - ترشیی که بر آشها کنند ، و این هرسه ترکیست ، وقتق‌را بفارسی کتخ گویند .

قاپول - بضم بای فارسی ، مخارجهٔ عمارت، ودرسامی ببای تازی آورده، آنچه برکنارهای بام وضع کنند، تا باران بران سیلان کند .

قار - درترکی بمعنی برف ، ودرعربی قیر .

قاز - معروف ، ودراصل غازبوده، چنانکه گذشت، والحال بقاف‌خوانند .

قاش[1] - ابرو باشد درترکی .

قازقان دقزقان - دیگ باشد ، مولوی گوید :

بیت

در حدیث دیگران دل دان چنان
کاب جوشان زاتش اندر قازقان

واین ترکی است .

قالوس - بضم لام ، موضعی است، که نوای قالوسی بدان منسوب است ، و گاهی آن نوارا قالوس نیز گویند بحذف یا، منوچهری گوید :

۱- درچاپ کلکته «قاس»

بیت

بزندنازو بر سرو سهی سرو سهی   بزند بلبل برتارك گل قالوسی

وله :

مصراع

گهی چکاوك و گه راهوی و گه قالوس

قاویل ـ بکسر واو ، جماعه ایست که درطرف شمال میباشند .

الاستعارات

قافیه سنجان ـ یعنی شاعران .

قابل امانت ـ یعنی آدم .

قادر انداز ـ یعنی تیرانداز بیخطا ، وقدرانداز یعنی بیخطا .

قاصد چرخ ـ ماه ، و آفتاب .

قاضی چرخ وقاضی فلك ـ یعنی مشتری.

قاقم نمای ـ یعنی سفید وروشن .

قایم انداز ـ یعنی برابر دارندهٔ بازی شطرنج ونرد .

قایم پنجم آسمان ـ یعنی مریخ .

قاقم آرد ـ یعنی روزکند .

قایم بریخت ـ یعنی جنگ نکرد ، وعاجزشد.

القاف مع الباء

قباچه وقباچای ـ یعنی قبای کوچك .

قباس ـ بالضم، آفتاب.

الاستعارات

قباتنگ شدن ـ یعنی بیطاقت گشتن ، وتنگی معاش .

قباکردن ـ یعنی چاك کردن .

قبای زربفت ـ یعنی آسمان با ستارگان.

قبای کحلی و قبهٔ زبرجدی و قبهٔ سرافرازمینا و قبهٔ علیا و قبهٔ گردنده و قبهٔمینا ـ یعنی آسمان .

قبك‌آب ـ یعنی حباب .

قبهٔ زرین ـ یعنی آفتاب .

قبهٔ فلك ـ یعنی عرش ، و آفتاب .

قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبله‌گاه‌مجوس ـ یعنی آتش .

القاف مع الدال

قدغ ـ قدح شراب‌که ازشاخ‌گاو سازند .

قدرفی ـ زری‌که درقدرف می‌زدند ، و آن بفتح قاف‌ورای مهمله ، شهریست .

الاستعارات

قدالف چومیم کردن ـ یعنی مراقبه .

قدح لاجوردی ـ یعنی آسمان .

قدم از جان برآوردن ـ یعنی ترك جان‌کردن .

قدم برسرکارخودنهادن ـ یعنی ازمراد خودگذشتن.

قدم خاك ـ یعنی زمین .

قدم فشردن ـ یعنی ثابت قدم بودن .

القاف مع الراء

قرا ـ بالکسر ، منجنیق.

قراسو ـ رودخانه ایست حوالی خوارزم.

قرزم ـ بوزن ومعنی قلزم .

قرقار ـ بالفتح کبوتر بغدادی ، بسحاق گوید :

مصراع

زد بسی فاخته ومخلفهای قرقار

قرقف ـ بالفتح کتاب ترسایان دربیان‌اقانیم ثلاثه، و آن‌سه کتابست‌هر کدام را قرقف گویند ، خاقانی گوید :

بیت

سه‌اقنوم‌وسه‌قرقف رابیرهان　　　بگویم مختصر شرحی موفی

قرقوبی ـ بضم قاف‌اول ودوم، جامهٔ که‌درشهرقرقوب، که ازاعمال‌کسکراست، می‌بافند، و کسکر بفتح هردو کاف، ملکیست که قصبهٔ اوواسط است کذافی‌القاموس. منوچهری گوید :

مصراع

زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها

قرنفل ـ معروف ، و بدینمعنی معرب کرن‌پهول است،که لفظ هندی است، چه زنان اهل هند اکثردرگوش کنند، تا سوراخ گوش بسته نشود ، ونام‌گلیست ، شاعر گوید :

بیت

هرچند که‌هست‌درچمن گل　　　هست از همهٔ به‌گل قرنفل

الاستعارات

قرابهٔ زرین ـ یعنی عمود صبح .

قراسنقر وقره سنقر ـ یعنی سیاه، ودراصل نام جانوریست شکاری .

قـرای صاحب طیلسان ـ یعنی مشتری .

قرص زرد وقرص زرمغربی و قـرصهٔ هفت رود ـ یعنی آفتاب .

قرص سیمین ـ یعنی ماه .

قرص گرم وسرد ـ یعنی آفتاب وماه .

قرآن خوان ـ یعنی معزول .

القاف مع الزاء

قزاگند ـ جامهٔ که بقز،یعنی ابریشم می آگنند وروزجنگ می‌پوشند، وخفتان، وکجاگند، وکژاگند نیز گویند ، وقزمعرب کژاست، که بمعنی ابریشم خام است ، و متاخرین یك لفظ عربی ، ویك لفظ فارسی را باهم ترکیب کنند ، یا آنکه صحیح کژاگند است وبمرورایام بتغیرالسنه قزاگند خوانده‌اند ، سعدی گوید :

مصراع

درقزاگند مرد باید بود

قزدار ـ بالفتح ، شهریست در حوالی پنجاب ،که الحال بنام دیگر میخوانده باشند ، مسعود کوید :

بیت

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا
بلای مـا همه قزدار بـود و چـالندر

قزغند ـ اصل این لفظ بفاست، ودرلغت بزغند بیان آن گذشت.

القاف مع السین

قسطنطین ـ نام شخصی است ،که شهر قسطنطینه بناکرده،که دارالملك روم است ، و آن شهررا نیزگویند ، ودرشرفنامه‌گوید: نام‌کتابی‌است‌که ابوالقاسم‌حکیم دردین آتش پرستی تصنیف‌کرد ، خاقانی‌گوید :

بیت

بقسطنطین برند ازنوك‌کلکم　　　حنوط و غالیه موتی و احیا

قسطا ـ بالکسر، نام حکیمی‌است ازشهربعلبك،که نام پدراولوقاست ، ونام ماهی است ، خاقانی‌گوید :

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد　　　که‌جوسنگش بود قسطای‌لوقا

القاف مع الصاد

قصابك ـ مرغیست بغایت تیزپر وخوش رفتارکه برلب آبها نشیند ، خسرو گوید :

مصراع

تشنه بخون ناخن قصابکان

الاستعارات

قصب سه دامنی ـ یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه ، ونیزجامهٔ چاکدار.

قصب مغرب ـ [1] یعنی شعاع آفتاب ، وبرف ، ونام پارچه ایست .

۱ـ وبجای این درفرهنگ وبرهان وبهارعجم، قصب مصری نوشته‌اند.

قصردوازده دری ـ یعنی آسمان هشتم .

قصه‌درازکردن ـ یعنی بسیارگفتن وبیفایده وبی‌ماحصل.

القاف مع الطاء

قطابی ـ مثل سنبوسه چیزیست که درمیان روغن پزند .

قطران ـ بالکسر نام شاعریست، وشهریست‌بناکردهٔ شیث، که جمعی‌بت‌پرست دران بودند ،آخرحضرت سلیمان دیوراکه‌قفطن‌نام‌داشت فرستاد، تاقلعه بر کندونزد آن حضرت آورد ، وبمعنی دارویی که شترگرگین‌رامالند عربیست .

الاستعارات

قطرهٔ‌آب ـ یعنی شمشیرواسلحهٔ مصقول.

قطره زدن ـ یعنی تندوتیزرفتن، که پویه نیزگویند .

قطره‌دزد ـ یعنی آفتاب ، وبعضی ابرراگفته‌اند .

القاف مع‌الفاء

قفل رومی ـ نام لحنی است ازسی‌لحن باربد .

الاستعارات

قفای‌فلك ـ یعنی حادثه وجورفلك .

قفل‌آسمان ـ یعنی شرك وکفر .

قفل بردرسست‌کردن ـ یعنی گشاده داشتن دربرسایل.

قفل‌وسواس ـ تنگهٔ آهن، که حلقها از آهن بران نصب کنند، ودو میل آهنی که هردوسر بهم وصل‌است، ازان حلقها گذرانیده، وبستن‌وگشادن آن خالی‌ازاشکال نیست، و بهندی: گورکهه دهنده، گویند.

قفاگیران ـ یعنی مظلومان.

القاف مع القاف

ققنس ـ بفتح اول‌ونون، مرغیست مشهور، لیکن‌یونانی است، وبعربی بیضانی گویند، چنانکه‌دراشارات شرح آن‌گفته.

القاف مع اللام

قلاسنگ وقلماسنگ وقلما ـ فلاخن‌باشدکه بدان سنگ اندازند، وظاهراً‌این هرسه لفظ بفاست، ودراصل فلاخن سنگ وفلماخن سنگ بوده.

قلتبان ـ یعنی دیوث لیکن درقاموس کلتبان بکاف آورده، وسنگی که‌بطریق ستون تراشیده بربامها غلطا نند تا آب نچکد، وظاهراً بدینمعنی‌غلتبان است.

قلاش ـ بالفتح وتشدید لام، مجرد ولوند وبی‌نام‌وننگ، خسروگوید:

مصراع

از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه‌را

قلماش ـ بالضم، بیهوده وهرزه، وبعضی گفته‌اند دراصل‌قل ماشیت بوده، یعنی بگوهرچه میخواهی، بعدازان بکثرت استعمال تخفیف یافته، مولوی‌گوید:

بیت

بندکن‌مشك‌سخن‌پاشیت‌را وا مکن انبان قلماشیت را

قلاوز وقلوز ـ مقدمهٔ لشکر و راهبر، و قلووز و قلاووز باضافهٔ واو، نیز

آمده ، واین ترکیست ، آذری گوید :

بیت

پیك خرد بسی دود لیك بقطع کی رسد

بی قلـووز همتش بـادیهٔ تـوکلی

وخاقانی گوید:

بیت

ای چشم توفتنهٔ فلك راقلوز ابروی تو برکلاه خوبی قندز

قلبنك ـ بفتحتین ، چوبیست خوشبومانند عود ، وزره رانیز گفته‌اند .

قلیهٔ سغدی ـ قلیهٔ که‌ازگوشت وتخم‌مرغ پزند، زیراکه دراصل بسغد سمرقند می‌پختند.

الاستعارات

قلات‌گازران ـ موضعیست درشیرازکه مدفن‌سعدی‌است، وسیرگاه‌اهل‌شیراز است، وآنجا حوضی است مثمن پرماهی،ومردم آنجا رخت‌شویند وگازرگاه‌گویند، وبعد ازچهل روز ازنوروز انبوهی عظیم درانجا شود ، ودرهری نیز موضعیست که آنراگازرگاه‌گویند، ومدفن پیرانصاریست .

قلزم پنج شاخ ـ یعنی دست کریمان .

قلعهٔ کهرباگون ـ یعنی‌دنیا.

قلم‌زن ـ یعنی نویسنده .

قلزم نگون ـ یعنی فلك .

قلم درکشیدن ـ یعنی محوکردن.

قلم‌کردن ـ یعنی دونیم کردن .

قلم درسیاهی نهادن ـ یعنی قلم بدبختی کشیدن ، سعدی گوید :

مصراع

عطارد قلم درسیاهی نهاد

قلیه‌خوار - یعنی قواد، وبعضی گفته‌اند که قلته خوارست، و قلته بمعنی دیوثی است، وقلتبان ازان ماخوذست، چه اونان دیوثی میخورد.

القاف مع النون

قندز - ولایتی است، وجانوریست سیاه رنگ که از پوست آن پوستین سازند، وآن پوستین رانیز گویند.

قندیل ترسا - قندیلی که دایم درکلیسیا آویخته باشند، خاقانی گوید:

بیت

زبان روغنیم ز آتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا

الاستعارات

قنادیل چرخ - یعنی ستارها.

قندیل سیاه - عیسی یعنی آفتاب.

قند مکرر - یعنی لب معشوق.

قندز آرد - یعنی شب آرد.

القاف مع الواو

قوچ دقچ - گوسفند جنگی، وظاهراً ترکی است.

قچقار - یعنی گوسپند سفید.

قوسه - یعنی قوس قزح.

قوقه دقوقو ـ تکمهٔ کلاه وتکمهٔ پیراهن .

الاستعارات

قوت مسیح یکشبه ـ یعنی خرما ، ونیزمی یکشبه .

قول کاسه‌گر ـ قولی است ازموسیقی .

قوارهٔ دنیا ـ یعنی زمین .

قوارهٔ دیبا ـ یعنی آفتاب، چه قواره بضم قاف، درعربی‌پارچهٔ گرد را گویند، که گریبان پیراهن قطع کنند ، وساحران رابرای سحر بکار آید ، خاقانی گوید :

بیت

چون بر کشدقوارهٔدیبازجیب‌صبح سحرا که برقوارهٔ دنیا بر افکند

القاف مع الیاء

قیصران ـ بالفتح ، نام مقامیست ازمقامات موسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

بگوش اندرون بهمن وقیصران

قیصور ـ بالفتح، نام شهریست نزدیك‌محیط ، نظامی گوید :

مصراع

بقیصور می‌گردد این راه باز

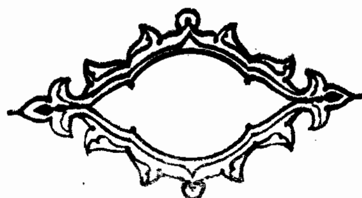
قیروان ـ شهریست بمغرب ، امـا در اشعار بمعنی اطـراف معموره استعمال کنند ، واین لفظ درعربی بفتح قاف وضم راست معرب کاروان بـامـاله ، و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است،که دران موضع کاروان فرود می آمد ، بمرور ایـام شهر شد .

قیدافه ـ نام نوشابه ملکهٔ بردع، اما معرب کیدپاست.

الاستعارات

قیل وقال ـ یعنی بحث .

قیامت کردن ـ یعنی کاری عجیب کردن .



باب الکاف التازی مع الالف

کابلیچ ـ ببای موحدهٔ موقوف و کسر لام ، انگشت کوچك مطلقا، و شمس فخری بمعنی انگشت کوچك دست آورده و گفته :

بیت

چون باستحقاق شاهی ممالك زان اوست

خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلیچ

وحق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچك است ، وخصوصیت دست ازقرینهٔ مقام ناشی شده .

کابین ـ مهر باشد .

کابنه ـ ببای موحدهٔ موقوف وفتح نون ، چشم باشد ، فخری گوید :

بیت

ای شهنشاهی که مهرچرخ را هست روشن ازوجودت کابنه

وبعضی بیای حطی گفته اند، واین شعرنظامی عروضی شاهد آورده اند:

قطعه

بنشین وبشنواز من سه بیت هجوخویش

تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه

گویی که مثل خودنشناسم درین جهان

اکنون چو می بباید گفتن هر آینه

کز خام قلتبانی وز روسپی زنی

همتای خود نه بینی الا در آینه

ودرین تأملست، چه کابنه، بیای موحده نیز قافیهٔ آینه، و آینه تواند شد، لیکن ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود.

کات ـ قصبه ایست از خوارزم، و درفرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر، که چون بکارند تاهفت سال درویند.

کاتوره ـ بضم تا وفتح رای مهمله، سرگشته، فخری گوید:

بیت

دوستش عاقل است و پابرجا — دشمنش ابله است و کاتوره

وبمعنی سرگشتگی، ودرد سر نیز گفته‌اند، و فخرقواس بزای معجمه بمعنی گرانی گفته، واین بیت رودکی آورده:

بیت

هیچ راحت می نه بینم از سرود رود تو

غیر ازین فریاد کز وی خلق را کاتوزه خاست

لیکن شاهد زای معجمه وقتی باشد، که قافیه معلوم شود.

کاپیله ـ بکسر بای فارسی، هاون باشد، طیان گوید:

مصراع

خایگان اوچو کاپیله شدست

کاتوزی ـ بضم تا وکسر زای هوز، زاهد وعابد، فردوسی گوید:

مصراع

گروهی که کاتوزیان خوانیش

کاج ـ درخت صنوبر، وسیلی که برقفا وروی کسی زنند، وبمعنی احول، و کاشکی نیز آمده، ودرفرهنگ بمعنی آبگینه آورده، وگفته، که خشت و ظروف که

بران آبکینه ریزند، بنابران کاجی گویند، وجیم‌را بشین بدل کرده کاشی گفته‌اند ، و بهردومعنی اول بجیم فارسی نیز گفته‌اند ، ودرشرفنامه بمعنی میان سر آورده .

کاچار وکاچال ـ هردوبجیم فارسی،اسباب و آلات وادوات خانه،ناصرخسرو گوید :

مصراع

که هریك چه‌بازار وکاچاردارند

وفخری گوید :

بیت

ز ترکتاز حوادث درین فتن مارا

نه‌خانه‌ماندونه‌مانه، نه‌رخت ونی کاچال

کاچك ـ بفتح جیم فارسی ، تارك سر،عزیز مشتملی گوید:

بیت

زخم‌خوردن‌بکاچك‌اندررزم خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار

ونیز مصغر کاچه که زنخ باشد ، سنایی گوید :

بیت

کاچك وریشك‌وثناخوانی کبرك و عجبك و سخندانی

کاچه ـ زنخدان، که کچه نیز گویند، ودرفرهنگ‌بمعنی‌شادی آورده، زراتشت بهرام گوید :

بیت

چونامه‌نزدچکرنکهاچه؟آمد دلش در شادی ودر کاچه آمد

کاچول ـ کون جنبانیدن دررقص که کچول نیز گویند ، نزاری گوید:

بیت

ازان جمله پنجاه‌من‌بارکرد چو رقاص کاچول بسیار کرد

کاخ ـ خانهٔ بی‌روزن،لیکن بدینمعنی‌عربیست،وفارسیان‌بمعنی‌کوشك‌استعمال کنند ، ودرفرهنگ بمعنی باران ، ونام قصبهٔ ازمضافات تون .

کاخه ـ باران ، ودرلسان‌الشعرا بمعنی یرقان‌گفته ، و بعضی بدینمعنی‌کاخر برای مهمله‌گفته‌اند ، وظاهراً تصحیف است .

کارکیا ـ کاردارو کارفرما وبزرگ‌تن، نظامی گوید :

مصراع

ور نه‌سر کار کیایی نداشت

کارچوب ـ آلتی‌که جولاهان تارجامه بران فرازکرده‌ببافند، ودرعربی‌منسج گویند بوزن منبر .

کار آب ـ یعنی شراب خوردن بافراط .

کار ـ معروف یعنی فعل وکنش، وجنگ رانیز گویند مرادف کارزار ، فرخی گوید :

بیت

ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار

تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار

وبمعنی‌کارنده ، وامر بکاشتن نیز آمده .

کاری ـ مبارز وجنگی ، فرخی‌گوید :

مصراع

یوسف پسر ناصردین آن شه کاری

وبمعنی‌ناتراشیده ، وتاثیرکننده ، وتاثیرکرده نیز آمده .

کاروکر ـ [1] بفتح کاف دوم تازی ، یعنی‌کار ، وقوت ، ومراد .

۱ـ اینست در یك نسخه، چنانکه درسراج و برهانست بوزن بال و پر ، ودر بقیهٔ نسخ کارکربدون واو .

کاره — پشتواره، و بکاف فارسی نیز گفته‌اند.

کارتنه و کارتن — عنکبوت، سراج‌الدین راجی گوید:

بیت

جولهی را درخراسان بد وطن — دام زرقش کار او چون کارتن

وله:

مصراع

زدام کارتنه چون مگس فراز کند

و شبلیده را نیز گویند که به عربی حلبه خوانند.

کاراسی — حکیم وطبیب وبهرکاردانا، زیرا که آسی درعربی بمعنی طبیب، و تجربه کار باشد، وبعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سر گذشت پیشینیان میخواندند، فلکی گوید:

بیت

رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو

بشکل بوعلی و گوشیار و کاراسی

وخاقانی گوید:

بیت

قمری زتو پارسی زبان گشت — کاراسی کارنامه خوان گشت

وبعضی درین بیت گفته‌اند: نام مرغیست که آواز حزین دارد، ودرین تأملست، چه بمعنی اول نیز مناسب است، و موید اینمعنی آنست که برای هرمرغی یك تعریف آورده، وظاهراً که بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت.

کارپیچ — لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند.

کاریز — آب روان زیرزمین.

کاروانک — مرغیست معروف، که چوبینه، وچفتك، وکروانك نیز گویند.

کاروژول ـ بسکون را وضم واو و زای فارسی ، شخصی که برسر مزدوران بایستد، و کارفرماید، و بگذارد که تعلل کنند.

کاربان ـ یعنی کاروان.

کاردان ـ دانندهٔ کار ، ودرفرهنگ بمعنی وزیر باشد.

کارسان ـ ظرفیست مدور، مانند صندوق، که ازچوب وگل سازند، ونان دران گذارند، و کرجان نیز آمده، وچاشتدان نیز گویند.

کارآگاه ـ هوشیار و آگاه ازکار ، ونیزمنهی که خبرها رسانند.

کاز ـ جای که کنده باشند در بیابان ، و بوقت حاجت گوسپندان ، و مردم کاروان دران روند ، ودرنسخهٔ میرزا صومعهٔ که برسرکوهی ساخته باشند ، فرخی گوید:

بیت

شهریاری که خلاف تو کند زود افتد

از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز

و بمعنی درخت صنوبر بزای فارسی است، لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده ، ازرقی گوید:

بیت

یکی چادری چون پهن ودراز بیاویز چادر ببالای کاز

کازه ـ مغاکی که صیاد دران نشیند وبران شاخهای درخت گذارد تاصیداورا نه بیند، وسرسایه‌ای که دشتبانان ازچوب وعلف جهت دفع آفتاب سازند، ومطلق سایه بان وخانهٔ محقررا نیز گویند، سوزنی گوید :

مصراع

ای رسیده شبی بکازهٔ من

ومولوی گوید:

مصراع

همچودرویشان مراوراکازه‌ایست

کاژ ـ بمعنی احول ، و درخت صنوبر ، وسیلی ، وکاش ، مرادف کاج مرقوم بهرچار معنی ، معروفی گوید :

بیت

بیك پای لنگ وبیك دست شل   بیك چشم کوروبیك چشم کاژ

واخسیکتی گوید :

بیت

غرض چمیدن و فحلی است ورنه بتراشد

ز کاژ و نوژ بیك روز ده شتر نجار

کاژه ـ بمعنی جا گفته‌اند، وظاهراً کازه‌است بزای‌تازی.

کاژیره و **کاجیره** ـ عصفر باشد، که بهندی کسم خوانند، وکاجره وکافیشه نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

اشکم که‌زخون برنگ کاژیره شده است

از رفتن آن دو چشم من خیره شده است

کاس ـ خوك باشد، خواه نروخواه‌ماده ، فردوسی گوید :

مصراع

بهر نامداری یکی ماده کاس

وعزالدین گوید:

بیت

اندر کف او تیغ درخشنده شب داج

گفتی توکه یشك از زفر کـاس بر آمد

ودرفرهنگ بمعنی خوك نر گفته،وهمین بیت آورده، وحق آنست که بمعنی مطلق خوك است ، وخصوصیت ازمقام ناشی است ، وکوسی که در حرب وجز آن نوازند ، خسروٌ گوید :

بیت

دبدبهٔ کاس بآواز خوش کوس زده بافلك کاسه‌وش

کاسان و کاسن ـ شهریست در حوالی سمرقند بر شمال اخسیکت، زیراکـه در نواحی او خوك بسیار است، والف ونون برای نسبت است، ونسبت بدان کاسنی و کاسانی گویند ، وشاید که کاسنی رابدینجهة کاسنی گویند، که در شهر کاسن بسیار میشده باشد، سوزنی گوید :

مصراع

حبیب کاسنی ای کاسهٔ سرت پنگان

کاسموی ـ یعنی موی خوك ،که کفشگران بدان چیزهای چـرمینه دوزند ، فخری گوید :

بیت

زبان در کام اعدایش چو خنجر مژه در چشم دشمن کاسموی است

کاسجوك و کاسج ـ خارپشت باشد، زیراکه جوك او یعنی زنخ او، باریك ودراز چون خوك است ، مولوی گوید :

بیت

ازان پیچد دل من همچو ماری که هجرانش برو چون کاسجوك است

و نزاری گوید :

بیت

بروی صف شده اززخم یاسج همه اعضای اوچون پشت کاسج

کاسانه ـ مرغیست بسیار خوارپرشهوت ، و در خوزستان بسیار بود ، چه آن

مرغ دو شهوت و خوردن میان طیور چون خوك است در چارپایان.

کاسکینک ـ مرغیست به پرخواری و شهوت مانند کاسانه که گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد، وسبز رنگ است بسرخی آمیخته، وسبزك نیز گویند، و بعربی شقراق خوانند، ویحتمل که هر دو نام یك مرغ باشد، عمعق بخاری گوید:

بیت

... تاکی از بهر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه ...

کاسنی ـ معروف، و بعربی هندبا گویند.

کاستن ـ کاهیده شدن، و بر این قیاس کاسته و کاست، و نیز کاست بمعنی کمی ونقصان، آذری گوید:

مصراع

بحرهای جمال گیرد کاست

کاسه ـ معروف، و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده.

کاسه گاه ـ یعنی نقاره خانه، خسرو گوید:

بیت

شاه بنظارهٔ آن کاسه گاه نرم ترك راند فرس را براه

کاسه پشت ـ کشف باشد، که سنگ پشت نیز گویند.

کاسه گر ـ نام مطربیست، که ظاهراً کاسهای چینی را خوب می نواخته، خاقانی گوید:

مصراع

آن قول که کاسه گر اداکرد

ونیز نقارچی.

کاسه رود ـ رودیست مشهور.

کاش ـ یعنی کاشکی، و شیشه، بهر دو معنی مرادف کاچ.

کاشی ـ معروف، زیراکه کاش یعنی شیشهٔ بران ریزند، ولهذا کاجی نیز گویند.

کاشان ـ شهریست معروف، زیراکه در قدیم دران شیشه خوب میساختند، و لهذا اورا شهر کاش نیز گویند.

کاشانه ـ خانهٔ زمستانی که برای روشنی تابدانهای شیشه دران کنند.

کاشه ـ یخ تنك، زیراکه نسبت بشیشهٔ شفافی دارد؛ شاعر گوید:

بیت

گـرفت آب کـاشه ز سرمـای سخت
چـو زرین ورق گشت بـرگ درخت

وبمعنی کازه نیز گفته‌اند .

کاشغر و کاچغر و کاژغر ـ شهر معروف .

کاشتن ـ معروف، و بر ین قیاس کاشت و کاشته، و بمعنی گردانیدن بکاف فارسی است، چنانکه بیاید .

کاغ ـ آواز جنبانیدن غلوله درطاس وماننده آن، و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده؛ و بانگ کلاغ .

کاغ کاغ ـ یعنی بانگ کلاغ درپی بانگ دیگر ، ابوالفرج گوید:

بیت

بتن زو کوس خورده کوه ساکن   بتک زو کاغ کرده باد عاجل

وجامی گوید :

بیت

جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد
نکتهٔ طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ

ومولوی گوید :

مصراع

کاغ کاغ نعرهٔ زاغ سیاه

ودرفرهنگ بمعنی نشخوارنیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

عیسی‌جان‌تو گرسنه‌چوزاغ   خر او میکند زکنجد کاغ

ودرین‌تأملست، چه‌معنی بانگ‌وفریاد نیزمناسب است، لیکن بیت‌مولوی‌موید معنی نشخوارست :

بیت

چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع

مستسقیان باغ ازین فیض کرده کـاغ

کاغذ ـ معروف ونیزبمعنی بانگ وفریادکند ، مسعودگوید :

بیت

آن‌زاغ نگر که برهوامی کاغد   یك‌نیمه‌اش‌ازمدادونیمی کاغد

کاغك ـ [1] بفتح غین ، و کاغنه وکاغنو ، بسکون غین ، کرمی سیاه و سرخ زهردار، که نقطهای سیاه دارد وبتازی ذروح گویند، و بیشتردرفالیزهاباشد، وکاونه نیز گویند،ودرموید گوید آن کرم شب چراغ است .

کافیشه ـ همان کاژیره .

کافیلو ـ بکسرفا وضم لام، گیاهیست ضعیف وسست،که ساق باریك‌دارد، و چرخه‌نیز گویند، وبعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه وکسرعین مهمله ،وعرب کسی راکه‌ضعیف باشدگویند: کانه‌عود شکاعی.

---

*۱- لیکن در فرهنگ و سروری وبرهبن وغیره کاغك بمعنی خرمی ونشاط آمده نه بمعنی کاغنه ، گویم یحتمل که بمعنی کاغنه : کاغنك (بنون بعدالغین) آمده باشد ؛که تصحیف دران راه یافته، فافهم.

کافوری ـ بابونه که بتازی اقحوان گویند .

کافتن ـ شکافتن ، وکاوش کردن .

کافد ـ شکاف ، وشکافنده ، وامر بشکافتن ، وبرینقیاس کافت و کافد .

کاکا ـ برادر کلان ، وغلامیکه خدمت اطفال کرده درخانه پیرشده باشد ، و تنقلات، ودرفرهنگ بکاف فارسی گفته ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان کاکا تاشود سرخ چهره‌اش چولکا

کاکو ـ برادرمادر ، وکاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید :

بیت

کاکوبچه‌حال‌درچه‌کاراست بابوبچه روز و روزگار است

کاکاو ـ نام بازیی است که یکی برسرپانشسته ، دستها برزمین نهاده، کاکاو گوید،ودیگران ازاطراف اورازنند، وکاکاوگویندواوهمان طورنشسته دنبال‌حریفان دود، هرکرا بگیرد بجای خودنشاند ، آذری گوید :

بیت

بکاو چشمهٔ دل را ز غیر و صافی کن

زلهوولعب چه بازی چو کودکان کاکاو

کاك ـ مرد باشد ، ومردمك چشم، وبدین دومعنی کیك امالهٔ کاك نیز آمده، فخری گوید :

بیت

گریه‌برمن‌زدند دشمن ودوست سوخت برحال من دلزن و کاك

وابوالمثل گوید :

بیت

جهان همیشه بدوشاد وچشم روشن باد کسی که‌دید نخواهدش کنده بادش کاك

و نان تنك كه بعربی کعك گویند ، وچیز خشك، ولهذا گوشت و آدم لاغر را کاك گویند، که مشهور بهقاق شده، چه درفرس قاف نیامده[1]. انوری گوید:

بیت

دوش چون احمقان زخانهٔ خویش | سوی گوهر ستی کاك شدم

و قلعه‌ایست بآذربایجان ، وماه را نیز گویند، چنانکه آفتاب را کلیچه گویند.

کاکل ـ بضم کاف دوم ، معروف، و کاکول نیز گویند، و نوعی از گندم که حنطهٔ رومی گویند، ودرسامی گوید: یکی ازاقسام شوره گیاهیست که درصحرا روید.

کاگل ـ بفتح کاف دوم فارسی، نی میان تهی که در آب روید.

کاکله ـ نام مبارزی که از فرزندان تور بود.

کاکره ـ بفتح کاف دوم ، عاقرقرحا، که بهندی اکرکره گویند ، ودرین تأمل است .

کالا ـ متاع ، و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند، محمد عصار گوید:

بیت

چو کالا برفراز عرصه چیدی | عیان تا آخر بازی دیدی

و بمعنی فریاد و بانگ بکاف فارسی است نه تازی .

کال ـ نوعیست از گل ، وچیز خام، ولهذا خربزهٔ خام و کدو را کالك گویند ، و پیچ وخم ، وجای وموضع ، خسرو گوید:

بیت

این وصف آن ضیاست که ازرشك رای اوست

پشت هلال را که خم است ازمیانه کال

کالیدن ـ درهم شدن، و گریختن، و برینقیاس کالد، و کالید و کالیده، لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسی است بمعنی دور شدن و کناره گرفتن، چنانکه بیاید .

۱ـ جاحظ در البیان والتبیین گوید : ابومسلم خراسانی همیشه قلت را کلت می‌گفت . م.ع

کالوش وکالوشه وکالجوش ـ نوعی از آش ماحضر، که درویشان پزند، و نان را ریزه کنند، ودردیگ اندازند، وکشك و روغن بران ریزند، و جوشی چند داده فرود آرند، وکالیوش نیز گویند، ومعنی ترکیبی نیم جوش، چه کال بمعنی خام باشد، ودر فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه، که از برنج وچغندر ونخود پزند، وکشنیز ونعناع تر باهم کوفته، درروغن بریان کنند، وبران آش ریزند، واین خاصهٔ دیلمانست، وبمعنی دیگ گفته، هردومعنی شاهد میخواهد، فردوسی گوید:

بیت

بیاورد کالوشه‌ای بر نهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد

کالوج ـ بضم لام، همان کابلیج مرقوم، وبمعنی کبوتر نیز گفته‌اند.

کالوخ ـ بضم لام وخای معجمه در آخر، نوعی ازرستنیها که بوی بد دارد، سوزنی گوید:

مصراع

گنده دماغ بنفشه‌بوی نه کالوخ

کالوس ـ بضم لام، ابله ونادان، ودرنسخهٔ میرزا مسخره ومتهتك، واسپی که سربینی اوسفید باشد، فخری گوید:

بیت

بزرگـی ارطلبد خصم شـاه داند عقل

که سروری و بزرگی نیاید از کالوس

کالوسك ـ بضم لام وفتح سین مهمله، باقلا.

کالاز ـ آب کند عمیق، ودرفرهنگ بمعنی سنگ تنك نیز گفته.

کالاشکن ـ بسکون شین معجمه وفتح کاف فارسی، حلوایی است، بسحاق گوید:

بیت

برافراختند ازقفایش چوباد زکالاشکن سنجق عدل و داد

کالبد ـ قالب، وازینجهة بدن‌رانیز گویند.

کالنجـر ـ قلعه‌ایست معروف، عبدالواسع جبلی گوید :

مصراع

گهی باشد سلیل تیغ او درحد کالنجر

کالم وکالمه ـ بضم لام، زنی‌که شوهرش مرده، یاطلاق ازشوهر گرفته‌باشد، خواجو گوید :

بیت

عروس‌مدح تو بکر آید از سراچهٔ‌طبعم
نه همچوزان دگرشاعران عجوزه‌وکالم

وازشعرفخری بفتح لام‌ظاهرمیشود، چنانکه گفته :

بیت

دشمن دولت ترا باشد   بچه دایم یتیم و زن کالم

چه بیتهای دیگربفتح ماقبل میم است .

کاله وکالك ـ کدوعموماً ، و کدوی شراب خصوصاً ، خربزهٔ نارسیده بجهة شباهت آن بکدو، یاآنکه هردوکال‌اند، یعنی خامندوها وکاف برای نسبت است ، و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا ، و نیز زمینی‌که برای زراعت مهیا کـرده باشند .

کالیو وکالیوه ـ مبهوت وبیخرد ، ودرفرهنگ بمعنی ناشنواآمده ، و درین تأملست .

کالفته ـ بفتح لام وتا ، آشفته ولوند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

یك خیل‌خوك‌واردرافتاده   بایکدگرچو دیوان کالفته

کالنجه ـ بکسرلام وفتح جیم ، عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند ، و بعضی

فاخته را گفته‌اند ، واول اصح است.

کام ـ بهردومعنی معروف ، وبرینقیاس کامگار.

کامه ـ خواهش ومراد ، فردوسی گوید :

مصراع

برآید همی کامهٔ بد گمان

ومرجان که درقعردریا روید، چون بر کشند سبز باشد، بعد ازان که باد بران وزد، وآفتاب تابد سرخ گردد ، وریچالی است که باطعام خورند، وآن چنان باشد، که اسپند تازه درشیر کنند تابسته گردد وترش شود ، وبعربی کامخ گویند .

کانا ـ ابله ونادان ، خاقانی گوید :

بیت

نه‌دمنه چون اسدنه درمنه‌چوسنبل‌است

هرچند نام بیهده کانا بر افکند

کاناز ـ بن‌خوشهٔ رطب، رودکی گوید :

بیت

من بدان آمدم بخدمت تو   که برآید رطب ز کانازم

کانه ـ برابری کردن باکسی درمرتبه، که بعربی مراء گویند، و نشستگاه باز درکریزخانه .

کانور ـ بضم نون ، کندوی غله مرادف کنور .

کان ـ معروف، وبمعنی کننده‌نیز آمده، مرادف کن‌لیکن، ازضرورت شعراست، فرخی گوید :

بیت

زآرزوی کف راد توزکان گهر   گهربرآیدبی کوه کان وبی‌میتین

کانیرو ـ بکسر نون و ضم رای مهمله ، مازریون، وآن بیخ گیاهی است، که

استسقارا نافع است .

کاو ـ کاویدن ، وکاونده ، و امر بکاویدن ، و شجاع ودلیر ، وکاوه نام آهنگری که برضحاك خروج کرد، وفریدون را برتخت نشاند ، وها برای نسبت‌است بشجاع[1] ، فخری گوید :

بیت

گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود

بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو

ودرفش کاویانی بدومنسوبست.

کاوکاو ـ کاوش وتفحص .

کاوکلور ـ قضیب باشد ، لیکن اعراب آن معلوم نشد .

کاواك ـ میان تهی، وکاوك نیز آمده ، سراج‌الدین‌راجی گوید :

بیت

کاوك کند بـه تیر دوم تیر اولین

زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان

کاونجك ـ بفتح واو وجیم تازی و سکون نون ، خیار بزرگ ، و در مؤید بجای واو رای مهمله آورده ، منجیك گوید :

مصراع

سیرش نکند خیار کاونجك

کاول وکابل ـ شهرمعروف.

کاویش ـ بکسرواووبای معروف ، ظرف دوغ، و در سامی گوید: ظرفی که درانماست کنند، وحرکت دهند تامسکهٔ آن بر آید ، وبحذف الف نیز آمده .

کاه ـ معروف ، وکاهنده ، وامربکاستن .

کاهکشان ـ معروف، وبعربی‌مجره گویند ، ودرفرهنگ کاهنگان نیز آورده، وشاهدآن محل تأملست .

---

۱ ـ دربعض‌نسخ قدیمی ومعتبر **شاهانه** ، بجای کاوه، **کاوان** آمده‌است . م.ع

کاهو - ترهٔ معروف، که خوردن آن خواب آرد، و **کوك** نیز گویند.

الاستعارات

کارآب - یعنی شراب خوردن .

کارآگاه وکارشناس - یعنی جاسوس وقاصد ، ودانا ومنجم وصاحب خرد ، و اهل تجربه .

کاسه‌پشت - یعنی فلك .

کاسه سیاه وسیاه کاسه - بخیل وممسك ، واورا سیاه دست نیز گویند .

کاسه‌گردان - یعنی گدا .

کاسه‌لیس - یعنی حریص وخوش آمدگو ودون همت .

کاغذین جامه پوشیدن - یعنی دادخواه شدن، وتظلم کردن، چه پوشیدن جامه ازکاغذ درقدیم علامت دادخواه بوده ، حافظ گوید :

بیت

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد

کافورخورد وکافورخوردن - یعنی عدم رجولیت .

کام خاریدن - اراده نمودن ، ومیل کردن .

کاه‌پارینه بباددادن - یعنی لاف زدن .

کاتب جان - یعنی حق تعالی .

کاخ مشتری - برج حوت ، وبرج قوس ، وفلك ششم .

کارگاه کن‌فکان - یعنی عالم ومافیها .

الکاف الفارسی مع الالف

گازی ـ بکسر زای معجمه ، نام گلیست ، و صحیح کاذی است، بکاف تازی و ذال معجمه، بمعنی گل کیوره وعربیست، مگر آنکه گوییم بزای و کاف فارسی،فارسی است، وبذال معجمه و کاف تازی معرب آنست .

گاشتن ـ گردانیدن وبرینقیاس گاشت ، اسدی گوید :

بیت

گرفتش دم اسب برجای داشت زبالای سرچون فلاخن بگاشت

گال ـ غله ایست معروف که دانهٔ ریزه دارد ، و سرگین گوسفند که از پشم و دنبهٔ او آویخته باشد ، وبانگ وفریاد ، و نوعی ازعنکبوت زهردار، که غنده و رتیلا گویند ، شاعر گوید :

بیت

همچو پروانه بگرد تو پرو بال زنم

هر سحر چون بسر کوت رسم گال زنم

وغلطیدن، وبدین معنی مرادف غال مرقوم است ، ودوری و کناره گیری ، وامر بدوری وگوشه گیری، و بگال یعنی دورشو ، وگالیدن دور شدن و کناره گرفتن ، و برینقیاس گالد وگالید وگالیده و گالند، وگالنده ، دور کنند ، و دور کننده ، سنایی گوید :

بیت

راحت آن‌نوع را که برمالند محنت آن جنس را که برگالند

ومولوی گوید :

بیت

هرکه او اسب دواند بسوی گمراهی

کند آن اسب‌لکدکوب بگال ازلکدش

وغوزهٔ پنبهٔ سبزوناشکفته ،ومخفف شگال ، سیف گوید :

مصراع

پنجهٔ شیرفلك سست‌زسرپنجهٔ گال

گال بنگ ـ بسکون‌لام ونون وفتح بای موحده، گیاهیست که میان‌غله‌روید، وغوزهٔ کنگره دار،مانند غوزهٔ لاله دارد، و درون آن چند دانه باشد ،که خوردن آن مستی ودیوانگی آرد، وهربنگ نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند

دیوانه باد خصم تواز بنگ وگال بنگ

و بخاطر می‌رسد که بکاف تازی باشد ، و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی ، بنگ صرف .

گام ـ معروف .

گار ـ یعنی صاحب چون خدمتگاروپرهیزگار ، وبعضی گویند گارهمان‌لفظ گراست،که‌اشباع یافته.

گاله ـ جوال باشد، که باله نیزگویند ، وپنبهٔ برزده که بجهة رشتن ساخته باشند .

گاله دان ـ سله که زنان دران گاله وریسمان گذارند .

گازه ـ بفتح زای معجمه ، ریسمان که در ایام عید آویزند ، وکودکان بران نشینند ، و جنبانند ، و ریسمانی که چوب چند بران وضع کنند، وبجنبانند تـا اطفال بخوابْ روند .

گاودوش وگاودوشه ـ ظرفی که دران شیر دوشند .

گاورنگ ـ همان گرز گاوسر ، فخری گوید :

بیت

خلیدیِ بچشم اندرِش کاویان		شکستی بتارك برش گاورنگ

وفردوسی گوید:

مصراع

بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

گاوشنگ ـ همان غاوشنگ یعنی چوبی که بدان گاو رانند .

گاومشنگ ـ نوعی ازغله است،که چون پوستش دور کنندبعدس مقشرماند، و گاورا فربه کند ، وديومشنگ نیز گویند .

گاوسار ـ همان گاو رنگ، یعنی گرز فریدون کـه بصورت سر گاو ساخته بودند ، وگاوسر وگاوچهر نیزگویند ، و هر گرزی که بدان شکل سازند،گاوسار گویند .

گاوزر ـ صراحی زر که بصورت گاوسازند .

گاوشیر ـ صمغ درختی‌است، که‌ساق کوتاه دارد، وبرگ آن ببرگ‌انجیرماند لیکن ازبرگ انجیر گردتر وکوچکترباشد ، وگل آن‌زردبود ، وتخمش خوشبووتیز بود ، وصمغ وی چنان‌گیرند ،که ساق وی بشکافند تابیرون آید ، وبهتر آن بودکه بلون زعفران بود، ودر آب زردحل شود ، و اول که بیرون آیدسفیدبود،چون خشك گردد زرد نماید، وچون در آب‌حل‌کنند، مانند شیربود،وطبعش گرم و خشك است ، وجاوشیرمعرب آن ، لامعی گوید :

بیت

نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری
چون دیدمت نه‌شیری قطران و گاوشیری

گاورس ـ معروف ، جاورس معرب آن .

گاودم ـ نای‌رومی، که بصورت دم‌گاوسازند،ودروقت جنگ نوازند، ونفیر نیز گویند .

گاو چشم ـ گلیست زرد، وبعربی بهار گویند .

گاوزهره ـ یعنی بددل ، وسنگی که درون زهرهٔ گاومی‌باشد .

گاویزن ـ بکسرواو وفتح زای‌معجمه ، سنگی که از زهرهٔ گاوبیرون آرند، چنانچه حجرالتیس‌اززهرهٔ بز کوهی، و آن بزردی مشابه است بزردهٔ تخم‌مرغ،چون اززهرهٔ گاو بیرون آید نرم‌باشد ، وبعدازاندك زمانیکه دردهن گیرند سخت‌شود ، و مهرهٔ زهره‌گاونیزگویند، جاویزن معرب آن .

گاز ـ عضوی را بدندان‌گرفتن ، خاقانی‌گوید :

بیت

برلعلشان زگازنهادن هزارمهر   وزگازمهرصفوت‌ایشان‌شکستنش

وانواع‌مقراض باشد، چون‌مقراض‌جامه‌ومقراض کاغذ، ومقراض‌شمع ومقراض بریدن طلا ونقره، ومقراض موچنه ، وعلف‌که بهندی‌گهاس گویند ، نظامی گوید:

مصراع

چوپیله زبرگ کسان خوردگاز

وفارسیان بسیارباشد، که‌سین رابزا بدل‌کنند،خواه ازلغت خود وخواه‌ازلغت دیگر،بلکه درعربی نیزاینقسم تبدیل آمده،چنانکه درمقدمه گذشت، ونیزدندان‌نیش که دندان نشترگویند، وبعربی ناب‌خوانند، و جمع آن انیاب باشد ، عمیدلـومکی گوید :

بیت

عجب‌نبودکه‌ازتأثیرعدلش   همه تریاك بارد گـاز ارقم

گاهو ـ جنازهٔ گبران ، فردوسی گوید :

بیت

ببردند بسیار گاهو وتخت نهادند برتخت دیبا ورخت

وگاهو کب نیز آمده :

بیت

بگاهو کب زر ودرمهد عاج سوی پارس رفت آن خداوند تاج

ودرین لغت ومثال تأملست، وبخاطر میرسد، که مصرع چنین باشد:

مصراع

بگاه وکت زرودر مهد عاج

گاه ـ وقت ، وتخت ، وبوتهٔ زرگران ، فرخی گوید :

مصراع

بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه

وبمعنی جای نیز آمده، چون چراگاه و حربگاه ، وبگاه یعنی بوقت، وبیگاه یعنی بیوقت، وگاه خیز یعنی بوقت خیزنده، که، بحذف الف ، نیزبدین معانی آمده .

گاهواره وگاواره ـ معروف .

گاهبار وگاهنبار ـ پارسیان گویند، که حق تعالی عالم را بششگاه آفریده، یعنی بشش روز، وزردشت گفته خدای تعالی بهرباری گونه آفرید، چون آسمان وزمین ، و گیاه وجانوران ، ومردم ، واول هریك ازین بارها پنج روزاست ، نامشان[1] گاهنبار

۱ـ یعنی این شش لفظ که مخفف ومزید علیه یکدیگرست ویکیست بمعنی ششگاه مذکورست، واول هرگاهی ازان ششگاه، نامی دارد، که درفرهنگ وبرهان مسطورست وپنج روزاول هرگاهی جشن کنند، ومدت هیچ گاهی کم ازسی روزقرار ندهند، پس قول رشیدی واول هریك ازین بارها پنج روزست باآنکه باقول او یعنی بشش روزظاهراً منافیست، بیمعنی ست، مگر آنکه ازمابعد اواین عبارت«که دران جشن کنند» بسهوافتاده باشد ، ودربرهان گاهبارهاو گاهنبارها آمده .

وگهنبار وگهنباره وگاهبار وگهبار وگهباره .

گاکا ـ تنقلات ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان گاکا تاشود سرخ چهره‌اش چولکا

الاستعارات

گاو پشت ـ یعنی آسمان .

گاو تازی ـ یعنی خودرا غالب نمودن وترسانیدن غنیم .

گاو دل ـ غردل واحمق .

گاو ریش ـ یعنی خام طمع، وآنرا ریش گاو نیز گویند.

گاوزادن ـ یعنی نفع یافتن ، ومیراث رسیدن ، وامری عجیب و غریب سانح شدن ، نظامی گوید :

بیت

بهندوستان پیری ازخرفتاد پدر مردهٔ را بچین گاو زاد

لیکن ظاهر آنست، که گاوزادن‌تنها بدینمعنی‌نیست، بلکه‌بچین‌گاوزادن، چه مشهور است که‌درچین‌گاو نمی‌زاید، پس‌گاوزادن عجیب آنجاست نه‌هرجا .

گاوزور ـ یعنی کسی‌بی‌ورزش‌وریاضت و آموختن فنون کشتی‌گیری، درنهایت قوت باشد .

گاوش بلیسیده ـ یعنی کسی که خامی وغروری دارد .

گاو کون کردن ـ یعنی ریدن .

گاو گردون ـ یعنی برج‌ثور.

الکاف التازی مع الباء التازی

کباده ـ بالفتح، کمان‌نرم .

کبار و کبال - بالفتح ، رسنی که از لیف خرما سازند .

کبت - بالفتح ، مگس عسل ، رودکی گوید :

مصراع

همچنان کبتی که دارد انگبین

کبد و کبدا - بالفتح ، لحیم کـه مسینه و رویینه بـدان پیوند کنند ، دقیقی گوید :

مصراع

مرا بکار نیاید سریشم و کبدا

وفخری گوید :

بیت

چو طومار صیت تو ملصق کنند   دهد از لزاق قمر چرخ کبد

کبد - بفتحتین، گوشت آور وفربه .

کبر - بالفتح، خفتان، فردوسی گوید :

مصراع

یکی کبر پوشید زال دلیر

وبفتحتین ، میوهٔ معروف که ازان آچار سازند مرادف کور ، لیکن کبـر صاحب قاموس آورده، وظاهراً که معرب کرده‌اند، واصل فرس کور است، ولهذا آشی که دران اندازند، بعربی کبریه گویند .

کبتر - مخفف کبوتر ، و کفتر و کوتر نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابوک

کبز - بالفتح ، گنده وسطبر ، مولوی گوید :

بیت

تـا چرد آن بـره در صحـرای سبز
هین رحم بگشا که گشت آن بره کبز

کبست و **کبسته** و **کبستو** ـ بفتحتین و سکـون سین مهمله ، حنظل بـاشد ، خاقانی گوید :

بیت

خاییدهٔ‌دهان جهانم چون‌نیشکر ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی

وفخری گوید :

بیت

بباغ آرزوی دشمنانت سراسرمیوها بادا کبستو

ونزاری گوید:

بیت

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن بامن بگاه‌طعنه زدن‌چون کبسته‌ای

وافصح درین هرسه لغت واوست بجای بای موحده .

کبك ـ مرغ معروف ، وبمعنی کفدست نیز گفته‌اند.

کبك‌دری ـ کبکی که‌دردرهٔ کوه‌می‌باشد، ونام نواییست ازموسیقی،منوچهری گوید :

مصرع

ساعتی سیوارتیر وساعتی کبك دری

کبل ـ بفتحتین ، پوستین گوسپند کلان سال، مرادف کول.

کبود ـ رنگ معروف ، ونام کوهی است.

کبودر ـ بالفتح ، کرمی خورد آبی،که ماهی آنراخورد ، رودکی گوید :

بیت

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد تیغت‌ماهیست‌دشمنانت کبودر

وشمس فخری بمعنی بوتیمار آورده ، چنانکه گفته :

بیت

توهمچون همایی براوج سعادت		حسود تودر آب غم چون کبودر

کبودان ـ بالضم، دهی است ازمضافات نیشاپور، جامی گوید :

مصراع

بودآن قریه را کبودان نام

وبمعنی شاهدانه کنودان است بنون، چنانکه بیاید .

کبـوده ـ نام چوپان افراسیاب ، وقسمی است از درخت بید ، وبعضی درخت پشه را گفته‌اند .

کبـوس ـ بالفتح ،کژ وناراست ، **فخری** گوید :

بیت

اگـر ز فرزین نـاید شهی مدار عجب

که رمح خطی ناید ز چوبهـای کبوس

کبیتك ـ بضم کاف وفتح بای تازی وسکون یاوتای مفتوح ، سنبه‌ای که آسیا بدان تیز کنند .

کبیتیا و**کبیتا** و**کبیته** ـ بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و بعد از تـای مکسوریای دیگر ، حلواییست که قبیطه وقبیطا وناطف نیز گویند ، ودرنسخهٔ میرزا نانی که ازشکرو کنجد پزند ، وخسرو درصفت هلال گوید :

بیت

کناره‌ایست سپیداز کبیتیای نبات		فرازاین طبق زرنگار سیم آگین

کبیده ـ بالفتح وبای مکسوروبای معروف ،آرد جو وگندم بریان کرده ،که پست نیز گویند ، ودرفرهنگ بضم کاف گفته .

کبیر ـ بالفتح ، زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر .

الاستعارات

کبکـان بزم ـ یعنی ساقیان ، وشاهدان ، ومطربان .

کبك شکستن ـ یعنی پی گم کردن .

کبوتردم ـ یعنی بوسهٔ خاطرخواه ، ظهوری گوید :

بیت

گنجشك نهاده سینه بر سینهٔ باز		تا صبح مدار بر کبوتردم بود

کبودتشت ـ یعنی آسمان .

کبودحصار ـ یعنی فلك .

مع الباء الفارسی

کپ ـ بالضم، همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون دهان، وبعضی بفتح گفته اند.

کپی ـ بوزنه، چه نخود امثال آن دردرون دهن نگاه میدارد .

کپیدن ـ بالفتح ، ربودن ودر کپ، یعنی دردرون دهن کردن .

کپه ـ بالضم وبای مشددومخفف ، شیشهٔ حجام، قبه معرب آن، و کوپه بواو نیز گفته اند ، فخری گوید :

بیت

شهنشاهی که تدبیر ضمیرش		نهد برپشت چرخ از ماه کپه

کپان ـ بالفتح وبای مشدد ومخفف ، ترازویی که یك پله دارد، و جانب دیگر سنگ ازشاهین بیاویزند، قبان معرب آن.

کپنك ـ بکسر کاف وفتح باونون ، پوشش پشمی معروف .

کپوك ـ بالفتح وبای مشدد ومخفف ، مرغیست کبود، مقدارباشه، وگویندبا

غیرجنس خودنیز جفت گردد، واگر احیاناکپوك نرجانوردیگررا نر به‌بیند، درزمان ماده‌شود، وبآن جفت گردد،وشاهد بازان استخوان اورا بجهةتقویت باه باخوددارند، وکپك بحذف واو وتشدید با ، نیز آمده ، ودرنسخهٔ میرزا مرغیست آبی سرخ‌رنگ که ترکان عنقد ؟گویند ، سوزنی گوید :

قطعه

کپی‌وکپوك صفت خرسرست مسخ چوکپی و چوکپوك غر
مرغ زهرجنس‌که بیندکپوك ماده شودگیرد ازان جنس‌نر

وسیف گوید :

بیت

فیض آثار طبایع در هوای باغ او
مربطك را در قوای باه‌کپك می‌کند

الکاف الفارسی مع الباء التازی

گبر ـ بالفتح، مغ یعنی آتش‌پرست‌وبفتحتین،خیمه‌ای‌که بریك‌ستون برپاکنند، بسحاق گوید :

بیت

شاه حلواگرکند ییلاق در صحرای خوان
خرگهش‌کاك است ومنتوخیمه وگیپاگبر

وسنگی که ازان کاسه ودیگ و غیره سازند ، سنایی گوید :

بیت

زین بیابان ترا بسی بهتر خانه وآب سرد ودیگ گبر

و شهریست از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است ، عنصری گوید :

بیت

نه یك سوار است او بلکه صد هزار سوار

برین گواه من است آنکه دیده جنگ گبر

گبر کی ـ بالفتح و کسر کاف دوم، ظرفیکه شراب در آن کنند، وهرچه منسوب بگبران باشد ، ابن یمین گوید :

قطعه

دارم طمع ز جود تو یک گبر کی شراب

بفرست بنده را مکن ازخویش مشتکی

ور نیست گبر کی بفرست آنچه هست ازان

هرچه آید از تو آن نبود غیر گبر کی

مع الباء الفارسی

گپ ـ بالفتح ، سخن گزاف وافسانه، مولوی گوید :

بیت

که زهر ناشسته روی گپ زنی		شرم داری از خدای خویش نی

وبمعنی بزرگ و گنده نیز گفته‌اند .

الکاف التازی مع التاء

کتیب ـ بوزن فریب ، بندوغل.

کت ـ بالفتح، کاریز ، وپلنگی که بران نشینند و خواب کنند ، ظاهراً در اصل بدینمعنی هندی است، مسعود گوید :

مصراع

چوفغفور برتختم وفور بر کت

وهاتفی گوید :

مصراع

فراز کت زرنگارش نشاند

ودرلغت پلنگ نیزمثال آن گذشت ؟ ، وبالکسرمخفف که ترا .

کتخ ـ بفتحتین ، کشك باشدکه در آش کنند ، ومطلق چاشنی آش ازترشی و شیرینی که قتق گویند، وظاهراً کتخ‌فارسی وقتق ترکیست چنانکه درفرهنگ آورده وبدینمعنی بکسرتاگفته ، وکتخشیرماستینه‌که ازکشك و شیرروغن پزند ، عمید لومکی گوید :

بیت

مدام تـا که بخـاصیت اهل صفرا را

مـوافق است همه عمر نـاردان و کتخ

وکتغ بغین ، نیزبدینمعنی است .

کتك ـ بالضم وفتح تا، چوبدست قلندران، وضرب مطلق، وکوتك باضافهٔواو نیزگفته‌اند ، و بفتحتین ، گوسپند کوچك دست و پاکوتاه ،که بعربی‌نقد، بفتحتین ، گویند .

کتگار وکتگر ـ بالفتح ، درودگر ، مولوی گوید :

مصراع

جوروجفای دوری کان کتگارمیکند

واسدی گوید:

بیت

زهر جانور پیکر بیکران		زایوان برانگیخته کتگران

و ظاهراً کتگر وکتگار در اصل‌درودگر،که پلنگ و چارپایه‌سازد ، وبعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند ، چنانکه معنی ترکیبی آن بران دلالت

میکنند .

کتیران و کتران ـ بحذف یا ، صمغ سرو کوهی،و آن سرو را ابهل گویند،و آن صمغ بغایت حاد ومحرق‌وسیاه است، و آتش دران‌زودمیگیرد،و بر شتر گرگین‌مالند، قطران معرب آن .

کتیره ـ صمغ درخت قتاد ، و آن درختی است خاردار ،که شتر آنرا نخورد، مگروقتیکه باران‌نبارد، و آنرا خارگون نیز گویند .

کتاره و کتاله ـ حربه ایست که هندیان دارند ، ودرسفرنامه ؟گفته‌که دراصل قتاله‌است، وعربیست واهل یمن چنین گویند ، خسرو گوید :

بیت

سر آن دو چشم گردم که‌چوهندوان‌رهزن

همه را بنوك مژگان زده برجگر کتاره

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

بید بر آهیخت سوی لاله کتاله

کتایون ـ بفتح وضم ویا ، نام دخترقیصرروم مادر اسفندیار ، معزی گوید :

مصراع

اسفندیار نازد ازطلعت‌کتایون

کتل ـ بضم‌کاف وفتح تا ، اسب جنیبت ، وعقبهٔ بلند ، و کوتل نیز آمده .

کتو ـ بضمتین، غوزهٔ‌پنبه ، وبفتحتین ، مرغ سنگخوار ، وبدینمعنی کیتو بکسر کاف وسکون یا وضم تا ، نیز آمده .

کتف‌ساره ـ آنموضع ازپشت اسب‌که پیش زین دزان باشد ، مختاری گوید:

بیت

بکتف ساره بر آورده زانو از ادبار

بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار

کت و مت ـ بضم کاف ومیم، این لغت از اضداد است بمعنی بعینه، ومت از اتباع کت است، چنانکه درمقدمه گذشت، حکیم فرزدق گوید:

بیت

روی زشت آن بد اختر نحس و شوم
راست گویم کت و مت ماند ببوم

کتیم ـ بالفتح و کسر دوم ویای معروف، مشکی وخیکی که آب ازان تراوش نکند.

کتیر ـ بمعنی سراب بیای موحده است، مرادف کویر نه بتا، چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده.

الکاف الفارسی مع التاء

گته ـ بفتحتین، بزرگ باشد، شاه طهماسب گوید:

مصراع

حیف از گته میر وخاندان گته میر

وددفرهنگ گته بضم کاف آورده.

گترم ـ بضم کاف ورای مهمله، سخنی که از حد گوینده متجاوز بود، و گزاف نیز گویند.

الکاف التازی مع الجیم

کجا ـ یعنی کدام جا، و بمعنی جا، و که، وچه، و هرجا نیز آمده، کمال بمعنی جا گوید:

بیت

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند بهر کجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد

وفردوسی بمعنی که وچه گوید :

بیت

برادرت چندان برادر بود کجا مرترا بر سرافسر بود

وله :

بیت

بنزد سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن کجارفته بود

وبمعنی هرجا ، ازرقی گوید:

بیت

کجا ز همت عالیش یـاد خواهی کرد

بچشم عقل نمـاید ستـاره اندر چـاه

ونام شهری اندرچین ، اسدی گوید :

بیت

نریمان چوپرداختزانرزمگاه بگرد کجـا خیمه زد بـا سپاه

کجاز ـ بالکسر و زای معجمه در آخـر ، آلت آهنین ، و تیشه و نبر ، و جز آن .

کجاوه وکجابه وکژاوه وکژابه وکجبه وکژوهـ معنیهرشش لغتمعروف.

کج و کژ ـ معروف ، وجنسی ازابریشم زبون ، و آهن سرکج که فقاعیان یخ بدان کشند،وبالضم، صمغی است که آنرا اشه گویند،چنانکه گذشت، ومهرهٔ سفیدکم‌قیمت،که مورش گویند،چنانکه بیاید، وبعضی شاهد اینمعنی بیت ، خاقانی آورده‌اند :

بیت

کژچشم‌وچوبحر مایهٔخشم لابلکه چوکژدمند بی‌چشم

کجیم وکجین وکژین ـ برگستوان ،که عامه کجیم گویند، زیرا که بکج یعنی باابریشم خام وزبون پرکنند .

کجاگند و کژاگند ـ جامه‌ایست که روزجنگ پوشند،ومشهور بقزاگندشده، زیراکه آنرا نیز بکج بیاگنند ، کاتبی گوید :

بیت

ز آتش تیغ غضب گر شعله برچرخ افکند

نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم

وسلمان گوید :

بیت

از جهان‌منسوخ شد رسم کژاگندو کژین

بعدازین کس راخیال کژ نگردد درگمان

کجك ـ بفتحتین ، آهن سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند ، و بهندی انکس گویند ، وخم کوچك درازکه خنبره نیز گویند، ومعانی دیگر درلغت کژك بیاید .

کجله ـ بفتح کاف ولام ، مرغکی است که آنراکلاژه نیز گویند .

الاستعارات

کج کلاه ـ یعنی محبوب .

مع الجیم الفارسی

کچ ـ بالضم،فلوس ماهی .

کچك ـ بفتحتین، جانوریست که مشك‌را درد، واورامشك درنیز گویند،وبضم کاف، بمعنی کیك ،که بعربی برغوث گویند .

کچوك ـ بضمتین ، مرضیست که آنراکهنگو نیز گویند ، یوسفی گوید:

مصراع

ازدرد کجوك آن که گردد محزون

کچـول ـ همان‌کاچول ، محیی عراقی گوید :

بیت

افشـاندن دست شیر مردان ز دو کون

اکنون بترانه و کچـول افتـادست

کچل ـ بفتحتین ،کل یعنی آنکه برسرموندارد ، وحیوانی که پای او کج باشد ، خسرو گوید :

مصراع

ازچلچل توپای من زارشد کچل

وبضم کاف ، جانورمشك‌در، ودرفرهنگ بفتح گفته ، لیکن کچك نیز بدینمعنی گذشت پس یکی تصحیف است .

کچیر ـ بفتح کاف و کسرجیم وسکون یـا ، پیشوا ورئیس ، و کچیرده، یعنی پیشوای ده .

کچه ـ بفتحتین ، انگشتری بی‌نگین که بدان‌بازی کنند، و بمعنی زنخ‌نیز آمده، مرادف کاچهٔ مرقوم .

الاستعارات

کچه‌گل کردن ـ ظاهر شدن‌راز.

الکاف‌الفارسی مع‌الجیم الفارسی

گچه ـ بالفتح وجیم مشدد ، آنکه فصیح سخن‌نتواند گفت .

الکاف‌التازی‌مع‌الخاء

کخ ـ بالفتح،صورتی زشت که برای ترسیدن‌طفلان سازند، وبضم‌نیز گفته‌اند،

ونام شهریست ، و کخ ژنده یعنی دیو ، خاقانی گوید :

مصراع

صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده‌اند

و در فرهنگ کخ بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، و چون ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند، آنرا نیز کخ گویند ، و بمعنی گرمی نیز آورده .

کخکخ ـ بکسر هردو کاف ، صدای خنده ، سنایی گوید :

بیت

کخکخ اندرفقیر ازخریست   چکچك اندرچراغ ازتریست

وبضم هردو کاف ، آوازسرفیدن ، اوحدی گوید :

بیت

خرس نیز ارخورد بناچارش   زود در کخکخ اوفتد کارش

وبفتح هردو کاف، کلمه‌ای که‌دروقت نفرت گویند ، اما در تحفه بمعنی حرارت وگرمی گفته،وبیت سنایی شاهدآورده، ودران تأملست.

کخچ ـ بالفتح وجیم فارسی درآخر ، گیاهیست که زمین بـدان روبند ، و آتش بدان افروزند ، ودرباب نون نیز آورده [1]، وظاهراً همان صحیح است، و این تصحیف است .

الکاف التازی مع الدال

کدو نیمه ـ کوزهٔ شراب، وبمعنی پیاله نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید :

مصراع

در کدو نیمه کن به‌پیش من آر

*۱ ـ اکرصاحب فرهنگ مرادست، میگویم وی در فصل نون از باب خا نخچ آورده، نه در باب نون.

کدوبا ـ آشی که از کدو پزند.

کده ـ بالفتح، خانه چون میکده وغمکده، وبالضم، چوبکی که درمیان‌قفل چوبین، یعنی چوب پشت درافتد، تابی کلید دروانشود، طیان گوید:

بیت

درکلیدان نبودسخت کده		باز کردم درو شدم بکده

وبمعنی کام وملازه نیز آمده، فخری گوید:

بیت

آنکه طفلان امل را دایهٔ کام و مراد

جز بشیر وشکرمدحش نه بگشاید کده

ودرفرهنگ بمعنی خراش وخراشیدن نیز آمده، وکدوه بوزن گروه، نیزبدین معنی گفته‌اند.

کدواد وکدواده [۱] ـ بالفتح، بنیاد دیوار، شمس جندی گوید:

بیت

ز فرع بیش طلب اصل کـز برای بنـا

درست بـاید کـردن نخست کدواده

کدین وکدینه وکدنگ ـ بالضم، همان کلوتك مرقوم، یعنی چوبی که گازران بدان رخت کوبند، نظامی گوید:

بیت

نگهدار اندرین آشفته بازار		کدین گازران از طبل عطـار

وازین دوبیت نزاری معنی مطرقه ظاهرمیشود:

بیت

اگرپیشانی‌داری چوسندان		نه پیچی از کدین امرما رو

---

۱ ـ درسراج گفته: اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد، بمعنی بنیادخانه، چه‌لاده بدینمعنی آمده.

بیت

پنداشتم که زیر کدین مجاهده		سندان روزگار بتوش و توان منم

و شاعر گوید :

مصراع

نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من

کدن ـ بفتحتین ، روستایی است، که هر روز عاشورا قریب ده هزار مرد در انجا جمع میشوند، و درفرهنگ بضم کاف و کسر دال گفته ؟، و نیز حیز و مخنث ، و بجای دال زای معجمه نیز گفته‌اند.

کدکده[۱] ـ بفتح هردو کاف ، صدای مطرقه .

کدفت ـ بفتح کاف وضم دال، کاسهٔ سر، نزاری گوید :

بیت

بجان دوست که گر صد هزار سال بر آید

نه ممکن است که سودا رود بدر ز کدفتم

کدست ـ بضم کاف و کسر دال، بدست باشد، که بعربی شبر گویند، وظاهراً بدست را بتصحیف چنین خوانده‌اند.

کدخدا ـ یعنی خداوند خانه .

کدیور ـ باغبان ، و بمعنی روزگار نیز آمده ، فخری بهردومعنی گوید:

بیت

اگر گوش داری عدلش نبودی		دگر درکدیور نبودی کدیور

و مسعود گوید :

مصراع

گردد کده ویران چو کدیور دوشود

و بمعنی برزگر نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید:

۱- بدینمعنی درلغات تازی مثل صراح وصحاح وقاموس آمده

مصراع

برزگری کند بگاو ازقبل کدیوری

ودرین مثال‌تأملست، چه بمعنی خانه داری و کدخدایی نیز درین بیت درست است .

کدرم ـ بضم کاف ورا ، غله‌ای مانند ارزن،که‌درزراعت برنج باشد ، سوزنی گوید :

مصراع

کدرم‌وجو، برنج‌وارزن خویش

وبعضی گفته‌اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سرشود، ونشأ نـاملایم دهد، ودرمیان گندم روید.

مع الذال

کذر ـ بفتحتین ، احمق .

الاستعارات

گذربان ـ خطی که بگذربانان جهة گذشتن شخصی یا جمعی که بجایی می‌رفته باشند، بنویسند .

الکاف الفارسی مع الدال

گد وگدیه و گدایی ـ معروف ، مولوی گوید :

مصراع

شیرپشمین از برای **گد** کنند

گدرو گدرك ـ بالفتح ، نوعیست از پوشش سلاح ، فخری گوید :

مصراع

روز و شب در بر تو گدرک بالیده چو سرو

گدك ـ بفتحتین ، گیپای کوچك ، بسحاق گوید :

مصراع

کشتی نان گرش نبود لنگر گدك

گداره ـ بالضم ، بالا خانهٔ تابستانی ، و بمعنی تختها که بآن بام خانه پوشند، نیز آمده .

گدگدی ـ بضم هردو کاف، کلمه‌ای که بـوقت طلبیدن بز گویند ، و بدینمعنی پژپژی گذشت ، ودر نسخهٔ سروری گفته که بکسر هردو کاف است ، و ظاهر نشد که کدام اصح است .

مع الذال

گـذشت ـ معروف، و بمعنی پس و بعد نیز آمده، چنانچه گویند: گذشت این کار، یعنی بعد این کار ، و بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کرد، نیز آمده .

گذر ـ امر است بگذشتن ، و جای گذر .

گذار ـ گذر کنند ، و امر بگذراندن ، و بمعنی ترك کننده ، و امر بترك کردن ، و بمعنی گذر ، و گذرگاه نیز آمده .

گذرنامه ـ خط رخصت ودستوری، شهیدی گوید :

مصراع

که سوی خلد برین باشدت گذرنامه

گذاره[1] ـ بالضم ، مست گذراو طافح .

---

۱ ـ در نسخهٔ جناب آقان سلطانی : **گذرا** آمده است ، گذاره آنچه از حد در گذرد ، چون اشك گذاره ، ورفعت گذاره ، ومستی گذاره ، ودماغ گذاره ، وازین جهت مست طافح را نیز گویند ، (آنندراج) م.ع

الکاف التازی مع الراء

کرارا ـ بوزن تواناوهردورای مهمله، چوب زیرین در ، ودرموید کوارا بواو گفته ، ودرادات کرادا گفته، که بجای رای دوم دال باشد .

کرامند ـ بالفتح ، لایق ودرخور .

کرادوکراده ـ جامهٔ کهنه وپاره پاره ، ودرفرهنگ بضم گفته .

کراز ـ بالضم وزای معجمه در آخر، کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند، و به تشدید رانیز آمده ، وفی القاموس الکراز کغراب و رمان ، القارورة و الکوز الضیق الراس .

کرایه ـ بالفتح، مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید ، وبنون نیز گفته اند.

کراکر ـ بضم کاف اول وفتح دوم ، کلاغ ، و بفتح اول نیز گفته اند .

کراك ـ بالفتح ، همان دمسیچهٔ مرقوم که بعربی صعوه گویند ، فخری گوید:

بیت

چنان اندیشد او از دشمن خویش   که باز تیز چنگال از کراکا

کراش ـ بالفتح، پریشانی ، سوزنی گوید :

بیت

تو در میـان دلی دل میان زلف تو در
کراش خود مخواه وزلف را بشانه مزن

وبرین قیاس کراشیدن و کراشیده ، آغاجی گوید :

بیت

بتاتا جدا گشتم ازروی تو   کراشیده وخیره شد کارمن

کراوش ـ بکسر کاف وضم همزه ، چرك [2] روغن .

---

۱ ـ درچاپ کلکته : مخوه ، م.ع

*۲ ـ چنین است درهمهٔ نسخ، امادرفرهنگ و برهان وسراج ومدار و برهانجامع بمعنی چرخ روغنگری آمده، بااختلافی نه درمعنی بل درجوهرلفظ یعنی کاف فارسی وتازی وسین مهمله ومعجمه و الف وهمزه ویك واو ودوواو وفتح وکسر .

کران ـ بالفتح ، کنار وبدینمعنی کرانه، و بالضم، اسب کرنگ ، وبحذف الف نیز آمده .

کراجیدن ـ بالفتح وجیم تازی ، بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن، و بخای معجمه نیز گفته‌اند .

کراخان ـ نام پسر بزرگ افراسیاب .

کراژیدن ـ بالفتح و کسرزای فارسی ، پاره پاره کردن .

کراه ـ بالفتح ،کنار و نهایت.

کربس وکربسه وکرباسو وکربسو وکربش وکربشه وکرباشهـچلپاسه باشد، آذری گوید:

بیت

می کشدهم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود زکرباسو

و آغاجی گوید:

مصراع

کربسو شکل جمله مکروهند

وسوزنی گوید :

بیت

اژدها باش بـر خزینهٔ علم کاینچنین جای جای کربسه نیست

کربش پایه ـگیاهی است که برساحل دریای هند میباشد، وژالکه نیز گویند، وچون ریشهای بسیاردارد، بپای کربش اورا تشبیه داده‌اند.

کربه ـ بوزن ومعنی کلبه .

کربال ـبالضم، ولایتی است ازشیراز که برنج خوب دران می‌شود .

کرپای ـ بالفتح و بای فارسی ،گیاهیست که آنرا هاندوز نیز گویند ، و بجای بایای حطی نیز گفته‌اند .

کرته ـ بالکسر،علفی که ازان جاروب سازند ، ودرختی است‌خورد، که خار بسیاردارد، وشترخوار نیز گویند ، و بالفتح،قطعهٔ زمین زراعت کرده، و بالضم، پیراهن ونیم تنه، قرطق معرب آن.

کرج ـ بالفتح،پارچه‌ای‌ازخربزه، که برین‌وقاش نیز گویند، لیکن‌قاش‌ترکیست، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی گوی گریبان ، لیکن درسامی بکسر کاف‌ورا، پارچه‌ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند ، و بعربی قواره گویند .

کرجن ـ بالضم وجیم تازی مفتوح ، استخوان نرم که میخایند .

کـرجفو ـ بفتح کاف وجیم تازی وضم‌فا ، مرغیست کوچك که بعربی‌سلوا، و بهندی پودنه گویند ، طیان مرغزی گوید :

بیت

چه‌نسبت بود دشمنانرا بتو   تویی شاهباز وعدو کرجفو

کرخت و**کرخ** ـ عضو بخواب رفته وبیحس شده ، آذری گوید:

بیت

سرچاهی چنین مباش کرخ   زانکه چاهیست برسر دوزخ

کرد ـ بالفتح ، کاروفعل باشد ، وشاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند ، وبالضم،جماعهٔ معروف ازصحرا نشینان ، وزمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند،و بهندی کیاری گویند، و کردو باضافهٔ واو ، نیز آمده ، وبعضی بفتح کاف گفته‌اند، لیکن درعربی نیز آورده‌اند .

کردار ـ بالکسر،فعل وعادت ، وطرزوروش ، نظامی گوید :

مصراع

بنغزی بکردار باغ بهشت

کرده کار ـ یعنی جلدو کار کرده .

کردنگ ـ بفتح کاف ودال وسکون راو نون، دیوث‌وابله باشد، وکردنگل‌نیز

نیز آمده ، ودر کاف فارسی نیز بیاید .

کردگار ـ نام‌حضرت احدیت، ومعنی ترکیبی آن خداوندکار، وبمعنی عمدا نیز آمده [1]، رودکی گوید :

بیت

نه‌چون پورمیرخراسان که‌او		عطا را نشسته بود کردکار

کردك ـ بالکسر، چیستان ، لیکن بدینمعنی پردك نیز گذشت .

کرزمان ـ بفتح کاف وزای معجمه ، آسمان ، ودرادات بکاف فارسی گفته، فخری گوید :

بیت

تا بود در کان عقیق و بهرمان		تا بود خورشید ومه‌بر کرزمان

وبمعنی عرش نیز گفته‌اند :

بیت

باد باقی سایهٔ تعظیم او		تا که‌باشدنام لوح‌وکرزمان

ودرین‌تأملست، چه بمعنی آسمان نیزدرست است ، وبفتح را و سکون زا نیز آمده ، دقیقی گوید :

بیت

مه‌وخورشید با برجیس وبهرام		زحل باتیر و زهره بر کرزمان

لیکن درلغات ژند خواهد آمد، که‌اصح کرشمان‌وکرژمان، بضم و رای مهمله وضم شین وزای‌فارسی است .

کرزن ـ بفتح کاف وزا ، میان سر، کذا فی السامی‌لیکن عربیست [2]، وبمعنی

*۱ـ محل تأملست، چه درین بیت کرده کارتوان خواند، بمعنی‌همه کارکرده‌وفارغ شده، یا بمعنی‌جلد ومجرب .

*۲ـ درقاموس وصحاح وصراح بمعنی تبرآمده نه بمعنی میان سر .

تاج درکاف فارسی بیاید .

کرزه ـ بالضم،همان کرد، یعنی زمین کشت زار که کنارهای آن بلندسازند، و آن کنارهارا مرزخوانند .

کر ـ بالفتح، کسیکه قوت سامعه ندارد ، وقسمی است ازمار که افسون نپذیرد، وتوانایی وقوت ، فرخی گوید:

بیت

ملك آن باشد کورابسخن باشد دست

ملك آن بـاشد کورا بهنر بـاشد کر

وسوزنی گوید :

مصراع

شکوه وحشمت ودولت نعیم ونازو کام و کر

وبالضم، نام برنج ، و نام رودیست نزدیك بردع و گنجه ، نظامی گوید :

مصراع

زکر کوثری بسته دردامنش

کرسب و کرسف ـ بوزن ومعنی کرفس که بهندی اجمود گویند .

کرس و کرسه ـ بالضم، چرك بدن وجامه ، وموی مجعد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سر بتاب ازحسد وگفتهٔ پرمکر وفریب

بر کش ازگردنت این جامهٔ پر کرس و کریب

کرستون ـ بفتحتین ، کپان که بدان بار بسنجند، قرسطون معرب آن.

کرسان ـ بالفتح، مخفف کارسان مرقوم، یعنی پتاره که دران نان کنند، نزاری گوید :

مصراع

هم از گندم تهی کندوی وهم خالی زنان کرسان

کرسنه ـ بالفتح و سین و نون مفتوح ، غلهٔ تیره رنگ که طعمش میان عدس وماش باشد، ومقشر کرده بگاودهند ، ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله وسکون را، گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتراست، ودرفرهنگ گوید که آنرا کسنك وبهندی کراوو کلاو گویند، ودر فربه کردن گاومثل آن چیزی نباشد، وبشین معجمه غلط است ، وبکسر کاف وراوسکون سین ، ریم وچرك که برروی جراحت بسته، و خشك وسخت شده باشد ، وباآنکه قاف درفارسی نیامده، عوام شیراز قرسنه گویند بقاف، وصحیح کرسنه است .

کرشته ـ بکسر کاف و را و سکون شین معجمه ، خس و خاشاك ، عطار گوید :

بیت

زمین و آسمانها پر فرشته است
تو کی بینی که چشمت پر کرشته است

کرش ـ بالکسر، آواز بینی مرد خفته، وبخست نیز گویند، وبفتحتین، فروتنی کردن ازعجز ، وبضمتین ، ریسمانی که ازمو بافند، پور بها گوید:

بیت

هر که بادولت تو کرده کرش کرده درگردنش زمانه کرش

وظاهراً بمعنی فروتنی باشد، چنانکه بیاید .

کرشمه ـ بفتحتین ، ناز ، وبعضی بکسرتین گفته اند،اول اصح است، زیراکه[1] قافیهٔ چشمه واقع می شود.

کرغست ـ بوزن و معنی برغست مرقوم ، و ظاهراً تصحیف اوست نه لغت علیحده .

کرفس ـ بفتحتین، گیاهی است که بهندی اجمود گویند، ودر قاموس نیز آورده.

*۱ــ ثانی نیز قافیهٔ چشمه واقع میتواند شد، بی گفتگو درصحت آن، چنانکه بسته قافیهٔ خسته.

کرفش ـ همان کربش یعنی چلپاسه ، فردوسی گوید :

بیت

مبین آنکه مور است یا کرفش است

تو آن بین که جان دادنش ناخوش است

کرفت ـ بکسر تین ، آنکه خودرا از نجاسات نگـاه ندارد ، و نجاست را ازینجهة کرفتی گویند .

کرگر ـ بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح، نام حضرت احدیت جل جلاله، و معنی ترکیبی آن خداوند توانایی وقدرت ومراد .

کرگ ـ بالفتح وسکون راو کاف فارسی در آخر ، مخفف کرگدن .

کـرگسار ـ بفتح کاف اول وسکون دوم فارسی ، پهلوان تورانی که اسفندیار اورا دستگیر کرده بود، برای رهنمایی دژرویین، واو بدغابراه هفتخوان در بیابان بی‌آبش برد، آخرالامر اسفندیار اوراکشت .

کرك ـ بالضم، مرغ خانگی که ازتخم بازایستد، ومست شود، اوحدی گوید :

بیت

طفل رانیست بهتر ازدایه		کـرك داند نهفتن خایه

وپشم نرم که‌ازبن موی بزروید، وآن را بشانه برآرند وشال بافند . وگرهی که‌برموافتد، وآنرا بشانه بگشایند، وبهردومعنی کلك نیز گفته‌اند ، وبفتحتین ، سقف خانه بزبان بخارا ، ودهی است ازمضافات مصـرنزدیك جبل عامل ، کـه بسیاری از مجتهدین امامیه‌ازانجا برخاستند، وآنراکرك نوح گویند ، وصاحب قاموس بسکون راگفته وسهو کرده، زجاجی گوید :

بیت

زکنعان و ازرمله وازکرك		رسیدند گردنکشان یك بیك

ومخفف کراك مرقوم بمعنی صعوه، انوری گوید:

بیت

تا نباشد همچوعنقا خاصه در عزلت‌غراب

تانباشدهمچوشاهین خاصه درقدرت‌کرك

وبضم کاف وفتح را ، سر بیمو.

کرکرانك ـ بفتح کاف اول ودوم ونون وسکون رای اول ، استخوان نرم که میخایند، وکرکری‌بضم هردوکاف نیز آمده ، وبتازی غضروف گویند .

کرکرك ـ بفتح هردو کاف ، مرادف کـراك مرقوم، مثالش درلغت خردمـا گذشت .

کرکم ـ بفتح هردوکاف ، قوس قزح ، بهرامی گوید :

بیت

فلك بین جـامهٔ مانند ازرق　　　مراوراچون‌طرازخوب کرکم

وکلکم بفتح هردوکاف ، نیز آمده .

کرکن ـ بفتح هردوکاف ،غلهٔ نیم رسیده که بریان‌کنند، ودلمل گویند،وبعضی بهردوکاف فارسی گفته‌اند ، ودرلسان‌الشعرا ومویدکوکن‌بواو آورده ، ودرفرهنگ نیزبواو گفته، وبمعنی چغدنیز آورده .

کرکز ـ بضم هردوکاف ، علامت ودلیل ،آذری‌گوید :

بیت

ورزحیوان‌به‌پیشت آیدبز　　　هست آنهم بتفرقه کرکز

وکرکوز باضافهٔ واو ، نیز آمده .

کرکاس ـ بفتح کاف، تخم گیاهی‌است‌که‌بعربی‌دوسر گویند، ودرمیان زراعت جووگندم روید .

کرمند ـ بفتح کاف و میم وسکون را ونون ، شتاب‌کار، و بمعنی شتاب غلط است، چه‌کر بمعنی قوت‌گذشت، پس‌کرمند بمعنی توانا ، و صاحب قوت، خسروانی

گوید :

بیت

مکن امید دور و آزدراز   گردش چرخ بین چه کرمنداست

وکردمند باضافهٔ دال نیز آمده .

کرمك ـ بالکسر، مصغر کرم، واشنان که رخت بآن شویند .

کرماییل ـ بالکسر، نام یکی ازدوشاهزاده که مطبخی ضحاك بودند، و نام دیگری ارماییل بود .

کرنب ـ بفتح کاف وراوسکون نون، کلم باشد که درطعام میکنند ، اماصاحب قاموس بمعنی چغندرمطلق یانوعی ازچغندر گفته وبضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضی اطبا بفتح کاف ونون وسکون راخوانده‌اند .

کرنج ـ بوزن سکنج ، سیاه دانه باشد ، فخری گوید:

مصراع

ریاحین باغش بود ازکرنج

کرند وکرنگ وکرنگه وکرنده ـ بالضم، اسب آل باشد، وکورنگ باضافهٔ واو ، نیز آمده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

زهرقسم اسب الوان درطویله   سمند وابلق وکورنگ ونیله

وجای صف بستن ودایره زدن لکشر ، کاتبی گوید :

بیت

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نشد

خیل هستی راعدم نگذاشت بیرون کرنگ

وله :

بیت

هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف   هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ

ونام رودیست معروف ، ودیگی که زنگرزان بقم‌وغیره‌دران‌جوشانند، قریع‌الدهر گوید:

بیت

دهنش همچو خم نیل پزی چشمها‌چون‌کرنگ‌رنگرزی

کرنجو ـ بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی ، کابوس باشد ، فرالاوی گوید :

بیت

زنا که بار پیری برمن افتاد چو بر خفته فتد ناگه کرنجو

کرنه ـ بکسر کاف ، ماریست که اورا شترخوار نیز گویند ، ودرسامی بمعنی کنه آورده .

کرنده ـ بفتح کاف ودال وسکون نون‌وکسر را ، لیفی که جولاه بآن‌روی‌کار هموار کنند ، وبعربی شوکةالحایك گویند .

کروخ ـ بضم کاف ورا ، دهی است به‌هرات ، رودکی گوید :

بیت

پیشم آمد بامدادان آن‌نگارین ازکروخ

بادورخ‌ازباده‌لعل وبادوچشم ازسحرشوخ

و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته، وهمین بیت آورده‌است، و درین تأملست .

کروه ـ بفتح کاف وضم رای مهمله،چاه کم آب،که آب ازان بدشواری‌بر آید.

کروز ـ بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر ، شادی ، رودکی گوید :

بیت

بــا کروز و خرمی آهو بدشت می‌خرامد چون کسی کومست گشت

کروه ـ ثلث فرسنگ ، خاقانی گوید :

بیت

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کزدو کروهی بدید یاوگیان خزان

کروه ـ بفتح کاف وواو ، دندان کاواك ، و جانوری سیاه‌فام بزخم ازمار بتر .

کرو ـ بالفتح، دندان کاواك مرادف کروه ، فخری گوید :

بیت

بکـار خصم فـرو برد کین تو دندان

چنانکه کردبرون‌از دهانش یکسر کرو

ودرفرهنگ بکسر کاف وفتح را آورده ، چنانکه آذری گوید :

بیت

اگر ز سنبله یك جو کم آورد گردون

کشد خصومت عدلش ز کـام ثور کرو

و بمعنی کشتی کوچك، که سنبك گویند نیز آورده، سعدی گوید :

بیت

جوانی پاك بازو پاك رو بود که‌درپاکیزه رویی‌در کرو بود

اما درین‌معنی‌متفرد است ، و بفتح کاف وضم را ، بمعنی تنیدهٔ عنکبوت آورده که کره و کری نیز گویند .

کره ـ بفتحتین ، مسکه ، وزرنگاری که بروی نان و امثال آن‌نشینند، و آنرا بوزك نیز گویندچنانکه گذشت ، و آن نان راکره گرفته و بعربی متکرج خوانند ، و بمعنی‌مطلق زنگ وچرك نیز آمده، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون دست وپای باز به‌بینمت وجان ودل

آن هردو پـاك بینم و این هردو پر کره

ونام شهری ازهند که کره مانکپور گویند ، خسرو گوید :

بیت

خان کره جهجوی کشور گشای

کز لب خانان کره بستش بپای

وقسمی ازتنیدهٔ عنکبوت که سفید باشد وتخم دران کند .

کریج و **کریجه** ـ بالضم، خانه‌ای که‌مزارعان بر کنارزراعت‌سازند، وخرمن دران نهند تاازباران‌محفوظ باشد ، ونیزخانهٔ کوچك که‌نگاه‌دارندگان خرمن، بجهت‌خود سازند ، ومطلق خانهٔ کوچك را نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

در جهان فراخ پر نزهت   چه‌کنی آن کریج پروحشت

وله :

مصراع

داشت لقمان یکی کریجهٔ تنگ

وپرریختن مرغ وجانوران شکاری، که آنراکریزوکریزه نیزگویند، و بمعنی اول کرچه بضم کاف ، نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بچشم همتت از راه فرهنگ   فلك‌نه‌دست وشش‌پی کرچهٔ‌تنگ

کریزی ـ مرغ شکاری، که پرریخته باشد ، رودکی گوید :

بیت

بباز کریزی بمانم همی   اگر کبك‌نگریزدازمن‌رواست

ونیزپیر منحنی که قوای اوفتوریافته باشد .

کریس بفتح کاف و کسر را، فریب‌وچاپلوسی، وبکسر نیز گفته‌اند ، وکریسیدن چاپلوسی کردن وفریب دادن .

کریشك ـ بفتح کاف و کسر را وفتح شین معجمه ، مرد جنگی، وچوزهٔ مرغ، وبکسر کاف ورا وسکون شین نیز گفته‌اند .

کریمان ـ نام پدر نریمان ، فردوسی گوید :

بیت

ببالای سام نریمان بود　　بمردی‌وزور کریمان بود

ودرمؤید گفته که شهر کرمان را نیز گویند.

الاستعارات

کرگس ترکش ـ یعنی تیر .

کرسی زر ـ روز،و آفتاب .

کرسی دارمجلس طور ـ یعنی حضرت موسی علیه‌السلام .

کرگسان فلك ـ دوستارهٔ نسر طایر و نسرواقع .

کرهٔ لاجورد ـ یعنی فلك.

کرسی شش گوشه ـ یعنی دنیا .

الکاف الفارسی مع الراء

گرا ـ بالفتح وتشدید را ، حجام وسرتراش ، مولوی گوید :

بیت

شیشهٔ پرخون که گرا می‌مکد　　بر امید نفع دلخوش می کند

ونظامی گوید :

بیت

گر بچخد گردن گرا بزن　　ورنه قدم گاه نخستین بکن

وخواجو گوید:

بیت

ترك‌فلك‌هندوی گرای‌اوست　　　　در کف‌مهر آینهٔ رای اوست

وبعضی بمعنی بنده گفته‌اند، وهمین بیت خواجوشاهد آورده‌اند، وشاهدمعنی بنده ، مولوی گوید :

بیت

گفت‌این گرای‌خاین‌را به‌بین　　　　ماگمان برده‌که باشد اوامین

گرارون ـ بالفتح وضم رای دوم ، همان انروب‌که بهندی دادگویند .

گراز ـ بالضم خوك نر، وچون بغایت دلیر می‌باشد، شجاع ولاوررانیز گویند بمجاز ، وخرام ورفتار بناز وتکبر ، وخرامنده ، و امـر بخرامیدن، عمید لویکی[1] گوید :

بیت

دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد　　　　ازهفت پشت پهلوشیرافکن گراز

واخسیکتی گوید درصفت اسپ :

بیت

ببری زراف سینه و ابری گراز گـام

بحری نهنگ فتنه و کوهی صبا گراز

ومختاری گوید:

بیت

چو بـاز پرواز اندر هوای دولت کن

چـو کبك در چمن ملك بیزوال گراز

وبیل بزرگ که دوحلقهٔ آهنین برهردوطرف آن تعبیه کنند ، و ریسمانی بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند ، عماره گوید :

۱ ـ چنینست درچاپ کلکته ، ودر نسخ خطی موجود درطهران، که دردسترس اینجانب می باشد. م.ع

بیت

مرکب‌ومجلس وشمشیرچه‌داند همی آنك

سروکارش همه باگاو زمین است وگراز

و بمعنی کوزه بکاف تازی است ، و بمعنی تبشی که ازحرارت زنان را شود، بکاف تازی‌است، وهردو زای معجمه است چنانچه بیاید ، وهردوعربیست، چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده، اگرچه در فرهنگ‌بمعنی کوزه‌کواز آورده، بفتح کاف تازی وواو ، و بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است ، چنانکه شاهد آن بیاید.

گرازیدن- بالضم، یعنی خرامیدن، وبرینقیاس گرازد، وگرازید، وگرازش ، و گرازی ، انوری گوید :

بیت

باغ ملك ترا مبادخزان تادروچون بهاربگرازی

گرازان - جمع گراز ، و مرادف گرازنده یعنی خرامنده ، فردوسی بهردو معنی گوید :

بیت

گرازان گرازان نه آگاه‌ازین که بیژن نهادست بربور زین

گرازه- بالضم، پهلوانی‌ایرانی که‌درجنگ دوازده رخ، سیامك‌تورانی‌راکشت، منسوب بگرازدردلیری چنانکه کاوه منسوب بکاو یعنی پهلوان .

گراس - بالضم، نواله[1] که بتازی لقمه‌گویند، غضایری‌رازی گوید :

۱- در سراج گفته: صاحب‌رشیدی بدینمعنی بضم‌اول‌و بمعنی‌عزیزومکرم‌نیز گفته،[*] اول خطاست ودوم‌ازراه غلط‌کتاب، چراکه جهانگیری بعداین لفظ‌گرامی‌آورده، ومعنی‌آن عزیز ومکرم نوشته، ظاهراً نسخهٔ‌که در نظررشیدی بودکاتب لفظ‌گرامی راازراه سهو وغلط ننوشته ، و صاحب رشیدی اینمعنی را معنی‌گراس فهمیده .

بیت

جمله نعمتهای الوان بهشت یك گراس ازخوان احسان تو نیست

و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته‌اند[1] .

گران ـ بالضم، دستهٔ جو و گندم درو کرده ، غضایری گوید :

بیت

یك گران از کشت‌زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان

و بالکسر، ضد ارزان ، و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبك باشد ، و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع، که بر مردم گران باشد، و گران جان نیز گویند .

گراییدن و گراییستن ـ میل کردن ، و بر ینقیاس گراید و گرایید ، و گرا بمعنی گراینده ، و امر بگراییدن است ، و گرایش میل و رغبت بچیزی .

گربگو و گربه بید ـ بید مشك باشد ، که بید گربه نیز گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

سر بر آورد از کمینگه گربه بید از بهر صید

چون همی بیند که پای بط بر آمد از چنار

و گربهٔ بید باضافه، چیزی باشد پشم دار مانند سر گربه، که از بیدمشك بر آید، و از ان عرق گیرند.

گربز ـ محیل و مکار، جربز معرب آن ، و بکاف تازی نیز گفته‌اند، و لهذا قربز نیز معرب آمده، و موید اول است، آنچه بعضی گفته‌اند که گربز در اصل گرگ بز بوده، که محیل و مکار گرگی است بصورت بز ، و برای ثانی توان گفت که دراصل کرك بز بوده بکاف تازی، چه مکار و محیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر، چون کرك بز .

گربال ـ بالفتح، غربال.

گرج ـ بالضم ، مخفف گرجستان ، مولوی گوید :

۱ـ رجوع بحاشیهٔ صفحهٔ پیش شود .

مصراع

که هزیمت میشدازوی روم و گرج

وبفتح اول ودوم وجیم فارسی ،گج باشد که درعمارت بکار برند ، ابن یمین گوید :

بیت

ناید از خاك و گج وسنگ اینچنین طاقی مگر

خاکش ازمشك و گرچ کافورو سنگش گوهراست

ودرین مثال تأملست ، چه میتوان گجش کافور خواند ، و حکیم زجاجی در صفت بنا گفته :

مصراع

درانجا نبود ازگرچ بوی و رنگ

گرد ـ بالضم، پهلوان ودلاور ، وبالکسر مدوروفراهم ، ودورچیزی و حوالی چیزی، وخیمهٔ مدور ، و گردك خیمهٔ خوردتر ازان، چنانکه بیاید ، فردوسی گوید:

بیت

ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد

چه جویی تو زین بر شده هفت گرد

و بمعنی شهر نیز آمده ،که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند ، چون سیاوش گرد و ویسه گرد و یزدگرد و بلاش گرد و فرهادگرد ودارارب گرد، و و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته ،که داراب جرد معرب دارا بکرد است ، ودرین دوسهو کرده، یکی آنکه ازامثلهٔ مذکور ظاهر میشود،که بازایدنباشد، بلکه از اصل کلمه باشد ، دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست، بلکه بکسر کاف فارسی است ، چنانچه ازامثلهٔ دیگرظاهرمیشود،وتعریب آن بجرد نیز دلالت دارد برانُ،لیکن عبارت قاموس درلغت فرهاد جرد مشعراست بآنچه سید گفته ، وبعد ازان درحاشیه آورده که بعضی گفته‌اند معرب داراب کرداست، ودرین یك سهواست ، وعجبتر آنکه

سیدمحقق وصاحب‌قاموس هردوشیرازی‌اند، ودرشیرازالحال نیزداراگرد و داراب‌گرد بکسر کاف فارسی مشهوراست ، وظاهراً چون گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده، واکثرمردم بدان پی نبرده‌اند، چنان تفسیر نموده‌اند وسهو کرده‌اند ، وبالفتح،غبار ، وکدورت دل وغبارخاطر ، وگردنده ، وامربگردیدن ، وگردش ، وعکس چیزی و نمونهٔ آن مرادف گرده ، انوری گوید :

بیت

گر خــام نبسته است صبا رنگ ریاحین

از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

اما ظاهراً درین بیت گرده باید خواند نه گرد ، وجنسی از ابریشم خوب ، و درفرهنگ بمعنی آفتاب ، ونفع وفایده نیز آورده ، نظامی گوید :

بیت

بلی چشمه را سـایه خوشتر ز گرد

کـه این هست سوزنده وان هست سرد

واوحدی گوید :

بیت

سفر این جهان چه گرد کند   بجز ازپای وسر،که درد کند

اما درین دومعنی ومثال اندك تأملست .

گرد آباد ـ بالکسر، شهرمداین، یعنی آباد شده ازشهرها.

گردك ـ بالکسر،مصغر گرد ، وخیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد ، نظـامی گوید :

بیت

دوگردك داشتی خسرو مهیا   برآموده بگوهر چون ثریـا

ونیزحجلهٔ عروس ، ولهذا شب گردك کنایت است ازشب زفاف ، مولوی گوید:

بیت

بجز بانگ دفت نبود نصیبی   که هستی چون خصی دردور گردك

وله :

بیت

بعدازین اندرشب گردك بفن   امردی رابست حنی همچوزن

وبمعنی چیستان نیز گفته‌اند، لیکن بکاف تازی نیز گذشت ، و در فرهنگ بمعنی کلیچهٔ که اندرون آن ازقندومغز بادام پر کنند و کلنبه نیز گویند .

گرده ـ بالفتح، چربه یعنی چیزی که ازان چیز دیگر بعینه بردارند ، و بالضم ، عضومعروف که بعربی کلیه گویند ، وبالکسر نان کلیچه ، وپارچهٔ زرد مدور که یهودان بر کتف دوزند ، نزاری گوید :

بیت

گرده بر دوش راهب دیرم   حلقه در گوش ساجد لاتم

گردا ـ یعنی گردان ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

ناماندہ وناسوده چرخ گردا

گردنا ـ بالفتح، گردانك رباب ، فخری گوید :

بیت

درجهان بیغم نه بینی دل که ازدست رباب

گردن خود بی رسن هرگز نبینند گردنا

وبالکسر، سیخی که مرغ بدان کباب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست

دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا

وپیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

زمشرق تا بمغرب ممدواند دست ابداعش

هزاران گوی از زر گردنای زمردین چوگان

ودر نسخهٔ میرزا بالکسر، گل سرخ ، وچوبی که بدست کودکان دهند، تا بآن رفتن بیاموزند، ودرسامی بفتح کاف آورده ، وچوبی که مانند گوی مدور تراشند، و یکسر باریك کنند، واطفال ریسمان دران پیچند، و برزمین گردانند، چنانچه سر باریك آن بر زمین آید و گردان شود، و بعربی دوامه گویند بالضم وواو مشدد وفتح میم ، خاقانی گوید :

بیت

پاکا منزها تو نهادی بامر خویش

در گردنای چرخ سکون و بقای خاك

گرد باد ـ معروف، مرادف دیوباد مرقوم.

گر ـ مرض معروف، که بعربی جرب گویند، ونیزصانع چیزی چون تیر گر و کمان گر و آهنگر .

گرد ـ بالکسر وفتح را ، مخفف گیرد ، اسدی گوید :

مصراع

گرد فخر ازو نامداری همی

گردبر ـ آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند .

گرداس ـ بالضم ، ستمکار ، نزاری گوید :

بیت

خدایا بی شبان بگذاشتی این بی‌زبانان را

مگر تو هم ازایشان بازداری شر گرداسان

گردبندن ـ بالفتح ، یعنی گردن بند ، رودکی گوید :

بیت

بزرگان جهان چون گردبندن		توچون یاقوت سرخ اندرمیانه

ولامعی گوید:

مصراع

همچون سرشك دیدهٔ من گردبندنش

گردرو ـ بالکسر ، عقد مرواریدکه هردو طرف رو بندند ، محمد عصار گوید :

بیت

زجزعشق رشتهٔ لولو گسسته		ز گوهر گردرو برروی بسته

گردو وگردگان ـ چهارمغز.

گردن ـ بالفتح ، معروف وجمع آن گردنها باشد، وقوی وسرکش وجمع آن گردنان باشد .

گردگریبان ـ بالکسر ، یعنی پیراهن ، غزالی گوید :

بیت

ما باده‌ایم و گردگریبان ما خم است

داریم نشاهٔ که دو عالم دروگم است

گردنگل ـ ابله ، ودیوث ، لیکن درکاف تازی گذشت .

گردنامه ـ کاغذ مربع که آیات وادعیه دران نقش کنند برای باز آمدن گریخته، رضی نیشابوری گوید :

بیت

گردنامه است که شه اهل هنر راکرده

شکل تدویر که بر دایرهٔ دینارست

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی سکه آورده .

گردنه ـ بفتح کاف ودال ونون ، چوبی که نان بآن پهن کنند .

گرزن ـ بالفتح ، تاج مرصع که ملوك درقدیم بالامی آویختند، وگاهی برسر میکردند، اسدی گوید:

بیت

یکی گرزن از گوهر آمیخته ز بالای تخت اندر آویخته

ومنوچهری گوید :

بیت

شبی گیسوفروهشته بدامن پلاسین معجروقریش[1] گرزن

وبعضی بکاف تازی گفته‌اند.

گرز ـ بالضم، معروف ، وبمعنی دستهٔ هاون نیز آمده .

گرزش ـ بفتح کاف وکسر زای معجمه، تظلم وزاری نمودن، خسروی گوید:

بیت

بده داد من از لبانت و گرنه سوی خواجه خواهم شد ازتو بگرزش

وشمس فخری بکاف آورده وگفته :

بیت

مگر سر گرانی گرزش تواند که بردارد ازمملکت رسم گرزش

گرزه ـ بالضم، مار بزرگ که سرش چون گرز باشد .

گرس ـ بالضم، یعنی گرسنگی.

گرفت ـ مواخذه واعتراض .

گرفج ـ بالفتح ، همان غرفج یعنی گیاهی که بدان آتش افروزند، وبعربی ابو-سریع نامند، بواسطهٔ زودگرفتن آتش دران .

گرگانج ـ بالضم،شهر معروف پای تخت خوارزم، و بعربی جرجانیه، و بترکی

۱ـ درچاپ کلکته «فیریش»؟

ارگنج گویند .

گرگیج ـ بفتح کاف اول و کردم وسکون یای حطی ، نام شهری است.

گرگر ـ بضم هردو کاف ، سخنی که ازخشم زیرلب گویند، ودندنه نیز خوانند ، وبالکسر باقلا، جرجر معرب آن، وبعضی گفته اند غلهٔ سیاه ازنخود کوچکتر، وبالفتح، نام خدای تعالی، ومعنی ترکیبی آن خداوند قدرت ، و توانایی ، لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت ، وتخت سلیمان و پادشاهان ، وقصبه ایست از آذربایجان، قطران گوید :

بیت

پناه گرزن وگرگر ستون تخمه و لشکر

چراغ گوهر وکشور ابو منصور هستودان

وله :

بیت

نحس گردون با بداندیش توزان پیوسته شد

تـا شدی پیوسته تو با شهریـار گرگری

ودقیقی گوید :

بیت

چوبیچاره گشتندوفریاد جستند بـر ایشان ببخشود دادار گرگر

گـرگین ـ نام پهلوانی است که گرگین میلاد گویند ، وبالفتح، صاحب گـر، و گرگن بحذف یا ، نیز آمده ، وگرگنان جمع اوست ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

گر نخواهی رنج گر ازگرگنان پرهیز کن

گرگـان ـ بالضم، جمع گرگ ، وشهرمعروف وجرجان معرب آن ، واین شهر بنا کردهٔ گرگین است، بنابران گرگان گویند چنانکه درلغت نشاپور بیاید .

گرگاو - بالضم ، نوعی ازپا افزارکه شاطران و پیاده روان پوشند ، آذری گوید :

بیت

بجست وجوی تو گردون چوعزم راه کند
ز خام ثور کند پای ماه را گرگاو

گرگینه - بالضم، نوعی ازپوستین ، نظامی گوید :

بیت

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر

گرم - بالضم، اندوه و گرفتگی دل، وبکاف تازی نیز گفته‌اند واصح همین است، فردوسی گوید:

بیت

زچنگال شیران همه دشت غرم دریده برو دل پراز داغ گرم

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده ، وبعضی بمعنی کمان رستم ، وگرفتن اندك چیزازجملهٔ بسیار آورده‌اند .

گرمك - بالفتح، مصغر گرم ، وباقلاومانند آن که در آب جوشانند وبفروشند، بسحاق گوید :

مصراع

آل برمك در کرم گرمك فروش این درند

گرمابان و گرماوان - حمام باشد ، بدیع سیفی گوید :

مصراع

بحرمت رسن و دلوچاه گرمابان

وبعضی گفته‌اند بمعنی حمامی است، ودراصل گرمابه‌بان، وگرمابه‌وان بوده، ودر بیت مرقوم نیز باندك تکلفی اینمعنی میتوان گفت .

گرمه ـ میوهٔ پیش رس ، خصوصاً قسمی از خربزه کـه پیش از انواع آن رسد .

گرنج ـ بالضم، یعنی برنج،وگرنج بشیرشیربرنج، وگرنجار،وگرنجزار، یعنی شالی‌زارکه شالی پایه نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

کوهان‌ثورروغن کردست تاپزد		خوان تراگرنج بشیراندر آسمان

گرنده ـ بضم کاف وکسررا ، در فـرهنگ لیف خرما ، لیکن بکاف تازی گذشت .

گروگان وگرو ـ معروف، وبعربی مرهون گویند ، خسروگوید:

بیت

شه‌گم‌گشته هوشی تافته جان		بچندین‌حسرتش‌جانی‌گروگان

وبمعنی قضیب نیز آمده ، سوزنی گوید :

مصراع

تازتازان چوترا پیش گروگان آرند

گرویدن ـ تصدیق نمودن وقبول‌واذعان‌کردن، وبرینقیاس‌گرویده،وگرونده، وگروید .

گروگر ـ همان گرگرکه نام حق تعالی است ، لیکن بکاف تازی بـاید ، چنانکه‌گذشت ، عنصری گوید :

بیت

بدان ماندکه یزدان‌گروگر		جهانی نو برآوردست دیگر

گروه ـ جماعهٔ مردم وغیرآن، وگره وگروهه نیز آمده ، و نیزگروهه غلولهٔ مطلق وغلولهٔ خمیر، وآنچه‌زنان مانند بیضه بردوك ریسند، ودوکچی نیزگویند، و بتازی نصیله ؛ خوانند .

گروزه ـ بوزن کشوده ، درفرهنگ بمعنی گروه مردم .

گرهه ـ بالضم، مخفف گروههٔ مرقوم بمعنی غلوله ، نظامی گوید :

مصراع

چنان زد بروگرههٔ منجنیق

گرهچه ـ گره خورد ، وگرهه بحذف جیم، نیز آمده، نظامی گوید:

بیت

من خود بگرهچهٔ گیایی		قانع شده ام ز هر ابایی

گره‌بر ـ یعنی کیسه بر .

گره گردان ـ نام بازیی‌است .

گریغ ـ بوزن ومعنی گریز ، وگریغتن یعنی گریختن .

گریال ـ بالفتح، تختهٔ هفت‌جوش، که‌چون طاس‌بن‌سوراخ که‌برسر آب گذارند، وآنرا گری گویند،پرشود، ودر آب‌رود ، چوبی بران گریال‌زنند تا معلوم شود، که یك گری گذشته .

گری ـ بالفتح ، [1] جریب ، وبالکسر، امربگریستن، ومختصر گیری ، انوری گوید :

بیت

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد

کاخهای چار پوشش باغهای چل گری

ودرفرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد، خواه جریب‌وخواه گزوخواه کیل‌غله،و خواه پیمانهٔ آب که بنش سوراخ کنند ، وبرروی آب گذارند، وچون‌غرق شود، گویند: یك گری گذشت،وبالکسر بمعنی گردن‌ولهذایقهٔ جامه‌را گریبان گویندیعنی‌نگاهدارندهٔ

۱ ـ یعنی بفتح اول وکسردوم، و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین، والافساد بیان اعراب ظاهراست .

گردن ، وبمعنی گره نیز آورده .

گریبانی ـ یعنی پیراهن ، ناصرخسرو گوید :

بیت

ازدست چوسنگ تونمی‌یابد　　موذن بمثل یکی گریبانی

گریوه ـ پشتهٔ بلند از کوه وجز آن ، وکتل وعقبه .

گریواره ـ بکسر کاف وراویای مجهول وفتح رای مهمله ، رشتهٔ مروارید که درگردن کنند، وهارنیز گویند ، واین مرکب استازگری، وواره، چون گوشواره از گوش ، وواره، ومعنی ترکیبی لایق گردن، چون گوشواره لایق گوش، وبعضی رای دوم معجمه پنداشته‌اند ، ودرین خطا کرده‌اند ، اخسیکتی گوید :

بیت

زبزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم　　چو بادکرد گریوارهٔ شجرمنثور

گریون ـ بوزن ومعنی بریون، که بهندی داد گویند .

گریسك ـ بفتح کاف وسین مهمله ، مغاك، وبضم کاف وشین معجمه نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بکاف تازی آورده .

الاستعارات

گران رکاب ـ یعنی کسی که درجنگ ثبات قدم ورزد .

گردنکشان نظم ـ یعنی شعرای نامدار .

گران‌دست ـ یعنی کسی که تأنی ودرنگ کند .

گران‌سایه ـ یعنی شخصی عالی مرتبه .

گران سرشت ـ یعنی متکبر ، وموقر، وکاهل.

گران سنگ ـ یعنی باوقار ، وقانع وصابر .

گربه از بغل افکندن ـ یعنی ترك مکروحیله نمودن ، فلکی شروانی گوید :

بیت

عز ولیش را ازل گربـه فکنده از بغل

عمر عدوش رااجل گرگ فکنده درگله

گربه درانبان داشتن ـ یعنی مکر کردن وحیله ورزیدن .

گربه شانه و **گربه‌گون** ـ یعنی محیل ومکار .

گرد برآوردن ـ یعنی پامال کردن ، ودمار بر آوردن .

گردپیچ‌کردن ـ یعنی جمع کردن ، وبتصرف خوددر آوردن .

گردزمرد ـ یعنی سبزهٔ نورسته ، وخط نودمیده .

گرد شب ـ یعنی تاریکی شب .

گردن بشمشیرخاریدن ـ یعنی قرار بکشته شدن دادن .

گردن خاریدن ـ یعنی بهانه کردن ، وتوقف نمودن .

گردن‌شتر ـ یعنی همیان، مجیر گوید :

مصراع

بگردن شتر اندر شراب زربخشی

گردنکش ـ یعنی کسیکه باقدرت وقوت باشد، وآنراسرکش نیزخوانند .

گردن نهادن ـ یعنی فروتنی واطاعت نمودن .

گردون‌سرشت ـ یعنی متکبر، وخون ریز ، ودون نواز.

گردهٔ چرخ و **گردهٔ گردون** ـ یعنی آفتاب .

گرفته مزن ـ یعنی طعنه مزن، و درشتی مکن ، و در بعضی از فرهنگها لاف مزن گفته.

گرگ آشتی و **گرگ آشنایی** ـ یعنی آشتی بنفاق وفریب .

گرگ بندکردن ـ یعنی زبون کردن ، نظامی گوید :

بیت

ازین گربه‌گون‌خاك تاچندچند	بشیری توان کردنش گرگ بند

گرگ دو ـ یعنی‌شتاب رفتن وقطره زدن.

گرگ‌فسونگر ـ یعنی دنیا ، وفلك .

گرم خیز ـ یعنی چست وجلدوچابك .

گرم‌رو ـ یعنی شتاب رو ، وعاشق سالك.

گرم‌کردن ـ یعنی شتاب‌کردن ، وغضب نمودن .

گرمگاه ـ یعنی میان روزکه هوا درغایت‌گرمی بود .

گرم‌وسردچرخ ـ یعنی نیك وبدکه ازفلك رسد، وآفتاب وماهتاب .

گره بیادزدن ـ یعنی اعتماد برعمرکردن،حافظ گوید :

بیت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد

که این سخن بمثل باد با سلیمان‌گفت

گریبان دامن‌کردن ـ یعنی مراقبه رفتن .

گریستن‌هوا ـ یعنی باریدن .

گریه‌درگلوداشتن ـ یعنی مهیای‌گریه بودن .

الکاف‌التازی‌مع‌الزاء

کزاد ـ بوزن نهاد ، جامهٔ‌کهنه ،وبرای مهمله نیزگفته‌اند .

کزاز ـ بالضم وبهردوزای معجمه، بیماریی است‌که‌ازکثرت سردی بهمرسد، مأخوذ ازکزازه‌یعنی تب وانقباض، چه‌آن بیماری موجب خشکی وتشنج است،لیکن عربیست، و فی القاموس: الکزاز کعزاب ورمان، داء من شدةالبرد والرعدة ، فخری

گوید :

بیت

ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود

که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز

کزاغ ـ بالضم ، همان اشهٔ مرقوم، و آن صمغیست ، و کزغ بحذف الف ، نیز آمده .

کزایش ـ بالکسر، درخورد ولایق ، ودرادات بکاف فارسی گفته .

کزبا ـ بالفتح ، نوعی ازریواس ، فخری گوید :

بیت

اگر ز ابر کفت رشحهٔ بدی در ابر

شدی زبرجد و فیروزه پیکر کزبا

کزوه ـ بالضم ، گیاهی است خوشبو در کشتی که سیراب باشد .

کزف ـ بالفتح ، قیر باشد که باکشتیها مالند ، وحین وفایی بمعنی سوادی که زرگران بکاربرند آورده ، وبعضی گفته‌اند سیم سیاه سوخته ، فخری گوید :

بیت

رخ دوستان تو بادا سفید   رخ دشمنان‌تو باداچو کزف

وکسایی گوید :

بیت

زرگرفرونشاندکزف سیه بسیم   من باز برنشانم سیم سیه بکزف

کزوغ ـ بالفتح ، مهرهٔ گردن ، عسجدی گوید :

بیت

بزخمی کزوغ وراخورد کرد   همین حرب‌سازند مردان مرد

کزم ـ بالفتح، سبزه‌ای که بر کنارجوی‌وحوض روید ، فخری گوید :

بیت

بس جویبار دولت شاه جهان پناه

دایم‌ز سلسبیل و طوبی است آب و کزم

کزدیدن ـ بفتح کاف و سکون زاو کسر دال مهملهٔ اول ، پیراستن .

کزد ـ بالفتح ، شاخی که ازدرخت وقت پیراستن دور کنند .

کزغان ـ بالفتح ، دیگ ، و درسامی دیگ بزرگ مسین ، لیکن قازغان ، و قزغان‌بدینمعنی گذشت ، وظاهراً ترکی است ، و بقاف درست تراست ، خسرو گوید :

بیت

ولی بااینهمه‌زین خوان‌خالی‌شسته‌به‌دستم

که حلوای رضاپخته‌نگردداندرین کزغان

کزبود ـ بفتح کاف وسکون زاوضم بای موحده ، کدخدا باشد.

کزنه ـ بفتح کاف ونون وسکون زا ، مرغیست سیاه وسفید که‌سربزرگ‌دارد، وبکسر کاف نیزآمده ، وبتازی آنرا صرد خوانند .

مع‌الزاءالفارسی

کژابه وکژاوه ـ همان کجاوه .

کژاگند وکژاغند وکژاگین ـ همان کجاگند، یعنی جامه‌ای که‌بکژآگنندوروز جنگ پوشند .

کژترخون ـ بالفتح، عاقرقرحا ، وبعضی بزای تازی گفته‌اند .

کژدمه ـ ریشی است که دربن ناخن‌میشود، و عظیم‌دردکند، و گاهی ناخن می‌افتد، وبعربی داحس گویند، بحای مهملهٔ مکسوروسین مهمله .

کژدم‌جراره ـ نوعی ازعقرب که‌دردیارخوزستان بود، چون براه رووددم خود

را بزمین کشد، وهر کرا زخم زند هلاك کند، وبعربی جراره گویند .

کژ ـ بالفتح، مرادف کج بهردومعنی یعنی ضدراست، وقسمی‌ازابریشم‌فرومایه، ومعرب آن قز باشد .

کژانه ـ پیلهٔ ابریشم ، واین مرکب است ازکژ که ابریشم است، وآنه که‌برای نسبت است، چون شبانه ومغانه، وبعضی بتای قرشت گفته‌اند.

کژه ـ بفتحتین ، آن گوشت که ازبن زبان آویخته باشد، وآنرا ملازه گویند، و کجاك فیل، که بهندی‌انکس گویند، خسرو گوید:

بیت

باظلمت‌شب‌شکل مه چون ناخن شیرسیه

یا پیل را زرین کژه برسر نگونسار آمده

ونیزچوبی سرکج که نقاره بدان نوازند ، وهرقلاب عموماً، وقلابی که‌قصابان گوشت ازان آویزند خصوصاً ، و چوبی که بکلیدان درون افتد ، و بدان سبب در گشوده نشود .

کژك ـ همان کژه،ونیزچوب کجی که برسرقبق بندند، وازان گوی‌طلا آویزند، ونیزپری که برسردم بط بهمرسد وشاطران برسرزنند ، خسرو گوید :

بیت

آن کژك برتارك‌فیل‌ازشکوه بود تیغ کوه بر بالای کوه

وله :

بیت

ذنب پای‌کواکب راشده‌خار کژك دست‌دهل‌زن‌راشده‌مار

وکوزهٔ گلی که پرازخرما کنند.

گژنه ـ بالفتح ، پاره‌ای که برجامه دوزند ، وپینه نیز گویند.

کژور ـ بالفتح زرنباد، که بهندی کچور گویند بجیم‌فارسی ، وآن بیخ گیاهی

است تلخ مزه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

عنبش رابحنظل‌است نسب شکرش را برادراست کژور

کژرف ـ بفتح کاف ورای مهمله، گیاهی است بغایت بدبو،که چون بـدست گیرند بوی آن مدتها زایل نشود ، ناصرخسرو گوید:

بیت

من پس توسنبل‌خوش‌چون چرم گر تو همی کژرف کنده چری

کژپـا ـ شخصی که پای او کج باشد ، و نام مرغکی است ، خسرو گوید:

بیت

لرزه کنان آب زنرمی چوخز مـرغك کژپاش بپا کرده کژ

الاستعارات

کژدم‌گردون وکژدم نیلوفری وکژدم طاس آبگون ـ یعنی برج عقرب .

کژمژزبان ـ یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود ، نظامی گوید:

مصراع

طفل چهل روزهٔ کژمژزبان

الکاف الفارسی مع الزاء التازی

گز ـ بالفتح ، چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند ، و گزنده ، و امربگزیدن ، ودرختی است معروف، ونوعی ازماراست که آنراگرزه، و گرزه‌مـار گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت ای بدتر از مار گز بمیدان که پوشد زره زیرخز

ونوعی ازتیر بی‌پروپیکان ، و بالکسر دندان نیش، که گاز نیز گویند ، چنانکه گذشت ، وبخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف گاز.

گزا ـ بالفتح، گزنده ، وگزندرساننده، و بدینمعنی‌اخیراست گزایان ، عنصری گوید :

بیت

حقــا کـه شود زهر شکر تلخ گزایان
گـر نـام خلافش بنگـاری بشکر بـر

گزاونگان ـ بالفتح، شتاب ، اوحدی مراغی گوید:

بیت

ماه زان میرود گزاونگان   که کند گرد خانهٔ توطواف

گزار ـ بالضم، نشترحجام، ونقش باریك که اول نقاشان‌میکشند، وبالای آن رنگ‌آمیزی نمایند ، واداکننده، وامربادا کردن، چنانکه گویند: نماز گزار ، وسخن‌ـ گزار ووام‌گزار ، وبرینقیاس گزاردن و گزارد ، وگزارشن وگزاره،یعنی‌ادای‌چیزی، وبمعنی تعبیرخواب نیز آمده ، و گزار یعنی گزارنده ، وگزرنامه یعنی کتاب تعبیر ، سعدی گوید :

مصراع

خداترس باید امانت گزار

وفردوسی گوید:

بیت

تواین خوابها رابجزپیش‌او   مگو و زنادان گزارش مجو

وزراتشت بهرام گوید:

مصراع

چوبشنید دغدوگزارشن خواب

و ناصرخسرو گوید :

بیت

سخن‌حجت‌گزاردسخت زیبا   که‌لفظ اوست‌منطق راگزاره

گزاف‌وگزافه ـ بالضم، چیزی که‌بتخمین وگمان گویند، و وزن و کیل نکرده باشند ، ازینجهة هرزه وبیهوده راگویند جزاف معرب آن ، وبمعنی بسیار، وبیحساب نیز آمده ، ازرقی گوید:

بیت

تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن
ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب

ومولوی گوید :

مصراع

می ده گزافه ساقیا تاکم شود خوف ورجا

گزروگزردوگزیر ـ چاره ، وناگزیر یعنی ناچار، انوری گوید:

بیت

بادهمچون آفتاب و آسمان   درنظام کل وجودت ناگزرد

وله :

مصراع

آنکس که‌نیست‌درغم‌وشادیت ازو گزر

گزشایگان ـ گزی بمقدار یك ارش و نیم، و این گزدر ولایت خراسان رواج دارد،وگزملك نیزخوانند،ودراصل گز شاهگان بوده .

>**گزلك** ـ بالفتح وکسر لام ، نوعی از قلمتراش که سرش برگشته، ودنباله اش باریك باشد .

گزم ـ بالفتح، درخت گز، ودرتحفه‌بالضم، نام مردیست .

گرمازك وگرمازو ـ باردرخت گز ،کزمارج معرب آن .

گرك ـ بفتحتین ، چیزی کـه برای تغیر ذایقه بعد از شراب خورند ، وبمعنی گزیدگی نیز آورده‌اند ، ومرضی مشهورکه بعربی تشنج گویند .

گرنند ـ بفتح کاف ونون اول . جوال کاه .

گرند ـ بفتحتین ، آفت وآسیب .

گریت وگرید وگریه ـ یعنی جزیه وخراج ، فردوسی گوید :

بیت

گزیتی نهادند بـر یکدرم		گرایدون که دهقان نگردد دژم

وسعدی گوید :

مصراع

که هرچه میخورد اوگزیهٔ مسلمانیست

گزیدن ـ بالفتح ، بدندان گرفتن ونیش زدن، وبالضم، انتخاب واختیار کردن، وبرین قیاس گزید، وگزیده، وگزینش ، مولوی گوید :

مصراع

شه بران عقل وگزینش که تراست

گزین وگزینه ـ منتخب وگزیده ، ونیز گزیننده، وامر بگزیدن، چون خلوت‌گزین وعشرت گزین ، مجیر گوید :

مصراع

ازدست برد نظم زدوران گزینه‌ام

گزنه ـ بالفتح ، همان انجره مرقوم، که نام گیاهی است ،که بعضو آدمی چون برسد، بگزد.

گزنی ـ بالفتح ،گل ترکه بعربی طین گویند .

گزیـردن ـ چاره کردن ، وگزیره چاره .

مع الزاء الفارسی

گژار ـ بالضم، چینه‌دان مرغ ، امادر نسخهٔ سروری بکاف تازی آورده، فخری گوید :

بیت

چه طایریست همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانهٔ بود بگژار

گژدهم ـ بفتح اول ودال وها ، نام پهلوانی ایرانی .

گژم ـ بالضم، درختی‌است که اورا بتازی شجرةالبق خوانند .

الکاف التازی مع السین

کس ـ بالفتح ، شخصی از آدمیان، وخادم، ومعین ویاور،چنانکه‌گویند: کس بیکسان ، وکسی بمعنی مردمی،چنانکه گویند:ناکسی بمعنی‌نامردمی، سنایی گوید:

بیت

از زمین خسی بارض کسی		شب‌وشبگیر کن‌مگر برسی

کسبه ـ بالضم،کنجاره .

کسپرج ـ بفتح اول وبای عجمی ورای مهمله وجیم تازی در آخر،مروارید، رضی‌الدین لالای غزنوی گوید :

بیت

حقهٔ یاکند پر از کسپرج		گرنبدیدی‌لب ودندانش بین

کستر ـ بفتح اول وتای قرشت ، خارسیاه .

کستن ـ بالضم،کوفتن .

کستی ـ بالضم، بمعنی کشتی ، چه دراصل کستی بسین مهمله است منسوب به کستن یعنی کوفتن،زیراکه دوکس باهم کشتی گیرند، یکی‌دیگریرا خواهدکه برزمین بکوبد ، رفته رفته بتغیرالسنه ومرورازمنه کشتی شد ، کمال گوید :

بیت

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته

با چون فلك حریفی باید گرفت کستی

ومسعود گوید:

بیت

پیل‌زوری که‌چون کند‌کستی   بند او پیل را دهد سستی

ونیززنار باشد،کستیج معرب آن ، خاقانی گوید :

مصراع

ریسمان سبحه بگسستندو کستی‌تافتند

کستیمه ۱ ـ بالفتح ، گیاهیست که اشتر آنرا خورد وشترخوار نیز گویند .

کستل ـ بالضم وفتح تای قرشت ، جعل باشد .

کسمه ـ بالفتح ، موی چندکه بعوض زلف‌سر آنرا مقراض کنند، وخم داده بر رخسارگذارند ، وپنجه نیز گویند ، و درولایت فارس و عراق زنان موی سیاهی در پیش سربندند ، وآنراکسمه‌گویند ، حافظ گوید :

بیت

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

شکسته کسمه و بر برگ‌گل گلاب‌زده

وبمعنی نان‌کلیچه نیز آمده، لیکن‌بدینمعنی‌ترکی است [۲]، سراج‌الدین راجی گوید :

---

*۱ـ درسراج کستینه بنون بجای میم آورده .

۱ـ «کسمه» بالذات ترکی‌است، بدین‌جهت معنای نخستین نیز، یعنی‌موی‌مقراض‌شده، ترکی خواهد بود .م.ع

بیت

کسمه اش نــازك چو خوی دلبر است

در لطــافت همچو روی دلبــر است

کسندر ـ بفتحتین وضم دال ، ناکس وناااهل ، عنصری گوید :

بیت

سزد مرد را گر تکبر کند   چوشه نیکوی با کسندر کند

کسنك ـ بالکسر وفتح نون، همان کرسنه، که گاو را فربه کند، و بهندی کراو، و کلاو نامند .

کسنی ـ مخفف کاسنی ، انوری گوید :

مصراع

خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

کسك ـ بفتحتین ، مرغ عکه، وبشین معجمه اصح است ، و دررسالهٔ ابوحفص بمعنی قلیه گفته،چنانکه‌عمعق گوید :

بیت

هرگز نبود خــاك بشوری چو نمك

وز کــاه چگونــه مــی بسازند کسك

کسیس ـ بفتح کاف و کسر سین اول ، زاك زرد که چون در آتش‌اندازند، و بعد ازان‌بسایند، و برپولاد مالند، جوهرپیدا آید،وظاهراً چون‌هندیست‌درفرهنگ‌نیاورده، وبتازی شراب حبشه، ودرقاموس گوید آن نبید خرماست .

کسه ـ بفتحتین ، آسانی ، وبشین معجمه نیز گفته‌اند .

کسیلا ـ [1] بالفتح،دارو‌ییست که‌بهندی کهیلا گویند، و آن غیرسلیخه‌است، اما درقاموس کسیلا بوزن خلیفا آورده .

*۱ ــ در نسخ فرهنگ کسیدا بدال بجای لام، ودر برهان بهردو .

الاستعارات

کسوت کافوری - یعنی برف .

الکاف الفارسی مع السین

گسار - بالضم،خورنده ، وهضم کنندهٔ چیزی،چون میگسار وغمگسار واندوه- گسار،ودرغیراین دوموضع نیامده ، و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ، ابوشکور گوید :

بیت

ساقیا مر مرا ازان می ده	که غم من ازو گسارده شد

گست - بالفتح ، زشت ، ابن یمین گوید :

قطعه

آنکس که چوبینی و گلیمیش بدست است
گر زین دو فزون می‌طلبد آزپرست است
کنجی و کتابی و جوینی و گلیمی
هست ابن یمین راخوش اگرنزدتو گست است

وفخری گوید :

بیت

اگر تمثال مانی زنده گردد	بپیش صورت خوبت بود گست

وگستی یعنی زشتی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

ترا جاییست بس عالی و نورانی
چو بیرون جستی ازجای بدین گستی

گسته ـ بالفتح، سرگین، زیراکه نسبت بچیزی زشت‌دارد، وهابرای‌نسبت‌است.

گستهم ـ بالفتح ، نام پسر نوذربن‌منوچهر، ونام پسر گژدهم .

گستاخـ بالضم، معروف .

گسله ـ بالضم، یعنی گسیخته شده .

گسل ـ یعنی گسلنده ، وامر بگسلیدن .

گسستن وگسیختن ـ یعنی بریدن ، وجدا کردن ، وبرین‌قیاس گسست وگسیخت وگسسته وگسیخته .

گستردن وگستریدن وگسترش ـ پهن کردن، وگستر پهن کننده ، وامر به پهن کردن ، وبرین قیاس گسترده وگستریده .

گسنهـ بالضم، گرسنه، وگسناماریعنی بسیار گرسنه، چه گسن بمعنی گرسنگی وآمار بمعنی نهایت طلبی ، کمال گوید :

بیت

آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر
آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

گسی وگسیل ـ بالضم، وداع وروانه کردن وفرستادن ، فردوسی گوید:

مصراع

گسی کردمش بادل شادمان

واسدی گوید :

بیت

سزاوار او هرچه بد سربسر		همی‌دادو کردش گسی‌زی پدر

الاستعارات

گستاخ دست ـ یعنی دلیر وبی‌محابا .

گسسته‌مهار ـ یعنی بی‌قید، که بعربی خلیع العذار گویند .

الکاف التازی مع الشین

کش ـ بالفتح ، شهریست نزدیك سمرقند، که شهرسبز نیز گویند، آورده‌اند که حکیم بن‌عطا، که بمقنع مشهوراست ، مدت دوماه هرشب ماهی ازچاهی، که برزبر کوه سیام درنواحی کش واقع است برمی آورده، پرتو آن ماه چهارفرسخ در چهار افتادی ، ونیزهر گوشه وبیغوله عموماً ، و بیغولهٔ ران وبغل خصوصاً ، و سینه را نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

جوانی بکردار ایرانیان گشاده کش وتنگ بسته میان

وسعدی گوید :

بیت

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو آزادگان دست برکش نهاد

ونیزریشی بردست وپای شتر پیدا شود، وزرد آب روان گردد، و از ترس آن شتران صحیح راداغ کنند تاسرایت نکند، وبمعنی کشنده، وامر بکشیدن معروف است، وبالکسر خطی که بجهة بطلان برنوشته بکشند، وکشه نیز گویند، کاتبی کوید :

بیت

دفتر لوح و قلم را کاتبی کش عفوی کش بجرم کاتبی

کشاخل ـ بالضم وفتح خاء جنسی ازغله، که بهندی ارهر گویند، وشاخل بحذف کاف نیز آمده .

کشاورز ـ بالفتح، مزارع ، وزمین زراعت ، نظامی گوید :

بیت

کشاورزشغل سپه ساز کرد سپاهی کشاورزی آغاز کرد

وناصرخسرو گوید :

بیت

در کشـاورز دین پیغمبر اين‌فرومایگان‌خس‌وخارند

وله :

بیت

چون‌کشاورز خون‌وخار گرفت تخم اگر بفکنی بـود تـاوان

کشان ـ بالفتح ، خیمه‌ای‌که بیك ستون ایستاده‌شود، وگنبدی گویند ، ونـام ولایتی است‌که کاموس کشانی حاکم آن بود .

کشت ـ بالکسر،زراعت ، وزراعت‌کرد، وبرینقیاس‌کشتن و کشته ، وکشت‌ـ زار ،وکشت مند [1] یعنی زمین مزروع ، اسدی‌گوید :

بیت

دو منزل زمین تا بر هیرمند پراز آب‌وخوش‌میوه‌وکشتمند

کشتار ـ بالضم، بسمل‌کرده‌که‌بعربی مذبوح‌گویند ، ناصرخسرو گوید:

بیت

بدبتن خویش چوخودکردهٔ باید خوردنت زکشتارخویش

وبمعنی‌کشش‌نیز آمده،چنانکه‌گویند.امروزکشتار نشد، یعنی درقصابخانه‌ذبح وکشش نشد ، وبمعنی‌گوشت‌نیز آمده، چنانکه‌گویند چند من‌کشتار است.[2]

کشتو ـ بالفتح، انگورنیم پخته.

کشتوك ـ بالفتح وضم تا ، کشف باشد .

---

*۱ـ وکشتمندان آمده مثالش دردمندان گذشت.

*۲ـ ودر دو نسخه بعد از اینست این‌عبارت: «وتحقیق‌آنست‌که‌الف ورا دراواخرکلمات زایدچون‌گرفتارورفتار وگفتار، پس اگرکلمه‌در اصل‌کشته‌است بمعنی اول‌بایدخواست،واگردراصل کشت بمعنی کشش است معنی ثانی، وبمعنی گوشت‌بمجاز اطلاق توان‌کرد .»

کشته ـ بالفتح، کاشته، وشفتالو وزرد آلو وامرود، وامثال آن، که تخم اورا بر آورده، خشك کرده باشند ، سوزنی گوید:

بیت

ثنا گوی ترا بی تو دل‌از غم بدو نیم است‌چون امرود کشته

کشتی ـ بالفتح ، سفینه، اگرچه بکسر کاف مشهورشده، لیکن از بعضی اشعار نظامی بکسر ظاهر میشود، چه‌قافیهٔ بهشتی کرده،وظاهراً بفتح‌است و بواسطهٔ قافیه بکسر خوانده میشود ، وبالکسر یعنی کاشتی ، و بالضم همان کستی مرقوم بهردومعنی .

کشتك ـ بالضم، جعل ، لیکن بدینمعنی کستل نیز گذشت .

کشخ ـ بفتحتین ، ریسمانی که خوشهای انگور کشمش برزبر آن بگذارند تا هوابخورد،و کشمش شود، واین خلاف آونگ‌است، چه انگور که خواهندنگاهدارند از ریسمان بیاویزند ، نزاری گوید:

بیت

دختر رز برهنه آونگان مانده‌چون کشمش از فراز کشخ

کشخان و **کشیخان** ـ بالفتح دیوث ، خاقانی گوید :

بیت

این طرفه که موبدی گرفته‌است بر یك دو کشیش رنگ کشخان

وعبدالرزاق گوید :

بیت

شـاعر در گر تویی شـاعر زر گرمنم

کیست که بـاد بروت بادو کشیخان برد

لیکن درقاموس بکسر کاف وفتح آن آورده ، ظاهراً که معرب کرده‌اند .

کشش ـ بفتح کاف و کسر شین اول ، میل و رغبت ، و مخفف کشیش ، و در فرهنگ بمعنی نازو کرشمه آورده .

کشف ـ بفتحتین ، سنگ پشت باشد ، وبرج سرطان ، فردوسی گوید :

بیت

چوکرد اخترفرخ‌ایرج‌نگاه   کشف دید طالع خداوند ماه

وکوزهٔ پهن که برفدان نیز گویند ، ونام کوهی‌است ، وبضم کاف وسکون‌شین، همان‌کزف مرقوم .

کشف‌رود ـ نام رودیست،که سام اژدهارا درحوالی آن‌کشت .

کشفتن ـ بفتحتین ، کشودن وشکافتن ، وپراگنده وپریشان شدن ، وپژمرده گشتن ، ونابود و معدوم شدن ، و برینقیاس کشفت ، وکشفته ، وکشفتگی ، کمال گوید :

بیت

دل برگرفته ام زبد و نیك روزگـار

تـا پردهـای راز فلك بـر کشفته ام

واخسیکتی‌گوید :

بیت

دولت آنهـا فرتوت شد و کار کشفت

هرکـه فرتوت شود هرگز برنـا نشود

وعبدالواسع‌گوید :

بیت

شکفته‌بدم چون به‌نیسان‌درخت   کشفته شدم چون به آبان گیاه

وسوزنی‌گوید :

بیت

چوزر بسایل بخشی بدست خویش مده

که از نهیب توگردد برو کشفته نگار

کشکاب و کشکاو ــ آش جو .

کشکر و کشکرك و کشك ــ مرغیست که رنگش سیاه وسپید درهم، ودم دراز داردُ، وعکه نیز گویند ، ونیز کشك بفتح کاف و سکون شین، دوغ خشك کـه بترکی قروت گویند ، وجو کوفته، وبالضم، مخفف کوشك یعنی قصر .

کشکشان ــ یعنی کشان کشان ، مولوی گوید :

مصراع

بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

کشکله ــ بفتح کاف اول و دوم ، نوعی ازپاافزار که شاطران وپیادگان پوشند، ناصرخسرو گوید :

بیت

پای پاکیزه برهنه به بسی		چون بپا اندر دریده کشکله

کشکین ــ بفتح کاف اول وکسر دوم ، نـان جو ، چه کشك جو پاك کرده ، و کوفته را گویند ، و بعضی گفته‌اند نانی که از جو و باقلا و گاورس پزند ، فردوسی گوید :

مصراع

به‌چینی بران نان کشکین نهاد (۱ ـ؟)

و نیز آشی که قاتق آن کشك باشد ، شاعر گوید :

مصراع

آش کشکین جامه‌پشمین خشت بالین باش گو

و کشینه و کشکینه نیز بدینمعنی آمده ، فخری گوید :

بیت

کند هرگز ضمیرش التفاتی		بدنیا و بدین کشکینهٔ او

لیکن درین دو بیت بمعنی آش جو نیزمناسب است .

---

۱ ــ در نسخهٔ جناب آقای : بچین ..... ! م.ع

کشك انجیر ـ بالضم، توب کلان، ومنجنیق که بدان دیوارقلعه اندازند، ومعنی ترکیبی سوراخ کنندهٔ کشك ، انوری گوید:

مصراع

نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر

وبالفتح ،آن باشدکه چوب کنده را مانند ستونی برزمین فرو برند، وسر آن چوب شکافته غلتکی دران تعبیه کنند، وریسمانی بران غلتك انداخته ازان شکاف بگذرانند، وازیك سر آن ریسمان توبرهٔ پراز ریگ و سنگ بیاویزند، ومیان آن ستون قبضه‌واری نصب کنند، تاکسی خواهد که‌مشق کمان کشیدن کند،بدست چپ آن قبضه را، وبدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد ، و بهندی منجر گویندیودرشیراز منجل گویند ، سوزنی گوید :

بیت

من کمان را وخداوند کمان رابکشم

گر خداوند کمان زال‌و کمان کشکنجیر

ومنوچهری گوید:

بیت

دادجشن مهرگان اسپهبد عادل دهد

آن کجاتنها به کشکنجیر بنداز‌دخدنگ

کشکو ـ درفرهنگ بمعنی کشکاب‌ومرغ عکه گفته، لیکن بدین‌معنی کشکر گذشت .

کشکول ـ همان خچکول یعنی گدا ،

کشمان ـ بالکسر،زمین زراعت که کشتمند نیز گویند ، نزاری گوید :

بیت

از حبوبات در همه کشمان نیست‌چندان که در کشند بفخ

کشمر ـ بالفتح ، همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سروی کاشته بود ، و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود وتفصیل آن گذشت[1] ، فردوسی گوید :

بیت

یکی شاخ سرو آوریداز بهشت — به پیش درشهر کشمر بکشت

کشمور ـ بالکسر، نام دشتی است ، وبعضی گفته‌اند نام‌موضعی‌است، که‌حوالی آن دشتی واقع‌است: ونام آن موراست .

کشنه ـ بالفتح ، نوعی ازسماروغ ومعرب آن کشنج .

کشو ـ همان کشف مذکور.

کشواد ـ بالفتح ، پهلوان پای تخت کیکاوس .

کشور ـ بخشی ازهفت بخش ربع مسکون، که بعربی اقلیم گویند ، وکشخر بضم کاف وفتح خا ، نیز گویند .

کشه ـ بالفتح ، حیوان پالان افگنده ، وتنگ چهارپایان ، وبالکسر خطی که بجهة بطلان برنوشته کشند ؛ ودرمعجم البلدان بضم کاف گفته ، و بعضی بفتح گفته‌اند مرادف کش مرقوم ، قاسم انوار گوید :

بیت

توبه سیه‌نامکی قاسمی — گر کشهٔ عفو کشی حاکمی

کشیش ـ پیشوای نصاری درعلم‌وزهد، قسیس معرب آن .

کشورزیان ـ بکسرزای معجمه ویای حطی، بزرگان .

کشورخدا ـ یعنی صاحب کشور .

الکاف الفارسی مع الشین

گش ـ بالفتح ، خوب ، وخوش رفتار باناز وتکبر ، وبضم کاف ، بلغم چنانکه

*۱ـ معلوم نشد کجا گذشت، باآنکه درلفظ فرمومد نیز وعده نموده، و کاشمر خود مرقوم نشده

خواجه درترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که درستی روان بکمی گش وخون است ، ودرتحفه بمعنی سنگ پشت گفته ، و ازشعرعمید بمعنی ریم ظاهرمیشود :

بیت

صدمهٔ تیغ تو عدو کش باد		مغزخصم تو قابل گش باد

ودرفرهنگ بمعنی دل گفته .

گشیـ بفتح کاف وتشدیدشین وتخفیف آن، خوشی، ورفتن بناز، سوزنی گوید :

بیت

تا بجهان گشی است وخوشی ای صدر

خوش زی و گش باسمن رخان پری وش

گشاد ـ بالضم، معروف ، وبمعنی فتح نیز آمده، مرادف گشایش، شاه قاسم گوید:

مصراع

ساغروساقی مه روهمه فتح است و گشاد

وبمعنی خوشی ، و رها کردن تیر از شست ، مولوی گوید :

بیت

چندین حلاوت و مزه و مستی و گشـاد

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد

وله :

مصراع

زین نسق می گفت بالطف و گشاد

وخسرو گوید :

مصراع

گردون گشاد شست توچون دیددروغا

گشادنامه ـ فرمان پادشاهان که بتازی منشورخوانند ، خاقانی گوید :

بیت

داری گشادنامهٔ جان درده فلك		گوده کیا که نزل تو آنجا برافکند

وبعضی بمعنی عنوان فرمان گفته‌اند :

وله :

بیت

خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر

بستان گشادنامهٔ عنوان صبحگاه

ودرین تأملست، چه‌معنی اول نیزمناسب است.

گشاسب و گشتسب ـ گشتاسب راگویند ، اسدی گوید :

بیت

بگوشاسب آمدش دخت گشاسب

وله :

بیت

تواین تاج ازویافتی یادگار نه ازشاه گشتسب واسفندیار

گشپ ـ بالضم وبای عجمی در آخر ، جهنده ، وحشرهٔ ارض .

گشت ـ بالفتح، معروف ، وحك كردن ومحوساختن،اوحدی گوید :

بیت

تا او زنقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت

ما نقش دیگران زورق می کنیم گشت

وسوزنی گوید :

بیت

بسی گناه صغیر و کبیر کردم گشت

نه از کبیر خطر بود ونز صغیر مرا

و بمعنی خربزه نیز آمده ، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته‌اند که خربزهٔ ابوجهل باشد .

گشتا ـ بالضم بهشت ، سنایی گوید:

بیت

زانکه گشتای خوب کاران راست　　　　جمله عقبی حلال خواران راست

گشت بر گشت ـ نام گیاهیست که برهم پیچیده، مانند ریسمان تافته است، و آن پنج عدد بود، و پیچك نیز گویند ، وقاطع قوت باه باشد .

گشتك ـ بالفتح جعل باشد، وسرگین گردانك نیز گویند، و درنسخهٔ سروری بکاف تازی آورده ، وبکاف تازی وسین مهمله ولام نیز گذشت ، وهمه تصحیف است، ویکی ازان صحیح، والله اعلم.

گشسب ـ بضم اول وفتح دوم، همان گشتاسب ، فردوسی گوید :

بیت

مرا گرهمی دادخواهی بکس　　　　همالم گشسب سوارست وبس

و بمعنی جهنده نیز آمده، چنانکه درلغت آذرگشسب گذشت.

گشن ـ بالفتح بسیاروانبوه ، وبفتحتین نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

فرستادشان لشکر گشن پیش　　　　چه بیگانه فرزانگان وچه خویش

وفردوسی گوید :

مصراع

اگر گشن گردد مرا دستگاه

وله :

مصراع

گشن دستگاهی و کاخ فراخ

ومعزی گوید :

مصراع

وزخم جعد گشن با تودهای عنبرین

وبالضم طالب نرشدن ، وبارگرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما ، نظامی گوید :

مثنوی

بدشت آن گله رادر هرقرانی　　　بگشن آید تگاور مادیانی
بفرمان خـدا زوگشن گیرد　　　خدا گفتی شگفتی در پذیرد

وبمعنی نر، که بتازی فحل گویندنیز آمده، وبدینجهة بارگرفتن ماده را گشنی گویند .

گشنه ـ بالضم، یعنی گرسنه ، وبسین مهمله نیز گذشت.

گشنیز ـ بالفتح، معروف .

گشنیزه ـ بالفتح، ابتدای غورهٔ انگور، که درخوردی بدانهٔ گشنیز ماندوهابرای نسبت است، خاقانی گوید:

بیت

زان حصرم کاصل پادشایی است　　　گشنیزه سپهر گندنایی است

الاستعارات

گشاده پیشانی ـ یعنی شخصی که در کار گشاده رو باشد، وآنرا پیشانی گشاده نیز نامند.

گشاده‌دل ـ کریم وبخشنده، وخوشحال .

گشاده زبان ـ یعنی فصیح زبان .

کشاکش وکش‌مکش ـ فرمایش پی درپی، وغم‌والم بسیار، وخوش وناخوش .

کشت‌زاردیو وکشتی غم ـ کنایه ازدنیا .

کشتی زر ـ ماه نو، وپیالهٔ زر که بشکل کشتی سازند، وبعضی کنایه از آفتاب گفته‌اند .

کشتی شدن ـ شناور شدن .

کشتی کش ـ یعنی شراب خوار.

کشتی صحرا ـ یعنی ناقه .

کشور خدا ـ یعنی پادشاه .

کشتی نوح ـ کنایه از پیاله، ودل آدمی ، واهل بیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام.

گشنیز حصرم ـ یعنی می انگوری .

الکاف التازی مع الفاء

کفا ـ بالفتح ، محنت ورنج وتنگی ، فخری گوید :

بیت

جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست

که بر دلی رسد از جور روزگار کفا

ودرفرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آورده .

کفانیدن ـ یعنی ترکانیدن ، وبرین قیاس کفانید وکفانیده .

کفت ـ بالفتح، یعنی شکافت، وبرین قیاس کفته بمعنی شکافته، وکفتگی بمعنی ترکیدگی ، سنایی گوید :

مصراع

که ازودل نخست و زهره نکفت

وبالضم مخفف شکفت ، ومخفف کوفت ، وبالکسر، کتف، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد گرز گران را بکفت   سپه ماند زان کار اودرشکفت

کفتر ـ یعنی کبوتر.

دقت : درص ۱۱۳٤ سطر ۹ **فریش** خوانده شود. ودرص ۱۱٤۸ بترتیب چنین خوانده شود :
گزمازک، گزک ، گزنند ، گزند، گزیت، گزید، گزیه، گزیدن، گزین، گزنه وگزنی.

کفچ ـ یعنی کفچه ، جامی گوید :

بیت

ای شده همچو کدوجمله شکم کفچ مکن

بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسو

و کف شیر و کف آب و کفِ صابون وامثال آن ، فردوسی گوید :

مصراع

فروهشته لفج و بر آورده کفچ

کفچك ـ دامن زین ، سراج سگزی گوید :

بیت

از پی کفچك زین فرست صاحب خلد

گر بخواهی دهد ازچادر حوراالطلس

کفچل ـ بالفتح، بمعنی کفل .

کفچلیز و کفچلیزك و کفچلیزه ـ یعنی کفچهٔ پرسوراخ که حلواییان دارند ، وجانورکی است آبی سیاه، که سرش بسر کفچه ودنباله‌اش بدنبالهٔ کفچه‌ماند، وبعربی دعموس گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم

چو زین نهادی بر جودی محیط آسا

کفچه نول ـ مرغیست که نولش پهن ودراز است .

کفچه مار و مار کفچه ـ قسمی است ازمار ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

همچومار کفچه‌این گردنده دهر		کفچه رنگین‌است لیکن پرززهر

کفشیر ـ بالفتح ویای معروف ، لحیم که زرونقره و دیگرفلزات بدان پیوند

کنند ، خسرو گوید :

بیت

ازان زر میبرداستاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز

ومسعود گوید :

بیت

خوردبشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته راکفشیر

وشمس فخری گوید، که آلات مسینه و رویینه باشد، که آنرا بلحیم پیوند کنند ، چنانکه گفته :

بیت

سبوی مطبخ تو از طلاست یك پاره
چودیگ بخت عدونیست سر بسر کفشیر

وسوزنی گوید :

بیت

تو شیر بیشهٔ نظمی و من چوشیر علم
میان تهی و مزور مزیق و کفشیر

لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیزمعنی اول توان گفت .

کفك ـ بالفتح ، کف روغن وصابون ومانند آن، قطران گوید:

بیت

شگفته لاله چو جام شراب وژاله درو
چو کفك رخشان اندر میان جام شراب

کفگیر و **کفگیره** ـ معروف ، وکفلیز وکفلیزه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اندرخور شهسوار شبدیز بود اندرخوردیگ و کاسه کفلیز بود

کفنج ـ بفتحتین وسکون نون، نوعی ازماهی که مانند سقنقور تقویت باه کند، سوزنی گوید:

بیت

تاشود معدهٔ حمدانش قوی　　خورد کل کرده سقنقورو کفنج

کف ـ بالفتح ، سیاهیی که مشاطگان برابروی زنان مالند ، اسدی گوید :

بیت

همان اژدها کان ز کوه کشف　　برون آمدو کرد گیتی چو کف

وامر بکفیدن ، سراج گوید :

مصراع

بدسگالت را بگوزین غصه چون غنچه بکف

کفه ـ بفتحتین ، دف ودایره ، عبدالواسع گوید:

بیت

گه بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه

که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب

ونیز خوشهٔ غله که خورد نشده باشد، وبعد ازپاك کردن غله باردیگر بکوبند ، وبتشدیدفا ، نام شهری است ، پوربها گوید:

بیت

اگر بصره و کفه[1] بیند بخواب　　شود منهزم موصل و شوشتر

ودرعربی بمعنی پلهٔ ترازو.

کفیدن ـ ترکیدن ، وبرین قیاس کفیده و کفید و کفد، نظامی گوید:

بیت

دلی کان نار شیرین کاردیده　　زحسرت گشت چون نار کفیده

---

*۱ـ درسراج گفته: کوفه است که شهریست معروف وبسبب غلط کردن کاتب صاحب فرهنگان را خطا واقع شده .

توضیح آنکه، صاحب سراج اشتباه کرده است، **کفه** نام بندر وشهر بسیار معروفی است، **درقریمه**، رجوع شود بجلد اول از**سیاحتنامه شاردن**، ترجمه **محمدعباسی**، طبع طهران. **م.ع**

کفیز - پیمانه ایست، قفیز معرب آن .

الکاف الفارسی مع الفاء

گفت - بالضم، معروف وبرین قیاس گفتن وگفتار ، ونیزهرستبر وگنده‌عموما، وجامهٔ ستبرخصوصاً، که آنراهنگفت نیز گویند ، بهردومعنی عبدالواسع گوید:

بیت

تاباغوراغ‌راسلب سبزوگفت زرد　　　ابر بهار بافد و باد خزان دهد

الاستعارات

کف سپید - کنایه ازتهیدست بود بسبب بخشندگی .

کفش خواستن - یعنی انتقال نمودن ازجای بجای ، انوری گوید:

مصراع

گفت بختم خنکاموزه بنه کفش بخواه

کف‌غنچه کردن - یعنی پنجه گرد ساختن ، ظهوری گوید :

بیت

کف غنچه کنی‌پرازگل نعمه‌شود　　　ازبس بهوا نعمه برآمیخته است

الکاف‌التازی مع‌الکاف‌التازی

کك - بالفتح، نان‌تنك که ازخشکه پزند ، وبدین معنی مخفف کاك اسپ ، و بمعنی گیاه نیز آمده، وبالضم، مرغ خانگی که از تخم بازایستد، و بدین معنی مخفف کرك است.

ککچه - بالفتح وجیم مفتوح ، پنبه دانه که بتازی حب‌القطن گویند.

ککش و **کیکیش** ـ کیکیز که درفصل یامرقوم شود.

ککمك ـ بالفتح ومیم مفتوح ،کلف که برروی وانـدام پدید آید، وتـاش نیز گویند، وبالضم، ماکیان که ازتخم دادن مانده باشد .

ککه و **ککی** ـ بالفتح، سرگین آدمی که بتازی غایط گویند،ولهذا کسی که آنرا جمع کند ککچی گویند .

الکاف التازی مع اللام

کل ـ کسی که موی سر ندارد ، وجمیع[1] بهایم عموماً ، وگاومیش نرخصوصا، وبالضم،کج ومنحنی ، ابوشکورگوید :

بیت

بدانگه که گیرد جهان گردومیغ   کل پشت چوگانت گردد ستیغ

وکوتاه وناقص ، وقریه چنانکه گویندکلی وشهری .

کلا ـ بالفتح،غوك .

کلاپشت و **کلاپشته** ـ بالضم، جامهٔ که ازپشم گوسفند بافند ، وآن سیاه وسبز باشد، وبیشتر مردم گیلان ومازندران پوشند، وپشتك نیز گویند، شاعر گوید :

بیت

هرآنکس که مازندران داشتی   کلاپشت وکیش و کمان داشتی

وبخاطر میرسد که بفتح کاف باشد، زیراکه مرکب است ازکلا و پشت یعنی که بپشت غوك می‌ماند درسیاهی وسفیدی وسبزی[2] .

کـلاپیسهـ بالفتح، متغیرشدنچشم ازحال‌خود، چنانکه سیاهی چشم‌نهان‌شود بسبب لذت جماع‌یابواسطهٔ ضعف و سستی ، ویا بجهة خشم و اعراض، مولوی گوید :

۱ـ لیکن دیگران گفته‌اند: نرجمیع بهایم عموماً وصاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده

۲ـ علی الظاهر این حدس مصنف ناصوابست، زیرا هم‌اکنون بضم متداول عامه فارسی زبانانست. م.ع

بیت

گفت چشمش چو کلا پیسه شود　　فهم کن کان وقت انزالش بود

کلات ـ بالفتح ، قلعه و دهی که برسر کوه و بلندی ساخته باشند، منوچهری گوید :

مصراع

زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات

واسدی گوید:

مصراع

کلاتی دوویران و کوه بلند

و نام قلعه ایست ازمضافات قندهار که برسر کوه واقع است ، فردوسی گوید :

بیت

زخیل وحشم آنچه زان داشت باك　　بحصن کلات اندر آورد پاك

ودرشرفنامه شهری ازترکستان که فرودبن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا می بود .

کلاته ـ بالفتح ، ده وقلعهٔ کوچك ، فردوسی گوید:

بیت

چودیوار شهر اندر آیدزپای　　کلاته نباید که باشد بجای

کلاجو ـ بالفتح وضم جیم تازی ، پیاله ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هان تا ندهی گوش بآواز دف و چنگ

هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

کلاژ و **کلاژه** ـ بالفتح ، عقعق که عکه و کلاغ پیسه نیز گویند، وبمعنی احول نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

حسودت دید مانندت برادی بلی چشم کلاژه یك دو بیند

کلاسه ـ بالضم، نام‌موضعی است، وبالفتح، نام جانوریست .

کلاش ـ بالفتح، عنکبوت ، وتنیدهٔ آنرا کلاشخانه خوانند .

کلاسنگ ـ همان قلاسنگ مرقوم .

کلاشکن ـ بالفتح همان کالاشکن که نام حلواییست، بسحاق گوید:

بیت

طفل برنج بین که چه‌خوش بر کنارخوان

لـوح کلاشکن بکنـارش نهـاده اند

کلاك ـ بالفتح، دشت وصحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد،وبالضم،خالی وتهی ، انوری گوید :

بیت

حاصل آن شب چنان بیابودم کز همه مغزهـا کلاك شدم

وموج بزرگ که کولاك نیز گویند[1] ، وبالکسر چوب درازسر کج، که گل ومیوه راکه دست بدان نرسد بآن چینند .

کلاکموش ـ بالفتح، موش دشتی ، مرکب است از کلاك وموش .

کلال ـ بالفتح ، تارك سروبالاتر ازپیشانی ، فخری گوید :

بیت

نهد بـرای شرف خـاکپای اورا چرخ

بجـای اکلیل امروز بر فراز کلال

وبعضی بجای لام کاف خوانده‌اند ، چنانکه حکاك گوید :

بیت

یازنمش یا کنمش ریش پاك یا زندم سنگ یکی بر کلاك

۱ـ علی‌الظاهردراینصورت بضم اول باید . م.ع

وبالضم کوزه‌گر ، وبزبان علمی اهل هند نیز کوزه‌گر را کلال گویند ، مظفر هروی گوید :

بیت

جان دادن خفاش بدم کار مسیح است ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی

کلاور و کلاو ـ همان کلا یعنی وزغ ، وکلار بحذف واو نیز گفته اند.

کلاوه و کلابه و کلافه ـ یعنی کلاوهٔ ریسمان .

کلاهو ـ بالفتح وضم ها ، نوعی از آهو که بی‌شاخ است ، فردوسی گوید:

مصراع

زگورو کلاهونبد هیچ‌سیر

کلاهور ـ بالفتح ، نام پهلوانیست مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصراع

بیفشرد چنگ کلاهور سخت

کلاهون ـ بالفتح وضم‌ها ، نیز نام پهلوانیست ، چنانکه درفرهنگ آورده .

کلباد ـ بالضم، نام‌پهلوان توران که درجنگ دوازده رخ بر دست فریبرز بن کیکاوس کشته شد، فردوسی گوید:

مصراع

برآشفت پیران بکلباد گفت

کلباسو و کلبسو ـ همان کرباسو یعنی چلپاسه ، آذری گوید :

بیت

همچوعقرب‌عدوی کلباسو دشمن مارها بود راسو

وله :

مصراع

همچو عقرب که کلبسو بیند

کلبه ـ خانهٔ خوردمحقر .

کلپ ـ بالفتح وبای فارسی در آخر ، منقارمرغ ، وگرداگرد دهان.

کلپتره ـ بالفتح، سخنان بیهوده و بیمعنی ، انوری گوید :

مصراع

او ترا کی گفت کین کلپترها جمع کن

وپور بها گوید:

مصراع

بصد تلبیس برهم بست مشتی ژاژ و کلپتره

کلته ـ بالفتح، بریده دم ، و ناقص، شمس خاله[1] گوید :

مصراع

می پیچ و میکش ازغم چون مار کلته دم

وحیوانی که پیرشده باشد از هرجنس که باشد، ابوشکور گوید:

مصراع

بشاه‌دان کلته روباه گفت

ودرماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند :

مصراع

معانی کلته همچون ریش اتراك

و درفرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد، وحرف بمخرج نتواند گفت،خسرو گوید :

بیت

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان

تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست

کلجان ـ بالفتح ، مزبله ، بخاطر میرسد که بکسر باشد، منسوب بکلچ یعنی سلهٔ کناس .

کلچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، چرك ، ومعجب خودبین، و بالضم، پوشش

۱ــ درچاپ کلکنه «شمس خالد» م.ع

پشمینه که ازجانب تبت آرند ، وچین وشکن زلف وکاکل ، و نان ریزه ، مختاری گوید :

بیت

پیش توچگونه آرم اندرره کلچ ازتبت و لباده از دنبر

وابوشکور گوید :

بیت

بموی کاکل وآن زلف مشکین فتاده صدهزاران کالچ درکلچ

وبالکسر سلۀ کناس وحمامی که پلیدیها بدان کشند ، فخری گوید :

بیت

حمامیان قهر پلیدی حادثات ازبهرریش خصم تودرکلج کرده اند

کلخ ـ بالضم، نوعی ازگیاه باشد .

کلخچ ـ بفتحتین وجیم فارسی درآخر ، چرکین اندام ، سوزنی گوید :

بیت

بس کلخچ وبس فرخچ وبس سفیه وبس کریه

پرفسوق و پـر فسون و پرفضول و پـرفتن

وطیان گوید :

بیت

دست وپای و روی خوبان چون کلخچ

ریش پیـران زرد از بس دود لخچ

کلده ـ بفتح کاف ودال ، پاره‌ای اززمین سخت ودرشت ، ونام مردیست.

کلفت ـ بفتحتین ، همان کلپ یعنی منقار مرغ .

کلك ـ بالضم، پشم نرمی که ازبن موی بزروید، وآنرا بشانه برآرند وبریسند وازان پشمینه بافند ، وهرگرهی که درموافتد وبشانه بگشایند ، نظامی گوید :

بیت

که شست بآب دیده رویش   که بـرد بشانه کلك مویش

* وبالفتح، بغل، یکی ازاطباگوید :

بیت

کسی را که درد آیدی دست و کلك
علاجش کنندی بـه تدهین و دلك

وبالکسر،نی، وبدینجهة برخامه وتیرنیز اطلاق کنند، خواجو گوید:

بیت

بـروکلکی‌حوالت کردچون‌برق   گذرکردازسرودرخاك شدغرق

ونیزچهاردندان سباع که نعربی ناب خوانند ، نظامی گوید :

بیت

بردند موکلان راهش   ازکلك سگان بصدرشاهش

و صمغ تلخ‌کنده که بتازی مقل گویند، وآن ازدرختی حاصل شود ،که آنرا جهودانه‌گویند ، سوزنی گوید :

بیت

حاسدان توکلك وتورطبی   از قیاس رطب نباشد کلك

ومنقل وآتشدان ، سنایی گوید:

بیت

آن کـز اثر کینهٔ او بـا دم سرد است
حقـا که اگر گـرم کند کلك اثیرش

وله :

بیت

چو نـان نمود کلك اثیری اثر بکوه
کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار

لیکن درنسخهٔ میرزا بفتحتین آورده، چنانکه مشهورست ، و بفتحتین ، نشتر فصاد ، لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسی وفتح لام است چنانکه بیاید، وچوب ونی و علف که بجهت گذشتن از آب ژرف برهم بندند، وگاه باشدکه مشك پر باد بران نصب کنند ، ابوالعلا گوید :

بیت

گر زجمله چوب ونی کاندرجهانست　　　دست تقدیر خدا بندد کلك

وحکیم زجاجی گوید:

بیت

نه‌در کشتی آیدنه‌اندر کلك　　　ورا یار باشد نجوم فلك

وبمعنی دردسر ودردشکم ، عمید لومکی گوید :

بیت

چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان

کز در تست عالمی رزق پذیر بی کلك

وضیای نخشبی گوید :

بیت

باداز نفخ حقد و بادحسد　　　دشمن شاه مبتلای کلك

و نام موضعی است نزدیك دامغان ،که درانجا گندم خوب می شود ، منجیك گوید :

بیت

گندم بیار از کلك ازدامغان ببر　　　ز انواع میوها وز اقسام غلها

وشوم ونامبارك ، وبدینجهة بوم را نیز گویند ، لیکن بعضی بدین معنی بکسر لام گفته‌اند ، مولوی گوید :

بیت

زین‌می‌خوری گردی‌ملك‌زان‌می‌خوری‌دیوی کلك

زین می ابوبکری شوی گردی‌ازان می‌بوالحکم

وخربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند ، و غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد ، و گاومیش نر ، وبفتح کاف و کسر لام ، احول ، و انگشت کوچك، و بهر دومعنی‌مخفف کلیك که مرقوم شود ، مولوی گوید:

بیت

مهتـاب بر آمد کلك از کور بر آمد

وز ریگ سیه چرده سقنقور [1] بر آمد

وفخری گوید :

بیت

مطیع امـر شهنشه کسی تواند بـود

که چشم بختش نی کور باشد و نه کلك

وصاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

کلیك و کلیجك کلك راست نام که خنصر بخواند بتازیش عام

کلکل ـ بفتح هردو کاف ، هرزه گویی و کاوکاو کردن، وبتازی سینه‌را گویند، بسحاق گوید:

بیت

در سفر با گردکانم در جوال میکشم ازکلکل او قیل وقـال

کلکینهـ بالضم، پشمینه که ازکلك بافند ، ودرفرهنگ بمعنی **مخمل** گفته .

کلکم ـ بضم هردو کاف ، قوس قزح ، وبفتح هردو کاف ، منجنیق .

کلل ـ بفتحتین ، پری که جوانان و دلاوران بردستارزنند، وجیقه و کلکی نیز

---

۱ ـ درچاپ کلکته، درسر تاسر کتاب **شقنقور**، آمده‌است . **م.ع**

گویند ، سوزنی گوید :

بیت

سلطان شرق وغرب که خورشید پیش او

گـاه از کله حجـاب کند گاه از کلل

کلنك ـ بکسر تین ؟ وفتح نون ، خرفه باشد ، ودر نسخهٔ سروری بکسر کاف وسکون لام وفتح نون ، ودرموید کلنکك بکسر کاف اول و نون وفتح کاف دوم ، و درادات کلکنك بتقدیم کاف بر نون .

کلمرغ ـ بالفتح، نوعی از کرگس که برسر آن پر نباشد ، خسرو گوید :

بیت

بیضهٔ کلمرغ بزیر همای ازنسب خویش بود بچه‌زای

کلموژ ـ بالضم، وزای فارسی‌درآخر ، چلپاسه ، و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که‌مارپلاس نیز گویند .

کلن ـ بضم کاف‌وفتح‌لام ،گلوله‌ای‌که بر گردن واعضای دیگر ازمردم پیدا آید، و آنرا غرو باغره نیز گویند ، پور بها گوید :

بیت

سخن نتیجهٔ روح است گر سخن نبود

بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چـه رسد

ودرعربی پنبهٔ زده که بجهة رشتن‌گرد ساخته باشند؟

کلنبه ـ کلیچهٔ‌که اندرون آن ازقند ومغزبادام وجز آن پر کنند .

کلنجری ـ بفتح کاف و کسر لام‌ونون ساکن وجیم تازی مفتوح ورای‌مکسور، نوعی ازانگورسیاه و نازك وشیرین که درولایت هری شود، وپوست آن‌درغایت‌تنکی ونزاکت بود،وگویندکه‌خوشهٔ آن پنج من ودانه آن پنج درم باشد .

کلند ـ بضم کاف و فتح لام ، آلت گلکـاران که بدان زمین کنند ، مولوی گوید :

بیت

اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید		بکنده بادمرا هر دو دیدها بکلند

ودرفرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده ، و بفتحتین ' قفل چوبین که آن را کلیدان گویند :

وله :

بیت

چو همـان یار در آید در دولت بگشاید

زانکه آن یار کلیدست وشما همچو کلندید

وچیزی کنده وناتراشیده :

وله :

بیت

پلیدان را بیـاموزد بآب پـاك افزودن

کلندی را بیاموزد کلندان را فریبیدن؟

وچوبی که درقلادهٔ سگ بندند وبتازی ساجور خوانند ، مسعود گوید :

بیت

که بر گردن چو سگ کلندی دارم		بر پای گهی چوپیل بندی دارم

کلندر و کلندره ـ چوب کنده و ناتراشیده، که آنرا کنده نیز گویند، وگاهی در پس دراندازند تادر کشوده نشود، وگاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهگاران کنند ، پور بها گوید:

بیت

بر گردن مخـالف و بر پـای دشمنت

نکبت کند دوشـاخی ومحنت کلندری

ومردم ناهموارو نتراشیده رابدین مناسبت کلندر گویند، وبمرور ایام وبتغیر السنه

به‌قلندر مشهورشده.

کلنده ـ بفتحتین، چوبکی که دردول آسیا نصب کنند، چون آسیا بگردد، سر چوب حرکت کند، ودانه بزودی درآسیا ریزد، مولوی گوید:

بیت

گر همی گوییم کول و ور نمیگوییم کول

چون کلنده برلب دولیم و تکتك میزنیم

کلندی ـ بفتحتین، زمین سخت ودرشت.

کلندیدن ـ بفتحتین، زمین کندن.

کلنگ ـ همان کلند بمعنی اول، ومرغ معروف، ودرموید بمعنی خروس بزرگ،

کلنه ـ بالضم، همان کلپ یعنی منقارمرغ.

کلو ـ بضمتین، کلانتر ورئیس محله وبازار، سنایی گوید:

بیت

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند

حور یا روح که باشد که کلوی تو بود

ومولوی گوید:

بیت

ایرو کلو ایرو کلو کرده مرا دنك ودلو

هرکه‌ازین‌هردو برست‌اوست‌اخی‌اوست کلو

کلو بنده ـ یعنی مهترغلامان وبندهٔ بزرگ.

کلوتك ـ بضمتین وواو مجهول وتای مفتوح، همان کدنگ، یعنی چوبیکه گازران بدان رخت کوبند.

کلوته ـ بضمتین وواو مجهول وتای مفتوح، کلاه گوشه دارپرپنبه، سوزنی گوید:

بیت

صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو
چون صوفیان کلوته بسر برعقیق رنگ

واوحدی گوید :

بیت

برنهی میزر و کلوته بسر دل پی‌سیم وچشم ازپی‌زر

ودرسامی گوید: کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای‌مردان، وبتازی‌شبکه خوانند .

کلوج ـ بضمتین وواو معروف، کلیچهٔ بزرگ ، وباواو مجهول، بدل وعوض ، وخاییدن وجاویدن چیزی که درهنگام جاویدن ازان صدابر آید، مانند قند ونبات ونان خشك ، کلوچیدن مصدر آن .

کلوخ‌امرود ـ نوعیست ازامرود .

کلوخ‌انداز وکلوخ اندازان ـ سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعه‌هاسازند، که‌چون خصم نزدیك آید،ازان‌سوراخ‌سنگ‌وکلوخ‌وخاك‌و آتش بروبیندازند، وسنگ‌انداز ، وخاك انداز نیز گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن‌جهان‌بخشی‌فلك‌رخشی که‌هفت‌اقلیم‌خاك
بے کلوخ انداز جودش مهرهٔ از گل بود

ونیز گشت‌وعشرتی که در آخرماه شعبان کنند، وبرغندان گویند ، ودرفرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند آورده.

کلوز وکلوزه ـ بفتح کاف وضم‌لام ، غوزهٔ پنبه که‌شکفته باشد، و جوزغه نیز گویند .

کلوس ـ بضمتین وواو معروف وسین مهمله ، اسپی که چشم وروی و پوزاو

سفید باشد و آن بدیمن بود ، مثالش درلغت چل گذشت، بجیم فارسی .

کلوك ـ بضمتین ، امرد بیحیا، که کنگ نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

منم کلوك خرافشار و کنگ خشك سپوز

وله :

مصراع

با نفع و باضرر دو کلو کیم خرفشار

کلونه ـ بفتح کاف وواو ونون وسکون لام ، نام کوهی است.

کلونده ـ بفتح کاف وواو و سکون لام ونون ، خیار بزرگ باریك ودراز ، که شنگ نیز گویند ، بسحاق گوید:

مصراع

میل کلونده که دارد که بشارت بادش

کله ـ بفتحتین ، رخسار ، خسرو گوید :

بیت

خنده که بتم در نظر بنده نمود صددل بدو چاه کله افکنده نمود

و نام شهریست که درمیان جزیره واقع است ، اسدی گوید :

بیت

چنین هر یکی همچو شیر یله گزین کرد و شدتا بشهر کله

و نیز هر مرتبه که سوزن رادر جامه فرو برند و بر آرند کله گویند،و بمعنی دیگدان، و بمعنی گرز نیز آمده، و بالضم، کوتاه و ناقص ، و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی گفته :

فقره

که خلق راازراه غلط کن مکن می فرماید، گاه بزبان قلم ثنامی سراید، وگاه بلغت اهل کله نوامیزند .

وبالفتح وتشدید لام وتخفیف آن ، سرحیوانات ، وبالکسر وتشدیدلام،خیمه‌ای که ازپارچهٔ تنك بجهة دفع پشه ومگس سازند، که به‌پشه خانه مشهوراست[1] ،وگاهی عروس رادرزیر آن آرایش دهند، لیکن درعربی پردهٔ تنك وهرپرده‌ای که‌همچون‌خانه بدوزند، سعدی گوید :

بیت

توکی بشنوی نالهٔ دادخواه		بکیوان زده کلهٔ خوابگاه

کلی ـ بالضم، روستایی ودهی، چنانکه در لغت خوه ؟ و درلغت کل گذشت ، سنایی گوید :

مصراع

شهری و کلی تویی ومااییم

وبمعنی دف که بتازی عربانه گویند ، فرخی گوید :

مصراع

پای می کوبم چون کیلان برنای و کلی

و قسمی از ماهی ریزه که‌مبهی است، و بتازی‌سمك رضراضی گویند، یعنی در آبهای سنگریزه دارمیباشد، که رضراض سنگ ریزه‌است ، ودر نسخهٔ سروری‌مرض معروف که آنرا جذام خوانند ، وبفتح کاف کچلی .

کلیا ـ بالکسر،اشخار، قلیا معرب آن .

کلیاس ـ بالکسر، درخانه، و طهارت خانه‌ای که بربام راست کنند ، و بتازی کریاس خوانند .

کلیاوه ـ بالفتح ، بمعنی کالیوه مرقوم ، مولوی گوید :

مصراع

هین زهره راکلیاوه کن زین نغمهای جانفزا

---

۱ ـ دراین زمان **پشه‌بند** گویند. **م.ع**

امادرین بیت کالیوه نیزمیتوان خواند .

کلیج ـ بفتح کاف و کسر لام، چرك اندام، ومعجب وخودستا، و بهر دو معنی مرادف کلچ مرقوم، و بالضم، کلیچهٔ بزرگ، ابوالعلاء گنجه‌ای گوید :

بیت

کریمی که برسفرهٔ عام دارد کلیج ازمه واز کواکب کلیچه

و بالکسر و یای مجهول ، اسپی که هردوپای او کج باشد ، عسجدی گوید :

بیت

پیش رخش تو سبز خنگ فلك لنگ و سکسك بود بسان کلیج

کلیچه ـ بالفتح، کلید چوبین، و بالضم معروف ، و بمعنی چراغ ، وجامهٔ سوزنی یعنی آجیده نیز آمده ، اسدی گوید:

بیت

شب است و همه راه تاریك و چاه کلیچه میفگن که نرسی براه

وسوزنی گوید :

بیت

من ترا پیرهندم و زیباست کهن من کلیچه ماندهٔ من

و بکنایه آفتاب را گویند، چنانکه کاك ماه را .

کلیز ـ بالفتح و یای معروف و زای معجمه در آخر، زنبور باشد، و گویند چون زنبور، برموش مرده نشیند و کسی را نیش زند، درزمان هلاك کند ، و کلیزدان یعنی خانهٔ زنبور .

کلیزه ـ بالفتح و یای معروف ، سبوی آب، ملك عزیزالله گوید :

بیت

چو کرد آن کلیزه پراز آب جوی بآب کلیزه فروشست روی

کلیك ـ بالفتح و یای معروف ، تخم گل ، و بالکسر انگشت کهین ، و احول، اخسیکتی گوید :

بیت

کی فتد باقدر تو دیدار بـاچشم کلیك
کی رسد در مدح تو گفتار با نای قصیر

ومظفرهروی گوید :

بیت

چون‌به‌بینم ترا زچشم حسود		خویشتن را کلیك سازم زود

ومثال معنی اول درلغت کلك گذشت ، که آنرا کلیچك نیز گویند.

کلیکـان ـ بالفتح ویای معروف، گیاهیست درغایت بدبویی، که آنرا کما گویند، چنانکه بیان آن درلغت کما بیاید .

الکاف الفارسی مع اللام

گلاج ـ بالضم وجیم تازی‌در آخر، نان تنك چون کاغذ، که از نشاسته‌وسفیدهٔ تخم مرغ پزند، و درشربت اندازند ، و درنهایت لذت وغایت نزاکت بود ، بسحاق گوید :

بیت

خوش نویسان قطایف بـا قلمهای شکر
جمله عاجز گشته‌اند ازخط تعلیق گلاج

ولابرلا نیز گویند .

گلا گونهـ بالضم، یعنی گلگونه که زنان برروی مالند .

گلاله ـ زلف وموی پیچیده ، و درفـرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده ، لیکن اصح بدینمعنی غلاله بکسرغین معجمه است و عربیست ، و درنسخهٔ سروری وبعضی نسخ دیگر کلاله بکاف تازی ، آورده .

گلان ـ بالضم، قسمی از نان‌میده، که بمقدار برگ بغراسازند، چون درروغن بریان کنند، بادی دران افتد، ودوپوسته‌شود، بعدازان درشیره اندازند، شیره رابخود کشد، وبغایت لذیذ شود ، سوزنی گوید:

بیت

رخ‌احباب‌توطری‌است‌چو گل   خوش‌وشیرین‌تراز گلان‌و گلاج

و بمعنی افشاننده نیز آمده ، و گلاندن و گلانیدن یعنی افشانیدن ، زراتشت بهرام گوید:

بیت

سحرگه‌باد برگ گل گلانست   ز درد آن فغـان بلبلانست

گلاه ـ بالفتح، هرچیز سیاه ، وشیخ زین‌الدین‌علی گلاه، ازینجهة باین لقب ملقب گشت، که یکی ازاجداد شیخ ، از اصحاب حضرت امام حسین بود، چون‌خبر شهادت آن حضرت شنید، سیاه‌پوش شد، بعدازان‌فرزندان‌اوسیاه می‌پوشیدند، وبعضی گفته‌اند که شیخ وقتی از اعتکاف برآمده بود، شیخی که از کمل اولیای آن عصر بود، بجهة ایشان ازپارچهٔ پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد، وشیخ آنرا مبارك‌دانسته‌پوشید، وتا درحیات بود، لباسش‌سیاه بودبعدازان‌مریدان واولاداقتدا باونموده، سیاه‌می‌پوشیدند.

گلبن ـ درخت گل، چون‌اناربن‌وجوزبن.

گلبام و گلبانگ ـ بالضم، آوازبلندکه نقارچیان وشاطران و قلندران هنگام نواختن کوس وزدن شلنگ وجزآن برکشند ، خاقانی گوید :

بیت

ساغر گلفام خواه کزدهن کوس   نعـرهٔ گلبـام وقت بـام برآمد

گلبت ـ بالفتح وبای مفتوح ، کشتی بزرگ ، جلبت معرب آن .

گلچکان ـ بضم کاف و کسر جیم ، درختی است ، و نوعـی از مصنوعات آتش بازان .

گل پایگان ـ بالکسر، شهریست معروف ، جربادقان معرب آن، ودرفرهنگ بضم کاف گفته .

گل‌پارسی ـ گلیست بغایت سرخ گلرنگ ، و صد برگ، و گلنارپارسی نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

زن پارسا چون گل‌پارسی

گل پیاده ـ گلی که بوته داشته باشد نه درخت، مثل گل‌نرگس وگل لاله و گل‌سوسن ، خسرو گوید :

مصراع

دمید ازخاك گلهای پیاده

گلریز ـ پارچه‌ای که گلهای سرخ دران بافند ، محمد عصار گوید :

مصراع

قبای اطلس گلریزوالا

وجامی گوید :

مصراع

کند شق شقهٔ گلریز خارا

گلخچ ـ بالضم وفتح خا وجیم فارسی در آخر ، وبعضی بفتح لام وسکون خا خوانده‌اند ، گلولهٔ چنگال وزوالهٔ آرد ، بسحاق گوید :

مصراع

شکرینه بخورز کلخچ چنگال بیار

گلزار ـ معروف ، ونام لحنی است ازموسیقی ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

خروشان بلبلان درصحن گلزار   بوقت صبحدم بر لحن گلزار

وبالکسر، جای گل.

گل زریون - بالضم وفتح زای معجمه وتشدیدرای مهمله، شهریست آنطرف شهر چاچ، و رودخانه ایست که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده، فردوسی گوید:

بیت

سپهدار با لشکر و گنج‌وتاج		بگل‌زریون‌زان سوی‌شهر چاچ

وله:

بیت

ازان پس‌زهیتال‌وترك وختن		بگل زریون برشدند انجمن

وله:

بیت

بدی نام آن رودگل زریون		که‌بددربهاران‌چودریای‌خون

گلست - بفتحتین وسین مهملهٔ ساکن، مست خراب، که آنرا خرست و گرست خوانند، و بتازی طافح گویند.

گلستو - بضمتین، گلستان، و بدینمعنی است گلشن.

گلشاه‌وگلشه - بالضم، نام معشوقهٔورقه، سوزنی گوید:

مصراع

بتودلشاد شود همچوبگلشه ورقه

ومولوی گوید:

مصراع

ورقه بگلشاه من ویسه برامین من

وبالکسر، نام کیومرث که‌اول پادشاهان بود، زیرا که درزمان او بغیراز آب و خاك چیزی نبود، که متصرف ومتملك‌شود، ونیزاول کسی است که‌برزمین‌پادشاه شد،

وگروهی ازعجم گویند که کیومرث آدم است، وچون اووجفت او که پارسیان بلده خوانند، وعرب حوا، از گل آفریده شدند، اورا بگلشاه موسوم کردند.

گُلشهر ـ بالضم، نام زن پیران ویسه.

گلغر ـ بالضم، همان کرك وکلك، یعنی پشم نرم که از بن موی بز بشانه بر آرند، وبالکسر گلکار.

گلغنده وگلغو نده ـ بالضم وفتح غین در اول وضم در ثانی و واو موقوف، پنبهٔ زده که غلوله سازند، وپاغنده نیز گویند، وچون کسی سست وکاهل شود، گویند گلغنده شده است.

گلغونه ـ یعنی گلگونه.

گلغیچه ـ همان غلغلیچ، وگاغوچه نیز گویند.

گلفهشنگ ـ بالضم وفتح فاوشین و سکون‌ها ونون، آبی که در فروریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ شده باشد، و دنگداله نیز گویند، فرالاوی گوید:

بیت

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب

همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته

وگلفهشگ بحذف نون، نیز گفته‌اند.

گلك ـ بضم اول وفتح لام، نشترفصاد، وسخنی که ازروی طعنه وسرزنش، و کنایه گویند، سوزنی گوید:

بیت

گر پیش گل کشم کلـه مشکبوی تو

بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك

ودرفرهنگ نوعی از صمغ، که رنگ آن بسرخی گراید، وازبوتهٔ خاری که

جهودانه گویند حاصل شود ، لیکن در کاف تازی نیز بهمین معنی گذشت .

گلکویی ـ بالضم، سیری که دراول بهار کنند،و آنچنان بود که مقدم برجمیع گلها گل زرد بشکفد، ومردم درباغها رفته جشن کنند، و گل زرد بسیار چینند، ودر حوض وجوی آب ریزند ، مولوی گوید :

بیت

خدایگان جمال وخلاصهٔ خوبی بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی

گل کوزه ـ یعنی گل نسرین، که گل مشکی نیز گویند، وبهندی سیوتی خوانند، خسرو گوید :

بیت

در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد
یاسمن آن دیده بهرخنده دندان کرده باز

گلگجه ـ بالضم وفتح کاف عجمی وجیم تازی ، آداب و رسوم که در زمان ولادت وعقیقه وگاهواره بطریق سنت وعرف بفعل آرند .

گلگل ـ بفتح هردو کاف ، نوعی ازلیمون مقدار نارنج، که چنان ترش بود، که سوزنی دران خلانند، وبگذارند، بعدازاندك زمانی سوزن گداخته شود، وبضم هردو کاف، صمغیست که آنرا مقل گویند، وبه گوگل اشتهاریافته .

گل گندم ـ بالکسر، گیاهیست که در نظر چنان نماید، که پنج شش دانهٔ گندم دران چسپیده است، وگوز گندم نیز گویند ، اما مسموع چنانست ،که ازقسم نباتات نیست بلکه ازارضیات است، ودرمیان اوچیزی بشکل گندم میباشد، ومسمن ومبهی است، واگریك دورطل آنرا باده رطل آب وعسل ممزوج کنند، فی الفور شراب مسکر شود ، وجوزجندم معرب آنست .

گل گنده ـ گیاهیست بغایت بدبو، که کما نیز گویند .

گلگز ـ بضم کاف اول و فتح دوم ، سرخ کم رنگ شبیه بگل گز ، خسرو

گوید :

بیت

چتر دگر گلگز و گلگون چوزر　　　چوب وی اکسون فلك کرده گز

گلمر ـ بالضم، گلی است بغایت خوشبو ، ونوعی از پیکان ، خسرو گوید :

مصراع

بوستان شیر مردان برگ بیدو گلمر است

گلنده ـ بضم اول وفتح لام ، زن بدفعل ، مسعود گوید :

مصراع

بایکی قحبهٔ گلندهٔ گست

گل انگبین ـ گل که باانگبین آمیزند، چنانکه گلقند ، گل که باقند آمیزند .

گلوز ـ بکسر اول وفتح لام ، فندق باشد، جلوز بکسر جیم وتشدید لام ، معرب آن ، وبعضی بفتح کاف دضم لام ، بمعنی چلغوزه ، وبعضی بمعنی بادام کوهی آورده‌اند ، واول اصح است .

گله ـ بفتح کاف وتشدید لام وتخفیف آن ، گلهٔ اسب واشتر ، وبالکسر، شکوه، وبالضم، زلف وموی پیچیده، و بعضی بدینمعنی بکاف تازی آورده‌اند، و بمعنی غوزهٔ پنبه نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بکسر کاف ، دانهٔ انگور که ازخوشه جدا شود ، و راهی که درمیان دو کوه واقع باشد، ودرغاله نیز گویند.

گله‌دوست ـ بفتحتین، سرفه، میرذوقی گوید:

بیت

سرفه گر باشدت و گر گله دوست

حق شفا می دهد مکن گله دوست

اما ازین بیت ظاهر می‌شود، که غیر سرفه است.

گلناك ـ بالضم، باروی قلعه ، ودر کشف اللغات گلناك بازوی در گفته، وظاهراً

که این لفظ باروی دژ است، یعنی قلعه، نه‌بازوی‌درچنانچه گمان برده‌اندبنبشته .

گله‌موشـ بالضم، بیدمشك.

گلیچه ـ بالضم وکسرلام ویای معروف، جستن گلوکه بتازی فواق خوانند.

گل نبشته ـ یعنی گل مختوم، که ازجملهٔ تریاق‌زهرهاست، واین نام برای آن کرده‌اند، که زود مهر کرده میشود، ازغایت لطافت ونرمی، وبعضی گفته‌اند ازان جا که می آرند، مهر کرده‌می آرند .

گلیگر وگلگر ـ یعنی گلکار ، اخسیکتی گوید :

مصراع

چو آفتاب و مهش صدگلیگرو مزدور

گلیون ـ بالفتح وضم یا ، نوعی ازقماش که رنگ رنگ نماید، وانگلیون و بوقلمون نیز گویند ، واصح انگلیون است ویونانی است ، وظاهراً الف ونون را جدا خوانده‌اند،وکلمه گلیون‌پنداشته‌اند.

گلیز ـ بالفتح ، لعابی که ازدهان رود ، سراج‌الدین راجی گوید :

مصراع

غرق گشته تابگردن در گلیز

الاستعارات

کلاغ گرفتن ـ تمسخر کردن واستهزا نمودن شاه، طاهر گوید :

مصراع

زاغ گیرد همه بربلبل شوریده کلاغ

کلاه‌انداختن وکلاه برانداختن وکله‌انداختن وکله‌برانداختن ـ شوق کردن وشادشدن، خسرو گوید :

مصراع

دیدن اورا کله انداخت ماه

کلاه زمین ـ آسمان، و آفتاب ، وسماروغ که‌اززمین نمناك روید .

کلاه زنگله ـ یعنی تخته کلاه ، فهمی گوید :

بیت

کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است
بعهدخواجه مگر آب کرده است بشیر

کلاه شکستن ـ کج کردن گوشهٔ کلاه .

کلاه نهادن ـ عجزوزبونی ، وسجده کردن وسرنهادن .

کلوخ انداز ـ سیر آخرشعبان، که برغندان گویند.

کلوخ برلب‌زدن ـ ازکرده خودرا دورگرفتن ، مولوی گوید :

مصراع

صد جام برکشیدی و برلب زدی کلوخ

کله نیلوفری ـ یعنی فلك .

کلیچه‌سیم ـ یعنی ماه چهاردهم .

کلید بهشت ـ یعنی کلمهٔ شهادت .

گل صدبرگ آسمان ـ یعنی آفتاب .

گل کردن ـ یعنی ظاهرشدن ، ظهوری گوید :

مصراع

عاقبت رازبلبلان گل کرد

گلین گوی ـ یعنی کرهٔ خاك .

کله‌دخانی ـ یعنی آسمان .

کلیم‌دست ـ یعنی مبارك دست .

گل حجر ـ یعنی آتش .

گل زردفلك ـ یعنی آفتاب .

گلشن قدسی ـ یعنی عالم جبروت ، وملکوت .

گل نشاط ـ یعنی شراب .

الکاف التازی مع المیم

کم ـ بالضم، شهرمعروف که‌معرب آن قم است و کنب نیز گویند ، وبالفتح اندك ضد بسیار، و ناقص ، و نادر، وترك چیزی، گویند کم اوگیر، یعنی ترك او گیر، و کمزن یعنی بیدولت ومدبر، که‌گویا ازطالع بد نقش‌کم میزند ، و همچنین کم زده ، نظامی گوید :

بیت

طالع بدبودبداخترشدم   کم زدهٔ کوی قلندر شدم

کما ـ بالفتح، آستین رفیده، وآن لتهٔ چند که‌نان‌پزان‌مانندبالش گردبدوزند، ودست درمیانش کرده نان برز برش بگسترند و درتنور کنند، وآستین‌هم بران نصب کنند، تا بساعد و بازواز آتش آسیبی نرسد،و بالضم گیاهیست[1] بدبو که گل گنده گویند، وبتازی کماة خوانند ، پوربها گوید:

بیت

چون کماگنده است شغلی کن که تخم

بسر کنی از بیخ همچون کنگرش

وبالکسر، بزباز که بسباسه نیز گویند ، وبضم نیز گفته‌اند .

کماج ـ بالضم وتشدید میم‌وتخفیف آن ، معروف ، وکلیچهٔ خیمه رابمشابهت آن کماج گویند ، جامی گوید :

---

*۱ ـ بدینمعنی کم‌ء، وکمأة چون‌عربیست، ظاهراً کما نیزعربی باشدبا اندك تصرفی از پارسیان .

بیت

کماچ‌خیمه‌راماندکه‌نتوان		زوی کندن بدندان نیم ذره

کماس و کماسه ـ بالفتح، کوزهٔ پهن‌مدورو کوتاه گردن، که تنگ نیز گویند،ودر نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین وسفالین که دربغل گیرند، وکچکول گویند ، فخری گوید :

مصراع

رود براه فنا در بغل گرفته کماس

وابوالعباس گوید:

بیت

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است

بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است

وطیان گوید :

بیت

در دست کماسه و بدرها		گردیده وجمع کرد زرهـا

وسوزنی گوید:

بیت

امام بلخ کماسه‌خری نکو داند		که‌از کماسه می‌اندرپیاله گرداند

ونیز کماس بمعنی کم وکماسی بمعنی کمی ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

آب آنچشمه‌زابتدای وجود		نـه کماسی کند نـه بفزاید

کماله ـ بالفتح، کج ، ناصرخسرو گوید :

بیت

باز قوی شد بباغ دختر نرگس		سست‌شده پای‌دست گشته کماله

کمان ـ بالفتح، معروف ، وبرج قوس .

کمانجوله ـ بضم جیم و واو مجهول ، قربان باشد که کمان دران کنند ، فرخی گوید :

بیت

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد

غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانجوله

کمانچه ـ نام سازیست معروف ، و کمان کوچك، و نیز کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند، و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

کلك تو در کمانچهٔ ابروی بدسگال

ناوك زن است چون بسر روزن آفتاب

وله :

بیت

هلال عید بر آمد زطارم خضرا چو برمثال سلاطین کمانچهٔ طغرا

کمان رستم وکمان سام وکمان شیطان وکمان رنگین ـ قوس قزح باشد .

کمان زنبوری ـ تفنگ باشد، وبتازی بندوق گویند ، فردوسی گوید:

بیت

گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین

کمان گروهه وکمان گرهه وکمان مهره وکمان گلوله ـ کمانی که بآن گلولهٔ گلین اندازند .

کمان گیر ـ لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود، درمصالحهٔ منوچهر و افراسیاب

کمانه ـ بالفتح ، کمانی که از چوب سازند، وبدان مثقب را بگردانند، خاقانی

گوید :

بیت

بر مثقب نطق درفشانه از قوس قزح کنم کمانه

و کاریز کننده ، و در نسخهٔ میرزا چاهی که کاریز کنان بجهة امتحان آب در زمین فرو برند ، دقیقی گوید :

بیت

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه‌ز سنگ
کف تـو از دل کـان زر پدید می آرد

ومسعود گوید :

بیت

غور ایام درنیابد چرخ گرجز ازرای‌تو کمانه کند

وابن یمین گوید :

بیت

ای بس که دلم درطلب چشمهٔ نوشت
در بـادیـهٔ فکر فرو برده کمـانـه

ودرفرهنگ بمعنی کاریز کن بکاف تازی، وبمعنی چاه‌بضم کاف‌فارسی آورده، وحق آنست که بهردومعنی‌بضم کاف‌فارسی است، چه از معنی‌گمان این معنی را اخـذ کرده‌اند ، وها برای نسبت است، و کاریز کن و آن چاه‌را هردو نسبت بگمان‌است ، وبمعنی پیاله ، وتیر کمانچه نیز آورده ، شاعر گوید :

بیت

گمـان من بشراب سخـای تو آنست
که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من

ومولوی گوید :

بیت

هشیار زمن فسانه ناید		مانند رباب بی کمانه

لیکن دربیت اول ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده‌اند .

کماهه ـ بالضم وفتح ها ، تعویذ باشد .

کمای ـ بالضم، یکی ازپهلوانان ایران ، و نیزهمان کما یعنی گل گنده ، نزاری گوید :

بیت

هست با خلقش به نسبت گل چنانکه

فی المثل در جنب بوی گل کمای

وله :

بیت

عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن

بوی کردرراتفاوت باشدازگل تاکمای

کمایوك ـ بالفتح وضم یا و واو معروف ، چیزی‌که از پارچهای کهنه مانند گردبالش سازند، ونان راپهن کرده برتنور بندند، ورفیده نیز گویند، چنانکه‌در کما گذشت .

کمپیر ـ پیره زن فرتوت، که کنده‌پیرنیز گویند .

کمخا ـ بالکسر، جامهٔ‌که بانواع‌مختلف بافته باشند ، واصح بفتح کاف است مخفف کمخاو یعنی خواب‌کم دارد ، وازینجا ظاهر شد، کـه خـاب مخمل بیواوباشد نهایتش شعرا برای دستگاه‌سخن بواواعتبارکرده خواب نویسند، چنانچه بندرسورت راصورت نویسند .

کمر ـ آنچه برمیان بندند ، و میان را نیز گویند .

کمردون ـ بفتح کاف ومیم‌وضم‌دال مهمله، قوس‌قزح .

کمرا ـ بالفتح ومیم ساکن، جایی که‌چهارپایان شب‌دران‌باشند ، عمعق‌گوید :

بیت

چو گرگ ظلم‌را کشتی بزور بازوی عدات
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا

وطاق بلند مانند طاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وامرا ، ازرقی گوید:

بیت

گهی از گردش کیوان به گردون برزند کله
گهی از گردش گردون بکیوان بر برد کمرا

وزنار که مجوس و نصاری برمیان بندند ، قطران گوید:

بیت

چون‌تو کمرجنگ‌ببندی‌ملک‌روم   کمرای ببرد بپرستد کمر تو

کمسك ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، چیزی که ازشیر ودوغ آمیخته سازند، وشیراز نیز گویند .

کم‌کاو ـ [1] بالفتح ، دارویی است که بتازی افواه الطیب گویند.

کم‌کم ـ بضم هردو کاف ، آواز کفش وصدای درو مانند آن ، خاقانی گوید:

مصراع

ببانگ زنگل نباش وکم‌کم نقاب

وله :

بیت

کنج پروردهٔ فقرند وکم وکم شده لیك
کم کم کنج سرا پردهٔ بالا شنوند

کملکان ـ بفتحتین وسکون لام ، جوی خورد ، و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته‌اند ، مولوی گوید :

---

*۱ ـ اینست درهمهٔ نسخ، لیکن درفرهنگ و برهان وسراج کم‌کام بوزن اندام آمده .

بیت

می گریزی ازپشه درکژدمی　　می گریزی ازکملکان دریمی

لیکن درلغت ومثالش اندکی تأملست.

کملی ـ بفتح کاف و کسرلام وسکون میم ، بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن ، که فقراومردم فرومایه پوشند، ودرهندنیز بهمین‌نام خوانند،وکنبلی‌نیز گزیند،رضی‌الدین گوید :

بیت

دراز کار بودگربکسوت‌کملی　　بتاج وتخت‌کند میل رای‌پیرگدا

کمیچه ـ بالفتح و کسر میم و یای مجهول و جیم عجمی، کمــانچه ، و کرم‌ـ شب تاب .

کمین ـ نهان شدن بقصد دشمن یاشکار، وجای پنهان شدن راکمینگاه ، و بتازی قرموص خوانند ، لیکن درقاموس گوید: کسی که پنهان‌نشیند بقصدکسی آنرا کمین‌گویند .

کمـی ـ نقصان ، ومخفف کمین ، فخری‌گوید :

بیت

شهنشاها اگر برمی‌گشاید　　بروی اختران‌کینت‌کمی را

الکاف الفارسی مع المیم

گمار ـ بالضم، امرازگماشتن ، وبمعنی چمچمه نیز آمده .

گمـاشتن ـ کسی را بر کاری‌گذاشتن ، وبرین قیاس‌گماشته وگماشت .

گمان ـ ضدیقین، وگماند، یعنی‌گمان میکند ، فردوسی‌گوید :

بیت

گماندکه ازتیغ او درجهان　　بلرزند یکسر کهان و مهان

کمانه ـ بالضم ، همان کمان ، فردوسی گوید :

بیت

تودل رابجز شادمانه مدار		روانرا زبد در کمانه مدار

ونخستین چاه کاریز، که بجهة دانستن آب، که چه مقدار دورست میکنند ، و بعربی حفیر گویند، ودر کاف تازی بامثال گذشت.

کمست ـ بفتحتین ، همان جمست مرقوم، و آن سنگی است فرومایه، که رنگش کبود بسرخی مایل است ، ودرنسخهٔ سروری بفتح کاف تازی گفته .

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلك ـ برج قوس ، وقوس قزح .

کمر بستن آب ـ یعنی منجمد شدن آب .

کمر بسته ـ آماده ومهیا بکاری ، ونوکر وخادم .

کمر بند و کمردار ـ خادم وملازم ، سوزنی گوید:

بیت

جز کمر بندوزمین بوس تو نیست		هرچه در روی زمین تاجورست

وخسرو گوید :

مصراع

کمربندمن آمدنزدمن خنده زنان امشب

وخاقانی گوید :

مصراع

آبای علوی اند کمردار این خلف

کمر کش ـ شجاع ودلاور ، فرخی گوید:

مصراع

کمر کشان سپه را جدا جدا هرروز

کمر گشادن و **کمر گشودن** ـ ترك دادن وقطع نمودن ، و باز ماندن از کار ، انوری گوید :

مصراع

گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر

کم کاسگان و **کم کاستگان** و **کم کاسه** ـ بخیل و بی‌سفره .

کم گرفتن ـ ترك دادن ، وناشده انگاشتن .

کمیت نشاط ـ یعنی شراب .

گم کردن پی ـ یعنی کار چنان کردن که کسی بمطلب او پی نبرد .

الکاف التازی مع النون

کنا ـ بالضم، زمین .

کنارنگ و **کناراند** ـ یعنی زمین دارو حاکم ، چه رنگ بمعنی حاکم است ، فردوسی گوید :

بیت

کنارنگ یا پهلوان هر که هست همه داد جویند با زیر دست

وله :

بیت

بروخواندند آفرین موبدان کنارنگ و بیداردل بخردان

کنار ـ بالضم، میوهٔ معروف .

کنانه ـ بالفتح، کهنه، کمال گوید :

بیت

بروزگار تو نوشد ز سر جهـان کهن
کنانه‌گر شود آنهم بروزگار تو باد

کنابد ـ بالفتح ، مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز درجنگ دوازده رخ بدانجافرود آمد.

کناره ـ بالفتح ، معروف مرادف کنار ، وقلاب آهنین، قناره‌معرب آن .

کناز ـ بالفتح، همان کاناز یعنی بن خوشهٔ خرما .

کناغ ـ بالضم، تار ابریشم، وکرم ابریشم ، کمال گوید :

بیت

زان گشاده‌است مهرهٔ پشتش که‌عصبهاش‌سست‌شد چو کناغ

وظهیر گوید :

بیت

کنـاغ چند ضعیفی بخـون دل بتنند
توجمع آری کین اطلس است و آن‌سیفور

ومجد همگر گوید :

بیت

گرنه بهر خزانهٔ تو بود نه‌تند رشته از لعاب کناغ

وبمعنی کنار وجانب نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

میان آبگیری بپنهای باغ شناور شده ماغ از هـر کناغ

لیکن ظاهراً بدینمعنی بفتح کاف باید، چه مرادف کنار است .

کناك ـ بالفتح ، پیچش شکم، که بتازی زحیر گویند .

کنام ـ بالضم، آرامگاه آدمی ووحوش و آشیانهٔ مرغان، وبمعنی بیشه ، وچراگاه

نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

سیوم روزداراب کردند نام کز آب روان یافتندش کنام

وله :

بیت

ابرسرش دیده کنام بزرگ نشسته درو سبز مرغی سترگ

وانوری گوید :

بیت

مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

کنب ـ بالضم، شهرقم مرادف کم که مذکورشد ، مولوی گوید :

بیت

تو بدان خدای بنگر که صداعتقاد بخشد
زچه سنی است مروی زچه رافضی است کنبی

ونوعی خیار ، بسحاق گوید:

بیت

کدك وکشك نهاده است وتغار دوراغ
قدحی کرده پراز کنگر و کنب خوشخوار

وبفتحتین ، ریسمانی از گیاه معروف که بهندی سن گویند ، انوری گوید :

بیت

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که درآونگ سرش در کنب است

وکمال خجند گوید :

مصراع

کالنبی نیست شیخ ما کنبی است

کنبور و کنبوره ـ بفتح کاف وضم بای تازی، مکر وفریب وحیله، و کنبوریدن یعنی مکر کردن، و برینقیاس کنبوریده و کنبورید، شاعر گوید:

بیت

خود ندارد غایتی ای نامجو   تنبل و کنبوره و دستان او

کنبیدن ـ بفتح کاف و کسر با و یای معروف، چیزی از جای کشیدن، و بالضم، برجستن.

کنبیزه ـ بفتح کاف وبای مکسوره ویای مجهول وزای معجمهٔ مفتوح، خیاری که چون خام بود، شیرین و بامزه باشد، و چون پخته شود نتوان خورد، و کالك نیز گویند، ودرنسخهٔ سروری بضم کاف، بمعنی خربزهٔ خام گفته.

کنج ـ بالفتح وجیم تازی در آخر، ملازه باشد، یعنی گوشت پاره‌ای که ازمنتهای کام آویخته است، نزاری گوید:

بیت

همی تادایه کنج و کام کردش   پدر فرزانه هرمز نام کردش

و بالضم، گوشهٔ خانه وجز آن، و شکنج که در گلیم وجامه وامثال آن افتد، و شخصی کوز پشت که پشتش بر آمده باشد، و بتازی احدب گویند، سراج‌الدین راجی گوید:

بیت

بکنج خانه دارم یکی کنج   نشسته تند وافکنده فرولنج

و بالکسر، فیل بزرگ جثه ومهیب وجنگی، فردوسی گوید:

بیت

ابا کوس و بانای رویین و سنج   ابا تازی اسپان وفیلان کنج

و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول وجیم فارسی است ، و بمعنی کشك کتخ است بفتح کاف و تا،

کنچه ـ بضم کاف وفتح جیم فارسی ، خردم بریده ، و بعضی گفته‌اند خری که زیر دهان او آماس کرده باشد ، فخری گوید :

بیت

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را

نسبت کند بعیسی کس هیچ کنچه را

کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله ـ نخالۀ کنجد ، و امثال آن ، که روغن ازان کشیده باشند.

کنجد و کنجده ـ [1] بالضم، نام صمغی است که بتازی عنزروت گویند و در دوای چشم و پاك کردن ریشها مفید است ، و کلفی که برروی افتد، و بتازی برش گویند ، و بمعنی پازهر نیز گفته‌اند .

کنجر ـ بالکسر وجیم مفتوح ، همان کنج یعنی فیل بزرگ جثه ، وظاهراً به تصحیف[2] خوانده‌اند .

کنجك ـ بالفتح، درخت پشه ، وبالضم، چیزی تازه که دیدنش خوش آید ، و بلکنجك یعنی بسیار بدیع .

کنجلك ـ بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم ، چین و شکنج ، خسرو گوید :

بیت

چهرۀ شان دبۀ نم یافته　　جای بجا کنجلك[3] وخم یافته

*۱ـ اینست درهمۀ نسخ، لیکن درفرهنگ وسراج برهان کنجدك آمده .

*۲ـ درسراج گفته این خطاست، چه کنجر بالضم لفظ هندی کتابیست که پارسیان بالکسر استعمال کرده‌اند، و یحتمل که ازقبیل توافق لسانین باشد.

*۳ـ دراستقامت این لفظ بوزن این شعر تأملست.

لیکن درین بیت کنجك نیز سماع شده .

کنجیده ـ بالفتح ، کنجار کنجد .

کنخت ـ بفتحتین وسکون خا ، جوهر شمشیر ، کلامی گوید :

بیت

بر چهرهٔ عدوی تو شمشیر بی کنخت

بـا کهربا مرصع و در کـارزار لعل

کند ـ بالفتح ، شکر باشد ، قند معرب آن ، و جراحت وریش ، مولوی گوید:

بیت

نکند رحمت مطلق به بلا جـان تو ویران

نکند والده مـارا ز پی کند حجـامت

ودهی است ازدههای خجند درراه کاشغر ، که بادام خوب دران میشود ، کندبادام گویند ، وبزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند ، وکنت مرادف آنست ، وبمعنی گریز نیز آمده ، چنانکه گویند فلانی کندی زد ، سوزنی گوید :

بیت

کی چو دو جزع تواند گر بقلم بر کشند

زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند

وبالضم ، ضد تیز ، وپهلوان ودلاور ، که کنداور نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

خصم راپـا درر کاب تو زاسب اندرفکند

بس که درمیان کندی اسب برخصم افکنی

کندا وکنداگر وکنداور ـ بالضم ، دانا وحکیم ، وشجاع وپهلوان ، عبدالرزاق گوید :

بیت

آفرین بـادبران مرکب خوشرفتـارت
که دل زیرک و اندیشهٔ کندا دارد

وفرخی گوید :

بیت

بصورتگری دست‌برده‌زمانی بکنداوری گوی برده ز آزر

وفردوسی گوید:

بیت

برای و بتدبیر کنداوری چگونه ستاره‌به‌بند آوری

وسعدی گوید:

بیت

نه‌شمشیر کنداوران کندبود که کین آوری‌زاخترتند بود

وسنایی گوید :

بیت

ای بترك دین بگفته از سرترکی و خشم
دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوری

کندر ـ بضم کاف ودال ، صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند ، و بفتح کاف ودال ، هرشهرعموماً، وشهری ازشهرهای خراسان خصوصاً که وزیرابونصر کندری ازانجاست .

کندرو ـ بالضم، نام وزیر ضحاك ، وهمان کندر یعنی صمغ ، فردوسی گوید:

بیت

ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام

وخاقانی گوید :

مصراع

بآبگینهٔ مازووکندرو و گلاب

و مولانا مطهر گوید:

بیت

این کندرو برنگ نداند ز کهربا

وان زهر را به طعم نداند ز زنجبیل

کندروش ـ بفتح کاف ودال وضم رای مهمله، زمین پشته پشته.

کندز ـ بالضم، شهریست قندز معرب آن ، و دراصل مخفف کهندژاست، یعنی قلعهٔ کهنه ، رودکی گوید :

بیت

که دران کندز بلند نشین   که‌درین بوستان‌نظر بگشای

کندش ـ بالضم و کسر دال ، همان پندش مرقوم یعنی غلولهٔ پنبهٔ برزده، ودر سامی چوبك اشنان که خمیرهٔ شکربآن سفید کنند ، و کندش پیچ آنچه ندافان پنبهٔ زده بر آن پیچند .

کندلان ـ بالضم، خیمهٔ بزرگ که در پیش در ملوك ایستاده کنند ، و بعضی گویند ترکیست .

کنده‌گر ـ بالفتح، آنکه‌برچوب وزر و جز آن نقش کند ، و بهندی کندن‌گر گویند ، اوحدی گوید :

بیت

نقش بندان‌کن بکنده‌گری   بردرت کرده عمرخودسپری

کندك ـ بالضم وفتح دال ، نان ریزه .

کندومند ـ بالفتح، ازقبیل توابع اند، یعنی‌خراب‌وویران و کنده شده، غضایری رازی گوید:

بیت

که باز خورد بدو ناب زنده پیل تو شاه
کنون رسم دیـار است و کندومند اطلال

وناصرخسرو گوید:

بیت

مـادر بسیار فرزندی ولی   خوارداریشان همیشه کندومند

کندو وکندوج وکندوك و کندوله ـ بالفتح وضم دال، ظرف بزرگ گلین که پر ازغله کنند، وبهندی کوتهی گویند، فرخی گوید:

بیت

ای ز ایران زیر توآگنده   هم کیسهای لاغروهم کندو

وابن‌یمین گوید:

بیت

گوید که خلا نزد خرد هست محـال
کندولـهٔ من چیست ز گندم خـالی

کندوری وکندوره ـ سفرهٔ بزرگ که دستار خوان گویند، ابوشکور گوید:

بیت

ستاده دران کوی آزاده وار   دران کوی افکنده کندوره‌خوار

ومولوی گوید:

مصراع

چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

کندواله ـ بالضم، مرد بلندبالا وقوی‌هیکل، شهاب‌الدین عبدالله‌فامی گوید:

بیت

چاکرانت بگه رزم وگه‌بزم بوند   کندواله‌چوتهمتن‌چوفلاطون‌کندا

وامرد قوی جثه که باصفهان کرتله خوانند، و کنداواله باضافهٔ الف ، نیز آمده .

کنداموبه ـ بضم کاف ومیم ، موبی که چون طفل بزاید بر بدن او باشد .

کنده ـ بالضم، چوبی که برپای مجرمان نهند ، ومطلق چوب کنده رانیز گویند، وغول بیابانی، وبالفتح، آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن ، اسدی گوید:

بیت

بـه پیرامون دژ یکـی کنده سـاخت

ز هر جوی شهر آب در وی بتـاخت

وفرخی گوید:

بیت

بگذر نداز رودهای ژرف چون موسی ز نیل

بر شو نداز کنده چون شاهین بدیوار حصار

وبمعنی مطلق کودال وحفره نیز آمده،سنایی گوید :

بیت

تات گردد شتر پراگنده نرود سوی لوره و کنده

وموضعی که زیر زمین کنده باشند دربیابان برای مسافران، وبوم کند نیز گویند، وامرد قوی جثه، رکن مکرانی گوید :

بیت

اوست قواده هر کجا دردهر کندهٔ خوب و قحبهٔ زیباست

کندی ـ بالفتح،نام گل سفید که درهندوی کیوره گویند، وبعربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده .

کنز ـ بفتحتین، همان کاناز، وکنازیعنی بن خوشهٔ خرما.

کنشت ـ بالضم و کسر نون وفتح آن وسکون شین معجمه ومهمله آتشکده ، مولوی گوید :

بیت

توبی معبوددر کعبه‌و کنستم   تو‌یی مقصود در بالا و پستم

کنشتو ـ بفتحتین وضم تا ، گیاهی است که ازبیخ آن جامه شویند ، و اشنان گویند ، وبعربی محلب ؟ خو نند بالفتح ، و کنشتوك نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

توخوش بنشین که‌اعدای‌تو شستند   ز ملکت دل بصـابون و کنشتو

کنش و کنشن ـ بالضم و کسر نون ، کردار ، چنانکه گویند ، بدکنش یعنی بد‌کردار .

کنشا ـ [1] بالضم وکسر نون ، تیرك زدن اعضا بسبب دردمندی .

کنشو ـ بفتح کاف و سکون نون وضم شین ، غورهٔ انگور ، و کنشتو نیز آمده ، بفتحتین وسکون شین .

کنغال و کنغاله ـ بالکسر ، امرد بازوغلام باره ، در اصل کنگ‌غال بود ، یعنی امرد را می‌غلطاند ، و کنغالگی غلام بارگی وشاهد بازی ، فخری گوید :

بیت

احتساب نفاذ او برداشت   ازجهان رسم کنگ و کنغاله

وله :

بیت

ز احتساب نفاذت موذن است و امام

کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال

وفخر گرگانی گوید:

مثنوی

کنون کان ماه‌راایزد بمن داد   نخواهم کو بود در ماه آباد

*۱ ـ چنینست درهمهٔ نسخ ، لیکن درفرهنگ و برهان وسراج کنشك بوزن سرشك آمده .

که آنجا پیر و برنا شادخوارند		همه کنغالگی را جان سپارند

و کنغال بمعنی قحبه و کنغالگی بمعنی خواستگاری، غلط است .

کنف ـ همان کنب یعنی ریسمان سن .

کنفلیل ـ [1] بوزن زنجبیل ، ریش دراز .

کنك ـ بکسر کاف و فتح نون ، گردکانی که مغز از آن بدشواری بر آید، و در نسخهٔ سروری بفتح کاف گفته ، بسحاق گوید :

بیت

با نان و پنیر خود قناعت می کن		تا بازرهی ز جور کردوی کنك

کنگ ـ بالکسر و سکون نون و کاف فارسی در آخر، امرد قوی جثه و زبان آور و بیحیا ، سعدی گوید :

بیت

گه گریبانم بگیرد قحبه‌ای		گاه کنگی بشکند دندان من

وانوری گوید :

بیت

قاضی تو اگر پند برادر بپذیری
گیری ز طلب کردن این کنگ کناره

و بالضم، مرد قوی هیکل ، و خوشهٔ خرما ، فردوسی گوید :

بیت

همه کنگ مردان چو شیر یله		ابا طوق زرین و مشکین کله

و بالفتح، بال، و آن از آدمی از سر انگشتان تا دوش، و از مرغان جناح ، و از درختان شاخ ، شاعر گوید :

*۱ـ درقاموس گفته: رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیلة ضخمة ، پس ظاهر شد که عربیست .

بیت

آن خسیس از نهایت خست کنگ گنجشککی بکس ندهد

وازین بیت شاه داعی معنی قسم ونوع ظاهر میشود :

بیت

وضوو ذکر ودگر گفت خلوت وصومست

بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ

کنگاج ـ یعنی کنگاش، بعربی مشورت گویند .

کنگر ـ بفتح کاف اول ودوم عجمی ،گیاه معروف که درپایهای کوه روید ، و کنارهای آن خارناك بود،و آنرا باماست آمیخته خورند، و کنگرماست گویند، بسحاق گوید :

بیت

کنگر چو بر آورد سر از زیرزمین گفت

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

و بضم هردو کاف، قسمی از گدایان که شاخشانه نیز گویند،زیرا که شاخ گوسفند بردستی،وشانهٔ گوسفند بردست دیگر گیرند، و بر درخانهٔ مردم و پیش دکان ایستاده، آن شانه را بران شاخ زنند، چنانکه ازان آوازی ظاهر شود،که مردمان چیزی دهند، واگر اهمالی شود، کارد کشیده،اعضای خود ببرند، و غلب کارد بدست پسران امردخود دهند،که این کار کنند.تاصاحب خانه ودکان لاعلاج شده چیزی باینها بدهند، واکنون کسی راکه از کسی حاجتی خواهد، ومیسر نگردد ، گوید که اگر حاجت من برنیاری خودرا خواهم کشت، بطریق تمثیل گویند،که شاخ وشانه می کشد، حافظ گوید:

بیت

کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی

تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودی

و بمعنی چغد که بعربی بوم گویند نیز آمده، ابن یمین گوید:

قطعه

وسط کارها نگه میدار نه ضعیفی و نه تهور کن

نه‌چوطاوس مجلس آراشو نه‌بویران‌وطن‌چو کنگر کن

ودرفرهنگ بمعنی شاخ نورسته ، وبمعنی بیحیا نیز آمده ، و بمعنی کنگره معروف‌است ، وبکسرهردو کاف، نام سازیست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند،و اکثر اهل هند نوازند، پور بها گوید:

بیت

چون چنگ زخم‌خوردهٔ هر لولیی بدی

هر هندویت می‌زند اکنون چو کنگره

وشیخ روز بهان گوید :

بیت

رگ جانم‌چو کنگرمی‌نوازد نه ظاهر بلکه درسرمی‌نوازد

کنو ـ بوزن ومعنی کنب ، وکنودان وکنودانه تخم آن،که شاه‌دانه نیز گویند.

کنور ـ همان‌کندو ، رودکی گوید :

بیت

ازتودارم هرچه‌درخانهٔخنور وز تو دارم نیز غله در کنور

وبمعنی رعد نیز آمده ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

بلرزید صحرا وکوه از کنور توگفتی که برق آتشی‌زدبطور

کنوزه ـ پنبهٔ نرم .

کنون ـ بالضم، مخفف اکنون، وبالفتح، بمعنی کندو، علی‌فرقدی‌گوید:

بیت

نیست‌مارامشت‌گندم‌درکنون باز دینـاری بکیسه اندرون

کنند ـ بفتحتین ، بیلی که سر آن کج باشد، و برزگران دارند، فخری گوید :

مصراع

بی‌عنای شیارورنج کنند

وظاهراً کلند است، که چنین خوانده‌اند .

کن ـ بالضم، مخفف کهن ، وامر بکاری ، و بالکسر، بخیه ، که آنرا کله نیز گویند .

کنیز و کنیزك ـ معروف ، و در فرهنگ بمعنی دختر بکر گفته ، فردوسی گوید :

بیت

کنیزك بدو گفت کز راه‌داد منم دختر مهرك نوش زاد

الکاف الفارسی مع النون

گنبد و گنبده ـ معروف ، وغنچهٔ گل ، خاقانی گوید :

مصراع

اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا

وله :

مصراع

گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود

و نوعی از آیین بندی که بطریق گنبد بسازند ، وکوپله نیز گویند، وبتازی قبه خوانند، فردوسی گوید:

بیت

همه راه و بیراه گنبد زده جهان‌شدچودیبابزر آژده

ودرفرهنگ بمعنی جستن آورده، اماچنین مسموع شده که نوعیست‌ازجستن،

که طاق‌بست نیز گویند ، نه مطلق جستن، خسرو گوید:

مصراع

بیك گنبد رسیدم بر نهم بام

ومعزی گوید:

مصراع

چو گنبد زند گنبد اخضر است

وبمعنی پیاله نیز آورده.

گنج و گنجا ـ بالضم، گنجایش ، مولوی گوید :

بیت

دل تنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را ر هست و گنجاست

وانوری گوید :

بیت

زانکه گر آلای اورا گنج بودی در عدد

نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری

و گنجاید یعنی بگنجاند ، شاعر گوید :

بیت

زمشتاقان خود روزی که لطفش یاد فرماید

چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاید

گنجار و گنجاره و گنجر و گنجره ـ بالفتح ، همان غنجاره ، و غنجره ، یعنی گلگونهٔ زنان .

گنج افراسیاب ـ گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرویز ، و آن گنج در اصل افراسیاب جایی نهاده بود.

گنج باد و گنج بادآور و گنج بادآورد ـ نام گنج دوم از هفت گنج پرویز ،

چه قیصرروم از بیم پرویز، خزاین آباواجدادخودبکشتیها در آورد، که جایی برد، اتفاقاً باد وطوفان‌عظیم شد، وکشتیها را بجایی‌که خسرو پرویز بود انداخت، و نام نواییست ازنواهای باربد.

گنج دار ـ نام نواییست ازموسیقی.

گنج دیبه ـ نام سیوم‌گنج‌است، ازهفت‌گنج پرویز.

گنج‌دیوار بست ـ نام‌گنجی که زیر دیوار بود، وآن‌دیوار نزدیك افتادن شد، حضرت خضر آنرا راست‌کرد.

گنج روان ـ نام‌گنج قارون.

گنج سوخته ـ گنج پنجم ازهفت‌گنج پرویز، و معنی‌ترکیبی آن‌گنج سنجیده، چه‌سخته وسوخته، بمعنی سنجیده آمده، ونام نواییست ازنواهای باربد.

گنج‌شایگان ـ نام‌گنجی است، وشرح آن درلغت شایگان‌گذشت.

گنج‌گاو وگنج‌گاوان وگنج‌گاومیش ـ گنجی‌ازگنجهای جمشید، که‌درزمان بهرام‌گورظاهرشد، وشرح این اجمال آنکه، دهقانی کشت راآب‌میداد، ناگاه‌سوراخی پیدا شد، آب دران نشیب رفته، وآوازی سهمگین‌بگوش می آمد، رفته به‌بهرام‌گفت، فرمودکه آن زمین رابکنند، عمارت‌عالی‌که ارتفاع آن شصت‌گز بود پیدا شد، موبد آمده به بهرام‌عرض نمود، که بدان خانه دو گاومیش زرین است، که چشم آنها از یاقوت قیمتی است، وشکمشان پرازنار و سیب وبهی زرین‌کرده، ودرون میوها پراز درخوشاب ساخته، ودرپیشانی گاومیشها نام‌جمشید کنده‌اند، ودراطراف گاومیشها از جانوران چرنده‌وپرنده، مانند شیروگوروتذرو وطاؤس‌زرین‌که چشمهاوسینهایشان ازلعل ومروارید بوده ساخته‌اند، بهرام حکم‌کردکه آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند، ونام نواییست ازنواهای باربد.[1]

۱ـ ودردو نسخه اینزیادتست: و نیز پوست گاو، که بنی‌اسرائیل پرازز‌ر کرده بصاحب گاوداده بودند وقصهٔ آن مشهوراست.

گنج خضرا ـ نام گنج ششم از گنجهای هفتگانهٔ [1] پرویز.

گنج عروس ـ گنج اول از گنجهای پرویز.

گنج فریدون ـ نام نواییست.

گنج‌شادآورد ـ نام گنج هفتم از گنجهای پرویز.

گنج‌ور وگنجور ـ خزانه دار.

گنجه ـ بالفتح، نام شهریست، و بمعنی خردم بریده بکاف تازی است وجیم فارسی، چنانکه گذشت.

گند ـ بالفتح، معروف، و بالضم، خصیه.

گندبیدستر وگندو یدستر ـ یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند، وجند بیدستر معرب آن.

گندا ـ چیزی گنده که ازان بوی ناخوش آید.

گندژ ـ بالفتح، یعنی گنگ دژ که بعدازین مرقوم شود.

گندش وگندك ـ گوگرد، ظاهراً هندیست.

گندگیا ـ بالفتح، نام گیاهیست، که آنرا خرس‌گیا گویند، و شرح آن گذشت.

گندنا ـ معروف که بعربی کراث گویند.

گندمه ـ بالضم، زخ باشد، که بعربی ثؤلول، و بهندی مسه گویند.

گنده ـ بالضم، معروف، و کوفته‌ای که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند، بسحاق گوید:

بیت

من نگویم صفت گندهٔ پرداروی گرم تانگویند مرا مدعیان کوفته‌خوار

۱ـ گنجهای خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ ورشیدی و برهان جامع و بهارعجم هفتست و بقول سروری و برهان وصاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان گنج بار.

و گندچی تصغیر آن، یعنی گندهٔ کوچك، احمد اطعمه گوید :

بیت

تـا که بود گندچی امرد ابرو ترش
تا که بود چلقچی شاهد شیرین دهن

گنده‌پیر ـ پیره زنی که بغایت سالخورده باشد .
گنگ ـ بالفتح ، بتکده‌ای از بتکدهای چین، ازرقی گوید :

بیت

زمین ز بـاد صبا شد نگارخـانهٔ چین
چمن زفیض هوا شد بهار خانهٔ گنگ

ونجیب جربادقانی گوید:

بیت

زبس کـه بـاد بگلزار می‌زند بیرنگ
نگارخانهٔ چین است ونقش خانهٔ گنگ

و رود خانهٔ عظیم درملك‌هند، که منبع آن کوههای ـ والك است، وازملك‌هند وبنگاله گذشته به عمان میریزد ، وهرچیز خمیده ، وخمیدگی که درپشت پیداشود ، ومرد خمیده پشت ، فخری گوید :

بیت

اگر جلال تـو از چرخ متکـا سـازد
زبـار قدر تودرخط محور افتدگنگ

ومسعود گوید :

بیت

بار منت بسی است بر سر جود		زین‌سبب گشته‌هرسه‌حرفش گنگ

ونام کوهیست ، فردوسی گوید :

بیت

یکی زنده پیل است بر کوه کنگ		اگر بـا سلاح اندر آید بجنگ

و نام بادی است، که بسبب سودا در تن مردم پدید آید، و بدانجهة بن موی خاریدن گیرد، تاموی رابر نکنند آرام نباشد، سوزنی گوید:

بیت

تابر کند حسود توسبلت بدست خویش

در سبلت حسود تـو افتـاد بـاد کنگ

و نام شهریست شرقی خطا، که همیشه روزوشب درانجابرابر است،وهوادرغایت اعتدال، و گنگ دژنیز خوانند، مختاری گوید :

بیت

تـا سپهریست زمین رابه بهار اندرباغ

تا بهاریست چمن رابخزان اندر کنگ

و نیز نیکووزیبا ، فردوسی گوید:

بیت

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ		نکوتر بیارای آن شنگ کنگ

و بالضم ،معروف که بتازی ابکم گویند ، و لوله از سفال که مجری آب سازند ، لیکن بعضی ازمعانی یعنی بتکدهٔ چین و کوه کنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود .

گنگار ـ بالضم و کاف دوم نیزعجمی، ماری که پوست افکنده باشد ، شهاب ـ الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

از گفتن نیك وز نکویـی		کنك است و برهنه همچو کنگار

گنگ بهشت وگنگ دژ ـ همان گنگ مذکور، که بتازی قبة الارض گویند، روز

وشب آنجا برابر است، و بهشت کنگ نیز می نامند، نظامی گوید :

بیت

در آمد دران شهر مینو سرشت که ترکانش خوانند کنگ بهشت

و بعضی گفته‌اند، نام قلعه‌ایست که ضحاك در شهر بابل ساخت، و بابل از سبعه مداین عربست بر کنار فرات جانب شرقی، و همیشه پای‌تخت پادشاهان بوده، واکنون خرابست، وازان قلعه جز تلی بجانمانده، وازتوابع حله‌است، وبر سر آن تل چاهیست عمیق، گویند که هاروت وماروت درانجا محبوس‌اند .

کنگ دژهخت و **کنگ دژهوخت** و **کنگ دژهوخ** ـ بالفتح و کسر دال وضم ها وواو مجهول وخای ساکن ، بیت‌المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند ، فردوسی گوید :

مثنوی

بخشکی رسیده سر جنگ جوی بـه بیت المقدس نهادنـد روی
چو بر پهلوانی زبان رانده اند همی کنگ دژهوختش خوانده‌اند

کنگل ـ بفتح هردو کاف فارسی ، هزل وظرافت ، مولوی گوید :

بیت

منتظر می‌باش چون مه نور گیر ترك کن این کنگل و نظاره را

ونزاری گوید :

بیت

باده میخوردیم و کنگل میزدیم ز اول شب تا بوقت صبحدم

کنگلاج ـ بالضم، کسی که‌زبانش گرفتگی داشته باشد ، وبتازی الکن گویند.

الاستعارات

گنج الهی ـ قرآن ، وقناعت را نیز گویند .

گنبد ازرق و **گنبد آفت‌پذیر** و **گنبدحراق رنگ** و **گنبد خضرا** و **گنبد-صوفی‌لباس** و **گنبد طاقدیس** و **گنبد ملارنس** و **گنبدتیزرو** و **گنبد جانستان** و **گنبددودگشت** و **گنبددولاب‌رنگ** و **گنبد دولابی** و **گنبد شگرف** و **گنبدگیتی-نورد** و **گنبد نارنج رنگ** و **گنبد نیلوفـری** ـ یعنی آسمان.

گنبدمایل ـ یعنی فلك چارم ، خاقانی گوید :

مصراع

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر

گنبد آب ـ یعنی حباب .

گنبدچاربند ـ یعنی دنیا ، نظامی گوید :

مصراع

برون جست ازگنبد چاربند

گنج خاکی ـ یعنی آدم وفرزندان او .

گنده پیر کابلی ـ پیرزال ساحره ،که کنایت ازدنیا باشد .

گنگ ده زبان ـ یعنی سوسن .

گنده‌مغزی ـ تکبروگفتن سخنان متکبرانه ، سعدی گوید :

بیت

اگر میرود درپی این سخن	بدین گفتگو گنده مغزی مکن

کندگوش ـ بضم کاف تازی ، یعنی کم شنو ، سعدی گوید:

بیت

پریشیده عقل‌وپراگنده‌کوش	زقول نصیحت‌گران کندگوش

کندوکوب ـ یعنی اضطراب وبیقراری .

کنگر کندن ـ کاری بیحاصل پرتعب ومشقت کردن .

الکاف التازی مع الواو

کو ـ بالفتح، زیرك، وعاقل، ناصرخسرو گوید:

بیت

کـو نبود آنکه دن پرستد هـرگز
دن نه پرستد مگر که جاهل و کودن

وبالضم بمعنی کجا، وسرگذر، ودرخانه .

کواده ـ بالفتح ، چوب زیرین در، که فرودین نیز گویند، ضدبلندین .

کواد ـ بالضم، پادشاه معروف، که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته .

کوار ـ بالفتح ، سبدی که دران میوه کنند، مرادف کواره که مرقوم شود، وبضم نیز گفته‌اند ، وبضم قصبه‌ایست ازمضافاف شیراز' وابری که شبهای تابستان باشد.

کواره ـ بالفتح ، سبد درازکه برپشت گیرند، وبرپشت اسب واستر نیز بـار کنند ، وبشیرازی لوده، وبتازی دوخله خوانند ، سید احمد مشهدی گوید:

بیت

ای پیرهنت کوارهٔ گل		روی تو گل سر کواره

و خانهٔ زنبور عسل ، لیکن در عـربی بتشدید واو گفته ،روحی شارستانی گوید :

بیت

آن رخ پرنشان آبله بین		گـر ندیدی کوارهٔ زنبور

وابری که شبهای تابستان برروی هوا پدیدآید ، وبالضم ظرف سفالین ، فرید خراسانی گوید :

بیت

پیش مستان بزم وحدت‌تو		چه کواره چه کاسهٔ زرین

کواز وکوازه ـ بالفتح، کوزهٔ سرتنگ که مسافران باخوددارند، لیکن صحیح بدینمعنی کراز است، چنانکه گذشت، وواو تصحیف است، وبمعنی چوبی که گاو بدان رانند، وبمعنی تخم مرغ نیم پخته در کاف فارسی بیاید.

کواژ وکواژه ـ بالفتح، سرزنش وطعنه، انوری گوید:

مصراع

همی کواژه زند بربلندی کیوان

وازرقی گوید:

مصراع

همی کواژه زند بر بلندی محور

وبتشدید واو نیز آمده، لیکن بجهة ضرورت شعر، کسایی گوید:

مصراع

کواژه زده برتو اهل ریمن محتال

کواس وکواسه ـ بالضم، صفت وگونه، و در بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته‌اند، ودر نسخهٔ سروری بفتح کاف وسین مهمله؛

کواشه ـ بالضم وشین معجمهٔ مکسوره، آسانی، ودر بعضی نسخ کواسیمه بکسر سین مهمله وزیادتی یا، آورده‌اند.

کوام ـ بالضم، گیاهیست خوشبو.

کوب ـ بالضم وواو مجهول، ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب وامثال آن، وقسمی از بوریا که گیاه آن بغایت گنده، ودر نهایت نرمی باشد، ودر تحفه آلتی که پیلبانان دارند، وامر بکوفتن، واسم فاعل ازان.

کوبن ـ بالضم واو مجهول وبای مفتوح، آلتی که آهنگران بدان کوبند، و

آنچه گرداست، آنرا پتك، و آنچه درازاست کوبن گویند.

کوبه ـ بالضم و واو مجهول ، آلت کوفتن هرچیز، و بعربی مدق گویند ، و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند ، ومشکی که دران ماست کنند، و بجنبانند تا روغن بر آید .

کوبین ـ آلتی است روغنگران را، که مانند کفهٔ ترازو بود، و آن از برگ خرما بافند، وعصاران تخم راکوفته دران کنند ، فخری گوید :

بیت

کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعـام

طلا بکیل دهـد برطله و کـوبین

کوپ ـ بالضم وواو معروف، وبای فارسی درآخر، کوه ، وحصیر .

کوپال ـ بالضم وواو مجهول وبای فارسی ، گرز باشد ، اسدی گوید:

بیت

ز گـردان خـاور سواری چـو ابر

برون تاخت بـا تیغ و کوپال و کبر

وفردوسی گوید:

بیت

همانا که کوپال سیصد هزار		زدم بـر سر ترك آن نامـدار

وسرو گردن کنده ، فردوسی گوید :

بیت

جوانی و کوپال نیرو نماند		زمن هیچ جز نام نیکو نماند

ونام پهلوانی است.

کوپل ـ بالضم وواو مجهول وبای فارسی مفتوح ، شکوفه ، و در سامی بیای تازی ، گل بابونه ، ادیب صابر گوید :

بیت

چو باغ عدل توشد تازه‌زابرجودشدند

سهیل و زهره دران باغ ولاله وکوبل

کوپله ـ بالضم، قبهٔ که‌درایام جشن وشادی برسم آذین درشهرها بندند، ظهیر گوید :

بیت

نیست آیین‌وفایت‌هیچ محکم‌همچنانکه

روز باران شهرهادر قبه و در کوپله

وحباب آب، وقفل، وشکوفه.

کوتار ـ بالضم وواو مجهول و تای فوقانی ، کوچهٔ سرپوشیده .

کوتر ـ بالفتح کبوتر ، وبالضم نیز گفته‌اند .

کوته بال ـ یعنی کوته‌قد ، چه بال بمعنی قدآمده مخفف بالا .

کوتاه‌پاوکوته پا وکوته‌پاچه ـ جانور معروف کـه رنگش زرد و خالهای سیاه دارد.

کوچ ـ بالضم وواو مجهول، احول که آنرا کاج هم گویند، وطایفه‌ای‌ازصحرا-نشینان در نواحی کرمان که‌دزد وقطاع‌الطریق‌اند ، وبلوچ طایفهٔ دیگراست درنواحی ملك سند، که آنها نیزخونریز وراهزن اند ، واین هردوطایفه را یکجا ذکر کرده، کوچ وبلوچ‌خوانند، فردوسی گوید:

بیت

سپاهی بکردار کوچ وبلوچ		سگالندهٔ جنگ مانند قوچ

واز منزل بمنزل نقل‌کردن ، واهل وعیال، وبوم‌که اورا چغدوکوف‌نیز گویند، قطران بچهارمعنی اول آورده:

قطعه

شاها ز انتظار زبانی که دادیم
چشمان راست بین دعا گوی گشت کوچ
هستند اهل فارس هراسان ز کار من
زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ
کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ
جز خیمهٔ کهنهٔ و دو ترکی برای کوچ

وفخری بمعنی اخیر گوید:

بیت

گر همـا از نظـر همت او افتد دور
شوم و ویرانه نشین گردد ماندهٔ کوچ

وملکی است ز توابع بنگاله.

کوخ ـ بالضم ، خانهٔ خرپشته که ازچوب و نی وعلف سازند، لیکن درقاموس نیز آمده ، ظاهراً عربیست.

کوخك ـ بفتحتین و سکون خا ، خوشهٔ انگور که بعربی خصله گویند ، بضم خای معجمه .

کود ـ بالضم،بمعنی مجموع، چنانکه در نصاب آورده :

مصراع

نثروشتی راپراکنده شمر مجموع کود

وغلهٔ درووده وخرمن کرده ، ومرد کندفهم که کودن نیز گویند ، ونجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد ، و بضمتین ، مخفف کوود بمعنی کبوُد .

کودن ـ اسب پالانی کندرو ، و مرد کند فهم را باین اعتبار کودن گویند ، خاقانی گوید:

بیت

جنسی نماند، پس من و رندان که بهرراه

چون رخش نیست پای بکودن در آورم

لیکن عربیست ، چنانکه صاحب قاموس گفته: الکودن والکودنی الفرس الهجین .

کور ـ بالفتح ، جای خراب که پشته وشکستگی بسیار داشته باشد ، و قابل زراعت نباشد، لیکن اصح بدینمعنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید ، و بفتحتین ، مرادف کبر، و آن میوه ایست که ازان آچار سازند، وحق آنست که کبر معرب آنست، چه کبر درقاموس آورده، پس معلوم شد که معرب است ، وبضم کاف وفتح واو، در عربی جمع کوره است که بمعنی شهر وقصبه و ناحیه باشد ، عبدالواسع جبلی گوید :

مصراع

مشهور در مداین ومعروف در کور

کوراب ـ بالضم وواومجهول، سراب، عنصری گوید :

بیت

بهر آب ازروی سوی کوراب　　گم کنی راه وزو نیابی آب

کوربا و **کوروا** ـ بفتحتین ، آشی که دران کبر کنند،وبتازی کبریه گویند.

کوردین و **کوردی** ـ بالضم، جامهٔ پشمین ، ودر نسخهٔ سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم اورده ، خاقانی گوید :

بیت

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد

سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

کورش ـ [1] بفتح کاف ، رنگ چیزی ، وبضم کاف نیز گفته‌اند .

*[1] ــ چنینست درهمهٔ نسخ لیکن بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده‌الاکواش بمعنی گونه و صفت .

کورز وکورزه ـ بالضم، گیاهی است پرخار که برگ ومیوه وشاخ وگل آنرادر سرکه آچار سازند .

کورس ـ بالضم وواومجهول ورای مفتوح، موی جعد ، وچرك که آنرا کرس وکرسه نیز گویند .

کورشت ـ بالضم وواو مجهول ورای مکسور و سکون شین معجمه ، همان دودله وچالیك، و آن دوچوب باشد یکی درازو یکی خورد که طفلان بدان بازی کنند.

کورگا ـ بفتح کاف وضم واووسکون رای مهمله و کاف دوم فارسی، نقاره باشد ، واین لفظ ترکیست .

کورکور ـ بهردو کاف مضموم وهردو واو مجهول، غلیواج، کمال گوید :

بیت

تیری کههر کجا که یکی پشم تودهدید
حالی چو کور کوردرو آشیان کنند

کوره ـ بالضم وواو معروف ، آتشدان آهنگر وزرگر وغیره ، وحصهٔ ازپنج حصهٔ ملك فارس مرادف خوره مرقوم، زیراکه حکما ملك فارس را پنج حصه کرده‌اند: کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر وکورهٔ داراب وکورهٔ شاپور وکورهٔ قباد ، و در عربی شهرستان ، وناحیه راگویند، کور بضم کاف وفتح واو، جمع، آن چنانکه گذشت.

کوری ـ بالضم وواو مجهول ، غله ایست مانند چینه که می‌خورند ، خسرو گوید :

مثنوی

چه مانم ازپی شاماخ وکوری | زشورخاکیان درخاك شوری
نخواهم گندم سلطان صانع | بکوری گردم ازدودیده قانع

کوزسب ـ بالضم وواو مجهول وکسرزای معجمه وسکون سین مهمله وبای موحده در آخر، نام پادشاهی است.

کوزر ـ بضم کاف وفتح زای معجمه ، خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد، و آنرا بار دیگر بکوبند ، و کفه بفتحتین ، نیز گویند ، و بعربی قصاله وقصامه خوانند .

کوز ـ بالضم، پشت خمیده ، وخمیده پشت، وبزای فارسی نیز آمده ، وبکسر کاف وواو ساکن وزای عجمی در آخر ، میوهٔ سرخ رنگ که نهال آن اززمین شوره روید وازدف نیز گویند ، ودرنسخهٔ سروری بکسرتین ، بمعنی آلوی کوهی گفته .

کوژدوکوژده ـ بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح ، صمغی است از درخت پرخار، که بتازی آن درخت را شائك وصمغ راانزروت خوانند .

کوژنوك ـ بالضم وواومعروف ، پرهٔ کلید زیراکه نوکش کج است .

کوژه ـ بالضم وزای فارسی مفتوح ، خرسفید رنگ که بتازی اقمر گویند .

کوس ـ بالضم وواو مجهول ، کوفت و آسیب که بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند ، ونقارهٔ بزرگ که کورگا نیز گویند، و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده ، و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسان اشتهار دارد ، مولوی گوید :

بیت

نحسی ای نفس اگر بر جز او برچسپی
شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی

وفردوسی گوید:

بیت

کجا نام اوکوس‌خوانی‌همی   جزاین نام نیزش ندانی همی

ودر فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده ، نظامی گوید :

بیت

دولشکر بهم بر کشیدند کوس   چوشطرنجی‌ازعاج‌واز آبنوس

ودرین مثال تأملست، چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست میآید ، وبمعنی گوشهٔ جامه وگلیم وامثال آن که ازگوشهای دیگر زیاده باشد، وبمعنی نوعی از بازی که بنرد شباهتی دارد نیز آورده، وگفته که چون مهرهای اورا ازهردوجانب دوصف می چینند، بنابران او را کوس خوانند.

کوسان ـ بالضم وواو مجهول ، همان کوس یعنی قصبهٔ مازندران ، ونام نایی است که درزمان یکی ازپادشاهان قدیم بود ، ونوعی از خوانندگی ، فخری گرگانی گوید :

بیت

شهنشه گفت با کوسان نایی		زهی شایستهٔ کوسان سرایی

کوست ـ بالضم وواو مجهول و سین موقوف ، همان کوس بدو معنی اول ، و کوستن یعنی کوفتن ، انوری گوید :

بیت

مقلوب لفظ پـارس بتصحیف از کفت

دارم طلب که علت پایم زدست کوست

وفردوسی گوید :

بیت

دلیران نترسند ز. آواز کوست		که آنجا دوچوبست ویکپاره پوست

کوسه ـ معروف ، و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند ، و کوسج معرب آن بهردومعنی .

کوسه بر نشین ـ نام جشنی است که پارسیان در غـرهٔ ماه آذر کنند ، و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز، مرد کوسهٔ مضحکی را سوار میکردند، وبخورد اوطعامهای گرم می‌دادند، وداروهای گرم بر بدن اومی‌مالیدند، وآن مردمضحك مروحه دردست داشتی وخودرا باد میکردی، واز گرما شکایت نمودی، ومردم یخ وبرف بروی زدندی

واوازهر کسی چیزی بستدی، واگر کسی ندادی گل تیره که باخود داشتی برمرکب و جامهٔ اوپاشیدی ، وبتازی کوسج برنشین خوانند .

* **کوشیار**[1] ـ نام منجمی است که اورا ابوالحسن کوشیار گویند، سعدی گوید:

مصراع

بر کوشیار آمد از راه دور

ودرفرهنگ بکاف فارسی آورده .

کوش ـ بالضم، کوشش ، وکوشنده ، وامراز کوشیدن، مولوی گوید :

بیت

اول ای جان دفع شرهوش کن   وانگهی درجمع گندم کوش کن

ونزاری گوید:

بیت

تانکند دوست نظر ضایع است   سعی من وجهد من و کوش من

کوشا وکوشان وکوشه ـ بمعنی کوشنده ، وبرینقیاس کوشیدن و کوشش ، و بمعنی جنگ وجدال نیز آمده .

کوغ ـ بالضم، درشدن .

کوف ـ بالضم، بوم که بنحوست مشهور است ، ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ، ابن یمین گوید:

بیت

نشـاند بی هنرانـرا بجـای اهل هنر

ندید هیچ تفـاوت زکوف تابه همـای

کوفج ـ بالضم وواومجهول وفای مفتوح ، جماعه ایست که درکوههای کرمان ساکن اند ، قوفص معرب آن ، لیکن درقاموس قفص آورده .

کوفجان ـ بالضم وواو معروف وفای موقوف ، قفص باشد ، منجیك گوید:

---

[1] ـ علی الظاهر بکاف فارسی اصح است. م.ع

بیت

گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا
همچنان اندر هوایت تاقیامت پرزند

و درسامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشد آورده که بعربی قفص خوانند بالضم، امادرمعنی اول ومثالش تأملست .

کوفشانه ـ بالضم،جولاه،زیرا که شانه آلتی استمعروف جولاه را،وچون همیشه نظربران دارد اورا بکوف شباهت داده‌اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

نفرین کنم‌زدردوبلا این زمانه را کوداد کبرومرتبه این کوفشانه‌را

کوفته ـبالضم، مقداری از گوشت که باحوایج بکوبند، وغلولهاساخته در آش کنند ، و بمعنی آزرده وضرب زده معروف است ، وبرین قیاس کوفتن و کوفت،سعدی گوید :

بیت

کوفته برسفرهٔ من گو مباش کوفته رانان تهی کوفته است

کوك ـ بالضم وواو معروف ، آواز بلند ، وبواومجهول ، تره‌ایست که‌خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند ، ودوپارچهٔ جامه بهم پیوند کردن تادردوختن کم و زیاده نشود ، وهم آهنگ ساختن سازها وموافق کردن آوازها ، وسرفه که آنرا گیرا نیز گویند، ولهذاغوزهٔ خشخاش را نارگیرا وکوکنار گویند، وبزبان‌ترکی کبودباشد، نزاری گوید :

بیت

جدول کشیده صفحهٔ کوك افق بنال
بی رنگ زد رواق معلّق بمشك ناب

کوکا ـ بالضم وواو معروف ،آواز وفریاد بلند ، ونامی از نامهای ماه .

کوکان ـ بالضم وواو مجهول ، دست افزار گازر ، ودرنسخهٔ سروری بوزن چوگان ؛ بمعنی ساز گازر آورده .

کوکلک ـ بالضم وواو مجهول وکاف ولام مفتوح ، غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد .

کوکله ـ بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح ، مرغ هدهد، ودرنسخهٔ سروری بوزن کوکبه گفته .

کوکن ـ بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح ، چغدکه بوم نیز گویند، وکوکنك تصغیر، آن خیالی سبزواری درهجو سیستان گوید:

بیت

آواز نی و حسن کجا سیر گاه تو
ویرانها و خلق دران همچو کوکنك

و غلهٔ نیم رس که دلمل نیز گویند ، و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شوراست .

کوکنار ـ غوزهٔ خشخاش، زیراکه کوك بمعنی سرفه ونار بمعنی رمان است، و لهذا بتازی رمان السعال گویند ، و بمعنی خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده‌اند ، چنانکه اسدی گوید:

بیت

یکی را چنان کوفت آن نامدار	که گشت استخوانش همه کوکنار

کوکو ـ بضم هردو کاف ، آواز فاخته .

کوکوز ـ بضم هردو کاف، نوعی ازقماش لطیف ، نزاری گوید:

بیت

تشریف های فاخر کرده روان زهرسو
نخ ونسیج وکمخا کوکوز وسای ساره

کوکه ـ بالضم وواومجهول ، همان کوکن یعنی چغد ، بمعنی برادر رضاعی ترکی است .

کول ـ بالضم واومجهول ، دوش که بعربی کتف گویند ، وآبگیر وهرگوی که دران آب بایستد ، وچغد که بشامت معروف است، ومردم گیلان تل وپشته راگویند، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

کول باری ز معصیت بر کول   چون توانی شدن بصدر قبول

ومولوی گوید :

بیت

شه‌چوحوضی‌دان‌حشم‌چون‌لولها   آب از لـوله رود در کـولها

و بفتحتین ، پوستینی که ازگوسپند پیرسازند ، و بعضی گلیم کهنه را گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

میفکن کول گرچه‌عارآیدت   که هنگام سرما بکار آیدت

ودرسامی اسب کندرو که کودن نیز گویند .

کـولاك ـ بالضم واو مجهول، همان کلاك یعنی موج بزرگ ، وبعضی بمعنی طوفان گفته‌اند ، وحشی گوید:

بیت

شود ز چشم پرآبم هزار کشتی غرق

دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك

کولان ـ بفتحتین ، گیاهیست که درآب‌روید، وازان بوریا سازند

کـولنج ـ بالضم وواومعروف ، دردشکم، قولنج معرب آن ، وبمعنی آتشدان نیز گفته‌اند ، وظاهراً بمعنی آتشدان گولخ است ، مخفف گولخن نه کولنج .

کولنگ - بالضم وواومجهول‌ولام مفتوح و کاف فارسی در آخر، حیزومخنث،
سوزنی گوید :

قطعه

آن مرد مردگای که کولنگ کنگ را
در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ
کولنگ پیش او چو نهد سینه برزمین
فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ

کوله - بالضم و واو مجهول ، گوی که دران صیاد نشیند ، تا اورا صیدنبیند
ودام رابکشد ، واحمق و بیعقل ، نزاری گوید :

بیت

تاکی آید بدام مرغ مراد		همچو صیاد مانده در کوله

ونوعی ازحیله که خروسان جنگی راباشد،ودرضمن این‌استراحت‌کنند،وخصم
راازکثرت حرکت مانده سازند.

کولیدن - بالضم وواو مجهول ، بمعنی کندن .

کوم - بالضم وواو معروف ، گیاه خشك که درزمین شیار کرده روید وبیخ‌او
شبیه به‌بیخ نی است ، فخری گوید :

بیت

گل اگر برخلاف اوروید		بیقین دان که کوم بردارد

وسوزنی گوید :

بیت

من ازخط تو نخواهم بخط شد اربمثل
برآید از برگلبرگ کامگار تو کوم

ودرفرهنگ گفته، که گیاهی است خوشبو وبیت سوزنی‌شاهدآورده، و درین

تأملست ، ودر نسخهٔ سروری گفته که درتاج‌الاسامی بمعنی‌اذخر آورده .

کومه ـ بالضم وواومجهول ، خرگاهی که ازچوب وعلف سازند ، وپالیزبانان ومزارعان درون آن نشسته‌پاس پالیزوزراعت دارند، وصیادان‌نیزمثل این‌خانهٔ‌ساخته درون آن‌نشینند، وکمین‌صید‌کنند، وکازه نیز گویند .

کون ـ بضم کاف وفتح واو ، درخت بده ، وبکسر ثانی، درفرهنگ‌بمعنی حیز ومخنث ، ونام روستایی که روزعاشورا دران مردم جمع شوند، لیکن‌بدینمعنی کدن است بدال ودرفرهنگ بواو گفته .

کونه و**کونسته** ـبالضم، سرین ، وقیل طرف سرین ، سنایی گوید:

مصراع

از نشان دو کونهٔ من غر

ومعزی گوید :

مصراع

شوددو کونه‌چو گلزارو بزم چون گلشن

وناظم رسالهٔ اختلاجات گوید :

بیت

چونکه کونسته ناگهان بجهد　　مژدهٔ دولت و مراد دهد

کونده ـ بفتحتین ونون ساکن ، چیزیکه ازگیاه بافند، شبکه دارو کاه‌بدان کشند ، لبیبی گوید :

بیت

مانند کسی که روز باران　　بارانی پوشد از کونده

کوه ـ بالضم وفتح واومشدده،غوزهٔ پنبه وکوکنارو پیلهٔ ابریشم، خسرو گوید:

بیت

مستغرق‌خوابیم‌درین کوهٔ‌خشخاش　　شام اجل و صبح جزا را نشناسیم

وله :

مصراع

چیست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار

ودرین دو بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند واللهاعلم ، ودر نسخهٔ سروری بمعنی شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده .

کوهاموی ـ بالضم وواو مجهول ، بازیی است که خاك راتوده کنند ، وموی درمیان آن پنهان سازند، بعد از ان آب بران خاك ریزند، وگل کنند ودردور آن نشینند، وموی را طلب کنند، هر که بیابد گرورابرده باشد، وبعربی بقیری خوانند، بضم بـا و فتح قاف مشدد وسکون یای حطی وفتح رای مهمله .

کوه بر کوه ـ نوعی ازعنبر که طبق برطبق، برهم نشسته باشد، واورا عنبر طبق گویند .

کوهنگ ـ بالضم وفتح ها وسکون نون و کاف عجمی ، برجستن.

کوهه ـ بالضم، چیزی بلند وبلندی عموماً ، و کوهان شترو کوهان گاو وقلهٔ جبال وبر آمدگی پیش وپس زین، که پیش راپیش کوهه، وپس راپس کوهه گویند خصوصاً، خسرو گوید :

بیت

وصف در آمد علم است این که بانگ کوس

همچون صدای کوه بد از کوههٔ جبـال

وبمعنی حمله نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

چو درمعرکه برکشم تیغ تیز زکوهه کنم کوه را ریز ریز

و بمعنی موج نیز گفته اند ، کـه آن را کـوههٔ آب گـویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

چنان کوهه‌زد بحر انعام‌عامت که امید را قوت آشنا نسیت

وله :

مصراع

هست سیل دیده‌ام بر کوه و دریا کوهه‌زن

ودرفرهنگ بمعنی زین، و بمعنی جن نیز آورده ، و کوهه گرفته یعنی جن‌گرفته ، فردوسی گوید:

بیت

ز کوهه بآغوش بر گیرمش بشاهی ز گشتاسب بپذیرمش

ونظامی گوید :

بیت

از کوهۀ غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت

ودرین هردو معنی ومثالش تأملست، چه‌در بیت فردوسی بمعنی کوهۀ زین مناسب است، ومعنی ثانی درهیچ نسخه بنظر نه در آمده ، و درشعر نظامی کوهه گرفته بمعنی سر بصحرا نهاده، که کنایه ازدیوانه‌باشد، نه آنکه کوهه بمعنی جن بود.

کوهستان ـ ولایتی است که آنراقهستان گویند.

کوه‌کان ـ یعنی کوه‌کن ومثالش درلغت‌کان گذشت .

کوه جلیل ـ کوهی است که حضرت نوح‌دران خانه داشت، واول آب طوفان ازان جوشیده .

کوه اسد ـ کوهی است که دران آتش میدرخشد، وهرگز فرونمی‌نشیند ·

کوه پایه ـ دامن کوه، وزمین گودال که‌فرود کوه باشد .

کویر ـ بکسرتین ویای مجهول، زمین‌شوره ، فردوسی گوید:

بیت

بیابانی ازوی‌رمان دیو و شیر همه خاک شخ و همه که کویر ·

کویستن ـ بفتح کاف و کسر واو وسین مهمله ، غله کوفتن ، و کویسیدن نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته، و کویسته غلهٔ کوفته، وهمچنین کوسته، بحذف یای حطی ، وبمعنی طرف سرین غلط است، وصحیح کونسته‌است بنون.

الکاف الفارسی مع الواو

گو ـ زمین پست ومغاك ، وشجاع وپهلوان ، فردوسی گوید:

بیت

گر ایدر گو اسفندیار آمدی سپه رادرین دشت کار آمدی

گواچو وگواچه ـ همان بادپیچ یعنی ریسمان که هردوطرف آن بجایی بندند، وطفلان دران نشینند وبجنبانند .

گوی ـ بالضم، معروف ، وتکمهٔ جامه ، نظامی گوید:

بیت

بهر سویی که بردی باد را بید شکستی درگریبان گوی خورشید

گوا ـ مخفف گواه .

گواران وگوارا ـ چیزی که‌زود هضم شود، ودرذایقه‌خوش آید مرادف گوارنده، وگواراگوارنده ، وامر بگواریدن .

گوارش وگوارشت ـ ترکیبی که بجهة گواریدن طعام سازند ، جوارش معرب آن .

گوارون ـ بالضم، جوششی که برپوست آدم پیداشود، وپهن گردد، و بهندی داد گویند .

گواره ـ بالفتح، مخفف گهواره .

گوازوگوازه ـ بالفتح ، چوبدستی که بدان گاو وخرودیگرحیوانات رانند ،

فخری گوید :

بیت

بشوی روی عـروس ظفر ز گرد فتن

بکوب تـارك اعدای مملکت بگواز

وهاون چوبین و معرب آن جواز است ، و بالضم، تخم‌مرغ نیم پخته جوازق معرب آن ، لیکن جواز وجوازق در کتب عربی ظاهر نشد، بلکه از باب‌جیم ظاهر می‌شود که جوازفارسی باشد .

گـواشیر ـ بالفتح ، نام ولایتی است کـه فیروزهٔ کم بها سیر فام دران پیدا می‌شود .

گواشمه ـ بالفتح ،[1] نام ولایتی است ، وبالضم ،قنعه که زنان برسر اندازند .

گوال ـ بالضم،بالیدگی وافزونی ونشوونما ، سیف گوید :

بیت

ای ز سحاب کفت نخل امل ترگوال

ای زهوای درت گلشن جـان خوشنما

وبمعنی[2] جمع کردن ، وجمع کننده ، وامربجمع کردن نیز آمده ، وبرینقیاس گوالیدن وگوالنده ، طیان گوید :

بیت

بزرگان گنج سیم وزگوالند تو از آزادگی مردم گوالی

لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست می‌آید پس‌احتیاج بمعنی‌زایدنیست ، ودرنسخهٔ سروری بکاف تازی گفته ، ودرفرهنگ بمعنی‌جوال نیز آورده، وگفته که جوال معرب گوال است ، لیکن درقاموس گفته که جوالق بالضم، معرب‌جوال است ، و

*۱-درسراج گفته : بدینمعنی تصحیف است‌وصحیح گواشیر .

*۲- درسراج گفته بدینمعنی بکاف تازی است نه فارسی .

جوالق بالفتح، جمع آن .

گوانجی - بالفتح ونون موقوف ، سردار گوان که سپه سالار گویند، فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم

گوانگله، گوانگل - بضم کاف دوم ، حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ، چه گوی تکمه و انگل حلقهٔ آن ، و بیان آن در لغت انگله گذشت ، اخسیکتی گوید :

بیت

هر آن گوانگلهٔ زرین که چرخ از اختران سازد

لباس عمر اورا بر گریبان زمان زیبد

و کمال گوید :

بیت

ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال

جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوانگل

گوپاره -[1] بالضم و پای فارسی ، گلهٔ گاو و میش ، سنایی گوید:

بیت

درین گوپاره چون گردی بر آخر چون خر عیسی

بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

گوپان - بوزن و معنی چوپان .

گود - بضم اول وفتح دوم ، مخفف گوید ، مولوی گوید :

مصراع

ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو

۱ - ودر دو نسخه گوباره و **گواره** بالضم الخ.

و بالفتح و سکون واو ، زمین پست و مغاك مرادف گو، که الحال گودال گویند .

گوداب ـ بالضم، آشی که از برنج و گوشت پزند، وقاتق آن ازسرکه ودوشاب باقندسازند، جوذاب معرب آن ، سنایی گوید :

بیت

چه طمع داری ازجهان آبی　　چه نهی پیش پشه گودابی

وخسرو گوید :

بیت

خوانده زبان برهٔ پهلوی بز　　بر سر گوداب که بینی ارز

و بمعنی دوشاب نیز گفته‌اند ، فخری گوید:

بیت

نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت

که شهد فایق آن شد ز راوقی گوداب

ودرین مثال تأملست چه معنی اول نیز راست می آید .

گودر و گودره ـ مرغابیی است که گوشت آن بدبوست ، و بعضی گفته‌اند مرغی است کوچك که در آب نشیند، فرخی گوید:

بیت

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز

شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین

و بچهٔ گاو، زرآتشت بهرام گوید:

بیت

بکشتن نیارد کسی گودره　　ازان گوسفندی که باشد بره

وجوذر معرب آن ، ونوعی ازغلهٔ خورد که در کشت زارجو وگندم بهم رسد، و

جودره نیز گویند ، ونام پسرشاپور ، وپهلوان ایرانی ، وبمعنی بچهٔ گوزن ، و پوست گوساله نیز آورده‌اند ، ودرنسخهٔ سروری بضم کاف تازی ، و واو مجهول و فتح ذال معجمه آورده .

گودرز ـ بالضم ، یکی ازپادشاهان اشکانیان ، و پسرقارن بن کاوه آهنگر ، ونام پسر کشواد که پدر گیو است ، ونام مرغی است که اغلب در آب نشیند .

گور ـ بالفتح ، آتش پرست مرادف گبر ، وقومی ازکفارهندکه آنرا گوره نیزخوانند ، وولایتی[1] ازبنگاله ، وبالضم وواومجهول ، معروف ، ودشت‌هموار مرادف گوره ، وازینجاست که خردشتی راگورخر خوانند ، وبمعنی خردشتی نیز گفته‌اند ، وبدینجهة بهرام رابهرام گورخوانند.

گوراب ـ بالضم وواو مجهول ، گنبدی که برسرقبرسازند ، خسرو گوید:

بیت

مردم نادان نرهدزین دو گور   بالاگوراب و فرو چاه گور

وشهریست که از آنجا تامروچهارده روزه راه است ، فخر گرگانی گوید:

بیت

براه اندرنه خوردش بودونه خواب   بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

وبعضی گفته‌اند شهریست ازتوابع مازندران ، ونیز میدانی که ساخته باشند .

گورابه ـ همان گوراب بمعنی نخست ، خسرو گوید:

بیت

فریبت کمتر ازجوروستم نیست   که چاه گوراز گورابه کم نیست

وموضعی است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود ، فردوسی گوید:

بیت

زبهر پدر زال باسوك ودرد   بگورابه اندرهمی دخمه کرد

*۱ـ گور ولایتی نیست، شهریست از بنگاله که‌دارلملك بودوحالی‌ویرانست .

گوراگور وگورگور ـ یعنی زودازود وتیزتیز ، خسرو گوید:

بیت

همنان درسینها پرزورمیشد درون دیده گوراگور میشد

گورب ـ بالفتح ، چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما ، و آن‌بجای پایتابه باشد، ومعرب‌آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است ، سوزنی گوید :

بیت

بهای گورب وموزه فرست و کوکب‌و نعل
هباست نزد تو اینها که من بها کردم

گورب‌بافك ـ جانوریست که خانه ازخس شبیه بگورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد .

گورچشم ـ پارچهٔ ابریشمی‌که دربافندگی چشم‌گوربران نقش‌کرده باشند، چنانکه پارچه‌ای‌هست که آنرا چشم بلبل‌گویند ، نظامی‌گوید :

بیت

کژاکندی ازگورچشم‌حریر بپوشید وفارغ شد ازتیغ‌وتیر

گورشکاونه ـ بالضم و واو مجهول و رای موقوف ، کسی‌که گور را شبها بشکافد، و کفن‌مردم را بدزدد وبتازی نباش خوانند .

گورگیاه ـ گیاهی است که‌گوررا بخوردن‌آن رغبت تمام بود ، وبتازی‌اذخر گویند .

گوز ـ بالضم وواومجهول ، چارمغز ومعرب آن‌جوزاست، و درفرهنگ بفتح کاف گفته دراصل بمعنی گردوغنده است، وچارمغزچون‌گردوغند است‌بدین مناسبت گوز گویند،وگوزگره گویند‌گره گرد راکه زودوا نشود، وبمعنی باد مقعد اصل‌فرس نیست‌حادث‌است ، وبفتحتین ، مخفف‌گوزن ، شهاب‌الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

مکر آمد خبر تعزیت میر کبیر
آنکه‌درجنگ‌بچنگش‌چوگوزبودپلنك

وگوزین یعنی درخت چارمغز.

گوزاز ـ بالضم وبواو مجهول و هردوزای منقوطه ، مرغی است خوش آواز شبیه به‌بلبل.

گوزبان ـ بالضم وواومجهول وزای معجمهٔ موقوف ، پاردم ، مولوی گوید:

بیت

چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان
من از کجاغم پالان وگوزبان زکجا

گوژده ـ بالضم وواو معروف وزای فارسی موقوف ، نوعی ازصمغ که رنك آن‌بسرخی گراید،وازبوتهٔ خاری حاصل شود که جهودانه‌گویند، وآن‌صمغ راکلك نیزخوانند.

گوزغه ـ بالفتح، غوزهٔ پنبه ، ومعرب آن جوزغه.

گوزگانی ـ بااول مضموم وهردو کاف فارسی ، سختیان باشد .

گوزگند ـ یعنی سخنان هرزه ، خاقانی گوید:

بیت

حاسد چوبینداین‌سخن همچوشیرومی
سرکه نماید آن سخن گوزگند او

گوزگندم ـ بالفتح ، بیخ‌گیاهی است که در نظر چنان نماید، که گویا پنج شش دانهٔ‌گندم بهم چسپیده ، جوز جندم معرب آن ، وگل‌گندم نیزگویند، چنانکه گذشت .

گوزه ـ بوزن‌ومعنی غوزه ، جوزق معرب آن .

گوزهر ـ با اول مفتوح و ثانی [1] مکسور ، عقدهٔ راس و ذنب ، جوزهر معرب آن.

گوزك ـ بضم کاف وواو مجهول و زای تازی مفتوح ، کعب پاکه بجول نیز گویند ، ناظم اختلاجات گوید :

بیت

گوزك راست گر جهد یکچند گردد از نازو کام خشنومند

گوزینه ـ یعنی حلوای گوز که چارمغز باشد.

گوسپندکشان ـ یعنی عید قربان .

گوش ـ بالضم وواو مجهول ، معروف ، وبمعنی گوشه نیز آمده، ونام‌فرشته‌ایست که موکل است برمهمات خلق ، وروزچهاردهم ازماه شمسی ، و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده ، مولوی گوید .

بیت

خلقی نشسته گوش‌ما مست خوش مدهوش ما

نعره زنان در گوش ما کای‌سوی شاه آ ای گدا

گوشالنگ [2] ـ کرم هزارپا ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

قول ناصح بگوش دل داده میخلد همچوپای گوشالنگ

گوشاسب ـ بالضم، خواب ، فردوسی گوید:

مصراع

چنان شد که خسرو بگوشاسب دید

*۱ـ کسر ثانی محل تاملست و دربرهان جامع گوزهر (بوزن ته‌نهره) آورده.

*۲ـ وهمین‌ست درنسخهٔ سروری نیز و درسراج گفته اغلب که گوشاهنگ بهای هوز باشد بجای لام یعنی چیزیکه آهنگ گوش کند ، ازعالم گوشت آهنگ که بمعنی غلیواج است

گوشان ـ بالضم وواو مجهول ، شیرهٔ انگور .

گوشانه ـ گوشه ، و کمین ، نزاری گوید:

بیت

هنر زم‌عشق‌میدارد ز نکبت در پناه ارچه
خردبرمن برون آرد زهر گوشانه‌غوغایی

وله :

بیت

دلاور چـار صد مـرد گزین داشت
به چل گوشـانه ده ده در کمین داشت

ودرین مثال‌تأملست، چه بمعنی اول نیزمناسب است .

گوش بستر ـ نام شخصی‌است ، ووجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه‌شهر بابل‌شد، دراثنای راه بکوهی عظیم رسیدکه دردامنش دریابود، لشکریانش‌بشکار مشغول شدند،مردی دیدند بزرگ جثه واعضای پرموو گوش پهن، که چون‌بخوابیدی یك گوش بسترودیگرزبرپوش کردی ، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت شاهنشها باب ومام　　مرا گوش بستر نهادنـد نام

گوش‌پیچ وگوش‌تاب ـ یعنی گوشمال ، وچارگزی که بواسطهٔ دفع سرمـا بر گوش پیچند.

گوشتاسب ـ احتلام ، وبمعنی منقار مرغان نیز گفته اند ، و بعضی بحذف تـا نیز آورده‌اند .

گوشت‌هنج وگوشت‌هنگ ـ قلابی که‌بدان گوشت از دیگ‌بیرون آرند ، و غلیواج رانیز گویند ، ومعنی ترکیبی گوشت کشنده .

گوش‌خبه وگوش خزوگوش‌خزك ـ یعنی کرم‌هزارپا، ونیز گوش‌خبه‌میلکی

که بدان گوش بخارند.

گوشك ـ مصغر گوش ، ونیز ملازه که از کام فرود آمده باشد، ودر فرهنگ دوگوشت پاره مانند دوبادام که درون دهن برسر حلقوم میباشد، وبتازی لوزتان خوانند ، ونیز گوشهٔ اندام زن .

گوشیار ـ نام یکی ازمنجمین مشهور ، واصح بکاف تازیست[1] .

گوك وگوگه ـ بالضم وواو مجهول ، تکمه و مشهور به قوقه شده ، وزخ که بهندی مسه گویند ، و بمعنی گوساله نیز آمده .

گوگار وگوگال وگوگردانك ـ کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند، ونام یکی ازپهلوانان ایران .

گولاد ـ نام یکی ازپهلوانان ایران .

گولانج ـ همان گلانج یعنی نانی درغایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ ، و نشاسته پزند، ودرشربت انداخته باچمچه خورند .

گولخ وگولخن ـ یعنی گلخن ، و معنی ترکیبی سوراخی که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهرشود ، مولوی گوید:

مصراع

کی خورد اوباده اندر گولخن

وسوزنی گوید :

مصراع

زگفتگوی دوسه خاکپاش گولخنی

وله :

بیت

چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن
مراست دست که گلشن بر آرم از گولخ

---

۱ ـ علی الظاهر اصح بکاف فارسی است. م.ع

گوله - گلوله باشد، ودرفرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده .

گول - بالضم وواو مجهول، ابله ونادان، وگولی یعنی احمقی .

گومست - بفتح کاف ومیم مکسور، نام کتابی است که برنبی مجوسان که جومست نام داشت نازل شد، وآن کتاب هفتاد شتر بار بود، مجوسان آن نبی را کشتند، وکتاب را سوختند .

گون وگونه - بمعنی رنگ، وبمعنی نوع وطرز و روش نیز آمده، چنانکه گویند ازین گونه، وبمعنی سرین بکاف تازی گذشت .

گوناب - سرخی که زنان برروی مالند .

گونیا - سه چوب مرکب بطریق مثلث، که معماران بدان راستی وکجی و گوشهای بنامعلوم کنند، ودرفرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرابکشند، ورنگ ریزند تاعمارت کج نشود، خاقانی گوید :

بیت

کونوح که سازهاش بخشم   یا مسطر و گونیاش بخشم

گونا - بهردو معنی گونه، وبمعنی گوناب نیز آمده .

گوهر - اصل ونژاد، وجوهرقیمتی، و در فرهنگ هندوشاه بمعنی عوض و بدل آورده .

گوهران - عناصرار بعه، نظامی گوید :

مصراع

مسلسل کن گوهران درمزیج

گوهرکش - نوعی ازدست برنجن که مکلل بجواهر سازند، رفیع الدین لنبانی گوید:

بیت

زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش

که قطره درخوشاب است وسبزه شبه دوال

گوهری ـ چیزی که از گوهر ساخته باشند ، وخداوند اصل ونسب، و گوهر‌فروش که جوهری نیز گویند.

گویش و گویشه ـ بالفتح وکسر واو ، ظرف شیر ودوغ ، وبعضی بسین مهمله نیز گفته‌اند .

گویك ـ تکمه باشد .

الاستعارات ـ الکاف التازی

کوتاه پاچه ـ یعنی کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیزخوانند ، ظهوری گوید:

بیت

با نخل قد تو سرو کوته پاچه است

از فاخته این بلند پروازی چیست

کوچهٔ باستان وکوی هفتادراه ـ یعنی دنیا .

کوس فرو کوفتن ـ کوچ کردن .

کون خاریدن ـ یعنی پشیمان شدن .

کون خر ـ بیعقل واحمق .

کوه‌جگر ـ یعنی صاحب حوصله .

کوه رونده ـ یعنی اسب وشتروفیل قوی هیکل .

الکاف الفارسی

گوسالهٔ فلك ـ یعنی برج ثور .

گوشوارهٔ فلك ـ یعنی ماه نو .

گوش افتادن ـ یعنی کر شدن ، خسرو گوید :

بیت

کوفت چو آن کوس شغبناک را		گوش فتاد اشتر افلاک را

گوش بدر وگوش بردر ـ یعنی منتظر .

گوش ترشدن ـ یعنی شنیدن ، خسرو گوید:

بیت

چوز ان نغمه شد شاه را گوش تر		دران بیهشی گشت بیهوش تر

گوش خاریدن ـ توقف کردن ومکث نمودن .

گوش داشتن ـ یعنی نگاهداشتن .

گوش کردن ـ یعنی نگاه کردن ، نظامی گوید :

بیت

کلاغی تک کبک را گوش کرد		تک خویشتن را فراموش کرد

اما درینجا کوش بکاف تازی، بمعنی کوشش مناسب تر است .

گوش زد وگوش زده ـ سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد .

گوش سرای ـ آنکه هرچه بشنود نیکوفهم کند ، و گوش آوا نیز گویند.

گوش گشتن ـ یعنی شنیدن چنانکه درشنیدن تمام گوش باشد .

گوش ماهی ـ نوعی است ازصدف که بگوش ماهی ماند ، و پیالهٔ صدفی را گویند .

گوهر خانه خیز ـ یعنی سرور کاینات صلی الله علیه وآله وسلم .

گوهرزای ـ یعنی فصیح وصاحب طبع ، ودر نسخهٔ میرزا نیکو کاروهنرمند .

گوهرشکستنـ رفتن دولت ، نظامی گوید:

بیت

چو بد گوهران را قوی کرد پشت

جهان بین که گوهر برو چون شکست

گوهر نیم سفت ـ یعنی کلام سر بسته .

گوهر مطهر ـ یعنی نفس پاك ، واصل نیکو .

گویای گهواره ـ یعنی حضرت عیسی علیه‌السلام .

گوی زرو گوی زرین ـ یعنی آفتاب.

گوی سیمین ـ یعنی ماه .

گوی ساکن ـ یعنی زمین ، ونقطهای حروف ، خاقانی گوید :

بیت

ازحرف صولجان‌وش زیرش دو گوی ساکن

آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر

الکاف التازی مع الهاء

که ـ بالفتح، مخفف کاه ، و بالضم، مخفف کوه، و بالکسر، کوچك که کهین و کهینه نیز گویند .

کها ـ بالفتح ، خجل وشرمنده ومنفعل ، نزاری گوید :

بیت

بدست خود که کند باخود این که‌من کردم

کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی

وله :

بیت

کهای لعل تو باشد اگرنه بهر ردیف

زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت

کهاب و کهتاب ـ بالفتح، کاه‌دود که برای بیماری اسپان کنند ، قطران گوید:

بیت

بنام چون او بـاشند مهتران نـه بفضل
بود برنگ یکی دود داغ و دود کباب

وانوری گوید :

بیت

برستوران و اقربات مدام　　کاه کهتاب باد و جوکشکاب

کهان[1] ـ بالفتح، مخفف کیهان[1] یعنی جهان .

کهب ـ بالفتح و کسر ثانی، ننگ وعار.

کهبد ـ بالضم وفتح بای موحده ، زاهد مرتاض کوه نشین، چه بدبمعنی ملازم چیزی چون سپهبد وهیربد ، وبمعنی خزانه دار ، وبمعنی صراف نیز گفته‌اند.

کهبل و کهبله ـ بالضم و بای مفتوح ، احمق وابله ، فخری گوید :

بیت

اعظم جمال دنیی ودین شاه ملك بخش
ای عقل بـا کفـایت فضل تـو کهبله

کهر ـ بفتحتین ، رنگی باشد اسب واستررا ، ودرفرهنگ گوید بتازی کمیت خوانند .

کهره ـ بزغالهٔ شیرمست .

کهستـان ـ ملکی است معروف ، وقهستان معرب آن .

کهسته ـ بضم کاف وکسرها ، کوزهٔ پرآب ، وبشین معجمه نیز گفته‌اند .

کهزل ـ بالفتح وزای منقوطهٔ مفتوح ، گیاهی است که دردواها بکار آید، و آن مدروملین ومسخن ومهیج باه بود .

کهکشان ـ معروف که کاه کشان نیز گویند و بتازی مجره خوانند.

کهنبـار ـ بالضم، خانهٔ کهنه.

۱ـ بکاف فارسی اصح است . م.ع

کهندز ـ قلعه‌ایست ازقلعهای بدخشان قندز معرب آن ، ومعنی ترکیبی قلعهٔ کهنه .

کهیچ ـ بالفتح و کسرها ویای مجهول ، قلعه ایست از ولایت سیستان ، و به مرور ایام جیم فارسی افتاده الحال کهی گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با سپاه کهیچ

کهین ـ بکسرتین ، سیب صحرایی که آنرا نقل خواجه ومیوهٔ خرس و کیل و کیلك نیزخوانند،وبتازی تفاح بری وذوثلاث حبات وبیونانی زعرور نامند، و بمعنی کوچك مشهوراست.

کهیر ـ بفتح کاف و کسرها ، نام ولایتی است ازهند .

کهیلا ـ نام یکی ازمبارزان ولایت توران .

کهکان و **کوهکان**ـیعنی کنندهٔ کوه ، و کهکانی یعنی کوه کنی ، سوزنی گوید:

بیت

فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردی
گر در کف او بودی هم شدت تو میتین

کهنی ـ بکسر کاف ، خانهٔ زمستانی .

کهله ـ بالفتح، ریزهای سیم وزر ، مثالش درلغت‌دهله گذشت .

کهنزه ـ بفتحتین وسکون نون ، کمانکش که قبل ازتب آدمی را واقع شود وبعربی تمطی گویند ، وکسی راکه این حالت واقع شودگویند می کهنزد .

کهیه ـ بفتح کاف ویای حطی ، مصطکی ، وبکسر کاف وفتحها وسکون یا ؛ وقیل بفتح کاف ،گیاهی است که مانند عشقه خودرا بر درخت پیچد ، و بعربی علیق تشدید لام مفتوح ،گویند .

الکاف الفارسی مع الهاء

گهر ـ همان گوهر بهرسه معنی .

گهزن ـ بفتح کاف وزای تازی ، یکی ازافزار کفشگران ، سوزنی گوید :

بیت

گمـان برم که بزراقی و بحیله گری
زکلك و کهزن وسنگ تراش و نشگرده

گهن ـ [1] بفتح کاف وسکون ها ، کرمی است که چوب ازخوردن اومانندمیده فروریزد .

گهبار وگهنباره وگهنار وگهنباره ـ همان گاهنبار مرقوم .

الاستعارات

گهرعقدفلك ـ یعنی ستارها .

گهوارهٔ فنا ـ یعنی دنیا .

الکاف التازی مع الیاء

کی ـ بالفتح، معروف یعنی کدام وقت ، ونیز پادشاه پادشاهان، وبعضی گفته‌اند پادشاه بلندقدر،واین نام ازکیوان گرفته‌اند، وجمع آن کیان است، و این نام را زال بقبادداده، ودرقدیم چهار پادشاه راکی میگفتند : کیقباد ، وکیکاوس وکیخسرو و کی لهراسب ودرکیومرث تأملست،چه تحقیق گیومرث است، چنانکه درکاف فارسی بیاید ، ودرفرهنگ بمعنی پاك نیزآورده ، زرانشت بهرام گوید :

---

[1] ـ بدینمعنی درهندی نیزآمده لیکن بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها .

بیت

شدستم بیشك وبی‌شبهه‌بروی پذیرفتم مـر اورا از دل کی

کیا ـ بالفتح، مرادف کی مرقوم بمعنی ثانی ، وهریك از عناصـرار بعه ، و بمعنی مطلق خداوند وصاحب نیز آمده ، خاقانی گوید :

مصراع

خواهی که‌نزل‌جان دهدت‌ده‌کیای دهر

وفخری گوید :

قطعه

شکوه تخت کیـان وارث ممـالك جم

که تاج وتخت کیان‌راشهنشه‌است‌وکیا

جهان پناهی شاهی که مثل او نامد

ز اقتـران نجـوم و ز امتزاج کیـا

ودرزفان‌گویابمعنی نوعی ازعلك رومی آورده .

کیاجور ـ بضم جیم تازی وواو معروف ، عاقل ودانا .

کیاده ـ بوزن پیاده ، یعنی رسوا .

کیار ـ بالضم ،کاهلی ، فردوسی گوید :

بیت

بخوان براهام شو بی‌کیار نگر تـا چه بینی نهاده بیار

کیارا ـ بالفتح ، اندوه وملالت .

کیان ـ بالضم، خیمهٔ گرد که گنبدی نیز گویند ، ابوشکور گوید :

بیت

همه باز بسته بدین آسمان که برپرده بینی بسان کیان

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

خرگه ترك و وثاق ترکمان بینی همه
آنکه بودی مرعرب راخیمه گردان کیان

وبالفتح،جمع کی ، وبالکسرجمع که ، خاقانی گوید :

بیت

از کیانست چرخ سرپنجه — که بشاه کیان در آویزد

وبمعنی اصل نیز گفته‌اند ،

وله :

قطعه

تاج سر خاندان سلجق — بر تخت زر کیان به‌بینم
بر شاه کیان گهرفشانم — کو را گهر وکیان به‌بینم

کیانا ـ عناصر اربعه جمع[1] کیا ، خسروانی گوید :

بیت

همه آزادگی همت تو — قهر کردست مرکیانا را

وفخری گوید :

بیت

تو وارث کیانی برخاست از نهیبت
ضدیتی که بودی در خلقت کیانا

کیبیدن ـ یعنی یکسو رفتن وتحاشی نمودن ، وبرینقیاس کیبید وکیبد .

کیاخن ـ بوزن فلاخن ، آهستگی واستواری ونرمی ، فخری گوید :

۱ــ کیانا راجمع کیا گفتن عجیبست ودرفرهنگ جمع کی گفته ونزد صاحب سراج صحیح **کیانان** بنونست جمع کیان که بمعنی اصل وعنصرست وآنانرا که کیانا بوزن توانا ، بمعنی طباع اربعه وعناصراربعه گفته‌اند تخطیه کرده وگفته که درشعرخسروانی کیانان بنونست .

بیت

همه اعدای خود را دوست کردی بـاحسان و بمـردی و کیاخن

کیاگن ـ بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی ، مخالف و ناهموار .

کیتو ـ بکسر اول و یای معروف و تای مضموم ، مرغ سنگ خـوار که بیشتر سنگ ریزه خورد .

کیخ و **کیغ** ـ بالکسر و یای معروف، چرکی که درگوشهای چشم جمع شود ، و پیخ نیز گویند ، ابوشعیب گوید :

بیت

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است

بلی چو سرخ بـود اشك سرخ باشد کیغ

کید ـ بالفتح ، نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ، و بمعنی لحیم طلا و نقره بیای موحده است .

کیدپا ـ بالفتح ، نام نوشابه که معرب آن قیدافه است.

کیز ـ بالکسر و یای مجهول ، نمد .

کیسنه ـ بالکسر و نون مفتوح، ریسمانی که بر دوك پیچیده باشد، و آنرا دوکچی وفروهه ، وفرموك نیز خوانند .

کیسه دار ـ شخصی که چیزها را بوقت ارزانی خرد تا بوقتی گران بفروشد ، سنایی گوید :

بیت

کفر و دین را نیست در بازار عشق کیسه‌داری چون خم گیسوی تو

کیش ـ بالکسر و یای مجهول ، ترکش ، ودین ومذهب ، و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند ، و پارچه‌ایست که از کتان بافند، و آنرا خویش نیز گویند ، و درخت شمشاد، وجزیرۀ از جزایر فارس، زیرا که از مکانهای مرتفع چون نظر کنند زمین

آن برهیئت کیش نماید، قیس معرب آن ، ودرفرهنگ بمعنی پر نیز آورده، عبدالقادر نایینی گوید:

بیت

زرای اوست کارملك وملت چوتیرچار کیش ازفاق وپیکان

کیغال ـ این لغت تصحیف است، صحیح کنغال است، چنانکه گذشت.

کیفر ـ بفتح کاف وفا، مکافات بدی ، وظرفی که ماست‌فروشان شیر درانجا کنند، وکنار آن از کنار تغار اندك‌بلندتر باشد، وناودان دارد، وگاودوشه نیز گویند، طیان گوید :

بیت

شیر عاشق‌بدو پستان در جغرات شده

چشم دارد کـه فرو ریزد در کیفر تو

وسنگی که برحصار دیوار نهند، تاچون غنیم قصد قلعه کند، آن سنگ برسر او اندازند، وبعربی مترس گویند ، وبمعنی پشیمانی ورنج نیز آمده، ابوشکور گوید:

بیت

مار را هر چند بهتر پروری چون یکی‌خشم آورد کیفر بری

ودرفرهنگ بمعنی نهر آب نیز آورده ، لیکن دربیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت .

کیك ـ بالفتح، معروف ، وبالکسر ویای مجهول ، آدمی ، و مردمك دیده ، و بهردومعنی امالهٔ کاك مرقوم است ، فخری گوید:

بیت

هنگام اجتماع و بوقت مقابله از کینه‌مهر بر کنداز دیده‌هاش کیك

وبکسر کاف وفتح یا ، میوه‌ایست مخفف کیلك ، وبمعنی گربه نیز آمده ، عمید لومکی گوید:

بیت

فرق صحابۀ نبی کی رسدت کز ابلهی

کور صفت طلب کنی نرمی قاقم از کیك

اما درین بیت کتك بفتح کاف وتا ، بمعنی گوسفند کوتاه دست وپا نیز میتوان خواند .

کیکن ـ بکسر هردو کاف ، تاریکی .

کیکیز ـ بکسر هردو کاف ویای اول معروف ودوم مجهول ، تره تیزك، سوزنی گوید :

مصراع

گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز

کیل ـ بالکسر ویای معروف، خمیده و کج، قطران گوید :

قطعه

دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب

تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل

بتی که قدش چون قول عاشق آمدراست

مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

ودر نسخۀ سروری بمعنی آرزومند گفته ، و بکسر کاف و فتح یا ، میوه ایست صحرایی زرد رنگ وگاهی سرخ نیز میشود، و کیلك وکهین نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

حسود گفتۀ بسحاق گو بگوی جواب

که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند

کیلو ـ بالکسر ویای معروف ، کولاب وتالاب ، و بکسر کاف وفتح یا ، همان

کیل مرقوم .

کیماك ـ بالکسر و یای معروف ، شهریست از دشت قبچاق ، فردوسی گوید:

مصراع

زدریای کیماك در نگذرم

وقطران گوید :

بیت

یلان خلخ و یغما و کیماك کمر بسته بخدمت پیش تو پاك

وبمعنی تنگی که بر بالای باربندند ، سوزنی گوید:

بیت

در کار و برون کار هستی که آهن و گه دوال کیماك

کیمال ـ بالکسر و یای معروف ، جانوریست که ازپوست آن پوستین سازند ، و کبود رنگ بود، وبیشتر ازطرف شروان بیارند ، فردوسی گوید :

بیت

همه نافهٔ مشك وموی سمور زسنجاب وقاقم زکیمال وبور

کیمخت ـ معروف، وسامانی در کاف فارسی آورده، و گفته که دراصل گیو آموخت بوده، چه گیو وقتی درصحرای ترکستان پنهان میگشت، ازپوست گورخر کیمخت ساخت، وازوی دیگران تعلیم گرفتند ومنتشر ساختند .

کیمیا ـ مکر و حیله ، و همانا علم و معروف راکه بدان طلا و نقره سازند بدینجهة کیمیا گویند، سوزنی گوید:

قطعه

آنانکه بر مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا
بی کیمیا و مکر بفرهمای شاه زایشان نشان نماید چوسیمرغ و کیمیا

کیوه ـ بالفتح، سبزه‌ای که برگ آن مغز دارد، ومیوهٔ آن خوش وخوب باشد.

کیوغ ـ بفتح کاف وضم یای حطی ، گل بی کاه .

کیهان ـ بالفتح، عالم، ودرفرهنگ بکاف فارسی گفته [1] .

کین ایرج وکینهٔ ایرج ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد .

کین سیاوش وکینهٔ سیاوش ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد.

کیو ـ بالفتح وضم یا ، کاهوکه خوردن آن خواب آرد ، و درسامی کیبو، به زیادتی بای موحده ، آورده .

کیوان ـ ستارهٔ زحل، ودرفرهنگ بمعنی کمان نیز گفته ، فردوسی درصفت بهرام گور گوید :

مثنوی

چو شش ساله شد ساز میدان گرفت		بهفتم ره تیر و کیوان گرفت

چوده ساله شد زان نفر کس نبود		که باوی تواند نبرد آزمود

ودرین تأملست، چه کیوان بمعنی ستارهٔ معروف است، وتیر بمعنی عطارداست نه تیر کمان .

الکاف الفارسی مع الیاء

گی ـ جانوریست که پر آن ابلق باشد ، وبرتیر نصب کنند ، عارف بلوچ گوید:

بیت

عـارف پر تیر نی زگی خواهد کرد

از رشتهٔ جـان خصم پی خواهد کرد

گیاخن ـ بفتح کاف وخا ، نرمی و آهستگی ، و درنسخهٔ سروری بکاف تازی آورده، چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازی وفارسی هیچکدام نیست .

گیاغ ـ بالکسر، گیاه، بهرامی گوید :

۱ـ اصح بکاف فارسیست ، **جهان وجیهان** معرب آن . **م.ع**

بیت

عجب نیست از سوز من گر بباغ   بتوفد درخت و بسوزد گیاغ

گی بر ـ بفتح کاف وضم با ، جنسی از پیکان که زره بر نیز گویند .

گیتی ـ عالم سفلی، چنانکه مینو عالم علوی .

گیج وگیجه ـ پریشان و پراگنده ، و کسی را که مغز سر او پریشان شود، گویند گیج شد ، و سر گیجه یعنی گردش سر .

گید ـ بالکسر غلیواج ، وچون مشهور است که غلیواز شش ماه نر و شش ماه ماده بود، و بعضی گفته‌اند سالی ماده و سالی نر، بنا برین کسی که رجولیت و غیرت ندارد، باو نسبت کرده گیدی گویند .

گیرا ـ بالکسر، و یای معروف ، سرفه، چنانکه درلغت انار گیرا گذشت.

گیرخ ـ بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معجمه ، رحلی که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند .

گیرنگ ـ بالکسر و یای معروف ، قصبه‌ایست، ظهیر گوید:

بیت

بران بخشش تو بر وجوه عـالم مـرو

معـاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

و کمال گوید :

بیت

بترکتاز در خانهٔ تناسل او   شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ

وقصهٔ قاضی گیرنگ[1] مشهور است .

گیرو ـ بالکسر و یای معروف و رای مضموم و واو معروف ، یکی از پهلوانان ایران .

گیره ـ بالکسر و یای معروف ، سبد خورد .

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، ودر نسخهٔ جناب آقای سلطانی «قاضی گیرند» آمده است، بهرصورت داستان آن برای نگارنده مجهول است ..م.ع

گیس ـ مخفف گیسو ، اسدی گوید :

بیت

سر گیس در پای چنبر کشان　　　خم زلف بر باد عنبر فشان

و گیس بند رشتهٔ که بیاقوت ولعل مرصع کنند ،

وله :

قطعه

زیاقوت والماس ولعل و گهر　　　نبد چیزی آنجا بها گیر تر

کزین هردو از بهر نام بلند　　　کله ساختی مرد وزن گیس بند

گیل و گیلك ـ بالکسر ، یعنی گیلانی ، و بزبان گیلان رعیت وعامی را گویند .

گیمیا ـ [1] همان ریماز که نوعی از جامه است .

گینه ـ مخفف آبگینه ، سوزنی گوید :

هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد

ز آتش غم در گداز باد چو گینه

گیو ـ بالکسر و یای مجهول ، نام پدر گودرز .

گیوگان ـ بالکسر و یای مجهول ، نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت .

گیو مرت ـ بالفتح و یای مضموم و تای قرشت در آخر ، نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد ، ومعنی آن زندهٔ گویا ، چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده ، و درمیان متأخرین بکاف تازی وثای ثخذ مشهور است ، وحال آنکه درفارسی ثا نیامده .

گین ـ بالکسر ، صاحب و خداوند ، واین را تنها استعمال نکنند چون غمگین ، وشوخگین ، واین دراصل مختصر آگین است یعنی پرشده از غم وچرك .

گیوه ـ قسمی از پا افزار که از پشم سازند .

---

۱ ـ اینست دربعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروری ، ودربعضی نسخ رشیدی کیماز موافق سراج .

گیله - نام مقامی است .

گیلی - منسوب بگیلان عموماً ، واسپ راهوار خصوصاً ، نظامی گوید :

بیت

چو رهوار گیلم[1] ازین پل گذشت — بگیلان ندارم سر بازگشت

گیلو - بالکسر، نام کوهی است که آنرا کوه گیلو گویند .

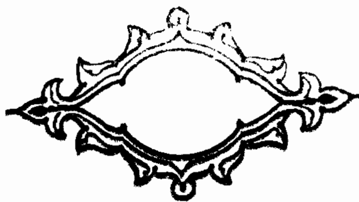
الاستعارات

کیسه بر کسی دوختن - یعنی توقع داشتن .

کیك در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیك درشلوار افتادن - یعنی مضطرب ساختن.

کیمیای جان - یعنی شراب .

کیسه بصابون زدن - یعنی خرج کردن وخالی نمودن کیسه .



*۱- دریك نسخه گیلیم.

باب اللام مع الالف

لابه ـ تملق وچاپلوسی و عاجزی ، درفرهنگ بمعنی بازی نیز آورده .

لاب ـ نام حکیمی، و آفتاب بزبان‌یونانی، وتفصیل آن درلغت اصطرلاب بیاید.

لابرلا ـ همان کلاج مرقوم،که نان تنك‌تو بر تواست، واین زبان شیراز است.

لاتو ـ بضم تای قرشت ، چوب گردی که یك جانب آن دراز سازند، ودران میخی نصب کنند ، وریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند، ودرفرهنگ بمعنی نردبان آورده ، فرخی گوید :

بیت

دست‌وزبان بدونرسد کس‌را　　　آری بماه بر نرسد لاتو

ودرین تأملست .

لاج ـ برهنه باشد ، مولوی گوید:

بیت

بر سر نور عشق بینی تاج　　　اندران‌دم که‌عشق بینی‌لاج

وماده سگ که لاس گویند :

بیت

نمی‌ترسم ز دشمن در خیالش　　　که‌باشددشمنش‌همچون‌سك‌لاج

وباجیم پارسی، بازی باشد .

لاچی ـ قاقله که بهندی الاچی گویند ، وهال وهیل نیز گویند .

لاخ ـ بمعنی جای باشد ، و این لفظ بی ترکیب یافته نشد، لیکن از استعمال ظاهرمیشود، که جای مهیب وجای انبوهی چیزی باشد، اگرچه غیرازین سه‌جا یافته نشده: سنگ‌لاخ ودیولاخ ورودلاخ، ودوی اول درنظم ونثربسیار آمده، ورودلاخ در غیرجاماسب نامه جایی ندیده شد ، وامیرخسرودرشعرخود آتش‌لاخ نیز آورده، ودر جای دیگریافته نشد ، واین چهار موضع جای هیبت و ترس‌است، پس ظاهر شدکه بمعنی‌جای مطلق نیامده .

لاخیز ـ سیل باشد، زیراکه ازوگل ولای می‌خیزد .

لاخشته ولاخشه ـ با خای مکسور وشین منقوطه ، تتماج باشد، و درنسخهٔ سروری گفته، که فارسی لاکچه است، بسکون کاف وجیم فـارسی، ولاکشه بشین نیز گویند ، ولاخشه معرب آنست .

لاد ـ هررده‌ٔدیوار، که آنرا چینهٔ دیوار،ودرشیرازنسپه گویند، چنانکه بن‌لاد بنای دیوار،وسرلادیعنی سردیوار، فخری گوید :

بیت

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بن‌لاد است

وفرخی گوید:

بیت

بتان شکسته وبتخنانها فکنده زپـای

حصـار هـای قوی بر گشاده لاد زلاد

ودیبای تنك ، قطران گوید :

بیت

بـاد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم

پیش تیغ دشمنانت بـاد چون پولاد لاد

وشرف شفروه[1] گوید:

---

۱ ـ درچاپ کلکته : «شفرده»

بیت

اینك اینك ز کاروان بهار   رزمهٔ پرنیان ولاد آمد

وبمعنی خاك و گل ، منوچهری گوید :

بیت

درهمه کاری صبوروزهمه عیبی نفور   کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

وخاقانی گوید :

بیت

نریزد ازدرخت ارس کافور   نخیزد از میان لاد لادن

ونیز مخفف لادن باشد، که بعد ازین مذکورشود، کسایی گوید:

بیت

از عبیرو عنبرو ازمشك ولاد و داربوی

درسرابستان خود اندرخزان میدار بوی

ونام شهریست، فردوسی گوید :

بیت

سپاهان بگودرز کشوادداد   بگرگین میلاد هم لاد داد

وچون مشهوراست که ملك لار گرگین میلاد واولاداوداشته، بعید نیست که لاد عبارت ازملك لارباشد ، وبمعنی گل وشکوفه نیز آمده ، شرف شفروه[1] گوید :

مصراع

هر لاد که ازدامن کهسار بر آید

وبمعنی آبادانی نیز گفته‌اند .

لادن ـ بفتح دال ، نوعی ازخوشبوها [2] که در دواها بکار برند ، گویند از زمینی حاصل شود، بدین طریق که گیاهی ازان زمین رویدبلادن آغشته، وبز آن گیاه

۱ـ درچاپ کلکته «شفرده»

*۲ـ دربعض نسخ خوشبوییها .

را دوست دارد،وهنگام چریدن ریش وموی بز بدان آلوده شوند، بعدازان جداسازند، آنچه بریش او آلوده باشد بهتراست ، ودرقاموس گوید : عطری‌است، و آن دراصل گیاهی است که درزمین ریگستان یمن حاصل شود،وبز آن گیاه رادوست دارد، وچون بخورد موی ریش ودیگر اعضای اوبآن آلوده شود ، لیکن بـذال معجمه آورده ، و مشهور بدال‌مهمله‌است، وظاهراً بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است.

لادنه ـ بدال مکسور ، گیاهی است که ازپوست ساق آن‌ریسمان‌سازند، ودر هند، سن گویند .

لاده ـ بیعقل واحمق .

لار ـ ملك معروف ، ونام آبی است درکشمیر،که آنرا آب لارگویند، قدسی گوید :

مصراع

بهشت وجوی شیرش آب لار است

لاس ـ ابریشم فرومایه ، اخسیکتی گوید:

بیت

پیچ‌پیچ استوبددرون‌ودغل		راست گویی کلافهٔ لاس است

ومادهٔ هرحیوان عموماً ، ومادهٔ سگ خصوصاً که لاج نیز گویند.

لاسکوی ـ باسین وکاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف ، مرغی است کوچك خوش آواز، مثالش درلغت‌خول گذشت .

لاش ـ تاراج وغارت ، سنایی گوید :

بیت

رنج کاران که گنج لاشانند		زرنگهدار و آب [1] پاشانند

وخاقانی گوید :

*۱ ـ دربعض نسخ آز پاشانند، دربعضی راز پاشانند.

بیت

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام　　　لاش کند رمح تو مایدهٔ روزگار

وضایع وزبون وفرومایه ، شایه‌داعی گوید:

بیت

هله اسرار خدا فـاش نمی باید کرد
اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد

وهیچ وچیز اندك ، سعدی گوید :

بیت

برین زمین که تو بینی ملوك طبعـانند
که ملك روی زمین پیش شان نیرزد لاش

لاشه ـ اسب وخرزبون ، سنایی گوید :

بیت

بارگیر تو تازی اسب دوان　　　توخریدار لنگ ولاشه خران

ونزاری گوید :

بیت

اینهمه طمطراق چیزی نیست　　　لاشه خر به مرا ازین همه لاش

ونیز کالبد حیوان و آدمی بعدازمردن .

لاغ ـ بازی وهزل وظرافت .

لاغون ـ بزبان رومی خرگوش .

لافیس[1] ـ بکسرفا، دیوی است که در نمازوسوسه کند، و بعضی بقاف گفته‌اند، سعدی گوید :

بیت

تو گویی که عفریت لافیس بود　　　بـزشتی نمودار ابلیس بود

---

۱ ـ در بعض نسخ «ولاقیس» .

لاف و ليف ـ مرادف‌اند، يعنى دعوى و سخن زياده ازحد.

لاكن ـ بفتح كاف ، كوهى است نزديك ملك روس .

لاك ـ تغار و كاسهٔ چوبين ، نزارى گويد :

بيت

شيوهٔ مستان چالاك‌است هين		بر كف مستانه لبالب لاك مى

و بسحاق گويد:

بيت

بالشم دادند در لاك فلك		شدمگس‌ران‌سرخوانم‌ملك

و چيزى زبون وضايع كه لكات نيزخوانند ، سوزنى گويد :

بيت

هريكى همچوسگ لاك دوان ازپس بوى
آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوى

و حيوان بحرى معروف كه لاك پشت گويند، يعنى‌سنگ پشت ، سنايى گويد :

بيت

لاك‌كژدم‌به‌پشت‌خويش‌گرفت		بعد ازان راه بحر پيش گرفت

و رنگى بغايت سرخ كه رنگرزان و نقاشان بكار برند، و آن در اصل شبنمى است كه بردرخت كنار و ديگر اشجار منجمد مى‌شود، آنرا بكوبند، و بپزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود كه زود زايل‌نشود، و به نخالهٔ آن دستهٔ كارد و شمشير محكم كنند، و آن را نيز لاك گويند .

لال ـ گنگ ، و هرچيز سرخ عموماً و لعل خصوصاً كه معرب آنست ، فرخى گويد :

بيت

آن‌تازه گل‌لال كه‌درباغ بخندد		درباغ نكوتر نگرى چشم شودلال

وازینجهة لعل را لال گویند که سرخ است، وهمچنین لاله ، ولالکان [1] که در اصل لال لکا بوده، یعنی سرخ‌سختیان، و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ‌رنگ، مخفف لال‌لاس مرکب از لال مذکور، واز لاس که نوعی است از ابریشم فرو تر از انواع دیگر.

لالا ـ بنده وخادم، و گیاهی است که ازطرف مکهٔ معظمه آرند، وبجهت بواسیر بخور کردنش نافع است ، سلمان گوید :

بیت

سر فراگوش کنیزانش نیارست آورید
لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد

ومولوی گوید :

بیت

هین بزن دستی که آن شاهد رسید　　　هان بکن رقصی که لالا می‌زود

لالاسرای ـ یعنی خواجه سرای .

لالس ـ بفتح لام دوم ، نوعی ازبافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازك ولطیف بود، وآنرا لاه نیز گویند، بدرچاچی گوید :

بیت

گه درقدم باغ کشد فضل تو دیبا　　　گه برسر کهسار نهد حکم تو لالس

لالك ولالكا ـ كفش باشد ، سوزنی گوید:

مصراع

که عاشق است بران لاله‌روی لاك دوز　　　م

وسنایی گوید:

۱ــ دریك نسخه لالکا.

بیت

بل تا کف پای تو ببوسم 		پندار که مهر لالکاییم [1]

بیت

آخر ارچه عقل ما کم شد ولیك از روی حسن

سر ز لالك باز می‌دانیم وپا از لالکا

وبمعنی تاج نیز آمده عموماً ، وتاج خروس خصوصاً ، رودکی گوید:

بیت

تیر ازبس که زدبدشمن کوس 		سرخ شده چو لالکای خروس

ومثال دیگر همان بیت سنایی .

لالنگ ـ بلام مفتوح ونون ساکن وکاف فارسی، ژله‌ونان پارهٔ گدایی، مولوی گوید :

بیت

مرثیه سازم که مرد شاعرم 		تا ازینجا برگ ولالنگی برم

وله :

بیت

پاره‌ای نان و لالنگ طعام 		درمیان کوی یابد خاص وعام

لاله ـ گل معروف، وآن هفت نوع است: لالهٔ صحرایی، لالهٔ شقایق، لالهٔ دلسوز، لالهٔ دلسوخته ، لالهٔ خطایی ، لالهٔ دورو، ودر نسخهٔ میرزا هفت نوع چنین آورده: سرخ وزرد وسفیدو آل ودورو وخطایی وشقایق النعمان که بفارسی لالهٔ دختری وآذرگون گویند، زیرا که کنارهاش بغایت سرخ بودومیانش سیاه بود .

لاله سار ـ مرغیست خوش آواز ، اسدی گوید :

بیت

پراگنده بامشك دم سنك خوار 		خروشان بهم ساری ولاله‌سار

---

[1] ـ درچهار نسخه لالکانیم، ودر یك نسخه لالکایم .

لام ـ ژندهٔ درویش ، شمس طبیبی گوید[۹] :

بیت

خلق‌خوشبوی تو با شاه ریاحین‌میگفت
کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی

وعنبرومشك وسپندونیل که‌بجهة دفع چشم زخم برچهرهٔ اطفال کشند، وچشم آرو نیز گویند ، انوری گوید :

مصراع

آنگهش ازلاجورد سرمدی برچهره‌لام

عطار گوید :

مصراع

روت بس زیباست لامی‌هم بکش

ولاف وگزاف ، حکیم سنایی گوید :

بیت

بازران‌خواجه‌زادهٔ‌بی‌باك		آنهمه لاف و لام و لامانی

و بمعنی زیور نیز آمده ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون جود تو سهم هنر بیاراید		تن توانگرودرویش[۱] بی‌تکلف‌لام

لامانی ـ گزاف وچاپلوسی ولابه‌گری ، سنایی گوید :

بیت

چه سستی دیدی ازسنت که رفتی‌سوی بی‌دینان
چه تقصیر آمد از مصحف که‌گشتی‌گرد لامانی

خاقانی گوید :

۱ـ وه‌ودو نسخه باواووعطف ودرپنج بی‌آن .

بیت

فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی

که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی

لامچه ـ همان لام بمعنی دوم یعنی عنبر ومشك وسپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم ، عمیدلومکی گوید :

بیت

تا بود لامچه زعنبر ومشك　　　حـور را بر عذار تو برتو

لامش گر[1] ـ بکسرمیم وسکون شین معجمه، درخت پشه‌دار که آنرا آغال‌پشه نیز گویند .

لامك و لامه ـ بفتح میم ، چارگزی که بالای دستار پیچند ، سوزنی گوید:

مصراع

پیچیده یکی لامك میرانه بسر بر

لامك ولمك ـ نام پدرنوح ، ولامه بمعنی زره عربیست .

لان ـ بیوفایی و بیحقیقتی ، مولوی گوید :

بیت

می آیدم ز رنگ توای یـار بوی لان

بر کندهٔ بخشم دل از یـار مهربـان

وامر ازلاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن وملان یعنی مجنبان ، وبرین قیاس، لاندولاند[2] ولانی ، سنایی گوید :

بیت

یك‌قصیده هزار جاخوانده　　　پیش هر سفله ریش‌را لانده

*۱- در بعض نسخ لامش بدون لفظ گر .

*۲- در بعض نسخ لا نده .

وطیان گوید :

مصراع

من شعر همی خواندم واوریش همی لاند

وناصرخسرو گوید:

بیت

پیش من چون که نجنبدت[1] زبان هرگز

خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

ولان بمعنی مغاک، ولاند آلت تناسل که لند نیز گویند، وظاهراً که این لغت هندیست .

لانه ـ آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده ، و کاهل و بیکار ، ناصر خسرو گوید :

بیت

کنی پارسایی همی کردخواهی که ماندی بسان خرپیر لانه

ودرفرهنگ بمعنی ندا ونغمه پردازی آورده ، مولوی گوید :

بیت

خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این

صد بلبل مست این جا هرلحظه کند لانه

لیکن معنی اول نیزمیتوان گفت .

لاو ـ گل سفید که آنرا گلابه گویند، وخانهارا بدان سفید کنند، آذری گوید :

بیت

شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب

چو کلبهای عجم شسته در ربیع بلاو

وبمعنی لابه نیز آورده‌اند.

۱ــ دربعضی نسخ که بجنبدت، ودریکی نجنبدت بدون که، ودربعضی نخندد...

لاوك ـ تغار کناره‌دار که آرددران خمیر کنند ، شرف شفروه[1] گوید :

بیت

سفرهٔ دولتش آن روز بگسترد قدر

که نه‌این قرصهٔ خوربودونه‌این لاوك بود

ونان تنك که اورا لواش نیزخوانند .

لاوه ـ همان لابه بهردومعنی ، وبازیی‌است که آنرا چالیك‌نیز گویند،چنانکه شرح آن گذشت .

لاهوره ـ بضم ها و واو مجهول ،کرج خربوزه و هندوانه که بترکی‌قاش گویند.

لای ـامرازلاییدن یعنی گفتن، ولاینده گوینده‌چنانکه گویند:هرزه‌لای ومیلاید یعنی میگوید وبرین قیاس لاینده ولاییده، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی که درملك گجرات باشد، وآن‌ساده ورنگارنگ بافند ، سیف گوید :

بیت

اکنون زر نگار فلك را چو آستر

برابرهٔ معنبر این لای ساده بین

وگل تیره که درته حوض‌وجوی آب باشد،ودردی شراب وامثال آن ، وتای ازجامه‌وریسمان،ومانند آن، چنانکه گویند:این‌جامه‌وریسمان‌یك‌لاست‌یعنی‌یکتاست، وهرچینه از دیوارکه رده نیز گویند،چنانچه گویند: یك لای دیوار ودولای دیوار.

لایه ـ بفتح یا ، مرادف لای بدومعنی اخیر ، انوری‌گوید :

بیت

پارهٔ عدل تو یك لایه همی شد بجهان

گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

لاینی ـ بکسریا ونون ، جامهٔ‌کوتاهی که درویشان پوشند .

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، ودراکثر نسخ خطی موجوددرطهران «شفرده» آمده‌است . م.ع

اللام مع الباء التازی

لب ـ معروف ، ودرفرهنگ بمعنی سیلی گفته ، و ظاهراً آن لت است بتا ، و بمعنی لگد است نه سیلی .

لباچه ـ بالفتح ، فرجی وبباى فارسی نیز گفته‌اند ، وبمعنی دریدن ، و پـاره کردن نیز آمده ، انوری گوید :

بیت

عجب مدار که امروز مر مرا دید است

دران لبـاچه که تشریف دادهٔ دوشم

واثیراومانی گوید :

مصراع

چوغنچهاشکمش راکند لباچه قضا

لبادولباده ـ بالفتح ، جامهٔ بارانی لیکن درعربی‌بمعنی نمد آورده ، مولوی گوید :

بیت

دهند گنج روان و بـرند رنج روان

دهند جـامهٔ اطلس برون برند لبـاد

وبالضم،چوبی که بر گردن گاو نهندتاارابه وقلبه رابکشد، وبهندی‌جوه‌خوانند، نظامی گوید :

بیت

کشاورز بر گاو بندد لباد　　　زگاو آهن وگاوجوید مراد

وکمال گوید:

بیت

آتش‌خشم‌توچون‌زبانه‌برآرد　　　شیر فلك برنهد بگـاو لباده

لباش ولباشه ولبیش ولبیشه ـ بالفتح، ریسمانی که برسرچوب بندند، ولب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب‌دهند، تاعاجزشود، ووقت [1] نعل بندی حرکت نکند، سوزنی گوید :

بیت

لبت ازهجو در لبیشه کنم   که بدینسان بود تبسم خر

لب چره ولب چرا ـ نقلی که چون یاران باهم صحبت دارند ،درمجلس آرند، که آنرامیخورند، وسخن میگویند ، احمد اطعمه گوید :

بیت

بعیش یکدمه احمد مساز بـا شربت
ز نقل لب چره بردار توشهٔ جـاوید

لبنگ ـ بفتحتین وسکون نون و کاف عجمی ، کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند .

لبلبو ـ بفتح هردولام، چغندری که بپزند،ودربازارها فروشند،وگاهی بکشك وسیرخورند، مولوی گوید :

مصراع

چه برد طفل ازلبش که بودمست لبلبو

وبضم هردولام ، هرزه ، مولوی گوید :

بیت

من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد زمن
در میان دفتر سلطـان سلیمان یافتم

لیکن حقیقت معنی این بیت ازجواهرالاسرار شیخ آذری معلوم شود .

لبیات ـ بالکسروسکون بای موحده ویای حطی ، رودخانه .

---

*[1]ـ دریك نسخه ووقت باوواوعاطفه ودرپنج بی آن .

لبینا ـ بالفتح وکسربا وبای معروف ، نواییست ازموسیقی ، لیکن ظاهراً نام آن نوا نوش‌لبیناست، چنانکه مذکورخواهد شد .

مع الباء الفارسی

لپ ـ بالفتح،لقمهٔ کلان .

الاستعارات

لب آتش‌فشان ـ یعنی لب معشوق ، و لبی که ازو آه سوزناك برآید ، و طعنه زن .

لب ترکردن ـ یعنی سخن کردن که زبان زدن نیزگویند ، خسروگوید :

بیت

زچندین نکته‌ها کم گشت لب‌تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر

لب زدن ـ عربده کردن ، ودشنام دادن ، نزاری گوید :

مصراع

آن‌یکی‌می‌خوردولب زند وجنگ کند

لب سپید کردن ـ یعنی تبسم نمودن ، سید حسین غزنوی گوید :

بیت

زان تـا لبی سپید کند هر سیه زبـان

دردا که چون زبـان قلم گشت دفترم

لب‌کشتی‌گاهـ گذر آب که عرب معبرخوانند ، وکنارهٔ آب که بعربی‌ساحل گویند .

لباس راهبان ولباس‌عنبرسا ـ یعنی لباس سیاه ، خاقانی گوید :

بیت

لباس راهبان پوشید روزم　　　چو راهب‌زان‌بر آرم‌هر شب آوا

لب‌راچشمهٔ خضرساختن ـ یعنی شراب بردوام خوردن ، خاقانی گوید :

بیت

چشمهٔ خضرسازلب ازلب جام‌گوهری
کز ظلمات بحرجست آینهٔ سکندری

مع التاء

لت ـ بالفتح ، لگد زدن ، لبیبی گوید :

بیت

ریشت زدرخنده وسبلت‌زدرتیز　　　گردن ز درسیلی وپهلو ز در لت

وخسرو گوید :

بیت

دران تاج درهای زمین پوش　　　زلت‌معزول‌گشته‌چوب چاوش

وبمعنی گرز ، وبمعنی پاره‌نیز آمده، چنانکه لت لت یعنی پاره‌پاره ، و بهردو معنی لخت نیز آمده ، شمس فخری بهردومعنی گوید :

ابیات

ز تازیانهٔ خشمت اشارتی کافیست
برزم خصم چه حاجت ورابه نیزه ولت
برزمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا
به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت

وپارچهٔ درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند ، وررودخانه ایست

ازملك دیلمان که بهلت رودمشهوراست، و بمعنی جامهٔ کتان نیز گفتهاند،لیکن گویند لت کتان یعنی پارهٔ کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد ، و بمعنی شکم نیز آمده، چنانکه گویند: لت انبار ولت انبان یعنی پرخوار که شکم از پری انبار وانبان کرده باشند .

لتانبان ولتانبار ولتنبان ولتنبار ولتنبر ـ بسیارخوار وشکم پرست،چنانکه وجه آن گذشت ، ابوشکور گوید :

مصراع

برخودمکن مسلط گفتار هرلتنبر

وسعدی گوید :

مصراع

لت انباربد عاقبت خورد ومرد

واخسیکتی گوید :

مصراع

این مرقع پوش سیاح لتنبان دررسید

لتر ـ بفتحتین ، نیم من تبریز ، وظرفی که دران شراب کنند رطل معرب آن .

لتره ـ بالفتح، زبان قرارداده میان دو کس، که چون تکلم کنند، دیگران نفهمند، وآنرا لوترا نیز گویند، وبرزگری معروف است ، وشخصی که بندزبان نداشته، وهرچه بشنود همه جا بگوید ، وجامهٔ پاره پاره شده ، وکهنه ، فخری گوید :

بیت

ایکه باشد برجلالت تو　　اطلس چرخ ژنده و لتره

لتك ـ بفتحتین نام بازیی است .

لته ـ پارهٔ جامهٔ کهنه .

مع الجیم التازی

لج ـ بالفتح ، لگد باشد ، منجیك گوید :

بیت

یکروز بگرمابه فرو آب همی ریخت

مـردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز

وفخری گوید :

بیت

گر کینه کشد رای وی ازانجم وافلاك

درهم شکنند طـارم افلاك بیك لج

لجلاج ـ بالفتح ، نام شطرنجباز معروف که بلیلاج اشتهاردارد، وندیم یکی از خلفای عباسیه بود،ودرعربی بصولی مشهوراست، چنانکه درتاریخ ابن خلکان مسطور است ، و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف ، و بتازی کسی که سخن درست و فصیح نگوید .

لجم ـ بالفتح ، ولجن بفتحتین ، گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب ، مولوی گوید :

بیت

تاجری بردر نهد لجم سیاه تا شود تاریك مرج وسبزه گاه

ورفیع الدین لنبانی گوید :

بیت

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه

بحر را بهر چه در حلق نهـادند لجن

مع الجیم الفارسی

لج ـ بالفتح، رخسار ، و بالضم، برهنه که لوچ نیز گویند.

مع الخاء

لخ ـ بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، ودوخ نیز گویند .
لخا ـ بالفتح ، کفش که لکا نیز گویند .
لخت ـ مرادف لت بدومعنی یعنی گرز وپارهٔ ازچیزی ، انوری گوید :

بیت

باد دستش قوی و از دستش   دشمنش لخت لخت گشته بلخت

و کمال گوید :

بیت

بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر
که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان

لخچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، زاك زرد ، فخری گوید :

بیت

بر رخ دشمنش که چون مازوست هیبت شاه کار لخچ کند
زیرا که چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد

لخچه دلخشه ـ شعلهٔ آتش ودرفرهنگ بمعنی اخگر گفته ، اورمزدی گوید:

بیت

آتش عشق را زبس سوزاست   آه شعله است وغم بود لخشه

وبدرچاچی می گوید :

بیت

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس		لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم

و له :

بیت

آن پستهٔ خندان نگر وان چشمهٔ حیوان نگر

آن لخچهاپنهان نگر در آتش جان‌پرورش

و نیز لخشه نوعی از آش آرد ، و لغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است:
از خوردن لخشیدن و از بزرگان بخشیدن .

لخته ـ یعنی لخت و پاره .

لخلخ ـ بفتح هردوم لام و سکون هردو خای منقوطه ، ضعیف و لاغر ، مولوی گوید :

بیت

مفتخر تر [1] زبان شاه جهان شمس‌دین

فربه و زفتت کند گرچه که تو لخلخی

مع الراء

لر ـ بالفتح، جوی آب اعم از آنکه سیلاب اورا کنده باشد یا ساخته باشند ، خسرو گوید :

مصراع

بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر ست

و بمعنی بغل نیز آمده ، ابوالفرج [2] گوید :

۱ــ در بعض نسخ مفعفر تر بر بان، در یکی مفتخر تبریزیان . ولی علی الظاهر **مفخر تبریزیان** اصح است، چنانکه از دیوان مولانا استنباط می‌شود . **م.ع**

۲ــ در چاپ کلکته ، و در بعض نسخ خطی موجود در طهران ، از جمله در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ سرود **ابوالفرح** ، بجای حطی آمده. **م.ع**

مصراع

این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است

و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده ، و بالضم ، طایفه ایست معروف صحرا [1] ـ نشینان .

لرد ـ بالفتح، میدان ، شاعر گوید:

بیت

تـا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد
گلگون ز خون خصم دغل شد فضای لرد

و میدانی است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد ، و میدانی است در شیراز که بلرد قاضی معروف است .

مع الزاء

لزوم ـ کمان نرم که آنرا لیزم خوانند، زیرا که چندگاه برای مشق کمانداری بآن لزوم کنند ، سوزنی گوید :

بیت

ای ببازوی همت تو شده مر فلك را کمان کمان لزوم

مع الزاء الفارسی

لژم ـ بالفتح ، و لژن بفتحتین ، همان لجم و لجن یعنی گل تیره ، اخسیکتی گوید :

بیت

آب نا خورده ازین برکهٔ نیلوفر گون
همچو نیلوفـر تـا حلق چرا در لژنم

۱ـ دریك نسخه صحرا نشین .

مع السین

لست ـ بالفتح ، چیزی قوی وخوب ونیکو ، لبیبی گوید :

بیت

گر سرد شدی بتا زمن در خور هست
زیرا که نـدارم ای صنم چیزی لست

لستن ـ بالکسر،لیسیدن ، سوزنی گوید :

مصراع

لستند آستانت بزرگان ومهتران

مع الشین

لش ـ بالضم، گل تیره که درته حوضها باشد، مخفف لوش ، پوربها گوید :

مصراع

تیره شد آب دشمنانت زلش

ولوش نیز گویند .

لشك و **لشکه پاره** و**لشك لشك** ـ یعنی پاره پاره ، و بمعنی شبنم بشك است ببای موحده ، چنانکه گذشت .

مع الغین

لغ ـ بالفتح، زمین هموار وسخت که گیاه دران نروید ، وتخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند، ولغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد .

مع الفاء

لفتره ـ سفله وفرومایه ، عطار گوید :

بیت

جام زر بر دست نرگس می‌دهی لفتره را میر مجلس می کنی

لفچ ـ بالفتح وجیم فارسی ، لب، وچون کسی اعراض کند، گویند: لفچ انداخت ، فردوسی گوید.

بیت

خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفچ و بر آهشته بال

لفچه ـ گوشت بی استخوان ، نظامی گوید :

بیت

سر زنگیانرا در آرد ببند خوردچون سر ولفچهٔ گوسفند

وله :

بیت

بیاورد خوان زیرك هوشمند برو لفچهای سر گوسفند

لفچن ـ کسی که لب بزرگ داشته باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خداوندم زبانی روی کرده است سیاه ولفچن و باریك ورنجور

مع الکاف التازی

لك ـ ابله ونادان ، هندوشاه گوید :

بیت

ز دست آسمانم مخلصی بخش که بس بیرحمت است این جایر لك

وعدد معروف یعنی صدهزار ، عنصری گوید :

مصراع

دو لك ز لشكر او شد بزیر خاك نهان

وبدینمعنی در اصل هندی است ، وهمان لاك مرقوم که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود، ودرعربی بتشدید کاف آمده، ظاهراً معرب کرده‌اند، وبعضی بدین معنی بضم گفته‌اند، وبکسر نخالۀ آنرا گفته‌اند که بدان چیزها پیوند کنند ، وطایفۀ از کردان ، وجامۀ پاره پاره ، وبعضی ازمردم روستا رخت پوشیدنی راگویند ، اعم از آنکه نوباشد یا کهنه ، وبالضم ، چیزی گنده وستبر، وکعب پا ، نزاری گوید :

بیت

محیط بر لك پایم نمی‌رسد بمراتب　　غدیر دنیا وانکه من وغریق علایق

ومخفف لوك که نوعی از اشتر است، پور بها گوید :

مصراع

خرطوم فیل وگردن بسر الك و دست لك

و در سامی ریشی است که در شکم پیدا شود ، چنانکه شکم را سوراخ کند، وبعربی دبیله خوانند ، وبالکسر ، مرغ کاروانك که آنرا لیك ولیکك [1] نیز گویند وگوشت لذیذ دارد .

لك و پك ـ بالفتح، آلات وادوات خانه از کاسه وکوزه وفرش ورخت کهنه، وبالضم، گنده وناتراشیده .

لكا ـ بالفتح، کفش که لالكا نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

حب علی [2] ورضوان برسر نهدت تاج　　وز پایها برون کندت مالکی لکا

---

*۱ــ در پنج نسخه و نسخۀ سراج اللغات لیلك ، ودر یك نسخه و نسخۀ سروری وجهانگیری و برهان لیکك .

*۲ــ درسه نسخه علی زرضوان ودردو علی رضوان .

وظاهراً لالکا کفش سرخ ولکا کفش مطلق ، وسختیان، منوچهری گوید :

بیت

بسته زیر گلو ازغالیه تحت الحنکی ساخته پایکهارا زلکا موزککی

ونیز همان لك بمعنی لاك مرقوم ، قطران گوید :

مصراع

یا چوبر زرین ورقها ریخته آب لکا

ودرفرهنگ بدینمعنی بضم گفته ، وبمعنی زمین، وملك وولایت نیز آورده .

لکام ـ بالضم، امرد قوی جثه وبیحیا ، سوزنی گوید :

بیت

هرچند که کنگیم وکلوکیم ولکامیم تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم

وکوهی است درشام محاذی شهر حمات .

لکانه ـ روده‌ای که‌ازگوشت پرکنندوبپزند، بکنایه قضیب را نیزگویند،ناصر خسروگوید :

مصراع

ببر[1] دوستان را خریدی لکانه

وفخری گوید:

بیت

بدنیا میل رای او نباشد ملك نی‌فرج‌خواهدنی‌لکانه

لکلك و **لکلکه** ـ بفتح هردولام ، سخنان یاوه وهرزه، مولوی گوید :

مصراع

بس[2] ازین لکلك بیهوده وگفتار تهی

ونام مرغی است مشهور که گردن وپا ومنقاردراز دارد، وبعربی تعلق گویند، و بکسرهردولام، چوبکی که بردول آسیا بندند، وبگردیدن آسیا متحرك شود، و دانه

*۱ـ دریك نسخه ببر،ودرشش بمر،ودرنسخهٔ جهانگیری بمزد دبستان خریدی لکانه .

*۲ـ دردونسخه بس‌بس این .

ازان دول در آسیا ریزد ، مولوی گوید:

بیت

زان لکلك‌ای برادر گندم زدول بجهد
در آسیـا در افتد معنی زهی مبین

لکن ـ بفتحتین ، طشت که دست دران شویند، ورخت شویند، وگاه باشد که شمع دران نهند ، و موم گداخته دران ریزند ، وعودسوز را نیز گـویند ، سلمـان گوید :

مصراع

همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن

ودرفرهنگ بمعنی کرتهٔ فانوس آورده ، مولوی گوید :

بیت

مست شد باد وربود آن زلف را بر روی‌او
چون چراغ روشنی کزوی‌تو بر گیری لکن

وله :

بیت

آورده سحر بیرون از زیر لکن شمعی
کز خجلت نـور آن بر چرخ نماند اختر

لکین ـ بالضم ویای معروف،نمد، پوربها گوید:

بیت

همی تا بود نزد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین

مع الکاف الفارسی

لگام ـ بالفتح، معروف، لجام بالکسر معرب آن .

لگ ـ بالفتح، هذیان وهرزه، خاقانی گوید :

ابیات

با نظم و نثر خاطر خاقانـی   طبع کشاجم از درلگ باشد
باسنبلی که آهوی چین خاید   عطر پلنگ مشك چه سگ باشد

ولبیبی گوید :

مصراع

گفت ریمن مرد خام لگ درای

لگور ـ بالفتح و کاف مضموم وواو معروف ، جمعی از صحرا نشینان کـه در نواحی هرات وسیستان می باشند.

الاستعارات

لگام خاییدن ـ یعنی سرکشی و نافرمانی .

لگام دادن ـ یعنی حمله کردن ومتوجه شدن ، انوری گوید:

مصراع

ابلقش اکنون نمی‌خاید لگام

ونظامی[1] گوید :

مصراع

بهندوستان دادخواهم لگام

لگام ریز ـ یعنی شتاب رفتن ، خسرو گوید:

مصراع

زینسان لگام ریزشه آمد بشهر در

لگد در کارزدن ـ یعنی برهم زدن کار.

۱ــ درچاپ کلکته «نظام» ؟

اللام[1] مع المیم

لمالم ـ بضم هردولام ، مالامال ، فردوسی گوید:

بیت

نه از لشکر ما کسی گم شده است
نه این کشور از خون لمالم شد است

لمتر ـ بفتح لام وضم تا ، کنده وقوی و کاهل و بی‌رگ ، سنایی گوید:

بیت

عقل‌جز راست گوی‌لمتر نیست　　حیله سازنده و گلوبر نیست

لمس ـ بالفتح، سست و نرم .

لمغان ـ بالفتح، ناحیه‌ایست از نواحی غزنین .

باب‌اللام مع‌النون

لنبان ـ بالفتح، زنکی که از فاحشگی گذشته بعبادت‌مشغول‌بود، نزاری گوید :

بیت

بخود گفتم‌عجب‌نبود که نفرت　　کند از صحبت لنبان لتنبان[2]

وبالضم، دهیست ازصفاهان، کمال گوید :

بیت

تا زبانم بکام جنبانست　　در ثنای رئیس لنبانست

لنب ـ بالضم ، بزرگ وسنگین ، نزاری گوید :

بیت

بتراز بتر چیست بدمست لنب　　کنارت برافعیست برخود مجنب

لنبر ـ بوزن عنبر ، فربه، و ظاهراً تصحیف لنبه است که مذکور شود ، و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده .

---

۱ ـ درچاپ کلکته «الکاف‌الفارسی» ؟

۲ ـ دراکثر نسخ رشیدی لتنبان ودر نسخهٔ جهانگیری لبیبان .

لنبك ـ بالکسر وبای مضموم ، نام سقاییست کریم وقصهٔ مهمان شدن بهرام گور بخانهٔ اودرشاه نامه مذکوراست ، خاقانی گوید :

بیت

بهرام ننگرد ببراهام چون نظر   برخوان‌وخوان‌لنبک‌سقابرافکند

ودرنسخهٔ سروری بضم لام وفتح باگفته ، و در فرهنگ بضم لام بمعنی فربه آورده ، و ظاهراً نام سقا نیزبضم لام‌است ، چنانکه سروری گفته، چه اوفربه بوده ، واللّٰه‌اعلم .

لنبه ـ بالفتح، گرد ومدور ، وبالضم، فربه وبزرگ جثه ، عماره گوید :

بیت

چرا که خواجه بخیل وزنش‌جوانمرداست
زنی‌چگونه زنـی سیم ساعد و لنبه

لنبه‌سرـ بالضم، نام‌کوهیست ازولایت مازندران که نزدیك‌گردکوه واقعست ، پوربها گوید:

بیت

ای ملحدی که برسر چون گردکوه تو
دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر

لنج ـ بالفتح، بیرون‌کشیدن وبردن چیزی ازجایی بجایی ، وامربکشیدن ، و کشنده ، طیان گوید :

بیت

کسی‌کو را بگیرد درد قولنج   توبشکافش‌شکم‌سرگین برون‌لنج،

وبالضم ، لب ، مولوی گوید :

مصراع

روترش کرده فروافکنده لنج

وسنایی گوید :

مصراع

من لنج پراز باد ازین کوی بآن کوی

وبعضی درین بیت بفتح خوانده‌اند که آن نیز بمعنی لب است ، و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده، وبمعنی درون رخساره نیز گفته، که آنرا کپ ودرخراسان لبنوس ودرهندوی گاله خوانند .

لنجه ـ بالفتح ، خرام ورفتار ازروی ناز ، خاقانی گوید :

مصراع

او کبك گه لنجه من باز گه جولان

ونزاری گوید :

مصراع

بلنجه رفتن رعناش بیند

لند ـ بالفتح، پسر، وبزبان هندی قضیب راگویند ، سوزنی گوید :

بیت

تویی که لندی وسنکی بهندی و بترکی
تویی که کیری و ایری بپارسی و بتازی [۱]

وفخری گوید :

بیت

از پی قطع نسل او ایام　　دشمنت‌را نه‌خصیه‌است‌ونه‌لند

وبالضم ، سخن کردن زیر لب ازغایت خشم وغضب وبرین قیاس لندیدن ولندید وملند ، مولوی گوید :

بیت

بر ضعیفی گیاه آن باد تند　　رحم کرد، ای‌دل‌تو‌ازقوت ملند

---

۱ ـ درچاپ کلکته «زی» ؟

وله :

مصراع

بردفرمانش ولی لندش فزود

لندهور ـ نام پادشاهیست ازهندکه بزبان هندی راجه کرن میگویند ، چه عقیدهٔ هنود آنست که آفتاب بمادرش، که کنیتی[1] نام داشت نظرعنایت کرداوحامله شد ، ولهذا عجم اورا لندهورنام کردند یعنی پسر آفتاب، چه لند بمعنی پسر وهور آفتاب، و این ازفرهنگ منقولست، ومحل تأملست .

لنگ ـ بالفتح، معروف ، و آلت مردی مرادف لند ، سوزنی گوید :

بیت

بریشمها بران مانند رگها بدستش زخمهٔ مانند لنگی

وله :

مصراع

لنگ اندر افکنم بدرکون شاعران

وبالضم ، معروف ، وبالکسر، ساق و درفرهنگ ازبیخ ران تاقدم چنانکه مشهوراست، لیکن اول اصح است ، ویکطرف بار ، ویکتای موزه وامثال آن .

لنگاک ـ بالفتح ، سخن ناخوش وزشت ، طیان گوید :

بیت

من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنگاك

لنگر ـ بالفتح، آهن گران که کشتی رابدان نگاهدارند ، و جایی که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند ، وچوبی که ریسمان بازان بدست گیرند، وکنایه ازتمکین ووقار باشد ، ودرفرهنگ شخصی که بمکروحیله درمرتبهٔ اعلی باشد .

لنگوته ـ بالضم ، لنگ کوچك که درویشان بندند ، و در هند نیز بهمین

---

۱ ـ در بعض نسخ کیتی .

نـام خوانند .

مع الواو

لو ـ بالفتح حلوا ، مجیر گوید :

بیت

لولوزینه اش در کار کردم ز جام عشرتش بیدار کردم

و پشته و بلندی ، فردوسی گوید :

بیت

بدو سر شبان گفت از ایدر برو ره تازه پیش اندر آیدت لو

و زرد آب که بتازی صفرا گویند ، مولوی گوید :

بیت

غلط مکن ز ترش کز برای دفع لو است
زرشك چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش

و قصبهٔ از مازندران، و بمعنی لب نیز آمده است .

لواش ـ بالفتح، نان تنك.

لوالوا و **لولو** ـ بفتح هردو لام ، مرد سبك و بی تمکین ، کمال گوید :

بیت

تیز بر ریش آن مزکی کو کـار سازش لوالوا بـاشد

لوبره ـ بالضم و واو مجهول و بای مفتوح ، پیشدستی .

لوت ـ بالضم و واو معروف ، برهنه ، و بواو مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ .

لوترا و **لوتره** ـ بالضم و واو مجهول و تای موقوف ، زبانی که دو کس بـاهـم قرار دهند که دیگری نفهمد و زرگری نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

خرد سر غیبی کند فهم ازو چو گوید سر کلك تو لوترا

وله :

بیت

دانی چه نام دارد کلکت بلوتره　　　اندرزبان اهل سخن ناودان شکر

ودر نسخهٔ سروری سخنی که نتوان فهمید چون لغزوغیر آن .

لوت وپوت - یعنی اقسام خوردنی وپوت تابع لوت است .

لوچ - بالضم و واو معروف و جیم فارسی ، برهنهٔ مادر زاد ، وبمعنی احول کوچست،چنانکه گذشت .

لوخ - بالضم وواومعروف ، همان لخ وآن گیاهی است که ازان بوریابافند،و بمعنی خمیده وکوزنیز آمده ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

شود رخ زرد وپشتت لوخ گردد　　　تنت باریك همچون دوخ گردد

وظاهراً کوخ باشد بمعنی خانهٔ مسنم یعنی خرپشته .

لوخن - بالضم وواومجهول، ماه، مولوی گوید :

مصراع

میدان که دورلوخن است بهرچه می‌نامی[1] اما

لوره - بالضم ، همان کواره یعنی سبد دراز که برپشت گیرند، وبراسب وخرنیز بار کنند .

لور - بالضم وواومجهول ، زمینی که سیلاب کنده باشد، ولورکندنیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

یکی ازعجز تن داده بتسلیم　　　یکی درلورولر درمیشد ازبیم

وروغن ومسکه ، محمد عصار گوید :

*۱- درنسخهٔ جهانگیری ، بهرچه می‌نالی ایا .

بیت

چرب وشیرین تری زشکر وشیر نرم و نازکتری ز لـور و پنیر

و بمعنی بیحیا ، وکمان ندافی مرادف لورك نیز گفته‌اند .

لورانك ولولانك ولوراور ـ بالضم وواومجهول ،دبهٔروغن، وبعضی گفته‌اند ظرف برنجی که روغن وامثال آن دران کنند .

لورك ـ بالضم وواومجهول ، کمان ندافی .

لورکند ولوره ـ بالضم و واو مجهول ، بمعنی نخست لوریعنی زمین‌سیلاب‌ـ کند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

درهریکی‌ازین عدد شصت روشن است

آنهاکه تعبیه است درین تیره لور کند

وفرخی گوید :

بیت

ترا بزرگ سپاهست و این درازرهست

همه سراسر پرخار ومـار و لوره وجر

وخسرو گوید :

بیت

شداز آب کنور آن سو دوفرسنگ دران دشت فراخ و لورهٔ تنگ

لوری ـ بالضم وواومعروف، مرض جذام که گوشت واعضای آدمی‌فروریزد، و بواومجهول ، لولی که آنرا درولایت کاولی گویند ، کمال گوید :

بیت

بـا تـرك و تـاز طرهٔ هندوی تو مرا

همواره همچوبنگه لوریست‌خان‌ومان

وجمال‌الدین‌عبدالرزاق گوید:

بیت

رومی روز آب کارت برد وتودر کار آب

اوری‌شب‌رخت‌عمرت‌بردوتودرپنج‌وچار

وتحقیق آنست که لول ولور بمعنی بیحیااست ولوری ولولی‌منسوبست‌بآن، زیرا که بیحیایی لازمهٔ اولیان است .

لوزتان ـ بالفتح وزای منقوطه ، پارهٔ گوشت که ازحلقوم آویخته باشد ، لیکن عربی‌است وتثنیهٔ لوزه است .

لوس و لوسا ـ بواومجهول ، تملق وچاپلوسی ، سعدی گوید :

بیت

چو دستی ندانی گزیدن ببوس		که باغالبان چاره زرقست ولوس

وغشی که بکافورمخلوط سازند، کسایی گوید :

بیت

کافور تو بالوس بود مشك تو باناك

بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش

لوش ـ بالضم وواو معروف ،گل تیرهٔ ته حوض وجوی آب، ولوشاب آب گل‌آلوده ، ولوشن بزیادتی نون نیز گویند ، عطارگوید :

بیت

چون‌همیشه‌غرقه فرعون آنزمان		کرد پر ازلوش جبریلش دهان

واسدی گوید:

بیت

نهالی بزیرش زلوشن بدی		زبرچادرش آب‌روشن‌بدی

ودر بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند ، و بمعنی کج دهان نیز آمده ،

فخری گوید :

بیت

یکی دو بیند البته دیدهٔ احول

سخن کج آید بی‌هیچ شك زلهجهٔ لوش

ونام حکیمی از حکمای روم که لوشانیز گویند، و آن درنقاشی نظیر مانی است که درخطا بود، چنانکه کتاب مانی راانگلیون وارتنگ وارژنگ گویند، وکتاب اورا تنگلوش وتنکلوشا گویند .

لوشابه ـ چرب وشیرین خواه طعام ، وخواه کلام ، ودرنسخهٔ سروری بجای بانون آورده .

لوشاره ـ بواومجهول ، همان لور که لورکند نیز گویند .

لوغیدن ـ بواو مجهول ، آشامیدن ودوشیدن ، وگویند می‌لوغد یعنی می‌آشامد ، ولوغ آشامیده شده ودوشیده شده ، منجیك گوید :

بیت

من ز هجای تو باز گشت نجویم

تات فلك خوان خواسته نکند لوغ

لوکیدن ـ بواو مجهول ، درشت وناهموار رفتن ازضعف وسستی دست وپا .

لوك ـ بواو مجهول ، قسمی از شتر که معروف است ، وآنکه بزانوو دست راه رود ازضعف وسستی دست وپا ، مولوی گوید :

بیت

خفته شکل ولنگ ولوك وبی‌ادب سوی او می‌غیژو او را می‌طلب

ودرفرهنگ بمعنی حقیروزبون گفته وهمین بیت آورده، ودرین تأملست اما عبارت اعجازخسروی که دلیل آورده وآن اینست: پیل کوه شکن راکجا یارای آنکه برگذرگاه مورلوك برعنایی تواند خرامید، نیزمحل تأملست .

لوکه ـ بواو مجهول وکاف مفتوح ، آرد و پست، کمال گوید :

بیت

من که بهر توازخداخواهم کاروان برنج ولوکه و قند

وبعضی بجای کاف لام گفته‌اند ، و آواز گریه، وناله‌سگ، وپنبه‌ای که‌ازپنبه‌دانه جداکرده باشند .

لوله ـ ناوهٔ کوزه و جز آن .

لول ـ بالضم، بیشرم‌وبیحیا ، مولوی گوید :

مصراع

گرهمی گوییم لول‌ورنمی گوییم گول

واولی را ازینجهة گویند که بیشرم و بیحیاست .

لـولانج ـ حلواییست‌وظاهراً همان گولانج است که بتصحیف خوانده‌اند.

لون ـ بالفتح ، نوعی ازخرما ، وبمعنی رنگ عربیست .

لوه ـ بکسرتین ، غلیواج .

لـوهنی ـ بواومجهول وهای مفتوح ونون مکسور ، آلتی که بدان پنبه‌دانه را ازپنبه جداکنند .

لوید ـ بالفتح ویای مجهول ، دیگ سرگشاده ، نظامی گوید:

بیت

دهان‌فراخ وسیه چون لوید کزوچشم بیننده گشتی سفید

لویش ولویشن ولویشه ـ همان لیشه یعنی‌ریسمان،که یوزاسب را بدان‌پیچ دهند وقت نعل بستن ، نظامی گوید:

مصراع

لویشه درافکند شب را لگام

لویه ـ هرته ازجامه ، انوری گوید:

بیت

جامهٔ جنگ تو یك لویه همی گشت که خصم
نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

الاستعارات

لوح ناخوانده ـ یعنی علم لدنی.[1]

اللام مع الهاء

له ـ بالفتح واظهارها، شراب، سنایی گوید:

بیت

یا بلهٔ یا به منك صرف کند　　برف را یاردوغ وترف کند

وبمعنی بوی نیز آمده، ونام شهریست از ترکستان، وباخفای ها، نام درختی است، وبالضم، عقاب که برجایهای بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند، وبالکسر، مضمحل ومهرا گشته، وشهری ازفرنگ که درسرحد روم واقع است.

لهاشم ـ بالفتح وضم شین منقوطه، زشت ونازیبا ودون، خاقانی گوید:

بیت

ای باتوان کرم کن واین قصه را بخوان
هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است

ونزاری گوید:

بیت

گر ازخرده بینان بخرد نباشم　　نباشم هم از ابلهان و لهاشم

[1] ـ دردو نسخه این عبارت هم یافته شد: لوحش‌الله، دراصطلاح قدما بمعنی آرزو وخواهش وتحسین آمده، چنانچه گویند: برروی فلان صدلوحش‌الله ای صدآرزو وتحسین.

لهاك ـ بالفتح وتشدید ها ، نام برادرپیران ویسه که در جنگ دوازده رخ گریخت ، و گستهم اورا تعاقب نموده کشت .

لهر ـ بفتحتین ، شرابخانه، چه‌له شراب باشد .

لهراسپ ـ بالضم، نام پادشاه‌معروف که کیخسرو پادشاهی باوداد، واودرپیری پادشاهی رابه‌پسرخود گشتاسپ داده بعبادت آتشکده ببلخ شد .

لهفت ـ بوزن ومعنی لعبت که بدان دختران بازی کنند .

لهنج ـ بفتحتین وسکون نون ، سنگ کارد که افسان نیز گویند ، امادرموید بمعنی سنگ گازر[1] ، ودرادات ساز گازر ، ودرفرهنگ بمعنی سنگ کارد ، وبمعنی سازکاری آورده، والله اعلم، وظاهراً اینهمه تصحیفاتست وصحیح اول‌است.

لهنهٔجانگزا ـ بالفتح ، سنگیست درموجگاه دریای‌اعظم، که هر که آنرا ببیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجایب‌المخلوقات .

لهی ـ بکسرتین ، رخصت واجازت ، سوزنی گوید :

مصراع

گویم لهی کنی که بگایم لهی کنند

مع‌الیاء

لیان ـ بالفتح ، درخشان وتابان ، فرخی گوید :

بیت

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان

کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

وخاقانی گوید :

بیت

جمشید کیانی نه که خورشیدلیانی کز نو رعیانی همه رخ عین سنایی

۱ـ دریک نسخه سازکاری .

لیتك ـ بالکسر ویای معروف وتاء مفتوح ، بی‌سروپا و مفلس ، سنایی گوید:

ابیات

برهمه مهتران فکنده رکاب　　وزهمه لیتکان کشیده عنان

آخراین لیتکی[1] کتاب‌فروش　　برسانید کار بنده بجان

لیچار ـ همان ریچار .

لیر ـ بیای مجهول ، آب غلیظ که ازدهن وگوشهٔ لب فرود آید ، ملاطارمی گوید :

بیت

کوری که بود کنافتش صدمسلخ　　پیداست کمند لیرش ازیك فرسخ

وبهندی نیز بهمین نام خوانند .

لیرت ولیرد ـ بالکسر ویای مجهول ورای مفتوح ، کلاه آهن که بترکی دولغه گویند ، و در لسان الشعرا بمعنی غراره است ، و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند ..

لیز ـ بالکسر ،زمین لغزنده.

لیزیدن ـ آمیختن ولیزد یعنی آمیخته شود .

لیسنه ـ بالکسر ویای مجهول وسین و نون مفتوح ، ماشوره .

لیلنج ولیلنگ ـ بالکسر نیل ، لیکن در قاموس نیلنج آورده، بمعنی دودپیه که وشم را زنان رابدان سبز کنند .

لیلوپر ولیوپل ـ یعنی نیلوفر .

لیمودار[2] ـ گیاهی است که دربهارازسنگ روید وبوی لیمو کند .

---

*۱ـ درنسخهٔ جهانگیری لیتك بدون یادرآخر.

*۲ـ دراکثر نسخ رشیدی این لغت لیمو دار بدال مهمله، ودردو لیمووار مرقوم یافتم، اما صحیح لیمودارو باشد چنانکه درسراج وجهانگیری وبرهان آمده . توضیح آنکه دربعض نسخ رشیدی موجود درطهران ، **لیموار** آمده است ، م.ع

لیو ـ بالکسرویای مجهول ، یکی ازنامهای آفتاب ، انوری گوید :

بیت

ای ساقی مه روی درانداز و مراده زان‌می که‌رزش‌مادر ولیوش‌پدر آمد

لیوك ـ بوزن زیرك ، امرد ضخیم .

لیوه ـ بالکسر،فریبنده وچالاك .

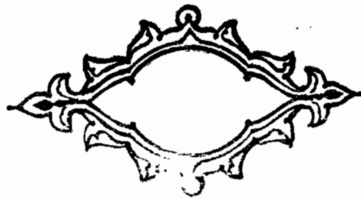
لیو لنگ ـ بفتح هردولام وضم یا وسکون نون ، برف که بعربی ثلج گویند .

لیبدن ـ چاویدن وخاییدن ، ولیبده یعنی خاییده ، مسعود گوید :

بیت

مسعودسعد چندلیی ژاژ چـه فائـده ز ژاژ لیبده

وظاهرمیشود که مخفف لاییدن ولاییده است، چنانکه مرقوم شد.



باب‌المیم مع الالف

ماپروین ـ بیخی است معروف که آنرا جدوار گویند ، وماه پروین و پربین نیز گویند .

ماترنگ ـ بکسرتا ورا وسکون نون وکاف عجمی ، چلپاسه ، وماتورنگ ، و مارتورنگ نیز گویند ، و چون ماترنگ مخفف ماتورنگ است ، بضم تا و فتح را باید .

ماج ـ ماه باشد ، فردوسی گوید:

بیت

چو تو شاه بنشست [1] بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج

ونام راوی رودکی که مج نیز گویند، وبعضی بمعنی مطلق‌راوی گفته‌اند .

ماچ ـ بجیم عجمی، بوسه باشد، وبهندوی نیزبهمین معنی آمده .

ماچوچه ـ بهردوجیم‌عجمی ، ظرفی که بدان دارودرگلوی اطفال ریزند.

ماخ ـ زرناسره ، ومرد دون همت ، فخری گوید :

بیت

بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار
نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ

---

۱ - دریك نسخه ننشست . توضیح آنکه دراکثر نسخ‌موجوددرطهران ننشست آمده‌است. م.ع

ومنصورشیرازی گوید :

بیت

زهی بجود بردست تومحیط بخیل　　　　خهی بعلم برطبع تو عطارد ماخ

ماخان ـ قریه ایست ازمضافات مرو ، وپهلوانی ازپهلوانان چین .

ماخچی ـ بخای معجمهٔ موقوف وجیم پارسی مکسور، اسپی که ازیکجانب تازی وازجانب دیگرترکی باشدکهاکدش نیزگویندکذا فی‌المؤید ، ودرسامی گوید اسپی که عربی نباشدو بتازی برذون گویند ، وشیخ ابوجعفرماخچی رادرترجمهٔ برذون آورده، وبرذون بکسربا وفتح ذال‌معجمه،اسپی که‌پدرومادرش عجمی باشد نه‌عربی ، وچون ماخ بمعنی زبون و دون‌است ، وازین‌قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدین نام موسوم است ، مختاری گوید:

بیت

یك روز صد [1] فسیله تازی وماخچی　　　　باساز زر که داد بمردان کارزار

مادندر ـ زن پدرمخفف مادر اندر ، رودکی گوید :

بیت

جهاناچه بینی تو از بچگان　　　　که که مادری گاه مادندری

مار ـ معروف ، ومخفف مادر ، مولوی گوید :

مصراع

مانندهٔ این عشق ترا مارو پسرنیست

ومخفف میار ، ناصرخسرو گوید :

بیت

هرچه نخواهی که من به پیش تو آرم

پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

وحکام‌وامرای‌غرجستان،چنانکه‌پادشاه‌غرجستان‌راشار گویند، خاقانی گوید:

مصراع

شار و مارند نفر بانفر آمیخته‌اند

---

۱ ـ درچاپ کلکته «روزد» ؟

وبمعنی زدن نیز آمده، لیکن این لفظ درزبان هندی نیز بهمین معنی است ، و قدمای شعرا استعمال کرده‌اند ، عسجدی گوید :

بیت

اگرماری وکژدمی هست‌طبعش		بصحراش‌چون ماروکژدم بماری

وبمعنی حساب نیز گفته‌اند، اما بمعنی بیماروغریب ظاهراغلط است، چنانکه‌در لغت مارستان بیاید.

ماراسپند وماراسفند وماراسپندان وماراسفندان ـ روزبیست ونهم از ماه شمسی، وملکیست که موکل باشدبر آب،وتدبیرامورومصالح‌روزاسپندبدومتعلق‌است، ونام آذربادکه یکی ازموبدان بود.

مارافسا ـ افسون‌گرمار ، انوری گوید:

بیت

گرحسودت‌بسی‌است‌عاجزنیست		اژدها از جواب مار افسا

ماربین ـ ناحیه ایست مشتمل برپنجاه وهشت پاره ازمضافات سپاهان،گویند این ناحیه مانند یك باغ است، بجهة آنکه باغستان اکثرمواضع بهم پیوسته‌است[1] .

مارچوبه ومارگیا [2] ـ گیاهی‌است بشکل مارکه بتازی هلیون خوانند .

مارخوار ـ گاوکوهی که مارمیخورد .

ماردی ـ برای موقوف ودال مکسور ، رنگ سرخ ، دقیقی گوید :

بیت

خروشان و کفك افکنان و سلاحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر

ومنوچهری گوید :

۱ـ دردونسخه: ماربلاس‌چلپاسه مارتورنگ ارقه ایضا.

۲ـ در بعض نسخ‌مارچوبه وماهی زهره ومارگیا. م.ع

بیت

چو بردارد ز پیش دست او ثان　　حجاب ماردی دست برهمن

مارسار و مارفش ـ لقب ضحاك .

مارستان ـ یعنی بیمارستان لیکن بفتح را است، و معرب بیمارستان، نه آنکه مار بمعنی بیمار است، و کلمهٔ مرکب است چون نگارستان .

مارش ـ بفتح را و شین معجمه در آخر ، یکی از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهی که بسه فرسخ از صفاهان واقع است گشتاسب ساخته .

ماره ـ دفتر حساب مخفف آماره ، و مهره را نیز گویند .

ماریره ـ همان مادندر، و بعضی بمعنی دایه گفته‌اند، مولوی گوید:

بیت

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ماز ـ چین و شکنج ، و شکاف ، و مخفف مازو ، منوچهری گوید :

بیت

نه بدستش درخم و نه بپایش در عطف
نه به پشتش درپیچ و نه به پهلو در ماز

وله :

بیت

آن خداوندی که حکمش گر بمازل بر نهی
پهلوی او یك بدیگر برنشیند ماز ماز

واسدی گوید:

بیت

هر ان تیر کزوی بپرواز شد　　زسهمش دل کوه پرماز شد

وناصرخسرو گوید :

بیت

ور بدرویشی زکاتت داد باید یکدرم
طبع راازناخوشی چون مازو مازریون کنی

مازریون ـ گیاهی است که برای قبض واستسقا نافع است .

مازنین ـ نام مردیست که حصارسنگویه را، اووزن اودرهند ساخته، وستونهاش یکپاره است ، اسدی گوید:

بیت

بهندوستان نام آن هردوتن بدی مازنین مرد ومازینه زن

مازل ـ نام کوهی است درهندوستان ومثالش گذشت.

مازن دمازه ـ استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند .

مازو دمازون ـ معروف ، ونیزاستخوان میان پشت ، و چوبی که زمین کشت بآن هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود، وماله نیز گویند .

مازندر ـ مخفف مازندران.

مازه در ـ یعنی دردپشت .

مازیاره ـ نوعیست ازطعام.

ماس۱ ـ مخفف آماس ، ومعرب الماس .

ماسو ـ بضم سین ، گلیم، ظاهراً بشین معجمه است، چنانکه بیاید .

ماسوچه ـ. مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند ، مختاری گوید :

مصراع

بازچون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد

ماشار ـ جامهٔ پشمین .

---

*۱- در بعض نسخ : ریگ ، ومخفف آماس؛ امادردیگر کتب لغت این معنی نیامده .

ماشو ـ بضم شین ، غربال ، وطبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی وشیره صاف کنند ، ونوعی ازبافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند.

ماشوره ـ نی‌میان تهی که جولاه ریسمان بران‌پیچیده، درمیان‌ماکو نهد، و بتازی منسج گویند.

ماشه ـ انبر، که بعربی کلبتان گویند ، وآهنی که فتیلهٔ تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند ، ودوازده یك توله که ماهچه باشد.

ماغ ـ نوعی ازمرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد، اسدی گوید :

مصراع

شناور شده ماغ برروی آب

ونوعی ازکبوتر که هردوبال وسینهٔ اوسبزیاسرخ یاسیاه باشد: اول‌راسبرماغ، وثانی‌راسرخ ماغ، وثالث راسیاه ماغ گویند ، وبخاری که درایام زمستان در هوا پدیدآید، وظاهراً بدینمعنی‌اماله‌اش میغ‌باشد، امااززین بیت مولوی ظاهر میشودکه غیرآنست:

بیت

درآفتاب فضل گشا پروبال تر کزپیش آفتاب‌برفتست‌میغ‌وماغ

اما حق آنست که دراشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع‌است، بنابرین میغ امالهٔ ماغ تواند بود.

ماکان ـ نام‌یکی ازحکام که بغایت‌دلیر بود،اوراماکان‌بن کاکی گویند،وژوبین وسایرسلاح رابدونسبت دهند ، خاقانی گوید:

مصراع

چوکیلی کوردین پوشست وژوپین کرده ماکانی

ماکو ـ دست افشارجولاهان که ماشوره‌رادران کنند، وبدان جامه بافند.

مالکانه ومالکا ـ حلواییست که از برنج پزند، وبیشتر در گیلان باشد، وبعضی گفته‌اند حلواییست که ازچند مغزسازند، ابوالعباس گوید :

بیت

کارمن خوب کرد بی حیلتی　　آنکه بی طمع مالکانه دهد

وبمعنی قضیب نیز گفته‌اند، لیکن بدینمعنی لکانه گذشت.

مالول ـ بضم لام اول ، غلامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد، ورئیس غلامان بود، ودرفرهنگ گوید: که درفرهنگها تفسیر آن کلو بنده نوشته‌اند یعنی بندهٔ بزرگ، چه کلو بمعنی بزرگ باشد ، ودرفرهنگ گوید که هندوشاه وحافظ اوبهی گلو بند بکاف فارسی گمان برده‌اند، وبرسن تفسیر کرده‌اند وایشانرا غلط عظیم افتاده ، اماشمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده و گفته :

بیت

بهر ماکول تا بکی داری　　حلق جان رابغصه درماکول

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی پرخوارواکول گفته ، چنانکه عنصری گوید:

بیت

قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش

تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ

ودرنسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده ، وبندهٔ بلند مرتبه ، ودرادات ماکول[1] بمعنی غلام بزرگ مرتبه ، ودرتحفة‌السعادة ماکول، ومالول، هردوباین معنی آورده، حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیارواختلاف بیشمار کرده‌اند،والله‌اعلم.

ماله ـ چوبی که برزمین شیار کرده بکشند،تا کلوخ شکستهٔ زمین هموار کنند، سنایی گوید:

۱ـ دربعض نسخ مالول .

بیت

برزگر رفت و نان ودوغ ببرد		ماله وجفت وداس ویوغ ببرد

وابوالفرج گوید:

بیت

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

وافزار جولاهان که ازخس سازند، وتانهٔ اهارداده را بدان صاف کنند، فخری گوید:

بیت

شود اطلس بیافته جولاه		گر بمالد بنام او ماله

وافزاری که بنایان بدان گل اندایند، وگل ماله نیز گویند، وبمعنی مالامال و مالش نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

سیکی ده بخانه وام شده است		پنج ازان خوله پنج ازان ماله

مالی ـ یعنی بسیار ، سیف گوید:

بیت

هرکه سرمایهٔ ماهی ز تو دارد حاصل

آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی

مام و مامك ـ مادر .

مام ناف ـ یعنی ماماچه ، که پازاج نیز گویند، وبتازی قابله خوانند.

مان ـ خانه ، واسباب خانه ، اسدی گوید :

بیت

چو آمد برمیهن و مان خویش		ببردش بصدلابه مهمان خویش

ومولوی گوید :

مصراع

درجسم‌من‌جان‌دگر برخان‌من‌مان‌دگر

وامر بماندن یعنی گذاشتن چیزی ، و بمعنی ماننده یعنی باشنده و بقا کننده ، خاقانی گوید:

مصراع

عمرتو چون عقل توجاوید مان

وبمعنی مارا نیز آمده ، مولوی گوید:

بیت

چون همی[1] خواهد که مان یاری کند
میل ما در گریه و زاری کند

وبمعنی مانند نیز آمده ، خواجو گوید:

بیت

برو ای باد قاصد او ببوس　　خاك درگاه آسمان مانش

مانه ـ همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بدانش بیلفنج دانش کز اینجا　　نیایند با تو نه خانه نه مانه

مانستن ـ مانند شدن بچیزی .

مانیدن ـ مانند چیزی شدن، وگذاشتن .

مانا ـ بمعنی همانا یعنی پنداری وگویی ، خسروگوید :

بیت

زلف تو سیه‌چراست مانا　　بسیار در آفتاب گشته

---

*۱ ـ درو نسخه: چون خدا خواهد .

وبمعنی مانند نیز آمده ، ازرقی گوید :

مصراع

بدرانی صف لشکربدان تیغ فلك مانا

ودرفرهنگ ازژند نقل کرده که نام خداست .

مانگ ـ بنون موقوف وکاف فارسی ، ماه باشد ، عنصری گوید :

بیت

بگرمی بران کوکبه بانگ زد کزان بانگ تپ لرزه برمانگ زد

مانگ دیم[1] ـ نام مردیست ، ومعنی ترکیبی آن ماه‌رو.

مانورگ ـ بضم نون ، مرغابی تیزپر کـه سرخاب نیز گویند ، ودر فرهنگ چکاوك گفته.

ماور ـ مخفف میاور.

مـاه ـ قمر ، ومدت عدد ایام ازرویت هلال تا رویت هلال دیگر که آنرا ماه قمری گویند، ومدت ماندن آفتاب درهربرج که آنرا ماه شمسی گویند ، وروزدوازدهم ماه شمسی، وفرشته‌ایست که برقمرموکلست، وتدبیروامورمصالح روزماه بدو متعلق است ، وشهرومملکت ، چنانکه در تاریخ طبری گوید : که چون ماه بزبان فارسی شهرومملکت باشد نهاوند راماه بصره و دینورراماه کوفه میگفتند، وعربان هردورا ماهان گویند ، خسرو گوید:

بیت

از دیار فرنجه شش مـه راه هست ماهی ومردمانش چوماه

لیکن درقاموس بمعنی بلده وقصبه آورده ، ظاهراً معرب کرده باشند .

ماهار ـ یعنی مهارشتر ، رودکی گوید :

بیت

که برآب وگل نقش بنیادکرد کـه مـاهار در بینی بـاد کرد

*[1]ـ دربعض نسخ این لغت نیامده .

اما مهار درفارسی رسن شتررا گویند که ساربان گیرد ، وبتازی مهار بالکسر، بمعنی چوبی که دربینی شتر کنند، ورسن را زمام گویند.

ماهان ـ قصبه ایست از توابع کرمان که مزارشاه نعمت‌الله ولی در انجاست، شاعری درصفت شاه نعمت‌الله ولی گوید :

بیت

درد کن دست وخرقه در ماهان　　تاج بخشند این چنین شاهان

ماه‌آفرید ـ کنیزك ایرج که بعداز کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله است، ودختری آورد تورنام که مادرمنوچهر است .

ماهچه ـ همان ماشه یعنی دوازده یك توله ، وسرعلم که بصورت ماه سازند ، وسوزنی که برسر آن تکمه اززر ونقره وامثال آن سازند، وزنان در گریبان خلانند.

ماه بر کوهان ـ لحنی ازسی لحن باربد .

ماه رمه ـ بمعنی برماه که درودگران بدان چوب راسوراخ کنند، لیکن این لغت شاهد میخواهد .

ماه سیام وماه کش وماه نخشب ـ ماه مقنع بود که بسحر وشعبده مدت دو ماه هرشب ازچاهی که بالای کوه سیام بود، چهارفرسخی نخشب، که آنرا کش، وشهرسبز نیز گویند برمی آورد، وآن ازسیماب ساخته بود .

ماهو ـ بضم ها، زیب وزینت، آذری گوید :

بیت

ور زچپ اندر آیدت آهو　　خوب‌رو راچه حاجت ماهو

ونام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند .

ماهواره ـ یعنی ماهیانه .

ماهودانه ـ حب الملوك، وآن غیر حب السلاطین است، وبهندی جمال گوته گویند.

ماهویه ـ نام شخصی که ازطرف یزدجرد سپه سالارخراسان بود، بعد ازان که یزدجرد ازلشکراسلام گریخته بمرورفت، بخاقان ترکستان ساخته کسان خودرا

فرستادتا یزدجرد را بقتل رسانیدند .

ماهه ـ دوازده یك توله ، و برمهٔ درودگران وحکاکان، که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند .

ماهی دان ـ یعنی حوض خانه ، و برج حوت را نیز گویند .

ماهی زرین ـ ریگ ماهی که درمیان ریگ پیدا شود، وچنان پرقوت باشد که زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود، ودرنواحی بغداد و ولایت سند بهم رسند، و در عوض سقنقور بکاربرند ، شرف شفروه گوید :

بیت

ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگ

وی دلم تیهوی خونین و غمت باب زنی

ماهیان ـ جمع ماهی، وجمع ماه، چنانکه سالیان جمع سال .

ماهیابه و ماهیاوه ـ نانخورشی که ازماهی سازند .

مای ـ مخفف میای ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

بمیدان مردان برون مای عریان

وشهریست درهند، وظاهراً همین مؤواست ، دقیقی گوید :

بیت

برفت یار و رهی ماند در بیابانی

که حد آن نشناسد بجهد جادوی مای

وفردوسی گوید:

بیت

تویی پهلوان جهان کتخدای بفرمان تو دنبر و مرغ و مای

ودوفرهنگ بمعنی جانوران خزنده آورده، مانند مارو مورو ملخ، وشعر فردوسی

چنین خوانده :

مصراع

بفرمان تومرغ وماهی ومای

ودرلغت مرغ تفصیل آن بیاید .

مایندر ـ همان مادندر مرقوم ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

فاطمه‌راعایشه مایندراست

مایون ـ گاوی که‌فریدون بشیر آن پرورده شده، لیکن‌نام آن‌گاوپرمایونست نه‌مایون .

مایه ـ اصل ، و مادهٔ هر چیزی ، و بمعنی مقدار نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

چه مایه رنج کشیدم زیارتااین کار

وماده شتر، وقدری ازمال که بدان تجارت کنند، وبعربی بضاعت گریند ، ونام یکی ازشش آوازهٔ موسیقی ، شاعرگوید:

بیت

عراق وکوچك آمداصل‌مایه		زاصفهان‌وزنگوله است‌سلمك

الاستعارات

مادرباغ ـ یعنی زمین ، انوری گوید :

مصراع

مادرباغ سترون شد وزادن بگذاشت

ماربدست دیگری گرفتن ـ یعنی کاردشوارکسی را فرمودن، ظهوری گوید:

بیت

تاکی بیناست چشم زهرطلب   زنهار بدست دیگری مارمگیر

مارخوردن ـ رنج وسختی بردن، سلمان گوید:

مصراع

زین فلك زمردی بهرچه مارمی‌خوری

ماردر پیراهن ـ یعنی دشمن نزدیك .

ماردوزبان ـ یعنی منافق ، وقلم .

مارنه‌سر ـ یعنی فلك .

ماکیان زاغ رنگ و**ماه‌پیکر درفش** ـ یعنی شب.

مانند سنگ بستن ـ یعنی کسی رامحکم بستن ، نزاری گوید :

مصراع

چوسنگش دست‌وپامحکم ببستند

ماهی سپهر ـ یعنی برج حوت .

مار ضحاك ـ یعنی زنجیر .

مال ناطق ـ یعنی اسپ واشتروغیره .

مال صامت ـ یعنی زرونقره .

ماهی گویا ـ یعنی زبان .

ماه‌یمانی ـ یعنی روی سرور کائنات صلی‌الله علیه و آله وسلم .

مع الباء

مبار ـ بالضم، رودهٔ گوسپند که ازبرنج و قیمه پرکنند و بپزند، وبتازی عصیب گویند ، بسحاق گوید :

بیت

اگر چه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار
مبــار نیز چنین محترم نخواهد ماند

الاستعارات

مبارك مرده آزاد کردن ـ یعنی کار بیحاصل کردن ، و اصل قصه آنچنانست که مردی غلامی داشت مبارك نام، که شب وروز اورادرشکنجه‌میداشت، چون بمرد گفت: مبارك را آزاد کردم، واین مثل گردید ، نظامی گوید :

بیت

بعشوه بیدلی راشاد می‌کن		مبارك مرده را آزاد می‌کن

ودرفرهنگ گوید: مبارك مرده آزاد کردن آن باشد که درجاهلیت برای‌صحت مریض، جانوری راگرد سر گردانیده رها می‌کردند وهمین بیت شاهد آورده ، واین معنی نه باصل قصه ونه بشعرمذکور مناسبت دارد .

مع التاء

متاره ـ ظرفی که بدان وضو کنند وبعربی مطهره گویند ، وظاهراً که دراصل مطهره است ومتاره بتغیرلهجه خوانده‌اند .[1]

متراك ـ بالفتح، منزلیست ازمنازل قمر که بتازی عواگویند .

مترس ـ بفتحتین ورای ساکن ، چوب کنده که درپس درنهند تاگشوده نشود یا برسر کنگرهٔ قلعه‌گذارندکه چون غنیم نزدیك بیاید بر سراو اندازند ، اخسیکتی گوید :

*۱ـ درسه نسخه ، اما درشعرخسرو یافته‌اند.

بیت

بدان حصار گروهی پناه برده همی

زترس قالب بیروح چون مترس حصار

وصورتی که برای رماندن‌جانوران درکشتزار نصب‌کنند، و داهول‌نیز گویند، وصاحب قاموس گوید : چوبی که پس دروضع کنند و گفته‌که فارسی است ، وبمعنی نهی ازترسیدن معروف است .

مته ـ بالفتح ، وتشدید تا ، برمهٔ نجاران که ماهه نیز گویند ، مسعود گوید:

مصراع

چومتهٔ توشدم درغم توسر گردان

متیل ـ بالفتح ویای مجهول ، سپندسوز .

مع الجیم التازی

مج ـ بالفتح، همان ماج‌یعنی راوی ، رودکی چنانکه اوگوید:

بیت

ای مج‌کنون توشعرمن ازبرکن وبخوان

از من دل و سگالش و زتو تن و زبان

وفخری گوید :

مصراع

استادسخن رودکی وراوی اومج[1]

مجرگ ـ بفتحتین ورای ساکن وکاف فارسی ، کاربیمزدکه بیگاروسخره نیزگویند ، ابوشکورگوید :

بیت

چنین گفت‌هارون مراروزمرگ		مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

*۱ــ درسه نسخه : واین مخفف‌مجد است ودرقدیم شائع بود .

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ ـ بفتح میم وهردوجیم فارسی، آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند، فخری گوید :

بیت

کنند اعدای جاهت ماده و نر   زمغزودست خر نقل ومچاچنگ

ودر نسخهٔ سروری بهردوجیم تازی گفته .

مچك ـ بفتحتین ، عدس که بهندی مسور گویند ، سوزنی گوید :

بیت[1]

بـر آتش نظر دل زیـرکترین خصم

جوشی بران قیاس که در زیربا مچك

وبعضی گفته‌اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده، درشوربا وغذاهای دوایی بجای روغن بکاربرند .

مع الخاء

مخ ـ بالفتح، آتش ، جامی گوید :

بیت

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ

بس گرم تنور کـی شب از سورت مخ

وبمعنی چسپیدگی ، وچسپیده ، وامر بچسپیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

دانش آموز و چونادان سپس میر ممخ

چوتودانا شوی آنکه دگران برتومخند

۱ـ در نسخهٔ سروری وهوالاصح :

درآتش حسد دل‌زیرکترین خصم   جوشد بران‌مثال که‌درزیر بامچك

وبالضم ، لجام گران که برسر اسپان سرکش کنند ، سنایی گوید :

بیت

نه از روی عزیزیست که چون مرکب شاهان

رایض ننهند بـر سر خرکره همی مخ

وقطران گوید:

بیت

اگرخواهی که برشیران نهی مخ　　ز خدمتشان تمامـی داد بستان

ودرخت خرما رانیز گویند، ولهذا خرماستانرا مخستان گویند .

مخت ـ بالضم، امید، شهاب الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

هر که دارد برجهان یکذره مخت　　دیگ سودایش بماند نیم پخت

مخیدن ـ چسپیدن ، و[1] مخنده یعنی چسپنده و بدینجهة شپش رانیز گویند، چنانکه شیخ ابوجعفرطوسی درترجمهٔ مصباح صغیر گفته .

مخیز ـ بالفتح ویای مجهول وزای منقوطه ، آهن سرتیز که برپاشنهٔ کفش و موزه کنندو به پهلوی اسپ خلانند، ومهمیز ومهماز نیز گویند، لیکن مهماز عربیست ، فردوسی گوید:

بیت

چو رستم ورا دید زانگونه تیز　　بر آشفت زانسان که بوراز مخیز

الاستعارات

مخالف مال ـ یعنی قهر کنندهٔ دشمن، وباضافت یعنی بکسرفا ، اهل کرم .

مختار حق ـ یعنی سرور کائنات صلی الله علیه وسلم .

---

*۱ـ دربعض نسخ : ومخید یعنی چسپید ومخنده یعنی چسپنده .

مختصران ـ فرومایگان ودون همتان .

مع الدال

مدنگ ـ بفتحتین ونون ساکن وکاف عجمی ، کلید چوبین یعنی چوبی خورد که چون اورا حرکت دهند، چوب کلان که باودرازاندرون بسته است گشاده شود، و آن چوب کلانرا کلیدان گویند ، وبعضی بمعنی دندانهٔ کلید گفته اند ، ودرموید بمعنی پرهٔ قفل آورده ، سلمان گوید:

بیت

نیزهٔ شاه بهر کجا که رود بگشاید
سر آن نیزه مگر بردرفتح است مدنگ

ومثال دیگر درلغت کولنگ گذشت .

مدهون ـ بالفتح، پوست دباغت کرده ، اسدی گوید :

بیت

صدوبیست گردون همه تیغ و ترگ
دو چندین سپرها زمدهون کرگ

وظاهراً بدین معنی دراصل عربیست، یعنی آنچه اورا بروغن پرورده شده است.

الاستعارات

مدبران فلك ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

مع الراء

مر ـ بالفتح، عدد پنجاه، چه نزدمحاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد، گویند:

يك مرشد، وچون بصدرسد گويند : دومرشد، وعلى هذا، خاقانى گويد :

بيت

مرمامر من حساب العمر چون بپنجه‌رسد حساب مراست

وجامى گويد:

بيت

مر بود پنجاه چون آمد دو مرابيات آن

درصفا ومحكمى شايدكه گويم مرمراست

وكلمه‌ايست كه ازبراى حسن كلام زياده كنند، چنانكه گويند: مراورا گفتم، و مراورا ديدم، وگاهى افادهٔ حصر كند ، سعدى گويد :

مصراع

مر اورا رسد كبريا و منى .

وبيان اين كلمه درمقدمه گذشت .

مراغه ـ بالفتح ، شهريست از آذربايجان.

مرج ـ بمعنى مرزباشد يعنى زمين كشت زار ، ليكن در عربى بمعنى چراگاه ومرغزار آمده .

مرجمك ـ بالفتح وضم جيم تازى، عدس باشد.

مرخشه ـ بفتحتين وسكون خا ، نحس وشوم ، منجيك گويد :

بيت

آمد نوروز و نودميد بنفشه برمن فرخنده‌بادبرتومرخشه

مرداب ـ بالفتح ، آبگيرعميق وطويل وعريض .

مرداد ـ بالفتح ماه پنجم ازسال شمسى ، وروزهفتم ازهرماه شمسى ، وفرشته ايست كه موكل است برفصل زمستان وتدبيرامورماه وروزمرداد بدو متعلق است .

مردارسنگ ومرده سنگ ومرتك ـ بالكسر،معروف،مرداسنج ومرتج بالكسر

معرب آن ، وصاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده‌است، و بعدازان گفته که بضم میم بایستی ، وچون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید.

مردار خانه ـ خانۀ کنار شطرنج که جهودخانه وبیت‌الخلا نیز گویند، وبعضی گفته‌اند خانۀ ازنرد که دران خانه مهره درششدرافتد.

مردگیران ـ جشنی است که‌مغان درپنج روز آخر ماه‌اسفندار کنند، ودرین‌پنج روز زنان برمردان‌مسلط باشند، وهرچه خواهند ازمردان بزور گیرند.

مردم ـ آدمی ومردمان جمع آن، وگاهی جمع نیزاراده کنند، چنانکه‌مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع وبازاء آن درعربی‌انسانست، وارادۀجمع ازان نیزصحیح است .

مردم زاد ـ یعنی آدمی زاد.

مردم‌گیاه ومردم‌گیا ـهمان استرنگ، چنانکه شرح آن گذشت.

مردمه ـ یعنی مردمك چشم ، خاقانی گوید:

بیت

چون هردو میم مردمه در چشم کائنات
کور است هردو مردمۀ چشم مردمی

مرده ری ومرده‌ریگ ـ چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند ، و بکنایه هرچیززبون وسقط راخوانند ، فردوسی گوید :

بیت

بمردو جهان‌مرده‌ری‌ماندازو		شد آن گنج باشاهی ورنگ وبو

وسنایی گوید:

بیت

بود در مرده ری گریبانش		دو درم بهر جامه و نانش

ومولوی گوید:

مصراع

آخر آن از تو بماند مرده ریگ

وله :

مصراع

تاچه گل چینی زخار مرده ریگ

مرز ـ بالفتح ، زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند،ودرمیان آن‌چیزی بکارند ، وهرزمین شیار کرده و کاشته شده، ضدبوم یعنی زمین‌ناکاشته‌وناساخته که دران خانه وجز آن سازند ، و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند ، اسدی گوید :

بیت

همه سنگ خاراست آن کوه و مرز

تهی یکسر از میوه و کشت و رز

وتحقیق آنست که مرزحد هرچیزاست وبوم زمین کاشته وزراعت کرده، ومرز کنارهای او، وسرحد ولایات را ازین رومرز گویند، ومرزبان‌طرفدارو‌حاکم‌سرحد، ودارالمرز چون برمرزبحر خزرواقع است یعنی برکناره وحد آن باین اسم موسوم شد، ومرزبمعنی‌مذکورمرادف سامانست کذافی السامانی ، و بالضم ، مقعد ، سوزنی گوید :

بیت

بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع

تیز چون زمزمهٔ نای بانبان آرند

وبمعنی موش مرزه است نه‌مرز .

مرزبان ـ بزای موقوف ، یعنی زمیندار وحاکم مرز .

مرزغان و مرزغن ـ آتش باشد، وصحیح‌مرغزن‌است، چنانکه بامثال بیاید .

مرزنگوش ـ نوعی ازریحان درغایت سبزی وخوشبویی،که زلف وخط رابدو تشبیه‌دهند، ومرزنجوش‌معرب آن، وبهندی‌دونه گویند، ودراصل‌مرزه گوش بوده یعنی گوش موش، چه برگش‌شبیه است بگوش‌موش، ولهذا بتازی اذن‌الفار گویند .

مرزه ـ نوعی از سعتر بستانی‌که برگش دراز باشد ، و بمعنی موش نیز آمده چنانکه‌گذشت، ودرفرهنگ‌بمعنی‌مالهٔ‌گلکاران، وبمعنی چراغدان‌نیز آمده،وبعضی بتقدیم زای منقوطه‌گفته‌اند .

مرس ـ بالفتح، نام‌آتش پرستی‌است .

مرست ـ بفتح میم وضم را ، یعنی رویده مشو ، وبفتح را ، یعنی رسته مکش، بهردومعنی ، فرخی‌گوید :

بیت

سراو باغ چوبی‌کتخدای خواهد ماند
گل بنفشه مرست و سرای وباغ مرست

ودرفرهنگ بمعنی هماناگفته وهمین بیت‌آورده، ودرین تأملست.

مرغ ـ بالفتح ، سبزه‌که بانبوهی روید ومرغزار ازین مرکبست ، وشهریست ازهند، فردوسی‌گوید :

بیت

زقنوج وازدنبرومرغ و مای برفتند چون باد لشکرزجای

وبالضم ، معروف ، وآفتاب رانیزگویند ، نظامی‌گوید:

بیت

تودهی صبح را شب افروزی روزرا مرغ و مرغ را روزی

ویکی ازاستادان‌گوید:

بیت

بود طعمهٔ باز تو مرغ روز نه‌مه‌همچو رایت بودشب‌فروز

مرغاب ـ رودخانه‌ایست که از پهلوی مرو میرود، و آنرا مرورود نیز گویند واصح آنست که موضعی است درخراسان، چون بر کنار آن رودی میگذرد، آنرا مرو رود گویند، و آن غیر مروشاهجانست .

مرغ زبانك ـ برگ درختی است که بر شکل زبان گنجشك بود، وبتازی لسان‌العصافیر گویند .

مرغزن ـ بفتح اول وسوم ، دوزخ ، وبعضی بمعنی گورستان گفته‌اند ، وبعضی بمعنی مطلق آتش گفته، واول اصح است، سنایی گوید :

بیت

هیچ نندیشی که تاخود چون بود انجام کار
مرغزار آید جزای فعل تو یا مرغزن

وامامی هروی گوید :

بیت

آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

مرغ زیرك سار ـ مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید وسار نیز گویند .

مرغ شب آویز ـ مرغیست که همه شب خودرا بپای ازشاخ درخت آویزد و حق حق گوید تازمانی که قطرهٔ خون ازگلوی او چکد.

مرغك دانا ـ طوطی ، کمال گوید:

مصراع

کنایه ازقلم تست مرغك دانا

مرغوا ـ فال بدو نفرین ، سنایی گوید :

بیت

شاه را گفت مفسدی ز احوال که کند مرغوا بجان تو زال

وقطران گوید :

بیت

گردد از مهر تـو نفرین موالی آفرین

گردد از کین تـو مروای اعادی مرغوا

مرغول و**مرغوله** ـ موی پیچیده چون موی زلف و کاکل، و آواز مرغان، و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد، سنایی گوید:

بیت

جعد مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد

وخاقانی گوید:

بیت

تو و دست دستـان و مرغول مرغـان

گر آن غول صد دست دستـان نماید

مرگ ـ بالضم، آب بینی که غلیظ وستبر شده باشد، وخلم نیز گویند، و بکاف تازی معرب مرغ، چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مـرك آورده و گفته که معرب شاه مرغست.

مرنج و**مرنگ** ـ قلعه ایست از هندوستان، مسعود گوید:

بیت

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من برسر تو بـاشد

امابالفعل مرنج، نام قلعه مشهور نیست، ومسعود درقلعهٔ نای محبوس بود که در ماوراءالنهر است وظاهراً مرنج درین بیت نهی است از رنجیدن، وخطاب بقلعهٔ نای کرده می گوید که تو مرنج ازین حرف من.

مرو ـ نام دوشهر است یکی را مروشاهجان گویند ویکی را مرو رود، و در فرهنگ گفته است: رودخانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است.

مروه ـ گیاهیست خوشبو معروف، وبمعنی سنگ سفید عربیست.

مروا ـ بالضم، فال نیك ودعای خیر ، خاقانی گوید:

بیت

از سنگ صفا صفا پذیری　　　　مروا ز جمال مروه گیری

ومثال دیگر درمرغوا گذشت.

مروای نیك ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد.

مرود ـ مخفف امرود .

مروسیدن ـ عادت کردن بچیزی ، ورنج بردن در کاری .

مری ـ بالکسر،معارضه کردن با کسی وجدل نمودن ، لیکن دراصل اماله مراء است و آن عربیست .

مری زبانك ـ بالضم،گیاهی است که آن را خوب کلان ، و بهندی خوب کلا خوانند .

مریشم ـ بااول مفتوح وثانی مکسورویای مجهول وشین منقوطه ، چیزی که برجراحت بندند .

الاستعارات

مرد زابل ـ یعنی رستم .

مردگیر ـ سلاحیست کج مانندچوگان.

مردم آهنج ـ همان مردگیر، ومعنی ترکیبی مردکش ومرد انداز .

مرغ آذرافروز و**مرغ آذرفروز** ـ ققنس باشد.

مرغ باغ و**مرغ چمن** و**مرغ زندخوان** و **مرغ شباهنگ** و **مرغ شب خوان** و**مرغ شبخیز**و**مرغ سحر**و **مرغ صبح خوان** ـ بلبل باشد .

مرغ زر ـ آفتاب ، و صراحی طلا .

مرغ نامه و**مرغ نامه بر** ـ کبوتری که نامه برد .

مرغ نامه‌آور ـ قاصد وهدهد، وهر مرغی که نامه آورد.

مرغ دل ـ یعنی عقل .

مراحل نشین ـ یعنی کواکب سیاره، ومسافران .

مربع خانهٔ نور ـ یعنی کعبه.

مرجان پرورده ـ لب معشوق ، وشراب ، نظامی گوید :

مصراع

بمرجان‌پرورده جان‌پروریم

مرسله پیوند ـ یعنی زینت دهنده، چه‌مرسله گلوبندرا گویند.

مرغان شاخ سدره و**مرغان عرش** و**مرغان فلك** ـ یعنی ملائکه .

مرغزارعقبی ـ یعنی بهشت .

مرغ‌طرب ـ یعنی بلبل ، ومغنی، ومرغ نامه بر .

مرغ یاقوت پر و **مرغ آفتاب علم** ـ یعنی آتش .

مرکب‌جم ـ یعنی باد، زیراکه تخت سلیمان‌رابادمی برد .

مع الزاء التازی

مزد دندانـ زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند ، دندان مزد نیز گویند .

مزده ـ همان مرزه یعنی چراغدان که دررای مهمله گذشت .

مزگت ـ بالفتح وکاف فارسی مکسور ، بوزن ومعنی مسجد ، سوزنی گوید:

بیت

تو مشرف‌تری از هر مردم		همچوبیت‌الحرم زهر مزگت

مزکه ـ بالکسر،هوای تیره .

مزمل ـ بالضم وفتح زا ومیم مشدد مکسور ، لولهٔ مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان‌شود، و چون بجانب چپ گردانند بایستد ، ازرقی گوید :

بیت

آن گردش مزمل زرین شکفت‌را　　آبی بروشنی چوروان اندرو روان

مزیدن ـ بوزن ومعنی مکیدن .

الاستعارات

مزاج گوی ـ کسی که موافق مزاج کسی سخن گوید .

مع الزاء الفارسی

مژدك ـ بالفتح ، نام مردی از شهر نیشاپور که درزمان قباددعوی پیغمبری کرد ودین مغان برقرار داشت، تصرفی که کرد آن بود که نکاح اززن برطرف ساخت،وتصرف از مال دور کرد، و گفت که می‌بایدباهم مساوات منظورداریددرمال‌وزن‌وهر کس که زن‌متعددومال‌بسیارداشت،ازو گرفتی بدیگری‌دادی‌یاخودگرفتی، اوباش ورنودرااین مذهب خوش آمد وچون قبادرا بازنان رغبت‌بوداونیز بگروید،واین مذهب آشکارا ساخت، آخرنوشیروان‌اورابکشت .

مژده ـ بالضم، خبرخوش که بعربی‌بشارت گویند.

مژدگانی ـ چیزی که برای مژده دهند .

مژمژ ـ بکسرهردومیم وزای عجمی نیزدرآخر ، خرمگس و آن‌مگسی‌است سبزرنگ، که‌چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم دروافتد .

مژنگ ـ بفتحتین وسکون نون‌وکاف عجمی ، ناخوشی وزشتی ، فرخی گوید:

بیت

همـه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین

روزی‌خودبخوشی‌خورده‌وناخورده‌مژنگ

الاستعارات

مژگان برابروزدن ـ اعراض کردن، خاقانی گوید :

بیت

رقیب آمدکه بیرونم کند مژگان‌برابروزد

که‌این مایه‌ندانی‌توکه مارایارغاراست‌این

مع السین

مس ـ بالفتح ، بندی‌که بر پای مجرمان نهند ، وبزرگ ومهتر ، وبامس یعنی کسیکه‌بجایی متعلق ومقیدشده‌باشد، که‌نتوانداز‌انجارفت ،گویابند کرده‌اند،فردوسی گوید :

بیت

هنرزان ایرانیاست وبس　　　　بدارنـد شیر ژیانرا بمس

مست ـبالضم، شکوه وگله ، و در فرهنگ بمعنی غم و اندوه آورده، وازین مرکبست مستمند، لیکن معنی اول اصح است، چنانکه اسدی گوید :

بیت

از و مرگ را گشت چنگـال سست

شد از دست او پیش یزدان بمست

و بیخ گیاهی‌است خوشبو،که مشکک زیرزمین،وبتازی سعد ، وبهندی موته خوانند .

مستار ـ گیاهی است دوایی خوشبووتلخ ، لیکن درقاموس مسطار،ومصطار بالضم، شرابیست که ازغایت مستی خورنده را بر زمین اندازد ، و موید معنی اول ، محمودتهاینسری گوید:

بیت

اگرخواهی‌زتب زنهارزنهار کفی ازداروی مستاردست آر

ودرین تأملست.

مسر ـ بفتحتین ، یخ، وگویند مسرید یعنی یخ بست، واین‌جای مسراست یعنی سردست، ودرفرهنگ وشرفنامه بجای میم‌ها آورده .

مست رو ـ نوعی ازدونوع مازریون، که هفت برگ‌نیز گویند .

مستهـ بالضم، طعمهٔ مرغان شکاری ، و بمعنی مطلق طعمه نیزاستعمال کنند، چنانکه انوری گوید :

مصراع

نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد

ودرفرهنگ بجمیع معانی مرادف مست گفته[1] .

مسکه ـ بالفتح، معروف وبعربی زبدگویند، واین‌فارسی‌است‌چنانکه‌ازصراح معلوم می‌شود، امادرفرهنگها نیاورده‌اند، ودرکنزاللغات وموید الفضلا درلغات عربی آورده، لیکن‌درلغات معتبرهٔ عرب‌نیزیافته نشده .

الاستعارات

مس‌زراندود ـ یعنی محبت بانفاق ، ودروغ راست مانند .

مسرع چرخ ـ یعنی ماه .

مسافران والا ـ یعنی‌اولیاوسالکان دین .

---

*۱ـ درسه نسخه : مستمند ومستومند: گله مند.

مسندآسودگان ـ یعنی ملك جهان ، وقبور.

مسند جم ـ یعنی باد .

مع الشین

مشت ـ بالفتح، پر ، وانبوه ، وستبروغلیظ ، شیخ سودان گوید :

بیت

ازرقی دیوچهر بزمژه رنگ   ازبدی‌مشت وازهجیری‌ونگ

وقریه‌ایست ازبلوکات غزنین ، وبالکسر ، جوی آب ، منوچهری گوید :

بیت

بازجهان گشت‌چوخرم بهشت   کرد نثار گل و گوهر بمشت

وبالضم معروف ، ومقدار آنکه دریك کف دست گنجد، وجماعهٔ اندك،وبمعنی بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله [1] نیز گذشت.

مشتن ـ بالکسر،سرشتن وخمیر کردن، وبرین‌قیاس‌مشت ومشتیم، احمداطعمه گوید :

بیت

مگر مالم بپای دنبه دستی   غرض‌درمشتن چنگالم اینست

وبسحاق گوید :

مصراع

درروغن اومادوسه چنگال بمشتیم

مشتاسنگ ـ بالضم، سنگ فلاخن، وبعضی گفته‌اند سنگ‌بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علی شطرنجی گوید :

*۱ ـ دردو نسخه : بسین مهمله چنانکه گذشت، وصاحب سراج بهمین اخذکرده .

بیت

تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ

مشت افشار ـ پارچهٔ زری مانند موم نرم که پرویزداشت ، و هرصورتی که می‌خواست ازان‌می‌ساخت، و شرابی که نوساخته باشند ازانگوری که پیش از انواع انگورها رسیده باشد ، و آن پرزورمی‌باشدوبلغت شام مسطار ومصطار گویندبالضم، وبعضی بفتح میم گفته‌اند واول‌اصح است ، چنانکه ازقاموس معلوم میشود .

مشت‌رند ومشت‌رنده ـ آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند ورنده نیز گویند، انوری گوید:

بیت

کردگارامشت‌رندی‌ده جهانراخوش‌تراش

تاکی[1] ازقومی که هم ایشان‌وماهم‌پیشه‌ایم

وابوالعباس سوزنی گوید :

بیت

یکذره ترا نکرده‌هموار نجار زمان ز مشت رنده

مشتو ـ بالفتح ، نام‌گلیست سرخ‌رنگ .

مشتوت ـ چوب جولاهان که بران پارچه وقت‌بافتن پیچند، ونوردنیز گویند، وبعربی منوال خوانند ، خاقانی گوید:

مصراع

بآبگیر وبمشتوت و میخ‌کوب وطناب

مشتواره ـ مقداریکمشت ازهرچیز ، وهمان مشت رندهٔ مرقوم .

مشته ـ بالضم ، دستهٔ هرچیز عموماً ، و دستهٔ نداف و لباد خصوصاً ، سوزنی گوید :

۱- درنسخهٔ جهانگیری ، ناله ازقومی که هم ایشان وهم ماراندایم .

دقت : درص۱۲۹۷،س۴ ، چنین‌خوانده شود : **برخان‌وخوان** ...

مصراع

نروی مشتهٔ لبادی درکون کنمت

واخسیکتی گوید:

مصراع

صبح ازعمود مشته کند وزافق کمان

وبالفتح، سرشته وخمیر کرده، چنانکه درمشتن گذشت ، احمد اطعمه گوید :

بیت

دل شب ارده وخرمای مشته بچشم بنگی اسباب تمام‌است

وبالکسر، بمعنی شاشیده.

مشتی ـ بالکسر، نوعی‌ازجامهٔ حریر بغایت نازك ولطیف ، دقیقی گوید :

بیت

زمین برسان خون‌آلوده‌دیبا هوا برسان نیل اندود مشتی

ومثال دیگر درلغت دستاران گذشت .

مشخته ـ بضم میم وفتح شین وسکون‌خا ، نوعی‌ازحلوا، وبعضی گفته‌اندمشاش باشدکه آنرا آبگینه نیز گویند .

مشك ـ معروف، لیکن اهل فارس‌بکسرمیم واهل ماوراءالنهربضم‌میم‌خوانند، ودراشعار بهردوروش یافته شده ، ومسك بالکسرمعرب آن .

مشك‌دانهـ بالضم، دانهٔ خوشبو که درهار سوراخ کرده کشند ، و مشکك نیز گویند چنانکه‌گذشت، ونام لحنی‌است ازسی‌لحن‌باربد.

مشکدم ـ مرغیست سیاه رنگ وخوش آواز ، اسدی گوید:

بیت

پراکنده بامشکدم‌سنگخوار خروشان بهم ساری ولاله‌سار

مشك زمین ـ همان مست مرقوم که مشکك نیزگویند ، آذری گوید:

بیت

گرچه‌مشکك‌بسی‌بودخوشبوی		فرق ازو تا بمشك بسیار است

مشك مالی ـ لحنی است ازسی لحن باربد.

مشکنك ـ بالضم ، و بکسر کاف ، مرغیست کوچك که بیشتر در کنار آبها نشینند .

مشکینك ـ بالضم،حلواییست.

مشکو ـ بالفتح، بتخانه، وحرم خانهٔ سلاطین، وبعضی گفته‌نام بتخانه‌ایست.

مشکویه ـ همان مشکو ، ونام نواییست ازسی‌لحن باربد .

مشکوله ـ بالفتح ، مشك کوچك،که مشکیزه نیز گویند.

مشکچه ومشکیچه ـ بالفتح، همان‌مشکوله ، وبالکسر ،گلیست که‌نسرین‌نیز گویند .

مشکنافه ـ یعنی مشك خالص، وهمان‌مشك زمین.

مشنج ـ بالضم وفتح شین وسکون‌نون، همان مزمزمرقوم، ودرفرهنگ‌بکسر میم‌گفته ، وغله‌ایست‌که بهندی کراو گویند .

مشنگ ومشنگلـ بالضم ، همان مشنج بمعنی‌ثانی ، ودزد وراهزن، ومشتنگ بزیادتی تا ، نیز آمده ، سراج‌الدین راجی گوید:

بیت

ازمی‌غفلت چوشودشاه دنگ		مال رعیت ببرد هرمشنگ

الاستعارات

مشت‌خاك ـ یعنی [1] قالب آدمی ، ودنیا .

۱ـ دربعضی نسخ: آفتاب و آدمی‌ودنیا.

مشك‌فروشانـ خوشخویان.

مشکین و **مشکین‌کلاه** ـ زلف باشد ، فخر گرگانی گوید:

مصراع

بدیگر دست مشکین تاب داده

مشتی شرارـ یعنی ستارگان.

مشعبدان حقه سبز ـ یعنی ماه و آفتاب ، در بعضی فرهنگها کنایه از سبعهٔ سیاره است .

مشعلهٔ خاوری و **مشعلهٔ روز** و **مشعلهٔ صبح** و **مشعلهٔ گیتی‌فروز** ـ یعنی آفتاب.

مشك را کافور کردن ـ یعنی موی سیاه سفید کردن .

مشکین سنان ـ یعنی مژگان .

مشیمهٔ عالم ـ یعنی آسمان .

مع الغین

مغ ـ بالفتح ، ژرف عموماً که بتازی عمیق گویند ، و رودخانه خصوصاً ، مولوی گوید :

مصراع

چاه مغ را دام جانش کرده بود

وفردوسی گوید:

مصراع

مغ ژرف پهناش کوتاه بود

وبالضم ، آتش پرست ومغان جمع آن ، وبالکسر ، مخفف میغ .

مغاك ـ بالفتح، گو که الحال گودال نیز گویند .

مغلاج و **مغلاغ** ـ بالفتح ، گوی که جوزبازان دران جوز اندازند ، واین کلمه

مرکبست ازمغ که بمعنی گوست وازلاج ولاغ که بمعنی بازیست ، سوزنی گوید:

بیت

هر مرادی که داری اندردل   بتو آید چو جوز در مغلاج

مغند ـ بضمتین ، غلوله، وچیزی درهم وممزوج .

مغنده ـ بضمتین ،گرهی کنده که زیرپوست بهم رسد، ودردنکند، وبتازی غدود گویند .

الاستعارات

مغزبردن ـ یعنی مغزخالی کردن ودردسردادن ، سعدی گوید :

مصراع

مغزما بردوحلق خودبدرید

مغزترکردن ـ سخن گفتن .

مغزدرسرکردن ـ خاموش شدن ، نظامی گوید :

بیت

بگفتار شه مغزرا ترکنم   بگفت کسان مغزدرسرکنم

مع الفاء

مفت ـ بالضم، یعنی رایگان .

مفلاك ـ بالکسر، فلك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند ، و این اشتقاقات فارسیانست چون: فلاکت ونزاکت وتحرمز، عبدالرزاق گوید:

بیت

بقسمت است مقادیرخلق نه ازجهداست

دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك

مع القاف

مقل ـ بالضم ، صمغیست که بهندی گوگل خوانند، لیکن عربیست، و در موید از بعضی کتب طبی نقل کرده ،که عطریست مرکب از چهار جزو ، وبمعنی گرز نیز گفته‌اند .

مقیل ـ بضم میم و فتح قاف ، هفت دانهٔ روزعاشورا ، و مقیلبا آشی که ازان هفت دانهٔ عاشورا پزند ، احمد اطعمه گوید :

بیت

شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل
که گردهٔ مه ومهرت شودبسفره طفیل

ومثال مقیلبا درلغت مبار گذشت.

مقدونیه ـبالفتح، شهریست ازروم پای تخت فیلقوس .

مقراضه ـ نوعی ازپیکان دوشاخه ، ونوعی ازحلواست .

مع الکاف التازی

مك ـ بالفتح ،مکنده، وامرازمکیدن ، وبالضم ، ژوپین ، پوربها گوید:

بیت

بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خـار
و انگـاه سفته سینهٔ شومت بنوك مك

مکیس ۱ دمکاس ـبالکسر، مبالغه ، ودقت در معامله کردن، لیکن بدینمعنی عربیست ، ودرفرهنگ گوید: چیزی که بدستوری ازمردم آینده وررونده گیرند.

---

*۱ـ در بعض نسخ، مکاس ومکیس بالکسر، اماتحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است وثانی امالهٔ اول است .

مکست ـ از توابع شکست باشد، رودکی گوید:

بیت

وی ازان چون چراغ پیشانی   وی ازان زلفکی شکست مکست

مکوك ومکو ـ همان ماکو که ماشوره درمیان آن کرده جامه بافند، مولوی گوید :

بیت

مـانند مکوك کج اندر کف جولاهه

صد تـار بریدی تـا در تار دگر رفتی

مع الکاف الفارسی

مگس گیر ـ یعنی عنکبوت .

مگل ـ بفتحتین ، وزغ ، وبکسر کاف، زلو،فخری گوید:

بیت

در مجـاری حلـق او گشته   آب خونخوار وجانستان چومگل

الاستعارات

مگس پرانیدن ـ ینی کساد بازاری .

مع اللام

مل ـ بالضم، شراب، ونوعی از امرود بزرگ وبیمزه که آنرا خرمل نیز گویند.

ملاخ ـ بالفتح ، نام جزیره ایست از جزایر زیرباد که بملاخه مشهور است ، سعدی گوید :

بیت

ز تاج ملك زادهٔ در ملاخ مگر لعلی افتاده در سنگلاخ[1]

و دراکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر، لیکن معنی اول مناسب تراست .

ملچخ ـ بکسر میم وسکون دوم وجیم عجمی مفتوح ، سنگ فلاخن .

ملخچ ـ بفتحتین وسکون خاوجیم فارسی، گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند ، ودرفرهنگ مخلچ بتقدیم خانیز آورده .

ملك ـ بالضم، دانه ایست بزرگتر ازماش که حیوانات رافربه کند، وبعربی جلبان گویند ، عطار گوید :

بیت

ملك مطلب گر نخوردی مغز خر ملك گاوان را دهند ای بیخبر

وبالکسر ، سپیدی که دربن ناخن پیدا شود، وبعضی گویند نقطهای سپید که بر ناخن افتد ، شاعر گوید:

بیت

ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای خواجه خطا خواهی کرد

ملنگ ـ بفتحتین وسکون نون، مردم سروپا برهنه ومجرد، کاتبی گوید:

بیت

مثال کاتبی از سنگ لاخ وادی فقر
ملنگ وار بیابان براین طریق وملنگ

ملان ـ نهی است ازلاندن یعنی جنبانیدن ، سنایی گوید :

مصراع

ورنه برخیزوهرزه ریش ملان

* ۱ ـ دراکثر نسخ بوستان، و نسخهٔ جهانگیری وسروری: شبی لعلی افتاد درسنگلاخ.

مع المیم

مماس بالضم، پستی ومغاك.

مملان -بالکسر، پادشاه آذربایجان که نام‌پسرش هستودان بود، قطران گوید:

بیت

بروی توچنان شادم که درویشی که بنوازد

سر شاهان ابومنصور هستودان مملانش

مع النون

من - بالفتح، معروف، ودل‌را نیز گویند، قریع‌الدهر گوید:

بیت

یار همچون روح حیوانی و مثل مردمك

که میان من درآید گاه اندر چشم من

ازین مرکبست: دشمن یعنی زشت دل چنانکه درلغت دش گذشت، و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده‌اند، که جوهریست که‌هرکس اشارت باو وتعبیرازوبانا کند، که معنیش من باشد، ودرفرهنگ‌بمعنی‌سوراخی که درشاهین‌ترازو کنند،وریسمانی ازان بگذرانند که زبانهٔ ترازوباشدآورده، نظامی گوید:

بیت

جز این با منت هیچ واخواست نیست

که در یك ترازو دو من راست نیست

وبمعنی وزن‌معروف است، وبتشدید نون معرب آنست، وبعضی گفته‌اند که در اصل بمعنی توده است ، و ازین مرکبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ ، و در لغت آمن گذشت.

مناور - بالفتح، شهریست درملك چین، فخری گوید :

بیت

تو آن نامداری که بگرفت صیتت — همه روم وهند و خطا و مناور

وپور بها گوید :

بیت

ای حوروش بتی که چو بینند مرترا — گویند روی خوب تو ماه‌مناوری

لیکن صاحب قاموس گفته ،که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دوشهراست دراهواز که یکی راصغری و یکی را کبری گویند ، و چون مناور بواو مسموع نشده، باشد که مناذررا بتصحیف چنین خوانده‌باشند، لیکن احتمال دارد که مناور بواو درملك چین باشدمنسوب بخوبرویان، وغیرمناذراهواز باشد.

منبل - بفتح میم وبای موحده ،کاهل وتنبل وبی اعتقاد وبی‌باك، ومنبلی یعنی بد اعتقادی و کاهلی وبیباکی، ودرفرهنگ گفته: منبل بفتح میم وبا کاهل، ومنبل بضم میم و کسربا ، منکروازراه وروش دور ، مولوی گوید :

بیت

خدایا دست مست‌خودبگیراز پی[1] درین مقصد

زمستی آن کند باخود که از سستی کند منبل

وسنایی گوید:

بیت

شرع ورزی نیاید از منبل — حق گزاری نیاید از کاهل

بیت

آنچنان ازاصل‌وجهل‌ومنبلی[2] — خیره بگزید قتل چون علی

وظاهراً که منبل بمعنی بداعتقاد ومنکراست، وتفصیلی که‌درفرهنگ کرده‌محل

۱- دراکثر نسخ: ارلی .

۲- درنسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرود: آنچنان‌اصل جهل‌ومنبلی

تأملست، چنانکه گویند من اورا منبلم، یعنی منکرم واعتقاد باو ندارم.

منبل دارو ـ بالفتح، نام گیاهی است که بجهت به‌شدن جراحتها وزخمهای تازه بکار برند، مولوی گوید:

مصراع

داروی منبل بنه برپشت ریش

منتو ـ بفتح میم وضم‌تای فوقانی، نوعی از گیپای کوچك، بسحاق گوید:

بیت

قیمه از بوی بخور شیشهٔ سرخ پیاز

عود سوز مجمر منتو معطر می‌کند

منج ـ بالضم، مگس عسل واهذا خرمگس را خرمنج گویند، و درفرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته، ودهی است ازبوانات، ابن‌یمین گوید:

بیت

شیرین نگردد از عسل روزگار کام

تاکی زمانه منج صفت خواهدش گزید

وکمال گوید:

بیت

میان بسته کلك تو برروی کاغذ شود همچو منج عسل برشکوفه

وبفتح میم دانهٔ گیاهی است که جنون می آرد، لیکن بدینمعنی معرب است، و فارسی آن منگست چنانکه بیاید، ونیزدرفرهنگ بمعنی لاشه خروز بون گفته وشعر سوزنی شاهدآورده:

مصراع

بابورتورخش پوردستان خرمنج

ودرین سهو کرده چه خرمنج یك کلمه است بمعنی خرمگس چنانه گذشت، نه

آنکه منج صفت‌خرواقع شده، وعجب تر آنکه‌خود درلغت خرمنج‌همین بیت‌سوزنی شاهد آورده.

منجلاب ـ بالفتح وجیم تازی مفتوح، گوی که درپس حمامها ومطبخها کنند تا آبهای چرکین دران جمع شود، سعدی گوید:

بیت

اگر برکهٔ پرکنند از گلاب		سگی دروی‌افتدکند منجلاب

منجك ـ بفتح میم وجیم تازی، شعبده‌ایست‌که مشعبدان کنند،چنانکه آهن‌پارها درکاسهٔ پراز آب کنند، وبشعبده ازکاسه برجهانند، منجیك گوید:

بیت

بمنجك جهاندی مرا ازدرت		بهانه نهادی تو بر مــادرت

ودرفرهنگ بمعنی برجستن آورده.

منجـوق ـ بالفتح، ماهچهٔ علم وچتر،وبعضی بمعنی‌علم گفته‌اند، اسدی گوید:

بیت

چو زلف بتان جعد منجوق باد		گهی بر نوشت و گهی برگشــاد

ولیکن معلوم نشدکه این لفظ ترکی است یافارسی، چون قاف داردظاهرمی شودکه فارسی نباشد.

منجنیك ـ بوزن ومعنی منجنیق‌که معرب آنست، وآن فلاخنیست‌بزرگ که برسر چوب بلند نصب‌کنند، و از بیرون قلعه رابدان ویران سازند، وازدرون خصم را از آمدن باز دارند، و صاحب قاموس گفته که معنی منجنیك من چه نیك یعنی من چه نیکم برای‌کارها، و این خالی از تکلف نیست، لیکن ظاهر شد که جیم فارسی‌است[1].

مند ـ بالفتح، یعنی خداوند باکلمهٔ دیگر ترکیب‌کنند، وتنها مستعمل‌نشده چون مستمند ودردمند وروزی مندو آزمند وآه مند، ودرفرهنگ‌گفته نوعی‌است

۱ـ علی‌الظاهر تصحیف مخنیق یعنی‌مکانیك Mécanique می‌باشد؛ م‌ع

ازعنبر سیاه و گران .

منده بور ومندور ـ مفلوك وپریشانحال ، جلاب بخاری گوید:

بیت

بهارخرم نزدیك آمد از دوری بشاد کامی مزدور شو به مندوری

ومنوچهری گوید :

مصراع

تباه وسر نگونم کرد ومندور

مندش ـ بالفتح ودال مکسور ، فرش وبساط ، فرخی گوید:

بیت

نیلگون پرده بر کشید هوا باغ بنوشت مندش دیبا

مندیش ـ نهی ازاندیشیدن ، ونام قلعه ایست ازخراسان، شاعر گوید :

بیت

از محنت ها محنت تو بیش آمد ازملك پدرملك تو مندیش آمد

مندك ومنده ـ کساد وناروا ، مولوی گوید:

بیت

رستم وحمزه مخنث یك بدی علم حکمت باطل ومندك بدی

ونیز منده سبو وکوزه که دسته وگردن آن شکسته باشد ، وفخری گوید :

بیت

روانبود که بااین فضل ودانش بود شربم همی دایم زمنده

مندل ومندله ـ بالفتح، دایره ای که عزیمت خوانان بر گرد خود کشند، و درمیان آن نشسته عزایم وادعیه خوانند ، فخری گوید :

بیت

کرد تسخیر جن وانس وپری بـی عنا و نشستن مندل

وبمعنی عودخام [1] نیز آمده ، ابن‌یمین گوید:

بیت

از برای قوت دل گر بخوری بـایدم

صندل‌ومندل‌نیابم غیرچوب ارس و تاغ

ودرعجایب‌البلدان گوید : نام شهریست ازهند که عود دران بسیارباشد، امـا منبتش آن شهرنیست بلکه جزیره‌ایست‌ورای خط استواوآب آنرا بمندل‌می‌آورند ، ودرقاموس مندل بمعنی بلدوعود هردوگفته ، واصح آنست که نام‌شهری است وبکثرت استعمال برعودنیزاطلاق کنند، ولهذا آن عود را مندلی خوانند، و بالکسر، نوعی ازقماش ودرفرهنگ سروری‌گفته قماشی که ازان سایبان‌کنند ، وبهندی مندل نوعی ازدهل ، و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان ، و مقدار شش گز درشش گز، ومطلق دایره‌را نیزگویند .

منش ـ بفتح اول و کسردوم ، خوی وطبیعت .

منغرومنغرك ـ بالفتح وغین مضموم ، نوعی از پول ریزه ، و قدح بزرگ که بدان‌شراب خورند، وساتگینی نیزگویند ، عمید اومکی گوید :

ابیات

ای خداوندی‌که ازلطف تو دریا پرشود

در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان درشود

بزم شوق توچو در دل‌گسترد فرش‌نشاط

چشم من هم‌ساقی خوناب وهم منغرشود

منصوبه ـ یکی ازهفت بازی نرد .

منگ ـ بالفتح ، قمار که منگیا نیزگویند ،و منگیاگریعنی قمار باز، سوزنی

۱-دردو نسخه بمعنی عود خام ودرشش بمعنی‌عود، اما اول موافق جهانگیری وسروری و سراج است.

گوید :

بیت

دنیـا قمـار خانهٔ دیوست و اندران.

ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ

ودرخت بزرالبنج‌وتخم آنرا تخم منگ گویند، و آن دانه‌ایست که‌چون خورده شود عقل مختل گردد، وبهندی اجواین خراسانی گویند،ومنج معرب آنست، اماصاحب قاموس بمعنی دانه گفته نه درخت آن ، غضایری رازی گوید :

بیت

جرجر کند چو مرد همه روز تابشب

مـانند تخم منگ بود مـایهٔ صداع

ودرفرهنگ بمعنی گیاه‌نیز آورده، خاقانی گوید:

بیت

منگش بکلیم کیمیا بخش		خاکش بمسیح توتیا بخش

لیکن مشهور درین سنگش است ، وبمعنی فازه ، ودزد وراهزن ، واشکیل‌و دغانیز آورده، لیکن بمعنی دزد شنگ است چنانکه گذشت ، وبالضم ، ماش سبز که درشیرازبنوماش گویند، ومنج‌معرب آن ، و مگس عسل مرادف منج مرقوم ، منصور شیرازی گوید:

بیت

زاده از من فضیلت و دانش		چون‌شکر‌ازنی‌وعسل‌ازمنگ

وبالکسر، مجرای آب که کوزه گران ازسفال سازند، وبآهك مضبوط کنند ، و بمعنی طرزوروش ینکست که بیاید نه منگ .

منگل ـ بفتح میم و ضم کاف فارسی ، دزد و راهزن لیکن شنگ بدین معنی گذشت .

منگلوس ومنگله ـ شهریست در هند که دران فیل‌عظیم جثه ودلاورمی‌باشد هاتفی گوید:

بیت

فیلان سفید منگلوسی خم گشته ز بار آن عروسی

ومسعود گوید:

بیت

سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته

چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله

وظاهراً همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه میگفتند، چنانکه فرخی گوید :

بیت

محمود کوکه اوره هندوستان گرفت

در پای پیل کوفت همه منگلوس را

چه محمود ازملکوسه [1] آنطرف هندنرفته .

منگله ـ بضم کاف ، ترهایست صحرایی و بعضی بفتح نیز گفته‌اند .

منگیدن ـ بالفتح ، آهسته سخن درزیر لب گفتن ازغضب ، مولوی گوید:

مصراع

بس همی منگید اندر زیرلب

مننگ ـ بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی در آخر ، گیاهی است که ازان جاروب سازند، وبعضی مینگ گویند بکسرمیم وسکون یا وبفتح نون.

منوچهر ـ دخترزادهٔ ایرج، گویند سلم وتورچون ایرج را کشتند وتیغ درزنان وذریات او گذاشته اکثری را قتل کردند، یکی ازکنیزکان که ماه آفرید نام داشت

*۱- دراکسر نسخ منگلوسه .

گریخته پناه‌بکوه برد، ودرانجا دختری زایید وازان منوچهر پیدا شد، و در اصل مینوچهربود یعنی چهرهٔ مینودارد، زیراکه‌بغایت وجیه بود، وبعضی گفته‌اندکه چون منوچهر درکوهی که مانوش و مانوشان نام‌داشت متولد شد، اورا مانوش چهر نـام کردند، وبکثرت‌استعمال الف وشین‌انداخته منوچهرمیگفتند .

منو ـ بفتحتین ، یعنی جنبش مکن وناله مکن ، و مثال این لغت نویدن‌بیاید.

منوشان ـ حاکم پارس که مبارزلشکر کیخسرو بود ، وبمعنی نهی‌ازنوشاندن معروف است .

منیژه ـ بفتح میم وکسرنون ویای مجهول وزای فارسی ، دخترافراسیاب ، و منیجه بجیم نیزگویند، لیکن زای‌فارسی صحیح تراست، چه جیم تازی دراصل فرس نیامده ، ودرفرهنگ گوید که دراکثرفرهنگهاکه درهندوستان تالیف کرده‌اند بجای نون بای موحده خوانده‌اند واین غلطست .

منه ـ بفتحتین، زنخ که آنراچانه نیزگویند ، واین لغت ماوراءالنهراست.

الاستعارات

منزل خون ومنزل نبهره‌فریب ـ یعنی دنیا ، وهنگامهٔ طفلان نیزگویند.

منشورنویسان باغ ـ یعنی مرغان خوش آوازباغ، چون‌بلبلان وامثال آن.

منظرنیم خایه ـ یعنی‌فلك، وهرخانه‌ای که‌مانندطاق سازند، زیراکه شبیه‌است به‌نیم بیضهٔ مرغ ، خاقانی گوید:

بیت

گرعظمت‌نهد چوجم منظر نیم‌خایه را

خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقری

منقارقار ـ یعنی زبان‌قلم، چه قاربترکی سیاه راگویند.

منقار گل ـ یعنی زبان ، نظامی گوید :

بیت

جان تراشیده بمنقار گل   فکرت خاییده بدندان دل

منهیان ربع مسکون و **منهیان سبع طاق** - یعنی سبعه سیاره .

مع الواو

مو - بالفتح، آواز گربه، مولوی گوید:

بیت

گربهٔ جان عطسهٔ شیرانست   شیر بلرزد چو کند گربه مو

ودرخت انگور ، اخسیکتی گوید :

بیت

گر بوی بزمگاه‌تو آرد صبا بباغ   آب رقیق میشود اندرعروق مو

وازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان، چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپرورند تاازان شراب سازند، که باعث قوت دماغ ودل ایشان شود، وچون تعظیم و تکریم شراب ازسنن ایشان بود، درخت انگوررا بدو نسبت داده موبد گویند، چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد و اسپهبد، و بعضی گفته‌اند موبند و حکمت ومعنی ترکیبی خداوند حکمت، لیکن بدینمعنی درفرهنگها بنظر نرسیده .

مورچانه و **موریانه** و **مورانه** - زنگی که درآهن نشیند ، و بصیقل برطرف نشود [۱] .

مور و **مورچه** - معروف، وهمان مورچانهٔ مرقوم .

مورد - بواو مجهول ورای موقوف ، درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد

---

*۱- دردو نسخه : سعدی گوید:

بیت

آهنی راکه موریانه بخورد   نتوان برد ازو بصیقل زنگ

که بسبب سبزی آنرا بخط وزلف خوبان تشبیه دهند ، وبعربی آس گویند،مختاری گوید :

مصراع

سرورا باگل بدل‌کن‌مورد‌را باضیمران

ودرفرهنگ بمعنی مهرونگین نیز آورده .

مورش ـ بالضم وکسر راء مهمله ، مهره ریزه که در رشته‌کشند و زنان در گردن وردست کنند .

موری ـ راهگذر آب، لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است ، جامی گوید :

بیت

زنگی‌روی‌چون دردوزخ		بینی همچو موری مطبخ

موز ـ بالفتح ، میوهٔ کیله، لیکن عربیست، ولهذابایع آنرا مواز گویند، و در تحفه بمعنی نرگس[1] نیز آورده .

موزه ـ معروف ونام حلواییست .

موژ و**موژه** ـ بواومجهول وزای عجمی، آبگیر،فرخی گوید :

بیت

چو زلف خوبان بر آبهاش مرزنگوش

چو خط خوبان بر موژهاش سیسنبر

موژان ـ بواو مجهول وزای عجمی ، چشم پرکرشمه وبدین مناسبت نرگس شکفته‌رانیز گویند، وموجان بجیم تازی نیز آمده ، فرخی گوید :

۱ـ دربعض نسخ ترکش، صاحب برهان بمعنی ترکش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل کرده وهردورا تصحیف شمرده .

بیت

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار

موسخ ـ بواو معروف وسین مفتوح ، زنار ، فردوسی گوید:

بیت

بروم اندرون خوان و مطبخ نماند
صلیب و مسیحی و موسخ نماند

موسه ـ بواو معروف وسین مفتوح ، زنبور وبعضی بفتح میم گفته‌اند .

موسیچه ـ مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اگر موسی نه‌ام موسیچه هستم درون سینه موسیقار دارم

موشگیر دموشخوار ـ نوعی ازغلیواج .

موشك کور دموش کور ـ نوعیست ازموش که درروز بر نمی آید، وزیرزمین میباشد، وبعربی خلد، وبشیرازی انگشت برك گویند ، وصاحب اختیارات گوید: موش کوربتازی خلد ، وبشیرازی خفاش راگویند و شعر مذکورشاهد هردو میتواند شد، لیکن معنی خفاش را بیشتر می‌پرورد ، سعدی گوید :

مصراع

زخورشید پنهان شود موش کور

وله :

بیت

نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور زشت باشد بچشم موشك کور

موغ ـ همان مغ یعنی آتش پرست ، مولوی گوید :

بیت

با قبلهٔ آتشین چو موغند و از آتشهات در فروغند

موغان[1] ـ شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفاو نزهت تعریف کنند .

موك ـ بواومعروف ، میش باشد .

مول ـ بواو مجهول ، مردی بیگانه که زن باوسری پیدا کند ، مولوی گوید :

بیت

آن زنک میخواست تابا مول خویش
بـرزند در پیش شوی گـول خویش

ودرنگ وتأخیر وامر بدینمعنی مول مول یعنی باش باش ودرنگ کن، ومولامول یعنی تأخیر ازپی تاخیر ازپی تاخیر، وبرین قیاس مولیدن یعنی درنگ کردن ومولد بمعنی درنگ کند، وبمعنی بازگردانیدن نیز آورده‌اند، وممول یعنی درنگ مکن ، وله :

بیت

برای توچنان[2] در انتظارند سبکتررو چرادرمول مولی

اسدی گوید:

بیت

نریمان بشد شادو گفتاممول همه کارهای جهان برمشول[3]

ودرفرهنگ بمعنی بازگشت ، وبمعنی حرامزاده، وبازیی از بازیها آورده.

مـولنجه ـ بواومجهول ولام مفتوح ونون ساکن و جیم تازی ، کرمی که در جووگندم افتد واشپشه نیز گویند .

مولو ـ بضم میم ولام و هردو واو معروف ، شاخی یا سنگی که جوگیان، و

---

*۱ـ در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج می گوید که آنچه بقاف شهرت دارد تغیر لهجهٔ عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند ومی تواند که معرب باشد .

*۲ـ در بعض نسخ بجای چنان «جهان» ، و در نسخهٔ سروری وجهانگیری مهان .

*۳ـ درچهار نسخه بر بشول ودردو پر بشول ودریکی برمشول وظاهراً نسخهٔ آخر اصح است.

قلندران نوازند ، خاقانی گوید :

بیت

مولومثال دم چو بر آرد بلال صبح		من نیز سر زچوخهٔ خارا بر آورم

مومول ـ بضم هردومیم ، علتی است که درچشم میشود.

موی گیا ـ گیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد ، کمال گوید :

مصراع

حلقه درحلقه زانبوهی چون موی گیاست

مولیان ـ محله‌ایست ببخارا، وبعضی گفته‌اند جوی‌مولیان محله‌ایست.

موم آیین ـ یعنی مومیایی چه وقتی که‌از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغییرداده مومیایی خواندند.

مویه ـ بواومجهول، نوحه‌ومویه گریعنی نوحه گرو برین قیاس موییدن و مویید و مموی یعنی نوحه مکن مویان یعنی نوحه کنان .

موینه‌موئینه ـ پوستین‌و برین قیاس‌مویینه دوز.

مویه زال ـ نام نواییست .

مویزه ـ گیاهی است که بردرخت پیچد وبتازی عشقه گویند .

الاستعارات

مورچه‌پی‌زدن ـ یعنی‌چیدن‌ریش‌از بیخ، ظهوری گوید:

بیت

آورد بشکر لبش مورچه پی		جزمورچه‌پی‌زدن علاجیش‌نماند

موزه درگل‌ماندنـ درمانده شدن، وپای بندگشتن .

موزه نهادن ـ اقامت کردن وتوقف نمودن .

موی از کف برآمدن ـ محال بودن امری ، کمال گوید :

بیت

موی بر آید ز کف و زلف تو ناید بکفم

اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست

موی بر بستن - یعنی مستعد و آماده شدن ، نظامی گوید:

بیت

بسر خیلی فتنه بر بست موی		سوی تاجگاه تو آورد روی

مورچهٔ عنبرین - یعنی خط نو که برعذار محبوبان دمد .

موکبیان سحر - یعنی ملایکهٔ سحر .

مع الهاء

مه - همان ماه بهردومعنی، وباخفاءها مرادف نه.

مهانل ومهانول - بالفتح وضم نون، افیون خالص ودرفرهنگ بکسر نون گفته درلغت اول ، سنایی گوید :

بیت

خود حال دگر خلق چگویم که زسودا

بودم چو کسی کو خورد افیون مهانل

مهار - بالفتح، رسن شترچنانکه مشهوراست، امادرعربی بکسرمیم چوبی که دربینی شتر کنند، ورسن اورازمام گویند.

مهان - جمع مه یعنی بزرگان.

مه برکوهان - همان ماه برکوهان که نواییست ازموسیقی.

مهتوك - بالفتح وضم تا ، مرده ، خاقانی گوید:

بیت

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند		مهتوك مسیحی دل دیوانهٔ عاقل جان

لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوك معتوه واقع است، وآن بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط وپریشان شود.

مهچه - ماهچهٔ رایت، وبادریسهٔ خیمه، شرف‌شفروه[1] گوید:

بیت

مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر　　نوبتی توچرخ اعلی باد

مهدیه - شهریست درمغرب زمین که بعضی گویند، امام محمد مهدی‌بالفعل در آنجاست.

مه دم - مرغیست که‌دم آن ابلق باشد، وپر آن پرتیر کنند، خسرو گوید:

بیت

گه کنی نسرچرخ رامرعش　　گه کنی زاغ شام را مه دم

مهر - بالکسر، محبت، وآفتاب، وسنگیست سرخ، خسرو گوید:

بیت

سیخك سنگین ستون سپهر　　آمده از مهر شده تا بمهر

وروزشانزدهم ازماه شمسی، وماه هفتم‌ازسال شمسی، وفرشته‌ایست که‌مصالح ماه مهرو‌روزمهر بدومتعلق است، وبالضم، نقش نگین وتمام‌انگشتری رانیز گویند، و بالفتح، کابین لیکن بدینمعنی عربیست.

مهرا - بالضم وتشدید را، بسیارپخته شده ومضمحل گشته لیکن عربیست.

مهراج - بالفتح، راجهٔ بزرگ ازراجهای‌هندوستان که بهندی مهاراج گویند، ومهراج شاه نام راجه‌ایست که درهندبوده، اسدی گوید:

بیت

چو برگشت گرشاسب ز آورد گاه
پذیره شدش زود مهراج شاه

مهراس - بالکسر، هاون‌سنگین لیکن عربیست.

۱- درچاپ کلکته «شفرده» بادال.

مهراسفند ـ ملکیست که موکلست بر آب وتدبیرمصالح روزاسفند بدومتعلق است ، وروزبیست ونهم ازهرماه شمسی که ماراسفند نیز گویند.

مهران ـ بالکسر،دریای سند ، و رودیست ازتبریز ، ونام مردیست صاحب فضل وکمال ازعجم وظاهراً رودخانهٔ تبریزبدو منسوبست ، خاقانی گوید:

بیت

تابتبریزم‌دوچیزم‌حاصل‌است		نیم نان وآب مهران رودوبس

وشاعرگوید :

بیت

گرچه شیبان درعرب بود ازامیران معتبر

ورچه‌مهران درعجم بود ازبزرگان‌منتخب

مهربانی ـ معروف، ونوعی‌ازجامه است‌که بغایت نازك ولطیف‌باشد.

مهرگان ـ بالکسر،روزمهرازماه مهروآن‌روزشانزدهم‌است،وفارسیان‌جشنی عظیم دران‌کنند‌که بعد ازنوروز ازان جشنی بزرگترنباشد، واین جشن تا شش روز کنند، ابتداش روزشانزدهم است‌که مهرگان‌عامه‌گویند، وانتهایش‌بیست ویکم که مهرگان‌خاصه‌گویند، همچنانکه نوروزنیزدوقسم‌است: عامه وخاصه، عامه‌روزتحویل آفتاب بحمل، خاصه روزشرف آفتاب، وسبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند ، درین روزخدای تعالی زمین بگسترد واجسادرا مقرون بارواح‌کرد، وبعضی گفته‌اند که درین روزملایکه یاری‌کاوه آهنگرنمودند بردفع‌ضحاك، وفرقهٔ‌برانند که‌فریدون درین روزبرتخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاك نماید ، و زمرهٔ گفته‌اند که فریدون درین روزضحاك رادربابل‌گرفت، وبکوه دماوند فرستاد‌که حبس‌کنند، پس خلق ازظلم اورستند وپارسیان بدین خود عودنمودند، وشکرایزدی‌کردندوحُکام را مهربررعایاافتاد ، وگروهی آورده‌اند‌که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم،که مهرنام داشت وخاق ازوتنگ بودند ، اودرین روزبمرد ، و جمعی گویند‌که معنی مهر وفات

است و گان پادشاه، چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد.

مهرگان بزرگ ومهرگان خورد وخوردك ـ هردو نام دو مقام است از موسیقی.

مهرگانی ـ نام لحنی است از سی لحن باربد.

مهرگیا ومهرگیاه ـ نام گیاهیست بصورت آدمی، زیراکه هرکه باخود دارد مردمانرا باو محبت شود، وظاهراً غیر مردم گیاهست.

مهره ـ بالضم، معروف باکثر معانی، و بمعنی پتك نیز آمده، عبدالواسع جبلی گوید:

بیت

بساید زخم گرزاوچو سرمه پیکر خارا

بسنبد نوك رمح اوچومهره تارك سندان[1]

مهرهٔ جاندارو ـ یعنی مهرهٔ مارکه تریاق زهرهاست، خاقانی گوید:

بیت

بهترین جایی بدست بدترین قومی گرو		مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند

مهری ـ بالکسر، چنگ که مطربان نوازند، خاقانی گوید:

مصراع

مهری یکی پیرنزار آوابرآورده هزار

وبالضم، صرهٔ مهر برنهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاءالدوله فرامرز مرا صددینار عطا کردند درحال مهری بیاوردند صد دینار نیشاپوری دروی، وفتوحی درمذمت انوری گوید:

بیت

از بس آنکه ز انعام جلال‌الوزرا

بتو هرسال رسد مهری پانصد کانی

---

*۱ ـ درچهار نسخه بعد این: چنانکه درفرهنك آورده وغلط کرده، زیراکه مهره درین بیت بمعنی معروف است، چنانکه برصاحب طبع پوشیده نیست.

مهك - بالفتح، گیاهی است که آنرا بیخ مهك گویند و بتازی اصل السوس خوانند، ودردواها بکار آید.

مهلند - بفتح میم ولام، تیغ هندی، نجم سمنانی گوید:

بیت

مرا که صورت فضلم جگر پر ازخون کرد
دگر که هیکل مهلند داد [1] آب زلال

مهـواره - همان ماهواره یعنی ماهیانه.

مهیاوه و مهیوه - همان ماه یاوه یعنی نانخورشی که ازماهی [2] ترتیب دهند واکثرمردم‌لارسازند، بسحاق گوید:

بیت

وگراز جانب لارم امرا بنوازند		مدحت مهیوه‌گویم بادای کچری

مهور - بفتح‌میم وواووسکون ها، گیاهیست که درنقصان ماه چینند، و در زمین عرب باشدوبساق‌القمر گویند.

مهیر - بالفتح وکسرها ویای معروف، ماه باشد، عطار گوید:

بیت

نه [3] شمسی‌ماندآنجانه‌مهیری		نه ظلمی بینی آنجانه منیری

مهین‌ومهینه - یعنی بزرگ.

مهمان - معروف واین مرکب است ازمه ومان یعنی بزرگ خانه.

الاستعارات

مه‌پرستان - یعنی‌عاشقان، مولوی‌گوید:

---

*۱- دردو نسخه: مهلندرازد.

*۲- دریك نسخه: ازماهی ریزه ترتیب دهند، وهمان موافق‌دیگرکتب لغت است.

*۳- درسه نسخه شعرماقبل این‌هم آورده:

چوپشت آیینه است اجسام اینجا		شود چون روی آیینه مصفا

بیت

مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند

آخر این کوشش امید بجـایی برسد

مهتاب پیمودن ـ یعنی کار بیهوده کردن ، انوری گوید :

مصراع

بگل خورشیداندایی بگز مهتاب پیمایی

مهردهان ـ یعنی خاموشی وروزه .

مهرهٔ زرد ومهردهان روزه‌داران ـ یعنی آفتاب .

مهرهای سیمابی ومهرهای سیم ومهرهای فلك ـ ستارها .

مهره درششدر بودن ـ یعنی محبوس بودن وعاجز گشتن.

مهرهٔ خاك ومهرهٔ گلین ـ یعنی کرهٔ خاك .

مهره درطاس افکندن[1] ـ یعنی کسی راخبر کردن، آورده‌اند که درزمان کیان رسم چنان بود، که طاسی ازهفت جوش برپهلوی فیل می بستند، چون پادشاه سوار میشد مهرهٔ ازهفت جوش درمیان آن طاس می انداختند ، وازان صدای عظیم برمی آمد که مردمان خبردارشده سوارمیشدند، ومهره درجام افکندن ودرجام انداختن نیز گویند، نزاری گوید :

بیت

صدای عشقم ازصندوق گردون بر آمد تافتاداین مهره درطاس

مهره وحقه ـ آسمان وزمین.

مهندس فلك ـ یعنی زحل ومنجم رانیز گفته‌اند.

مهدنفس موسی ـ یعنی صندوقی که موسی علیه‌السلام را دران کرده ، در آب انداختند.

مهرهٔ گل ـ یعنی زمین وقالب بشر.

---

۱ ـ درچاپ کلکته، درسر تاسر کتاب «**افگندن**» بکاف فارسی آمده، تحقیق آنکه مطابق تلفظ ترکستانی باکاف عربی است ، وبرحسب لهجهٔ فارسی وشیرازی باکاف فارسی م.ع

مع الیاء

می ـ شراب انگوری وگاهی بمجاز پیاله را نیز گویند، چنانکه میگویند یك می ودومی ویك باده و دوباده ، ودرفرهنگ بمعنی گلاب آورده ، فردوسی گوید :

بیت

همه‌یال‌اسپ‌ازکران تاکران		براندوده مشك ومی‌وزعفران

ودرین مثال تأملست .

میان ـ بالکسر، معروف که بتازی وسط گویند ، وکمر، وغلاف شمشیر وکارد، مسعود گوید :

بیت

شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل

شاهی که تیغ اورا نصرت بود میان

ومولوی گوید :

بیت

چون زبانم گرفت خونریزی		همچو شمشیر در میان کردم

و بمعنی همیان نیزگفته‌اند که اورا امیان نیز گویند ، سراج الدین سگزی گوید :

بیت

زری که زرد شداز هجرزوی‌اوشب‌وروز

برغم من همه در سیم گون میان‌افکند

میامار ـ یعنی درشمارمیار ، سوزنی گوید:

مصراع

میدان همه افعال من وهیچ میامار

میان سرا ـ نوعی ازانگوراست .

می‌پخته ـ دوشاب انگور که چندان بزند که غلیظ شود میبختج معرب آن.

میانه ـ ضد کنارکه میان نیز گویند ، وچیزی که میانه باشد یعنی درحدوسط باشد ، وجوهری که درمیان‌عقد کنند، وبعربی **واسطه** گویند ، فلکی گوید :

بیت

شاهی که درگهش راچرخ آستانه زیبد
عقد جلال اورا گردون میـانه زیبد

میتین ـ بالکسر ویای معروف وکسرتاء فوقانی ، آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ‌تراشند، وآنراکلند نیز گویند ، خسروگوید :

بیت

سینه‌ام بـاز شکافید بمیتین چو سنگ
کان جگرگوشه‌چویاقوت زمعدن گم‌شد

میختن ـ بالکسرویای مجهول وخای موقوف ، شاشیدن که میزیدن‌نیز گویند، وبرین قیاس میخت ومیخته، عمید لومکی گوید :

بیت

پلنگ هجرچون زدپنجه برمن چو موش ازبام برمن میخت ایام

میخ ـ معروف ، ونیزسکهٔ زر ، فردوسی گوید :

مصراع

ازان پس دگرکردمیخ‌درم

ومسعود گوید:

بیت

کرد مرهم دل فگار مرا چهرهای بمیخ کرده‌نگار

میخك ـ قرنفل.

میخکده ـ یعنی دارالضرب.

میدان ـ یعنی ظرف می، و بمعنی فضاعربیست.

میده ـ معروف، ونانرا نیز گویند، و آب انگور که نشاسته یا آرددران کنند، وبپزندتاسطبرشود، وبعربی فراته گویند بالضم، ودرموید گوید: حلواییست که باچند میوه درشکر پزند.

میده‌سالار ـ یعنی نان پز، خاقانی گوید:

بیت

آفاق راازجرم‌خورهم‌قرص وهم آتش نگر

هم‌مطبخ وهم‌خوان‌زرهم میده‌سالار آمده

میروك ـ بیای معروف وضم را، مورچه.

میره ـ خواجه باشد، خاقانی گوید:

بیت

چون خاصهٔ خدمت تو شایم   زی میره و میر چون گرایم

میز ـ بالکسر، مهمان‌ومیزبان شخصی که میهمانی کند، فخری گوید:

بیت

بکام نعمت تو باد میزبان کرم

بخوان جودتوصاحب دلان وشاهان میز

وبمعنی تمیز نیز آمده، عمید لومکی گوید:

مصراع

هنر خلق بعرض ادب وحکمت ومیز

وکرسی که بالای آن طعام کنند، وبرکرسی دیگر نشسته خورند، وشاش، و شاش کننده، وامربشاشیدن وبرین قیاس میزیدن ومیزد [1] مرادف میختن و میخت،

۱ـ درهفت نسخه: میزیدومیزد وودریکی‌میزیدن ومیزید، وثانی موافق قیاس است.

پور بها گوید :

بیت

بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش
هر گه که چون پلنگ در آیم بخرخره

میزد ـ بفتحتین وسکون زاء معجمه، مجلس شراب وعشرت، وبزم نیز گویند، فرخی گوید :

بیت

ای بمیزد اندرون هزار فریدون وی به نبرد اندرون هزار تهمتن

سنایی گوید :

بیت

گه خروشان چو در نبرد تو نای گاه نالان چو در میزد تو چنگ

وشمس فخری بوزن ریزد گفته .

می زده می زده ـ کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد ، شراب زده نیز گویند.

میستی ـ بالکسر ویای مجهول ، بمعنی پیستی باشد که بتازی برص گویند، و ظاهرا پیستی را بتصحیف خوانده‌اند چه پیست وپیس هردو آمده .

میشا ـ بالکسر ویای مجهول ، درختی است که بتازی حی العالم خوانند، ظاهراً مخفف همیشا باشد چه اورا همیشه بهار نیز گویند .

میش بهار ـ گلیست زرد که گاو چشم گویند.

میشته ـ بالکسر ویاء مجهول و شین موقوف ، معلم جهودان کذا فی النفایس ، شاعر گوید :

بیت

دیدم بت ماه روی رعنایك را سرمست به پیش میشته بنشسته

میگک ـ بکسر میم و یاء مجهول و فتح کاف اول ، ملخ باشد ، احمد اطعمه گوید : .

بیت

احمدا پیش سلیمان می برد پای ملخ
هر که پیش اطعمه تحسین میگک میکند

ودرفرهنگ میگک بالفتح و کاف عجمی در آخر آورده .

میغ ـ بیاء مجهول ، امالهٔ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید، واطراف زمین تیره کند، وبعضی گویند ابر تنك باشد.

میم ـ بفتحتین، قصبه ایست ، و بعضی بسکون یا گفته اند .

میلاو ـ شاگرد و میلاوه شاگردانه یعنی اجرهٔ که بشاگـرد دهند ، ابوالخیر گوید :

بیت

اوستای زمـانش میلاوست   شیر گردون زهیبتش گاوست

وفخری گوید:

بیت

گر بنامت برفلك کاری کنند   جان دهند انجم بهر میلاوه

میمند ـ بفتح هردومیم ، موضعی است ازمضافات غزنین .

میویز ـ مویز باشد ، بسحاق گوید :

بیت

بتعجیل آمد دوان ازبوان   بسی آب میویز با ناردان

ودرفرهنگ میمیز آورده بکسر هردومیم.

مینا ـ آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت وزمرد ودیگرجواهر سازند، وبکار برند

بغایت خوش آینده بود ، ومطلق آبگینه را نیز گویند، وقلعه ایست مابین لاروهرمز، و درفرهنگ بمعنی کیمیا آورده ، مولوی گوید :

بیت

کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه‌جوی‌خون‌بود نیلش کنی
اینچنین‌اکسیرها اسرارتست اینچنین میناگریها کار تست

مینو ـ عالم علوی چنانکه‌گیتی عالم سفلی، وبهشت‌را ازان مینو گویند که‌در عالم علویست، وچرخ‌مینو یعنی چرخ بلند ، ودرفرهنگ بمعنی زمرد آورده، وبرین تقدیرچرخ مینو،یعنی چرخ سبز، نظامی گوید :

مصراع

زبرجد بخروار ومینو بمن

لیکن درینجامیناهم‌توان‌خواند.

میو ـ بالکسرویای مجهول ، موراگویند:

بیت

دو دست تو شل بـه دو گوش تو کر
دو چشم تـو بی نور و پـر میوبـه

میهن ـ بالفتح ، خانه وقبیله وزادوبوم ، فردوسی گوید :

بیت

ز بهریکی یارگم بوده را برانداختم میهن و دوده را

و اسدی گوید :

بیت

چو آمد بر میهن و مـان خـویش
ببردش بصد لابه مهمـان خویش

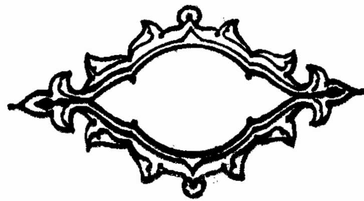
و در فرهنگ بمعنی مسکه وبمعنی خوشخوار نیز آورده .

الاستعارات

میدان فراخ یافتن ـ وسعت وفراخی عیش .

میوهٔ دل ـ یعنی فرزند وسخن .

میخ درم ـ یعنی سکهٔ زر.



باب النون مع الالف

نا و نای - نی باشد که می‌نوازند، و نای گلو، ودرفرهنگ بمعنی آب آورده، منوچهری گوید:

بیت

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی تا بـاد فرو بارد ناونم آذاری

و نام قلعه ایست بماوراء النهر که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلمانرا در آنجا بندفرمود، ومدتی مدید دربند بماند، چنانکه گوید:

مصراع

نالم همی چونای من اندرحصارنای

وبعضی گفته‌اندقلعهٔ کانکره است، وفرخی گوید:

بیت

تا به‌بینی[1] که بیکسال کنند پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

ناانبان ونای انبان - سازیست معروف کـه نی‌انبان نیز گویند، بابا افضل[2] گوید:

بیت

آنانکه مثال نای ناانبان‌اند دورندازوازان‌بیانکش خوانند

واخسیکتی گوید:

۱- دربعض نسخ: تا نه بینی.

۲- دربعض نسخ: خواجه‌افضل.

بیت

به‌پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیاده رونقی نبود نوای نای انبان را

ناؤوس - بضم همزه ، آتشکده ، سنایی گوید :

بیت

گرچه زاغ سیاه گشتم من　　نگزینم مقام جز ناؤوس

وانوری گوید :

بیت

عاشر آن اکرم معاشرشر　　گویی از گبرکان ناؤوسی است

ودرسامی گورخانهٔ گبران وترسایان گفته .

ناب - خالص ، ادیب صابر گوید:

بیت

خستهٔ عشقم و دردل غم عشق　　عاشق نابم و در سرمی ناب

ونیز گوی که بر کفل اسب می‌افتد ازفربهی .

نابسود - چیزی نو که دست زده نشده باشد ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیباواز جامهٔ نابسود

نابکار -یعنی بدکردار، وآنچه بکارنیاید .

نابودمند - یعنی مفلس .

نابهره - زرقلب که نبهره نیز گویند ، ودرفرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده ، جامی گوید :

بیت

که واویلا عجب کاریم افتاد　　بسر نا بهره دیواریم افتاد

ناپروا ـ سراسیمه و بی فراغت.

ناجرمك ـ بضم جیم تازی وفتح میم، در بتکده نشستن، و بعضی گفته‌اند که نام مردیست از زهاد ترسایان، شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که درحوالی دیر مخران مسکن داشتند، وازانجا بجاهای دیگر میرفتند، خاقانی گوید:

بیت

من و ناجرمکی و دیر مخران در بقراطیانم جا و ملجا

ناجو و ناژو ـ درخت صنوبر.

ناچخ ـ بجیم فارسی مفتوح، تبرزین باشد، که نجك و نجق نیز گویند، بعضی گفته‌اند نیزهٔ دوشاخه و نیزهٔ خورد.

ناخن برا ـ بضم بای موحده، مقراض باشد، و ناخن‌پرای ببای فارسی مخفف ناخن پیرای، و آن آلتی که بدان ناخن پیرایند، و ظاهراً هردویك لغت است ببای فارسی.

ناخن مال ۱ ـ ورمی مایل بسرخی نزدیك ناخن که درد عظیم کند، وکژدمه نیز گویند.

ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو ـ بضم هردوخا، نوعی ازصدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد، وبتازی اظفارالطیب و بهندی نکه خوانند.

ناخنه ـ مرض معروف که در چشم پیدا شود ، و گویند بدیدن سهیل برطرف گردد، و آنچه درچشم آدمی پیدا شود، اگرعلاج نکنند زیاده شود مانع دیدن گردد، و آنچه درچشم اسپ پیدا شود، اکثردرحال اسپ رابکشد.

ناداشت ـ بی‌شرم و بیحیا، نظامی گوید :

۱ ـ درشش نسخه ناخن مال ودردونسخه ودربرهان قاطع ناخن‌پال، و درجهانگیری و سروری وسراج این لغت نیامده .

بیت

چنین آمد است از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

وله :

بیت

چون بوداین‌صلح بناداشتی خشم خدا باد بران آشتی

ودرنسخهٔ سروری بمعنی‌مفلس گفته ، وقومی که‌بدرخانها سوال کنند،وگوشت خودرابکارد ببرند، وآنجماعت راکنگر گویند چنانکه گذشت ، خسرو گوید:

بیت

شوخی ناداشت ز جلاد بیش کوتن‌غیری‌برداین‌جان‌خویش

وناداشتی یعنی بی‌شرمی وبیحیایی، سعدی گوید:

بیت

بناراستی دامن آلودهٔ بناداشتی دوده اندودهٔ

نارای ـ یعنی منکروزشت .

نارخوك و نارکوك ـ افیون ودرفرهنگ بمعنی گل انار گفته .

نارد ـ مخفف نیارد ، وجانوریست که بحیوانات‌چسپد وکنه‌نیز گویند،ونارده بزیادتی‌ها نیز آمده .

ناردین ـ برای موقوف ودال مکسور ، سنبل رومی .

نارست ـ مخفف نیارست یعنی نتوانست .

نارشیرین ـ نام نواییست ازموسیقی .

نارگیل ـ جوزهندی .

نارمشك ـ انار هندی وآن مانند تخمیست سرخ رنگ،که اندك سبزی در میانش‌باشد، وآن داروییست درخاصیت نزدیك بسنبل .

نارنگ ـ بوزن ومعنی نارنج ودرقاموس نارنج معرب نارنگ گفته .

نارو ـ رشته‌ای که‌ازاعضاء مردم‌بر آید، و بهندی نیز بهمین نام معروف است ، سوزنی گوید :

مصراع

زده نیروی من ازپای توبیرون نارو

وطایریست خوش‌آواز مانند بلبل ودرنسخهٔ سروری بدینمعنی بزای معجمه گفته، سنایی گوید :

بیت

ناریدن نارو و نواهای سریچه ناطق‌کند آن‌مردهٔ بی‌نطق وبیانرا

وکسایی گوید:

بیت

نارو بنارون‌برساری بنسترن‌بر قمری بیاسمن بربرداشتند آوا [۱]

نارون و **ناروان** و **نارو ند** ـ درختیست خوش قد ، وگل انار پارسی ، ازرقی گوید :

بیت

ناروان کردارقد است آن بلب‌چون‌ناروان

نـاروان بـارد ـرشکم در فراق ناروان

ناره ـ درفرهنگ ها نوشته‌اند که زبانهٔ کپانست، اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود، که بمعنی سنگ که از کپان‌می آویزند برای وزن‌کردن اجناس.

بیت

باری بهرحساب که خواهی سرعدوت

آویخته ز جایی چون نـاره از کپان

---

۱۰ ـ دریك نسخه بعد این : ناربا یعنی آش انار؛ نارکند دهی است که درانجا انار بسیارمی شود؛ نارور یعنی نارپستان **توضیح** آنکه در نسخ‌موجود درطهران ، ازجمله در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرودنیز،این‌سه لغت آمده‌است م.ع

وله :

بیت

این بارکش دل من کز آهنست گویی

تا چند ازعتابت دروا چو نـاره باشد

وبمعنی ریسمان گنده ، ومرادف ناله نیز آمده، و ناریدن یعنی نالیدن چنانکه درلغت نارومثالش گذشت.

ناری ـ بکسررا جامهٔ پوشیدنی .

نازك بدن ـ گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود، وسرخ مرد نیز گویند .

نازونوز ـ نواییست ازموسیقی .

نازو وناژو ـ درخت صنوبر.

ناسپال ـ بسین مهمله موقوف وبای عجمی، پوست انار.

نازبو ـ یعنی ریحان .

نازپـری ـ دخترپادشاه خوارزم که بهرام گورداشت .

ناشتا وناشتاب ـ یعنی ناهار.

ناشی ـ بی وقوف واجنبی ، خاقانی گوید:

بیت

ختمست برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

نـافرمان ـ گلیست که آنرا زبان بقفا گویند.

نافرهنجه ـ زشت وبی ادب .

ناقوسی ـ لحنی است ازسی لحن باربد..

نـاشنگ[1] ـ بشین معجمه مکسور، قرض دار که نشنك نیز گویند، و نلشك نیز

۱ــ درهشت نسخه رشیدی همچنین مرقوم است، اما دردیگر کتب این لغت را نـاشك بشین معجمه وکاف تازی بدون نون بعدشین نوشته اند .

گفته‌اند چنانکه درفصل لام بیاید .

ناغول ـ بضم غین وواومجهول ، نردبان مسقف .

ناك ـ عنبرومشك و مانند آن که مغشوش باشد ، و بعضی گفته مشك مغشوش فقط ، وگروهی گفته‌اند غشی که درمشك وخوشبوییهای دیگر کنند ، وبعضی گفته‌اند برهرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم ، لیکن مذکوردرشعرقدما بمعنی مشك مغشوش‌است فقط ، سنایی گوید :

بیت

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین

وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

وبمعنی خداوندنیز آمده، وبدینمعنی تنهااستعمال نکنند چون طربناك‌وغمناك وبوی ناك، ودرفرهنگ قسمی ازامرود لذیذ و شاداب وشیرین، و بمعنی کام وملازه نیز آورده.

ناگاج ـ یعنی ناگاه ویکبارگی ، سوزنی گوید :

بیت

زهی‌دولت که‌من‌دارم که‌دیدم چو تو ممدوح‌مکرم‌رابناگاج

وله :

بیت

بیفکرت مداحی صدر تو همه عمر

حاشا که زنم یك مژه را برمژه‌ناگاج

ناگرفت ـ یعنی ناگهان .

ناگوار ـ چیزی بدهضم که گوارا نشود ، ومردگران جان‌رانیز گویند، وبمعنی تخمه وامتلا نیز آمده ، لبیبی گوید :

بیت

ازسخای تو ناگوار گرفت خلق را یکسرومنم ناهار

ناگواری [1] **و ناگواره** ـ بدهضمی و امتلا.

ناگزیر و ناگزر و ناگزران ـ یعنی ناچار و لابدی .

نالان ـ کوهی میان شیراز و کازرون، و بمعنی ناله کننده معروف است، بسحاق گوید :

بیت

بشنزه در کازرون مالندومن		ناله از شوقم بنالان می رسد

نال و ناله ـ فغان برین قیاس نالیدن ، و نالش ، فردوسی گوید :

بیت

همی بدبزندان درون هفت سال		همی بود بادرد و بارنج و نال

و بمعنی نی عموماً ، و نیشکر خصوصاً ، کمال گوید :

بیت

یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف زسحاب [2]

ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالهٔ نـال

وانوری گوید:

بیت

آنکه از تجویف نال ساقی احسان او

جام که خوری نهد بر دستها گه عسکری [3]

وریشهای باریك که در میان نی قلم بهمرسد، و آنرا نال قلم گویند ، و جوی و رودخانهٔ کوچك ودرهندوستان نیز بهمین نام خوانند ، ومرغیست کوچك خوش آواز، و نال بمعنی ناله کننده، وامر بنالیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

گر باغ تازه روی جوان گشته خند خند

چون ابر نال نال چنین پایگاه شداست ،

---

*۱- در بعض نسخ: ناگوارد و ناگورد.

۲-در چاپ کلکته: «سخات»

۳-در چاپ کلکته «سکری»

نام برده ـ یعنی نامدار ، فردوسی گوید :

بیت

ببر لشکر نام برده بجنگ   بر آن‌جهاندیدهٔ تیز چنگ

نام‌بردار ـ بضم‌با نیز بدینمعنی است، بلکه همان نام برده است که الف ورادر آخرش زیاده کرده‌اند .

ناموـیه ـ بواومجهول، زنی که جزیك‌شوهر بمردی دیگر نرسیده، ومیان‌اوو شوهر محبت‌بسیار باشد ، سنایی گوید :

بیت

صولت او دران صف ناورد   زن نامویه بر کند از مرد

ومعنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدارو نامور گشته .

نامه ـ کتاب‌چون شاهنامه، وکتابتی که بجایی فرستند، ودر فـرهنگ بمعنی سیلاب وخط تعلیق نیز آمده، وگفته از برای آنکهٔ اکثر نامجات (؟) ومکتوبات باین خط نویسند .

نان کلاغ ـ گیاهی است که تخم آنرا بر نان پاشند، وبر زمینهای‌نمناك‌روید، که کلاغ اورا دوست دارد، وجامی گوید :

بیت

باغبان گر نزند بانگ بباغ   قرص انجیر شود نان کلاغ

بیت

مخورخون بهر روزی کز کلاغی کم نهٔ کورا

تو کل‌چون درست آمدبر آمداززمین‌نانش

نان کـور ـ مرد لئیم وخسیس که گویا هرگز نان را ندیده است،ناصرخسرو

۱ـ در بعض نسخ: نام‌بردار نیز بهمین معنی آمده، سعدی گوید :

مصراع

که بردر شد این نام‌بردار گنج

گوید :

مصراع

چوسال سفله پدید آید وزمان نان کور

نانمش ـ بنون موقوف ومیم مفتوح ، چیز نادیده وبی‌راهی کردن.

نانکش ـ بسکون نون دوم و کسر کـاف ، ون باشد که بعربی حبة الخضرا گویند .

نانو ـ بضم نون دوم ، ذکری که زنان وقت جنبانیدن گهواره گویند، تا طفلان بخواب روند ، آذری گوید :

تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید

در مهد سقر میزندش هـاویه نـانو

وله :

بیت

آن نه‌بینی که طفل ازبانو گیرد آرام چون زند نانو

ودرفرهنگ مخفف نانوا گفته .

ناو ـ جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هرچیز دراز راکه میان آن گو باشد ناو گویند،وناخدا دراصل‌ناوخدا بوده، یعنی خداوند کشتی ، ابن‌یمین گوید :

بیت

گذشتم بناکام از بحر جود روان‌بردورخ‌ازدوچشمم‌دوناو

ودرنسخهٔ سروری چوبك پشت،و آنچه گندم بدان ازدول در آسیا رود، سنایی گوید :

بیت

از برای دوسیر روغن گاو معده چون آسیا گلو چون ناو

وچوب کاواك که دربعضی مواضع آب ازان به‌تنورهٔ آسیا رود، عطار گوید:

بیت

درتحیرطفل می‌زددست‌وپا   آب می‌بردش بناو آسیا

وممر آب که‌ازسفال سازند، وبیکدیگر وصل کنندکه آب دران جاری‌شود، و جایی که دران گذرانند ناودان گویند .

ناورد ـ جنگ وپیکارو ، جولان ورفتاربسرعت .

ناوك ـ تیر کوچك که در غلاف آهنین یا چوبین، که مانند ناوی باریك بود گذارند،واز کمان سر دهندتادورتررود، وبدین وجه آنرا ناوك گویند، ودرموید ، و شرفنامه گوید: آلت چوبین مجوف که‌تیر کوچك‌دران گذارند، و سر دهندلیکن‌بکثرت استعمال آن تیر را ناوك گویند، اما معنی اول اصح‌است چه کاف برای‌نسبت است، و آن تیر نسبت بناودارد مگر آنکه کاف برای تصغیر ناو باشد،والله‌اعلم .

ناوه ـ چوب میان تهی مانند کشتی کوچك، وچوب میان تهی که گلکاران‌بدان گل کشند ، ابن یمین گوید:

بیت

در زمان ترك فلك پای نهد اندر گل

همچو هندو بکشد ناوه بسر کیوانش

ودر نسخهٔ سروری ظرف چوبین که بدان گل کشند ، و آرد خمیر کنند.

ناویدن ـ سرجنبانیدن وپینکی خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعنی خم کردن،وبرین قیاس ناونده وناوان وناوناوان یعنی خرامان وسرجنبان .

ناهار ـ کسی که چیزی نخورده‌باشد، ودراصل‌نا آهار بودیعنی بی‌خورش ، چه آهار بمعنی خورش گذشت.

ناهید ـ ستارهٔ زهره ، ومادر سکندر و این یونانیست، وناهده‌به‌معنی دختری که پستانش بر آمده باشد عربیست .

نایچ ـ بیای مکسوروجیم عجمی درآخر ، نی که مطربان نوازند.

نایژه - نی‌میان تهی که جولاهان دارند،ولولهارا بطریق استعاره گویند.
نای مشکك - بفتح میم ، همان نای انبان ، خسرو گوید:

بیت

بادبندی سرودنای مشکك بین که چون
هر زمان آن باد بندی را زسر گیرد همی

نای‌موس - یعنی موسیقار وبعضی بشین معجمه آورده‌اند.
نانیوشان - ناشینده وبی‌خبر .
نابیوسان - بکسر بای‌موحده وسین مهمله، یعنی بیطمع‌وتوقع، چه یوس‌بمعنی جست وجوی مرادف‌یوز گذشت، وبازائده است اگرچه باستعمال جزو کلمه شده ، خاقانی گوید :

بیت

بسیار بعشق نابیوسان جان‌روی‌نمای‌این‌عروسان

نانشیدن - بفتح نون دوم،کام ندیدن ازجهان .

الاستعارات

ناتراشیده - یعنی بی‌ادب .
ناخن آفتاب - یعنی آتش ، خاقانی گوید :

بیت

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب ونی
کاتش و قند او دهد بانی وباد یاوری

اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست، بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می‌افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه رادفع کند، ودر ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی‌می‌افتد یا آنکه نی دران ناخن‌افتادن محالست وقتی که آتش و

قندنایی یعنی سرخی وشیرینی لب اوبانی نواختن وباددران دمیدن مشغول شود ، و نیزناخن شاهد ، وناخن چنگی .

ناخن بدندان ـ حسرت وافسوس که انگشت بدندان نیز گویند ، نزاری گوید:

بیت

بدیشان ازغنیمت دادچندان که‌خلقی ماندزان ناخن بدندان

ناخن دردل زدن ـ تصرف درمزاج کردن وتأثیر دردل نمودن .

ناخـواه ـ یعنی بیخواست واختیار ، مولوی گوید :

بیت

آنچنان کزعطسهٔ وازخامیاز این دهن گردد بناخواه توباز

نان آتشین[۱] ونان زرین ونان گرم چرخ ـ یعنی آفتاب.

ناخن‌زدن ـ یعنی جنگ انداختن میان دوکس ، قاضی‌نور گوید :

بیت

چو تو سوار شوی مـاه نو زند ناخن
که‌درمیان‌دوخورشید گرم سازدجنگ

ناخنهٔ چشم شب ـ یعنی‌ماه نوکه طاس زرین نیز گویند ، خاقانی گوید:

بیت

برنده نـاخنهٔ چشم شب بنـاخن روز
کننده ناخن روزازحنای صبح خضاب

نادان ده‌مرده‌گوی ـ یعنی بسیارگو ، سعدی گوید :

مصراع

حذرکن زنادان ده مرده گوی

نادیده ـ یعنی خسیس ولئیم ، مختاری گوید :

۱ـ درسه نسخه بجای نان آتشین: نان‌آتش‌رو.

بیت

بابذل تو اسم بحر نادیده		با ذهن تو نام عقل دیوانه

ناف برخوشی زدن ـ یعنی بیشتر اوقات خوش‌حال بودن، چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد ، اکثر اوقات بخوشی بگذراند ، و مردمان گویند که ناف این بخوشی زده‌اند ، اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود ، گویند که ناف برغم این زده‌اند ، خاقانی گوید :

بیت

نـاف تو برغم زدند غم خور خاقانیـا

آنکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

ناف ارض و **ناف عالم** و **ناف زمین** و **ناف خاك**[1] ـ یعنی مکهٔ معظمه .

ناف شب ـ یعنی نصف شب .

ناف هفته ـ یعنی روز سه‌شنبه .

نافه بوی ـ یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی می‌باشد ، نظامی گوید :

بیت

جهان جوی چون دید کان یافه گوی

ز یـافه کند خویش را نـافه بـوی

نافهٔ مشك یافتن ـ بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن .

نام بر یخ زدن ـ فراموش کردن ومحوساختن .

نان جوی ـ گدا ، وطالب دنیا .

نان سیمین و **نان سپید فلك** ـ یعنی ماه .

نان درانبان نهادن ـ یعنی سفر کردن .

نان شیرین بودن ـ نایاب بودن نان وقحط سالی .

نان و نمکدان شکستن ـ حرام نمکی کردن .

۱ ـ در بعض نسخ : و نافهٔ خاك و نافهٔ زمین ، هم آورده .

ناصیه داران پاك ـ یعنی عابدان و ملایکه .

ناموسگاه ـ یعنی جنگ‌گاه وهنگامهٔ مرد آزمایی .

مع الباء التازی

نبارش ـ بفتح نون ورای مهمله ، چوبیکه زیرچوب سقف شکسته ، و زیر دیوار شکسته نهند تانیفتد .

نباغ ـ مخفف انباغ مرقوم .

نبرد ـ جنگ .

نبرده ـ جنگ آور ودلیر ، فردوسی گوید:

بیت

نخستین یکی نامداراردشیر		سر شهریاران نبرده دلیر

نبس و **نبسه** ـ بفتحتین، دخترزاده .

نبك ـ بالفتح ، تراویدن آب ازچشمه وروودخانه که زهاب‌نیز گوید، وبفتحتین پشتهای [1] خورد .

نبهره ـ قلب وناسره ، ودون وفرومایه ، وبمعنی بزرگ نیز آمده بهردومعنی مرادف نابهرهٔ مرقوم، نزاری گوید :

بیت

ازانجاپس رو جاسوس‌ره‌شد		نبهره برسر چندین سپه شد

نبیك ـ بالضم ویای مجهول ، خبرخوش که نوید گویند.

نبیره ـ [2] پسرزاده ودخترزاده ، فردوسی گوید :

---

*۱ـ درشش نسخه : کشتیها ودریکی پشتها وصحیح ثانی‌است چنانکه صاحب‌سراج ازرشیدی نقل‌کرده .

*۲ـ دریك نسخه: نبیرو نبیره، پسرزاده ودخترزاده،ودربعض نسخ: نبیره پسرزاده، ودرنسخهٔ سروری بحذف‌ها نیز آورده، فردوسی گوید.

بیت

نبیرو پسر داشتم لشکری شده نام بردار هر کشوری

نبی ـ بضم نون ویای مجهول ، قرآن مجید که نوی نیز گویند ، و درفرهنگ بکسرتین وبای فارسی آورده .

نپور ـ بالفتح وبای فارسی مضموم ، درفرهنگ بمعنی نفیر گفته .

مع التاء

نتاس ـ بالکسر ، خوش و خرم .

الاستعارات

نتیجهٔ سنگ ـ لعل و جواهر ، وآتش .

مع الجیم التازی

نجار ـ بالفتح، کلگونه .

نجك ـ بفتحتین، نوعی ازتبر مرادف تبرزین که بترکی نجق گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

ترکی مکن بکشتن من برمکش نجك

وعمید لومکی گوید:

مصراع

لاله نشسته باسپر بید ستاده بانجك

نجند ـ بوزن ومعنی نژند، یعنی اندوهگین وافسرده .

نجوان - بالفتح، زعفران .

مع الخاء

نخ - بالفتح، تار ریسمان وابریشم وغیره ، ونام دیویست ، نخشبی گوید :

مصراع

نخ نام دیو باشد و شب تیرگی وغم

وظاهراً این شعر نخشبی نیست، شعر دیگراست درهجو اهل نخشب ، چنانکه مصرع اول دلالت میکند گوید:

مصراع

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم

ونوعی ازجامهای گرانمایه وزیلوچه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز و بدین معنی درعربی بتشدید خا آورده، وظاهراً معرب کرده‌اند ، و صف لشکر و جز آن ، عطار گوید :

مصراع

آن یکی بر بستر کمخاب ونخ

واسدی گوید :

بیت

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ   فزون کشته مردم زمور وملخ

ودرفرهنگ بالفتح، آهن برزگران که زمین بدان شیار کند، وگاوآهن نیز گویند، وبالضم، قدم برقدم رفتن دنبال کسی، عین القضاة گوید :

بیت

چون ذره بخورشید زنور رخ تو   روزان و شبان همی‌دوم برنخ تو

ودرین تأملست، چه‌معنی تارریسمان وابریشم‌نیزمناسب است، وضم نون‌بجهة قافیه باشد .

نخاره ـ بالفتح، بمعنی ناراست.

نخچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر، گیاهی است‌که زمین بدان روبندمانند جاروب ، فخری گوید :

بیت

تاکند بارگاه او جاروب مژهٔ خویش مهر نخچ کند

نخچد ـ بفتح نون و جیم فارسی ، ریم‌آهن ، فخری‌گوید :

بیت

گرآهنگران‌شکرجودتوگویند بکوره درون زرشودجمله‌نخچد

ودرفرهنگ نخچند باضافه نون نیز آورده ، ودرنسخهٔ سروری بجای نون‌باء تازی نیزگفته .

نخچل ـ بفتح نون وجیم‌فارسی، گرفتن عضوی بدوناخن که‌بدردآید،نشکنج نیزگویند ، شرف شفروه[1] گوید :

بیت

بسرانگشت‌زلف‌ونخچل‌چشم دهن تنگ غنچه خندان کن

وفخری گوید:

بیت

از فلك بگذرد بصد تندی اگرش گیری‌ازسرین نخچل

ونخچر نیزگفته‌اندکه بجای‌لام راباشد .

نخچیر ـ شکار ، وجانورشکاری عموماً، وبزکوهی‌خصوصاً .

نخچیرگان ـ لحنی است ازسی‌لحن باربد .

نخچیروال ـ مرد صیادوشکاری، فرخی گوید :

نخچیر والان این ملك‌را شاگرد باشد فزون ز بهرام

---

۱ ـ درچاپ کلکته «شفرده»

نخراز ـ بالضم ، بزنرکه پیش‌روگله باشد، ونهاز نیز گویند ، فرخی گوید:

بیت

سپه دشمن اورا رمهٔ دان که‌درو نه‌چراننده‌شبانت‌ونه‌ره‌جو نخراز

وابوالفرج گوید :

بیت

شیر سهم تو بر فکنده بکره گرگ وقصاب را به‌نخرازی

نخست و نخستین ـ معروف .

نخشب ـ شهریست ازماوراءالنهر که‌از آنجا تاشهر کش دوروزه‌راه‌وتاسمرقند سه روزه وتا بخارانیزسه روزه، بترکی اورا قرشی خوانند ، و حکیم بن عطا بمقنع مشهورمدت دوماه ازچاهی که نواحی نخشب بود، بسحروشعبده ماهی برمی آورد که دوفرسخ‌پرتو می‌انداخت، وازان چاه تانخشب‌دوفرسخ‌راه‌است، وازمردم‌معتبرمسموع شد، که آن چاه در میدان واقع است ، و جمعی گویند که مـاه مذکور از شهر کش برمی آمد، که از آنجا تاسمرقند دوروزه‌راهست، سیف گوید :

بیت

عشق به تهمت نظر یوسف آفتـاب را

چون‌مه چاه کش کند بستهٔ چاه‌عاشقان

وگروهی گفته‌اند که محل‌بر آمدن ماه مذکور کوه‌سیام بود که مابین‌تاشکند وسمرقند واقعست ، رودکی گوید :

بیت

نه ماه سیامی نه ماه فلك که‌اینت‌غلامست‌و آن‌پیشکار

والله اعلم بالحقیقة .

نخکله ـ بفتح نون و کاف و لام ، چار مغز که زود شکسته نشود ، و مغزش بدشواری‌بر آید.

نخیز ـ بالفتح و یای مجهول وزای منقوطه در آخر، کمین باشد، و کمینگاه را نخیز گاه گویند ، مسعود گوید :

بیت

توای دل دژم باش و همواره باش　　　　توای دیده خون ریز و پیوسته ریز
به بینید پیری که جان مرا　　　　نشسته است چون شیر اندر نخیز

وفخری گوید:

مصراع

زمانه در ره اعدای او گشاده نخیز

وزمینی که دران قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، و بشیر از تخم دان و دانه دان نیز گویند ، ودرفرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته، ناصر خسرو گوید :

بیت

جان پرمایه همی چون بفروشی به نخیز
چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی

لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت، چنانکه دربعضی نسخ: جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز ، واقع است .

الاستعارات

نخلهٔ محمود ـ چند درخت خرما درراه مکهٔ معظمه .

مع الدال

ند ـ بالفتح ، رشد وافزونی ونیکویی، ابوالفرج[1] گوید:

١ـ درچاپ کلکته : «ابوالفرح» باحای حطی .

بیت

گر بخت را وجاهت واقبال را نداست

از خدمت محمد پیروز احمد است

ودرعربی نوعی از خوشبوییست که بفارسی گشته گویند، لیکن درعربی بتشدید دال‌است، وفارسیان بتخفیف استعمال کنند.

ندب ـ بفتحتین، داو بهفت باشد، وبتازی عذرا گویند، وچون‌ازهفت‌بگذرد، و بیازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره‌گویند، وبتازی وامق‌نامند، وچون بهفده رسد دست‌خون‌خوانند، وشرح آن گذشت، واگرازدست خون بگذرد حکم‌اول‌پیدا کند،و بعربی گروقماررا گویند

مع الراء

نر ونـره ـ معروف یعنی مرد، و آلت‌رجولیت ، وزشت وناهموار، و زبردست چنانچه نرگداونره‌گدا ، مولوی‌گوید:

بیت

چیست‌خود آلاچق آن ترکمان پیش پای نـره پیلان جهـان

ونام نریمان که جد رستم بود ، ازرقی‌گوید :

بیت

تو آن‌پادشاهی که‌گرزنده بودی زمین بوسه دادی تـرا سـام نر

وموج آب ، عمیدلومکی‌گوید:

مصراع

تیغ‌صفت شکافته کنبد آب[1] راه نر

وشاخ میان درخت .

۱ـ درنسخهٔ جهانگیری وسروری: کنبد آبرا نره ، وهمان صحیح است .

نراك ـ بالفتح، همیشه وبردوام، نزاری گوید :

بیت

کی بود بسار خدایا که به‌بینم خراب
خان‌ومان‌ودرو کویش که‌سیه‌بادو نراك

نرد ـ بالفتح، بازی‌معروف ، وتنهٔ درخت ، مختاری گوید:

بیت

ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عزتو
آن‌چو بیخ‌است‌این‌چو نرداست آن‌چوشاخست‌این‌چوبار

نرسك ـ بفتحتین وسین مهمله ساکن ، عدس باشد.

نرسی ـ بالفتح، نام پسر گودرز واو ازملوك اشکانیان بود .

نرموره ـ بالفتح وواومعروف ، ریسمانی که هردو سر آن بجابی‌ببندند، و درمیان آن‌نشینند، وبجنبانند، وبهندی جهوله‌گویند .

نریم ونریمان ـ نام پدرسام‌که نیرم نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت من پورسام سوار زتخمم نریم از جهان یادگار

نرگسه ـ گلهای‌عاج‌که درسقف کنند، وکنایه ازستارها باشد.

الاستعارات

نرم‌آهن ـ یعنی زبون وسست ، نظامی گوید :

بیت

تودرمن‌چه‌نرم‌آهنی‌دیده‌ای که پولاد اورا پسندیده‌ای

نرم چشم ـ بیحیا وبیرو ، ظهوری گوید:

بیت

در گدازم ز شرم مدعیان نرم چشمان چه سخت رو یانند

نرم شانه ـ مخنث و بی‌حیا [1] وحیز ، پوربها گوید:

بیت

نرم شانه سخت دیده سست رگ بیوه پرور کم خرد بسیارخور

و کاهل وضعیف، ظهوری گوید:

بیت

از ظهوریست سخت بازویی کوهکن نرم شانهٔ بود است

نرم شمشیر ـ یعنی نامردو ترسنده، نظامی گوید:

بیت

سختی پنجهٔ سیه شیران کوفته مغز نرم شمشیران

نرم گردن ـ مطیع ومنقاد ، نظامی گوید:

بیت

نشستند بیدارمغزان روم بمهر ملك نرم گردن چوموم

نرگسهٔ سقف چرخ ـ یعنی ستارها .

مع الزاء

نزار ـ بالفتح، لاغروضعیف، ودرفرهنگ بکسر گفته .

نزم ـ بالکسر، بخاری که درهوای زمستان پدید آید، واطراف زمین تیره کند، ومیغ نیز گویندو بعضی بزاء فارسی گفته‌اند، آذری گوید:

ابیات

پس بخاری زچشمه برخیزد از هوا نزم و ابر انگیزد

نزم تاریك وابرهای سیاه همه برکاروان بگیرد راه

[1] ـ دراکثر نسخ لفظ بی‌حیا نیامده.

الاستعارات

نزل پرستنده ـ نعمت خوار ودوستار نعمت وطالب بهشت .

مع الزاء الفارسی

نژ ـ بالفتح ، کشندهٔ چیزی ، ودندانهٔ کلید وبباء موحده غلطست .

نژاد ونژاده ـ اصل ونسب ، واصیل ونجیب ، نظامی گوید:

بیت

نژاده منم دیگران زیردست		نژاد کیانرا که آرد شکست

وفردوسی گوید:

بیت

توتاباشی ای خسرو پاك زاد		مرنجان کسی راکه باشد نژاد

وناصرخسرو گوید:

بیت

آزرده این وآن بحذ رازمن		گفتی کـه از نژادهٔ تنین ام

نژند ـ بفتحتین، افسرده وپژمرده وفرومانده، وبعضی بکسراول گفته‌اند،وبمعنی خشمگین نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

پیـادهٔ سپه آرای او دویست هـزار

چوپیل مست وپلنگ نژند وشیرژیان

ودرفرهنگ بمعنی پست نیز آورده، کمال گوید :

بیت

توآفتاب بلندی ومن چوسایه نژند		همی کند مان ازیکدگر جداپرده

بیت

نزد اوج شرفش چرخ نژند پیش فیض کرمش نیل سراب

ودرین تأملست، چه معنی اول نیزراست می آید.

نژنگ - بفتحتین وسکون نون ، دام وتله .

نژه - بفتحتین، شاخ درخت نازك ولطیف ، وورق زرونقره که ببرند، وبرسر پادشاهان و نوداماداان نثار کنند، سیف بهردومعنی گوید:

مصراع

طرهٔ بید از نژه بر گلش افشانده نژه

ونام ستاره ایست ، وچوب تیری که سقف بدان بپوشند، لیکن درباب تـا نیز گذشت .

نژیدن - یعنی بیرون کشیدن.

مع السین

نس - بالضم ،گرداگرد دهان که پوزنیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

بی نواتر ز ابر های تموز سردنس ترز بادهای خزان

وبمعنی هوش وعقل نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

آن نـود سـاله عجوزه گنده کس

نه خرد هشت آن ملك را و نه نس

لیکن شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرداورا نگذاشت تاحرف زند .

نسا - بالفتح، موضعی ازکوه وجز آن که برو آفتاب نتابد، وبالکسر،شهریست

ازخراسان ، وگوشت واستخوان‌مرده از آدمی‌وحیوان، واینمعنی اززندنقل کرده‌اند، زراتشت بهرام[1] گوید :

بیت

میالای آنرا بخون ونسا   که‌تاازتوخشنود گرددخدا

وله :

بیت

نسا و پلیدی بدانجا برند   که‌مردم بران راه‌برنگذرند

نسار ـ بالفتح، همان نسا .

نسپه ـ بالکسروباء فارسی ، ردهٔ ازدیوارگل، چنانچه‌گویند: این‌دیوار چند نسپه‌است؟ وآنرا لاد ودای‌نیزخوانند، وبعربی‌عرق‌گویند ، بفتحتین .

نستك ـ بالکسروفتح تا ، پنبهٔ زده و پیچیده .

نستاكـ بالکسر، پیچاك‌شکم.

نستر ونسترن و نسترون ـ بالفتح ، گلیست سفید خوشبوی‌که بهندی‌سیوتی گویند ، وآن اقسام باشد پنج برگ وصد برگ وگل‌کوزه وگل‌مشکین‌نیزگویند،و بعربی نیزنسترونسترن خوانند ، خاقانی‌گوید:

بیت

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن

ادریس سبحه کـرده از غنچهای نستر

ورودکی‌گوید :

بیت

ازگیسوی‌اونسیمك‌مشك آید   وز زلفك او نسیمك نسترون

ودرفرهنگ بکسرنون‌گفته ، ومشهوربفتح است .

۱ـ در بعض نسخ: زراتشت بهرام پژدوی .

نستوه ـ بالفتح ، بدفعل وزشت، ودراصل معنی او آنکه‌در کارها ستوه‌نگردد یعنی ملول وعاجز نشود ، فردوسی گوید:

بیت

بیازیدچون شیرهوشنگ چنگ		جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

ونزاری گوید :

بیت

نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن
که نستوه‌ازخردهرگز نخواهد خواست دستوری

ونام پهلوان ایرانی ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندیده‌نستوه سالارشان		که شیدوه دلاورنگهدارشان

نستین ـ[1] برادرپیران ویسه ، فردوسی گوید :

بیت

چونستین آن شیر شرزه بجنگ		که روباه بوده به پیشش پلنگ

نسر ـ بفتحتین ، همان نسایعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، فخری گوید :

بیت

ملك در تاب آفتاب ستم		سازدازعدل توهمیشه نسر

وصاحب فرهنگان بمعنی سایبانی که برسر کوه ازچوب وخاشاك ترتیب‌دهند آورده‌اند ، رودکی گوید:

بیت

دورماند ازقرین‌خویش‌وتبار		نسری ساخت برسر کوهسار

---

۱ ـ درهمهٔ نسخه‌های موجوده‌رشیدی نستین‌مرقوم‌است ، اماصاحب‌سراج‌وجهانگیری وبرهان باین‌معنی نستهن‌ونستیهن آورده نه نستین .

ودرین مثال تأملست .

نسرد ـ بفتح نون وضم سین وسکون را ، شکاری، وبضمتین وسکون را، و بفتح نون وسکون سین وضم را ، نیز گفته‌اند .

نسرم ـ بفتح نون ورا ، بتی است دربامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته‌اند،وشرح آن درلغت خنگ بت گذشت .

نسرین ـ گلیست سفید بیخار که **مشکچه** نیز گویند،ودرفرهنگ جزیره‌ایست که عنبرازان آرند ، **فخر گرگانی** گوید:

بیت

حریر نامه از ابریشم چین   چو مشك‌ازتبت‌وعنبرزنسرین

نسرین پوش ـ نام دخترپادشاه سقلاب که درحبالهٔ بهرام بود .

نسك بالفتح ، عدس باشد، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی یك مشت نسك

مرمراگوید خمش کن مرگ وجسك

وخارخسك که بهندی گوکهروگویند ، بدرچاچی‌می گوید :

بیت

نسك درچشم آنکه نشناسد   از مس سوخته زبرجد را

وبالضم،هرجزوی‌ازبیست‌ویك‌جزوزند،چه‌زردشت زندرابیست‌ویك‌قسم‌ساخته وهرقسم رانسك نام نهاده وهرنسکی راباسمی‌موسوم ساخته، و شمس فخری بهردو معنی بکسرنون آورده وباخایسك قافیه کرده .

نسكبا ـ بالفتح ، آش عدس .

نسل ـ بضمتین،همان نس مرقوم .

نسو ونسود ـ بفتح و ضم سین ، چیزی هموار و ملسا که دست بران بلغزد ،

ناصرخسرو گوید :

بیت

ز خاك و آتش و آبی برسم ایشـان رو
که خاك خشك ودرشت است و آن دو نرم و نسو

نسـودی ـ بالفتح، مزارع وبرزگر، واین قسم سوم است ازچهار قسم آدم که جمشید قرارداده بود.

نسیرم ـ بالفتح ویای معروف ، همان نسا یعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، و بمعنی روشندان که تابدان نیز گویند، ودرفرهنگ سروری نسرم نیز بمعنی اول آورده بحذف یا، وازسامی نقل کرده .

نسیه ـ ضد نقد، لیکن عربیست و بهمزه‌است

نسیدن ـ بفتح نون و کسرسین مهمله ، نهادن .

مع الشین

نش ـ بالفتح ، سایه ودرموید سایهٔ کلاه گفته .

نشاپـور ـ بالکسر، شهریست مشهور ودراصل نه شاپوربوده یعنی شهرشاپور چه نه بفرس قدیم شهرراگویند، وبمرور ایام وتغیرالسنه نشاپور گفته‌اند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

شهرگرگان نماند باگرگین نه نشاپور ماند با شـاپور

وشعبه‌ایست ازشعبهای موسیقی .

نشاختن ونشاستن ـ یعنی نشاندن وبرین قیاس نشاخت، ونشاست و نشاخته و نشاسته ، قطران گوید :

بیت

باچنگ و بربط ساخته ازدردوغم پرداخته

اندرمیان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار

و ناصرخسرو گوید:

بیت

گر بشایستی که دین راگستریدی هرکسی

کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاختی

نشان ـ بالکسرعلامت، وحصه و نصیب ، وامر از نشاندن و نشاننده.

نشپیل ـ بالکسر و باء فارسی و یاء معروف، قلاب عموماً، و شست ماهی خصوصاً، ناصرخسرو گوید:

بیت

کرده زبهر ستم و جور خشك جنگ چو نشپیل وچوشمشیر ناب

وعبدالواسع گوید:

بیت

زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان‌اند چو اهرمن زشهاب وچوماهی ازنشپیل

ودر نسخهٔ سروری بفتح نون گفته، ودر تحفه آلتی قلاب مانندکه بدو خرما از درخت گیرند.

نشت ـ بالفتح، خراب و سست و ضایع وزبون، و بالکسر، بمعنی خوش و نشتی یعنی خوشی.

نشتو ـ بالفتح، نام مردیست.

نشخوار و نشخور ـ آنچه شتر وگاوخورده باشد، وباز ازمعده بر آورده نیك خائیده فروبرد، وبقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند، و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده، ونشوار بالکسر، بهردومعنی معرب آن.

نشك ـ بالفتح ، درخت‌صنوبر ، رودکی گوید:

بیت

آنکه نشك آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار و بهی

نشگرده ـ بالکسر و کاف فارسی مکسور، آلت کفشگران، و موزه‌دوزان، و مجلدان، وسراجان که بدان‌پوست ببرند وتراشند.

نشکنج ـ بالکسر و کاف مفتوح، گرفتن بدن‌بناخن بنوعی که درد کند، و نیلك نیز گویند، وبرین قیاس نشکنجیدن و نشکنجید.

نشل ـ بفتحتین، چنگک درزدن، ودر آویختن‌بچیزی، ودرنسخهٔ‌میرزا چیزی که بریکدیگر دوزند ، وبرینقیاس نشلیدن ونشلید، ونشلیده، ودرنسخهٔ سروری بجای نون باءتازی گفته، ودرفرهنگ بنون، والله‌اعلم.

نشیم ـ مخفف نشیمن یعنی آرامگاه انسان ومرغان، فردوسی گوید:

بیت

چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام

نشیمه ـ پوست خام پیراسته.

نشوی ـ بفتح نون و سکون شین وکسرواو، نام شهریست نزدیك شروان که الحال نخچوان گویند، هندوشاه گوید:

بیت

بار دیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطهٔ نشوی

ودرقاموس‌نیز نشوی آورده، وگفته که عوام نخجوان گویند.

نشیب ـ ضد فراز.

الاستعارات

نشیمن دیو ـ یعنی‌دنیا .

نشستن چون خاک - یعنی نسشتن بحلم و آرام.

مع الصاد

نصفی - جنسی ازپیاله، وقسمی ازاصطرلاب، و نقرۂ ده‌پنجی، و نوعی ازچنگک.

مع العین

نعل بها - زری که بلشکر بیگانه دهند ازجهت مراجعت کردن.

نعل در آتش - یعنی مضطرب و بیقرار، چه‌هر گاه که خواهند کسی را بیقرار کنند، نام اورا بر نعل اسپ بکنند، وافسونی چند بران نویسندو بدمند ودر آتش کنند، آن شخص بیقرار گردد.

نعل برابرش - یعنی چست وچالاك، نظامی گوید:

بیت

جوانرا چو گل نعل برابرش است		چو پیری رسد نعل در آتش است

نعلك - رکابی باشد که نعلکی[1] نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

هزاران بزرگان خسرو پرست		رکاب بلورین و نعلك بدست

نعل واژگون بستن - کاری کردن که مردم بآن پی نبرند.

نعمتکده - یعنی بهشت.

مع الغین

نغام - بالفتح، زشت و ناخوش، ناصرخسرو گوید:

۱- در بعضی نسخ: نعلیکتی. آیا تصحیف «نعلبکی» نیست؟ م ع

بیت

چون سیرت وراه دیورا دیدی بگذار طریقت نغامش را

و له:

بیت

جهود را توچه گویی که توبه پیش جهود

بسی نغام تری زانکه سوی تست جهود

و بعضی بمعنی تیره و سیه فام گفته‌اند، امادر فرهنگ بفا بمعنی تیره‌رنگ، وبغین بمعنی زشت‌وناخوش آورده، و ظاهراً دو یکیست بمعنی تیره‌رنگ، چنانکه درفصل فابیاید.

نغروچ ـ بالضم وراء مضموم وواو معروف وجیم فارسی، چوبی‌که بدان نان پهن‌سازند، وبعضی بفا گفته‌اند.

نغزك ـ بالفتح ، میوهٔ معروف‌که آنرا انبه خوانند، انبج‌معرب آن.

نغل ـ بفتح نون و کسر غین، همـان آغل ، یعنی جایـی که در بیابان برای گوسفندان سازند ومردم نیزدر آنجا باشند، رودکی گوید:

بیت

گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل

چون‌که خواب شود سوی نغل باید رفت

و بضمتین، عمیق مرادف نغول، عطار گوید:

بیت

نغل چاهیست این چاه طبیعت مشو زنهار گمراه طبیعت

ودرنسخهٔ سروری بضمتین نیزبمعنی اول آورده.

نغم ـ بالفتح، سوراخی‌که دربیخ دیوار کنند ، وبتازی نقب‌گویند، وظاهراً از تغییر لهجهٔ عوامست نه لغتیست پارسی علیحده.

نغن ـ بفتحتین، ناف.

نغنخواد و نغنخوالان ـ بفتح هردو نون وواو معدوله، اجواین که آنرا بر روی نان نیز پاشند، سوزنی گوید :

بیت

شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی باید پلپل و کشنیز و نغنخواد

وسلمان گوید:

بیت

رویت مزه یافته ز خالان چون نان لذت ز نغنخوالان

نغوسه ـ بالفتح و سین مهمله و واو مجهول، تسکین دل شکسته دادن، و دل شکستن از بیم، واین از اضداد است ، وبشین معجمه نیز گفته اند، ونیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند، مهذب خراسانی گوید :

بیت

من درین شیوه و ز قضای خدا بنغوسه فتاده بر دریار

نغوشا و نغوشاك و نغوك ـ بالفتح، و درفرهنگ بکسر گفته وواو مجهول ، از دینی بدینی رونده که بعربی صابئین گویند، ودر تفسیر حسینی گفته که صابئین از دینی بدینی گرایندگان اند ، یعنی از هر دینی چیزی اخذ کردند ملائکه می پرستند وزبور میخوانند، و روی بکعبه نماز میگذارند، واین معنی اصح است، وبعضی بمعنی آتش‌ـ پرست گفته اند

نغول ـ بالفتح وضم غین وواو معروف، همان نغل مرقوم، وبالضم، عمیق وژرف وبحر نغول وچاه نغول که قعرش دور باشد، وبیابان نغول دور رودراز ومشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده، و فلان نغولی میکند یعنی در کارها تعمق میکند، مولوی گوید:

بیت

مستك خویش گشتهٔ که ترشك گهی خوشك

نازك ودلبرك که چه درهنرك نغولکی

وله :

مصراع

آه از نغولیهای تو آه‌ازملولیهای تو

واگر کسی گوید باتواین سخن از نغول میگویم یعنی ازروی فهمیدگی وتعمق میگویم ، مولوی گوید:

بیت

این‌اشارتهات گویم‌ازنغول　　لیك میترسم ز آزار رسول

وبالکسرپوشش‌نردبان، وآنچنانست‌که نردبانرا مسقف سازند، وآن‌سقف را نغول گویند .

نغوله ۱ ـ بالفتح وواومجهول ، زلف وموی پیچیده ، نظامی گوید :

بیت

نغوله بسته برلاله ز عنبر　　زگوش آویزه کرده لولوی‌تر

مع الفاء

نفاغ ـ بالفتح ، قدحی بزرگ که بدان شراب خورند.

نفام و نفامه ـ بالفتح، سیاه وتیره رنگ ، فرخی گوید :

بیت

تا بودچون روی رومی روز تابان وسفید

تا بودچون روی زنگی‌شب‌دژم گون‌و نفام

وسابقاً نغام بمعنی زشت و ناخوش گذشت ، و ظاهراً هردویك‌لغت است بمعنی تیره، وتیرگی‌رازشتی‌وناخوشی‌لازم‌است،نه‌آنکه‌زشت وناخوش بمعنی‌علیحده است.

نفت ـ بالفتح ، روغنی که در ولایت شروان‌پیدا شود، ودرآنجا زمینی است

۱ـ دربعض نسخ: نغوله و نغلو بالفتح آمده‌ودراکثرنسخ شعرسند نیامده .

که چون بکنند نفت ازانجابیرون آید، مانند آبی که‌ازچشمه جوشد، و آن دوگونه است: سیاه وسفید،وسفید بهترازسیاه بود ودردواها بکار آید، و نفط بطای حطی و کسر نون‌معرب آن ، مولوی گوید :

بیت

ازهلیله‌قبض شد اطلاق رفت آب آتش‌رامددشد همچو نفت

نفج ـ بالفتح، کاغذ،سوزنی گوید :

بیت

گر نیست کلك مصری ونفج هریوه تاز
آن خط نکوتر آید درچشم هربصیر

الاستعارات

نفخهٔ روح ـ دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده .

نفس آباد ـ بفتحتین، یعنی شش وسینه .

نفیر نامه ـ فرمان وحکمی که سلاطین وحکام بجهة‌گرد آمدن سپاه وچریك نویسند .

مع القاف

نقاب خضرا ـ یعنی آسمان .

نقاب‌نیلی ـ یعنی شب [1] .

نقدشش‌روزه ـ عالم ومافیه.

نقدگیران ـ یعنی رشوت‌گیران وطالبان دنیا .

نقرهٔ خام ـ یعنی نقرهٔ صاف وخالص .

*۱ـ دربعض نسخ: شب وفلك .

نقرۀ خنگ زرکش و **نقطۀ زرین** ـ یعنی آفتاب .

نقش‌آباد ـ یعنی بشر.

نقش برآب زدن ـ چیزی بی‌ثبات کردن .

نقش برآب کشیدن ـ یعنی کارعبث کردن .

نقطۀ گل ـ یعنی مرکز .

نقطۀ نه‌دایره ـ یعنی سرور کاینات .

نقیبان بار ـ یعنی ملایکه .

مع الکاف التازی

نکاب ـ بالفتح ، ز ك وظاهراً [1] تصحیف زکاب است که درباب زاگذشت.

نکاف ـ بالکسر، بهلۀ بازباشد، وبجای فاباء فارسی نیز گفته‌اند .

نکوهش و **نکوهیدن** ـ بالکسر، سرزنش، و ندامت ، و عیب وبرین قیاس نکوهیده و نکوهی ونکوه .

نك ـ بالضم، مخفف نوك ، خسروگوید:

بیت

نك طاوسکان [2] و طاوسان گاه‌خوردن‌شده‌زمین‌بوسان [3]

وبالکسر، مخفف اینك .

مع الکاف الفارسی

نگار ـ نقشی که برکاغذ یا برجایی کشند ، و بت را نیزگویند ، و بکنایه و

۱ـ دربعض نسخ نکاب بالفتح‌زاك، بدون اضافۀظاهراً.

۲ـ دراکثر نسخ بدون واوعطف .

۳ـ دربعض نسخ و بالفتح و بالکسر.

مجاز برخوبرو نیزاطلاق کنند ، و نقشی چند که ازحنا بردست‌وپا درروزعید و جشن کشند ، و بآهك ونوشادر سیاه کنند، و این معنی نزدیك بمعنی نقش است ، نظامی گوید :

بیت

رخ آراسته دستهادر نگار　　　بشادی دویدندی ازهر کنار

ونگاریدن ونگاشتن‌مصدر آنست،وبرینقیاس نگارنده‌ونگاشته .

نگریدن ونگرستن ونگریستن ـ دیدن .

نگژده ـ بکسرو کاف مفتوح وزای ساکن فارسی ، کوزه و مشربهٔ سفالین ، وبعضی بکاف‌تازی گفته‌اند،وبعضی بزاء تازی نیز گفته‌اند .

نگنده ـ بالکسر و فتح دوم، آجیده که جامهٔ سوزنی راکنند ، ودفینه را نیز گویند ، ونگندن مصدر آنست.

نگیسا ـ بکسرتین ، نام چنگی خسروپرویز، که نظیرباربد بود، نظامی گوید:

مصراع

نگیسانام مردی‌بودچنگی

الاستعارات

نگاه چران ـ یعنی خیره چشم وهرزه نگاه ، ظهوری گوید :

بیت

برسینه نعل و داغم بس لاله وگل من

تاکی نگه‌چرانی در باغ و راغ مردم

نگـون تشت ـ یعنی آسمان.

نگین دان زمردوزبرجد ـ یعنی‌ماه، وبعضی کنایه از فلك‌گویند ، واول اصح است ، چنانکه نظامی گوید :

بیت

مه که نگین‌دان زبرجدشداست		خاتم او مهر محمد شداست

وحکما گویند: رنگ ماه سبزاست، بنابرین اورا نگین دان زبرجد گفته‌اند .

مع اللام

نلشك ـ بااول و ثانی مکسور ، قرضدار و ناشنگ نیز بدین معنی گذشت ، چنانکه‌درفرهنگ گفته، ودر نسخهٔ سروری بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرضداروهرضدار بهردوروش آورده‌وتردد کرده، وبسین‌مهمله‌نیزخوانده،چون‌شاهد هیچکدام یافته نشد همه راذکر کرده شد .

نلك ـ بالفتح ، آلوی‌کوهی، وبالکسردانهٔ شنبلید، و بمعنی فهم وادراك نیز آمده، امادراشعار ظاهر میشودکه بمعنی اول نیز بکسر نونست ، ابوالموید گوید :

بیت

صفرای مرا سودندارد نلکا		دردسرمن کجانشاند علکا

وشمس فخری بمعنی آلوی خشك گفته، چنانکه گوید :

بیت

زانسان که لآلی دهد آن شاه بسایل

دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلك

نلم ـ بالفتح ، خوب وزیبا .

مع المیم

نماز ـ بالفتح ، خدمت و بندگی ، و بعضی بمعنی سجده گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

چو بشنید پیران گردن فراز		پیاده شد ازاسپ و بردش نماز

وسوزنی گوید:

بیت

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوك

همی برند بآن سجده که ملوك نماز

نماك ـ بالفتح ، زیبایی وررونق وظاهراً بمعنی نمکست ، اسدی گوید:

بیت

چوسالت شد ای خواجه از شست پاك

می و جام و آرام شد بی نماك

نمتك ـ بفتح وضم میم وسکون تا، میوهٔ سرخ رنگ کوچك، وبعضی گفته اند آلوبالو،قریع الدهر گوید:

بیت

نمتك و بسد نزدیك شان یکی باشد

از انکه هردو بگونه شبیه یکدگرند

ودرتحفه گوید: نوعی از آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند،امادر ترجمهٔ صیدنهٔ[1] ابی ریحان گفته که نلك بمعنی آلوی کوهی است، چنانکه گذشت.

نمچ ـ بالفتح وجیم فارسی درآخر، نم ورطوبت، عنصری گوید:

بیت

سنگ بی نمچ آب بی زایش		بهتر از جاهلی بآرایش

وفخری گوید:

بیت

بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحاق

که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ

۱- درچاپ کلکته «صیدا نه» ؟

نمدزین ـ نمدی که برپشت اسپ نهند، وزین بران گذارند .
نمس ـ بضمتین،جانوری که آنرا ببر گویند [1] .
نمشکری ـ بکسرتین،حلواییست مخفف نیم شکری که مذکورشود .
نمشك ـ بفتحتین،مسکه،وبعضی گفته‌اند نمشك بکسرتین ، کفی وقیماغی که بالای شیرخام جمع شود .
نمکینه ـ دوغی که دران نمك‌وزیره وشبت کنند، وبعربی ملحیه گویند
نمش ـ بالفتح، مکروحیله، فردوسی گوید:

بیت

بکردار چشم گوزنان دو چمش
همه سحر وشوخی همه رنگ و نمش

نمك‌زی ـ بفتحتین،حلواییست که‌ازشکرومیده‌وعسل پزند، ومغزبادام وپسته وامثال آن دران کنند، وقندسوده دران باشند ، بسحاق گوید :

مصراع

چون‌نمك‌زی چرب وشیرین‌بادآن‌حلوا فروش

نمودار ـ چیزیکه درنظرنماید .
نموده‌ونمونه ـ مثال ونمودارچیزی ، نموذج معرب آن، و نمونه بمعنی زشت نیز آمده ، معزی گوید :

بیت

کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود
چوکلك او بنگارد صحیفهای کتاب

ومثال دیگر درلغت ویخنك بیاید، و بباید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته وانموذج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح ، و

[1] ـ درهمهٔ نسخ جانوری که آنرا ببر گویند، ودر بعضی این عبارت بعدلفظ گویندآمده:وشرح آن‌درلغت‌داسو گذشت .

بعضی عبارات کتب دیگر دلالت‌میکند، که انموذج خطانباشد ، ورتبۀصاحب مفتاح به علوم عربیه زیاده ازصاحب قاموس است، وقول‌اوحجت است بقول صاحب‌قاموس، و هردوشارح انموذج راصواب دانسته‌ومعرب نموده گفته نه‌معرب نمونه، وقاعدۀتعریب دلالت میکند که‌معرب نموده‌باشد، چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل‌میشود نه بنون .

نموسك ـ بضمتین‌وواومعروف وسین مفتوح ، مرغیست ازدراج کوچکتر که آنراتیهو گویند، وبعضی بشین معجمه گفته‌اند، وسروری بفتح نون گفته .

نمیدن ـ بالفتح و کسرمیم ، میل کردن و توجه نمودن ، و نمی یعنی توجه و میل کنی .

نمید ونمیده ـ بالفتح ، یعنی‌نم دیده ، مولوی گوید :

بیت

وقت مرگ و دردآنسو می‌نمی		چون کدورت‌رفت‌پس‌چون‌اعجمی

ونزاری گوید :

مصراع

نسیمی برده از خاك نمیده

وبالضم ویای مجهول ، مخفف ناامید ، سنایی گوید:

بیت

ای جوانمرد نکتۀ بشنو		ز از عطای خدا نمید مشو

الاستعارات

نمایش‌آب ـ سراب .

نمد درآب داشتن ـ یعنی مکر کردن ودر فکرحیله بودن .

نمك بر آتش افكندن ـ شور وغوغا كردن.

نمك برجگر داشتن ـ يعنى محنت برمحنت وعذاب برعذاب كشيدن .

نمكدان ـ يعنى دهان محبوب .

مع النون

ننگ ـ معروف، وننگين يعنى زشت ومعيوب كه ازان ننگ دارند، سنايى گويد:

بيت

هست پاك وحلال و ننگين ورى		نه حرام و پليت و رنگين روى

ومولوى گويد :

بيت

زين مقام ماتم ننگين مناخ		نقل افتادش بصحراى فراخ

مع الواو

نو ـ بالفتح، معروف، وبالضم وواومجهول، نيز آمده، جامى گويد:

بيت

آسمان و زمين و هر چه درو		باشدازجسم وجان چه كهنه چه نو

وپهلوان ودلير كه نيو نيز گويند ، فردوسى گويد :

بيت

اگرچند بيژن جوانست ونو		بهر كـار دارد خرد پيش رو

وله :

بيت

جهاندار كاوس شان پيش رو		ز لشكر بسى رزم سازان نو

وبمعنى ناله وامر بناليدن نيز آمده، ومنو يعنى منال .

نوا ـ بالفتح ، نغمه و آهنگ ، ومقامیست ازدوازده مقام موسیقی ، و سامان وجمعیت ، وگرو یعنی رهین ، وبند وحبس ، ونواخانه یعنی بندیخانه ، و پیشکشی که برای سلاطین فرستند تا ازتاخت وتاراج ایمن باشد ، وبهترین وبزرگترین چیزی ، وبدین مناسبت اسمیست از اسماء مغلان ، ودرفرهنگ بمعنی سپاه ولشکر گفته ، فردوسی گوید :

بیت

چنان چون بیاید بسازی نوا　　　مگر بیژن از بند گردد رها

لیکن درین بیت بمعنی جمعیت وسامانست ، وبمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیزخوانند ، نظامی گوید:

بیت

نوآیین ترین شاه آفاق بود　　　نوازادهٔ عیص اسحق بود

لیکن درین بیت مشهور نیازاده است ، و آن نیز بمعنی نوازاده است .

نواجسته ـ بالفتح وجیم تازی مفتوح وبسین زده ، باغ نونشانده .

نواده ـ یعنی فرزند زاده .

نواریدن ـ ناچاویده فروبردن ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

گرفته بچنگال می داردش　　　بدان تا بیکبار بنواردش

وبرین قیاس نوارید ونوارش کردن .

نوازاده ـ یعنی پسرزادهٔ پسر .

نواشته ـ بالضم وشین معجمهٔ موقوف ،خشت، ودرنسخهٔ سروری بسین مهمله ، دیوارخشتی که بر آورده باشند .

نواگر ـ سازنده وگوینده .

نواله بر ـ یعنی کارد.

نوان ـ بالفتح، خرامان وجنبان ، ونالان وفریادکنان ، وبمعنی خمیده‌ودوتا شده ، وبمعنی آگاه وکهنه درفرهنگ آورده ، ودرتحفه اسپی که رنگ او میان زرد وبور باشد.

نوای چکاوك ـ نواییست ازموسیقی ، خسرو گوید :

بیت

نوای چکاوك ز رود[1] رباب همی کردخون‌دررگ‌زهره آب

نوای‌خاکی ـ نام نواییست .

نوای‌خارکن ـ نواییست مثالش درخار کن گذشت .

نوای خسروانه و **نوای خسروانی** ـ نوعی از نواست که باربد در مجلس خسرو میخواند ، وآن مسجع بود سربسر مدح خسرو ، و هیچ کلام منظوم نداشت ، واینقسم لحون واغانی را خسروانی‌نام نهادند .

نواییدن ـ صدا وندا کردن ، فردوسی گوید :

بیت

درخشیدن تیغهای سران نواییدن گرزهای گران

نوآئین ـ زیبا وآراسته، مرکب ازنو، بمعنی تازه، وآیین بمعنی رسم‌وقاعده پس‌نوآیین آنکه بطرزی تازه‌جلوه‌گرشده باشد .

نوباوه ـ هرچیزنوآمده عموماً ، ومیوهٔ نورسیده خصوصاً .

نوبت ـ نقاره ، وخیمهٔ بزرگی‌که بارگاه نیزگویند ، و بمعنی پاس نیز آمده .

نوبتی ـ همان نوبت بمعنی خیمهٔ بزرگ ، و نقارچی ، و اسپ جنیبت ، و پاسبان، خاقانی گوید :

مصراع

نوبتی بدع را قهرتو بردطناب

---

۱ ـ در یك نسخه: زرود ور باب.

و شمس حیدری گوید :

بیت

نـوبتی دولتت یعنی بلال سحر خیز
پنج نوبت از پی دین تو در دنیـازده

خسرو گوید :

بیت

بتشویش دهل رنجه مشو ای نوبتی امشب
که خفتن در بریار است بیداران شبها را

نو بر - یعنی نو بر آمده ازفواکه وبقول، که نوباوه نیز گویند .

نو پان - بالضم و بای فارسی ، سبدی که از بید بافته باشند، وبجای بایای حطی نیز گفته‌اند .

نو بهار - معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

ببلخ گزین شد بدان نوبهار		که‌یزدان‌پرستان‌دران‌روزگار
مر آن‌خانه‌راداشتندی چنان		که مرمکه‌را تازیان این‌زمان

ومعزی گوید:

بیت

بهار جان‌کن از انروی بزم خانهٔ خویش
اگرچه خـانهٔ تو نوبهـار برهمن است

وبعضی گفته‌اند نوبهار نام آتشکده‌ایست ببلخ که لهراسپ بعدازوداع تخت و تاج مجاور آن شد ، و آبای برامکه تا ظهر اسلام هیربد آن بودند ، و بمعنی مطلق آتشکده‌نیست، بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده است .

نو بهاری - نواییست از نواهای باربد.

نوجـ بالضم، درخت صنوبر، مجد همگر گوید:

بیت

زیب زمانه باد زتاج و سریر تو تاهست زیب بستان از سرو و بید و نوج

نوجبه ـ بالضم وجیم وباهردو مفتوح، سیلاب، رودکی گوید:

بیت

مرتراجوید همه خوبی وزیب آنچنان چون نوجبه جوید نشیب

فی[1] مقاصداللغة العدنوژبه، وعدبکسرعین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ازچشمهٔ تراود، پس معلوم شدکه اصل لغت فارسی نوژبه بزای فارسی است، و جیم تازی مولد است، وبمعنی آب چشمه است نه سیلاب.

نودارانه ونودارانی و نوداران ـ زری که بشبعرا، و آنکه خبر خوشی آورددهند،ودرنسخهٔ سروری بمعنی شاگردانه گفته‌اند یعنی آنچه اجرهٔ شاگرددهند.

نوذر ـ پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتاروکشته شد.

نوده ـ یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز[2] گفته‌اند، دقیقی گوید:

بیت

ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده

وشمس فخری نودره باضافهٔ را آورده وگفته:

بیت

تو درمنش سکندر ثانی که در جهان

چون او نزاد مادر ایام نودره

نوراسپهبد ونوراسفهبد ـ یعنی نفس ناطقه.

نوراور ـ ظرفی مانند دبه که ازبرنج سازند.

---

*۱- دربعض نسخ قوله فی مقاصداللغة تاقوله، نه سیلاب، نیامده.

*۲- دربعض نسخ بدون لفظ نیز.

نورهان،نوراهان ـ راه آورد که برای دوستان آرند ، خاقانی گوید :

بیت

پیش آمده عرش نورهان خواه نقد دو جهانش داده در راه

وله :

بیت

صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب
زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته

و نورهانی و نورهی نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

یافته ازتو باهزاران لطف خلعت و نورهانی دیگران

وسنایی گوید :

بیت

آدمش نورهی چو پیش کشید جان او جام اصفیا بخشید

نورد ـ بفتحتین ، پیچ وشکن ، نوردیدن یعنی پیچیدن ، سعدی گوید:

بیت

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگر

وچوبی مدور که پارچه هرقدری که بافته شود بدان پیچند ، وازین معنی گرفته اند
هم نورد یعنی برابر وشبیه ، نظامی گوید :

مصراع

بسا مردا که بازن هم نورد است

وبمعنی جنگ وخصومت نیز آمده که ناورد نیز گویند ، ونیز پسندیده ودرخور ،
کسایی گوید :

بیت

نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون گران شدم وسرد ونا نورد شدم
ازان سبب که بخیری همی بپوشم ورد

وبمعنی اندوخته وجمع آورده نیز گفته‌اند ، نظامی گوید:

بیت

درانبار آگنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند

لیکن درین بیت بمعنی درخوروپسندیده نیزمناسب‌است، وبمعنی نوردنده ، و امراز نوردیدن ، ودامن پیراهن که به‌پیچند وواشکنندنیز آمده، وبالضم وواومجهول ورای موقوف ، بروزن مورد شهر کازرون کهنه .

نورده - بفتحتین، پیراهن وقباله، زیراکه هردونوردیده میشوند.

نورنجه - بالفتح ورا وجیم مفتوح ونون ساکن، تالاب، فیضی گوید :

بیت

چند خوری آب ز نورنجه چند دست نه وزور بسرپنجه چند

نوروز - روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است ، و ابتداء بهار است ، و این را نوروز کوچك و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند، ونیز ششم فروردین ماه، روزخرداد که نوروز بزرگ ونوروزخاصه گویند، و وجه تسمیهٔ اول بنوروز آنست که حق سبحانه وتعالی عالم و آدم رادرین‌روز آفرید، وامر کرد کوکب راسیر کردن ببرجها، ووجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم ، و بعربی منوشلخ گویند، درجهان سیرمیکرد،چون‌بآذربایجان رسید، تخت زرین‌مکلل بانواع‌جواهر بر بلندی که‌رو بمشرق بودنصب‌فرموده تاج مرصع‌برسرنهاد، وبران تخت نشست‌چون آفتاب ازمشرق طلوع کرد، ودران تخت وتاج‌تافت شعاعی درغایت‌روشنی پدید آمد،

مردمان ازدیدن آن‌شاد شدند ، وگفتند که این روز نواست، وچون بلفظ پهلوی شعاع راشیدگویند، شیدرا برنام او افزوده جمشید خواندند، وجشن عظیم کردند، ووجه تسمیهٔ دوم آنکه جمشید درین روز،دیگربار برتخت نشست‌خاص وعام‌را باردارد، و رسمهای نیکونهاد، پس هرسال بهمین دستور جشن میکردند ، ونیزنوروزبزرگ، و نوروزخورد دولحن است ازموسیقی .

نوروزخارا ـ شعبه‌ایست ازمقام نوا .

نوانورده ـ [1] بالفتح ، تیری‌که سقف خانه بدان بپوشند .

نوز ـدرخت‌صنوبر، اگرچه‌بزاء فارسی افصح است، وبسیاردرشعر آمده، اما بزاء تازی نیز استعمال کنند ، چنانکه ازرقی گوید:

مصراع

چون سرزال زر شود سرنوز

چه این راقافیهٔ سوزکرده است ، ومخفف هنوز نیزآمده ، سنایی گوید :

بیت

مطلع بر ضمایر اسرار نوزناکرده بردل‌توگذار

نوزه ـ بالضم وواو معروف ، گریبان جامه .

نوژونوژن ـ درخت صنوبر .

نوس و **نوسه** ـ بالضم وواو مجهول ، قوس‌قزح ، خسروانی گوید:

بیت

از باد کشت بینی چون آب موج موج

وز نوس ابربینی‌چون باغ رنگ‌رنگ

وفخری گوید:

۱ـ دربعض نسخ‌رشیدی این‌لغت نورده مرقوم است، ودربعضی نوانورده، امادرجهانگیری‌و سراج وبرهان باین معنی اوره آورده وهمان صحیح است.

بیت

کرایارای آن باشد که روزی　　　کند تشبیه درگاهش بنوسه

نوسته ـ گریه درگلو ، و فریاد، و ظاهـراً تصحیف نیوشه است که عنقریب مرقوم شود .

نوش ـ بالضم وواو مجهول ، نوشیدن ، وامر بنوشیدن ، وتریاك و پازهر ، و عسل، ودراصل بمعنی حیاتست وتریاق وعسل وهرچیزشیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند .

نوشابه ـ بالضم، آبحیات و آب گوارا ، نظامی گوید :

بیت

مبادا این درج دولت را نوردی　　　میفتاد اندرین نوشابه گردی

ونام عورتی که پادشاه بردع بود .

نوشاد ـ بالفتح ، نام شهریست بخوبرویان منسوب ، خسرو گوید:

بیت

زاهد به پند دادن و بیچاره مست را

خـاطر بسوی لعبت نودشـاد میرود

نوشادر ـ معروف ، و آن ازغار کوهی که درناحیهٔ سمرقند، وازغار کوهی که درنزدیکی دمندان ازتوابع کرمان است چون بخار برمیخیزد ، ومنجمد میشود، واین قسم نوشادر اعلی است ، و پیکانی گویند ، وقسم دیگر آنست که ازداش خشت پزی و گلخن وحمام حاصل شود .

نوش آذر ـ آتشکدهٔ دوم ازجملهٔ هفت آتشکده که مغانرا بود، و آذرنوش نیز خوانند ونام پهلوانیست .

نوش باد و**نوش باده**[1] ـ نواییست ازموسیقی .

*۱ ـ دربعض نسخ، و نوشین باده،هم آورده، دربعض نسخ این لغت برنوشخوار مقدم است ودر بعضی موخر ازو.

نوشخوار ـ همان نشخوار مرقوم ، ومعنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده ، مولوی گوید :

مصراع

لیك نداند این شترلذت نوشخوارمن

نوشت ـ بفتحتین ، وبااول مفتوح وثانی مکسور، نیزدرست است، یعنیپیچیده ونوردیده.

نوش دارو ـ معجونیست معروف، وبمعنی پازهر نیزگفته‌اند،وبعضی گفته‌اند که یکی ازنامهای شرابست .

نوش گیاه ـ یعنی مخلصه، وآن گیاهی‌است که تریاق زهرهاست،وگویند در اول سال اگرخورده شود ، دران سال زهر کار نکند، بعربی مخلصه ازان گویند که خلاص‌کننده اززهراست ، وبزکوهی آنرا خورد وپازهر ازان حاصل شود، نظامی گوید :

بیت

نوش‌گیاپخت ودرودرنشست رهگذر زهر بتدبیر بست

نوش لبینا ـ نام نواییست ازموسیقی ، منوچهری گوید:

مصراع

قمریان راه‌گل ونوش‌لبینادانند

نوفاغ ـ بالضم،نام شهریست.

نوشنجه ـ بمعنی نوشین یعنی گوارنده .

نوشه ـ بالفتح ، و اظهار ها، یعنی پادشاه نو و جوان ونوداماد، وبالضم وواو مجهول واخفاء ها ، خوش وخوشی وانوشه نیزخوانند ، فردوسی گوید:

بیت

نماندبرین‌خاك‌خونخوارکس ترا نوشه از راستی باد وبس

وبمعنی غم خوردن ، وتیمارداشتن نیز آمده ، اسدی گوید:

مصراع

گرامیش دارید ونوشه خورید

نوف ـ دراکثر فرهنگها بتاء فوقانی گفته‌اند، ودرباب تامذکورشده، بمعنی صدا، وبرین قیاس نوفیدن ونوفه .

نوقدم ـ کسی که تازه قدم بکاری گذاشته باشد .

نوگواره ـ بالضم وکاف عجمی مضموم ، هرزه گووپرگو، ودرنسخهٔ سروری بفتح نون وکسر کاف گفته، ودرنسخهٔ وفائی بجای واودوم فا آورده .

نوکر ـ بالفتح، چاکر بزبان ترکی، زیراکه چنگیز پسرخود تولی خانرانوکر میگفت، وچنگیزغیر ازترکی نمیدانست .

نوگنده ـ بالضم و واو مجهول وکاف عجمی مفتوح ، نورسته و نوخاسته ، سوزنی گوید .

بیت

همه‌بایکدگرهمی‌بازند		بـازی کودکان نوگنده

نول ـ بالضم ، منقارمرغان .

نون ـ تنهٔ درخت کـه نـرد نیز خوانند، و مخفف اکنون ، غضایـری رازی گوید :

بیت

بعـالم اندر نون مالك الملوك تویی

جمال شان همه ازتست گاه‌جودوجلال

وفرخی گوید :

بیت

مردمانراراه دشواراست نون		اندران‌دشت‌ازفراوان‌استخوان

وبعضی بمعنی چاه زنخدان گفته‌اند، لیکن درعربی نونه بدین معنی است .
نوند و نونده ـ بفتحتین، تیزرونده عموماً ، واسپ تیزرو خصوصاً ، اخسیکتی گوید :

مصراع

کرده نوند من چو سمندر برو گذار

وخبر آور، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیامد ز هر سو دوان   بآگاه کردن بر پهلوان

ونام موضعیست که آتشکدهٔ برزین آنجا بود، فردوسی گوید:

بیت

بجایی کجا نام او بدنوند   بدو اندرون کاخهای بلند

ودرفرهنگ بمعنی سپند نیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

ازپی چشم زخم خوش صنمی   خویشتن رابسوز همچو نوند

وبمعنی آوازبلند نیز آورده ، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیفکند پس دیدبان   ازان دیدگه تا در پهلوان

نواندول ـ بفتحتین و دال مضموم وواو مجهول ، پسرپسرزاده .
نونیاز ـ بفتحتین، کسی که تازه بکاری در آمده باشد، وبتازی مبتدی خوانند .
نوه ـ بفتحتین، نبیره.
نوی ـ بالضم ویای مجهول ، مرادف نبی، یعنی مصحف ، و در فرهنگ بکسرتین آورده.
نویچ ـ بالفتح ویای مجهول وجیم فارسی در آخر ، عشقه که بردرخت پیچد

وبخشکاند .

نوید ـ خوشی وخبرخوش ، وبفتح نون وکسرواوویای معروف ، بمعنی نوحه کرد، ونالیدولرزان وجنبان شد ، وبمعنی نالان نیز آمده ، لبیبی گوید:

بیت

زدرددل آنشب بدانسان نوید   که ازناله‌اش هیچکس نغنوید

وبرین قیاس نویدن و نوی یعنی نالاله کنی ، و متحرك و لرزان شوی ، سنایی گوید :

بیت

راه دین‌رو که‌راه‌دین‌چوروی   همچوشاخ ازبرهنگی نه نوی

نویان دنـویین دنـوین ـ بحذف یاء دوم ، پادشاهزاده، وامیر عظیم بزبان مغلی .

مع الهاء

نه ـ بالکسر،شهرو نیشاپوردراصل نه شاپوربوده یعنی‌شهرشاپور،چون‌شاپور اورا بناکرده‌بود، ونهاوند دراصل نه‌آوندبود، یعنی شهرستان چه آوند بمعنی‌ظرف است چون آن شهرعظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته ، وبعضی گفته‌اند،دران‌شهر آوند خوب میساختند ، وصاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیزگفته‌اند واصلش نوح آوندبود، زیراکه نوح علیه‌السلام بناکرده‌بود، وحق آنست که آوندکلمهٔ‌نسبت‌است، چنانکه‌درمقدمه‌گذشت، پس معنی نهاوند منسوب بنوه ووار معدوله [1] و در فارسی نوه بهاست نه بحا ، و نوح معربست، و بالضم ، عدد معروف، و نوه باضافهٔ واو نیز آمده .

نهاد ـ بالکسر، سرشت وخلقت .

---

[1] ـ لفظ ووار معدوله در بعض نسخ نیامده .

نهار ـ بالفتح ، همان ناهار یعنی ناشتا، ونهاری‌چیزی‌که مرد ناهار بخورد، فرخی گوید :

بیت

من دوش بکف داشتم آن زلف همه‌شب
وز دو لب او کرده‌ام امروز نهاری

وبالکسر، کاهش و گدازش،وترس‌وبیم وبرین‌قیاس نهاریدن و نهاریدو نهاریده، فرخی گوید :

بیت

بخت‌شماوعمرشماهردو برفزون   و آن مخالفان بد اندیش درنهار

وله :

بیت

نهنگ ازو بخروش است دیوازو بفغان
پلنگ زوبنهیب است وشیر ازو به‌نهار

وبخاری گوید :

بیت

زلف‌گویی ز لب نهاریدست   بگله سوی چشم رفتستی

نهاز ـ بالضم وزای‌تازی در آخر، بزنرکه پیش‌روگله‌باشد، ونخراز نیز گویند، چنانکه گذشت، وبرمطلق‌پیشوا نیزاطلاق کنند،ودرنسخهٔ سروری بفتح گفته .

نهال ـ بالکسر، درخت‌نورسته، وبمعنی بسترمخفف نهالی نیز آمده،فردوسی گوید :

بیت

تن مرده راخاك باشد نهال   توازکشتن‌من‌بدینسان منال

نهاله ـ بالکسر، همان‌نهال بمعنی‌اول ، وشاخهای درخت که صیادان بران

جامها بندند، وبریك جانب دام گذارند تا جانوران آنـرا دیده رم کنند، وجانب دام آیند، ونهاله که ونهاله گاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهة کمین کردن دران نشیند، فرخی گوید:

بیت

بکوه برشد و اندر نهـاله که بنشست
به‌پیش پیلك وزه کرده نیم چرخ کمان

وله :

بیت

از که ری در نهاله گاه تو آیند روز شکار توصدهزار شکاری

فخری گوید:

بیت

غزال آسمان افتد بدامش اگر نیروش آید در نهـاله

ودرفرهنگ نهاله که بمعنی شکارگاه گفته .

نهامی ـ بالفتح وکسرمیم ، آهنگر .

نهاندره و نهندره ـ نهانخانه باشد، وآن مخزنیست که درمیان دیوار وگوشهٔ خانه سازند، مثالش درلغت اروس گذشت.

نهادگی ـ جامه که نگاه‌دارند، ورروزعید وهنگام رفتن پیش ملوك و اکابر پوشند .

نهاوند ـ بالکسر ، شهر معروف ازعراق عجم وبضم وبفتح‌نیز گفته‌اند،ووجه تسمیهٔ آن درلغت نه گذشت، وشعبه‌ایست ازموسیقی، ونهاوندی پرده‌ایست‌ازموسیقی غیرنهاوند مذکور ، نزاری گوید :

مصراع

بساز چنگ و بزن نغمهٔ نهاوندی

نه‌خوش ـ بواومجهول، تاك‌دشتی‌است که آنرا سیاه دارو، و بتازی کرمةالبیضا گویند، وازبهر آن‌نه‌خوش گویند که نبات آن‌خشك نمیشود، و بیارۀ آن بر درختان بپیچد ، وخوشۀ آن ده دانه باشد، در اول سبز بود ودر آخر سرخ گردد، وگل آن لاجوردی بود.

نه‌ده ـ زیور و هرهفت یعنی زیب و آرایش،لیکن‌معروف ده‌نه است، چنانکه گذشت، ودرفرهنگ‌نه وده بواو آورده .

نهرواله ـ پتن‌کجرات که اول پای‌تخت‌گجرات بود، والحال‌احمدآباداست.

نهروان ـ بالفتح ، دهیست چند مابین بغداد وکوفه ، خوارج نهروان ازانجا بودند ، خاقانی گوید:

بیت

گرد سپهت بنهر واله سهم تو بنهروان ببینم

نهفت ـ بالکسروضم ها ، یعنی پنهان کرده،وبمعنی‌پنهان کردن و پوشیدگی ، وموضعی که میان دیوارسازند، وخلوت سرای ملوك نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

کنون‌دختران‌توجفت ویند بآرام اندر نهفت ویند

وبمعنی پوشیدگی نیزراست می آید .

نهل ـ بالفتح ، یکی ازمبارزان توران .

نهمار ـبالفتح، بسیار ، خاقانی گوید:

مصراع

صید نسرین توکردۀ نهمار

وکمال‌گوید :

بیت

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف

که از تحمل آن بار عاجزم نهمار

وبمعنی یکبارگی هم آمده، مختاری گوید :

بیت

نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت

تا زیور انعام تو بر بست بساتین

وبمعنی عجب نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز

شد چنان زار که نهمار بفردا برسد

خسرو گوید :

مصراع

زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت

لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار نیز راست می آید.

نهنبان و نهنبن ـ بضمتین وسکون نون وفتح باء موحده ، سرپوش دیگ وطبق وتنور وامثال آن ، خسرو گوید:

بیت

لطیف ار شد ز سوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل

کنی بازش کثیف ار بنهی از طینت نهنبانش

وناصر خسرو گوید:

بیت

دوستی اینچنین نهنبن دلهاست ازدل خود بفکن این سیاه نهنبن

نهور ـ بضمتین و واو مجهول ، بمعنی نگاه و چشم هردو آمده ، سوزنی گوید :

بیت

تو آن سری که شمارند خاك پای ترا

سران و محتشمـان توتیـای نور نهور

وسنایی گوید :

بیت

ازان با بزرگان نیارم نشستن　　　　که‌ایشان‌چوهورند ومن بدنهورم

لیکن درین دو بیت بمعنی چشم ظاهرتراست.

نهیو ـ بوزن ومعنی نهیب یعنی ترس وبیم ، آذری گوید :

بیت

چو سـایه بان شه نیمروز سر برزد

ز تخت گـاه افق خورد شاه شام نهیو

نهیدن ـ بالفتح وثانی مکسور،اندیشه کردن، ودرنسخهٔ سروری بکسر نون گفته ، وبمعنی غم خوردن ونهادن نیز آمده .

الاستعارات

نهان پیکران ـ یعنی فرشتگان وپریان .

نه‌بام ونه‌شهر بالا ونه حصارمینا ونه‌رواق ونه‌شهر[۱] ونه‌طاق ونه‌طبق ونه مقرنس ونه‌قصر ـ یعنی نه آسمان .

نه حجره ـ نه فلك ونه حرم حضرت علیه‌السلام ، نظامی گوید :

بیت

دل‌ازکارنه‌حجره‌پرداخته　　　　بنه حجرهٔ آسمان تاخته

نهنگ فلك ـ یعنی برج سرطان .

---

۱ ـ در بعض نسخ: نه‌سپهر.

نهنگ زیرخفتان و **نهنگ سیاه** و **نهنگ هندی** ـ یعنی شمشیر .

مع الیاء

نیا ـ بالکسر، جد، نیاکان جمع آن ، فردوسی گوید:

بیت

نبیره که خون نیارا نجست سزد گر نباشد نژادش درست

وله :

بیت

بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست وزان پس بیفزود یکماهه راست

نیام ـ بالکسر ، غلاف شمشیر و کارد ، وچوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن .

نیارستن ـ یعنی نتوانستن وبرینقیاس نیارست.

نیاز ـ بالکسر، حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند .

نیازیان ـ یعنی حاجتمندان ، و در فرهنگ محمد هندوشاه بمعنی دوست، و قحط ، و حرص و بلذت طعام خوردن آورده ، والعلم عندالله، لیکن بمعنی دوست نیازیست نه نیازی .

نیازی ـ بالکسر، محبوب، زیراکه عاشقان باو نیاز دارند ، نظامی گوید:

بیت

چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی

نیایش ـ بالکسر، دعا ازروی تضرع وزاری، خسرو گوید:

بیت

گشتم از اندیشهٔ عالم بری روی نهادم به نیایشگری

نیپال - بالکسر و یای مجهول و بای فاوسی ، موضعی است که مشك خوب را ازانجا آرند .

نیدلان - بالفتح وضم دال ، کابوس باشد، لیکن عربیست، ودرقاموس آورده .

نیرم - بالکسر و یای مجهول ، همان نریمان پدرسام ، فردوسی گوید:

بیت

ز ما باد بـرسام نیرم درود   خداوندشمشیر و کوپال‌وخود

نیریز - بهردو یای مجهول ، دهی است ازفارس ، وشعبه‌ایست ازموسیقی .

نیز - کلمه‌ایست که افادهٔ شرکت کند، مرادف هم و بمعنی‌دیگر نیز آمده‌است، شاعر گوید :

مصراع

جوابی ببر خدمتی نیزهم

نیسته - بمعنی نیست ، کسایی گوید:

بیت

آس شدم زیر آسیای زمانه   نیسته گشتم زبس جفای زمانه

نیشو - بالکسر و یای مجهول وضم شین معجمه، نشترباشد، مرادف نیش،فخری گوید :

بیت

شرورروفتنه‌دراطراف ملکت   رمد پیوسته‌همچون خرزنیشو

نیسان- بالکسر،مخالفت، مرادف انیسان مرقوم ، ابوشکور گوید:

بیت

من آنگاه‌سوکندنیسان‌خورم   کزین‌مملکت‌رخت‌بیرون‌برم

نیرنگ- بالکسر و یای معروف وراء مفتوح،حیله وسحروافسون نیرنج بالفتح معرب آن.

نیرو ـ بالکسر و یاء معروف، زور و قوت.

نیساری ـ بالفتح و سین مهمله ، سپاهی و لشکری و آن قسم دوم است از چهارقسم انسان، که جمشید قرارداده بود .

نیشان ـ بالکسر و یای مجهول ، بمعنی نشان باشد ، مولانا مظهر گوید :

بیت

بیناست آنچنانکه به بیند بروی سنگ

نیشان پای موربه شبهای تار راست

نیشو ـ بالفتح وضم شین ، نوعی از آلو که نیشه و آلوی تبری نیز گویند .

نیچه و **نیشه** ـ نی‌خوردکه شبانان نوازند ، خاقانی گوید :

مصراع

زان نی‌که ازونیشه‌کنی ناید جلاب

وله :

بیت

باساز باربد چه‌کنی نیشهٔ شبان

ودرفرهنگها بیشه ببای موحده خوانده‌اند بهمین معنی و آن غلط است .

نیفه ـ بالکسر ، جای بندگذراندن ازار وشلوار و بمعنی پوستین نیز آمده ، شرف شفروه گوید:

بیت

شیر کزمالش عدل تو دباغت یابد

گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود

و نظامی گوید :

بیت

بسی‌نافهٔ مهرنا کرده‌باز زنیفه‌بسی جامهٔ دلنواز

ودرفرهنگ[1] شرفنامه بمعنی بقچه گفته، وهمین بیت نظامی شاهد آورده، و درین تأملست، ودرفرهنگ بمعنی ازاربند گفته وازین بیت خسرو اخذ کرده :

بیت

مرد دم ازشهوت آماده زد   زان گره نیفه نر و ماده زد

اگر شاهد شعر کمال می آورد بهتر بود :

بیت

همچون تناب تــافته چون میخ کوفته

چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد

وتحقیق[2] آنست که نیفه امالهٔ نافه است، ونافه آنچه نسبت بناف دارد، و نافهٔ مشك راازین جهت نافه گویند، وجای بند ازار را نیفه نیز ازان گویند که بناف نسبت دارد، و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست، بلکه پوستی که ازحوالی ناف روباه وجزان میگیرند، و نرمتر از پوستهای دیگر است .

نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر ـ نیلوفر باشد، وآنرا لیلوپر ولیلوپل، و نیلوپرك نیز گویند ، قطران گوید:

بیت

بر کنار جوی برسبزه کبودی جای جای

چون نشــانده برپرند سبز عمدا نیلپر

وسراج الدین سگزی گوید :

بیت

رزم تونوبهار شد زانکه درو بر آورد

نیلفر حســام تــو از تن خصم ارغوان

۱ــ درچهار نسخه: درفرهنگ وشرفنامه وردو: درفرهنگ شرفنامه.

۲ــ درسه نسخه قوله وتحقیق آنست تادیگراست نیامده .

وابوشکور گوید :

بیت

آب انگور و آب نیلوپل		شد مرا از عبیر و مشك بدل

و بعضی گل کبودی راگویند که بیارهٔ آن بردرخت و چوب پیچیده بالا رود ، مولوی گوید :

بیت

سمن راگفت نیلوپل که پیچا پیچ من بنگر
چمن راگفت اشکوفه که فصل نو بهار آمد

نیك ـ معروف ، وبمعنی بسیار نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

چه سخت سست گرفتی و نیك وبد کردی
هـزار بـار ازین رای بـاطل استغفار

نیل ـ معروف، ورود نیل، ودر نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بنا گوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم .

نیله ـ یعنی نیلی وکبود ، فرخی گوید :

مصراع

زبهر سوك اومادر بپوشد جامهٔ نیله

واسپ کبود را نیز گویند، ومثالش درلغت کورنگ گذشت .

نیلك ـ بالکسر ویای معروف ، گرفتن پوست وگوشت باشد بسر دو ناخن، که نشکنج نیز گویند .

نیمشکنی و **نیمشکری** ـ همان نمشکری که حلوا ییست معروف، وآنرا نیم اشکنی نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

هر که فاسق باشد اکنون می‌خورد

وآنکه او زاهد بود نیمشکنی

نیم ترك ـ کلاه باشد .

نیمتن ـ جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند، وبکنایه‌و مجاز لنگ‌ک رانیز گویند .

نیم چرخ ـ کمان تخش باشد ، انوری گوید:

بیت

ای بجایی که از عاو بفکنند نیم چرخ تو چرخ را از دست

واخسیکتی گوید :

بیت

گردن چو نیم‌قوس‌ودر آهنگ تک‌چنان

کز نیم چرخ وهم جهد ناوك کمان

نیمچه ـ شمشیر کوتاه وتفنگ‌کوتاه وجامهٔ کوتاه .

نیمه ـ جامه که نیم تن را پوشد ، ونصف چیزی ، وبمعنی برقع نیز گفته‌اند .

نیم خایه ـ یعنی گنبذ ، خاقانی گوید :

بیت

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده نیم خایهٔ چرخ

نیمـدست ـ مسند کوچك .

نیم راست ـ پرده‌ایست از موسیقی ، خسرو گوید :

بیت

گفتی ازان قول که قوال راست

گفته گهی راست و گهی نیم راست

نیمروز ـ ولایت سیستان [1] وصاحب کفایة‌التعلیم گفته: اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب وروز بروست، تا آن حداست که چون در اقصای مشرق که طول صدوهشتاددرجه است، اول روز باشد، دراقصای مغرب که آغازطول ازویست شب باشد، ودرمیانهٔ مشرق ومغرب که طول وی نوددرجه است مانند بلاد سیستان ونواحی آن نیم روز باشد، و چون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد، لیکن دراقصای مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد، ودراقصای مغرب وقت آفتاب برآمدن، وبدین سبب بلادسیستان رانیمروز خوانند، ودرعجایب‌البلدان گوید: چون حضرت سلیمان بدانجا رسید، زمین آنجا پر آب دید، دیوان رافرمود که خاك‌ریز کنند، در نیمروز خاك ریز کردند، وبعضی گفته‌اند که چون خسروچین درانجا نیم روزلشکرگاه کرده بودبدین نام موسوم شده، ونواییست‌ازسی‌لحن باربد.

نیمکار ـ معروف ومزدوررانیز گویند، خسرو گوید:

بیت

دراز لعلش بدرج تنگباری		مه‌ازرویش بشغل نیمکاری

نیم لنگ ـ قربان کمان، نظامی گوید:

بیت

همه سازلشکر بترتیب‌جنگ		برآراست از جعبه ونیم‌لنگ

وفخری گوید:

بیت

بیك تیرپای فلك شل کند		اگربر کشاید بکین نیم‌لنگ

وبعضی بمعنی کمان گفته‌اند، وهمین‌بیت آورده‌اند، ودرفرهنگ بمعنی رعنا، و خوب آورده، سوزنی گوید:

۱ـ قول صاحب کفایة التعلیم دراکثر نسخ نیامده.

بیت

زان کیر خر که سر بشکم می‌زند همی

کیرش قوی تر آمد و نوخیز و نیم لنگ

لیکن درین بیت بمعنی نیم خیزمناسبتر است .

نیمور ـ بالکسر و یای معروف ومیم مضموم وواومعروف ، قضیب باشد، سوزنی گوید :

بیت

کون عدو رادریغ باشد آن کیر باد به نیمورمن عدوش گرفتار

نینوی ـ بالکسر و یای معروف ، بفرس قدیم قصبهٔ موصل راگویند ، و بمعنی مسکه نیز آمده ، وبحذف یاء آخرنیز درست است، لیکن درقاموس نینوی بالف مقصور آورده و گفته که موضعی است بکوفه ، و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود.

نینیا ـ بکسر دونون و یای معروف ، نانخواه که بهندی اجواین گویند، پسر سید علی رازی گوید:

بیت

پدرم بس که نینیا خورشد شکم او زنینیا پرشد

نیو ـ بالکسر و یای مجهول ، دلاور وشجاع ، اسدی گوید:

یل نیو را کرد پدرود ماه شد آشفته ازباغ زی بارگاه

بیت

ودرفرهنگ بمعنی ناودان آورده ، سنائی گوید :

بیت

بردوسوی سر آن دوگوش چونیو چه کنی در پی خروش و غریو

و ظاهراً بدینمعنی اماله ناواست، چنانکه گذشت، و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی است که بدان ناو گذارند .

نیـواره ـ بالکسر و یای مجهول ، چوبی که بدان نان پهن کنند .

نیوشه ـ بالکسر و یای مضموم، آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصی ازپس دیوار گوش داشته[1] باشد، آن سخن بشنود، بواسطهٔ فتنه انگیزی بجایی برد، وبتازی استراق سمع گویند، ودر نسخهٔ سروری بمعنی مطلق گوش داشتن بحدیثی خواه برای مصلحت خواه برای فتنه انگیزی، رودکی گوید:

بیت

همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و بصلح است
همه نیوشهٔ نادان بجنگ وفتنه وغوغاست

و نیز گریه در گلو، طاهرفضل گوید:

بیت

اشك باریدو بس نیوشه گرفت		باز بفزود گریهای دراز

و در فرهنگ نوسته بدینمعنی آورده، چنانچه گذشت.

نیوشیدن ـ بکسر، شنیدن و نیوشان بمعنی شنونده، و برین قیاس نیوشنده، و نیوشید و نیوش یعنی بشنو و شنونده. و در فرهنگ بمعنی جستن وطلبیدن نیز آورده، لیکن تصحیف خوانده، وبدین معنی بیوسیدنست، چنانکه در بای تازی درلغت بیوس گذشت.

نیوه ـ بالکسر و یای مجهول، ناله وفغان، رودکی گوید:

بیت

گوش تو سال ومه برود و سرود		نشنوی نیوهٔ خروشانرا

الاستعارات

نیزهٔ آتشین ـ یعنی شعاع آفتاب.

نیفه سست کردن ـ آماده شدن برای خوردن واستراحت کردن، خسرو گوید:

بیت

اجل دامن بکشتن چست کرده		زمین نیفه بخوردن سست کرده

۱ـ دریك نسخه که همان اصح است: گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطهٔ.

نیلگون پردها و نیلی پردها و نیلگون خیام و نیلی وطاو نیلی بحر و نیلی دوایر و نیم خایهٔ مینا - یعنی آسمانها .

نیم دینار و نیمهٔ دینار - یعنی لب ، خاقانی گوید:

بیت

بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی
که گرجم را نگین است آن نگینش را نگار است این

وله :

دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو ر		چشم تو باز لف گفت زلف تو در تاب شد

نیم رو خاکی - یکطرف رخسار برزمین نهادن ، خاقانی گوید :

مصراع

نیم روخاکی وخون آلوده بس

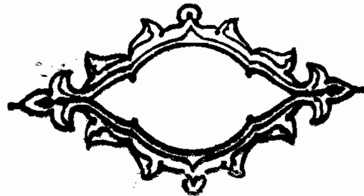
نیل فلك - یعنی سیاهی ونحوست فلك .

نیم هلال - یعنی لب معشوق ، خاقانی گوید:

بیت

آورد هزار عید پیدا		کان نیم هلال کرد گویا

نیمهٔ قندیل - یعنی ماه نو .



باب الواو مع الالف

وا ـ آش باشد که آنرا بانیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادروا

وبمعنی باز نیز آمده، چنانکه گویند: وابگوی یعنی باز بگوی و واگفت یعنی باز گفت، نجیب الدین جربادقانی گوید:

بیت

هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت
سر آستین جمال خود ار بیفشانی

وبمعنی گشاده نیز آمده، چنانکه گویند: درواکن، و باین معنی مرادف باز وواز است، ودرمحل با و به نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: واو گفتم یعنی بااو و به او گفتم، شاه داعی گوید :

بیت

گرچه ماواسوی ماوامی رویم   با دل آشفته زینجا می رویم

وکلمه ایست که مریض درزمان شدت مرض گوید .

وات ـ پوستین باشد، وبمعنی سخن نیز گفته اند .

واتگر ـ یعنی پوستین دوز ، وبمعنی رودخانه نیز گفته اند ، فخری گوید:

بیت

منت خدایرا که ببازار عدل او　　　بازاست جفت صعوه وکرکس واتکر

ومثال دیگر در لغت تیماس گذشت.

واتر ـ یعنی دورتر وبالاتر.

واج ـ گوینده وامر بگفتن.

واجار ـ یعنی بازار واین افصح است، چه در لغت فرس باوزای تازی کمتر مستعمل است، وفصیح تر ازان واژار است، چه جیم تازی نیز کمتر می آید.

واخ ـ یقین باشد، ودر تحفه گمانی که بیقین رسد، فخری گوید:

مصراع

بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ

واخیده ـ بکسر خا ویاء معروف، پشم و پنبۀ برزده، و واخیدن پنبه برزدن.

واردن ـ بسکون راء مهمله وفتح دال، چوبی که خمیر بدان پهن کنند برای پختن نان، وبعربی ثوینا گویند بضم ثاو کسر واو وسکون یا بعده نون، و واردن نان یعنی پهن کردن نان برای پختن، وصاحب قاموس گفته: ثوینا [1] آردی که، زیر نان که در تنور افتد، وسیاه شود بکسترند.

واد ـ پسر باشد، فردوسی گوید:

بیت

دران شهر بی نان وجوپانهاد　　　یکی مرد بد نام او هفت واد

برین گونه بر نامش آوازه رفت　　　ازیرا که اورا پسر بود هفت

ومرادف بادنیز آمده.

وادیان ـ یعنی بادیان.

واذیج ـ بکسر ذال معجمه وجیم تازی در آخر، چفتی باشد که انگور بربالای

۱۰ـ درصراح ثوینا آرد خشك که زیر زواله هنگام پهن کردنش افشانند.

آن اندازند، ودرنسخهٔ‌سروری جایی‌ازتاك که خوشهٔ انگورازاررويد، فخری‌گوید:

بیت

بنام خسرو اگر تاك زر نهد دهقــان

بجـای خوشه همه لعل روید ازواذیج

وارو وارو ـ شبه ومانند ، ونوبت ، رودکی گوید :

بیت

گل دگرره بگلستان آمد　　وارهٔ باغ و بوستان آمد

واراخگر گذشت‌وشعلهٔ‌او　　شعلهٔ بـاغ را زمان آمد

ورسم وعادت، وکرت ومرتبه، چنانکه‌گویند یك وارودوار یعنی یکمرتبه و دومرتبه وبدینمعنی مرادف باراست ، وبمعنی صاحب‌وخداوند نیز گفته‌اند،ودرنسخهٔ سروری بمعنی‌مقدار آورده، چنانکه‌گویندکله وارونعره وار ، وبمعنی بارنیز آمده ، چون شتروارو‌خروار .

وارغ ـ بالفتح وضم راء مهمله، آنچه تاك‌رابران‌بندند، ودرموید بزاءمعجمه آنچه ازدرخت خرما برند، ودرفرهنگ‌بکسرراء مهمله، بندی که‌درپیش آب‌ازچوب وگل بندند، وورغ نیز‌گویند .

وارن ـ بفتح راء، و وارون وواژونه، نحس وشوم وباژگونه، لیکن لغت اول بضم رابايد مخفف وارون .

وازنیج ـ بازای‌معجمهٔ موقوف وکسرنون، همان‌بازنیج مرقوم‌بمعنی‌ریسمانی که درروزعیدو نوروزبندند ، وبرونشسته بجنبانند .

واژ ـ مرادف‌باژ، وباج‌مرقوم .

واژه ـ بازاء عجمی مفتوح واخفاء ها ، کلمه راگویند.

واشامه ـ همان باشامهٔ مرقوم یعنی مقنع .

واشکرده ـ باشین موقوف وکاف مفتوح ، چست وساخته .

واشنگ ـ بشین موقوف ونون مفتوح ، چوبك زن،ودر نسخهٔ سروری بکسر شین وسکون ون آورده، وگفته ولهذا جمعی که‌در شیراز شبهای رمضان مردم‌را بیدار کنندبرای‌سحور، واشنگی گویند.

واف ـ بلبل لیکن صحیح‌زندوافست، چنانکه‌گذشت.

واك ـ مرغیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند، وعوام واق گویند، مجد همگر گوید :

بیت

در حلق نخچیر آبست‌زنجیر   در گردن‌واك‌موجست چون‌غل

وال ـ نوعی ازماهی درم دارکه بال نیز گویند ، کمال‌گوید:

بیت

دین‌زدرویشان‌طلب‌نه‌ازخواجگان‌باشکوه

زانکه گوهر از صدف یابی نه ازماهی وال

والا ـ بلند بحسب قدرومرتبه ، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی‌که واله نیزگویند، وردهٔ ازدیوار وبدینمعنی مخفف والاذ بود ، انوری‌گوید :

بیت

گر بیزدان‌اقتداکردست‌سلطان‌واجب‌است

شاه‌والابرنهد چون حق نکوکرداست دك

والاذ ـ ردهٔ دیواروبعضی‌گفته‌اند،گلی‌که بدان دیواربرآرند ، نزاری‌گوید:

بیت

بفال خجسته بعزم مصمم   به بنیاد ثابت بوالاذ محکم

وبعضی‌بمعنی سقف‌گفته‌اند، پوربها گوید :

بیت

از سمك بر کشید بنیادش   بفلك برفـراشت والاذش

ودرفرهنگ بمعنی قالب طاق وگنبذ گفته که ازچوب وگل‌سازند، وبعد ازان بگچ وخشت بپوشند، کمال گوید :

بیت

همچنین‌همچنین همی‌فرمای   ای فلك رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود   این بنا را که کردهٔ والاد

ودر نسخهٔ میرزا عمارت‌رنگین، ودرموید عمارت‌گلین گفته، ومعنی‌اول اصح است، چه دراکثراشعارمقابله‌بنیاد آورده‌اند ، انوری گوید :

بیت

فلك را قدر تووالاذ عالی   جهان‌راحزم‌تو بنیاد محکم

لیکن دربن‌بیت وبیت نزاری معنی‌دیوار نیزمناسب‌است،والاذگربنایی که‌دیوار چنه چنه ورده رده بلندکنند.

والان ـ رازیان، لیکن اصح آنست که‌والان دوقسم‌است: والان بزرگ‌رازیان ووالان خورد شبت، وچون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد، ومثالش‌درلغت‌فرز گذشت .

والانه ـ ریش وجراحت .

واله ـ بلام مفتوح، سراب که مثل آب‌نماید .

وامران ـ بسکون میم، گیاهیست که‌ازچین آرند.

وام ـ مرادف بام بجمیع معانی .

وامی ـ درمانده .

وایا و **وایه** ـ بایست وضروری مرادف بایاکه مذکور شد ، خسروگوید:

بیت

ملك‌را زحرزی که‌وایابود   نکوتر دعای رعایا بود

وبرین قیاس وایست ووایسته .

وان ـ ولایتیست ازملك آذربایجان ، وشبیه ومانندکه ون نیز گویند،ونگاه ـ دارندهٔ چیزی، مرادف بان چون پشتیوان .

الاستعارات

والی سپهرپنجم ـ یعنی مریخ .

مع الباء التازی

وبر ـ بفتحتین،جانوریست شبیه بگربه ولیکن دم ندارد، وازپوستش پوستین سازند .

مع التاء

وت ـ بالفتح ، همان وات ووتگرهمان واتگر .

وتك ـ بفتح واووسکون تاء قرشت ، مرغیست که بعربی سلوی گویند.

مع الجیم الفارسی

وچرگر ـ بفتح واو وجیم وکاف هردوفارسی ، مفتی ودرفرهنگ بضم واوو جیم آورده بمعنی سرودگو ، وصحیح چرگراست، چنانکه گذشت، وواو عطف را جزو کلمه پنداشته .

مع الخاء

وخش ـ بالفتح ، شهریست ازولایت ختلان، ووخشی جامهٔ منسوب بدان ، و بفتحتین ، مرضی است که اسپ واشتربدان سبب بلنگد،وبکسرخااسپی که آن مرض

داشته کافی، ظفر همدانی گوید :

مصراع

وخش وسست و بدلگام و چموش

وخشور - بضم واو و شین و واو معروف، پیغمبر و در نسخهٔ سروری بفتح واو گفته، ومثالش درلغت انداگذشت.

وخ وخ - کلمه‌ایست که دروقت خوش آمدن چیزی گویند، وواخ واخ ووه وه نیز آمده، وگاهی ازروی طعنه نیز گویند، وبخ بخ نیز گذشت.

وخشینه - همان خشینه، وظاهراً واوعطف رااصل کلمه پنداشته‌اند.

مع الدال

ود - بوزن ومعنی بد.

مع الراء

ور - بالفتح، مرادف بر بجمیع معانی، وبمعنی خداوند و دارندهٔ چیزی نیز آمده، چون کینه‌ور ورودانشور و باینمعنی یحتمل که مخفف آور باشد، وبی ترکیب گفته نمی - شود، ودرفرهنگ بمعنی گرمی نیز گفته.

ورارود و ورازرود و ورزرود - هرسه بفتحتین واول بحذف زاو ثالث بحذف الف، نام ماوراالنهر، فردوسی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان ورزرود را ماوراالنهر خوان

وفخری گوید:

بیت

یکموی مباد از سر او کم که جهان را

یکموی به از جمله سمرقند وورارود

لیکن ازارود درباب‌الف بدینمعنی گذشت، و آن‌اصح است، واگر بواو باشد پس بایدکه وزا رود باشد نه‌ورز رود وورارود .

وراز ـ بالضم،خوك نر که گراز نیز گویند.

وراغ ـ بالفتح ، شعلهٔ آتش ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

آتش عشق چون کنم پنهان		کز دهانم کشد زبانه وراغ

وروشنی وتابش که فروغ نیز گویند ، ابن‌یمین گوید :

بیت

پیشتر زین روزگاری داشتم‌الحق چنانکه

بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ

لیکن این معنی نزدیك بمعنی اولست.

ورام ـ بفتحتین، چیزهای سهل وزبون وسبك، فرخی گوید :

بیت

عطـای او بورامست ز ایـرانش را

گمان مبرکه جزاوکس‌عطادهد بورام

وناصرخسرو گوید :

مصراع

جهان‌پرازخس‌وخاروپرازورام‌شداست

ونام شهریست ازملك ری‌که بورامین اشتهاردارد .

ورانبـز ـ بفتح واووالف وبا وسکون نون وزای تازی درآخر ، آن طرف باشد ، مولوی گوید:

بیت

تاکه شبی ورانبزگردون برآمدم		در خلوت وجود ببویش در آمدم

وربوشه و **وربوشنه** ـ بالفتح وضم باء فارسی ، سرپوش چون چادر وغیره ، ودرفرهنگ بمعنی مقنعه گفته .

ورت ـ بالفتح ، برهنه کـه رت نیز گویند ، و ظـاهراً واو عطف را اصلی پنداشته‌اند .

ورتاج ـ بالفتح ، گلیست سرخ رنگ کـه آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد ، و آنرا نان کلاغ وتوله و آفتاب پرست خوانند، زیرا که همیشه‌روی بآفتاب دارد ، مولوی گوید :

بیت

سرچپ وراست می‌فکند نرگس‌ازخمار
ور تـاج بریسارش و ریحـانش بریمین

وسوزنی گوید :

بیت

تو تـاجور ملك شرف بادی واعدات
بر آتش غم سوخته بـاشند چوور تاج

وبعضی بمعنی نیلوفر گفته‌اند ، چنانکه منصور شیرازی گوید :

بیت

گشاده دیدهٔ بینـا ستاره چون نرگس
در آب رفته گل‌آفتاب چون ورتـاج

ورتیج ـ بالفتح وتاء مکسور ویای معروف وجیم تازی در آخر ، مرغیست شبیه‌به‌تیهو،لیکن ازو کوچکتر وبهندی پودنه، وبتازی سلوی گویند،ووردیج بدال نیز آمده ، حکیم طرطری گوید :

بیت

گشته در چنگل عشق گرفتـار دلـم
همچوورتیج که درچنگل‌بازاست‌اسیر

ورج ـ بالفتح،قدرومرتبه، و بمعنی کندن‌نیز آمده، و بهردومعنی ارج‌نیز گذشت، معزی گوید :

مصراع

ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار

وفردوسی گوید:

مصراع

ازولاجرم یافتی ورج وفر

وابو نصر احمد رافعی گوید :

بیت

سر افرازان دولت را بفر ایزدی یاور

ستمکاران‌ملت را بورج حیدری قاهر

وبکسر واووفتح را داروییست که وج نیز گویند.

ورخج ـ بفتحتین وخاء ساکن وجیم فارسی در آخر ، زشت و کریه، مرادف فرخج مرقوم ، خاقانی گوید :

بیت

پیش دل شان سپهر و انجم   این بوده ورخج و آن تخجم

وله :

بیت

نـامم همای دولت شهباز نصرت است

نی کرکس ورخج و نه‌زاغ تخجم‌است

وردنه ـ بالفتح وکسر دال ، چوبی که نان بدان پهن کنند،وواردن نیز گذشت.

وردوك و **وردوکه** ـ بالفتح وضم دال ، خانهٔ علفی که بهندی چهپر گویند.

وردان ـ بالکسر وفتح دال مهمله ، ژخ باشد که بهندی مسه گویند.

ورده ـ بالفتح ودال مفتوح ، برج کبوتر .

ورزوورزه ـ حاصل و کسب و برینقیاس ورزیدن وورزش ، و کشتُوزراعت، واین معنی از معنی اول مأخوذ است ، زیرا که زراعت هم حاصل است ، و نیز عمل وحرفت.

ورزی ـ مزارع وهمچنین ورزگر مرادف برزگر .

ورزگن ـ بالفتح وزای معجمهٔ مفتوح وکاف عجمی مفتوح ، کوزهٔ پر آب.

ورزم ـ بفتحتین وزای‌منقوطهٔ ساکن، آتش ، سوزنی گوید :

بیت

تیرپرتاب‌تودردیدهٔ‌بدخواه‌توباد   تا بودراستی تیرکج ازتاب ورزم

ورس ـ بالفتح ، ریسمان و چوبی که دربینی شترکنند .

ورساز ـ بالفتح ، مردظریف وآراسته ، ونام ولایتیست ، عبدالواسع گوید:

بیت

توکشیدی بجانب ورساز   لشکری انبه وسپاه گران

وورسازه نیز آمده، عمادگوید :

بیت

فربه‌کردی توکون‌ایاورسازه   چون دنبهٔ‌گوسفند درشبغازه

ورستاد ـ بفتحتین، وظیفهٔ مقررکه بدان اوقات‌گذرکنند، عسجدی‌گوید:

بیت

خدایا تواین‌جمله رادستگیر   ورستاد جودت زما وامگیر

ورسیج ـ بالفتح وکسرسین ویاء معروف وجیم تازی، سقف خانه‌که آسمانه نیزگویند، فخری‌گوید:

بیت

به بین که قبهٔ تعظیم او کجـا بـاشد

چوهست کیوان‌صد پایه‌زیرش‌ازورسیج

ودرنسخهٔ سروری بمعنی آستانهٔ خانه گفته ، واین‌معنی به بیت مذکور انسب است .

ورشتك ـ بفتحتین وشین منقوطهٔ ساکن، کرباس‌که دران‌دارو به‌بندند، ودر

بعضی فرهنگها وشترك بتقدیم شین وتا بررا آورده اند، ودر نسخهٔ سروری ورشك بفتح واو وشین وسکون را، کیسهٔ دارو و وشرك بحذف تا نیز آورده .

ورستان ـ امت، وورشنان بشین ونون نیز گفته اند، اما صحیح بر پر وشانست، چنانکه گذشت .

ورغ ـ بالفتح ، بندی که ازچوب وعلف وگل درپیش رودخانها بندند مرادف برغ مرقوم ، ونور وروشنی، شاعر گوید:

بیت

گل راچه بوی خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ باشد ازصد چراغدان

ورغست ـ بوزن ومعنی برغست مرقوم .

ورقه ـ بفتحتین، نام عاشق گلشاه مرقوم .

ورقان ـ بالفتح وتشدید راء مفتوح، شفیع، مسعود غزنوی گوید:

بیت

دادم بدهٔ وگرنه کنم جان خویشتن مدح امیر گویم و آرم بورقان

لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود .

ورك ـ بفتحتین ، خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد، ونان بایان در تنور سوزند .

ورکار ـ بالفتح ، رستنی که تنه ندارد چون خربزه .

ورگوش ـ گوشواری که بگردن رسد .

ورکوه ـ همان برکوه، که شهریست ازعراق عجم، که ابرقوه معرب آنست .

ورکاك ـ بالفتح ، مرغیست مردارخوار ، ودرنسخهٔ سروری گوید آنرا شیر گنجشك گویند، وبعربی صرد خوانند ، فرخی گوید:

بیت

گر نگیرد بظلش اندرجای		کمتر آید همای از ورکاك

ورماندگی ـ بوزن درماندگی، دردشکم ودرد روده واحشا.

ورنا ـ بوزن ومعنی برنا .

ورل ـ بفتحتین، ریگ‌ماهی که‌شبیه‌سقنقور است،وفرق آنست که ورل‌دربیابان باشد، وسقنقوردررود نیل‌ونزدیك آن، وسروی‌پهن‌است، وسر سقنقور باریك‌وکشیده، ورنگ ورل زرد بسرخی مایل وپوستش درشت وخشن، ورنگ سقنقورسبزوزرد و سیاه وسفید وپوستش املس .

ورنج ـ بفتحتین ونون ساکن، حریص ، سوزنی گوید:

بیت

بظل همای همایون جاهت		دوبازوی زاغ‌ورنج ارج کردم .

وظاهراً درین بیت بجای ورنج ورخج‌است، یعنی مکروه وزشت .

ورنجن ـ همان برنجن بوزن ومعنی یعنی حلقه ازنقره وطلا وغیر آن که‌زنان دردست وپای کنند،وآنچه دردست کنند دست‌ورنجن، وآنچه‌درپای کنند پای‌ورنجن گویند .

ورنجه ـ بفتحتین ، حجرهٔ بالای حجره،وهمچنین ورواره که‌برباره‌نیز گویند، ونام مبارز لشکرروس .

ورنامه ـ بوزن ومعنی برنامهٔ مرقوم ، فردوسی گوید :

بیت

چو زان‌نامه‌ورنامه‌برخوانده‌اند		سخنهای نغزش بر افشانده اند

ورهمین ـ بفتح وواوها ، نانی که ازجوو گندم بهم آمیخته‌پزند، وبعربی‌علیث بوزن حدیث گویند .

وروغ ـ تیرگی وکدورت ضدفروغ ، فخر گرگانی گوید:

بيت

بیـاساقی آن آب آتش فروغ که‌ازدل‌بردزنگ‌وازجان‌وروغ

بمعنی آروغ نیز آمده .

وریب ـ بوزن ومعنی اریب یعنی محرف و کج .

الاستعارات

ورق باد ـ یعنی زبان ، جامی گوید :

بيت

حکم‌خداییست که‌از کاف‌کن بر ورق بـاد نویسد سخن

لیکن اگر کنایه ازنفس باشد انسب است .

ورق برگردانیدن ـ بمعنی تغیراوضاع واسلوب کردن ، ظهوری گوید :

بيت

زگل‌زیباست‌درس یاری بلبل زبر کردن

بتحریك صبـا آخر ورق گر برنگرداند

مع الزاء التازی

وزك ـ بوزن ومعنی وزغ، ودرفرهنك درخت‌پده .

وزرگ ـ بوزن‌ومعنی بزرك.

مع الزاء الفارسی

وژن ـ بفتحتین کثافت و نجاست ، رضی‌الدین نیشابوری گوید :

بیت

ازان ز زرق وریا گشت ظاهرش طاهر

که از نفـاق درونه وژن نمی داند

وژنگ ـ بالضم وثانی مفتوح ونون ساکن وکاف‌عجمی، توز جگری که بالا ـ ترازپیکان برتیرپیچند ، منصورشیرازی گوید :

بیت

پی کمان ترا خون دشمن است سریش

پی سهـام ترا از دل عدوست وژنگ

ودرنسخهٔ سروری بفتحتین پاره که برجامه‌دوزند ،ودرنسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه وپوستین که فراویزنیز گویند .

وژول ـ بوزن ومعنی بجول یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند ، و تقاضا وانگیز و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن، وبرانگیختن کسی رابکاری، وهمچنین وژوانده‌وژولیده، ودرفرهنگ بفتح واووضم‌ثانی وواو مجهول، طعم‌شور، و درنسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته.

وژوه ـ بالفتح وواومجهول ، چکیدن باران ازسقف .

وژه ـ بفتحتین، وجب .

مع السین

وس ـ بوزن ومعنی بس .

وستا ـ بوزن ومعنی استا، که آنرا است نیزگویند .

وستو ـ بالفتح و تشدید سین مضموم ، نام زنی زبان‌آور ، و نزاع ومناقشه.

وستی ـ بالکسر وتاء مکسورویای معروف ، شرح وترجمه .

وسن ـ بفتحتین، آلوده ، امامی هروی گوید :

ابیات

حضرتی کزقدر زیبد گرچه‌او دامن همت نگرداند وسن
حارسش کیوان‌وبرجیسش‌ندیم آفتابش شمع وگردونش‌لکن

ودر نسخهٔ سروری بشین معجمه گفته .

وسناد ـ بالفتح، بسیار، رودکی گوید :

بیت

امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و وهم روی نکودارم وسناد

وبشین معجمه‌نیز گفته‌اند، امابسین مهمله اصح است .

وسنی ـ بالفتح و کسرنون ، چون دوزن یك شوی‌داشته‌باشد، هر کدام‌دیگر راوسنی باشد، که انباغ نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

دوستانم‌همه مانندهٔ وسنی شده اند
هم‌ازانست‌که بامن‌نه درم ماند ونه‌زر

وفخری گوید:

بیت

ازمراعات‌عدل‌توبرخاست دشمنی از میانهٔ وسنی

وسه ـ بفتحتین، چوب دستی ، وقدرت وقوت، سوزنی گوید :

بیت

بوسه سر بکوب دشمن را من‌بکوبم‌اگرتراوسه‌نیست

لیکن درهردو مصرع معنی چوب‌دستی نیزتوان‌گفت. وبتشدیدسین‌نیز آمده، چنانکه سوزنی گوید :

بیت

روزوشبان‌بگنبذسیمین‌شان‌زدیم هرساعتي زوسهٔسیمین‌یکی‌ستون

وسد ـ بوزن ومعنی بسد.

مع الشین

وشاق ـ بالضم، غلام بچهٔ ترك واین ترکیبست.

وش ـ بالفتح، خوب وخوش، سنایی گوید:

بیت

بادگرچه وش آمد ودلکش بر حدث بگذرد نباشد وش

وبمعنی سره نیز آمده، شاه داعی گوید:

بیت

عشق بودار گنج پنهان فی‌المثل نقد خودرا کرده است وش ازازل

وشملهٔ دستار که‌فش نیز گویند، وبمعنی شبه ومانند معروف است، ونام شهریست ازترکستان، که بافتهٔ ابریشم درانجا بغایت زیباولطیف شود، و بتشدید شین نیز آمده، وشی بتخفیف وتشدید، جامهٔ قیمتی منسوب بدان، فردوسی گوید:

بیت

جهان بستداز بت پرستان هند به‌تیغی که باشد چو وشی پرند

وشالی ـ درم ده هفت، وصحیح شیانیست، چنانکه گذشت.

وشت ـ بالفتح، خوب‌وخوش مرادف وش مرقوم، وبمعنی رقص وجست وخیز نیز آمده، و وشتن یعنی جستن و رقص‌کردن، و برین قیاس وشته، شاه قاسم انوار گوید:

بیت

یـارم زدر درآمد وشتن کنید وشتن

این خانه را زوشتن گلشن کنید گلشن

وشرك ـ بالفتح، همان ورشك وورشتك یعنی کیسه که دران دارومی بندند.

وشکله ـ بالفتح ، دانهٔ انگور که تخم درو باشد .

وشکل ـ درموید بمعنی قوچ جنگی امااشعار بحرکت نکرده .

وشك ـ بالضم و فتح شین مشدد و مخفف ، همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست .

وشکرده ـ همان واشکرده، بمعنی چست وچالاك، ودرنسخهٔ سروری بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند، وعاقبت آن اندیشد پس دران کار شروع کند، و در سامی بضم واوو کسر کاف آورده ،گفته که بعربی شیحان گویند بوزن ریحان و برین قیاس وشکردیدن ووشکریدن .

وشکدانه ـ بالضم ، دانهٔ ون که بعربی حبةالخضرا گویند .

وشگنه ـ بالفتح و کاف فارسی مفتوح، آلت تناسل وبعضی وشنکه بتقدیم نون بر کاف گفته‌اند، وظاهراً صحیح شنگه است بحذف واو، چنانکه گذشت.

وشکول ـ بالفتح ، همان بشکول یعنی جلد درکارها ، و در فرهنگ بکسر واو گفته.

وشم ـ بالفتح، بخارعموماًوبخاری که درایام زمستان درهواپیدا شود خصوصاً، فردوسی گوید :

بیت

دوچشم از بر سرچودوچشمهٔ خون   زوشم دهانش جهان تیره گون

وبالضم ، مرغیست شبیه به تیهو کوچکتراز ان که بهندی پدنه[1] گویند و چون قابوس که یکی ازپادشاهان دیالمه است بشکاراومیل تمام داشت به وشمگیر ملقب

۱ـ در بعض نسخ بودنه وصاحب سراج اللغات آورده که رشیدی گوید که بهندی بودنه گویند، مولف (مصحح) گوید بودنه همچون جانوری نیست که کسی بشکار آن رغبت داشته باشد، پس این جانور دیگر باشد وظاهراً بودنه بیای موحده بود که بهندی بتیر گویند بیای موحده وتای هندی و یای مجهول ورای مهمله لیکن بودنه زبان مغلان کابل است لفظ هندی نیست .

شد ، سنایی گوید:

بیت

فقه خوان لیك درجهنم جاه   همچو قابوش وشمگیر مباش

وبوسلیك گوید:

بیت

در جنب علوهمتت چرخ   مانندهٔ وشم پیش چرغ است

وشمك ـ بفتح واووميم ، پاافزارچرمین .

وشنگ ـ بفتحتین و سکون نون و درآخر کاف فارسی ، میل آهنی که بدان پنبه دانه ازپنبه برآرند، شاعر گوید:

بیت

بکنی هردوچشم خویش ازبخل   همچو حلاج دانه رابوشنگ

وتودهٔ خربوزه وامثال آن .

وشینه ـ بالفتح وثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بالفتح وثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بیت

تیررا ازوشینه بگذاری   همچوخیاط سوزن‌ازوشی

وشیده ـ همان واشیده، یعنی پنبه‌ازهم جداکرده .

مع الغین

وغستن ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، ظاهراً وآشکارا کردن، و وغسته بعنی ظاهراً وآشکاراً .

وغوغ ـ بفتح هردوواو، آوازوزغ .

وغیش ـ بالفتح وکسر ثانی ویاء مجهول ، بسیاروانبوه، اسدی گوید:

بیت

برراغ شان نیستان و غیش   یله شیرهرسو زاندازه بیش

مع القاف

وقـواق ـ بالفتح، درختی‌است که بار آن بصورت آدمی‌ودیگرحیوانات‌باشد، وسخن‌گوید تادردرخت باشد ، وبعضی گفته‌اند نام جزیره‌ایست، وکوهی‌است که‌این درخت‌دران‌می‌باشد، واقواق نیز آمده، وبعضی گفته‌اند که‌واقواق ازان‌گویند که کلمهٔ واقواق ازان درخت شنیده میشود، خاقانی گوید :

بیت

بسی نماند که[1] یبروح[2] درزمین ختن

سخن سرای شود چون درختك و قواق

ودرختك دانانیز گویند، چنانکه گذشت .

مع الکاف الفارسی

وگال ـ بالضم ، زغال وظاهراً زگالست که بتصحیف خوانده‌اند .

مع اللام

ول ـ بالکسر،شکوفه‌عموماً، وشکوفهٔ انگور خصوصاً که بتازی تفاح الکرم گویند، ودرنسخهٔ سروری گفته که بزبان راجی‌بمعنی گل باشد .

ولانه ـ بالفتح، ریش‌باشدکه‌بتازی جراحت‌گویند، ودرنسخهٔ سروری والانه

۱- در بعض نسخ بیروح .

۲- درچاپ کلکته «یبروج»؟

نیز گفته .

ولاده ـ بالکسر وفتح دال ، در نسخهٔ سروری چوب مدور که درکمر دوك کنند منع ریسمانرا .

ولج ـ بفتحتین، مرغی ازتیهو کوچکتر که بهندی پودنه[1] گویند ، وبعضی بجیم فارسی گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

پخته بسی مرغ بصد گونه طرز ازولج و تیهو و دراج وچرز

و بسکون لام نیز در شعر آمده، مولانا مطهر کری درمذمت اسپ گوید :

بیت

چوزه را ماند اگر چوزه بوددرته زین
ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاد

ولغونه ـ بوزن ومعنی گلگونه .

ولخ ـ بفتحتین وخاء معجمه در آخر ، قلعه ایست،خسرو گوید :

بیت

گر بسان قلعه خیبر ولخ گشت استوار
واندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر

ولوله ـ شوروغوغا، و درعربی واویلا گویند .

ولوالی ـ بالفتح ، بلغت سمرقند چرب روده باشد.

وله ـ بفتحتین واخفاءها ، خشمگین، ودرنسخهٔ سروری بمعنی خشم گفته، و به تشدید لام نیز آورده .

ولین ـ بکسرتین ویای معروف ، قوبا که بهندی داد گویند .

[1] ـ در بعض نسخ بودنه.

مع النون

ون ـ بالفتح ، شبیه ومانند، مرادف وان مرقوم ، منوچهری گوید:

بیت

یوز جستی رنگ فعلی گرك پویی غرم تگ
ببرجه آهو دوی روباه حیله گورون

وهمان بن مرقوم که بتازی حبة الخضرا گویند .

ونج ـ بفتحتین وجیم تازی در آخر ، زشت باشد ومبرم و ناخوش ، سنایی گوید :

بیت

سوی خانه دوست ناید چون قوی شد[1] بامحب
وزستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا

ودر نسخهٔ سروری بفتح واو وسکون نون کنجشك باشد .

ونجنك ـ بفتح واو وجیم و نون دوم، ریحان، خسرو گوید :

بیت

ونجنك را همی نمونه کند　　در گلستان بزلف ونجنکی

ونده ـ تره تیزك .

ونگ ـ بالفتح و کاف فارسی در آخر، مفلس وتهی‌دست ودرویش ، سوزنی گوید :

بیت

زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من
ازهزل وجد تونگرم اززروسیم ونگ

۱ـ در نسخهٔ جهانگیری: باشد محب وهو الاصح.

وله :

بیت

منت پذیر باشی منت نهنده نی		کز توغنی‌شوندبروزی هزارونگ

و بمعنی گریه ورکیك‌نیز آورده‌اند، وبفتحتین ، نوعی از گربهٔ کبود که‌دم‌ندارد وبتازی وبر گویند .

وننگ ـ بفتحتین ونون دوم ساکن ، درنسخهٔ میرزا ، ودرفرهنگ ریسمانی که سراودوجانب‌بندند، وخوشهای انگور بیاریزند ، ودرنسخهٔ سروری چوب خوشهٔ انگورکه انگورآب ازان خورد ،و در نسخهٔ وفایی بمعنی سرتاك بریده ، فرخی گوید :

بیت

شادباش ای دو چشم دشمن تو		سال وماه ازگریستن‌وچووننگ

وسوزنی گوید:

بیت

نبود عجب ز دولت شاه ار بنام او

گردد رحیق مختوم انگور بر وننگ

ونژو ـ بالفتح، یعنی صمغ ون، چه ژوبمعنی صمغ باشد .

مع الهاء

وه ـ کلمه ایست که درمحل تحسین گویند .

وهر ـ بالفتح، نام ولایتی است.

وهشت ـ بفتح واووشین معجمه ، وبکسرواووهـا نیز گفته‌اند ، چهـارم روز خمسهٔ مسترقه، وبجای ها خا نیزخوانده‌اند.

وهل ـبالضم، درخت‌صنوبر.

وهنگ ـ بفتحتین وسکون نون ، حلقهٔ چوبین که برپا زنند ، شاعر گوید:

بیت

چون برون کرد ازو بزور وهنگ

در زمان در کشید محکم تنگ

وتخمی که زنان برای فربهی خورند، وعظیم نرم بود ولعاب بازدهد همچو اسپغول، ونیزدم آب که بازخورند .

مع الیاء

وی ـ بالفتح، بمعنی او وبمعنی وای نیز آمده ، شاعر گوید:

بیت

نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی

همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تووی

ودرفرهنگ بمعنی مقدار آورده، چنانکه اگرزراعتی کاشته باشند، وغله دهد، گویند صدوی غله داد،واگرسوداگری دومثل خرید سود کند،گویند که دووی کفایت کرد ، نزاری گوید :

بیت

گرصالح وگرفاسق برفطرت خویشم من[1]

گو تخم نکو بفشان و زمابستان ده وی

وبالکسر، کلمهٔ که زنان درقت تعجب وحیرت گویند:

بیت

بحیرت گفت زالی مولع زر   که وی وی جان مادر جان مادر

۱ـ دردو نسخه تو

ویدا ـ بالکسر ویای معروف ، گم شده ، فخری گوید:

بیت

چو نسل آدمیان باد دولتت باقی
چوشخص اهرمنان باد دشمنت ویدا

ودرنسخهٔ سروری بفتح واوگفته بوزن پیدا .

ویدستر ـ یعنی بیدستر که جند خایهٔ اوست .

ویدیدن ـ بفتح واووسکون هردویا ، چاره جستن، ویدیده چاره جسته .

ویر ـ بالکسر و یای معروف ، فهم و ادراك ، و حفظ چیزی ، مجد همگر گوید :

بیت

چه‌افتادای عزیزان مرشمارا که شد یکبارتان‌یادمن‌ازویر

وناصرخسروگوید:

بیت

زین‌بدکنش حذرکن وزین بس دروغ او
می نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر

وبمعنی‌فریاد وفغان‌نیز آمده، سنایی گوید:

بیت

ای جوان‌زیرچرخ پیرمباش یا ز دورانش در زحیر مباش
یابرو نشوزچرخ‌چون‌مردان ورنه باوا[1] ووی ووی‌ر مباش

ودهی است ازمضافات اصفهان ، غزالی گوید:

بیت

دل زمن بردندودارندش بدام زلف‌بند
لاله رخساران ویر و سروقدان هرند

۱ ـ در نسخه جهانگیری باوای ووی وویر مباش

و بیای مجهول ، احمق باشد .

ویره ـ بفتح، رستنیی که‌ساق ندارد، و بردرخت پیچد و بالارود، و یا برزمین پهن شود چون خربزه و کدووعشق پیچه .

ویژ ویژه ـ بیای مجهول وزای فارسی ، خاصه، اسدی گوید :

بیت

صدوسی سپر ویژهٔ شه ز زر　　غلافش ز دیبا نگـارش گهر

وفردوسی گوید:

بیت

بفرمود تانودر آمد به‌پیش　　ابا ویژگان‌وبزرگان‌خویش

وخالص‌و بیغش، مسعود گوید:

بیت

ویژه می کهنه کش گشت چو گیتی‌جوان

دل چو سبك شد زعشق‌درده‌رطل گران

ویك ـ بیای معروف ،کلمه‌ایست که‌چون ازچیزی‌نفرت نمایند‌گویند، مرادف وی که‌مرقوم شد، و بیاء مجهول ، بجای ویحك استعمال کنند کـه کلمهٔ ترحم است ، فردوسی گوید :

بیت

سخن گفتن‌خوب‌و کردار نیك　　نگردد کهن تا جهانست ویك

وشمس فخری بمعنی وای‌آورده ، وگفته :

بیت

گرزی فلك شکـایت آرد کسی ز شاه

پاسخ زچرخ نشنود الاکه ویك ویك

ودرتحفه نیزبدینمعنی آورده ، وتحقیق آنست که ویك مخفف و یحك ومخفف ویلك هردومی تواند بود، پس بهردومعنی صحیح است .

ویل ـ بالکسر ویای معروف، ظفر، فخری گوید :

بیت

اوچو خورشید وخصم چون ذره است

ذره بر مهر چون بیاید ویل

ویلان ـ بیای مجهول ، ناغه بود که کار پیوسته ازاول تاآخر نکنند ، ودر میان گذارند .

ویله ـ بالکسر ویای مجهول ، فریاد وآواز بلند ، فردوسی گوید :

بیت

چورعدخروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرید دشت نبرد

ومجد همگر گوید :

بیت

باز دانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه رازویلهٔ زاغ

ودرنسخهٔ سروری بفتح واو بمعنی واویلا آورده .

ویس وویسه ـ بالکسر، نام معشوق رامی.

ویشه ـ بوزن ومعنی بیشه .

ویشیده ـ بوزن پیچیده گسترده باشد.

ویم ـ بالکسر و یای معروف ، گلابه که بالای کهگل مالند ، سوزنی گوید :

بیت

سرای خود را کرده ستانهٔ زرین

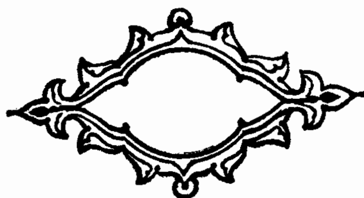
بسقف خانه پدربرندیده کهگل وویم

وین ـ بیای معروف، رنگ ولون .

ویند ـ بوزن ومعنی بیند .

ویندانك ـ بکسرواووفتح هردونون ، نافهٔ مشك .

ویو ـ بوزن‌ومعنی بیو، یعنی عروس، چنانکه گذشت.



باب الهاء مع الالف

هـا ـ یعنی اینك ، خاقانی گوید :

بیت

کعبه چکنی بـا حجرا لاسود و زمزم

ها عارض وزلف و خط ترکان خطایی

هادرویش ـ نام دشتی است مابین خجند وکند بادام، و دربن‌دشت همیشه باد میوزد، وگویند ابتدای آن‌باد مرغستانست که در مشرق این دشت‌است، وانتهـا خجند که درمغرب این دشت‌است، وبادهمیشه‌درنهایت‌تندی وشدت‌میوزد، وجه‌تسمیه آنکه جمعی از درویشان دران بادیه واقع‌می‌شوند، وباد تندی میوزد بمثابهٔ‌که آن درویشان یکدیگررا گم‌میکنند،وهادرویش!هادرویش! گفته همگی‌دران دشت هلاك میشوند .

هادوری ـ بضم دال ،نوعی ازگدای مبرم ، سنایی گوید :

بیت

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری　　　هادوریـان کوی وگدایـان بر زنند

واخسیکتی گوید:

بیت

معیشتی نه که باعزت وقناعت آن　　　بهردری‌نروم‌چون‌گدای هادوری

هار ـ چیزی که بترتیب پی درهم [1] درآورده‌باشند عموماً ، و جواهر وغیر-

---

۱ ـ دریك نسخه: پی‌هم درآورده باشند وجواهروغیره که بترتیب دررشته کشند.

جواهر که بترتیب در رشته کنند ، و گوشت گندیده ، ودیوانهٔ عموماً، و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصاً ، وبمعنی گردن نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گریزان سواران فزون از شمار بران باد پایان آهخته هار

لیکن در نسخهٔ میرزا بمعنی مهار آورده، وبمعنی سرگین آدمی وسایر حیوانات، سنایی گوید :

بیت

صورت بخل[1] آنکه زردار است تیز با هار وکون باهار است

ومختاری گوید:

بیت

ترش بچهره و دندانش چون ترا شهٔ نار
گره بروی ومیان پاش[2] پر گروههٔ هار

هاری ـ کناس زیرا که هار یعنی سرگین را برمیدارد .

هاژ وهاژو وهاژه ـ متحیر وفرومانده وخاموش که ازحسرت بریکجای فرومانده و واله شده باشده باشد، و هاژویدن حیران شدن و فرو ماندن ، ناصرخسرو گوید:

بیت

همواره همیرو سپس دانش زیرا که
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ[3]

*۱ــ در بعض نسخ نحل.
*۲ــ در بعض نسخ بر .
*۳ــ دریك نسخه: وفخری گوید :

بیت

فلك گرچه بیش از قیاس است ووهم برهمت تو حقیر است و هاژ

ودرفرهنگ بمعنی زبون وحقیر گفته وهمین بیت آورده .

هازیدن ـ بکسر زاء معجمه، نگریستن.

هاس ـ بمعنی دیگر باشد، مختاری گوید:

بیت

طیبتی کردم و پشیمانم تاچنین چیزهانگویم هاس

هاك ـ بوزن ومعنی خاك مرقوم یعنی تخم مرغ.

هاکره وهاکله ـ بکاف موقوف ،کسی که درسخن زبانش بگیرد،وبتازی الکن گویند ، مؤلف تاریخ معجم گوید :

بیت

بدور معدلتش رهزنان دزد از بیم

شدند هاکره از کاف کاروان گفتن

لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه :

بیت

زعین عدلش زای زبان دزد براه چوهاکره شوداز کاف کاروان گفتن

وبرین تقدیر دوکلمه است ها جداست وکره جداست .

هال-دومیل که هرطرف میدان سازند، تاچوگان بازان گوی ازمیان آن بگذرانند، مولوی گوید :

بیت

شاد باش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی هال

وقرارو آرام ، سوزنی گوید :

بیت

نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانکه

نه خواب ماند قرار ونه هوش ماندونه هال

و مرادف هیل یعنی الاچی که بتازی قافله گویند نیز آمده، لیکن بدین معنی عربیست .

هاله ـ دایرهٔ گردماه، لیکن بدینمعنی عربیست ، و آرام گرفته و قراریافته و این معنی ازهال ماخوذ است ، و نوعی ازهیزم که بجای مشعلها سوزند ، ودرفرهنگ بمعنی مفتن ومفسد نیز آورده ، وبمعنی رنگ ولون نیز گفته ، ادیب صابر بهردومعنی گوید :

بیت

رنجم همیشه هست ز دست دلالهٔ
دلالهٔ که هست بهر خانه هالهٔ
برداشت آن عروس ودر آوردپیش من
و انگیخت در برم زنگی زرد هالهٔ

هامال ـ قرین وهمتا مرادف همال ، خسروی گوید :

بیت

این آتش واین بادوسوم آب ودگر خاك
مر چار موافق نه بیکجا و نه هامال

هاماوران ـ بلادیمن که هماوران گویند، وبعضی گویند ازبلاد شامست بمعنی بلادیمن ، فردوسی گوید :

بیت

جهانی پر آشوب لشکر شدند
بهاماوران جمله یکسر شدند

هامواردهامواره ـ یعنی همیشه ، زجاجی گوید :

بیت

برفتند گردنکشان هاموار
بنزدیك مستظهر کامگار

هامراه ـ یعنی همراه ، فردوسی گوید :

بیت

سك وگرك وهمسایه وهامراه بدندش همه سال پویان براه

هامون ـ دشت وزمین هموار .

هامی ـ سرگشته وسرگردان .

هامیان ـ یعنی همیان، لامعی جرجانی گوید:

بیت

بازر [1] چو باز گردد از بیم آن بود

زایرش را که بگسلد از هامیان میان

هامرز ـ بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر ، بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد .

هانی ـ بنون مکسور، بلغت پهلوی بمعنی بنشین بود ، ودرفرهنگ این هردو لغت ازتاریخ طبری نقل کرده .

هان ـ کلمه ایست که درمحل تاکید گویند، خواه دراعراض وخواه درغیر آن .

هایاهای ـ شوروغوغای ماتم .

هایاهوی ـ شوروغوغای شادی ، انوری گوید :

بیت

فلك از مجلس انس تو پراز هایاهوی

عالم از گریهٔ خصم تو پراز هایاهای

هاینه وهایینه ـ مخفف هرآینه .

الاستعارات

هادی مهدی غلام ـ یعنی سرور کاینات .

۱ ـ دربعض نسخ یازر، ودرنسخهٔ جهانگیری مصراع اول چنین آورده: ویارارچه یار گردد زو بیم آن بود .

هاروت فن ـ یعنی ساحر .

مع الباء التازی

هباك ـ بالفتح ، فرق سر ، فردوسی گوید :

بیت

یکی گرز زد ترك را برهبــاك		کز اسپ اندر آمد هماندم بخاك

هبد ـ بفتحتین ، ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند، وبعضی بباء فارسی گفته‌اند،ودر نسخهٔ سروری گوید بفتح‌ها وسکون یاء حطی چیزی که خرمن بآن بباد دهند تا کاه‌ازدانه جدا شود، وگفته که درموید بفتح ها وبای موحده آورده .

هبر ـ بفتحتین، چرك وریم، پوربها گوید:

بیت

کس‌چوچاهیست‌پرزخون‌وهبر		مردم از وی چکار یابد وفر

وسنایی گوید :

بیت

دشمنــان‌بدجگر که رابسنبنداز کلوخ

دوستان نیك دل را خم بشویند ازهبر

هبك ـ بفتحتین‌و کاف تازی در آخر،کف‌دست باشد .

مع الباء الفارسی

هپاك ـ بالضم، تارك سر، ودر نسخهٔ سروری بفتح‌ها وباء تازی گفته ، چنانـکه گذشت .

هیپــون ـ بوزن ومعنی اپیون یعنی افیون ، ناصرخسرو گوید :

بیت

دادکن ارنام نیك خواهی زیرا که
عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون

مع الجیم التازی

هج ـ بالفتح ، راست وایستاده مانند علم وستون وچون چیزی برزمین افتاده باشد، وراست کنند، گویند هج کرد یعنی راست کرد ، فخری گوید :

مصراع

از نیزهٔ او کرد علمهای ظفر هج

ومنجیك گوید :

مصراع

گردون علم حکمت بربام توهج کرد

هجاور ـ بفتحتین، شهریست منسوب بخوبرویان ، پوربها گوید :

بیت

ای کرده روح بالب لعل تونوکری		معشوق ازبکی و نگار هجاوری

هجند ـ بفتحتین ، سبزه ایست که برغست نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

نه هم قیمت لعل باشد بلور		نه همرنگ گلنار باشد هجند

هجیر ـ بالفتح و یاء معروف ، پسر گودرز که سهراب او را وقتی که بایران میرفت، درپای قلعهٔ سپید[1] که درسبزواراست، درجنگ زنده گرفت ، فردوسی گوید:

بیت

هجیر دلاور میانرا به بست		بران بارهٔ تیزتگ بر نشست

۱ـ دراکثرنسخ سپندورو، سپندومرقوم است وآن تصحیف سپیددژ است .

وبالضم ، همان حجیر یعنی پسندیده ونیکو ، سوزنی گوید :

بیت

سیرت ببرج لهوو طرب باد سال وماه
بـا طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان

وظاهراً [1] نام آن دلاور نیز بضم است، وازپسندیده اخذ بفتحتین کرده‌اند.

مع الدال

هدنج و هدنگ ـ خنک[2] باشد .

هده ـ بالضم، بمعنی حق باشد مرادف هوده، وبیهوده وبیهده ازین ماخوذاست، ودرنسخهٔ سروری بمعنی فایده ونفع گفته ، قطران گوید :

بیت

مهرخواهی زمن وبدمهری هـده خواهی زمن و بیهدهٔ

الاستعارات

هدیهٔ جان ـ یعنی خط ومکتوب ، خاقانی گوید:

مصراع

هدیهٔ جانم روان دارید بردست صبا

هدیه دادن ـ زری که بفقرا بعدازطعام خوردن دهند، ودندان مزدنیز گویند.

مع الراء

هـر ـ بالفتح ، کلمه‌ایست که افادهٔ معنی عموم کند ، ودانهٔ که میان گندم روید

---

*۱ـ ظاهراً دردو نسخه نیامده‌است ودرهمهٔ پنج نسخ که آمده « و ازپسندیده اخذ بفتحتین کرده اند» مرقوم است. توضیح آنکه، درنسخهٔ متعلق به‌جناب آقای سرتیپ سرود، چنین آمده است«لیکن نام پهلوان نیز ازین معنی مأخوذاست، پس آن نیز بضم ها باید.» م.ع

*۲ـ دریك نسخه اسپ خنك.

وخوردن آن مضر بود، بنابرین ازمیان گندم جدا کنند ، لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم هاست ، و در فرهنگ بفتح آورده ، وبضم درفرهنگ بمعنی ترسیدن، وازجای رفتن دل بود؛ وبالکسر کلمهٔ که بدان گوسفند رابسوی خودخوانند، لیکن بدین معنی عربیست ، وبتشدید راست .

هرا ـ بالفتح وتشدید را ، ساخت اسپ چون سینه بند ، ولجام وغیره ، ودر فرهنگ گفته که گلولهای زرین وسیمین که درساخت اسپ تعبیه کنند، بنابرمشابهت آن بهلیله که آنراهرا گویند، وبعضی شعرای متقدمین ومتاخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند، هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده اند یاآنکه بدینمعنی نیز آمده ، و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست ودرفارسی نیامده، وبالضم ، ترس وبیم ، و درخشیدن شمشیر ،نظامی بهردومعنی گوید:

بیت

زهرای حمله زهرای تیغ   شده آب خون دردل تند میغ

وآواز مهیب مانند آواز سباع ووحوش ، فردوسی درصف شب گوید :

بیت

نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیك وبد

ودرنسخهٔ سروری بفتح ها گفته، وبالکسر، فروریختن، ونام شهرهری، نظامی گوید :

بیت

بهرای گنجش چوپدرام کرد   به پهلوزبانش هری نام کرد

ودربعضی ازین معانی تأملست.

هراس ـ بالفتح ، درختی است بسیار خار، وبالکسر، ترس وبیم وبرین قیاس هراسیدن وهراسد وهراسید .

هراسه ـ بالکسر،چوبی که میان کشتزار استاده کنند، وگاه لته به بندند وگاه

صورت سازند که جانوران بهراسند ، و از ترس بکشتزار نیایند ، و بتازی محذار گویند .

هراش ـ بالفتح، قی‌واستفراغ ، شهیدگوید :

بیت

زچه توبه‌نکندخواجه که‌هرجاکه رود
قدحی می نخورده کند زود هراش

هرآیینه و**هرآئینه** ـ ناچار وبیشك.

هرپاسپ ـ بالفتح وسین موقوف وهردوباء عجمی ، ستارهٔ‌سیاره وجمع او:هر-پاسبان باشد .

هربد ـ بالکسروبای مفتوح ، پرستندهٔ آتش ، هربذ معرب آن بکسر با وذال معجمه .

هرشه ـ بالکسر وشین منقوطه ، عشق پیچه کذافی‌الاختیارات .

هربو ـ بالفتح و ضم باء موحده ، در نسخهٔ سروری گلیست شبیه بریحان ، اخسیکتی گوید :

مصراع

اگرچه‌هربوچون‌ضیمران بوددرشکل
کجا توان شبه ضمیر بهربو کرد

هرکاره ـ بالفتح، دیگ سنگین سرگشاده که دران آش و جزآن پزند، وبه خراسان‌معروف است،فردوسی گوید:

بیت

بیامد زن ازخانه‌باشوی گفت	که هرکاره وآتش آورنهفت

هرگ ـ بالضم وکاف فارسی ، بیعقل ومبهوت .

هرماس ـ بالضم، اهرمن ، ناصرخسروگوید:

بیت

از ره نام همچو یکدگرند   سوی بیعقل هرمس وهرماس

هرمز هرمزد وهرمس وهرمست ـ نام مشتری، وششم روزازهرماه‌شمسی، وفرشته‌ایست که تدبیرامورومصالح روزهرمز بدو متعلق است ، ونام پسرنوشیروان ، ونام پسربهمن‌بن‌اسفندیار، وبندر معروف برکناردریا، و نام‌عاشق‌گل، نزاری گوید :

مصراع

بلبل‌هرمزصفت درطلب وصل گل

وکتاب گل وهرمزشیخ عطار دربیان قصهٔ ایشان معروف است .

هرند ـ بالکسر و فتح دوم و سکون نون ، رودیست در نواحی جرجان که منبعش کوههای ری باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودی عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبورازان نباشد ، ابن‌یمین گوید :

بیت

سخن چشمهٔ چشمم که هرندیست روان

چون‌هرندش بروانی‌سوی جرجان که‌برد

وقصبه‌ایست‌ازنواحی‌صفاهان.

هرو ـ بالفتح وواو درآخر، دلیرودرنسخهٔ سروری بزاء معجمه آورده‌وگفته وگفته که اشعاربحرکتش نکرده‌اند.

هروانه ـ بالفتح، شکنجه وعذاب وهروانگه جای‌عذاب‌وشکنجه، ودارالشفا زیراکه دیوانگان را درانجا بشکنجه کشند،وگاهی‌هروانه‌بمعنی‌دارلشفا نیزاستعمال کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بفرمودکین را بهروانگه   برند وکنندش همانجاتبه

وفخری گوید :

بیت

هست دیوانه حکم کن شاها　　　　تا برندش بسوی هروانه

هروی ـ[1] بکسر ها و واو ، دانه ایست مانند ماش که درمیان باقلا بود .

هروتوم ـ بالفتح وضم را وتاء فوقانی وهردو واو مجهول، اسپغول و بحذف واواول وسکون را نیز آمده .

هروك ـ بفتح ها و واو، نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد .

هروم ـ بفتح ها وضم را ، نام ولایت بردع ، نظامی گوید :

بیت

هرومش لقب بود ز آغاز کار　　　　کنون بردعش خواند آموزگار

ودرفرهنگ[2] گفته که نام پهلوانیست، وهمین بیت آورده بردعی خوانده، وسهوی عظیم کرده .

هره ـ بالضم وتشدید را ، مقعد، روحی سمرقندی گوید، درصعوبت راه :

بیت

کوهش بسان هره در آورده سر بهم
دستش بسان شله نهاده زهار باز

وزکی مراغی دروصف زشتی وتنگی کاغذ گوید :

بیت

تنگ و تاریك چون درهره　　　　زشت و بدرنگ همچو بام زهار

۱ ـ دراکثر نسخ همچنین اعنی هروی بیا بعد واو مرقوم است، وهمان درسراج اللغات از رشیدی منقول است، امادردو نسخه هرول بلام بعد واوامده واین موافق سروری و برهان است.

۲ ـ قوله در فرهنگ گفته الخ درهمه نسخ موجوده مرقوم است، اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ همان متبادراست وارد نمی شود چه دران لفظ هروم را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردو آورده وشعر نظامی بسند معنی دوم آورده نه اول.

وگیاهی است که میان جو و گندم روید، وغوره کند کنگره دار، ودران چند دانه باشد که خوردنش مستی ودیوانگی آرد، وکالبنگ وهربنگ بالضم، نیز گویند.

هرین ـ بالضم وکسر رای مشدد، آواز مهیب، مانند آواز سباع ووحوش که هرا نیز گویند.

هریوه ـ بکسرتین ویای مجهول وواو مفتوح، منسوب بشهر هری عموماً، و زرخالص رایج خصوصاً، وزن فاحشه، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

چند بردار داین هریوه خروش	نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که درگلوش کسی	پوشکی را همی بمالد گوش

هرگز ـ یعنی هیچ وقت وزمان، وهمیشه ولایزال، وهرگزی یعنی پاینده وباقی، ناصرخسرو گوید:

بیت

هرچه او برود هرگزی نباشد	او هرگزی وباقی او زوالست

الاستعارات

هرهفت ـ زینت وزیب، وهفت ونه نیز خوانند، وآرایش هفتگانه را گویند، یعنی حنا ووسمه وگلگونه وسپیدآب وزراك وغالیه وسرمه.

مع الزاء التازی

هزار ـ عدد معروف، وبلبل، هزاران جمع آن، لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود:

مصراع

عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

وهزار داستان [1] وهزار آواز نیز گویند .

هزاراسپ ـ قلعه ایست ازمضافات خراسان .

هزار بـر ـ بضم باء موحده ، قلعه‌ایست ازولایت خراسان .

هزارتابه ـ نامیست ازنامهای آفتاب ، سیف گوید :

بیت

تا می‌تابد هزارتابه   از گنبداین کنانه‌طارم

هزارچشمه ـ ریشی‌است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید، و بتازی‌سرطان گویند، وبعضی گویند ازقسم سرطان‌است که کفگیرك نیز گویند.

هزاخانه وهزارتو ـ یعنی شکنبه .

هزاررخشان ـ گیاهی‌است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگورباشد، وپوست آن ستبرودردباغت بکار آید .

هزاك ـ بالضم، ابله‌و نادان که بسخن‌زود فریفته شود،ودرنسخهٔ سروری بفتح آورده، و گفته که‌ابوحفص بمعنی زبون گفته ، دقیقی گوید :

بیت

بیایدداشت‌دایم‌خویش‌راراست   نباید بـود مردم را هزاکـا

هزد ـ بفتحتین ، همان بیدستر یعنی سگ آبی که هم درآب وهم در خشکی زندگانی کند .

هزدگند ـ جند بیدستریعنی خایهٔ آن‌که ازدواهای مقرریست .

هزمان ـ بالفتح، مخفف‌هرزمان ، خاقانی گوید:

مصراع

نـگاریدم‌بسرخ وزرداشك‌وچهره هزمانش

---

[1] ـ دوسه نسخه:هزاردستان وهزاردستان وهزارآواز گویند،ـدریك نسخهٔ هزارآوا، بدون زا، معجمه‌درآخر ودربواقی باآن ومشهوراول‌است.

هزینه ـ بالفتح و کسر زا، خرج باشد، چنانکه حکیم سنایی گوید، [1] در کتابتی نوشته، که خزینهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است، بر کلبهٔ کلاب دین قیاس مکن؛ فردوسی گوید:

بیت

هزینه باندازهٔ گنج کن		دل از بیشی گنج بی رنج کن

و کمال گوید:

بیت

کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر
ور اندکی بماند ازان هم برای تست

و بمعنی نفقهٔ عیال نیز گفته‌اند، و در نسخهٔ سروری وظیفه هرروزه، ابوالفرج[2] گوید:

بیت

همه عالم عیال جود ویند		او دهدشان هزینه و کابین

و در فرهنگ گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند، چنانکه **در تفسیر حسینی** نقل کرده، در تفسیر آیهٔ **و الذین یکنزون الذهب**، که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند، تو خزینهٔ اعمال کن، اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جو.

هزارمیخ ـ یعنی فلك.

هزارمیخی ـ ژندهٔ درویشان.

مع الزاء الفارسی

هژیر ـ بالضم، بوزن، و معنی حجیر مرقوم یعنی خوب و نیکو، دقیقی گوید:

---

۱ ـ لفظ گوید درهمهٔ نسخ موجوده مرقوم است اما اسقاط آن اولی است، چه از جهانگیری معلوم می‌شود، که حکیم سنائی این عبارت را در جواب تاجری که گمان دزدی به شاگرد او کرده بود مرقوم ساخته؛ **توضیح** آنکه، **کتابت** مورد بحث که طبع و منتشر شده است، از طرف **حکیم سنایی** به **حکیم عمر خیام** نوشته شده، در دفاع از شاگرد خویش، و رفع اتهامات منتسبه بوی. **م.ع**

۲ ـ در چاپ کلکته «ابوالفرج» باحای حطی.

مصراع

ای همچنان چون جان و تن آثار وافعالت هژیر

ودرنسخهٔ سروری بفتح ها گفته .

هژهار ـ بفتح هردوها ، دندان زیاده که اسپ را پدید آید .

مع السین

هستو ـ بالفتح ، بوزن ومعنی خستو ، یعنی مقرو معترف ، ودرفرهنگ بمعنی حقیقت اشیا نیز گفته ، اسدی گوید :

بیت

بهستیش هستوشدی از نخست		اگر خویشتن را شناسی درست

هستودان ـ بالفتح ، پادشاهی از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است .

هسر ـ بفتحتین ، یخ و هسیر باضافهٔ یا نیز آمده ، لیکن اصح مسر بمیم است ، چنانکه گذشت .

هسد ـ بفتحتین ، غله برافشان که آنرا چهج نیز گویند .

هستره ـ بفتح ها وتاء قرشت ، جوالی که برپشت الاغ اندازند ، وبآن خشت و جز آن کشند ، وزنبر نیز گویند ، چنانکه گذشت .

مع الشین

هش ـ بالفتح ، رفتن و گل ولا ، وبالضم زیرکی ، وجانرانیز گویند ، وبهردومعنی هوش مرادف آنست .

هشپلك ـ بضم ها وباء فارسی وفتح لام ، صفیری که دو انگشت را در دهان

کرده بتندی باد کنند تا صدا بر آید، چنانکه کبوتربازان کنند .

هشت دهان ـ گلیست که آنرا خیرو گویند، ودراختیارات بدیعی نوشته که عود هندیست .

هشتن ـ بالکسر، رها کردن وفرو گذاشتن، و برین قیاس هشت وهشته .

هشتویش ـ بالفتح و کسرتا وواو ویای مجهول وشین منقوطه در آخر ، روز پنجم ازخمسهٔ مسترقه .

هشنگ ـ بفتحتین وسکون نون و کاف فارسی در آخر، مردبی سروپا.

هشوار وهشیور وهشیوار ـ یعنی مرد هوشیار ، فردوسی گوید :

بیت

خبریافت لختی شه کاردان	هشیوارو باهنگ و بسیاردان

هشومند ـ بالضم، یعنی هوشمند ، فردوسی گوید :

بیت

زتخمی که کشتی درین رودبار	ترا داد ای نا هشومند بار

هشو ـ بالضم، یعنی هوش .

الاستعارات

هشت‌باغ وهشت بستان وهشت منظر [1] یعنی هشت بهشت .

مع الفاء

هف هف ـ بفتح هردوها، بانگ سگ .

۱ــ درسه نسخه: وهشت ماوا .

هفت ـ [1] بالضم ، هردمی که از آب وشراب وهرمایع فروکشند، وبترکی‌قرت گویند ، جامی گوید :

بیت

برف‌ودوشاب مفت‌میخوردیم　　هریکی هفت هفت میخوردیم

وبالکسر ، اندك خشکی که بعد ازتری پدید آید .

هفت اندام ـ رگ معروف که چون بگشایند ازجمیع اندام خون کشیده‌شود وبتازی نهرالبدن واکهل گویند .

هفت‌برادران و**هفت‌داوران** و**هفت اورنگ** ـ بنات‌النعش.

هفت‌برگ ـ گیاهی‌است که‌مازریون نیز گویند.

هفت رنگ ـ گلیست که هفت رنگ دارد ، اسدی گوید :

بیت

هزاران صفت گل دمیده ز سنگ

ز صد برگ ودوروی و از هفت رنگ

ودراختیارات‌گوید: خیری‌بنفش است .

هفت زرده ـ بهترین‌نرگسهااست که صدبرگ نیزگویند،وبتازی‌عبهرمضاعف خوانند .

هفتك ـ ربع کلام‌الله .

هفوش ـ بفتحها وواو ، نوعی است ازطعام .

الاستعارات

هفتاد ودوشاخ و**هفتادودوکیش** ـ یعنی هفتاد ودوملت .

هفت‌اژدها و**هفت‌آینه**و**هفت‌آئینهٔ خودبین** و**هفت چشم چرخ** و**هفت‌چشم**

---

[1] ـ دردو نسخه ، هفت وهفته.

خراس و هفت درو هفت دستنبو و هفت رخشان و هفت گیسودار چرخ و هفت مهرهٔ زرین و هفت نوبتی چرخ - سبع سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

در کف بخت بلندش زاختران هفت دستنبوی زیبا دیده ام

هفت آسیا و **هفت بام** و **هفت پرگار** و **هفت پوست** و **هفت چتر آبگون** و **هفت خراس** و **هفت خروار کوس** و **هفت نیم خایهٔ مینا** - یعنی افلاك .

هفت پدر - یعنی هفت فلك وسبعهٔ سیاره را [1] نیز گویند .

هفت پرده - هفت آسمان وهفت پردهٔ چشم .

هفت پیکر - یعنی سبعهٔ سیاره ، وهفت قرا ، وهفت فلك .

هفت تنان و **هفت مردان** - اصحاب کهف وابدال .

هفت دور - یعنی هفت هزارسال که هرهزار بستارهٔ تعلق دارد .

هفت ده - آراسته وزیورپوشیده، و بکسر دال، کنایه ازهفت فلك ، و هفت کشوراست .

هفت دانه - یعنی آش عاشورا .

هفت راه - یعنی هفت پردهٔ چشم ، حافظ راست :

بیت

اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا از سوی هفت راه ببازارمیکشی

هفت کار - یعنی چیزهفت رنگ ، ابن یمین گوید :

بیت

بـاز فراش چمن یعنی نسیم نو بهـار

برچمن گسترد فرشی ازپرند هفت کار

هفت گاه - یعنی هفت فلك ، وهفت کشور .

---

[1] - دربعض نسخ : نیز بطریق کنایه گویند .

هفت گنجینه ـ یعنی زرو نقره و آهن وقلعی ومس وسرب وبرنج .

هفت گیسودار ـ یعنی هفت سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

درر کابش هفت گیسودار وشش خاتون ردیف

بر سرش هر هفت وشش عقد جهان[1] افشانده اند

هفت وشش ـ یعنی سبعهٔ سیاره و شش جهت .

هفت و نه ـ یعنی، زیب و زینت، و آنرا **هر هفت** نیز گویند ، عمید لومکی[2] گوید :

بیت

عروس دولت تو باد هفت و نه کرده

ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون

هفت آبا و **هفت بنا** و **هفت بینان** و **هفت پردهٔ ازرق** و **هفت خضرا** و **هفت سقف** و **هفت طارم** و **هفت قلعهٔ مینا** و **هفت کحلی** و **هفت مندل** و **هفت منزل** و **هفت طلای خضرا** ـ یعنی هفت آسمان ، خاقانی گوید :

بیت

از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشك لعل

طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم

وله :

بیت

رای تو ورای هفت طارم خصم تو فرود هفت بینان

وله :

۱ـ دریك نسخه : جهان .

۲ـ درچاپ کلکته «لویکی»

بیت

از اشك خون‌پیاده و از دم کنم سوار

غوغـا به هفت قلعهٔ مینـا بر آورم

هفت‌بانو و**هفت خاتون** و**هفت دخترخضرا** و**هفت سلطان** و**هفت شمع** و **هفت شمع بی‌دخان** و**هفت طفل جان شکر** و **هفت مشعله** و**هفت نقطه** ـ یعنی سبعهٔ سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس

نورها کین هفت شمع بی‌دخان افشانده‌اند

هفت‌اصل و**هفت رقعهٔ ادکن** و**هفت شادروان ادکن** ـ یعنی هفت‌طبقهٔ‌زمین، وهفت‌کشور، خاقانی گوید :

بدستش دادهفت ایوان خضرا کلید هفت شادروان ادکن

هفت الوان ـ طعام رنگارنگ ونیزمائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان‌نازل شد، وآن نان ونمك وماهی وسرکه وشهد وتره وروغن بود .

هفت حجلهٔ‌نور ـ یعنی هفت پردهٔ چشم ، خاقانی‌گوید :

بیت

بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز

بهفت حجلهٔ نور اندرین دوحجرهٔ‌خواب

هفت خط و**هفت رصد** ـ یعنی هفت اقلیم .

هفت خلیفه ـ یعنی خلماء روح وآن هفت عضوباطنست: دل وشش وجگر و وزهره وگرده وسپرز ومعده ، ونیز کنایه ازروح حیوانی وعقل وحواس خمسه .

هفت‌طبق ـ یعنی طبقات آسمان وزمین .

هفت علفخانهٔ فلك ـ یعنی هفت‌کشور ، خاقانی‌گوید :

بیت

آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك چون‌بنگریم‌نزل‌فراوان‌صبحگاه

هفت فرش و **هفت نطع** ـ یعنی هفت طبقهٔ زمین ، وهفت کشور .

هفت محیط ـ یعنی هفت فلك.

هفت مردان معظم ـ یعنی اصحاب کهف ، ونیز کنایه از ابدال .

مع الکاف التازی

هکچه ـ بالضم ، و **هکك** بالضم وفتح کاف اول ، فواق که بهندی هچکی گویند ، یوسفی گوید :

بیت

از امتلی آنکه هکچه گردد یارش

باید که کنی مقیسی[1] در کارش

وخسرو گوید :

بیت

ز آب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشان

چون از امتلای خوف دل‌اورا هکك بود

هکری ـ بضم وکسر رای مهمله ، کشتی که بآب باران حاصل شود، وبخسی نیز گویند .

هکوی ـ بالضم وواومکسور، سرگشته ومتردد، و در نسخهٔ سروری بفتح هاوضم کاف، بمعنی تردد آورده ، وبمعنی شراب نیز گفته، و بضم ها وکاف خربزهٔ نارسیده .

هکهك ـ بضم هردوها ، آواز گریه که درگلوباشد ، خسرو گوید:

بیت

صوفی قرابه از می هکهك گریه گشاد

گریهٔ خونین او درسجده جای او به‌بین

---

۱ ـ در بعض نسخ : معیقی .

مع الکاف الفارسی

هگرز ـ بالفتح و کسر کاف ، یعنی هرگز ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگرز برلب جیحون

وله :

بیت

کی کرد بهین کار جز بهین کس حلاج نبافد هگرز دیبا

مع اللام

هل ـ بالضم، آغوش ، مولوی گوید :

بیت

ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل

خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی

و بالکسر ، مخفف هیل یعنی الاچی، و بمعنی بگذار گویند: بهل یعنی بگذار، و برین قیاس هلد، یعنی بگذارد ، و هلید و هلیدن ، مولوی گوید :

مصراع

تا عناصر یکدگر را واهلد

هلاشم ـ بفتح ها و شین ، همان لهاشم، یعنی زشت وزبون ، انوری گوید:

بیت

خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه

شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم

لیکن لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت .

هلالوش ـ بالفتح ، فتنه و آشوب که خلالوش نیز گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

هلالوش جویان دین بیهشند　　تو بیهوش را در هلالوش کن

هلاهل ، هلهل ـ بکسر هاء دوم ، زهری که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند، پوربها گوید :

بیت

حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع

دندان چون بر طبرزد و شکر نهادهٔ

هلا ـ کلمهٔ تنبیه است که بدان نداکنند ، فردوسی گوید:

مصراع

هلا تیغ و کوپالها برکشید

هلاهلا ـ بفتح هردوها، آسان وسهل ، کمال گوید :

بیت

زیان‌مالی‌وجانی‌توان‌تحمل‌کرد　　ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود

هلتاك ـ بالفتح و تاء فوقانی، برف ودرنسخهٔ سروری بجای تانون آورده .

هلك ـ بضم ها وفتح لام ، چرم پارهٔ مانند کفهٔ ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند،وپرازسنگ کرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند ، عمید لومکی[1] گوید:

مصراع

چون هلکی شدم بهٔفن بستهٔ منجنیق تن

هلندوز ـ بفتحتین وسکون نون وزاء منقوطه درآخر ، گیاهی است که در دواها بکار آید .

۱ـ درچاپ کلکته«لویکی» .

هلنند ـ بفتحتین وسکون نون دوم وفتح نون اول ، کاهل و بیکار ، مولوی گوید :

بیت

چو او مـاه شکاف است شما ابرچرایید
چواوچست‌وظریف است‌شماچون‌هلنندید

هلو ـ بضمتین ، شفتالوی[1] آردی .

هلوزون ـ بفتحتین و سکون واو و زاء منقوطه مضموم ، نقاشیها و اسلیمی خطاییها که براطراف کتابه نقش کنند .

هلیو ـ بکسرتین ویاء مجهول ، سبد، و درنسخهٔ سروری بفتح ها وضم یا و سکون لام[2] بوزن‌غریو گفته .

هلیال[3] ـ بالفتح، غربال .

هلیوی ـ بفتح ها وکسرلام ویای مجهول و واو مکسور ،گردکان بازی‌که آنرا هلیو وهولك نیزگویند ، ودرنسخهٔ سروری چرخی‌که ازچوب وخاشاك‌سازند، وبرآب نهند ، وبدان‌کنند .

الاستعارات

هلال منظر ـ یعنی شاهد .

۱ـ دردو نسخه شفتالوی آردی ودرچهار: شفتالو، صاحب سراج بنابررسیدن نسخهٔ صحیحه باو میگوید، که‌رشیدی بمعنی مطلق شفتالوگفته‌وآن خطاست.

۲ـ در همهٔ نسخ موجوده همچنین مرقوم‌است ، اما بایدکه واو عطف بماقبل‌لفظ بوزن افزوده شود، چه صاحب سروری این لغت‌را بوزن بدخووغریوهردو آورده .

۳ـ درهمه نسخ موجوده رشیدی هلیال بیای حطی‌مرقوم‌است ، اماصحیح هلهال بدوهای هوزاست چنانکه ازجهانگیری وسراج و برهان‌ثابت می‌شود .

مع المیم

همار و همـاره ـ مخفف همواره ، کمال گوید:

مصراع

مرکب اقبال توهماره بزین بادا

وبمعنی اندازه وبمعنی حساب که آمارو آماره خوانند نیز آمده .

هماس ـ بالضم، انباز و همتا .

همال ـ قرین وهمتا .

همـانند ـ بالفتح ، مانند وشبیه ، فردوسی گوید :

بیت

زکار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندرجهان

وناصرخسرو گوید :

بیت

ای خوب خصال اربخرد باز نگردی

با بید و سپیدار همـانند و همـالی

هماور و هماوران ـ بالفتح ، همان هاماوران ، یعنی ولایت شام یایمن .

همـاورد ـ بالفتح ، چون دو کس باهم جنگ کنند، هرکدام را هماورددیگر گویند، فردوسی گوید :

مصراع

کس این پهلوان را همارد نیست

همـاون ـ بالفتح ، کوهیست درایران ، فردوسی گوید :

مصراع

دو دیده بکوه هماون نهیم

هماویز - چون دو کس باهم تلاش کنند و بیاویزند هر کدامرا هماویز دیگر گویند .

همجا - بالفتح وجیم تازی ، ملامت .

همخوند - بفتح ها و سکون میم وضم خا و واو غیرملفوظ و سکون نون ، بمعنی ضد باشد .

همرفشده - بفتح ها وراء مهمله وسکون میم وفا ، اسپی که درپنج سالگی پاگذارد وهمه دندانهاش بر آید وهمرو شده نیز گویند که بجای فاواو باشد وبعربی قارح گویند بکسرراء مهمله .

همای آزاد - دختر بهمن که درنکاح بهمن بودبشریعت زردشت، واورا هما نیز گویند وداراب ازومتولد شد .

همباز - یعنی شریك وانباز.

همبر - یعنی همراه وقرین .

همتگ - یعنی همراه دردویدن ورفیق .

همداستان - همرازومتفق .

همزاد - جنی که همراه آدمی زایدودایم همراه او بود، وهمسن وهم سال ، وهم توشه که درسفرهمراه بود وشریك درتوشه باشد، وتوام که ازیك شکم زاده باشد وهمشکم نیز گویند .

همدستان - یعنی دست بدست وهم سخن وهم نغمه .

همسان - یعنی همروش وهم طرز ، نزاری گوید :

مصراع

چون شود گوهروخزف همسان

همانا - یعنی پنداری، مرادف ماناکه مرقوم شد .

همگر ـ بالفتح، رفوگر ومعنی‌ترکیبی‌بهم کننده پیوند دهندهٔ چیزها. پوربها گوید:

بیت

ورا عالی‌ترین منصب تمام است قضای همگر و جولاه دادن

ودر اکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته، زیراکه تار وپود را بهم می‌کند، واین معنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است، امااز شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر میشود، ومجد همگر نیزرفوگربوده نه‌جولاهه، والله‌اعلم.

همگنان ـ بکسر کاف فارسی، یعنی همه کسان، ودر فرهنگ گفته که جمع حاضررا گویند.

هملخت ـ بالفتح، نوعی‌ازپا افزار چرمی، ودرفرهنگ‌هندوشاه وشمس‌فخری وحافظ اوبهی نوشته‌اندکه چرم زیرموزه وکفش واقسام پاافزارباشد، کسائی گوید:

بیت

اگر خلاف کنی عقل را وهم بروی

بدرد ار بمثل آهنی بود هملخت

هموار ـ بالفتح،معروف،که آنرا هنوار نیزگویند، وبمعنی‌همیشه‌نیز آمده،که همواره نیزگویند .

همیان ـبالفتح، معروف .

همیدون ـ یعنی همچنین وهم اکنون.

همیشك‌جوان ـ درختی است که برگهایش همیشه باشد، وبتازی حی‌العالم خوانند.

الاستعارات

هم‌آواز ـ یعنی موافق.

همای - کنایت از اسپ، و نوعی از علم که بصورت همای بر سر آن سازند، خسرو گوید:

بیت

مرا کاریست زینجا بوم بر بوم همای خویش خواهم راندتا روم

همایگی - کنایه از یگانگی.

همبوی - یعنی هم روش وهمخوی.

همتازیانه - یعنی شریك درتاختن وتاراج نمودن.

همترازو[1] - یعنی برابر.

همداستانی - باصطلاح زری راگویند که در زمان نوشیروان از رعایادروجه خراج میگرفتند، ودرتاریخ طبری آورده که نوشیروان همه‌رعیت راگرد کرده، همه زمینها رامساحت نموده، بهمداستانی ایشان که آنرا هرسال سه‌بار ویاچهار بار بدهند خراج‌قرارداد، ولهذا آن خراج راهمداستانی یعنی‌مال الرضا نام‌نهاده.

همدست - یعنی شریك ومتفق.

همدم - کنایه از دو غواص که دم هر دو برابرباشد، چنانچه هرگاه دم نگاهدارند، هردو برابرتوانند نگاهداشت، چون یکی که‌دردریاغواصی کند، دیگری در بیرون دم نگاهدارد، چون دم این گرفته‌شود، آنکه در آبست‌فی‌الفور برآرند تا هلاك نشود، ودست وپا راگویند.

همای بیضهٔ دین - یعنی‌حضرت رسالت صلی‌الله علیه و آله وسلم.

همخانهٔ‌مسیح وهمسایهٔ‌مسیح - یعنی آفتاب.

همنفس صبح‌قیامت - کنایه ازطول مدت.

مع النون

هن - بالفتح، منت، رودکی گوید:

---

[1]- در بعض نسخ: همترازو وهمترازو.

مصراع

ننهند منت برما و پذیردهن

و بالکسر ، بمعنی هست آمده.

هنباز ـ یعنی انباز .

هنج ـ بالفتح، امر بکشیدن وکشنده، وبرینقیاس هنجیدن **وهنجد** و **هنجید**، و بمعنی سنگین و وقار ومقدار نیز آمده، مرادف هنگ، لبیبی گوید:

بیت

کمند عدوهنج از بهر کین فروهشته چون اژدهای زرین

هنجار ـ راه و روش، چنانکه گویند: بدین هنجار یعنی بدین روش، و دراصل بمعنی راه جاده است ، و در تحفه گفته راه غیرجاده، ودرنسخهٔ وفایی گوید که هنجار آنست که راه بگذارند، ودر برابر راه روند، چنانکه گویندفلانی برهنجارراه میرود، وصحیح آنست که هنجارراه جاده است، و راه وروش نیز از آن ماخوذ است، نظامی گوید :

مصراع

ز هنجار دیگر بر آمد بروم

و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده، فخرگرگانی گوید :

بیت

چو این نامه بخوانی چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنجار

و درین مثال تامل است ، چه معنی راه مناسب است .

هند ـ بالفتح، بمعنی هستند، خسرو گوید:

بیت

از مرد خرد بپرس زیراکه جز تو بجهان خردوران هند

و منوچهری گوید :

مصراع

هر چه هند این ملکان بنده و مولای ویند

هندبید ـ کاسنی که بتازی هندبا گویند .

هندوبار ـ یعنی هندوستان، چنانکه گویند زنگبار ، و تحقیق آن درلغت بار گذشت .

هندسان ـ مخفف هندوستان ، فرخی گوید :

بیت

گرز جود تـو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ورز خشم تو سمومی بگذرد بر هندسان

هندوان ـ نام قلعهٔ بلخ .

هنگ ـ بالفتح ، سنگینی و وقار، اخسیکتی گوید :

بیت

سبکسارند چرخ وانجم از عزم زمان سیرش
گرانبارند گاووماهی ازحکم زمین‌هنگش

وقصد و آهنگ، مختاری گوید:

بیت

دلستانی را ز لفظ تو همی سازند ساز
جان ربایی رابه‌تیغ توهمی‌دارندهنگ

و زیرکی و دانایی، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت شیده که اینست هنگ   که مازنده‌ایم‌وتودررای‌جنگ

و بمعنی غار نیز آمده ، و بعضی گفته‌اند نام غـاریست کـه در آن افراسیاب پنهان‌شد، و هوم‌عابد اورا گرفت،فردوسی گوید :

بیت

همی بود چندی بهنگ اندرون		ز کرده پشیمان و دل پر ز خون

بهنگ اندران خفت آن شوربخت		همی زار بگریست بر تاج و تخت

ودر فرهنگ بمعنی مقدار و بمعنی صدمه که آسیب نیز گویند[1] آورده، ودر نسخهٔ میرزا و در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده، ودرزفانگویا بمعنی زکام، ودر تحفه بمعنی تیمار کردن و نگهداشتن آمده ، والله اعلم، درفرهنگ بکسرها پیچش شکم که بتازی زحیر گویند.

هنگامه ـ مجمع مردم ، و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت		ببازارگان چیز دیگر نگفت

هنگار ـ بالفتح، تنـدی و تیزی و هنگارد، یعنی تندی میکند .

هنگام ـ وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده، شرف شیرازی مؤلف وصاف گوید :

بیت

ای شکسته حسن تو هنگام گل		بادهٔ عشرت فکن درجام گل

هنگفت ـ بالفتح وضم کاف فارسی ، سطبر و گنده، خواه آدمی وخواه جامه و غیر آن، سنایی گوید:

بیت

بهترین جامهٔ بود هنگفت		مرمرا اوستاد چونین گفت

و ابن یمین گوید :

بیت

فرستادم بخـدمت رقعهٔ وی		بدست پهلوی هنـگفت ولمتر

---

*۱ ـ در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است، و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و آورده ، (هنکین یعنی بـر زور و قـوت) ، و در بعضی (و هنکین یعنی برزورو و قوت) آمده، غلط است، چه قطع نظر ازغیرمربوطی عبارت، لفظ هنکین درفرهنگ اصلا نیامده.

هنوز ـ یعنی تا اکنون، و هنیز نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

خبردارداز ابن یامین هنیز   که بر وی نهتفه نماندست نیز

الاستعارات

هندو بار ـ یعنی دوات و آنرا زنگبار نیز گویند ، کمال گوید:

بخاتم تو که دریاش تا کمر گاهست   بخامه‌ات که بسر می‌رود بهندو بار

هندوی باریك بین و **هندوی پیر** و **هندوی چرخ** و **هندوی سپهر هفتمین** و **هندوی گنبد گردون** و **هندوی هفتم چرخ** ـ یعنی زحل ، کمال گوید :

بیت

گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد

گردد ز یمن جاهت هندوی چرخ مقبل

هندوی دریا نشین ـ یعنی قلم .

هندی و **هندی اژدها** ـ کنایه از تیغ و شمشیر هندی .

هنگام لنگ و نبرد ـ یعنی وقت جنگ .

هنگامهٔ طفلان ـ یعنی دنیا .

مع الواو

هو ـ بالفتح، زرداب که ازجراحت بر آید، و درسامی آبی که درجراحت افتد ، چنانکه گویند :

ما ما نیم و هویی   ز آمرزش فرو مگذار مویی

وکلمه‌ایست که برای آگاهی گویند ، ابوسعید گوید :

بیت

هان مرداهو و هان جوانمرداهو! مردی کنی و نگاه داری سر کو؟

هواری - بالفتح وراء مهملهٔ مکسور ، بارگاه و خیمهٔ بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد .

هوازی - بالفتح وزاء معجمهٔ مکسور، یکبارو ناگاه ، فرخی گوید :

بیت

هوازی مرا گوید آن شکرین لب
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر

وقطران گوید :

بیت

اومرا شیرین چوجانست و گرامی چون جهان
ازجهان وجان هوازی کس ندارد دست باز

هوبر - بواومجهول وباء مفتوح ، دوش و کنار ، و بمعنی حمایت نیز آمده .

هوبره - بفتح ها وبا ورا ، حیران، چنانکه در طبقات شیخ عبدالله انصاری آورده: که چون شیخ یعقوب میدانی پیش شبلی آمد، شیخ دست بروی فرود آورد و گفت: حیرك الله خدایتعالی تراهوبره کناد! یعقوب گفت: آمین!، و بالضم و واو مجهول ، مرغیست که گوشتش لذیذ و نازك باشد، وچرز نیز گویند، و بتازی حباری و بترکی تغدری گویند.

هوخ دهوخته دهوخت - بواومجهول، بیت المقدس، ودژهوخت نیز گویند ، لیکن مثال این معنی نیافتم .

هوختن دهوخیدن - یعنی کشیدن .

هود - بواومجهول ، رگوی سوخته که بربالای سنگ آتش زنه نهند، تاآتش دران گیرد، وجامه که نزدیك بسوختن رسیده وزرد گشته باشد، وپرهود نیز گویند .

هوذر - بواومجهو وذال معجمه ، چیزی بدوزشت .

هور ـ بواومجهول ، آفتاب ، وبمعنی مطلق ستاره نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

زبیژن فزون بودهومان بزور		هنرعیب گرددچوبرگشت هور

وله :

بیت

بیکبارگی تیره شد هورتو		کجاشدچنان مردی وزورتو

ودرفرهنگ بمعنی بخت وطالع گفته، وهمین دوبیت آورده .

هورخش ـ بواومجهول وراى مفتوح ، آفتاب .

هورمزدوهورمز ـ همان اورمزد یعنی مشتری .

هوز ـ بواومعروف وزای معجمه‌درآخر، نام موضیعست ، ودرفرهنگ آوازو صداکه ازطاس برنجی وامثال آن برآید، نظامی گوید :

بیت

بازبانگ‌اندراوفتادزهوز		آهو آزاد شد زپنجهٔ یوز

هوس ـ [1] بواو مجهول ، هوس باشد ، ابن‌یمین گوید :

بیت

رزم بربزم اختیار مکن		هست‌مارابخودهزاران‌هوس

هوش ـ بفتحها ، مرادف بوش یعنی کرو فروطمطراق، و بالضم‌وواومجهول، زیرکی ، وبمعنی جان ، وبمعنی مرگ وهلاك نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

سر مکش انــدر گلیم و رو مپوش
کین‌جهان‌جسمست سرگردان توهوش

ونظامی گوید :

۱ـ دربعض نسخ: هوس وهوسه، بالضم وبواومجهول .

بیت

بفرمود تا طوطیانوش را کشندو برندازتنش هوش‌را

وبمعنی‌مرگ،فردوسی گوید:

بیت

وراهوش در زابلستان بود بجنگ یل پوردستان بود

ودرفرهنگ بمعنی زهر آورده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

چرا با من بتلخی همچو هوشی که باهرکس بشیرینی چونوشی

ولیکن بمعنی مرگ مناسب است .

هوشاز ـ بواو مجهول و زای معجمه ، تشنگی بهایم که بغایت‌رسیده باشد، هوشازیدن تشنه‌شدن، هوشازده حیوانات‌تشنه .

هوشنگ ـ بواومجهول‌وشین‌مفتوح، پسرزادهٔ کیومرث، ودرتاریخ‌معجم گوید: که هوشنگ را پیشداد می گفتند .

هوگیك ـ بواو مجهول و کاف مضموم ویای تحتانی مفتوح ، خربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند .

هول ـ بواومجهول ، راست ودرست ، فردوسی گوید :

مصراع

فرستاده آن‌هول گفتاردید

وبمعنی بلندی نیز آمده .

هولك ـ بواومجهول ، گردکان بازی، و درنسخهٔ سروری‌چرخی که ازچوب وخاشاك‌سازند، وبالای آب گذارند،وبا آن بازی کنند مرادف هلیومرقوم .

هولی ، بالفتح وکسرلام ، کرهٔ اسب‌که زین نکرده‌باشند، ودرعربی حولی کرهٔ اسب یکساله .

هوم ـ بواومعروف ، نام عابدی‌ازنسل فریدون‌که افراسیاب بدست‌او گرفتار شد، ودرختیست درحوالی‌فارس شبیه بدرخت گز، که مجوس دروقت زمزمه بدست گیرند .

هومان ـ بواومعروف برادر پیران ویسه.

هون ـ بالفتح ، زمین کشت که دران کلوخ بسیار بود، وبالضم، کلمه‌ایست که برای تاکید گویند .

هوید ـ بالضم وفتح واو، جهازشتر، ودرنسخهٔ سروری ازسامی نقل‌کرده که بفتح ها وکسرواو گلیمی که گرداگرد کوهان‌شتردارند ، سنایی گوید :

بیت

تو هنوز از روی رعنایی ز بهر لاشهٔ
گاه دربند هویدی گاه در بند مهـار

وابونجم احمد گوید :

بیت

برآوردم زمامش تابناگوش　　فروهشتم هویدش تا بکاکل

هویدیك ـ بالضم وفتح واو وکسر دال ویاء دوم معروف ، یکی از پیشوایان ملحدان ، خاقانی گوید :

مصراع

باشد بمثابهٔ هویدیك

هویدا ـ یعنی پیدا وآشکارا .

هوده ـ همان هده، وازین مرکب بیهوده .

هواسیده ـ بوزن هراسیده ، لبی‌که‌خون دران‌گم شده، وخشك وگندم‌گون شده باشد .

هوژه ـ بالضم وفتح زای فارسی ، مرغیست .

الاستعارات

هوای‌سنجاب‌گون ـ یعنی هوای ابر .

هوای بی‌رو ـ هوای نفس باشد ، وسخنان لغو، وتیری که ازباروت پر کنند، وآتش دران زده بهوا سردهند .

هوگویك ـ مرغیست که آنراحق گو نیز گویند،زیراکه‌تمام شب‌خودرابیاویزد وهو گوید .

هواخواه ـ یعنی دوست .

مع الیاء

هی ـ بالفتح، بمعنی هست ، چنانکه درهندی نیز گویند ، مولوی‌گوید :

بیت

گفت یارب‌گرترا خاصان‌هیند   که مبارك دعوت و فرخ پیند

وسوزنی گوید:

بیت

هیم‌پیلهٔ‌نیکی زیك‌سپندان‌کم   پیلهٔ بدی اندر هزار چندانم

وکلمه ایست که بجهة آگاهانیدن از روی تهدید و تخویف گویند ، انوری گوید :

مصراع

آسمان‌گفت‌که خود راچه کنی رسواهی !

وهیم‌یعنی هستم، وبمعنی اسپ نیز آمده‌، چنانکه‌گویند هیدخ .

هفتال ـ بالفتح، بزبان‌بخارا مردقوی وبانیرو، ومردم ختلان وطالقان ازملك

بدخشان، که ملك ایشانرا ملك هیاتله گویند .

هیری ـ بالکسر، همان خیری یعنی گل شب بو، وزرواق خانه .

هیرك ـ بالکسر، بزغاله .

هیاسه ـ بالفتح ، دوالی که بدان تنگ زین و بار بندند، لیکن درعربی حیاصه بدینمعنی آمده .

هیچ ـ[1] بالکسر، چیز اندك وقلیل ومعدوم وناچیز .

هیدخ ـ بالفتح ، اسپ تیزوتند وجهنده.[2]

هیر ـ بیای معروف ، آتش، وهیرکده یعنی آتشکده، وهیربدوهیرمند آتش‌پرست که ملازم آتش باشد، وهیرمند لقب، گشتاسپ بواسطهٔ ملازمت آتش پرستی ، و هیرمند که رودیست حوالی قندهار بنام اوست، و صاحب قاموس هندمند تصحیح کرده ووجهی ندارد[3].

هیز ـ مخنث که مردم حیز گویند .

هیش ـ بوزن ومعنی هیچ، احمد جام گوید :

بیت

هرکه آمد هرکه آید میرود		این جهان محنت سرایی بیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد		آخرت را باش دنیا هیش نیست

ونیز گاو آهن که آهن گاو نیز گویند ، وبافته از کتان که اکثردر گجرات بافند وهردو معنی مرادف خیش مرقوم .

۱ـ دردو نسخه بعد این: هیاك بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و با نیرو، وولایت ختلان وطالقان الملك بدخشان،، امادر دیگر کتب لغت این لفظ باین معنی نیافتم .

۲ـ دردو نسخه بعداین: هیار بالکسروفتح یا ، آنچه بدان خرمن غله برافشانند تاکاه از دانه جدا شود، وفی السامی انگذاره باشد وآنرا بعضی هرجان نیز گویند، ودرنسخهٔ سروری بفتح ها وسکون یا آورده، ودرمؤید بفتح ها و باء موحده گفته چنانکه گذشت؛ بهامذکوراست امااصلی ندارد.

۳ـ در بعض متون قدیمه ، **هیلمند** بلام آمده‌است ، رجوع فرمایند ، بتاریخ **ظفرنامه** ، طبع محشی این سطور، طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

هیگر - بفتح ها و کاف فارسی ، اسپ کمیت، ودر نسخهٔ سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند .

هیلا - بالفتح، باشه

هیلو - بالفتح، همان هلیو یعنی گردکان بازی.

هین - بالکسر، کلمهٔ که بجهة تاکید گویند، و آن بمعنی زود باش بودو بمعنی سیلاب نیز گفته‌اند، ودر فرهنگ گوید بدینمعنی عربیست، فخری گوید :

بیت

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او

اساس عمر نهاد است بر گذرگه هین

هیکل - بالفتح ، عبادتخانهٔ ترسایان که دران صور وتماثیل باشد ، و هر بنای بلند، وهر حیوان ضخیم وطویل؛ ومولانا جلال‌دوانی گوید: هیکل بمعنی صورت وپیکر وحکما خانهٔ می‌ساختند، در طالعهای خاص، و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه،و آن خانهارا تعظیم مینمودند، وعبادت میکردند، ومیرعنایت‌الدین منصور بمعنی بدن آورده‌اند، وهیاکل جمع آن گفته‌اند .

هیناهین - یعنی شتاب درشتاب ، انوری گوید :

مصراع

درچنان دار و گیر هیناهین

هیلاج[1] - بالکسر، باصطلاح منجمان دلیل عمر، و این یونانیست .

هیون - بالفتح، شترجمازه .

الاستعارات

هیمهٔ تر فروختن - یعنی مکرو تزویر کردن .

---

۱ - در اکثر نسخ این لغت نیامده.

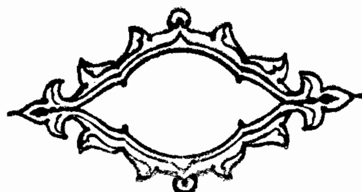
هیکل بستن - یعنی مردن ، فردوسی گوید :

بیت

دران خانه شد شاه‌یزدان‌پرست   فرود آمدآنجا و هیکل ببست

هیکل خاکی‌غبار - یعنی آدمی .

هیکل‌رضوان - یعنی بهشت .



* **تذکر** درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۸۸راجع بنامهٔ **حکیم سنایی** ، متذکر می گردد، که دو نامه ازحکیم درموضوع مورد بحث صادر شده ، یکی خطاب به حکیم عمر خیام ، دیگری به تاجری که شاگردحکیم سنایی را درمعرض اتهام قرارداده بود **م.ع**

باب الیاء مع الالف

یاب ـ هرزه و بی معنی ، قطران گوید :

بیت

جز بمدح او سخن گفتن همه بادست ودم

جز بمهر او هنر جستن همه بادست و یاب

لیکن غاب نزدیك باینمعنی گذشت ، و بمعنی یابنده وامر بیافتن معروف .

یابر ـ بکسر باء موحده ، دهی وزمینی که دروجه مدد معاش بمستحقین دهند وبترکی سیورغال نامند ، علی شطرنجی گوید :

مصراع

کمترین یابری زاحسانت

یاختن ـ باکشیدن تیغ و نیزه، مرادف آختن، وقصد کردن، ودست دراز کردن بچیزی، وبرین قیاس یاخته ویاختی، فردوسی گوید :

بیت

زمان تازمان دست بریاختی   سرشکش زمژگان بینداختی

ودرفرهنگ یاخته بمعنی حجره وخمره، وبمعنی مانند نیز آورده.

یاد ـ معروف ، وبیداری ، فردوسی گوید :

بیت

که افراسیابش بسر برنهاد   نبودی جدازو بخواب وبیاد

ودرفرهنگ بمعنی نقش ونگارنیز گفته ، رودکی گوید :

مصراع

که بر آب وگل نقش مایادکرد

لیکن دربعض نسخ بنیاد است چنانکه درلغت ماهارگذشت .

یارا ـ توانائی‌وطاقت، ویارگی نیز آمده .

یارستن ـ یعنی توانستن، ونیارست یعنی نتوانست، معروفی گوید:

بیت

زتو یارستن این کار دور است نه اندك دوربل بسیار دور است

یارویاور ـ هردومعروف ، وبمعنی دستهٔ هاون نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

زبرق تیغ روشن شدشب تار سردشمن‌چوهاون‌گرزچون‌یار

وله :

بیت

رمحش چو مارو سینهٔ دشمن مقر او

گرزش چویاروکلهٔ دشمن‌چوهاونست

وله :

بیت

قدر ازسر گرزاوساخت یاور قضا ازسرخصم اویافت هاون

یاراسپند و **یاراسفند** ـ درفرهنگ گفته که نام اسفندیاراست ، انوری گوید :

بیت

تاکه برنطع دهر دربازیست رخ بهرام و اسپ یار اسفند

لیکن دربن بیت ماراسپنداست بمیم، و آن روزی‌است ازروزهای ماه شمسی چنانکه بهرام، وظاهراً صاحب فرهنگ سهو کرده .

یاررس ـ مددگاری ویاری ، فردوسی گوید :

بیت

بهرحال خواهند ازو یاررس که اوراجهاندار یاراست وبس

یارك ـ بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند، ونوعی از گویندگی که غلچهای بدخشان کنند، ودر نسخهٔ سروری پوستی که شتربچه پوشیده باشد چون بزاید .

یارمند ـ یاورویاری ده ، فردوسی گوید:

مصراع

همش راهبرباش وهم یارمند

یار نامه ـ نیکنامی ، سنایی گوید :

بیت

چند ازین لاف یارنامهٔ تو درچنین منزلی کثیف ونژند
یارنامه گزین که برگذرد اینهمه یارنامه روزی چند

یارو ـ دست برنجن، یارق معرب آن، وترکیبی است که اطبابجهة تلئین طبیعت دهند، ایارج معرب آن، عمادی شهریاری گوید :

بیت

از اشك چو یاقوت ز زر رخ خویش
این خسته جگر مفرح و یاره کند

بمعنی یارا نیز آمده ، مهستی گوید :

بیت

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش
جز یاره کرا یاره که بوسد دستش

یاری ـ چون دوزن درخانهٔ یك مردباشند، یکی مر دیگری رایاری باشد، و وسنی وانباغ نیز گویند، فخری گوید:

بیت

اگرچه خصم بود نداز و فاقش   دم یاری زند یاری بیاری

یازش ویاز ویازه - حرکت و جنبش، چنانکه گویند: شب دیریاز یعنی بطی - الحرکت ودراز، وشب یازه یعنی شب برك ، وتپ یازه یعنی تپ لرزه، وهمچنین خمیازه، ونیز یاز جنبش کننده، وامر بجنبش، ویازیدن حرکت کردن وجنبش نمودن، ویازان و یازه [1] جنبش کننده ودست یازیدیعنی دست را حرکت دادبسوی چیزی، ودرفرهنگ یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده .

یاس - مخفف یاسمن که یاسمون ویاسمین نیز گویند، وآن گلیست خوشبو سفید وزرد وکبود ، فرید احول گوید :

بیت

چهار افروخته شمعند لیکن شان لگن برسر

کز ایشانست روشن چشم یاس ونرگس وریحان

یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری

سوم خرم گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان

یاسج - بفتح سین ، نوعیست از تیر، ودرفرهنگ بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته، ویاسیج باضافهٔ یا نیز آمده ، منوچهری گوید :

بیت

عجب دل تنگ وبیمارم زحد بگذشت تیمارم

تو گویی درجگر دارم دوصد یاسیج گرگانی

وسیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده :

بیت

یاسج آه دل آلودهٔ خود راهر شب   راست کرده بسرتیر سحر بربندم

*۱- در بعض نسخ: « یازان و یازنده جنبش کننده» .

لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت .

یاسه و **یاسا** ـ تورهٔ مغولان، پور بها گوید:

بیت

برخصت‌دام منصب ساختند احکام ایمانرا
مقدم کرده بر اخبار وقرآن یاسهٔ خانرا

ودر فرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته، وهمین بیت آورده، و خانرا جان خوانده ، والله اعلم.

یافته ـ قبض الوصول وتمسك ، سلمان گوید :

بیت

دستت ارزاق خلایق بر طریق تقدمه
داد وبستد تا بروز حشر ازیشان یافته

یافر ـ بفتح فا ، بازیگر وبعضی بکسر فا گفته‌اند .

یافه و **یاوه** ـ گم شده ، وهرزه وبیهوده ، خاقانی گوید :

مصراع

نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست

وشمس طبیبی گوید:

مصراع

گر یافه شد قلادهٔ سیمین آسمان

یاوگی ـ هرزه گو ، وگم شده ، وبمعنی مظلوم نیز آمده، یاوگیان جمع آن ، خاقانی گوید :

مصراع

بزخم ناوك از شست آه یاوگیان

یاکند ـ بفتح کاف، یاقوت .

یال ـ گردن، فردوسی گوید :

بیت

سپهبد برویال جنگی گرفت بر آوردوزدبرزمین ای شگفت

ودرین زمان موی گردن اسپ واشتروخرراگویند، و درفرهنگ بمعنی مست نیز آورده.

یالمند ـ مخفف عالیمند، سوزنی گوید :

بیت

ضعیفم یالمندم تنگدستم چه خوانم داستان رامی وویس

وله :

بیت

بودم حکیم سوزنی از چندسال باز تایالمندگشتم گشتم تحکمی

یاله ـ شاخ گاو.

یام ـ اسپی که در راههای دور در هر منزل گذارند، تاداکچوکی زود خبر برساند .

یان ـ درفرهنگ بمعنی هذیان آورده ، فرخی گوید :

بیت

باسخن تو همه سخنهایانست با هنر تو همه هنرها پیکار

یاود ـ بوزن ومعنی یابد .

یاوند ـ بمعنی یابند ، وبمعنی پادشاه نیز آمده، یاوندان بمعنی پادشاهان.

یایی ـ درفرهنگ بمعنی بیمار ، منوچهری گوید :

بیت

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون

ورچه بزمین در شد چون مردم یایی

یانه ـ هاون باشد ، شاعر گوید :

بیت

همچویاورشده‌سرگرزت		تا چویانه کند سر دشمن

وتخم کتان که ازان روغن گیرند .

الاستعارات

یار فروشی ـ یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

بیت

ظاهرشدازومیل‌خریداری‌من		اغیار همه یار فروشی کردند

مع‌الباءالتازی

یب ـ بالفتح،تیر.

یبات ـ بالفتح،خراب که بتازی یباب گویند ، مولوی گوید :

بیت

کدام صبح کـه عشقت پیـالهٔ آرد

زخواب‌برجهداین بخت‌خفته گویدهات

طرب که ازتو نبـاشد یبـات میگذرد

بیارمی که بجان آمدم ز عشق یبات

یبست ـ بفتحتین وسین مهملهٔ ساکن ،گیاهیست مانند اسفناج ، فرید احول گوید :

مصراع

چنانست کارم تباه وتبست		که‌نبودمرانانخورش‌جزیبست

مع الباء الفارسی

پینلو ـ بفتحتین و نون ساکن وضم لام ، قافله وبعضی بمعنی متاع گفته، وظاهراً ترکی است ، مولوی گوید :

ابیات[1]

چون پینلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرجا
زین پینلو هر که بازرگان تراست — برسره[2] برقلبها دیده ور است

مع التاء

یتاق ـ بالفتح، پاس وچوکی، ویتاقی پاسبان وچوکیدار، سعدی گوید:

بیت

تو مست شراب ناز و مارا — بیداری کشت در یتاقت

وخسروانی گوید :

بیت

بخواب ناز شه با ترك نوشاد — ز هندوی یتاقی کی کند یاد

مع الخاء

یخچه ـ بالفتح، تگرك .

یخنی یعنی آنچه نقد وجنس نگاهدارند، که وقت حاجت بکار آید، وبعربی ذخیره گویند، وبدین مناسبت گوشت پخته را یخنی گویند که بوقت حاجت بکار آید ؛

*۱ـ دربعض نسخ شعراول نیامده .

*۲ـ در نسخهٔ جهانگیری «برسره وقلبها» وهوالاصح

ومثلست: ناخورده یخنی است .

مع الراء

یرمغان ـ بوزن ومعنی ارمغان .

یرمق ـ بالفتح، زر وسیم واین ترکیست، رشیدگوید :

بیت

هم خواسته بخنجر هم یافته بجود
از خصم خود تویرمق وازمن تویرمغان

یریان ـ بالفتح و حرف سوم نیزیاء حطی ، شهرسمرقند .

یراغ و **یرغ** ـ بالفتح، شکنج‌وچین که‌دراندام وجز آن‌افتد، و بالضم، اسپی که ازبسیاری سواری قابلیت آن پیداکرده که برونشسته ازجایی بجایی‌الغار کنند،نظامی گوید :

بیت

شتابنده را اسپ صحراخرام		یرغ داده به‌زانکه باشد جمام

والحال مشهوریرغه است .[1]

یرنداق ـ بفتحتین، روده ، سوزنی گوید :

بیت

بی یرنداق گرد گردن تو		نه‌بگردی ونه فرو گذری

ونیزدوال سفید ونرم‌وپاك کرده که‌بدان آلات زین رابندند، وظاهراً بهردومعنی ترکیست .

---

۱ ـ دردو نسخه بعد این : «یرغو ـ بالفتح ، سرهنگ وشحنه».

مع الزاء التازی

یز ـ بالفتح ، گیاهیست پرخار که باطراف خیمه نهند تا کسی درنیاید.
یزدادی ـ بالفتح، قلیهٔ قیمه که برزیر آن تخم مرغ ریخته باشند .
یزدان ـ نام خدا ، در نقدالمحصل گفته: المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن، وفاعل الخیر یزدان، ویعنون بهما ملکا وشیطانا والله منزه عن فعل الخیر والشر.
یزك ـ بفتحتین، قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشند .
یزنه ـ بالفتح، شوهرخواهر .

مع الشین

یشك ـ بالفتح، دندان نیش که بتازی ناب گویند، ودر نسخهٔ سروری گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند، وبعضی دندان شیروفیل و گرگ گفته .
یشم ـ بالفتح، سنگیست معروف که سبز وسفید هم باشد، وبتازی یشب گویند .

مع الغین

یغلاو یغلو ـ بالفتح ، ظرفی که دنبه را دران بریان وروغن دران داغ کنند، واین ترکیست مرکب ازیاغ بمعنی روغن والا بمعنی آتش، پس تخفیف داده، یغلا ویغلو گفتند، بسحاق گوید :

بیت

بغرا بیا که دنبهٔ پرواری بره		دریغلوی در آمدو میل گداز کرد

یغما ـ بالفتح ، تاراج، وشهریست ازترکستان منسوب بخوبرویان.
یغما ناز ـ دختر خاقان چین که بهرام گورداشت .

یغتنج و یغتنج ـ بالفتح، ماریست زردرنگ که اکثردر باغات سبزه‌زارها باشد اگرچه بگزد امازهر ندارد، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

مار یغتنج اگرت دی گزید　　نوبت مار افعی است امروز

ودرنسخهٔ سروری بجای غین فا گفته، و بجای یا باء موحده نیز آورده.

یغلق ـ بالفتح، نوعیست ازتیروابن ترکیست.

یغام ـ بالفتح، درنسخهٔ سروری غول بیابانی.

مع الکاف التازی

یک انداز ـ بالفتح، تیرزبونیست که برهرجانورچرنده‌پرنده که اندازند، دنبال آن نروند، اخسیکتی گوید:

بیت

تا زده بر هدف سینهٔ ما　　چرخ راهیچ یک انداز نماند

ونیزازکوه‌وآب کند وکنارهٔ رودخانه‌جائی که‌ازبالاتاپپائین برابرباشد، وآدمی وغیره بالاوپایین نتواند رفت.

یکدانه ـ گوهر بیمثل وقرین، ونوعیست‌ازهار، وآنچنان بودکه پنج یا هفت رشته بگیرند، ودرهر رشته پنج یا هفت مروارید کشند، بعدازان همهٔ رشتها راجمع ساخته ازیک لعل یاجوهردیگر بگذرانند، وبازازجوهردیگر بگذرانند بهمین ترتیب تاهار شوذ، ودرنسخهٔ سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته، خاقانی گوید:

بیت

هر دری دان ازان دو گوهر　　یکدانهٔ گردن دو پیکر

وله:

مصراع

یاره ازساعد ویکدانه زبر بگشایند

یکدش ـ بالفتح وکسردال، همان اکدش مرقوم یعنی دوتخمه ازآدمی وغیره که بعربی‌مولدگویند، ابن‌یمین گوید:

بیت

حبذافضلی که نرگس بی می از تأثیر آن
میکندمستی‌ومخموری چوچشم یکدشان

یکران ـ بالفتح، اسپ‌سرآمد، ودرنسخهٔ سروری اسپی که رنگ اومیان زرد وبورباشد،ودرشرفنامه اسپی[1] بشکل‌اشقراما یال ودم سفید، اگرچنین نباشدبورباشد، کمال گوید:

بیت

نشسته آب زرشك لطافتش در خاك
چنانکه باد برآتش ز نعل آن یکران

خاقانی گوید:

بیت

دو اسپه درآور رکابی درآور　　کز و چرمهٔ صبح یکران نماید

و ظاهراً در اصل نام‌اسپ است برنگ مذکور،لیکن برمطلق‌اسپ نیز اطلاق کنند.

یك‌زخم ـ لقب سام نریمان، زیراکه‌اژدهارا بیك زخم کشته بود.
فردوسی گوید:

بیت

بشد سام یکزخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراشت یال

---

*۱ـ درسه نسخه: اسپی که بشکل‌اشقر، پنج پرتومی‌انداخت ، امایال ودم‌سفید ، اگر چنین بیاراست بور باشد .

وله:

بیت

من آن گرز یك زخم برداشتم	سپه را همانجای بگذاشتم

یکسون و یکسونه ـ یعنی یکسان و برابر، و به‌معنی همیشه و بردوام نیز آمده.

یکون ـ بفتح یاوضم کاف، جامهٔ حریر، ابوشعیب گوید:

تو بیاراسته بآرایش	چه بدیبا وچه بخزویکون

الاستعارات

یك اسپه و یك سواره ـ یعنی آفتاب.

یك با دو کردن ـ یعنی راه گفت وگوپیش کسی نداشتن، کمال گوید:

بیت

بجز خموشی رویی دگر نمی بینم
که نیست زهره یکی بادو کردنم یارا

یك پشت و یك نشست ـ دو کس درکاری که باهم متفق باشند، وهمنشین وموافق.

یك رشته و یك گره ـ یعنی متفق وموافق.

یك پهن کشتی ـ یعنی دین اسلام، چنانچه هفتاد کشتی یعنی هفتاد مذهب.

یك چشم ـ یعنی ظاهر بین وکم بین، ومنافق، و بعضی بمعنی موحد نیز گفته‌اند.

یك رو و یك رویه ـ یعنی متفق و بیخلاف.

یکرکابی ـ یعنی بشتاب وبجد، نظامی گوید:

بیت

عنان را یك رکابی زیر می‌زد	دو دستی با فلك شمشیر می‌زد

یك تیغ کردن ـ یعنی راست ودرست کردن، سنایی گوید:

بیت

بدو تیغ[1] اوز[2] ذوالفقار وسنان — کرده یك تیغ همچو تیر جهان

یکره ـ یعنی یکبار، وبمعنی بی‌ریا وبی‌نفاق نیز آمده[3].

یکسر ـ تمام وازسرچیزی تاسرچیزدیگر، وبمعنی ناگهان وتنهانیز آمده.

یك نورد ـ یك طریق ویك نهج.

یك بسی ـ بفتح یا وباء موحده وسکون کاف وکسرسین مهمله، یکبارکی.

مع الکاف الفارسی[4]

یگان ویگانه ـ بی‌مانند، وبمعنی موافق نیز آمده، سوزنی گوید:

بیت

ورا نگویم ز ارباب دولت است یکی
که او بجاه ز ارکان دولتست یگان

یگانه‌گوی ـ یعنی موحد، خسرو گوید:

بیت

یگانه‌گو کسی باشد که او ترك کسی گیرد
نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید

یگانی ـ مخفف یگانگی، ناصرخسرو گوید:

بیت

خدا را بیگانی بدان و از پس آن
بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار

مع اللام

یل ـ بالفتح، پهلوان ودلاور،ورهاکرده ومطلق‌العنان، مرادف یله، وچیزی که

---

۱ ـ در بعض نسخ: «بدو تیغ او»، ودر نسخهٔ جهانگیری:

بدو تیغ اوذوالفقار وسنان — ککرده چویك تیغ تیرجهان

۲ ـ «ز» درچاپ کلکته نیامده، وعلی‌الظاهردرچاپ سقط شده است. متن‌مطابق نسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سروداست. ۳ـ درچاپ کلکته آ«ورده» ٤ـ در چاپ کلکته «التازی» ؟

ازچیزی آویخته‌باشد، ودلی که از اندیشه فارغ شود.

یلایلا ـ بالفتح هردویا، یعنی بیا بیا.

یلدا ـ بالفتح، شب اول جدی که درازترین شبها است.

یلمه ـ بالفتح، قبا، یلمق معرب آن.

یله ـ بفتحتین، رها کرده ومطلق‌العنان، وکج‌وخمیده، چنانچه گویند: این پیاله را یله کن ! مراد آن باشد که کج کن!، خسروانی گوید:

بیت

بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند

این حوصله کراست که آنسو نگه کند

ودر فرهنگ بمعنی زن فاحشه وهرزه، وبیهوده، ودوان‌وتازان، وتنها ومنفرد نیز آورده، لیکن درشواهد آن تأملست.

یلاق ـ بالفتح، نام پادشاهی است ازترکان، واین نام ترکیست، خاقانی گوید:

مصراع

چگونه گویم مدح یماك ووصف یلاق

یلك ـ بفتحتین، کلاهی است که ملوك پوشند، سوزنی گوید:

بیت

تا من بنور ماه تو شب را برم بروز

زان پیش کز سمور بمه برکشی یلك

یلی‌زن ـ کنایه ازفریادزن وقت خوشحالی، خسرو گوید:

گشته یلی زن همه بر بانگ نی همچو زنان یله از بهر می

مع المیم

یمرد ـ بالفتح، مردم گیا.

یمگان - بالضم وکاف فارسی، قصبه‌ایست از ولایت بدخشان برسمت کاشغر که مدفن ناصرخسروست.

یمك - بفتحتین، لقب پادشاهیست ازترکستان، وملك آن‌پادشاه رانیزگویند، وآن ملك بحسن معروف‌است، ویماك نیزبدین دومعنی آمده،خاقانی گوید:

بیت

ای شاه طغان کشور دل		طمع ازیمك ونیال بگسل

وسوزنی گوید:

بیت

مفکن بغمزه بردل مجروح من نمك

وز من بقبله سر مکش ای قبلهٔ یمك

یمرود - بالفتح، وضم رای مهمله ودال درآخر، نام جایی است، ومرد نازك، وشاخ نازك چنانکه درنسخهٔ سروری گفته.

مع النون

ینگ - بالفتح وکاف فارسی‌درآخر، آیین وروش، سید ذوالفقارگوید:

بیت

هنر پناها گر چه سخنوران هستند

شناسی آنکه سخن‌کس نپروردزین ینگ

وسوزنی گوید:

آیین تست احسان ینگ تو مکرمت

مع الواو

یو - بواومجهول، یك‌عدد.

یوت ـ بالضم، مرگ عام ستور، چنانکه وبامرگ عام انسان .

یوبه ـ بواومجهول، آرزو، مولوی گوید :

بیت

یوبه سفر گیردباپای لنگ   صبر فروافتد در چاه تنگ

وانوری گوید :

بیت

ای در حرم جـاه تو امنی که نیـاید

ازیوبهٔ آن خواب خوش اهوی حرم را

یوج ـ بواو معروف ، جانوریست ازچرندگان .

یوز ـ جانورمعروف ، و سگ توله که جست و جوی جانوران نموده، اززیر بوته بیرون آرد ، وجستن وتفحص کردن ، وجوینده وامربجستن وازین ماخوذست : دریوزودریوزه یعنی جست وجوی درها، ورزم یوز یعنی رزم جوی، و در فرهنگ بمعنی جست وخیز کردن نیز آورده ودرین تاملست [1] چه بمعنی جست وجوی مذکورشد، و یوزرا یوزگویند زیراکه جست وجومیکند، وهمچنین سگ توله رایوزك ویوزه برای این گویند.

یوزك ویوزه ـ سگ توله که زیر بوته جست وجوی جانور کرده بیرون آرد، سعدی گوید :

بیت

طعن نادان نصیحت داناست   زدن یوز غیرت یوز است

وخاقانی گوید:

بیت

ازچرخ طمع ببر که شیرانرا   دریوزه نشاند بردر یوزه

و بمعنی غلطیدن جانوران درخاك ، و دانه جستن مرغان در میـان خاك نیز گفته اند، ودرسامی بمعنی ساق درخت آورده،وازین بیت سنایی بمعنی گدا ظاهر می شود:

۱ـدر یك نسخه: چه بمعنی جست وجو آمده نه جست وخیز.

بیت

از پی آب و نان هر روزه		طوف هر یوزه بر دریوزه

ایکن سگ توله نیز توان گفت.

یوسه ـ بواو مجهول ، اره ، اسدی گوید:

بیت

بیوسه ببرند چوب سکند		کزان پای چوبین در آید به بند

یوسیدن ـ لغتی است دریوزیدن بمعنی جستن، و ازاینجاست به بیوس یعنی نیکی جوی، ومفهوم آن غیر طمع است هرچند مآل هر دویکی تواند بود.

یوغ ـ چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند ، سنایی گوید :

بیت

این همه قول تو نفاق ودروغ		پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

یوك ـ بواو معروف ، سیخ آهنی که برزیر تنور نهند ، وبریان ازان آویزند ، و بلسك نیز گویند،ودر نسخهٔ سروری آنچه نان بران نهند ودر تنور کنند.

یون ـ بواومعروف، نمدزین و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند ، قطران گوید :

بیت

چوهو بالای میمون او برزم اندر نهد یون او

بود فرخ فریدون او عدو ضحاك شوم اختر

وخاقانی گوید :

بیت

با نص وحدیث و نظم قرآن		یونی نیرزد حدیث یونان

ودرفرهنگ بمعنی فلس گفته وهمین بیت آورده .

مع الیاء

ییلاق ـ جای سردسیر، که درانجا تابستان گذارنند،خلاف قشلاق، واین هردو ترکیست .

پایان یافت نیمهٔ دوم فرهنگ رشیدی، بسعی و اهتمام اینجانب محمد محمد لوی عباسی، طهران ـ هشتم شهریورماه هزاروسیصد وسی و هفت خورشیدی.

معربات رشیدی

معربات رشیدی

لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

بتحقیق و اهتمام

محمد عباسی

طهران - ۱۳۳۷ خورشیدی

چاپ رنگین

مقدمهٔ مصحح*

. . . **رشیدی ذوالسانین** بوده، ودرهردوزبان پارسی وتازی، تبحری تام وتمام داشته است، و**فرهنگ‌رشیدی** و **منتخب‌اللغه**، شاهدصادق برین‌دعوی‌است، بدین-طریق مؤلف‌چون درهردولسان تسلط کافی‌داشته، توانسته است دربارهٔ لغات‌فارسی، که داخل زبان عرب شده، تحقیقات دقیق کند، و در کیفیت تعریب‌کلمات پارسی تتبعاتی‌بعمل‌آورد، چنانکه درتضاعیف‌فرهنگ رشیدی، درموارد متعدد گاهگاهی دراین‌موضوع وارد شده است، و خوشبختانه مجموع تحقیقات و تتبعات خود را در رسالهٔ مستقل بسیارنفیسی گردآورده است بنام **معربات**، که درزبان فارسی نخستین تصنیف دراین‌مقولهٔ مهم شمرده می‌شود**، وما این‌رسالهٔ گرانبهای‌بیهمتارا، تصحیح

---

*- مستخرج از **مقدمهٔ مصحح** فرهنگ رشیدی، نیمهٔ نخست، ص پانزده.

**- چنانکه معلوم است، درزبان عربی، درباب‌لغات‌فارسی‌وغیرفارسی(اعجمی) که داخل زبان عربی‌شده، تألیفات نفیس‌مفصل ومستقلی‌موجودست، ازقبیل:

۱- **فقه‌اللغهٔ ثعالبی** (فصلی‌مستقل درلغات‌پارسی‌معرب دارد)

۲- **المعرب جوالیقی.**

۳- **المغرب‌فی ترتیب‌المعرب** لابی‌الفتح‌المطرزی.

٤- **شفاءالغلیل فیما فی کلام‌العرب من‌الدخیل** لشهاب‌الدین‌احمدالخفاجی.

٥- **تفسیرالالفاظ الدخیله فی‌اللغةالعربیه مع‌ذکراصلها بحروفه** لطوبیا العنیسی‌الحلبی‌البستانی.

٦- **الفاظ‌الفارسیه‌المعربه لادی شیر**

۷- **صدیقی :**

Studien über der Persischen Fremdwoerter in Klassisch, Goettingen 1919 .

کرده، ضمیمهٔ فرهنگ حاضر ساخته‌ایم ، تا استفادت آن اکمل واتم باشد .

متن حاضر بر اساس نسخهٔ منحصر بفردی تهیه شده است ، که متعلق بدوست ارجمند **جناب آقای سلطانی** ، نمایندهٔ فاضل سابق مجلس شورای ملی می‌باشد ، و ضمیمهٔ نسخهٔ **فرهنگ رشیدی** ، متعلق بایشانست . این نسخه تاریخ ندارد ، ولی از خصوصیات خط و کاغذ، می‌توان حدس زد، که درسدهٔ یازدهم هجری تحریر شده‌است. چون آخر نسخه ناقص و فاقد باب الیاء بود ، نگارنده با استفاده از **المعرب جوالیقی** آنرا تکمیل کرد ، شاید که در پیشگاه اهل فضل قبول اوفتد ودرنظر آید .

طهران ـ امردادماه هزاروسیصدوسی‌وهفت خورشیدی

م . محمدلو عباسی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدالمرسلین و آلـه‌الطاهرین و صحبه‌الکاملین.

اما بعد ـ چون الفاظ معرب در **قرآن** وحدیث و کلام اکابرواقع‌است، وشرح وضبط آن‌درهیچ کتابی باستیفاواستقصابنظر نیامد[1]، بنابران بقدرمقدورتتبع‌وتفحص نموده، درین رساله‌جمع کرد، مشتمل برمقدمه و چند باب، و معتبر درعنوان ابواب حرف آخر کرده شد، چه تعریب درآخر کلمات‌بسیارواقع‌شده، چنانکه مبین شود.

مقدمه ـ درتعریف تعریب، بدانکه تعریب استعمال کردن‌لفظ غیرعربی است در کلام عرب، وجاری کردن‌احکام لفظ عربی بران‌ازتنوین ولام تعریف ومانندآن، پس‌اگرمانندآن لفظ در وزن وحروف در کلام عرب‌آمده باشد بعینه نقل کنند و احکام عربیت‌ازتنوین ولام تعریف وغیرآن بران جاری کنند، چون لفظ نردوبخت ومانندآن، واین‌نادرست، وگاهی‌حرفی‌ازآن‌بدل کنند بحرفی که‌درآن لغت‌نیامده تا دلالت کند، که ازان لغت برآمده، ودرلغت عرب داخل شده، واگر بران وزن و حروف‌در کلام عرب‌نیامده باشد،آنرا تغییردهند، وتغیر یا به‌تبدیل‌حرکت وسکون است فقط، یا به تبدیل حرف یا به اسقاط یابزیاده یا بتشدید و تخفیف یا بتقلیب

[1] ـ در باب تألیفات مهم عربی ، درباب لغات دخیل ومعربات‌رجوع بصفحهٔ هفت ازمقدمهٔ مصحح شود .

حرفی‌مکان حرفی‌یا باجماع دوقسم وسه قسم یا زیاده بران؛

مثال تبدیل حرکت: دستور که درفارسی دستور بفتح دال است و در عربی بضم خوانند، چه صیغه فعلول بفتح فا در لغت عرب نادرست. **دهلیز** که در فارسی بفتح دال است، و درعربی بکسرخوانند، چه صیغه فعلیل بفتح فا درلغت عرب نادرست.

مثال ـ تبدیل سکون: کازرون که نام شهریست، و آن درفارسی بسکون زاست، ودرعربی بفتح زا، چه اجتماع دوساکن درلغت عرب درست نیست.

مثال ـ تبدیل حرف: صین معرب چین و کرج معرب کره، یعنی چرك، وسبزی که برروی نان نشینند.

مثال ـ اسقاط : نشا که معرب نشاسته‌است.

مثال ـ زیاده: دیباج[1] معرب دیبا.

مثال ـ اجتماع دوقسم، وزیاده‌از آن: **لجام** بالکسر معرب **لگام**، و **برید** معرب بریده دم، **طیلسان** معرب **تالشان**، و **شفارج** معرب پیش پاره که در آن اجتماع سه قسم است، و **زلیه** معرب **زیلو** که درآن اجتماع چهارقسم است، و **طفیشل** معرب **تفشیله** است، وآن آشی‌است که برای دفع خمارپزند، که‌دران تبدیل‌حرف وتقلیب حرف وتغیرحرکات، وتغیرسکون واسقاط ها شده، واجتماع پنج‌قسم بهم‌رسیده.

قاعده ـ های مختفی که در آخر کلمات فارسی واقع شود بجیم یا بقاف بدل کنند یاحذف کنند چون **فالوذق** و**فالوذج** و **فالوذ** معرب **پالوده**، الا درلفظ **کامخ** معرب **کامه** بخاء بدل کرده‌اند، و گمان راقم آنست که آن نیز **کامج** است بجیم و خاء تصحیف است.

---

۱ ـ در نسخهٔ اصل دیباح «باحای حطی».

قاعده ـ هر کلمه که آن‌را ان(؟ـ)[1] الف‌و یاء و واو باشد قاف یا جیم لاحق آن کنند، واین نیز مطرد است، چون **دیباج دزرنوج دکسیج درستاق دسعوق وابریق.**

قاعده ـ هر صیغهٔ فعلول بفتح فا را ضم دهند ، وفعلیل بفتح فا را کسره دهند، چه فعلول وفعلیل بفتح فا درلغت عرب نیامده الا بنادر ، چون صعفوق بفتح صاد که نام موضعی‌است ، وهر صیغهٔ فعلال را کسر دهند ، چه فعلال بفتح فا ازغیر مضاعف در کلام‌عرب نادرست ، چون **هنداز** ، و **هندام** بالکسر، معرب هنداز وهندام بالفتح ، که لغتی‌است در **انداز** و **اندام** ، بلکه‌تصریح کرده‌اند، که فعلال‌ازغیرمضاعف سوای خرغال ، وخرطال ، وقسطال نیامده .

قاعده ـ چون در فارسی یك لغت بچند وجه آمده باشد ، هر کدام که بلفظ معرب نزدیك باشد ، معرب را ازان باید فرا گرفت، هرچند که آن لغت لغت اصلی نباشد ، بلکه مولد یا مغیرباشد، مثالش **هنزمن** بکسر ها وفتح زا وسکون نون ومیم ، بر وزن جردحل بسکون حا[2] ، چنانکه صاحب قاموس گفته بمعنی جماعت ، و در فارسی‌انجمن وهنجمن وهنزمن هرسه‌آمده بمعنی‌جماعت و مجمع، وهنزمن‌معرب اخیر باید گفت ، چه تغیر از اصل درین صورت کمتراست، و زای تازی بزای فارسی نزدیك وازجیم تازی‌دور، اما تغیرحرکات وسکون میم بواسطهٔ‌حفظ صیغه عربیست که اصل درتعریب همان است، وصاحب قاموس دولفظ اول‌را بطریق‌تردید اصل آن گفته وآن صواب نیست، وهنزمن بمعنی‌جماعت از انجمن و هنجمن بمعنی مجمع گرفته ، وآن نیز درست نیست ، مثال دیگر هنداز بالکسر، که اصل‌آن در فارسی هندازوانداز‌واندازه است ، پس او را از اول باید فرا گرفت، چه تغیردرآن کم است ، وصاحب قاموس‌ازاخیرفرا گرفته بواسطه شهرت‌آن لفظ واین‌خلاف قاعده‌است .

---

۱ ـ کذافی‌الاصل ـ شاید حرف شرط ، و بمعنی **اگر** باشد ، یعنی اگردرآخر کلمه ....

۲ ـ در نسخهٔ اصل «جا» ؟

قاعده ـ هر لفظی که‌درفارسی بوزن **باشه** باشد، چون‌هاء مختفی آن‌بقاف بدل کنند، ماقبل قاف را بکسر نیزخوانند، بنابرآنکه‌صیغه فاعل بفتح‌عین‌درعربی‌نیامده است وفتح آن بنا برقاعد(ۀ)ها مختفی است چون **باشق** و **باذق** معرب **باشه** و **باده** .

قاعده ـ هر کلمه که در فارسی و جزآن، دو ساکن دران باشد، چون معرب کنند، یکی‌را حرکت(دهند)، چون **فارس** بکسر را معرب **پارس** و **کازرون** بفتح زا معرب **کازرون** بسکون‌زا؛ وصاحب **قاموس** گفته که **بافد** بسکون فا معرب **بافت** است ودوساکن دارد ودرین محل تأملست .

قاعده ـ اگرلفظی‌درفارسی بالف واماله هردوآمده باشد ، هرکدام که بوزن عربی‌نزدیك باشد، معرب، ازان اخذ کنند، پس‌طیلسان معرب تیلشان باید گفت که امالهٔ تالشان است، چنانکه بیاید، وجیم فارسی بصاد بدل کنند وگاهی‌بشین ، چون **شاش**‌معرب **چاچ**، وکاف فارسی‌بجیم بدل کنند ، وگاهی‌بغین وگاهی بکاف‌تازی، و ژای فارسی بزای تازی وجیم تازی، وبای فارسی‌بفاءِ وگاهی ببای تازی، وتارا بطاء و گاهی بثاء مثلثه چون **توث** معرب **توت** وکاف تازی بقاف چون **قربز** معرب **کربز** ، وسین بصاد وشین بسین، اما درچهارحرف که‌اول مذکورشد ، ودرعربی نمی‌آید البته تبدیل، ودرباقی‌حروف اکثری‌است، وکلمه دو حرفی مشدد سازند یا حرفی دیگر زیاده کنند ، و **کس**‌معرب **کس** ، و **بس** معرب **بس** بنابرقولی، تا ثلاثی شود چون **بط** معرب بت، **دول** معرب **دل** و **قز**معرب **کژ**وامثله این قواعد مذکورخواهد شدانشاءالله تعالی، وسوای این قواعد و ضوابط چیزی‌چند هست که درانثنای بیان کلمات معربه برصاحب تتبع ظاهرخواهد شد وبالله‌التوفیق .

تنبیه ـ وببابد دانست که چندحرف‌درفارسی‌نمی‌آید: ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا و عین وقاف و همچنین ذال معجمه برقول‌اصح وبعضی متتبعین گفته‌اند که فا و بای تازی وزاء تازی وزاء وجیم و کاف تازی دراصل فرس‌نیاید، بلکه درلغت یونان

نیز نیامده ، پس درفرس ویونان هرجا کلمه‌ای یافته شود، که ازین حروف دارد یامعرب است یا متاخرین عجم که بعرب آمیخته‌اند ولهجهٔ ایشان بلهجهٔ عرب مایل شده، چنین خوانده‌اند ودراصل حرف دیگر بوده .

باب الالف

جنابی[1] - بالضم، معرب جناب بالضم، وآن بازیست معروف که عوام آنرا جناخ گویند بخای معجمه .

سمانی - بالضم ، معرب سمانه یـاسمان ، و آن مرغیست معروف کـه بعربی سلوی وبهندی بودنه گویند .

قبیطاء - بروزن حمیراءو **قبیطی** - بالضم و تشدید باءِ مفتوح معرب کبیتا .

حبادی - بالضم ، معرب هُبرَ، که چرزنیز گویند .

کسری - بالفتح[2] ، معرب خسرو یعنی واسع الملك کذا فی القاموس.

یسی - معرب ایشوع وآن سریانی است، وازین مرکب است بخیتشو، که مخفف بخت ایشوع است ، یعنی بندهٔ عیسی، وجبرئیل بن بختشوع طبیب نصرانی است که در زمان مأمون بوده .

نشا - معرب نشاسته .

صا - معرب چا که بطریق قهوه خورند .

کسیلی - بکسر کاف وسین مهمله مشدد و سکون یاء حطی وفتح لام بروزن خلیفی، معرب کهیلی که لفظ هندی است وآن چوبیست مانند روناس مایل بسرخی

١ - **جنابا** (بالضم والمد والقصر) .
٢ - **بالکسر** مقصورا وبالفتح .

فربه کننده ومعروف بهندی کهیلا کهیلی است .

بالغاء ـ معرب پایها، فی الصحاح البالغاالا کارع قال ابوعبیدو اصلهابالفارسیة پایها.

باب الباء

سرداب ـ بالکسر، معرب سردابه .

جرداب ـ بالکسر، معرب گرداب .

رباب ـ معرب رواوه، و معنی ترکیبی آن آوازحزین دارنده ، چه رواو آواز حزین وها برای نسبت است .

جورب ـ بالفتح ، معرب گورب که الحال آن‌را جوراب گویند .

جوذاب ـ بالضم، معرب گوداب، وآن آشی است که از برنج و گوشت پزند و قاتق سرکه ودوشاب سازند .

فاریاب ـ معرب پاریاب ، وآن دهیست حوالی بلخ که مولد ظهیر فاریابیست وفیریاب بر وزن کیمیا نیز گویند ، و آن‌معرب پی‌ریاب است که اماله پاریابست و فریاب بحذف یا نیز آمده .

فاراب ـ معرب پاراب ، وآن شهریست بترکستان که مولد ابی‌نصر فارابیست وگویند بلده اترارست، که امیرتیمور درآنجا وفات یافت، و پاراب وپاریاب در اصل زمین‌مزروع وچون این دوموضع زمین مزروع بوده باین دواسم موسوم شده .

حب[1] ـ بالضم وتشدید با ، معرب خم .

---

۱ - حب بالضم و تشدید با : سبو ویاسبوی کلان (منتهی الارب) ؛ خم (آنندراج).

زریاب ـ بالکسر، معرب زرآب بالفتح، ای ماءالذهب.

سقلاب و صقلاب ـ هردو بالکسر، معرب سکلاب بالفتح وسکون کاف فارسی وآن ولایتی است.

سذاب ـ بالضم و بذال معجمه، سداب بدال مهمله، وآن گیاهیست معروف.

میزاب ـ معرب میزاب بیاء مجهول، یعنی جای چکیدن آب، کسرهٔ میم اشباع کردند و حرکت همزه بماقبل دادند، و بواسطهٔ التقاءِ ساکنین همزه را حذف کردند، و نیز دراصل شاش کننده است ومعنی ترکیبی آن پاشنده آب، وفی القاموس ازب الماء کضرب جری ومنه المیزاب اوهو فارسی معرب ای بل الماءِ، لیکن بنابر تعریب درین تفسیر سخن است، چه هرگاه میزاب بمعنی فاعل تواند بود، احتیاج بمعنی امر گفتن که باعث ارتکاب امر بمیران[1] است.

جلاب ـ بالضم وتشدید لام معرب، کلاب.

جریب ـ مقدارچهارقفیز[2]، معرب گری وآن دراصل مطلق پیمانه است.

باب التاء

جلبت ـ معرب گلبت بفتح کاف فارسی و باءِ موحده وآن نوعی از کشتی است، چنانکه درجهانگیری گفته.

ناخذاة ـ بذال معجمه معرب ناخدا، نواخذه جمع، وعرب ازان فعل اشتقاق کرده اند: تنخذ کتر أس.

طست ـ بسین مهمله ومعجمه معرب تشت و گاهی تا را بسین بدل کنند وطس

---

۱ ـ کذا فی الاصل، شاید . **بمیزاب** باشد .
۲ ـ قفیز نیز معرب **کفیز** است .

گویند، طساس وطسوس جمع.

جرجانیه - بالضم، معرب گرگانج که پای تخت ولایت خوارزمست[1] و ترکان ارکنج گویند.

صنجة المیزان[2] و **سنجة المیزان** - معرب سنگ ترازو.

سبنجونه - بفتح سین و باء و سکون، پوستین کبود، معرب آسمان گون کذا فی القاموس وظاهر آنست که معرب شبگون باشد[3].

سفتجه - بضم معرب سفته که بهندی هندوی گویند، و عرب ازان مصدر و فعل اخذ کنند: یق سفتج سفتجه بالفتح، یعنی هندوی کرد هندوی کردنی.

طباهجه - بفتح طا[4] وها، معرب تباهه[5]، یعنی کباب که درعربی بمعنی گوشت شرحه شرحه کرده است، وبرشتکی لازم مفهوم آن نیست چنانچه شده قال فی القاموس: الکباب اللحم المشرح وقال ایضاً الطباهجه اللحم الشرح معرب.

سیابجه - بفتح سین مهمله ویای تحتانیه و کسر بای موحده، قومی ازملك سند که دربصره بربیت المال نگهبانی میکردند وپاس میداشتند، وچون بیت المال بطلحه و زبیر ندادند، بایشان ازراه صلح درآمدند، وایشان راغافل کرده، شبی برسر ایشان ریختند وبغدر کشتند، وصاحب صحاح گوید که این معرب است وبیان نکرده که اصلش چه بود. بخاطرمیرسد که این لفظ دراصل سبایجه باشد بتقدیم بای موحده بر

۱ - در اصل : «خارزمست» ؟
۲ - در اصل ، «ضجة المیزان» ؟
۳ - **جوالیقی** نیز در **المعرب** (ص ۲۸۸ طبع مصر)، مطابق قول صاحب **قاموس** گفته است.
٤ - دراصل «تا».
٥ - در اصل «تباهیه» .

یای تحتانیه جمع سبیجه معرب سمیجه ، واین‌قوم در سند معروف‌اند ، و بجلادت و مردانگی‌مشهور ، وبعدازان قلب نموده سیابجه کردند، چون‌ملایکه جمع‌ملك، که دراصل ملاکه[1] بوده ، یا مفردرا قلب کرده‌اند، وجمع‌است ، والله‌اعلم .

خرقاهه - بالفتح ، معرب خر گاه .

صلجه - بالضم وفتح‌لام مشدد، معرب سله .

سبذه - بفتحتین وذال معجمه ، معرب سبد .

بخت - معرب بخت .

صغانه - معرب چغانه .

بستوقه - بالضم معرب بستو، وآن مرتبان کوچك باشد ، و تغییر فتح بضم در صورت‌تعریب، برای‌آنست که فعلول وفعلوله بالفتح در کلام عرب نیامده ، چنانکه گذشت، وازصیروره و شیخوخه و امثال آن جواب داده‌اند ، که اصل آن صیغه چه بوده[2] ، چنانچه در **صراح** و دیگر کتب مفصلا مذکورست.

دمقه[3] - بالفتح معرب دمکه وآن اسبابیست آهنگران (را) که بدان آتش افروزند ودم (، و) دمه نیز گویند .

۱ـ در نسخهٔ خطی: «مالکه»؟

۲ـ دراصل «نیکن بوده»؟ ، اما **جوهری** درصحاح، **وقرشی**درصراح، دراین‌مورد چنین گفته‌اند: **«... لیس‌فی‌الکلام فعلول (بالفتح) وماجاء علی‌هذا من‌الواو، مثل کینونه‌وقیدوده ودیمومه وهیتوعه، واصله کینونه بالتشدیدمخففولولاذلك لقالوا کونونه وقودوده...»**

۳ـدراصل «مه»؟

ستوقه - بالضم ، معرب ستو و آن درم ناسره است ، یعنی سه ته دارد و طرفش نقره ومیانش چیز دیگر.

جردقه[1] - بالفتح ، معرب گرده که بعربی رغیف[2] نیز گویند .

بوتقه - معرب بوته .

ذوالقه - معرب زواله ، و آن گلولۀ آرد است، که بهندی پیره گویند .

فرزجه - بالضم[3] ، معرب پرزه .

میبه - بالفتح ، معرب می‌به ، و آن آب انگور و آب به است ، که هردو با هم بجوشانند .

دستجه - بالفتح ، معرب دسته[4] که بعربی حزمه گویند کذا فی القاموس.

زلیه[5] - بروزن جنیه معرب زیلو، زلالی جمع، وزیلوجه تصغیر زیلو ، و عوام زلیجه گویند .

رهوجه - بالفتح ، رهواری، فارسی معرب کذافی الصراح.

باجه - معرب با ، بمعنی مطلق آش، که آنرا ابا نیز گویند باجات جمع .

قبه - بالضم وتشدید بای موحده ، معرب کبه و آن بالضم وتشدید با، کدو یا

۱- **جوالیقی: جردق وجردقه (المعرب، ص ۱۱۵)**

۲- دراصل «برغیف»؟

۳- بفتح اول... معرب برچه (آنندراج).

۴- معرب دستی، (**قاموس**).

۵- دراصل «زلینه» ومشکول بتشدید؟

شیشهٔ حجام است که برمحل حجامت نهند، تا خون بیکجا فراهم آید، آنگاه بران استره زنند، چنانکه در **جهان‌گیری** گفته.

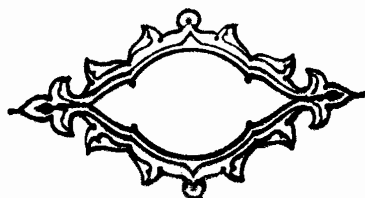
آبه - معرب آوه، و آن شهریست که بساوه مذکور می‌گردد.

ذرة - بالضم و تخفیف را، معرب زرت، و آن غله ایست معروف که بهند جواری گویند، و عرب درین کلمه دو تصرف کرده‌اند: یکی آنکه زا را بذال بدل کرده‌اند، تامجانس کلمات دیگرشود چون قلة وثبة و کره، درفرس کلمه‌ای نیامده که اولش ذال باشد؛ دیگر آنکه تا دراز را بتاءِ گرد بدل کرده‌اند.

بادرنجویه - معرب بادرنگویه، یعنی بالنگو.

زنفیلجه - بالکسر، زنبیل، فارسی معرب کذافی الصراح.

فنجنکشت - معرب پنج‌انگشت، و آن گیاهیست که آنرا ذوخمس اصابع، و ذوخمس اوراق گویند.



باب الثاء

توث - معرب توت.

طحمورث - معرب تهمورت.

كوث - بالفتح، درقاموس بمعنی کفش آورده، وظاهراً معرب کوش است، چون قفش معرب کفش، و کوش افصح است از کفش درفرس، امابايد که کوس بسین مهمله معرب کوش باشد نه بثا، فتامل.

کیومرث - معرب گیومرت بکسر کاف فارسی، ومعنی تـر کیبی آن: پیشوای زمین، چه گیوزمین ومرت بمعنی سید، و این کلمه سریانی يايونانيست و لهذا او را بفارسی گلشاه گویند، وصاحب جهانگیری گیومرت بفتح کاف فارسی وضم یا آورده و گفته که آن معنی آن زندۀ گویااست، چه گیوبمعنی گویا ومرت بمعنی زنده است، درمیان متأخرین کیومرث بکاف تازی وثامشهورست، وحال آنکه این اسم فارسی است و درفارسی ثا نیامده انتهی کلامه، و درین چند غلط کرده، چه کیومرت سریانی یا یونانیست چنانکه در گیومتریا، که بمعنی علم هندسه است گفته‌اند، که گیوزمین و متریا اندازه است ومرت ومارت بمعنی سیداست، چنانکه مارت مریم گویند حضرت مریم را ودر کتب زیج عدّت مارت مریم مذکوراست، وجیومطریا معرب آن است، چنانچه ازافلاطون منقولست، که من (لم-[1]) یعرف جیومطریالم یدخل دارنا، و

---

[1] - دراصل «لم» یعنی حرف نفی نیامده!!، واین عبارت بدین شکل نیزمعروف است: من لایعلم الهندسه لایدخل المدرسه.

«حو یطریا» تصحیف است[1] .

دیوث ـ بتشدید یا، معرب دیوت بتخفیف یاوتاقرشت در آخر.

طرثیث ۲ ـ بالضم و فتح را و کسرثاء قریه بنسابور کذا فی القاموس، قیل‌هو معرب ترشیز.



۱ـ این استدلال مصنف شایان تأمل است.

۲ـ طرثیث ـ بضم‌اوله وفتح ثانیه، تصغیرطرثوث ناحیة وقری کثیرة من اعمال بنسابور، و هذه قصبتها، (مراصدالاطلاع) وطرشفیز نیزآمده است، (معجم‌البلدان).

باب الجیم

بختج [1] - معرب پخته .

نشاستج - معرب نشاسته .

ابدوج السرج - معرب ابدود[2]، نمد یعنی دوطرف جو گیر[2] ، و فی القاموس ابدوج السرج لبد بدادیه ، معرب ابدود .

دونیج - بضم دال و کسر نون معرب ، و آن نوع کشتی است .

دیباج - معرب دیبا .

باذروج - بفتح ذال معجمه معرب [3] .

بادروج - بسکون دال مهمله[4].

لوبیاج - معرب لوبیا .

---

۱ - در اصل «میبختج» و «میفختج» وعلی الظاهر **مبختج ومفختج** است، علی بناء المفعول؛ اما بختج، که جمع آن بخاتج می باشد، دوشاب جوشیده و بقوام آمده را گویند، معرب پخته (منتهی الارب).

۲ - در اصل «اندوژ» ؟ و «ابدوژ»، و «جو گیر» نیز «خو گیر» ؟ آمده است، **ابدوج السرج** بالضم نمد آکنده که زیر زین گذارند ، تا پشت ستور ریش نگردد (**منتهی الارب**)

۳ - معرب **بادروج** بمعنی گل بستان افروز.

٤ - عمارت بادگیر.

کرج - بالضم وتشدید را معرب کره ، بمعنی کره اسب وجز آن .

کرج - بفتحتین معرب کره بمعنی چرك مطلق وسبزیی که بر روی نان بنشیند، و عرب بعد از تعریب ازان مصدر و افعال واسماء استعمال نمایند . یقال تکرج الخبز تکرجاً اذا علت خضرته، ونان کره گرفته را متکرج گویند .

فالوذج - معرب پالوده، وصاحب قاموس گوید: الفالوذق حلوا ولاتقل فالوذج، اما دربعضی آثار آمده .

کوسج - معرب کوسه .

جوزینج - بالفتح معرب گوزینه[1] .

لوزینج - معرب لوزینه، وآن حلوای معروفست .

کیرینج - بالکسر معرب کیرینه ، وآن چرمینهٔ زنان باشد .

بهرج و نبهرج - هردومعرب ؛ نبهره یعنی ناسره .

بنفسج - بفتحتین معرب بنفشه .

بهرامج - معرب بهرامه و آن بیدمشك است.

شفارج - بالضم و کسر رامعرب پیشپاره[2] وآن طبقی وخوانیست که در آن پیالهای نقل و عطر کرده بمجلس آرند ، کذا فی القاموس ، اما در سامی گفته که شفارج حلوائیست، ودر کتب لغت فارسیه نیزپیشپاره[2] قسم حلوائیست نه طبق وخوان چنانکه

۱- گوزنه - میدان گوی بازی - برهان

۲- دراصل «پشباره» بدون یا.

صاحب قاموس گمان برده .

فیشفارج و فشارج[1] - بفتح هردو فاو هردو معرب پیشپاره[2] کذا فی النهایه مرادف شفارج مرقوم، لیکن درین دو تغیر کمتر واقع شده، بخلاف شفارج که دران حذف باو یا و ضم شین و کسر را، که خلاف قاعدهٔ های مختفی‌ست نموده‌اند، بنابران که وزن علابط که در کلام عرب شایعست بهمرسد .

انبج - معرب انبه و آن میوه‌ایست معروف درهند .

انموذج - بالضم معرب نموده یعنی نمودار و نمونهٔ چیزی، صاحب قاموس گفته که انموذج خطاست، صحیح نموذج ست بفتح نون ، و این سخن محل تأملست چه صاحب مفتاح و اکثر علماءِ عربیت انموذج در کلام خود آورده‌اند، وحمل کلام ایشان برخطا، خطاست، وشراح مفتاح معرب نموده گفته‌اند، نه نمونه، چنانکه بعضی گمان برده‌اند، وقاعدهٔ تعریب نیز تقاضا میکند که معرب نموده باشد نه نمونه.

اسکرج - بضم الف و کاف وفتح را ، معرب اسکره .

صنج - بالفتح ، معرب چنگ، ومعرب سنج، که درهند نواختن آن متعارف است، ومعرب ثانی می‌باید بکسر صاد باشد، چه‌سنج بکسر سین آمده نه‌بفتح.

بنج - بالفتح ، معرب بنگ بالفتح، وآن تخم اجواین خراسانی است .

منج - بالفتح ، معرب منگ بالفتح ، وآن دانه‌ایست‌مسکر یا گیاه آن، گویند اجواین خراسانی(است)، وبالضم معرب‌منگ،بالضم ، که ماش سبزاست، **ومج** بالضم و تشدیدجیم نیز[3] گویند.

۱ـ دراصل «بشارج»؟

۲ - در اصل : «بشپاره» بدون‌یا .

۳ - مج معرب ماش است ، وربطی به منگ ندارد (المعرب جوالیقی ص ۳۱۷)

سنباذج ـ بالضم معرب سنباد.

ساج ـ معرب ساگ، و آن درختیست عظیم، ودرهند معروفست.

ساذج ـ بفتح ذال معجمه معرب ساده.

شاذنج ـ بفتح ذال معجمه معرب شادنه.

شاهدانج ـ معرب شاهدانه.

شاهترج ـ معرب شاهتره.

بسفایج ـ بفتح باموحده ویاء مثناة تحتانیة، معرب بس پایه.

سکباج ـ بالکسر، معرب سکبا بالکسر، یعنی سر که‌با.

اسفیداج ـ معرب اسپیداب یااسپیداو یا اسپیدا[1] بحذف واو، ومعرب اخیر گفتن بقاعدهٔ تعریب مناسب است، چه کلمه‌ای که درآخرش الف باشد جیم زیاده کنند، و این کلمه مثل آسیاب وآسیاو وآسیاست، که هرسه روش جایزاست و چون دریاب ودریاو ودریا، وامثلهٔ آن بسیاراست.

صاروج ـ معرب چارو.

صوبج ـ بالفتح والضم، معرب چوبه که بآن نان پهن کنند.

طازج ـ معرب تازه.

طیهوج ـ بالفتح، معرب تیهو.

طسوج ـ بالفتح وتشدید سین، معرب تسو.

---

۱ ــ دراصل، درهرسه لغت «یای سپید» حذف شده‌است، یعنی «اسپداب، اسپداو، واسپدا» آمده است.

طابج - معرب تاوه .

كندوج - بالضم، معرب كندو بالفتح، وآن ظرف گلین معروفست، و عرب ازان كندجه بالفتح مصدراخذ كنند، یعنی ساختن كندو.

دیزج - بالفتح، معرب دیزه یعنی (اسپ -[1]) سیاه.

دستینج - معرب دستینه .

دستیج - معرب دستی یعنی ظرفی كه بدست گردانند.

كستیج - بالضم، مُعرب كستی یعنی زنار.

بزرج - بضمتین، معرب بزرگ ، و ازین مـاخوذ است برزجمهر كه بفارسی بزرگ‌مهر گویند .

فنزج - بفتح فاوزاء معجمه وسكون‌نون، معرب‌پنزه[2] مرادف پنجه و آن‌رقصی است، كه درعجم دست یكدیگر گرفته(باهم‌رقص[3]) كنند، ودست بند نیز گویند، و صاحب‌قاموس‌معرب پنجه گفته كه‌مرادف پنزه[2] است، لیكن اول اولی‌است، چه زاء تازی بزاء فارسی نزدیكترست، وتعریب ازان انسب .

فهرج - كجعفر معرب‌پاره ، یافهره ، وآن شهریست درناحیه استخربرطرف بیابان[4] .

۱- دراصل «سیاه»؟

۲- دراصل « پژه » ؟ ، درفرهنگها « پنزه » بازای هوز آمده، ولی‌مصنف تصریح بزای فارسی كرده است،

۳- عبارت بین‌الهلالین‌افزودۀ مصحح است مأخود ازفرنگهای معتبرفارسی.

٤- الفهرج - بلدة بین‌فارس واصفهان من‌كورة اصطخر، بینها وبین مدینة یزدخمسة فراسخ وهوایضاً موضع بالبصره ن‌عمل الایله(**معجم‌البلدان**).

راه‌نامج ـ معرب راه نامه، و آن نوشته‌ایست که معلم و ناخدا آنرا ملاحظه کرده کشتی را دردریا برانند.

برنامج ـ معرب برنامه یعنی ورق جامع حساب.

دهنج ـ بفتحتین معرب دهنه که آنرا دهنهٔ فرنگ گویند.

دهبرج ـ بتشدید را، معرب ده پره.

مرتج ـ بالکسر معرب مرتگ بالکسر، وصاحب قاموس معرب مرده گمان کرده و گفته که بضم میم باید وبخلاف قیاس کسر داده‌اند.

المارماهیج [1] ـ معرب مارماهی.

مردار سنج و مرداسنج ـ بحذف را، معرب مردار سنگ ومرداسنگ.

سکبینج ـ بفتح سین مهمله وسکون کاف و کسر باء وسکون یا وفتح نون، معرب سکبینه و آن صمغیست.

اشج ـ بضم الف وفتح شین معجمه مشدد، معرب اشه بالضم وفتح شین مخفف و مشدد، و آن صمغی است.

خربندنج ـ معرب خربنده.

طفسونج ـ بالکسر، معرب تفسونه و آن شهریست.

رازیانج ـ معرب رازیانه.

---

۱ ـ مارماهی، بارای ساکن، ماهیی است عظیم الجثه فربه، که دردریای مصر بهم می‌رسد، سیاه رنك و بی فلس و باستخوان کمی، ومشارب آن مانند مار باریك ودراز، وسر آن طویل، و دهن آن مستطیل مانند خرطوم، و یهودان آنرا می‌خورند (آنندراج). متن لایقره است.

شطرنج - بالکسر، معرب چتورنگ که لفظ هندیست، وچتور بمعنی چار، وانگ بمعنی عضو، چه شطرنج چارر کن دارد، غیرفرزین وشاه، که آن فیل واسب ورخ وپیاده است: [۱]

جشمیزج - معرب چشمیزه [۲] یعنی چاکسو.

درواسج - پیش کوهۀزین، معرب دروازه گاه.

نیرنج - بالفتح، معرب نیرنگ.

اهلیلج دهلیلج - معرب هلیله.

املج - بروزن اطلس، معرب آمله.

بلیلج - معرب بلیله.

زاج - معرب زاك.

كذج - بفتح کاف وذال معجمه، معرب کده، بفتح کاف ودال مهمله یعنی خانه.

زنج - معرب، زنگ.

زرلج - بفتحین معرب زرنگ، وآن شهریست در سیستان.

اسفرنج - معرب اسپرنگ یااسفرنگ، وآن شهریست درفرغانه [۳].

۱- **برای اطلاع کامل ازرموزوفنون شطرنج درمیان ملل وممالك مختلف، طالبین میتوانند ازدورۀ تالیفات پاخمان چکسلواکی بزبان آلمانی استفاده کنند:** Modene Schtachtheorie, Ludek Pachman, in drei Baenden, Prag, 1959.

۲- **چشمیزك** بروزن ترتیزك، معرب آن **تشمیزج** است (برهان-آنندراج).

۳- **سیف اسفرنگ**، شاعرمعروف ازهمین بلده است.

زرنوج‌وزرنوق - بالضم معرب‌زرنو، وآن شهریست وراء اوزجند.

قنوج - بالکسروتشدید نون مفتوح، معرب کنوج بالکسروتخفیف نون.

قبج [1] - بفتح قاف وسکون باء موحده، معرب کبك.

زیج - بالکسر، معرب زیك.

داناج - معرب دانا.

باباج - معرب بابا.

سبیج [2] - معرب شبی، یعنی پیراهنی که شب بپوشند و بعضی بمعنی پوستین گفته‌اند.

بروج‌وبردج - معرب برده.

بوسنج - معرب پوشنگ، وبعضی فوشنج معرب گفته‌اند، وآن شهریست که الحال پشنگ گویند، بنا کردهٔ پشنگ پسرافراسیاب.

بسیاردانج - معرب، بسیاردانه وآن گیاهست.

نارنج - معرب، نارنگ.

اترج‌واترنج - بضم الف وراء وتشدید جیم دراول، معرب ترنج.

۱- دراصل «قبیج»؟ ، **جوالیقی** گوید: والقبج : الحجل، فارسی‌معرب، لان‌القاب والجیم لایجتمعان فی‌کلمه واحدة من‌کلام‌العرب (**المعرب**. ص۲٦۱، طبع مصر).

۲- دراصل «شبج؟»، « **والسبیجه** بقیرة، واصله « **شبی** » وهوالقمیص (**ابن درید، الجمهره**، ۳/۰۰-٤۳۹۹) « وقال **ابن‌السکیت** : والسبیج بقیرة، واصله بالفارسیه « شبی » (**جوالیقی، المعرب**، ص۱۸۲، طبع مصر بتحقیق‌**احمد محمد شاکر**.)

بزیج - معرب نبریده[1] یعنی گوسفند خصی که موی اورا نبریده باشند.

برنج - بفتحتین، معرب برنگ که بهندی «بابرنگ» گویند.

شبج - معرب شبه، وشباج بالفتح وتشدید با، شبه فروش.

فیج - بالفتح، معرب پیك.

فیروزج - بالفتح وضم را، معرب پیروزه.

فیلزهرج - معرب پیلزهره، وآن گیاهی است، که حضض عصارهٔ آنست، (و) که بهندی آنرا رسوت گویند.

داریج - معرب داری، یعنی کسی که مهمات خانه باو رجوع باشد.

فنج - بالکسر معرب، پنگ، وآن پیمانه ایست آبیاران را، که آب بآن قسمت کنند[2].

کستیج[3] - معرب کستی.

کسبج[3] - معرب کسب (کشب، کسبه).

فرنج - معرب فرنگ.

۱- این اشتقاق و تعریب محل تأمل است، علی الظاهر معرب **بزیچه**، باشد که بمعنی جدی است.

۲- «**فنجان**» هم ازین لغت آمده است، معرب «**پنگان**».

۳- دراصل: «**کشنج**؟» معرت «**کشته**»، وآن بالفتح نوعی از «سمارو غ» باشد؟، چنانکه در جهانگیری گفته».!!

دراینجا مثل تمام موارد، وماننده سرتاسر نسخه، عبارت متن مضطرب ومغشوش ومغلوط است، و دولغت معرب مذکور در متن، از **فرهنگ رشیدی** (چاپ نگارندهٔ این سطور، طهران ۱۳۳۷ خورشیدی) و**المعرب جوالیقی** (طبع مصر ۱۳۶۱، باهتمام احمد محمد شاکر) اقتباس و نقل شده است.

زمج - معرب زمه، که بهندی پتگری گویند.

میانج - بالفتح، معرب میانه و آن شهریست نزدیك دربند[1].

یارج - معرب، یاره.

ایارج - بالکسر، معرب ایاره، ومعناه‌الدواء الالهی[2].

ونج -بفتحتین، دهیست بنخشب معرب ونه.

تخاتج - جمع تختج معرب تخته، کذافی‌المغرب.

زردج - معرب زرده، وماءالزردج زرداب که پیش ازسرخاب و شاهاب بیرون آید از گل کاژیره.

بختج ودختج - بفتح‌الباء وضمها معرب پخته.

روسختج - معرب روی سوخته، ای‌النحاس المحرق.

طباهج - بفتح‌ها، طعام من بیض ولحم، معرب تباهه.

شابانج[3] - معرب شابانگ[4]، وآن گیاهی است که برنوف نیز گویند.

۱- **میانه** درمیان زنجان وتبریز، ویابقول **یاقوت** درمراصدالاطلاع بین مراغه و **تبریز** واقع شده است، نه نزدیك **دربند**، که در شمالی‌ترین نقطهٔ آذربایجانست، اما **یاقوت حموی** دروجه تسمیهٔ آن ابتدا اظهارعدم‌اطلاع‌می‌کند ومی‌گوید **لااعلم معناه**، (**معجم‌البلدان** مادهٔمیانج، ص۲۳۸، جلد۵ طبع بیروت‌ولی‌هم‌ودر **مراصدالاطلاع** چنین‌آورده: **میانه** بالکسر وقدیفتح وبعدالالف نون، والنسبةالیه **میانجی** کالذی تقدم بلدباذربایجان وسمی بذلك لتوسطه بین مراغه وتبریز وهومنها مثل‌زاویةالمثلث (**مراصدالاطلاع**).

۲- ایاره ملیّنی‌است (**برهان**)

۳- دراصل «شافاج»؟

۴- دراصل «شاپاپك؟»، اما **شابانگ** بفتح نون وسکون‌کاف فارسی، دارویی است که آنرا بعربی بنفسج الکلاب خوانند، وبشیرازی تس سگ‌گویند، ومعرب آن **شابانج** است، علت صرع راسود دارد (**برهان**).

قولنج ـ معرب کولنج.

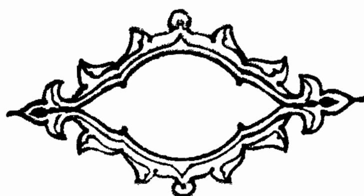
خلنج [1] ـ معرب خدنگ.

برزج ـ کقرطق، معرب پرزه، که فرزجه نیزمعرب آنست.

ابلوج السکر ـ بالضم، معرب آبلوج بالمدوالقصر.

بلیج السفینة ـ کسکین، معرب بلیج بتخفیف لام.

کسنج ـ معرب، کسنك. [2]



۱ـ **ابوریحان بیرونی** این لغت‌را **قلنج** باقاف نیز آورده است (**کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر**، ص۱۷۵ طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۵۵)

۲ـ دراصل «کشنه».

باب الحاء

مسیح - معرب مشیخا، که بسریانی مبارك گویند، ولهذا مسیحا نیزاستعمال کنند.

تارح - بفتح را،معرب تارخ[1] بضم را[2].

۱- **تارخ** بالمعجمه (**لسان العرب**، ج۵ ص۷۶)
۲- دراصل «ذا»؟

* **توضیح :** رشیدی درتحقیق تعریب **کیومرث** (ص۲۰) گفته است که **مرت و مارت** بمعنی سید است، چنانکه **مارت مریم** گویند **حضرت مریم** را ، و درکتب زیج **عید** («عدت» غلط مطبعی وخطاست) **مارت مریم** مذکورست... الخ.»

تحقیق آنکه درکتاب **القانون المسعودی** للحکیم الفیلسوف **ابی الریحان البیرونی** که معتبرترین کتب زیج درجهان علم ودانش بشمارمیرود، هما نطور که **رشیدی** گفته، ذکرعیدمزبور آمده‌است، اما باثای تخذ یعنی بشکل **مارث مریم**، فی المثل درباب نهم‌ازمقالهٔ دوم‌که در اعیاد نصاری وصیام ایشانست،چنین آمده:

تشرین الآخر
کانون الاول } **صوم مارث‌مریم**

کانون الاول
کانون الآخر } **ذکران مارث مریم**

(**قانون مسعودی**، للحکیم **ابی الریحان البیرونی**، المقاله الثانیه ، الباب التاسع **فی صیام النصاری واعیادهم‌وذکارینهم** صفحات ۲۴۸-۲۳۸ طبع هندوستان)

باب الخاء المعجمه

فرفخ - بفتح هردوفا، معرب فرفه یعنی خرفه.

کامخ - معرب کامه.

فرسخ - معرب فرسنگ[1].

زرنیخ - بالکسر، معرب زرنیخ بالفتح.

۱- **جوالیقی** در **المعرب** چنین آورده:
«والفرسخ، واحد الفراسخ، فارسی معرب (المعرب ص ۲۵۰ چاپ مصر)
وجوهری در **صحاح** گوید: «فرسخ، الفرسخ واحد الفراسخ، فارسی معرب».
وابن منظور در **لسان العرب** گوید : «الفرسخ سکون، وقالت الکلابیه فراسخ اللیل والنهار: ساعاتهما واوقاتهما، وقال خالد بن جنبه ، هؤلاء قوم لایعرفون مواقیت الدهر وفراسخ الایام؛ قال: حیث باخذ اللیل والنهار؛ والفرسخ من المسافة المعلومه فی الارض مأخوذ منه ؛ والفرسخ ثلاثة امیال اوستة ، سمی بذلك لان صاحبه إذا مشی قعد و استراح من ذلك کانه سکن، وهو واحد الفراسخ، فارسی معرب» .
ولی معهذا کله احمد محمد شاکر دانشمند معاصر مصری ، مدعی است که «فرسخ» عربی الاصل می باشد!؟ (حواشی المعرب ص ۲۵۰).

باب الدال

نرد ـ معرب نرد، وواضعش اردشیراست، ولهذا اورا نردشیرمی گویند.

فرند ـ بکسرتین و سکون نون، معرب پرند بالفتح یعنی جوهرشمشیرو پارچهٔ معروف.

کستزود ـ بفتح کاف وتا و سکون سین وضم زاءِ معجمه، مغرب کاست وافزود وآن دفتریست که دران حساب خراج نگاه دارند.

لازورد ـ بکسر زای تازی، معرب لاژورد بسکون‌زای فارسی، و بعضی بضم زای تازی معرب گفته‌اند، وصحیح اول‌است، چه‌بروزن زورد بالکسروفتح واوقمطر آمده، وبضم اول صیغه نیامده، چنانکه محقق‌شریف در**شرح‌مفتاح** گفته، اما لاجورد مغیرلاژورد است به‌لغت اصلی، چنانچه در**رسالهٔ‌مغیرات** مبین شده.

سجاوند ـ بالکسر،معرب، سگاوند بالفتح، آن‌موضعیست‌ازسیستان زیرا که سگ در آن بسیاراست، یاآنکه مردم‌آن‌موضع (را) بواسطهٔ بدی‌سگ گفته باشند.[1]

اقلید ـ بالکسر،معرب کلید یاا کلید.

۱ـ هردو نظریه فقه‌اللغهٔ عامیانه است ، سیستان یاسگستان ،که سگاوند نیزازهمان مقوله است، بمعنی‌زاد وبوم **سگاها** می‌باشد،که قومی است باستانی، وچنانکه معلومست **سجستان** نیز معرب **سگستان** است.

قند ـ معرب، کند بکاف تازی.

بافد ـ بسکون فا، معرب بافت، وآن‌شهریست بکرمان قریب بیزد که الحال عوام بافق گویند، قال فی‌القاموس: التقی فیه سا کنان.

صغد[1] ـ معرب سغد، وصاحب قاموس هر کدام‌را موضع‌علیحده گمان برده و آن محل تاملست، وتحقیق آن است که سغددوموضع است و هردو بسین‌است، یکی اغستان بسمرقند، ودیگرموضعیست بمیان کال‌ازمضافات‌سمرقند، وثانی‌را عرب بصاد معرب کرده‌اند ، واول بسین گذاشته‌اند، جهة تفرقه، وسغد دراصل‌بمعنی‌زمین نشیب است که آب درآن جمع شود.

بد[2] ـ بضم وتشدید دال، معرب بت.

برید ـ معرب بریده دم، وآن دراصل استریست که دم او را ببرند برای‌نشان، وبمقداردوفرسخ نگاهدارند بجهة خبربردن، والحال آن‌شخص را گویند، که‌برآن سوارشود وخبربرد، بلکه هرنامه‌برچالاك را، ومقداردوفرسخ‌رانیز گویند.

قسبند ـ بالضم وفتح‌الباء ، مغرب گوسپند.

۱ـ درمورد **سغد وسغدیان**، وخصوصیات جغرافیایی وتاریخی وفقه‌اللغه علمی‌آن،رجوع فرمایند به**حدود العالم** (صفحات ۵۵/۶۳/۷۳-۲۲۵/۲۳۴، و۵۵/۷۳/۷۳/۱۹۸/۲۱۱/۱۹۵/ ۳۷۴) ترجمه وتعلیقات مستشرق معروف‌روسی **ومینورسکی** V. MInorski (لندن۱۹۳۷).

۲ـ بعضی ازدانشمندان معاصر، ازجمله فقید سعید **ملك‌الشعراء بهار**، این‌کلمه‌رافارسی وبمعنی مکنت وثروت دانسته‌اند؟! اما بشکل مرکب«بی بد» **(سبك‌شناسی)** .

باب‌الذال المعجمه

طبرذ ـ معرب تبرزد ، یعنی نبات، گویا که‌اطراف اورا به تبرزده‌اند.

زمرذ ـ معرب، زمرد.

موبذ ـ بضم میم وفتح با، معرب موبد، یعنی‌دانشمند مغان.

هربذ ـ بکسرها وبا ، معرب هیربد، یعنی‌نگاه بان آتش .

جنبذ ـ معرب گنبد.

ازاذ ـ معرب‌آزاد، وقسم خرمائیست.

استاذ ـ مغرب استاد، اساتذه جمع.

تلمیذ ـ بکسرمعرب، تلمید، تلامذه‌جمع.

جنابذ ـ بضم جیم و کسربای موحده، معرب کنابد[1]، وآن شهریست معروف که‌الحال کوناباد گویند،از آنجاست میرزاقاسم کونابادی‌شاعر، ومولانامظفرجنابذی منجم ، ودراصل کنابد نام کوهیست‌وآن‌شهررا بنام‌آن کوه خوانند، چنانکه ازشعر

۱ـ باکاف تازی **(فرهنگ رشیدی)** ، و راجع بتلفظ‌کاف بطور کلی‌درمیان‌ایرانیان، رجوع فرمایند بحاشیهٔ (۱) صفحهٔ ۳۸ .

فردوسی ظاهر میشود[1].

قباذ - معرب، کواد، و آن نام پدر نوشیروان است چنانکه در تاریخ **گزیده** گفته.

فالوذ - معرب، پالوده.

فولاذ - بالضم معرب پولاد، وفالوذنیز گویند، وسیف مفلوذ، سیفی که از فولاد ساخته باشند.

دیبوذ - بفتح دال و سکون یاء مثناة و ضم باءِ موحده، معرب دوپود، و آن جامه‌ایست که هردورو علم داشته باشد[2].

کاغذ - معرب، کاغذ بدال مهمله.

موانیذ - الجزیه بقایاها جمع مانید، وهومعرب، کذا فی المغرب[3].

---

۱ - رشیدی درفرهنگ، **کنابد** را صریحا درفصل کاف تازی آورده، وگفته است: «بالفتح مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز درجنگ دوازده‌رخ آنجا فرود آمد.» اما بطور کلی چنانکه می‌دانیم، در بعضی لغات فارسی، تلفظ کاف تازی مخصوص لهجهٔ خراسان وماوراءالنهراست، وکاف فارسی لهجهٔ مردم مردم شیرازوفارس.

۲ - **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «**الدیابوذ** - ثوب ینسج بنیرین، کانه جمع **دیبوذ** علی فیعول، اصله بالفارسیه «**دوبوذ**». (**المعرب**، ص ۱۳۹ طبع مصر).

۳ - در اصل «المعرب»، مقصود مصنف کتاب **المغرب فی ترتیب المعرب لابی الفتح المطرزی الخوارزمی** است رجوع بمقدمهٔ مصحح، ص۷، فرمایند.

باب الراء المهمله

سمنبر ـ معرب سیه سنبل .

جوذر ـ بالضم وسکون همزه وفتح ذال معجمه، معرب گودره یعنی بچه گاو[1] .

سابور ـ معرب، شاپور.

الدخدار ـ بالفتح معرب تخت‌دار، وهو ثوب ابیض اواسود کذا فی القاموس.

جاوشیر ـ معرب گاوشیر، وآن صمغ درختی است .

فاذزهر ـ معرب، پادزهر که مخفف آن پازهر است. ومعنی آن پایندگی کننده ومقاومت کننده بازهر ، وبعضی گفته‌اند: پاوبواو بمعنی شوینده است ، وبرین تقدیر فاوزهر نیز بواواست .

۱ــ چنانکه در فرهنگها آمده: گودره، مرغابیی است که گوشت آن بدبوست، **فرخی** گوید:

پیل از تو چنان ترسد چون **گودره** از باز — شیر از تو چنان ترسد چون کبك زشاهین

و بچهٔ گاو، **زرتشت بهرام** گوید:

بکشتن نیارد کسی **گودره** — ازان گوسفندی که باشد بره (رشیدی).

ودر تعریب همین معنی اخیر قصد شده است نه معانی دیگر ، چنانکه **ابن درید** در **جمهرة ـ اللغه**، ۲ : ۷۱ طبع هندوستان، **وجوالیقی** در **المعرب** (ص ۱۰٤ چاپ مصر) نیز ولدالبقره گفته‌اند، وچنانکه معلومست جزء اول کلمه «گو»، همان گاو باشد. اما **سروری** بکاف تازی وذال معجمه ضبط کرده است.

شمختر - بالضم، معرب شوم‌اختر.

قندفیر - معرب گنده پیر.

فیلور - معرب پیلور ، **فلاوره** - جمع، وصاحب قاموس جمع آورده و مفرد ذکرنکرده.

بغبور - بضم باء اول وثانی ملك **چین**[1] ، معرب پغپور بفتح پای اول و ضم دوم وهردوپای فارسی که الحال فغفور (گویند) ومعنی ترکیبی پسربت.

جهر - بالضم، معرب چهره .

روزجار - معرب روزگار.

سدیر[1] - بالفتح معرب سه‌دیر، وآن قصری بود بهرام گوررا، مشتمل برسه گنبد، که دران عبادت می کرده، ودیر گنبد باشد.

سدر - بالضم وفتح دال مشدد ومخفف، معرب سه‌درك وآن نام بازیست.

سمور - بتشدید میم، معرب سمور بتخفیف میم.

تنور - بتشدید نون، معرب تنور بتخفف نون .

شبور - بتشدیدبا، معرب شیپور بمعنی نفیر.

جوهر - معرب گوهر.

جوزهر معرب گوزهر بفتح اول و کسر ثانی[2].

۱- دراصل «سدید»

۲- **گوزهر** - بفتح اول وکسرثانی، عقدهٔ راس وذنب راگویند، وآن دونقطهٔ تقاطع فلك حامل ومائل قمراست. **(برهان)**

انجر دلنجر - معرب لنگر.

اصطخر - معرب استخر، وآن شهریست مشهور که پای تخت سلاطین عجم بود، واستخر دراصل بمعنی تالاب‌است، وچون‌تالابی کلان‌دران‌واقع است، بدان‌مسمی گشت.

عسکر - معرب لشکر، کذافی‌المغرب.

نیلوفر - معرب نیلوپل.

شبستر - بفتح شین و کسربا، معرب چوستر، که چبستر نیز گویند، وآن‌دهی است برشش فرسنگی‌تبریز[1].

استار - بالکسر،معرب استیر.

نیسابور - معرب نشابور.

شاکر - معرب چاکر.

خیارشنبر - معرب خیارچنبر.

فرجار - بالکسر،معرب پرگار.

زنجار - بالکسر،معرب زنگار.

شنجار - بالکسر، معرب شنگار بالفتح وکاف فارسی، وآن گیاهی است که برگش سیاه وبیخش سبزاست.

۱- مولد ومدفن عارف شهیرشیخ **محمود شبستری**، صاحب منظومهٔ **گلشن‌راز**.

ریصار ـ بالکسر، معرب ریچار.

صفیر ـ معرب سبیل.

فهر ـ بضم، معرب پهر و آن مدرسهٔ یهود انست.

هزار ـ معرب هزاردستان.

جلبار ـ بضم، معرب گلبار و آن محله‌ایست باصفهان و **سادات جلباریه** معروفند.

جلنار ـ بضم وفتح لام مشدد ومخفف، معرب گلنار.



باب الزاء

الدرز ـ معرب درز،في‌القاموس درزالثوب‌معروف معرب، وازین جهة درفارسی سوزن رادرزن، وریسمان‌سوزن‌رادرزنان،وخیاط رادرزی گویند،واین درزنان بمعنی رشته منسوب‌است بدرزن، والف ونون جمع نیست، وابناء الدروزشپش‌را گویند زیرا که میان درزها پنهان میشود.

قز ـ بالفتح وتشدید زا، معرب کژبالفتح وزای مخفف فارسی در آخر بمعنی ابریشم‌خام، وازین‌ماخوذ است کژا کند،یعنی‌جامه‌ای که‌بکژآ گنده کنندبرای‌روز جنگ، وهمچنین کژین بمعنی کجیم که عوام کیجم گویند .

جربزوقربز ـ معرب گربز، واین‌اختلاف بنا بر آنست که بعضـی گربزبکاف فارسی وبعضی‌بکاف تازی گفته‌اند معرب اول‌جربز، ومعرب ثانی قربز، وعربان ازلفظ جربزمصدر وفعل اخذ کنند، یق : جربزیجربزجربزة، چون‌هندس یهندس هندسة .

دهلیز ـ بالکسر،معرب دهلیزبالفتح.

جلوز ـ بکسرجیم و تشدید لام‌مفتوح، معرب گلوزیعنی فندق.

جلغوز ـ بروزن فردوس، معرب چلغوزه بکسرجیم‌فارسی وواومجهول، وآن

درخت صنوبر کبار است، وبواسطهٔ بسیاری‌غوزه ،آنرا چلغوزه[1] گویند، وبر ثمر آن اطلاق یافته، چنانچه مشهور است.

جوز ـ معرب گوز.

شونیز ـ معرب شینیز یا شنز، هردو بشین معجمه یامهمله بمعنی سیاه دانه.

جِواز ـ بالکسر، معرب جلویز بالفتح، معنی پیادهٔ کوتوال.

هنداز ـ بالکسر، معرب اندازه، وبعدازتعریب ازان مصدرو اسما اخذ کنند، چون هندزه ومهندز،وچون در کلام عرب بعددال‌زا نمی‌آید، ازاین‌جهة زاء هندزه ومهندزبسین بدل کردند. چنانکه مشهوروبرزبانها مذکورست.

قفیز ـ معرب کفیز.

قهندز ـ معرب کهن دژ ، وهمچنین قندز معرب‌آنست یامخفف‌قهندز.

جرز ـ بالضم، معرب گرز.

نیروز ـ بالفتح، معرب نوروز.

فیروز ـ بفتح فا و ضم را معرب پیروز ، [2] فیروز آباد معرب پیروزآباد [3] یا فیروزآباد بالکسر، که مغیراست .

۱ـ دراصل «چلفوزه»

۲ـ دراصل «پروز»

۳ـ دراصل «پروزآباد»

باب السین

دختنوس، دخدنوس - بروزن عضرفوط، نام دختر لقیط بن زراره معرب دختر نوش که نام گبریست، ولقیط دختر خود را موسوم بنام او کرد، کذافی القاموس، وبخاطر می رسد که معرب دخت نوش باشد، چه نام دختر کسری چنین سماع شده.

فهرس - بالکسر، معرب فهرست.

فردوس - معرب پردوس، کذافی **تاریخ بیهق**، ودر **قاموس** : فردوس بستانی که درو بوده باشد (آنچه درهمهٔ بساتین است[1])، وعربی است یارومی و(یا) سریانی که بعربی نقل کرده اند، ونیز گفته که فردسه[2] بمعنی سعة وفراخی است ومنه الفردوس.

سندس - بالضم صاحب قاموس گویند که معرب است بلاخلاف اما نگفته است که دراصل چه بوده و کدام زبان بوده[3].

۱- عبارت بین الهلالین اقتباس از **قاموس** است، و نسخهٔ اصل ناقص و نارسا می باشد. و عین قول **فیروز آبادی** چنینست: **الفردوس** - بالکسر، الاودیة التی تنبت ضروبا من النبت و البستان یجمع کل مایکون فی البساتین تکون فیه الکروم... (**قاموس**، طبع مصر، ج۲ ص۲٦).

۲- دراصل «خروسه»؟

۳- **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «السندس رقیق الدیباج، لم یختلف فیه المسفرون، وقال **اللیث** : السندس ضرب من البزیون یتخذ من المرعزاء ؛ ولم یختلف اهل اللغه فی انه معرب». **احمد محمد شاکر** مصحح **المعرب** درحاشیه چنین آورده: من العجب انهم قالوا ذلك فی المعاجم، ولکن لم یذکروا عن ای لغة اخذت وعربت؟ ونقل **الآلوسی** فی **التفسیر** (ج۵: ۵۷-۵٦) عن بعض المتاخرین انها **هندیه**... ». (حاشیة المعرب ص۱۷۷ طبع مصر).

مجوس ـ معرب، منج گوش یعنی صغیرالاذن و چون واضع دین مجوسان مردی خورد گوش بود بدین لقب مشهور شد.[1]

کرباسـ بالکسر، معرب کرباس بالفتح، چه فعلال ازغیرمضاعف در کلام عرب نیامده.

کوس ـ بالضم وواومعروف ، معرب کوس بواومجهول .

بوس ـ بالضم، معرب بوسه و بوس، لیکن واودرفارسی مجهولست و درعربی معروف، برقیاس کوس.

قیس ـ بالفتح، معرب کیش، بیاء مجهول ، وآن جزءایست ببحرعمان .

برجیس ـ بالکسر، معرب برجیس بالفتح، چه فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده.

دبوس بتشدیدبا ، معرب دبوس بتخفیف با، بمعنی گرز.

قابوس ـ معرب کاووس .

تفلیس ـ بالفتح، وقیل بالکسر، معرب تپلیس بالکسر، وآن شهریست معروف بگرجستان، آباد کردهٔ نوشابه، واختلاف فتح و کسر، بنابر آنست که در اصل لفظ فارسی بکسر تاست، چون تفعیل در کلام عرب بسیاراست، این لفظ را تفعیل اعتبار کنند و تا زائده دانند پس کسر اصل ، بفتح بدل کنند ، وبعضی این را فعلیل دانند وتا را اصلی گویند، پس کسر را بحال خود دانند، و صاحب قاموس یکجا کسر را بعامه نسبت داده، وجای دیگر کسر را نیز درست دانسته .

---

۱ ــ فقه اللغهٔ عامیانه است.

طمیس - بالضم وفتح‌میم‌معرب‌تمیشه،وآن بیشه‌ایست در مازندران که‌شکارگاه ملوك فرس بوده،بنابران عمارت بسیاردران شد،وحکم شهررسانید .

باد غیس - معرب بادخیز،وآن دهیست‌چندازهراة.

ریباس - معرب ریواج .

جاورس - معرب گاورس .

قسیس - بکسرقاف وتشدید سین اول، معرب کشیش.

جاموس معرب گاومیش یا گامیش، که مخفف گاومیش است .

طوس - معرب توس،وآن شهریست مشهوردرخراسان بنا کردهٔ توس‌بن‌نوذر، ومتأخرین عجم رعایت فرس ننموده ، این کلمه را بهردومعنی بطاءِ حطی نویسند ، بنا براشتباه تاءبباء ویاء ونون، وهمچنین نویسنددرا کثر کلماتی که‌محل‌اشتباه است، چون غلطیدن وطپیدن وطپانچه و مانندآن ، که بطـاءِ حطی نویسند، با آنکه بتاءِ قرشت است جهة رفع اشتباه .

طبس معرب تبس، وآن شهریست‌معروف درخراسان.

طبرس - بفتح تاءِو باء معرب تبرس ، وآن منزلیست میان کاشان واصفهان، و الحال ازآن نشانی نیست .

فارس - بکسررا، معرب پارس بسکون را.

فیثاغورس - معرب پیتا گورس بواومعدوله[1] .

---

۱ - قضیهٔ **عروس** درهندسه نیز تحریف وتصحیف **فیثاغورس** می باشد.

جالینوس- معرب گالینوس بواومعدوله ، وغالینوس نیز گویند.

مغناطیس - معرب مگناتیس، که یونانیست وچون درزبان یونان، الف و یاغیر-ملفوظ، عرب گاهی هردوملفوظ اعتبار کنند، ومعربش مغناطیس گویند، و گاهی هردو را حذف کنند ومعربش مغنطس گویند، و گاهی اول حذف کنند ومغنطیس گویند، اما ثانی را حذف نکنند، چه صیغه مغناطس در کلام عرب نیامده .

ماس - معرب الماس .

قومس - بالضم، معرب کومش، و آن ولایتی است که دامغان و سمنان از آن جمله است .

کندس - بضم کاف و دال، معرب کندشه، وآن بیخ گیاهی است که عطسه آرد کذا فی **الاختیارات**[1] .

۱- **اختیارات بدیعی.**

باب الشين

خش - بالضم وتشدید شین، معرب خوش کذا فی القاموس.

مرزنجوش - معرب مرزنگوش.

مردقوش - بالفتح، معرب مرده گوش مرادف مرزنگوش، و آن قسم ریحانیست خوشبو، وقیاس در ثانی آن بود، که بضم میم باشد، اما فتح برای آن دادند، که این وزن در کلام عرب شایع است.

شاش- معرب چاچ، و آن شهریست که آنرا الحال تاشکند گویند[1].

برخاش - بالکسر، معرب پرخاش، چه فعلال بالفتح از غیرمضاعف در کلام عرب نیامده.

قفش - معرب کفش.

فنجنوش - معرب پنجنوش، و آن معجونیست مرکب از پنج جزو، جهة تقویت دل سازند، چه نوش بمعنی حیاتست، وچون هرپنج جزو ممد حیات ودلست، آنرا پنجنوش گفتند.

۱- «**شاش** -آخره شین معجمه، قریة بالری، والشاش بلدة بماوراءالنهر ثم وراء سیحون متاخمة لبلادالترك ولهاعمل وقری، وهی من انزه بلاد ماوراءالنهر قصبتها تنکت»(**مراصدالاطلاع**). و**تنکت** بضم الکاف وتاء مثناة، مدینة من مدن الشاش وراء سیحون(**معجم البلدان**).

باب الصاد

بلوص - معرب بلوچ ، و آن طایفه ایست که در نواحی ملك سند وقندهار می‌باشد .

شص - بالکسر وتشدیدصاد، معرب شست .

تخریص - بالکسر، معرب تیریز، ویق الدخریص ایضا.

خرص - بالکسر، قال فی القاموس اعله معرب خرس[1] .

جص - بالفتح و تشدید الصاد معرب گچ .

۱- جوالیقی درالمعرب **خریص** آورده، وگفته که لغتی است در **تخریض ودخریص** ، بمعنی پیراهن و پوشاك ودرع، و باستناد لغویون تاکیدمی‌کند،که اصل آن فارسی است (**المعرب**، صفحات ۱۴۲-۱۴۱ طبع مصر)، اما **فیروزآبادی** بمعنی خرس «دب» احتمال تعریب داده است (**قاموس** مادة **خرص**).

باب الطاء

زط - بالضم وتشدیدطا ، معرب جت ، وآن طایفه‌ایست که درنواحی‌ملك سند می‌باشند .

بربط - معرب بربت، یعنی سینهٔ بط ، زیرا که شبیه است بدان[1] .

بط - بالفتح وتشدید طا ، معرب بت .

نفط - بالفتح ،والکسر افصح، معرب نفت بالفتح .

۱- **جوالیقی** در **المعرب** (ص ۷۱ طبع مصر) و**ابن‌خلکان** در **وفیات الاعیان** (ج ۲ ص ۴۰۰) نیز همینطور گفته‌اند، وصاحب‌المعرب‌می‌افزاید که : «هومن ملاهی العجم» (ص ۷۱)

باب الفاء

شاروف - معرب جاروب.

جزاف - بالضم، معرب گزاف، وعرب بعد از تعریب از آن اخذ مصدر وافعال کنند چون جازف یجازف مجازفة وجزاف بالکسر.

شنجرف - معرب شنگرف وشنجرف زابلی سیندر ؟ را گویند .

نسف ... ([1] - نخشب) .

طلخ - بفتحتین وسکون خا معرب تلخ چکوك[2] وآن گیاهی است.

۱- درنسخهٔ اصل فوت شده واز قلم ناسخ افتاده است ؛ **یاقوت حموی** گوید: **نسف** بالتحریك وآخره فاء، مدینة کبیرة کثیرة الاهل والرستاق بین جیحون وسمرقند ، لها قهندز وربض وابواب اربعه... (**مراصد الاطلاع**). برای اطلاعات بیشتر رجوع فرمایند به **بلدان الخلافة - الشرقیه** تالیف **لسترنج** ترجمهٔ **فرنسیس دعواد** (صفحات ۵۰۳ و ۵۱۳، طبع بغداد ۱۹۵۴)

۲- کذا فی الاصل.

باب القاف[1]

جرموق ـ بالضم، معرب سرموزه .

جروهق ـ بالضم، معرب گروهه یعنی گلوله .

غوزق ـ بالضم، معرب غوزه .

جوزق ـ بالفتح ، معرب گوزه بمعنی غوزه، یعنی غوزهٔ پنبه وغوزهٔ کو کنار.

جلاهق ـ بالضم معرب جلاهه، و آن دراصل بمعنی گلولهٔ ریسمان است، وبمجاز جولاهه را گویند.

فالوذق ـ معرب پالوده .

رستاق ـ بالضم، معرب رستا[2] .

ابریق ـ بالکسر، معرب ابریا که مخفف آبریز است .

بورق ـ معرب بوره، که بهندی سها که گویند، وبورهٔ ارمنی قسمی از آن است،

۱ـ عنوان در نسخهٔ اصل نیامده .

۲ـ **یاقوت** گوید : « **رستاق** مدینة بفارس من ناحیة کرمان ... » (**مراصد الاطلاع**. ص ۱۸۹، طبع تهران) .

و آن‌را بتازی نطرون گویند .

بیهق - بالفتح،معرب بیهه، و آن ملکی‌است معروف کذا فی **تاریخ بیهق** .

بشبق[1] - بفتح هردوباوسکون‌شین‌معجمه، معرب‌بشبه، و آن‌دهی‌است‌بمرو کذا فی**الانساب**، وصاحب‌قاموس «تشبیه »(؟-[2]) آورده‌وبایستی‌بشبق[1] که‌معرب آنست‌ذکر کردی.

خرق - بفتحتین معرب خره، و آن نیز دهیست بمرو .

جوسق بفتح جیم وسین‌مهمله، معرب کوشك .

خیوق بالکسر وفتح واو، معرب‌خیوه، و آن قصبه‌ایست ازخوارزم که شیخ **نجم‌الدین کبری** ازانجاست .

سرمق- بالفتح، معرب سرمك[3]، و آن گیاهی‌است نافع.

زنبق - معرب زنبه، و آن گلیست معروف .

دلق- بفتحتین، معرب دله، و آن‌روباهست.

دمسق - بالکسر وفتح‌سین مهمله، (معرب) دمسه، و آن **قسم**ابریشم است .

زرق - بالضم وتشدید راء مفتوح، معرب زره‌مرادف جره.

طابق - معرب تاوه یاتابه .

۱ـ دراصل «بشق».

۲ـ **بشبق** - بالفتح ثم‌السکون و باء موحده، و ربما یسمونها **بسنه** (بسبه؟) من قراء مرو (**مراصدالاطلاع**) .

۳ـ دراصل «سربك» .

لقانق - بالضم و کسر نون، معرب لکانه بالفتح ، و آن چرب روده است .

رزدق و رستق - معرب رسته، **فی المغرب** : الرزدق الصف و فی الواقعات رستق الصفارین والبیاعین انتهی، وظاهراً که اول معرب رزده‌ست مرادف رسته .

منجنیق - بالفتح والکسر، معرب منچنیک[1] .

جوالق - بالضم کسر لام، معرب جوال.

جوالق - بالفتح و کسر لام جمع آن[2] .

دانق - معرب دانك .

قرطق - معرب کرته .

یلمق - معرب یلمه .

قربق - معرب کربه مرادف کلبه .

دیزق - بالفتح، معرب دیزه یعنی (اسپ -[3])سیاه .

۱- راجع باصل وریشهٔ این لغت، رجوع فرمایند، بحواشی نگارنده، بر فرهنگ رشیدی، زیر کلمهٔ «منجنیق».

۲- درکتاب **المغرب فی ترتیب المعرب** للامام ابی الفتح ناصر بن عبدالسید بن علی المطرزی الخوارزمی، نیز آمده است، که : «**الجوالق** بالفتح جمع **جوالق** بالضم » واضافه شده است که: «و**الجوالیق** بزیادة الیاء تسامح.» (المغرب، ج ۱ ، ص ۸۹ ، طبع حیدرآباد هندوستان (۱۳۲۷ هجری) بنابراین صاحب کتاب معروف **المعرب ابومنصور الجوالقی** است، نه «الجوالیقی»، ولی فاضل محترم احمد محمد شاکر، مصحح کتاب مزبور، بزیادت یاء چاپ کرده است!؟ وما نیز بتبعیت ازغلط مشهور درحواشی این کتاب همچنان نوشته ایم .

۳- دراصل سقط شده .

باذق - بفتح ذال، معجمه معرب باده .

بهذق - بالفتح، معرب پیاده .

طربق - بالفتح معرب تربه، یعنی ترف، که بترکی قراقروت گویند.

دورق- بالفتح ، معرب دوره، یعنی سبوی دسته‌دار وازفرهنگها واشعار فارسی بمعنی قدح ظاهر میشود، خسرو گوید :

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست
دوره بر گردان که‌مر گم‌ازتهی‌پیمانگی‌است

اما صاحب قاموس اشعاربتعریب‌لفظ دورق‌نکرده، پس ممکن نیست که دورق معرب دوره نباشد، ودرعربی بمعنی‌سبو باشد .

زیبق - بالکسر، معرب‌ژیوه مرادف جیوه یعنی‌سیماب.

برق - بفتحتین، معرب بره .

باشق - بفتح شین‌و کسر آن، معرب باشه.

خردق[1] - بالفتح ، معرب‌خورده یعنی شوربا ، وصاحب **معرب** گفته ، و تعیین نکرده .

فستق- بالضم، معرب پسته .

بیهق - بالفتح، معرب‌بیهك، کذاقیل، لیکن‌در **تاریخ بیهق** معرب‌بیهه گفته،

۱- **ابن‌درید (الجمهرة‌اللغه**، ج۳ص ۵۰۳ طبع‌حیدرآباد هندوستان) و **جوالیقی (المعرب**، ص۱۲۸طبع مصر) **«الخردیق»** بزیادت یا آورده‌اند، و صاحب الجمهره باین بیت **الراجز** استناد کرده است:

قالت سلیمی اشترلنا دقیقا   وهات برا نتخذ خردیقا

چنانچه گذشت .

ابلق - معرب ابلك .

راوق - بفتح‌واو'معرب‌راوك، وفی**القاموس**الراووق‌المصفاة والباطیه و ناجود الشراب الذی، بروق به‌والکاس(بعینها-[1]) انتهی، پس ظاهرش که عربی راووق است نه راوق، اماصاحب قاموس تصریح بتعریب‌نکرده، حق‌آنست که راووق معرب راوك است، چون‌هاوون معرب هاون ، چه‌فاعل بفتح در کلام عرب نادرست ، وراوق مغیر راوك است، نه معرب‌آن، وظاهراً ابلق نیزعربیست‌وابلك‌مغیرآن، وهمچنین بیهك[2] مغیربیهق است[3] نه‌آنکه بیهق و ابلق معرب‌آن .

اشق - بالضم و فتح شین مشدد ، معرب اشه بالضم وفتح شین مشدد ومخفف ، وآن‌صمغیست چنانکه‌دراشج گذشت .

قاق - معرب کاك، اما حق آنست که قاق عربی نیست، و فارسی زبانان که می‌خواهند بمخرج حرف زنند، کاك راقاق گویند.

سذق - بفتح سین وذال معجمه، معرب سده ، وآن روزجشن مغان است .

فرانق - بالضم و کسرنون، معرب پروانك‌مرادف پروانه، وآن‌حیوانیست که پیشاپیش شیرمیرود وفریاد میکند، تابدانند که شیرمی آید .

شوبق - بضم شین معجمه وفتح بای موحده، معرب چوبه، که بدان نان پهن کنند، مرادف صوبج مرقوم .

۱- کلمهٔ بین‌الهلالین اقتباس از**قاموس** است، ودرنسخهٔ اصل نیامده (**قاموس**، ج۳،ص ۲۳۹طبع مصر)

۲- دراصل «بیهك»

۳- دراصل «بیهق»

استبرق - معرب استبره کذا **فی النفایس**، و در**قاموس** گفته که آن دیباج[1] گنده‌است، ومعرب استروه‌ست[2].

شافق - معرب شافه.

ابزق و **افزق** و **اوزق** - وهرسه‌بروزن‌افعل، معرب آبزه، وآف زه وآوزه،واین آو،وآف مرادف آب است، وزه بفتح زا بمعنی‌ترشح، ومعنی‌ترکیبی، که‌آب ازان می‌زهد یعنی اندك اندك می‌تراود، ولغت‌اول‌در کتب فقه **حنفیه** مذکور است، اما در بعضی‌بذال‌معجمه است، و دربعضی بزاءِ معجمه، اما ثانی بقاعدهٔ تعریب که درمقدمه مذکورشد، اقرب‌است، ولغت ثالثاً گرچه در کتابی یافته نشد، اما اوازق که جمع اوست یافته: قالواالنهرالصغیر ماینفذماوه ولاینفذ الی‌المفاوزوالاوازق، **وفی المغرب** الاوزاق معرب اوازه وهو مطمأن‌من‌الارض یجتمع فیها ماءالسیل و غیره ومنه‌قولهم النهرالصغیرالخ، ودرین‌تأملست چه‌اوازه بدین معنی در کتب لغت فارسی یافته نشد وذکرمفاوزنیزاقتضا میکند، که اوازق جمع باشد نه‌مفرد[3].

خندق - بالفتح، معرب کنده.

طاق - معرب تاك یعنی طاق خانه، ومعرب تا یعنی ضدجفت. ۸۵۲

نرمق - معرب نرمه بمعنی نازك ونرم.

۱- دراصل «دیباح»

۲- در**المعرب** (ص۱۰) ودر**لسان العرب** (ج۱۱ص۲۸۵) معرب «**استفره**» آمده‌است، ولی قول **ابن درید** مطابق نقل **فیروزآبادی** است، و «دیباج‌کنده» ترجمهٔ «غلیظ الدیباج» می باشد.

۳- رجوع فرمایند به: **المغرب فی ترتیب المعرب للامام ابی‌الفتح ناصر بن عبدالسید بن‌علی المطرزی الفقیه الحنفی‌الخوارزمی** (النصف‌الاول، صفحات۲۲-۲۱ طبع حیدرآباد هندوستان، ۱۳۲۸هجریه)

زرنیق - بالکسر، معرب زرنیخ بالفتح.

دمق - بفتحتین، معرب دمه یعنی باد وبرف.

زندیق - بالکسر، معرب زندی بالفتح، وچون بنابر قاعده‌ای که درمقدمه گذشت قاف تعریب درآخر زیاده شد، وفعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده، زارا کسره داده‌اند، وفی القاموس معرب زن دین ای دین المرأة[1].

دسق[2] - بالفتح، خوان نقره که بران طعام گذارند، وصاحب **صحاح** گفته معرب است، وصاحب **قاموس** معرب طشتخوان گفته ودرین تأملست.

۱- **جوالیقی** در**المعرب** تمام عقاید واقوال ائمهٔ لغت را دراین مورد نقل کرده، وگفته است: «قال **ثعلب**: لیس زندیق من کلام العرب، وانما تقول العرب: **رجل زندق و زندقی** (بفتح زا) اذا کان شدید البخل، واذا ارادت العرب معنی ماتقوله العامه، قالوا «ملحد» و«دهری»، فاذا ارادوا معنی السن قالوا «دهری».

قال. وقال **سیبویه**: الهاء فی «**زنادقه**» عوض من الیاء فی «زندیق».

قال **ابن درید** (**الجمهرة** ج۳ صفحات ۵۰۵-۵۰۴ و ج۲ ص ۲۶۰): قال **ابوحاتم** الزندیق فارسی معرب کان اصله عنده «**زنده کرد**». زنده «الحیاة»، وکرد «العمل»، ای یقول بدوام الدهر. قال **ابوبکر**: قالوا: **رجل زندقی** (بفتح زا) و **زندقی** (بکسر)؛ ولیس من کلام العرب.

قال: و سالت **الریاشی** او غیره عن اشتقاق الزندیق. فقال: یقال: **رجل زندقی** اذا کان نظارا فی الامور.

وسالت **اباحاتم**، فقال: هو فارسی معرب. ای الدنیا **زینده** فقط اذا حیا بالدهر. (المعرب بتحقیق احمد محمد شاکر، صفحات ۱۶۷-۱۶۶، طبع مصر).

ولی محققین معاصر عقیده دارند که **زندیق** معرب **صدیق** می باشد، ولی دلایلی که اقامه کرده اند، قانع کننده نیست.

۲- دراصل «دیسق»، رجوع فرمایند به **قاموس** (ج۳ ص۲۳۱ طبع مصر).

باب الكاف

كعك ـ معرب کاك يعنی نان تنك .

نيزك ـ بالفتح، معرب نيزه[1]، و نيازك جمع، و فی **القاموس** النيزك الرمح القصير، و فی **السامی** النيزك معرب.

حسك ـ بحاء مهمله ، معرب خسك كه آنرا خارخسك گويند ، و بهندی كوكهرو خوانند ، و خاری سازند مانند آن سه پهلو، از آهن ، و درميدان جنگ اندازند تااسب وپيادهٔ دشمن فگارشود، و آنرانيز بمشابهت آن خسك گويند.

طبرك ـ بفتحتين، معرب تبرك بسكون بای موحده ، و آن قلعه ايست عموماً، و قلعهٔ اصفهان خصوصاً .

فلنجمشك دفرنجمشك ـ معرب پلنگ مشك، و آن گياهی است خوشبو، كه رنگ پلنگ وبوی مشك دارد .

---

۱ ـ در اصل «نيزةك» ؛ و معرب نيزه ، **نيزق** باقاف نيزآمده است (**لسان العرب** ، باب القاف) .

باب اللام

فوفل - معرب پوپل.

فیل - معرب پیل.

قرنفل - معرب کرن‌پهول، که‌لفظ هندیست، مرکب‌از کرن که‌بمعنی گوش، وپهول که بمعنی گل است، وچون زنان هند اکثر آنرا درسوراخ گوش‌می گذارند، تا بسته نشود، باین نام مسمی شده.

غربال - بالکسر، معرب غربال بالفتح.

سمندل - معرب سمندر، وصاحب **قاموس** درباب‌را گفته، که‌سمندروسمیدر دابه‌ایست، ودرباب لام گفته، که سمندل مرغی است درهند، که بآتش‌نسوزد، ودرین تاملست، بلکه هردویکیست وآن‌حیوانیست‌مانند موش، که‌ازپوستین‌اوروما‌ل‌سازند، چون چرکین شود، درآتش اندازند تاپاك شود.

زندفیل - معرب زنده پیل یعنی فیل بزرگ.

زنجبیل - بالفتح‌وتشدید لام، معرب ژنگویر[1].

---

۱ - درنسخهٔ اصل «زنجیل معرب دل (؟)» و بهٔماده‌مذکوردرمتن آمده؛ **ادی‌شیر** این‌کلمه را معرب شنگبیل می‌داند (**الالفاظ الفارسیة المعربه**، طبع بیروت ۱۹۰۸)؛ ولی **احمد شاکر** (حواشی المعرب ص ۱۷٤) باستناد آنکه درقرآن آمده (سورهٔ الانسان آیة ۸: **ویسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا**) آنرا عربی‌الاصل می‌شمارد!!

قندیل - بالکسر، معرب کندیل بالفتح .

نارجیل - معرب نار گیل .

سجیل - معرب سنگ گیل .

جل - بالضم وتشدید لام، معرب گل.

زنبیل - بالکسر،معرب زنبیل بالفتح.

دیبل - بفتح دال و ضم بای موحده ، معرب دیول بکسر دال و یاء مجهول و ضم واو، و آن شهری بوده‌درقدیم‌نزدیك بندرلاهور[1] والحال خراب است، و ازانجا محدثین برخاسته‌اند [2]، چنانکه در**قاموس**مذکور است[3] .

لعل - معرب لال، و آن هرچیز سرخ است عموماً، وجوهرسرخ قیمتی خصوصاً.

اطریفل[4]- معرب ترپهل ، و آن لفظ هندی است یعنی سه میوه، واولی آنست که معرب‌تری پهل گویم، چه‌تری‌بمعنی‌سه‌باشد، وبمعرب هم‌نزدیك است، چنانکه طرابلس معرب ترابلس است یعنی (سه)شهر،چه در یونانی نیزتری بمعنی سه است .

۱- دراصل «لاهوری».

۲- دراصل «برخواسته‌اند».

۳- عین قول **فیروزآبادی** چنینست: «دیبل بضم‌الباء الموحده وسکون‌الیاء المثناة قصبة بلادالسند، ویقال‌له **الدیبلان** علی‌التثنیه، منهامحمد بن ابراهیم‌الدیبلی » **قاموس**ج۳ص۳۷٤).

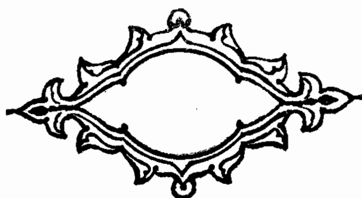
٤- دراصل « اطریفیل»: «واین دوایی‌است مرکب ازهلیله‌وبلیله وآمله، وبحذف الف و کسرتا نیز(درفارسی) آمده، **انوری** گوید:

مصراع

سازی**طریفلی** که کند دیوداپری (آنندراج)

فلفل ـ معرب پلپل .

انجیل[1] ـ بالکسر، معرب انگلیون است، یا عکس آن، پس واو و نون حذف کردند انگیل ماند، پس کاف فارسی بجیم بدل شد والف را کسره دادند، چه افعیل بفتح الف در کلام عرب نیامده .



۱- **انجیل** لفظ یونانی و بمعنی مژده و بشارت می باشد ، رجوع فرمایند به **قاموس مقدس** (صفحات ۱۱۳-۱۱۱ طبع بیروت)

باب المیم

قم ـ بالضم و تشدید میم، معرب کم، کـه **کنب** نیز گویند ، و آن شهـریست معروف .

بقم ـ بفتح باو تشدید قاف، معرب بکم[1] .

ابریسم ـ بالکسر وفتح سین، معرب ابریشم.

هندام ـ بالکسر، معرب اندام یا هندام بالفتح، و این بهتر است چنانکه گذشت در درمقدمه، وازین ماخودست : **مهندم** ـ یعنی اندام دار.

المرهم ـ آنچه برجراحت ببندند، معرب کذافی **الصراح**.

صنم ـ معرب شمن، کذافی **القاموس** واین غلط است، چه شمن بت‌پرست است نه‌بت، ومعرب بودن صنم برمحك .

ساسم ـ معرب شیشم، و آن درختی است معروف درهند .

سلجم ـ معرب شلگم مرادف شلغم، وبشین معجمه نیز آمده.

۱- **جوالیقی** از قول **ابن‌درید** **(الجمهره** ج ۱ ص ۳۲۲ طبع‌حیدر آباد هندوستان) می‌افزاید: البقم‌فارسی معرب ، وهو صبغ احمر وقد تکلمت به العرب ، قال **روبة (العجاج)**: کمرجل‌الصباغ جاش **بقمه** (المعرب، ص۵۹ طبع مصر)

لجام - بالکسر، معرب لگام بالفتح.

صرم - بالفتح، معرب چرم حرام(؟-[1]) یعنی چرم گرم. (؟-[1])

برسام - بالکسر، معرب برسام بالفتح، یقال برسم بالضم و کسر سین، فهو مبرسم بالضم و فتح سین.

خشنام - بالضم: نامیست معرب خوشنام کذا فی **القاموس**.

درهم - معرب درم.



۱- **جوالیقی** در **المعرب** گوید: و **الجرم** الحر فارسی معرب، وهو **نقیض** «الصرد» و هما دخیلان دو یستعملان فی الحر و البرد(ص۹٦)؛ و نیز هم و گوید: **الصرم**: الحر فارسی معرب(ص۲۲۰).
وچنانکه معلوم است «**صرم**» معرب «**چرم**» است، و «**جرم**» معرب «**گرم**»، و جوالیقی را دراین مورد اشتباهی رخ داده است؛ اما عبارت متن **رشیدی** نیز مغلوط و نامفهوم می باشد.

باب النون

صولجان - معرب چوگان یاچولگان .

صرمنجان - بفتح ومیم ، معرب چرمنگان و آن شهریست .

قزوین - معرب کژوین، ومعنی ترکیبی آن کجرابین است[1] ، ووجه تسمیهٔ شهر قزوین بدان در تاریخ **گزیده** مذکورست .

جردبان - بالفتح ، معرب گردهبان، ای حافظ الرغیف کذافی القاموس.

جلسان - بالضم وفتح اللام المشدده ، معرب گلشن .

دکان - بالتشدید، معرب دکان بالتخفیف.

بادنجان - بفتح دال معجمه ، معرب بادنگان .

هنزمن - کجردحل الجماعه، معرب هنجمن اوانجمن ، لمجمع الناس کذا فی **القاموس**[2]، وتحقیق وتفصیل آن درمقدمه گذشت.

۱- **بلاذری** در **فتوح البلدان** آورده است که: **قزوین** معرب **کشوین** می باشد ، برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایند به تعلیقات نگارنده برمجلدسوم **سیاحتنامهٔ شاردن** یا **دائرة المعارف تمدن ایران**، که درآنجاعین قول صاحب **فتوح البلدان**، با توضیحات دیگری نقل ودرج شده است.

۲ـ رجوع فرمایند به مجلد چهارم (ص ۲۷۸) از **قاموس فیروزآبادی** (طبع مصر ۱۳۳۲ هجری).

کفدان - بفتحتین، خریطةالعطار، معرب کذافی **الصحاح**.

سمنجان - بفتحتین ، معرب سمنگان و آن نیز شهریست .

اجنقان - بالفتح و کسر نون ، معرب آجنکان بالمد ودهی است بمرو.

ترجمان - معرب ترزبان، که **کلمه‌چی** نیز گویندتراجمه‌جمع، وبعدازان‌ازو مصدروافعال واسما اخذ کردند: چون ترجم یترجم ترجمة فهومترجم .

جربان[1] - بالضم،معرب گریبان.

قاسان - معر کاسان و آن شهریست به‌ترکستان .

قاشان - معرب کاشان .

اصفاهان اصفهان - معرب اسپاهان واسپهان .

روشن - بالفتح ، معرب روزن[2] بالضم .

روزن - بالفتح ، هم معرب روزن[2] بالضم، روازان‌جمع کذافی **المغرب** .

ماجشون - بضم جیم وشین معجمه، معرب ماه گون .

طخارستان - بالضم معرب تخوارستان و آن ملکیست معروف مابین کابل و

---

۱ - دراصل «بربان»؟، **ابن‌درید** در **الجمهرة اللغه** (ج۳ص۲۲٤)**جلبان** نیز آورده‌است. ولی**جوالیقی** فقط **جربان** آورده بمعنی درع و باین بیت **جریر** استناد کرده است (**المعرب** ص۹۹) :

اذا قیل هذا البین راجعت عبرة لها بجربان البنیقه واکف

۲- دراصل «روزن».

بلخ و **تخوار** نام حاکم آن ملك بوده .

دیدبان - بفتح هردودال ، معرب دیدبان.

الدربان - وبکسر، البواب فارسية كذا في **القاموس** ، **درابنه** جمع.

فنجان - بالکسر، معرب پنگان.

کشخان - بالفتح و الکسر ، معرب کشخان‌بالفتح، بمعنی دیوث، و نون پیش بعضی اصلی است و وزنش فعلال، و چون فعلال درلغت عرب از غیر مضاعف نیامده کسر دهند، وبعضی نون رازاید دانند، ووزنش فعلان، واینجماعه تغیرفتح بدهند .

آذين - كانه معرب آيين، ويقوله بالفارسيةخوازه كذا في **المغرب** [1].

قطران - بالفتح و کسرطا ، معرب کتیران یا کتران بحذف یا .

سرقين و**سرجين** - بالکسر ، معرب سر گین .

طیلسان - بفتح طا و لام ، معـرب تالشان باماله، و کسر لام، چه‌آن پـوشش متعارف قوم تالش بوده، و الف و نون برای نسبت است ، عرب تا را بطا بدل کردند، جهت اخراج لفظ از عجمیت ، و فتح دادند طا را ولام را ، چه فعیلان در کلام عرب بسیارست[2].

۱- **خوازه** بواومعدوله، قبه‌ای‌که درعروسیها سازند ازبرای شادی و گلها وریحا نهادران کنند، **عنصری** گفته.

منظراو بلندچون **خوازه** هریکی رو بزینت تازه (آنندراج)

ونیز رجوع فرمایند به: **المغرب في ترتيب المعرب للامام ابي الفتح ناصر بن علي المطرزي الخوارزمي** (طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۲۸هجری)

۲- رجوع فرمایند به **الجمهرة اللغه** (مجلد سوم: ص ۴۱۳، طبع هندوستان) ونیز به **المعرب** (طبع مصر، مصر، ص۲۲۷).

فارقین ـ معرب پار گین .

فرجین ـ بالکسر، معرب پرچین .

زرفین ـ بالکسر، معرب زلفین یعنی زلفین[1] در.

فرزان ـ بالکسر ، معرب فرزین بالفتح .

طرازدان ـ بالکسر، معرب ترازودان بمعنی غلاف ترازو.

جرجان ـ بالضم، معرب گرگان .

طبرستان ـ معرب تبرستان .

فیجن ـ معرب بیگن، مرادف بیغن بمعنی سداب ، وآن گیاهی است معروف.

طهران ـ معرب تهران[2] .

طبران ـ معرب تبران .

قهرمان ـ معرب کهرمان .

مرزبان ـ بضم زا، معرب مرزبان بسکون زا، یعنی نگاه‌دارندهٔ سرحد .

جوشقان ـ بفتح جیم وشین ، معرب کوشکان بضم کاف وسکون شین.

سقانیان ـ معرب چغانیان .

---

۱ ـ دراصل «زلفی»؟ وزلفین همان زرفین است. **(برهان قاطع)**

۲ ـ رجوع فرمایندبه کتاب **المسالك والممالك اصطخری** که‌درمتن وحواشی آن (چاپ هلند) صوروا‌شکال مختلف این کلمه ضبط شده، وایز رجوع شود به تعلیقات نگارنده بمجلد سوم **سیاحتنامهٔ شاردن** ، طبع‌طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

ارجوان - بالفتح ، معرب ارگوان مرادف ارغوان .

طیسفون - بفتح طاوسین، معرب تیسپون ، و آن نام شهر **مداین** است .

سجستان - بالکسر ، معرب سگستان بالفتح، و وجه تسمیهٔ آن در سگاوند گذشت[1] .

سکنجبین - معرب سکنگبین .

ترنجبین - معرب ترنگبین .

جلنجبین - معرب گلنگبین .

خیزران - بالفتح وضم را ، معرب خیزران بسکون زا .

قیروان - بفتح قاف وضم را مهمله، معرب کاروان باماله ، و آن شهریست به **مغرب**، زیرا که دران موضع کاروان فرودمی آید .

اذربیجان - بروزن عندلیبان، معرب آذربایگان.

صین - معرب چین .

مهرجان - بالفتح ، معرب مهرگان .

طاجن- بکسر جیم(و)**طیجن** - بوزن حیدر ، تابه که بران چیزی بریان کنند، صاحب **قاموس** گفته که این هردومعرب است اما نگفته که دراصل چه بوده . [2]

۱- وجه تسمیهٔ مصنف فقه اللغهٔ عامیانه ای بیش نیست، رجوع بحاشیهٔ مصحح درمادهٔ مذکور درمتن شود.

۲- **ابن درید** در **الجمهرة اللغه** (ج۳ص۳۰۷) می گوید که ، **الطیجن** لغة شامیه؛ و احسبها سریانیه او رومیه». ولی **جوالیقی** مثل **فیروزآبادی** مدعی است که هردولغت یعنی **الطاجن والطجین** فارسی می باشد. (**المعرب** صفحات ۲۲۱و۸۶ طبع مصر).

شاهین ـ بمعنی مرغ شکاری، وبمعنی عمود ترازومعرب است، امانگفته که در اصل پارسی چه بوده، وظاهراً که این ازان قسم است، که بجنس بی تغیر درعربی نقل شده، واختلاف دراحکام است، چون الف ولام، و انصراف وعدم انصراف، اما شاهین که در کیمیا واحیا و کتب فقه **شافعیه** واقع شده بمعنی نیی است که شبانان وحاجیان نوازند، وبدینمعنی نیزمعرب است .

کازرون ـ بفتح زا، معرب کازران بسکون زا، چه التقاء ساکنین درفارسی جایز است، ودرعربی غیرجایز .

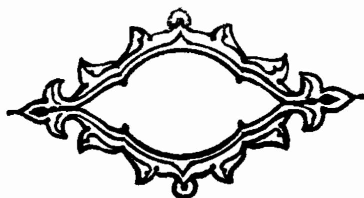
قبان ـ بفتح قاف وتشدیدبا، معرب کپان بالفتح وباء فارسی مخفف ومشدد.

قرسطون ـ بفتحتین، وسکون سین معرب کرستون، وآن کپان بزرگ باشد.

ارزن ـ معرب ارژن ، که ارجن نیز گویند، وآن چوبیست معروف ، که از آن عصا سازند ، **ودشت ارژن** بنابران گویند که در آن درخت ارژن بسیارست .

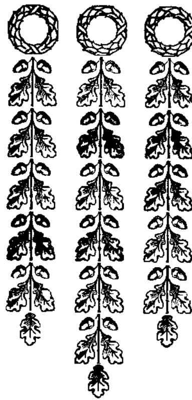
مزدقان ـ بالفتح ، معرب مزدکان، و آن شهریست معروف بنا کردهٔ مزدك .

افیون ـ معرب اپیون .



باب الواو

جو ـ بالفتح وتشدید واو، معرب گو.



باب الهاء

ابرقوه ـ معرب ابرکوه، وآن شهریست معروف، که بر کنار کوه واقع است.

قیدافه ـ بالفتح، معرب کید پا، که بنوشابه مشهوراست.

انقره ـ بکسرالف وقاف، معرب انگوریه[1] وآن بلده‌ایست معروف بروم که عموریه نیز گویند.

جره ـ بکسرتین، معرب گره، و آن‌دهی است بنواحی کازرون، وچون لفظ گره به تفال خوب نیست، مردم آنطرف اورا **گشاد** گویند وتعبیربضدآن کنند.

سیبویه ـ معرب سیبویه، زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بودوهمچنین:

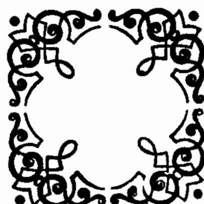
مسکویه ـ معرب مسکویه زیراکه خوش خلق بوده وهمچنین:

راهویه ـ معرب راهویه، زیراکه درراه‌زاییده بود.

بدانکه : فارسیان واوساکن و یاء مفتوح و هاء مختفی درآخر کلمات زاید کنند، برای نسبت چون ماهویه، وشاهویه و شیرویه ونامویه، وگاهی بواوساکن اکتفا کنند، وباقی‌راحذف‌نمایند، چون:شیرو،وشاهو،وچون‌این‌قسم کلمات رامعرب

۱ـ ازریشهٔ آنکر(Ancre) بمعنی لنگر، ووجه تسمیهٔ آن داستان تاریخی مفصلی دارد.

کنند، واورامفتوح سازند، وهاراظاهر، چون سیبویه وراهویه ونفطویه ومسکویه وبابویه وعمرویه، وصاحب **قاموس** چون برین قاعده آگاه نشده، گفته که سیبویه بمعنی رایحة التفاح است، ونزد اودراصل سیب بویه بوده وحذف ... [1]



۱ - درا ینجا نسخهٔ اصل ناقص مانده است، و**باب الیاء** رانگارنده از**المعرب من الکلام الاعجمی لابی منصور الجوالیقی** (طبع مصر ۱۳۰۹ باهتمام احمد محمد شاکر) استخراج وبمتن الحاق کرده است.

باب الیاء [1]

الاذری - معرب آذری یعنی آذربایجانی .

باری و بوری - معرب بوریا .

برکانی و برنکانی - معرب برکان وبرنکان فارسی بمعنی پوشاك سیاه .

بوصی - معرب بوزی ، که یك قسم کشتی است .

خنبی - شرابساز ، ازخنب یعنی خم .

صهری و صهاری - در **لسان العرب** آمده: مصنعة یجتمع فیها الماء ، واصله فارسی .

قلعی - روی نرم ، هوفارسی ؟ ، واصله « کلهی » .

قوهی - نوعی پوشاك سفید ، معرب کوهی ، یعنی کهستانی .

کوتی - معرب کوته و کوتاه است .

پایان یافت معربات رشیدی، بتحقیق و اهتمام محمد محمدلوی عباسی ، تهران سی ام امردادماه هزار و سیصدوسی و هفت خورشیدی .

۱- رجوع بحاشیهٔ یك صفحهٔ پیش شود .

استدراك

راجع به‌لغت **«سیابجه»**، که شرح تعریب و تبدیل آن بتفصیل درمتن (صفحات ۱۶ ـ ۱۷) آمده است، لازمست متذکر شویم، که در **رسالة الغفران لابی العلاء المعری** این لغت آمده است، آنجا که راجع به **ولید بن یزید خلیفهٔ اموی** گوید:

«واما الولید بن یزید، فکان عقله عقل ولید، وقد بلغ سن الکهل الجلید، ما اغنته نیة سابجه ...الخ» (**رسالة الغفران لابی العلاء المعری** بتحقیق الدکتوره **بنت الشاطی**، طبعه ثانیه ص ٤۲۵، مصر ۱۹۵۳ میلادی).

ونیز در **المعرب جوالیقی** ـ همین لغت باشکال مختلف زیر آمده است:

«سبیج» ـ (ص۱۸۲)، **«سبیجی»** (ص۱۸۳)،

سبابجه ـ (ص۲۸۳)،

«سیبجی» ـ (صفحات ۱۸۳ و ۱۹۶) و نیز بشکل **«سیابجه»** (المعرب ص ۱۹۶ چاپ مصر، بتحقیق احمد محمد شاکر) یعنی بصورت مضبوط در **معربات رشیدی** (صفحات ۱۶-۱۷).